

"به نام خدا"

ظهر گرمی بود. عرق از زیر مانتوی خنک و تابستانی اش شره می کرد و تنش زیر آفتاب داغ گر گرفته بود. مقنعه اش را چند بار تاب داد و یک بار دیگر زنگ خانه را زد. بعد از پنج دقیقه انتظار دیگر امید چندانی به باز شدن در نداشت. ولی خودش با آقای امیری برای ساعت دو بعد از ظهر هماهنگ کرده بود! روزنامه ی کاریابی را به دست دیگرش سپرد و کوله اش را روی دوشش مرتب کرد. به این بدقولی های قشر مرفه عادت کرده بود. پوفی کشید و خواست از مقابل خانه برود که صدایی از پشت آیفون گفت:

_بفرمایین؟

قدم رفته را برگشت و دقیقاً جلوی چشمی آیفون تصویری قرار گرفت:

_سلام آقای امیری. منم طاهری!

دیگر صدایی از آن سوی آیفون نشنید و تنها در بود که با صدای تیکی باز شد. مردد داخل رفت. امیری همیشه همینطور بود. از آن بازاری های گردن کلفت که حتی وقت سر خاراندن هم نداشتند چه برسد به جواب دادن. خانم دکتر همیشه از بی توجهی هایش شکایت می کرد و می گفت حقا که راست می گویند دکتر را فقط دکتر خوشبخت می کند! راست می گفت. آنها هیچ سنخیتی با هم نداشتند و فقط خدا می دانست چطور سرنوشتشان به هم گره خورده بود!

به اطراف نگاه کرد. یاد اولین روزی افتاد که پا به این خانه گذاشته بود. لبخند تلخی کنج لب هایش نشست. در همین چند روز دلش برای پسرک شیطون بلای دو ساله لک زده بود. پله های ورودی را بالا رفت. در خانه باز بود. با مکث داخل رفت و همانطور که در خانه ی خالی چشم می چرخاند بلند گفت:

_با اجازه؟

اما هیچ صدایی نیامد. مقنعه اش را که از شدت عرق به سرش چسبیده بود کمی روی موهایش جا به جا کرد و جلو رفت. در همان لحظه امیری را دید که از مقابل آشپزخانه می گذرد. سر تکان داد:

_سلام. روزتون بخیر.

امیری سر تکان داد:

_به. خانوم طاهری. ما رو نمی بینی خوشی؟

از لحن پر استهزا و صمیمی اش خوشش نیامد. نگاهش را هم هیچ وقت دوست نداشت. با جدیت و کوتاه جواب داد:

_ممنونم.

احساس کرد باید چیزی بگوید. قبل از کج کردن راهش به سمت اتاق گفت:

_خانم دکتر خوبین؟ رادین کوچولو بی قراری نمی کنه؟

مرد کجخندی زد و تکیه اش را به کانتر آشپزخانه داد. همانطور که سوئیچ ماشین را با دو انگشت می چرخاند گفت:

_جای شما رو که هیشکی پر نمی کنه نگار خانوم. ولی چاره چیه؟

این اولین باری نبود که اسمش را به زبان می آورد. مثل تمام دفعات انگشت شمار قبل احمی کرد و گفت:

_ایشالا کانادا جاگیر شدید یه پرستار خوب می گیرین براش. بچه ها زود عادت می کنن. نگران نباشین.

همراه با تمام کردن جمله اش خواست راهش را کج کند که امیری گفت:

_هوا خیلی گرمه. برای خودم شربت درست کرده بودم. می خوری؟

با همان اخم جواب داد.

_نوش جان. عجله دارم.

_اومدی وسایلت رو ببری؟

سری تکان داد:

_با اجازه تون!

_همه جمع شده اون گوشه توی اتاق رادین. می خوای کمکت کنم؟

قلبش به تپش افتاد. چرا دست از سرش بر نمی داشت؟؟

_نه نیازی نیست. ممنونم.

دیگر منتظر نشد و با قدم های تند به سمت اتاق رادین رفت. حس بدی داشت. شاید نباید تنها می آمد. سعی کرد آرام باشد. با خودش گفت:

"هیچ غلطی نمی تونه بکنه بابا. مگه شهر هرتنه؟"

وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. وقتی چشمش را باز کرد و برای اولین بار اتاق را خالی دید حس غریبی بهش دست داد. یک سال و نیمش را با این کودک گذرانده بود. شاهد گریه هایش.. اولین خنده هایش.. راه رفتنش و حتی حرف زدنش با آن کلمات جسته و گریخته و با مزه بود. عادلانه نبود که حتی اجازه ندادند از کودکش خداحافظی کند! نمی دانست غصه ی

لباس هایش را که تک به تکشان بوی صابون بچه و تنِ رادین را گرفته بودند بخورد یا غصه ی بیکاری اش میانِ این همه بدبختی و بی پولی و قرض!

بعضی از عروسک ها هنوز روی دیوار بودند. مشخص بود فقط محبوب دل هایش را برایش برده بودند. دستش را رویشان کشید و با حسرت گفت:

__پس بالاخره رفتی فسقلی. اونم بدون خداحافظی از من!

آهی کشید و به سمت وسایلش رفت. مانتوی کارش ، دمپایی و لوازم بهداشتی اش. همراه ظرف غذا و کمی خرت و پرت دیگر. آرام جمعشان کرد و همزمان به تمام خاطراتش در این خانه فکر کرد. ذهنش آنقدر درگیر بود که متوجه باز شدن درِ اتاق نشد. اما وقتی در با صدای تیکی بسته شد با ترس پشت سرش برگشت. با همان چهره ی ترسیده به امیری نگاه کرد که خونسرد جلو می آمد:

__همه رو برداشتی؟ فکر کنم دو تا شال و روسریت هم توی کمد بود!

ادای فعل هایش داشت رفته رفته مفرد تر میشد و این علامت خوبی نبود! عصبی در کمد را باز کرد و شال ها را توی کیف چپاند.

وسایلش را هم توی کوله گذاشت و همین که خواست برگردد خودش را سینه به سینه ی امیری دید.

__رنگ موهات روشن تر شده. چقدر بهت میاد!

با عصبانیت موهایش را داخل مقنعه فرستاد و یکبار دیگر توی دلش نگین را برای خرید رنگ موی ایرانی لعنت کرد.

با جدیت گفت:

__من دیگه برم. به خانم دکتر سلام برسونین.

خواست از کنارش بگذرد که امیری با قدمی به چپ سد راهش شد.

#یک

[۱۵:۴۱ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

نگار سرش را بالا آورد. مرد با لبخند مزخرف کنج لبش بالا تا پایینش را نگاه کرد و گفت:

__می خوای بری؟ به همین زودی؟

دیگر حتم داشت که با خودش فکرهای کثیفی کرده. با اخم گفت:

__از جلوی راهم برین کنار آقای امیری.

مرد دست در جیب قدمی به سمتش آمد:

— برم کنار؟ واسه چی؟ که فرار کنی بری؟

پوزخند زد:

— حالمو بهم نزن نگار. من می دونم تو و امثالِ تو لنگ چی هستین!

خیره در چشم هایش گفت:

— لنگ چی هستیم؟

دو انگشتش را به هم مالید:

— این... پول! قدرت.. آسایش. دروغ میگم؟

نفس بلندی کشید و اینبار خواست از سمت راستش بگذرد که مرد دستش را گرفت:

— رویا که اینجا نیس. واسه کی موس موس می کنی؟

دستش را با خشونت پس کشید:

— گفتم ولم کن. داری از حد خودت میگذری!

مرد دوباره دست به سینه نگاهش کرد:

— رویا چقدر بهت می داد؟ یه تومن؟ یک و دوپست؟ یک و پونصد؟ الان اونم دیگه نیست. بیکار

شدی. اوضاع جامعه هم که داغونه. فکر کردی با دلار یازده تومنی و تورم و گرونی می تونی شکم

خانواده اتو سیر کنی؟

نگار با نفرت نگاهش کرد. مرد دوباره جلو آمد:

— از عقلت استفاده کن. ازت خوشم اومده. من دله نیستم. پاپیچ هر کسی هم نمی شم.

به سرتا پای دختر نگاه کثیفی کرد:

— منتها جنسِ تو خاصه. ازت خوشم میاد. ساپورتت می کنم. حالا که رویا نیست دستم باز تره.

همه جوهر بهت می رسم. تو فقط...

با تف محکمی که توی صورتش پاشیده شد، جمله اش نیمه کاره ماند. نگار با نفرت گفت:

— حقا که رویا خانوم راست می گفت که تو لیاقتشو نداری.

امیری دستش را روی صورتش کشید و با خشونت به سمتش رفت. نگار را با یک حرکت به دیوار

چسباند و میچ دست هایش را گرفت:

— زبونت درازه. کوتاش می کنم. بخوام همینجا ترتیب تو میدم هرزه. فهمیدی؟ ولی دارم عین آدم

بهت پیشنهاد شرعی می دم. فکر کردی کی هستی؟

نگار تقلا کرد اما در مقابل تنِ لش و صد کیلویی او هیچ زوری نداشت. با همه توان داد کشید:

— ولم کن آشغالِ کثافت. دستتو بکش بی شرف. کمک..

مرد دستش را روی دهنش گذاشت:

_از کی کمک می خواهی؟ هیچ خری اینجا کمک نمی کنه. رامت می کنم. بهت نشون می دم وقتی یکی بهت خوبی می کنه نباید براش جفتک بیرونی!

در همان لحظه با هر دو دستش دو طرف مانتویش را که با دکمه های ریز قابلمه ای به هم چسبیده بودند از هم باز کرد. قلب نگار ایستاد. خواست عکس العملی نشان بدهد اما دست های مرد دوباره هر دو دستش را گرفت. تهوع امانش را بریده بود. بوی تلخ و گس ادکلن مرد با بوی عرق تنش مخلوط شده بود و داشت حالش را به هم می زد. نفس هایش یکی در میان شد. داشت جان می داد. تنش زیر لمس دست های خوک کثیفی که روی بدنش تکان می خورد، بی حال شد. بی حالی اش باعث شد مقاومتش بشکند. اما مرد آرام شدنش را جور دیگری تعبیر کرد. سرش را که توی گردن دخترک فرو برده بود بیرون کشید و با چشم های خمارش گفت: _جوون! خوشت اومد؟ اینجوری آروم باش همیشه. هرچند من عاشق زنای وحشی هم هستم. ولی ببین.. می دونستم تو هم خوشت میاد. من خوب بلدم چه جوری با زنا رفتار کنم که دیوونه بشن. خودتو بسپار به من!

دست هایش که رها شد. نفس بلندی کشید. امیری دست برد تا مانتویش را در بیاورد. از یک لحظه غفلتش استفاده کرد و با پا لگد محکمی به شکمش زد. شانس آورد که چاقی باعث به هم خوردن تعادلش شد و چند قدم عقب رفت. دیگر نفهمید چطور کیفش را قاپید و در عرض چند ثانیه از اتاق بیرون رفت. صدای فریاد امیری را از پشت سرش می شنید: _صبر کن زنیکه.. برا من جفتک می بیرونی؟

قلبش توی دهنش بود. چشم هایش تار می دید و تمام تنش از عرق خیس بود. از شدت ترس به نفس نفس افتاده بود. تند می دوید و حتی جرات نمی کرد پشت سرش را نگاه کند. تمام عرض حیاط را با قدم های بلند دوید و خودش را بیرون خانه پرت کرد. کنار خیابان دستش را برای اولین ماشین بلند کرد. پژوی نقره ای رنگ مقابل پایش ترمز زد. بی تعلل سوار شد. نفسش هنوز بالا نیامده بود. با وحشت به پشت سرش نگاه کرد. در خانه ی لعنتی نیمه باز مانده بود. _حالتون خوبه خانم؟

با صدای راننده به جلو برگشت. مرد از آینه نگاهش می کرد. رد نگاه خیره ی مرد را گرفت و به دکمه های باز مانده ی مانتو اش رسید. حال و روزش پریشان بود. سریع با اخم چشم از او گرفت و دکمه های مانتو اش را با همان دست های لرزان بست. تمام تنش داشت مثل بید می لرزید. چیزی نمانده بود تا همانجا کنار پای آن خوک کثیف جان بدهد. چشم هایش را بست و سرش

را به شیشه تکیه داد تا کمی نفسش بالا بیاید. بوی غلیظ ادکلن امیری داشت حالش را به هم میزد. هنوز هرم نفس های کثیفش را روی گردنش حس می کرد.

راننده دوباره گفت:

_آدرس نگفتی آبجی؟

بدون اینکه چشم باز کند، جواب داد:

_برو آزادی.

کمی که آرام شد ، چشم هایش را باز کرد و به پیاده های توی پیاده رو نگاه کرد. بیشتر از نیمی شان مرد بودند. چرا همیشه تعداد نحسشان از زن ها بیشتر بود؟ لب هایش را با نفرت جمع کرد و با بغض گفت:

_از همتون متنفرم. از همه ی مردا متنفرم!

#دو

[۱۵:۴۱ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

وقتی مقابل درِ خانه رسید ، هنوز ضربان قلبش منظم نشده بود و پاهایش هنوز می لرزید. این دیگر چه مصیبتی بود که بر سرش آمده بود؟ چرا تا به امروز متوجه نگاه هرز امیری نشده بود؟ مشخص بود که حسابی از خانم دکتر می ترسید. مردک شکم باره ی بی شرف!

دستش را با عصبانیت روی زنگ گذاشت. اما طبق معمول گوش شنوایی نبود تا صدای زنگ صاحب مرده را بشنود. حتما باز نگین با دوست هایش مشغول بگو و بخند بود. با حرص کلید را از جیبش بیرون کشید و همزمان اسکانس پنج هزار تومانی توی جیبش روی زمین افتاد. به سختی خم شد و برش داشت. تمام پولی که برایش مانده بود همین بود! همین پنج هزار تومن! اگر آن بی شرف این بلا را به سرش نمی آورد ، مجبور نمی شد دربست بگیرد و آخرین پولی که برایش مانده بود را برای آمدن از بالاشهر تا پایین شهر تقدیم راننده کند!

زیر لب فحش رکیکی به امیری داد و وارد خانه شد. کفش هایش را در آورد و از پله های زیرزمین پایین رفت . پله هایی که همیشه با دیدنشان یادش می افتاد کجای این دنیا ایستاده است. خانه شان زیادی کوچک بود. شاید هم از وقتی در خانه های بزرگ شروع به کار کرده بود، حس می کرد خیلی کوچک شده! پله های ورودی به هال کوچک ده دوازده متری می رسیدند که تنها یک فرش را در خودش جای می داد و یک دست مبل نه چندان نوی دورش. میز و تلویزیونی

مقابلش بود و یک میز کوچک پذیرایی که زیاد هم به کارشان نمی آمد! همه ی چیزی که از جهیزیه ی مادرش سالم مانده بود، همین مجموعه بود.

دو اتاقِ کوچک و کنارِ هم در یک طرفِ هال قرار داشت که دیوار میانشان هیچ شباهتی به دیوارهای دیگر نداشت و احتمالاً حقه ای بود برای بالا بردن امتیازات خانه. کیفش را گوشه ای پرت کرد و جلو رفت. طبق معمول صدای قهقهه ی نگین را از اتاقشان شنید. بدون اینکه خودش را نشان بدهد به سمت حمام رفت. مانتو و شلوارش را کنار در گذاشت و خودش را داخل حمام انداخت. شیر آب داغ را روی تنش باز کرد. باید از شرِ این کثافت های نامرئیِ روی تنش خلاص می شد. بوی عرق و ادکلن تند امیری را با وجود سه بار لیف کشیدن هنوز هم حس می کرد. حالش از خودش بهم می خورد. چرا بی عقلی کرده بود؟ باید از نگاه های هرز امیری می فهمید و همان اول کار برمی گشت. وقتی آنگونه تهوع آور به کانتر آشپزخانه تکیه زده بود و شربت تعارفش می کرد!

سر تکان داد و لیف را گوشه ای انداخت. این بار صابون را برداشت و با وسواس روی پوستش کشید. بارها و بارها و بارها..

آبی که از دوش شره می کرد، با اشک های بی صدایش یکی شد و روی تنش ریخت. کفِ حمام نشست و زانوهایش را بغل کرد. تصویر چهره کریه امیری از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت. چشم هایش را بست و سرش را روی زانویش گذاشت. چرا بدبختی هایش تمام نمی شدن؟ چرا همه ی اتفاق های بد برای او بود؟ انگار یک چیز مغناطیسی شبیه آهن ربا به تنش وصل بود تا تمام اتفاق های بد دنیا را جذب کند.

توی فکر بود که در حمام باز شد. ترسید. با پا مانع باز شدن بیشترش شد و داد زد:

__هوووو چته؟

__تو چته؟ برا چی نیومده اومدی این تو؟

می خواست سرش را داخل بیاورد که نگار مانع شد.

__نگین گم شو حوصله ندارم.

__خیلی خب بابا نخور منو!

گفت و در حمام را بست. نفس بلندی کشید و دوباره پاهایش را توی شکمش جمع کرد. امروز لعنتی و شوم هیچ وقت از خاطرش پاک نمی شد. درست مثل خیلی از روزهای شوم دیگر که هیچ وقت نتوانست فراموششان کند.

حوله را دور سرش پیچید و به اتاق رفت. نگین پشت کامپیوترش نشسته بود و هندزفری توی گوشش بود. مانتو و شلوارش را روی تخت انداخت و جلو رفت. عصبی هندزفری را از گوش نگین کشید و گفت:

_صبح تا شب یا با دوستان حرف بزن یا پشت این وا مونده باش. مامان نیومده؟

نگین هندزفری اش را پس گرفت و زیر چشمی نگاهش کرد:

_مگه خودت کوری؟

سرش را با دست هل داد:

_آدم باش یکم نگین. نمی تونی؟

_مگه تو خودت آدمی؟ نگا سرم و چجوری لای در گذاشتی؟

_حقت بود.می خواستی در و اونجوری باز نکنی. پرسیدم مامان واسه چی نیومده؟

_من چه میدونم؟

پوفی کشید و به ساعت نگاه کرد. سابقه نداشت ساعت از هفت بگذرد و مادرش به خانه نرسد. نگران شد.

نگین از کنارش گفت:

_کجا بودی جونِ نگین؟ اومده نیومده چپیدی تو حموم.

چشم های نگار گشاد شد. با دست بلوزش را بالاتر کشید و خواست چیزی بگوید که نگین با خنده گفت:

_خب غلط کردم. ببخشید.

سرش را با تاسف تکان داد :

_پاشو از پشت این لامصب دو صفحه درس بخون. بدبخت اگه شهریور هم بیفتی بیچاره می شی. می فهمی؟

نگین شانه بالا انداخت:

_اون زمون شما بود. الان واحد مونده هم بیاری باز می تونی کلاس بالاتر و بخونی. نهایتا دوباره

امتحان میدم. بعدم واسه چی انقدر جوش می زنی؟ تهش که چی؟ آخرش بیکاریه دیگه!

نفسش را کلافه بیرون داد. بحث کردن با نگین همیشه بی فایده بود. امروز هم که کلی ماجرای سخت از سر گذرانده بود و اصلا حوصله نداشت.

#سه

[Forwarded from Aghi]

رو برگرداند برود که یهو دسته ای از موهایش روی چشم هایش ریخت. یاد حرف امیری افتاد و نگاه کشیفش. صدای منجر کننده اش توی سرش تکرار شد "رنگ موهاش روشن شده. بهت میاد" دوباره نفرت تمام وجودش را گرفت. با همان عصبانیت برگشت و حوله را از سرش کشید: _راستی.. این چه کوفتی بود رفتی خریدی هان؟ نگاه کن با دوبار شستن چقدر روشن شد. مگه نگفتم خارجیشو بخر؟

_اولا پولی که دادی واسه رنگ ایرانی هم کم اومد. ثانیا مگه چشمه؟ بهش میگن نسکافه ای دُمده خانوم. خیلی هم بهت میاد!

چپ نگاهش کرد و حوله را توی سرش کوبید. با عصبانیت وارد آشپزخانه شد و زیر کتری را روشن کرد. باید هر چه زودتر کار جدیدی پیدا می کرد. اگر فقط چند روز دیگر در خانه می ماند یا او نگین را می کشت یا نگین او را! دلش برای رادین لک زده بود. امیری چطور با وجود زن اصیل و زیبایی مثل رویا و یک کودکِ نوپا می توانست انقدر خوک صفت و بی وجدان باشد؟ درک نمی کرد!

روزنامه ی کاریابی را روی اکانتِ آشپزخانه گذاشت و نگاهی به صفحاتش انداخت. چند مورد را علامت زد. اگر تا آخر هفته ی بعد کار پیدا نمی کرد مهلتی که صاحب خانه برای اجاره ی عقب افتاده ی ماه گذشته داده بود، تمام می شد. قسط کامپیوتر نگین هم فقط ده روز دیگر بود. تمام حساب کتاب هایش با مهاجرت بی وقتِ خانم دکتر به هم ریخته بود. قسط هایشان متناسب با حقوق ماهیانه اش بود. حالا باید چکار می کرد؟ با دو دست سرش را گرفت و دوباره مستاصل به روزنامه خیره شد.

زیر سایه ی آن مردک هر جای اعلامیه کلمه ی "پرستار" می دید، رعشه به تنش می افتاد. دستش را روی گردنش کشید و یقه ی بلوزش را کنار داد. حس می کرد گردنش درد می کند. در همان لحظه صدای وحشت زده ی نگین را شنید:

_گردنت چی شده آبجی؟

سریع یقه اش را مرتب کرد.

_هیچی!

نگین جلو آمد.

_هیچی؟ کبوده. واستا نگاه کنم.

دستپاچه خودش را کنار کشید:

_برو سر درستِ نگین. امروز به پر و پام نییچ!

نیش نگین شل شد:

__خون آشام گازت گرفته؟

خون آشام که نه ، گراز وحشی گازش گرفته بود! نفس بلندی کشید و بی حوصله گفت:

__آره. تا منم تو رو گاز نگرفتم برو دست از سرم بردار.

نگین برایش چشم تنگ کرد و با برداشتن بطری آبش از یخچال ، دوباره به اتاقش برگشت. نفس راحتی کشید و سرش را روی روزنامه گذاشت. اینجوری نمی شد. دیگر به هیچ کدام از این آگهی ها اعتماد نداشت. باید فردا می رفت دفتر کاریابی و از آقای منصوری می خواست دوباره جای جدیدی برایش کار پیدا کند. البته جایی که در آن خبری از مرد و جنس مذکر نباشد. صدایی از درونش با استهزا گفت:

"دلت خوشه نگار. مگه خونه ی بی مرد هم داریم؟"

دستش را کلافه روی پیشانی اش کشید و با شنیدن صدای قل قل کتری سریع به سمت گاز دوید.

#چهار

[۱۵:۴۴ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

ساعت از هشت گذشته بود اما خبری از مادرش نشده بود. تلفنش را هم جواب نمی داد. سابقه نداشت این قدر دیر به خانه بیاید. اگر هم دیر می کرد، حتما قبلش خبر می داد. همین باعث شد دلشوره اش بیشتر شود.

در ماهیتابه را گذاشت و زیر گاز را خاموش کرد. دلش طاقت نمی آورد بیشتر از این صبر کند. به اتاق رفت و مانتو و شلوارش را پوشید. نگین بی توجه به او روی تختش نشسته بود و به پاهایش لاک می زد. گاهی به بیخیالی اش غبطه می خورد. انگار که اصلا عضو این خانواده نبود و در دنیای دیگری سیر می کرد. سری تکان داد و گفت:

__زیر گاز و خاموش کردم. شام حاضره. من دارم میرم بیرون.

نگین نگاهش کرد:

__کجا؟

__سر قبر بابامون. خواست هست ساعت داره نه می شه و مامان نرسیده؟

نگین شانه بالا انداخت:

__می رسه بابا. لابد باز دو تا عروس داشتن.

__پس چرا گوشیش خاموشه؟ من یه سر می رم آرایشگاه. نمی دونم چرا دلم شور می زنه. تو خواستی شامتو بخور.

نگین بدون اینکه حتی چشم از ناخن هایش بردارد گفت:

__شام چیه؟

__املت.

چینی به بینی اش انداخت و چیزی زیر لب گفت. نگار چند ثانیه نگاهش کرد و بعد کلافه از اتاق بیرون رفت. شالش را سرش انداخت و سراسیمه از خانه بیرون زد. سالنی که مادرش در آن کار می کرد، زیاد از خانه اشان دور نبود. تنها دو کوچه پایین تر بود. قدم هایش را تند کرد و بدون نگاه کردن به همسایه هایی که همیشه یک گوشه از کوچه جمعشان جمع بود از مقابلشان گذشت. جلوی درِ آرایشگاه ایستاد و چند بار زنگش را زد. در بعد چند ثانیه با صدای تیکی باز شد. پرده ی برزنتی کلفت جلوی در را کنار داد و داخل رفت. دور تا دور سالن چشم چرخاند و همین که مادرش را پشت میز دید، نفس آسوده ای کشید. جلو رفت و گفت:

__مامان اینجاایی؟ می دونی فکرم تا کجاها رفت؟ چرا گوشیت خاموشه؟

فروغ سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چهره اش خسته بود. لبخند کمرنگی زد و گفت:

__باز من یه کم دیر کردم پا شدی اومدی اینجا؟

نگار نگران جلو رفت.

__اتفاقی افتاده؟

فروغ از جایش بلند شد:

__نه. شارژمو یادم رفت بیارم. گوشیم خاموش شد. حمیدی هم امروز کار داشت. کلید و داد که من آرایشگاهو ببندم.

نگار به اطراف نگاه کرد:

__خب پس چرا نبستی؟

از پشت میز بلند شد و دفتر حساب و کتاب را توی کشو گذاشت.

__تا پنج دقیقه ی پیش مشتری داشتم. داشتم حساب و کتاب می کردم ببندم پیام.

چند سرفه ی وحشتناک کرد که دوباره دل نگار را لرزاند. از گوشه ی چشم نگاهش کرد. حس کرد این ناراحتی مادرش حتما دلیلی دارد. با این حال چیزی نپرسید و تنها گفت:

__نباید انقدر کار کنی. مگه نشنیدی دکتر ماه پیش چی گفت؟ بوی رنگ برای ریه هات سمه.

چرا رعایت نمی کنی؟

فروغ به سمت مانتویش رفت و بی صدا پوشید. دلش نمی خواست نگار را بیشتر از این ناراحت کند. تا همینجا هم خیلی بیشتر از توانش مسئولیت روی دوشش بود. اما قلب نگران دخترش بیشتر از این تاب نیاورد و دست روی بازویش گذاشت.

_مامان؟ اگه چیزی شده بگو خب. چرا خودخوری می کنی؟
فروغ ناراحت نگاهش کرد. تازه متوجه هاله قرمز دور چشمش شد. ابروهایش در هم رفت و نگران گفت:

_تو چرا چشات پف کرده و قرمزه؟ گریه کردی؟
نگار کمی خودش را جمع کرد:
_نه!

_باز با نگین دعوات شد؟
_نه مامان. یکم اعصابم بخاطر کار خورد بود دلمو خالی کردم. نمی خوام بگی؟
فروغ آه کشید:

_بگم که چی؟ درد و غصه ی اینم بخوری و بیشتر گریه کنی؟
نگار سکوت کرد. فروغ به سمت جعبه ی فیوزها رفت و همانطور که جریان برق سالن را یکی یکی قطع می کرد، گفت:
_اکبری اومده بود غروبی. گفت تخلیه کنین.
خشکش زد:

_تخلیه کنین؟ مگه قرارداد خانم قاسمی تموم شده؟
_چه می دونم؟ هر کی به ما می رسه می شه رستم. زورش زیاده. می گه پاشو فروختم.
_قاسمی چی گفت؟

_گفت مهلت بده تا سر ماه تخلیه کنیم.
به نگار نگاه کرد و سر تکان داد:

_محاله بتونم دیگه نزدیک خونه جایی پیدا کنم. اگه بخوان سالن رو انتقال بدن باید بگردم دنبال یه کار دیگه. خودتم می دونی که هر جایی به زن بیوه و مطلقه کار نمی دن. نمی دونم باید چیکار کنم.

نگار بغضش را قورت داد. راست می گفتند که هر چه سنگ بود مال پای لنگ بود. توی شرایط بیکاریِ او ، بیکار شدن مادرش هم برابر می شد با یک بدبختیِ دیگر!

به جای یک کار باید دنبال دو کار می گشتند. نفس بلندی کشید. نباید ناراحتی اش را بروز می داد. اگر او خودش را می باخت، فروغ زمین می خورد. هر دو ستون هم بودند و سال ها بود که پشت به پشت هم کار می کردند.

__ عیبی نداره. دنیا که به آخر نرسیده. فوqش می ری یکم دورتر کار می کنی!
فروغ آخرین چراغ را هم خاموش کرد و همانطور که همراه نگار بیرون می رفت گفت:
__ نمی شه نگار. با وجود نگین؟ همینجوریشم کلی ازش غافلیم. خودت می دونی که نمی تونه واسه خودش دردرس درست نکنه. با اوضاع نمره هاش اگه یکم دورتر بشم، دیگه پاک ازش بی خبر بمونم.
#پنج

[۱۵:۴۸ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

__ نه خیالتون راحت باشه. من مدارکشو اسکن کردم. اگه بخواین می فرستم براتون. پسر قابل اعتمادیه. سابقه ی کاری خوبی هم داره. بله حتما حتما. چشم قربان. روزتون بخیر باشه.
خداحافظ شما!

تلفن را قطع کرد و به سمت نگار برگشت.

__ خوش اومدین خانوم طاهری. خوبین انشاالله؟

نگار کمی مرتب تر نشست:

__ سلام. خیلی ممنون.

__ چه عجب از این طرفا؟

با کمی مکث جواب داد:

__ راستش نمی دونم خبر دارین یا نه. خانم دکتر ملاحه مهاجرت کردن کانادا. دو هفته ای می شه بیکارم.

منصوری دستش را زیر چانه اش زد:

__ جدی؟ خیلی بد شد که؟ فکر کنم از کارتون راضی بودید. خانم دکتر هم خیلی راضی بودن از شما.

__ بله متاسفانه. می خواستم خواهش کنم منو دوباره تو لیست کاریابی بذارین. اگه کار مناسبی بود باهام تماس بگیرین.

منصوری دفترش را باز کرد.

_آره حتما. آدرس و شماره تون همونه دیگه؟
_بله.

_خیلی خب. من حتما باهاتون تماس می گیرم. فقط اینکه ، حتما باید پرستاری باشه؟
همزمان دوباره تلفن دفتر زنگ خورد. عذر خواهی کرد و جواب داد. نگار همانطور که منتظر پایان مکالمه تلفنی اش بود، با خودش فکر کرد. شاید بد نمی شد اگر یک مدت کوتاه قبول می کرد کارهای دیگری هم انجام دهد. حداقل تا زمان حل شدن مشکل مالی شان. همیشه که اوضاع اینجوری نمی ماند! سه قسط دیگر از اقساط کامپیوتر مانده بود. تمام که می شد ، کمی نفس راحت می کشید. البته اگر نگین به چیز تازه ای احتیاج پیدا نمی کرد...

_خیلی عذر می خوام. خب می گفتم. حتما باید پرستاری کودک باشه خانم طاهری؟
نفس عمیقی کشید:

_نه.. اگه خدماتی هم بود اشکالی نداره. فقط جای مطمئن باشه.
منصوری نگاهی به دفترش انداخت. چند ورق جلو و عقب کرد و گفت:
_یه کاری هست. نگه داری از سالمند خانومه. البته پوشکی نیس . می تونه کارای شخصیشو خودش انجام بده. فقط یکی رو می خوان که کارهای روزانه اشو انجام بده. غذا پختن و رسیدگی به دارو و کارای خونه. می تونی؟
چهره ی نگار باز شد:

_آره حتما . شرایطش چیه؟

_والا شرایط خاصی که نداره. دور هم نیس مسیرش اتفاقا. بهتون می خوره. فقط اینکه ، نوه ی خانومه دانشجوئه. تا غروب دانشگاهه. غروبا میاد خونه. البته کار شما تا پنجه. نهایت موقع رفتن ببینیش!

نگار خودش را جمع کرد. آرام پرسید:

_پسره؟

منصوری خیره نگاهش کرد و سر تکان داد. رنگ چهره اش عوض شد. نوه داشت. آن هم پسرا! اگر هوس می کرد روزی به دانشگاه نرود چه؟ اصلا جمعه ها و روزهای تعطیلی رسمی چه؟ اگر بلایی به سرش می آمد چکار می کرد؟ بعد از تجربه ی وحشتناک دیروزش با امیری دیگر نمی توانست ریسک کند و بی گذار به آب بزند. اخم ظریفی کرد و آرام گفت:

_مورد دیگه ای نیست؟ راستش آقای منصوری ، مایلیم جایی کار کنم که اصلا مرد نباشه. هر کاری هم باشه میرم. ندارین همچین موردی؟

منصوری با تعجب گفت:

_فعلا که ندارم همچین موردی. اما یادداشت می کنم کنار اسمتون.
نگار از جایش بلند شد.

_لطف میکنین.

_اتفاقی افتاده خانم طاهری؟ منظورم اینه مشکلی پیش اومد منزل خانم دکتر؟
نگار هول کرد و دستش را به لبه ی مقنعه اش کشید:
_نه چه مشکلی؟!

منصوری ریزبینانه نگاهش کرد.

_می دونین که کاریابی ما چند ساله که داره سالم فعالیت میکنه. به جرات میتونم بگم جزو اولین کاریابی هاس که تاسیس شده. من با خانواده های سرشناس زیادی در ارتباطم. دوست دارم اگه مشکلی پیش اومده بدونم که..

_نه آقای منصوری. دلایلم شخصیه.

منصوری چند لحظه نگاهش کرد و سر تکان داد:

_بسیار خب. سعی خودمو می کنم.

حس کرد نمی تواند دیگر بیشتر از این زیر نگاه موشکافانه اش بماند. فقط مانده بود منصوری سر از آبروریزی دیروز امیری در آورد تا پاک آبرویش برود. سریع گفت:
_پس من منتظر تماستونم. فعلا با اجازه تون.

_بله حتما. به سلامت!

از دفتر بیرون رفت و نفسش را با صدا رها کرد. حالا باید چکار می کرد؟ دست از پا کوتاه تر به خانه برمی گشت؟ اصلا با این پول کم تا کجا می توانست برود؟ خودش را سرزنش کرد. نباید به این زودی جواب رد می داد. بیست و شش سالش بود! مگر نوه ی دانشجوی آن پیرزن چند سالش بود که اینگونه می ترسید؟ نهایتا بیست و یک یا دو.. بعد هم مگر همه مثل امیری بودند؟ پوفی کشید. آره! همه لنگه ی هم بودند. کوچک تا بزرگ این مردها. همه شان کپی بی نقص از یک نسخه ی ذهنی کثیف بودند که جز یک وجب زیر شکمشان جای دیگری از دنیا را نمی دیدند. برایشان دختر و زن خلاصه می شد در همان رخت خواب گرم و نرمی که بوی صدها عطر زنانه را در خود حبس می کرد. نمی توانست به هیچ کدامشان اعتماد کند. اگر می خواست هم نمی توانست. یکبار اعتماد کرد و تاوانش را با سال ها عذاب و خودخوری داد. آسمان هم به زمین می رسید، دیگر هیچ مردی از نظرش قابل اعتماد نبود. هیچ مردی جز پدرش!

[Forwarded from Aghi]

حق با مادرش بود. نگین کسی نبود که بتوان ساعت ها در خانه تنهایش گذاشت! کاش حداقل مدرسه ها تعطیل نبود. اینجوری نصف روز خیالش از بابت خواهرش راحت بود! فروغ چند سرفه ی وحشتناک دیگر کرد و در آرایشگاه را قفل کرد. نگار کنارش ایستاد و دست در جیب مانتویش فرو برد.

_خب حالا نشین زانوی غم بغل نکن. می خوام من با اکبری حرف بزنم فردا؟ بالاخره همسایمونه. شاید قبول کرد فعلا چیزی به قاسمی نگه. قلب فروغ لرزید. اخمی کرد و گفت:

_لازم نکرده. ما که نمی دونیم دردش با قاسمی چیه؟ بعدم مگه ما چیکاره ایم؟ قاسمی باید تصمیم بگیره.

هر دو پا به پای هم به سمت خانه راه افتادند. نگار گفت:

_خب می گم شاید دردش اجاره ست. الان درد همه پوله دیگه مامان. قاسمی قبول نمی کنه یکم بیشتر بده؟

فروغ نفس عمیقی کشید. کاش همه چیز به همان سادگی بود که نگار فکر می کرد. آهی کشید و آرام گفت:

_ نمی دونم دخترم.

دوباره با ترس به نگار نگاه کرد:

_نبینم بری باهاش حرف بزنی. همینمون مونده فقط. بعید نیس هوس کنه برا پسر کور و کچلش لقمه ات کنه.

نگار خنده اش را خورد:

_غیرتی می شی؟ زیادم کور و کچل نیستا! یه نمه موهاش کمه فقط. یکمم خل وضعه!

فروغ دوباره نگاهش کرد و این بار از ته دل گفت:

_اصلا پسر اکبری نباشه پسر شاه باشه. فکر کردی تو رو به هر کسی میدم من؟ خواستگار دم خونه صف هم بکشه به کسی نمی دمت که لیاقتتو نداشته باشه.

لبخند تلخی روی لب های نگار نشست. سنگ زیر پایش را شوت محکمی زد و زیر لب گفت:

_اگه تو این دنیا پیدا کردی به منم نشونش بده!

فروغ با وجود اینکه حرفش را شنید چیزی به رویش نیاورد. به نگار نزدیک شد و دستش را گرفت. انگشت های دخترکش لای انگشت های زبر و زخمی اش چفت شد. وقتی نگار اینطوری

با بغض و درد حرف می زد ، غم عالم روی سرش آوار می شد. این بغض برایش آشنا بود. زیادی آشنا..

چند لحظه چشم بست و بغض لعنتی را همان کنج همیشگی دلش پنهان کرد. می دانست که شاید این نگاه منفی هیچ وقت از ضمیر نگار پاک نشود. آهی کشید و برای بار هزارم با خودش گفت " کاش کمی بیشتر مراقبش بودم." #نشش

[۱۵:۴۹ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

صبح زود قبل از بیدار شدن بقیه از خواب بیدار شد. تختش را مرتب کرد و به نگین نگاه کرد. گوشی توی دستش خوابش برده بود. سری تکان داد و جلو رفت. گوشی را از دستش گرفت و کنار بالشش گذاشت. ملافه ی نازک را هم رویش کشید و چند لحظه نگاهش کرد. دخترکِ هفده ساله ، با همه ی شیطننت و بی خیالی و سبک سری اش آنقدر در خواب چهره ی مظلومی داشت که گاهی شک می کرد همان آدم باشد. موهای خوش حالت و خرمایی رنگش را از روی صورتش کنار داد و آهی کشید. نگین در شرایط سختی بزرگ شده بود. تنها پنج سالش بود که پدرش را از دست داد و زندگیشان ناگهان به قهقرا رفت. همین کمبودها و بدشانسی های پشت سر هم باعث شد که آنقدر پرخاشگر و بی ملاحظه بار بیاید. دوست داشت پا به پای جامعه حرکت کند و از هم دوره هایش عقب نماند. نمی دانست ، هنوز درک نمی کرد که با کفش های پاره نمی تواند اینقدر تند و بی وقفه بدود.

نفسش را کلافه بیرون داد و بوسه ی آرامی روی سر دخترک کاشت. پاورچین و آرام به آشپزخانه رفت و ظرف آبش را که از شب توی جایخی گذاشته بود، برداشت. موهای نسبتا بلندش را شانه زد و از پشت سر محکم بست. اینطوری رنگ روشنش کمتر به چشم می آمد. باید سر فرصت به مادرش می گفت فکری برای موهایش بکند. یاد مادرش افتاد. به سمت اتاق کناری رفت. در اتاق را باز کرد و با دیدن مادرش که آرام خوابیده بود و نفس های منظم می کشید، نفس آسوده ای کشید. خدا را شکر کرد. سرفه های دیشب مادرش آنقدر وحشتناک بود که حسابی ترسیده بود. در اتاق را بست و دوباره به اتاقش برگشت. اینبار به جای مانتوی تابستانی مانتوی مشکی ساده ای انتخاب کرد و بعد از سر کردن مقنعه اش از پله ها بالا رفت. کفش های اسپورتنش را پوشید. با آن اسکناس پنج هزار تومانی که ته جیبش مانده بود ، امروز باید حسابی از خجالت پاهایش در می آمد!

کیفش را روی دوشش انداخت و طول کوچه شان را با سرعت طی کرد. از همسایه هایشان خوشش نمی آمد. می دانست که چپ و راست صحبتش را می کنند. زمان هایی که رادین بی قراری می کرد و مجبور بود شب ها تا دیروقت در خانه خانم دکتر بماند ، موقع برگشت به خانه بچ پچ هایشان را کنار گوش هم می شنید. ملتی که فقط بلد بودند پشت سر همدیگر صفحه بچینند و برچسب های مختلف بچسبانند!

سرش را با تاسف تکان داد و خودش را به محله ی پایین رساند. جایی که پر بود از نجاری و تعویض روغنی و آپاراتی. مقنعه اش را کمی جلوتر کشید و سرش را با اخم پایین انداخت. از مقابل چند آپاراتی اول گذشت و مستقیم وارد مغازه ی مکانیکی آقا هرمز شد. ماشینش را آن گوشه دید. غریب و تنها و خسته. به سمتش رفت و دست روی آینه اش کشید. این ماشین تنها دستاورد چندین سال کار و تلاشش بود. یاد روزی افتاد که با ذوق نتیجه ی چند ماه زحمتش را شمرد و برای خریدنش سر قرار رفت. چقدر آن روز حس خوبی داشت. آهی کشید و گفت:

__چقدر دلم برات تنگ شده بود دردِسر!

__نمی خوای ببریش دخترم؟ داره یک ماه می شه!

با صدای آقا هرمز به عقب برگشت و سلام داد. هرمز دست های روغنی اش را با دستمال پاک کرد و جلو آمد:

__علیک سلام. خوبی دخترم؟

__ممنونم.

آب دهنش را قورت داد و گفت:

__اومدم اگه بشه ماشینم و ببرم.

هرمز همانطور که به سمت ماشین دیگری می رفت، گفت:

__چرا نشه؟ خوش خبر باشی. راستش هم جا گرفته ، هم از شما چه پنهون؟ دست مام خالیه. ببرش که هر دومون به یه نون و نوایی برسیم.

پنج هزار تومنی ته جیبش را لمس کرد و گوشه ی لبش را جوید:

__آقا هرمز... می دونی که دنبال کارم. یکم دستم خالیه این روزا. برا همون..

هرمز به سمتش برگشت:

__بالاخره می خوای ماشین و ببری یا نه؟

سر تکان داد:

__آره. راستش می خوام بفروشمش. پول لازمم. می خواستم بگم اگه امکان داشته باشه اجازه بدی ببرمش. بعد که فروختم بیارم حق الزحمه شما رو هم..

_منو دست انداختی دختر جون؟

با اخم جلو آمد:

_ببری و بفروشی و پول منو بدی؟ بزک نمیر بهار میاد!

نگار یکه خورد. انتظار این برخورد را از او نداشت. آب دهنش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که هرمز به ماشین اشاره کرد و ادامه داد:

_اینو بفروشی؟ آخه کدوم بخت برگشته ی احمقی این لگنو می خره دختر جون؟ مفت بدی کسی سوارش نمی شه!

غرورش شکست. نیم نگاهی به ماشینش انداخت. بدقلق و دردسرساز بود اما لگن نبود! چه شب هایی که با همین ماشین مادرش و نگین را داخل شهر دور نداده بود. چه بستنی هایی که با هم نخورده بودند! این ماشین تنها دلخوشی آن ها وسط تمام بدبختی های زندگی بود. نگین اسمش را گذاشته بود دردسر ، دردسر بود اما لگن نبود!

#هفت

[۱۵:۴۹ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

آرام گفت:

_دستمزدتون چقدر می شه آقا هرمز؟

هرمز بی حوصله جواب داد:

_واشرشو عوض کردم سوخته بود. لنتاشم تموم شده بود. می شه صد و پنجاه تا. ولی تو صدم بدی قبوله.

از پشت کاپوت سرش را چرخاند:

_داری؟

نگار با اخم سرش را چپ و راست کرد.

_الان نه... ولی..

_اما و ولی نداره دخترم. پس بیا برو وقت منو بگیر. پولو جور کن بیا ماشینتو ببر. والا تو این

گرونی بنزین این لگنو هرچی

سوارش نشی به نفع خودته!

چنگی به دسته ی کیفش زد و جلو رفت:

_ماشین من لگن نیست. تا حالا تو زندگیم حق کسی رو نخوردم شکر خدا. دستمم به دهنم می رسه. فقط این مدت یکم دستم تنگه.

هرمز گفت:

_می گی چیکار کنم؟ کجا دیدی دستمزد نداده ماشینو از مکانیکی ببرن دختر جون؟ خودت بودی اعتماد می کردی؟ والا الان برادر به برادر رحم نمی کنه تو این دوره و زمونه.

_گفتم اجازه بده ببرم بفروشم پول شمارم بدم اما..

با حرص سر تکان داد:

_اصلا ولش کن. مرسی که به حرمت دوستیت با بابا هم که شده حرفمو قبول نکردی. خداحافظ. هرمز دستش را در هوا تکان داد و پشت سرش گفت:

_چه دوستی؟ خدا بیامرز سرجمع چهاربارم نیومد مغازه ی من. زبونش مثل نیش ماره. انتظار داره همه هم کمکش کنن.

دستش را مشت کرد و با سرعت از آنجا دور شد. اگر فقط کمی دیگر می ماند، بحث بینشان بالا می گرفت. رابطه ی خوبی با مردها نداشت. خصوصا مردهای طماع و هزار رو و بی صفت!

با خودش گفت: "هرمز پول پرست لعنتی. حالا چی می شد اگه اجازه می دادی ماشینو ببرم بفروشم؟ حداقل می شد قسط کامپیوتر و اجاره ی خونه رو باهاش داد."

با اعصابی خراب به سمت ایستگاه مترو رفت. شاید هم خواست خدا بود تا ماشین را نفروشد. هرچند به قول هرمز چه کسی رنوی قراضه ی او را می خرید؟

پوفی کشید و با آمدن مترو سوار شد. یک گوشه روی صندلی نشست و به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. وروجک فسقلی از ته دل می خندید. دلش برای دیدنش پر پر می زد. یعنی واقعا دیگر قرار نبود او را ببیند؟ آهی کشید و صفحه ی گوشی را از عکس رادین به یک گلدان پر از گل تغییر داد. اینجوری شاید زودتر فراموشش می کرد.

چند ایستگاه بعد پیاده شد و مستقیم راه دفتر منصوری را پیش گرفت. با آسانسور بالا رفت و چند تقه به در زد. وقتی داخل رفت منصوری مشغول حرف زدن با تلفن بود. با دیدن او با دست اشاره کرد بنشینند و ادامه داد:

#هشت

[۱۵:۵۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

روی یکی از نیمکت های پارک کنار ساختمان نشست و کمی از آب یخی که همراه خودش آورده بود خورد. باید هر چه زودتر داروهای مادرش را می خرید. مادرش عادت داشت به سهل انگاری و نادیده گرفتن خودش. اما او می دید که شرایطش روز به روز بدتر می شود. بطری را داخل کیفش برگرداند و این بار کیف پولش را بیرون کشید. کیف پولی که هرچند این اواخر خالی خالی بود ، اما عکس پدرش زیر قاب تلقی برای همراه داشتن همیشگی اش کافی بود. مثل همه ی بارهای قبل با دیدن عکس پدرش چشم هایش پر از اشک شد. هر وقت همه ی راه ها بن بست می شد ، بیشتر از همیشه یاد پدرش می افتاد و با خودش می گفت شاید اگر او بود، همه چیز جور دیگری می شد!

دستش را روی عکس قدیمی و کوچک کشید. کی دوازده سال شد؟ انگار همین دیروز بود که با شال مشکی روی سرش ، به خاک پدرش چنگ می زد و از خدا می پرسید: چرا؟ پشت دستش را روی چشم هایش کشید. آرام و پر از بغض گفت:
_خیلی زود رفتی بابا!
#ته

[۱۵:۵۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

[Forwarded from Aghi]

میان جمعیتی که با مهمانی امشب فرصتی برای بگو و بخند و تفریح برایشان مهیا شده بود، چشم چرخاند. اما خبری از سیامک نبود. به ساعتش نگاهی کرد و زیر لب فحشی تقدیمش کرد. همزمان متوجه حضور آقای استالین شد. با آن عینک ظریف روی بینی اش و کت و شلوار خوش دوخت و بی نهایت مرتبش! دستش را جلو آورد و به زبان انگلیسی غلیظ گفت:
_تبریک میگم آقای آذر. شما نشون دادید که موفقیت هیچ ربطی به سن و سال نداره. حقیقتا از ته دل بهتون افتخار کردم.

لبخند متینی زد. او را دورا دور می شناخت. یکی از پیشکسوت های این عرصه بود و حضورش در این مهمانی برایش مایه افتخار بود. دستش را به گرمی فشرد و تشکر کرد. هر دو با هم کمی مشغول صحبت در مورد حواشی و اتفاقات هفته ی گذشته شدند که خانم میانسالی جلو آمد و با عذرخواهی از باراد ، او را همراه خود به سمتی برد.

باراد گیلانش را روی میز پایه بلندی که مقابلش بود گذاشت و همزمان نگاهش به دختر جوانِ رو به رویش افتاد. میانِ سالنِ اجاره ای و مجلل هتل هیلتون ، که اختصاصا به افتخار امشب دیزاین شده بود ، نگاه های خیره ی زیادی بودند که هر جا می رفت حتی لحظه ای دست از سرش بر نمی داشتند. اما این نگاه انگار با بقیه نگاه ها متفاوت بود. برق خاص توی چشم های دخترک را می شناخت. مدت ها بود که با این نگاه های صاعقه دار سر و کار داشت. با قرار دادن یک دست در جیب شلوارش که ژست همیشگی اش بود، با لبخند سنگینی سر تکان داد. دختر پیکش را به افتخارِ او بالا برد. لباس طلایی و براق زیبایی به تن داشت. پارچه ی نفیسی بود. همراه با دکله ی دست و دلبازی که از شانه هایش شروع می شد و درست روی قوس کمرش به پایان می رسید و سفیدی بیش از اندازه ی تنش را به نمایش می گذاشت. نگاهش را از دختر گرفت و به تنپوشی داد که انگار برای تنِ او دوخته نشده بود. وسواسش روی رنگ ها باعث شد چینی میان ابروهایش بیفتد. این پارچه ی طلایی براق فقط با تن آفتاب سوخته و برنزه خودش را نشان می داد. دقیق تر نگاه کرد ، خطوط آناتومی بدنش هم هیچ هماهنگی با دخت لباس نداشت. حس کرد نگاهش به دخترک زیادی طولانی شد. سری تکان داد و با دست گرفتن دوباره ی گیلانش و تکان مختصری قائله را ختم به خیر کرد. این مهمانی برای او بود. به افتخار شوی موفق و پرفروش لباسش در آخرین هفته ی مد پاریس! اما طبق معمول خودش در ترتیب دادنش نقشی نداشت و همه چیز با برنامه ریزی سیامک پیش می رفت. اگر به خواسته ی او بود که دوست داشت حالا که خبری از مرسته نیست ، آخر هفته ی آرامی را در خانه ی پدری اش بگذرانند. زیر نور آفتاب داغ تابستان و در هوای مطبوع محوطه ی خانه شان. بعد از مدت ها میانِ همان سکوت.. صدای شرشر آب.. آواز پرنده های روی درخت و شاید یک آیس کافی تلخ که حالش را حسابی جا بیاورد!

نگاه دوباره ای به ساعتش انداخت و همزمان صدای سیامک را از کنارش شنید:
_گلایی که برات اومده بود رو با ماشین فرستادم خونه . البته انقدر زیاد بود که بعضی هاشونو گذاشتم تو لابی بمونه.

سریع به سمتش برگشت. چشم باریک کرد و بی حوصله گفت:

_همیشه بهت گفتم اینجور جاها یهو غیبت نزنه.

نزدیک تر رفت:

_حالم داره از این فضا بهم می خوره. می خوام بالا بیارم!

سیامک همانطور که لبخند تصنعی اش را روی لب حفظ می کرد ، گیلان نیمه خورده ی باراد را از روی میز پایه دار برداشت و گفت:

به اعصاب مسلط باش bro. نمیخواهی که فردا تیتراژ روزنامه ها بشی؟ با عنوان "گند اخلاق ترین فشن دیزاینر قرن ، در پارتی افتخاری خودش!"
باراد ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

البته خوشحال می شم اگه بنویسن مهمونی کوفتی که علی رغم میل خودش ترتیب داده شد! سیامک گیلان را برای یکی از مهمان ها بالا برد و با همان لبخند عاریه ای ادامه داد:
همه چی تحت کنترل. لبخند بزن و تحمل کن تا تموم بشه. کمترین کاریه که در قبال حرفه ات می تونی انجام بدی!

باراد کلافه به چپ و راستش نگاه کرد. این مهمان ها انگار خیال رفتن نداشتند. خم شد و زیر گوش سیامک آرام گفت:

یه کاری کن بتونم از این جهنم برم بیرون. می دونی که نمی تونم بیشتر از چند دقیقه اینجور فضاها رو تحمل کنم!

سیامک با وحشت نگاهش کرد.

بری بیرون؟ دیوونه شدی؟

جدی نگاهش کرد:

بهت ثابت کردم که به وقتش بدجور دیوونه می شم. حالم داره بد می شه. کمک می کنی یا ترجیح می دی خیلی ریلکس و عادی از در پشت سرم برم بیرون؟ مابقیشم خودت به خبرنگارا توضیح می دی.

رنگ از روی سیامک پرید. با دستمال توی جیبش عرق پیشانی اش را پاک کرد. باراد را می شناخت. می دانست که خیلی زود از همه چیز دلزده می شود و وقتی بخواد کاری را انجام بدهد ، نه عواقبش و نه حواشی برایش پشیزی ارزش ندارد. پوف کلافه ای کشید و گفت:
صبر کن ببینم چیکار می تونم بکنم.

به دنبال حرفش از میان میزهای پایه بلندی که با روبان ها و دوربین های فیروزه ای تزئین شده بودند، گذشت و از او دور شد.

#ده

[۱۶:۰۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

ترجیح داد تا زمان برگشت سیامک گوشه ی دنجی بایستد که فرار احتمالی اش تحت کنترل تر و راحت تر باشد.

کنار میزهایی که گوشه ی سالن با انواع نوشیدنی ها ، کوکتیل ها و دسر ها تزئین شده بودند ایستاد که صدایی از پشت سرش گفت:

_آقای آذر؟

به پشت سرش برگشت. همان دختر بود و این بار برق نگاهش واضح تر و براق تر از چند دقیقه ی قبل. لبخندی روی لبش نشانده و نگاهش کرد. دخترک دستش را جلو آورد و خودش را معرفی کرد:

_رومینا هستم. دخترِ آقای قیصر پور!

قیصر پور را نمی شناخت. به جرات می توانست بگوید با اکثر مهمان های ایرانی غریبه بود! اما سری تکان داد و گفت:

_بله. خیلی خوش وقتم.

رومینا با طنازی موهای روی دوشش را کنار زد و گفت:

_خیلی خیلی تبریک می گم. من جزء کسانی هستم که همیشه کارتون رو از نزدیک دنبال کردم. چه تو ایران و چه خارج از کشور. برنِدتون بی نهایت عالیه. واقعا ثابت کردید که تو این عرصه حرفی برای گفتن دارین.

لبخند مردانه ای زد:

_ممنونم.

دختر که انتظار جواب بلند تری را داشت ، ردیف دندان های سفیدش را با لبخند دلبرانه ای به نمایش گذاشت و با نزدیک شدن قدم دیگری به باراد ، راه را کاملاً به رویش بست.

_رشته ی منم طراحی لباسه. از بچگی علاقه ی خیلی زیادی به مُد داشتم. خوشحال می شم اگه بتونم در این باره یکم راهنمایی ازتون بگیرم.

باراد نگاهی به حجم خالی اندکی که بینشان مانده بود کرد و گفت:

_جدی؟ چه جالب!

_می تونم بپرسم توی طراحی هاتون از چی الهام می گیرین؟ یا به قول معروف شعارتون توی کار چیه؟

چشم باراد از کنارِ صورت استخوانی دخترک، به سیامک افتاد که از انتهای سالن آرام اشاره می کرد. وقت رفتن بود. به دخترک منتظر نگاهی کرد و همانطور که برای گذشتن از کنارش کمرش را می گرفت، گفت:

_قبل از هر چیزی سعی کن بدنت رو بشناسی. این شمایی که باید لباسو بپوشی..

با دو انگشتش چند ضربه آرام به دکلته ی پشت کمرش زد:

_نه لباس شما رو!

و همانطور که دختر را متحیر و با دهنی نیمه باز کنار میز نوشیدنی ها جا می گذاشت ، به سمت سیامک تغییر جهت داد. از میان جمعیت در حال عیش و نوش گذشت و بالاخره خودش را به سیامک رساند. سیامک نگاهی به اطراف کرد و آرام گفت:

_این پشت یه در هست که به آمفی تئاتر راه داره. برو اونجا. سمت چپ آمفی تئاتر در خروجیه. ماشین هم جلوی در هتل منتظرته.

دستش را به شانه ی سیامک زد:

_می دونی دیوونه ی سرعت عملتم؟

سیامک دوباره عرق پیشانی اش را گرفت:

_معطل نکن دیگه. تا کسی شک نکرده برو تا بعدا در این مورد مفصل صحبت کنیم.

سری تکان داد و آرام گفت:

_می دونم که جور کردن یه بهونه ی درست و حسابی تخصصه!

سیامک با حرص برایش سر تکان داد و باراد آرام از کنارش گذشت. دری که سیامک می گفت درست کنار سالن بود و جلب توجه نمی کرد. با این همه چند ثانیه ای کنار در ایستاد و وقتی دید حواس کسی به او نیست، آرام وارد آمفی تئاتر شد. نفس راحتی کشید و گره کراواتش را شل کرد. همزمان تلفنش زنگ خورد. همانطور که از میان ردیف صندلی های آمفی تئاتر به سمت خروجی می رفت، جواب داد:

_هنوز نخوابیدی؟

مرد جواب داد:

_منتظر توام. یادت که نرفته یه جشن دو نفره بهم بدهکاری؟

لبخند پیروزمندی زد و دکمه ی کتش را باز کرد:

_امشب شب ماست بابا. با یه آیس کافی و یه صفحه ی شطرنج کنار استخر چطوری؟

مرد خنده ی آرامی کرد:

_اگه یه پیک شراب کهنه هم کنارش باشه نه نمی گم!

#یازده

وقتی پا روی سنگ ریزه های کف حیاط گذاشت ، تازه ذهنش آرام شد و توانست نفس راحتی بکشد. حس راه رفتن روی این سنگ های رنگی را دوست داشت. سنگ هایی که بارها و بارها رویشان زمین خورده بود. زانوهایش زخم شده بود. کودکانه دویده بود و از ته دل خندیده بود. چقدر آن روزها دور و دست نیافتنی به نظر میرسید. همه چیز تغییر کرده بود. دنیا ، این شهر ، آرزوهایش ، خودش ، تنها چیزی که تغییر نکرده بود این خانه بود. در دنیای مدرنیته ی غرب که هر روز اتفاق تازه ای در شهر میفتاد ، خانه ای که سال ها بود حتی دکورش هم تغییر نکرده بود تنها خبر از یک چیز میداد ، سلیقه و اعتقادات خاص پدرش!

تغییر را دوست نداشت. نه در خانه. نه در زندگی. نه در لوازم شخصی و نه حتی در روابطش! واژه ی "تغییر" در زندگی پدرش بی معنی بود. برای همین هنوز هم وقتی پا به خانه شان میگذاشت ، دقیقاً صدای همان خواننده ای را میشنید ، که سال های کودکی اش را با شنیدن صدایش از گرامافون سپری کرده بود.

لبخندی زد و کمی جلوتر رفت. محوطه ی مربعی و دلباز سنگی که تمام میشد ، سمت چپ استخر بزرگ خانه شان بود. با همان نگاه اول به استخر پسر بچه ی هفت ساله مقابل چشم هایش زنده شد. وقتی خستگی ناپذیر و پر هیجان طول استخر را بارها و بارها شنا میکرد و تنها چیزی که در انتهای روز او را از آب بیرون میکشید ، آب پرتقال خنک و کوکی های بی نظیر الیزا بود. کمی که جلو رفت ، روی نیم ست شیری رنگی که پشت استخر و زیر درخت ها چیده شده بود ، پدرش را دید. نشسته بود و با لبخند منتظری نگاهش میکرد. چقدر دلش برای این نگاه منتظر تنگ شده بود. چند قدمی که نزدیک شد ، مرد میانسال از جایش بلند شد و دست هایش را از هم باز کرد:

__سایه ت سنگین شده پسر. قبل خودت گل هات و هدیه های تبریکت میرسه! همراه با لبخند دندان نما و از ته دلی جلو رفت و محکم پدرش را بغل کرد. همایون چند ضربه به پشتش زد و گفت:

__یادم نمیاد چند وقته که دیگه تو بغلم جا نمیشی!
خودش را کنار کشید و گفت:

__شلوغش نکن دکتر. همش شیش ماه هم و ندیدیم!
همایون لبخند ملایمی زد و چند ضربه به سرشانه اش زد:
__به خونت خوش اومدی.

رو به رویش نشست و به اطراف نگاه کرد. خانه ی سه طبقه ی ویلایی درست رو به رویش بود. با همان رنگ زرشکی آجرهایش. چقدر خوب بود که از تمام دنیا و زیر و رو شدن هایش ، این نقطه از زندگی اش اینگونه زیبا و ثابت مانده بود. نفسی گرفت و گفت:

_آخرین باری که از اینجا رفتم پاییز بود. دلم برای تابستونای این حیاط تنگ شده بود. به پدرش نگاه کرد:

_الیزا کجاست؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدایی از پشت سرش گفت:

_کسی با من کاغ(ر) داشت؟

سریع از جایش بلند شد و به پشت سرش نگاه کرد. الیزا با لبخند دلتنگی نگاهش میکرد. دیگر نفهمید چطور جلو رفت و او را در آغوش کشید. زن همانطور که سعی میکرد بشقاب شیرینی های تازه را با تعادل در دستش نگه دارد با خنده گفت:

_صَبغ کن باغاد. زمینم میزنی!

باراد سرش را روی شانه ی زن گذاشت و چشم بست. عاشق لهجه ی شیرینش بود. وقتی اینگونه با زور ایرانی حرف میزد و با وجود سال ها تمرین ، هنوز زبانش هر از گاهی از تلفظ حرف "ر" جا میماند!

زن دستی به موهایش کشید و به زبان فرانسوی ادامه داد:

_پسرک کوچولو و دیوونه ی من. هیچ وقت بزرگ نمیشی نه؟

باراد سرش را از روی شانه ی زن برداشت و به همان زبان جواب داد:

_کنارِ تو بزرگ شدن به نفعم نیست!

بشقاب شیرینی ها را از دستش گرفت و دوباره سر جایش نشست. همانطور که یکی از کوکی ها را با لذت میخورد صدای پدرش را شنید که گفت:

_انتظار داشتم زودتر از اینا بیای خونه.

کتش را در آورد و به سمت الیزا گرفت. الیزا سریع کت را از دستش گرفت و با دلتنگی دستش را روی کت سفید رنگ خوش دوخت کشید. میدانست جزو محالات است که باراد حتی لحظه ای لباسش را جایی بگذارد.

_میخواستم زودتر پیام. ولی فکر کردم آرامشتون و به هم زنم. هفته ی خیلی پر کار و شلوغی بود. به جز آخر شب ها وقت برای هتل رفتن نداشتم.

همایون با افتخار سر تکان داد:

_بهت افتخار میکنم. میدونستم که امسال هم شوی خوبی برگزار میکنی.

موهای تقریبا بلندش را از بند کش رها کرد و مجدد بست:

_میتونست بهتر از اینم باشه. ولی هم وقت کم بود ، هم خیلی از کارا طبق برنامه پیش نرفت. ولی خب وقتی خودم از اول بالا سر کارا و طراح ها نباشم بیشتر از این انتظار نمیره. اگه بتونم امسال نیم فصل دوم و کلا اینجا میمونم. اینجوری میتونم تمرکز و نظارت بیشتری رو کارا داشته باشم.

ابروهای مرد به هم نزدیک شد:

_مرسده؟!

باراد انگشتش را روی ریش مثلثی زیر لبش کشید. نگاه همایون ریزبینانه تر شد:

_مرسده قبول میکنه که شیش ماه اینجا باشه؟

به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت:

_مرسده عادت نداره تو تصمیمات من نه بیاره. البته اگر نخواد بیاد من اصراری ندارم. در هر صورت کارم بخشی از زندگی منه!

#دوازده

[۱۶:۰۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

نگاه همایون به باراد نگران شد. خصوصا وقتی تکان های پر استرس پایش را دید. یک چیزی این وسط غلط بود. کمی به سمتش متمایل شد و آرام گفت:

_ همه چی مرتبه؟ مشکلی که بینتون نیست؟

باراد سریع گفت:

_چه مشکلی؟

_با من رو راست باش پسرم. اگه مشکلی هست..

_چرا دائم نگرانی که مشکلی تو زندگی ما باشه؟

همایون نفس عمیقی کشید:

_سه ساله که ازدواج کردی اما مرسده رو سه بار هم نیاوردی اینجا. هر بار که میخوای بیای با خودم میگم اینبار حتما خبری شده. پس کی قراره دست بچه ت و تو دستت بگیری و از در این خونه بیای تو باراد؟

باراد خندید:

__ برای شما پیرمردا همه چی خلاصه میشه تو نوه نه؟

همایون لبخند تلخی زد:

__ بایدم بخندی پسرم. اندازه ی من تنهایی نکشیدی تا درک کنی!

خنده ی باراد با بغض کهنه ی توی صدای پدرش جمع شد. آرام اما ماهرانه گفت:

__ کی میخوای دست از شکوه و شکایت برداری دکتر؟

همایون اخم کرد:

__ به من نگو دکتر!

باراد لبخند شروری زد و ماهرانه بحث را عوض کرد:

__ هنوزم زود عصبانی میشی!

__ هنوزم آدم نشدی. فکر میکردم وقتی اسم خودت و رو بیلبوردای شهر ببینی یکمم شده عاقل

میشی.

باراد دستی به موهایش کشید و چانه بالا داد:

__ زندگی با دیوونه بازی قشنگه. آدم شدن فقط شرایط و سخت تر میکنه پدر من.

نگاهی به زیر میز انداخت. جایی که بساط شطرنج مهیا بود. به همانجا اشاره داد و گفت:

__ هنوز میشه به مات کردن امید داشت؟

همایون پوزخندی زد و همانطور که صفحه ی شیشه ای را بیرون میکشید گفت:

__ مگه توی خوابت ببینی که بتونی من و مات کنی.

باراد مبل را کمی جلوتر کشید و همانطور که آستین های بلوز سرمه ای رنگش را تا میزد گفت:

__ اون روزم میاد. عجله نداریم!

بعد از مدت ها همراه پدرش مشغول بازی شطرنج شدند. بازی که ساعت ها طول میکشید و

همیشه با یک حرکت عجولانه ی باراد ، به نفع همایون تمام میشد. باراد عجول بود ، با وجود

شباهت های بی نظیری که با همایون داشت ، بی نهایت عجول و بی تحمل بود. هر چیزی که

در زندگی هیجان زده اش میکرد ، تنها چند ساعت فرصت داشت تا برای همیشه از آن او باشد.

برعکس همایون ، که در تمام سال های زندگی اش ، تقدیر ، صبر را آرام آرام یادش داده بود.

نیمه های شب بود که بالاخره بعد از ساعت ها بازی و حرف و نوشیدن چند پیک شراب کهنه ،

دل از حیاط کردند و برای استراحت به خانه رفتند.

الیزا اتاق قدیمی باراد را برایش آماده کرده بود. تمام اتاق پر بود از عطر خوش شوینده ی ملایمی

که اطمینان میداد ملافه ها و روبالشتی ها تازه شسته شده و تمیز هستند. اینجا تنها جایی بود

که با خیالِ راحت میتوانست روی تخت بخوابد. بدون اینکه نگرانِ بالش زیر سرش و بوی رطوبتِ لحاف باشد. چیزهایی که شاید برای خیلی ها عادی و برای او نهایت فاجعه بود! الیزا بزرگش کرده بود و خبر از حساسیت هایش داشت. در تمام روزهایی که در این خانه زندگی میکرد، محال بود یک روز روکش تخت و بالش ها را عوض نکند یا اینکه کوچکترین چیزی در اتاقش جا به جا شده باشد.

شلوار و بلوزش را توی کاور گذاشت و قبل از هر کاری دوش گرفت. وقتی از حمام بیرون آمد خودش را روی تخت انداخت و کمی چشم بست. شراب فرانسوی دست ساز پدرش گیجش کرده بود. حال خوبی میان گیجی و هشیاری داشت که خستگی ذهنی اش را به کل از بین برده بود. چند نفس عمیق کشید و با همان حال به سختی از جایش پا شد. شلوارک سفیدی پوشید و خواست زیر پتو بخزد که چند تقه به در اتاق خورد. با تعجب اجازه ی ورود داد. الیزا با فنجانِ قهوه داخل آمد. باراد دست به کمر زد و نگاهش کرد.

الیزا از رنگِ مو بیزار بود. موهای جو گندمی اش را مثل همیشه مرتب پشت سرش جمع کرده بود و کنار چشم های درشتش چند چین عمیق افتاده بود. اما هنوز هم زیبا و اصیل بود. درست مثل روز اول!

توبیخگر گفت:

__تو هنوز نخوابیدی؟

الیزا فنجان قهوه را روی میزش گذاشت:

__میخواستم بخوابم. اما گفتم قبلش یه فنجون قهوه ی تلخ بغات بیارم. شاید نیاز به کافیین داشته باشی!

باراد لبخند زد:

__نترس، زیاده روی نکردیم.

نگاهِ الیزا نگران شد. باراد با اخم جلو رفت و تکیه اش را به میز داد:

__چیزی شده؟

الیزا ابرو بالا داد و نفس عمیقی کشید:

__نمیدونم گفتنش دُغسته یا نه، ولی این روزا همایون خیلی زیاده غوی میکنه.

اخم باراد عمیق تر شد. دست به سینه نگاهش کرد و گفت:

__من که باهاش در تماس بودم حالش خوب بود. اتفاق تازه ای افتاده؟

الیزا لبخند تلخی زد:

_اتفاق؟ نمیدونم... همایون و از وقتی میشناسم همینه. آروم و توداغ(ر).. ولی این روزا انگاغ خیلی غمگین تره. شاید بخاطغ دوری توئه! شایدم...

_شایدم!؟

الیزا نفس بلندی کشید و با برداشتن سینی از زیر فنجان قهوه گفت:

#سیزده

[۱۶:۰۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

_دیر وقته باغاد. بخواب و استراحت کن. فغدا با هم مفصل تر حرف میزنیم. شاید چیزایی باشه که تو هم بخوای بغام تعریف کنی. هوم؟
باراد لبخند یک طرفه ای زد و گفت:
_بابت قهوه ممنونم. شبت بخیر.

با بیرون رفتن الیزا نزدیک پنجره رفت و پرده را کنار زد. خوبی این شهر این بود که از همه ی گوش و کنارش یک تصویر را میشد دید. برج زیبای ایفل. هر چند که از پنجره ی اتاق او تنها یک قسمت کوچکش دیده میشد ، اما همین هم برای تجدید خاطراتش کافی بود. حرف های الیزا چه معنی داشت؟ پدرش همیشه همین بود. همیشه همینقدر کم حرف و مهربان اما با سیاست! مثل یک نامه ی مهر و موم شده که ظاهر موجه و مرتبی داشت اما داخلش...
آهی کشید و فنجان قهوه را برداشت. آیس کافی را به فنجان های داغ قهوه ترجیح میداد. دیگر خیلی وقت بود که قهوه اش را داغ نمیخورد. و شاید این تنها چیزی بود که از چشم الیزا دور مانده بود!

قهوه را سر جایش گذاشت و به سمت کمدش رفت. همین که در را باز کرد ، قوطی بزرگ فلزی را دقیقاً سر جای همیشگی اش یافت. بدون اینکه حتی یک اینچ جا به جا شده باشد!
درش را باز کرد و مستقیم به سمت گلِ صورتی رنگ دست برد. مروارید های سفید رویش را با سرانگشتانش لمس کرد و بعد از بستن دوباره ی درِ قوطی ، همراه با گلی که در دست هایش جا مانده بود به سمت تختش برگشت. به پشت خوابید و گل را مقابل چشم هایش چرخاند. دختر هفده ساله مقابل چشمانش نقش بست. با همان لباس گلبهی ساده ای که بدون داشتن هیچ دوخت و طرح خاصی ، برای تن ظریف دخترک مثل یک شناسنامه از جنس حریر بود.

چند ثانیه طول کشید تا فروغ چشم هایش خاموش شود. تاثیر شراب بود. ماده ی قرمز رنگ بی رحمی که تنها خاصیتش یادآوری زخم های سر باز و فراموش نشده بود. گل را کنار تختش گذاشت و زیر چشمی به قهوه نگاه کرد. حس مرموز و دلتنگ درونش از نوشیدن کافئین داغ رو به رو منعش میکرد. این منگی را دوست داشت. زخمی که با تمام دردهایش ، تهش هنوز یک جورهایی به شیرینی میزد و قلب درون سینه اش را یادآوری میکرد.

#چهارده

[۱۶:۰۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

مقابل آینه ایستاد و دکمه ی پیراهن سفید اندامی اش را تک تک و با دقت بست. جلیقه ی خوش فرم خاکستری را هم از رویش پوشید و طبق عادت همیشگی اش دست هایش را کمی آغشته به روغن نارگیل کرد. از واکس و ژل و هر چیز چسبناک دیگری بیزار بود. با کف دست هایش موهایش را چند بار به عقب راند و انتهای کوتاهش را با زور اسیر کش کوچکی کرد. هرچند مدل کوتاه و بلند موهایش باعث میشد که قدری از آن ها کنار گوش هایش جا بماند اما به نظرش اینطوری ظاهر آراسته و مرتب تری داشت. افتر شیو مخصوصش را هم به صورتش مالید و دست هایش را شست. همین که میخواست از اتاق بیرون برود چشمش به گلی افتاد که گوشه ای از تخت جا خوش کرده بود. به سمتش رفت و برش داشت. معلوم بود دیشب زیاده روی کرده بود ، وگرنه محال بود سراغ آن قوطی کدایی برود. گل را در دست چرخاند و پوزخندی زد. درِ کمد را باز کرد و گل را همان جای همیشگی جا سازی کرد. چرا هنوز نگهش داشته بود؟ خودش هم نمیدانست...

پوفی کشید و گوشی اش را از روی میز برداشت. در همان لحظه گوشی در دست هایش لرزید. دیدن شماره ی مرسته روی صفحه ی گوشی در این لحظه بدترین اتفاق بود! گوشی را مقابل صورتش نگه داشت و دکمه سبز رنگ را فشرد. تصویر مرسته توی صفحه ی گوشی نقش بست. _سلام.

_سلام! داشتم کم کم نگران میشدم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

_یعنی باور کنم که حدودا چهارده ساعته باهام تماس نگرفتی؟

مرسده دستش را چند بار لای موهای خوش حالتش فرو برد:

__چیه؟ دلت برام تنگ شد؟

لبش به یک سمت کج شد:

__مگه میشه آدم دلش برای زنش تنگ نشه؟!

مرسده کمی از قهوه اش نوشید:

__پدر شوهر عزیزم چیکار میکنه؟ سراغ عروسیش و نمیگرفت؟

باراد همانطور که از پله ها پایین میرفت و در اطراف سر میچرخاند گفت:

__چرا اتفاقا. منتظر دیدن نوه ش هم بود. نمیدونست عروسیش از این عرضه ها نداره!

پوزخند مرسده را از پشت صفحه ی گوشی دید. همه ی موهایش را یک طرف گردنش جمع کرد و گفت:

__من یا تو؟

باراد اخمی کرد و گوشی را به لبش نزدیک کرد:

__میدونی که با این قضیه هیچ مشکلی ندارم. حتی با وجود زندگی فوق العاده عاشقانه و نرمال مون! مرسده پوفی کشید:

__کاملا مشخصه که این بچه دوستی رو از کی به ارث بردی! ولی من در حال حاضر یه بچه دارم که ترجیح میدم فعلا برا اون مادری کنم. مهمونی چطور بود؟

باراد به الیزا نگاه کرد که کتری و قوری را به سمت حیاط میبرد. الیزا با سر سلام داد و آرام گفت:

__میز و تو حیاط چیدم.

باراد هم برایش سر تکان داد و همانطور که پشت سرش به سمت میز صبحانه ی کنارِ باغچه میرفت گفت:

__همه چی اوکی بود. پرفکت! تو از اونجا خبر بده. مشکلی که نیست؟

__همه ی سفارش ها رو به موقع تحویل دادیم. تو تولیدی هم همه چی رو به راهه. فقط مونده شوی لباس پاییزه مون. فعلا بچه ها دنبال کارای مجوز و سالن و این چیزان.. خلاصه اینکه خبر خاصی نیست. امن و امانه.

نفسی کشید و دستش را زیر چانه زد:

__تنها مشکلم در حال حاضر این بچه ی طفلکیه. داره در حقش ظلم میشه. باید یه کاری براش بکنم. نمیتونم تا ابد خونه ی این و اون بذارمش تا کارم تموم شه!

باراد چشم چرخاند:

_فکر میکردم زودتر از اینا ازش خسته بشی. اراده ت ستودنیه!

مرسده از پشت گوشی چپ نگاهش کرد.

باراد به سمت میز صبحانه رفت و با دیدن پدرش پشتِ میز ، برای خلاص شدن از مکالمه ی خسته کننده اش با مرسده گفت:

_صبح بخیر بابا. نمیخوای با عروست حرف بزنی؟

همایون لبخند زد و دستش را به سمت باراد دراز کرد. باراد گوشی را به او سپرد و مقابل پدرش نشست. پدرش با لحن گرمی مشغول صحبت با مرسده بود:

_وقتی شنیدم باراد تنها اومده جا خوردم. باید میومدی.

_درسته بابا جون. حق با شماست. ولی کارا انقدر اینجا در هم و به هم ریخته ان که اگه منم میومدم حسابی گرفتار میشدیم.

پوزخندی زد و با کارد و چنگال به جان املت مخصوص الیزا افتاد. الیزا از بالای سرش به زبان فرانسوی گفت:

_کم نمک درستش کردم. زرده ش و هم زیاد نپختم.

سرش را بالا کرد و با لبخند نگاهش کرد. صندلی کنارش را از زیر میز بیرون کشید و گفت:

_بدون همراهیت محاله مثل قدیما بچسبه!

الیزا نگاه معذبی به همایون که مشغول صحبت بود کرد و با تردید لبخند زد. باراد با چشم اشاره ای داد و گفت:

_عجله کن مادماذل. زیاد وقت ندارم!

الیزا کنارش نشست و دستمال سفید رنگ را روی پایش باز کرد. همایون گوشی را قطع کرد و رو به باراد گفت:

_همش بهونه و بهونه. هیچ دلیل قانع کننده ای برای نیومدنش وجود نداشت! شاید هنوز اونجوری که باید بهمون عادت نکرده.

باراد پوزخندی زد:

_مرسده و عادت کردن! مسخره ست.

کمی از آب پرتقالش نوشید و گفت:

_نخواست بیاد و نیومد. میدونی که برای کاری مجبورش نمیکنم!

همایون کمی نگاهش کرد. باید هر چه زودتر سر از شکاف عمیقی که بینشان بود در می آورد! رفتارشان بیشتر از زن و شوهر مثل دو همکار بود. دستش را به سمت

#پانزده

بشقاب تخم مرغ ها برد که الیزا سریع گفت:

__ برای تو بدون زرده ش رو درست کردم همایون. اونجا کنار بشقابته!

همایون بی توجه به هشدار الیزا تخم مرغ کامل ادویه دار را برداشت و توی بشقابش گذاشت:

__ بیخیال الیزا. یه کم ناپرهیزی برای پیرمردها لازمه. باراد هم که همیشه اینجا نیست!

باراد توقفی کرد و سر بالا آورد. نگاهی به پدرش کرد و گفت:

__ منظورت از پیرمرد واقعا خودتی دکتر؟

همایون خنده ی آرامی کرد و الیزا لبخند تلخی زد. پیرمرد؟ به هیچ وجه! با این موهای مرتب و پرپشت جوگندمی و اندام ورزیده اش هیچ شباهتی به مرد های پنجاه و چند ساله ای که در اطرافش میدید نداشت. خصوصا با پوشیدن پلیور زرشکی بافتی که به شدت به پوست گندم گونش می آمد. همایون از آن سبک مردهایی بود که از سن و سالش سبقت میگرفت. و آنقدر شخصیت منحصر به فردی داشت که محال بود کسی بعد از یک همنشینی خیلی کوتاه شیفته ی شخصیتش نشود. بارها و بارها دیده بود که حتی دخترهای جوان و هم سن و سال باراد چطور برای چند ثانیه بیشتر حرف زدن با او به هر دری میزنند. اما برای همایون تمام زن های دنیا انگار مثل یک صفحه ی خالی سفید بودند. نگاهش به آن ها آنقدر خالی از حس و معمولی بود که خیلی زود امیدشان ناامید شود.

کیک مخصوص توت فرنگی را از وسط میز برداشت و به سمت باراد گرفت:

__ از اینم بخور باغاد. مطمئنم عاشقش میشی.

باراد نگاهی به کیک وسوسه انگیز کرد و همانطور که از دستش میگرفت گفت:

__ فکر کنم میخوای یه باراد صد کیلویی بفرستی تهران الیزا.

چینی به بینی اش داد و همانطور که برش خیلی کوچکی از کیک توی بشقابش می گذاشت ادامه داد:

__ مرسته از مردای چاق متنفره!

همایون گفت:

__ پدر و مادرش چطورن؟

باراد سرش را بالا آورد و دور دهندش را با دستمال سفید رنگ پاک کرد:

_مادرش که بعد ازدواج مجددش رفت اتریش. پدرش هم این روزا خیلی مریضه. براش پرستار گرفته.

همایون سر تکان داد:

_مرد با شخصیتی بود!

باراد سری تکان داد و از جایش بلند شد. دستش را با حالتی نمایشی رو به الیزا گرفت و گفت:

_مادام؟ اجازه ی مرخص شدن به من میدین؟

الیزا با محبت نگاهش کرد و گفت:

_ولی هیچی نخوغدی!

_میدونی که میونم با غذاهای سنگین تو صبحانه خوب نیست. اما نتونستم از دستپختِ بی نظیر مادماذل الیزا بگذرم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد و رو به پدرش ادامه داد:

_برای نهار منتظر من نباشین. احتمالا امروز برنامه م یکم فشرده باشه.

همایون سری تکان داد و گفت:

_موفق باشی. تند رانندگی نکن!

باراد خندید و از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

_قول نمیدم دکتر. ولی سعی ام و میکنم!

دستش را در هوا تکانی داد و میز را ترک کرد.

الیزا با لبخند سر تکان داد و به زبان فرانسوی گفت:

_هنوزم هنونقدر پر انرژی. همونقدر حساس و مرتب. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

وقتی به سمت همایون سربرگرداند او را متفکر و خیره به نقطه ای از میز دید. حالا که باراد نبود

سختش بود که کنارش بنشیند. از جایش بلند شد و گفت:

_از چیزی نگرانی؟

همایون نگاهش کرد و سر تکان داد:

_حس میکنم یه مشکلی تو زندگیش هست!

_باراد مرد عاقلیه. مشخصه که نمیخواد زندگی شخصی و کاریش با هم قاتی شن. سعی میکنه

از هم جداشون نگه داره.

همایون سر تکان داد:

_نه. این چیز دیگه ایه! حس میکنم.

الیزا بی حرف نگاهش کرد. همایون سرش را بالا آورد و گفت:

_فقط خدا کنه اتفاقی که ازش میترسم نیفتاده باشه!

الیزا مکشی کرد و وقتی متوجه منظور او شد گفت:

_یعنی میگین...

همایون از پشت میز بلند شد و همانطور که پشت لبش را تمیز میکرد نگران گفت:

_امیدوارم اینطور نباشه. هرچند میدونم باراد انقدر عاقل هست که دوباره دفترای قدیمی رو تو زندگیش باز نکنه. ولی به هر حال باز نگرانم. دلم نمیخواد روزای سخت گذشته رو دوباره از سر بگذرونه.

الیزا لب هایش را ناراحت روی هم فشار داد. آرام گفت:

_هیچ وقت فکر نکردی شاید راجع به اون دختر اشتباه فکر کردی؟

همایون با چشم های پرنفوذ نگاهش کرد و خیلی خشک جواب داد:

_هیچ فکری در کار نبود. اتفاقی که افتاد رو همه به چشم دیدیم!

دستمال را روی میز گذاشت و گفت:

_یه شیرقهوه بیار اتاقم لطفا!

و به سمت خانه رفت. الیزا نگاهی به میز انداخت و به فکر فرو رفت. تصویر زیبای دختر هنوز مقابل چشم هایش واضح بود. آه پر حسرتی کشید. باراد را دیگر هرگز آنقدر عاشق و مشتاق ندیده بود!

#شانزده

[۱۶:۰۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

دستکش های پلاستیکی را از دستش خارج کرد و کنار ظرف رنگ گذاشت. ماسکش را پایین داد و با نگاهی از داخل آینه به مشتری گفت:

_این نایلون رو سرتون باشه نیم ساعت دیگه چک می کنم.

سپس از او دور شد و به سمت آشپزخانه رفت. نفس کم آورده بود. پنجره را تا انتها باز کرد و چند نفس عمیق کشید. انگار توی ریه هایش شن و خاکریزه ریخته بودند. آنقدر بد به سرفه

افتاد که شب‌نم سریع خودش را با لیوانی آب رساند. همانطور که سرفه‌های وحشتناکی می‌کرد از نوشیدنش امتناع کرد و چند نفس عمیق دیگر کشید. شب‌نم با ناراحتی گفت:

—اخه چرا به خودت رحم نمی‌کنی فروغ؟ مگه دویست تومن این حرفا رو داشت که قبول نکردی؟ پس کی می‌خوای بخری داروهاتو؟

دستش را روی گلویش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. صورتش از سوزش جمع شد. دستکش تازه‌ای دست کرد و گفت:

—درد و بدبختی انقدری هست که مهلت به داروهای من نرسه.

—بیخود. چی مهم‌تر از سلامتیست؟ مگه نگفتی دکتر گفت باید هر چی سریع‌تر تهیه شون کنی؟ می‌خوای زبونم لال کارت به بیمارستان بکشه؟

رنگ‌ها را از داخل کابینت بیرون کشید و مشغول مخلوط کردن در ظرف شد:

—بکشه. بلکه بمیرم راحت شم از این زندگی نکبت‌بار.

شب‌نم ناراحت نگاهش کرد. دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

—نگار کار پیدا نکرد؟

فروغ با دست موهای کنار صورتش را کنار زد:

—کار؟ کجا به دختری مثل نگار کار می‌دن؟ تو این دوره و زمونه یا باید انقدری داشته باشی که بچه‌اتو توی پول خفه کنی. یا بچه‌رو انقدر دریده بزرگ کنی که..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و با حرص بیشتری مواد را هم زد. شب‌نم زیر گاز را خاموش کرد و گفت:

—ولش کن اونو. آش آوردم امروز. بیا یه لقمه با هم بخوریم. حالتم یکم جا بیاد.

سر بالا انداخت:

—نمیشه. مشتری منتظره.

—مگه چند تا مونده؟

—آخریه. اگه قاسمی بذاره امروز زودتر میرم. نهار و خونه می‌خورم.

شب‌نم نگاهی به رنگ و رویش کرد. می‌دانست قاسمی اهل دلسوزی نیست. اصلاً نفهم‌تر از او آدم در دنیا وجود نداشت. اما باز امیدوار بود دلش به حال فروغ بسوزد.

فروغ ظرف را گرفت و بیرون رفت. رو به مشتری منتظر با لبخند ملایمی گفت:

—گفتین مسی؟

زن دستی به موهایش کشید:

—همونی که سری قبل گذاشتین. فقط تورو خدا سفیدی هاشم بگیره‌ها. شوهرم خیلی حساسه!

با همان لبخند زوری سر تکان داد و ماسکش را دوباره روی بینی اش کشید. چشمش به النگوهای زن افتاد که فاصله ی بین مچ تا آرنجش را پوشانده بود. صفحه ی گوشی گران قیمتش را بالا و پایین می کرد و لبخند می زد. دقیقا هم سن و سال او بود. شوهرش دوست نداشت موهای سفیدش معلوم باشد! یادش نمی آمد خودش چند تار موی سفید دارد. هیچ وقت توجه نکرده بود. نه خودش! نه حتی علی وقتی که زنده بود..

نفس بلندی کشید و سعی کرد مثل همیشه فقط حواسش به کارش باشد. اما با کشیده شدن دستش از پشت سر کارش نیمه کاره ماند.

قاسمی با ابروی بالا رفته نگاهش می کرد. ماسکش را کنار زد و گفت:

__جانم؟ چیزی شده؟

قاسمی اشاره ای به یکی از دخترها کرد و گفت:

__بقیه رو تو انجام بده لیلا من با فروغ کار دارم.

و رو به فروغ افزود:

__همراهم بیا!

چهره ی کلافه اش دلهره در دل فروغ انداخت. ماسکش را در آورد و تا کنار میز مدیریت رفت.

قاسمی با اخم گفت:

__بشین اینجا کارت دارم.

کنارش روی صندلی نشست. قاسمی به سمتش برگشت و پا روی پا انداخت. سرش را بالا آورد و مستقیم به فروغ نگاه کرد. طرز نگاه کلافه اش حس خوبی به فروغ نمی داد. نفس بلندش را بیرون رها کرد و گفت:

__ببین فروغ جان ، خودت می دونی که من چه جوری اینجا رو اجاره کردم و با چه خون دلی مشتری جمع کردم. خبر داری چند نفر دارن از اینجا نون می برن خونه اشون. از مشکل مالی بچه ها هم خبر داری. یکی قرض و قوله داره. یکی بچه اش مریضه. یکی شوهرش معتاده. فروغ اخم ظریفی کرد:

__چیزی شده خانم قاسمی؟

__خودت می دونی چی شده.

تلفنش را برداشت و صفحه اش را به سمت فروغ گرفت:

__نگاه کن؟ از صبح دقیقا بیست بار زنگ زده. بالای ده تا مسیج داده. به خدا دیگه خسته شدم. دیدن شماره ی اکبری باعث شد چشم هایش را چند ثانیه روی هم بگذارد. حالا متوجه شده بود. قاسمی صندلی اش را جلوتر کشید و گفت:

__ببین فروغ جان؟ من نمی دونم این آقا چیکاره ست و چه جور انسانیّه. ولی مشخصه خاطر تو خیلی می خواد. اگه دردش واقعا این مغازه بود من یه جوری حلش می کردم. اما دردش نه اینجاست نه منم نه پوله!

دست روی پای فروغ گذاشت:

__دردش تویی. می گه فقط به من اوکی بده. اصلا این مغازه مال شما.

فروغ با اخم گفت:

__من خوب می دونم دردِ اون بی پدر چیه. فقط نمی دونم چرا دارین این حرفا رو به من می زنین؟

__نمی دونی واقعا؟ ببینم مگه دو تا دخترِ دم بخت نداری؟ مگه تو زیرزمین زندگی نمی کنی؟ مگه نمی گی دخترت بیکار شده؟ مگه نمی گی دختر کوچیکت محصله و هر روز اُرد یه چیزی رو می ده؟ مگه لنگ پول داروهات نیستی؟

#هفده

[۱۶:۰۰ ۱۰.۱۰.۱۹]

فروغ ناراحت نگاهش کرد. هیچ کدام از این ها را خودش به او نگفته بود. نگاه کوتاه و دلخوری به شبنم که کمی آن طرف تر ایستاده بود کرد و گفت:

__چه ربطی داره؟

__عزیزِ من؟ تو این دوره و زمونه کی می تونه با کار تو ارایشگاه خرج دو تا دختر دم بخت و زندگیش رو بده؟ کی واقعا؟ والا به خدا من یکی دارم پدرشم کار می کنه دوتایی نمیتونیم از شرمندگیش در بیایم. تو که هم براشون مادری هم پدر. اون خدا بیامرز که چیزی از خودش نداشت. نه حقوقی نه سابقه بیمه ای نه مال و منالی. میخوای تا کی کار کنی؟ تا وقتی بدنت داغون شه و ریه ت از کار بیفته؟

فروغ سکوت کرد. قاسمی آرام تر گفت:

__یکبار دل بده به حرفاش ببین چی میگه؟ ظاهرا آدم بدی نیست. بچه هاش که پیشش نیستن . زنش هم دو ساله مرده. میگه فقط یه صیغه بینتون باشه. اصلا رفت و آمدم تو خونه تون نمیکنه. ماهی چند بار میری پیشش فقط. خودت که میشناسی مردا رو؟

فروغ معذب پاهایش را جمع کرد.

_هم حقوق ماهيانه بهت ميده. هم به خواسته ي بچه هات ميرسه. زندگيت ميافته رو روال. چي ميخواي ديگه؟

فروغ پوزخند زد:

_شما هم مجبور نميشين از اينجا اسباب كشي كنين!

قاسمي ابرو در هم كشيده:

_دروغ چرا؟ آره منم نجات پيدا ميكنم. خب عزيز دلم اگه تو طلاقچه بالا نذاري وضعيت منم پا در هوا نميمونه. ولي من اول به فكر خودتم. خداوشكر كه خوشگلي و بر و رو داري. چرا داري عمرت و تو اين صد متر جا با زجر تباه ميكني؟ زني از كنارش گفت:

_خانم نيم ساعت شد ها!

از جايش بلند شد و نگاهی به ريشه ي موهايش كرد:

_خوب گرفته الان ميگم بشورن براتون.

و به شبنم با نگاه سردی اشاره داد.

قاسمي گفت:

_خوب فكات و بكن فروغ جان. والا نه عيبه نه كار زشتيه. شرعي و حلاله. حق توه از يه جايي ساپورت بشي. تو اين وضع جامعه يه زن تنها تا كجا ميتونه مقاومت كنه؟ فروغ پوزخند تلخي زد:

_منطق شما ميگه من خودم و آسايش بچه هام و بفروشم به چندرغاز پول و منتظر بمونم عين چي جلوم نفقه بندازه؟

قاسمي سر تكان داد:

_طرز فكرت غلطه. منتي نيست. از چي ميترسی تو؟

فروغ از جايش بلند شد:

_شوهر من دوازده ساله مرده. وقتي مرد من سي و سه سالم بود. اگه قرار بود ازدواج كنم همون موقع ميكردم. با يكي با آبرو تر و مرد تر. نه آدم بي شرفي مثل اكبري كه محل كارم و برام گرو بكشه تا درخواستش و قبول كنم. امثال اكبري تو زندگي من كم نبودن. اما تعجبم از شماست خانم قاسمي. شما كه از بدبختي هاي من ، از رابطه م با دخترام ، از اخلاق و رفتارم خبر دارين. شما چرا؟

قاسمي نفس بلندي كشيده و سكوت كرد. فروغ با ناراحتي چند سرفه كرد و گفت:

_براي امروز مشتري ديگه اي ندارم. حالم خوش نيست. ميتونم يكم زودتر برم؟

قاسمی با اخم های درهم نگاه بی حوصله ای به او انداخت و سر تکان داد.
به سمت وسایلش رفت. یک چیزی اندازه ی کوه روی قلبش سنگینی میکرد. بدون اینکه به
شب‌نم نگاه کند وارد آشپزخانه ی کوچک شد و وسایلش را توی کیفش گذاشت. گناهِش چه
بود؟ فقط بیوه بودن؟ به چه حقی انقدر راحت برایش می‌بردند و میدوختند؟ قاسمی با خودش
چه فکری کرده بود؟ که برای حل کردن شرایط آرایشگاه خودش را قربانی میکند؟ حتی شده
اگر دنبال کار دیگری میگشت در مقابل آن پیرِ حریص سر خم نمیکرد.

داشت با همین افکار مانتویش را میپوشید که شب‌نم از پشت سرش گفت:
_به جون فروغ منظوری نداشتی. دید چند روزی بی حال و حوصله ای. ازم پرسید. منم...
_هیچی نگو شب‌نم. امروز انقدر حالم بده ترجیح میدم فقط برم خونه.

کیفش را روی دوشش گذاشت:

_بعدا صحبت میکنیم.

شب‌نم دلسوزانه سر تکان داد.

از آشپزخانه بیرون رفت و آخرین سفارش ها را برای رنگ موی مشتری اش به لیلا توضیح داد.
وقتی از آرایشگاه بیرون رفت یک نفس عمیق و راحت کشید. اینجا دیگر داشت کم کم برایش
تنگ تر از قفس میشد. باید فکری میکرد.

وقتی کلید را توی قفل چرخاند و داخل خانه رفت بوی خوش قرمه سبزی هوش از سرش برد.
دستپخت نگار خوب بود. خیلی خوب! اما تا آنجایی که خبر داشت چیز زیادی در یخچال و فریزر
برای پخت غذا نبود. پله ها را پایین رفت و چشم چرخاند. نگار هنوز متوجه حضورش نشده بود.
بالای سر گاز ایستاده بود و حسابی مشغول بود. با لبخند خسته ای نگاهش کرد. موهای قهوه
ای روشن خیلی به صورت گندمگونش می آمد. خصوصاً با آن حالتِ زیبا و حلقه حلقه اش که تا
زیر شانه هایش میرسید. نگار پشت دستش را به پیشانی اش کشید و همانطور که به سمت
سینک میرفت ترانه ای را زیر لب برای خودش زمزمه کرد. همان ترانه ی معروفی که در تمام
روزهای کودکی برایش میخواند.

کیفش را روی این گذاشت و گفت:

_راست میگن هر کی دختر دار شه هفت در بهشت به روش باز میشه. بوی غذات کل کوچه رو
برداشته!

نگار سریع به عقب برگشت و غافلگیرانه گفت:

_اومدی؟ چرا متوجه نشدم؟

اخمی کرد و افزود:

__چیزی شده؟

فروغ لبخندی زد و جلو رفت:

__نه. کارم زود تموم شد.

درِ قابلمه را برداشت و با لذت بو کشید:

__از کجا فهمیدی امروز نهار نخورده بودم؟

#هجده

[۱۶:۰۱ ۱۰.۱۰.۱۹]

نگار با محبت نگاهش کرد:

__فکرشم نمیکردم الان بیای. خیلی خوب شد. با هم نهار میخوریم.

فروغ دکمه ی مانتویش را باز کرد و به قابلمه اشاره داد:

__اینا رو از کجا خریدی؟

__چیا رو؟

__قرمه سبزی رو با گوشت پختی. گوشت که نداشتیم تو فریزر!

نگار پیشبندش را کناری گذاشت و کش موهایش را سفت کرد.

__ای بابا.. شاید داشتیم اون گوشه موشه ها. تو ندیدی.

فروغ پشت سرش رفت:

__کار پیدا کردی؟

نگار با ناراحتی نگاهش کرد:

__آره. انقدرم طرف لارج و دست و دلباز بود که همون روز اول حقوقم و بهم داد.

با حرص خندید و همانطور که لباس های پشت و رو و شلخته ی نگین را تا میکرد گفت:

__امروز چندمه؟ بیست و پنجم!

فروغ کمی فکر کرد و تکیه اش را به چهارچوبِ در داد:

__یارانه رو گرفتی؟

__یکم برا خونه خرید کردم. یکمم نگه داشتم تو جیبم که دنبال کار میرم یه چیزی ته جیبم

داشته باشم.

ناراحت افزود:

__میدونی انقدری نبود که داروهات و بخرم بخدا.. وگرنه..

فروغ آهی کشید و گفت:

__ خوب کاری کردی. فقط ولخرجی نکن هوای دست و داشته باش. همیشه اینجوری نمیمونه که. ما تو این مدت انقدر بی پول نشده بودیم.

__ به آقای منصوری و چند تا کاریابی دیگه سپردم. همین روزا زنگ میزنن یکیشون. هر کاری هم باشه میرم. تو نگران نباش.

فروغ نگاه دوباره ای به موهای نگار کرد و گفت:

__ چقدر بهت میاد رنگ موها!

نگار که یهو یاد موهایش افتاده بود گفت:

__ آره راستی... میتونی یکم تیره ترش کنی؟ خیلی معذبم. نگین رنگ ایرانی خرید. داره رفته رفته روشن تر هم میشه!

فروغ لبخند زد:

__ دست بهش زن. به صورتت خیلی میاد.

نگار دستی به موهایش کشید و شانه بالا انداخت. از جایش بلند شد و لباس ها را توی کمد مشترکش با نگین گذاشت. با حرص گفت:

__ آدم نمیشه که. انگار نه انگار دختره. هزار بار میگم اینا رو عین حیوون ننداز وسط اتاق برو. مگه میشنوه؟

ابروهای فروغ در هم فرو رفت. تازه متوجه نبود او شد.

__ کجاست راستی؟ حمومه؟

نگار با تعجب نگاهش کرد:

__ وا. مگه نمیدونی؟

__ باید بدونم؟

نگار سرش را تکان داد:

__ به من گفت مامان خبر داره. گفت ازش اجازه گرفتم برم خونه ی دوستم!

مانتو از دست فروغ افتاد و سرش را به چهارچوب در تکیه داد:

__ چیکار کنم با این دختر من؟ خدایا خودت صبر بده.

به سمت نگار دست دراز کرد:

__ گوشیت شارژ داره؟

نگار سر تکان داد و گوشی اش را به سمتش گرفت. فروغ شماره ی نگین را گرفت اما خاموش بود. دیگر داشت از دست کارهای او دیوانه میشد. عصبی گفت:

_خاموشه. به خداوندی خدا یه روز صبرم تموم میشه و..

نگار گفت:

_خیلی خب حالا. نگران نباش. لابد باز با دوستاش رفته پارکی جایی.

فروغ نگاهش کرد:

_سن بدیه. اگه با آدمای درست درمون بگرده باز یه چیزی. نمیدونم کجا چیکار میکنه. پاک ازش غافل شدم.

گوشی را به نگار برگرداند و گفت:

_بذار برگرده.هیچی به روش نمیارم اینبار. فقط امشب که خوابید گوشیش و بردار و حسابی چک کن. باید بفهمیم با کیا میره و میاد. باشه؟

نگار سری تکان داد و روی تخت نشست. فروغ با هزار فکر و خیال از اتاق بیرون رفت. حق با مادرش بود. مدت ها بود که نگران تلفن بازی های یواشکی اش میشد و چیزی به مادرش نمیگفت. وقتش رسیده بود دقیق تر پیگیر کارهایش باشد! به عکس روی میزش نگاه کرد و آرام گفت:

_چیکار کنم باهات من آتیش پاره؟

#نوزده

[۱۶:۰۱ ۱۰.۱۰.۱۹]

با پایین آمدن دستگیره ی در اتاق لای چشم هایش را باز کرد. نگین وارد اتاق مشترکشان شد و کیفش را آرام گوشه ی تخت گذاشت. آمده بود کمی روی تخت دراز بکشد اما نفهمید چطور شد که خوابش برد. نگاهی به ساعت کرد که شش عصر را نشان می داد. با صدای گرفته گفت:

_بالاخره تشریف آوردی؟

نگین سریع به عقب برگشت و دست روی سینه اش گذاشت:

_ترسوندیم. چرا اینجوری می کنی؟

نیم خیز شد و مستقیم نگاهش کرد. چرا موقع رفتن به رژ قرمز رنگ روی لب هایش دقت نکرده بود؟

_کجا بودی نگین؟ این چه سر و روییه؟

نگین شالش را روی تخت انداخت و دستی به فرهای درشت موهایش کشید.

_گفتم که. رفته بودم خونه ی دوستم! حالا می خوامی انقدر سوال پیچم کنی که از دماغم در بیاد؟

خواست چیزی بگوید اما یاد حرف مادرش افتاد. نفس بلندی کشید و گفت:

_از ساعت دوازده رفتی. اونم با این ریخت و قیافه. چیکار می کردی این همه مدت؟

نگین روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد:

_چشه قیافم؟ یعنی یه روز گیر بهم ندی روزگارت نمی گذره ها. به تو چه آخه؟ مگه من می

دونم تو صبح تا شب چیکاره ای و کجایی؟

داشت از دست او به جنون می رسید. از جایش بلند شد و به سمت نگین رفت. با حرص گفت:

_داری با این کارا چیو ثابت می کنی؟ که بزرگ شدی؟ هیچ می دونی مامان چه روزای سختی

می گذرونی؟ چقدر دل مشغولی داره؟ اصلا برات مهمه که زندگیمون..

_زندگیمون زندگیمون. کدوم زندگی؟ تو به این چهل متر خونه و شام و نهارِ حاضری می گی

زندگی؟

نگار با ناراحتی نگاهش کرد:

_همین از سرتم زیادیه. جای مامان بودم همه ی امکاناتو از دستت می گرفتم تا بفهمی خیلیا

توی این شهر حتی همین زندگی رو هم ندارن.

نگین پوزخند زد و ملحفه ی تخت را روی سرش کشید:

_بیخیال نگار. خودتم حرفایی که داری می زنی رو باور نداری. مگه بدبخت تر از ما هم هست؟

جوابش را نداد. یعنی جوابی برای حرف های پر از کینه اش نداشت. آهی کشید و از اتاق بیرون

رفت. با خودش گفت کاش مادرش صدای جر و بحثشان را نشنیده باشد. درِ اتاقش را آرام باز

کرد اما خبری از او نبود. نگران شد. کجا رفته بود؟ به سمت تلفن رفت تا با موبایلش تماس

بگیرد که با صدای چرخیدن کلید داخل قفل سرش را چرخاند. فروغ آرام و بی حوصله از پله ها

پایین آمد. با تعجب گفت:

_سلام. کی رفتی بیرون نفهمیدم؟

فروغ آگهی را روی میز گذاشت و بی رمق گفت:

_رفته بودم ببینم کاری هست این دور و برا.

به اتاق اشاره داد:

_تشریف آورد؟

نگار سر تکان داد:

_یک ربعی می شه.

_کاریت نباشه. امشب معلوم می شه داره چه غلطایی می کنه.
خودش را خسته روی مبل انداخت و سرش را با دست گرفت و چند بار سرفه کرد.
_سرم داره می ترکه. هوا هم انقدر گرم و آلوده ست که نفس آدم بالا نیامد! اون پنکه رو روشن کن.

نگار پنکه ی کوچک را به سمت او چرخاند و روشن کرد. کنارش نشست و دلسوزانه گفت:
_آخه کار برای چی؟ مشکلتون با اکبری حل نشد آخر؟
فروغ چشم بست:

_امکان داره کلا از آرایشگاه بیام بیرون. ریه ام جواب نمی ده دیگه.
دست روی پای فروغ کشید:

_یه کم تحمل کن. من که کار پیدا کردم یه مدت نمی دارم کار کنی. کمتر می خوریم. قناعت میکنیم یه جوری میگذرونیم تا حالت بهتر بشه. داروهاتم میخریم میخوری. هوم؟
فروغ از گوشه ی چشم نگاهش کرد:
_تو قناعت کنی. اون چی؟ اصلا بلده قناعت و با کدوم ق مینویسن؟ گاهی شک میکنم دختر منه!

نگار با دست موهای کنار پیشانی مادرش را کنار زد. حق با او بود. نگین نسبت به شرایط زندگی شان آنقدر بی تفاوت بود که انگار واقعا هیچ کدام از این مشکلات را نمیدید. گاهی با خودش فکر میکرد این رفتار و این بیخیالی را از پدرش به ارث برده. پدرش مرد آرامی بود. هیچ وقت صدای دعوا و مشاجره شان را با مادرش نشنیده بود. اما به همان اندازه هم بیخیال بود. بیخیال و بی توجه نسبت به مادرش! نادیده اش میگرفت و نگار با وجود کودکی این را خوب میفهمید. دستش را جلو برد و انگشتش را روی رد عمیق زخم کهنه ای که رو پیشانی مادرش بود کشید:
_بچه ست دیگه. تو دلش هیچی نیست.

فروغ سرش را کج کرد و نوک انگشتانش را بوسید.
_تو هم بچه بودی. وقتی پدرت مرد از الان نگین کوچیکتر بودی. اما جوری حمایتم کردی و جوری پشتم ایستادی که خیلی زود با نبودش کنار اومدم. برای من تو و نگین فرقی ندارین. جفتتونم به یه اندازه دوست دارم ولی...
نگار لبخند تلخی زد و گفت:

_درست میشه. تو نگران هیچی نباش باشه؟
فروغ با بغض سر تکان داد. نگار از جا بلند شد و گفت:
_چای دم کنم دوتایی بخوریم؟ کنارش هم از اون شیرینیا که دوست داری؟

فروغ اخم ظریفی کرد:

_نگفتم ولخرجی نکن؟

نگار چشمکی زد و به سمت آشپزخانه رفت:

_یکبار که هزاربار همیشه!

برعکسِ شب های دیگر ، امشب کمی زودتر به رخت خواب رفت. باید حتما همین امشب میفهمید سرِ نگین کجاها گرم است. میدانست دوستانش هم تیپ و قیافه ش نیستند. اما ترسش از چیز دیگری بود. میترسید یک لحظه غفلتش نگین را به سمت همان دره ای ببرد که خودش سال ها پیش به اعماق تاریکش پرت شد.

#بیست

[۰۲:۴۲ ۱۱.۱۰.۱۹]

نمیخواست وسواس گونه رفتار کند و نگین را از اجتماع بترساند ، اما تجربه ثابت میکرد که در این دوره و زمانه به هیچ کس نمیشد اعتماد کرد. میدانست که نگین به این زودی ها نمیخواهد. چقدر باید بیدار میماند تا آن ماسماسک لعنتی را پایین بگذارد و بخوابد؟ پیراهن حلقه ای نخى پوشید و روی تخت خوابید. به نگین نگاه کرد که خیره به صفحه ی گوشی ، هر چند ثانیه لبخندی میزد و مجدد تایپ میکرد. لبش را عصبی جوید و گفت:

_نمیخواهی؟

نگین سرش را به طرفش چرخاند:

_نه.. تو بخواب.

_سعی کن عادت کنی به زود خوابیدن. فردا پسفردا که مدرسه ت باز شد..

_تورو خدا بخواب نگار. چیکار به من داری آخه؟

پوفی کشید و خرس کوچک روی تخت را به سمتش پرت کرد:

_جون به جونت کنن حیوونی.

نگین دهن کج کرد:

_آدم شم تنها میمونی.

دیگر چیزی نگفت و تنها آه کشید. گوشی را از کنار بالشش برداشت و به صفحه اش نگاه کرد. هنوز به این صفحه ی گل عادت نکرده بود. دلش هوای رادین را کرد. یعنی الان چکار میکرد؟ یادش افتاد که حالا آنجا حتما روز است. دوست داشت جویای احوالش شود اما جرات نمیکرد

به خانم دکتر پیام بدهد. هیچ وقت به جز تماس رسمی و تلفنی راه ارتباطی با او نداشت. بعد از آن دست گلی که شوهرش به آب داده بود هم ترسش دو برابر شده بود. سریع گوشی را کناری گذاشت و چشم بست. دوباره یاد آن لحظه های منفور افتاده بود. امیری لعنتی و آن پوزخند کریهش وقتی انگشت هایش روی تن او تکان میخورد.

کمی در خودش جمع شد. جرات نکرده بود حتی با خودش تمام آن اتفاقات را دوره کند چه برسد به اینکه موضوع را به مادرش یا کس دیگری بگوید.

گرمش شده بود. ملحفه را از روی تنش کنار زد و عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. همزمان متوجه سکوت اتاق شد. وقتی سرش را برگرداند نگین نفس های منظم میکشید. او زود خوابیده بود یا زمان از دستش در رفته بود؟

آرام بلند شد و پاورچین جلو رفت. دست های نگین زیر سرش بود و گوشی کنار بالشش. گوشی را خیلی آرام برداشت و عقب رفت. رمزش را میدانست. خیلی وقت بود که فهمیده بود و به رویش نیاورده بود. خطوط کج و معوج را روی صفحه کشید و صفحه با صدای تیکی باز شد. فوری از اتاق بیرون رفت و روی مبل نشست. بی معطلی به سمت تلگرام رفت. اکثر مکالمه ها با دوستانش بودند. یکی یکی بازشان کرد اما چیز به خصوصی ندید. جز احوال پرسى های عجیب و غریب و کلی فحش و بد و بیراه. سرش را تکان داد. نسل جدید بودند و همه ی کارهایشان عجیب بود. میان تمام اسم ها یک اسم توجهش را جلب کرد.

ابروهایش را در هم کشید و وارد صفحه ی چتشان شد. از همان جمله هایی که به چشمش خورد فهمید که مخاطب نمیتواند دختر باشد. قلبش به تپش افتاد. با هر خطی که میخواند کمی بیشتر دلش پیچ میخورد. دستش را جلوی دهنش گذاشت. چطور انقدر از او غافل شده بود. با دست لرزان صفحه را کمی پایین تر کشید و با رسیدن به عکس نگین ستون فقراتش تیر کشید. کنار دختر دیگری نشسته بود و لب هایش را رو به دوربین غنچه کرده بود. تمام تنش گُر گرفت. باورش نمیشد این دختر بچه با آرایش بی نهایت غلیظ و تاپ بی در و پیکر خواهر او باشد! هیچ وقت او را اینجوری ندیده بود. انگار این روی دیگری از نگین بود. با چشم های ناباور پیام زیر عکس را خواند.

"جونم به اون لبا. چیکار کنم که الان کنارت نیستم خب؟"

نگین جواب داده بود:

"این همه چیز باز گیر دادی به لبام؟!"

"خودت میدونی چرا!!!"

از جایش بلند شد. نفسش بالا نمی آمد. نه.. محال بود بتواند بقیه ی مکالمه را بخواند. دستی به موهایش کشید و مقابل در اتاق ایستاد. به نگین نگاه کرد که بی خبر از همه جا آسوده خوابیده بود. خون خورش را میخورد. چکار باید میکرد؟

نگاه دوباره ای به صفحه ی گوشی که دوباره قفل شده بود انداخت. لب هایش را روی هم فشار داد و قفلش را باز کرد. بی معطلی روی عکس زد. پنج عکس پشت سر هم روی آیدی بودند. هر پنج عکس متعلق به دختر بچه ی سه چهار ساله بود. هزار جور فکر و خیال به سرش زد. باید چکار میکرد؟ آرام به اتاق برگشت و گوشی اش را گرفت. شماره را ذخیره کرد و موبایل را دوباره سر جای اولش برگرداند. به چهره ی معصوم خواهرش در خواب نگاه کرد. باید این مشکل را از ریشه حل میکرد!

#بیست_و_یک

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۲:۰۲]

ماشین را مقابل هتل نگه داشت و شماره ی سیامک را از بین تماس های بی پاسخش پیدا کرد. می دانست توپش حسابی پر است. دست خودش نبود ، از مدل عصبانیت سیامک لذت می برد. خصوصاً وقتی سعی میکرد آرام و خونسرد برخورد کند اما نوک بینی و لب هایش سرخ سرخ می شد.

هنوز دستش روی دکمه ی تماس ننشسته بود که سیامک از پله های عریض مقابل هتل پایین آمد. چهره ی ناراضی و عصبانی اش از همین فاصله هم مشخص بود. عینکش را روی چشمش گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد. سیامک سوار ماشین شد و آرام و خشک سلام داد. باراد همانطور که ماشین را به حرکت در می آورد، گفت:

__چته؟ باز رو ترش کردی؟

سیامک چپ چپ نگاهش کرد.

__خیلی پررویی به خدا.

کجخندی زد و عینک را بالای سرش فرستاد:

__اوکی قبول دارم یه کم تو دردسر انداختمت. ولی دیگه خیلی شلوغش نکن.

سیامک کامل به سمتش برگشت:

__یکم؟ وسط مهمونیِ خودت سرتو انداختی پایین و رفتی فدای سرت. تشکر نمی خوام عادت کردم به خر بازی هات. تماسمو چرا جواب نمیدی دو روزه مرد حسابی؟
__سرم شلوغ بود.

__همین؟

باراد به سمتش برگشت:

__چی می خوای بشنوی؟ راپورت لحظه به لحظه؟

سیامک با تاسف سر تکان داد:

__به خدا هر کی جای من بود یه لحظه هم تحملت نمی کرد با این اخلاق گندت. نمی دونم دلمو به چی تو خوش کردم که..

باراد سرش را به عقب پرت کرد و بلند خندید. یک لحظه فرمان تکان بدی خورد. سیامک با ترس دست روی داشبورد گذاشت و گفت:

__یواش بابا. میخوای به کشتنمون بدی؟

باراد با همان ته مانده ی خنده نگاهش کرد:

__به خدا یه لحظه فکر کردم مرسته کنارم نشسته. چرا انقدر شبیه همین آخه لامصب؟

__خدا نکنه من شبیه اون عفریته باشم. دهنتمو آب بکش.

لبخند باراد عمیق شد:

__یادم باشه رسیدم به عرضش برسونم پسر عموش چقدر نسبت بهش ارادت داره!

سیامک سر برگرداند:

__نیازی نیست تو بگی. خودش می دونه حالش ازش بهم می خوره!

دوباره به باراد نگاه کرد و ادامه داد:

__نمیخوای بررسی برا چی دو روز تمام یه کله به گوشیت زنگ می زدم؟

باراد خونسرد به رو به رو خیره شد و لب بالا کشید:

__نه. چون اگه کارت واجب بود آدرس خونه امو بلد بودی!

__یه درصد فکر کن روم بشه پیام اونجا. اونم بعد گندی که چند ماه پیش زدی. باشه. پس نمیگم تا بسوزه اونجات.

باراد سر برگرداند و نگاهش کرد. بعد از مدت ها یاد آن شب کذایی افتاد. همان شبی که به خیالِ سفر رفتنِ پدرش ، سیامک را همراه با مانکن های جدیدی که از طرف آژانس تبلیغاتی برایش فرستاده بودند، مهمان کرده بود. اگر سیامک نبود چطور می توانست آن گند لحظه ی آخری را

در مقابل پدری که از سفر منصرف شده بود پاک کند؟ خودش هم نمی دانست. همه چیز را با یک صحنه سازی تمیز به گردنش انداخته بود و خیلی حرفه ای کنار کشیده بود. لبخند شروری زد و گفت:

__ با اون ردِ رژ لب قرمز رنگ روی گردنت دقیقا شبیه احمقای تازه کار شده بودی. دوباره بلند خندید. سیامک عصبی دستی به گردنش کشید. حتی یادآوری اش هم وحشت بار و خجالت آور بود. خصوصا آن نگاه پر از استهزای همایون ، وقتی که روی تک تک دخترها چرخید و روی چشم های خجالت زده ی او ثابت ماند! نفس بلندی کشید و سر تکان داد:

__ جاش بود همون لحظه بکشم کنار و بگم دست گل پسرِ محترمه. می خواستم ببینم جواب مرسده رو چی می دادی؟ باراد سرعت ماشین را کم کرد:

__ خودت می دونی که به قلابِ من مارماهی گیر نمی کنه! هرچی بود ، ظاهر قضیه بود. ولی همونم نمی شد واسه همایون درست و حسابی توضیح داد. ماشین را متوقف کرد و عینکش را با دستمال مخصوص پاک کرد. توی قاب گذاشت و درِ داشبورد را باز کرد. سیامک زودتر از او پیاده شد و بیرون منتظر ماند. باراد موهای نیمه بلندی را با چند بار دست کشیدن با زور اسیر کش کرد و از ماشین پیاده شد. کتش را آرام روی صندلی عقب ماشین گذاشت و جلیقه ی اسپورت سفیدش را مرتب کرد. آنقدر برای نقطه به نقطه ی لباس هایش وسواس به خرج می داد که همیشه تصویر بی نظیر و بی نقصی از خودش در ذهن دیگران به جا می گذاشت.

از کنارِ ماشین گذشت و رو به سیامک گفت:

__ پشت سرم بیا. یادت نره حسابرسی همه ی فروش های چند ماه اخیر و از حسابدار تحویل بگیری.

سیامک سر تکان داد و کنار کشید. به سمت فروشگاه بزرگ رفت. دختری که پشت شیشه ی ویتترین مشغول جا به جا کردنِ مانکن بود، با دیدنِ او سریع بیرون آمد و صاف ایستاد. نگاه کوتاهی به مانکن های پشت ویتترین انداخت و دوباره به دختر نگاه کرد. دخترِ ریز جثه ی مو طلایی آرام به زبان فرانسوی گفت:

__ سلام آقای آذر. خیلی خوش اومدین.

برایش سری تکان داد و بی حرف داخل رفت. مشاوران فروش که هر کدام در نقطه ای از فروشگاه درگیر مشتری ها بودند، با دیدنش یکی یکی جلو آمدند و سلام دادند. برایشان سر تکان داد و

اشاره داد تا سر کارشان برگردند. از کنار ردیف رگال ها عبور کرد و همانطور که کالکشن تابستانه را از نظر می گذراند، جلو رفت. مسئول فروش با دیدنش دکمه ی کتش را بست و با چند قدم بلند و سریع جلو آمد.

#بیست_و_دو

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۲:۰۲]

از چهره ی ترسیده اش مشخص بود که انتظار دیدن باراد را آن هم این وقتِ روز نداشت! بعد از گذشت چند سال همکاری هنوز به این سر زدن های بی برنامه و ناگهانی عادت نکرده بود. دستش را برای باراد دراز کرد و گفت:

_خیلی خیلی خوش اومدین آقای آذر. به هیچ وجه نمی دونستم که قراره تشریف بیارید. باراد لبخند پیروزمندانه ای زد و دستش را فشرد.

_ملاقات های بدون برنامه ریزی رو بیشتر دوست دارم جوزف. هنوز نمی دونی؟
جوزف لبخند دستپاچه ای زد و از مقابل باراد کنار رفت. باراد پله های مارپیچ انتهایی فروشگاه را بالا رفت. اینجا را به سفارش خودش ساخته بودند و در نبودش هیچ کس دیگری پا در این مکان نمی گذاشت. در تمام شعبه های دیگر هم قسمتی را مختص خودش داشت. جایی دنج که از آنجا بتواند به راحتی خرید و فروش فروشگاه و مشتری ها را رصد کند.
در انتهایی پله های مارپیچ یک فضای کوچک بود که تنها میز کار و گاو صندوق و دو صندلی رو به رویش قرار داشت. و دقیقاً مقابلش نرده هایی که از آنجا همه ی فروشگاه به خوبی مشخص بود. صدای پای جوزف را از پشت سرش شنید.

جلو رفت و دستمالی از جیب شلوارش بیرون کشید. دستمال را روی میله ها گذاشت و کف دست هایش را روی دستمال تمیز گذاشت. خیره به نمای کلی فروشگاه گفت:
_الان چه ماهیه جوزف؟

جوزف با تعجب کمی نگاهش کرد و گفت:

_اوت قربان.

باراد سر تکان داد.

_اواسط تابستونه. ولی هنوز پشت ویتترین کالکشن بهاره هم دیده میشه!

به سمت جوزف سرچرخاند و جدی و بی انعطاف گفت:

_من دیر به دیر سر می زنم یا نظم و نظام اینجا به هم ریخته؟

رنگ چهره ی مرد کاملاً سرخ شد. دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:
_حق با شماست موسیو. ولی بعضی کارای پر فروش داریم که هنوز با وجود گذشتِ فصل...
_پر فروش؟ فکر می کردم خوب بدونی که همچین واژه ای تو عرصه ی کاری من هیچ معنی
نداره!

جوزف بی حرف نگاهش کرد. باراد کامل به سمتش برگشت و اخم ظریفی کرد:
_قوانین جوزف! حرف اول رو تو زندگی من قوانین میزنه. کار پر فروش و کم فروش وجود نداره.
مشتری عام و خاص وجود داره. درک می کنی؟
_بله قربان.

_خوبه.. اول هر فصل کالکشن جدید جایگزین قبلی می شه. دغدغه ی من فروش نیست. فرق
فروشگاه ما با باقی برندها تو احترامیه که به مشتری می ذاره. وجود یه لباس تاریخ گذشته پشت
ویتترین فقط یه بی احترامی آماتورگونه ست. متوجهی چی می گم؟
جوزف سر تکان داد:

_بله قربان. حق با شماست.

باراد سر تکان داد:

_ممنونم. می تونی بری پایین.

جوزف نیم تعظیمی کرد و راه آمده را برگشت. چند ثانیه بعد سیامک از پله ها بالا آمد. همانطور
که به سمت میز می رفت، گفت:

_چی گفتی بهش؟ رنگش شد عین گچ دیوار!

باراد با اخم به فضای پایین خیره شد و زیر لب گفت:

_فضا خسته کننده شده. باید قبل رفتن با یه دکوراتور خوب صحبت کنم.

_بیخیال باراد. مگه پارسال تمام دکورا رو تغییر ندادین؟

به سمت سیامک رفت و روی یکی از صندلی ها نشست:

_خیلی کار هست. می بینی نتیجه ی دیر به دیر سر زدن می شه چی؟ وقتی خودم بودم تمام
فروشگاه ها هر لحظه آپدیت بودن ولی الان چی؟ حتی حساب و کتاب فصل ها هم از دستشون
در رفته.

سیامک لپ تاپ را روشن کرد و فلش را به کنارش وصل کرد:

_داری بزرگش می کنی!

باراد پا روی پا انداخت:

_شاید نیم فصل دوم رو کلا اینجا باشم. حداقل تا بهار. اینجوری هم اوضاع فروشگاه ها رو سر و سامون میدم هم برای شوی سال بعد آماده ترم!

سیامک از کنار صفحه ی لپ تاپ نگاهش کرد:

_خوبه. تو که خیلی وقت بود دنبال بهونه بودی. ولی رو من حساب نکن. بابت همین سفرای چند روزه هم کلی حرف از آزاده می شنوم.

باراد جوابش را نداد. سیامک پوفی کشید و گفت:

_می خوای همه ی ریش و قیچی اون ور و بدی دست گرگی مثل مرسده؟

باراد پوزخند زد:

_مرسده شاید گشنه باشه ولی هار نیست. می دونه پاشو کج بذاره، قلم پاشو می شکنم. نگران چیزای بیخود نباش!

_فقط میخوام بدونم باز تو سرت چیه که ساز مخالف می زنی؟

از گوشه ی چشم به سیامک نگاه کرد:

_خیلی وقته تو اون خرابه چیزی نیس که بخواد منو نگه داره. هست؟

سیامک سری تکان داد و دوباره به صفحه ی لپ تاپ خیره شد. حق با او بود. دلیل تمام این گریزهای طولانی مدت را خوب می دانست. خیلی وقت بود می دانست اما حتی جرات نداشت به زبان بیاورد. زیر چشمی به باراد نگاه کرد که انگشتش را گوشه ی لبش کشید و به نقطه ای از زمین خیره شد. شک نداشت که داشت به همان روزهایی فکر می کرد که یادآوری اش جز ذهن خودش برای همه تبدیل به یک ممنوعه ی بزرگ شده بود!

#بیست و سه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۲:۰۲]

لپ تاپ را به سمت باراد چرخاند و گفت:

_می خوای یه نگاهی خودت بندازی؟ از نظر من همه چی اوکیه.

باراد بدون اینکه نگاهش کند، جواب داد:

_اگه قرار بود من نگاه بندازم، چرا تو رو همراه خودم آوردم؟

سیامک پوفی کشید و لپ تاپ را کنار زد:

_انقدر غدی که حتی نمی خوای بپرسی کارم چی بود نه؟

باراد خندید:

_ می شناسمت. می دونم تا نگی خارشت برطرف نمی شه.

از گوشه ی چشم به سیامک نگاه کرد:

_خب..منتظرم؟

سیامک چرخى به چشمش داد:

_فكر كنم بعد از مدت ها يه خبر خوش برات دارم!

ابروهاى باراد از هم باز شد.

_جدى؟

_يادته براى انتقال شعبه اصلى دنبال اون فروشگاه سه طبقه مركز شهر بودى؟

باراد سر تكان داد:

_خب؟

_حدس بزن مالكش كيه؟

باراد اخم كرد:

_آشناس؟

_شايد براى اولين باره كه از موفقيت يه ايرونى اينقدر هيجان زده شدم. اين فرصت مى تونه

برامون بى نهايت سرنوشت ساز باشه. فكر كن انتقال شعبه اصلى به اون منطقه از شهر چند پله

مى تونه جلومون بندازه؟

باراد متفكر دستش را روى ريش زير لبش كشيد:

_كيه طرف؟ مى شناسيمش؟

سيامك لبخند زد:

_اگه بگم اون شب تو مهمونى بود باورت مى شه؟ آقاى قيصر پور! يكى از مولتى ميلياردرائى

پاريس. ميگن بالاي ده تا فروشگاه خيلى بزرگ دقيقا تو قلب شهر داره.

باراد لب بالا كشيد. چرا حس مى كرد اسمش آشناست؟

_وقتى بهت مى گم دو دقيقه دندون رو جيگر بذار و بعضى چيزا رو تحمل كن واسه همين

چيزاست. اون شب بعد رفتنت باهاش هم صحبت شدم. در مورد شعبه اصلى پرسيد كه بهش

گفتم در نظر داريم انتقالش بدويم به اون مكان. وقتى گفت مالك خودش چند لحظه ماتم برد.

فكر مى كردم داره شوخى مى كنه. با خودم گفتم يعنى شانس بزرگ تر از اين؟

_موافقت كرد؟

سيامك خيره نگاهش كرد:

__یه درصد فکر کن همون لحظه همچین چیزی ازش بخوام. شدنیه؟ بعدا فعلا با کس دیگه ای قرارداد داره. ظاهرا هم می خواست تمدید کنه و به فکر فروش نیست.

__اگه شدنی نیست پس چرا لب و لوجه ت آب انداخته؟

سیامک نفس کلافه ای کشید و به صندلی تکیه داد:

__سیاستِ کاری باراد جان. این حرفه به من یاد داد تنها راه فتح کردن قله ی موفقیت از نقطه ضعف آدما می گذره. می دونی بزرگ ترین نقطه ضعف قیصر پور چیه؟ دخترش! باراد اخم کرد و او افزود:

__اون شب تو مهمونی دخترش هم بود. نمی دونم باهاش برخورد داشتی یا نه. ولی تا جایی که من فهمیدم کاراتو از نزدیک دنبال می کنه.

ذهن باراد جرقه ی کوچیکی زد. تصویر چهره ی مشتاق دخترک مقابل چشم هایش نقش بست. با آن اندامِ نفیس و لباسِ اشتباهی! ابرو بالا داد:

__احيانا منظورت این نیست که بخاطر یه نقل و انتقال کوچیک براش دام پهن کنم؟!

__فوری داغ نکن. نه.. نمیگم باهاش رفیق شو و دام پهن کن. همه می دونن تو متاهلی. ولی کافیه یکم فقط خودتو نشون بدی. دختره طراحی لباس می خونه و این می تونه برگ برنده ای برامون باشه. یه کم توجه نشون دادن کافیه تا دل قیصر پور رو به دست بیاریم. باراد پوزخند زد:

__کی دیدی زندگی کاریمو قاطیِ سلايقم کنم؟ دست بردار سیامک. توجه نشون بدم؟؟ به خاطر یه ملک؟

سیامک دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

__جون هر کی دوست داری تو این یکی خودتو به نفهمی نزن بارادا! مگه باید حتما از یکی خوش بیاد که بهش توجه کنی؟

باراد گویِ شیشه ای را از روی میز برداشت و چرخى داد:

__نه. ولی باید بتونم بهش توجه کنم که به قولِ تو پدرش خوشش بیاد! به سیامک نگاه کرد:

__می خوای فیلم بازی کنم؟

__فیلم بازی نکن. یک بار تو زندگیت سعی کن حرفه ای رفتار کنی نه سلیقه ای. نمی خوای که با دختره کاری کنی که حتما مورد پسندت باشه! باراد لبخند شروری زد:

_از کجا انقدر مطمئنی؟

سیامک خیره نگاهش کرد.

_از اونجا که می دونم اندازه ی دهن تو نیست!

باراد با تمسخر به سیامک نگاه کرد. دیگر شگردهایش را از بر بود. شاید اگر ده سال پیش بود، خیلی راحت فریب تحریک هایش را می خورد. اما حالا نه! می دانست که سیامک با زیر و بم اخلاقیاتش به خوبی آشناست. اینکه تمایلاتش بیشتر به سمت ممنوعات است. غیر ممکن ها و دشوارترها! اما رومینا واقعا در حد و اندازه ی او نبود. نه ظاهر منحصر به فردی داشت نه موقعیت تاپ و نه سلیقه ی درستی!

گوی را روی میز برگرداند و خونسرد گفت:

_برای یکی تو موقعیت من ریسک جالبی نیست. اما باز در موردش فکر می کنم.

سیامک عصبی گفت:

_واقعا می خوای فکر کنی؟ مگه قراره چیکار کنی؟

جوابش را نداد و فقط خیره نگاهش کرد.

سیامک کلافه سر تکان داد:

_اوکی من دیگه چیزی نمی گم. مطمئنم خوب می دونی که خریدِ اون ملک چقدر ما رو تو کارامون جلو میندازه. ولی اگه تصمیمت در جهت مثبت بود، زودتر بگو که قبل برگشت به ایران ترتیب یه مهمونی خانوادگی کوچیکو بدم!

با زنگ خوردنِ گوشی باراد مکالمه شان نیمه کاره ماند. باراد گوشی را از جیبش بیرون آورد و نگاهی به صفحه انداخت. مرسده بود.

#بایست _و_ چهار

[۰۲:۴۲ ۱۱.۱۰.۱۹]

نفس بلندی کشید و زیر لب گفت:

_انگار بو میکشه!

سیامک چینی به بینی انداخت:

_مرسده اس؟

دکمه برقراری تماس را فشرد:

_بله؟

یک بار هم وقتی شماره امو می بینی با لحن ملایم جواب بده که باور کنم یه ذره دلت برام تنگ شده. می تونی؟

نچی کرد:

می دونی که نقش بازی کردن بلد نیستم.

خیلی خب فراموشش کن. برای کار واجب تری زنگ زدم.

باراد از جا بلند شد و دوباره به سمت نرده ها رفت. خیره به رفت و آمد مشتری ها گفت:

فعلا کار دارم. اگه کارت واجبه شب زنگ بزن!

صبر کن یه لحظه باراد. همینجوریشم اینجا شبه. زیاد وقت ندارم.

چشمش را چند ثانیه بست و مجدد باز کرد:

بگو می شنوم!

می خوام برای الکس پرستار بگیرم.

ابروهایش در هم فرو رفت و نگاهش سخت شد:

قبلا در این باره حرف زده بودیم!

قبلا من انقدر سرم شلوغ نبود باراد. مگه چقدر می تونم خونه این و اون بذارمش؟ یکی نیازه

که بهش برسه. در نبود من مراقبش باشه و..

به اتاقا سرک بکشه. موقعیت خونه رو بررسی کنه. پول و لوازم شخصی منو بدزده!

اون یک بار بود. چقدر بگم بهت؟ عسل معرف نداشت. به سفارش یکی از خدمتکارای نفیسه

اومده بود. بعدم اون موقع هیچ جای خونه دوربین نداشت. ولی حالا...

من نمی دونم مرسته. می دونی که اونجا نیستم. به احتمال قوی هم از مهرماه کلا نباشم. بین

خودت می تونی با اوضاع کنار بیای؟ کل زندگیمونو بسپاری به یه پرستارِ سگ و بری بیرون کار

کنی؟

مرسته کمی سکوت کرد:

یعنی چی که نمیای؟

صحبت می کنیم بعدا. دوست داری الان پشت گوشی برات توضیح بدم؟

مرسته نفس بلندش را توی گوشی رها کرد:

نه اینکه هر وقت دیگه ای به خاطر کارات بهم توضیح دادی؟ اوکی اصلا نمی خوام بدونم. فقط

برای پرستار بهم اوکی بده. باور کن دیگه هیچ جوری نمی شه این اوضاعو کنترل کرد.

باراد دستش را کلافه روی پیشانی کشید:

_دختر مجرد نباشه. ترجیحا سن بالا تر باشه. مطمئن باشه مرسته. اینبار یه تیکه کاغذ از اون خونه گم بشه، مسئولیتش با توهه!

_خیالت راحت باشه. با یه کاریابی مطمئن صحبت کردم. گفت کسی رو می فرسته که هم سابقه کار خوبی داره هم خیلی مطمئنه. ولی فقط..

_گفتم دختر نباشه!

_اوف باراد. چرا انقدر حساسی تو؟ فکر کردی سن بالاهاش دله و دزد نیستن؟ یا نکنه فکر کردی من احمقم که هر کسیو راه بدم خونه ام؟

_قبلا ثابت کردی که احمقی! وگرنه جلوی چشمت اون همه پول و وسیله رو یه شبه جا به جا نمی کردن. سگ نازنینتم نمی کشتن!

مرسته کمی سکوت کرد. حتما دوباره یاد سگ قبلی افتاده بود. همانی که کم مانده بود برایش مجلس ترحیم هم بگیرد! خیال می کرد بعد از مرگ آن سگ از تب و تاب حیوان دوستی بیفتد، اما انگار قرار نبود این ماجرا تمام شود. پوف کلافه ای کشید و گفت:

_نگران خودتم مرسته. اون بار من بودم و ماجرا اونجوری تموم شد. وای به حال الان که..

_نیازی نیست نگرانم باشی. کاریابی اسکن مدارکشو برام فرستاد. می فرستم برات. حداقل یه نگاه به سوابقش بکن بعد جواب بده. طرف پرستار بچه بوده. کارش سال هاست که اینه. بعدم قرار نیست که همینجوری الکی استخدام بشه. شرایطی براش می دارم که نتونه درست و حسابی تکنون بخوره توی خونه!

باراد کلافه به سمت سیامک برگشت. سیامک با چشم اشاره داد که "چی شده؟" سر بالا انداخت و گفت:

_بفرست ولی نظرم عوض نمی شه. از من می شنوی اون حیوون بدبختو بسپار به کسی که دغدغه های زندگیش به اندازه ی تو نباشه. هم خودت راحت می شی هم اون زبون بسته!

مرسته بی حوصله خداحافظی کرد. گوشی را توی جیبش گذاشت و سر تکان داد:

_دست نمی کشه. بازم داستان همیشگی!

سیامک پوزخند زد:

_بهت گفتم عمرا بتونه خودش نگهش داره. از اولم معلوم بود می گرده دنبال پرستار. باید همون روزی که خواست دوباره سگ بخره جلوشو می گرفتی!

باراد پوزخند زد:

_سگش براش انقدر عزیزه که به خاطرش از پشت گوشی اینجوری منت بکشه و زار بزنه. اونم مرسته ای که جواب سلامم درست درمون بلد نیس بده.

سیامک ریز نگاهش کرد:

_همون بهتر که سرش با این چیزا گرم باشه. چیکارش داری؟

باراد دوباره پوزخند زد:

_اگه جای تموم این دلکک بازی ها عرضه داشت حامله شه و بچه ی خودشو بزرگ کنه زندگیمون به این نقطه ی خنده دار نمی رسید.

_که چی؟ اینا رو به خودشم بگو تا ضعف تو بفهمه!

سرش را رو به سقف به صندلی تکیه داد و با احساس گفت:

#بیست و پنج

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۲:۰۲]

_دوشش ندارم. اما اگه فقط یه بچه بهم می داد، دنیا رو به پاش می ریختم. می دونی که می کردم سیامک!

سیامک از پشت میز بلند شد:

_همون بهتر که نداد. زندگی حساب و کتاب داره. جوجه کشی که نیست. بچه عشق می خواد. مسئولیت می خواد. شما دوتا فرقی با سگ و گربه ندارین. یه طفل معصوم وسط جنگ خودتون له می کردین که چی؟

چپ نگاهش کرد و از جا بلند شد. سیامک گفت:

_جای دیگه ای می خوامی بری امروز؟

سر تکان داد:

_نه.. برمی گردم خونه.

سیامک سر تکان داد و زودتر از او از پله ها پایین رفت.

روی پله ی اول بود که صدای دینگ گوشی اش آمد. سیامک به پشت برگشت و گفت:

_عمرا دیگه حریفش بشی. شده بی اجازه از تو یکی رو استخدام کنه کوتاه نیما.

نگران شد و اخم کرد. همانطور که با اثر انگشتش صفحه گوشی را باز می کرد، گفت:

_غلط کرده. سرخوده مگه؟

مرسده برایش عکس فرستاده بود. احتمالا همان اسکن مدارک پرستار بود. سرش را کلافه تکانی داد و روی عکس زد.

وقتی صفحه باز شد و چشمش به عکس سه در چهار گوشه ی فرم افتاد، نفسش بند آمد و پاهایش از حرکت ایستاد. بدون ذره ای تکان خوردن ثانیه ها به عکس خیره شد. باورش نمی شد! این دیگر چه بازی بود؟

سیامک به پشت برگشت و وقتی او را خشک شده میان پله ها دید اخمی کرد و گفت:
_چی شد؟

آب دهنش را با زور قورت داد. سرش منقبض شد و چشم هایش گشاد. خودش بود! به اسمش نگاه کرد. سنش.. تحصیلاتش. خودِ خودش بود!
چشم هایش چین خورد و خیره به همان عکسی که از پشت صفحه ی گوشی برایش دهن کجی می کرد، زمزمه کرد:
_نگار!

#بیست_و_شش

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۳]

((نگاهی به ساعتش انداخت. دقیقاً ده دقیقه از زمانی که باید در فرودگاه حاضر می شد، گذشته بود. اگر این پرواز را از دست می داد، باید تا هفته ی بعد صبر می کرد. آن هم بعد از کلی حرف شنیدن از پدرش!

از درِ بهزیستی بیرون آمد و قدم هایش را تندتر کرد. عصر بود و هوا ابری.. انگار امسال زمستان سرد و پر بارشی در انتظار بود. از محوطه ی مقابل بهزیستی دور شد و به سمت خیابان پا تند کرد.

اما هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که پا در گودال کوچک اما پر از آبی گذاشت و همه ی آب گل الود داخلش روی شلوار و کفشش پخش شد. به پاهایش نگاه کرد. مگر افتضاح تر از این وجود داشت؟ با حرص غرید:

_لعنتی..لعنتی..لعنتی!

حس می کرد تمام تنش در یک لحظه شروع به خارش کرده. دستمالی از جیب پالتویش بیرون کشید و خم شد. با وسواس به جان کفش هایش افتاد. حالش داشت از این رنگ قهوه ای و بدبوی روی پاهایش بهم می خورد. با سمت دیگر دستمال مشغول پاک کردن پاچه های شلوارش شد اما گل و کثیفی پخش شده با این چیزها پاک شدنی نبود! نگاه دوباره ای به ساعتش انداخت

. به اندازه ی برگشتن به خانه ی سیامک و تعویض لباس هایش وقت نداشت. ولی محال بود بتواند با این ریخت و قیافه ساعت ها در هواپیما بنشیند! دندان روی هم سایید و صاف ایستاد. در همان لحظه چشمش به دختری افتاد که چند متر آن طرف تر و کنار جاده دستش را برای ماشین ها بالا می برد. کمی دقیق تر نگاهش کرد. او را می شناخت. در همین بهزیستی کار می کرد. امروز موقع سر زدن به بچه ها از کنارش گذشته بود. قدمی جلو رفت و در همان لحظه متوجه ماشینی شد که با سرعت و فاصله ی نزدیک از مقابل دخترک گذشت. برای هر واکنشی دیر بود. تمام صورت و لباس دخترک گلی و خیس شده بود. این حس چسبناک و غیر قابل تحمل را بیشتر از هر کسی درک می کرد. قلبش به تپش افتاد و دست هایش عرق کرد. تصویر کودکی که با ضربه ی ماشین توی گل و لای افتاده بود مقابل نگاهش زنده شد و یک صدا توی گوشش پیچید:

"هووووی بچه کوری مگه؟"

مشتش را جمع کرد و با ناراحتی به سمتش رفت. دختر دستمال کاغذی کوچکی از کیفش بیرون کشید و صورتش را پاک کرد. کنارش ایستاد. دستمال تمیزی از کتتش بیرون کشید و رو به دختر گرفت:

__با این پاکش کن.

دختر با تعجب برگشت و نگاهش کرد. باراد لبخندی زد و به کفش هایش اشاره داد:

__فکر کنم جفتمون به یه مشکل دچار شدیم!

دخترک اخم ظریفی کرد و کمی کنارتر ایستاد. دست باراد در هوا ثابت ماند. همراه با دستمال سفیدی که به سمت او گرفته بود. وقتی اخم و فاصله دخترک را دید ، ابرویی بالا انداخت و گفت:

__فقط یه کمک انسان دوستانه بود!

دخترک از گوشه ی چشم نگاهش کرد و با همان اخم گفت:

__ممنون. لازم نیست.

نگاهی کلی به دخترک کرد. بیشتر از هفده هجده سال نداشت. مانتو و شلوار ساده ای به تن داشت. یک شال بافت قرمز رنگ هم روی دوشش انداخته بود. همراه با مقنعه ای رسمی که بی شک جزو محدودیت های محیط کاری اش بود! در یک کلمه ساده بود.. خیلی ساده!

__اینجا همیشه انقدر خلوت و بد مسیره؟

دختر جوابش را نداد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت. نگاهی به ساعتش انداخت. انگار جدی جدی باید از رسیدن به فرودگاه ناامید می شد. دخترک دستش را برای تک تک ماشین ها بالا

می برد، اما ماشین ها بی تفاوت از مقابلش می گذشتند. می دانست با این سر و روی خیس و گلی محال است ماشینی برایش بایستد. گوشی موبایلش را بیرون کشید و گفت:

فکر می کنم یه آژانس این نزدیکی ها باشه. البته اگه شماره اش تغییر نکرده باشه.

دخترک دوباره از گوشه ی چشم نگاهش کرد. بازی چشم هایش را دوست داشت. خودش هم نمی دانست چه چیز باعث شده که اینجوری با پافشاری کنارش بایستد و بخواهد به هر قیمتی کمکش کند. از نگاه یواشکی دخترک جرات گرفت و قدمی جلوتر رفت:

فکر می کنم تو این بهزیستی کار می کنی. درسته؟

دختر آرام سر تکان داد و همزمان دسته ای از موهایش از زیر مقنعه آزاد شد و روی چشم هایش ریخت. باراد بی اراده لبخند زد. چقدر یک چهره در عین سادگی می توانست دلنشین باشد؟ دلش خواست موهای سرکش را خودش از مقابل چشم های دخترک کنار بزند. لبش را تر کرد و گفت:

بارادم. می شه اسمتو بدونم؟

دختر سرش را بالا آورد. فاصله ی میان چشم و ابرویش کم بود و همین چهره اش را ساده اما وحشی تر می کرد. مژه های پرپشتش در اثر اخم به ابروی دخترانه و پهنش چسبید و با جدیت گفت:

می شه لطفا برین جای دیگه منتظر ماشین بایستین؟

ابروهایش از هم باز شد. کم پیش می آمد چیزی انقدر سریع توجهش را جلب کند. اما اگر جلب می کرد ، محال بود بتواند از کنارش ساده بگذرد. از این دخترک ساده پوش با این چهره ی دلنشین و متفاوت خوشش آمده بود. با این همه سریع قدمی عقب رفت تا احساس ناامنی نکند.
_بله حتما!

رفتار رسمی و مودبانه اش باعث شد دختر کمی معذب شود. این را از نگاه دوباره و سریعش فهمید. بی معطلی شماره ی آژانس را گرفت و منتظر ماند.

#بیست و هفت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۳:۰۲]

وقتی صدای مرد در گوشی پیچید و گفت که همین الان ماشینی برایش می فرستد، نفس راحتی کشید و با کمی فاصله از دخترک، به انتظار ماشین ایستاد. از پشت سر دقیق تر نگاهش کرد. اندامش زیبا بود. شاید اگر مانتوی کارش انقدر برایش گشاد و نامناسب نبود، زیباتر هم جلوه می

کرد. یادِ اخمِ جذابش که می افتاد بی اختیار لبخند روی لب هایش نقش می بست. به ساعتش نگاه کرد. بی شک پروازش را از دست می داد. خصوصا اگر می خواست اول او را به مقصد برساند. لبش را با زبان تر کرد. همزمان ماشین هم مقابل پایش ترمز کرد. بی تعلل سوار شد و رو به راننده گفت:

__جلوی اون خانم بایستید تا سوار شن.

راننده "چشم"ی گفت و دقیقا مقابل پای او نگه داشت. باراد در ماشین را باز کرد و گفت:

__فکر نمی کنم به این زودیا ماشین گیر بیاری.

دختر نگاه کوتاهی به او کرد و بی حرف رو برگرداند. خودش را کمی جلوتر کشید و گفت:

__سر و روت خیس و کثیفه! تجربه ثابت کرده سواره ها برای پیاده های خیس نمی ایستن!

بهتر نیست غرورو کنار بذاری و سوار شی؟

دخترک کیفش را در دست فشرد و نگاهی به جاده انداخت. باراد لبخند ملایمی زد:

__نگران نباش. تا هر جا مسیرمون بود می بریمت!

دختر نگاه کوتاهی به او کرد و با تردید جلو آمد. آرام سوار شد و در را بست. خودش را تا جای

ممکن به در چسباند و آرام گفت:

__ممنون.

باراد نگاهی به فضای وسیع خالی میانشان کرد. همین فاکتور ساده کافی بود تا بفهمد فکرش در

مورد او تا کجاها رفته. دستمال را دوباره از جیبش بیرون کشید و رو به او نگه داشت.

__بگیرش. حداقل آستیناتو پاک کن!

دختر سربرگرداند و نگاهش کرد. سردرگمی واضحی در نگاهش بود. حتما با خودش می گفت

چرا دست از سرم بر نمیدارد؟ دستمال را بی حرف گرفت و روی آستین هایش کشید. نگاه باراد

به انگشت های کشیده اش افتاد.

__اسمتو نگفتی؟

حرکت دست دخترک متوقف شد. بدون اینکه به سمتش برگردد جواب داد:

__یکم جلوتر پیاده میشم. از اونجا مسیرش ماشین خور تره.

باراد متوجه شد تمایلی به جواب دادن سوالش ندارد. سری تکان داد و گفت:

__اوکی.. ببخشید. دیگه نمیپرسم.

دخترک کوتاه نگاهش کرد و سربرگرداند. همانطور که به بیرون نگاه میکرد آرام گفت:

__نگار.

باراد لبخند پیروزمندانه ای زد. چند بار اسمش را برای خودش تکرار کرد و دوباره به انگشت های دخترک خیره شد.

_توی بهزیستی کار میکنی؟

نگار سر تکان داد. چقدر حرف زدن با او سخت بود. گلو صاف کرد و گفت:

_من هم...

_شما جزء خیرینی هستین که هر سال تو جشن بهزیستی شرکت می کنی!

ابروهای باراد از هم باز شد. پس او را شناخته بود. متعجب گفت:

_حافظت قویه! پس یعنی خیلی وقته اینجایی؟

نگار به سمتش سربرگرداند.

_دو ساله.

نگاه باراد روی اعضای صورتش چرخید و سر تکان داد:

_پارسال ندیدمت. البته هر سال سعی میکنم به موقع برسم. اما امسال فکر کنم دیر رسیدم.

دخترک دیگر جوابش را نداد. باراد ادامه داد:

_نمیخوام فضولی کنم ولی کار کردن تو این سن و سال...خب باید محصل باشی. سخت نیست

همزمان؟

نگار بند کیفش را روی دوشش گذاشت.

_من یکم جلوتر پیاده میشم.

_ناراحتت کردم؟

نگاهش کرد و سر تکان داد:

_نه. عادت دارم.

_به اینکه ازت پرسن چطوری همزمان کار میکنی و درس میخونی؟

نگار لبخند بی اراده و کوتاهی زد:

_نه.. به اینکه همزمان درس بخونم و کار کنم!

لبخندش قلب باراد را تکان خفیفی داد. یعنی زندگی انقدر ساده و غیر قابل پیش بینی بود؟ که

در کمتر از یک ساعت طرح یک لبخند انقدر هیجان زده ش کند؟!

نگار نگاهی به رو به رو کرد و گفت:

_ممنونم. همینجا لطفا نگه دارین.

راننده "چشم"ی گفت و راهنما زد. نگار دستش را داخل کیفش برد و چند اسکناس هزار تومنی

بیرون کشید. میان خودش و باراد روی صندلی گذاشت و همانطور که در را باز می کرد، گفت:

__بابت ماشین ممنونم.

باراد با تعجب به اسکناس ها نگاه کرد. با اخم گفت:

__این چیه؟

نگار نگاهی به پول ها انداخت و گفت:

__سهم من از مسیر.

دیگر منتظر حرفی نماند و در ماشین را بست. رو برگرداند و خیابان مخالف را با سرعت بیشتری طی کرد. نگاه باراد روی رد پاهایش جا مانده بود و در ذهنش طرح یک لبخند مدام تکرار می شد. نگاه دوباره ای به اسکناس ها کرد. راننده گفت:

__آقا حرکت کنم؟

سری تکان داد و پول ها را برداشت. زیر لب آرام گفت:

__سهم تو از مسیر!))

با تکان خوردن شانه اش سرش را از روی میز برداشت. الیزا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

__باغاد؟ خواب بودی؟

دستی میان موهایش کشید و سر تکان داد.

__نه!

جواب کوتاه و بی انعطافش الیزا را متوجه کرد که زمان خوبی برای حرف زدن نیست. فنجان قهوه را روی میزش گذاشت و گفت:

__برای ناهار به ما ملحق می شی؟

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست. آرام اما پر از بغض گفت:

__نه الیزا می خوام یکم تنها باشم.

الیزا با ناراحتی نگاهش کرد و سر تکان داد. سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت. باراد چشم هایش را باز کرد و نگاهش را به سقف دوخت. دخترک هنوز داشت مقابل چشم هایش لبخند می زد.

#بیست و هشت

وقتی وارد آشپزخانه شد، الیزا را در جای همیشگی دید. این نقطه از خانه مامن همیشگی اش بود. نفس بلندی کشید و پاورچین و آرام داخل رفت. الیزا پیشبند سفیدش را به کمر بسته بود و پشت به او سبزیجات را روی تخته کار خرد می کرد. آرام و آهسته به او نزدیک شد و سرش را روی شانه اش گذاشت. الیزا جا خورد و با تعجب گفت:

__باغاد؟ کی اومدی نفهمیدم!

فشار دست هایش را دور کمر زن بیشتر کرد و چانه اش را بیشتر در شانه اش فرو برد. انگار که می خواست تلافی آن همه بغض و دلتنگی را سر شانه های بیچاره ی او خالی کند. کنار گوشش گفت:

__انقدر تکون نخور الیزا. بذار یکم بغلت کنم.

الیزا با زور برگشت و با نگرانی نگاهش کرد. این حالش را خوب می شناخت. باراد کسی نبود که موقع آشفتگی تنها یک گوشه بغ کند و آهنگ غمگین گوش بدهد! دردش را در سینه پنهان می کرد و رفتارش عجیب می شد. نقطه ی مقابل همایونی که تارک عالم و آدم می شد و یک گوشه ی خلوت روزها و هفته ها در خودش فرو می رفت!

خیره به چشم های براق باراد به زبان فرانسوی گفت:

__چیزی شده؟

باراد خندید. از آن خنده هایی که ته گرفته بود و مزه اش حسابی عوض شده بود. عقب عقب رفت و به یکی از کابینت ها تکیه زد. دستش را چند بار میان موهایش کشید و گفت:

__خوبم الیزا.. خوب تر از هر وقت دیگه ای!

الیزا مشکوک نگاهش کرد و باراد افزود:

__باور کن!

الیزا چاقو را کنار گذاشت و جلو رفت.

__من این چشما رو می شناسم. هر وقت اینجوری برق می زنه یعنی یه اتفاقی افتاده. خوب یا بد! باراد دوباره خندید. دستش را جلو برد و روی تار موهای سفید الیزا کشید:

__دلت می خواد چی بدونی؟ داری عین بچگیام ازم اعتراف می گیری؟

الیزا اخم کرد و این بار به فارسی جواب داد:

__من بزرگت کردم. نیازی نیست از دهنِت حرف بکشم!

چهره ی باراد جدی شد. ظرف چوبی ادویه را از کنارش برداشت و مقابل چشم هایش نگه داشت.

__تا حالا شده تو آسمونا دنبال چیزی بگردی و روی زمین پیداش کنی؟

الیزا گیج شد. ظرف را در دستش چرخ می داد و ادامه داد:

_می دونی از کارای نیمه تموم چقدر بدم میاد؟
به الیزا نگاه کرد. جدی و بدون کوچکترین انعطافی:
_تو بهتر از هر کسی می دونی که دیوونه ی تموم کردن کار نیمه تمومم. خصوصا وقتی نسبت بهش شرطی شده باشم!
نگاه الیزا نگران شد. بوی خوبی به مشامش نمی رسید. ظرف ادویه را از دستش قاپید و سر جایش برگرداند:
_خوشم نمیاد از معمایی حرف زدنت. درست حرف بزن بگو ببینم چی شده؟ تو کارت مشکلی پیش اومده؟
باراد دستش هایش را از پشت به کابینت تکیه داد و سرش را کمی عقب برد. به بالای سرش خیره شد.
_شده تو زندگیت به خاطر یه درد با زمان بجنگی؟ با ثانیه ها و دقیقه ها. با تک به تک حرکت عقربه ها! با گذشت زمان نه تنها فراموش نکنی ، بلکه اون درد برات تکرار شه. انقدر خودشو تو ذهنت تکرار کنه که بشه ملکه ذهنت. اون موقع که شد ملکه ی ذهنت ، اون وقت کائنات اونو دو دستی به سمت هل بدن. بعد این تویی که تصمیم بگیری باهاش چیکار کنی! چون این پاداش توئه! سهم تو از پیروزی که علیه زمان به دست آوردی!
دوباره به الیزا نگاه کرد:
_حالا تو به من بگو. این حس شیرینه یا تلخه؟
نگاه الیزا موشکافانه و پر از تردید شد. در پستوی ذهنش فقط به یک چیز فکر می کرد. فقط یک درد بود که باراد با آن کنار نیامده بود. یعنی ممکن بود منظورش..
سرش را تکانی داد و سر جایش برگشت. نگرانی اش را پشت چهره ی جدی اش پنهان کرد و همانطور که کرفس ها را خرد می کرد، گفت:
_من که سر در نمیارم چی می گی. ولی هرچی هست حتما اتفاق خوبیه که انقدر هیجان زده ات کرده.
انتظار داشت بتواند جمله ی امیدوار کننده ای از زبان باراد بشنود و خیالش راحت شود. اما وقتی رو برگرداند با دیدن باراد که دوباره به ظرف ادویه خیره شده بود، تمام امیدش را از دست داد. مواد خرد شده را توی قابلمه ریخت و برای عوض کردن حال و هوایش گفت:
_برای شام می خوام سبزیجات بخارپز و مرغ گریل شده بپزم. تو این چند روز همایون خیلی ناپرهیزی کرده. دوست داری کنارش چیز دیگه ای برات آماده کنم؟
باراد ظرف ادویه را سر جایش کوبید و همانطور که از آشپزخانه بیرون می رفت، گفت:

__یه غذای قدیمی برام درست کن. چیزی هست که سال ها نخورده باشم؟ دلم می خواد امروز خاطره بازی کنم!

ابروهای زن با تعجب به هم نزدیک شد. باراد دوباره لبخند عجیبی زد و از آشپزخانه بیرون رفت. تصمیمش را گرفته بود. محال بود این فرصت را از دست بدهد. حالا که همه ی کائنات دست در دست هم داده بودند تا دوباره سرِ راهش قرار بگیرد ، این فرصت را از دست نمی داد. اما این بار همه چیز فرق می کرد. این بار خبری از ساختن نبود. آماده بود تا ویران کند! آن هم به هر قیمتی!

هنوز به اتاقش نرسیده بود که همایون از اتاقش بیرون آمد. عینک ظریفش را بالا داد و گفت:

#بیست_و_نه

[۱۹.۱۰.۱۱:۴۳:۰۲]

__کی اومدی؟ فکر می کردم تا شب نبینمت.

همانطور که از مقابلش می گذشت، گفت:

__خیلی کار دارم. برای شام بهتون ملحق می شم!

همایون با تعجب نگاهش کرد. بدون معطلی وارد اتاقش شد و در را پشت سرش قفل کرد. به سمت کمدش رفت. جعبه را بیرون کشید و روی میز گذاشت. درست مقابلش نشست و چرخه به صندلی اش داد. به جعبه خیره شد. چند ثانیه فقط نگاهش کرد و به طور آنی حرکت صندلی را متوقف کرد. درِ جعبه را برداشت و دستش را داخل برد. گل پارچه ای را بیرون کشید. دوباره به همان لحظه ها برگشت. همان لحظاتی که بند بند وجودش را پر از کینه و نفرت کرده بود. شماره ی مرسته را گرفت و منتظر شد. وقتی جواب داد ، همانطور که با یک دست گل را در دستش می چرخاند، گفت:

__این دختره رو چقدر می شناسی؟ چقدر مورد اعتماد؟

مرسته با تعجب گفت:

__در حدی که می دونم اگه مورد اعتماد نبود، منصوری معرفی نمی کرد. می دونی که برای

بابا هم اون پرستار فرستاد و من واقعا راضی ام. ولی اگه تو..

__با اومدنش مشکلی ندارم. اما شرط داره!

__چه شرطی؟

چرخى به صندلى اش داد و نگاهش به گل سخت شد:

_ازش چك مى گيرى. چك ضمانت با مبلغ بالا. كه اگه وسط راه جا زد و نخواست بيدايه چيزى
تو دستت داشته باشى!

_چه لزومى هست به اين كار؟

_لزومش اينه كه كسى كه وارد حريم زندگى ما مى شه از زير و بيم زندگيمونم مطلع مى شه.
دوست دارى دو ماه بعد با همه اطلاعاتى كه جمع كرده بره يه جاى ديگه براى كار؟ ضمن اينكه
جريان دزدى رو هنوز فراموش نكردم!

مرسده مكثى كرد:

_او كى حق با توه. ولى اگه قبول نكرد چى؟

باراد لبخند شرورى زد:

_مبلغ بالا براى حقوقش پيشنهاده بدى قبول مى كنه!

_منصورى مى گفت تنها شرطش اينه كه جايى كه كار مى كنه مرد نباشه. اگه تو بخواى رفت
و آمد كنى..

_نيازى نيست در مورد من چيزى بهش بگى. مى دونى كه اكثر اوقات اينجام!

مرسده پوفى كشيد:

_خيلى خب. هر جور كه تو بخواى. الان يعنى قبول كردى؟

_فقط اين مورد! همه ي تلاشتو بكن از دستش ندى مرسده. وگرنه بايد فكر پرستار و به كل از
سرت بندازى بيرون!

مرسده متعجب شد. با ترديد گفت:

_مى شناسيش؟

باراد گل را داخل جعبه برگرداند و جدى جواب داد:

_نه! كارى كه بهت گفتم رو بكن. نتيجه رو بهم اطلاع بده.

مرسده ديگر چيزى نپرسيد و خداحافظى كرد. باراد گوشى را كنارى انداخت. كف هر دو دستش
را روى ميز گذاشت و چانه اش را رويش قرار داد. خيره به محتويات جعبه آرام اما پر از نفرت
زمزمه كرد:

_افتادى تو دستام كوچولو. ولى اين بار تا من نخوام راه فرار ندارى!

از صبح همه ی خیابان ها و مسیر های نزدیک به خانه شان را بالا و پایین کرده بود. به بیشتر از ده کاریابی سر زده بود اما دست از پا کوتاه تر بیرون آمده بود. یا شرایط کاری آن ها با شرایطش جور نبود ، یا حقوقش آنقدر کم و ناکافی بود که تمامش خرج کرایه ی رفت و آمدش شود. یا انقدر کار ناامن و ترسناکی به نظر میرسید که عطای تمام مزایایش را به لقایش ببخشد و با "ببخشید" کوتاهی بیرون بیاید. چکار باید میکرد؟ با امروز دقیقا بیست روز بود که بیکار بود. کارد به استخوانشان رسیده بود. اگر فروشنده ی کامپیوتر چک احسان را بابت این دیرکرد سه روزه به اجرا میگذاشت دیگر آبرویی برایشان نمیماند. احسان دوست پدرش بود. دوست که نه! مرد جوانی که در اثر یک اتفاق کاری با پدرش آشنا شده بود و این دوستی بعد از فوت پدرش به حمایت های بی برو برگشتش منجر گشته بود. مادرش دوست نداشت به هیچ عنوان و برای هیچ کاری از او کمک بگیرند ؛ اما فشارهای روانی نگین برای خرید هر چه سریع تر کامپیوتر و خودخوری های فروغ باعث شده بود برای گرفتن چک کارمندی به او متوصل شود. آهی کشید و سنگ مقابل پایش را شوت کرد. کاش به حرف مادرش گوش میداد و در مقابل خواسته ی نگین زود کوتاه نمی آمد. شاید آن وقت نه نگین انقدر بد عادت میشد و نه او شرمنده ی پاس نشدن چک آخر!

خسته از تمام این افکار آزاردهنده ، کنار فواره ی آب پارک کوچکی نشست. دستش را جلو برد و کمی از آب را به صورت داغ و ملتهبش چکاند. دیگر باید به خانه برمیگشت. پاهایش بیشتر از این توان نداشت. سرش را رو به آسمان صاف و آفتابی گرفت و چند لحظه چشم بست. دلش یک چیز خنک میخواست. یک چیزی که راه گرفته و به هم چسبیده ی گلویش را باز کند. چیزی به جز بطری آب یخی که صبح داخل کیفش گذاشته بود و حالا وسط گرمای شهریور تبدیل به آب جوش شده بود! کاش حداقل فرصت کرده بود تا وقتی خنک بود کمی از آن بنوشد! به بوفه ی کوچک کنار پارک نگاه کرد. پسرک هفت هشت ساله ای در حال تحویل گرفتن بستنی اش بود. به ظرف های مستعطیلی کنار هم پشت ویتترین که پر بود از انواع طعم های بستنی نگاه کرد. بعد از مدت ها ، اولین بار بود که تا این حد دلش هوس بستنی کرده بود. از روی سکوی باریک کنار حوض بلند شد و پشت مانتویش را تکاند. به سمت بوفه رفت. اما هنوز کامل نرسیده بود که صحنه ای مقابل چشمانش جان گرفت.

"_چجوری میتونی از جایی که نمیدونی چقدر تمیز و قابل اعتماد هستی بخری؟
_چرا نسبت به همه چی انقدر بدبینی؟ یه بستنی ساده ست دیگه. تو هوای گرم میچسبه!
_تو هوای گرم خیلی چیزا میچسبه. حتما که نباید خیس و چسبناک و غیر بهداشتی باشه!
کنار گوشش آرام تر گفت:
_برای اینکه خوردن چیزی بهت بچسبه باید مال خودت باشه. رِسپی خودت... دستپخت خودت.
بهداشتی و مخصوص. مطمئن و لذیذ!"
سرش را تکانی داد و دستش را روی پوست دون دون شده ی دستش کشید. قلبش با یادآوری
آن صحنه دوباره تپش گرفته بود. همه ی عضلات صورتش منقبض شد و مسیرش را از بستنی
فروشی به سمت خروجی پارک کج کرد. حس میکرد حالش از همه چیز به هم میخورد. از هر
چیزی که او را یاد آن حماقت بزرگ و فراموش نشدنی می انداخت تنفر داشت.
قدم هایش را به سمت ایستگاه اتوبوس تند کرد و سعی کرد صدای مزاحم و تکرارشونده ی
لعنتی توی سرش را پس بزند.
با حس لمس دستی از کنارش سر برگرداند. زن لبخندی زد و با اشاره به کیفش گفت:
_عزیزم فکر کنم گوشیتون خیلی وقته داره زنگ میخوره!
با تعجب کیفش را باز کرد. موبایلش داشت زنگ میخورد. چطور متوجه نشده بود؟ شماره ی
منصوری را که دید ، انگار جان دوباره گرفت. لبخندی زد و سریع جواب داد:
_الو؟
_سلام خانم طاهری؟ خوبین؟ وقتتون بخیر!
دستی به لبه ی مقنعه اش کشید و کمی از ایستگاه فاصله گرفت:
_سلام. خیلی ممنونم. شما خوبین؟
_شکر خدا بد نیستم. کجایین خانم طاهری؟ بیرونین؟
به اطراف نگاهی کرد:
_بله!
_میتونین الان تشریف بیارین دفتر؟ یه مورد کاری هست که فکر میکنم با شرایطی که گفتین
میخونه. منتها خانوم میگن عجله دارن و اگه بشه میخواد امروز خودش شخصا شما رو ببینه.
لبخندش بی اراده عمق گرفت. به ساعتش نگاه کرد و گفت:
_بله حتما. زیاد از شرکتتون دور نیستم. تا نیم ساعت چهل دقیقه میرسونم خودمو.
_بسیار خب پس من منتظرم. خداحافظ.

خدا حافظی کرد و گوشی را با دست های یخ بسته توی جیب مانتویش گذاشت. یعنی ممکن بود خدا دعاهایش را شنیده باشد؟ منصوری گفت کاری که با شرایط او جور بود. هنوز برای امیدوار شدن زود بود اما نمیدانست چرا ته دلش یک حسی میگفت این کار مال اوست!

با یک دنیا امید سوار اتوبوس بی آر تی شد و دست های سرد و خیسش را دور میله ی آهنی اتوبوس حلقه کرد. تا زمان رسیدن به ایستگاه مورد نظرش هزاران فکر و خیال از ذهنش گذشت.

#سی_و_یک

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۳:۰۲]

اگر امروز ملاقات کاری اش خوب پیش میرفت با یک حساب سرانگشتی تمام مشکلات مالی شان تا آخر ماه حل میشد. نهایتاً برای قسط کامپیوتر از کسی پول قرض میکرد!

با همین فکر و خیال ها از اتوبوس پیاده شد و به آن سمت خیابان رفت. آنقدر هیجان زده بود که در کمتر از ده دقیقه خودش را به دفتر منصوری رساند. پشت در دفتر کمی ایستاد تا نفسش بالا بیاید. از همان بطری داغ کمی آب نوشید و موهایش را مرتب داخل مقنعه هل داد. چند تقه به در زد و آرام داخل رفت.

منصوری از جایش بلند شد. کیف و وسایلش آماده روی میز بود و مشخص بود برای رفتن منتظر او بوده.

_سلام.

_سلام خانم طاهری. بریم که خیلی دیر شده!

نگار با تعجب نگاهش کرد. سوئیچ و کیفش را از روی میز برداشت و همانطور که از پشت میز بیرون می آمد گفت:

_من باید یک ساعت پیش میرفتم ولی هم خانم مهندس خیلی عجله داشت. هم گفتم حیفه این کار از دست بره. برای همون صبر کردم بیاین که خودم تا خونه ی ایشون برسونمتون!

رو به نگار گفت:

_بفرمایین خواهش میکنم!

نگار سر پایین انداخت و با " ممنون " آرامی از دفتر بیرون رفت. نیم نگاهی به منصوری کرد. دوست نداشت با او همراه شود اما انگار چاره ای نداشت. آرام گفت:

_آدرس و میدادین خودم میرفتم. زحمت میشه براتون.

_خواهش میکنم چه زحمتی؟ هم مسیر هستیم. اینبار و با خودم بریم. انشالله اگر کار اوکی شد و شروع کردید دیگه خودتون آدرس و یاد میگیرین و میرین.

دیگر چیزی نگفت و همراهش سوار ماشین شد. منصوری ادامه داد:

_خانم مهندس خیلی حساسه. به قولی دنبال کسی میگشت که قابل اعتماد باشه. منم درجا شما رو معرفی کردم.

_خیلی ممنون. آقای منصوری گفتین شرایطش..

منصوری نگاهش کرد:

_نگران نباشین خانم طاهری. همه چی اوکیه. البته خودتون که رفتین مفصل در مورد همه چی باهاشون طی کنین. انشالله که حل میشه و همینجا شروع به کار میکنین. به نگار نگاه کرد:

_خانواده بسیار سرشناس و محترمی هستن. برای پدر خانم مهندس هم خودم پرستار فرستادم. الان حدودا یک ساله که اونجاست. بی حاشیه و بی آزارن. حالا خودتون میرین از نزدیک میبینین. نگار نفس عمیقی کشید. چقدر میتوانست به حرف هایش اعتماد کند؟ روز اول در مورد امیری و خانم دکتر هم همین حرف ها را میزد. البته هر چه در مورد خانم دکتر گفته بود درست بود اما امیری...

با توقف ماشین استرسش بیشتر شد. منصوری به درِ بزرگی اشاره کرد و گفت:

_اون خونه ست. زنگ و بزنین و خودتون و معرفی کنین. نیازی نیست که منم بیام؟ کیفش را روی دوشش گذاشت:

_نه خیلی ممنون. تا همینجاش هم خیلی زحمت کشیدین.

_خواهش میکنم. خیر پیش.

تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. کف دست هایش عرق کرده بود. به درِ بزرگِ شیری رنگ نگاه کرد. آب دهنش را قورت داد و به طرفش رفت. همزمان آینه ی کوچکش را از کیفش بیرون آورد و نگاهی به خودش کرد. کاش صبح مرتب تر از خانه بیرون آمده بود. ناخن هایش را چند بار لا به لای موهایش کشید و مقنعه اش را کمی عقب تر هل داد. لب های خشکش را روی هم مالید و آینه را توی کیفش برگرداند.

تنها یک زنگ کنارِ درِ شیری رنگ بود. آن را فشرد و منتظر ماند. بعد از چند دقیقه صدایی گفت:

_بله؟

_طاهری هستم. از کاریابی خورشید.

در با صدای تیکی باز شد. با دست در آهنی و سنگین را هل داد و آرام داخل رفت. اولین چیزی که به چشمش خورد ، آب نمایی بود که درست وسط حیاط بزرگ خودنمایی میکرد. طرح یک فرشته با بال های بزرگ بود که کوزه ای در دست داشت. آب از داخل کوزه با ارتفاعی چند متری توی حوض زیرش میریخت و خنکایش از همان فاصله هم قابل احساس بود. لب بالا کشید. خانه ی خانم دکتر در مقابل اینجا هیچ بود! پا روی سنگ فرش کف حیاط گذاشت. بیشتر از حیاط شبیه یک پارک لوکس بود! خصوصا با آن آلاچیق بزرگ و نیم ست چوبی نفیسی که داخلش چیده شده بود!

در انتهای جنوبی حیاط بزرگ و مربعی که دور تا دورش باغچه ی گل و درختچه های کوچک بود ، خانه ی چند طبقه به چشم میخورد. نمای سفید و رومی اش او را یاد خانه های قدیمی توی فیلم ها می انداخت. مشغول برانداز کردن زوایای مختلف خانه بود که صدایی از مقابلش گفت:

_از این طرف لطفا. خانوم منتظر شما هستن!

به پیش خدمت چاق و پا به سنی که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد. با خجالت دستی به مقنعه اش کشید و پشت سرش داخل رفت. از قرار معلوم باید با کفش وارد میشد چون جایی برای قرار دادن کفش نبود. با تردید پا روی فرش ابریشمی و براق کف زمین گذاشت و ته دلش خدا خدا کرد که کفش هایش به اندازه ی به جا گذاشتن گل و خاک کثیف و آبروبر نباشند! وقتی سر بالا آورد و فضای خانه را دید ، مردمک چشم هایش برق زد و گشاد شد ، خنکی و بوی عطر ملایمی که در فضای خانه پیچیده بود در همان لحظه ی اول تمام التهاب و گرما را از تنش بیرون کشید.

#سی_و_دو

[۰۲:۴۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

اما به جایش استرس و دلشوره ی عجیبی به دلش افتاد که خودش هم دلیلش را نمیدانست. همانطور که پشت سر زن حرکت میکرد چشم چرخاند. خانه آنقدر زیبا بود که محال بود نگاه کسی را درگیر خودش نکند. قسمت های مختلف هال وسیع توسط چهار ستون قطور طلایی رنگ از هم جدا شده بودند و در هر قسمت دکور خاصی از مبلمان و وسایل به چشم میخورد. همه چیز به رنگ سفید ، شیری و طلایی بود. برای اویی که مجلل ترین خانه در نظرش خانه ی دویست متری و شیک خانم دکتر بود ، اینجا عملا حکم قصر را داشت. محال بود کسی از کنار

آویزهای خیره کننده و مجسمه های بزرگ کنارِ خانه عبور کند و توجهش را جلب نکند. اگر اسمِ این بهشتِ بی نظیر خانه بود ، پس خانه ی شصت متری آن ها چه بود؟! آب دهنش را قورت داد و افکار مزاحم را پس زد. در انتهای چپِ فضای هال ، آسانسوری بود که حدس میزد مقصدِ پیش خدمتی که جلوتر از او حرکت میکند باشد. پشت سرش بی حرف به همان سمت رفت. زن دکمه را فشرد و گفت:

__طبقه ی اول و بزنین. خانم اونجا منتظر شمان.

سری تکان داد و زیر لب تشکر کرد. وقتی آسانسور یک طبقه بالاتر توقف کرد ، نفس عمیقی کشید و برای آخرین بار داخل آینه ی آسانسور خودش را نگاه کرد. دستی به سر و رویش کشید و با استرس از آسانسور بیرون رفت. اینجا به نسبت فضای پایین ساده تر بود اما باز نمیتوانست منکر سلیقه ی خاص و منحصر به فرد صاحب خانه شود. برعکسِ پایین ، دکورِ اینجا بیشتر چوبی و رسمی بود. از مقابل صندلی های چوبی و مبلمان سلطنتی گذشت و وقتی در انتهایِ فضا زنی را دید که به سمتش می آید ، همانجا ایستاد و منتظر شد.

زنِ قد بلند ، سرهمی پارچه ای زرشکی رنگ خوش دوختی به تن داشت و صدای کفش های پاشنه دارش در تمام فضا میپیچید.

اندام موزون و کشیده اش اولین چیزی بود که در نگاه اول به چشم میخورد. موهای کوتاه و طلایی رنگش را با فرقی کج از هم جدا کرده بود. مدل کوتاه و بلند موهایش در دو طرف صورتش ، چهره ی استخوانی اش را جذاب تر کرده بود. آنقدر مرتب و زیبا و بی نقص بود که دقیقا هم شکل زن های آراسته ی توی فیلم ها به نظر میرسید. همان هایی که با وسواس برای نقش اول انتخاب میشدند و تمام توجه ها را به خودشان جلب میکردند!

وقتی فاصله ی بینشان با چند قدم بلند زن از بین رفت ، انتظار هر چیزی را داشت جز دستی که صمیمانه مقابلش دراز شد. زن لبخند زیبایی زد:

__سلام. مرسته هستم.

سریع دستش را جلو برد و دستِ او را به آرامی فشرد:

__سلام. طاهری هستم. از کاریابی خورشید.

مرسته سر تکان داد:

__خیلی خوشبختم عزیزم. بشین تا بگم یه نوشیدنی خنک برات بیارن.

پشت به نگار به سمت تلفن رفت و با برداشتنش گفت:

__یه آب پرتقال خنک بیار بالا لطفا.

رفتار صمیمی اش که دقیقا نقطه ی مقابلِ ظاهر بی نهایت زیبا و متفاوتش بود کمی از استرس نگار کم کرد. بر خلاف تصورش خبری از ابروی بالا رفته و نگاه تحقیر آمیز نبود! عقب عقب رفت و روی یکی از مبل های تک نفره نشست. وقتی پا روی پا انداخت چشمش به کفشش افتاد. لعنتی. چرا امروز انقدر کثیف و نامرتب به نظر میرسید؟

_خب خیلی خوش اومدی عزیزم. خودت و معرفی میکنی؟
سربرگرداند و کمی به احترامش نیم خیز شد. مرسته دوباره لبخند زد و گفت:
_بشین گلم. راحت باش.

و کنارش نشست.
_نگار طاهری هستم. کودکیاری خوندم. سه سال تو شیرخوارگاه بهزیستی فعالیت کردم. پنج سال هم پرستار شخصی بودم.

مرسته سر تکان داد:
_چقدر عالی. چند سالته؟
_بیست و شیش.

ابروی مرسته بالا رفت.
_جدی؟ خیلی کوچیکتر به نظر میای!

نگار لبخند ملایمی زد. در آسانسور باز شد و همان زنِ میانسال با سینی کوچکی در دستش جلو آمد. نگار آبمیوه را برداشت و تشکر کرد. همزمان صدای مرسته را شنید که از کنارش گفت:
_خب عزیزم. پس سابقه نگهداری کودک هم داشتی. چه خوب!

لیوان را روی میز گذاشت و به سمتش برگشت:
_بله. از این لحاظ خیالتون راحت باشه. فقط اینکه..
مکشی کرد و ادامه داد:

_من به آقای منصوری هم گفته بودم. بنا به دلایل شخصی مایلیم تو محیطی کار کنم که..
مرسته سر تکان داد:

_خیالت راحت باشه نگار جان. من اینجا تنها زندگی میکنم. همراه دو تا پیش خدمت که اونا هم همینجا زندگی میکنن و شبانه روزی هستن. البته آقا یاسر هم هست که خرید و کارای ضروری رو انجام میده که اونم تا خودم نباشم وارد خونه نمیشه.

نگار با تعجب نگاهش کرد.

_یعنی اینجا تنها زندگی میکنین؟

مرسده لبخند معناداری زد که نگار از سوالش خجالت کشید و کمی در جایش جا به جا شد.
مرسده گفت:

_آب میوه ت و بخور عزیزم.

کمی از آب پرتقالش نوشید. تشنه بود و دوست داشت تمام مایع خنک و خوش طعم را یکجا از گلویش خشک کند اما زیر نگاه او راحت نبود. لیوان را سر جایش برگرداند.

_خب.. اگر موافق باشی در مورد جزئیات کار بیشتر با هم صحبت کنیم.

مرسده پا روی پا انداخت:

#سی_و_سه

[۰۲:۴۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

_ببین گلم ، من از همون روز اولی که وارد اینجا میشی برات بیمه رد میکنم. یعنی از لحاظ سابقه ی کاری خیالت راحت باشه. جمعه ها و همه ی روزهای تعطیل رسمی هم برای خودت هستی. تعطیلات عید و هم لازم نیست کلا بیای! فقط اینکه تایم کاریت از ساعت دوازده ظهره تا نه شب. چون من این مدت زمان و بیرون خونه هستم و حتما باید بمونی تا برگردم. از نظر تو که مشکلی نداره؟

نگار با تردید نگاهش کرد. نه شب! مطمئنا تا رسیدن به خانه ساعت یازده میشد. تایم ایده آلی نبود اما نمیتوانست این فرصت کاری را از دست بدهد. لب تر کرد و گفت:

_من مشکلی ندارم.

_اگر یه روزی کارم طول کشید و یکم دیرتر اومدم به یاسر میگم با ماشین برسونتت خونه. نمیدارم دیرتر از یازده خونه باشی نگران نباش!

نگار سر تکان داد.

_مجرد هستی دیگه درسته؟

_بله. فقط اینکه..

به اطرافش نگاه کرد:

_بچه چند وقتشه؟ نوزاده یا بزرگ تره؟

_شش ماهشه. فقط تنها مشکل اینجاست که بی نهایت بازیگوشه. من اگه تمایل دارم برای گرفتن پرستار بیشتر واسه اینه که حواس یکی دائم باید بهش باشه. وقتایی که در خونه بازه

بیرون نره. وقتایی که تو خونه ست به چیزی آسیب نزنه. میدونی؟ خیلی تمایل داره به جویدن
مبل ها و وسیله های نرم و پارچه ای.
نگار لبخند گیجی زد:

_حتما دندونش میخاره. بچه ها که میخوان دندون در بیارن تمایل به جویدن اجسام پیدا میکنن.
خیالتون راحت باشه حواسم هست.
مرسده خندید:

_دندون که کامل در آورده همشو. من بیشتر فکر میکنم طبیعتش باشه. چون نژادش یکم
بازیگوش و پر تحرکه یه جور سرگرمیه براش. البته اینم بگم که من دوست ندارم زیاد بسته
بمونه. نهایت چند ساعت در روز!
ابروهای نگار در هم فرو رفت:
_بسته بمونه؟

_قلاده ش رو میگم. اکثرا آزادش میدارم. خودشم خوشش نمیاد بسته باشه. مدام پارس میکنه
تا بازش کنیم. البته خیالت راحت باشه. کاملاً تعلیم دیده ست و برای دسشویی جای مخصوص
داره. فقط باید حواست باشه تا به موقع اقدام کنی. تا اینجا که مشکلی در این رابطه باهاش
نداشتم. امیدوارم تو رو هم اذیت نکنه!
نگار خشکش زد. با ناباوری گفت:
_حیوونه؟!

مرسده با تعجب نگاهش کرد:

_الکس و میگم دیگه. سگم!

ابروهای نگار با بُهت از هم باز شد:

_سگتون؟!

آب دهنش را به سختی قورت داد:

_شما پرستارِ سگ..؟؟

پوزخندی زد و از جایش بلند شد. مرسده هم از جا برخاست و گفت:

_مگه آقای منصوری بهت نگفته بود؟

سرد و جدی نگاهش کرد. این مرفه بی درد با خودش چه فکری کرده بود؟ با ناراحتی جواب داد:

_معلومه که نه. من فکر میکردم قراره پرستاری بچه باشه وگرنه وقتتون و نمیگرفتم!

_حالا مگه چه فرقی میکنه عزیز دلم؟ این طفل معصومم بچه ست. درسته بچه ی آدمیزاد نیست
اما برای من کمتر از بچه م نیست.

حس میکرد سرش در حال انفجار است. کیفش را روی دوشش مرتب کرد و گفت:
_عذر میخوام ولی من نه در این مورد تجربه دارم و نه تمایلیش رو دارم. روزتون بخیر.
پشت به او قدمی برداشت که زن گفت:
_انقدر زود جواب منفی نده نگار جان. حقوقی که بابت این کار میدم شاید دو برابر حقوقیه که
جاهای دیگه بابت پرستاری بچه بهت میدن!
نگار مکث کرد و نفس عمیقی کشید. این دیگر چه مصیبتی بود؟ مرسته چند قدم جلو آمد و
مقابلش ایستاد:
_بین گلم؟ من همه ی چیزایی که باید در موردش بدونی رو بهت میگم. باور کن کار خاصی
قرار نیست انجام بدی. فقط حواست بهش باشه همین! ماهانه دو میلیون بهت حقوق میدم. همراه
با بیمه و همه ی مزایایی که گفتم!
نگار نگاهش کرد. دو میلیون پول کمی نبود اما محال بود بتواند از پس همچین کاری بر بیاید.
_چرا از یه مرکز نگهداری حیوانات کمک نمیگیری؟ شاید خودشون کسی رو داشته باشن که
برای کمک و نگهداری بفرستن. من پرستار کودکم نه سگ!
مرسته دست به سینه شد و ناراحت نگاهش کرد:
_سری پیش دقیقاً همینکار و کردم. ولی اونا با حیوون عین حیوون رفتار میکنن نه انسان! ضمن
اینکه تهش منجر شد به دزدی از خونم و کشتن سگ بیچاره!
موهایش را با انگشت های کشیده اش از کنار صورتش کنار زد و ناراحت گفت:
_نمیتونی حتی فکرشم بکنی که چه روزایی رو گذروندم!
نگار آهی کشید:
_متاسفم ولی..
_خواهش میکنم زود تصمیم بگیر. حداقل میتونی یکم در موردش فکر کنی و بعد تصمیم بگیری.
نه؟
_ببخشید ولی واقعا چیزی واسه فکر کردن وجود نداره. من تو زندگیم حتی به گربه هم نزدیک
نشدم. اون وقت..
_الکس انقدر دوست داشتنیه که خیلی زود بهش عادت میکنی. بهم اعتماد کن. باور کن کار
سختی نیست!
نگار نفس کلافه ای کشید.
_متاسفم ولی واقعا نمیتونم.
خواست از کنارش بگذرد که زن گفت:

_سه میلیون میدم. همراه تمام اون مزایا!
نگار دوباره مکث کرد. سه میلیون؟؟؟ عدد سه مدام از مقابل چشم هایش میگذشت.

[۰۲:۴۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

سه میلیون حقوق در ماه تمام گره هایشان را باز میکرد. این مبلغ خیلی خوب کفاف زندگی و مخارجشان را میداد. تازه ، دیگر نیاز نبود مادرش کار کند! رو برگرداند و با تردید به زن نگاه کرد. مرسته لبخندی زد و گفت:

_من میتونم باز به آقای منصوری بسپارم بابت پرستاری. مطمئنا هم کسی پیدا میشه دیر یا زود. ولی ازت خوشم اومده. دختر قشنگ و مرتبی هستی. خونه ی منم پر رفت و آمده و ظاهر موجه برام خیلی مهمه. از اخلاق و رفتارتم خیلی تعریف شنیدم. دوست دارم با هم به توافق برسیم. نگار بی حرف نگاهش کرد. سه میلیون لعنتی آنقدر وسوسه برانگیز بود که دیگر نتواند صراحتاً جواب منفی بدهد. با این همه گفت:

_فکر نمیکنم من اونی باشم که دنبالش هستین!

مرسته چشم روی هم گذاشت:

_برو خونه فکرات و بکن. فردا صبح منتظر جواب از طرف منصوری میمونم. مطمئنم انقدر عاقل هستی که این فرصت شغلی خوب و از دست ندی!

نگار با تردید سر تکان داد. میدانست محال است که بتواند از پس همچین کاری بر بیاید. اما سه میلیون تومان پول لعنتی چه؟ با وسوسه ی آن چه میکرد؟؟

#سی_و_چهار

[۰۲:۴۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

وقتی به خانه رسید که هوا رو به تاریکی میرفت. میدانست با خاموش شدن گوشی موبایلش حسابی مادرش را نگران کرده و خودش را برای دنیایی از سرزنش ها آماده کرده بود. کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. همانطور که حدس میزد مادرش را پایین پله ها با حالی آشفته دید. آرام سلام داد اما فروغ به جای جواب دادن عصبی گفت:

_هیچ معلوم هست کجایی تو؟

پله ها را پایین رفت. چه میگفت؟ که سرگردان و گیج یک سوم مسیر را پیاده آمده؟ که در قدم به قدم راه به این پیشنهادِ وسوسه انگیز فکر کرده و به هیچ نتیجه ای نرسیده؟ اتفاقات و حرف ها مثل گردباد تندی توی سرش چرخ میخورد. در زندگی هیچ گاه تا این حد احساس گیجی و سردرگمی نکرده بود.

فروغ شماتت بار نگاهش کرد و گفت:

__با توام نگار!

کیفش را روی زمین انداخت و روی اولین مبل نشست:

__دنبالِ کار!

__گوشتِ برا چی خاموشه؟ ساعتِ دو اس ام اس دادم گفתי داری برمیگردی خونه و بعد دیگه

خبری ازت نشد. نمیگی از نگرانی دق میکنم؟

نفس عمیقی کشید.

__ببخشید!

صدای نگین را از کنارش شنید:

__اگه من بودم الان تیکه بزرگم گوشم بود. طبق معمول برای نگار خانوم قانونی تو این خونه

وجود نداره!

سرش را کمی برگرداند و نگاهش کرد. نگین به سمت آشپزخانه رفت و سیبی از یخچال برداشت.

خونسردانه گاز زد و به این تکیه زد. کاش میتوانست مثل او باشد. کاش همه چیز به همین

سادگی بود که او فکر میکرد! یکی از بزرگ ترین چیزهایی که او را برای قبولِ کار وسوسه میکرد

آینده ی نگین بود. دوست نداشت او هم مجبور باشد هم کار کند و هم درس بخواند. خودش

دانشگاه نرفته بود. آرزویش بود خواهرش دانشجو باشد!

آهی کشید و چشم بست. دست فروغ روی دستش نشست:

__میخوای منو جون به لب کنی؟ من که میدونم جایی بودی و نمیگی. تو اهل موندن تو کوچه

و خیابون نیستی نگار!

با انگشت شستش دست فروغ را نوازش کرد و صاف تر نشست. باید با او مشورت میکرد. باید

امشب به یک نتیجه ای میرسیدند.

__دور و بر چهار بود که آقای منصوری زنگ زد و گفت برم پیشش. گفت یه کار خوب سراغ داره.

چشم های فروغ برق زد:

__خوش خبر باشی. خب؟

نگین به سمتشان آمد و دقیقا مقابل نگار نشست. نگار نگاه گذرایی به او کرد. هنوز جریان چند شب پیش را فراموش نکرده بود. میخواست اول ته توی قضیه را در بیاورد و بعد به مادرش بگوید. اما فعلا جز همان یک آیدی عجیب و پیام های بی جواب چیزی عایدش نشده بود! سرش را تکانی داد:

رفتم با خانومه صحبت کردم. خانم خوب و خوش برخوردی بود. کارش با شرایطی که به منصوری سپرده بودم سازگار..

فروغ اخم ظریفی کرد:

چه شرایطی؟

مقنعه اش را از سرش بیرون کشید و دکمه های مانتویش را باز کرد:

از آقای منصوری خواسته بودم کاری باشه که مرد تو خونه نباشه!

نگاه فروغ نگران شد. نگار لبخندی زد و گفت:

فوری نگران نشو. فقط برای اطمینان خاطر خودم.

یه چیزایی هست که به من نمیگی نگار. من اگه نفهمم که دیگه مادرت نیستی؟

میزاری حرفم و تموم کنم فروغ خانوم؟

فروغ سری تکان داد و سکوت کرد. نگار با مکث ادامه داد:

شرایط کاریش خیلی خوبه. حقوق و مزایاش. اما خود کار تقریبا غیر ممکنه.

مردمک چشم های فروغ لرزید:

چه کاریه؟

نگین گفت:

مدلینگ و اینجور چیزاست؟ اگه آره نترسیا. الان همه دارن انجام میدن. اکثر دوستای من تو

این کارن. سودشم خیلی خوبه!

نگاه چپی به نگین کرد و دوباره به سمت فروغ برگشت:

میگم بهت ولی قول بده عصبانی نشی.

فروغ دستی به ابروهایش کشید:

نگار حرف بزنی تمومش کن. ذله م کردی.

آهی کشید و سر پایین انداخت:

نگهداری از سگه!

سکوت چند ثانیه ای مادرش باعث شد سرش را بالا بیاورد. فروغ ناباور نگاهش کرد و لب زد:

سگ؟!

صدای "یق" خنده ی نگین باعث شد هر دو به سمتش برگردند. نگین که از شدت خنده روی مبل دراز کشیده بود با همان حال گفت:

__وای نگار.. باورم نمیشه. بالاخره یه کاری پیدا کردی که با روحیات سازگار باشه؟ دمت گرم. حس کرد چیزی درونش شکست و فرو ریخت. نگین که نگاه جدی و هشدار دهنده ی مادرش را دید خنده اش را با زور خورد و گفت:

__ولی خدایی دلم برا سگه سوخت. اگه تو بخوای نگهش داری دو روزه از اون خونه فرار میکنه! فرارم نکنه حتما چیزخور میشه و میمیره.

کنترل تلوزیون را از کنارش برداشت و با حرص به سمت نگین پرت کرد. نگین همچنان میخندید. فروغ تشر بلندی زد:

__کی میخوای حرف زدن با بزرگت و یاد بگیری؟ پاشو برو اتاقت جلوی چشمم نباش دختره ی بی شعور!

نگین دوباره پقی خندید و با همان خنده های مسخره و نگاه پر از تمسخر از کنارشان گذشت و در اتاق را پشت سرش بست. نگار آهی کشید و مانتو را کامل از تنش بیرون کشید. شاید بهتر بود اصلا چیزی به آن ها نمیگفت و آرامششان را بهم نمی ریخت. فروغ با صدای گرفته گفت:

__همچین چیزی اصلا فکر کردن داره؟ اصلا اون منصوری بی لیاقت چجوری به خودش اجازه داده بهت زنگ بزنه بابت همچین کاری؟ شماره ش و بده به من ببینم.

#سی_و_پنج

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۴:۰۲]

دست های سردِ فروغ را گرفت. نگاهش پر بود از درد. درد بی درمانی که هر دو میدانستند از کجا آب میخورد. بی پولی امانشان را بریده بود. شرایط زندگی سخت بود و تمام این اتفاقات مثل سیلی محکمی روی گونه های خسته و ملتهبشان مینشست. هرچند خوب یاد گرفته بودند صورتشان را با سیلی سرخ نگه دارند اما هر دو خسته بودند!

آرام گفت:

__انقدر زود عصبانی نشو مامان. من که هنوز جواب مثبت ندادم بهش!

فروغ دستش را پس کشید:

__ولی نه هم نگفتی!

نگار از جایش بلند شد:

__ نه نگفتم. چون تو جایگاهی نیستی که بتونم انقدر راحت به همچین چیزی نه بگم!
چون این اوضاع زندگیمونه. این وضعیت سلامتی توئه. چون پریروز موعد چک نگین بود که پاس
نشد و امروز فردا احسان زنگ میزنه!

__ احسان زنگ نمیزنه خودتم خوب میدونی. از اولش بهت گفتم جلوش سر خم نکن. گفتم ممکنه
نتونیم جای چک و پر کنیم. گفتی کار دارم. کارم تضمینیه.

__ الان مشکل ما اینه واقعا؟

نگاه فروغ سرد و ناامید شد:

__ یه عمری پرستاری کردی که تهش بررسی به سگ و گربه؟ این بود واقعا؟
نگار کنار زانویش نشست:

__ نه مامان. این نبود. تهش پرستاری هم نبود. من آرزو داشتم تو جایگاه دیگه ای باشم. سقف
آرزوهای من پرستاری کردن تو خونه ی مردمم نبود. اما چیکار کنم؟ زندگی و شرایطمون در
همین حده. ناشکری کنم؟ اگه منم بخوام آیه ی یاس بخونم که دیگه باید فاتحه ی نگین و
خودمون و این زندگی رو بخونم!
به اتاق نگین اشاره کرد:

__ دارم زور میزنم حداقل اون یه کوفتی بشه. حداقل اون نجات پیدا کنه و بره دنبال راه زندگی
خودش. برای دو قرون پول جلوی هر مرد و نامردی سر خم نکنه. اون مثل من نیس مامان. هم
نسل منم نیست. اگه دم دستش امکانات نباشه. اگه کوچیکترین کمبودی داشته باشه ممکنه
اتفاقی بیفته که برای من و تو بشه یک عمر پشیمونی و درد!

فروغ دست روی گلویش گذاشت و بغضش را بارها قورت داد. اما انگار این حجم سنگین و دردناک
پایین فرستادنی نبود. دوباره یک راه دیگه پیدا میکرد و بالا می آمد. مینشست سر راه گلویش و
راه نفسش را میبست. دیگه به این بغضی که مهمان ناخوانده و همیشگی اش بود عادت کرده
بود.

قطره اشکش روی دستش چکید و با همان حال خراب گفت:

__ همش بخاطر منه. اگه من عرضه داشتم. اگه کار خوب داشتم ، الان بچه م جلو روم نمی ایستاد
و حسرتاش و تک تک نمیشمرد. اون یکی تا گلو تو عقده فرو نمیرفت که به بدبختی خانواده ش
بخنده. باعث همه چی منم.

نگار دستش را بوسید و سرش را روی زانویش گذاشت:

_این رو نگفتم که خودت و مقصر همه چی بدونی. مگه تو خواستی بابا بمیره؟ مگه تقصیر توئه این همه گرونی و بدبختی و زندگی ناعادلانه؟ که یکی برای نون شبش به هزارتا در مشت بکوبه و اون یکی فقط برای راحتی سگش سه میلیون حقوق بده!

سرش را بالا آورد و به مادرش نگاه کرد:

_خودت که میدونی نفسم به نفسات بنده. بگی نرو نمیرم. ولی سه میلیون مامان! یکم فکر کن؟
چقدر زندگیمون آروم میشه؟ چقدر جلومون میندازه. چقدر مشکلاتمون و حل میکنه؟
فروغ دست روی اشک هایش کشید:

_بخوره توی سرشون. فکر کردن چون پول دارن میتونن آدما رو با هر لقبی که خواستن غلام خودشون کنن؟ فکر من و میکنی اصلا؟ شب و روز بشینم خون و دل بخورم که دختر عین دست گلم داره از سگ پرستاری میکنه؟

نگار آه کشید. میدانست.. حدس اینکه مادرش هرگز چنین چیزی را قبول نکند زیاد سخت نبود! برای فروغی که تا به امروز کمک هیچ کس را حتی کم و ناچیز قبول نکرده بود و همیشه با عزت نفس زندگی کرده بود، همچین چیزی نه قابل قبول و نه قابل هضم بود.
با ناامیدی نگاهش کرد و گفت:

_یعنی میگی قبول نکنم؟

فروغ از جایش بلند شد و گفت:

_به خودت رجوع کن نگار. واقعا میتونی با همچین چیزی کنار بیای؟ به سابقه ی کاریت. به اینکه تا امروز حتی اگه حقوق کم و ناکافی میگرفتی سر و کارت با یه بچه ی معصوم بود ولی..
حس کرد دیگر نمیتواند ادامه بدهد. سرش را تکانی داد و از کنارش گذشت. وقتی خودش را توی اتاق انداخت، تنش را به درِ شیشه ای چسباند و اشک روی صورتش راه گرفت.

قلبش درد میگرفت. انگار هزاران سوزن یکجا توی دلش فرو میرفت و بیرون می آمد. قرار بود چه بر سر آینده ی بچه هایش بیاید؟ وقتی میدید نگار اینجوری با چنگ و دندان به زندگی چسبیده تا شرایط را حتی به قیمت خرد شدن غرورش بهتر کند آرزوی مرگ میکرد.

خودش را سال ها بود که فراموش کرده بود. اما با دیدن نگار، دوباره یاد آدمی می افتاد که یک روز برای شروع دوباره همه چیزش را فدا کرد. چرا آن روز که با یک ساک کوچک و چشم های خیس، دست در دستِ علی از آن عمارت بیرون آمد فکرِ امروز را نکرد؟ کجا اشتباه کرده بود؟!

#سی_و_شش

ساعت از دوازده گذشته بود و او همچنان بلامتکلیف میان دوراهی سخت سرگردان بود. شب تمام شدنی نبود! کاش همان لحظه جواب منفی داده بود و قال قضیه را کنده بود. یا کاش اصلاً وقتی منصوری با او تماس گرفت به دفترش نمی‌رفت. کاش امروز صبح کار بهتری پیدا کرده بود. کاش موعده چک گذشته بود.. کاش صدای سرفه های مادرش انقدر روی اعصابش نبود. یا اینکه نگین انقدر خودش را به نفهمی نمیزد و کمی با شرایط کنار می آمد!

انقدر با این ای کاش ها و صد کاش ها سر و کله زده بود که سرش داشت منفجر میشد. خانه شان توی این موقعیت ها تنگ تر هم میشد انگار.. خفه تر و کوچک تر! دلش میخواست اتاقش پنجره داشت. پنجره! نه نورگیر کوچک بالای سرش که فقط تاریکی و روشنایی هوا از دریچه اش قابل تشخیص باشد. اما حتی هال خانه شان هم پنجره نداشت. این زیرزمین لعنتی به جز یک پنجره ی کوچک و مرتفع توی آشپزخانه هیچ جایی برای تنفس هوای تازه نداشت. آن وقت در همچین خانه ی لعنت شده ای دنبال چه معجزه ای میگشت که اینگونه برای نگهداری از آن سگ دو دل بود؟!

خوش شانس یکبار هم شده به او رو کرده بود و او داشت دو دستی پشش میزد. مگر در این شهر درندشت حقوق یک کارمند ساده چقدر بود؟ نمیتوانست از وسوسه ی پولی که در این اوضاع طوفانی زندگی شان مثل کشتی نجات محکمی به کمکشان آمده بود بگذرد. به پهلوی چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت. اگر قبول میکرد باید دقیقاً چه کاری انجام میداد؟ از حیوانات نمیترسید اما تجربه ی نزدیکی به یک گربه ی خیابانی را هم نداشت! حتی فکر کردن به پرستاری از سگ هم برایش دلهره آور و وحشت بار بود. به جان ناخن هایش افتاد که صدای خواب آلود نگین را از پشت سرش شنید:

__چته چقدر تکنون میخوری؟

صاف خوابید و به سقف خیره شد:

__خوابم نمیبره.

__معلومه. انقدر وول خوردی که تخت الاناس بشکنه.

به سمت نگین برگشت. کاش میتوانست یکبار مثل خواهر با او درد دل کند. یعنی میشد؟

موهای بازش را از کنار گوشش عقب فرستاد و گوشه ی لبش را جوید:

__نگین؟

نگین ملافه ی روی تنش را بغل کرد و زمزمه کرد:

هوم؟!

میگم نظر تو چیه؟ قبول کنم؟

چیو؟

پوفی کشید:

زنِ مش غلام شدند. اصلاً برات مهم هست چه اتفاقی تو این خونه کوفتی میفته؟

ملافه را کنار زد و به نگار نگاه کرد:

الان میخوای بگی نظر من برات مهمه؟ اصلاً کی من چیزی گفتم و تو قبول کردی؟ از حرصت

هم شده میری برعکسش و انجام میدی که ثابت کنی من اشتباه کردم!

نگار اخم کرد:

_چون شعورت اندازه ی شعور من نیست.

نگین رو برگرداند و با حرص گفت:

پس مرض داری نظرم و میپرسی؟

به عادت همیشگی خرس کنار تختش را برداشت و به طرف نگین پرت کرد. اینبار آرام تر گفت:

شد یکبار عین آدم باهام حرف بزنی؟ دارم از دلهره میمیرم نگین. چیکار کنم؟

جوابی از نگین نشنید. ناامید شد. از اولش هم میدانست که حرف زدن با او بی فایده است. دوباره

صاف دراز کشید و چشم بست. همزمان صدای آرام نگین را شنید:

_واقعاً برات چه فرقی میکنه که بچه ی آدم باشه یا توله ی حیوون؟ مگه این همه سال بچه ی

مردم و تر و خشک کردی و قربون صدقه شون رفتی تهش گلی به سرت زدن؟ حتی تشکر

نکردن. گفتن چشمتم کور دنده ت نرم وظیفه ت بود. خونه خانم احمدی یادته؟ بهت تهمت

دزدی زدن؟ هزار جور توهین کردن. بعدم چندرغاز انداختن جلوت و گفتن خوش اومدی دیگه

نیا!

بغض به گلوش حمله برد. راست میگفت. هنوز آن روز را فراموش نکرده بود. وقتی با چشم های

خیس و دلی شکسته از آن خانه بیرون رفت. یا اصلاً کارِ آخرش.. رادین را مثل بچه ی خودش

دوست داشت. چقدر وابسته اش بود. اما خانم دکتر که از همه ی مشکلاتش خبر داشت حتی

نپرسید بعد از رفتنش کاری پیدا کرده یا نه!

نفس عمیقی کشید. نگین آرام تر گفت:

_من اگه جات بودم قبول میکردم. برا کسی که داره کف جامعه زندگی میکنه و هر روز لگد

میشه غرور بی معنی!

آه سنگینش سینه اش را لرزاند و بیرون آمد. جمله ی نگین هرچند تلخ ولی عین واقعیت بود. کدام غرور؟ وقتی بخاطر بی پولی و نداشتن امکانات هر روز مقابل هزاران نفر میشکستند کدام غرور؟

چشم هایش را چند لحظه بست. باید قبول میکرد. چاره ی دیگری نداشت! صبح با حس لرزیدن گوشی کنارش چشم باز کرد. دیدن نام احسان روی گوشی آن هم صبح به این زودی دقیقاً مثل یک کابوس وحشتناک بود. سریع از جایش بلند شد و با ترس گوشی را دست گرفت. باید چکار میکرد؟ چه جوابی میداد؟ حتماً بخاطر چک زنگ زده بود. دستش را چند بار روی موهای پریشانش کشید و گلو صاف کرد. با دلهره جواب داد:
_بله؟

_خوابی هنوز خواب آلو؟ مگه سر کار نمیری تو؟

لبخند تلخی زد:

_خیلی وقته نمیرم.

احسان مکثی کرد.

_جلوی خونه ام. میای بیرون؟

هول شده از روی تخت بلند شد. احسان آمده بود اینجا؟ آن هم این وقت صبح؟

با مِن و مِن گفت:

_چیزی شده؟

#سی_و_هفت

[۰۲:۴۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

احسان تک خنده ای کرد:

_نه. مگه باید چیزی بشه؟

مقابل آینه ی کوچکی که به دیوار بست زده بودند ایستاد و موهایش را کمی مرتب کرد:

_پس چند دقیقه صبر کن حداقل دست و صورتمو بشورم.

_عجله کن!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت گذاشت. آمدن احسان در این اوضاع و شرایط نور علی

نور بود. حالا جواب چک برگشت خورده را چطور باید می داد؟

دست و صورتش را شست و موهایش را محکم بالای سرش بست. شلوار جین و مانتوی سیاهش را پوشید و گوشی را توی جیبش گذاشت. موقع بیرون رفتن نگین یکی از چشم هایش را باز کرد و گفت:

__کجا این وقت صبحی؟

جلو رفت و آرام گفت:

__احسان اومده دمِ در. میرم ببینم چی می گه. احتمالاً اومده در مورد چکی که برگشت خورد حرف بزنه. ماما اگه بیدار شد بهش نگیا. می دونی که زیاد...

__اوف باشه بابا. چقدر حرف می زنی!؟

بالش را روی سرش گذاشت و سرش را برگرداند. نگار سرش را تکانی داد و از اتاق بیرون رفت. وقتی از خانه بیرون رفت پرادوی مشکی رنگ احسان را مقابل درِ خانه دید. نگاهی به دور و برش کرد. دوست نداشت او تا اینجا بیاید. هرچند مرد چهل و چند ساله و جا افتاده ای بود اما آنقدر مرتب و خوش پوش و جوان به نظر می رسید که از دهنِ چفت و بست ندارِ این جماعت بترسد! تا همینجا هم به اندازه ی کافی برایشان سوژه شده بود.

قدم هایش را سرعت بخشید و سریع سوار شد. احسان یک طرفه نشست و با لبخند نگاهش کرد :

__به به سرکار خانوم طاهری! پارسال دوست امسال آشنا. پات و بردار نفس بکشیم. اصلاً شناختی ما رو؟

نگار شالش را کمی جلوتر کشید و دوباره به اطراف نگاه کرد:

__سلام. من که همیشه هستم. تویی که هی غیبت میزنه.

مکثی کرد و گفت:

__میشه بریم یه کم جلوتر؟

احسان سریع ماشین را روشن کرد و از کوچه بیرون برد.

__من اگه زنگ نزنم تو اصلاً یادت نمیاد که احسان نامی هم هست!

نگار نگاهش کرد. مثل همیشه آراسته و مرتب بود. موهای جوگندمی اش را اینبار رو به بالا شانه زده بود. بوی همیشگی و تلخ ادکلنش در فضای ماشین پیچیده بود. این بو را دوست نداشت چون یک روز یکی از بدترین خاطره ها را برایش رقم زده بود. وقتی که سر مزار پدرش به پیراهن احسان چنگ زده بود و حقِ حق کرده بود ، بی توجه به نگاهِ خیره و همیشه کنجکاوِ اطرافیان سرش را روی سینه ی او گذاشته بود و بغض همه ی دنیا را روی تنش خالی کرده بود. آن زمان ها تنها چهارده سال داشت. دخترک چهارده ساله ای که مرگ پدرش ، مرگ همه ی آرزوهایش

بود. اما حالا که به آن لحظه ها فکر میکرد حسایی خجالت می کشید و سرخ می شد. با این همه ، تنها یاد و خاطر آن روزهای سخت و همراهی های احسان بود که باعث می شد حسابش از همه ی مردهای دنیا برایش جدا باشد!

_خب چه خبر؟ گفتی دیگه کار نمی کنی؟ برای چی؟

_خانم دکتر رفت کانادا. دنبال کار بهتری هستم.

زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

_می دونم خیلی بی چشم و رو ام. بخدا می خواستم بهت زنگ بزنم و معذرت خواهی کنم اما روم نشد!

احسان راهنما زد و ماشین را گوشه ی نگه داشت:

_بی چشم و رو که هستی. ولی معذرت برای چی؟

نگار آه کشید:

_بابت چک چند روز پیش که پاس نشد!

احسان به طرفش برگشت:

_از کجا می دونی پاس نشد؟

نگار با بُهت نگاهش کرد. سر تکان داد و گفت:

_نگو که..

احسان خندید:

_واقعا فکر می کنی به خاطر سیصد تومن اجازه می دادم چک برگشت بخوره؟

نگار با خجالت سر پایین انداخت:

_واقعا نمی دونم چی بگم!

_هیچی نگو. خجالت بکش فقط. واسه همین مسخره بازی در آوردی؟

_می دونم باید پاسش می کردم. ولی یهو همه چی بهم ریخت. اینقدر آنی و یهویی عذرمو خواستن که..

_گفتم که عیبی نداره. مگه من غریبه ام دخترِ خوب؟ خداروشکر چک آخر بود. هر وقت داشتی

بهم پس میدی. خوبه؟

نگار با قدردانی نگاهش کرد:

_خیلی لطف کردی.

احسان با کف دست ضربه ای به فرمان زد:

_مامانت چیکار می کنه؟ هنوز از من بدش میاد؟

همراه با تمام شدن جمله اش بلند خندید. نگار لبخندی زد و گفت:
_بیخودی حساسیا. اون کلا دلش نمی خواد ما با کسی از دوستای بابا در ارتباط باشیم. اخلاقشو
نمیدونی؟
احسان نگاهش کرد و نگاهش سخت شد:
_من فرق می کنم نگار. ولی مامانت هیچ وقت این فرقی درک نکرد!
نگار شرمنده گفت:
_میدونم. تو بعد مرگ بابا تنها کسی بودی که همیشه بهمون لطف داشتی. همیشه منت دارتم.
ولی خب..
احسان دستش را عقب برد و نایلون های خرید را از روی صندلی ها برداشت.
_بیا. پس اینا رو بگیر یه کم بیشتر منت دارم شو. شاید یاد گرفتی هر از چند گاهی یه زنگی هم
به این بی نوا بزنی!
نگار به نایلون ها نگاه کرد و با تعجب گفت:
_اینای چی هستن؟
_رفته بودم استانبول. تو فکر کن سوغاتی!
نگار یکی از نایلون ها را باز کرد. پیراهن سبز رنگی بود. با تعجب گفت:
_سوغاتی این همه؟؟
_برا اون عزازیل هم یه چیزایی خریدم. بیوشه زبون تلخش دراز تر شه. از این جینگیل مینگیلا
که می دونم خوشش میاد. شماره ی پات سی و هفت بود دیگه؟
#سی_و_هشت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۴:۰۲]

نگار اخم ظریفی کرد:
_ممنون ولی این همه... واقعا نیاز نبود احسان!
احسان لبخند گرمی زد:
_مگه نگفته بودی شیرینی میخوای نگار خانوم؟ بذارش پای شیرینی مغازه!
چشم های نگار گشاد شد:
_بوتیک رو باز کردی؟
احسان سر تکان داد:

_ خبر نداری دیگه. معرفتت در این حده!

_ تبریک میگم. خیلی خوشحال شدم.

احسان نچی کرد:

_ خشک و خالی؟ یه روز اون عزازیلو بردار بیا اونجا. شاید اون وقت از دلم در اومد.

دستش را روی نایلون ها گذاشت:

_ اینا هم قابل خودت و نگینو نداره. ارزشتون برای من خیلی بیشتر از ایناست.

نگار لبخند محوی زد:

_ مرسی. لطف کردی.

همزمان گوشی توی جیبش لرزید. عذرخواهی کوتاهی کرد و به صفحه نگاه کرد. منصوری بود!

چطور یادش رفته بود با او تماس بگیرد؟ احسان گفت:

_ چرا جواب نمیدی؟

دلش را یکی کرد و با کمی مکث جواب داد:

_ بله؟

_ سلام خانم طاهری خوبین؟

_ سلام. ممنونم.

_ عذرخواهی می کنم بد موقع زنگ زدم. ولی خانم مهندس منتظر جواب شما هستن. چطور شد

بالاخره؟ فکراتون و کردین؟

دلش میخواست از پشت همین گوشی حالش را بگیرد. چطور قبل توضیح کار او را به آن خانه

برده بود؟ نفس بلندی کشید و نیم نگاهی به احسان کرد.

_ الو؟ صدام و دارین؟

_ بله. میشنوم.

_ الحمدالله. خب جوابتون چیه؟

پوست گوشه ی لبش را با دندان کند و سوزشش در کل تنش پیچید.

_ قبوله آقای منصوری. فقط منم بعضی شرایط دارم که میخوام رو در رو مطرح کنم!

_ خیلی هم عالی. می دونم از من دلخورین. ولی باور کنین خانم طاهری ، همچین موردی دیگه

پیش نیامد. شما فرع قضیه رو ول کنین. تو این بیکاری و تورم و نداری کی همچین حقوقی

میده مگه؟ خیالتون از بابت همه چی راحت باشه. تضمین خانم مهندس و امنیت خونه با خود

من! فقط اینکه..

نگار اخمی کرد:

__بله؟

__خانم مهندس یه چک تضمینی مبلغ دار میخوان. البته فرمالیته هست ها. میدونین که شرایط رو . بالاخره وقتی صحبت از طبقه ی اجتماعی بالا و عمارت آنچنانی میشه بحث یکم جدی تر میشه. در خانومی شما شکی نیست ولی..

__متوجه منظورتون نمیشم. میشه واضح تر بگین؟

__خانم مهندس یه چک با مبلغ صد میلیون ازتون می خوان به عنوان ضمانت. البته امانت ها! فقط بابت اینکه یه اعتماد دو طرفه بینتون باشه و خیال همه راحت باشه! عرق از پیشانی نگار شرّه کرد. شیشه ی ماشین را پایین کشید و گفت:
__ولی اون روز که صحبتی از چک نبود!

__این فرمالیته ها مال بعد وقتیته که همه چی اوکی بشه. نگران نباشین خانم طاهری. این اتفاق تازه ای نیست. چیزی هم برای نگرانی وجود نداره. یه چک ضمانت بدون تاریخه فقط برای اطمینان خاطر طرفین! همین.

آب دهنش را با زور قورت داد. یک چک صد میلیونی بدون تاریخ؟ خنده دار بود. چه کسی همچین چکی را به او می داد؟

نفسش را بیرون فوت کرد و آرام و ناامید گفت:

__خیلی ممنون ولی فکر نمی کنم چیزی که گفتین برام مقدور باشه.

__عجله نکنین به نظرم خانم طاهری. یکم پرس و جو کنین. شاید تونستین کاری کنین. نگار نگاه کوتاهی به احسان کرد و گفت:

__من واقعا فکر نمی کنم. یعنی..

__من تا ظهر منتظر تماستون می مونم. ایشالا که حل می شه و اینکار پو از دست نمیدین. سعی خودتونو بکنین.

نگار تشکر کوتاهی کرد و با ناامیدی کامل گوشی را قطع کرد. دستی به شالش کشید و رو به احسان گفت:

__ببخشید. فکر کنم دیگه باید برگردم.

احسان اخمی کرد. از روی داشبورت دستمالی برداشت و گوشه ی لب نگار کشید:

__داره خون میاد. چیکارش کردی؟

نگار لبش را مکید و اخم کرد.

__چیزی شده؟

با بغض سر تکان داد.

_نه. فقط فعلا بايد برم. ممنون بابت همه چي!
خواست پياده شود كه احسان دست روي نايلون ها گذاشت:
_بگو نگار! از من قايم مي كني؟
نگاهش كرد و چند ثانيه چشم بست. چه بايد مي گفت؟ همين مانده بود كه پيش چشم او
بشكند!
_يه كاري پيدا كردم كه...
مكثي كرد:
_شرائط و مزاياش خيلي خوبه. ولي طرف دبه كرده و چك تضميني مي خواد.
احسان اخم كرد:
_چك تضميني بابت چي؟ اصلا چه كاريه مگه؟
نگار چشم دزدديد:
_نگهداري از كودكه. منتها خونه زندگيشون يه كم... يعني خب خيلي پولدارن. فكر كنم مي
ترسه.
احسان كمى سكوت كرد و گفت:
_چقدر ميخواد حالا؟ مبلغ چك؟
نگار شانه بالا انداخت:
_صد ميليون! اونم برا نگهداري بچه! اگه مغازه ي عتيقه فروشي بود ميشد درك كرد ولي..
_مثل اينكه با پرستار قبل من به مشكل خوردن. براي همين چشمشون ترسيده. يعني اقاي
منصوري اينجوري ميگفت!
احسان كمى به رو به رو خيره شد. بعد از چند دقيقه مكث و سكوت با حركتي آني در داشبورد
را باز كرد. نگار كمى خودش را كنار كشيد. دسته چك را بيرون كشيد و از بالاي سايه بان
خودكارش را برداشت. نگار سريع گفت:
_اصلا فكرشم نكن احسان.
احسان نگاهش كرد:
_فكر چيو؟
دستگيره را كشيد و پياده شد:
_منو از گفتمن پشيمون نكن احسان!
احسان به اطراف نگاه كرد و جدى گفت:
_سوار شو مي رسونمت تا خونه. بارت زياده.

خواست مخالفت کند که جدی تر گفت:

—دِ میگم سوار شو بچه!

[۰۲:۴۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

بی حرف سوار شد. احسان چک را روی پایش گذاشت و نوشت. توی دل نگار رخت می شستند. بی هیچ منظوری موضوع را مطرح کرده بود اما حالا او با خودش چه فکری می کرد؟ کاش اصلاً چیزی به او نگفته بود.

احسان چک را رو به او گرفت و گفت:

—این چک. ولی خواست جمع باشه که چرا و بابت چی داری میدیش. خودت که دیگه بچه نیستی. می دونی که چی میگم؟
نگار سر تکان داد:

—اره ولی من نمی تونم قبولش کنم. دلم نمی خواد انقدر بهت مقروض بمونم.
احسان لبخند خسته ای زد:

—مقروض؟ چک امانتیه دخترِ خوب. در وجه تو که نیست!
نگار لبش را جوید:

—چطوری می تونی انقدر راحت؟ یعنی خب من...
احسان آرام گفت:

—چک امانتی که سهله. من به تو بدون هیچ تردیدی چک سفید هم میدم.
چند لحظه نگاهشان در هم قفل شد که احسان سر برگرداند و گفت:

—ارزش دختر علی برای من بیشتر از این حرفاست!

نگار که انگار خیالش با این حرف راحت شد قطره اشکی از چشمش چکید و آرام گفت:
—واقعا نمی دونم چی باید بگم؟

احسان نفسی کشید و با محبت نگاهش کرد:

—هیچی نگو. بعضی وقتا نباید هیچی بگی. فقط باید حرف دلتو گوش بدی!

نگار حس کرد جمله اش دو پهلوست. احسان با چشم اشاره ای به چک کرد و گفت:
—بگیرش. معطل نکن!

#سی_و_نه

مداد رنگی قهوه ای رنگ را میان دو انگشتش فشرد و کمی عقب تر رفت. یک دستش را توی جیب شلوارک کتانیش برد و سرش را کمی به چپ خم کرد. به طرح محوی که روی کاغذ چسبیده به تخته شاسی اتود خورده بود نگاه کرد. آنقدر عقب رفت که پشتش به میز کارش چسبید. قهوه ی روی میزش را برداشت و کمی میان لب هایش مزه مزه کرد. تلخ بود و از دهن افتاده! طعم آشنایی که این روزها زیادی در کامش احساس می کرد!

چشمش ثانیه ای از روی تصویر تکان نمی خورد. داشت فکر می کرد. به تمام پیچ و تاب تنی که قرار بود امضای عشقش را یک عمر روی نقطه به نقطه اش ثبت کند و حالا...

قهوه را کنار گذاشت و جلو رفت. تمام کردن بعضی جمله ها حتی در ذهنش هم برابر می شد با جنونی که بعد از مدت ها دوباره برای آمدن به سراغش بی تابی میکرد. انگشت شصتش را روی نوک مداد رنگی فشار دار و آن انحنای مخصوص کمر را تنها با یک حرکت ایجاد کرد. مداد داشت بی رحمانه از انگشت هایش اعتراف می گرفت! یادآوری لمس آن قوس استخوانی و صدای نفس های منقطع اما آرام دخترک برایش کافی بود تا برای کشیدن خطوط آناتومی اش روی کاغذ از ثانیه ها سبقت بگیرد.

خطوط شکسته و منحنی را سریع و پشت سر هم به نقاط اصلی وصل می کرد. ذهنش دستور میداد و دستش حرکت میکرد. سعی می کرد میان جدال بی رحمانه ی قلم و کاغذ مقابلش هجوم خاطرات را نادیده بگیرد اما تصویر مقابلش هرچه بیشتر شکل می گرفت ، کارش را سخت تر می کرد. گرمش شده بود. تنش کوره ی آتشی بود که دوباره میان آن خاطرات دفن شده در تاریخ می سوخت و خاکستر می شد. موهای سرکشش را اسیر کش کوچکی کرد و دکمه های پیراهن آستین کوتاهش را باز کرد.

قهوه ای سیرتر را از میان پالت رنگ ها برداشت و دوباره جلو رفت. یا این طرح امشب تمام می شد یا ذهنش آنقدر آن خاطرات لعنتی را نشخوار می کرد که مجبور شود برای ذره ای آرامش سر به کوه و بیابون بگذارد!

یکبار اسیرِ این جادوی عجیب و خانمان سوز شده بود و خودش را گم کرده بود. دوباره همان اشتباهِ احمقانه را تکرار نمی کرد!

این بار او بود که تصمیم می گرفت کجای این وادی بایستد و برایش چه چیزی را مقدّر کند. نمی دانست چند ساعت گذشته. از نیمه های شب کارش را شروع کرده بود و حالا آفتاب ، با هر وزشِ آرامِ نسیم ، از میانِ پرده ی حریرِ بنفش رنگِ اتاقش روی تنِ عریان و کاغذی می نشست. فقط یک صورت بیضی شکل با چانه ی کوچک و یک جفت چشمِ گستاخ کم بود تا دقیقاً همان مُرده ای شود که بعد از سال ها سر از گور بیرون آورده!

مدادِ گلبهی را برداشت و روی سرشانه های استخوانی دخترک طرح کوچک و موجداری زد. شکلی افتاده از تکه پارچه ای که به جز استخوان ترقوه همه جای سرشانه اش را می پوشاند. امتدادش را با گرهی از زیر بغل رد کرد و تا ران پایش رساند. دستش که روی مدادِ پررنگ تر رفت، گوشی اش زنگ خورد. چشم هایش را مالید و به سمت دیگرِ میز رفت. با دیدن شماره ی مرسته بی معطلی جواب داد:

__الو؟

__سلام. ظهر بخیر!

باراد نگاهی به ساعت روی دیوار کرد و دوباره گوشه ی چشم هایش را مالید:

__اینجا هنوز صبحه.

اخم ظریفی کرد و جدی تر گفت:

__چه خبر؟ تونستی استخدامش کنی؟

مرسته نفشش را توی گوشی فوت کرد.

__واقعا دلیل این همه اصرار تو نمی فهمم باراد. برای چی داری منو برای یه پرستار معمولی اینقدر

کوچیک می کنی؟

__نگو که نتونستی راضی نگهش داری و پر زد؟

__پر نزد. حرفِ من اینه که چرا پر زدن و نزدنش انقدر مهمه؟ من می تونم بازم بگردم و..

__قبلا هم بهت گفتم مرسته! یا این دختره. یا هیشکی!

سکوتِ طولانیِ مرسته پشت گوشی علامت خوبی نبود. بلوز را از تنش بیرون کشید و توی سبد مخصوص کنار میزش گذاشت:

__تحقیق کردم در موردش. مطمئنه. جاهایی که کار کرده هم ازش شکایتی نداشتن.

__کی وقت کردی تحقیق کنی؟ داری نگرانم می کنی باراد. هرچند دختره واقعا کسی نیست که

سلیقه ی تو باشه. اونم با دیدنِ یک بارِ عکس پرسنلش و..

باراد پوزخند صداداری زد:

_اگه می دونی چرا حرفای مفت می زنی مرسته؟ کی پا دادم به رابطه های دو زاری و کارگرای خونه؟ اونم از راه دور!

حوله اش را از کشو برداشت و نگاهش روی تصویر کاغذی مات شد. مرسته داشت مشکوک می شد. باید دست پیش می گرفت تا پس نیفتد!

_تو تولیدی های خارج و داخل کشور من، بالای سه هزار تا زن و دختر دارن کار می کنن. از بیوه و مطلقه بگیر تا سر به زیر و همه کاره! می خوام برای تک تکشون توهم بزنی؟ اصلا از کی تا حالا توجهات من برای تو مهم شده؟
مرسته آرام تر شد:

_نمی دونم. یهو گیر دادی یا این دختره یا هیشکی... یه جوری شدم خب!
باراد نفس بلندی کشید:

_اوکی اش کن مرسته. یا کلا از خیر پرستار بگذر و اینقدر ذهن منو درگیر دغدغه های کوچیکت نکن.

_ازش چک خواستم. به منصوری هم گفتم تا ظهر منتظر بمونه. اگه نخواد بیاد دیگه واقعا نمی تونم کاری بکنم!

نگاه باراد روی تصویر سخت شد:

_میاد...آدمای بوی پول که به مشامشون بخوره ، همه کار می کنن!
#چهل

[۰۲:۴۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

_خیلی خب نتیجه رو بهت اطلاع میدم. کاری نداری فعلا؟
خداحافظی کرد و گوشی را روی میز برگرداند. موهایش را از بند کش رها کرد و چند بار انگشت میانشان کشید. انقدر ضعیف نبود که با دیدن یک تصویر دوباره قلبش بلرزد ، اما دیدن دوباره ی خودش چه؟ آسان نبود.. اما از وسوسه اش هم نمی توانست بگذرد!
جلو رفت و مقابل تصویر ایستاد. یک بار دیگر با دقت اجزایش را از نظر گذراند و زیر لب گفت:
_کاری باهات می کنم که نه یک بار ، هزار بار بمیری و زنده شی!
کاغذ سفید رنگ را روی تصویر برگرداند و حوله را روی شانه اش کوبید. شاید قطرات خنک آب موفق می شدند این تب تند و پر حرارت را از زیر پوستش بیرون بکشند!

وقتی از حمام بیرون آمد، با دیدن سیامک که کنار میز کارش ایستاده بود، جا خورد. گره حوله را دور کمرش محکم تر کرد و با اخم گفت:

__از کی تاحالا بی اجازه میای تو اتاقم؟

سیامک مداد رنگی را سر جایش برگرداند و دست به سینه نگاهش کرد:

__یه قهوه ی نخورده و بساط به هم ریخته ی این مدادا که وقتای دیگه مرتب سر جاشونن، فقط

خبر از یه شب زنده داری درست و حسابی میده!

باراد همانطور که با کلاه حوله ی سرهمی آب موهایش را می گرفت، گفت:

__گفتی دیگه این طرفا نمی پلکی؟ چی شد نظرت عوض شد؟

سیامک جلو رفت و پرده ی اتاقش را کنار زد:

__الیزا گفت این روزا یا بیرونی یا تو اتاق. بیرون که نبودى! پس مجبور بودم شبیخون بزنم به اتاق.

باراد زیر چشمی نگاهش کرد:

__خب؟ خبریه؟

سیامک به تخته شاسی که وسط اتاق بود، اشاره کرد و گفت:

__من باید بپرسم. خبریه؟

باراد اخم کرد و سیامک ادامه داد:

__تاریخ ثابت کرده تو هر وقت ایستاده و سائز بزرگ طراحی می کنی، یعنی یه سورپرایز تو راهه.

به سمت تخته شاسی ایستاده رفت:

__نکنه یه طرح جدید داری که من ازش بی خبرم؟

کاغذ سفید روی طرح را دست گرفت که باراد هشدار گونه گفت:

__دست بهش نزن!

سیامک با تعجب نگاهش کرد. دستش روی کاغذ خشک ماند و لب بالا کشید:

__از کی تاحالا طرحی می زنی که حتی منم نباید بینمش؟!

باراد جلو رفت و میچ دست او را گرفت. کاغذ از دستش سُر خورد و دوباره روی طرح افتاد. جدی تر گفت:

__تو که بیشتر از هر کسی می دونی چقدر روی حریم خصوصیم حساسم! پس دستتو سمت چیزی نبر که نباید ببری!

با جمله اش کنجکاوی سیامک دو برابر شد. می دانست باراد برای طرح هایش حساسیت به خرج می دهد اما تا به امروز طرحی نبود که از او پنهان کند! بحث بحثِ اعتماد نبود! پای چیز دیگری در میان بود! از گوشه ی چشم به کاغذ نگاه کرد و به سمت دیگری رفت:

__بگذریم. اومدم اینجا که یه خبر خوش بهت بدم!

باراد تخته شاسی را گوشه ای گذاشت و درِ کمدش را باز کرد:

__بگو که این روزا بیشتر از همیشه به شنیدن خبرای خوب احتیاج دارم!

__قیصر پور برای فردا شام دعوتتون کرده ویلای خارج شهرش! تو ، همراه کل خانواده و البته مشاورِ باهوش و زحمت کشت سیامک!

باراد به سمتش برگشت و چشم ریز کرد. سیامک سریع سر تکان داد:

__استثنائا این بار بدون دخالت من بود. داشتم فکر می کردم چطوری یه قرار ملاقات ردیف کنم که شانس جفت پا اومد جلوم!

باراد کت و شلوار و کراواتی انتخاب کرد و از میان رگال بیرون کشید:

__خب؟ لابد الان منم باید این دعوتو بی چون و چرا قبول کنم؟

__دعوت آدمی مثل قیصر پور رد کردن نداره. وقتی کسی رو دعوت می کنه، جواب فقط اجابت کردنه!

باراد مقابل آینه ایستاد و کراوات و کت را کنار هم روی سینه اش گرفت:

__این قوانین برای آدمای بی کاراکتر با رفتارهای قابل حدس و پیش پا افتاده وضع میشن. یکی مثل من قاعده ی بازی رو خودش تعیین می کنه!

سیامک گفت:

__اگه غیر از این بود قیصرپور به این زودی ها درِ ویلاش رو برامون باز نمی کرد! اما تو هم باید

فرصت شناس باشی. نمی تونی همچین خوش شانسی بزرگی رو نادیده بگیری. می تونی؟

باراد جوابی نداد. سیامک با تردید نگاهش کرد و گفت:

__می ریم؟

کت و کراواتش را روی تخت انداخت و گفت:

__ می ریم! ولی نه بنا به اون دلایلی که داره تو ذهن تو وول می خوره. می دونی که ترجیحاتمو فدای هیچ امتیاز کاری نمی کنم.

سیامک که به خوبی متوجه منظورِ او شده بود لبخند رضایتمندی زد و همانطور که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

_همیشه که نباید کامل خودی نشون داد؟ برای بعضیا از گوشه ی پرده نگاه کردن هم کفایت می کنه. این دختره هم همینه. فقط از گوشه ی پرده نگاهتو متوجهش کن تا بتونیم یه مذاکره ی خوب با پدرش داشته باشیم. اینقدر کاریزما داری که برات سخت نباشه!

سیامک از اتاق بیرون رفت و باراد سرش را همراه با پوزخندی تکان داد. کاریزما داشت! اما این کاریزما در حساس ترین دوره ی زندگی اش حتی ذره ای هم به کارش نیامده بود. طرح نیمه تمام از گوشه ی اتاق دهن کجی می کرد. باید جای مناسبی برای پنهان کردنش پیدا می کرد. طرحی که سال ها پیش با عشق شروع شد و نیمه کاره ماند ، این بار شده با نفرت و درد باید تمام می شد. تنها راه خروج از ذهنش همین بود!

#چهل_و_یک

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۵]

کتابِ قطورش را بست و عینکش را از چشمش برداشت. با دو انگشت کمی گوشه های چشمش را مالید و به ساعت مچی اش نگاه کرد. چقدر زمان دیر میگذشت! انگار عقربه ها به جانِ هم افتاده بودند تا پیش نروند.

هرچند این روزها شکایتی نداشت. ترسش برای وقتی بود که دوباره این خانه سوت و کور و بی روح شود. وقتی باراد بود ، خانه نفس دوباره ای میگرفت. با وجود اینکه در تمام روز شاید یک ساعت کامل هم او را نمیدید اما باز وقتی بود ،خانه شکلِ خانه میشد. نه زندانی که سال ها بود که تنها یک محکوم داشت!

از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره رفت. اتاقش بالاترین طبقه ی این خانه بود و پنجره اش مشرف به حیاط. با دو انگشت پرده ی سرمه ای رنگ را کنار داد و در همان نگاه اول باراد را دید. کنارِ استخر نشسته بود و خیره به آب ، پیکی را میان انگشتانش تاب میداد. به اندازه ای که بفهمد چیزی او را این روزها به هم ریخته با تجربه بود و از این تجربه میترسید! برای اولین بار دلش میخواست اشتباه کند. دوست نداشت زندگی باراد دستخوش کوچکترین لرزشی شود. همین که خودش سال ها زیر این آوارِ شوم زندگی کرده بود کافی بود!

پرده را سر جایش برگرداند و نفس بلندی کشید. به سمت گرامافونی که گوشه ی اتاق بود رفت. صفحه ی مورد علاقه اش را از میان باقی صفحه ها انتخاب کرد و روی دستگاه گذاشت. وقتی

سوزن را روی صفحه قرار داد ، ترانه ی همیشگی از دستگاه پخش شد و بر تمام فضا طنین انداخت.

__مرا ببوس... مرا ببوس. برای آخرین بار!

تو را خدا نگه دار... که می روم به سوی سرنوشت..

بهار ما گذشته.. گذشته ها گذشته..

منم به جست و جوی سرنوشت!

چشم هایش را بست و آه سنگین تنش را لرزاند و جانفش را گرفت تا از سینه اش بیرون بیاید. آنقدر لا به لای خاطرات تلخ و شیرین گم شده بود که متوجه صدای تقه ای که به در خورد و ورود الیزا نشد.

الیزا که از میان پله ها صدای موسیقی را شنیده بود ، نگاه کوتاه و پر از غمی به گرامافون انداخت و جلو آمد. صدای کفش های پاشنه دارش بهانه ای شد تا همایون چشم هایش را باز کند. با دیدن الیزا میان اتاق لبخند پر از غمی زد و گفت:

__رفیقِ روزای سخت ، همیشه مچم و سرِ صحنه ی جرم میگیری!

الیزا بشقاب میوه را که از همه نوع میوه های تابستانی تزئین شده بود روی میز گذاشت و با اخم ظریف و نگرانی گفت:

__هر وقت صدای این آهنگ از اتاق میاد ، تا چند روز بعدش باید مریض داری کنم!

همایون لبخند غمگینش را تکرار کرد و به سمت میزش رفت. نگاهی به بشقاب میوه کرد و گفت:

__فکر میکردم با یه شیشه شرابِ کهنه بیای بالا. مثلِ قدیما. تو پر کنی ، من بخورم و...

__سکوت کنی و به آهنگ گوش بدی و به دیوار خیره شی!

روی صندلی اش نشست:

__همه که تو مستی و راج نمیشن! بعضیا هم مثل من کسل کننده ان. تو که عادت داری به این سکوت!

الیزا آهی کشید:

__کاش هنوز همون آدم بودی همایون. همونقدر کسل کننده اما قوی! چرا حس میکنم هر روزی

که میگذره این درد داره یکم بیشتر زمینت میزنه؟ نمیخوای باهاش کنار بیای؟

همایون انگشت هایش را در هم قفل کرد و به نقطه ای زل زد:

__وقتی میشه با دردی کنار اومد که جزئی ازت نشده باشه. نه وقتی که دیگه همه ی وجودت شده خودِ اون درد!

جمله اش را آنقدر پر از بغض و با حسرت گفت که مردمک چشم های نگران الیزا لرزید. به سمت پنجره رفت و کمی بازش کرد. نگاه او هم به باراد افتاد و کمی مکث کرد. همایون گفت:

_میبینی الیزا؟ پسر من هم به اندازه ی من تنهاست. شاید حتی بیشتر از من!

الیزا آب دهنش را قورت داد و بدون اینکه نگاه از باراد بگیرد گفت:

_همون پسرک کوچولوی تخس ، حالا یه مرد موفق و خوش نامه! کافی نیست؟

همایون تلخندی زد:

_نیست الیزا. میترسم سرنوشت اونم مثل خودم بشه!

الیزا سریع سر برگرداند:

_چرا با بیرون کشیدن گذشته از زیر خاک خودت و عذاب میدی همایون؟ این نگرانی ها کمکی به زندگی پسرت نمیکنه.

_اونی که گذشته رو از زیر خاک بیرون کشید من نبودم. اینو تو بهتر از هر کسی میدونی!

الیزا چند لحظه چشم روی هم گذاشت.

_همایون. اون دختر...

_اون دختر حتی اگه فرشته ی آسمونی هم می بود در نهایت دخترِ اون ابلیس بود! دخترِ اون مادر.. هیچی این حقیقت و عوض نمیکنه. میکنه؟

نگاه الیزا کدر شد:

_آدم شبیه هم نیستن! حتی با وجود نسبت خونی. اینو تو بهتر از هر کسی میدونی.

_منم فکر میکردم نیستن. اما همه با هم دیدیم که بودن! مگه من دخالتی داشتم؟ خودش ثابت کرد که دخترِ همون مادره!

الیزا آهی کشید و دوباره به باراد نگاه کرد:

_وقتی حتی با وجود مرسته هنوز انقدر سردرگمه.. یعنی یه چیزایی این وسط اشتباهه همایون!

به سمت همایون سر چرخاند:

_حق با توه. تنهاست. درست به اندازه ی خودت! اما یه فرق بزرگ بینتونه. دلیل تنهایی تو زیر خاکه. اما دلیل تنهایی پسرت هنوز داره نفس میکشه! تو همون شهر! تو همون خاک!

#چهل_و_دو

قوزک گلوی همایون تکان سختی خورد. ترس به جانش افتاده بود. ترس افتادن سایه ی سیاه گذشته روی زندگی تنها دارایی اش! چهره اش سخت شد و زیر لب گفت:

__تقدیر رو همیشه تغییر داد. برای آدما چیزی مقدر میشه که قراره بشه. تقدیر این بود و شد. یاد میگیره باهاش کنار بیاد. درست مثل من!

الیزا از مقابل پنجره کنار رفت و گفت:

__تقدیر اگه قرار باشه عوض شه با باور انسان ها عوض میشه همایون نه با تجربه هاشون. اما حق با توه. شاید جلوی تقدیر رو واقعا نمیشه گرفت. و منم دقیقا از همین میترسم!

بی توجه به تردیدی که در چشم های همایون موج میزد به بشقاب میوه ها اشاره کرد:

__اون قلب احتیاج داره درست کار کنه. حتی اگه شده باشه قبرستون بی نام و نشون! لطفا میوه ها رو بخور!

همایون چشم روی هم گذاشت و سر تکان داد. الیزا "شب بخیر" آرامی گفت و بیرون رفت. صفحه تمام شده بود اما فکر و خیال همایون تمام شدنی نبود. دیگر به خودش فکر نمیکرد. تمام نگرانی اش باراد بود و زندگی اش. دوست نداشت یک لعنت دوبار در تاریخ زندگی اش تکرار شود. از جا بلند شد و به سمت گرامافون رفت. دوباره آهنگ را به صدا در آورد و سر جایش برگشت. کلید کوچک را توی قفل کشو چرخاند و کشو را بیرون کشید. دفتر قدیمی سبز رنگ را از میان باقی دفترها برداشت و لایش را باز کرد. عکسی قدیمی از میانش روی میز افتاد. عکس را مقابل صورتش نگه داشت و چشم هایش روی موهای بلند و موج دخترکی که روی تاب نشسته بود آنقدر خیره ماند تا عاقبت خیس شد. تصور صورت کوچک و تن ظریفی که میان شعله های آتش میسوخت و فریادهایی که به جایی نمیرسید آنقدر وحشتناک بود که هر بار میان زبانه های همان آتش میسوخت و گُر میگرفت. این آتش خاموش شدنی نبود. محکوم بود تا همیشه میان شعله هایش دست و پا بزند و بسوزد تا مبادا یادش برود همه ی این مصیبت ها از کجا شروع شد!

عکس را میان دست هایش فشرد و همزمان قطره ای اشک روی میزش چکید.
خواننده با صدای بلند میگفت:

"ای دختر زیبا... امشب بر تو مهمانم..

در پیش تو میمانم.. تا لب بگذاری بر لب من

دختر زیبا... از برق نگاه تو... اشک بی گناه تو... روشن گردد یک امشب من..."

#چهل_و_سه

همراه با پیاده شدن از ماشین ، دو دکمه ی کتش را هم بست و دستی به سر آستین هایش کشید. الیزا که بعد از او از ماشین پیاده میشد ، با تردید نگاهی به خانه ی بزرگ مقابلش کرد و بعد به باراد نگاه کرد. هنوز برای همراهی آن ها تردید داشت و اگر اصرار باراد و خواهش همایون نبود محال بود در این دعوت به خصوص و خانوادگی با آن ها همراه شود! هرچند باراد برایش کمتر از پسرش نبود. اما دلش نمیخواست همراهی او ، کوچکترین لطمه ای به پرستیژ خانوادگی و اجتماعی اش بزند.

باراد همراه با لبخند مطمئنی ، دستش را با حالت زاویه داری مقابلش نگه داشت و گفت:
_افتخار میدین؟

الیزا لبخند عمیقی زد و اینبار با حظی وافر نگاهش کرد. کت و شلوار دست دوز خودش را پوشیده بود. یکی از خاص ترین های کلکسیونش. پارچه ی پشمی سبک اما نفیس چهارخانه ای کتش بی نهایت به رنگ برنزه ی پوستش می آمد. جلیقه ی کتان کرم رنگ و نسبتا تنگی هم که از زیرش پوشیده بود ، با مهارت کامل روی عضلات ورزیده ی سینه اش نشسته بود. دستش را در ساعد زاویه دار باراد قفل کرد. فرقی نداشت مادر ، همسر و یا دایه! باراد مردی بود که هر زنی در هر مقامی کنارش احساس قدرت میکرد. درست مثل یک کوه با صلابت و اصیل!
همانطور که هم پایش پیش میرفت آرام و به زبان ایرانی گفت:

_اومدن من زیاد درست نبود باغاد. شاید همایون تو شرایط سختی قرار بگیره و...
با آمدن نام پدرش باراد مکثی کرد و به عقب برگشت. همانطور که منتظر رسیدن پدرش بود گفت:

_شاید و اما و اگر تو زندگی من و پدرم بی معنیه. اینو بعد از این همه سال زندگی با ما باید دونسته باشی..

به الیزا نگاه کرد و کمی به سمتش خم شد:

_خواستیم باشی و هستی! تو هم عضوی از خانواده مایی..مگر اینکه خودت اینو قبول نداشته باشی و...

با فشار دست الیزا دور ساعدش و لبخند مطمئنش ، سرش را تکانی داد و آرام گفت:

_پس خودت و بسپار به من مادام!

همایون با چند قدم بلند به آن ها رسید و هر سه مقابل در خانه قرار گرفتند. هنوز دست باراد روی زنگ ننشسته بود که در خانه ی رو به رویشان باز شد. پیش خدمت جوانی به زبان فرانسوی خوش آمد گفت و با احترام برای ورودشان کنار رفت.

سیامک ماشین را پارک کرد و در لحظه ی آخر همراه با دسته گل بزرگی که با سفارش مخصوص باراد تزئین شده بود به آن ها ملحق شد.

باراد دستش را پشت الیزا گذاشت و او را پیش از خودش داخل هدایت کرد. همانطور که حدس میزد ، خانه ی با شکوه و مجللی بود! با معماری منحصر به فرد و خاصی که در همان نگاه اول جلب توجه میکرد. شنیده بود که قیصر پور یکی از معماران قدیمی شهر است و خودش را برای همچین فضایی آماده کرده بود!

کمی که جلوتر رفتند ، قیصر پور را دید که از راهروی چپ به استقبال آن ها می آمد. قیصر پور با دیدنشان دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

__اوه ببین کی اینجاست! باراد بهم بگو که خواب نمیبینم و این آدم پشت سرت واقعا همایونه! همایون لبخند موقری زد و قدمی جلو رفت. دورا دور با او آشنا بود. به اندازه ی رو به رو شدن در اکثر میهمانی های خاص هم دوره هایش در شهر. قیصر پور دست باراد را به گرمی فشرد و مشتاقانه به سمت همایون رفت. چند ضربه به بازویش زد و گفت:

__خودت بگو که چند وقته دیگه تو هیچ جمعی نیستی مرد؟ چون من واقعا یادم نمیاد از کی ندیدمت!

همایون نگاه کوتاهی به باراد کرد و گفت:

__فکر کنم دیگه واسه این چیزا پیر شدم. عرصه رو واسه جوون ترها باز گذاشتم.

اخم ظریفی روی چهره ی باراد نشست. قیصر پور قدمی عقب رفت و به او نگاه کرد.

__پیر؟ داری شوخی میکنی؟ هنوزم همون همایونی. البته تنها چیزی که این وسط تغییر کرده استایله! اثر هنری پسرت روی تنت خیلی خوب نشسته . باید بگم پدر خوش شانسی هستی! چشم های باراد برقی زد و با لبخند گفت:

__اختیار دارید. البته برای من افتخاره نه برای بابا!

قیصر پور با تحسین به باراد نگاه کرد و رو به همایون گفت:

__این مرد جوون هم دقیقا مثل خودته همایون. همونقدر با پرستیژ و البته فراری از جمع.

چشم هایش را رو به باراد باریک کرد:

__فکر نکن نفهمیدم اون شب چطور مهمونی رو دو در کردی!

باراد لبخند یک طرفه ای زد و زیر چشمی به سیامک نگاه کرد که انگار آن شب زیاد هم در بهانه تراشی موفق عمل نکرده بود!

سیامک عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و قدمی جلو تر آمد. قیصر پور با او و بعد هم با الیزا به گرمی احوال پرسى کرد.

دستش را به سمتى گرفت و گفت:

_منو بخاطر وراجى زيادم ببخشيد. بايد قبل از اين حرف ها تعارفتون ميکردم. بفرمايین. از اين سمت..

همانطور که آن را به سمت سالن هدایت میگرد گفت:

_انگار قسمت نيست عروست و از نزديک ببينم همايون.

همايون سري تکان داد و نفسش را بيرون فرستاد:

_حق با توه. دوست داشتم تو اين سفر باراد و همراهى کنه اما ظاهرا سرش با کارها حسابى گرمه!

قيصر پور به سمت باراد برگشت:

_به نظر جنتلمن تر ميومدى پسر! چرا انقدر از خانومت کار ميکشى؟

#چهل_و_چهار

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۵]

باراد جوابش را نداد و تنها به لبخند خيلى کمرنگى اکتفا کرد.

وقتي به سالن رسيدند ، رومينا را در کنار زن ميانسال و خوش پوشى ديد که با ديدن آن ها لبخند زنان جلو مى آمدند. نفهميد سيامک کي زير گوشش آرام گفت:

_فقط يه لبخند کوچيک لطفا. امشب نبايد گند بزنى!

نگاه کوتاهى به سيامک کرد و زير لب گفت:

_تماشا کن و حرف هاى تهوع آورم و خوب بشنو!

نفس در سینه سيامک حبس شد. روحيه ي دم دمى مزاج باراد با اينطور مهمانى ها جور نبود و اين را بهتر از هر کسى او ميدانست. اميدوار بود که تحمل اين دعوت رسمى از توانش خارج نباشد و مثل آن شب در مهمانى گند نزنند!

باراد فاصله ي بينشان را با قدم آخر تمام کرد. زن ميانسال و شيک پوش دستش را جلو آورد. باراد دستش را به گرمى فشرد و گفت:

__از آشناییتون خیلی خوشبختم.

زن لبخند رضایتمندی زد:

__زنده باشی پسر. تعریف رو از آرش خیلی شنیده بودم. باید اعتراف کنم کم هم گفته!
لبخند قدرشناسانه ای زد و در فاصله ای که زن مشغول احوال پرسى با بقیه شد به رومینا نگاه کرد. اینبار در نیم تنه ی مشکی و دامن کوتاهش شیک تر و متناسب تر به نظر میرسید. دختر زیبایی بود! قدمی جلو رفت و دست دخترک را بوسید. رومینا موهای بازش را پشت گوشش فرستاد و با لبخند گفت:

__امیدوارم اینبار اشتباهی در کار نباشه!

باراد خندید و دوباره نگاهش کرد. اگر میدانست قرار است دوباره و تحت این شرایط او را ببیند هرگز آن شب در مهمانی به آن تندی از لباسش انتقاد نمیکرد!

قیصر پور همه را به سمت نشیمن هدایت کرد. باراد روی یکی از مبل ها نشست و رومینا همانطور که انتظار می رفت ، دقیقاً مبل رو به رویش را برای نشستن انتخاب کرد. وقتی پاهای خوش تراشش را روی هم انداخت ، نگاه باراد را بی اختیار به همان نقطه کشاند. سر و کارش با مانکن ها کم نبود. اما به اندازه ای در این عرصه بود که بتواند حرکات جنسی و لوند دخترک را به خوبی تشخیص دهد. نوشیدنی که پیش خدمت مقابلش گرفت را برداشت و چند جرعه نوشید. دکمه ی بالای بلوزش را باز کرد و همزمان صدای سپیده ، همسر قیصر پور را از مقابلش شنید: __باید بهتون تبریک بگم آقای آذر. تقریباً کسی تو شهر نمونه که آوازه ی شهرت و موفقیت پسرتون و نشنیده باشه. باید به پسرتون افتخار کنین!

همایون پا روی پا انداخت و با تحسین به باراد نگاه کرد:

__من همیشه به باراد افتخار کردم. چه حالا ، چه وقتی که خیلی کوچیک بود. چون از همون اولش هم میدونست هدفش چیه و چی از زندگی میخواهه!

نگاه باراد تکانی خورد و دست هایش را در هم قفل کرد. دست خودش نبود ، حرف زدن درباره ی کودکی و آن سال ها از زندگی اش ، ناخواسته آشفته اش میکرد.

__باید خیلی سخت بوده باشه براتون. یعنی خب..منو برای جسارتم ببخشید ولی چطور بعد از همسرتون با وجود یه بچه ی کوچیک ازدواج مجدد نکردید؟

باراد کلافه دستی به موهایش کشید و کمی در جایش جا به جا شد. اما همایون با خونسردی گفت:

__ بعضی اتفاق ها هستن تو زندگی که جاشون و هیچی پر نمیکنه. فقط باید ازش رد شد و گذشت. من همسرم و تو یه حادثه ی خیلی تلخ از دست دادم. بعد از اون ازدواج مجدد و زندگی با شخص دیگه ای ممکن نبود. حداقل برای یکی مثل من! قیصر پور گفت:

__ همایون همیشه آدم کلاسیکی بوده سپیده جان. از همون روزای جوونی که تو مهمونی ها مهمان افتخاری بود تا همین امروز! افتخار آشنایی از نزدیک باهاش و نداشتم. اما تقریباً کسی نبود ندونه که حتی اون زمان ها هم زنی موفق نشد اون و از لاک تنهائیش بیرون بکشه! همایون لبخند تلخی زد:

__ فکر کنم زیاد بزرگش کردی!

قیصر پور خندید و باراد گیلانش را روی میز گذاشت. با خودش گفت کاش این بحث آزار دهنده جمع میشد. بحثی که هم برای او و هم پدرش ، سال ها بود که تبدیل به یک خط قرمز پررنگ شده بود!

همایون که کلافگی های باراد را به خوبی میشناخت ، برای پایان دادن به بحث نگاهی به الیزا کرد و ادامه داد:

__ الیزا تو همه ی این سال ها برای باراد کمتر از مادرش نبوده. برای همین خیالم همیشه راحت بود و هست!

الیزا لبخند قدرشناسانه ای زد.

__ باغاد مثل پسر خودمه.

باراد با عشق چشم روی هم گذاشت. سپیده یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

__ بله متوجه شدم. وقتی دیدم همراهتون اومدن فهمیدم که باید خیلی محترم تر و عزیزتر از یه دایه ی معمولی باشن!

باراد دستش را دراز کرد و دست الیزا را که روی مبل کنارش نشسته بود گرفت. آرام گفت:

__ الیزا همه ی گذشته ی منه!

لبخند الیزا اینبار مملو از عشق شد.

قیصر پور نفسی گرفت و گفت:

__ چطوره این بحث قدیمی رو با بحث های بهتری جایگزین کنیم؟ مثلاً یکم در مورد کارای باراد جان بشنویم؟ هان؟

سیامک به باراد نگاه کرد و اشاره ی ظریفی داد. باراد کمی در جایش جا به جا شد و گفت:

__ خدا رو شکر همه چی خوب پیش میره. داریم آماده میشیم برای کلکسیون نیم سال دوم.

__تو ایران؟
باراد سر تکان داد:

[۱۹.۱۰.۱۱ ۴۵:۰۲]

__بله. اواسط پاییز یه شوروم اختصاصی و مجزا برای خانوما و آقایون داریم که کلکسیون پاییز و زمستون و معرفی کنیم. البته کنارش باید برای کلکسیون بهاره ی پاریس هم آماده شیم. خلاصه که کارمون یکم پر تکاپو و سخته. ولی دوشش دارم. چیزیه که ازش لذت میبرم! رومینا لبخندی زد:

__فکر میکردم مسئولیت کلکسیون و طراحی های برند داخل ایران با خانومتونه!
باراد مستقیم نگاهش کرد:

__البته. مرسته طراح اصلی اکثر طرح های زنانه ی ژورنال هاست. کلکسیون مانتوها و پالتوها و در کل طراحی های چهارچوب دار و مقید به اصول اسلامی کلا با اونه. چون من خارج از ایران و با سبک دیگه ای آموزش دیدم و به هر حال اون ظریف تر و دقیق تر میتونه طراحی کنه در این موارد. ولی خب همیشه گفت همه ی مسئولیت ها تنها به عهده ی اونه. قیصر پور دستی به ته ریشش کشید و با خنده گفت:

__میبینی سپیده؟ ژن ایرانی یعنی همین. هیچ وقت نباید یه کار و کامل دستِ یه خانوم بسپاری!
باراد لبخند یک طرفه ای زد:

__بیشتر بحث امضای کاری و سبکه! من و مرسته سال هاست که بدون مشکل و حرفه ای با هم همکاری میکنیم. تو کارش جدی و بی نهایت صاحب سبکه!
قیصر پور دست روی پای دخترش گذاشت:

__میشنوی رومینا؟ بحث رقابتی شد!

رومینا لبخندی زد و باراد سر تکان داد:

__حرفه ی خوبی رو انتخاب کردین. البته تو این حرفه اونی که انتخاب میشه ماییم. امیدوارم گزینه ی درستی برای اینکار باشید!
رومینا با اطمینان گفت:

__خوشحال میشم اگه بتونم ازتون راهنمایی و کمک بگیرم. میخوام ببینم میشه از آوانس آشنا بودن با بهترین طراح سال استفاده کرد؟

باراد زبان روی لبش کشید و کمی از نوشیدنی اش نوشید. حق با سیامک بود. این دختر تشنه ی توجه بود. نگاه کوتاهی به سیامک کرد و اشاره ی او را به خوبی دید. سپیده با کشیدن نفس بلندی میان حرفشان آمد و گفت:

_چطوره باقی صحبت ها رو بذاریم برای بعد از شام؟ میز آماده ست!

#چهل_و_پنج

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۵]

بعد از ضیافت شاهانه ای که قیصر پور به افتخار آن ها ترتیب داده بود و جمع شدنِ میزِ شام ، گوشه ای ایستاد و نوشیدنی لایتش را مزه مزه کرد.

قیصر پور همانطور که از مقابلش میگذشت گفت:

_به ما ملحق نمیشی باراد جان؟ میخوام قهوه رو کنارِ هم روی بالکن بخوریم.

باراد اشاره ی ظریفی به نوشیدنی اش کرد و گفت:

_حتما. یکم بعد میام.

قیصر پور سری تکان داد و پدرش و الیزا را به سمت دیگری از خانه هدایت کرد. دستمالی از جیب کتش بیرون کشید و عرق گوشه ی پیشانی اش را پاک کرد. نمیدانست فقط او گر گرفته یا هوای این خانه بیش از حد سنگین است. دستمال را دوباره توی جیبش گذاشت و اینبار گوشی را بیرون کشید. چرا خبری از مرسته نبود؟ برای بیشتر به شک نینداختنش نمیتوانست بیشتر از این جویای قضیه شود اما این بی خبری هم صبرش را لبریز کرده بود. اگر نگار شرایط را قبول نمیکرد فرصتی را از دست میداد که با هیچ چیزی قابل جبران نبود. دندان هایش را روی هم سایید و برای مرسته از واتس آپ تایپ کرد:

"چه خبر؟ تونستی کاری کنی؟"

_باید برات ایستاده کف بزنم باراد جان!

به سمت سیامک برگشت و سریع گوشی را توی جیبش چپاند. سیامک نگاه مشکوکی به گوشی کرد و ادامه داد:

_تو همچین شبی که دقیقه به دقیقه ش برامون طلاست ایستادی این گوشه عین جغد که چی؟ به سمت دیگرِ تراس نگاه کرد و با حرص گفت:

_ساعت یازده شبه. تا نهایتا یک ساعت دیگه این مهمونی مزخرف تموم میشه ولی تو هنوز به کلمه حرف حساب هم باهاش نزدی!

باراد خیره به رو به رو جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید:

__عجله نکن!

سیامک دستش را با حرص روی صورتش کشید. باراد لب هایش را به هم مالید و گفت:

__انقدر احمق نیستی که نفهمی این مهمونی بی هدف نبوده.

سیامک سر تکان داد:

__من بهت چی گفته بودم؟ رگ خواب این خانواده دخترشونه.

باراد زبانش را روی ردیف دندان هایش کشید و جرعه ای دیگر از نوشیدنی اش نوشید. سیامک

ادامه داد:

__تو هم داری به همون چیزی فکر میکنی که من فکر میکنم؟

باراد پوزخندی زد:

__یا خیلی زرنغن یا منو احمق فرض کردن!

به سیامک نگاه کرد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

__اونجوری نگاهم نکن. انتظار که نداری بخاطرِ یه تیکه ملک با یه دانشجوی آماتور و پر مدعی

همکار شم؟

سیامک پوفی کشید و رو برگرداند. باراد توی فکر رفت. بی شک هدف قیصر پور چیزی ورای یک

آشنایی و دعوت ساده بود اما آن فروشگاهِ لعنتی هم چیزی نبود که به این سادگی بتوان از

خیرش گذشت!

صدای کفش های پاشنه بلند رومینا را از رو به رو شنید و لبخند کمرنگی زد. میدانست دیر یا

زود سر و کله اش پیدا میشود. تمام نوشیدنی اش را یکجا سر کشید و خیره به رومینا زیر لب

گفت:

__مطمئناً تنها مورد اوکازیونِ این شهر فروشگاه قیصر پور نیست. شاید پیدا شدن مورد بهتر

سخت باشه ولی غیر ممکن نیست!

__منظورت چیه؟

لبخند ملایمی زد:

__باید به این برّه کوچولو درسی بدم که تا ابد فراموش نکنه!

رنگ از رخ سیامک پرید. قبل از آنکه بتواند جوابی بدهد صدای رومینا را شنید که رو به او گفت:

__میتونم همکارتون و برای چند دقیقه قرض بگیرم؟ فکر کنم بیرونِ این خونه به اندازه ی کافی

از حضورِ همدیگه فیض میبرین!

به باراد نگاه کرد و ادامه داد:

_البته اگه افتخار بدن و تا طبقه ی بالا منو همراهی کنن!

باراد لبخند مردانه ای زد و سیامک سریع گفت:

_البته! ولی قرار بود با آقای قیصر پور..

رومینا به تراس اشاره داد و گفت:

_قهوه تون و براتون گذاشتن روی میز. تا سرد نشده برین و از صحبت جمع لذت ببرین. شخصا

فکر نمیکنم آقای آذر علاقه ی زیادی به شنیدن خاطرات قدیمی پدرهامون داشته باشه!

سیامک که صریحا متوجه منظورش شده بود تشکر زیر لبی کرد و از آن ها فاصله گرفت. رومینا

دوباره لبخندی به روی باراد زد و اشاره داد تا همراهش برود. باراد گیلان خالی را روی میز

کنارش گذاشت و با او همراه شد. زیر لب جوری که او بشنود گفت:

_امیدوارم طبقه ی بالا بهونه ی جذابی برای ترک کردن جمع باشه!

رومینا خندید و گفت:

_دنبالم بیا و نگران چیزی نباش!

دکمه های کتش را باز کرد و پشت سرش در جهت مخالف نشیمن حرکت کرد. وقتی از کنار

تراس گذشت ، نگاه همایون به او افتاد. با دست به سمتی که میرفت اشاره داد و از مقابلش

گذشت. انتهای سالن پله های مارپیچ و چوبی بود که به طبقه ی بالا میرسید. پشت سر رومینا

از پله ها بالا رفت تا پشت در اتاق او رسید. رومینا در اتاق را باز کرد و به سمتش برگشت:

_بفرمایین.

باراد سه انگشتش را روی کمر دخترک گذاشت و همانطور که او را نرم به داخل هل میداد گفت:

_خانوما مقدمن!

به اتاق مرتب و بزرگی که بیشتر شبیه به یک سالن بود نگاه کرد. وسایل کلاسیک دخترانه در

گوشه به گوشه ی اتاق به چشم میخورد. تخت و آباژور و کمد و کتابخانه... چیز دیگری نبود که

جلب توجه کند. حداقل برای او!

#چهل_و_شش

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۴:۴۵]

وسط اتاق ایستاد و به اطراف نگاه کرد:

_خب؟

دخترک به طرف دری که در سمت دیگر اتاق بود رفت و گفت:

__همیشه انقدر کم طاقتی؟

باراد به سمتش رفت و همانطور که وارد اتاق میشد گفت:

__بیشتر از اونی که فکرش و بکنی!

وقتی وارد اتاق دیگری که کوچکتر بود شد ، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد مانکن های ایستاده بود. سر چرخاند. قفسه های پارچه ، میز طراحی ، انواع مداد رنگی و قلم و چسب و کاغذ و باقی لوازم.. متر و قیچی دقیقاً روی میز کار و روی یک طرح قرار داشت. شلوغ و رنگی. درست مثل یک کارگاه کوچک!

__خب. چطوره؟

جلو رفت. یکی از طرح ها را از روی میز برداشت. طرح کمرنگ و ناقصی از یک کفش زنانه بود. لب بالا کشید و نگاه کوتاهی به او کرد. رومینا جلوتر آمد:

__هنوز ناقصه. یعنی در حد یه اتود اولیه!

باراد سر تکان داد:

__فکر میکردم تمرکزت فقط روی لباسه!

رومینا خندید:

__یادم نمیاد حتی ازم پرسیده باشی.

به اتاقش اشاره کرد و گفت:

__اینجا چطوره؟

باراد نگاه بی تفاوتی به اطراف کرد و طرح را روی میز گذاشت.

__زیادی نامرتبه!

رومینا اخم ظریفی کرد و جلوتر رفت:

__پس راست میگن که وسواس داری!

باراد سریع به سمتش برگشت.

__کی گفته؟

رومینا شانه بالا انداخت.

__همه ی کسانی که از نزدیک میشناسنت!

اخم باراد پررنگ تر شد و لبخند از روی لب های رومینا محو شد. همانطور که به طرح نیمه کاره

ی دیگری نگاه میکرد با جدیت گفت:

__از بهم ریختگی و کثیفی خوشم نمیاد. تمرکز و بهم میریزه. فقط همین!

رومینا لبه ی میز نشست و موهای روی شانه اش را عقب فرستاد:
_ناراحت شدی؟

باراد بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

_نه ، ولی رفتارت اون پایین بهتر بود!

رومینا لبخند معناداری زد:

_اوکی آقای آذر.. پس از صحبت های رسمی بیشتر خوشتون میادا!

باراد سر بالا آورد و در چشم های دخترک خیره شد:

_از صحبتای بی حاشیه خوشم میادا!

سرش را کمی به او نزدیک کرد:

_نگو که فقط برای نشون دادن چند توپ پارچه و چند تا طرح نصف و نیمه منو کشوندی این بالا!

رومینا مکشی کرد. نگاهش را به کاغذهای روی میز دوخت و آرام گفت:

_میخوام یه پیشنهاد کاری بهت بدم. چیزی که هم به نفع توئه هم به نفع من!

ابروهای باراد بالا پرید. چند قدم عقب رفت و روی صندلی کنار میز نشست.

_خب. جالب شد!

رومینا نفسی گرفت:

_میدونم که اون فروشگاه برات چقدر مهمه. خصوصا که امسال تنوع طرح ها از همیشه بیشتره و برای تبلیغ کارها...

_کار من نیازی به تبلیغ نداره. اینو حداقل تو یکی خوب میدونی.

_پس چرا اون فروشگاه برات مهمه؟

باراد شانه بالا انداخت:

_پرستیژ کاری. انتخاب فرصت های بهتر. همیشه تو هر حرفه ای جا برای پیشرفت هست!

رومینا خندید:

_درسته. قبول دارم کارت انقدر اثبات شده و بولد هست که نیازی به تبلیغ نداشته باشه. اما تو

هم نمیتونی انکار کنی که موقعیت فروشگاه بابا تو کل شهر تکه!

باراد انگشت هایش را در هم فرو برد:

_چی میخوای؟

رومینا لبخند رضایتمندی زد. بحث به جایی رسیده بود که مدت ها برایش برنامه ریزی کرده

بود. روی صندلی مقابل او نشست و پا روی پا انداخت:

__با بابا صحبت میکنم برای فروشگاه. میتونه مشتری فعلی رو راضی کنه سه ماه زودتر تخلیه کنه. یعنی از این بابت خیالت راحت باشه!
باراد لبخند یک طرفه ای زد:

__خب؟!

رومینا از جایش بلند شد و به سمت قفسه ها رفت. پوشه ای a3 از میان وسایل بیرون کشید و به سمت باراد گرفت:

__میتونی حداقل نگاهشون کنی و نظرت و بگی!

باراد نگاهش کرد. با مکث پوشه را از او گرفت و باز کرد. اینبار خبری از طرح های نصفه و نیمه و بی رنگ نبود. طرح پاهای ظریفی که کفش های زنانه ی متنوعی از انواع رنگ ها و مدل های مختلف رویش نشسته بود. چند صفحه جلوتر رفت. تابستانه ، مجلسی ، اسپورت.. جالب بودند اما خاص ، نه!

سرش را بالا آورد و برق نگاه دخترک را دید. تکانی به سرش داد تا رومینا با هیجانی فروکش کرده بگوید:

__چطوره؟

پوشه را بست و دوباره مقابلش گرفت:

__قشنگن. ولی هنوز نتونستم ربطش و به اون فروشگاه متوجه بشم!

رومینا سعی کرد ناراحتی اش را بروز ندهد. پوشه را از او گرفت و روی میز گذاشت.

__من میتونم کامل کننده ی کلکسیونت باشم. تو کادرِ حرفه ایِ تو تنها چیزی که کمه طراحِ کفش و کیفه. خودت میدونی که همه ی برندهای تاپ دنیا الان دارن طراحی کلی کار میکنن. اگه من..

__نیازی نمیبینم وارد کاری بشم که اصلا سبکِ من نیست!

رومینا بی حرف نگاهش کرد و باراد جدی تر ادامه داد:

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۵]

__اگه میخوای تو این صنعت پیشرفت کنی باید یه الگوی ثابت رو رونق بدی. نه اینکه مدام الگوت و تغییر بدی. کارِ من شخصی دوزیه. کارهای من عامه پسند نیست. مشتری های من مشخص. هدفم مشخصه! نیازی به تغییر راه و روشم نمیبینم چون همین جوری که هستم توی کارم موفقم!

از جایش بلند شد و به ساعتش نگاهی کرد:

_حق با تو بود. این بالا خیلی جالب تر از طبقه ی پایین بود. حداقل با چیزای جدیدی مواجه شدم. ولی فکر کنم این بحث داره زیادی خسته کننده میشه.

نگاهی به سر تا پای دخترک کرد و با لبخند خاصی گفت:

_اگه در مورد بیشتر تحقیق میکردی متوجه میشدی که چه خط قرمزهایی توی کارم دارم. قانون اول کار من اینه که ، بخاطر هیچ موقعیت اوکازیونی ترجیحات کاریم و تغییر نمیدم! به در اشاره کرد و گفت:

_فکر کنم یه قهوه تو هوای آزاد جفتمون و از این حال و هوا در بیاره!

رو برگرداند و به سمت در قدم برداشت. اما هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای دخترک را از پشت سر شنید:

_همه چیو در مورد زندگی شخصیت تو ایران میدونم!

پاهایش به زمین چسبید. به سختی سر برگرداند و با تردید نگاهش کرد. رومینا ابرو بالا داد و گفت:

_دکتر آذر هم میدونن؟

مغز سرش جوشید. آنقدر بد غافلگیر شد که رگ های پشت گردنش خشک شد. چشم هایش را باریک کرد و گفت:

_منظورت چیه؟

رومینا نیش خندی زد:

_منظورم واضحه! فقط دوست دارم بدونم چرا از پدرت قایمش میکنی!

قدمی جلو آمد و پوشه ی روی میز را برداشت:

_شاید بخواین دوباره نگاهی به اینا بندازین آقای آذر! هوم؟

#چهل_و_هفت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۵]

برای آخرین بار ، دست به لبه ی مقنعه اش کشید و دستش را همانجا ، روی قلبش که بی وقفه میکوبید نگه داشت. سعی کرد آرام باشد اما چندان موفق نبود. استرس داشت. با اینکه اینبار آراسته تر و مرتب تر آمده بود ولی باز هم وقتی با این عظمت و خانه رو به رو میشد ته دلش چیزی فرو می ریخت و استرس میگرفت. هر وقت هم که مضطرب میشد ، سریع کف دستانش یخ میبست و عرق سرد از لای انگشت هایش راه میگرفت. دست هایش را به هم مالید و آب دهنش را قورت داد. به در بزرگی که اینبار بر خلاف بارِ قبل برای ورودش باز نبود نگاه کرد و دستش را مشت کرد تا رویش بزند که در باز شد و با همان چهره ی عبوسِ زن میانسال رو به رو شد. سعی کرد خوش برخورد باشد. لبخندی زد و گفت:

__روزتون بخیر. طاهری..

__بفرمایین لطفا!

با قطع شدن حرفش به او فهماند که او را به خوبی به خاطر دارد و نیازی به معارفه مجدد نیست. چهره ی جدی و بی انعطافِ این زن او را یاد عکس های پدر بزرگش می انداخت. همان هایی که گه گذاری یواشکی از داخل لوازمِ بقیچه پیچ شده ی مادرش کش می رفت و نگاهی می انداخت. او هم چهره ی بی حالت و اخمویی داشت. آنقدر اخمو که حس میکرد در تمام زندگی اش حتی یکبار هم نخندیده!

شانه ای بالا انداخت و خواست وارد شود که زن گفت:

__کفشاتو در بیار لطفا!

با تعجب به او نگاه کرد:

__بله چشم. آخه دفعه ی پیش..

__دفعه ی پیش مهمان بودی. فکر نمیکنم دیگه مهمان باشی!

به کفش های دخترک نگاه کرد و خشک گفت:

__این خونه مقرراتی داره که به مرور باهاش آشنا میشی. ولی اولین و مهم ترینش رعایت بهداشته! سرش را آرام تکان داد و کفشش را همان بیرون گذاشت. از یادآوری اینکه دفعه ی قبل با آن کفش های خاکی و کثیف وارد این خانه شده بود از خجالت سرخ شد.

پیش خدمت دستش را به سمتی از سالن گرفت و گفت:

__اونجا منتظر باش تا خانوم بیان.

به سمتی که میگفت رفت. قرار بود در این خانه کار کند. چطور میخواست چهره ی عبوس و نحسبِ این زن را تمامِ روز تحمل کند؟ نمیدانست! پوفی کشید و روی یکی از مبل ها به آرامی نشست. زیپ کیفش را باز کرد و چک را با دو انگشت کمی بیرون کشید. لبخند تلخی زد. دینش

داشت به احسان روز به روز سنگین تر از قبل میشد. چطور انقدر به او اعتماد داشت؟ این اعتماد بیشتر از اینکه خوشحالش کند آزارش میداد. عذاب وجدان گرفته بود. حس میکرد که از دوستی قدیمی احسان با پدرش سواستفاده میکند. اما مگر راه دیگری هم داشت؟ اگر همین کار را هم از دست میداد...

__بفرمایین!

با صدای دختر جوانی سرش را بالا آورد. اولین چیزی که دید یک جفت چشم خاکستری بود که با مهربانی به او نگاه میکرد. دخترک اشاره ای به شربت خنک کرد و گفت:
__خنکه. معلومه حسابی گرمته!

لبخندی زد و شربت را از توی سینی برداشت. دختر که قدمی عقب تر رفت ، تازه توانست او را بر انداز کند. دختر ریزجثه و تپلی که طرح لباس کارش با آن زن عبوس یکی بود. اما این کجا و آن کجا!

دختر نگاهی به اطراف کرد و گفت:

__قراره اینجا کار کنی؟

نگار سر تکان داد و کمی از شربتش نوشید.

__بله!

دختر دستش را جلو آورد و با لبخند دوستانه ای گفت:

__من سمانه ام.. همراه..

__سمانه جان!

صدای توبیخگر زن باعث شد حتی نتواند با او دست بدهد. دخترک سریع به عقب برگشت. نگار نگاهی به زن کرد که با اخم گفت:

__بیا اینجا برای مهمونای خانوم شربت ببر!

سمانه "چشم" ی گفت و زن با نگاه چپی به نگار دوباره رفت.

__فکر کنم ازم خوشش نمیداد!

سمانه به سمت نگار برگشت و لبخند زد:

__نه اینطور نیست. اخلاقش یکم تنده اما تو دلش هیچی نیست.

نگار لیوان را به سمتش گرفت تا همراه سینی با خودش ببرد. همزمان گفت:

__گفت مهمون دارن؟

سمانه سر تکان داد:

__بیشتر میشه گفت مشتری تا مهمون!

چینی به بینی اش انداخت و آرام تر گفت: _مشتري خاص!
ابروی نگار بالا رفت. به طبقه ی بالا نگاه کرد. صدای خنده شان شنیده میشد. خواست بپرسد
مگر چه شغلی دارد اما وقتی سربرگرداند سمانه رفته بود.
نفسی گرفت و مقعنه اش را کمی عقب تر هل داد. سیستم خنک کننده ی این خانه محشر بود.
همان ثانیه های اول جواری خنک شده بود که انگار نه انگار چند دقیقه ی پیش در حال آب پز
شدن زیر نور خورشید تابستان بود. چند دقیقه در همان حالت نشسته بود و اطراف را با نگاهش
برانداز میکرد که در آسانسور باز شد. صدای زن ها نزدیک و نزدیک تر شد. اما از آنجایی که او
این طرف سالن بود و مابینشان چند ستون و دیوار قرار داشت در تیررس نگاه کسی نبود. صدای
مرسده را شنید که میگفت:

_برای من افتخاره خانم دکتر. بازم من طرح نهایی رو تحویلتون میدم. بعد راجع بهش با عروس
خانوم هم مشورت کنین. مطمئنم خیلی خوششون میاد!
وقتی در خانه بسته شد ، صداها هم قطع شد. سرش را کمی عقب تر برد. درست پشت سرش
پنجره ی بزرگی رو به حیاط خانه بود. با دو انگشتش پرده را کمی کنار زد. زن میانسال خوش
پوش و در کنارش دختر زیبایی درست وسط حیاط ایستاده بودند.
#چهل_و_هشت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۲:۴۵]

مرسده با آب و تاب چیزهایی میگفت و آن ها لبخند میزدند. لب بالا کشید و پرده را سر جایش
برگرداند. بعد از چند دقیقه که صدای کفش های او را شنید ، از جایش بلند شد. مرسده جلو
آمد و گفت:

_بشین لطفا. ببخشید که منتظرت گذاشتم.

سر تکان داد:

_سلام. خواهش میکنم.

و همزمان به بلوز و شلوار شیک و مجلسی که تنش بود نگاه کرد. این زن بی نهایت شیک بود.
شیک و خیره کننده!

مرسده دقیقاً مقابلش نشست و پا روی پا انداخت:

_خب.. نگار جان. نگار بودی دیگه نه؟

_بله!

_وقتی آقای منصوری گفت که با شرایط موافقت کردی خوشحال شدم. چون ازت خوشم اومده بود و دوست داشتم حتما با هم کار کنیم.

کمی مکث کرد و موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد:

_خب. چک و آوردی؟

نگار زیپ کیفش را باز کرد و چک را از توی پاکت بیرون کشید. مکشی کرد و گفت:

_نباید بدمش به آقای منصوری؟

_نه عزیزم. خودم باهاشون در این باره صحبت کردم. نگران نباش.

از جایش بلند شد و چک را دو دستی مقابلش نگه داشت.

_پس خدمت شما.

مرسده چک را گرفت و نگاهی کرد:

_ممنونم. خیلی عذر میخوام ولی خب، پروسه ای بود که باید طی میشد!

به نگار نگاه کرد:

_امضای خودت نیست؟

_چرا پشتش هست.

مرسده پشت چک را نگاه کرد و سر تکان داد:

_بسیار خب. ببین نگار جان. همونطور که گفتم ساعت کاریت از بعد یازدهه. یعنی بین یازده تا

دوازده ظهر دیگه حتما اینجا باش. شب هم نهایتا دیگه بین هشت تا نه من خونه ام و میتونی

بری. جمعه ها نیازی نیست بیای. روزهای تعطیل رسمی هم همینطور. هر وقت مرخصی خواستی

تا سفر یا جایی بری فقط به خودم بگو. من باید حتما قبلش برنامه هام و باهاش وفق بدم.

_من جایی نمیرم. فقط شب ها دوست ندارم زیاد دیر برسم خونه.

مرسده لبخند زد:

_خانواده ت چیزی گفتن؟ نگران نباش. اگه روزی دیرت بشه یاسر میرسوننت.

_ممنون. خودم ماشین دارم. البته فعلا تعمیرگاهه اما فکر کنم تا ماه بعد بتونم بگیرمش.

مرسده به مبل تکیه داد و دقیق تر نگاهش کرد. باراد گفت که درباره ی او تحقیق کرده. چه

چیزی از او فهمیده بود که او نمیدانست؟ بارادی که به هیچ کس حتی سایه ی خودش هم

اعتماد نداشت! اینقدر زود او را پذیرفته بود. روی چهره اش دقیق شد. بینی کوچک و لب های

برجسته اما معمولی. چشم هایش کمی درشت بود و کشیده. اما چهره ی معمولی داشت. اندامش

ظریف بود و مانتوهایی که می پوشید حداقل یک سایز از سایز خودش بزرگ تر بود. اما با تمام

این ها آنقدر خاص نبود که سلیقه ی باراد باشد! پس چه چیزی باراد را برای حضورِ او در این خانه راغب کرده بود؟ شاید هم او زیادی حساس شده بود.

__میتونم ببینمش؟

با صدای نگار تکانی خورد و از فکر بیرون آمد:

__کیو؟

نگار با تردید گفت:

__سگ روا!

اخم ظریفی کرد و از جایش بلند شد:

__اسمش الکسه. خوشحال میشم اینجوری صداش کنی. چند لحظه منتظر باش تا برم بیارمش! وقتی که رفت ، نگار دوباره دست روی قلبش گذاشت. چند لحظه چشم بست و با خودش گفت: "آروم باش نگار. فقط یه سگِ بی آزار و کوچیکه. تو هیچ مشکلی با حیوونا نداری. قرار نیست بهت صدمه بزنه. ریلکس باش. مجبوری لعنتی. سعی کن آروم باشی!"

داشت خودش را آرام میکرد که با صدای پارس بلندِ سگ "هین" ی گفت و با ترس از جا بلند شد. وقتی او را با آن هیبت مقابلش دید ، رنگ از رخس پرید و زبانش به ته حلقش چسبید. چطور با خودش فکر کرده بود که قرار است با یک سگ کوچک پا کوتاه طرف باشد؟ از همان ملوسک هایی که بیشتر شبیه اسباب بازی بودند تا سگ. چشم های رنگی سگ و پارس های پی در پی اش ترسش را بیشتر کرد. مرسته قلاده اش را کشید و کنار پایش نشست. دستش را لای موهای پرپشت خاکستری اش فرو برد و گفت:

__آروم باش الکس. مامان اینجاست. هیچی برای ترسیدن وجود نداره. نگار دوستِ ماست! سگ که انگار آرام تر شده بود زوزه کشید و پوزه اش را به تن مرسته مالید. مرسته با لبخند گفت:

__پسرم و حسابی ترسوندی. دیگه هیچ وقت مستقیم تو چشمات زل نزن. چون باعث میشه حس کنه تو خطره!

نگار با تعجب نگاهش کرد. چیزی نمانده بود تا پس بیفتد و بمیرد. آن وقت سگ ترسیده بود؟! لبش را با زبان تر کرد و به سختی گفت:

__شما گفته بودین که کوچیکه!

مرسته بلند شد و گفت:

__نگفتم کوچیکه. گفتم شیش ماهشه!

نگار دوباره به سگ نگاه کرد. پرستاری از این هیولا؟ محال بود!

_اونجوری نگاه نکن. گول ظاهرشو نخور. انقدر بی آزاره که باورت نمیشه. فقط کافیه احساس کنه دوستشی. بیا جلو! نگار با تردید گفت:

_من..

_بیا نترس.. به من اعتماد کن!

با پاهای لرزان جلو رفت. مرسته سگ را جلوتر آورد. سگ پارسی کرد و نگار دوباره از جا پرید. مرسته سریع گفت:

_الکس بشین. همین حالا!

سگ فوری نشست و پوزه اش را روی زمین گذاشت حالا نگاهش دوستانه تر شده بود. مرسته گفت:

_خوبه. آفرین پسر گلم. همینجوری آروم باش.

رو به نگار گفت:

_بیا دستتو بکش پشتش و نوازشش کن. عاشق این کاره!

نگار دوباره با تردید نگاهش کرد. مرسته گفت:

#چهل_و_نه

[۰۲:۴۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

_نترس. بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه!

حق با او بود. باید از یک جایی شروع میکرد. مگر قرار نبود با او در این خانه ی درندشت ساعت ها بماند؟ آن هم بدون صاحبش. حتی تصورش هم رعب آور و وحشتناک بود. زانوهایش را خم کرد و نشست. دستش را جلو برد و یواش روی بدنش کشید. پرزهایش نرم بود. نرم و لطیف. وقتی عکس العملی از سگ ندید فشار دستش را بیشتر و حرکتش را تند تر کرد. مرسته گفت:

_عالیه.. چند روز که اینجوری باهاش رفاقت کنی خیلی زود میشی عضوی از خانواده ش!

نگار بلند شد و سر جایش برگشت. مرسته توضیح داد:

_نژاد الکس هاسکی سیبریینه. تربیت شده ست ولی چون جنسش نره یکم شیطون و پر تحرکه. حواست خیلی باید باشه بهش که سراغ مبل و بالش ها نره. علاقه زیادی به پاره کردن پارچه ها داره.

نگار سر تکان داد.

_غذای مخصوصش تو آشپزخونه ست. بهت میگم چه موقع ها بهش بدی. در کنار اون میتونه گوشت و غلات دیگه هم بخوره. ولی تو فعلا تا با رژیم غذاییش آشنا بشی همون و بهش بده. خودم حمامش میکنم. مسواکشم با خودمه. ولی تو حواست باشه برای توالت حتما بره پشتِ خونه جایی که مخصوص این کارشه.

نگار با نگرانی گفت:

_اگه وسط خونه دسشویی کرد چی؟

_تا حالا که اینکار و نکرده. اگه بعد هر وعده غذایی ببریش اونجا کارشو میکنه. ولی اگرم یه وقتی خرابکاری کرد میتونی از یاسر و اطلس کمک بگیری.

_اطلس؟

_میشه گفت همه کاره ی اینجا! سعی کن به حرفاش خیلی خوب گوش کنی چون از اینکه مقررات این خونه عوض بشه اصلا خوشش نمیاد. اگه بتونی خودتو با شرایط اینجا وفق بدی قول میدم اینجا هم میشه خونه ی دومت. نمیداریم بهت بد بگذره عزیزم!

از جایش بلند شد و گفت:

_خب. اگه سوالی نیست بریم اتاقِ من برای بستن قرارداد!

نگار نگاهی به سگ کرد و گفت:

_سوال که زیاده. یعنی خب..

_نگران هیچی نباش. آروم آروم دستت میاد باید چیکار کنی. منم برات توضیح میدم. فقط چیزایی که بهت گفتم رو فراموش نکن. مثل همین کاری که الان دوباره کردی. تو چشمات نگاه نکن. اینکار میترسوندش!

نگار سریع چشم از چشم های گیرا و رنگی سگ برداشت و سر تکان داد. باید از پشش بر می آمد. میتوانست!

_تا میرم الکسو ببندم و پیام یه شکلات از زیرِ میز بردار و بخور. رنگت شده مثل گچ دیوار!

سگ دوباره چند پارس کرد و همراه مرسته از او دور شد. خودش را روی مبل انداخت و سرش را با دست مالید. فشارش افتاده بود. چیزی تا سخته کردنش نمانده بود. به چکی که روی میز بود نگاه کرد. هنوز فرصت داشت آن را بردارد و بزند به چاک! شاید ماه ها بعد یک کار مناسب پیدا میشد و...

پوفی کشید و صورتش را با دست مالید. خم شد و شکلاتی از داخل ظرف نقره و آنتیک برداشت. توی دهنش گذاشت و چند لحظه چشم بست تا آرام شود. تنش داشت مثل بید میلرزید!

#پنجاه

آنقدر درگیر حرف هایش با مرسته و اتفاقات چند ساعت اخیر بود که اصلاً نفهمید چطور به محله شان رسید. قرارداد را امضا کرده بود و چک را تحویل داده بود. یعنی دیگر راهی برای جا زدن و عوض شدن نظرش وجود نداشت. اما هنوز وقتی به چشم های رنگی و پارس های آن سگ گرگی فکر میکرد ، با خودش میگفت که قبول کردن این کار چیزی جز حماقت محض نبوده!

هرچند قرار شده بود تا زمان عادت کردن کامل سگ به او ، چند روزی مرسته کمتر بیرون بماند و در تمام امور راهنمایی اش کند ، اما باز هم تمام این ها ذره ای از دلهره اش کم نکرده بود. پرستاری از یک سگ ، با تمام غیرمنطقی و احمقانه بودنش حقیقت تلخ تنگنای زندگی اش را یادآوری میکرد. باید با این شغل کنار می آمد. بر همه ی ترس هایش غلبه میکرد و آن حیوان را یک جوری تحمل میکرد. پای سه میلیون پول در میان بود. پولی که با آن بیشتر از نصف مشکلاتشان حل میشد و میتوانست بعد از مدت ها نفس راحت و بی استرسی بکشد.

کیفش را روی دوشش مرتب تر کرد و داخل کوچه پیچید. اما همینکه به خانه نزدیک شد ، متوجه ازدحامی مقابل خانه شان شد. چند زن و مرد مقابل در خانه ایستاده بودند و به نقطه ای اشاره میکردند. دلش شور افتاد. قدم هایش را تند تر برداشت و خودش را رساند. فاطمه خانوم ، همسایه دیوار به دیوارشان به محض دیدنش گفت:

__کجایی تو دختر؟ هیچ معلوم هست؟

قلبش ریخت. فقط توانست لب بزند :

__چی شده؟

اینبار مردی گفت:

__بوی سوختگی کل کوچه رو برداشته. توی خونه هم پر دوده. کسی که داخل نیست؟ دست و پایش شل شد. دیگر حال خودش را نفهمید و با دست های لرزان کلید را توی قفل چرخاند. همین که در خانه باز شد ، حجم غلیظی از دود به صورتش هجوم برد. زن از پشت سر گفت:

__نه بابا کسی نیست که خونه به این روز افتاده. دختر کوچیکش که دائم تو کوچه و خیابون ول میچرخه. خودشم به بهونه ی آرایشگاه خدا میدونه کجا کجاها میره. والا زنگ زدیم آرایشگاه گفتن امروز اصلاً نیومده. عاقلشون این بود که اینم...

با پایین رفتن سراسیمه از پله ها دیگر صدای غرغره‌هایش را نشنید. خانه پر از دود بود و چیزی دیده نمیشد. در همان لحظه ی اول به سرفه افتاد. وقتی به پله ی آخر رسید ، با دیدن آتشی که در قسمتی از آشپزخانه به راه افتاده بود وحشت کرد. شعله ی آتش از زیر قابلمه تا پرده ی آشپزخانه راه گرفته بود. نمیدانست باید چکار کند. مردی از پشت سرش فریاد کشید:

_اگه کسی داخل نیست بیا بیرون. زنگ میزنیم به آتش نشانی.

مرد دیگری گفت:

_چرا نگاه میکنی؟ برو بکشش بیرون. خطر داره. هر لحظه خونه ممکنه آتیش بگیره.

_به من چه؟ خودت چرا نمیری؟

مقنعه اش را روی دماغش کشید و جلو رفت. اگر آتش به آبگرمکن که دقیقا کنار پنجره بود میرسید خانه روی هوا میرفت. خانه ای که تمام دار و ندارشان از این دنیا بود. نه.. نمیتوانست اجازه بدهد. عزمش را جزم کرد و کیفش را یک گوشه انداخت. با ترس جلو رفت و شیر آب را باز کرد. دود چشم هایش را میسوزاند و نمیتوانست درست ببیند. تنگ فلزی کنار سینک را که پر از آب کرد و همزمان صدای جیغ مادرش را کشید:

_نگار!

سر برگرداند. فروغ با رنگ و روی پریده میان پله ها ایستاده بود. سریع گفت:

_برو بیرون ماما!

فروغ دستش را روی گلویش گذاشت. نمیتوانست نفس بکشد. با همان حال وحشت زده فریاد کشید:

_اونجا چیکار میکنی؟ عقلت و از دست دادی؟ بیا این طرف. یا خدا..

_تو برو بیرون ماما. الان خاموشش میکنم.

بی توجه به فریادهای وحشت زده ی مادرش ، تنگ پر از آب را روی پرده پاشید اما آتش شعله ور تر شد. شیر اصلی گاز را بست و پرده را با دو دست محکم پایین کشید. شعله ی آتش دستش را سوزاند. سریع دستش را پس کشید و نگاه کرد. چاره ای نداشت. دوباره جلو رفت و اینبار با قدرت بیشتری کشید. میل پرده نازک و فلزی از جا کنده شد و پرده ی میان شعله های آتش زیر پایش افتاد. صدای سرفه های وحشتناک مادرش را میشنید. "یا زهرا" گفتن فاطمه خانم را هم. با این حال بر ترسش غلبه کرد و با کفش هایش آنقدر تند و بی وقفه روی پرده کوبید تا بالاخره آتش خاموش شد. دود غلیظ ریه هایش را پر کرده بود و دستش میسوخت. با آخرین توانی که داشت پنجره ی آشپزخانه را باز کرد و همزمان چشمش به مادرش افتاد که روی پله ها افتاده بود.

با ترس به سمتش دوید. فاطمه زیر بغلش را گرفت و کمک کرد تا بیرون از خانه روی آسفالت بنشیند. دخترِ فاطمه خانم سریع لیوانی آب آورد. نگار با دست های لرزان لیوان را مقابلش گرفت و گفت:

_مگه بهت نگفتم برو بیرون؟ برای چی موندی؟ تورو خدا یکم بخور.

فروغ لیوان را پس زد و به دستش نگاه کرد:

_سوختی؟

نگار دستش را پس کشید:

_هیچی نیست. یه سوختگی جزئیّه.

فروغ او را محکم در آغوش کشید. آنقدر محکم که نگار تکان خورد و نصف آب از لیوان بیرون ریخت. خودش را کنار کشید و به چهره ی زرد مادرش نگاه کرد. بیشتر شبیه کسی بود که از چیزی شوک شده. دستش را بوسید و گفت:

#پنجاه_و_یک

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۷:۲۲]

_نترس مامان. بخدا من خوبم.

اشک های فروغ در کسری از ثانیه صورتش را پوشاند. او چه میفهمید از ترسی که بعد از سال ها دوباره به جانش افتاده بود؟

چه میفهمید از تکرار صحنه ای که کابوسِ تک تک شب هایش بود؟ شانه اش را گرفت و با گریه گفت:

_وقتی بهت گفتم بیا بیرون چرا نیومدی؟ برای چی جون خودت و تو خطر میندازی دختره ی بی عقل؟ اگه چیزیت میشد.. اگه میسوختی.. اگه..

به سرفه افتاد. چند سرفه ی خشک کرد و دست روی ریه اش گذاشت. نگار بغلش کرد و با دست سالمش پشتش را مالید. کنار گوشش گفت:

_آروم باش مامان. یکم نفس بکش. اصلا نمیخواد چیزی بگی. گفتم که چیزی نبود.

_چی چیو چیزی نبود دخترجون؟ اگه دو دقیقه دیرتر میرسیدین خونتون که سهله ، خونه ی ماها هم روی هوا بود. شماها عقل توی سرتون نیست؟ خواهرت که معلوم نیست کجاست. تو هم که معلوم نیست کی میری و کی میای.. مادرت هم..

عصبی لیوان را به سمتش گرفت:

__ممنون بابت آب! فعلا که اتفاقی نیفتاده. مرسی که انقدر به فکر مایین!
فاطمه خانوم چیزی زیر لب گفت و لیوان را از او گرفت. چادرش را به دندان گرفت و رو به شوهرش گفت:

__بیا بریم بابا. جای تشکر از آدم طلبکارم هستن. خُبِه والا!
بیست دقیقه ای در همان حال کنار مادرش نشست تا تنفسش بهتر شود. دورشان که خلوت تر شد ، صورت زرد و زار مادرش را بوسید و گفت:

__میخوای بریم درمونگاه؟ یکم زیر اکسیژن باشی؟ نفست تنگ شده باز.
فروغ سر بالا انداخت و سعی کرد بلند شود. نگار زیر کتفش را گرفت. توی دلش هر چه فحش بلد بود نثار نگین کرد. حتما باز یادش رفته بود زیر غذا را خاموش کند. دختره ی بی عقل سر به هوا!

مادرش را آرام داخل برد. کمک کرد از پله ها پایین برود. همزمان با نگرانی گفت:
__کاش چند ساعتی نمیومدیم خونه. هنوز یکم بو میاد.
فروغ دوباره سر بالا انداخت و روی یکی از مبل ها نشست.
__خوبه.. برم بشینم خونه ی کی؟ کس و کار داریم مگه ما؟
دلش آتش گرفت. حق با مادرش بود. مگر به جز اقوام پدرش که از ابتدا هم رفت و آمدی با آن ها نداشتند کسی بود؟ کیف مادرش را باز کرد و اسپری اش را بیرون آورد. کمک کرد چند پاف بزند. کنارش نشست و با نگرانی گفت:

__آروم باش. هیچی نشد بخدا مامانم. چرا انقدر میترسی آخه؟
فروغ با چشم های اشکی نگاهش کرد. دستش را گرفت و میان اشک گفت:
__برو یکم خمیر دندان بزن به دستت. خیلی میسوزه؟

نگار لبخند تلخی زد:
__نه بخدا. گیر دادیا!
چانه ی فروغ لرزید:

__قول بده دیگه هیچ وقت خودت و تو خطر نندازی نگار! چه برای این خونه ، چه من ، چه هر کس دیگه ای!
نگار کف دستش را بوسید:

__گریه نکن قربونت برم. یه اتفاق ساده بود. تموم شد و رفت. خدا رو شکر که بخیر گذشت و..
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای پای شنید. همین که از روی مبل بلند شد صدای نگین را شنید که با تعجب گفت:

_اینجا چرا این شکلیه؟

جلو رفت و از پایین پله ها با عصبانیت نگاهش کرد:

_از من میپرسی؟ تو توی خونه بودی. داشتی این خونه رو به درک واصل میکردی احمق. اصلا کدوم جهنمی بودی؟

نگین با دهن نیمه باز پله ها را پایین آمد و با دیدن آشپزخانه توی سرش کوبید:

_وای گاز.. چطور یادم رفت؟

نگار سعی کرد آرام باشد اما نتوانست. جلو رفت و گفت:

_همیشه جواب خرابکاری هات و همینجوری میدی. بسه نگین. بخدا خسته شدم. کی میخوای یاد بگیری که مسئولیت پذیر باشی؟ اگه من یا مامان چند دقیقه دیرتر میرسیدیم میدونی چی میشد؟

نگین نگاه شرمنده ای به آشپزخانه کرد. دیوار ها سیاه بود و کابینت چوبی بالای گاز سوخته بود. گوشه ی لبش را گاز گرفت:

_خب ببخشید!

_خب ببخشید؟

با صدای مادرش به سمت چپ برگشت. فروغ از جایش بلند شد و به سمتش رفت.

_خب ببخشید؟ فقط همین؟

نگین با ترس قدمی عقب رفت. نگار سریع شانه های فروغ را گرفت و سعی کرد آرامش کند:

_مامان جان. تو بشین یه لحظه..

فروغ دستش را کنار زد و مقابل نگین ایستاد. چشم هایش پر از اشک و صورتش رنگ پریده بود.

_تنها چیزی که میگی همینه؟ ببخشید؟

نگین آرام گفت:

_خب چی بگم؟

_کجا بودی؟

آنقدر محکم و بلند پرسید که نگین با ترس نگاهش کرد:

_خونه ی رومین...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نصف صورتش سوخت. ناباور به فروغ نگاه کرد. فروغ گفت:

_اینو زدم که دیگه منو خر فرض نکنی و بهم دروغ نگی! هیچ وقت!

دستش را بالا برد و سیلی محکم دیگری سمت دیگر صورتش زد. اینبار آنقدر محکم که نگین تعادلش را از دست داد و چند قدم عقب عقب رفت. نگار با ترس جلو آمد و دست هایش را گرفت:

_اینم زدم که بفهمی یکبار دیگه این خونه رو نذاری به امون خدا و بری دنبال رفیق بازی! فهمیدی؟

نگین با چشم های پر از اشک نگاهش کرد. نگار سریع مادرش را عقب کشید. باورش نمیشد. این اولین باری بود که فروغ روی او دست بلند میکرد. آرام گفت:
_این راهش نیست..

فروغ به نگین نگاه کرد و چانه اش لرزید:

#پنجاه_و_دو

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۷:۲۲]

_راهش چیه نگار؟ بهم بگو بدونم؟ من دیگه نمیدونم از چه راهی برم و چیکار کنم. خسته شدم از کاراش. از بی مسئولیتی هاش. از نفهمی هاش. نمیبینه هر کدوم داریم چجوری دست و پا میزنیم؟ نمیبینه اوضاعمونو؟

نگین اشکش را پاک کرد و با گریه گفت:

_اگه همین کار و نگار کرده بود میزدی تو صورتش؟

فروغ فریاد کشید:

_نگار مثل تو بی مصرف نیست. هیچ وقت نبود!

گلویش سوخت. دست روی سینه اش گذاشت و خم شد. اشک از چشم نگین چکید و پوزخندی زد:

_راست میگی. من بی مصرفم. فقط رفیق بازی بلدم. به هیچ دردی نمیخورم. ولی نگار همه کاره

س. نون شبمون و میاره. به فکرته. دلسوزه. مگه نه؟

نگار فریاد کشید:

_خفه شو نگین. بس کن. نمیبینی حالشو؟

نگین با تنفر لب بالا کشید و گفت:

_به درک.. از این ثانیه دیگه برام مهم نیست. جفتتون برید به درک!

گفت و توی اتاقش رفت. وقتی در را پشت سرش کوید ، چشم های نگار با ناراحتی روی هم افتاد. اوضاع آنقدر خراب بود که نمیدانست باید از کجای زندگی شان بگیرد تا جای دیگر فرو نریزد. فروغ دستش را پس زد و صاف ایستاد. آرام و پر از بغض گفت:

_نباید میزدمش.

نگار لب روی هم فشرد:

_عیبی نداره. اتفاقیه که افتاد. بیا یکم بشین آروم شی.

فروغ سر تکان داد و به سمت اتاقش رفت. نگار کمکش کرد تا روی تخت فلزی بنشیند. پشتش را با دست مالید. اشک فروغ چکید و با گلوی خشک گفت:

_آشپزخونه خیلی سوخت؟

نگار لبخند تلخی زد:

_دیوارا یکم سیاه شد که رنگ میکنیم. یه پرده ی تازه هم نصب کنیم حل میشه.

_تو این نداری...

_فدای سرمون. چیکار کنیم؟

فروغ چشم روی هم فشرد و به بیرون اشاره کرد:

_برو پیشش. تنه‌اش نذار. یه وقت کاری نکنه.

نگار نفس بلندی کشید:

_نگران نباش. نمیشناسیش؟ یکم بعد یادش میره.

فروغ به نقطه ای زل زد:

_تا حالا زده بودمش!

نگار آه کشید و سعی کرد فضا را تلطیف کند:

_میگن کتک مامان گله. هر کی نخوره خله! میخوای اصلا منم بزن دلت خنک تر شه. هان؟

فروغ لبخند تلخی زد و دوباره به تاول بین انگشت هایش نگاه کرد. بغضش کهنه تر از آن بود که با این حرف ها خالی شود. به سختی لب زد:

_یه چیزی به دستت بزن. پماد داریم تو کشو فکر کنم. نذار تاولش بزرگ تر شه.

نگار سر تکان داد. فروغ آهی کشید و نگاهش کرد. چشمش به نگار بود و حواسش جای دور دیگری.. آرام تر لب زد:

_هوای خواهرت و داشته باش. هر اتفاقی هم افتاد ، هر کاری کرد ، بد یا خوب! هیچ وقت پشتش

و خالی نکن. همیشه پیشش باش. تو هر شرایطی. بهم قول میدی؟

نگار اخم ظریفی کرد:

_مامان..

_بهم قول بده نگار!

سر تکان داد:

_باشه مامان. مگه منو نمیشناسی که اینجوری میگی؟ جون من به جون تو و نگین بنده.

فروغ چشم بست:

_میدونم دخترم. حالا برو.. تنهات نذار!

نگار با تردید گفت:

_حالت بهتره؟

فروغ سر تکان داد:

_یکم استراحت کنم بهتر میشم. برو. درم ببند.

نگار از جایش بلند شد و دوباره با تردید نگاهش کرد. نمیدانست چرا اما حس میکرد از چیز دیگری ناراحت است. چیزی به غیر از این اتفاق! یاد حرف فاطمه خانم افتاد که گفت امروز آرایشگاه نبوده. پس کجا بود؟ تا نوک زبانش آمد تا بپرسد اما منصرف شد و بی صدا از اتاق بیرون رفت.

فروغ اشک روی گونه اش را پاک کرد و از جایش بلند شد. بی معطلی سراغ کمدش رفت و بقچه ی سفید رنگ را بیرون کشید. قلبش تند و بی وقفه میکوبید. همان حسی را داشت که سال ها قبل در آن لحظه های زجرآور و نفس گیر دچارش شده بود. بعد از سال ها همان درد، و اینبار شاید شدید تر از همیشه!

عکس ها را از توی بقچه بیرون کشید و همانجا کنار کمد نشست. اشک چشم هایش را تار کرده بود. چند عکس اول را که متعلق به پدرش بود با لبخند تلخی نگاه کرد. وقتی به عکس چهارم رسید و چهره ی دخترک را دید، قلبش مچاله شد و سوخت. درست مثل همان شعله های آتش! همانقدر سوزناک و بی رحم. دخترک توی عکس با لبخند نگاهش میکرد. لبخندی که دیگر نبود! مگر میشد او را فراموش کند؟ تاوان آن زندگی سوخته تمام شدنی نبود. دلش برای خیلی چیزها لک زده بود. شاید همه ی این روزهای تلخ نتیجه ی همان ظلم و همان آهی بود که..

عکس را به آغوشش چسباند و آه کشید. دلش برای آن لبخند پر از زندگی تنگ شده بود. زندگی تکرار بی رحمی از خاطراتش شده بود.

#پنجاه_و_سه

[۲۲:۵۷ ۱۱.۱۰.۱۹]

((فروغ سوهانش را کنار طاقچه ی پنجره ی قدیمی رها کرد و پنجره را کمی باز کرد. چند نفس عمیق کشید. میدانست دوباره قرار است غرغره های نجمه خانم را بشنود که خانه را خاک برداشت

، ولی برایش مهم نبود. دلش هوای تازه میخواست. هوای تازه ای که اول هر بهار توی خانه باغشان میپیچید و بوی مست کننده ی درختان پر شکوفه که پر میشد در تک تک اتاق های خانه.

چشم هایش را بسته بود و از نسیمی که به آرامی به صورتش برخورد میکرد لذت میبرد که صدای فریاد پدرش در خانه پیچید. آنقدر بلند و آنقدر ناگهانی که سریع پنجره را بست و به سمت نجمه خانم برگشت. نگاه هر دو به طبقه ی بالا که اتاق کار پدرش بود کشیده شد. فروغ چرخشی به چشمش داد و بی حوصله گفت:

__باز شروع شد!

نجمه خانم استکان خالی از چای را توی سینی گذاشت و پیش دستی ها را هم گوشه ای روی هم جمع کرد. همانطور که پا دراز میکرد و زانوهایش را می مالید ، آرام رو به دخترها گفت:

__الله بیلیر گینه کیم نینییپ کی سسین آتیپ باشینا. آمان دی هاا. بوگون اصلا حوصله سی یوخدی. گوز قاباقیندا دولانمیین.

(خدا میدونه باز کی ، چیکار کرده که صداس و انداخته تو سرش. مراقب باشین که امروز اصلا حوصله نداره. زیاد جلوی چشم نباشین!)

فروغ پشت کرد و دوباره به سمت پنجره برگشت. دلش میخواست به جای ماندن در این چهاردیواری کهنه و رطوبت دار ، میان درخت ها قدم بزند. اما میدانست تا وقتی پدرش خانه بود ، بیرون رفتن از در این خانه آرزویی محال بود! آهی کشید و گفت:

__مگه کی حوصله ی ما رو داشت که بار دومش باشه؟ لابد باز داره با یکی از نوچه هاش دعوا میکنه. بعدشم ترکشاش تو تن ما فرو میره!

نجمه خانم "هیس" با ترس و سریعی گفت و دست به زانو گرفت. از جا بلند شد و سینی و وسایل را هم برداشت. همانطور که لنگان لنگان به سمت آشپزخانه میرفت با لهجه ی ترکی و به سختی گفت:

__آروم بجیر دختر. میخوای بشنوه؟ باز هوس کردی بری انباری پیش ترشی ها با جونورا بخوابی؟ لا اله الا الله ها..

نچی کرد و ذکر گویان و غرغر کنان به سمت آشپزخانه رفت. فروغ رو برگرداند به سمت خواهرش و زیر لب گفت:

__جز آقاجون هیشکی براش مهم نیست که. چرا؟ چون پول میگیره که بپای ما باشه!

دخترک زیرچشمی نگاهش کرد و چیزی نگفت. فروغ با حرص جلو رفت. برعکس خودش ، حواسِ او انگار اصلاً به اوضاع نبود. یک گوشه نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود. آسوده و بی خیال کتاب میخواند. با تاسف سر تکان داد. جلو رفت و کتاب را از میان دست هایش قاپید:

_اصلاً میشنوی چی میگم؟ باز چی داری میخونی تو؟

دخترک چشم هایش را با بی حوصلگی روی هم گذاشت و گفت:

_کر نیستم منم دارم میشنوم. ولی میگی چیکار کنیم؟ با غر زدن و بد و بیراه گفتن درست میشه؟

فروغ دستش را رو به آشپزخانه گرفت و آرام اما پر از حرص گفت:

_تا وقتی مامور تجسسش اینجاست عمر من و تو توی این چهار دیواری هدر میره. ازش بدم میاد. همه چی رو به آقا جون گزارش میدی و بعد ادای دلسوزا رو در میاره. از وقتی اومده تو این خونه آرامش نداریم.

دخترک با ناراحتی نگاهش کرد. چهار دیواری! او برعکس فروغ این چهاردیواری را دوست داشت. خانه ای که نقطه به نقطه اش پر بود از خاطرات مادرشان. فرش های دست بافت و جاجیم هایی که خودش با دست هایش بافته بود و نقطه به نقطه ی خانه پهن کرده بود. بشقاب های دکوری جهیزیه اش هنوز روی دیوار نصب بود. همه چیز همان طوری بود که پنج سال پیش بود. و همین چیزها این خانه را برایش دلنشین میکرد. سکوتِ بینشان با فریاد دوباره ی پدرشان شکست. هر دو سر بالا کردند و فروغ آب دهنش را قورت داد:

_اینبار قضیه فرق داره انگار. خیلی عصبانیه.

کتاب که از دستش کشیده شد ، سربرگرداند سمت خواهرش که با بی خیالی گفت:

_لابد باز سر زمین و پول و سود و حساب و کتابه. به من و تو چه ربطی داره که حرص و جوش میخوری؟ به قول نجمه خانوم امروز جلوی چشمش نباشیم کافیه!

فروغ چشم تنگ کرد:

_خوبه همه ی حرفا رو میشنوی و هیچی نمیگی. نجمه خانوم بگه بمیر میمیری؟

به اسم روی کتاب نگاه کرد و ابرو بالا داد:

_آره خب. چون تو فقط بلدی رمان بخونی. انقدر بخون تا بالاخره یه بی عقلی با اسب سفید از توش بیاد بیرون و دستت و بگیره ببره. بلکه تو رویاهات از شرّ این دیوونه خونه خلاص بشی و نفس راحت بکشی!

_فعلاً که برای تو داره خواستگار میاد نه من!

فروغ ابرو در هم کشید:

__بیاد. مگه قراره جواب مثبت بدم؟

__تو نه. آقاجون جواب مثبت میده. اگه بگه آره و صلاح بدونه جرات داری تو روش بایستی و بگی نمیخوام؟

فروغ سرش را جلو برد و با او چشم در چشم شد:

__من و با خودت اشتباه نگیر عقیق! من جسارتش و دارم بگم نمیخوام. اونی که نمیتونه تویی. دو ماه پیش یادته؟ اگه دقیقه ی آخر آقاجون نمیفهمید پدر نوید با پدر زن مرحومش رابطه فامیلی داره الان تو خونه ی بخت بودی.

با دو دست برآمدگی بزرگی روی شکمش ساخت و ادامه داد:

#پنجاه_و_چهار

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۷:۲۲]

__احتمالا بچه تم پاییز به دنیا می اومد!

عقیق کتابش را به سمتش پرت کرد و دلخور گفت:

__آره بایدم مسخره کنی. چون من مثل تو جسارت و جرات ندارم. تو روی آقاجون نمی ایستم. تا حالا تو انباری با دبه های ترشی نخواهیدم. ولی تو خیلی شجاعی. نه از جک و جونورای اون پایین میترسی. نه از آقاجون! خوبه ، دو روز دیگه داره برات خواستگار میاد. میخوام ببینم چقدر جسارت داری که بگی نه! شاید منم اینبار یه چیزایی ازت یاد گرفتم!

چهره ی فروغ تغییر کرد. کتاب را از زیر پایش برداشت و با لحنی سرد گفت:

__میبینی. شده اگه سم بخورم و بمیرم زن کسی نمیشم که دوستش ندارم!

به خواهرش نگاه کرد:

__میدونی چیه؟ از وقتی مامان مرد دیگه هیچی تو این خونه مثل قبل نشد. تنها کسی که به ما دو تا ارزش میداد مامان بود. آقاجون از اولش هم دلش پسر میخواست. پس اصلا جای تعجب نداره که بخواد از دستمون خلاص شه. ولی من مثل مامان نیستم که یه عمر زبون به دهن بگیرم و دم نزنم. مثل تو هم نیستم. پاش بیفته ثابت میکنم!

کنار عقیق نشست و با انگشت هایش با کتاب بازی کرد. برعکس چند دقیقه ی پیش ، خبری از جوش و خروشش نبود و بیشتر دلگیر بود. همیشه همین بود. مثل انبار کاهی که به یکباره میسوخت و خیلی زود خاموش میشد. عقیق کمی کنارتش رفت تا او هم به پشتی تکیه بدهد. کتاب را از میان دستانش کشید و دستش را گرفت:

_حالا چی شده امروز خل شدی؟ به زمین و زمان بد و بیراه میگی؟ بخاطر خواستگار ناراحتی؟
تو که بلدی چجوری حق خودت و بگیری! کسی هم نمیتونه بهت زور بگه!
آهی کشید:

_منم که باید نگران باشم. هر وقت صلاح ببینه دستم و میذاره تو دستِ یکی مثل نوید و میگه
خوش اومدی. شایدم بدتر از نوید. کی میدونه؟
فروغ به سمتش سر چرخاند:

_اگه احمق نباشی و خودتم بخوای بخاطر آینده ت بجنگی من نمیدارم. اجازه نمیدم آینده ی
هیچ کدوممون و قربونی طمع های خودش بکنه!
عقیق نگران نگاهش کرد:

_چرا انقدر قلبت از سنگ شده فروغ؟ آقاجون دوستمون داره. مگه میشه که..
_آره میشه! اون بخاطر یه تیکه زمین بیشتر و چهار تا درخت هر کاری میکنه. باور نداری؟
عقیق دستش را پس کشید و دوباره لای کتابش را باز کرد. آرام گفت:

_شایدم اینطور نباشه. شاید واقعا صلاحمون و میخواد!
فروغ پوفی کشید و از کنارش بلند شد. سری تکان داد و گفت:
_تو هیچ وقت درست نمیشی!

_میدونستی خواستگارت دانشجوی سال آخر پزشکیه؟
فروغ مکثی کرد. به سمت عقیق برگشت و با تعجب گفت:
_پزشکی؟

عقیق سر تکان داد:

_به روح مامان اگه بفهمم به روی آقاجون آوردی یا به نجمه خانوم گفتمی دیگه روتم نگاه نمیکنم!
کتاب را بست و آرام تر گفت:

_خودم پریشب شنیدم. وقتی داشت با تلفن صحبت میکرد.
لب هایش را به هم فشرد و با شیطنتی پنهان در کلامش گفت:
_اسمشم همایونه!

ابروهای فروغ بالا پرید. همچین چیزی در منطقش نمیگنجید. سر تکان داد و گفت:

_گوشت اشتباه شنیده. تو این ده کوره خواستگارِ دکتر؟ ساده ای؟
_مطمئنم که اشتباه شنیدم چون درباره ی تو داشت حرف میزد. بعدم شاید اینجا روستا باشه
، ولی ما روستایی نیستیم. آقاجونم مال و منال کم نداره. چرا فکر میکنی ممکن نیست برات
خواستگار دکتر بیاد؟

فروغ لب بالا کشید. عقیق چشمکی زد و گفت:

_شاید اصلاً نیازی نشد نه بگی. مفتی مفتی میشی خانوم دکتر. بده مگه؟

فروغ اخمی کرد و گفت:

_آب از لب و لوجه ت آویزون شد اسم دکتر شنیدی؟ چگونه اصلاً جای من خودت شوهر کنی؟ عقیق از جایش بلند شد و دامن گلدارش را مرتب کرد. موهای گیس شده اش را روی شانه اش انداخت و گفت:

_خلاصه از من گفتن. اینا رو گفتم که یه ذره نسبت به اطرافت و آقا جون خوش بین تر باشی. هفده سالته. با یکی که موقعیت خوبی داره ازدواج کنی و بری سر خونه و زندگیت بهتره یا به قول خودت جوونیت توی این خونه باغ هدر بره و تهش زن یکی از نوکرا شی؟؟

_من پیر دختر هم بشم زن نوکر نمیشم. بعدم جوری حرف میزنی انگار خودت چهل سالته! تو که لالایی بلدی چرا برا خودت نمیخونی؟

عقیق لبخند تلخی زد و همانطور که به سمت اتاق مشترکشان میرفت گفت:

_بذار به حساب دو دقیقه بزرگ تر بودنم. یکم نصیحت پذیر باشی به جایی برنمیخوره! گفت و پشت به او به سمت اتاق رفت. توی دلش رخت میشستند. اگر فروغ میرفت ، از همیشه تنها تر میشد. اما از طرفی دوست داشت خوشبختی اش را ببیند و خیالش از بابت خواهرش راحت باشد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد قوی باشد. فروغ به سمت پنجره برگشت و دست به سینه به فکر فرو رفت. همایون! نمیدانست چرا ولی ناخواسته حس مرموز و عجیبی نسبت به این اسم داشت. قلبش به تپش افتاده بود!!

#پنجاه_و_پنج

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۷:۲۲]

چند تقه به قسمت شیشه ای درِ اتاق زد اما جوابی نشنید. هوا تاریک شده بود و لامپ اتاق مادرش خاموش بود. سابقه نداشت این همه مدت بخوابد. نمی دانست چرا ولی دلشوره ی بدی گرفته بود. دستگیره ی در را آرام پایین کشید و داخل رفت. میان تاریکی روشنایی اتاق ، فروغ را دید که کنار کمد قدیمی قهوه ای رنگ توی خودش جمع شده و خوابیده بود. قلبش از دیدن این صحنه مچاله شد. جلو رفت و بالای سرش روی زانو نشست. روی موکت سفت و سرد خوابیده بود. با همان مانتو و روسری که وقتی از بیرون آمد تنش بود، دستش را جلو برد و آرام موهایش را از روی پیشانی اش کنار زد. رد عمیق زخمی را که از وقتی یادش می آمد روی پیشانی مادرش

بود، لمس کرد. وقتی او را در این حال و روز می دید از نگین متنفر می شد. اما این تنفر فقط چند دقیقه ی کوتاه طول میکشید. خواهرش هم گناهی نداشت. شرایط بد اقتصادی و نبود پدر روی شخصیت شکل گرفته اش بی تاثیر نبود. آهی کشید و خواست مادرش را بیدار کند که چشمش به عکسی میان انگشتانش افتاد. اخمی کرد و گوشه دیگر عکس را با دو انگشت گرفت. اتاق نیمه تاریک بود و چیز دقیقی دیده نمیشد. اما چیزی که واضح بود دختری با موهای بلند و زیبا بود که انگار میان فضایی باز مثل باغ ایستاده بود. اخم کرد. در تمام عکس هایی که از مادرش دیده بود ، از همان کودکی تا حتی زمان ازدواج موهایش همیشه کوتاه بود. مادرش دوست نداشت درباره ی گذشته اش چیزی بگوید. حس می کرد وقتی از آن زمان ها میگفت، درد عمیقی در تک تک جملاتش موج میزد. تنها چیزی که می دانست این بود که بابت یک گناه از طرف پدرش طرد شده بود و همراه شوهرش برای همیشه از دیار و خانه ی پدری اش به تهران کوچ کرده بود. تک فرزندِ طرد شده ی اژدر نادری! بیشتر از این را نه میدانست و نه تا به امروز در موردش چیزی از مادرش پرسیده بود.

توجه بیشتری به عکس کرد اما واقعا در این تاریکی چهره اش مشخص نبود. مطمئن بود که این دختر مادرش نیست. پس که بود؟

با کشیدنِ عکس از لای انگشت های مادرش ، فروغ تکانی خورد و چشم هایش را باز کرد. سریع عکس را رها کرد و گفت:

__چرا اینجا خوابیدی قربون شکلت برم؟

فروغ دستش را تکیه گاه بدنش کرد و خودش را بالا کشید. گیج شده به نگار نگاه کرد و گفت:
__ساعت چنده؟

نگار لبخند غمگینی زد:

__از هفت گذشته. دیگه داشتم کم کم نگرانتم می شدم!

فروغ به کمد تکیه داد و روسری اش را از سرش در آورد. ناگهان متوجه عکس میان دست هایش شد. سریع دستش را روی عکس گذاشت و کمی آن را به سمت خودش کشید اما از نگاه نگار پنهان نماند. با صدایی خش دار گفت:

__نگین چطوره؟

نگار نفس بلندی کشید:

__خوبه.. یعنی بهتره!

فروغ ناراحت نگاهش کرد:

__باهاش حرف زدی؟

_نمیشناسی دخترتو؟ تا وقتی سر لج داره، خدا هم زمین بیاد نمی تونه باهش حرف بزنه. گذاشتم آروم بشه و از لجبازی دست برداره. ولی خوبه. تو اینستا لایو گذاشته با دوستاش حرف میزنه. نگران نباش!

فروغ آهی کشید و چشم هایش را مالید. کمرش خشک شده بود. آرام گفت:

_کاش زودتر بیدارم می کردی. باید به اوضاع آشپزخونه برسم.

به دست نگار که پماد مالیده بود، نگاه کرد و گفت:

_بهتره دستت؟ نمی سوزه دیگه؟

نگار سر بالا انداخت:

_نه بابا. نگران نباش. آشپزخونه کار تو نیست. به اندازه کافی خسته ای. خودم تا جایی که بتونم حلش می کنم. ولی دیوارا سیاه شدن. ببینم می تونم از احسان خواهش کنم فردا یه نقاش بفرسته اون تیکه بالای هود رو رنگ کنه. من و تو که خونه نیستیم تا شب. بوش میره تا اون وقت. نگینم می فرستیم خونه ی دوستش الهه که...

_با این دستت؟ بعدم مگه نگفته بودم دوست ندارم از احسان کمک بگیری؟ چند بار باید در این مورد حرف بزنیم نگار؟

نگار کنارش نشست و با دست سالمش دستش را گرفت. سر انگشتانش حسابی زبر و ضخیم شده بود. با ناراحتی گفت:

_یه جوری حرف نزن انگار دورمون پره آدمه. هیشکی رو نداریم که بهش تکیه کنیم مامان. خودت خوب می دونی چقدر از مردا متنفرم. اما احسان فرق داره با بقیه. اون از اولشم...

_ما بدون کمک احسان هم می تونیم از پس کارامون بر بیایم.

_چرا انقدر ازش بدت میاد؟

فروغ با اخم رو برگرداند:

_بدم نمیاد. فقط دوست ندارم از کسی برای کاری کمک بگیریم. چه مرد چه زن!

کمی مکث کرد و دلخور به نگار نگاه کرد:

_اما خبر دارم دوباره ازش چک گرفتی. هرچقدر من بگم نکن تو بدتر می کنی نه؟

نگار لبش را گاز گرفت:

_خب چیکار می کردم؟ کی به آدم چک امانتی میدی تو این اوضاع مملکت؟ واسه همین چیزاست که میگم احسان با بقیه فرق داره.

فروغ با ناراحتی نگاهش کرد. خودش را کنترل کرد تا قولش به احسان را نشکند. هرچند احسان داشت زیر قول و قرارشان می زد و دوباره دور و بر نگار می پلکید. نفس عمیقی کشید و گفت:

_چک رو دادی به کاریابی؟

نگار شانه بالا انداخت:

_دادم به مرسته خانوم. قراره از فردا شروع به کار کنم.

فروغ اخم کرد:

_دادی به اون؟ مگه چک امانتی رو کاریابی نگه نمی داره؟ رسید داد بهت؟

#پنجاه_و_شش

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۷:۲۲]

نگار با شک نگاهش کرد. برای خودش هم عجیب بود اما کم حوصلگی کرده بود. ترجیح داد به منصوری اعتماد کند و هرچه زودتر کار را شروع کند. بی حوصله گفت:

_رسید داد بهم. قرار دادم امضا کردیم که اگه خواستم دیگه نیام، دو ماه قبلش اطلاع بدم. والا خدا هم سر از کارای این پولدارا در نمیاره. یه جوری رفتار می کنن آدم به خودش شک می کنه!

فروغ با نگرانی نگاهش کرد. نمی دانست چرا ولی شرایط استخدام این کار زیادی به نظرش عجیب می آمد. دست روی دست نگار گذاشت و گفت:

_نگار مراقب خودت باش. خواهش می کنم!

نگار نگاهش کرد و لبخند تلخی زد:

_از چی می ترسی مامان؟ از اینکه دوباره اشتباهات گذشته رو تکرار کنم؟

سر پایین انداخت:

_می دونم خیلی سرافکنده ات کردم. می دونم باعث خجالتت شدم. ولی من دیگه اون آدم سابق نیستم. دیگه محاله گول کسی رو بخورم و..

با بالا آورده شدن چانه اش حرفش نیمه کاره ماند. فروغ توی چشم هایش زل زد و گفت:

_تو هیچ وقت منو خجالت زده نکردی نگار. از اینکه مدام خودتو مقصر اتفاقای گذشته بدونی و خودخوری کنی دست بردار. یه اتفاقی افتاد و تموم شد. خدا رو شکر که قبل اینکه برین سر خونه و زندگیتون شناختیش و از زندگیت رفت بیرون. وگرنه معلوم نبود چه اتفاقای بیفته. اخمی کرد و زیر لب زمزمه کرد:

وقتی کس و کارش معلوم نبود و تو مراسم خواستگاریتون خبری از پدر و مادرش نبود، باید می فهمیدم هدفش چیه. تقصیر من بود که بدون تحقیق و خیلی زود دست دخترم و گذاشتم توی دستش. این من بودم که نتونستم ازت مراقبت کنم. اگه من بیشتر حواسم بهت بود... نگار دستش را بوسید:

توروخدا اینجوری نگو مامان. طاقت ندارم خودتو در این مورد سرزنش کنی. هرچی شد بخاطر سادگی و حماقت خودم شد. با بغض سر تکان داد:

حتی نمی خوام از اون روزا کوچیکترین حرفی بزنیم. باید فراموشش کنیم. انگار که هیچ وقت نه بوده و نه اتفاقی افتاده. باشه؟

فروغ لبخند تلخی زد و سر تکان داد. صورت نرم دخترکش را لمس کرد: هرجوری که تو بخوای.

نگار از جایش بلند شد و گفت:

باز تو بقچه ها دنبال چی بودی؟

فروغ عکسی که پشتش بود را سریع لای پارچه ها گذاشت و بقچه را بست. از جایش بلند شد و بقچه را توی کمد بست.

یه مشت خرت و پرت. دنبال چی می خوام باشم؟

برای همین یه مشت خرت و پرت همیشه در این کمد قفله؟

فروغ برگشت و ناباور نگاهش کرد. نگار هیچ وقت صراحتاً این موضوع را به رویش نیاورده بود. همانطور که کلید را توی جیب مانتویش می گذاشت، گفت:

نگینو نمی شناسی؟ سرش مدام تو وسیله های منه.

نگار لبخند کمرنگی زد:

باشه نگو. منم نمی پرسم. نمی دونم توی اون کمد چی هست ولی هرچی هست با دیدنش به هم می ریزی. بارها دیدم که نشستی اینجا و گریه می کنی. می دونم گذشته ات تلخ بوده. ولی خودت همیشه گفتی که همیشه جلوی اتفاق ها رو گرفتی. اگه بخواد بیفته، میفته و بعد همیشه یه قسمت از زندگیمون. یه قسمت غیر قابل انکار که فقط باید سعی کنیم فراموشش کنیم. یادته؟

فروغ با بغض سر تکان داد:

آره دخترم.

لبخند نگار عمق گرفت:

پس دل از اون کمد بکن و انقدر خودتو عذاب نده. بیا بیرون. می خوام یه حال اساسی به کابینتا بدم. آتیش سوزی بهونه ی خوبی شد که دختر تنبلیت حسایی آشپزخونه رو گردگیری کنه!

فروغ سری تکان داد و گفت:

برو لباسمو عوض کنم و پیام. به اون دختره ی خیره سر هم بگو کمکت کنه. با این وضع دستت دست به آب نزن. می تونه حداقل گندی که زد رو به جبران اشتباهش پاک کنه! نگار سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. وقتی در را بست ، کلید را میان انگشتانش لمس کرد و چشم بست. کسی چه می دانست که این کمد برایش چه حکمی داشت؟ گذشته اش را در این اتاق چوبی کوچک حبس کرده بود. گذشته ی فراموش نشدنی و همه ی عزیزانش که روزی تمام زندگی اش بودند و حالا تنها چیزی که از آن ها به جا مانده بود همین پاره عکس های قدیمی بود.

#پنجاه_و_هفت

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۷:۲۲]

دستمال های استفاده شده ی آشپزخانه را یک گوشه ی اُپن پهن کرد تا خشک شوند. پشت دستش می سوخت. تاولش ترکیده بود و دردناک تر شده بود. با این حال به روی خودش نیاورد تا کمی اوضاع بهم ریخته و وحشتناک آشپزخانه را سر و سامان بدهد. می دانست نگین اهل کار کردن نیست. با بهانه ای هم که برای قهرش جور شده بود، عمرا دست به کاری نمی زد. اگر او هم خودش را کنار میکشید، حتما مادرش دست به کار می شد. دوست نداشت با وجود مشکل تنفسی و خستگی، با کارهای خانه خسته تر شود. با خودش به تمام اتفاق های امروز فکر می کرد که صدای فروغ را از پشتش شنید:

بسه نگار بسه! چرا حرف حالت نیست؟ یه شب اینجا اینجوری می موند به جایی برمی خورد؟ نگار دستی به پیشانی اش کشید و پماد را از کشوی کابینت برداشت.

از فردا من سر کارم. تو هم که نیستی. کی می خواد به اوضاع اینجا برسه؟ نگین؟ فروغ با ناراحتی به در بسته ی اتاق نگین نگاه کرد. خواست قدمی به آن سمت بردارد که نگار دستش را گرفت:

توروخدا امروز دیگه کاری بهش نداشته باش!

فروغ چشم هایش را مالید:

_نمی دونم باید چیکار کنم. دیگه کم آوردم.

نگار پماد را آرام روی محل سوختگی مالید و با چهره ی جمع شده گفت:

_بذار فعلا تو حال خودت باشه. من شب قبل خواب باهاش حرف می زنم.

فروغ به پشت دستش نگاه کرد که حسابی قرمز بود. با ناراحتی گفت:

_نباید دست به آب می زدی تا یکم بهتر شه. اگه چرک کنه چی؟

نگار سر بالا انداخت:

_هیچی نمیشه. راستی ، من سرِ شب نیمرو خوردم. می خوام برا تو هم بپزم؟

فروغ سر تکان داد:

_میل ندارم. می خوام بخوابم.

چهره ی نگار جمع شد:

_دوباره؟ مطمئنی خوابت می بره؟

_این روزا خیلی احساس خستگی می کنم. حس می کنم همش باید بخوابم. سرم سنگینه

خودمم نمی دونم چرا!

نگار نگران شد. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

_امروز که آرایشگاه نرفتی. کجا بودی مامان؟

فروغ سر چرخاند و نگاهش کرد. نگاهِ نگران دخترکش ته دلش را بیشتر خالی می کرد. دوست

نداشت او را نگران تر از این کند. لبخند غمگینی زد و گفت:

_همینقدر بازپرسی برا امروز بسه. برو بخواب که فردا باید زود پاشی. امیدوارم تو کار جدیدت

موفق باشی. هرچند ته دلم رضا نبود که..

_با هم حرف زدیم در موردش. خواهش می کنم!

فروغ لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. وقتی "شب بخیر" کوتاهی گفت و توی اتاقش

رفت، نگار هم چراغ ها را خاموش کرد و چند تکه به در اتاقشان زد. آرام داخل رفت. نگین روی

تختش نشسته بود و سرش با گوشی گرم بود. سیلی مادرشان آنقدر برایش گران تمام شده بود

که حتی با او هم حرف نمی زد. آهی کشید و مشغول آماده کردن لباس هایش شد. یک دست

مانتو و شلوار مرتب کنار تختش گذاشت. وسایل بهداشتی اش را هم توی کوله اش چید. مسواکش

را برداشت و بیرون رفت. وقتی دوباره داخل آمد، نگین در همان حالت بود. حتی ذره ای هم

تکان نخورده بود. دست به سینه مقابلش ایستاد و آرام گفت:

_با منم نمی خوام حرف بزنی؟

نگین کوتاه نگاهش کرد:

__چی بگم؟

نگار جلو رفت و کنارش روی تخت نشست. می دانست نصیحت پذیر نیست اما به مادرش قول داده بود با او صحبت کند. نفسی گرفت و گفت:

__مامان بخاطر زدنت ناراحت بود. دلش نمی خواست اینجوری بشه ولی تو هم..

__نمی خوام در موردش حرف بزنم!

نگار چند لحظه نگاهش کرد:

__کی می خوای بفهمی که من و مامان چقدر دوست داریم؟ که هر کاری می کنیم برای آسایش و آینده ی توئه. که تو دشمن ما نیستی ، عزیز مایی. پاره ی تن مامانی. درکش انقدر سخته؟
نگین پوزخند زد:

__پاره ی تن بی مصرف!

__می دونی که از ته دل نگفت!

نگین مستقیم نگاهش کرد:

__چرا اتفاقا حرف دلشو زد. می دونی چیه؟ بعضی وقت ها خوشحال می شم که بابا مرده. حداقل مجبور نشد یک عمر با زنی زندگی کنه که هیچ حسی بهش نداشت! منم برای مامان دخترِ همون مردم. همونی که فقط اسما زنش بود. حاصل یه ازدواج بی عشق و علاقه دوست داشتنی تر از این نمی شه. گاهی شک می کنم که اصلا من بچه واقعی شون باشم!
نگار ناباور سر تکان داد:

__این چرت و پرتا چیه که میگی نگین؟ بعدم تو خیلی بچه بودی وقتی بابا مرد. اصلا..

__بچه بودم آره ولی بزرگ شدم. من احمق نیستم. تو هم نیستی! یعنی تا حالا از خودت نپرسیدی چرا حتی یه عکس مشترک با هم ندارن؟ چرا هیچ وقت مسافرت نرفتیم؟ حتی یه شب بیرون با هم شام نخوردیم؟ اصلا این زندگی چه جوری شروع شد؟ چرا مامان مثل بقیه لباس عروس نپوشید؟ چرا خانواده پدرمون بعد ازدواجشون حتی یکبارم سراغ بابا یا ماها رو نگرفتن؟ اصلا خود خانواده ی مادرمون. با اون همه مال و اموال برای چی سراغشو نگرفتن؟ برای چی داریم تو این فقر و بدبختی زندگی می کنیم؟

سرش را به نگار نزدیک کرد و چشم هایش خیره تر شد:

__زندگی ما تاوان کدوم گناه مامانه نگار؟

پلک نگار پرید. دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

__همینقدر چرت و پرت کافیه. دیگه نشنوم حتی یکبارم این مزخرفاتو بگی. گذشته ی مامان و زندگیش با بابا به ما ربطی نداره.

باید کور باشی تا نبینی چجوری داره برای این زندگی یه تنه تلاش می کنه تا ما تو آسایش باشیم. اگه مرهم دردش نمیشی، حداقل نمک رو زخماش نپاش. کاری نکن که بعدا به خاطرش پشیمون بشی!

نگین دوباره پوزخند زد و سر تکان داد. جواب نگار را نداد و سرش را توی گوشی فرو برد. نگار از کنارش بلند شد. نگین را درک می کرد. او هم بارها به این سوال های بی جواب فکر کرده بود اما بعد گذشت این همه مدت و در این شرایط سخت، حل کردن این معماها نه تنها کمکی به بهبود اوضاعشان نمی کرد، بلکه باعث رنجش بیشتر مادرش می شد. دوباره در کمدش را باز کرد. نگاهش به نایلون های خریدی افتاد که احسان برایش آورده بود. آن روز که با ترس به خانه آمد، سریع اینجا قایمشان کرده بود تا مادرش با دیدنشان دوباره سرزنشش نکند. حساسیت فروغ به احسان یکی دیگر از معماهایی بود که انگار هیچ جوابی نداشت. لای یکی از نایلون ها را باز کرد. لبخندی زد و به سمت نگین رفت. برای عوض کردن حال و هوایش گفت:

_بیا ببین اینجا چی هست؟ از همون چیزایی که خوشت میاد!
نگین سربرگرداند. نگار کفش پلنگی پاشنه دار را از جعبه بیرون آورد و رو به نگین گرفت:
_قشنگه نه؟

نگین بی تفاوت گفت:

_مثل همیشه بدسلیقه ست!

ابروهای نگار بالا پرید. دستش را پایین آورد و گفت:

_پس دیده بودیش. خبر داری کی آورده؟

نگین با استهزا نگاهش کرد:

_یه درصد فکر کن من ندونم تو کمدت چه خبره! بعدم مگه کسی جز احسان برای من و تو چیزی می خره؟

نگار خندید. یاد حرف مادرش افتاد. حق داشت کمد اتاقش را همیشه قفل نگه دارد. نایلون را کناری گذاشت و نایلون بعدی را بیرون کشید. دو پیراهن تا شده توی نایلون بود.. یکی سیاه و

بلند بود و قسمت بالایش تورِ گیپور کار شده بود. آن یکی اسپرت تر و کوتاه تر بود. با رنگ قرمز آتشی و چین های ملایمی روی دامنش. پیراهن قرمز را به سمت نگین گرفت و گفت:

— یعنی می خوای بگی از اینم خوست نیومده؟ تو که رنگ قرمز دوست داشتی!

نگین پوفی کشید و موهایش را یک طرف شانه اش فرستاد:

— چرا اتفاقاً ازش خوشم اومد. اما اون مال من نیست. مال توئه!

نگار اخم کرد:

— از کجا می دونی؟

— از اونجایی که سایز تو سی و هشته و سایز من سی و شیش!

نگار با اخم نگاهی به لباس کرد. کمی خودش را جمع کرد و همانطور که آن ها را توی نایلون برمی گرداند، گفت:

— خب حالا مهم نیست. اون بیچاره از کجا بدونه کدومش تن کدوممون می شه؟ دو تا سایز متفاوت خرید. منم که از این مدل لباسا نمی پوشم. باشه یکم دیگه که استخوان ترکوندی می پوشیش.

— چرا انقدر خودتو به حماقت می زنی؟

چشم هایش را روی هم فشرد و به سمت نگار برگشت:

— چرا تو و مامان انقدر به این بدبخت مشکوکین؟ مگه چیزی دیدین ازش؟

نگین ابرو بالا داد:

— بار اولی نیست که برامون سوغاتی می گیره. خوب می دونه که من انقدر ریزم که حتی سی و شیش هم تو تنم زار میزنه. اصلاً چه دلیلی داره زرت و زرت واسمون سوغات بخره؟ مگه ما چیشتیم؟

نگار با عصبانیت نایلون ها را توی کمد چپاند و درش را بست. روی تختش دراز کشید و با حرص گفت:

— تقصیر منه که جای آدم گذاشتمت تا یکم روحیه اتو عوض کنم. بعداً اگه بهم بگی تولد دوستمه کفش و لباس می خوام کوفت هم بهت نمیدم!

نگین خندید:

— باشه کوفت هم نده. ولی تو رو خدا انقدر ادای صفر کیلومتر ها رو در نیار!

نگار آرنجش را تکیه گاه تنش کرد و نیم خیز شد:

— منظورت چیه؟

نگین گوشی را کنار بالشش گذاشت و خوابید. پتو را روی تنش کشید:

_منظورمو خودت می دونی. تو با من فرق داری نگار. پس باید تو این چیزا خیلی بیشتر از من بدونی!

نفس نگار بند آمد. محال بود نگین در مورد آن موضوع چیزی بداند. هیچ وقت به جز مادرش کسی نفهمید که او..

لبش را تر کرد و آرام گفت:

_منظورت و واضح بگو. با کلمات بازی نکن.

نگین با صدای آرامی گفت:

_یکبار سادگی کردی. به نظرت نباید یکم هشیار تر و با تجربه تر باشی؟ حداقل جلوی یه پیر پسری مثل احسان! چرا باید وقتش و با من و تو تلف کنه الکی؟ یعنی کار مهم تر از ما تو زندگیش نداره؟

سکوت کرد. بغض داشت خفه اش می کرد. نگین کی اینقدر بزرگ شده بود که حرف هایش مثل سیلی روی صورتش بنشیند؟ سرش را روی بالش گذاشت و به سقف خیره شد. در مورد احسان اشتباه نمی کرد. احسان از او خیلی بزرگ تر بود. اگر صحبت دوست داشتن و عشق بود، چرا این همه سال چیزی به او نگفت؟ سر تکان داد. نه! ممکن نبود احسان به چشم دیگری نگاهش کند. به هر کسی در زندگی شک می کرد اما به احسان نه!

به پهلوی چرخید و یک قطره اشک از میان پلک های بسته اش بیرون چکید. کاش تنها به اندازه ی پاک کردن یک شب در زندگی اش قدرت داشت. کاش آن شب لعنتی، در آن زمان، بهترین و زیباترین شب زندگی اش نمی شد که درست مثل جادویی باطل شده، سال ها زندگی اش را در نفرین سیاهی حبس کند و هر بار با یادآوری اش کمی بیشتر از روز قبل بمیرد!

نفس لرزانش را بیرون فرستاد و چشم های ترش را باز کرد. کاش هیچ وقت باراد را ندیده بود!

#پنجاه_و_نه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۵۸:۲۲]

با چند قدم بلند وارد ساختمان کارگاه شد. بر خلاف همیشه اینبار به جای استفاده از ورودی اصلی از در پشتی ساختمان استفاده کرد که به راهروی باریک پشت ختم میشد. طول راهرو را با قدم های بلند طی کرد و همین که به در نیمه باز ته راهرو رسید صدای سیامک را شنید که

با لحنی عصبی و با همان زبان نصفه و نیمه و همیشه افتضاح فرانسوی اش در حال مشاجره با کسی بود. با اینکه حدس میزد موضوع چه باشد ولی خودش را به کوچه ی معروف زد و به محض ورود به انبار بزرگ گفت:

__ اینجا چه خبره؟

سیامک با دیدنش مکثی کرد و گفت:

__ منم دقیقا داشتم همین سوال و ازش میپرسیدم!

مسئول کارگاه دست هایش را مقابلش جفت کرد و مودبانه گفت:

__ سلام آقا روزتون بخیر. داشتم کاری که پشت تلفن امر فرمودید و انجام میدادم که...

سیامک میان کلام او پرید و به فارسی گفت:

__ تو گفתי وسایل اینجا رو جا به جا کنن؟

باراد نگاه کوتاه و بی حوصله ای به او انداخت و رو به مرد گفت:

__ چند لحظه بیرون منتظر میشی؟

مرد "چشم" سریعی گفت و بیرون رفت. وقتی درِ اتاق بسته شد ، لحن سیامک تند تر و صدایش بلند تر شد:

__ صلاح میدونی به منم توضیح بدی اینجا چه خبره؟

باراد پوفی کشید و به اطراف نگاه کرد. توضیح این مسئله بدون دلیل منطقی که احتمالا سیامک انتظارش را میکشید آسان نبود. دوست داشت گوشه کناری بنشیند تا مسلط تر صحبت کند اما همه جا خاکی و کثیف بود. یک دستش را توی جیب شلوار کتانش فرو برد و به سیامک نگاه کرد:

__ نمیدونستم امروز میای اینجا. فکر کردم فروشگاه باشی!

__ جدی؟ ولی من میدونستم قراره امروز بیای کارگاه. برا همینم اومدم که بتونم ببینمت. گفتم شاید تصمیم گرفته باشی بهم بگی باز چت شده که جواب تلفنام و نمیدی! باراد نفس کش داری کشید:

__ آروم باش bro. مگه قراره هر ثانیه از روز به هم خبر بدیم که کجاییم و چیکار میکنیم؟

ابروهای سیامک درهم گره خورد. قدمی جلو آمد و گفت:

__ از این اخلاق گندت تنفر دارم. اینکه زمین و زمان و بهم میریزی و آخرین کسی که خبردار میشه منم! جالبه جوری هم رفتار میکنی که انگار به جای همکار با دوست دخترت طرفی! اگه نیازی به مشاوره و کمک من نداری برای چی داری هزینه میکنی؟ پول یامفت داری؟ باراد لبخند نصفه و نیمه ای زد:

_دوست داری اخراجت کنم؟

_دوست دارم قبل هر خر دیگه ای بفهمم داری دقیقا چیکار میکنی!

باراد نگاهی به اطراف انداخت و با همان خونسردی گفت:

_خودت که دیدی. گفتم اینجا رو خالی کنن. وسایلا رو هم ببرن تو انباری ته محوطه که کوچیکتره و بلا استفاده مونده.

_کور نبودم. ولی چرا؟ همینجوری بی دلیل؟

باراد مستقیم نگاهش کرد.

_برای اینجا برنامه های بهتری دارم. مساحتش خوبه. وسایل و میشد جای کوچیکتر انبار کرد.

اینجا که توی ساختمون و نزدیک کارگاه اصلیه میتونه فرجه ی کاری بهتری باشه و..

_طفره نرو باراد. فقط بگو چی تو اون مخته!

باراد مکشی کرد و لب هایش را باریک کرد:

_رومینا قراره با تیم ما کار کنه!

ابروهای سیامک با بُهت از هم باز شد. چینی به صورتش داد و گفت:

_رومینا! دختر قیصر پور؟

_آره!

_زده به سرت؟

سر تکان داد:

_هنوز نه!

سیامک تک خنده ای کرد و دستی به چانه اش کشید:

_رومینا با تیم ما کار کنه. نگو که حتما اینجا؟

_اشکالی داره؟

_تو چته باراد؟ حالت خوبه؟ اصلا حالیه چیکار میکنی؟

باراد جدی نگاهش کرد:

_از نظر من یکم تغییر و تنوع به روال کاریمون نه تنها آسیب نمیزنه بلکه گاهی لازمه. رومینا

میتونه تو صنعت مد کیف و کفش کامل کننده ی کلکسیون مون باشه. بهش یه فرصت دادم تا

خودش و اثبات کنه. ما هم..

_از من نخواه این چرندیات و باور کنم اوکی؟ مگه اینجا آموزشگاهه؟ شاید تو یادت رفته ولی

هنوز یک ماه هم از موفقیت برند پوشاکت نگذشته. با همچین رزومه ای میخوای با یه دانشجو

کار کنی که نه هنوز سبکی داره و نه اتیکت کاری؟ داری به چی چوب حراج میزنی باراد؟ به این همه سال زحمت و تجربه ت؟

باراد دستی به ته ریش صورتش کشید. تیغ هایی خشن و کوتاهی که به ندرت روی صورتش دیده میشدند و هر وقت سر و کله شان پیدا میشد ، نشان از حوصله ی نداشته و کلافگی اش داشتند. دوست نداشت به هیچ کدام از حرف های سیامک فکر کند. روزها بود که تک تک این جمله ها مثل خوره به جان سلول های مغزش افتاده بودند و به جایی نرسیده بود. بیشتر از این نمیخواست درگیر شود. مجبور بود فعلا با ساز رومینا برقصد تا حداقل او را مقابل چشمش نگه دارد.

سیامک که سکوتش را دید قدمی دیگر جلو آمد و دست روی بازویش گذاشت:

#شخصت

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۸:۲۲]

_بین bro.. قبول دارم اون فروشگاه کوفتی انقدر موقعیت خوبیه که هیچ جوری از دست دادنی نیست. خودمم بهت گفتم هر کاری از دستت بر میاد انجام بده که از دستش ندیم. ولی نه به هر قیمتی. نه به قیمت ریسک کردن تو کاری که یه عمر برای رسوندنش به این نقطه زحمت کشیدی! یه ذره فکر کن. میخوای سبک کاریت و با کسی ادغام کنی که یک هزارم تجربه و سواد تو رو نداره؟ مسخره ست!

_قرار نیست ریسک کنم. چیزی رو هم ادغام نمیکنم. مگه تا حالا بدون تایید من چیزی تو کلکسیون قرار گرفته؟ رومینا یا هر کس دیگه ای. در نهایت منم که تایید میکنم چی وارد کلکسیونمون بشه!

سیامک پوف کلافه ای کشید. باراد خودش را عقب کشید و گفت:

_میدونی که اهل ریسک نیستم. اهل هیجانات آنی هم نیستم. اگه کاری و انجام میدم یعنی یا بهش ایمان دارم یا..

سیامک مستقیم نگاهش کرد:

_اولی رو بیخیال شو. تو به رومینا ایمان نداری. حداقل تا پریشب که بریم خونشون این طور بود. یه شبه چی میتونه عوض شده باشه؟ یا بهتره بگم توی چند ساعتی که با هم بالا بودید! باراد پوزخند زد و در را باز کرد:

_داری مزخرف میگی!

سیامک دستش را گرفت و او را به سمت خودش برگرداند.

_بهت چی گفت که مجبور شدی قبول کنی؟ تهدیدت کرد؟

_چرا چرند میگی؟ کدوم تهدید؟

_هرچی هست به من بگو باراد. من از راه درست حلش میکنم. بهم اعتماد نداری؟

باراد بی حرف نگاهش کرد. به سیامک اعتماد داشت اما نه به اندازه ای که تمام حقایق زندگی اش را برملا کند. ترجیح میداد نداند تا کمتر ذهنش درگیر باشد. خصوصاً که دهانش چفت و بست نداشت و اگر به گوش مرسته میرسید...!

نفس عمیقی کشید و گفت:

_اینجا قراره بشه کارگاه دوخت و دوز کیف و کفشی که طراحیش به عهده ی رومیناست. وسایل و دستگاه های مورد نیاز تا آخر هفته میرسن. اتاق کناریشم آماده میکنیم برای رومینا. ترجیح میدم جلوی چشم خودمون کار کنه. حداقل تا وقتی که اینجام حواسم بیشتر روش باشه. تو هم به جای شکاکی و فکرای مزخرف به فکر اجاره کردن اون فروشگاه لعنتی باش. دوست دارم قبل برگشت همه کارها ردیف باشه. هوم؟

سیامک با چهره ای که مشخص میکرد قانع نشده گفت:

_گفته بودی بیشتر میمونی. فکر کردم قراره تنها برگردم ایران!

باراد نگاهی به ساعتش کرد و زیر لب گفت:

_برمیگردم. ولی نه انقدر زود که با تو برگردم.. نه خیلی دیر!

به وسایل اشاره کرد و گفت:

_بالای سر بچه ها باش تا همه ی اینا رو جا به جا کنن. بگو یه دستی هم به سر و روی وسیله

ها بکشن. تو که این همه راه اومدی حداقل به یه دردی بخور!

سیامک سر تکان داد:

_خیلی پررویی بخدا!

باراد نیشخندی زد و از اتاق بیرون رفت. خودش هم نمیدانست چطور آن دخترک موزمار انقدر به زندگی اش نزدیک شده بود تا سر از همچین چیزی در بیاورد. چطور متوجه نشده بود که همچین مار خوش خط و خالی اطرافش پرسه میزند؟ او را زیادی دست کم گرفته بود. اما باز جای شکر داشت که از گذشته و زیر و بم روابطش سر در نیاورده بود. هنوز یک راز سر به مهر ارزشمند میان دستانش داشت که خیال نداشت به این راحتی ها فاشش کند. رازی که این روزها بیشتر از همیشه درگیرش کرده بود.

گوشی را از جیبش بیرون کشید و به ساعت دیجیتالی روی صفحه نگاه کرد. امروز روز اول کاری اش بود. در خانه ای که به ذهنش هم خطور نمیکرد صاحبش کیست. احساس قدرت میکرد. از اینکه او را اینگونه بی دردسر و راحت وارد قفس طلایی اش کرده بود لذت میبرد. لحظه شماری میکرد تا به ایران برسد و پرنده ی کوچک و اسیر کنج قفس را با چشمانش ببیند. اما زود بود. هنوز خیلی زود بود!

نفسی گرفت و از همان راهی که آمده بود برگشت. سوار ماشینش شد و کتش را روی صندلی کنارش گذاشت. حتی فکر کردن به آن ابلیسک کوچک باعث میشد میان هوای سرد و مرطوب پاییزی گُر بگیرد و بسوزد. آتشی که میان دلش بود و خیال خاموش شدن نداشت ، اولین و بزرگ ترین نقطه ضعف زندگی اش بود!

#شصت و یک

[۱۹.۱۰.۱۱ ۵۸:۲۲]

خسته از یک روز کاری پر تنش و فشرده ، وارد حیاط خانه شان شد. باران نم نم و آرام میبارید و سنگ ریزه های کف حیاط خیس شده بودند. قدم هایش را تند تر کرد و وارد خانه شد. چترش را کنار در گذاشت و گره بارانی بلندش را باز کرد. مشغول در آوردن پوتین هایش بود که صدای خنده ای شنید. حس کرد این خنده ی آشنا را میشناسد. چند ثانیه طول کشید تا ذهنش آنالیز کند و متوجه بشود ممکن است با چه کسی در سالن رو به رو شود! با ابروهای در هم فرو رفته چند قدم جلو رفت. رومینا روی مبل پذیرایی نشسته بود و قهوه اش را مزه مزه میکرد. همایون قبل از او متوجه ورود باراد شد و بلند گفت:

__سلام پسر. بیا مهمون داریم!

باراد به سمتشان رفت. نگاه سختش خیره ی رومینا بود که سعی داشت آن لبخند مزخرف پشت لبش را با فنجان قهوه ی مقابل دهانش پنهان کند. وقتی نزدیک شد ، رومینا از جایش بلند شد و دستش را به سمت او گرفت:

__سلام. امیدوارم منو بابت اومدن بدون هماهنگی ببخشی. ولی کار مهمی باهات داشتم.

باراد نگاه کوتاهی به همایون کرد و بعد فشردن دست رومینا ، کنار پدرش روی مبل نشست. این دختر دیگر داشت از حد میگذشت. کوتاه گفت:

__خواهش میکنم. بفرما بشین!

همایون دست روی پای او گذاشت و گفت:

یک ساعتی میشه که رومینا اینجاست. از الیزا خواستم باهات تماس بگیره ولی گفت گوشیت خاموشه.

باراد زیر چشمی به رومینا نگاه کرد. گوشی را از دست تماس های مکرر او خاموش کرده بود. با اینکه پیشنهادش را قبول کرده بود ولی هنوز به خودش اطلاع نداده بود. دوست داشت کمی انتظار بکشد. برایش سخت بود که انقدر زود تسلیم خواسته اش شود. سر تکان داد:

بله. شارژش تموم شده بود.

رومینا لبخندی زد و گفت:

اشکالی نداره. بهونه ای شد تا یه گشت کوچیک توی خونه تون بزنم. خیلی خونه ی شیرین و خوشگلیه. عمو همایون گفتن که اینجا دنیا اومدی و بزرگ شدی. باید حس خیلی خوبی باشه برات وقتی بعد مدت ها از ایران میای تو خونه ای که باهات کلی خاطره داری!

اگر اراده اش دست خودش بود ، زبان چرب و نرم این دختر را از ته حلقش بیرون میکشید. به پشت تکیه کرد و کوتاه گفت:

همینطوره.

رومینا لبخند کشداری زد. همایون گفت:

خب. حالا که میزبان اصلی اومد فکر نمیکنم نیازی به حضور منه پیرمرد باشه. حسابی حوصله ت و سر بردم!

نفرمایید. اتفاقا از صحبت باهاتون خیلی لذت بردم.

باراد نگاهی به همایون کرد و همایون با لبخند انگشتش را به سمتش گرفت:

اونجوری نگاهم نکن. تو هنوزم حق نداری بهم بگی پیرمرد!

باراد لبخند کمرنگی زد و همایون با عذرخواهی کوتاهی از کنارشان رفت. بعد رفتن پدرش باراد کمی راحت تر نشست. آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و خیره به دخترک گفت:

گفته بودم منتظر تماسم بمونی!

رومینا پا روی پا انداخت:

گفته بودی فرداش بهم زنگ میزنی. فردایی که الان شده دیروز!

برای چی پا شدی اومدی تا اینجا؟ فکر کردی با تحت فشار گذاشتن من به هدفتم میرسی؟

رومینا کیفش را باز کرد و یک کاغذ تا شده را بیرون کشید. آن را رو به باراد گرفت و گفت:

به خاطر این اومدم.

باراد نگاهی به کاغذ کرد و با مکث آن را از رومینا گرفت. وقتی بازش کرد ، ابروهایش از هم باز شد. رومینا گفت:

__کارِ منم راحت نبود. اما گفتم یه روزه حلش میکنم و کردم. اون فروشگاه فردا تخلیه میشه. اینم قرارداد دو ساله ای که متنش توسط وکیل پدرم آماده شده. فقط مونده که امضاش و بزنین و رسماً بشی مستاجر جدید اونجا!

باراد نگاهی را بالا آورد و کاغذ را دوباره تا کرد.

__تو که تهدیدت و کردی. چه نیازی به این کار بود؟

رومینا ابرو بالا داد:

__حق با توهه. میتونستم این کار و برات نکنم. ولی کردم که بدونی من دنبال جنگ نیستم. هر کدوم از ما دنبال یه هدفیم. تو اون فروشگاه و میخواستی. منم همکاری با تو رو! باراد پوزخند زد و کاغذ را مقابلش گرفت:

__فقط همین؟ لابد اون همه اطلاعات و از زندگی من تفریحی بیرون کشیدی؟

رومینا کاغذ را مجدد توی کیفش برگرداند و موهایش را یک طرف شانه اش جمع کرد:

__سعی نکن من و آدم بده ی این قصه جلوه بدی باراد. هر دومون خوب میدونیم که تو از خیر اون فروشگاه میگذشتی اما پیشنهادم و قبول نمیکردی. برای متقاعد کردن نیاز به دلیل محکم تری داشتم!

باراد از جایش بلند شد و نگاهی به اطراف کرد. کلافه گفت:

__میتونیم این بحث مزخرف و تو اتاق من ادامه بدیم!

رومینا لبخند زد:

__اعتراف میکنم که واقعا انتظار نداشتم از لو رفتن این قضیه انقدر بترسی. برام مثل تیری تو تاریکی بود که صاف تو هدف خورد.

__من از چیزی نمیترسم. فقط دلم نمیخواد یه آدمی که هیچی از من و زندگیم نمیدونه ولی فکر میکنه خیلی حالیشه الویت ها و برنامه هام و به هم بریزه! دستش را رو به پله ها گرفت:

__میای یا نه؟

رومینا از جایش بلند شد و کیفش را برداشت:

__با کمال میل!

الیزا که با سینی حاوی شیرینی های خانگی به سمت آن ها می آمد ، با دیدن باراد لبخندی زد و گفت:

__چه به موقع رسیدی عزیزم. شیرینی نارگیلی پختم. ترد و داغه!

#تشصت_و_دو

[۱۹.۱۰.۱۱ ۵۸:۲۲]

باراد دستش را پشت کمر رومینا گذاشت و همانطور که او را به جلو هدایت میکرد با لحن کلافه ای رو به الیزا گفت:

__بعدا الیزا. الان اصلا اشتها ندارم!

الیزا با تعجب رفتن آن ها را نگاه کرد.

آنقدری باراد را میشناخت که این لحن کلافه را به خوبی تشخیص بدهد. خصوصا وقتی از خیر شیرینی های نارگیلی محبوبش بدون ناخنک زدن همیشگی گذشته بود. سینی را روی میز گذاشت و ته دلش دعا کرد که موضوع مهمی نباشد. باراد در اتاق را باز کرد و از پشت به رومینا گفت:

__برو تو.

رومینا قدم داخل اتاق گذاشت و گفت:

__نمیدونم چرا ولی فکر نمیکردم اتاقت انقدر ساده باشه. انتظار داشتم با یه خلاقیت در خورِ یه طراح حرفه ای رو به رو شم. اما اینجا همه چی زیادی ساده و مرتبه! باراد با اخم و شک نگاهش کرد. نگاه رومینا به اطراف طوری نبود که انگار برای اولین بار اینجا را میبیند.

رومینا پشتش را به میز کار او تکیه داد و به سمتش برگشت:

__خب نمیخواه چیزی بگی. میدونم که رفتارم بد و دور از ادب بود. اما واقعا دوست داشتم اتاقت و ببینم!

باراد با اخم جلو آمد.

__دنبال چی میگردی تو زندگی من؟

رومینا لبخند دندان نمایی زد:

__چرا انقدر نسبت بهم بی اعتماد و بد بینی؟

__بد بین؟ انتظار داری نگاهم به آدمی که دماغش و تو زندگی شخصیم کرده چه جوری باشه دقیقا؟

رومینا مجسمه ی فرشته که روی میز بود را برداشت و همانطور که نگاهش میکرد گفت:
_نگو کسی مثل تو کلیشه ها رو باور میکنه و آدمای اطرافش و رویایی و شفاف میبینه که باور
نمیکنم.

به باراد نگاه کرد:

_هیچ کس فرشته نیست باراد. هممون تو وجودمون یه شیطان داریم که موقع نیاز ازش استفاده
میکنیم. خوبِ مطلق یا بدِ مطلق وجود نداره. فقط همین!

باراد جلو رفت و دقیقا مقابل او ایستاد. دستش را جلو برد و مجسمه را از او گرفت. اما نگاهش
خیره ی نگاه دخترک بود. همانطور که آن را سر جایش برمیگرداند گفت:

_در این که تو وجود همه ی زن ها یه شیطان بزرگ زندگی میکنه شک ندارم. من فقط دارم
سعی میکنم بفهمم که خواسته ی شیطانِ درونِ تو چیه!

_چه دیدگاه قشنگی نسبت به خانوما داری. این حرفا رو به مرسته هم گفتی؟

چهره ی باراد سخت شد. بدون کوچیکترین حالتی لب زد:

_دیگه هیچ وقت راجع به من و مرسته حرف نزن! متوجه شدی؟

رومینا گوشه ی لبش را گاز گرفت و دستش را به سمت پیراهن باراد برد:

_فکر میکردم باهوش تر از این حرفا باشه. بودن تو جا و مقام مرسته آرزوی دست نیافتنی خیلی
هاست. اینو تو بهتر از من میدونی. ولی اون..

باراد میچ دستش را گرفت:

_مثل اینکه متوجه حرفم نشدی!

رومینا تکیه اش را از میز گرفت و از کنار باراد گذشت:

_اوکی. در مورد همسر محترمت دیگه چیزی نمیگم. فقط دوست دارم بدونم ، اون نقاشی هم
متعلق به اونه ، یا پای نفر سومی در میونه؟

با دستش به نقاشی که روی سه پایه گوشه ی اتاق بود اشاره کرد.

اخم باراد عمیق تر شد. رویش ملافه ی سفید رنگی کشیده بود تا دیده نشود. اما انگار این دختر
نه حریم میشناخت و نه احترام!

رومینا وقتی سکوتش را دید لب بالا کشید و گفت:

_حدس میزدم نمیتونه مرسته باشه. میدونی چیه؟ یه مهره ی سوخته هیچ وقت نمیتونه انقدر
پر پیچ و تاب و با جزئیات روی صفحه ی کاغذِ تو بشینه. مطمئنم پای یه تجربه ی خیلی آتیشی

تر و خاص تر در میونه. هوم؟

باراد با قدم بلندی به سمتش رفت و او را به سمت خودش برگرداند:

__دیگه داری از حد میگذری!

رومینا نگاهی به انگشت های مردانه و بزرگش که دور مچ دستش با شدت قفل شده بود انداخت و گفت:

__باور کن منم زیاد دوست ندارم بیشتر از این سرم و تو زندگیت فرو کنم. ولی تو آدم مرموزی هستی و یه حسی بهم میگه همه چیزای مرتبط باهات تو همون راز کوچیکت با شریک زندگیت ختم نمیشه. پس خواهش میکنم مجبورم نکن بیشتر از این پیش برم.
باراد دندان هایش را روی هم فشرد:

__مگه میتونی از اینی که هستی نفرت انگیز تر هم بشی؟
رومینا جوابش را با لبخند معناداری داد.
باراد دستش را رها کرد و گفت:

__کارگاهت دقیقا تو ساختمون کارگاه ماست. کوچیکترین کاری که بدون هماهنگی من انجام بشه عواقبی رو در پی داره که حتی فکرشم نمیتونی بکنی. انقدر توی کار و حرفه م جدی هستم که بتونم چشمم و روی همه چی ببندم. اینو گفتم تا بدونی و فکر نکنی که میتونی هر جوری دلت خواست بتازونی!

رومینا دست به سینه شد و با لذت گفت:

__نگران نباش. باور کن همکاری با من انقدر ها هم ترسناک نیست!
باراد بدون اینکه به سمتش برگردد جواب داد:

__فردا مجید میاد برای کارای قرارداد فروشگاه. امیدوارم با مشکل جدیدی مواجه نشه!
زیر چشمی نگاه عصبی به دخترک کرد و سرد گفت:

__اگه کنجکاویت در مورد این اتاق ارضا شد میتونی بری بیرون. به عنوان یه دختر مجرد زیادی تو اتاق یه مرد متاهل موندی!

رومینا ابرو بالا داد و با لحن خاصی گفت:

__اوه بله. حق با توه! پس فردا میام و کارگاهم و از نزدیک میبینم.
صدای کفش های پاشنه دارش در اتاق پیچید. در را باز کرد و گفت:
__روزت بخیر آقای آذرا!

#شصت و سه

جسمش پشت میز شام نشسته بود ذهنش جای دیگری سیر میکرد. آنقدر در خودش غرق بود که نه حواسش به نگاه نگران الیزا بود و نه به نگاه های خیره ی پدرش. با چنگال بروکلی های تکه تکه شده توی بشقاب را چپ و راست میکرد. اهل ریسک نبود. در تمام این سال ها با برنامه ریزی دقیق و تمرکز روی اهدافش به این موقعیت رسیده بود. و حالا باید بخاطر هیچ ، کار و حرفه اش را وارد مرحله ی جدیدی میکرد. چقدر میتوانست به آن دخترک طماع و پرچانه اعتماد کند؟ آن هم بعد از موفقیت بزرگش در فشن شو و در حالی که انتظارها از او و اکیپش دو چندان شده بود. کاش میتوانست این مسئله را به سیامک بگوید. او متخصص راه های در رو از اکثر مشکلات بود. ولی نه! این موضوع چیزی نبود که بتواند با او در میان بگذارد. دوست نداشت یک نفر دیگر را هم از این راز لعنتی با خبر کند. هر نفر بیشتر دردسر بیشتری بود.

زیر چشمی به پدرش نگاه کرد. درست رو به رویش نشسته بود و با آرامش غذایش را میجوید. این آرامشش را با دنیا عوض نمیکرد. آنقدر به این مرد بزرگ مدیون بود که بتواند بخاطر آرامش خیالش کمی بیشتر این فشارها را تحمل کند.

چنگال را توی بشقاب برگرداند و نفس بلندی کشید. الیزا از کنارش گفت:

__امشب ساکت تر از همیشه ای. دلم میگیره وقتی هستی و بازم این میز ساکت و آرومه!

باراد نگاهش کرد و لبخند خسته ای زد. الیزا به همایون اشاره کرد و آرام تر گفت:

__اون که هیچ وقت باهام حرف نمیزنه. حداقل تو مثل اون نباش!

همایون همانطور که تکه ای از گوشتش را با چاقو میبرید گفت:

__غیبت منه؟

لب های باراد کش آمد:

__انگار میشه هنوزم به این پیرمرد کسل کننده امیدوار بود. گوشت خوب میشنوه دکتر!

همایون از زیر چشم نگاهش کرد. آستین های پلیور بافتش را بالاتر داد و گفت:

__هشدارم و جدی نگرفتی!

__کی هشدار هات و جدی گرفتم؟ واقعا نمیخوای قبول کنی پیر شدی؟

همایون لبخند یک طرفه ای زد:

__با پیر شدن من چی به تو میرسه پسر که انقدر خوشحالی؟

باراد کمی از نوشیدنی اش نوشید:

__حداقل میتونم امیدوار باشم که خیال تجدید فراش به سرت نمیزنه!

همایون با خنده سر تکان داد. کمی سکوت کرد و جدی تر گفت:

_این دختره ازت چی میخواد؟

باراد نگاهش کرد:

_کدوم دختر؟

_رومینا! وقتی الیزا خبر داد که اومده فکر میکردم وسط سالن باهانش رو به رو شم. ولی دیدمش که از اتاق تو میومد بیرون. خیلی تعجب کردم. فکر میکردم باید پایبند آداب و اصول بهتری باشه!

دست باراد زیر میز مشت شد. کمی مکث کرد و گفت:

_یکم گستاخه. ولی دختر بدی نیست. طراح جدید کیف و کفش کلکسیونمونه!

ابروی همایون بالا رفت. به اندازه ای پسرش را میشناخت که بداند حتما اجبار و قضایای دیگری پشت این شراکت است. ولی ترجیح داد سکوت کند. کمی دیگر از غذایش خورد و گفت:

_مرسده خبر داره؟

باراد نفس بلندی کشید:

_فکر نمیکنم نیاز باشه همه چی رو مو به مو براش توضیح بدم.

_پس ترجیح میدی به شکل دیگه ای از کس دیگه ای بشنوه!

کلافه دستی میان موهایش کشید. پدرش تیز بود! دوست نداشت او را مشکوک تر کند. آرام گفت:

_اجازه بدین یکم اوضاع به ثبات برسه ، خودم بهش میگم!

همایون سر تکان داد:

_دوست ندارم کار و شراکت بینتون باعث اختلاف و سوءفهم بشه. در هر صورت مرسده شریک زندگی توئه و این شراکت باید مهم تر از باقی شراکت های زندگیت باشه. متوجهی چی میگم پسرم؟

باراد سر تکان داد. دیگر واقعا سرش داشت منفجر میشد. با دستمال روی میز دور لبش را پاک کرد و از جا بلند شد. الیزا گفت:

_چیزی نخوردی!

دستش را روی شانه ی او گذاشت و با مهربانی گفت:

_اشتها ندارم. ولی واقعا خوشمزه شده بود!

چشم از نگاه نگران و لبخند ملایم الیزا گرفت و از خانه بیرون رفت. باران هنوز آرام آرام میبارید و هوا کمی سرد شده بود. با این حال برای برگشتن به خانه رغبتی نشان نداد و همانجا کنار استخر ، روی مبل نشست. هوای خنک برای ذهن داغ کرده اش مثل آب روی آتش بود. به

قطرات باران که آرام و نم نم روی آبِ استخر مینشست و دایره های کوچک ایجاد میکرد خیره بود که متوجه لرزش گوشی اش شد. ندیده میدانست چه کسی ممکن است پشت خط باشد. همانطور که حدس میزد مرسته بود! چرخشی به چشمش داد و انگشتش را روی چراغ سبز رنگِ صفحه کشید.

_الو.

_سلام. خواب که نبود؟

اخم ظریفی کرد.

_هشت شب! شوخیت گرفته؟

مرسته پوفی کشید:

_خوبه. پس برای درست حسابی جواب دادن حسابی هشیاری!

ابروهایش در هم فرو رفت. لحن مرسته زیاد دوستانه به نظر نمیرسید! منتظر شد تا خودش شروع کننده ی بحث باشد. مرسته بعد از کمی مکث گفت:

_اون دختره کیه باراد؟ از کی تاحالا با دانشجویهای آماتور کار میکنی؟ اونم تو چنین موقعیتی! گوشی را روی گوش دیگرش گذاشت و گفت:

_کم کم داشتم از نسبت فامیلی بین تو و سیامک ناامید میشدم. خوبه! سرعت عملش قابل ستایشه.

_چه اهمیتی داره که کی بهم گفته؟ مهم اینه که من بدونم واقعا هدفش از این کار چیه؟ باراد آرنجش را تکیه گاه زانویش کرد و جدی جواب داد:

#تشتت_و_چهار

[۲۲:۵۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

_چه فرقی برات میکنه؟ اگه بگم دوشش دارم ، دلم و برده ، عاشقی خرم کرده که بهش کنار دست خودم کار بدم خیالت راحت میشه؟

_خیلی بی ربط بود. من جدی پرسیدم! انتظار یه جواب معقول دارم!

باراد پوزخند زد:

_این چیزا کلا برات فانه یا وقتی طرف مقابلت منم غیر قابل باور میشه؟

مرسته کمی سکوت کرد. آرام و مردد گفت:

_ پا بذاری رو خط قرمزایی که خودت تعیینشون کردی؟ فکر نمیکنم!
_ همیشه تعیین کننده منم. مطیع تویی! اینو قبل هر چیزی یادت باشه. ضمن اینکه جداً میخوام بدونم چرا برات مهم شده؟

_ چون میشناسمت. چون میدونم آدمی نیستی که همچین کسی رو وارد کار و بارت کنی. حتی اگه پای علاقه در میون باشه. پس لطفا طفره نرو و بهم بگو قضیه چیه!
باراد کمی مکث کرد. نه! فعلاً وقت گفتنش به مرسله نرسیده بود. اگر مثل همیشه بی فکر و جسورانه عمل میکرد بی شک با آن احساسات غیر قابل کنترل زنانه اش به همه چیز گند میزد و بیشتر رومینا را تحریک میکرد. نفسی گرفت و گفت:

_ فعلاً ترجیح میدم دلیل و علتش و فقط خودم بدونم. شاید در آینده بهت گفتم. شایدم اصلاً نیازی نشد. در هر صورت نیازی نیست برای چیزی نگران باشی!
مرسله سکوت کرد. باراد هیچ وقت برای مواخذه ی بیشتر به او میدان اختیارات نداده بود. کمی مکث کرد و پرسید:

_ کجایی؟

مرسله سرد جواب داد:

_ دارم میرسم خونه. وقتی شنیدم خواستم سریع زنگ بزنم و ببینم قضیه چیه. نمیدونستم جای جواب قراره با یه عالمه سوال مزخرف رو به رو شم!

باراد از جایش بلند شد و رو به روی استخر ایستاد. یک دستش را توی جیبش فرو برد و به سطح آب خیره شد. در ذهنش سوالی که مثل خوره به جاناش افتاده بود را چند بار مرور کرد. دوست نداشت مرسله را به شک بیاندازد اما صبرش هم تمام شده بود. لب روی هم فشرد و گفت:

_ دختره.. ازش راضی هستی؟ پرستار و میگم!

مرسله پوفی کشید.

_ یکم گیجه. انگار تو عمرش سگ ندیده. ولی با ادب و آنتایمه. امیدوارم الکس بتونه بهش عادت کنه!

گیج! خودش هم چند باری او را با این صفت خوانده بود. نگار خندیده بود. شانه بالا انداخته و گفته بود: " آره اعتراف میکنم تو خیلی چیزا گیجم. ولی فکر میکنم از گرگ بودن و زیاد از حد دونستن بهتره. هرچی کمتر بدونی ، کمتر تو دردسر میفتی "

آن زمان دلش برای این اعتراف معصومانه ضعف رفته بود. اما طولی نکشید که فهمید او هم کمتر از همان گرگی که میگفت نیست!

سکوت طولانی اش باعث شد مرسله بگوید:

_صدام و داری؟

دست به پیشانی اش مالید و گفت:

_اوکی. برو فعلا. بعدا با هم حرف میزنیم.

مرسده قبل از اینکه جوابش را بدهد دو بوق زد و بعد بلافاصله گفت:

_آقا یاسر چرا نمیای بیرون. این همه وسیله پشت ماشینه دو ساعته منتظر توام!

مرسده به خانه رسیده بود. و این یعنی...

رشته ی افکارش با جمله ی مرسده پاره شد:

_من رسیدم خونه. فعلا کاری نداری؟

دوست نداشت مکالمه را تمام کند. احمقانه بود ولی دلش میخواست حضورش را حتی از پشت

این دستگاه ارتباطی حس کند. لب تر کرد و گفت:

_چه خبر از کارهای اونجا؟ مشکلی که نیست؟

شنید که مرسده در ماشین را بست و صدایش ضعیف تر شد:

_فعلا که همه چی مرتبه. هم تو تولیدی هم کارگاه. افشین و هم فرستادم دنبال کارای تبلیغاتی

و بیلورد و آفیش. امیدوارم استقبال خوبی از شو بشه!

سکوت کرد تا صدای پشت خط را بهتر بشنود. همین که صدای پارس سگ آمد ، قلبش به تپش

افتاد. مرسده از آن سوی خط گفت:

_های مامی. خوبی پسر؟ بیا اینجا ببینم. وای نه.. صبر کن..

صدای خنده ی مرسده با پارس سگ در هم آمیخت. بی صبرانه منتظر شنیدن "آن صدا" بود.

آن صدایی که همان روز اول با شنیدنش قلبش لرزیده بود. همانی که هر بار با شنیدنش قلبش

میلرزید. حتی حالا که..

_سلام نگار جان. خوبی؟ دیر که نکردم؟

سراپا گوش شد و صدای دخترک را خیلی ضعیف از پشت گوشی شنید:

_نه. به موقع رسیدید. من دیگه میتونم برم؟

دستش را داخل جیب شلوارش مشت کرد. حالش از خودش بهم میخورد. چرا هنوز نسبت به او

ضعف داشت؟

_آره عزیزم. همه چی مرتبه؟ مشکلی که نبود؟

دیگر صدایی نشنید. هرچه تلاش کرد بی فایده بود تا اینکه مرسده از پشت خط گفت:

_تو هنوز پشت خطی؟ قطع نکردی؟

سریع گفت:

_فکر کردم باهام کار داری. اگه کاری نداری قطع کنم.

_کاری ندارم. ولی بعدا در این باره باید مفصل حرف بزنیم.

باراد دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

_تا بعدا!

وقتی تماس را قطع کرد ، نفس گرم و پر حرارتش را میان هوای سرد و بارانی رها کرد. چطور یک صدا میتوانست مثل دستی او را از وسط تمام تار و پودی که دور خودش تنیده بود بیرون بکشد و به همان روزهای لعنتی و فراموش نشدنی پرتاب کند؟ برای برگشتن به ایران بیشتر از هر وقت دیگری دچار تردید شد. رویارویی دوباره اش با نگار ، مقابله با بزرگ ترین ترس زندگی اش بود.

گوشی را توی جیبش فرو برد و با قدم های بلند از استخر دور شد. همایون از پشت شیشه ی بخار بسته و خیس اتاقش ، متفکرانه و نگران نگاهش میکرد.

#شصت_و_پنج

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۸:۲۲]

((با سقلمه ای که به پهلویش خورد رو برگرداند. سیما چشم غره ای رفت و آرام گفت:

_حداقل ویبره ش و قطع کن که صدای وز وزش کل سالن و برنداره!

تازه متوجه لرزش گوشی داخل کیفش شد. احتمالا کنار وسیله های شخصی اش گیر افتاده بود و در آن فضای کم لرزشش چند برابر شده بود. با خجالت زیپ کیفش را باز کرد و با دیدن شماره ی خانه شان روی گوشی چشمش را کلافه چرخه داد.

سخنران گلو صاف کرد و ادامه داد:

_اولین و مهم ترین هدف ما در این راستا ارتقای وضعیت زندگی و تقویت اعتماد به نفس معلولان و آگاه سازی جامعه ست. همونطور که میدونین جامعه برای پذیرش شرایط خاص معلولین با ضعف و مشکلات شدیدی مواجهه...

تماسش را رد کرد و دستی به گوشه ی مقنعه اش کشید. دوباره به سیما نگاه کرد که با سر میپرسید چه خبر شده. سر بالا انداخت و آرام گفت:

_نگینه. خیال کوتاه اومدن هم نداره.

سیما با خنده سر تکان داد. گوشی دوباره در دست هایش لرزید. به خودش لعنت فرستاد و در دل گفت کاش به حرف مادرش گوش نمیداد و هیچ وقت گوشی و سیمکارت نمیخرید. حداقل از دست تماس های مداوم و هر روزه ی نگین در امان بود. سرش را پایین برد و دستش را جلوی دهنش گذاشت. به آهسته ترین شکل ممکن جواب داد و گفت:

__تو همایشم نگین. نمیتونم صحبت کنم. انقدر زنگ نزن..

__ولی..

حتی مجال حرف زدن به او نداد و گوشی را قطع کرد. خانم زارعی که کنارش نشسته بود خشک و آرام گفت:

__مشکلی هست؟

لبخند دستپاچه ای زد و "نه" خفه ای گفت. بین تمام کادر بهزیستی ، اون از همه کم سن و سال تر بود. فقط کافی بود یک حرکت ناشایست و سبک سرانه انجام بدهد تا حسابی انگشت به سمتش بگیرند. صاف نشست و سعی کرد چهار دنگ حواسش را به سخنرانی مدیر کل سازمان بهزیستی بدهد. آقای خاکپور متن سخنرانی اش را روی میز پایه بلند گذاشت و گفت:

__خب. دوست دارم سخن آخر همایشمون تقدیر و تجلیل از خیرینی باشه که تو این چند سال با حمایت های بی بدیلشون از شاخه های مختلف سازمان بهزیستی نقش بزرگ و حیاتی در اداره و سازماندهی این سازمان داشتند. به جرات میگم اگر این عزیزان نبودن ما از نظر بودجه با مشکل بزرگی مواجه میشدیم. همین که تونستیم در چند سال اخیر تعداد بی شماری کودک بی سرپرست و بد سرپرست رو تحت حمایت شبانه روزی سازمان در بیاریم برای ما موفقیت بزرگیه. میخوام تک تک اسم این عزیزان رو بخونم تا هم تشریف بیارن روی سن تا عوامل باهاشون از نزدیک آشنا شن. هم به رسم یادبود و از طرف سازمان هدایای ناقابلی که براشون تهیه کردیم و تقدیمشون کنیم.

آقای خاکپور اسامی را یکی یکی اعلام میکرد و بسته های کادوپیش شده را به خیرین میداد. بعد از اعلام چند اسم کمی مکث کرد و گفت:

__میخوام از شخص بزرگواری خواهش کنم تشریف بیارن بالای سن ، که واقعا توی این مدت برای کودکان بدسرپرست و کودکان کار سازمان سنگ تموم گذاشتن. ایشون با اینکه مقیم ایران نیستن و کم سن و سال هم هستن هم از لحاظ مالی و از لحاظ حمایت عاطفی و فعالیت های اجتماعی برای بچه ها هیچی کم نداشتن. امیدوارم که همچین جوان هایی برای نسل های آینده

ی ما الگو و اسوه بشن تا بتونیم سال به سال شرایط سازمان و کشورمون رو ، رو به بهبود ببریم.
آقای بارادِ آذر.. لطفا تشریف بیارین.

همه ی حضار دست زدند و مرد جوان و خوش پوشی از پله های گوشه ی سن بالا رفت. ابروهایش را به هم نزدیک کرد. چرا حس میکرد که او را قبلا جایی دیده است؟ درگیر این حس آشنا بود که سیما از کنارش گفت:

_از بچه ها شنیده بودم خوشتیپ و جوونه ولی انتظار انقدرش و نداشتم. باریکلا!

به سمت سیما برگشت و بی حواس "هوم" ی گفت. سیما با چشم به سن اشاره کرد و گفت:

_آذر و میگم. نگاش کن. اصلا شبیه خیر ها نیست. بیشتر شبیه خواننده های خارجی.

نگار آرام خندید و بی توجه به حس آشنا و مرموز درونش گفت:

_دیوونه. مگه خیرا چه شکلی ان؟

سیما چینی به بینی اش داد:

_کچل و شکم گنده!

هر دو ریز خندیدند و نگاه نگار دوباره به سمت مرد جوان کشیده شد که موقرانه هدیه را از آقای خاکپور تحویل میگرفت. دروغ چرا.. حق با سیما بود! اگر او را در خیابان میدید محال بود حدس بزند که میتواند خیر باشد. هرچند چهره اش را از این فاصله ی دور چندان واضح تشخیص نمیداد. اما از همینجا هم مشخص بود که حسابی خوش چهره و خوش پوش است.

صدای ویریه ی مجدد گوشی رشته ی افکارش را پاره کرد. اینبار سریع تر گوشی را از کیفش بیرون کشید. سیما غر زد:

_خاموشش کن اون ماسماسکو!

#شصت_وشش

[۲۲:۵۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگرانی اجازه نمیداد گوشی اش را خاموش کند. تابستان ها نگین اکثر ساعات روز را در خانه تنها بود. میترسید مشکلی برایش پیش بیاید. مادرش هم تلفن همراه نداشت و تنها با او در ارتباط بود. وقتی دید خیال کوتاه آمدن ندارد "ببخشید" ی گفت و از جایش بلند شد. به سختی از مقابل سیما و دیگر همکارانش گذشت و آرام از آمفی تئاتر بیرون رفت. طول سالن را طی کرد و وارد حیاط محوطه شد. نگین خیال کوتاه آمدن نداشت. کلافه جواب داد:

_مگه بهت نمیگم تند تند زنگ زن؟

صدای گریه ی نگین بند دلش را پاره کرد. با ترس گفت:

_چی شده نگین؟ چرا گریه میکنی؟

نگین میان حق حق بریده بریده گفت:

_میترسم.. آبجی.. من..

قلبش لرزید. با ترس گفت:

_چیزی شده؟ کسی اذیت کرده؟ چی شده حرف بزن ببینم.

_چرا نمیای آبجی؟ من میترسم!

_خب از چی میترسی؟ چیزی شده؟

_یه نفر هی به خونه زنگ میزنه. وقتی جواب میدم صداهای ترسناک در میاره. فوت میکنه! نگار مکثی کرد. هفته ها بود که این مزاحمت های تلفنی شروع شده بود. پیشانی اش را با دست فشرد و گفت:

_نترس نگین. هیچی نیست. اصلا تلفن و از پریز بکش که مجبور نشی جواب بدی.

_من میترسم آبجی. توروخدا بیا!

_باشه نگین. بخدا تا یه ساعت میام. اصلا بشین تا اون وقت کارتون ببین.

_مگه من بچه م؟

کلافه دستی به پیشانی اش کشید:

_از دست تو دیوونه نشم خلیه. یکم تحمل کن میام. توروخدا دیگه انقدر زنگ زن.

تماس را قطع کرد و تکیه اش را به درخت داد. باید برای تنهایی نگین فکری میکرد وگرنه محال بود تا آخر تابستان بتواند درست و حسابی کار کند. با همین فکر و خیال ها گوشه ی توی جیب مانتویش گذاشت تا برگردد اما همینکه یک قدم برداشت درز کنار مانتویش به گوشه ی تیزی از درخت بریده شده ی وسط باغچه گیر کرد و با حرکتش به سمت مخالف پارگی تا بالای کمرش پیش رفت. با وحشت به خودش نگاه کرد. پارگی از کمرش هم بالا تر بود و پارچه ی تاپ زرد رنگی که از زیرش پوشیده بود پیدا بود. فقط همین را کم داشت!

با ترس به اطراف نگاه کرد. اگر کسی از همکارانش او را در این وضعیت میدید آبرویی برایش نمیماند. قلبش از ترس و خجالت به تپش افتاده بود و صورتش گُر گرفته بود. آفتاب داغ تابستان هم حال خرابش را بدتر میکرد. با نگاه پر از ترسی به اطراف ، خودش را به گوشه ی دیوار حیاط رساند و سعی کرد با دستش دو طرف پارچه ی پاره شده ی مانتو را کنار هم نگه دارد. صدای

بی رحمی از درونش میگفت "گیرم از همکارات فرار کنی.. تا خونه چطور میخوای با این وضع بری؟"

تپش قلبش بیشتر شد. خدا را شکر کرد که بخاطر همایش هفته ی بهزیستی سالن خالی بود. اما چیزی به تمام شدن همایش نمانده بود. وارد سالن شد و سراسیمه توی یکی از اتاق های نزدیک به آمفی تئاتر رفت. بار دیگر با دقت به بغل مانتو اش نگاه کرد. در دلش هر چه فحش بلد بود نثار مانتو و درخت و نگین کرد! بیچاره و درمانده به مانتوی پاره اش نگاه میکرد که صدایی از رو به رویش گفت:

_ همه چی مرتبه؟

وقتی رو برگرداند به جلو ، دیدن کت و شلوار خوش دوخت سرمه ای رنگ کافی بود تا حدس بزند چه کسی مقابلش ایستاده. آب دهنش را قورت داد و پارچه ی پاره ی مانتو را در دستش مچاله کرد. آرام و تحلیل رفته گفت:

_ ب.. بله!

باراد با شک به دستش و صورت رنگ پریده اش نگاه کرد. قدم دیگری جلو آمد و مثل کسی که ناگهانی کسی را شناخته با لبخند گفت:

_ فکر کنم قسمت اینه که شما رو فقط وقتی که تو دردسری افتادی ببینم!

نگار اخم ظریفی کرد و با دقت بیشتری نگاهش کرد. تازه او را شناخته بود. او همان خیر معروف بهزیستی بود. چطور قبلا به دهنش نرسیده بود؟ همانی که آن روز زمستانی کمکش کرده بود تا ماشین گیر بیاورد. از اولین آشنایی شان بیشتر از شش ماه گذشته بود. قدمی عقب تر رفت و جوابی نداد تا شاید رفتار سردش باراد را از وارد شدن به اتاق منصرف کند. اما تیرش به خطا رفت و باراد با اخم پرسید؟

_ مشکلی پیش اومده؟

سر تکان داد و به سختی گفت:

_ نه. شما بفرمایین.

لرزش صدایش باعث شد باراد دوباره به دستش نگاه کند. کمی مکث کرد و گفت:

_ مانتوتون پاره شده؟

انگار روی سرش آب جوش ریختند. لبش را به دندان گرفت و با درماندگی گفت:

_ نه!

باراد لبخند آرامی زد و گفت:

_ مانتوی دیگه ای ندارین اینجا؟

نگار بی حرف نگاهش کرد. از اول هم بلد نبود دروغ بگوید. نفهمید باراد چه در چهره اش دید که لبخندش عمق گرفت. دستش را به سمت سالن گرفت و گفت:

#تشت_و_هفت

[۲۲:۵۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

_من زودتر همایش و ترک کردم تا برم بیرون. ولی وقتی از سالن میگذشتم اتفاقی تو اتاق دیدمتون و اونجور که درگیر بودین حدس زدم کمک نیاز داشته باشین. فکر میکنم تا چند دقیقه همایش تموم بشه و اینجا حسابی شلوغ بشه.

_بله متوجهم. میشه اجازه بدید خودم حلش کنم؟

باراد بی توجه به حرفش جلو آمد. کیف چرم کوچکی در دستانش بود. کیف را در کمال خونسردی روی میز گذاشت و باز کرد. نگار هاج و واج نگاهش میکرد. بسته ی مقوایی کوچکی از کیفش بیرون کشید که نخ و سوزن آماده ای داخلش بود. نیم نگاهی به نگار کرد و گفت:

_خیلی خوش شانسین چون من همیشه یه کیت آماده ی دوخت توی کیفم دارم. فقط باید ببینم از درز باز شده یا پاره شده.

وقتی به سمت نگار قدم برداشت ، نگار با ترس عقب رفت و خودش را به دیوار چسبانده. باراد دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و سوزن توی دستش را تکان داد:

_لازم نیست بترسین. فقط میخوام قبل اینکه کسی بیاد حلش کنم.

نگار اخم کرد و با تردید گفت:

_ممنون ولی...

_بهبتره به جای تعارف الکی یکم همکاری کنی. دستت و از روش بردار ببینم چجوری پاره شده؟ ادای مفرد فعل هایش نگار را بیش از پیش هول کرد. وقتی که کامل جلو آمد و کنار پای نگار روی زانو نشست ، قلبش هری فرو ریخت. پارچه ی مانتو هنوز توی دست های یخ کرده اش مچاله بود. باراد از پایین نگاهش کرد و آرام گفت:

_اجازه میدی؟

خودش هم نفهمید چه شد که در یک لحظه انگشت هایش سست شد و پارچه را رها کرد. انگار با همین جمله ی کوتاه خلع سلاح شده بود. با خجالت به او نگاه کرد که پارچه را میان انگشتان مردانه اش گرفت و با جدیت نگاهش کرد. نخ و سوزن را لای بافتش فرو برد و گفت:

__خوبه. فقط از درز باز شده.

پارچه ی مانتو میان دست های باراد تکان میخورد و با هر تکان کمی بیشتر قلب نگار را میلرزاند. حس عجیبی میان خجالت و گر گرفتگی داشت. انگار از درون مدام تهی میشد و تحلیل میرفت. از بالا با خجالت به حرکت ماهرانه ی دستش نگاه کرد. با چند حرکت سریع سوزن را تا بالای کمرش آورده بود. وقتی از جا بلند شد و مقابلش ایستاد ، تازه توانست بوی دیوانه کننده ی عطرش را استشمام کند. در تمام عمرش هرگز همچین بویی را حس نکرده بود. یک بوی غلیظ اما ملایم. انگار عطر چند گل با بویی مثل توتون ترکیب شده بود. انگشتِ باراد را که روی کمرش حس کرد ، تمام تنش گر گرفت. خودش را کمی کنار کشید. باراد در همان لحظه سر بالا آورد و آرام گفت:

__مجبورم اینجا رو بگیرم که بتونم نخ و بکشم. اوکی؟

فقط توانست سر تکان بدهد. آن هم به آرام ترین و نامحسوس ترین شکل ممکن. خودش هم نمیدانست چرا تا این حد منقلب و خجالت زده شده. شاید چون در تمام عمرش هرگز مردی را در این فاصله ی نزدیک از خودش ندیده بود. هیچ کس جز احسان که برایش حکم برادر را داشت!

همراه با کشیدنِ نخ ، پارچه ی جدا شده از هم مجدد یکی شد. انقدر حرفه ای و سریع کارش را انجام داده بود که نگار ماتش برد. باراد نخ را همراه با گره تندی از پارچه جدا کرد و لبخند زد: __خوبه. حداقل میتونه تا رسیدن به خونه یاریت کنه!

گونه هایش رنگ گرفت و داغ شد. لبخند این مرد بی نهایت جذاب بود. دو طرف گونه اش دو چاله ی عمیق ایجاد میشد که جذابیتش را چند برابر میکرد. خصوصا وقتی همه ی این ها با خطوط اخم چهره اش تلفیق میشد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت: __خیلی ممنون. لطف بزرگی کردید.

باراد سری تکان داد و نخ و سوزن را مجدد داخل کیت گذاشت. وقتی کیفش را دست می گرفت صدای همکارانی که از سالن آمفی تئاتر بیرون می آمدند شنیده شد. صاف ایستاد و گفت: __بهتره من دیگه برم. خیلی وقت پیش خداحافظی کرده بودم. شاید روی خوشی نداشته باشه هنوز اینجا باشم!

نگار در همان حالت سر تکان داد و گفت:

__بازم ممنونم.

باراد لبخندش را تکرار کرد و قبل از رفتن گفت:

__شاید دفعه ی دیگه که دیدمت ، دیگه تو دردسر نیفتاده باشی.اون وقت بتونیم با هم آشنا بشیم.

نگار خیره نگاهش کرد. باراد دستش را تکانی در هوا داد و از مقابلش گذشت. همانطور سر جایش خشکش زده بود که صدای سیما را شنید:

_تو اینجایی؟

سربرگرداند به سمت سیما و سر تکان داد اما اصلا حواسش به او نبود. دستش را روی دوشِ مانتو کشید. هنوز جای انگشت هایش را روی کمرش حس میکرد!))

#شصت_و_هشت

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۹:۲۲]

با سرمای شدیدی که در وجودش حس کرد لای چشم هایش را باز کرد. اصلا نفهمید کی و چطور خوابش برده بود. کش و قوسی به تنش داد و روی کاناپه ی نرم و راحت ، کمی صاف تر نشست. گوشه ی چشم هایش را مالید. نمیدانست داشت خواب میدید یا فکر میکرد. اتفاقاتی که با خودش مرور میکرد اصلا شبیه خواب نبود. با دو دست سرش را میان دستانش گرفت و چند نفس عمیق کشید. با خودش عهد بسته بود که دیگر به آن روزهای نحس فکر نکند. اما این روزها شکستن عهدش بی اختیار و بدون خواسته ی خودش اتفاق می افتاد. انگار که چیزی دوباره ذهنش را به سمت آن روزها میکشاند.

کنترل کولر را از روی میز برداشت اما هنوز درجه اش را کم نکرده بود که سمانه از پشت سر گفت:

_جای تو باشم اینکار و نمیکنم!

به عقب برگشت. سمانه شال بافت مشکی رنگی را به سمتش گرفت و گفت:

_من و اطلس دیگه به هوای خنک خونه عادت کردیم. ولی تو تا عادت کنی طول میکشه. بیا اینو بنداز رو شونت که سردت نشه. منم روزای اول ازش زیاد استفاده کردم.

نگار لبخند قدرشناسانه ای زد و شال را از او گرفت. بلافاصله روی شانه اش انداخت و گرما به بدنش بازگشت. این دختر خوش قلب از همان روز اول ورودش به این خانه عجیب هوایش را داشت. گلو صاف کرد و گفت:

_آخرای شهریوره. کم کم هوا از تب و تاب گرما میفته. این کولر تا کی باید روشن باشه؟

سمانه شانه بالا انداخت:

_معمولا تا وسطای مهرماه. گرما الکس و بی حال میکنه. ولی نترس اونقدرها هم سرد نمیشه. فقط فکر کنم یا عادت نداری یا زیادی گرمایی هستی.

نگار سر تکان داد:

_ گرمایی ام. شدیداً هم گرمایی ام.

سمانه به اطراف نگاه کرد:

_ الکس کجاست؟ نرفته باشه بیرون؟

با ترس به کنج خانه نگاه کرد. وقتی او را جلوی اتاقک چوبی اش خوابیده دید نفسی کشید و گفت:

_ اونجاست. دیدم خوابیده یکم دراز کشیدم. از صبح انقدر باهاش توپ بازی کردم از نفس افتادم! سمانه ریز خندید:

_ دیدم. فکر کنم حسابی وزن کم کنیا!

_ باز که داری فک میزنی دخترجون. کلی کار تو آشپزخونه ریخته اون وقت تو اینجا داری گل میگی گل میشنوی؟

هر دو به سمت اطلس برگشتند. نگار سریع گفت:

_ ببخشید تقصیر من بود که به حرف گرفتمش. سمانه گناهی نداره.

سمانه سریع به سمت آسانسور رفت. اطلس نگاه چپکی به نگار کرد و گفت:

_ خانوم زنگ زده بود. میپرسید همه چی مرتبه؟

نگار سر تکان داد:

_ آره. خیالتون راحت!

اطلس دوباره از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بی هیچ حرفی وارد آسانسور شد. یک هفته از آمدنش به این خانه گذشته بود اما در تمام این هفت روز روی هم رفته هفت جمله هم از این زن سرد و خشک نشنیده بود. دلش برای سمانه میسوخت که باید تمام روز چهره ی عبوسش را در آشپزخانه تحمل میکرد.

از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت. حوصله ش سر رفته بود. کاش یکی از رمان های نگین را با خودش می آورد تا در ساعات استراحت الکس میخواند و سرگرم میشد. نگاه دوباره ای به سگ انداخت. مثل آدم بزرگ ها خوابیده بود. خنده اش گرفت. از کنارش آرام گذشت و به سمت پله هایی که طبقه ی همکف را به طبقه ی وسط و آخر میرساند رفت. طبقه ی میانی را دیده بود. چیدمان رسمی تری داشت و مرصده از مهمان هایش در این طبقه میزبانی میکرد. اما طبقه ی آخر را ندیده بود. دوست داشت آنجا را هم ببیند. مرصده گفته بود الکس حق ندارد پا در آن طبقه بگذارد. اما دلیلش را نگفته بود. انسان کنجکاوی نبود اما حساسیت و تاکید مرصده تحریکش میکرد تا از دور هم شده نگاهی به طبقه ی بالا بیاندازد.

از پله ها آرام بالا رفت تا به طبقه ی آخر رسید. همانطور که حدس میزد با یک راهروی عریض مواجه شد که چند در چوبی را در خودش جا داده بود. دیوارِ انتهای راهرو آینه کاری شده بود و فضای آنجا را طویل تر نشان میداد. همانطور که به تصویر منعکس شده از خودش در آینه نگاه میکرد ، آرام جلو رفت. حسی از درونش میگفت یک چیز مرموز و مخفی در این خانه وجود دارد. چیزی که شاید بی ربط به این طبقه و اتاق ها نباشد!

دستگیره ی گرد و طلایی اولین در را میان دستش گرفت و آرام چرخاند. اما در قفل بود. چند بار دیگر امتحان کرد و بالاخره دل از در اول کند. وقتی به درِ بعدی رسید ، به خیال اینکه اینجا هم قفل است با ناامیدی دستگیره را چرخاند. اما در با صدای تیکی باز شد. وقتی داخل رفت ، با فضای بزرگ و شیکی رو به رو شد که بی شباهت به یک خانه ی مجزا نبود. یک تخت دونفره با روتختی ساتن طلایی ، آینه و کنسول بزرگ و کنده کاری شده ی چوبی ، آباژور و یک نیم ست صورتی رنگ درست کنار پنجره ، به اطراف نگاه کرد و کمی جلو رفت. دیوارها با کاغذ دیواری صورتی گلداز و زیبایی پوشانده شده بودند. بی شک اینجا اتاق خواب مرسته بود. لبش را گاز گرفت و دچار عذاب وجدان شد. نباید پا به حریمش میگذاشت. خواست عقب گرد کند که توجهش به دری که دقیقاً سمت راست دیوار اتاق بود جلب شد. یک اتاقِ دیگر داخلِ این اتاق؟! با تعجب لب بالا کشید و جلو رفت.

#شست_و_نه

[۲۲:۵۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

اما هنوز دستش روی دستگیره ننشسته بود که با صدای پارس الکس یک متر پرید. دستش را روی قلبش گذاشت و برگشت. الکس دقیقاً مقابلش ایستاده بود. با ترس به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ اصلاً کی پا شدی؟

سگ دوباره پارس کرد. سریع از اتاق بیرون آمد و گفت:

_خیلی خب زود همراهم بیا. تا منو خودت و به دردرس ننداختی باید از اینجا بریم!

درِ اتاق را بست و با حرکت انگشتانش الکس را پشت سر خودش از پله ها پایین برد. انتهای پله ها سمانه را دید. سمانه نگاهی به چپ و راستش کرد و آرام گفت:

_اون بالا چیکار میکردین؟ مگه خانوم نگفت نباید برین طبقه ی بالا؟

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

_الکس رفت. منم دنبالش رفتم تا بیارمش!

الکس چند بار پارس کرد. نگار با تعجب نگاهش کرد. یعنی متوجه دروغش شده بود؟ با شرمندگی نگاهش کرد و در دلش از او معذرت خواست که گناه کنجاوی اش را به گردنش انداخته. سمانه توبیخگر گفت:

_شانس آوردی اطلس جاروبرقی روشن کرده. وگرنه اگه صدای پارس الکس و از بالا میشنید حتما به خانوم میگفت!

نگار چند پله ی آخر را هم پایین آمد و با نگاه دوباره ای به بالا گفت:

_توی اتاق مرسده خانوم ، یه اتاق دیگه هست؟

_باورم نمیشه. رفتی توی اتاق خوابش؟؟

نگار شرم زده نگاهش کرد:

_میدونم کار بدی کردم. نیتم فضولی نبود اصلا.. ولی نمیدونم چرا بعضی چیزای این خونه یکم برام عجیب میاد.

_خیلی چیزا تو این خونه عجیبه. ولی نباید بهش فکر کنی. من یک ساله که اینجا. ولی هیچ وقت پا تو اتاق خانوم نداشتم. همون روز اول بهم گفت لحظه ای که برم اونجا اخراجم!

_پس به کارا و گردگیری های اونجا کی میرسه؟

شانه بالا انداخت:

_اطلس! اون مسئول طبقه ی بالاست. اتاق کار آقا رو هم خودش تمیز میکنه. به جز اون هیچ کس حق نداره پا تو طبقه بالا بذاره. حتی الکس!

نگار چینی به بینی اش داد و گفت:

_آقا؟؟ من فکر میکردم هیچ مردی تو این خونه نیست؟!

سمانه کمی مکث کرد و گفت:

_خب نیست!

نگار با شک گفت:

_یعنی قبلا بود؟

_خانوم دوباره ش چیزی بهت نگفت؟

نگار سر تکان داد:

_فقط گفت تنها زندگی میکنه. البته همراه شماها!

سمانه دوباره مکثی کرد و چشم از چشم های کنجاو و متعجب نگار دزدید. سریع گفت:

__من باید برگردم آشپزخانه تا اطلس برنگشته. بهتره تو هم هرچی زودتر برگردی سرِ جات. اطلس مقرراتی و خشکه. اگه خطایی ازت سر بزنه بدون دلسوزی به خانوم میگه. حواست باشه. خب؟

نگار سر تکان داد:

__دیگه نمیرم. نگران نباش. ولی نگفتی... خانوم متاهله؟

سمانه لب تر کرد چیزی بگوید اما منصرف شد. لبخند نصفه و نیمه ای زد و با سرعت از کنارش گذشت.

نگار که حسابی شوکه و متعجب شده بود به طبقه ی بالا نگاه پر از شکی انداخت. یک چیزهایی در این خانه به شدت عجیب بود! دیگر هیچ شکی نداشت که مرسته چیزی را از او پنهان میکند! #هفتاد

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۹:۲۲]

درِ ماشین را باز کرد و بی معطلی سوار شد. دویدن به دنبال الکس در تمام روز آنقدر خسته اش کرده بود که وقتی تماس احسان را جواب داد و شنید که به دنبالش می آید انگار دنیا را به او دادند. سلام خسته ای داد و سرش را به صندلی چسباند. چشم هایش بسته بود اما از پشت پلک هایش سنگینی نگاه احسان را روی خودش حس میکرد. بعد از چند ثانیه صدای گرمش را شنید: __بچه داری میکنی یا گودزیلا داری؟ این چه وضع سر و روئه؟

یکی از چشم هایش را باز کرد و کمی سرش را به سمتش چرخاند:

__بخدا اگه بدونی چقدر خسته ام. دلم میخواد برم پشت دراز بکشم و بخوابم. احسان لبخند مهربانی زد:

__خب برو بخواب! مگه تعارف داری باهام؟

هر دو چشمش را باز کرد و نچی کرد:

__این همه راه اومدی اینجا که ماشینت و برام گهواره کنی؟

__میخواستم ببینم کجا کار میکنی تا خیالم راحت شه.

نگار نگاهی به درِ خانه انداخت. هنوز به احسان تمام حقیقت را نگفته بود. خیال گفتن هم نداشت. نفس عمیقی کشید و خسته گفت:

_اگه به اندازه ی کافی موقعیت خونه رو برانداز کردی بریم. بخدا معده م داره از گشنگی منفجر میشه.

احسان ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_ماشینت چی شد؟ تعمیر نشد هنوز؟

نگار انگشت هایش را در هم پیچید. میدانست اگر احسان حقیقت را بفهمد دوباره زیر دینش میروود. با مین و مین جواب داد:

_چرا.. ولی هنوز وقت نکردم برم بردارمش. شاید آخر هفته رفتم سراغش. دیگه نای اتوبوس و مترو رو ندارم!

احسان کمی سکوت کرد و مجدد پرسید:

_گفتی چک و دادی به خودشون؟

_آره. چطور مگه؟

لب هایش را روی هم فشرد:

_نمیدونم چطوری بگم که بد برداشت نکنی. ولی به نظرم کار درستی نکردی!

نگار مشغول بازی با انگشتانش شد:

_مامان فروغ هم گفت. ولی واقعا چاره ای نداشتم. نمیخواستم اینکار و از دست بدم احسان. تو

که بهتر از هر کسی شرایطمون و میدونی؟

_شنیدم از ازیل آشپزخونه رو آتیش زده؟

نگار پوفی کشید:

_آخر سر یه روز هممون و آتیش میزنه. تو از کجا فهمیدی؟

چهره ی احسان گرفته شد. دستی به ته ریشش کشید و به نگار نگاه کرد:

_در مورد چیزایی که واستون از ترکیه خریدم چیزی به مادرت نگفته بودی؟

نگار لبش را گاز گرفت. با خجالت گفت:

_زنگ زده بود بهت؟

احسان سر تکان داد. دست نگار با شدت دور بند کیفش پیچید. نمیدانست چرا مادرش تا این

حد نسبت به او بدبین است و همیشه باعث خجالتش میشود. آرام گفت:

_ببخشید اگه حرف نامربوطی زد. منظوری نداره بخدا.. فقط..

_از من خوشش نیاد!

_اینطور نیست. چرا نباید خوشش بیاد؟ مگه تو تمام این مدت کمتر از برادر بودی برای من و

نگین؟

احسان سریع سر برگرداند و با حالت خاصی نگاهش کرد. نگار حس کرد چیز بزرگی میان گلویش تکان خورد. کمی مکث کرد و گفت:

_اشتباه من بود. باید میومدم خونه تون و جلوی مادرتون اونا رو میدادم بهتون. دوست ندارم باعث بشم که فروغ..

_خودت و سرزنش نکن لطفا. تو کار بدی نکردی! من امشب با مامان صحبت میکنم. باید دست از این کاراش برداره.

احسان ماشین را گوشه ای از خیابان نگه داشت و کف دست هایش را روی فرمان گذاشت. به سمت نگار برگشت و گفت:

_همچین کاری نکن. خودت بهتر از من میدونی که چی باعث حساسیت و ترس فروغ شده. بعد از جریان تو و باراد..

نگار تکانی خورد و سرش را پایین انداخت. سرد و بی انعطاف گفت:

_میشه اسمش و تکرار نکنی؟

احسان نفس کشداری کشید:

_میدونم حتی شنیدن اسمش آزارت میده. ولی باید یاد بگیری که به جای فرار از اشتباهات درس بگیری. اون پسر هر چی که بود و از هر جا که اومده بود نیتش فقط آسیب زدن به تو بود. تو براش یه هوس زودگذر بودی تا باهاش بتونه..

نگار دست روی گوش هایش گذاشت:

_ادامه نده!

احسان که حال خرابش را دید سکوت کرد و رو برگرداند. تند رفته بود. چشم هایش را بست و آرام گفت:

_معذرت میخوام!

نگار سکوت کرد. تلخی تک تک ثانیه هایی که بعد از رفتن او زندگی اش را تبدیل به زهرمار کرد به کامش بازگشته بود. انگار قرار نبود هیچ وقت از این درد زهرماری و لعنتی رها شود. مدام در تاریخ ها و زمان های مختلف خودش را تکرار میکرد.

احسان مجدد به سمتش برگشت و لبخند تلخی زد:

_برای من اینجوری قیافه بگیر. خودت میدونی که حرفام هرچند تلخ به صلاح خودته. نگار ، یکبار بی فکری کردی ، اجازه دادی آدمی که نه میشناختی و نه میدونستی رگ و ریشه ش از کجاست از اعتمادات سواستفاده کنه و هر جوری خواست زندگیت و بهم بریزه. دارم میگم کسی که زخم خورده دوباره انقدر سریع به آدمای اطرافش اعتماد نمیکنه! مادرت از من خوشش نمیاد.

ولی ببین چقدر نگرانته که از من خواست پیام محیط کاریت و از نزدیک ببینم تا خیالش راحت بشه. میتونی بفهمی آرامش و امنیت چقدر براش مهمه؟

[۲۲:۵۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگار خشکش زد. اگر مادرش دهن لقی میکرد و در مورد جزئیات کار بقیه چیزها را به احسان میگفت چه؟ بی شک اگر احسان میفهمید که پرستار سگ شده دیگر برایش هیچ ارزش و احترامی قائل نمیشد.

موهای بیرون ریخته از مقنعه اش را با دلهره داخل فرستاد و آرام گفت:
_اون نگار احمقی که قلبش و برا لگد مال کردن زیر پای همه فرش کرده بود مرد. من دیگه اون آدمی نیستم که با چهار تا حرف مفت و دروغ رام بشم. حواسم به خودم هست. تو این شرایط بیشتر از نگرانی احتیاج به اعتمادتون دارم. برای اینکه بتونم روی پاهام بایستم و دردام و پشت سرم جا بذارم. کاش مامان یکم اینو درک میکرد!

احسان دستش را جلو برد و از روی مقنعه زیر چانه اش را گرفت:
_ببینمت فسقلی؟ کی تا حالا یاد گرفتی اینجوری سخن رانی کنی؟
نگار با اخم نگاهش کرد.

_سخنران نشدم. ولی دلیلی نداره هر بار به یه طریقی به اون بحث برسیم. فکر میکردم تو بیشتر و بهتر از هر کسی بدونی که چقدر از باز شدن دفترای قدیمی تو زندگیم بیزارم.
احسان سر تکان داد:

_اتفاقا بخاطر همین دارم بهت هشدار میدم. چون دوست ندارم از یه جا دوبار گزیده شی و همون حس سرخوردگی رو تجربه کنی. فرقی نداره طرف مقابلت مرد باشه یا زن. کسی که دوستش داری باشه یا یه آدم معمولی. هرباری که اعتمادت و میشکنن. یکم بیشتر از آدمی که بودی فاصله میگیری!

نگار در سکوت نگاهش کرد و احسان لبخند کمرنگی زد. آستین های کت اسپورتش را بالا داد و در ماشین را باز کرد. نگار با تعجب گفت:
_کجا؟!

احسان پیاده شد و با ته مانده همان لبخند به رو به رو اشاره کرد:
_میرم یه چیزی بخرم تا خونه دل ضعه کنی. وگرنه با این اعصاب داغون و قیافه ی داغون تر منو میخوری!

نگار خندید. احسان که در ماشین را بست ، کم کم لبخندش جمع شد و آه بلندی کشید. سرش را به شیشه تکیه داد و به احسان نگاه کرد که به سمت ساندویچی روبه رویشان پا تند کرده بود. چقدر خوب بود که میان تمام زشتی ها و بدی های دنیا حضور او را داشت. این حمایت های بی دریغش جای خالی پدرش را کمی هم شده پر میکرد!

#هفتاد_و_یک

[۱۹.۱۰.۱۱ ۵۹:۲۲]

دستش را روی زنگ گذاشت و همزمان برای احسان دست تکان داد. احسان تک بوقی زد و از مقابل کوچه شان گذشت. در خانه که باز شد ، داخل رفت و کتانی هایش را از پا کند. بوی خوش غذا در کل خانه پیچیده بود اما بعد از خوردن کمی از ساندویچی که احسان با اجبار برایش خریده بود ، دیگر اشتهای چندانی نداشت. پله های ورودی را پایین رفت و کیف و وسایلش را روی مبل انداخت. مادرش پشت به او در آشپزخانه مشغول بود. از مزایای کار جدیدش این بود که وقتی به خانه می رسید ، با حضور مادرش و بوی غذاهای خوش عطرش مواجه می شد و دیگر احساس تنهایی نمی کرد. همراه با لبخند خسته ای جلو رفت. فروغ مشغول درست کردن سالاد بود. از پشت سر نگاهش کرد. شلوار مشکلی و بلوز بافت خاکستری تنش بود. چقدر لاغر شده بود! استخوان های شانه اش از زیر بافت ظریفش مشخص بودند. مدت ها بود که دیگر موهایش را مثل سابق کوتاه نمی کرد. مثل تمام سال های بچگی اش که به دیدنش با موهای تیغوسی و کوتاه عادت کرده بود. حالا موهای خرمایی و خوش حالتش به شانه هایش رسیده بود و اعتراف می کرد که این تغییر را دوست داشت ، چون زیبایی اش را دوچندان می کرد. به آپن کوچک آشپزخانه تکیه داد و آرام گفت:

_خسته نباشی!

قبل از هر حرفی صدای سرفه ی خشن فروغ را شنید. فروغ به سمتش برگشت و سرد جواب داد:

_سلام. خسته نبا...

و دوباره سرفه امانش را برید. ابروهای نگار در هم فرو رفت. ناراحت گفت:

_چند روز که بگذره از مرسته خانوم آوانس می گیرم. اون وقت هم داروهای تو رو می خرم. هم ماشین رو از اون خسروی بی انصاف پس می گیرم که شب زودتر برسم خونه.

فروغ با اخم سر پایین انداخت و کاسه ی سالاد را روی این گذاشت:

_مگه با احسان نیومدی؟

نگار مکشی کرد. لبش را با زبان تر کرد و گفت:

_مامان به احسان چی گفتی؟

_هر چیزی که باید می شنید!

چشم هایش را بست و نفس بلندی کشید. فروغ گفت:

_برو سریع یه دوش بگیر. به نگینم بگو از اون سوراخ بیاد بیرون و سفره رو بندازه.

پوف کلافه ای کشید. از وقتی سر کار جدیدش رفته بود فروغ اجبارش میکرد که به محض آمدن دوش بگیرد. کمی سکوت و گفت:

_اون لباسا رو به خاطر خودم قبول نکردم. چند بار دیدی از این چیزا بپوشم قربونت برم؟ هم به خاطر نگین.. هم اینکه اگر نمی گرفتمشون احسان..

_فلفل بریزم توی سالاد؟

نگار دستی به پیشانی اش کشید.

_چرا نمی ذاری حرفمو بزنم؟

فروغ مستقیم نگاهش کرد:

_حرفی که تاریخ انقضاش بگذره، دیگه گفتن نداره دخترم. اگه نیتت دونستن من بود، همون روز اول می گفتی. نه اینکه توی کمد قایمشون کنی!

_که گوشی رو برداری و به احسان بد و بیراه بگی؟

_من هیچ وقت بهش بد و بیراه نگفتم. فقط ازش خواستم حد خودشو بدونه. احسان دوست پدرت بود. حالا که پدرت نیست، دلیلی نداره انقدر اطراف تو و نگین باشه. سعی کن این مسئله رو درک کنی!

نگار دستش را جلو برد و روی کاسه ی بلوری سالاد کشید. آرام اما پر از بغض گفت:

_احسان تنها کسیه که تو بدترین شرایط زندگیم کنارم بوده و درکم کرده. نمی تونم دلیل نفرتتو ازش بفهمم.

سرش را بالا آورد:

_چرا ازش بدت میاد مامان؟ چون تنها کسیه که بهم اهمیت میده؟

فروغ کلافه چشم هایش را بست. حساسیت و تنهایی نگار را درک می کرد. به خاطر همین هم نمی توانست تمام حقیقت را به او بگوید. این را دور زد و رو به رویش ایستاد. دست روی شانه اش گذاشت:

_آدما همیشه برای تنهاییشون دنبال یه شونه می گردن. یه دلگرمی. یه کسی که بتونه حجم اون همه درد رو از روی قلبشون برداره و سبک کنه. ولی باید حواست باشه سرتو رو شونه ی کی می ذاری و به چه قیمتی؟

_منظورت چیه؟

_احسان ازت خیلی بزرگ تره. اما اونم در نهایت یه مرده. اگه این نزدیکی و صمیمیت رو امید تعبیر کنه و..

_چرا به همه چی از این زاویه نگاه می کنی مامان؟ احسان دوست بابا بود. از وقتی ده یازده سالم بود با ما رفت و آمد داشت. اون از گذشته ی من خبر داره. از اتفاق هایی که برام افتاد. واقعا فکر می کنی با اون موقعیت اجتماعی و از بین اون همه آدمی که دورشه، دل به یکی می بنده که هم سن و سال دخترشه؟

فروغ با ناامیدی نگاهش کرد. می دانست که نگار زیاد هم از احساس احسان بی خبر نیست. اما انگار دوست داشت خودش را گول بزند تا او را از دست ندهد. این همه بی پناهی و بی کسی دخترش آتشش می زد. دست های سرد نگار را گرفت و با بغض گفت:

_اینقدر به خاطر اون گذشته ی کوفتی خودتو مقصر ندون. اگه یه مقصر وجود داشته باشه، اون منم نه تو! با سرزنش کردن خودت نمی تونی جلوی اتفاقی که افتاد و تموم شد رو بگیری. با تکیه کردن بیخودی به احسان یا هر مرد دیگه ای هم نمی تونی زخماتو التیام بدی. قبلا هم بهت گفتم ، تا وقتی خودت خودتو نبخشی ، تا وقتی فراموش نکنی و از نو شروع نکنی، حال دلت خوب نمی شه!

مردمک چشم های نگار لرزید. دستش را پس کشید و قدمی عقب رفت.

#هفتاد و دو

[۲۲:۵۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

_می دونی چیه مامان؟ همیشه با خودم میگم اگر منم کس و کاری داشتم. اگر پدرم زنده بود ، اگه برادر داشتم ، اگه عمو دایی یا یه مرد بالای سرمون بود..

کمی مکث کرد و دوباره به مادرش نگاه کرد:

_اگه خانواده ی تو و بابا طردتون نمیکرد و انقدر تنها نمیشدین که حتی بعد مرگ بابا کسی سراغمون و نگیره شاید زندگی منم اینجوری نمیشد. اون وقت یه بی وجدان بی همه چیز به

خودش جرات نمیداد یه شبه وارد زندگیم شه. شاید منم انقدر ساده نبودم که با همون بار اولی که دیدمش دلم براش بلرزه و فکر کنم بهترین مرد دنیاست! اونم با خودش فکر کنه حق داره که همه چیم و ازم بگیره و بعدم عین دستمال استفاده شده کنارم بندازه و بره دنبال یکی بهتر! اگه بابا بود هیچ وقت اجازه نمیداد اینجوری غرورم و بشکنه و با آبروم بازی کنه که حتی نتونم سرم و تو محله ی خودم بالا بگیرم. میدونی حلیمه خانوم چند وقت پیش چی میگفت؟ اونم دقیقا وقتی از جلوش رد میشدم؟ میگفت اگه دختر درستی بود نامزدش بعد یک ماه ولش نمیکرد به امون خدا و بذاره بره. نمیدونم از نگاه اهل این محل من چی ام. برامم مهم نیست. ولی همیشه به این فکر کردم که شاید اگه یه مرد تو زندگیمون و بالای سرمون بود هیچ کدوم از این اتفاق ها نمی افتاد!

فروغ با بُهت نگاهش کرد. برای اولین بار بود که این حرف ها را از زبان نگار میشنید. بعد از آن اتفاقِ شوم اولین بار بود.. حس میکرد قلبش هزار بار در ثانیه مچاله و لِه میشود. اشک از چشمش چکید و نالید:

_نگار..

نگار اشک هایش را با پشت دستش پاک کرد و سر تکان داد:

_خواهش میکنم بیشتر از این بهم فشار نیار مامان. دارم سعی میکنم با این زندگی کوفتی یه جوری کنار بیام. با اینکه از صبح تا شب دنبال یه حیوون بدوم تا بتونم شب سرم و بدون استرس روی بالش بذارم و به قرض و قوله هامون فکر نکنم. به اینکه نگین شبیه من نشه و آرزوهاش و فراموش نکنه. یادش نره کجای زندگیه و اصلا چی از زندگیش میخواد. اگر احسان نبود من حتی این کارم نداشتم. منو ببخش اگه هنوز انقدر قوی نیستم که بتونم تک و تنها از پس زندگیم بر بیام. ولی یه چیزی بگم که خیالت راحت بشه مامان؟ من آدمی نیستم که بتونه به کسی امید بده. کسی مثل من ته ته ناامیدیه. انقدر پر از خالی ام که کنار هر کسی باشم از حضورم تنش یخ میزنه. ولی میدونی چیه؟ حتی اگه جوری باشه که تو میگی بازم دلم برای احسان نمیسوزه. دلم برای هیچ مردی نمیسوزه. نه احساسشون. نه افکارشون. هیچیشون برام مهم نیست. میخوام فقط به خودم فکر کنم. به زندگی کوفتی خودم. به درد خودم. به مشکلات خودم!

کیفش را با عصبانیت از روی مبل برداشت. فروغ همانجا مقابل آشپزخانه خشکش زده بود و به انفجاری نگاه میکرد که خیلی وقت بود انتظارش را میکشید.

نگار که به سمت اتاقش رفت ، همزمان نگین درِ اتاق را باز کرد. هدفون روی گوشش را کنار زد و گیج گفت:

_چه خبره اینجا؟ دعواس؟!

نگار بدون اینکه چیزی بگوید کنارش زد و وارد اتاق شد. نگین با تعجب نگاهش کرد و رو به مادرش گفت:

__نگارم بلد بود سرت داد بزنه و رو نمیکرد؟

فروغ حجم سفتی که توی گلویش گیر کرده بود را به سختی قورت داد و با بغض گفت:

__سرم داد نزد. دق دلش و خالی کرد!

نگین چینی به بینی اش داد و با همان گیجی پشت سرش را خاراند. فروغ چاقوی کوچک را داخل ظرف سالاد رها کرد و به سمت اتاقش رفت. در را پشت سرش بست و نفس لرزانش را رها کرد. هیچ گاه تا این حد خودش را مسئول دردها و بدبختی های زندگی شان ندانسته بود. باز تمام انگشت ها به سمت او بود و باز داشت زیر فشار تمام اشاره هایی که به سمتش بود له میشد.

دستش را روی گلویش گذاشت. نفسش تنگ شده بود. انگار کسی از داخل بر دیواره گلویش خنج میکشید. به سختی روی تخت نشست و اشک مثل سیل از چشم هایش راه گرفت. صدای بلند و پر از نفرت پدرش توی گوشش میپیچید:

"هیچ وقت سعی نکن از من یا خواهرت کینه به دل بگیری. چون تو مسئول تمام اتفاقی هستی که افتاد. تو مسئول تمام تنهایی هایی هستی که سال ها در انتظارته. امیدوارم خوشبخت شی. امیدوارم تاوان انتخاب اشتباهت و ندی. هرچند مطمئنم اگه بخوای هم هیچ وقت نمیتونی فراموش کنی که تو ، تنها تو مسئول اتفاقی هستی که برای زندگی خواهرت افتاد!"
#هفتاد_و_سه

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۹:۲۲]

درِ اتاقش را آرام بست و بیرون رفت. وقتی نگین را در آشپزخانه پای قابلمه ی غذا دید بی حوصله گفت:

__ برای خودت بکش تو بشقاب و بخور مادر. این چه وضعشه؟

نگین درِ قابلمه را گذاشت و موهای باز و مواجش را کنار داد:

__نمیخوام. با این هنگامه ای که راه انداختین وقتِ شام و غذا گذشت.

از آشپزخانه بیرون آمد و گوشی اش را از روی آپن برداشت:

__بعد این ساعت اگه چیزی بخورم شکم میارم.

فروغ نفس بلندی کشید و چیزی نگفت. نگین که تازه متوجه مانتو و شلوارِ تنش شد، چینی به بینی اش داد و گفت:

__میری بیرون؟

فروغ بی حوصله سر تکان داد:

__میرم تا خونه ی شب‌نم و برم‌گردم. شما بخوابین. خودم کلید دارم.

از مقابلش که گذشت صدای نگین را شنید:

__این وقتِ شب؟

چند سرفه خشک کرد و به سمتش سر چرخاند:

__اشکالی داره؟ فکر کنم جهامون برعکس شده.

نگین لب هایش را به هم چسباند و شانه بالا انداخت. خواست وارد اتاقش بشود که فروغ گفت:

__خواهرت امشب حالش خوب نیست. نیچی بهش. سعی کن یکبار درکش کنی و کاری به کارش نداشته باشی!

نگین چپ نگاهش کرد و با بیخیالی گفت:

__به من چه؟ اونه که همیشه به من میپیچه.

همراه با گفتن این جمله وارد اتاقش شد و در را بست. فروغ کمی مکث کرد. نگاه نگرانش به درِ اتاق بود. از یک طرف دلش میخواست نگار را آرام کند و از طرفی بهتر میدید که کمی او را به حال خودش بگذارد تا با بعضی چیزها در خودش کنار بیاید. دردِ او دردِ امروز و دیروز نبود. باید یک جوری کنار می آمد و در خودش حلش میکرد!

از پله ها بالا رفت و آرام درِ خانه را باز کرد. طول کوچه را به سرعت طی کرد. دو کوچه پایین تر خانه ی شب‌نم بود. طولی نکشید که مقابل خانه اش رسید. نفسش گرفته بود. خیلی وقت بود که وقتی پیاده روی میکرد نفس کم می آورد و سرفه امانش را میبیرید. آنقدر سرفه اش شدید بود که قبل زدنِ زنگِ خانه شب‌نم در را باز کرد. با نگرانی به چهره ی کبودش نگاه کرد و گفت:

__بیا تو بیا. مردی که تو!

فروغ داخل رفت و دستش را روی سینه اش گذاشت. میان همان بی نفسی گفت:

__کسی که نیست؟

شب‌نم سر بالا انداخت:

__گفتم که گور به گور شده رفته مشهد.

داخل رفت و با کمک شب‌نم روی یکی از مبل ها نشست. شب‌نم برایش یک لیوان آب آورد و ادامه داد:

چنان با شوق میره زیارت که انگار طفل معصوم خداست و به عمرش هیچ خط و گناهی نکرده.
امام رضا بزنه توی کمرش که واسه هیچی پول نداره اما واسه دوست و رفیقاش داره. نمیدونم
معتادِ خدا رو چه به زیارت؟

فروغ کمی از آب خورد. حالش بهتر شده بود. لیوان را مقابلش گرفت و گفت:
مطمئنی رفته مشهد؟ دفعه قبلم گفت میره کربلا ولی..

شب‌نم لب‌گزید. آهی کشید و گفت:

چی بگم فروغ جان؟ معلومه که باور نمیکنم. خدا میدونه باز کدوم گوری رفته پی عیش و نوش
و خانوم بازی. ولی چی بگم جلو در و همسایه؟ همون دفعه که داییم تو ترکیه دیدش برا جد و
آبادم بسه. کاش همونجایی که هست بمیره و نعشش بیاد. اینجوری میفهمم مثل تو بیوه م و یه
خاکی توی سرم میریزم! تازه یه نون خور هم کم میشه از زندگی کوفتیم.

اینجوری نگو. هرچی باشه مرده. بس نیست که سایه ش بالا سرِ زندگیت؟

شب‌نم اخم کرد. لیوان را روی میز گذاشت و دست سرد فروغ را گرفت:

چت شده تو امشب؟ مگه همیشه نمیگفتی طلاق بگیر و خودت و خلاص کن؟
فروغ سر پایین انداخت:

نمیدونم شب‌نم. دیگه نمیدونم چی درسته و چی غلط.

به شب‌نم نگاه کرد:

نگاه به زندگی من بکن. با دو تا دختر تک و تنها تو این شهرِ غریب چیکار میکنم؟ انقدر بی
کس و کارم که آخر صدای نگارِ مظلومم در آوردم. امشب بهم گفت اگه تو بی کس و کار نبودی
زندگیم اینجوری نمیشد.

شب‌نم با دست پشت دست دیگرش کوبید:

وای خدا مرگم. نگار یا نگین؟؟

فروغ سر تکان داد:

حرفِ حق حرفِ حقه. نگار یا نگین چه فرقی داره؟ اونم ترکید بالاخره. حق داشت.

آخه مگه تو شوهر خدا بیامرزت و کشتی قربون شکل ماهت برم؟ خیلی ببخشیدا. ولی نه
شوهرت. نه پدر خدا بیامرزت لیاقت نداشتن دستت و تو زندگیت بگیرن. البته پشت مرده حرف
زدن خوب نیست. ولی خب..

تقصیر خودمه. هر اتفاقی افتاد باعثش خودمم. بیخودی اونا رو مقصر نخون!

شب‌نم آهی کشید. دستش را روی پای فروغ کشید و گفت:

_باز خدا رو شاکر باش که دو تا دختر عین دسته ی گل بهت داده. من چی بگم؟ شوهرِ معتاد و بی خاصیت بس نبود ، خدا اجاقمم کور کرد که به این تنهایی محکوم بشم. البته گاهی اوقات میگم حقمه. خودم خواستمش. فکر کردم مرد تو دنیا همین عتیقه س. بچه واسه چیمه؟ لقمه ی دهنمون و با زور و بدبختی در میاریم.

فروغ در سکوت به نقطه ای زل زده بود. شبنم با نگرانی گفت:

_توروخدا انقدر فکر و خیال نکن. سخته میکنی دور از جونت. تا کی میخوای خودخوری کنی و بریزی تو دلت؟

#هفتاد_و_چهار

[۲۲:۵۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

پلک فروغ تکانی خورد و اشک از لای مژه ی خیسش روی گونه اش چکید:

_بدبختی من تموم شدنی نیست. یا شاید بهتره بگم تاوان اشتباهی که کردم تمومی نداره. اول اون.. بعد خودم.. حالا هم گریبان گیر بچه هام شده. نمیدونم دیگه چجوری باید از شر نفرینش خلاص بشم.

_من هرچی بگم تو باز حرف خودت و میزنی. به منم درست درمون نمیگی چی شده که. ولی میخوای بری سرِ مزارش؟ چیزی خیرات کنی و سبک بشی؟
فروغ سر تکان داد:

_هیچ وقت جرات نکردم برم. نه سرِ مزارِ اون. نه آقاجون.

شبنم دوباره دستش را گرفت:

_خب واسه همینه قربونت برم. یکبار برو و یه دل سیر گریه کن. سنگات و باهاشون وا کن. ببین چقدر حالت خوب میشه.

فروغ دوباره به سرفه افتاد. اینبار آنقدر شدید که دست شبنم را محکم فشار داد و دولا شد.
شبنم با ناراحتی گفت:

_اوضاع اصلا درست نیست فروغ. توروخدا انقدر سهل انگاری نکن. این سرفه ها اصلا طبیعی نیستن.

فروغ دستش را روی گلویش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. با صدای گرفته و خش داری گفت:

__ باید برم پیش متخصص. وگرنه این بلا جونم و میگیره آخر. دلمم نمیخواد بچه ها نگران تر بشن. باید سر پا باشم که بتونم هواشون و داشته باشم. کسی و جز من ندارن.

__ اینجوری حرف نزن قربون شکلت. هدفت از زندگی همینه؟ جوونی. خوشگلی. ماشالا بزnm به تخته مثل دختر بچه هایی. پوستت عین آینه س. بدنت سالمه. خدا رو چه دیدی. شاید یه قسمتِ خوب پیدا شد و..

فروغ تلخندی زد:

__ یکی مثل اون اکبری گور به گوری؟

شبم خندید:

__ چشمه مگه؟ جز پنجاه کیلو شکم و کله ی تاس عیبی نداره. تازه ، دندون طلا هم داره!

فروغ سر تکان داد:

__ مرده شورش و ببرن با اون دندون تلاش. از دستش نمیتونم گوشیم و روشن نگه دارم. مردیکه عین طاعون افتاده به جونم.

__ به خانوم قاسمی هم خیلی فشار میاره. باید یه فکری براش بکنیم. وگرنه توی این بدبختی بیکار هم میشیم.

فروغ کمی سکوت کرد و گفت:

__ گفتم یه متخصص ریه میشناسی. شماره ش و داری بهم بدی؟

__ یه مدت پیشش منشی بودم. خیلی دکتر خوبیه. ولی دیر به دیر نوبت میده. از دو ماه تا شیش ماه. اگه بخوای خودم برات نوبت میگیرم. شاید بتونم آشنا بازی کنم برا این ماه یا ماه آینده واسه ت وقت بگیرم.

فروغ سر تکان داد:

__ این ماه که دستم خالیه. همون ماه بعد باشه بهتره. دستتم درد نکنه.

شبم لبخندی زد و از جایش بلند شد:

__ بذار یه چای دم کنم با هم بخوریم. تو هم مفصل بهم بگو چی شده که دخترک مظلوممون امشب زبون درازی کرده. نکنه کمال هم نشینش روش تاثیر گذاشته و شکل نگین شده؟

فروغ تلخندی زد و دوباره به نقطه ای خیره شد. رفتارهای نگین آنقدر برایش آشنا و عادی بود که بیشتر از اذیت شدن ، برایش تداعیِ دنیایی از خاطرات بود. نگین تلخ و تند بود. درست مانند فروغی بود که انگار در روزگارِ حال سرکش تر شده بود. اما نگار فرق میکرد. تودار بود. به اندازه ای که میتوانست درونش دنیایی از غم را سال ها زنده نگه دارد و دم نزند. از بیرون استوار و قوی

، از درون متلاشی و تمام شده. دیدنِ نگار دلش را آتش میزد. چون دقیقاً شکل همان کسی بود که سال ها قبل میان شعله های آتش آن زیرزمینِ نمور ، آرام آرام سوخت و جان داد!

#هفتاد و پنج

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۹:۲۲]

((در خانه هنگامه به پا بود. شیرین ، خواهرِ نجمه خانوم امروز به خانه باغ آمده بود تا برای پذیرایی از مهمان ها به او کمک کند. آقا بیوک راه باریکه ی کنار باغ را آب و جارو کرده بود و پنجره های خانه را از بیرون برق انداخته بود. همه جا آنقدر تمیز و برق افتاده بود که دخترها را به یاد شبِ عید می انداخت. تنها وقتی که خانه شان اینگونه به تکاپو می افتاد و لپ های سفید مادرشان از خستگی گل می انداخت. آن وقت ها نه کمک و نه خدمه ای داشتند. لطیفه تمام خانه را با عشق آب و جارو میزد و به سلیقه ی خودش میچید. آن وقت که خسته از کار گوشه ای از خانه آرام میگرفت ، دخترها یکی برایش چای میریخت و دیگری پاهای خسته اش را میمالید. چقدر آن روزها دور و دست نیافتنی به نظر میرسید. اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و با صدای فروغ به عقب برگشت:

_اگه نخوام برم پایین چیکارم میکنه؟ نهایتش چهار تا کتک و سیلیه. یکبار که نرم ، میفهمه قصد ازدواج ندارم و دیگه خواستگار اجباری تو این خونه نمیاره!

به سمت خواهرش برگشت و کلافه گفت:

_چند بار باید بهت بگم؟ اولاً که اینجوری فقط آبروی خودت و نمیبیری. آبروی من و آقاجون و خانوادمونم میبیری. ثانیاً ، مگه لولو داره میاد؟ خواستگاره. نخواستیش؟ میگی نه و میری میشینی یه گوشه!

فروغ لب کج کرد:

_آره دیگه. آقاجون هم میگه هرچی دخترم بگه!

عقیق جلو رفت و موهای کوتاه روی پیشانی اش را کنار زد. رد عمیق زخم کنج پیشانی اش را که یادگارِ آن روزِ بارانی و زمین خوردنش با دوچرخه ، میانِ خار و خاشاک بود نوازش کرد و گفت:

__خواهرِ من. عزیز دلم ، بخدا قرار نیست کسی به زور شوهرت بده. آقاجون هرچقدرم که سخت گیر باشه ظالم نیست. بعدم مگه نشنیدی نجمه خانوم چی میگفت؟ داره دکترا میخونه. برای خودش کسیه. آقا و با کمالاته. باید افتخار کنی که همچین خواستگاری داری! فروغ که فقط کمی نرم تر شده بود دست به سینه شد و کنار پنجره رفت. زنجیر طلای دور گردنش را با استرس گرفت و خیره به درخت های باغ گفت:
__یه دلشوره ی عجیبی دارم. انگار ته دلم رخت میخورن. بار اول نیس واسمون خواستگار میاد. ولی..

__بد به دلت راه نده. خدا رو چه دیدی؟ شاید اصلا ازش خوشت اومد. هان؟ فروغ چند ثانیه نگاهش کرد. حتی فکر کردن به ازدواج و رفتن از این خانه هم برایش مثل کابوسی وحشتناک بود. پوزخندی زد و گفت:
__من؟ یه جووری حرف میزنی انگار من و نمیشناسی. من از ازدواج و این جریان بدم میاد. به نظرم مسخره ترین کار ممکنه!
__شما که هنوز اینجا ایستادین همو نگاه میکنین؟ باباجان الانه که مهمونا بیان. چرا آماده نمیشین منو دق میدین؟

عقیق به سمتِ نجمه خانم برگشت و گفت:
__تو برو نجمه خانوم. الان آماده میشیم و میایم.
نجمه نگاه چپکی دوباره ای به فروغ کرد و درِ اتاق را بست. فروغ گفت:
__حالم از این شیرین کاری هاش بهم میخوره. انگار که کلفت نیست و زن بابامونه. همش تقصیر آقاجونه که انقدر بهش رو میده!

عقیق به سمت کمد رفت و کت و دامن صورتی رنگ را بیرون کشید:
__بیخودی عصبانیتت و سرِ اون بدبخت خالی نکن. بیا. امروز کت و دامن من و بیوش. رنگش خیلی بهت میاد. این روسری یاسمنی رو هم سرت کن. میخوام ببینم یکبار که شبیه خانوما بیوشی چه شکلی میشی؟
فروغ چینی به بینی اش انداخت:

__شوخی میکنی؟ من عمرا این چیزا رو بیوشم!
عقیق کت و دامن را مقابلش گرفت:
__لج نکن. یکبارم حرف خواهر بزرگت و گوش بده! آفرین.
فروغ چشم باریک کرد:
__دو دقیقه بزرگ تر!

_حالا هرچی. بیوش!

با حرص لباس را از دستش گرفت و مشغول پوشیدنش شد. عقیق یک دست کت و دامن سرمه ای رنگ ساده هم برای خودش انتخاب کرد. دوست نداشت کنار او زیباتر دیده شود. هرچند که جز مدل مو و زخم روی پیشانی فروغ، در باقی چیزها کاملاً جفت هم بودند. آنقدر که مادرشان هم گاهی در کودکی آن ها را با هم اشتباه می‌گرفت، اما باز هم دوست داشت امروز او زیباتر از همیشه باشد.

کت و دامنش را پوشید و روسری شیری رنگی سرش کرد. موهای بلندش را از دو طرف بافت و روی شانه هایش رها کرد.

فروغ لباس هایی که خواهرش انتخاب کرده بود را پوشید و آینه ی کوچک را از روی میخ دیوار برداشت. آن را بالای کمد گذاشت و روی پنجه ی پا درخواست تا بتواند اندامش را توی آینه برانداز کند. همین که دامن را در تنش دید، با انزجار گفت:

_شبیه دلک های سیرک شدم. فکر نمی‌کردم پوشیدنش انقدر حالم و بهم بزنه.

عقیق مقابلش ایستاد و رژ کمرنگی روی لب های او کشید:

_اتفاقاً خیلی هم خوشگل شدی. تو بد سلیقه ای و همش مثل مردا شلوار میپوشی، وگرنه دامن خیلی هم بهت میاد!

فروغ با شک دوباره به خودش نگاه کرد. حس میکرد خودش را نمیشناسد. گره روسری اش را سفت کرد و موهای کوتاه روی پیشانی اش را جوری پخش کرد که زخمش مشخص نباشد.

#هفتاد_و_شش

[۲۲:۵۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

برگشت تا یکبار دیگر خودش را توی آینه ببیند که ناگهان عقیق با هیجان گفت:

_وای اومدن. اومدن!

با دو به سمت پنجره دوید. هوا بارانی بود و واضح دیده نمیشد. با این حال زن و مرد مسنی را دید که همراه پسر جوانی از باغ می‌گذشتند و به سمت خانه شان می آمدند. از این فاصله نمیتوانست پسر را درست ببیند. اما قد بلند بود و کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود. عقیق از کنارش گفت:

_چه داماد خوش تیپی!

چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

__وای به حالت بخوای اون پایینم بلبل زبونی کنیا. رو نمیدی بهشون تا راهشون و بکشن و هر جور که اومدن برگردن. فهمیدی؟

عقیق که به دیدن چهره ی با آرایش و لباس های خواهرش عادت نداشت ، با زور لب هایش را روی هم فشرد تا خنده اش را کنترل کند. فروغ پشت چشمی برایش نازک کرد و قبل از او از اتاق بیرون رفت.

هر دو بی صدا و یواش چند پله ی کوتاه را پایین رفتند و خودشان را به مطبخ رساندند. صدای احوال پرسى گرم پدرش با مهمان ها خیلی واضح شنیده میشد. کف دست های فروغ از استرس عرق کرده بود. عقیق دست روی دستش گذاشت و با مهربانی گفت:

__چیه؟ چرا انقدر استرس داری؟

شانه بالا انداخت و گفت:

__انگار آقاجون خیلی خاطرشون و میخواد. اگه بخواد با زور..

__هیس.. گفتم به این چیزا فکر نکن. بهت قول میدم اگه نخواستیش ، خودم با آقاجون حرف بزنم. خوبه؟

فروغ لبخند کمرنگی زد و سر تکان داد. نجمه خانوم وارد مطبخ شد و گفت:

__کجایین شما؟ آقا بزرگ صداتون میکنه.

عقیق دست پشت فروغ گذاشت و گفت:

__اول تو برو. بذار چشمشون با دیدنت برق بزنه!

فروغ چشم غره ای به خواهرش رفت و با زور نجمه همراهش وارد پذیرایی شد. پشت سرشان پاورچین رفت و کنار در پذیرایی ایستاد. جایی که قبلا تنها چند پستی و جاجیم داشت ، حالا با دو دست مبل و میز و فرش های زیباتری پر شده بود. به دستور پدرش از خانه ی شهرشان این وسایل را آورده بودند. حق با فروغ بود. مشخص بود که برای پدرشان زیادی مهم و محترم بودند. کمی جلوتر رفت تا بتواند آن ها را ببیند. صدای پدرش را شنید که گفت:

__فروغ دختر دوم منه. در واقع فقط چند دقیقه از خواهرش کوچیکتره. اما خیلی باهوش و با استعدادده. امکان نداره کاری و بهش بسپاری و نتونه از پشش بر بیاد!

عقیق لبخند گرمی زد. سرش را کمی جلوتر برد و توانست فروغ را ببیند. سرش را پایین انداخته بود. رنگ سرخ گونه هایش از این فاصله هم قابل تشخیص بود. هرگز این چهره را از او ندیده بود. هم خنده اش میگرفت و هم دلش میسوخت. یک قدم جلو تر رفت اما جز زن میانسال و نجمه خانوم کسی دیده نمیشد. کنجکاو ی امانش را برید. دل را به دریا زد و تا آخرین حد ممکن خم شد و بالاخره داماد را دید. با کت و شلوار مشکی رنگ و جوراب های سیاه. پا روی پا انداخته

بود و با اخم به نقطه ای زل زده بود. اخمش ، حالت چهره اش ، موهای پرپشتی که به یک طرف شانه زده بود و عینک ظریفش ، همگی دست در دست هم داده بودند تا از او یک مردِ فوق العاده جذاب و بی نقص بسازند. هرگز در تمام عمرش مردی به جذابی او ندیده بود. لبخندی زد و در دلش برای فروغ خوشحال شد. هنوز طرح لبخند از لبش پاک نشده بود که با یک لحظه بالا آوردنِ سرِ پسر ، هر دو با هم چشم در چشم شدند. آن چنان با ترس و خجالت سرش را عقب کشید که حس کرد همه ی رگ های گردنش یکجا کشیده و خشک شدند. خراب کرده بود. آن هم به بدترین شکل ممکن. قلبش تند و بی وقفه میتپید. خواست به سمت اتاقش عقب گرد کند که صدای بلند پدرش را شنید:

__نجمه خانوم؟ پس عقیق کجاست؟

__الان میاد آقا بزرگ.

روسری اش را مرتب کرد. راه فراری نداشت. دستی به ادامه ی بافت موهایش که از زیر روسری بیرون زده بود کشید و آرام داخل رفت. سلام زیر لبی داد اما جرات نداشت سرش را بالا بگیرد. زن و مرد هر دو با محبت جوابش را دادند. زن با مهربانی گفت:

__سلام به روی ماهت دخترم. به به. چه دسته گل هایی دارین آقا اژدر. چقدرم شکل همین ماشالا. خدا براتون حفظشون کنه.

با اشاره ی پدرش ، جلو رفت و کنارش نشست. اژدر عصایش را کنار گذاشت و بادی به غبغب انداخت.

__همینطوره. خداروشکر که از مادرشون این دو تا دخترِ نجیب رو یادگاری گرفتم. خدا قسمت کنه که خوشبختیشونم ببینم. دیگه چیزی نمیخوام!

فروغ سرش را بلند کرد. صحبتِ بزرگان فرصتی شد تا دوباره به چهره ای نگاه کند که در همان ثانیه ی اول ته دلش را لرزانده بود.

[۱۹.۱۰.۱۱:۵۹:۲۲]

در چند ثانیه ی کوتاه تمام قول و قرارهایی که با خودش داشت را فراموش کرده بود و انگار آدم دیگری شده بود. به عقیق نگاه کرد. دوست داشت حس تازه و عجیبش را هر چه زودتر به او بگوید. اما او تا انتهای ترین جای ممکن سرش را پایین انداخته بود و حتی نگاهش هم نمیکرد. پدرِ خانواده گلویی صاف کرد و گفت:

با اجازه ی آقا اژدر و بقیه دوست دارم که بریم سر اصل مطلب. امروز مزاحمتون شدیم تا دخترتون فروغ رو برای پسر همایون خواستگاری کنیم. آقا اژدر شما که من و خانواده م و خیلی خوب میشناسی. ولی باز اگه حرفی هست و چیزی هست که بخوای بپرسی و بدونی من در خدمتم.

اژدر سر تکان داد و گفت:

ماشالا آقا همایون چیزی از آقای کم نداره. آفرین به این تربیت درست و آفرین به این همه پشتکار!

همونطور که خبر داری اژدرخان پسر من دانشجوی پزشکیه و تهران درس میخونه. اما قصد داره با بورسیه ای که بهش تعلق گرفته بقیه ی درسش رو تو امریکا تموم کنه و انشالله تخصصش رو بگیره. از نظر شما اشکالی نداره اگر به امید خدا این وصلت انجام شد دختر خانوم گل همراه پسر برن امریکا مدتی؟

همین حرف کافی بود تا سر عقیق با ترس بالا بیاید. به فروغ نگاه کرد. امید داشت تا ترس لانه کرده از چشم هایش رابخواند اما انگار اصلا در این دنیا نبود. به پدرش نگاه کرد که دستی به محاسنش کشید و گفت:

میگن خونه و دیار دختر جاییه که شوهرش باشه. اگر به امید خدا این وصلت انجام شد ، از نظر من اشکالی نداره که بخوان جای دیگه ای زندگی کنن!

دل عقیق هری پایین ریخت. فروغ تنها کسی بود که در تمام زندگی اش داشت. یعنی قرار بود به همین راحتی او را هم از دست بدهد؟

سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد. وقتی سرش را برگرداند ، همایون را دید که چشم هایش روی او ثابت مانده بود. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. بی دلیل و منطق از او متنفر شده بود. میترسید که جواب خواهرش در مقابل این حجم از جذابیت و موقعیت عالی منفی نباشد و به همین راحتی او را از دست بدهد. انگار باید خودش را برای خیلی چیزها آماده میکرد!)))

#هفتاد و هفت

با گذشتنِ ساعت از یازده ، دلشوره ی بدی به جانِش افتاد. در تمام ساعاتی که گذشته بود بارها و بارها خودش را بخاطر حرف هایش سرزنش کرده بود. میدانست حتما با چیزهایی که گفته حسابی دل مادرش را شکسته. اولین باری بود که او را تا این حد رنجانده بود. آن هم با حساس ترین موضوع زندگی اش. همیشه دلش برای بی پناهی و تنهایی مادرش به درد می آمد. وقتی روزها و هفته ها با پدرش قهر بود و نه تنها نازکش نداشت ، بلکه کسی را برای نشستن پای درد دلش نداشت تا کمی سبک شود. آرزویش بود که یک بار پای حرف های مادرش بنشیند. اما فروغ اهل درد و دل کردن نبود. انگار قسم خورده بود تا تمام دل مشغولی هایش را همراه همان گذشته ی مبهم و پر از رمز و رازش پنهان نگه دارد و تمام هست و نیستش را برای حفظ کانون خانواده روی دایره بریزد.

درِ اتاق مادرش را باز کرد و داخل رفت. چراغ را روشن کرد و روی تخت فلزی گوشه ی اتاق نشست. این اتاق آنقدر خفه و کوچک بود که واقعا درک نمیکرد چطور مادرش میتواند گاهی ساعت ها خودش را توی این چهاردیواری تنگ حبس کند. به کمد کوچک چوبی کنج اتاق نگاه کرد. هرچه بود همانجا بود! آن جعبه ی اسرارِ مخوف ، که همه ی گذشته ی مهر و موم شده ی فروغ را توی خودش حبس کرده بود.

هرگز به خودش اجازه نداده بود تا به لوازم مادرش دست درازی کند و دنبال چیزی بگردد. هرچند تا جایی که میدانست درِ این کمد همیشه به بهانه های مختلف قفل بود! از روی تخت بلند شد و به سمتش رفت. دستش را به سمت دستگیره ی گرد و کوچکش برد اما همانطور که حدس میزد قفل بود! آهی کشید و آرام زمزمه کرد:

__این تو چی داری که آنقدر سفت و سخت ازمون قایمش میکنی ماما؟
سرش را تکانی داد و از مقابلش گذشت. همین که خواست از اتاق بیرون برود صدای بسته شدنِ درِ خانه را شنید. از اتاق بیرون رفت و به مادرش نگاه کرد که میان تاریکی آرام از پله ها پایین می آمد. با دیدنش یاد حرف های چند ساعت گذشته اش افتاد و اشک در چشم هایش حلقه زد. فروغ جلو آمد و ناگهان میان تاریکی روشنایی ، نگار را تشخیص داد. کمی مکث کرد و با صدای گرفته اش گفت:

__بیداری؟!
نگار لب هایش را روی هم فشرد. اشک از چشم هایش راه گرفت و چند قدم باقیمانده ی میانشان را با سرعت طی کرد. آنقدر محکم خودش را در آغوش مادرش انداخت که فروغ تکان سختی خورد و قدمی به عقب رفت. دست هایش را محکم دور کمر فروغ حلقه کرد و با گریه گفت:

__من احمق ترین و بی انصاف ترین بچه ی دنیام. حتی شعورِ نگین هم از من بیشتره. ببخش منو مامان. بخاطر حرفایی که زدم..

فروغ سرش را میان موهایش فرو برد و گفت:

__چیز بدی نگفتی که بابتش عذر میخوای.. هرچی بود ، حقیقت بود.

نگار سرش را عقب آورد و با چشم های گریان نگاهش کرد:

__داری منو تنبیه میکنی؟ اینجوری میگی که شرمنده ترم کنی مگه نه؟ مامان بخدا اصلا نمیدونم چطور شد. من قصد نداشتم که تو رو..

__ششش خیلی خب! نمیخواد انقدر به خودت فشار بیاری.

نگار دوباره سرش را روی شانه ی او گذاشت:

__بخاطر حرفای من رفتی بیرون مگه نه؟ کاش میمردم و اون چیزا رو بهت نمیگفتم.

فروغ سعی کرد سرفه اش را کنترل کند. پشت نگار را آرام دست کشید و گفت:

__بخاطر حرفای تو نرفتم. کار داشتم!

__دروغ میگی. این وقت شب؟

فروغ سکوت کرد و کمی از او فاصله گرفت. وقتی به سمت اتاقش رفت ، نگار هم پشت سرش راه افتاد. وقتی آرام و گرفته لباس های بیرونی اش را در می آورد نگار همچنان با چشمان اشکی نگاهش میکرد.

فروغ روی تخت نشست و لبخند غمگینی به روی نگار زد:

__میخوای تا صبح واستی اونجا و نگام کنی؟ برو بخواب. مگه فردا صبح نمیخوای بری سر کار؟

نگار بی تفاوت جلو آمد. کنار فروغ روی تخت نشست و با بغض گفت:

__یکم پیشت بخوابم؟

فروغ دستی به موهایش کشید و کنارش دراز کشید. نگار را در آغوشش فشرد و هر دو روی تخت کوچک فلزی خوابیدند. از پشت موهای نگار را نوازش کرد و پنهانی اشک ریخت. آرام گفت:

__کی میخوای آروم بگیری تا دل منم آروم شه؟ این زخم قبل از تو داره من و میکشه. بگذر و فراموش کن نگار. بذار تموم بشه این همه کینه و درد.

نگار چشم هایش را بست:

__تا میخواد تموم شه ، تا میگم دیگه گذشت و درد نمیکنه ، یهو از یه جای زندگیم میزنه بیرون. شده عین غده ی سرطان که از هرجا میکنمش یه جای دیگه رشد میکنه.

دستش را روی دست مادرش کشید و با صدای گرفته و مظلومی گفت:

_همش با خودم میگم چی کم داشتم؟ چرا من و نخواست؟ چطوری یهو تبدیل شد به آدمی که نمیشناختم. بعد میگم از اولشم اشتباه بود. از همون اولم براش خیلی کم بودم. من احمق بودم که دنبال یه رویای احمقانه رفتم. تا وقتی که از خواب بیدار شدم و ببینم همه چی یه کابوس وحشتناک بوده.

_تا وقتی که خودت و سرزنش کنی. تا وقتی هی از خودت بپرسی چرا ، نمیتونی فراموش کنی نگار. اگر فراموش نکنی خوب نمیشی. این درد از درون تو رو میکشه. نگار پلک زد و قطره اشکی از میان پلکش روی بالش چکید:

#هفتاد و هشت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۰:۲۳]

_من خیلی وقته مُردم مامان. فقط دارم نفس میکشم. دست های فروغ محکم دور کمر نگار حلقه شد. دخترک بغضش را قورت داد و گفت:
_یه چیز خوب برام تعریف کن مامان. یه خاطره که تا حالا نگفته باشی!
حرکت دست فروغ روی موهای نگار متوقف شد. نگار کمی سرش را به عقب چرخاند و افزود:
_از خودت. از گذشته ها.
فروغ کمی سکوت کرد. بعد از چند ثانیه مجدد انگشت های ظریفش را میان تار موهای دخترک فرو برد و گفت:

_پدرم خیلی خوش مشرب بود. رفیق های خاصی داشت و همیشه دور همی های اشرافی دعوت میشد. اما مادرم یه زن ساده ی روستایی بود. پدرم خیلی سعی کرد عوضش کنه. براش کلی لباس شهری میخرید. عطر و ادکلن. سرخاب و سفیداب. اما آنا بلد نبود ازشون استفاده کنه!
بغض کرد و دستش میان موهای نگار چنگ شد. به سختی ادامه داد:
_بهش میگفتم آنا. آنا به زبان ترکی یعنی مادر!
نفس لرزانی کشید:

_پنج سالم بود. یه شب که مامان و بابام با هم رفته بودن مهمونی رفتم سراغ کمد لباسای مادرم. یه دست از لباسایی که پدرم براش خریده بود و هیچ وقت ندیده بودم بپوشه رو پوشیدم. مرواریدهاش و از گردنم آویزون کردم. نوبت آرایش بود. یه رژی داشت که رنگش سیاه بود. اما وقتی رو لبتم میزدی میشد قرمز خیلی

خیلی خوش رنگ که تا مدت ها پاک نمیشد. آینه ی کوچیک و از تو کمدش برداشتم و رژ و با هر زحمتی بود کشیدم رو لبام.

خندید:

_لب که چه عرض کنم. تا زیر چونم کشیده بودمش. شانس آوردم وقتی برگشتن قبل پدرم ، مادرم منو دید. انقدر ترسیده بود که حتی نتونست واکنشی نشون بده. فوری من و برد حموم و هرجوری میتونست لب و دهنم و مالوند. اما رنگش نمیرفت که نمیرفت. خیلی ناراحت بودم. هم لباسش و رنگی و خراب کرده بودم ، هم میدونستم اگه آقاجون بفهمه قبل هر کسی مادرم و سرزنش میکنه. گریه میکردم و معذرت میخواستم. سرم و بوسید و گفت عیبی نداره. بعد من و برد توی اتاقم و لحاف و تا روی بینیم کشید.

نگار تکانی خورد:

_چرا؟

فروغ لبخند تلخی زد:

_برای اینکه پدرم نفهمه چیکار کردم. تا فردا صبحش که آقاجون از خونه بره بیرون از زیر لحاف بیرون نیومدم. یکبار بهم سر زد ولی ، آنا گفت مریضه و مریضیش واگیر داره. انقدر از مریض شدن بدش میومد که حتی یک متریم هم نزدیک نشد.

نگار برگشت و نگاهش کرد.

_چرا آقاجونت دوستت نداشت ماما؟ مگه تنها بچه ش نبود؟

پلک فروغ تکان خورد. دستش را روی صورت نگار کشید و جواب داد:

_دوستم داشت. مگه میشه پدری بچه ش و دوست نداشته باشه؟

_پس چرا طردت کرد؟ چرا با بابا اومدین تهران و دیگه نرفتین دیدنش؟ چرا حتی برای دیدن من و نگین نیومد یا حتی ما یکبارم برای دیدنش نرفتیم؟ چرا برای خاکسپاریش نرفتی ماما؟ فروغ حس کرد دستی محکم دور گلوش پیچیده. راه نفسش تنگ شد. چند سرفه ی خشک کرد و با بغض خفه کننده ای گفت:

_همیشه بچه ها یه اشتباه هایی میکنن و پدر و مادرا میبخشن. اما بعضی اشتباه ها هستن که بخشیدنی نیست. اشتباهایی که به قیمت از دست دادن پدر و مادر و یک عمر تاوان دادن تموم میشه!

چشم های نگار با ناراحتی روی چهره ی شکسته ی مادرش چرخید. با دست هایش صورت خیس فروغ را قاب کرد و گفت:

_تو چه اشتباهی کردی ماما؟ اصلا مگه تو اشتباه کردن هم بلدی؟

فروغ چشم هایش را بست و چیزی نگفت. نگار دستش را آرام روی رد زخم پیشانی اش کشید:
_این رد..

_همون موقع هایی که برات تعریف کردم.. تقریباً پنج شیش ساله بودم که با دوچرخه خوردم
زمین و یه تیکه چوب پیشونیم و پاره کرد.

_خیلی چیزها هست که در موردت نمیدونم. گاهی احساس میکنم اصلاً نمیشناسمت.

فروغ پیشانی نگار را بوسید و گفت:

_باور کن اینجوری بهتره. دوستن گذشته ی من هیچ کمکی به زندگی الانمون نمیکنه. فقط یه
جور نبش قبره که همه رو آزار میده. من چیز به خصوصی تو گذشته م ندارم. هرچی هست
خطاست و اشتباه. تکرار کردنش برای شما میشه یه اشتباه بزرگ تر. بذار فراموشش کنم. مهم
اینه که تو الانم شماها رو دارم. تو و نگین بزرگ ترین سرمایه ی زندگی منین!
نگار محکم در آغوشش گرفت. اگر او و حضورش را نداشت چه میکرد؟ میان آغوشش با بغض
زمزمه کرد:

_گذشته ت هر چی میخواد باشه. از نظر من تو کامل ترین و بهترین مادر دنیایی!
#هفتاد و نه

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد و به سمت آسانسور رفت. کیف چرمش را در دستش جا به
جا کرد و یقه ی پالتوی پاییزی اش را ایستاده و مرتب کرد.

وقتی به ورودی فروشگاه رسید ، با دیدن دسته گل های بزرگی که مقابل در بود لبخند
رضایتمندانه ای زد. دستش را روی گل ها کشید و داخل رفت. هر کسی گوشه ای از فروشگاه
سخت مشغول کار بود. کارکنان با دیدنش دست از کار کشیدند و مرتب ایستادند. در مقابل سلام
و تبریک هایشان به لبخند ساده و جواب کوتاهی اکتفا کرد و با سرعت جلو رفت. مانکن ها هنوز
گوشه ای از فروشگاه بودند و چند نفر از دخترها مشغول مرتب کردن و تمیز کردنشان بودند.
دور تا دور سالن سر چرخاند تا سیامک را پیدا کند اما صدایش را از پشت سرش شنید:

_نگفتم تا کار تموم نشده نیا؟ طاقت نیاوردی؟

به عقب برگشت و نگاهش کرد.

__ میخواستی سورپرایزم کنی؟ میدونی که از سورپرایز شدن خوشم نمیاد! سیامک به اطراف اشاره کرد:

__سوپرایز کردنِ تو ناممکن ترین کار دنیاست. خب جناب باراد آذر. چطور شده؟ باراد نگاه دوباره ای به اطراف کرد و گفت:

__منتظر دکوراسیون خلاقانه تری بودم. ولی چون قراره فصل جدید کلا تغییر و تحولات بدیم زیاد سخت نمیگیرم و به همین اکتفا میکنم. لب بالا کشید:

__در کل بد نشده!

سیامک بی حالت نگاهش کرد:

__اگه یکبار از یه چیزی رضایت تام داشته باشی از خوشحالی تا مریخ پا برهنه میرم. ولی میدونم همیشه. هیچی راضیت نمیکنه. بس که حریصی! باراد دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

__توی کار باید حریص باشی. به کم قانع باشی هیچ وقت پیشرفت نمیکنی مشاور. سعی کن یاد بگیری!

سیامک پوزخندی زد و باراد پالتویش را از تنش در آورد. رو به یکی از دخترها که مشغول کار بود با جدیت و به فرانسوی گفت:

__میشه اینو از جای تمیز ، مرتب آویزون کنی؟

دختر موهای حالت دار خرمایی اش را پشت گوشش فرستاد و مانکن سیلیکونی را سریع رها کرد. با هیجان جلو آمد و پالتو را از باراد گرفت: __حتما. خیالتون راحت باشه آقا.

باراد که هنوز کامل پالتو را رها نکرده بود ، لبخند نامحسوسی زد و با اخم جذابی که چاشنی لبخندش کرده بود رو به دختر گفت:

__ باید تازه استخدام شده باشی. چون کارمندام و خیلی خوب میشناسم و مطمئنم قبلا تو هیچ شعبه ای ندیدمت!

دختر لبخند دستپاچه ای زد:

__بله آقا. ماریا هستم. امروز شروع کردم.

باراد سر تکان داد و پالتو را کمی به سمت خودش کشید تا دختر به او نزدیک تر شود. به میزی که پشتش بود تکیه داد و یک دستش را تکیه گاه تنش کرد. دختر نگاهی به چشم های او کرد و سریع چشم دزدید. باراد کمی سر کج کرد و با صدای آرام اما جدی و تاثیرگذاری گفت:

__خوبه ماریا. پس حواست باشه که کوچیکترین لک یا چروکی روی این پالتو نیفته. وگرنه مجبورم حقوق ماه اولت رو ناقص پرداخت کنم. هوم؟

دخترک با تعجب نگاهش کرد و بعد چند ثانیه سر تکان داد:
__چشم آقا.

باراد دستش را از روی پالتو رها کرد و لبخند عمیق تری زد. دختر موهایش را مجدد پشت گوشش فرستاد و زیر نگاه سنگینِ باراد در حالی که پالتو را با دقت با نوک انگشتانش در هوا نگه داشته بود از او دور شد.

__چیکارش کردی بدبخت رو؟ روز اولی رنگش عین گچ دیوار شد.
باراد هر دو دستش را تکیه گاه تنش کرد و خیره به مسیری که او رفت گفت:
__مخصوصا دخترای خوشگل استخدام میکنین؟

نیش سیامک باز شد:

__آراسته و خوش قیافه بودن الآن دیگه جزو شروط اصلی استخدام تو همه جای دنیاست. غیر از اینه؟
__آراسته؟!

سیامک خندید:

__اعتراف میکنم برای این شعبه وسواس زیادی به خرج دادیم. ولی نمیفهمم نگران چی هستی.
کار بدی کردیم؟
کمی جلوتر آمد و رو به رویش ایستاد:

__نکنه نگران خودتی؟

باراد با نیشخند سر تکان داد و دستی به ته ریش روی چانه اش کشید.

__میدونی که وقتی موضوع کار باشه هیچی نمیتونه حواسم و پرت کنه. ولی دوست دارم شرط اول اینجا دقتِ کاری باشه ، نه اندام و فیسِ سکسی!
سیامک آرام سوت زد:

__ تو دو دقیقه همه ی اینا رو فهمیدی؟ کم کم دارم ازت میترسم.

باراد چپ نگاهش کرد و تکیه اش را از میز گرفت. سیامک به ورودی اشاره داد و گفت:
__گل ها رو دیدی؟

باراد سر تکان داد.

__برای افتتاحیه یه برنامه ی خوب و مفصل بچین. دوست دارم مثل بمب تو شهر بترکه.

__ بعدم دنبال یه دروغ جدید برای دو دره کردنِ تو باشم؟ چون مطمئنن باز وسط مهمونی غیبت میزنه!

__ روی من حساب نکن. شاید اصلا نباشم.

سیامک اخم کرد:

__ نباشی؟ شوخیت گرفته؟ پس اینجا چی؟

باراد مستقیم نگاهش کرد:

__ پس تو چیکاره ای؟

__ مگه نگفتی تا آخر پاییز میمونی؟ چی شده که میخوای برگردی؟ مرسته چیزی گفته؟

#هشتاد

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

باراد سر تکان داد. خودش هم نفهمید چطور همچین حرفی زده بود. خوب میدانست این بیتابی از کجا آب میخورد اما دوست نداشت در مقابل این ضعف کم بیاورد. نگاه دوباره ای به سمت دخترک انداخت که مجدد مشغول جا به جا کردن مانکن ها بود.

موهایش زیادی خرمایی بود. شاید هم زیادی حالت دار! بلوز سفید و دامن مشکی رسمی تنش بود که اندامش را به خوبی مشخص میکرد. انحنای کمرش از این فاصله هم قابل تشخیص بود. این شباهت مضطربش کرده بود. آنقدر بی اختیار به او خیره شده بود که دخترک سنگینی نگاهش را حس کرد و معذب شد. هرگز نگاه منظورداری نسبت به کارکنانش نداشت. حتی در مقابل زیباترینشان. اما این دختر...

کلافه چشم از او برداشت و به سمت سیامک برگشت. سیامک که متوجه نگاهش شده بود لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

__ انگار قضیه جدیه!

باراد خشک و جدی گفت:

__ میرم یه نگاهی به دکور ویتترین بندازم. گفته بودم هماهنگ با کانسپت فصل باشه. امیدوارم گند نزده باشین توش!

خواست از کنار سیامک بگذرد که سیامک مچ دستش را گرفت:

__ سوالم جواب نداشت؟

به سمتش برگشت و با اخم گفت:
_یادم نمیاد گفته باش برمیگردم ایران. گفتم روم حساب نکن. بعدشم چرا انقدر کلید کردی روم؟ آمارم و برای مرسته میگیری؟
سیامک با بُهت گفت:
_چرا چرت میگی؟ فقط گفتم اگه میخوای برگردی..
_برگشتن یا برنگشتن من ربطی به کار و فعالیت تو نداره سیامک. با هم طی کردیم از اولش. تا کار اینجا تموم نشد و شعبه افتتاح نشد جایی برنمیگردی. با من یا بی من. روشنه؟
آنقدر جدی و بی انعطاف گفت که سیامک سر تکان داد و گفت:
_خیلی خب! من که چیزی نگفتم.
باراد رو برگرداند و به سمت ویتترین رفت. سیامک از پشت سرش گفت:
_یه نگاهی هم به گلِ بزرگ اون گوشه بنداز که نصف فضا رو اشغال کرده! واست پیغامم فرستاده! باراد اخمی کرد و راهش را به سمت گل های داخل سالن کج کرد. چشم چرخاند و میان همه ی گل ها متوجه بزرگ ترین گل شد. جلو رفت و کارتی که رویش بود را برداشت. با دیدن دست خط فارسی روی کارت حدس اینکه چه کسی آن را برایش فرستاده دیگر سخت نبود!
"تبریک میگم. این پیروزی مالِ هر دوی ماست."
یادداشت را خواند و پوزخندی زد. کارت را توی جیبش گذاشت و نفس بلندی کشید. زبر لب گفت:
_فعلا با همین پیروزی کوچیکت خوش باش رومینا!

#هشتاد_و_یک

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

خسته از یک روز پرکار و سخت وارد خانه شد. الیزا مشغول آب دادن به گلدان های گوشه ی خانه بود. همیشه وقتی پاییز میشد و امیدش از گل های باغچه قطع میشد ، وقت و انرژی دوبرابری برای گلدان های داخل خانه صرف میکرد. میدانست که چقدر میانه ی پدرش با گل و گیاهان خوب است. در واقع الیزا همه ی حساسیت های پدرش را خیلی خوب میشناخت. کمی جلو رفت و سر چرخاند. کیفش را که روی نهارخوری گذاشت ، الیزا متوجه حضورش شد و سر چرخاند.

__باغاد؟ کی اومدی؟

باراد لبخند زد:

__خسته نباشی. تا فردا برات کلی دردسر تازه و خوشبو میارم. حوصله ی رسیدگی بهشون و داری؟

الیزا لبخند رضایتمندی زد:

__او البته. میدونی که به گل نه نمیگم. کاغهای (کارهای) شعبه تموم شد؟

__هنوز نه. ولی چیزی نمونده. فکر کنم تا آخر هفته افتتاحش کنیم.

مشغول باز کردن دکمه های پالتویش افزود:

__دکتر کجاست؟ باز با خودش خلوت کرده؟

الیزا آه کوتاهی کشید و جلو آمد. پالتویش را گرفت و همانطور که به سمت رخت آویز کنار در می برد به زبان فرانسوی گفت:

__بالاست. گفت برای شام صدام کنین. فکر میکردم وقتی بیای از لاک تنهائیش یکمم شده بیاد

بیرون. اما انگار دیگه هیچ چیزی نیست که برای بیرون اومدنش از اون اتاق انگیزه ایجاد کنه. تنهائی رو دوست داره. هر روز بیشتر از دیروز!

باراد اخم کرد:

__با دوستاشم قرار نمیداره؟

الیزا سر تکان داد:

__قبلا هر چند وقت یکبار تو دورهمی ها شرکت میکرد. فقط تو جمع هایی که باهاشون رودربایستی داشت. ولی الان همونم نمیره. حتی اخیرا از امریکا به یه همایش علمی پژوهشی دعوت شد. باورم نمیشد که بدون فکر دعوتنامه رو دور انداخت!

اخم باراد عمیق تر شد. حق با الیزا بود. او هم حس کرده بود که حال پدرش نه تنها رو بهها بهبودی نمیرود ، بلکه رفته رفته بدتر میشود. فکر نمیکرد یک افسردگی ساده به این مرحله برسد که دیگر حتی رغبتی برای بیرون آمدن از اتاقش نداشته باشد. انگار با خودش لج کرده بود!

دستی به صورتش کشید و گفت:

__دوتا قهوه بیار اتاقِ بابا لطفا. برای من آیس کافی! ببینم میتونم باهاش حرف بزنم.

الیزا سر تکان داد و باراد به سمت پله ها رفت. وقتی پشتِ در اتاق پدرش رسید ، صدای موسیقی ملایمی را شنید. همان آهنگ تکراری که انگار قرار نبود هیچ وقت از شنیدنش خسته شود. با پشت دست چند ضربه به در زد. بلافاصله صدای موسیقی کم شد و پشت بندش همایون گفت:

__بیا تو.

داخل رفت. همایون پشت میزش نشسته بود و کتابی میان دستانش بود. شماتت بار نگاهش کرد و گفت:

__کاش انقدری که برای کتاب هات وقت میداری ، با پسر ت هم وقت میگذروندی تا فردا پس فردا که رفت و باز تنها شدی از پشت گوشی گلایه هات و واسش ردیف نکنی!

همایون عینکش را از چشمش برداشت و کتاب را روی میزش گذاشت:

__داری من و تهدید میکنی؟ مگه بود و نبودت چه فرقی به حال من میکنه؟ تو که همش بیرون و دنبال کاراتی!

باراد جلو رفت و مقابلش روی مبل چرم نشست.

__میخوام دیوار بین اتاق خودم و تو رو بکوبم. شاید اینجوری هر دومون مجبور بشیم بیشتر با هم وقت بگذرونیم. نظرت چیه پدر؟ خلاقانه ست نه؟

همایون کج خندی زد. باراد به چهره ی پدرش دقیق شد و اینبار جدی گفت:

__چرا اینکار و با خودت میکنی؟ چرا ارتباطت و با همه قطع کردی؟

همایون چند لحظه نگاهش کرد و از جا برخاست. کتاب را به کتابخانه ی دیواری پشت سرش برگرداند و گفت:

__بازم الیزا خبرچینی کرده؟

__الیزا نگه من نمیفهمم و نمیبینم که چجوری روز به روز گوشه گیر تر میشی؟ همه آرزوشونه به یه بهونه ای تو یه مهمونی چند لحظه باهات هم صحبت شن. مرد تا زن! مشکل با خودت

چیه پدر؟ یا بهتره بگم چه مشکلیه که این همه سال حل نشده؟

همایون کتاب دیگری برداشت و همانطور که بازش میکرد همراه با لبخند تلخی جواب داد:

__مشکلی که سال ها حل نشده رو میخوای تو حل کنی پسر؟

باراد بی حرف نگاهش کرد. همایون آهی کشید و سر جایش نشست.

__چیزیم نیست. فقط خسته م!

__از چی؟

__از همه چی. میدونی پسر؟ تا وقتی جوونی ، حتی تکراری ترین اتفاقات زندگی هم میتونن هیجان زده ت کنن. هر روز برات یه ماجرای تازه ست. اما توی این سن و سال دیگه نه به فکر هیجانی ، نه قراره اتفاق تازه ای برات بیفته. پس زیادم دور از انتظار نیست که یه گوشه تو خلوت خودت وقت بگذرونی تا زمانی که نوبت برسه و..

__میدونی که از این جور حرفا بدم میاد. از قصد میزنی؟

همایون با مهربانی نگاهش کرد:

_دارم قبول میکنم که پیر شدم. مگه همین و نمیخواستی؟

_موضوع منم؟ نگرانی و ناراحتیت به خاطر منه یا اینکه..

_مشکل شما بچه ها اینه که همیشه سرتون و میکنین توی برف و فکر میکنین هیچ کس نمیبینتون. ولی اینجوری نیست پسر. قبل اینکه حرفی بزنی من تا تهش رو از چشمت میخونم. برای اینکه بفهمم تو زندگی شخصیت چه مشکلاتی داری نیازی به اعتراف تو ندارم. ولی از تو ناراحت نیستم. ناراحتیم از خودمه.

#هشتاد_و_دو

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

اگه برات کم نبودم ، اگه بهتر و بیشتر برات وقت میذاشتم و درست تر بزرگت میکردم شاید تو هم الان به جای سفر تنهایی کاری ، یه سفر با خانواده ت اینجا اومده بودی. این تنهایی رو از من الگو گرفتی. پس نمیتونم ازت دلگیر باشم.

باراد ناراحت نگاهش کرد. با انگشت گوشه ی چشم هایش را مالید و گفت:

_من با مرسته مشکلی ندارم پدر. باور کن هیچ جنگ و جدلی بینمون نیست. کاری به کار هم نداریم.

همایون تلخندی زد:

_مشکل همینجاست. همینکه کاری به کار هم ندارید یعنی عمق فاجعه!

باراد در سکوت به نقطه ای زل زد. همایون چند ثانیه نگاهش کرد و آرام گفت:

_هنوز نتونستی فراموشش کنی. مگه نه؟

باراد نگاهش را با بُهت بالا آورد. همایون سر تکان داد:

_خواستی جواب نده. ولی بهم دروغ نگو! چون خوب میدونم که تو تمام این سال ها حتی یه ذره هم سعی نکردی فراموشش کنی! نه بخاطر خودت و زندگی. نه بخاطر مرسته.

باراد عصبی چشم بست. چند نفس عمیق کشید و گفت:

_نه بحث الانِ ما ، نه زندگی و مشکلاتم با مرسته ربطی به چیزی که داری میگی نداره.

اون موضوع مال چند سال پیش بود و تموم شد و رفت. نمیفهمم با چه هدفی بحث و به این سمت میکشونی پدر!

چند تقه به در خورد و الیزا داخل آمد. هر دو سکوت کردند. باراد اخم کرد و زیر لب بابت قهوه از الیزا تشکر کرد. الیزا که متوجه سنگینی جو شد، فوری بیرون رفت و در را پشت سرش بست. همایون بلافاصله گفت:

__تا ابه امروز هیچ وقت تو کارت دخالت نکردم. حالا هم نمیکنم. اما ازت میخوام به من خوب نگاه کنی پسر. زندگی من قربانی اشتباه کس دیگه ایه. کسی که هنوز داره تو اون شهر نفس میکشه. زندگی از اونی که فکر میکنی بی رحم تره. عدالت وجود نداره. اگر وجود داشت پسر من تو همه ی دنیا عاشق دختر همون ابلیزی نمیشد که تمام عمرم سعی کردم جوری ازش فرار کنم که مبادا حتی با دیدن سایه ش یادم بیفته چه حساب نیمه کاره ای باهاش داشتم. باراد عصبی گفت:

__انقدر بابت این قضیه به من سرکوفت نزن پدر. خواهش میکنم ازت! گذشته ی خودت و قاطی اتفاقی که برای من افتاد نکن!

از جایش برخاست و دستی به موهایش کشید. کلافه و عصبی گفت:

__تو از من خواستی زندگی تشکیل بدم. منم دادم. همونطور که میخواستی! من حاضرم بخاطر خوشحال بودن تو تمام عمرم با زنی زندگی کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم. اگه اینجوری خیالت راحت میشه اوکی. من مشکلی ندارم. اما ازم بیشتر از این و نخواه. چون چیزایی هستن تو زندگی که طبق حساب و کتاب ما پیش نمیرن! نه زور حالیش میشه نه منطق! انگشتش را به سمت قلبش گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

__مثل این.. خودت بهتر از من با این درد آشنایی پدر. مگه نه؟

همایون با ناراحتی نگاهش کرد. باراد از دردی حرف میزد که دیگر عضوی از وجود همایون شده بود. وقتی باراد لب هایش را روی هم فشرد و از اتاق بیرون رفت، کتاب مقابله را بست و سرش را روی کتاب گذاشت. شاید بزرگ ترین اشتباه زندگی اش همین بود که از باراد خواسته بود ازدواج کند. حالا که به زندگی پسرش نگاه میکرد، انگار به قاب عکسی مینگریست که در زیباترین نقطه از یک خانه روی دیوار آویخته شده بود. اما خالی بود!

#هشتاد و سه

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

از جایش بلند شد و نیم دور کوچکی زد. دقیقا پشت صندلی ایستاد و ساعد هر دو دستش را به صندلی تکیه داد. کمی خم شد و نگاهی را دوباره به طرح های روی میز دوخت. همه چیز خوب به نظر میرسید اما چیزی که او میخواست فقط یک مشت طرح خوب نبود. سرش را بالا آورد. طراحان دور میز نگاه مضطرب و منتظرشان را به او دوخته بودند و مثل همیشه منتظر تایید بودند تا از فردا کارها را به مرحله ی اجرا برسانند. باراد انگشتش را آرام زیر لبش کشید و با صدای رسایی گفت:

__تو نقطه ای از کار هستین که نیازی به رد یا تایید من ندارین. سال هاست که دارین با مجموعه ی من کار میکنین و خودتون هم با سلیقه ی من و هم با اهدافم آشنایین. طرح هایی که برای فصل جدید زدید مثل همیشه عالیه. اما کار ما و اتیکت کاری ما تو مرحله ایه که حتی عالی هم براش کمه. دلم میخواد طرح هایی که جلو روم میذارین چیزایی باشن که مشابهش و توی این ده سال به هیچ وجه ندیده باشم. چه تو برند های دیگه ، چه حتی تو تولیدات خودمون. متوجه منظورم هستین؟

یکی از طراحان گفت:

__طرح یا کانسپت خاصی مد نظرتونه آقای آذر؟

باراد سر تکان داد:

__هیچ چیز خاصی مد نظرم نیست. فقط ازتون میخوام کاری رو انجام بدید که تا به حال انجام ندادید.

چند قدم دور میز زد و دستش را از میان دو نفر به سمت میز دراز کرد. یکی از طرح ها را برداشت و گفت:

__خطوط فضایی ، اتودهای غیر قابل اجرا و نقوش عجیب و غریب نمیخوام. در واقع ازتون نمیخوام چیز خارق العاده ای خلق کنین. فقط دوست دارم یه ایده ی معمولی و ساده رو به خارق العاده ترین شکل ممکن طراحی کنین! یه پارچه چطور میتونه تو بهترین حالتش طراحی بشه؟ طرحی که تبدیل بشه به شناسنامه ی اون پارچه. متوجه هستید چی میگم؟

کمی بیشتر میز را دور زد و دوباره دستش را به سمت طرحی دراز کرد. طرح را رو به جمع گرفت و گفت:

__هدف ما پیروی از مد نیست. ایجاد مد تازه ست. اگر ما قرار بود زیر رادیکال برند های دیگه کار کنیم به جایی که الان هستیم نمیرسیدم. پس ازتون میخوام جسور باشین. دغدغه ی فروش و ترس از سلیقه ی مشتری نداشته باشید. ما به اندازه ی کافی برای مشتری هامون به اثبات

رسیدیم و بهمون اعتماد تام دارن. دوست دارم ژورنال نیم فصل دوم برند ما پر باشه از مدل هایی که شروع یه نقطه ی تازه تو صنعت مده! یکی از دخترها گفت:

__یعنی همه ی کارها رو از اول شروع کنیم؟ ولی فقط دو هفته تا شروع پاییز داریم! باراد صاف ایستاد و دست به سینه شد. جدی و بی انعطاف به دخترک نگاه کرد و گفت: __یه طراح موقع تحویل کالکشن جدید به تایمی که در اختیارشه فکر نمیکنه. رو تاریخی که قراره کار تحویل بده تمرکز میکنه. مشکلی داری اگه چند شب دیرتر و کمتر بخوابی؟ یا یه مدت کوتاه تو هیچ دور همی و تفریح و گردش شرکت نکنی؟ دخترک نگاهی به بقیه کرد و کمی جمع تر نشست. آرام گفت: __نه.. ولی اگه نشه و نتونیم چی؟ ریسک نیست؟

__من اهل ریسکم. ترجیح میدم کالکشنم و چند روز دیرتر ارائه بدم ولی چیز تازه ای برای گفتن داشته باشم. بعد موفقیتمون تو هفته ی مد پاریس توقع همه ازمون بالا رفته. اگه بخوایم روی همون خط صافی کار کنیم که قبلا روش حرکت میکردیم برای شوی هفته ی مد میلان هیچ چیز تازه ای تو دست و بالمون نداریم که بخوایم با جرات ارائه بدیم. به جمع نگاه کرد و افزود:

__ازتون میخوام به خودتون اعتماد داشته باشید. قبل هر چیزی باور کنین که اکیپمون یکی از قوی ترین اکیپ های مد و طراحی دنیاست. کاری که قراره انجام بدیم ساده ست و تنها سه چیز لازمشه. تمرکز و خلاقیت و پشتکار. فقط همین! پاول به سمت باراد برگشت و گفت:

__خودتون هم تا زمان تایید و ارائه طرح ها اینجا حضور دارین؟ باراد سکوت کرد. دوباره به سمت صندلی اش برگشت و سر جایش نشست. بطری آب معدنی را باز کرد و کمی از آب را داخل لیوان مخصوصی که مقابلش بود ریخت. __معلوم نیست. اما شما رو فرض نبود من برنامه ریزی کنین. چون حتی اگر باشم همه ی تمرکز این فصل من روی بیست و دو تا طرح کاوریه که قراره تو شوی آخر فصل بره روی پودیوم! قلبی از آب نوشید و دست هایش را روی میز گذاشت:

__خلاصه اینکه خانوما و آقایون. این فصل خودتونین و خودتون. میخوام ببینم چی دارین؟ فکر میکنم وقت اثبات خود واقعیتون رسیده باشه. هوم؟ همه با استرس به همدیگر نگاه کردند. باراد لبخند گرمی زد و با نگاه اطمینان بخشی گفت: __یالا بچه ها. ما اهل جا زدن نیستیم. همیشه تونستیم. پس اینبار میتونیم!

در همین لحظه چند تقه به درِ اتاق خورد. باراد که از قبل میدانست چه کسی پشتِ در حضور دارد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و بلند گفت:
_فرمایین!

در باز شد و صدای کفش های پاشنه دارِ رومینا در فضای سالن پیچید. همه به عقب برگشتند و با تعجب نگاهش کردند. رومینا لبخندی رو به جمع زد و گفت:
#هشتاد_و_شش

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۰:۲۳]

_روز همگی بخیر.
باراد سر تا پایش را از نظر گذراند. کت و دامن اناری رنگ خوش دوختی پوشیده بود و دستمال گردن سرمه ای گلدار را روی گردنش گره زده بود که با رنگ کفش هایش همخوانی داشت. سعی کرد خونسرد باشد. نباید با واکنش نشان دادن نقطه ضعف بیشتری به دستش میداد. در حال حاضر بهترین کارِ ممکن نزدیک نگه داشتنِ این شیطانِ کوچک به خودش بود. این جوری میتوانست بهتر و دقیق تر روی کارهایش کنترل داشته باشد.
دستش را رو به رومینا گرفت و گفت:

_اینم از اتفاق تازه ی دیگه که از شروع فصل جدید همراه شماست. خانم رومینا قیصرپور طراح کیف و کفشمون!

سرِ همه با تعجب به سمت باراد چرخید. یکی از حضار با تعجب گفت:
_کیف و کفش؟؟!

باراد نگاهی به رومینا انداخت و گفت:
_بشین لطفا.

رومینا روی یکی از صندلی های خالی دور میزِ مدور نشست و موهای رها شده از قید گیره ی پشت سرش را با ناز پشت گوشش فرستاد. باراد قلپ دیگری از آب نوشید و توضیح داد:
_یکی از دلایلی که گفتم این فصل باید دو برابر فصل های دیگه کار کنین همینه. دیگه برای کیف و کفش با هیچ شرکتی قرارداد نداریم. تا ماه آینده خط تولیدمون راه میندازیم. امیدوارم با طراحی رومینا و همکاری شما بتونیم خودمون و تو این عرصه هم به اثبات برسونیم.
یکی از دخترها نگاهی به رومینا انداخت و معترضانه گفت:

_ولی ما قبلا هم پیشنهادات خیلی خوبی از طراحی حاذق داشتیم. اما شما قبول نکردید و..

باراد دوباره نگاه کوتاهی به رومینا انداخت که فاتحانه لبخند میزد. سریعاً حرف دخترک را قطع کرد:

__قبلاً ، قبلاً بود! میخوام الآن استارت اینکار و بزنی. به نظرم ایرادی نداره اگه تو این زمینه هم خودمون و محک بزنی. اگه موفق بشیم تبدیل به یه برند مستقل میشیم و این میتونه چند قدم یکجا جلومون بندازه. اگر موفق نشیم چیزی از دست ندادیم. حداقل شانس خودمون و تو این زمینه هم امتحان کردیم. اینطور نیست خانم قیصرپور؟

رومینا کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

__مطمئن باشین تمام سعی ام و میکنم تا بهترین کار رو ارائه بدم. شک نداشته باشید.

باراد دوباره نگاهش کرد و به تکان آرام سر اکتفا کرد. بعد از پایان جلسه خودنویشش را در جیب کتش قرار داد و از جایش برخاست. همه به سمت اتاق های کارشان پراکنده شدند و در سالن جلسه کسی به جز رومینا باقی نماند. بی توجه به حضور او به سمت در خروجی رفت و راه اتاق کارش را پیش گرفت. وقتی وارد اتاقش شد ، گره کراواتش را کمی شل کرد و تلفن را دست گرفت. همین که منشی جواب داد کوتاه گفت:

__رزوی یه آیس کافی بیار اتاقم لطفا!

دختر "چشم" ی گفت و تماس را قطع کرد. مقابل پنجره ایستاد و تکیه اش را به میزش داد. گوشی تلفن همراهش را مقابلش نگه داشت. بین تماس گرفتن و نگرفتن دو دل بود که متوجه باز شدن در اتاقش شد. انتظار ورود منشی را داشت که صدای رومینا را از پشت سرش شنید:

__قهوه ی سرد بعد از یه جلسه ی کاری سنگین. هوم. انتخاب خوبیه!

عقب برگشت و بی حالت نگاهش کرد. رومینا ماگ مخصوص باراد را روی میز گذاشت و گفت:

__از اینکه بهم اعتماد کردی و این شانس رو بهم دادی ازت ممنونم. مطمئن باش پشیمون نمیشی!

باراد خندید. این حجم از بی چشم و رویی برایش جالب بود. سر تکان داد و گفت:

__راحت باش رومینا. اینجا جز من و تو کسی نیست. نمیخواه بابت این توفیق اجباریت از من تشکر کنی. هر دوی ما میدونیم که چی از همدیگه میخوایم. مگه نه؟

رومینا تکیه اش را به میز داد و دقیقاً رو به روی باراد ایستاد. خیره در چشم هایش گفت:

__میدونم در مورد چی فکر میکنی. حق با توه. ولی دوست دارم بدونی هدف من به خطر انداختن موقعیت کاری تو نیست. من اهداف شخصی خودم و دارم. میخوام که..

__از کنار کسی بزرگ شی که امتحانش و خیلی جاها پس داده. غیر از اینه؟

رومینا سر تکان داد :

_انکار نمیکنم. اما این تمام ماجرا نیست.

باراد دوباره خندید. قهوه را از روی میز برداشت و پشت به رومینا مشغول نوشیدنش شد. لب هایش را روی هم مالید و یک دستش را در جیب تنگ شلوار فرمش فرو برد:

_آدم جالبی هستی. جدی میگم. حداقل سعی نمیکنی چیزی که هستی رو پنهون کنی. اما بهونه تراشی به ظاهر و کارکترت نمیخوره. پس بهتره بیشتر از این سعی نکنی!

_شاید از نظر تو بهونه تراشی باشه. ولی من چندین ساله که دارم سعی میکنم یه جوری اطرافت جا بگیرم. اما تو دایره ی ارتباطات و روز به روز تنگ تر میکنی. میدونم که حتی آدمای اطرافت و روابطت رو هم با وسواس انتخاب میکنی. برای همین..

_برای همین تصمیم گرفتی سر از زندگی خصوصیم در بیاری و بعد از نقطه ضعفام در مقابل خودم استفاده کنی!

#هشتاد_و_هفت

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

رومینا دستش را دراز کرد و دست باراد را که در جیب شلوارش بود گرفت. آرام به سمت خودش کشید و گفت:

_شاید راهی که انتخاب کردم درست نباشه. ولی صادقانه بگم چاره ای جز این نداشتم. میتونی در مورد هر فکری بکنی. یه آدم سودجو و منفعت طلب و زیاده خواه! مهم نیست. اگه اومدم اینجا باهات حرف بزنم بخاطر این بود که صرف نظر از همه ی اتفاق هایی که بینمون افتاد خیالت بابت کار راحت باشه باراد!

باراد به سمتش برگشت و جدی نگاهش کرد:

رژ سرخابی روی لب هایش مات و وسوسه انگیز بود.

اما نه به اندازه ای که فراموش کند او چه شیطانی ست و ممکن است چه اهدافی در سرش داشته باشد. سرش را کمی جلو برد و چشم باریک کرد:

_من بابت چیزی نگران نیستم. چون اگه بخوای گند بزنی بارادی رو جلو روت میبینی که هیچ وقت نه دیدی و نه از جایی شنیدی!

چشم هایش جدی و سرد بین چشم های رومینا به حرکت در آمد:

_من آدمِ باج دادن نیستم. اگه دارم باهات راه میام از ترسِ تو یا بقیه نیست. بخاطر پدرمه!

نگاه رومینا تکانی خورد. باراد آنقدر محکم و با صلابت بود که قرار گرفتن در این فاصله از او و شنیدن تَن صدای جدی اش قلبش را بلرزاند. آب دهنش را قورت داد و موهایش را پشت گوشش فرستاد:

__تا کی میتونی ازش پنهون کنی؟ تا ابد؟

__تا هر وقت که نیاز باشه!

رومینا کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت. باراد دستش را از کنار کمر دخترک پیچ داد و سرانگشتانش را روی کمرش گذاشت. قلب رومینا به تپش افتاد. خصوصاً وقتی انگشت های باراد روی تنش سفت تر شد و او را سمت خودش هل داد. چیزی به بند آمدن نفسش نمانده بود که باراد قدمی به سمت چپ برداشت و با همان دست رومینا را به جلو هدایت کرد.

__بابت قهوه ممنونم. ولی برای اینکار کسی رو استخدام کردم. در ضمن..

اشاره ای به درِ اتاقش داد:

__اگه قرار باشه اینجا رفت و آمد کنی قبل همه چی یاد بگیر که برای ورودت اجازه بخوای!

رنگ چهره ی رومینا عوض شد. چتری های روی پیشانی اش را با حرص به سمتی فرستاد و با حرص رو برگرداند. وقتی که از اتاق بیرون رفت و در را بست ، باراد ماگش را دوباره از روی میز برداشت و همراه با لبخند پیروزمندی قهوه اش را مزه مزه کرد.

گوشی را از روی میز برداشت و تردید را کنار گذاشت. شماره را گرفت و منتظر ماند. بعد از دومین بوق صدای زن را از پشت خط شنید:

__سلام آقا. روزتون خوش!

__سلام. میتونی صحبت کنی؟

زن کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

__الآن میتونم.

باراد روی صندلی نشست و انگشتش را لبه ی ماگ کشید:

__خب خوبه. پس بگو اطلس. چیزایی رو بگو که دلم میخواد بشنوم!

__هیچ اتفاق خاصی نیفتاده. چند بار تلفنش رو روی کاناپه جا گذاشت اما رمز داره. نتونستم بازش کنم. تماس مشکوکی هم با کسی نداشته تو این مدت.

باراد دستی به پیشانی اش کشید و صندلی اش را به چپ و راست چرخاند:

__کم کم دارم به این نتیجه میرسم که انتخابت اشتباه بود. از اول هم میدونستم از پسش بر نمیای.

_اینجوری نگین آقا. بخدا تا جایی که بتونم سعی میکنم. ولی خیلی توداره. میترسم بهش نزدیک بشم و مشکوک شه.

_رفت و آمدش و جوری که گفتم کنترل کردی؟

_بله. اتفاقاً دو روز پیش موقع رفتن یه پرادوی مشکی اومد دنبالش. من تو حیاط بودم. واضح ندیدم ولی انگار یه مرد بود.

باراد حرکت صندلی را متوقف کرد. خودنویشش را از جیبش بیرون کشید و درش را با دو انگشت بیرون کشید:

_دو روز پیش! اون وقت الان داری بهم میگی؟

_فکر نمیکردم زیاد مهم باشه. آخه شما..

_من چی اطلس؟ از همون روز اول بهت گفته بودم حساب تک تک نفسایی که میکشه رو میخوام. نگفتم؟

اطلس با ترس جواب داد:

_گفتین آقا!

باراد نوک خودنویش را میان دو انگشتش فشرد:

_گفتی پرادوی مشکی؟ ازش نپرسیدی کی بود؟

_نه آقا. میترسم به خانوم بگه سین جیمش میکنم. خانوم همین الانشم خیلی مشکوک شده. ممکنه بفهمه که..

_ممکن نیست! اگه مرسده بویی از این جریان و حرفا ببره باید برای خودت دنبال کار جدید باشی اطلس. پولی رو هم که برای جهیزیه دخترت خواستی فراموش کنی. متوجه هستی؟
_بله آقا!

_خوبه. پس خواهش میکنم حواست و جمع کن. بفهم اونی که اومد دنبالش کی بود. نمیدونم چجوری ولی بفهم!

صدایش آنقدر بی انعطاف بود که اطلس با ترس گفت:

_چشم آقا.

چشم بست و عصبی گفت:

_حواستم به مرسده هم باشه. میدونی که چقدر تیز و حواس جمعه.

_خیالتون راحت باشه آقا. حواسم هست.

_خوبه. پس برو سر کارت و با خبرای جدید بیا سراغم!

تماس را قطع کرد و به نوک انگشتش خیره شد. جوهر خودنویس تمام انگشتانش را آبی کرده بود. پرادوی مشکى! نمیخواست به آن احتمال لعنتی بیاندیشد اما نمیتوانست. تا جایی که میدانست نگار جز مادر و خواهر کوچکش کسی را در این شهر نداشت. دندان هایش را روی هم فشرد:

_احسان!

خودنویس را گوشه ای پرت کرد و کشوی میزش را باز کرد. وسایل را با عصبانیت کنار داد اما چیزی که میخواست نبود. گوشى را برداشت. همین که صدای منشى را شنید با عصبانیت غرید:

_یه بسته دستمال مرطوب بیار اتاقم!

#هشتاد_و_هشت

[۲۳:۰۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

برای بار هزارم توپ کوچک سبز را به سمت دیوار پرتاپ کرد. توپ با دیوار برخورد کرد و به سرعت برگشت. اما دقیقاً عین تمام دفعات قبل هنوز نصف مسافت را طی نکرده میان دندان های تیز الکس قرار گرفت. ناامید نگاهش کرد و دست به کمر گفت:

_خیلی خب پسرِ باهوش. میخوای یکم بهم مجال بدی نفس بکشم یا نه؟ قراره تا شب من بندازم و تو برگردونی؟

الکس سریع جلو آمد و مقابلش نشست. دو پای جلویش را جفت کرد و با پارس ناگهانی اش توپ از میان پوزه اش پایین افتاد. آنقدر صاف نشسته بود و آنقدر ملتسمانه به نگار نگاه میکرد که خنده اش گرفت. دستی به پیشانی اش کشید و با خستگی خندید:

_انگار قرار نیست سیر بشی. تقصیر منه که باهات بازی کردم. اخه بگو سری که درد نمیکنه رو چرا میبندی؟

با غرغر برای خودش تکرار کرد:

_مرسده نگفته بود باهات توپ بازی کنم. ببین به چه روزی افتادم!

گوشی را میان دستانش گرفت و به صفحه نگاه کرد. خبری نبود. آهی کشید. الکس دوباره پارس کرد. نگار اینبار توپ را به نقطه ی دورتری پرت کرد. اما هنوز به دیوار نرسیده به یکی از گلدان های پایه بلند برخورد کرد و گلدان با تمام گل های مصنوعی داخلش نقش بر زمین شد. دستش

را جلوی دهنش گذاشت و یکی از چشم هایش را بست. گند زده بود! الکس همان جا کنار گلدان نشست و توپ را به دهن گرفت. برگشت و به نگار نگاه کرد. انگار او هم میدانست که خرابکاری به بار آورده. نگار جلو رفت و آرام گفت:

__گند زدیم الکس. پاشو تا اطلس نیومده اینجا رو رو به راه کنیم.

شانس آورده بود که گلدان از نقره بود و قابل شکستن نبود. اما همین صحنه ی وارونه شدن هم برای شنیدن غرغرها و متلک های اطلس کافی بود. سریع گلدان را صاف سرجایش قرار داد. مشغول جمع کردن گل ها بود که سمانه سر رسید. دست های خیسش را با پیشبند مشکی سفیدش پاک کرد و گفت:

__چه خبره اینجا؟ زلزله اومده؟

الکس محکم پارس کرد. نگار به سمتش برگشت و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفت:

__تو یکی هیچی نگو که همش تقصیر توئه!

سپس به سمانه نگاه کرد و سر تکان داد:

__خوبه از صبح هر دست گلی آب میدیم تو سر بزنگاه میرسی. نگاه کن چی شد؟ باز جای شکرش باقیه که شکستنی نبود.

سمانه کنارش نشست و شاخه های سنگین و بزرگ را داخل گلدان برگرداند.

__عیبی نداره. هیچی تو این طبقه شکستنی نیست. میدونی که الویت خانوم تو این طبقه الکسه! در همین لحظه گوشی نگار در جیبش لرزید. فوری پیام را باز کرد و با خواندنش ابرو هایش در هم فرو رفت:

"سلام نگار جون. نه اینجا نیست. چطور مگه؟"

با اخم تایپ کرد:

"گوشیش خاموشه. لطفا اگر ازش خبر گرفتی بهم اطلاع بده. خودش نفهمه!"

__ولی باز خوبه اطلس متوجه نشد. وگرنه تا شب باید اخم و تخمش و تحمل میکردیم. با صدای سمانه سر برگرداند. هنوز گیج بود چون چیزی از حرف هایش نفهمیده بود. غیبت چند ساعته ی نگین نگرانش کرده بود. گوشی را توی جیب مانتویش برگرداند و غرق فکر زمزمه کرد: __چیکار کنم؟ بیخیال بازی نمیشه. کار منم همینه دیگه. ولی خیلی دوست دارم بدونم وقتی من نبودم کی باهاش بازی میکرد؟

سمانه نگاهی به الکس کرد و گفت:

__این مدلی نبود. انگار هرچی بزرگ تر میشن شیطون تر میشن. خصوصا که تو هم دختری و...

نگار اخم کرد:

__یعنی چی؟

سمانه با تک خنده ای لبش را گاز گرفت. نگار تنه ای به او زد و گفت:

__درست بگو خب!

__آه بابا چقدر خنگی تو. خب ببین حیوونا نیاز جنسی دارن. هرچی هم بزرگ تر میشن این نیاز بیشتر میشه. هرچقدرم بیشتر بشه احتیاج به تخلیه انرژی بیشتری دارن.

نگار با دهان نیمه باز به سمانه نگاه کرد. چرا چیزی در این مورد نمیدانست؟ در همان لحظه متوجه کشیده شدن مانتویش شد. به عقب برگشت. الکس با تمام قدرت مانتویش را میکشید. او هم در نهایت نر بود! یک نر با نیازهای جنسی. با حرص نگاهش کرد اما دلش برای چشم های براق و منتظر حیوان سوخت. انگشتانش را روی سرش گذاشت. هنوز از لمس کامل تنش هراس داشت. آرام نوازشش کرد و گفت:

__بیخیال الکس. باور کن جونی برام نموند دیگه!

الکس بعد از چند ثانیه مانتویش را رها کرد اما شروع به پارس کردن کرد. نگار به سمت سمانه برگشت و گفت:

__خب چیکار میشه کرد که این شرایط بهتر شه؟ نکنه..

با وحشت ادامه داد:

__نکنه براش جفت بیارن؟

سمانه نچی کرد:

__خانوم خوشش نمیداد. برای سگ قبلی هم جفت نیاورده بود. از یه راه دیگه خیال همه رو راحت کرده بود.

با دستش اشاره ای به نقطه ی حساس سگ کرد و گفت:

__وقتی عقیم میشن انقدر معصوم میشن که انگار همین الان از مادر متولد شدن. به چشم دیدم ها!

از جا بلند شد و به گلدان اشاره کرد:

__اگه میشد خوب میشدا. تو هم از صبح تا شب بازی کردن باهاش و دست گل به آب دادن راحت میشدی.

نگار با تعجب گفت:

__خب چرا تا حالا اینکار و نکرده؟ مگه سن خاصی داره انجام این کار؟

__نه فکر نمیکنم. فقط میدونم آقا مخالف این کار بود. برای همینم...

میان حرفش ناگهان سکوت کرد. به نگار نگاه کرد که با ابروهای به هم نزدیک شده نگاهش میکرد.

#هشتاد_و_نه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۰:۲۳]

میدانست که نباید در مورد آقای آذر چیزی به او بگوید. دلیلش را نمیدانست اما اطلس و مرسته حسابی گوشش را پیچانده بودند. سریع دست و پایش را جمع کرد و گفت:
_خب دیگه من برم به کارام برسم. شما هم به ادامه ی بازی تون برسین.
خواست برگردد که نگار دستش را گرفت. برگشت و با ترس نگاهش کرد. نگار گفت:
_آقا کیه؟ همسر مرسته خانومه درسته؟
سمانه مکشی کرد و نگاهش را چرخی داد:
_اوهوم.

_خب میشه بدونم کجاست؟ تا اونجایی که متوجه شدم طلاق نگرفتن. پس چرا با هم زندگی نمیکنن؟
سمانه عرق روی پیشانی اش را با نوک انگشت گرفت. اگر اطلس سر میرسید ، تکه بزرگش گوشش بود. با استرس گفت:
_نمیدونم. یعنی خب.. بذار برم به کارام برسم نگار!

نگار دستش را رها نکرد. دلشوره ی بدی به دلش افتاده بود. قدمی جلو رفت و گفت:
_ببین سمانه. هدف من فضولی کردن نیست. منم مثل تو دارم تو این خونه کار میکنم. پس حق دارم یه چیزای ابتدایی رو در مورد این خونه بدونم. خصوصاً که اولش شرایط خاصی رو با خانوم طی کردم و..
_نگران نباش. آقا نمیدانم اینجا. کارش خارج کشوره. فقط گه گداری سر میزد که اونم الان فکر نمیکنم اتفاق بیفته.
نگار آرام گفت:

_چرا حس میکنم یه چیزی رو ازم قایم میکنی؟
سمانه لبخند دستپاچه ای زد و دستش را روی بازوی نگار کشید:
_چیو میخوام قایم کنم دیوونه؟ ولی خب من اجازه ندارم در مورد هر چیزی صحبت کنم. شاید بهتر باشه از خود خانوم بپرسی. سعی کن شرایط منم درک کنی!

نگار با مکث سر تکان داد و دستش را رها کرد:

__حق با توه. معذرت میخوام.

سمانه لبخند سریعی زد و سریع از کنارش گذشت. سعی کرد الگو را مدام با خودش تکرار کند. وقتی به آشپزخانه رسید ، دستش از سمت چپ کشیده شد. "هین" ی گفت و به اطلس نگاه کرد که با اخم وحشتناکی به او خیره بود. اطلس او را تا نزدیک اجاق کشاند و با نگاهی به پشت سرش آرام گفت:

__چی میگفتی دو ساعت اونجا؟ مگه بهت نگفتم حق نداری باهاش فک بزنی؟

سمانه با ترس گفت:

__بخدا هیچی. در مورد الکس و..

__دیگه بهت هشدار نمیدم سمانه. اگه دلت برا خودت میسوزه جلوی اون زبونت و بگیر. میدونی که جزای دهن لقی تو این خونه چیه مگه نه؟

سمانه سر تکان داد. اطلس با نگاه خشک و ثابتش به او دست داخل جیبش فرو برد و تکه کاغذی را همراه مداد بیرون کشید. هر دو را مقابل سمانه گرفت و با لحن تهدیدگونه ای گفت:

__بکش این رو. امیدوارم موفق شده باشی!

سمانه کاغذ را گرفت و الگوی رمز گوشی نگار را که شکل "N" بود روی کاغذ کشید. اطلس سریع کاغذ را از او گرفت و گفت:

__مطمئنی دیگه نه؟

ناراحت سر تکان داد. اطلس تکه کاغذ را توی یقه لباسش چپاند و گفت:

__برو سیب زمینی ها رو پوست بگیر. بعدش هم به کارای اتاقِ خانوم برس. یادت باشه هیچی از این جریانها به خانوم نمیگی. فهمیدی؟

سمانه سر تکان داد. نگاهی به پشت سرش کرد. عذاب وجدان داشت . نگار را دوست داشت و در همین مدت کوتاه به او عادت کرده بود. به نظرش دختر ساده و صمیمی می آمد. درک نمیکرد اطلس چه مشکلی با او دارد و دنبال چه چیزی در زندگی خصوصی اش میگردد. اما دلش نمیخواست در نهایت هیچ کدام از این کارها منجر به آسیب به نگار یا رفتنش از این خانه شود. با ناراحتی به سمت سبد سیب زمینی ها رفت و پوف کلافه ای کشید. کاش به حرف اطلس گوش نمیداد و حداقل نقشی در این اتفاقات نداشت. البته حسی از درونش میگفت تنها اطلس پشت این جریانها نیست. شاید تمام این اطلاعات را به آقای آذر میرساند. اما چرایش را درک نمیکرد! مکثی کرد و به فکر فرو رفت. شاید آقای آذر نگار را از قبل میشناخت!

[۲۳:۰۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

ساعت از هشت شب گذشته بود اما هنوز خبری از نگین نبود. آنقدر در این چند ساعت خون دل خورده بود که تمام سرش سر شده بود. از هر کسی که می توانست و می شناخت، سراغ نگین را گرفته بود اما انگار آب شده و توی زمین فرو رفته بود. حسی ته دلش می گفت این بار با همیشه فرق دارد. مدام خودش را سرزنش می کرد. بعد از دیدن آن پیام ها باید مادرش را در جریان ماجرا می گذاشت. هرچند همان موقع هم به جز آن آیدی "دیلیت اکانت" شده و مرموز چیز دیگری عایدش نشده بود ولی شاید فهمیدن فروغ باعث پیگیری سفت و سخت تری می شد و کار به اینجا نمی رسید. هر کاری می کرد تا ته دلش به آن احتمال لعنتی و خطرناک نیندیشد، نمی توانست. نگین هنوز خیلی خام و کم سن و سال بود. پر بود از انواع کمبودها و می ترسید که این کمبودها او را به جایی برسانند که در نهایتش چیزی جز پوچی و سرخوردگی نباشد.

بعد از دقیقه های طولانی راه رفتن در خانه روی کاناپه نشست و سرش را میان دستانش گرفت. از همان پایین نگاه گذرایی به الکس انداخت. آرام گوشه ای از اتاق خوابیده بود و سرش را روی دست هایش گذاشته بود. خوب بود که حداقل در این ساعات پر از تشویش او آرام گرفته بود. کاش کمی هم ذهن داغ کرده ی او آرام می گرفت. قفل گوشی را برای بار هزارم باز کرد و نالید:

_کجایی دختره ی بی فکر. کجایی تو.

_شام سرد شد!

سرش را بالا کرد و به اطلس نگاه کرد که مقابلش ایستاده بود. سر پا ایستاد و گفت:

_خانوم نمیان؟

اطلس سرد جواب داد:

_من وکیل و وصی خانوم نیستم. هر وقت کارشون تموم بشه میان!

پشت کرد بروود که نگار نالید:

_نمیشه من امشب زودتر برم؟ کار خیلی واجبی دارم.

اطلس برگشت و اخم کرد:

_مگه خانم باهات طی نکرده شرایط رو؟

_چرا ولی..

__پنج دقیقه ی دیگه میز شام رو جمع می کنم!
به دنبال جمله اش رو برگرداند و به سمت آشپزخانه رفت. چطور می توانست اینقدر سنگ دل و خشک باشد؟ حتی نپرسید چرا نگران است.
گرسنه نبود اما به امید فرجی دنبالش تا آشپزخانه رفت. اطلس پشت میز گرد و کوچک وسط آشپزخانه نشست و مشغول خوردن غذا شد. با ناراحتی به سمانه نگاه کرد که بی حال و ناراحت با غذایش بازی می کرد. قدمی جلو رفت و گفت:
__اطلس خانوم اگه کارم واجب نبود ازتون خواهش نمی کردم. الکس آرومه. شامشم خورده. راحت می مونه تا..

__مسئولیتِ اون سگ با من نیست که به من میسپریش!
سمانه به سمتش برگشت و با ناراحتی گفت:
__اتفاقی افتاده؟
اطلس چشم غره ای به سمانه رفت. نگار آهی کشید و جلو آمد. کنارشان نشست و گوشی اش را روی میز گذاشت:
__خواهرم نیست. از صبح به هر کی می تونستم زنگ زدم اما..
سر تکان داد. اطلس گفت:

__چند سالشه؟
__شونزده!
__دخترِ شونزده ساله بچه نیس که دنبالش بگردی. مگر اینکه خودش بدونه کجاست و نخواد به کسی بگه!

نگار سکوت کرد. چشم بست و با دو انگشت پیشانی اش را مالید. اطلس بعد از چند لحظه گفت:
__خانم گفتن امشب دیرتر میان. گفت تو ساعتِ نه می تونی بری!
نگار سریع به گوشی اش نگاه کرد. هشت و ده دقیقه بود.
__نمی شه الان برم؟ باور کن اگر کارم واجب نبود اصرار نمی کردم.
سمانه نگاهی به اطلس کرد و محتاطانه گفت:

__این چهل دقیقه رو من میتونم مراقب الکس باشم.
اطلس بعد از چند ثانیه سکوت همانطور که قاشقش را پر از برنج میکرد جواب داد:
__به من ربطی نداره. خواستی برو. ولی عواقبش با خودت!
نگار نگاهی به سمانه کرد. سمانه چشم روی هم گذاشت و لب زد "برو!"
از پای میز بلند شد و گفت:

__خودم بابتش به خانم توضیح میدم. شما نگران نباشین.

اطلس جوابش را نداد اما سمانه با لبخند سر تکان داد. نفس بلندی کشید و از آشپزخانه بیرون رفت. شماره ی مادرش را توی گوشی پیدا کرد اما همینکه خواست تماس را برقرار کند مغزش فرمان ایست داد. اگر از پشت تلفن می گفت حتما از نگرانی سخته می کرد. اصلا چه باید می گفت؟ هنوز آن سونامی قبلی را سر دیر آمدن نگین به خانه فراموش نکرده بود. دنبال شماره ی احسان گشت. اما هنوز دستش روی تماس ننشسته بود که صدای مادرش توی سرش پیچید:

" احسان ازت خیلی بزرگ تره. اما اونم در نهایت یه مرده. اگه این نزدیکی و صمیمیت رو جور دیگه ای تعبیر کنه چی؟"

مکث کرد و از دفترچه ی تلفن بیرون آمد. دیگه نمی دانست چه کاری درست است و چه کاری غلط. از وقتی پدرش رفته بود هر جا که سربرگردانده بود احسان را دیده بود. هر وقت به بن بست می رسید سر و کله ی احسان پیدا میشد و به طرز عجیبی به دادش میرسید. شاید حق با مادرش بود. خودش هم حس کرده بود که این مسئولیت پذیری به سمت و سوی غیرعادی و نامعمولی میرود. اما آنقدر تنهایی و فشار زندگی امانش را بریده بود که دلش میخواست یکبار هم شده چشم هایش را ببند و چیزی نبیند. با سردرگمی لباس هایش را عوض کرد و سوییشرتش را پوشید. دوباره شماره ی نگین را گرفت اما هنوز خاموش بود. تلفن خانه را هم کسی جواب نمیداد. آنقدر دلشوره داشت که حالش بهم میخورد. کیفش را روی دوشش گذاشت و صدای سمانه را از پشت سرش شنید:

#نود_و_یک

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۱:۲۳]

__هنوزم خبری نیست؟
سر تکان داد:

__از دستش آخر سر به بیابونا می دارم.

شارژ گوشیمم داره تموم می شه نمی دونم چیکار کنم.

سمانه نگاهی به گوشی اش کرد و گفت:

__می خوای گوشی منو با خودت ببری؟ شارژ هم داره برای زنگ زدن.

__ممنون ولی شماره ی دوستای نگین داخل اینه. باید ببینم چیکار می تونم بکنم.

سمانه مکثی کرد و دوباره گفت:

__با اسنپ میری؟

نگار سکوت کرد. به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. حتما تا حالا مادرش به خانه رسیده بود. اگر می فهمید نگین از صبح خانه نبوده چه می شد؟ این روزها به حد کافی حالش خراب بود. قدرت کشش این اتفاق ها را نداشت. دوباره وارد تماس ها شد و زیر لب گفت:

__بار آخره. قول میدم!

قبل از پشیمان شدن شماره ی احسان را گرفت و رو به سمانه گفت:

__نه. میگم بیان دنبالم. تو نگران نباش! فقط خواهش می کنم حواست به الکس باشه سمانه. جبران می کنم.

سمانه لبخند گرمی زد:

__نگران اینجا نباش. ایشالا که پیداش می کنی!

نگار "ان شاءالله" ی گفت و همزمان صدای احسان را از پشت خط شنید. کوتاه و مختصر وضعیت را توضیح داد. شانس با او یار بود که احسان گفت همین اطراف است و سریع خودش را می رساند.

کفش هایش را پوشید و با دنیایی از دلهره از خانه خارج شد. چند دقیقه ای جلوی در منتظر ماند تا ماشین احسان مقابل پایش ایستاد. سوار شد و سلام داد. احسان نگاهش کرد و گفت:

__علیک سلام. خوبی تو؟ چرا صدات می لرزید؟

شارژرش را از کیفش بیرون کشید و به ماشین وصل کرد. با نگرانی گفت:

__حالم داره از نگرانی بهم می خوره احسان. اگه مامان بفهمه سخته می کنه!

احسان ماشین را به حرکت در آورد:

__از کی نیست؟

__صبح. ساعت ده زنگ زده بودم خونه که بگم گشنه نمونه. براش مواد شامی آماده کرده بودم

گذاشته بودم تو یخچال. ولی هرچی زنگ زدم جواب نداد. تلفنشم خاموشه.

__خب از کجا معلوم که خونه نیست؟ شاید گرفته خوابیده؟

نگار برگشت و نگاهش کرد:

__هشت ساعت تمام؟ اونم نگینی که یک ثانیه از گوشیش و فضای مجازی غافل نمیشه. آخرین

تایم آنلاین بودنش نه و نیم صبحه. یعنی نیم ساعت بعد رفتنِ من! خیلی دلم شور میزنه!

به صندلی تکیه داد و به رو به رو خیره شد:

__حس میکنم توی دلم دارن رخت می شورن. نمی دونم چرا ولی اصلا حس خوبی ندارم.

احسان بطری آبی به سمتش گرفت:

_بیا یکم بخور آروم شو فعلا. این جوری فقط خودتو نابود می کنی. اون عزازیل کارشه نگران کردنِ این و اون. بار اولشه مگه؟
نگار نگاهی به بطری آب کرد و آرام گفت:
_ممنون..

احسان بعد از چند ثانیه مکث درِ بطری را بست. نگار نالید:
_به همه ی دوستاش زنگ زدم ولی نبود. کجا دنبالش بگردم؟ چه خاکی تو سرم بریزم حالا؟
هنوز جمله اش تمام نشده بود که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی خانه شان بود. تلفنش آنقدری شارژ نداشت که بتواند از شارژ جدایش کند. سریع جواب داد و دکمه اسپیکر را زد صدای مادرش در فضای ماشین پیچید:
_الو نگار جان؟

قلبش ایستاد. کوتاه به احسان نگاه کرد و لبش را به دندان گرفت:
_سلام. جانم مامان؟
_خسته نباشی دخترم. من الان رسیدم خونه ولی نگین نیست. خبر داری کجا رفته؟ گوشیش هم خاموشه.

چشم هایش را بست و سکوت کرد.
_الو نگار؟ صدامو داری؟
_نگران نباش مامان. همراه منه!
احسان سریع سربرگرداند و نگاهش کرد. نگار چشم باز کرد و ادامه داد:
_تا یه جایی میریم و برمی گردیم. نگران نباش.
فروغ با شک گفت:

_تو ماشینی؟ صدات چرا انقدر از دور میاد؟
_بله!
_ماشین احسان؟

نگار به احسان نگاه کرد که سری تکان داد و رو برگرداند. آرام گفت:
_میام توضیح میدم مامان.
فروغ با مکث گفت:
_خیلی خب. دیر نکنین فقط. شب شده.
_چشم. فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد و گوشی را میان دستانش فشرد. دوباره چشم بست. احسان شماتت گر گفت:

_مشکل شما بچه ها اینه که فکر می کنین دروغ گفتن شرایط و بهتر می کنه. واسه چی گفتی همراهته؟ بالاخره که می فهمه!

نگار پنجره را تا آخر پایین کشید و همانطور که صورتش را در مسیر باد خنک قرار می داد، گفت:
_من امشب بدونِ نگیں نمی رم خونه احسان. حتی اگه شده تک تک این خونه ها رو بگردم ،
خواهرمو پیدا می کنم و با هم می ریم خونه!

#نود_و_دو

[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۳:۰۱]

باران شدت گرفته بود. انگار آسمان هم امشب با او سر لج داشت. کلاه سوییشرتش را روی سرش کشید و آستین هایش را تا جای ممکن روی انگشت هایش پایین آورد. نمیدانست از سرمای هوا بود یا پایین آمدن فشارش ولی ، دندان هایش به هم میخورد و بدنش تحلیل میرفت. بعد از چند دقیقه در خانه ی رو به رویش مجدد باز شد و هاله با کاغذی در دست بیرون آمد. با دیدن حال و روز نگار شرمنده شد. آرام و ناراحت گفت:

_بابام خونه ست نگار جون. وگرنه تعارفتون میکردم داخل.

_عیبی نداره. همه رو نوشتی؟

هاله کاغذ را به سمتش گرفت:

_اینا آدرس خونه صنم و آرتمیس و پریساست. نگیں جز اینجاها خونه ی کس دیگه ای نمیره. یعنی تا جایی که من میدونم.

نگار کاغذ را گرفت. مسیرها زیاد دور نبودند اما از یکدیگر فاصله داشتند. با ناامیدی گفت:

_گفتی شماره شون و نداری؟

_گفتم که باهاشون صمیمی نیستم. آدرس خونشون و بldم چون پارسال سرویس هر روز اینجا پیاده شون میکرد و بعد من و میداشت خونه مون.

سر تکان داد:

_دستت درد نکنه. برو داخل که خیس نشی. شبت بخیر.

خواست رو برگرداند که هاله با مکث اسمش را صدا زد:

_نگار جون؟!!

نگار به سمتش برگشت. هاله به پشت سر نگار نگاه کرد. احسان دست به جیب به ماشین تکیه زده بود. نگار حس کرد میان گفتن و نگفتن حرفی دو دل است. دوباره به در نزدیک شد و گفت:

_هاله جان اگه چیزی بدونی و نگی قبل همه به نگین بد کردی. اینو میدونی؟
هاله سر پایین انداخت. نگار دیگر شک نداشت که او از چیزی با خبر است. جلو رفت و دستش را از زیر چادر آبی رنگی که سرش بود گرفت:

_نگرانیت اینه که دعواش کنم یا تنبیه بشه؟ ببین حال و روز منو. دارم سخته میکنم. تنها چیزی که میخوام اینه که نگین و پیدا کنم و ببرم خونه. خواهش میکنم اگه چیزی هست که من نمیدونم..

_یکی هست..

سرش را بالا آورد و به نگار نگاه کرد:

_نمیدونم گفتنش درسته یا نه.. نگین به من اعتماد کرد. جز من هیچ کس نمیدونه.

_خواهش میکنم هاله. من هدفم فقط مراقبت از نگینه. من که دشمنش نیستم. خواهرشم!
هاله سر تکان داد:

_اسمش بیژنه. سی و...

آب دهنش را قورت داد و سرش را دوباره پایین انداخت:

_سی و چند سالشه. خیلی از نگین بزرگ تره. من بهش گفتم درست نیست. گفتم نباید باهاش ارتباط داشته باشی ولی..

نگار حس کرد پاهایش حس ندارد. دستش را روی چهارچوب در گذاشت و نالید:

_الآن پیشِ اونه؟

_نمیدونم. بخدا خبر ندارم ازش اصلا. ولی دیروز تلفنی میگفت فردا قراره یه اتفاق قشنگ بیفته. خیلی پرسیدم چی ولی گفت بعدا بهم میگه.

قلب نگار ایستاد. اتفاق قشنگ!

مغزش جوشید و یک صدای آرام ، بم و مردانه زیر گوشش تکرار شد:

"بودن با تو قشنگ ترین اتفاق زندگیم بود. دیشب حس کردم تازه متولد شدم. نمیدونم قبل از بودن با تو چی بودم یا کی ، ولی قطعاً آدمی نبودم که این لحظه هستم! من انگار با تو کامل شدم نگار.. دیشب یکبار دیگه ، هر دو از هم متولد شدیم"

سرش گیج رفت و سکندری خورد. احسان فهمید و به سمتش آمد. خواست دستش را بگیرد اما نگار دستش را پس کشید و لب زد:

_خوبم!

هاله با ترس نگاهش می کرد. با آخرین نیرویش نالید:

فقط بهم بگو چجوری میتونم پیداش کنم! خواهش میکنم ازت.

هاله نگاهش را بین او و احسان به گردش در آورد. بعد از چند ثانیه مکث گفت:

نگین یه شماره ی دیگه داره که فقط من دارمش. میدونم بخاطر این کارممکنه برای همیشه از دستش بدم ولی منم نگرانشم.

احسان سریع گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

بگو یادداشت میکنم.

هاله شماره را یکی یکی گفت. نگار با حالی خراب از او خداحافظی کرد و سوار ماشین شد. دلش هزار راه میرفت و وقت برگشت تنها در یک بیراهه گیر میکرد. بیراهه ای که تنگ و تاریک و سرد بود. مثل تمام سال هایی که برای او در یخبندانِ پشیمانی گذشته بود.

احسان گوشی را به سمتش گرفت و گفت:

بیا با خط دوم من زنگ بزن. شاید شماره ی تو رو بشناسه جواب نده!

دلش پیچ میخورد. گوشی را از احسان گرفت و تماس را برقرار کرد. چند بوق خورد اما کسی جواب نداد. داشت ناامید میشد که صدای گرفته ی نگین را شنید:

الو..

آنچنان با سرعت از صندلی فاصله گرفت و صاف نشست که رگ های گردنش کشیده شد.

الو نگین؟ الو؟

صدایی از پشت خط نیامد. با همه ی توانی که داشت نالید:

نگین توروخدا حرف بزن. دلم داره میترکه!

چی میخوای؟

فقط بگو کجایی؟ قسم میخورم به کسی چیزی نگم. حتی مامان. کجایی خواهی. خواهش میکنم بگو.

نگین با صدایی پر از بغض نالید:

قبرستون!

و تماس را قطع کرد. انگار تکه ای از جان نگار کنده شد. گوشی از دستش سُر خورد و روی پایش افتاد. احسان گفت:

کجاست؟ حرفی زد؟

نگار سر تکان داد. اشک از چشمان نگرانش راه گرفت. احسان ماشین را گوشه ای نگه داشت و گوشی را از روی پایش گرفت. خودش مجدد تماس گرفت و بعد چند ثانیه گفت:

_خاموش کرده!

نگار چشم بست. مثل آدمی که آخرین امیدش را هم از دست داده. سرش را به صندلی تکیه داد و آرام گریه کرد.

#نود_و_سه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۱:۲۳]

دلش میخواست زیر همین باران آنقدر فریاد بکشد تا بمیرد. دلش مرگ میخواست.

_پیام فرستاده. میگه تو پارک نشسته!

چشم هایش را باز کرد و ناباور به احسان نگاه کرد. احسان سریع ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_زیادم دور نیست. اگه ترافیک بخاطر بارون سنگین نباشه بیست دقیقه ای میرسیم.

حس کرد جان دوباره گرفت. اشک هایش را سریع و پشت سر هم پاک کرد و به برف پاک کن ماشین که با سرعت این طرف و آن طرف میرفت خیره شد.

وقتی به پارک رسیدند ، رو به احسان گفت:

_ماشین و همینجا نگه دار. شاید اگه تو رو ببینه نخواد بیاد. بهتره ریسک نکنیم.

احسان سر تکان داد. موقع پیاده شدن به تو گفت:

_سرزنش نکن نگار. الان وقتش نیست!

نگار سر تکان داد و پیاده شد. باران تند شده بود. از کنار نیمکت ها گذشت و به فضای باز و سنگفرش وسط پارک رسید. چشم چرخاند و دقیقاً زیر یک درخت روی نیمکت او را دید. آنقدر بد در خودش جمع شده بود که قلب نگار از دیدنش صد تکه شد. قدم هایش را سرعت بخشید و به سمتش دوید. وقتی مقابلش رسید ، بی تعلل در آغوشش کشید. بدنش خیس و سرد بود. زیر گوشش گفت:

_دختره ی بی عقل احمق. توی این بارون نشستی اینجا؟ به تو چی بگم من؟

از او فاصله گرفت و نگاهش کرد. آرایش چشم هایش کامل پخش شده بود و لب هایش سفید بود. در همین تاریکی هم رنگ پریده ی صورتش قابل تشخیص بود. نگین با نگاهی تو خالی به او خیره شد و زمزمه کرد:

_چرا اومدی؟

دیگر جانی برای نگار نمانده بود. با همه ی ضعفش مدام به خودش تشر میزد که " آرام باش!"
" قوی باش!"

زیر بغل نگین را گرفت و گفت:

__پاشو دورت بگردم. بیا بریم از اینجا. بعد هرچی دلت خواست بگو. باشه؟
نگین با صدای لرزانی گفت:

__خونه نمیرم!

نگار نگاهش کرد. لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

__باشه. هر جا خواستی همونجا میریم.

او را آرام آرام به سمت ماشین احسان برد. نگین بدون اینکه چیزی بگوید یا اعتراضی بکند سوار شد. احسان سریع بخاری را روشن کرد و از آینه نگاهش کرد. رنگ و روی دخترک فکر هر کسی را تا ناکجا آباد میکشاند. آرام سلام داد اما جوابی از نگین نشنید. نگار هم کنارش نشست و دستش را دور تن دخترک حلقه کرد. نگین سرش را روی شانه ی نگار گذاشت و چشم بست. احسان از آینه نگاهشان کرد و گفت:

__کجا برم؟

نگار کمی سکوت کرد. بوسه ای به موهای خیس نگین زد و آرام گفت:

__نگین جان؟ مامان خیلی نگرانه. بهش گفتم که با همیم ولی..

__گفتم خونه نمیرم!

نگار سکوت کرد. بغض ته گلوش را با زور قورت داد و دست های سرد و کوچک نگین را گرفت. انگشتان بی حس و سردش را بوسید و گفت:

__کجا بریم خواهی؟ مگه جایی رو داریم؟

نگین جوابش را نداد. به جایش احسان گفت:

__میخوای بریم خونه ی من؟

نگار نگاهش کرد. نگاهش جوری بود که احسان سریع گفت:

__با این اوضاع به نظر منم نرین خونه بهتره. حالا که به مادرت نگفتی با این سر و وضع خیس نبینتتون که نگران تر شه. من امشب میرم خونه ی مادرم. کلیدا رو هم میدم به خودتون که خیالتون راحت باشه.

__ممنون ولی بریم خونه بهتره. مامان به اندازه ی کافی نگران شده.

نگین دستش را از دست او بیرون کشید و با صدای گرفته گفت:

_من نمیرم اون خونه ی کوفتی. برم که دوباره از مامان سیلی بخورم؟ جایی که هیچ کس درکم نمیکنه؟ بذار برم نگار. وقتی نمیتونی کمکم کنی بدتر عذابم نده!

خواست در ماشین را باز کند که نگار دستش را گرفت:

_کجا؟ فکر کردی هر وقت بخوای میتونی سرت و بذاری هر جا میخوای بری؟

نگین سربرگرداند و بی حال و سرد گفت:

_ولم کن. دست از سرم بردار!

حجم خالی توی نگاهش نگار را ترساند. در وضعیتی بود که هر حماقتی از دستش بر می آمد.

خواست چیزی بگوید که احسان گفت:

_نگار جان الان وقتش نیست. بذار بریم خونه ی من. بشینین تا صبح با هم صحبت کنین. درم قفل کنین و خیالتون راحت باشه.

نگار بی حرف نگاهش کرد. آنقدر گیج و به هم ریخته بود که نمیدانست باید چکار کند. احسان از داخل آینه با اطمینان گفت:

_میخوای خودم با فروغ حرف بزنم؟

سر تکان داد. اگر مادرش میفهمید همه چیز در حساسیتش به احسان ختم نمیشد. بی شک میفهمید اتفاقی افتاده و آن وقت بود که اوضاع از حالا هم پیچیده تر میشد. در حال حاضر تنها چیز مهم نگین بود! باید میفهمید چه اتفاقی برایش افتاده. رو کرد سمت نگین و گفت:

_بریم خونه ی احسان؟

نگین سربرگرداند و از او فاصله گرفت. سرش را به شیشه تکیه داد و با بغض گفت:

_برام مهم نیست. هرجایی باشه جز خونه!

نگار ناراحت سر برگرداند. برای احسان به نشانه ی موافقت سر تکان داد و خودش را کنار نگین کشاند. دستش را دوباره گرفت. دست های کوچکش آنقدر سرد بود که تا مغز استخوانش یخ زد.

چه به روز خواهرش آمده بود؟ چشمش را بست و هر دعایی بلد بود زیر لب خواند. کاش خدا اینبار صدایش را میشنید.

احسان از اتاقش بیرون آمد. لباس های خیسش را تعویض کرده بود و یک کیف دستی برداشته بود. دسته کلید را روی اُپن خانه گذاشت و رو به نگار گفت:

#تود_و_چهار

_این کلیدای خونه ست. هر وقت خواستین برین بیرون در و قفل کنین و بذاریدش توی گلدون کنار جاکفشی. تو یخچال همه چی هست. هم کالباس و سوسیس و این چیزا هست و هم کره و مربا و پنیر. دیشب هم از آشپزخونه کوبیده گرفتم دست نخورده ست. گرم کنین بخورین گشنه نمونین. البته اگه دوست ندارین میتونین زنگ بزنین آشپزخونه هر چی خواستین سفارش بدید. شماره ش کنار یخچاله.

نگاهی به نگین کرد که روی کاناپه دراز کشیده بود و زانوهایش را توی شکمش جمع کرده بود. اخم ظریفی کرد و به سمت نگار رفت. آرام گفت:

_جای دعوا و سرزنش سعی کن بفهمی چی شده!

نگار با چشم های پر از اشک به خواهرش نگاه کرد. لبش را به دندان گرفت تا اشکش سرازیر نشود. خفه لب زد:

_فقط میخوام کسی اذیتش کرده باشه. به خدا قسم اینبار...

احسان دست روی بازویش گذاشت:

_هیس! با این حرفا خواهرت آروم نمیشه. اول ببین چی شده. بعد به وقتش به اون قسمتش هم رسیدگی میکنیم. هوم؟

نگار با بغض سر تکان داد. احسان به سمت در رفت و گفت:

_مطمئنی نمیخوای با فروغ حرف بزنی؟

_نمیخوام بدونه اینجاییم. بعدا بهش میگم اما حالا نه!

احسان با مکث سر تکان داد و دوباره به نگین نگاه کرد. لبخند نصف و نیمه ای زد:

_مراقب خودتون باشین. بهت پیام میدم.

نگار خفه لب زد "ممنون" و احسان از خانه بیرون رفت. برگشت و به نگین نگاه کرد. کوچکترین تکانی نخورده بود. همانطور جمع شده در خودش به نقطه ای خیره بود. آهی کشید و به سمتش رفت. خودش را در حجم کوچک خالی مقابل نگین جا کرد و دست روی موهای خیس و به هم چسبیده اش کشید:

_نمیخوای بگی چی شده؟

نگین چشم بست و گلوش تکانی خورد. نگار انگشت هایش را روی صورت نرم دخترک کشید و گفت:

_یاد پارسال افتادم. یادته اومده بودم کلاس زبان دنبالت؟ طبق معمول "دردسر" خراب شده بود.

تلخ خندید:

__چه بارونی هم گرفته بود. بعد کلی غرغر پیاده شدی که ماشین و هل بدی اما هرکاری کردیم درست نشد.

نگین چشم هایش را باز کرد اما جواب نگار را نداد. نگار دستش را نوازشگونه روی تنش کشید:
__دوتایی زیر بارون شدیم عین موش آب کشیده تا اینکه یکی اومد و کمک کرد ماشین و ببریم تعمیرگاه. اون شب جفتمونم لرز کردیم. تو تب کردی و من مدام خودم و لعنت کردم که چرا ماشین بهتری نداشتیم. مامان هم کلی غر به جونمون زد. یادته؟
نگار کمی جلوتر رفت:

__من شاید نتونم هر ثانیه کنارت باشم. ولی هر ثانیه به یادتم. برای من تو این دنیا هیشکی عزیزتر از تو و مامان نیست نگین. دیوونه میشم وقتی یه قطره اشک از چشمت میاد. نمیتونی حال من و بفهمی...

قطره ای اشک از چشمش سُر خورد و روی دست نگین چکید.

__حاضرم بمیرم اما این حالت و نبینم.

چشم هایش را چند لحظه بست و نفسی گرفت. با صدایی تحلیل رفته گفت:

__بههم بگو چی شده. به جون خودت قسم میخورم هر اتفاقی افتاده باشه مثل کوه پشتت باشم. فقط بگو چی شده!

انتظار جواب نداشت اما صدای گرفته ی نگین را شنید:

__همیشه دلت میخواست یه جوری بتونی سرزنشم کنی. امشب فرصتش و به دست آوردی. مگه نه؟

نگار ناباور سر تکان داد:

__این چه حرفیه؟ من سرزنشت کنم؟

__هاله بهت چی گفته؟

نگار سکوت کرد. لب هایش را روی هم فشرد و اشک هایش را پاک کرد:

__مهم نیست چی گفت. برای من چیزی مهمه که از دهن خودت بشنوم!

__نمیخوام هیچی بگم! برو بقیه شم از هاله پرس. بعدم دوتایی به ریشم بخندین!

نگار با تاسف نگاهش کرد. سر تکان داد:

__من و اینجوری شناختی؟

نگین لبخند تلخی زد:

__میترسی نه؟ از اینکه برای منم همون اتفاقی افتاده باشه که واسه ی تو افتاد! برات فقط همین مهمه. برای همتون فقط همین مهمه. آبرو! اگه اون یه چیز نباشه نباید سر به تنمون باشه.

جونمون بسته س به همون چنو قطره خون . بعدِ اون زندگی هیچ ارزشی نداره. ترست بخاطر من نیست نگار. میترسی بی آبرو شده باشم!

نگار از روی کاناپه پایین آمد و روی زانو مقابلش نشست. با چشم های اشکی نگاهش کرد: _به جون مامان که اگه نباشه میخوام دنیا نباشه ، به جون خودت قسم برای من هیچی جز تو مهم نیست. باورم نمیشه که داری همچین چیزی رو ازم میپرسی. تو به اینکه چقدر دوستت دارم شک داری؟

قطره ای اشک از چشم نگین چکید:

_آره شک دارم. از وقتی که یاد گرفتم تنها زندگی کنم ، از وقتی رو برگردوندم و فقط دیوارای خونه رو دیدم. از وقتی که شبا فقط قیافه ی خسته و خواب آلود تو و مامان و دیدم که حتی حوصله خودتونم ندارین به خیلی چیزا شک کردم. گاهی با خودم میگم کاش نبودم. شاید اینجوری راحت تر و بی دردسرتتر زندگی میکردین. نگینی نبود که هر لحظه نگرانش باشین که مبادا دست گلی آب بده و ...

نگار دستش را روی لب های خشکیده ی دخترک گذاشت:

_حتی حرفشم نزن!

سرش را جلو برد و نوک انگشتان خواهرش را بوسید:

_حق داری. تو خیلی چیزا حق داری ولی من و مامان هر کاری کردیم بخاطر تو بوده. بخاطر آسایش. بخاطر خوب زندگی کردن. نگین بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

#نود_و_پنج

[۱۹.۱۰.۱۱:۲۳]

_همیشه به هم کلاسی هام حسودیم میشد. وقتی اولیاشون برای جلسه های مدرسه میومدن. وقتی دنبال کارنامه شون میومدن. وقتی وسطای زنگ کتابی رو که بچه شون یادش رفته بود ببره براش میاوردن.. وقتی جلوی در مدرسه منتظر بودن تا ببرنش خونه... بغضش را قورت داد:

_حتی وقتی دبیر برای نمره های ضعیفشون پدر و مادرشون و صدا میکرد و کلی سرزنششون میکرد. وضعشون خیلی بهتر از من بود. حداقل نمره های ضعیفشون ، انضباطشون یا هر کوفت دیگه شون برای خانواده شون مهم بود. حس نمیکردن وجود ندارن.. مثل یه شی نامرئی که کسی نه میبینتش و نه حسش میکنه..

نگار با ناراحتی گفت:

_ کی گفته برای ما مهم نیستی؟ مگه میشه نباشی؟ ولی خودت شرایط و میدونی.. هم من هم مامان...

_ بیژن برادر پریسا است!

نگار سکوت کرد و بی حرف نگاهش کرد. نگین دکمه ی دوخته شده روی کاناپه را به بازی گرفت و با همان بغض ادامه داد:

_ همیشه توی جلسه ها میومد. چون پدر و مادر پریسا خیلی پیرن اون پیگیری میکرد و به درساش میرسید. مهندس کامپیوتر بود و ریاضیش خیلی قوی بود. من و پریسا تو کلاس ریاضیمون از همه ضعیف تر بود. البته یه فرقی داشتیم. برای خانواده ی اون این نمره های کم مهم بود. اما من فقط سرزنشاش و میشنیدم ازتون. نه کسی بود باهام کار کنه ، نه کسی که حتی بهم انگیزه بده برای بهتر شدن. سر امتحان ترم آخر پریسا پیشنهاد داد برم خونشون تا برادرش بیاد و با جفتمون ریاضی کار کنه. اولش قبول نکردم. چون برام مهم نبود چه نمره ای بگیرم. اما بعدش...

کمی مکث کرد:

_ بیژن خودش زنگ زد. باهام حرف زد و گفت بخاطر آینده ی خودم باید درس بخونم. نمیدونم چرا ولی حس کردم برای اولین بار واسه کسی مهمم. حس مزخرف ولی قشنگی بود. همینم بهم انگیزه داد تا برم خونشون و ریاضی یاد بگیرم!

نگار ناباور نگاهش کرد. باورش نمیشد تا این حد از اوضاع خواهرش بی خبر بوده باشد. نگین ادامه داد:

_ دو جلسه بهمون ریاضی یاد داد. اما من جای یاد گرفتن ، درگیر همون حس مزخرف بودم. اینکه بهم توجه میکرد. تشویقم میکرد. انگیزه میداد. برام مسئله طرح میکرد. برام تایمی رو میداشت که هیچ کس نداشته بود! سرش را بالا آورد و به نگار نگاه کرد:

_ میدونی؟ تو زندگیم هیچ وقت کسی تا این حد بهم اهمیت نداده بود. حتی شبا از تلگرام برام مسئله میفرستاد و میگفت جوابش و براش بفرستم. کم کم درسم بهتر شد. فقط بخاطر اینکه بتونم بیشتر برم تو چشمش. برای اینکه بهم بخنده و بگه آفرین. بهت افتخار میکنم! پوزخند زد:

_ یه روز وقتی من و پریسا تونستیم همه ی مسئله ها رو حل کنیم ، ما رو برد بیرون و برامون بستنی خرید. کلی خندیدیم و تفریح کردیم. حس میکردم شکل یه خانواده شدیم. دو سه نفر

آدمی که همدیگه رو میبینن. حرف هم و میشنون و میفهمن. موقع برگشت اول پریسا رو رسوند.
بعد که خواست من و برسونه...

مکت کرد و همراه با مکشش قلب نگار تکان خورد. نگین دوباره نگاهش را دزدید:
_بهمن گفت دوستم داره. غافلگیر نشدم. چون میدونستم. از نگاه هاش. از پیامی شبونه ش و
حرفاش فهمیده بودم. برام مهم نبود که ازم هجده سال بزرگتره. مهم نبود که برادر پریساست.
هیچی مهم نبود ولی...
بغض گلویش سنگین تر شد:

_زن داشت. یه دختر چهار ساله داشت!
نگار دستش هایش را با ناباوری مقابل دهنش نگه داشت. آنقدر وحشت زده نگاهش میکرد که
حس میکرد هر لحظه ممکن است قلبش بایستد. ناباور لب زد:
_نگین...!

_اولش گفتم نمیشه. قبول نکردم. اما گفت داره زنش و طلاق میده. حتی پرونده ای که پیش
وکیل بود و بهمن نشون داد. داشتم زیر بار عذاب وجدان له میشدم. اما نمیتونستم از دوست
داشتنش بگذرم. نمیتونستم از همه ی چیزایی که تو این مدت بهم داد بگذرم. من با اون به
چیزی رسیده بودم که تو همه ی زندگیم تجربه نکرده بودم. خیلی دیر بود. عاشقش شده بودم!
همراه با گفتن جمله ی آخر به چشم های ناباور نگار نگاه کرد. نگار سر تکان داد. هیچ حرفی
برای گفتن پیدا نمیکرد. مغزش از کار افتاده بود. انگار منتظر بود هر لحظه نگین پقی زیر خنده
بزند و بگوید که همه ی حرف هایش شوخی بوده. یک شوخی زشت و بی معنی! اما به جایش
گفت:

_ازم بدت میاد مگه نه؟ از نظرت آدم کثیفی ام. پریسا هم همین حرف و زد وقتی فهمید. بهمن
گفت خونه خراب کن. گفت زن داداشش فهمیده داداشش با کسی رابطه داره و نفرینش کرده.
گفت تو زندگیم هیچ وقت به هیچ جا نمیرسم چون زندگی دو نفر و خراب کردم. چون آه یه
دختر بچه پشتمه که بخاطر من قراره بی پدر بزرگ شه!
همراه با پوزخند تلخی اشک از چشم هایش راه گرفت:
#نود_و_شش

__چشمام کور شده بود. شایدم خودم نمیخواستم که ببینم. انقدر کور شده بودم که میتونستم هر کاری که ازم بخواد انجام بدم. کم کم رفتارش باهام عوض شد. ازم سوالای عجیب میپرسید. حرف های بی پرده میزد. احمق نبودم. میفهمیدم دنبال رابطه ست. میگفت اینجوری صمیمیت بینمون بیشتر میشه. محبتمون به هم بیشتر میشه. وابسته و دیوونه ی هم میشیم. به من میگفت تو خانوم کوچولوی منی!

تمام تن نگار یخ بست. فقط منتظر تیر خلاص بود تا همه چیز برایش در همین لحظه تمام شود

__ولی مقاومت کردم. نمیدونم چرا ولی با وجود اون همه عشقی که بهش داشتم نمیتونستم تن به خواسته ش بدم. بهش گفتم تا طلاق نگرفته...

ادامه نداد. برگشت و رو به سقف خوابید. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

__این اواخر جوابش و یکی در میون میدادم. چون حرفاش تکراری بود. داشت اذیتم میکرد. بهم فشار میآورد تا قبول کنم. دیروز بهم گفت واسم خبر خوش داره. گفت زنش وساییش و جمع کرده و از خونه رفته. تا وقت دادگاه هم برنمیگرده. گفت امروز برم پیشش تا باهم رو در رو حرف بزنیم. اولش نمیخواستم قبول کنم. اما بعد دلم و زدم به دریا و رفتم. میخواستم از این برزخ بیرون بیام. یا برای همیشه از زندگیش برم. یا...

سکوت کرد. سکوتش آنقدر طولانی شد که نگار دستش را گرفت و با صدای لرزان گفت:

__اتفاقی افتاد نگین؟ تورو خدا حرف بزن!

نگین سکوت کرد. مغز نگار سوت کشید. چشم هایش را بست و همزمان شنید که نگین گفت:

__اگه شکستن غرور من و خرد شدنم ، مثل همیشه ناامید شدنم و فهمیدن اینکه هیچ کس من و بخاطر خودم نمیخواه ؛ اگه سرخوردگی من اتفاقه آره. اتفاق بدی افتاد! امروز فهمیدم که همه چی یه دروغ بزرگ بود. حرفاش.. کاراش.. اون همه جمله ی عاشقونه ای که بهم میگفت . همش تو همون تخت تزئین شده ای خلاصه شد که براش فرقی نداشت چند روز قبلش زنش روش خوابیده بود و امروز...

مکشی کرد و صدایش خش دار و لرزان شد:

__ بیژن دروغ بود. یه دروغ بزرگ و کثیف تو زندگی نکبت بار من!

سرش را به سمت نگار برگرداند:

__اگه ازم حالت بهم نمیخوره. اگه خجالت نمیکشی که خواهرتم و دنبال اتفاقی به من نگاه کن تا بفهمی بهم چی گذشت امروز. اما اگه منظورت از اتفاق فقط یه چیزه.. سر تکان داد:

_نه! شاید تنها خوش شانسیم اینه که از زندگی تو خیلی چیزا یاد گرفتم و بلدم چجوری از خودم محافظت کنم. ولی میبینی که حتی یکی مثل منم نمیتونه از قلب و روحش مراقبت کنه. ما محکومیم نگار. به اینکه بشکنیم و یه عده با بی رحمی از روی خرده هامون بگذرن محکومیم.. نگار دیگه طاقت نیاورد و نگین را با تمام وجود به آغوش کشید. آنقدر سخت و آنقدر محکم که نفس هر دو بند آمد. نگین چشم هایش را بست و اشک هایش از روی گونه هایش به سمت شانه های خواهرش راه گرفت. این درد اولین تجربه ی مشترک هر دوی آن ها بود.

#نود_و_هفت

[۲۳:۰۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

کابینت بالای سرش را باز کرد و از میان قوطی ها ، چای کیسه ای را پیدا کرد. آب جوش را توی فنجان ریخت و یک چای کیسه ای داخلش قرار داد. از همانجا به نگین نگاه کرد. روی همان مبل نشسته بود و به صفحه ی گوشی اش خیره بود. نمیدانست بخاطر لباس های خیس و سرمای افتاده در جانش بود یا گریه ی زیاد که موقع نفس کشیدن قفسه ی سینه اش درد می گرفت و میسوخت.

دستش را از روی مانتو روی قلبش گذاشت و کمی بالا و پایین کرد. همزمان به گوشی اش نگاه کرد. به مادرش پیام داده بود که امشب را با نگین در خانه ی هاله می ماند تا آن ها را برای امتحان عربی که چند روز دیگر دارند آماده کند. نمیدانست چقدرش را باور کرده اما فعلا شرایط به گونه ای بود که باید اعتماد نگین را جلب میکرد. مادرش کوتاه جواب داده بود:

"کاش قبلش اطلاع میدادی. مراقب خودتون باشین"

میدانست در پس این جمله ی کوتاه یک دنیا نگرانی و دلوپسی خوابیده اما چاره ای جز این نداشت.

چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. همزمان به اطراف نگاه کرد. خانه ی نقلی و کوچکی بود. یک هال گرد و جمع و جور داشت و یک آشپزخانه ی کوچک تر. درست رو به روی آشپزخانه در آن طرف هال اتاق خوابی قرار داشت که حدس میزد تنها اتاق خانه باشد. فضای کوچکی هال با یک دست کاناپه ی توسی رنگ و تلویزیون و نهارخوری چهار نفره پر شده بود. شنیده بود که چند سالیست احسان از مادرش جدا شده و تنها زندگی میکند اما هیچ وقت خانه اش را ندیده بود!

چای را مقابل نگین گذاشت و کنارش نشست. گلپیش میسوخت. چشم هایش هم.. با همان صدای گرفته سکوتِ طولانی بینشان را شکست و گفت:

__ بیا اینو بخور.. بعدم لباسات و در بیار برات پتو بیارم. اینجوری سرما میخوری. نگین چیزی نگفت. گوشی را کناری گذاشت و به استکان چای خیره شد. نگار با ناراحتی نگاهش کرد. کاش میدانست در این لحظه دقیقا چه باید به او بگوید. شرایط آنقدر حساس بود که میترسید بی گذار به آب بزند و با کوچکترین حرفی این وضعیت آرامش دوباره طوفانی شود. لبش را با زبان تر کرد و گفت:

__ تا سرد نشده بخورش.

همراه با گفتن جمله اش از جایش بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. دوست نداشت وارد اتاق احسان بشود اما چاره ای نداشت. درِ اتاق را باز کرد و داخل رفت. سعی کرد زیاد نگاهش به اطراف نیفتد. اینجا حریم خصوصی او بود و قصد فضولی نداشت. مستقیم به سمت کمد دیواری کنارِ تخت رفت و بازش کرد. از همان رو پتویی برداشت و عقبگرد کرد. چراغ را خاموش کرد و سریع از اتاق بیرون آمد. پتو را روی نگین انداخت:

__ کاش لباسات و در میاوردی. هنوز خیسی!

__ به مامان گفתי اینجاییم؟

سر بالا کرد و نگاهش کرد:

__ نه!

__ چرا؟

اینبار نگار سکوت کرد. آهی کشید و دوباره نشست.

__ نمیخواهی نصیحتم کنی؟

نگار لبخند تلخ کمرنگی زد. از روی کاناپه پایین خزید و زیر پای خواهرش نشست و پشت به او به کاناپه تکیه داد. نگاهش را به بخاری که از استکان چای بالا می آمد دوخت. __یه زمانی بود که من هم به اندازه ی تو احساس تنهایی میکردم. منم به کسی نگفتم. هیشکی هم نبود که بهم بگه چه کاری درسته و چه کاری غلط. شاید اگه بود...

آه کشید. دستش را جلو برد و روی شیشه ی میز خطوط فرضی شکسته کشید:

__ اون موقع ها مامان تازه سر کار رفته بود. تو خیلی بچه بودی. بابا رو از دست داده بودیم و خونه خالی تر از همیشه بود. وقتی به جای خالیش نگاه میکردم ، به جا سیگارپش که دیگه بی استفاده یه گوشه ی کابینت جا خوش کرده بود ، یا به شونه ش که هنوز چند تار موی سفید

کوتاه توش بود ، حس میکردم زیاد دووم نمیارم. فکر میکردم تنها ترین آدمِ دنیام و این تنهایی بالاخره منو میکشه.

لبخند تلخی زد:

__ولی بعدِ چند سال ، یه روز یهو همه چی عوض شد. ورق برگشت. شدم مثل آدمی که تازه متوجه وجودش شده. یا آدمی که تازه متولد شده!

زانوهایش را در شکمش جمع کرد و چانه اش را رویشان گذاشت. بغض به گلویش هجوم آورد. آب دهنش را قورت داد و سعی کرد محکم باشد.

__یکی اومد سرِ راهم. یکی که شبیه بقیه نبود. خیلی فرق داشت با آدمای اطرافم. خاص بود. انقدر خاص که..

چشم هایش را بست تا لرزش صدایش را کنترل کند. صدای گرفته ی نگین را شنید:

__هیچ وقت ازت نخواستم برام تعریف کنی. الانم نمیخوام!

قطره اشکی از چشمش چکید:

__باید خیلی وقت پیش بهت میگفتم. شاید اون وقت میفهمیدی تنها کسی که حماقت و با عشق اشتباه گرفت تو نبودی!

کمی سکوت کرد و ادامه داد:

__همه چی بینمون خیلی ساده شروع شد. انقدر ساده که باورم نمیشد واقعیت باشه. اون آدم ساده ای نبود. یه آدم معمولی نبود. کسی بود که شاید هر دختری آرزوی بودن باهاش و داشت. اما من در مقابلش به شدت معمولی و کم بودم. حتی نمیدونستم جوابش و چجوری باید بدم. تنم داغ میشد. دستام عرق میکرد و قلبم تند میتپید.

#تود_و_هشت

[۲۳:۰۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

اون اما از اولش هم میدونست چجوری باید با یکی مثل من برخورد کنه. جوری باهام رفتار میکرد که حس میکردم خاص ترین آدم دنیام. بهم اهمیت میداد. به کوچیکترین مسائلم. من براش مثل یه غزل بودم که از اول تا آخرش و حفظ بود. وقتی خوشحال بودم. وقتی ناراحت بودم. وقتی نگران بودم.. قبل خودم اون میفهمید!

سرش را کج کرد و روی مچ دستش گذاشت. چشم هایش را بست و به بغضش اجازه داد آب شود و آرام آرام روی گونه هایش بریزد:

_اولش باورم نمیشد. همش به خودم میگفتم چرا من؟ برام خنده دار و غیر قابل باور بود. فکر میکردم متوهم شدم. اما حتی توهم توجهش بهم هم قشنگ بود. زیاد نمیدیدمش. بین اولین و دومین و سومین باری که دیدمش ماه ها فاصله بود. اما اون یه جوری درگیرم کرده بود که تموم مدت بهش فکر میکردم.

دست هایش را زیر بغلش گذاشت و سرش را کمی بالا آورد:

_احمقانه بود ولی فکر میکردم آدم با کمالات و همه چی تمومی مثل اون به دختری مثل من اهمیت میده. چون حتی بعد ماه ها هم با دیدنم جوری رفتار میکرد که انگار سال هاست من و میشناسه. همین رفتارش باعث شد خیلی زود بهش وابسته شم. بیشتر ببینمش. بیشتر باهاش وقت بگذرونم. اون توی دنیای تاریک من مثل یه خورشید پرنور و قشنگ شده بود. گرم میکرد. روشنم میکرد. باهاش احساس میکردم وجود دارم. فکر میکردم آدم بخصوص و منحصر به فردی ام. برام از خودش حرف میزد. از اهدافش. از علایقش. از حساسیت هاش.. روز به روز بیشتر از قبل بهم اهمیت میداد. انقدر زیاد که واقعا باورم شده بود تو همه ی دنیا تنها کسی که واسش مهمه منم!

تلخندی زد:

_همیشه اولش قشنگه.. ولی یه روزی میرسه که میفهمی همش خواب بوده. یه خواب شیرین که خودت ساختی و باورش کردی.
لب هایش خفیف لرزید:

_باراد اون آدمی نبود که من فکر میکردم. اما برای فهمیدنش دیگه خیلی دیر شده بود. چون از اون برای خودم بتی ساخته بودم که برام حتی از خدا هم بالاتر بود. انقدر احمقانه دوش داشتم که به هیچی جز رسیدن بهش فکر نکنم.
دستش را روی اشک هایش کشید:

_اما اون بت شکست.. بالاخره شکست و تکه تکه ش تو روح و قلبم فرو رفت. آدمی که فکر میکردم تا آخر عمرم حتی یک لحظه م هم بدون اون نمیگذره یه روز بهم زنگ زد و...
حس کرد نفسش بالا نمی آید. چند نفس عمیق کشید و کمی سکوت کرد. صورتش خیس از اشک شده بود. به سختی ادامه داد:

_انگار به جای اون یه آدم دیگه پشت خط بود. ته صداش همیشه یه حرارت خاصی داشت که وجودت و گرم میکرد. اما اون روز نه خبری از گرمای صداش بود ، نه اون لحن مهربون و پر از

محبتی که باور کرده بودم. همون لحظه بود که فهمیدم راه و اشتباه اومدم. نمیدونم. شاید این من بودم که خواستم باور کنم اون کامل ترین و بهترین آدم روی زمینه. وگرنه چی میتونه تو یه شب آدم و تا این حد عوض کنه؟ انقدر که خیلی راحت همه ی رویاهات و با یه جمله ی کوتاه بُگشه!

روی انگشتش دست کشید:

قرار بود برای خرید حلقه بریم. چیزی به شروع یه زندگی جدید برامون نمونده بود. اما اون روز شد آخرین روزِ زندگی. وقتی خیلی راحت گفت که در مورد اشتباه میکرد. وقتی گفت به درد هم نمیخوریم و نامزدی و آشنایی برای همین چیزاست. وقتی گفت...

بسه دیگه نگار.. تمومش کن!

به سمت نگین برگشت.

اینارو هیچ وقت بهت نگفتم. بخاطر اینکه نخواستم بفهمی چه خواهر احمق و زودباوری داشتی. نخواستم با یادآوری دوباره ش برای بار هزارم اقرار کنم که چجوری با دستای خودم زندگی و سمت جهنم بردم. اون آدم آرزوهای منو کشت. آرزوهایی که خودش بهشون پر و بال داده بود و باور کرده بودم میتونن برآورده شن. اما میدونی؟ زندگی امروز یه درس بزرگ دیگه بهم داد. اینکه هرچقدر که تو بخوای از گذشته فرار کنی، گذشته پر قدرت تر خودش و بهت نشون میده. اگه جای فرار کردن از همه ی اون زخم ها، مینشستم و باهات در موردش حرف میزدم شاید امروز تو...

فقط همین و بلدی نه؟ اینکه اخر هر اتفاقی به خودت برسی و خودت و سرزنش کنی؟

نگار در سکوت نگاهش کرد. نگین پوزخندی زد و سر تکان داد:

امروز من اشتباه کردم. اما باز داری خودت و سرزنش میکنی. اون موقع هم همین کار و کردی. یکی دیگه گند زد و گذاشت رفت. ولی تو خودت و مقصر دونستی. مامان مریضه، حقوقش کفاف زندگیمون و نمیده. بازم تو مقصری. حتی اون روز که اومدی کلاس زبان دنبالم و ماشینت خراب شد و زیر بارون خیس شدیم تو مقصر بودی چون ماشین بهتری نداشتی. حتی مقصر مرگ بابا و طرد شدن از خانواده های مامان و بابا هم تویی. مگه نه؟

سرش را جلو آورد:

دقیقا همین. حال من و همین به هم میزنه. واسه ی همین دوست ندارم چیزی بهت بگم. دلم نمیخواد شبیه تو باشم میفهمی؟ آدمی که خودش و مقصر همه ی اتفاقای بدِ دنیا میدونه! پلک نگار پرید. نگین پتو را کنار زد و از جایش بلند شد. مانتوی خیسش را در آورد و با حرص مقابل پای نگار کوبید:

[۲۳:۰۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

_چشمات و وا کن. به اطرافت نگاه کن. ببین چند تا از تو توی دنیا هست که دنیا انقدر کثافت شده؟ لابد مقصر لجن زار شدنِ دنیا هم تویی. یا آدمایی مثل تو که تقاص اعتمادشون و دادن. آره؟

نگار فقط نگاهش کرد. نگین با حرص خندید:

_تا سر رفتی تو نفرت و عذاب وجدان و حس گناه. انقدر که حتی دور و بر خودت و نمیبینی. نگاه کن اطراف و. قشنگ ببین. کجاییم ما الان؟ خونه ی کی هستیم؟ چرا اینجا هستیم؟ اصلا به این چیزا فکر هم میکنی؟

جلو آمد و کمی خم شد. خیره در چشم های نگار گفت:

_من احمقم. من مقصرم آره. چون با چشمای باز افتادم توی چاه. چون از اولش میدونستم بیژن زن و بچه داره. چون خیلی خوب میدونستم اشتباهه و خودم از قصد اون اشتباه و انتخاب کردم. شاید من و تو یه وجه اشتراک داشته باشیم. اونم احساس تنهایی توی زندگیمونه. ولی سعی نکن خودت و با من مقایسه کنی. داستانِ تو شبیه داستانِ من نیست. هیچ وقت هم نمیتونه باشه! صاف ایستاد و دست هایش را از هم باز کرد:

_من امروز شکست میخورم. فردا از نو شروع میکنم. گور بابای بیژن و امثالش. امیدوارم عین سگ جون بده و بمیره. تو چی؟ میتونی در مورد باراد همینا رو بگی؟

گوشی نگار را از روی میز برداشت. نگار خفه لب زد:

_چیکار میکنی؟

با عصبانیت چیزی تایپ کرد و بعد چند لحظه گوشی را مقابلش روی میز کوبید:

_بیا خوب نگاهش کن. باراد آذر. با تیک آبی اینستاگرام و یک میلیون فالوور. میبینیش؟ داره زندگی میکنه. زندگی! عین تو نمرده. خودشم مقصر گند زدن زندگی تو نمیدونه. هر روز بیشتر از دیروز کاراش سر و صدا میکنن. هر روز یه پله بالاتره. هر روز موفق تره!

نگاه خیس نگار روی عکسی که تمام صفحه را گرفته بود خشک شد. روی چشم هایش. چشم هایی که همیشه انگار میخندیدند. اشک از چشمش روی خط خنده ی عمیق باراد چکید. نگین گفت:

__میبینی؟ این تویی. بعد ده سال هنوز تویی که نهایتا اشکات روی عکسش میچکه. ده سال پیش وقتی شب و روز خودت و تو افاق حبس کردی نمیفهمیدم چرا. اما الان میفهمم. تو ده سال از زندگیت و عین مرده زندگی کردی. هنوزم دوشش داری. انقدر زیاد که نمیتونی اطرافت و خوب ببینی. نمیتونی درک کنی هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره. که هیچ مردی خونش و یه شب بخاطر کمک به بچه های دوستش خالی نمیکنه!

نگار سر بالا آورد و نگاهش کرد. نگین سر تکان داد:

__تا وقتی که مشکلات خودت و حل نکردی سعی نکن مشکلات من و حل کنی نگار. نه برام قصه تعریف کن ، نه نصیحتم کن. نه هیچ کوفت دیگه ای. من نمیخوام یه آدم مرده رو الگوی زندگیم کنم. حتی اگه لازم باشه ده بار دیگه هم اشتباه کنم و شکست بخورم. میفهمی؟ چون به نظرم اینجوری زندگی کردن خیلی شرافتمندانه تر از زندگی نکردنه!

چشم های نگار روی عکس خشک شده بود. روی عکسی که سال ها میدانست همانجاست و جرات نکرده بود حتی از دور نگاهش کند. با تمام دلتنگی هایش. با تمام بی قراری و دردی که از نبودش میکشید نتوانسته بود. میترسید آن نگاه خندان دوباره دلش را بلرزاند. حق با نگین بود. شاید هنوز هم یک جایی میان نفرت و کینه ، جوانه ی کوچکی از عشق را در وجودش نگه داشته بود.

#صد

[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۳:۰۲]

با حس سنگینی شدیدی در سرش چشم باز کرد. نزدیک صبح روی مبل تک نفره ی کنار نگین خوابش برده بود. با لباس های نم دار و بدونِ پتو. کش و قوسی به بدنش داد که همزمان تمام استخوان های پشتش یکجا تیر کشید. حلق و بینی اش میسوخت. شک نداشت که سرمای بدی خورده . چشم های متورمش را با پشت دست مالید و به نگین نگاه کرد که تا سر زیر پتو رفته بود. گوشی موبایلش را از روی میز برداشت تا نگاهی به ساعت بیاندازد که متوجه خاموش بودنش شد. حتما شارژش تمام شده بود! از جایش به سختی بلند شد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت که هفت صبح را نشان میداد. خوب بود که خواب نمانده بود. به دنبال یافتن شارژرش تمام محتویات کیفش را روی میز ریخت اما نبود که نبود. با کلافگی کمی فکر کرد و ناگهان آه از نهادش برخاست. شارژر را در ماشین احسان جا گذاشته بود. حالا باید چکار میکرد؟

پوفی کشید و وسایل را دوباره توی کیفش ریخت. به سمت نگین رفت و آرام گفت:

__نگین؟ نگین بیداری؟

نگین تکانی خورد اما از زیر پتو بیرون نیامد. نگار چند لحظه نگاهش کرد. فرهای درشت موهایش از پتو بیرون ریخته بود و میان زمین و هوا معلق بود. وقتی یاد رنگ و روی زرد و زارِ دیشبش و بغض جا خوش کرده در صدایش می افتاد جانش آتش می گرفت. هرچند حرف های تلخ و گزنده اش مثل نیش مار در جای جای قلبش فرو رفته بود اما از او ناراحت نبود. نگین با تمام بچگی اش چیزی جز حقیقت نگفته بود. گلوی دردناک و متورمش را با زور صاف کرد و گفت:

__بیدار شو باید بریم. مامان و به حد کافی نگران کردیم!

نگین پتو را از روی سرش کنار زد و رو برگرداند:

__مگه ساعت چنده؟

نگار دست روی بازویش کشید:

__هفت و ربع. پاشو یه آبی به دست و روت بزن. منم اینجاها رو جمع و جور کنم. درست نیست بیشتر از این بمونیم.

نگین بی حرف و خواب آلود از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت. نگار پتو را تا کرد و وسایل نگین را مرتب یک گوشه گذاشت. پتو و بالش را برداشت و به سمت اتاق رفت. موقع گذاشتن پتو در جا رخت خوابی کمی مکث کرد. برگشت و نگاهی به دراور احسان انداخت. یعنی میتواندست به پیدا کردن شارژر امیدوار باشد؟ صدایی از درونش تشر زد که "کار درستی نیست"

برگشت تا از اتاق بیرون برود اما یاد مادرش افتاد. رفتن به خانه ی مرسده و پیدا کردن شارژر چند ساعتی زمان میبرد. حتما مادرش تا آن وقت کلی پیام میداد و وقتی جوابی دریافت نمیکرد نگران تر میشد. لبش را گاز گرفت و قدم رفته را برگشت. کتو ها را یکی یکی باز کرد اما جز لباس چیز دیگری داخلشان نبود. کتو ی آخر را هم بست و صاف ایستاد. شاید بهتر بود بیخیال شود و بیشتر از این حریم خصوصی اش را بهم نریزد. همین که خواست بیرون برود انگار چیزی مانعش شد. صدای نگین در سرش تکرار شد:

"هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره نگار. نگاه کن اطراف و . قشنگ ببین. کجاییم ما الان؟"

سرش را تکانی داد. درد سرش لحظه به لحظه بیشتر میشد. نگاهی کلی به وسایل اتاق انداخت و با تصمیمی آنی به سمت کمد کوچک و ایستاده ی کنار تخت رفت. در کشویی کمد را باز کرد. قلبش تند و بی وقفه میتپید. حال عجیبی داشت. نمیدانست دنبال چه چیزی میگردد اما مطمئن

بود که دیگر به دنبال شارژر نیست! دستش را میان رگال ها برد. کت و شلوار و بلوزهای احسان را کنار زد. همانطور که تک تک لوازمش را کنترل میکرد با حس مزخرف عذاب وجدانی که گریبان گیرش شده بود مجادله میکرد. همه جا را گشته بود اما جز لباس و لوازم شخصی احسان چیز دیگری نبود. خنده دار بود. حتی نمیدانست دنبال چه چیزی میگردد. در کمد را بست و به بالا نگاه کرد. دو طبقه ی کوچک در بالای کمد مانده بود. با خودش زمزمه کرد:

__بسه نگار!

اما انگار قلبش راضی نمیشد. چهارپایه ی کوچک را مقابل کمد گذاشت و قبل پشیمان شدن بالا رفت. همین که در طبقه ها را باز کرد با چند جفت کیف و کفش زنانه مواجه شد. ناامیدانه نگاهشان کرد و با دست کنارشان زد. پاکت سیاه رنگی درست پشتشان بود. پاکت را برداشت و نگاهی گذرا به داخلش انداخت. چشمش به پارچه ی گلبهی رنگ نرمی خورد. فکر کرد یک دست لباس زنانه است. احسان بوتیک لباس داشت و پیدا شدن کفش و لباس زنانه در میان وسایلش امر دور از انتظاری نبود. پارچه را با دست مرتب کرد اما همین که خواست پاکت را سر جایش بگذارد چشمش به مرواریدهای روی لباس افتاد. خشکش زد. محال بود رنگ خاص این مروارید ها را فراموش کند. سریع لباس را از پاکت بیرون کشید و باز کرد. لباسی زیبا با دامن پلیسه دار و حریرش مثل آبشاری پایین ریخت و قلب نگار را همراه خودش روی زمین انداخت. پاهایش تا خورد و خشکش زد. مگر میتواندست این لباس را فراموش کند؟ لباسی که قرار بود در آن زیباترین دختر دنیا باشد. تنش سوخت و جمع شد. مثل کسی که روی سرش آب جوش ریختند. جای انگشت های باراد را روی کمرش حس کرد. وقتی ساسون ها را آرام تنگ میکرد و کنار گوشش نجواگونه میگفت:

#صد_و_یک

[۲۳:۰۲ ۱۱.۱۰.۱۹]

"قشنگ ترین لباس دنیا این لباسه میدونی چرا؟ چون قراره خواستنی ترین دختر دنیا بپوشتش. بهش حسودیم میشه. کاش من به جاش بودم و.."

با خجالت خندیده بود و سرش را عقب کشیده بود. در همان لحظه سر سوزن در پهلایش فرو رفته بود.

دقیقا همانجای پهلویش سوخت. انگار اینبار به جای سوزن سیخ داغ شده در تنش فرو رفت. به سختی از چهار پایه پایین آمد و اشک از چشمانش چکید. جای گلِ وعده داده شده ی دست دوز روی کمر بندِ لباس هنوز خالی بود. جای خالی اش را با دست لمس کرد و زمزمه وار گفت: _اینجا چیکار میکنه!

گیج و ناباور و مسخ شده به لباس خیره بود که صدای نگین را از هال شنید: _نگار؟ کجایی؟

نفهمید با چه سرعتی لباس را توی پاکت فرو برد. دست و پایش میلرزید و احساس ضعف میکرد. نفس هایش یکی در میان شده بود. میان دنیایی از ناباوری و گیجی پاکت را پشت کفش ها گذاشت و پایین آمد. همین که چهارپایه را کنار تخت گذاشت درِ اتاق باز شد. نگین نگاه متعجبی به او که میان اتاق ایستاده بود انداخت و گفت:

_چیکار میکنی اینجا؟ بازرسی؟

نفسش هنوز جا نیامده بود. مثل کسی که ضربه ای سخت به سرش خورده گیج بود. از مقابل کمد گذشت و با همان حال گفت:

_هیچی!

نگین با شک به کمد نگاه کرد:

_نه به اون همه سادگی. نه به این کاراگاه بازیت. دنبال چی هستی تو وسایلت؟

نگار عصبی نگاهش کرد:

_گفتم هیچی!

از اتاق بیرون رفت و منتظر ماند تا نگین هم بیرون بیاید. در را پشت سرشان بست و گفت:

_دنبال شارژر بودم که گوشیم و روشن کنم.

نگین مشکوک نگاهش کرد:

_چون پیدا نکردی گریه کردی؟

سریع دستش را پای چشمش کشید:

_گریه نکردم. سرما خوردم.

نگین چند لحظه سکوت کرد. به سمت کیفش رفت و شارژرش را بیرون کشید:

_از من میخواستی میدادم بهت!

با دنیایی از فکرهای جورواجور که یکجا به مغزش هجوم آورده بودند شارژر را از نگین گرفت و به سمت پریز برق رفت. گوشی را به شارژر وصل کرد و دکمه ی کنار گوشی را فشرد. ناخنش را میان دندان هایش گرفت. در تمام این سال ها فکر میکرد لباس را به طرز عجیب و غریبی گم

کرد. فردای آن روز آنقدر اتفاقات بدی افتاد که به تنها چیزی که فکر نمیکرد لباسش بود. اما حالا بعد سال ها دیدن لباسش آن هم در خانه ی احسان آنقدر شوکه اش کرده بود که نمیدانست باید این اتفاق را چجوری تعبیر کند. صفحه ی گوشی با صدای دینگی روشن شد و همزمان نگین گفت:

__تو به چیزیت شده ها. رنگ و روت پریده. چیزی دیدی تو اون اتاق؟

چند لحظه چشم بست و به سختی گفت:

__آماده باش نگین. گوشی یکم شارژ بشه میریم.

مستقیم سراغ صندوق پیام هایش رفت. در کمال تعجب هیچ پیامی از مادرش نداشت. اما سه پیام از احسان داشت. احسان! در همین چند دقیقه نسبت به اسمش هم حس عجیب و آزار دهنده ای پیدا کرده بود. با اخم پیام ها را باز کرد:

" ببخشید اگه رفتم. نخواستم تو اون شرایط با موندن من معذب تر بشی. فقط خواهش میکنم بابت اتفاقی که افتاد خودت و سرزنش نکن."

پیام دوم را باز کرد:

"چند دست لباس تو خونه ای توی کمد دیواری هال هست. برای تعویض با لباسای خیس گفتم" کلافه دستی به صورتش کشید و پیام اخر را هم باز کرد:

"و اینکه تلافی امشب و سر شکم بیچاره در نیار. تو یخچال همه چی هست!"

گوشی را با خشونت از شارژر جدا کرد و از جایش بلند شد. شارژر را به سمت نگین گرفت. نگین با تعجب نگاهش کرد. به سمت مانتو و لباس هایش رفت و در چند لحظه ی کوتاه آماده شد. نگین گفت:

__مامان چیزی نگفت؟

نگار نگاهش کرد:

__نه! انگار زیاد قضیه ی هاله رو باور نکرد. وگرنه حتما پیام میداد.

نگین با اخم کیفش را روی دوشش انداخت.

__زننگ زننه خونه هاله اینا؟

نگار نفس بلندی کشید و کلافه گفت:

__نترس. نمیزنه!

نگین سکوت کرد. نگار جلو رفت و گفت:

_من تا حالا به مامان دروغ نگفتم. اینو بهتر از همه میدونی. اگه بهش نگفتم چه خبره فقط برای این بود که بخاطر اشتباهی که دیگه قرار نیست هیچ وقت تکرار بشه بیخود و بی جهت ناراحت نشه. امیدوارم پشیمون نشم.

نگین سر بالا آورد و گفت:

_ترست از اینه که دوباره باهش ارتباط برقرار کنم؟ بیژن برای من تموم شد. مطمئن باش اگه نمیشد من الآن اینجا نبودم.

نگار چند لحظه نگاهش کرد و آرام سر تکان داد. درِ واحد را باز کرد و هر دو با هم از خانه بیرون رفتند. همین که جلوی در رسیدند با دیدن ماشینِ احسان مقابل خانه خشکش زد. نگاه کوتاهی به نگین کرد و دوباره به احسان نگاه کرد که لبخند کمرنگی از پشت شیشه زد و سر تکان داد. تنش سُر شده بود. چند لحظه در همان حال ایستاد و با مکث رو به نگین گفت:

_همینجا صبر کن تا پیام!

#صد_و_دو

[۱۹.۱۰.۱۱:۰۲:۲۳]

از نگین فاصله گرفت و به سمت ماشین احسان رفت. احسان نگاهی به نگین و بعد به او کرد. اخم ظریفی کرد و وقتی نگار به جای سوار شدن، به سمت دیگر ماشین آمد و مقابل شیشه ایستاد، با تعجب و مکث شیشه را پایین کشید.

_سلام. صبح بخیر. همه چی رو به روانه؟

نگار نگاهش کرد. آرام سر تکان داد و با مکث گفت:

_سلام. بابت دیشب ممنون.

احسان با دقت بیشتری به اجزای صورتش نگاه کرد. چشم هایش سرخ و متورم شده بود. نوک بینی اش هم. صدایش هم گرفته بود.

_خواهش میکنم کاری نکردم. سرما خوردی؟

نگار دستش را نوک بینی اش کشید و همزمان یاد پیام هایش افتاد:

_چیزی نیست.

_خب؟ چرا نمایین سوار شین!

نگار سرش را بالا آورد. احسان منتظر نگاهش میکرد. دلش میخواست همینطور که صاف در چشمانش زل زده، با شجاعت بپرسد که آن لباس در خصوصی ترین نقطه ی خانه اش چه

میکند؟ که اصلاً چرا این همه سال بدون اینکه به او بگوید نگهش داشته؟ که منظورش از این همه رفتار ضد و نقیض چیست؟ اما جسارتش را نداشت. از شنیدن حقیقت میترسید. از شنیدن چیزهایی که خارج از توانش باشد و دنیایش را وارونه تر و بهم ریخته تر از قبل کند. حق با نگین بود. او همیشه فرار را به رو در رو شدن با اتفاق‌ها ترجیح میداد!

__نگار؟ مشکلی پیش آمده؟ نکنه نگین هنوز نمیخواه برگرده؟ بین خودت میدونی که من تا شب یا بوتیکم یا دنبال کارامم. اگه هنوزم نمیخواه بره خونه...

__میشه شارژرم و بدی بهم؟

احسان مکشی کرد. نگاهی به ضبط ماشین انداخت و سیم را از قسمت یو اس بی جدا کرد. اما قبل از آنکه سربرگرداند نفس بلندی کشید و گفت:

__چیزی شده؟

نگار بی رمق جواب داد:

__نه. تا همینجا به حد کافی بهت زحمت دادیم. مابقیش و خودم حل میکنم!

احسان شارژر را از شیشه بیرون برد. نگار سیم را گرفت اما احسان کامل رهایش نکرد.

__مریضی نگار. سر و روت و تو آینه دیدی؟ رنگت پریده. بذار برسونمت.

نگار سیم را کمی بیشتر کشید تا از میان انگشت‌های احسان رها شود. نمیدانست چرا ولی حتی نمیتوانست به چشم‌هایش مستقیم نگاه کند. در ذهنش هزار و یک چیز جولان میداد و حالش را هر لحظه بدتر از قبل میکرد. بدون اینکه مستقیم نگاهش کند گفت:

__مرسی. اسنپ گرفتم. الان میرسه!

حال و روزش خراب تر از آنی بود که کسی مثل احسان متوجه اوضاع نشود! با شک گفت:

__از من ناراحتی؟

نگار کمی از ماشین فاصله گرفت و کوتاه گفت:

__نه ، فعلاً خداحافظ!

همراه با گفتن جمله اش ، با چند قدم از او دور شد. همزمان پراید سفید رنگی در کوچه پیچید. احسان را با دنیایی از سردرگمی همانجا رها کرد و به نگین اشاره داد تا سوار شود. وقتی هر دو سوار شدند و ماشین حرکت کرد ، آرام برای احسان سر تکان داد. احسان هنوز سردرگم و با اخم نگاهش میکرد. نگین از کنارش گفت:

__باهاش دعوا کردی؟

جوابش را نداد.

__یه چیزی شده و بهم نمیگی. مثل همیشه!

به سمت نگین برگشت که سرد و ناراحت نگاهش میکرد. چه باید میگفت؟ وقتی حتی خودش هم نمیدانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده!

چند لحظه در سکوت نگاهش کرد و سرش را به صندلی تکیه داد. چشم بست:
_هیچی نپرس نگین. الان نه!

نگین پوفی کشید. سرش را برگرداند و دیگر تا رسیدن به خانه چیزی نپرسید.
بعد از رساندن نگین به خانه، مسیر را به سمت خانه ی مرسته تغییر دادند. در تمام طول راه آنقدر به اتفاقات و احتمالات مختلف فکر کرده بود که حس میکرد سرش در حال انفجار است. به هر احتمالی که میرسید مقابلش یک بن بست بزرگ ظاهر میشد. سر در نمی آورد که همه ی این مسائل چه ربطی با یکدیگر داشتند. اما حسی از درونش میگفت در تمام این سال ها از چیزهای زیادی بی خبر بوده!

کرایه ی راننده را حساب کرد و مقابل خانه پیاده شد. همین که پا به سمت پیاده رو گذاشت، سمانه را دید که از آن طرف کوچه به سمتش می آید. از حرکت ایستاد. سمانه قدم هایش را سرعت بخشید و همین که او را دید گفت:

_سلام. چی شدی تو؟ تریلی هجده چرخ از روت گذشته؟

نگار دستی به شالش کشید و کج خندی زد:

_نمیدونم. شاید!

سمانه چینی به بینی اش داد:

_صدات چه خوشگل شده. آخ آخ. راستی، دیدمت تو پراید از کنارم گذشتی. چطور شد از این ور اومدی؟

همانطور که به سمت خانه میرفت بی حال گفت:

_از خونه نیام.

سمانه مکشی کرد و با احتیاط نگاهش کرد:

_جای دیگه ای بودی؟

نگار بی خبر از همه جا سر تکان داد:

_شب اصلاً خونه نرفتم.

سمانه سکوت کرد و دیگر چیزی نپرسید. دیروز او را موقع رفتن با ماشین سیاه رنگ دیده بود.

هم او دیده بود و هم اطلس. اطلس با عصبانیت پرده را کشیده و زیر لب گفته بود:

"فردا میفهمم چه کاسه ای زیر نیم کاسته"

با صدای نگار به خودش آمد:

_دیشب الکس بعد رفتنم اذیت نکرد؟

بی هوا سر تکان داد:

_نه.. اسباب بازی هاش و گاز گرفت و یکم بازی کرد. یکمم دور خونه چرخید و دوباره خوابید.

نگار کفش هایش را از پا در آورد و توی جاکفشی مخصوص گذاشت:

_خانوم چیزی نگفت؟

_بهش گفتم که کار فوری واست پیش اومد. راستی خواهرت و پیدا کردی؟

نگار سر تکان داد:

#صد_و_سه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۳:۰۲]

_آره.

_خوبه حالش؟

بی حال سر تکان داد و گوشی را از جیب مانتویش بیرون کشید. سیم شارژر را به گوشی وصل کرد و یک گوشه از خانه به برق وصلش کرد. سمانه با دقت به کارهایش نگاه کرد. امروز برایش روز سختی بود. اگر امروز هم موفق نمیشد کاری که اطلس از او خواست را انجام بدهد باید با کارش خداحافظی میکرد. آهی کشید و گفت:

_تا من میرم لباسام و بیوشم برو آشپزخونه اطلس بهت دارو بده. یه ماسک هم بزن. خانوم به سرماخوردگی و این چیزا حساسه!

نگار سر تکان داد و با همان بدن کوفته و فکر خسته به سمت آشپزخانه رفت. اطلس پشت به او مشغول جا به جا کردن ظرف های کابینت بود. آرام سلام داد. اطلس که انتظار دیدنش را به این زودی نداشت به سمتش برگشت و با مکث گفت:

_امروز زود اومدی؟

نگار شانه بالا انداخت.

_آره. با اسنپ اومدم.

به سمت کابینت مخصوص غذای الکس رفت تا مثل هر روز صبحانه اش را آماده کند که صدای اطلس را شنید:

_الکس و خانوم بیرونن. هنوز برنگشتن.

پاکت را روی کابینت گذاشت. همانجا روی یکی از صندلی ها نشست و سرش را بین دستانش گرفت. اطلس موشکافانه نگاهش کرد. پریشان و خسته به نظر میرسید. دارویی از کشو برداشت و با لیوانی آب مقابلهش گذاشت:

__ بیا این و بخور. خانوم خوشش نمیداد کسی که مریضه راست راست تو خونه بگرده و ویروس و همه جا پخش کنه!

نگار بی رمق نگاهش کرد. او در چه فکری بود و اطلس در چه فکری. بی حال گفت:
__ باشه ممنون.

اطلس از کنارش گذشت و مستقیم وارد اتاق کوچک مشترکشان با سمانه که دقیقا پشت آشپزخانه بود شد. سمانه در حال بستن پیشبند سرمه ای رنگش بود. سریع در را پشت سرش بست و گفت:

__ حواست و خوب جمع کن دخترجون. امروز آخرین فرصته!
سمانه "هین" ی کشید و گفت:
__ ترسوندیم. سلام!

اطلس گوشی را از جیبش بیرون آورد و مقابل سمانه گرفت:

__ وقت برا سلام عليك و خوش و بش نداریم. اگه امروزم بی عرضه بازی در بیاری دلم برای پدر فلجت و قرض و قوله هاتون نمیسوزه. کاری و که گفتم با دقت انجام بده. ناخوش احوال و گیجه. میشه همین امروز حلش کرد. ولی بهت گفته باشم اگه خودش یا خانوم بویی از این قضیه ببرن فاتحه ت خونده ست. متوجهی چی میگم؟
سمانه ناراحت به گوشی نگاه کرد.

__ چرا از من همچین چیزی میخوای اطلس؟ من چه گناهی کردم؟ اصلا نگار چه گناهی کرده که..

__ نمیخواد بیخودی زبون بریزی. اگه ریگی به کفشش نبود اون وقت شب با ماشین شاسی بلند نمیرفت. منم مثل تو تابع امر کسی ام که نون شبم و میده. به ما چه؟ ما کاری و میکنیم که ازمون میخوان. باقیش به ما ربطی نداره!
__ ولی آخه..

__ اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی دیگه لازم نمیشه لباسای فرمت و بپوشی. میدونی که میتونم! پس با من لج نکن دخترجون. یالا بجنب.

با ناراحتی و مکث گوشی را از اطلس گرفت. اطلس هشدارگونه گفت:

__ حلش کن. حقوق این ماه و دو برابر بگیر. به همین سادگی!

وقتی بیرون رفت ، سمانه با ناراحتی به گوشی نگاه کرد. میان دو راهی بدی گیر کرده بود. اگر به حرف اطلس گوش نمیداد باید دنبال کار دیگری میگشت. اما کار کجا بود؟ پوفی کشید و از اتاق بیرون رفت. در دلش با ناراحتی گفت:

"منو ببخش نگار"

دارو داشت کم کم رویش تاثیر میگذاشت و حسایی گیج شده بود. سردردش خوب شده بود اما حلق و بینی اش به شدت میسوخت. روی کاناپه نشست و در خودش جمع شد. کاش میتوانست امروز را فارغ از هر کار و مسئولیتی در خانه سر کند. دلش میخواست به اندازه ی تمام روزهایی که از فکر کردن فرار کرده بود فکر کند. دلش تخت و پتو و بالشش را میخواست. سرما در جانش خانه کرده بود و هوای سرد این خانه هم حال و روزش را نور علی نور کرده بود. چشم هایش بسته شد و چند لحظه در همان حال ماند تا اینکه با شنیدن صدای پارس الکس به خودش آمد. سریع از جا بلند شد. صدای پارس هایش نزدیک تر شد تا جایی که او را همراه مرسته دید که وارد خانه شدند. مرسته ست گرمکن سفید رنگی پوشیده بود که اندام بی نقصش را بیشتر در معرض نمایش میگذاشت. نفس نفس زنان داخل آمد و با دیدن نگار گفت:

_صبح بخیر. زود اومدی امروز!

نگار سر تکان داد:

_صبحتون بخیر. آره امروز یکم زودتر اومدم.

الکس چند پارس بلند کرد و آنقدر تقلا کرد که قلاده اش از دست مرسته رها شد. به سمت نگار شیرجه ی بلندی زد و خودش را روی پاهای او انداخت. برای اولین بار بود که تا این حد به او نزدیک شده بود. نگار با وجود ترسی که هنوز نسبت به الکس داشت ، چیزی در دلش تکان خورد. خم شد و دستش را زیر پوزه اش کشید:

_یواش پسرک. آروم.. چیه؟ دلت واسم تنگ شده بود؟ یا نکنه بازی میخوای؟

مرسته اخم ملایمی کرد. با اینکه دیدن صحنه ی رو به رویش رضایت بخش بود اما باز انگار چیزی آزارش میداد. دست به سینه شد و گفت:

_مریض شدی؟

نگار صاف ایستاد. الکس هنوز دور پاهایش میپیچید و لباسش را لیس میزد. سر تکان داد:

_یکمی سرما خوردم ولی خوبم.

مرسته چینی به صورتش داد و جلو رفت. قلاده ی الکس را گرفت و او را عقب کشید:

#صد_و_چهار

__خیلی خب. پسر خوبی باش و بیا اینجا. بشین الکس. یالا!
رو به نگار گفت:

__دکتر نرفتی؟ ماسک هم که نزدی!

__چیز مهمی نیست. فقط یکم..

__مهم و غیر مهم نداره که دختر خوب. ویروس ویروسه!

نگار سکوت کرد. مرسته مکثی کرد و گفت:

__حاضر شو برو خونه. امروز نیازی نیست بمونی.

نگار ماتش برد. سریع گفت:

__ولی الکس..

مرسته با خنده ای تصنعی حرفش را قطع کرد:

__الکس امروز پیش تو نباشه براش بهتره. بعدم من امروز خونه م. فقط قراره چند تا مشتری بیاد که اونم فکر میکنم بتونم حل کنم. برو استراحت کن. فردا هم که جمعه ست و نمیای. امیدوارم تا شنبه بهتر بشی.

نگار خوشحال شد. با خودش فکر کرد کاش از خدا چیز دیگری خواسته بود. به الکس نگاه کرد که ناراضی نگاهش میکرد. چند پارس بلند کرد که نگار را خنداند. مقابل پایش روی زانو نشست و بی توجه به کشیده شدن نامحسوس قلاده اش توسط مرسته دست روی سرش کشید:

__بداخلاق نشو. قول میدم شنبه یه عالمه با همدیگه بازی کنیم. باشه؟

الکس سرش را چرخاند و زبانش را روی دست نگار کشید. نگار دستش را عقب نکشید. محبت خالصانه ی این حیوان بعد از این همه بی مهری حالش را خوب میکرد. لبخند غمگینی زد و از مقابلش بلند شد.

__پس من با اجازه تون میرم.

مرسته موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد:

__برو عزیزم. معطل نکن!

با لبخندی دو پهلوی از کنار نگار گذشت و الکس را هم همراه خودش برد. نگار نفس بلندی کشید و به سمت موبایلش که آن طرف هال بود رفت. از شارژر جدایش کرد و بدون نگاه انداختن به

صفحه اش توی کیفش گذاشت. مشغول پوشیدن سویشرتش بود که سمانه را با سینی حاوی آب پرتقال مقابلش دید. سمانه با تعجب جلو آمد و گفت:

_کجا میری؟

_اخراج شدم. بدی دیدی حلالم کن دیگه!

دست سمانه لرزید. چیزی به واژگون شدن لیوان آب میوه نمانده بود که نگار کمکش کرد و گفت:

_آروم بابا. این همه دوسم داری؟ شوخی کردم.

رنگ از روی سمانه پریده بود. نیمچه لبخندی زد و گفت:

_خب ترسوندیم.

با پشت دست چشم هایش را مالید و گفت:

_خانوم گفت امروز و برم خونه استراحت کنم. دارم میرم. کاری نداری؟

سمانه برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. جایی که چند لحظه ی پیش گوشی نگار به شارژر وصل بود و حالا...

_نه. همه وسایلت و برداشتی؟

نگار بی حوصله سر تکان داد:

_اره. سرم داره میترکه. مطمئن نیستم تا خونه سالم برسم.

سمانه آب دهنش را قورت داد:

_برو مراقب خودت باش. سوپ و اینا بخور حسابی استراحت کن تا شنبه.

با لبخند کمرنگی سر تکان داد و "باشه" ی آرامی گفت. از او و اطلس خداحافظی کرد و با همان حال خراب خودش را به خیابان رساند. یک مسیر را تا مترو با تاکسی رفت. بعد از یک ساعت و نیم گیج و خسته به خانه رسید. آنقدر حالش خراب بود که وقتی نگین در را باز کرد و داخل رفت ، همانطور با لباس خودش را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. خستگی و بیخوابی از یک سو و مریضی و فکر و خیال از سوی دیگر امانش را بریده بود. آنقدر حالش خراب بود که نفهمید چطور پلک هایش روی هم افتاد. جانش کمی هم شده آرام گرفت اما دهنش ، انگار با بسته شدن پلک هایش تازه فعال شده بود.

#صد_و_پنج

((میان راهرو مکشی کرد و به سمت سیما برگشت. با دلهره گفت:

__میگم نکنه بخواد اخراجم کنه؟

سیما نچی کرد:

__دیوونه ای؟.. اخراج بی دلیل؟

با دلهره انگشت هایش را در هم پیچ داد. زارعی زن خشک و قانون مندی بود و هیچ وقت بی دلیل کسی را به دفترش نمی خواند. سیما که تردیدش را دید، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت:

__تا نری که نمی فهمی چه خبره دیوونه؟ به جای دل دل کردن زودتر برو و بفهم. مُردم از فضولی!

پشت چشمی برای سیما نازک کرد و قدم هایش را سرعت بخشید. پشت در ایستاد و مقنعه اش را کمی جلو کشید. موهای روی پیشانی اش کوتاه و چتری بود و مدام از حصار مقنعه رها می شد. با چند انگشت داخل فرویشان برد و تقه ای به درِ اتاق زد. وقتی خانم زارعی اجازه ی ورود داد و داخل رفت، انتظار دیدن هر کسی را در اتاق داشت به جز بارادِ آذر! روی صندلی مقابل میز خانم زارعی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود. وقتی مرد جوان به سمتش سربرگرداند، هر دو با هم چشم در چشم شدند. آنقدر هول شد که سلام دادن از یادش رفت و همانجا خشکش زد. با صدای خانم زارعی به خودش آمد:

__بیا تو دخترم!

چشم از باراد گرفت و جلو رفت. با دیدنش اتفاقات آن روز کذایی از مقابل چشمانش گذشته بود. دوباره همان شرم به سراغش آمده بود و قلبش بنای تند تپیدن گذاشته بود. خودش هم نمی دانست چرا وقتی او را می دید، تا مدت ها با افکارش درگیر بود. سلام آرام و زیر لبی داد و مقابل باراد روی صندلی نشست. سنگینی نگاه باراد را روی خودش حس می کرد اما سعی کرد آرام و موقر باشد. خانم زارعی عینکش را کمی بالاتر هدایت کرد و گفت:

__آقای آذر و که می شناسی دخترم. نیازی به معرفی نیست. دو ماه پیش تو همایش هفته ی بهزیستی هم حضور داشتن.

کوتاه نگاهش کرد و سریع رو برگرداند:

__بله!

__خوبه. ازت می خوام بهشون تو در خصوص یه موردی کمک کنی. از تو خواستم چون می دونم آمار بچه های دبستانی رو از همه بهتر داری و حواست خیلی بیشتر از بقیه جمعه.

نگار سرش را برگرداند و با حالتی گنگ به باراد نگاه کرد. با لبخند نامحسوس و ناگهانی باراد دلش تکان خفیفی خورد. نگاهش را از چشمانش گرفت. شلوار کتان خوش دخت کرم رنگی پوشیده بود. همراه با بلوز مردانه ی یشمی رنگ. آستین های بلوزش را مرتب تا آرنج تا زده بود و رنگ گندمگون پوستش تضاد زیبایی با لباس هایش ایجاد کرده بود. مگر می شد چنین مرد خوش لباس و با کمالاتی مقابلش بنشیند و آرام باشد؟

_ در خصوص رنگ یونیفرم ها خودم با مدیر مدرسه به توافق می رسم. دوست دارم بچه ها به جای رنگ سرمه ای رنگای شاد تر و پر انرژی تری بپوشن که مطمئنا تاثیر زیادی تو روحیه و یادگیری شون داره. و اینکه خیالتون راحت باشه کمترین سود رو برای همکاری باهاشون در نظر می گیریم تا امتیاز طراحی مجموعه شون رو سال های آینده هم به عهده بگیریم.

نگار که هنوز کامل متوجه اوضاع نشده بود، نگاه گیجی به خانم زارعی کرد. خانم زارعی لبخند رضایتمندی زد و گفت:

_عالیه آقای آذر. چه فکر خوبی. آغاز سال تحصیلی با رنگ و طرح و روحیه ی جدید. بازم مثل همیشه بهترین پیشنهادو برای بچه ها ارائه دادید.

باراد لبخند ملایمی زد:

_خواهش میکنم.

زارعی رو به نگار افزود:

_خانم طاهری پارسال قبل شروع مدارس برای بچه ها روی یونیفرم هاشون گلدوزی های دست دوز قشنگی کار کرده بود. ولی امسال انگار یکم کم کار تر شده.

نگار آرام جواب داد:

_به خاطر کارش نیست. می تونم بازم انجام بدم. ولی..

نگاه کوتاهی به باراد کرد و ادامه داد:

_اولش فکر کردم شاید داشتن طرح های رنگی روی یونیفرماشون یه کم از شکل کسل کننده و رسمی دورشون کنه. اما یکی از بچه ها گفت از روی همین گلدوزی ها توی مدرسه متمایز میشن و بچه های دیگه سر به سرشون می ذارن. برای همینم...

دیگر ادامه نداد. باراد اخم ظریفی کرد. نگاهش روی چند تار سرکش از موهای دخترک که بی خبر از کنار پیشانی اش بیرون ریخته بود، قفل شد و گفت:

_اتفاقا ایده ی قشنگیه. البته اگه روی یونیفرم همه ی دانش آموزای مدرسه کار بشه که به قول شما تمایزی بین دانش آموزای بهزیستی و بقیه بچه ها ایجاد نشه!

خانم زارعی گفت:

_نگار دخترِ زرنگ و کاربلدیه آقای آذر. کنارِ کارِ اینجا گلدوزی و مروارید دوزی هم انجام میدِه.
به نظرم اگر کاری از دستش بر بیاد، خوشحال می شه برای بچه ها انجام بده. اینطور نیست؟
نگار هول شده دستی به مقنعه اش کشید و گفت:
_بله حتما.. ولی خب من..
_به نظر منم عالیه. البته چون این پروژه ی خیریه مربوط به خودمه دستمزد خانم طاهری رو هم پرداخت می کنم.
نگار سرش را بالا آورد. لبخند باراد حالا عمیق تر و مطمئن تر بود. یک چیزی در مردمک نگاهش می درخشید. چیزی که اجازه نمی داد بیشتر از چند ثانیه ی کوتاه به چشمانش خیره شود.
خانم زارعی گفت:
_یه زحمت دیگه هم برات دارم نگار جان. لطفا آقای آذر رو تا مدرسه ی بچه ها راهنمایی کن.
#صد_و_شش

[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۳:۰۲]

من آدرسو دادم بهشون ولی شاید بد نباشه یک بار هم توی مسیر نشونشون بدی. کارت که تموم شده بود؟
نگار انگشتانش را در هم فرو برد:
_بله.
باراد از جا بلند شد:
_خیلی خب. پس من هم بیشتر از این وقتتون رو نمی گیرم. بعد انجام باقی کارها و هماهنگی با اکیپ در جریان کارها قرارتون میدم.
زارعی هم از جا برخاست و گفت:
_خواهش می کنم. خیلی ممنون می شم. روزتون بخیر باشه.
و همزمان به نگار اشاره کرد تا به دنبالش برود. نگار با تردید از جا برخاست و همراه با بیرون رفتنِ باراد، صدای آرام زارعی را شنید:
_اینم همون فرصتی که می خواستی. حواستو جمع کن دخترم. اگه تو این پروژه بتونی خودتو نشون بدی شاید تونستی یه همکاری نیمه وقت با مجموعه اشون داشته باشی. می دونی اون وقت چی میشه؟
نگار بی حرف نگاهش کرد.

_اونجوری نگاه نکن. مگه دنبال کار دوم نبودی؟

_ولی آخه من..

زارعی اخم کرد:

_اما و آخه نداره. یه کم به خودت اطمینان داشته باش. حالا هم برو دیگه. هنوز داره منو نگاه می کنه!

"چشم" آرامی گفت و از اتاق بیرون رفت. دست هایش از شدت استرس خیس عرق شده بود. حتی فکر کردن در مورد همکاری با باراد هم برای یکی در میان شدن نفس هایش کافی بود. با ذهنی درگیر تا اواسط راهرو رفت تا اینکه باراد را روی سکوی بیرون منتظر دید. سریع قدم تند کرد و وقتی به او رسید با خجالت گفت:

_بخشید. کیف و وسایلم و جمع کنم و پیام خدمتتون.

باراد که یکی از دست هایش را توی جیبش گذاشته بود، به سمتش برگشت و با لحن خونسردی گفت:

_عجله نکنین. بیرون منتظر می مونم.

سر تکان داد و سریع رو برگرداند. با عجله وارد اتاق شد و وسایلمش را جمع کرد. کیفش را روی دوشش گذاشت و همین که خواست در آینه ی کوچک روی دیوار مقنعه ش را مرتب کند صدای سیما را شنید:

_داری میری؟ نکنه راستی راستی اخراج شدی؟

_یه کاری پیش اومد. یعنی خانوم زارعی ازم خواست یه کاری براش انجام بدم.

خواست از کنارش بگذرد که سیما دستش را گرفت و چشم تنگ کرد:

_واستا بینم. تو یه کاسه ای زیر نیم کاسه ات هست. چه کاری؟

کلافه چرخشی به چشمش داد و گفت:

_یکی از خیر ها می خواد بره مدرسه ی بچه ها در رابطه با یونیفرم و نمی دونم چی صحبت کنه. میرم مدرسه رو نشونش بدم! خیالت راحت شد؟

_همین؟!

دستش را از دست سیما بیرون کشید:

_اوف سیما. آره همین! دیرم شد فعلا خداحافظ.

همراه با گفتن جمله آخرش رو برگرداند و قدم هایش را سرعت بخشید. دوست نداشت برایش همه چیز را توضیح بدهد. بعد از روز همایش، میان بچه های کادر، موضوع باراد یا به قول

خودشان "خیر خوش تیپ" بحثی داغ و پر سر و صدا شده بود. دوست نداشت حساسیت شان را تحریک کند و چپ و راست حرف های دو پهلویشان را بشنود.

بی معطلی از اداره خارج شد. ماشین مشکی رنگی با شیشه های دودی کنار خیابان ایستاده بود. با شک به ماشین نگاه کرد تا اینکه پایین آمدن شیشه را دید و باراد را پشت رل تشخیص داد. جلو رفت و در جلوی ماشین را باز کرد. نفس حبس شده اش را در هوای گرم شهریوری رها کرد و وارد فضای خنک و خوشبوی ماشین شد. آنقدر خجالت می کشید که حتی نیم نگاهی هم به باراد نیانداخت. اما چند ثانیه ی بعد صدایش را از کنارش شنید:

_کمربند تو ببند لطفا!

ادای مفرد فعل هایش از همان روزی که حرکت آرام سر انگشتانش را روی کمرش حس کرده بود، در ذهنش جا مانده بود. سرش را به سمت مخالف برگرداند. سیستم ماشین آنقدر پیچیده بود که حتی دستگیره ی در هم مشخص نبود. خدا خدا کرد تا مکان کمربند همان جایی باشد که همیشه در تاکسی های معمولی دیده بود. تسمه ی متحرک را تا روی شکمش کشید. با چشم به دنبال محلی که باید وصل میشد می گشت که دست باراد جلو آمد و کمربند را با حرکتی وارد ضامن کرد. تنش را تا جایی که می توانست به صندلی چسبانده بود تا با دست باراد تماسی پیدا نکند. باراد که متوجه حرکاتش شده بود، نیم نگاهی به او انداخت و همانطور که ماشین را راه می انداخت، گفت:

_خب.. باید مستقیم ادامه بدم؟

نگار کیف کوچک بافتنی اش را روی پاهایش گذاشت و گفت:

_بله. صد متر جلوتر به خیابون فرعی هست. اونو می پیچیم داخل.

باراد ماشین را به سمتی که می گفت راند. وقتی وارد خیابان فرعی شد نگار به سمت راست سربرگرداند و گفت:

_اون کوچه رو می بینین؟ مدرسه داخل اون کوچه ست. ببینین تابلوش هم مشخصه. شیفت صبح دخترونه ست. شیفت عصر پسرונה.

وقتی سربرگرداند نگاه باراد به جای تابلوی مدرسه به نیم رخ او بود. هول شد و صاف نشست. باراد گفت:

#صد_و_هفت

_که اینطور. خوبه زیاد هم بد مسیر نیست!

نگار مکشی کرد و گفت:

_بله. اگه کار دیگه ای نیست من همینجا پیاده می شم.

_می تونم یه سوال خصوصی بپرسم؟

مکشی کرد و سر برگرداند. باراد بدون اینکه منتظر اجازه بماند گفت:

_از اینکه اینجا، تو ماشین من نشستی اذیت میشی؟

نگار یخ زد. آب دهنش را با زور قورت داد و گفت:

_نه. چرا همچین فکری می کنی؟

باراد نگاهی به دست های نگار کرد و گفت:

_یه جووری ازشون اعتراف می گیری که نگرانم بشکنن. می تونی یکم آروم تر باشی؟

همزمان با حرفش پنجره را کمی پایین کشید و با لحن مهربانی ادامه داد:

_یکم نفس بکش. صورتت سرخ شده.

نگار سر پایین انداخت:

_اینکه گفتین از من برا گلدوزی کمک می خواین...

مکشی کرد و به باراد نگاه کرد:

_منظورم اینکه واقعا فکر می کنی نیازه؟ تا جایی که فهمیدم قراره یونیفرم بچه ها رو از نو بدوزین.. کار من در حدی نیست که..

_میشه در این مورد یه جای راحت تر صحبت کنیم؟

دستی به پشت گردنش کشید:

_یه جایی که حداقل گردنمون قلنج نکنه!

_ممنون ولی من باید زودتر برم خونه. خواهرم تنهاست.

_هر طور مایلی. من با توجه به حرفای خانم زارعی گفتم!

نگار سکوت کرد. نمی دانست چرا اما حسی درونش بود که مقاومتش را در مقابل باراد می شکست. باراد چند لحظه منتظرش ماند و وقتی سکوتش را دید گفت:

_یه کافه ی خوب این اطراف می شناسم.

ماشین را مقابل کافه نگه داشت و کمربندش را باز کرد. نگار هم کمربندش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. باراد قبل پیاده شدن گفت:

_میونت با قهوه که خوبه؟

کیفش را میان انگشت هایش فشرد و آرام گفت:

__خیلی عجیبه اگه بگم تا حالا نخوردم؟

باراد نگاهش کرد. سادگی بیش از حد او اولین چیزی بود که او را از بقیه انسان های اطرافش متمایز می کرد. همانطور که در ماشین را باز می کرد، گفت:

__برای تجربه ی چیزای جدید هیچ وقت دیر نیست!

نگار هم پیاده شد و با تردید پا در پیاده رو گذاشت. این کافه را دیده بود. هر روز با ماشین از مقابلش می گذشت. مثل تمام کافه های دیگر شهر. یاد حرف نگین افتاد.

"خواهرجون؟ کافی شاپ کجاست؟"

لبخند تلخی زد و کیفش را روی دوشش گذاشت.

باراد در کافه را باز کرد و اجازه داد تا ابتدا او وارد شود. این حرکات سنجیده آنقدر برایش تازگی داشت که با تک به تک شان هیجان زده می شد و قلبش به تپش می افتاد. وقتی وارد محیط کافه شد ، نگاهی کلی به دکور چوبی و زیبایش انداخت. میزهای چهار نفره دور تا دور کافه چیده شده بود. هرچند هیچ وقت پیش نیامده بود که قهوه بنوشد اما بوی خوشش را می شناخت. باراد از پشت سر گفت:

__فکر کنم اینجا دنج تر از بقیه جاها باشه نظرت چیه؟

به میز و صندلی گوشه ی کافه نگاه کرد. سر تکان داد و روی صندلی نشست. دست هایش را این بار دور از چشم باراد زیر صندلی نگه داشت. بازی با سرانگشتانش تنها راه کنترل استرسش بود. باراد منیو را برداشت و بعد از نگاه کوتاهی گفت:

__برای بار اول انتخاب و به عهده ی من می ذاری؟

نگار شانه بالا انداخت:

__فقط میونم با چیزای تلخ خوب نیست!

باراد با لبخند نگاهش کرد. شاید چون تا به حال چنین اعتراف صادقانه ای نشنیده بود. رو به پیشخدمت سفارش ها را داد و نگاهش را به کیف کوچک نگار دوخت. نگار که متوجه نگاهش شد سریع انگشتش را روی گل بافته شده ی کوچک گذاشت اما انگار خیلی دیر شده بود که باراد گفت:

__کار خودته؟

با خجالت سر تکان داد:

__یه کار کوچیک دستیته.

__میشه ببینمش؟

با مکث سر تکان داد و دستش را از روی کیف برداشت. باراد سر کج کرد و به طرح گل های بافته شده روی کیف نگاه کرد.

_می دونی چیه؟ به نظر من شرط اول زیبا شدن هر چیزی عشقه. وقتی پشت انجام کاری عشق باشه ، اون کار قشنگ ترین کار دنیاست. بقیه ی چیزا بحث سلیقه ست که نسبت به هر آدمی تغییر می کنه.

نگار لبخند ناخودآگاهی زد:

_تا حالا اینجوری بهش نگاه نکرده بودم. خب شاید چون..

لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد:

_این کیفو برای خواهرم بافته بودم. وقتی قرار بود برن اردو و لباس آزاد بپوشن. ولی حاضر نشد ازش استفاده کنه. گفت بچه ها مسخره اش می کنن.

باراد اخم کرد:

_چند سالشه؟

_نه سال.

_فقط یه خواهر داری؟

نگار سر تکان داد:

_بله.

_پدر و مادر؟ منظورم اینه که... هستن؟!

نگار سر بالا آورد. باراد سریع گفت:

_عذر می خوام فکر کنم نباید می پرسیدم.

نگار به نقطه ای روی میز خیره شد:

_پدرمو وقتی چهارده سالم بود از دست دادم. مادرم و خواهرم همه ی زندگیمن.

باراد در اجزای صورتش دقیق شد. نگار سرش را بالا آورد و نگاه خیره اش را دید. کمی در خودش جمع شد و گفت:

_شما خیاطین؟

باراد بی اختیار خندید. آنقدر عمیق که خطوط لبخند کنار لب هایش نمایان شد. نگار خجالت زده و دستپاچه گفت:

_معذرت می خوام ولی خب.. اون روز که مانتوم پاره شده بود.. یعنی شما گفتین که..

_طراحم. یعنی طراحی لباس خوندم. اما دوره ی خیاطی هم گذروندم.

به میزی که مقابلشان بود اشاره داد و گفت:

[۱۹.۱۰.۱۱:۰۳:۲۳]

_منظورم اینه که زیادم اشتباه نکردی. نمی خواد انگشتاتو اون پایین له کنی!
حرکت دست نگار متوقف شد. دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:
_نشنیده بودم. یعنی نمی دونستم آقایون هم طراحی لباس می خونن.
_توی ایران آره. زیاد رایج نیست. طبیعیه یکم عجیب به نظر برسه.
به صندلی اش تکیه داد:

_من ایران بزرگ نشدم. پاریس زندگی می کنم. یعنی می کردم. همونجا هم تحصیلاتمو تموم کردم.

ابروی نگار بالا رفت. محتاطانه پرسید:

_یعنی دیگه اونجا زندگی نمی کنین؟!

باراد همراه با مکثی طولانی روی چشم هایش جواب داد:

_نه!

پیش خدمت قهوه ها را مقابلشان روی میز گذاشت. بخار مطبوعی که از فنجان قهوه اش برمی خاست، اغوا کننده و اشتها برانگیز بود. به لیوان شیشه ای بزرگی که مقابل باراد بود نگاه کرد. محتویاتش هم رنگ با فنجان خودش بود اما چند تکه یخ داخلش انداخته بودند. باراد تشکر کوتاهی کرد و بعد رفتن پیش خدمت، دستمال کوچکی کنار دستش باز کرد. با قاشقی که روی میز بود کمی یخ ها را جا به جا کرد و قاشق را روی دستمال قرار داد. نگاه نگار به حرکات دقیقش بود که صدایش را شنید:

_میونه ی منم با نوشیدنی های داغ خوب نیست. سرد و خنک رو ترجیح می دم.

نگار لبخند سرسری زد و فنجان را دست گرفت. لبش را جلو برد و کمی از قهوه چشید. محتویاتش آنقدر تلخ بود که همه ی عضلات داخل دهنش جمع شد. نگاهش به باراد افتاد که با کنجکاوی واکنشش را رصد می کرد. فنجان را پایین آورد و لب هایش را به هم مالید.

_چطوره؟

طعم به خصوص قهوه را روی زبانش مزه مزه کرد. یکی از چشم هایش را بست و گفت:

_تلخه! ولی یه جور خاصیه.. خیلی متفاوته.

باراد در ظرف کریستالی روی میز را برداشت و گفت:

__خب هرچقدر که دوست داری شکر اضافه کن بهش.

نگار نگاهی به ظرف شکر انداخت و سر تکان داد. فنجان را دوباره بالا برد و اینبار کمی بیشتر از مایع تلخ خوش طعم نوشید. دهنش از تلخی دوباره جمع شد اما دوست نداشت تلخی به خصوصش را با یک چاشنی تکراری خراب کند. لبخند رضایتمند که روی لب هایش نشست ، لب های باراد هم با لبخند بی اراده و زیبایی کش آمد.)
#صد_و_نه

[۲۳:۰۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

چراغ ها خاموش بودند ولی نورِ رقص نورهایی که میان سقف و زمین در حرکت بودند فضا را نسبتاً روشن کرده بود. صدای موسیقی آنقدر زیاد بود که ریتمش مانند هاونگی محکم در مغز سرش میکوبید. گیلان را میان دو انگشتش تکان میداد و بی حوصله به رقص و سرگرمی دختر و پسرهای مقابلش نگاه میکرد. این فضای تنگ ، چراغ های اذیت کننده ، موسیقی بی سر و ته کر کننده و بوی نفس های الکلی جماعتِ مست ، آخرین چیزهایی بود که دلش میخواست با تمام خستگی اش تحمل کند.

گیلان خالی را روی میز کوچک کنارش گذاشت و از جا برخاست. درست مقابل پایش دو دختر ایستاده بودند و بالا و پایین میپردند. یکی از دخترها سربرگرداند و با شناختن باراد سریع دست و پایش را جمع کرد. دست دختر دیگر را هم گرفت و سریع کنار کشید. باراد سری به نشانه ی تشکر تکان داد و همراه با لبخندی سنگین از کنارشان گذشت. همه ی افرادی که آزاد و سرخوش با تیپ و قیافه های مختلف وسط سالن میرقصیدند ، کارکنان شعبه های مختلف فروشگاه و کارگاه بودند. کسانی که تا به حال به جز لباس فرم و خط ریش مرتب و دامن های اتو کشیده شکل دیگری از آن ها را ندیده بود. با دستش از میان جمعیت راه باریکی برای خودش باز کرد و با زور یک گوشه ی دنج کنار پنجره ایستاد. پاپیون روی گردنش را باز کرد و آن را به صورت دو نوار باریک دور گردنش رها کرد. پنجره را هم کمی باز کرد و چند نفس عمیق کشید. هرچند میونه ی خوبی با مهمانی های کلاسیک و مدرن نداشت ، اما این جشن را به آن ها بدهکار بود. تک تک حضار این مهمانی در به دست آوردن موفقیت بزرگ امسالش سهیم بودند. هر کدام به

اندازه ی توانشان از تفریح و زندگی و خوابشان زده بودند و جشن امشب ، کمترین کاری بود که در قبال زحماتشان میتوانست انجام بدهد.

همانطور که آن ها را از دور رصد میکرد ، چشمش به سیامک افتاد که دقیقاً یک متر آن طرف تر ، مشغول رقصیدن با یکی از دخترها بود. نفس بلندش را کلافه بیرون رها کرد و جلو رفت. از پشت سر جلیقه ی اندامی اش را گرفت و او را به سمت خودش کشاند. سیامک با تعجب سربرگرداند و با دیدنش جا خورد. باراد لباسش را رها کرد و شماتت بار گفت:

_فقط منتظر یه بهونه ای که زنجیر پاره کنی نه؟

سیامک با اخم لباسش را مرتب کرد.

_ اینجا هم دست از سر ما برنمیداری؟

سرش را جلو برد:

_ یکبار هم شده عین آدمای نرمال حال کن. ببین دور و برت و. همه چراغا خاموشه. هر کی تو حال خودشه. کلی داف خوشگل هست. خبری از آهنگای مزخرف خواب آور و کلاسیک نیست. همه دارن حال میکنن ولی تو فقط تو فکر اینی چجوری به من گیر بدی.

باراد آرنجش را به میز مقابلش تکیه داد:

_ آزاده خبر داره داری اینجا اینجوری قر میدی؟ یا فقط از اضافه کاری های تو شرکت و پروازای طولانیت بهش میگی و خودت و لوس میکنی؟

چهره ی سیامک تغییر کرد:

_ کلا گند نرنی تو احوال آدم نمیشه نه؟

باراد کج خندی زد:

_ خوشم میاد عین سگ ازش میترسی ولی باز هر غلطی بخوای این ور میکنی. هدفت چیه تو؟ دقیقاً چرا نامزد کردی؟

سیامک دو پیک از سینی گارسون برداشت و یکی را به سمت باراد گرفت:

_اولا که برای یه مرد اصیل ایرانی هیچ محدودیتی تو عشق و حال وجود نداره. همیشه جای زنش و دوست دخترش و مادرش از هم سواست! بعدم.. یه جوری حرف میزنی انگار شرایط خودت با من خیلی فرق داره. ما هنوز عقد نکردیم. تو چی؟

باراد کمی از نوشیدنی اش نوشید و جواب داد:

_خودت خوب میدونی دلیل حضورم تو این مهمونی چیه. وگرنه صد سال سیاه تو همچین دود و دمی دو دقیقه هم نمیومم.

به سیامک نگاه کرد و جدی افزود:

_هرکاری که دلت میخواد امشب بکن. از فردا انقدر کار روی سرت میریزه که نمیدونی کدومش و انجام بدی.

سیامک پیکش را یک نفس بالا رفت و گفت:

_بیخیال bro. به قول شاعر غم فردا رو ولش کن. امشب و دریاب!

خواست از کنارش بگذرد که باراد دستش را گرفت و گفت:

_حد اقل یه جووری با اینا رفتار کن فردا روت بشه تو چشمشون نگاه کنی و ازشون کار تحویل بخوای!

سیامک دستش را در هوا تکانی داد و از او فاصله گرفت. باراد با تاسف سر تکان داد. نگاهی به ساعتش کرد که از یازده گذشته بود. جووی که میدید ، عمرا تا ساعت سه شب هم آرام نمیشد. _امیدوار کننده ست که حداقل تو این مورد تفاهم داریم.

به سمت صدا سربرگرداند. رومینا با لبخند کنارش ایستاد و رو به جمع گفت:

_مهمونی های کم سر و صدا و اصیل و ترجیح میدم. حس میکنم اینجور جو ها بیشتر عقده گشایه تا خوش گذرونی!

باراد نگاهش کرد. لباس سفید رنگ کوتاهی پوشیده بود که روی سرشانه هایش با سنگ های رنگی کار شده بود. موهایش را هم سفت بالای سرش بسته بود.

#صد_و_ده

[۲۳:۰۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

از انتخاب لباس هایش مشخص بود تا چه حد با چنین مهمانی هایی غریبه است. بی تعارف گفت:

_باهات موافق نیستم چون در کل با هیچ نوع مهمونی حال نمیکنم. ولی تفریح و تخلیه انرژی بچه ها رو هم عقده گشایی نمیبینم.

گیلاسش را از روی میز برداشت و رو به رومینا افزود:

_آدما دو دسته ن. یه عده بلدن چجووری

شادی کنن. یه عده هم بلدن چجووری بقیه رو شادکنن.

رومینا خندید:

_فکر کنم تو جزو دسته ی دومی. ولی من جزو هیچ کدومشون نیستم.

باراد سر تکان داد:

_دسته ی سوم هم داریم که خیلی علاقه دارن شادی بقیه رو خراب کنن. ولی جزو آدم به حساب نمیان!

لبخند روی لب های رومینا ماسید. سرش را با عصبانیت برگرداند و لبخند پیروزمند کنج لب های باراد را ندید. باراد نوشیدنی اش را در هوا تکانی داد و تا انتها نوشید. اینبار میان جمعیت چشمش به دختری افتاد که با خنده لا به لای رشته های رنگی نور دستانش را تکان میداد. پیراهن سبز رنگ اسپرتی پوشیده بود و موهای خرمایی رنگش روی سرشانه هایش ریخته بود. نفهمید چطور در یک لحظه حالش دگرگون شد و نگاهش ماتِ او شد. آنقدر که رومینا خط نگاهش را تعقیب کرد و به دختر رسید. اخمی کرد و گفت:

_دخترِ قشنگیه! هرچند تپیش زیادی ساده و پیش و پا افتاده ست. ولی خوشگله! باراد جوابش را نداد. هیچ کس جز خودش نمیدانست که دیدن چهره ی آشنای این دختر برایش تداعی کننده ی کدام خاطرات آزار دهنده است. گیلایِ خالی را روی میز گذاشت و از کنارِ رومینا گذشت. از خانه خارج شد و یک گوشه ی حیاط ایستاد. دست هایش را در جیب شلوارش گذاشت و نفس عمیقی کشید. باز شب شده بود و بیتابی و بی قراری به بهانه ای جدید پا به قلبش گذاشته بود. گوشی را از جیبش بیرون آورد. چند لحظه با اخم به صفحه خیره شد و دلش را یکی کرد. شماره ی اطلس را گرفت و منتظر شد. بعد از چند لحظه صدایش را از پشت خط شنید:

_سلام آقا. شبتون بخیر.

دستی به موهایش کشید:

_سلام اطلس. میتونی صحبت کنی؟

_بله آقا. منم میخوامستم همین الان بهتون زنگ بزنم.

اخم کرد:

_مرسده کجاست؟

_خانوم از صبح خونه بودن. برای شام با دوستشون رفتن بیرون. باراد دستش را روی گوش دیگرش گذاشت تا مانع شنیدن صدای موسیقی شود. با چند قدم بلند از خانه فاصله گرفت و وسط حیاط کنارِ حوض آب ایستاد.

_امیدوارم خبرای خوبی برام داشته باشی.

_خیالتون راحت باشه آقا. بیشتر از اونی که فکرش و بکنین اطلاعات به دست آوردم.

باراد به نقطه ای خیره شد و منتظر ماند. اطلس ادامه داد:

_گوشیش و با گوشی خودم عوض کردم. جور دیگه ای نمیتونستم متوجه کاراش بشم.

باراد چشم بست:

__ اشتباه کردی. اگه بفهمه چی؟ چطور همچین ریسکی کردی؟

__ نگران نباشین آقا. انقدر مریض و ناخوش احوال بود که اصلا نفهمید.

چیزی گلوی باراد جا به جا شد. تا نوک زبانش آمد بپرسد "چرا؟" اما به جایش گفت:

__ رمز گوشیش و داری؟

__ بله آقا. گفتم که. خیالتون راحت باشه. یه چیزایی هست که باید با چشم خودتون ببینین. فکر

کنم با مشکوک شدن به این دختره اشتباه نمیکردین.

اخم باراد عمیق شد:

__ چطور مگه؟

__ بهتره خودتون ببینین. فقط من نمیدونم چطوری باید این پیام ها رو براتون بفرستم. یعنی زیاد

سر در نیارم از تلگرام و این چیزا. ولی اگه بخواین میتونم از سمانه کمک بگیرم.

باراد کمی مکث کرد:

__ همین شماره رو بده بهش تا برام بفرسته. ولی حواست شیش دنگ جمع باشه اطلس!

__ حواسم جمعه آقا. سمانه بی اجازه ی من آب هم نمیخوره. فقط جسارتا... اگه چیزی که خواستین

توی پیام ها بود..

باراد دستی به صورتش کشید:

__ حواسم هست اطلس. خیالت راحت باشه. اگه کاری که گفتم و کرده باشی پول و تا فردا به

حسابت میریزم.

__ خدا از آقایی کمتون نکنه. همین الان میدم سمانه براتون بفرسته.

تماس را قطع کرد و چشمش را به صفحه ی گوشی دوخت. آنقدر در همان حالت منتظر ماند تا

اینکه صدای دینگ تلگرامش بلند شد. بی معطلی صفحه ی چت را باز کرد. چند اسکرین شات

بود که با گوشی نگار گرفته شده بود. ضربان قلبش تند شد. با حالی دگرگون شده انگشتش را

جلو برد و عکس اول را لمس کرد.

"سلام مامان. امشب و خونه ی هاله میمونم تا باهاشون عربی تمرین کنم. نگرانمون نباش. شبت

بخیر"

ابروهایش در هم فرو رفت و جواب کوتاه مادرش را هم خواند. عکس دوم را لمس کرد و نگاهش

روی پیام هایی که از احسان آمده بود خشک شد. زبانش به ته حلقش چسبید و عروق کنار

پیشانی اش منبسط شد. چند بار متوالی پیام ها را خواند و هربار دست هایش دور قاب گوشی

سفت از قبل شد. گوشی را توی جیبش گذاشت و با حرکتی هیستیریک کش موهایش را باز

کرد. با دو دست دوباره جمعشان کرد و از نو بست. نفس کم آورده بود. گوشی را مجدداً از جیبش بیرون کشید و به صفحه‌ی روشنش نگاه کرد. جمله‌ی لعنتی انگار قصد جانش را کرده بود.

"نخواستم تو اون شرایط با موندن من معذب تر بشی"

دستش را با عصبانیت روی صورتش کشید. چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود.

"خواهش میکنم بابت اتفاقی که افتاد خودت و سرزنش نکن."

فکش منقبض شد.

#صد_و_یازده

[۲۳:۰۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

"برای تعویض با لباسای خیس گفتم"

قفل گوشی را زد و سرش را رو به آسمان گرفت. چه مرگش شده بود؟ چرا حس میکرد نفس به سختی از سینه اش خارج میشود؟ اصلاً بعد از ده سال چرا روابط و کارهای این دختر برایش مهم بود؟ لب هایش را روی هم فشرد. از این حال خودش بیزار بود. حالش از این همه عجز و ضعف نسبت به او بهم میخورد.

حالا که بعد از سال ها سرنوشت دوباره او را مقابلش قرار داده بود ، حالا که فرصت تلافی داشت نباید دوباره همان دردها و زخم ها به جانش می افتاد. قرار نبود این بار هم او بازنده ی بازی باشد. نه ، دیگر اجازه نمیداد!

با قدم های بلند و حالی خراب وارد خانه شد. دیگر نه صدای موسیقی را میشنید و نه نورها آزارش میدادند. حتی حواسش به آدم هایی که با تنه از وسط سالن کنارشان میزد هم نبود. نبض سرش به فجیع ترین شکل ممکن میزد و نفس کشیدنش سخت شده بود. یک گوشه ایستاد و دستش را به سمت تِرولی متحرک گارسون که میان سالن در حال رفت و آمد بود دراز کرد. دو پیک نوشیدنی از داخلش برداشت و هر دو را یکی پس از دیگری نوشید. حرارت تنش هزار برابر شد. جوری که پوست صورتش گُر گرفت و تنش سوخت. نور های سالن خاموش شده بودند و آهنگ لایت و آرامی در حال نواختن بود. چشم چرخاند و ماریا را کنار یکی از میزهای پایه دار دید. گیلان دیگری از روی میز برداشت و محتویاتش را یک نفس بالا رفت. اینبار تمام حلق و راه گلویش با هم سوخت. با حرکتی آنی جلو رفت و با گرفتن مچ دستش او را از میان جمعیت بیرون کشید. شانس آورد که سالن تاریک بود و حواس هیچ کس به آن ها نبود. ماریا که از حرکت آنی باراد شوکه شده بود با ناباوری نگاهش کرد. باراد دستش را جلو برد و موهای روی

صورتش را کنار زد. ابتدا به چشم ها و بعد به لب هایش خیره شد. همین شباهت های کوچک امشب برای حال خرابش کافی بود. سرش را نزدیک برد و زیر گوشش به زبان فرانسوی گفت:
_باهام میای؟

دخترک با نگاه متعجب و شوکه اش چند لحظه در سکوت به باراد خیره شد. اما در نهایت لب روی هم فشرد و آرام سر تکان داد. همین که کیفش را از روی میز برداشت ، دستش توسط باراد کشیده شد. نه نگاه متعجب سیامک و نه چشم های ناباور رومینا نتوانست مانع خروجش با ماریا از آن مکان شود. در ماشین را برای ماریا باز کرد و خودش هم سوار شد. سرش داغ بود و داشت تعادلش را کم کم از دست میداد. ماریا به محض سوار شدن آرام پرسید:
_خوبین؟

در سکوت سرش را به سختی تکان داد و به سمت نزدیک ترین هتل راند. در تمام طول راه کلمات ، لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمیرفتند. دیشب با احسان رفته بود. پس آن پرادوی مشکی رنگ ماشین احسان بود! همان احسانی که صاف توی چشم هایش نگاه کرده بود و وقیحانه از خواستنِ نگار گفته بود. همان مردک بی آبروی زیاده خواه و پست! صدایش بعد سال ها هنوز توی گوشش زنگ میزد:

"نگار انقدر بچه ست که هنوز نمیدونه درست و غلط چیه. ولی تو انقدر خام نیستی که فرق بین وابستگی و عشق و نفهمی. احساسی که نسبت به تو داره عشق یا دوست داشتن نیست. یه حس زودگذر وابستگی که بخاطر شرایط خوب زندگی تو پیش اومده. با گذشت زمان اینو هر دوتون میفهمین. نگار و من بزرگ کردم. تو سخت ترین روزای زندگیش کنارش بودم. انقدر خوب میشناسمش که برای فهمیدن حالش حتی نیاز به حرف زدنش هم ندارم. میتونی همچین رابطه ای رو با رابطه ی دو روزه ی بینتون مقایسه کنی؟ پات و از زندگیش بکش بیرون باراد. نه خودت و نه نگار رو قربانی این اشتباه نکن!"

پایش را روی پدال گاز فشرد. ماریا با ترس نگاهی به کیلومتر شمار کرد و گفت:
_خیلی تند نمیرین؟

جوابش را نداد. شیشه را تا آخر پایین کشید و سرش را به صندلی تکیه داد. هیچ چیز امشب حال خرابش را خوب نمیکرد. هیچ چیز به جز فراموش کردن دوباره ی تمام آن روزها! مقابل هتل ماشین را به دست واله سپرد و همراه ماریا داخل رفت. کارت اتاق را از متصدی پذیرش تحویل گرفت و وارد آسانسور شد. ماریا گیج شده بود اما حال باراد آنقدر خراب بود که میترسید چیزی بپرسد. باراد دستش را از کنار سر او رد کرد و به دیوار کاذب آسانسور تکیه داد. فاصله اش را با دخترک با قدمی تمام کرد و خیره در چشم هایش لب زد:

_ کاری کن امشب خودم و فراموش کنم. میتونی؟

ماریا آب دهنش را قورت داد و گفت:

_ شما..

باراد انگشت روی لب هایش گذاشت:

_ هیس! هیچی نگو. نمیخوام صدایی بشنوم. فقط انجام بده! هر کاری که بلدی تا آرومم کنه

انجام بده.

#صد_و_دوازده

[۲۳:۰۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

ماریا در سکوت با درماندگی نگاهش کرد. همزمان در آسانسور باز شد. باراد دوباره دستش را گرفت و او را همراه خودش به سمت اتاق برد. کارت را کشید و داخل رفت. پاپیون باز شده ی دور گردنش را گوشه ی اتاق انداخت و دکمه ی بلوزش را یکی یکی باز کرد. ماریا یک گوشه ایستاده بود و نگاهش میکرد.

با نیم تنه ی برهنه مقابل دراور ایستاد و دست هایش را به میز تکیه داد. به خودش در آینه نگاه کرد. حتی آینه هم با نشان دادن حال و روز خرابش نگار را در ذهنش تکرار میکرد. چشم هایش را چند لحظه بست تا ذهنش آرام بگیرد اما بی فایده بود. قلب و ذهنش یکجا با هم میسوخت. دستمالی از داخل جعبه ی مقابله برداشت و رو برگرداند. دستمال را به سمت ماریا گرفت و گفت:

_ بیا بگیر.. پاکشون کن!

ماریا به چشم های سرخس خیره شد. دستش را جلو برد و دستمال را آرام روی لب هایش کشید:

_ از رژ خوشم نمیاد. از آرایش.. از هر چیز مصنوعی و بد طعم و شیمیایی و غیر بهداشتی! دستمال را آرام آرام روی لب های ماریا کشید و گوشه ای پرت کرد. دست هایش را دور کمر دخترک سفت حلقه کرد و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند. چشم بست و

این بار به زبان فارسی لب زد:

_ شبیهشی... خیلی شبیهشی!

لب هایش را روی لب های ماریا گذاشت و بوسه ی کوتاهی کرد. سرش را عقب کشید و دوباره در چشم های دخترک خیره شد:

_اما خودش نیستی! نه طعم لبات... نه رنگ چشمت..

نگاهش را پایین تر سُر داد. دستش را پشت سرِ ماریا برد و بند باریک دور گردنش را باز کرد. همراه با باز شدن بند لباسش ، او را آرام به عقب هول داد. ماریا به پشت روی تخت افتاد. روی تنش خیمه زد و صورتش را میان ساعد دست هایش قفل کرد. قلبش داشت از جا کنده میشد. چشم هایش را بست تا به جای نگاهِ ترسیده ی دخترک آن چشم های معصوم را تصور کند. سرش را لای موهایش فرو برد و لب زد:

_بوی تنش و نمیدی!

دستش را از روی ساق پایش حرکت داد و به سمت بالا هدایت کرد که میان راه ماریا آرام گفت:
_تو حالت خوب نیست! مگه نه؟

انگار همین جمله کافی بود تا تمام دنیایی که پشت چشم هایش برای خودش ساخته بود روی سرش خراب شود. چشم هایش را باز کرد. ماریا ملتمسانه نگاهش میکرد. او در این اتاقِ هتل با این دختر چه میکرد؟ مگر ماریا میتوانست به او نه بگوید؟ حتی اگر نمیخواست ، حتی اگر میرسید، اصلا کدام کارمند عاقلی در این شهر خراب شده به رئیسش "نه" میگفت؟ دستش را از روی پای ماریا برداشت و با حرکتی خودش را کنارش انداخت. رو به سقف روی تخت دراز کشید و چشم بست. دنیا دور سرش میچرخید. در تمام عمرش هرگز تا این حد احساس پوچی نکرده بود. چند دقیقه در همان حالت ماند تا اینکه ماریا گفت:
_باراد...

آب دهنش را به سختی قورت داد و بدون اینکه چشم باز کند با صدای دو رگه ای گفت:
_از اینجا برو!

ماریا در سکوت نگاهش کرد. چشم های تب دارش را باز کرد و به سختی لب زد:

_I'm sorry!

و دوباره چشم بست. دیگر چیزی نشنید تا اینکه در با صدای آرامی بسته شد. چشم هایش را باز کرد. نگار مقابل نگاهش لبخند میزد. دستش را دراز کرد و گوشی را از روی دراور برداشت. بی معطلی شماره ی سیامک را گرفت و منتظر ماند. بعد از چند دقیقه ی طولانی صدای سیامک را از میان موسیقی و هیاهو شنید:

_الو کجایی تو؟ کجا رفتی با دختره؟ باراد خرید نکنی!

سیبک گلویش جا به جا شد و بعد از مکثی طولانی گفت:

_برای نزدیک ترین تاریخ واسم یه بلیط اوکی کن. باید برگردم تهران!

#صد_و_سیزده

با صدای تقه ای که به اتاق خورد چشم از سقف برداشت. نمیدانست چند ساعت بود که بدون چشم بر هم زدن به آنجا خیره مانده بود ولی چشم هایش میسوخت و سرش در حد انفجار درد میکرد. تنش را به سختی بالا کشید و گوشه ی چشم هایش را با دست مالید. چند تقه ی دیگر به در خورد. با همان رخوت از جا برخاست و در را باز کرد. سیامک با چهره ای برزخی میان چهارچوب در ایستاده بود. وقتی قیافه ی به هم ریخته و نیم تنه ی برهنه ی باراد را دید چینی به صورتش داد و گفت:

_ انگار واقعا یه چیزیت هست!

باراد بی حوصله از مقابل در کنار رفت. سیامک داخل آمد و چشم چرخاند. لباس هایی که باراد با پیامک از او خواسته بود را از رخت آویز کنار کمد آویزان کرد و به لباس و پاپیونش که پایین تخت افتاده بود نگاه کرد. باراد پنجره را باز کرد و دست هایش را لبه ی آن تکیه داد. باران مبارید و هوا ابری بود. چشم هایش را بست و چند نفس عمیق کشید تا اینکه صدای سیامک را از پشت سر شنید:

_ دختره کجاست؟

پوزخند تلخی زد اما چیزی نگفت. سیامک دستش را از پشت کشید:

_ اینجا رو داشته باش دو دقیقه. الان وقتِ آرتیست بازی نیست.

باراد بی حوصله نگاهش کرد. دستش را به سمت سرویس گرفت و آرام گفت:

_ داخله؟

_ کی؟

_ عمه ی من!

_ کسی اینجا نیست. بیخود توهم زن.

سیامک که انگار خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید و دستش را روی صورتش کشید:

_ من بهت چی بگم مرد حسابی؟ تو اصلا مغز تو سرت داری؟ حالا میشینی به من درس اخلاق

میدی؟ این چه کاری بود که دیشب کردی؟

باراد خیره نگاهش کرد.

چند تا از بچه ها دیدنتون با هم. یک لحظه فکر نکردی اگه اومدنت با دختره به این هتل پیش پا افتاده رسانه ای میشد چه خاکی تو سرمون میریختیم؟ خیلی شانس آوردیم که کسی بویی نبرد وگرنه تمام کرکتر و پرستیژ کاریت با خاک یکسان میشد.

باراد لیوانی برداشت و از داخل مینی بار یک لیوان آب میوه برای خودش ریخت. کرکتر ، پرستیژ کاری ، کار! زندگی کاری.. چرا هیچ کدام از این مزخرفات دیشب به کمک حال خرابش نیامده بودند؟ وقتی نفسش از درد بند آمده بود و قلبش از سنگینی در حال انفجار بود! محتویات لیوان را یک نفس سر کشید و گفت:

مطمئنا تنها رئیسی که تو این شهر با کارمند جذابش از مهمونی آخر شب بیرون میره من نیستم. پس آروم باش و بیخودی جوش نزن!

سیامک با تعجب نگاهش کرد. تک تک جملاتش نقص قوانینی بود که خودش خط قرمزهایش را مشخص کرده بود. حال و روزش خوب نبود. این را از تک تک رفتارهای عجیبش فهمیده بود. در مینی بار را بست و با قدمی جلو رفت. سینه به سینه ی باراد ایستاد و جدی گفت:

چی شده باراد؟ این کارا برای چیه؟

برام بلیط اوکی کردی؟

نه! اول باید بفهمم چه اتفاقی افتاده یا نه؟

باراد لیوان خالی آب میوه را به دستش داد:

نه!

چرا اون وقت؟

چون برای اینکه بفهمی چیکار میکنم و چیکار نمیکنم حقوق نمیگیری! کار تو اوکی کردن کارای منه!

همراه با گفتن جمله اش وارد حمام شد و در را پشت سرش بست. سیامک چند لحظه در همان حالت ایستاد و لیوان خالی را با عصبانیت روی میز کوبید.

وقتی دوش کوتاهی گرفت و بیرون آمد ، سیامک رفته بود. لباس هایش را از کاور مخصوصش خارج کرد و پوشید. لباس های افتاده کف هتل را توی سطل آشغال کنار اتاق انداخت و از هتل بیرون رفت. وقتی سوار ماشین شد ، سر برگرداند و به صندلی کنار دستش نگاه کرد. دیشب ماریا را خیلی ترسانده بود. چشم های پر از ترس و دلهره ی دخترک از مقابل چشمانش کنار نمیرفت. چرا همچین حماقتی کرده بود؟ عصبی دستی به موهایش کشید. حتی شماره اش را هم نداشت. بابت اتفاق احمقانه ی دیشب عذرخواهی بزرگی به او بدهکار بود. در تمام مدت

زندگی حرفه ای اش هرگز چنین حماقتی نکرده بود. شاید هم درستش این بود که هرگز مانند دیشب به هم ریخته و درمانده نبود!

با حالی خراب ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند. گوشی اش را روی شاسی گذاشت و صفحه ی چت نگار و احسان را نگاه کرد. آنقدر به این صفحه نگاه کرده بود که تک تک کلماتش را از بر بود. حالش داشت از این همه دو رویی و رذالت به هم میخورد. داشبورد را باز کرد و گوشی را با عصبانیت داخلش پرت کرد. وقتی به خانه رسید ، ماشین را همانجا مقابل درها کرد و داخل رفت. خودش را روی یکی از مبل های زیر سایه بان رها کرد و سرش را میان دستانش گرفت. چند دقیقه ای با همان حال گذشت تا اینکه صدای الیزا را از کنارش شنید:

_باغاد؟ خوبی؟

سرش را بالا آورد. چشم هایش دو کاسه ی خون بود. حالش خوب نبود! سر تکان داد و به سختی گفت:

_برام کافی میاری؟

الیزا با نگرانی و ناراحتی نگاهش کرد. چشم های پسرکش باز هم همان آتش نشانی شده بود که سال ها از بیرون خاموش بود اما میدانست درونش چه آتشی برپاست. بی معطلی به سمت آشپزخانه رفت و برایش آیس کافی آورد. وقتی فنجان را روی میز مقابلش گذاشت ، باراد دستش را گرفت. پیشانی اش را به دستش تکیه داد و با بغض گفت:

#صد و چهارده

[۱۹.۱۰.۱۱ ۳:۰۳:۲۳]

_شده نفرت از یه نفر انقدر عذابت بده که ندونی با خودت چیکار کنی؟

الیزا سکوت کرد. کنارش نشست و دستش را آرام پشتش کشید:

_نفرت فقط یه حسِ پوچ و خالیه. چیزی که درد و عذاب همراه خودش داره اسمش چیز دیگه ایه!.

باراد در سکوت نگاهش کرد. الیزا لبخند غمگینی زد و محتاطانه گفت:

_نگار؟

آمدن اسمش کافی شد تا چشم هایش را با درد ببندد. سبیک گلویش تکانی خورد و با صدای دورگه ای گفت:

یادته چند سال پیش پدر چی گفت؟ گفت بار اولی که جلوی راهت قرار بگیره اتفاقه! یه اتفاق مثل همه ی اتفاق های زندگیت. نه تقصیر توئه نه اون. اما بار دوم اسمش تقدیره. اگه جلوی تقدیر نایستی اون جلوت می ایسته. بعد زندگیت و یه جوری به هم میریزه که انگار از اولشم مالِ تو نبوده.

الیزا نفس بلندی کشید و به ساختمان نگاه کرد:

زندگی همایون هیچ وقت مال خودش نبوده. همیشه فکر کرد جلوی تقدیر ایستاد. قبول نکرد که دنیا هیچ وقت یک جا ثابت نمیمونه و میچرخه. سال هاست که از زندگی و جریانش عقب افتاده ولی هنوز فکر میکنه همون جاییه که سی سال پیش بود! باراد سر تکان داد:

عوضش داره جوری زندگی میکنه که خودش میخواد.

به الیزا نگاه کرد:

ده سال پیش کوتاه اومدم. دلم و زیر پام له کردم و اومدم اینجا چون فکر میکردم هیچ بدی تو دنیا بی جواب نمیمونه. چون پدر یادم داده بود جوابِ درد و خیانت و بی مهری فقط گذشتن و رفتنه. اما الآن دیگه نه الیزا. حالا دیگه نه من اون پسر بچه ی بیست و چهارساله ام. نه تو دلم خبری از اون اعتقادات مزخرفه. در نهایت همه ی این سال ها اونی که باخت من بودم. اونی که از زندگی جا موند هم من بودم. این همه موفقیت و کار و پرستیژ و موقعیت کمک نکرد خودم و پیدا کنم. حس میکنم همون روزی که همه چی رو ول کردم و اومدم برای همیشه گم شدم. دستش را دور لیوان حلقه کرد و به محتویاتش خیره شد:

من همایون آذر نیستم. نمیتونم که باشم. شاید چون به اندازه ی بابا قوی نیستم. شایدم... نگاه الیزا نگران شد. آنقدر که حتی نتوانست چیزی بپرسد. از چشم هایش ترسید. آنقدر که حس کرد پشت نگاهش طوفانی سرکوب شده و عظیم جا مانده. باراد سر برگرداند به سمتش و گفت: برمیگردم ایران و خودم آخر این قصه رو مینویسم الیزا. تا وقتی نقطه ی آخر و ته این داستان ندارم دلم آروم نمیگیره. تا وقتی تمومش نکنم خودم و پیدا نمیکنم.

از جایش بلند شد و به سمت خانه رفت. الیزا از پشت سرش با ناراحتی گفت:

کسی که بیشتر از همه داغون میشه خودتی. میدونی دیگه نه؟

باراد مکثی کرد و کمی به سمتش سر چرخاند:

من چیزی برای از دست دادن ندارم. ولی اون هنوز خیلی چیزا داره که لیاقت داشتنش و نداره. مثل آرامش!

الیزا با ناراحتی سر تکان داد. وقتی او پا داخل خانه گذاشت ، سر چرخاند و به لیوان قهوه اش که روی میز جا مانده بود نگاه کرد. هنوز دوستش داشت. مثل همان روزی که سر روی زانویش گذاشت و دور از چشم های همایون مردانه اشک ریخت. از فردای آن روز دیگر باراد را ندیده بود. اما امروز در آن مردک زخم خورده و آتش گرفته ی نگاهش ، بعد از سال ها دوباره همان پسر بچه ای را دید که انگار درد ، در تک تک سلول های بدنش به بلوغ رسیده بود.
آه بلندی کشید و آرام لب زد:

The pleasure of love lasts but a moment, The pain of love lasts a _
...lifetime

(لذت بردن از عشق فقط یک لحظه طول می کشه اما درد عشق به اندازه یک عمره..)

#صد_و_پانزده

[۲۳:۰۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

چترش را بست و بارانی بلند چرمش را که تماما خیس شده بود از تنش در آورد. الیزا فوری جلو آمد و چتر و بارانی اش را گرفت. با تعجب به بارانی خیس نگاه کرد و گفت:
_بازم از چتر استفاده نکردی!
همایون دستی به موهای جوگندمی خیسش کشید و گفت:
_لذتِ بارون به خیس شدنشه!
آرام تر زمزمه کرد:
_حتی اگه تک و تنها زیرش قدم بزنی.
قلب الیزا فشرده شد اما خودش را به نشنیدن زد. چترش را داخل کمد کنار در گذاشت و گفت:
_برو جلوی شومینه تا خشک بشی. منم برات یه چای داغ بریزم.
همایون سری تکان داد و پلیور بافت کرم رنگش را روی شلوارش مرتب کرد. دور تا دور خانه چشم چرخاند و گفت:
_باراد بیرونه؟
الیزا جلو آمد:

__نه. صبح اومد.

همایون روی مبلی که کنار شومینه بود نشست و دست هایش را رو به آتش گرفت:

__پس صداش کن بیاد پایین. می خوام حسابی حالش و جا بیارم و ماتش کنم.

با مکث و تردید الیزا، سربرگرداند و اخم ظریفی کرد. الیزا در سکوت به سمت آشپزخانه رفت و

بعد از چند دقیقه با فنجان چای برگشت. فنجان را مقابل همایون گذاشت:

__توش زنجبیل ریختم که حسابی گرم شی. همایون تشکر آرامی کرد. آستین های پلیورش را

بالا داد و خودش را کمی جلو کشید:

__چیزی شده؟

الیزا مقابلش نشست.

__نه. ولی شاید بهتر باشه امروز به حال خودش بزاریمش.

همایون خیره نگاهش کرد. الیزا شانه ابرو بالا داد:

__وقتی بی حوصله ست دوست نداره کسی دورش باشه. تو هم میدونی!

__چرا بی حوصله ست؟ مشکلی تو کارش پیش اومده؟

__فکر نمیکنم. دیشب پارتی باز شدن شعبه ی جدید بود.

__پس با مرسته حرفش شده!

الیزا نگاهی به پله های بین طبقات کرد.

__شاید!

همایون از جا برخاست. الیزا هم سریعاً بلند شد و گفت:

__اجازه بده همایون. میدونی که الان اگه بپرسی هم چیزی نمیگه!

همایون لحظه ای چشم بست و آرام گفت:

__دارم می بینم روز به روز اوضاع بینشون بدتر میشه الیزا. هی میگم مداخله نکنم ولی انگار واقعا

اینجوری نمیشه. یه اتفاقی تو زندگیشون افتاده که اینجوری بیخیال همدیگه شدن و هر کدوم

دارن برای خودشون زندگی میکنن.

خواست به سمت پله ها برود که الیزا گفت:

__ترست واقعا بخاطر زندگی باراده یا از چیز دیگه ای می ترسی؟

همایون با مکث به سمتش برگشت. جوابش را نداد اما الیزا از نگاهش همه چیز را خواند. به

سمتش رفت و گفت:

__باراد سال هاست که حالش خوب نیست همایون! صحبت امروز و دیروز نیست. خودت اینو

خوب میدونی!

همایون اخم کرد:

_اگه جلوی خودشم اینجوری حرف بزنی، حتما بهتر هم میشه.

_بهتر نمیشه! نه الان، نه هیچ وقت دیگه.

کمی جلوتر آمد و آرام اما ناراحت گفت:

_اون موقع که گفتی باید ازدواج کنه بهت چی گفته بودم؟ گفتم با پاک کردن صورت مسئله،

مسئله حل نمیشه. ولی قبول نکردی. هم خودت، هم باراد و هم مرسته رو..

_کافیه الیزا. چت شده امروز؟ مقصر همه ی اتفاق های زندگی باراد من شدم؟

الیزا محتاطانه به طبقه ی بالا نگاه کرد و گفت:

_مقصر نیستی. اما بی تقصیر هم نیستی. منم نیستم. بعد این همه سال هنوز یه گوشه دلم می

سوزه. همش با خودم میگم اگه اشتباه کرده باشیم چی؟ اگه همه چی سوتفاهم بوده باشه چی؟

اگه بهش نمی گفتیم نگار دختر فروغه شاید..

همایون سر تکان داد و میان حرفش پرید:

_هنوزم داری همون حرفا رو میزنی. کدوم سو تفاهم الیزا؟ تو باور میکنی دختر اون زن با

سوتفاهم و اتفاقی وارد زندگی باراد شده باشه؟

الیزا ناراحت زمزمه کرد:

_من چشمای اون دختر و دیدم همایون. نگاهش از یادم نمیره. شاید شما نتونین بفهمین ولی

من زنم! من عشق و علاقه به باراد و تو چشمای اون دختر دیده بودم.

_برای همین بهش خیانت کرد؟

الیزا سکوت کرد. شاید تنها نقطه ای که این همه سال این معما را لاینحل باقی گذاشته بود

همین بود! همایون آهی کشید و آرام اما پر از درد گفت:

_اگه اون دختر سر راه باراد قرار نمی گرفت قرار نبود چیزی از گذشته بفهمه. این همه سال

سکوت کردم و باز می تونستم. اما بعد اون همه اتفاق اگه ساکت می موندم بزرگ ترین خیانتو

من به پسر کرده بودم. باراد باید می فهمید کسی که باهاش می خواست زندگی بسازه کیه و

چه هدفی داره. غیر از اینه؟

الیزا کمی سکوت کرد و گفت:

_پس چرا همه چی رو کامل بهش نگفتی؟ اگه اون اتفاق نمی افتاد چی؟ اگه به قول خودت

بهش خیانت نمی کرد چی؟ باز می گفتی؟

سیبک گلوی همایون تکان خورد و به آتش خیره شد:

_ نیازی به بیرون کشیدن مرده از گور نبود و نیست. نمی خوام بار زندگی از دست رفته ی منو یکی دیگه هم بکشه. باراد همونقدری رو می دونه که لازمه. بقیه اش نه به اون و نه به هیچ کس دیگه ای مربوط نیست.

رو برگرداند برود که الیزا گفت:

_ باراد داره برمیگرده ایران.

پاهایش از حرکت ایستاد اما به سمتش برنگشت. با بغض گفت:

_ یه جووری حرف میزنی که انگار با زور اینجا نگهش داشتم.

#صد_و_شانزده

[۲۳:۰۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

_ این رفتن، فرق میکنه همایون. این بار نه من، نه تو، نه حتی خدا نمی تونه جلوشو بگیره. تو همه ی این سال ها نتونستم بهت بگم اتفاقی که بخواد بیفته، می افته. که نمی شه جلوی تقدیر ایستاد. تو همه ی این مدت فقط یک بار با خودت فکر کردی که شاید واقعا اون دختر بی گناه بود؟ می دونی اون وقت چه گناهی به گردنمونه؟

همایون بزاقش را با زور قورت داد و به سختی گفت:

_ من که یه عمره دارم بار یه اشتباهو به دوش می کشم. اینم روش!

همراه با گفتن جمله اش از پله ها آرام آرام بالا رفت. مقابل اتاق باراد مکث کوتاهی کرد. دستش را تا مقابل در برد اما مشت کرد و عقب کشید. شاید حق با الیزا بود اما، بعد این همه سال سکوت و تنهایی، گفتن حقایقِ مدفون شده در خروارها گل و لای دردی را از او یا باراد دوا نمی کرد. وارد اتاق خودش شد و در را پشت سرش بست. بی معطلی به سمت کتابخانه ی قدیمی رفت و کتاب را بیرون کشید. دستش را آرام روی جلدش کشید. هربار که این کتاب را لمس می کرد، انگشت های ظریف دخترک را روی صفحاتش تصور می کرد و قلبش از دلتنگی جمع می شد. بغض کهنه و سمج کنج گلایش را همراه با یک دنیا حسرت قورت داد و همانجا نشست. صفحه ی اول کتاب را باز کرد و دستش را روی نوشته ی صفحه ی اول کشید:

"میان تمام تاریکی دنیا ناگهان چراغی روشن شد. حالا که تقدیرم با نگاه تو تغییر کرد ؛ رو برگرداندنت ظالمانه نیست؟"

((دكمه هاى كتش را باز كرد و كمى راحت تر نشست. پشتش را به پشتى تكيه داد و چند نفس عميق كشيد. نمى دانست بايد از كجا شروع كند و چه بگويد. همه چيز آنقدر سريع پيش رفته بود كه حتى نمى دانست در کدام نقطه از رابطه قرار دارد. سرش را كمى بالا آورد. فروغ درست مقابلش نشسته بود. مودبانه و در جمع ترين حالت ممكن. وقتى نگاه همايون را روى خودش حس كرد ، لبخند ملايمى زد و آرام گفت:

_شربتتون گرم شد.

همايون نگاهی به ليوان هاى داخل سيني نقره انداخت و گفت:

_ممنون. ميونم با چيزاي شيرين زياد خوب نيست.

فروغ سريع از جا برخاست:

_نمى دونستم. الان براتون چاي ميارم.

_نه اصلا نيازي نيست.

فروغ با ترديد نگاهش كرد و همايون ادامه داد:

_ميشه چند لحظه بشيني؟ قرار شد يك ساعتى كه اينجايم با هم در مورد خيلى چيزا حرف

بزويم. ولى نيم ساعتشو فقط به در و ديوار نگاه كرديم.

فروغ موهاى کوتاهش را داخل روسرى اش فرستاد و دوباره نشست. با دست پتوى زيرش را صاف

كرد و گفت:

_خب من منتظرم شما شروع كنين.

همايون از غفلتش استفاده كرد و خوب نگاهش كرد. زيبا و با سليقه بود. بلوز بافت ظريفى را

همراه دامن و جوراب شلوارى پوشيده بود. روسرى نازكى روى سرش بود كه موهاى کوتاهش از

زيرش به خوبى مشخص بود. عطر خوشبويى هم به تنش زده بود. تُن صدايش گيرا بود و لحن

صحت كردنش محترمانه و مقبول. اما با همه ي اين ها انگار يك چيزهايى كم بود.. چيزى كه

بتواند او را پايبند و مبتلاى يك زندگى دو نفره كند. با زبانش لبش را تر كرد و گفت:

_روى پيشونيت رد زخمه؟

فروغ پيشانى اش را لمس كرد و با لبخند كمرنگى جواب داد:

_نتيجه ي شلوغ بازى هاى بچگيامه. من خيلى شلوغ بودم. براى همين اكثر بلاها هميشه سر

من ميومد تا خواهرم!

_پس خواهرت بچگياش هم انقدر آروم و كم حرف بود!

فروغ سر بالا آورد و با مكث گفت:

_عقيق هميشه آروم بود. مثل مادرم.

همایون سر تکان داد. نمی دانست چرا اما حتی با آمدن نامش هم بی تاب میشد. از همان روز خواستگاری تا امروز آن نگاه لحظه ای از مقابل چشم هایش کنار نرفته بود. آن سادگی به خصوص.. آن چهره ی بکر و...

_گفتین می خواین برای گرفتن تخصصتون برین خارج کشور؟

_تا چند ماه آینده بله. فکر می کردم با این قضیه مشکلی نداری!

فروغ لبخند زد:

_مشکلی ندارم. فقط اینکه قراره همیشگی باشه؟ منظورم اینه که دوباره..

_هیچ کس نمی دونه در آینده چه اتفاقی می افته. برای من تنها چیزی که مهمه اینه که شریک

زندگیم تو هر شرایطی کنارم باشه. هر نقطه از دنیا که باشم!

فروغ سکوت کرد. همایون کمی راحت تر نشست و گفت:

_من به خانواده ام وابسته نیستم. تک فرزندم و تو مدرسه ی شبانه روزی درس خوندم. شاید

برای همینه که انقدر راحت در این باره صحبت می کنم. ولی شما..

فروغ میان حرفش دوید:

_بعد ازدواج تنها الویت زندگی من همسرم خواهد بود. حتی اگه به خانواده ام وابسته باشم! اینو

مطمئن باشین.

همایون دقیق تر نگاهش کرد. آنقدر خام نبود که نفهمد دخترک تبدیل به قطب مثبت و راضی

این وصلت شده. این شرایط را برایش سخت تر می کرد. کمی سکوت کرد و

نفس بلندی کشید:

_بینین. منم مثل شما اینجا بزرگ شدم. شاید شهری که توش زندگی کردم یکم بزرگ تر از

شهر شما باشه ولی در نهایت منم با قوانین و عرف و آداب شرقی آشنا. با این همه دلم می

خواد روشن فکرانه تر در مورد آینده مون تصمیم بگیریم. به نظر من یه مدت کوتاهی آشنایی

برای شناخت هر دو طرف لازم باشه.

#صد_و_هفده

[۲۳:۰۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

شما منو نمی شناسین. منم شما رو. این مدت زمان بهمون اجازه میده تا بهتر در مورد آینده

تصمیم بگیریم.

فروغ که انتظار شنیدن این حرف را نداشت، با مکث گفت:

_فکر می کردم تصمیمتونو گرفتین و اومدید خواستگاری!
همایون فقط نگاهش کرد. نمی دانست باید چه بگوید اما دوست نداشت او را فدای تردیدها و ترس هایش کند.

فروغ که کمی اذیت شده بود، جمع تر نشست و گفت:

_براتون میوه پوست بگیرم؟

_اگه همین الان بزرگ تر هامون تصمیم بگیرن که تا آخر هفته ازدواج کنیم ، قبول می کنی؟
فروغ سرش را بالا آورد:

_حرف آقاجون برای من حرف آخره!

ابروی همایون بالا رفت.

_حتی اگه بعدها بفهمی من اون آدمی نیستم که فکر می کردی؟

_یه جووری صحبت می کنین که انگار به اجبار با من..

_هیچ اجباری در کار نیست. فقط سعی دارم یه دورنما بهت بدم تا بفهمی چرا میگم آشنایی
قبل ازدواج بهتر از بدون شناخت زیر یه سقف رفته!
فروغ دوباره سرش را پایین انداخت:

_خواستن و نخواستن من مهم نیست. آقاجون محاله اجازه بده یه مدت بدون نسبت معاشرت
کنیم. حق هم داره. اینجا یه روستای کوچیکه. حتی اگه ما شهری باشیم بازم داریم اینجا زندگی
می کنیم. حرف و سخن مردم...

_من فقط می خوام نظر خودتو بدونم. باقیشو بسپار به من.

فروغ با تردید نگاهش کرد:

_یعنی می گین یه مدت صبر کنیم؟

همایون لبخند مردانه ای زد:

_بیشتر همدیگه رو بشناسیم!

بعد از بیرون آمدنشان از اتاق، اژدر به سمتشان رو برگرداند و با صدای رسا گفت:

_خب، حرفاتونو با هم زدید؟

فروغ "بله" ی آرامی گفت و پیش رفت. اژدر باقی مانده ی چایش را نوشید و رو به هاتف گفت:
_زمنه داره عوض میشه آقا هاتف. بد هم عوض میشه. خدا بیامرزه خانومو. ولی از لحظه ی
آشنایی ما تا ازدواجمون شاید دو ساعت هم طول نکشید. هرچی می گذره انگار حرف بین جوونا
بیشتر میشه.

هاتف نگاهی به پسرش کرد و گفت:

_جوونای این زمونه ان آقا اژدر. مثل ما نیستن. هزار و یک برنامه برای زندگیشون می چینن. از اول با هم طی میکنن که بعدا تو روی هم در نیان. خوبم میکنن.

_البته! به نظر منم باید اولش طی کنن. خصوصا که پسر شما هم عازم خارجه و برای همین حرفای گفتنی بینشون بیشره.
به همایون نگاه کرد و ادامه داد:

_خب پسر. اگه حرفاتونو زدین و به نتیجه رسیدین، بریم سراغ باقی مراسم.

همایون سرش را بالا آورد و به مادرش و بعد به اژدر نگاه کرد. اژدر افزود:

_خواهرای من از راه دور اومدن. شاید دیگه حالا حالاها نتونن بیان. تا هستن، یه مراسم کوچیک نامزدی بگیریم. بعد یکی دو ماه هم انشالله میرین سر خونه و زندگیتون. حالا یا ایران، یا هرجای دیگه که خودتون دوست دارین.

رو به هاتف گفت:

_هان آقا هاتف؟ خوبه از نظر شما؟

هاتف لبخند زد:

_چی از این بهتر؟ ما که از خدامونه دخترم فروغ هرچه سریع تر عروسمون بشه. هر جوری که شما صلاح بدونین!

فروغ سرش را بالا آورد و به همایون نگاه کرد. چهره اش سخت و سرخ شده بود. همایون از جایش بلند شد و دکمه ی کتش را بست. رو به مادرش آرام گفت:

_چند لحظه میاین؟

وحیده خانم با خجالت به بقیه نگاه کرد. وقتی چهره ی مصمم همایون را دید لبش را گازی گرفت و با خجالت گفت:

_خیلی ببخشید. الان میام.

همایون هم عذرخواهی کوتاهی کرد و میان سکوتی که ناگهانی در جمع حاکم شده بود به سمت حیاط رفت. روی تراس ایستاد و دکمه ی کتش را باز کرد. اکسیژن موجود در هوا را حریصانه بلعید و سعی کرد آرام باشد. مادرش به محض رسیدن گفت:

_این دیگه چه کاریه همایون؟ از وسط جمع من و چرا میکشی بیرون؟
همایون نگاهش کرد:

_خودت میدونی تا حالا رو حرف آقاجون حرفی نزد. اگر قبول کردم پیام خواستگاری بخاطر خوشنودی دل شماها بوده!

وحیده با ترس به پشت سر نگاه کرد و گفت:

_هیس! آروم تر مادر. می شنون یه وقت.

_مادرِ من. مگه شما منو نمیشناسی؟ مگه اخلاقمو نمیدونی؟ من کسی ام که دست کسی رو سه روزه بگیرم و بیارم تو زندگیم؟ اصلا این عجله برای چیه؟

_مگه نگفتی هرچی زودتر باید بری؟ مگه شرط آقاجونت و قبول نکردی که اول با هر کی صلاح دونست ازدواج میکنی و بعد میری؟

قدمی جلو آمد:

_آقا اژدر رفیق چندین و چند ساله ی عموته. با پدرت آشناست. حالا که اومدیم و قبول کردن این طاقچه بالا گذاشتن برای چیه؟ مگه عروس تویی؟

همایون با عصبانیت چشم بست. برایش مهم نبود انتخاب پدرش چه کسی باشد. چه شکلی و از چه طبقه ای. قرار نبود مهم باشد. تنها هدفش ادامه ی تحصیلاتش و گرفتن مدرک دکترا بود و برای رسیدن به آن حاضر بود از تمام حق و حقوق هایش بگذرد. اما حالا که حتی خودش هم نمیدانست چه مرگش شده ، انگار یک قسمت از قلبش مدام دستور ایست میداد تا این وصلت به تعویق بیفتد. می ترسید.. می ترسید دلش برای کسی که نباید، لرزیده باشد. آرام و با خواهش گفت:

_من زیر چیزی نردم. چیز زیادی هم نمی خوام. فقط یکم بهم مهلت بدید. دوست دارم بشناسمش بعد باهاش زیر یه سقف برم. یعنی حق اینم ندارم؟
وحیده مستقیم نگاهش کرد:

#صد_و_هجده

[۱۹.۱۰.۱۱:۰۴:۲۳]

_اگه شناختی و تهش گفتمی نمی خوام چی؟ اون وقت تکلیفِ اعتبارِ پدرت و آبروی فروغ چی میشه؟ به این فکر کردی؟

همایون سر تکان داد:

_شرمنده اتون نمی کنم. قول میدم!

وحیده کمی مکث کرد و با زور سر تکان داد.

_خیلی خب. سعی خودمو میکنم. اما اگه گفت نه دیگه بهونه نمیاری!

همراه با گفتن جمله اش داخل رفت و در را پشت سرش بست. همایون نفس راحتی کشید. به آسمان صافی که بالای سرش بود چند لحظه خیره شد و همین که رو برگرداند با یک جفت چشم متعجب و ترسیده رو به رو شد. جعبه ی پلاستیکی پرتقال از دست عقیق افتاد و هر کدام از پرتقال ها به سمتی رفت. انتظار دیدن هر کسی را داشت به جز او. دخترک که برای جمع کردن پرتقال ها خم شد ، او هم روی زانو نشست و گفت:

_ترسوندمتون. عذر می خوام.

عقیق دستی به روسری اش کشید و بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_اشکالی نداره. خودم جمعشون می کنم. شما بفرمایین.

صاف ایستاد و از بالا نگاهش کرد. موهای بلندش از زیر روسری تا روی کمرش ریخته بود. با دیدنش قلبش چنان تکانی خورده بود که انگار می خواست از جایش کنده شود. اشتباه نکرده بود. این دختر و نگاهش دلش را لرزانده بود. هرچقدر می خواست رو برگرداند و برود نمی توانست. انگار نیرویی عجیب و قوی پاهایش را روی همان نقطه از زمین چسبانده بود. آنقدر در همان حال بالای سر دخترک ایستاد ، تا نهایت دخترک با خجالت پرتقال ها را داخل جعبه ی پلاستیکی جمع کرد ، دستی به روسری اش کشید و از کنار او گذشت. وقتی رفت، سرش را برگرداند و به جای خالی اش نگاه کرد. مسخ شده بود. چشم هایش روی یک شانه ی سر صورتی رنگ ثابت ماند. کمی جلوتر رفت تا مطمئن شود اشتباه نمی کند. اشتباه نمی کرد! بی شک میان آن تکاپو از لای موهای لختش سر خورده بود. شاید هم همه چیز بازی روزگار بود تا برای فکر کردن به او بهانه ی بهتر و قوی تری داشته باشد. خم شد و شانه را برداشت. قلبش در سینه بی مهابا می کوبید. کتش را باز کرد و شانه را مانند شیئی ممنوعه در مخفی ترین نقطه ی کتش جاسازی کرد. وقتی دوباره وارد خانه شد ، دیگر آن آدم سابق نبود. دخترک قلبِ پایین افتاده اش را ، لا به لای پرتقال ها با خودش برده بود)))

#صد_و_نوزده

[۲۳:۰۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

ناخن هایش را با استرس به یکدیگر سایید و چند سرفه ی آرام کرد. دکتر مدت ها بود که بی حرف به رادیوگرافی قفسه ی سینه اش خیره بود. نمیدانست میتواند این سکوت را پای خرابی اوضاع بگذراد یا نه ، اما خودش حس میکرد که دیگر حالش واقعا خوب نیست.

شب‌نم پشتش را آرام مالید و کنار گوشش گفت:

__برات آب بیارم؟

سرش را به طرفین تکان داد. دیگر آب خوردن هم کمکی به حال خرابش نمیکرد. شب‌نم که رنگ و روی زردش را دید ، رو به دکتر گفت:

__آقای دکتر مشخص هست چشه؟ بنده ی خدا شده نیِ قلیون. نه چیزی درست درمون میخوره ، نه میتونه کار کنه. زندگیش شده سرفه و تنگی نفس!

دکتر از زیر عینک نگاهی به او کرد و گفت:

__از کی حالش بد شده؟

شب‌نم دستی به روسری اش کشید:

__والا آقای دکتر یک ماهی میشه که اوضاعش اینجوریه. اما دو شب پیش که دخترش نبودن حالش بدتر شد. اومد خونه ی ما و همونجا افتاد. تا صبح بالا سرش بودم ولی..

__چرا زنگ نزدین اورژانس؟

شب‌نم نگاهی کوتاه به فروغ کرد:

__چی بگم آقای دکتر؟ بس که لجبازه. همین حالاشم با زور آوردمش اینجا.

فروغ بی حال گفت:

__مشخص هست مشکلم چیه آقای دکتر؟

دکتر عینکش را در آورد و روی میز گذاشت. نفسی گرفت و رو به شب‌نم گفت:

__شما بیرون تشریف داشته باشین خانم یاوری.

شب‌نم با مکث از جا بلند شد. نگاه آخر را با نگرانی به فروغ کرد و آرام گفت:

__من بیرونم قریونت برم.

فروغ سر تکان داد. بعد از بیرون رفتنش به دکتر نگاه کرد که دوباره به عکس رادیوگرافی خیره شده بود. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

__گفتین قبلا مشکلتون چی بود؟

__چند سالی هست که مشکل تنفسی دارم. از اسپری و دارو استفاده میکردم. اما این اواخر..

__دقیقا چند سال؟

دست های فروغ یخ زد.

_حدودا بیست سال.

_دلیل استفاده چی بوده؟ آسم؟

فروغ کمی مکث کرد:

_هجده سالم بود که از یه آتیش سوزی خیلی شدید نجات پیدا کردم. اما خب مدت خیلی زیادی توی دود موندم و تقریباً زنده موندنم معجزه بود. دکتر همون موقع گفت ممکنه در آینده مشکل دار شم. چند سال بعدش مشکلم شروع شد و رفته رفته بدتر شد تا جایی که بدون اسپری تنفس برام سخت بود.

_همسرتون سیگار میکشیدن؟

فروغ مکث کرد. در تمام مدتی که با علی زندگی میکرد حتی یک ثانیه نبود که او را بدون فیلتر سیگار میان انگشتانش ببیند. آنقدر که حتی توی رخت خواب هم سیگار میان لب هایش بود. انگار که داشت تلافی تمام آن سال ها را به جای او روی سیگار خالی میکرد. سر تکان داد:

_بله. ولی سیزده ساله فوت شده.

دکتر با تاسف سر تکان داد. فروغ اخم ظریفی کرد:

_بیماریم شدید تر شده؟

دکتر مستقیم نگاهش کرد:

_اوضاع بدتر از این حرفاست. در واقع میشه گفت هم اون اتفاق و هم عدم مراقبت درست بعدش میتونه باعث شده باشه کار به اینجا بکشه! قلب فروغ ریخت.

_گفتین خلط خونی هم داشتید؟

_بله. یعنی بعد اینکه سرفه ها شدید میشه گاهی..

دکتر از جایش بلند شد و رادیوگرافی را پشت سرش روی صفحه ی روشن قرار داد:

_این قسمت و میبینین؟ یه چیزی شبیه توده یا توموره. رشد سلولی تو این قسمت از ریه تون خیلی زیاد شده و اگه سریعاً مداخله نشه ممکنه خطر خیلی جدی براتون داشته باشه. فروغ حس کرد گوش هایش سنگین شده. یکبار به عکس و یکبار به دکتر نگاه میکرد. به سختی گفت:

_این یعنی چی؟

دکتر نفس بلندی کشید و خودکار را روی میز گذاشت:

_متأسفانه شما سرطان ریه دارید. مشخصه که مدت زیادی هم هست که اینطوره و سهل انگاری شما باعث شده بیماری تا حد زیادی پیشروی کنه.

فروغ حس کرد جسم سنگینی با سرش برخورد کرد. اتاق دور سرش میچرخید و صدای دکتر را به سختی میشنید. نبضش شروع به تپیدن در گوش هایش کرده بود و همه چیز انگار میان بخار و مه فرو رفته بود. شوخی بود؟ این هم مثل تمام زندگی سراسر حسرتش یک شوخی بی مزه و زشت بود؟ سرش را با یک دست گرفت و یک قطره اشک از چشمش سر خورد. دکتر بلافاصله گفت:

_حالتون خوبه؟

میان گیجی و حال خرابش با بغض لب زد:

_چقدر وقت دارم؟!

_این چه حرفیه؟ امیدتون و از دست ندید. ما هر کاری از دستمون بر بیاد انجام میدیم. شما هم باید با روحیه ی قوی به خودتون و ما کمک کنین که انشاءالله این روزای سخت و پشت سر بذاریم.

فروغ جوابی نداد. جوابی نداشت. نه جواب و نه امیدی. حس میکرد در ایستگاه آخر ایستاده و دیگر نه نایی و نه مجالی برای بازگشت به راه آمده اش ندارد. دکتر ادامه داد:

_اولین کاری که باید انجام بدیم جراحیه. چون همونطور که بهتون گفتم رشد سلول های سرطانی تو یه قسمت از ریه به حدی رسیده که فقط با جراحی قابل برداشته. ایشالا بعدش هم وارد پروسه ی شیمی درمانی و پرتو درمانی میشیم.

خودکارش را دست گرفت و قبل از نوشتن نسخه گفت:

_گفتین دفترچه ندارین؟

فروغ آرام گفت:

_هیچی ندارم!

جمله اش آنقدر پر از درد بود که دکتر سرش را بالا آورد و چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. "بسیار خب" آرامی گفت و مشغول نوشتن داروها شد:

#صد_و_بیست

_این رو همین امروز تهیه کنین. دردتون رو فعلا تسکین میده. ولی خواهش می کنم هر چه سریعتر برای جراحی آماده شین چون وضعیت شما اورژانسیه. هر وقت که آمادگی پیدا کردید، از طریق شماره ی زیر نسخه یا خانم یآوری به من اطلاع بدید.

_برای عمل چقدر وقت دارم؟

دکتر از جایش بلند شد و نسخه را رو به او گرفت:

_اگر بخوام راستشو بگم، اصلا وقت ندارید. شده همین امشب عمل بشین به صلاح تونه. ولی من میگم یکی دو روزی استراحت کنین و روحیه تون رو به دست بیارین. توکلتون به خدا باشه. دسته ی چوبی صندلی را گرفت و به سختی از جایش بلند شد. حس می کرد برای برداشتن یک قدم کوچک هم انرژی ندارد. به سختی و کشان کشان جلو رفت و نسخه را گرفت. اما همینکه خواست برگردد، سرش گیج رفت. سریع میز را گرفت و چشم بست. دکتر میز را دور زد و در را باز کرد. صدایش را می شنید که می گفت:

_خانم یآوری تشریف بیارین کمک کنین لطفا.

طولی نکشید که شبنم زیر بازویش را گرفت. کنار گوشش گفت:

_آخه قربونت برم چرا با خودت اینجوری می کنی؟

_داروهاشو سریعاً تهیه کنین خانم یآوری. کمک می کنه حالش بهتر بشه.

به سختی سری برای دکتر تکان داد و میان زمین و آسمان قدم برداشت. صدای شبنم را می شنید و نمی شنید. مقابل پایش را می دید و نمی دید. حالا باید چکار می کرد؟ با این همه کارِ نکرده و این بار سنگین روی دوشش چه می کرد؟ نگار و نگین. آن ها که جز او کسی را در این دنیا نداشتند. اگر او هم می رفت..

لب گزید و اشک گونه اش را خیس کرد. شبنم با نگرانی روی نیمکت نشاندش. سرفه امانش را بریده بود. شبنم دستمالی از کیفش بیرون کشید و رو به او گرفت. دستمال را مقابل دهنش گرفت و تمام جانش با تک تک سرفه ها بیرون ریخت. دستمال سرخ سرخ شد. شبنم با چشم های وحشت زده به دستمال خونی نگاه کرد. فروغ با خستگی چشم بست و نیمه جان گفت:

_به کسی چیزی نمیگی شبنم. بهم قول بده.

شبنم لب هایش را روی هم فشرد و کنارش نشست. قول نداد اما سرش را روی شانه ی فروغ گذاشت و از ته دل گریه کرد.

#صد و بیست و یک

با کشیده شدن پتو از روی سرش چشم های ملتهبش را باز کرد. نگین دست به کمر بالای سرش ایستاده بود. چشم بست و به سختی گفت:

_ولم کن نگین. بخدا حال و حوصله ندارم.

نگین پتو را تماما پایین تخت انداخت و گفت:

_هیچ معلوم هست چته تو؟ دو روز خوابیدی بس نیست؟ هیچی هم که نمیخوری. اصلا امروز چرا نرفتی سرکار؟

دستش را تکیه گاه بدنش کرد و خودش را بالا کشید.

_مدل نگرانیت اینجوریه؟ نمیبینی مریضم؟

نگین دستش را جلو آورد و روی پیشانی اش گذاشت.

_دیگه تب نداری. ولی صدات داغونه. خودت امروز نرفتی؟

نگار با دست سرش را که به طرز وحشتناکی درد میکرد مالید. نمیدانست درد سرش بخاطر این بیماری لعنتیست یا از هجوم افکاری که این دو روز دمار از روزگارش در آوردند!

_گفت اگه بهتر نشدی نیا. با این اوضاع میرفتم حتما خودش بیرونم میکرد.

نگین پوزخند زد:

_انقدری که این یارو برا سگش نگرانه مردم واسه بچه شون نیستن.

نگار از جایش بلند شد.

_ولی غروب باید یه سر برم. گوشیم و نیاز دارم.

_خوبه تونستی همین دو روزم دووم بیاری. من محاله نیم ساعت بدون گوشیم دووم بیارم. فکر کنم از اعتیاد در و تخته و دیوارا رو بجوم.

نگار نگاه جدی به او کرد:

_نگین. دیگه که بهش زنگ نزدی؟

نگین سر تکان داد:

_نه!

نگار سینه به سینه اش ایستاد:

_راست میگی دیگه؟

نگین دستش را روی سینه ی نگار گذاشت و قدمی عقب رفت:

_خب حالا ! منم مریض نکن. دروغ ندارم. تا آخر هفته خطم و عوض میکنم که خیالت راحت شه انقدر سوال پیچم نکنی.

نگار چپ نگاهش کرد و حوله اش را از توی کمد برداشت. نگین کمی سکوت کرد و گفت:

_دقت کردی رفتار مامان چقدر عجیب شده؟ از پریروز نه چیزی پرسیده نه اصلا دو دقیقه تو خونه نشسته. میگم نکنه قایمکی شوهر کنه؟

_خجالت بکش. فکر کردی همه مثل خودتن؟

نگین شانه بالا انداخت:

_نه عین تو گیجن که نفهمیدی خواستگار داره!

نگار اخم کرد:

_خواستگار؟

نگین خندید:

_اونم چه خواستگاری. کور و کچل و سیبیلو. اکبر آقا!

ابروهای نگار با بُهت از هم باز شد. انگار واقعا حق با نگین بود. چقدر از همه چیز بی خبر بود. سری تکان داد و با عصبانیت گفت:

_غلط کرده مرتیکه ی خرفت. اول بره تو آینه خودش و نگاه کنه. بعدم مگه اون زن نداشت؟

_نمیدونم والا. منم اتفاقی تو گوشی مامان خوندم.

_اتفاقی؟؟

نگین چشمک زد:

_بالاخره یکی باید حواسش به همه جا باشه دیگه. تو که مثل اصحاب کهف تو خواب نازی. از خودتم بی خبری!

نگار آهی کشید و از اتاق بیرون رفت. حق با نگین بود. سابقه نداشت مادرش تا این حد از آن ها بی خبر بماند. دو روز تمام در تب سوخته بود و مادرش حتی درِ اتاقش را نزد. یعنی دلخور بود؟ یا شاید هم مشکل دیگری داشت. اکبری! حالا متوجه آن نگاه های عجیب و منظوردارش شده بود. پس وقتی امسال کرایه را بیشتر نکرد با خودش نقشه های دیگری کشیده بود!

زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد و وارد حمام شد. تن کوفته و بی حالش را به آب سپرد. بدنش آنقدر ضعیف شده بود که حتی قطرات آب هم مثل ضربه های محکم تنش را درد می آورد. باید با مادرش صحبت میکرد. هم در مورد نگین سربسته توضیح بهتری میداد و هم جواب سوال های

بی جوابش را می‌گرفت. باید به او می‌گفت! اگر یک روز دیگر به احسان و آن لباسِ لعنتی می‌اندیشید بی شک عقلش را از دست میداد.

همیشه احساس میکرد که اتفاقاتی بین مادرش و احسان افتاده که او از آن بی‌خبر است. میدانست اما چندان مشتاق نبود تمام ماجرا را بفهمد. شاید چون میترسید با شنیدنش همان دریچه‌ی کوچک امیدش هم بسته شود. دیگر تابِ یک خنجر و ضربه‌ی دیگر را نداشت. شیر آب را بست و حوله‌اش را پوشید. به محض بیرون آمدن نگین را دید که با ابرو به اتاق مادرش اشاره میداد. کلاه حوله را روی سرش کشید و آرام پرسید:

__اومد؟

نگین فنجان چای را روی این گذاشت و کمی نزدیک شد:

__به جون خودم یه چیزی شده. سلاممم بزور جواب داد!

نگار اخم کرد و نگران شد. جلو رفت و چند تقه به در اتاق زد. وقتی جوابی نشنید کمی مکث کرد و داخل رفت. فروغ با مانتو و شلوار روی تخت نشسته بود و به نقطه‌ای خیره بود. چهره‌اش رنگ پریده و پریشان بود. با ترس جلو رفت و گفت:

__مامان؟ خوبی؟

فروغ آرام چشم بست. نگار کنارش نشست و شانه‌اش را مالید:

__چیزی شده؟ بازم با قاسمی دعوات شد؟

فروغ آرام سر برگرداند. در نگاه خیسش چیزی تکان خورد. آنچنان با حسرت به نگار نگاه کرد که قلب دخترک لرزید. دستش را بالا آورد و روی صورت او گذاشت. با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد گفت:

__مریض بودی؟

پس حواسش بود! بوسه‌ای به دستش زد و گفت:

__خوبم. ولی تو خوب نیستی. نگو خوبم که باور نمیکنم. چی شده مامان؟ تورو خدا بگو.

فروغ دستش را پس کشید و رو برگرداند. حتی توان حرف زدن هم نداشت. سکوتش نگار را نگران تر کرد. خواست دوباره چیزی بپرسد که فروغ گفت:

#صدوبیست‌ودو

[۲۳:۰۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

__امروز رفتم دکتر. با شبنم..

نگار جا خورد:

_خب؟؟ چرا به خودم نگفتی تا با هم بریم؟ چی گفت دکتر؟

فروغ با لبخند تلخی نگاهش کرد. نه! نمیتوانست چیزی بگوید. دخترهایش همین حالا هم به اندازه ی کافی تاوان گذشته ی او را داده بودند. حق نداشت زندگی تلخشان را زهرمارتر کند. بغض بزرگ توی گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

_همون حرفای همیشگی. یه سری داروی جدید داد.. گفت حتما باید به موقع استفاده کنم.

نگار نفسی کشید:

_وای مامان. یه جو ری گفتم اولشو مردم از نگرانی. یعنی نیازی نیست داروهای قبلی رو بخوری؟ فروغ سر تکان داد:

_نه!

_خب نسخه رو بده برات بگیرم. از مرصده خانوم یکم آوانس میگیرم. تا آخر ماه دو هفته بیشتر نمونده. اصلا نگران نباشیا.

_نگین.. یه چیزیش هست. مگه نه؟

نگار مکشی کرد و سر پایین انداخت. فروغ دست زیر چانه اش گذاشت:

_میتونم از نگاهش بخونم. از نگاه خودتم میخونم که یه چیزی هست و نمیگی. باز کاری کرده؟ نگار با لحن مطمئنی جواب داد:

_ازم نخواه کامل برات توضیح بدم مامان. چون بهش قول دادم. ولی همینقدر بهت بگم که نیازی نیست نگران باشی. حواسم بهش هست.

لب های ترک خورده و خشک فروغ کمی کش آمد:

_میدونم حواست بهش هست. همیشه باشه..

صدایش لرزید:

_خواهرا باید هوای هم و داشته باشن. تو هر شرایطی. خواهر یعنی قلب دوم. یعنی نبض. بهم قول بده همیشه مراقبش باشی نگار. چه من باشم چه نباشم.

قلب نگار لرزید:

_چرا اینجوری حرف میزنی مامان؟ زبونت و گاز بگیر.

_دنیاست دیگه. بین باباتو. کی فکرش و میکرد انقدر زود بره؟

قطره ای اشک از چشم نگار چکید. سرش را روی پای فروغ گذاشت و دست هایش را بوسید:

_خدا نیاره اون روز و مامان. دنیای من تویی و نگین. شما نباشین میخوام دنیا نباشه. تورو خدا دیگه اینجوری حرف نزن.

فروغ لب هایش را روی هم فشرد و چشم بست. قطره اشکی که پنهانی از چشمش چکید لای موهای خیس و پرپشت نگار گم شد. نباید تسلیم میشد. در زندگی تسلیم همه چیز شده بود. تسلیم عشق.. تسلیم گناه و اشتباه. تسلیم پدرش.. تسلیم تقدیر. ولی تسلیم مرگ نمیشد! او یک زندگی به بچه هایش بدهکار بود. زندگی که میتوانست برای آن ها بهتر از این باشد و بخاطر اشتباه های او نشد! دستش را آرام پشت نگار کشید و گفت:
_نگران نباش دخترم. تا شماها خوشبخت نشین من هیچ جا نمیرم.

#صدوبیست و سه

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

ماسک را مقابل بینی اش گذاشت و از ماشین پیاده شد. به سمت در خانه رفت اما همین که خواست زنگ را بزند متوجه باز بودن در شد. تعجب کرد. یاسر بخاطر الکس در خانه را هیچ وقت باز رها نمیکرد!

داخل رفت و نگاهی انداخت. گوشه ی حیاط مقداری وسیله جمع آوری شده بود. مانکن های چوبی و رگال های لباس و کلی خرت و پرت دیگر. جلوتر رفت و کفش هایش را در آورد. آهسته داخل رفت و چشم چرخاند اما کسی را ندید. مستقیم به سمت آشپزخانه رفت اما خبری از اطلس خانم و سمانه نبود. همین که برگشت متوجه تغییرات سالن پذیرایی شد. فرش ها جمع شده بودند و تی و وسایل تمیزکاری وسط سالن رها شده بود. اینجا چه خبر شده بود؟ تا جایی که میدانست اطلس خانم فقط جمعه ها گردگیری میکرد. کمی بیشتر جلو رفت. وسایل بوفه و کریستال ها از داخل بوفه بیرون آورده شده بودند. انگار پای یک مناسبت یا میهمانی مهم در میان بود که اهل خانه اینجوری به تلاطم افتاده بودند. نرده های مارپیچ کنار سالن را گرفت و به بالا نگاه کرد. صدای اطلس خانم و آقا یاسر را از طبقه ی بالا شنید. دور زد و آرام از پله ها بالا رفت. آنطور که معلوم بود خبری از الکس نبود. وگرنه تا حالا حتما بویش را حس میکرد و با پارس های بلند به استقبالش می آمد.
با بی حالی و بی حوصلگی طبقات را بالا رفت. هرچه بالاتر می رفت صدایشان را واضح تر می شنید:

همه ی ملافه ها و روتختی ها امروز میرن خشک شویی. وقت برا شستن تک به تکشون نیست. حواست باشه آقا یاسر. اگه گفت تا عصر تحویل نمیدن برو سراغ جای دیگه. خانم گفت صبح باید اتاقا آماده باشه!

رو چشمم اطلس خانوم. فقط اینکه وسایل اضافی که بر دم حیاط و چیکار کنم؟
اون و وقتی خانوم اومد میزنی پشت ماشین میخواد ببره کارگاه. فقط تردمیل و لوازم دیگه رو از انباری پشت حیاط بیار بچین تا امشب آخر وقت تمیز و مرتبشون کنیم.
رو چشمم!

اخم کرد و جلو رفت. صدایشان از اتاق مرسته می آمد. همانجایی که او هیچ وقت اجازه نداشت پا بگذارد. خودش هم نمیدانست چرا یک دلشوره ی عجیب به دلش افتاده بود. انگار که اتفاقی در خانه افتاده بود و او بی خبر مانده بود. خودش را به دیوار چسباند و حرف هایشان را با دقت بیشتری گوش داد:

سمانه تو هم کم با اون میز و کثو ور برو. بیا کمک یاسر آقا کن تخت و بکشه جاش. بعدم برو پایین کار اونجا رو تموم کن.
سمانه "چشم" آرامی گفت. قبل از اینکه سمانه از اتاق خارج شود و او را در این حال ببیند تکیه اش را از دیوار گرفت. اما قبل اینکه قدمی جلو برود با جمله ی اطلس سر جایش میخکوب شد:
نگار که بهت زنگ نزد؟
سمانه از کنار در جواب داد:

گفتم که نه اطلس خانوم. چند بار میپرسی؟ شماره م تو گوشیشه که اونم..
جواب منو درست بده. خیلی خب! فعلا این ورا آفتابی نشه برا هممون بهتره.
اگه در مورد آقا پرسید چی بگم؟
هیچی. مگه به تو مربوطه که تو چیزی بگی؟ خودش به وقتش میفهمه.
گیج و شوکه به درِ اتاق نگاه کرد. وقتی صدای پای سمانه را شنید. سریع چند قدم عقب تر رفت و در لحظه ی آخر با او رو به رو شد. سعی کرد عادی برخورد کند. ماسکش را پایین داد و گفت:
خسته نباشی!

سمانه که از دیدنش حسابی جا خورده بود نیمچه لبخند دستپاچه ای زد و گفت:
سلام. کی اومدی تو؟
نگار با کمی مکث گفت:
همین الان!

سمانه سریع دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به سمت پله ها هدایتش کرد:

__بخاطر گوشی اومدی نه؟ آخ که چقدر خندیدم. چطوری حواست نبود چی و با خودت بردی؟
بس که حواس پرتی.

نگار برگشت و به نیم رخش نگاه کرد. این روزها آنقدر اتفاقات پشت سر هم افتاده بود که دیگر
نمیدانست باید به چه کسی اعتماد کند. بی حرف از پله ها پایین رفت. هنوز داشت به جمله ی
اطلس فکر میکرد که سمانه گوشی اش را از داخل کابینت بیرون کشید و گفت:

__بیا اینم گوشیت. صحیح و سالم. فقط فکر کنم شارژ نداره خاموشه.

نگار گوشی را گرفت و به صفحه خاموشش دست کشید. یک چیزی از درون اذیتش میکرد.
چیزی که خودش هم دقیقا نمیدانست چیست اما به شدت آزارش میداد. آرام گفت:

__خودمم نفهمیدم چطوری شد. فقط یادم میاد گوشیم و همین گوشه تن شارژ زده بودم!

__آره. مثل اینکه یکم بعد اطلس از شارژ درش آورده و مال خودش و زده. تو هم فکر کردی
گوشی خودته و بردیش. البته گناهی نداشتی. اون روز انقدر حالت خراب بود که..

با نگاه مستقیم نگار کمی دست و پایش را جمع کرد:

__ولش کن حالا. بهتری؟ میموندی خونه استراحت میکردی خب!

نگار به عقب اشاره کرد:

__اینجا چرا اینجوریه؟ الکس کجاست؟

__الکس امروز همراه خانومه. دیگه دید نیومدی حدس زد خوب نشده باشی الکس و با خودش
برد.

__کسی قراره بیاد؟

سمانه چشم دزدید و گفت:

__چای میخوری؟ تازه دم کردیم.

خواست از کنار نگار بگذرد که نگار بازویش را گرفت. چند لحظه در چشم هایش خیره شد و
گفت:

__چیزی ازم پنهون میکنی سمانه؟

سمانه دستپاچه شد.

__دیوونه ای؟ معلومه که نه!

#صدوبیستوچهار

_مطمئن باشم؟

سمانه به جای جواب دادن فقط نگاهش کرد. نگار دلخور گفت:

_فکر میکردم دوستیم! بهت اعتماد کرده بودم.

_بخاطر حرفای اطلس میگی؟ نمیشناسیش مگه؟ هنوز بهت کامل عادت نکرده. نمیخواه تو دست و پاش باشی. اوایل با منم همینجوری بود.

نگار دستش را رها کرد اما چشم از چشمش برنداشت. هنوز قانع نشده بود. حاضر بود قسم بخورد سمانه چیزی را از او پنهان میکند. چند لحظه چشم بست و آرام گفت:

_کی قراره بیاد؟ چرا وسایل اتاقا رو جا به جا میکنی؟

سمانه کمی مکث کرد و جواب داد.

_آقا داره میاد. یعنی شوهرِ مرسته خانوم!

ابروهای نگار به هم نزدیک شد.

_مگه اون فرانسه نبود؟

سمانه پوفی کشید:

_یه چیزی به اسم هواپیما داریم که آدما رو بین کشورا جا به جا میکنه نگار جون. بعدم دارم تو دهنم میگم شوهر مرسته خانوم. یعنی اینجا خونه. معلومه که میاد!

نگار جا خورد. زیر لب گفت:

_ولی من فکر میکردم... یعنی مرسته خانوم گفت که قرار نیست بیاد.

_میبینی؟ برا همین چیزا بهت نگفتم دیگه. حالا این وسط سوتفاهمی میشه میان منو خفت میکنن. بخدا منم به اندازه ی تو توی این خونه گیجم. خیلی چیزا هست که منم بی خبرم. بذار خیالت و راحت کنم نگار. اینجا مثل یه ماز بزرگ میمونه. انگار کلبه ی اسراره. کلیدشم جز اطلس دست هیشکی نیست. پس بیخودی خودت و خسته نکن!

نگار به فکر فرو رفت. چرا وقتی شرایط را برای مرسته توضیح داد چیزی نگفت؟ چطور به حرفش اعتماد کرده بود؟

سمانه دست روی شانه اش گذاشت:

_نمیخواه نگران باشی. من آقا رو میشناسم. انقدر مرد با شخصیت و خوبیه که ببینیش متوجه میشی با شوهر اون خانم دکتری که تو خونه ش کار کردی خیلی فرق داره. بعدم آقا معمولاً تا شب بیرونه. خونه هم باشه تو اتاق کارشه و بیرون نمیاد. تو سرت به کار خودت باشه دیگه! نگار سر تکان داد.

_ولی من شرایط و به مرسته خانوم گفته بودم. باید بهم میگفت که همسرش برمیگرده!

سمانه سرش را جلو آورد:

__بیخودی شهر و شلوغ نکن. دو هفته ی دیگه وقت حقوق گرفتنته. چشم بذاری گذشته و سه میلیون تو دستته. تو این اوضاع خراب جامعه کجا کار پیدا میشه نگار؟ اونم با این حقوق! سرت و بنداز پایین و کارت و بکن. چیکار به شوهر مردم داری؟
نگار چند لحظه مکث کرد و کیف کوچکش را از روی میز برداشت. وقتی رو برگرداند ، صدای سمانه را شنید که با تعجب گفت:

__میری؟!

جوابش را نداد. گوشی را توی کیفش چپاند و از خانه بیرون رفت. گیج تر از قبل شده بود. اگر همه چیز به همین سادگی بود پس چرا اطلس به او در مورد بازگشت شوهر مرسته چیزی نگفته بود؟ چرا پنهان کرده بودند؟ فقط بخاطر قول و قرارشان با مرسته؟
سرش در حال انفجار بود. موقع بیرون رفتن از حیاط نگاه دوباره ای به وسایل گوشه ی حیاط کرد. برای خودش هم عجیب بود که این موضوع به ظاهر کوچک انقدر پریشانش کرده بود. شاید هم زیادی شلوغش کرده بود!

#صدوبیستوپنج

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

کلید را توی قفل چرخاند و داخل رفت. فضای خانه تاریک بود و تنها نوری که به خانه میتابید لامپ اتاقشان بود. کفش هایش را در آورد و از پله ها پایین رفت. همین که به پله ی آخر رسید فروغ را روی یکی از مبل ها دید. در تاریکی توی خودش جمع شده بود و چیزی را میان دستانش نگه داشته بود. به سمتش رفت:

__مامان؟

فروغ سر بالا آورد و دست روی صورتش کشید:

__اومدی؟

کیفش را کناری گذاشت و چراغ را روشن کرد. فروغ چشم های ملتهبش را جمع کرد. نگار با دیدن هاله ی قرمز دور چشمش جا خورد و جلو رفت.
__گریه کردی؟ حالت بد شد؟

فروغ سر پایین انداخت و لبخند تلخی زد. به آلبوم کوچکی که میان دستانش بود نگاه کرد و گفت:

__بیا ببین چی پیدا کردم.

نگار کنارش نشست. آلبوم کوچکی بود که تمام عکس های کودکی او و نگین را در خودش جای داده بود. با ذوق گفت:

__والااا. کجا بود این؟

فروغ فس فس کنان جواب داد:

__توی وسایل بالای کمد پیداش کردم. نگاه کن اینو. نگینه. وقتی گونی برنج و سر و ته کرده بود وسط آشپزخونه بابات ازش گرفت این عکسو.

نگار خندید. نگین از همان بچگی شر و شیطون بود. عکس دیگری را نشان داد و گفت:

__اینجا هم کاکائو خورده. نگاه لب و لوچشو. از همون اولش معلوم بود چی قراره بشه.

فروغ آهی کشید و صفحه را برگرداند. اینبار عکس نوزادی کودکی چند ساعته بود که میان پتو پیچانده شده بود.

__وقتی من و بردن اتاق عمل بابات فوری رفت سراغ پسرعموش. دوربینش و گرفت و برگشت.

وقتی هم برای اولین بار تو رو دید قبل بغل گرفتنت عکست و گرفت. نگاه چجوری نور چشمت و زده و صورتت و جمع کردی؟

به نگار نگاه کرد و پر از غم گفت:

__برای اولین بار میدیدم بابات برای چیزی انقدر ذوق داره.

نگار با لبخند تلخ و پر حسرتی روی عکس دست کشید:

__کاش بابا هیچ وقت نمیرفت. دقیقا از بعد فوتش دیگه هیچ عکسی نداریم.

به فروغ نگاه کرد و با درد گفت:

__چرا زندگیمون یهو اینجوری شد مامان؟ انگار زلزله اومد. سیل اومد و هر کدوممون و یه جوری

زخمی شدیم. دیگه هم حالمون مثل اون روزا خوب نشد..

مکشی کرد و افزود:

__بابا رو خیلی دوست داشتی؟

فروغ سکوت کرد. آلبوم را روی میز گذاشت و بعد از چند ثانیه ی طولانی گفت:

__بابات خیلی مرد بود. با اینکه یه زندگی ساده و معمولی داشتیم ولی کنارش هیچ وقت کمبود

هیچی رو حس نکردم. هیچ وقت نداشت بهم بد بگذره. تا آخرین روزی که بود هوام و مثل روز

اول داشت.

نگار دستش را گرفت:

__جواب سوالم این نبود!

فروغ نگاهش کرد.

__مگه میشه دوشش نداشته باشم؟ شوهرم بود.

__میدونم دوشش داشتی. اونم دوستت داشت. ولی الان که بزرگ شدم و یاد اون سال می‌فتم

حس میکنم همیشه یه خلایق بینتون بود. یه چیزی کم بود... نمیدونم. شایدم اشتباه میکنم.

فروغ نفس بلندی کشید. خلایق که بین او و علی بود به اندازه ی جای خالی تمام نداشته هایش

وسیع بود. آنقدر وسیع که در تمام آن سال ها با هیچ چیز پر نشد تا عاقبت یک مشت خاکِ

سرد و یک دنیا عذاب وجدان پُرش کند.

__میخوام یه سوالی ازت بپرسم. ولی نمیدونم الان وقت مناسبی هست یا نه!

فروغ سربرگرداند و اخم ظریفی کرد:

__چه سوالی؟

نگار زیپ سوشرتش را پایین کشید و کمی به مادرش نزدیک شد:

__چیزی بین تو و احسان هست که من ازش بی خبرم؟

فروغ تکانی خورد. انتظار شنیدن این سوال را نداشت. نگاهش به نگار دقیق تر شد و گفت:

__مثلا چی؟

نگار چند ثانیه چشم بست.

__توی ذهنم یه مه غلیظه. انقدر بد گیجم کرده که اصلا نمیدونم چی درسته و چی غلط. حس

میکنم خیلی چیزا هست که ازش بیخبرم ولی هر چی فکر میکنم به جایی نمیرسم.

به سمت فروغ برگشت و مستقیم نگاهش کرد:

__همه میگن من از گذشته م فرار کردم. راست میگن. اون روزا انقدر برام تلخ و دردناک بود که

فقط میخواستم یه جوری ازشون بگذرم تا بلکه بتونم زنده بمونم. شاید تا همین پریروز به هیچی

جز گذر زمان فکر نمی‌کردم. اما دیگه بسه. دیگه دلم نمیخواد فرار کنم. چون هرچقدر دورتر

میشم انگار اون اتفاقا با سرعت بیشتری به سمتم حمله میارن. میخوام باهاش رو به رو شم مامان.

خیلی پرونده ها تو گذشته ی من باز موندن و دارن عذابم میدن. خیلی سوالا بی جواب موندن.

دلم میخواد بفهمم چرا زندگیم به این نقطه رسید. میخوام چهره ی واقعی آدمای اطرافم و ببینم.

فروغ در سکوت نگاهش کرد. همیشه منتظر رسیدن همین روز بود. روزی که نگار دست از فرار

بکشد و گذشته و اتفاقاتش را زیر و رو کند. راست میگفتند که حقیقت عریان بود. مگر چقدر

میتوانست از او پنهان کند؟ چند سال؟ اصلا چقدر فرصت داشت؟

_لباسِ نامزدیِ من توی کمد احسان بود ماما. لباسی که قرار بود روز نامزدیم بپوشم. لباسی که احسان حتی ندیده بودش. دارم دیوونه میشم. وقتی اونجا بالای کمد دیدمش حس کردم یه پتک محکم خورد وسط سرم.
فروغ لب روی هم فشرد و گفت:
#صدوبیستوشش

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

_من اون لباس و به احسان دادم!
نگار با ناباوری نگاهش کرد. فروغ با اخم چشم از او گرفت و گفت:
_نمیخواستم با دیدنش حالت بد بشه. بعدِ اون روز من دادمش به احسان تا ببرتش و اونجا نگهش داره. دور از چشمِ تو!
ابروهای نگار به هم نزدیک شد:
_تو دادی به احسان؟
فروغ دست های سرد دخترک را گرفت:
_میدونم همه چی توی ذهنت به هم ریخته س. میدونم گیجی. دنبال جواب سوالاتی. اما قبلنم بهت گفتم. به جای همه ی اینا اگه میگذشتی و فراموش میکردی..
_چپو فراموش کنم ماما؟ تو واقعا فکر کردی من میتونم فراموش کنم چی به سر زندگیم اومد؟
فروغ سکوت کرد. نگار دقیق تر نگاهش کرد و گفت:
_مامان اگه چیزی میدونی بهم بگو. خواهش میکنم.
_مثل تمام دفعاتی که گفتم از احسان فاصله بگیر و بیشتر نزدیکش شدی؟
نگار از جایش بلند شد:
_پس یه چیزایی هست!
_دقیقا هدفِ چیه؟ این بارم دنبال یه مقصر جدید میگردی تا یکبار دیگه خودتو باهاش سرزنش کنی؟

_حقم نیست بدونم چه اتفاقی تو زندگیم افتاده؟
فروغ از جایش بلند شد و سینه به سینه اش ایستاد:
_نه! تو اون حق رو وقتی از دست دادی که جای محکم ایستادن زندگی رو برای خودت و من جهنم کردی. دیگه نه دونستن واقعیت بهت کمک میکنه نه پیدا کردن مقصر. جای همه ی اینا

یاد بگیر به جای اعتماد به بقیه یکم اعتماد به نفس داشته باشی. خودتو سرزنش نکنی. تو گذشته و اتفاقاتش زندگی نکنی.

دست های سردش را دور صورت دخترک قاب کرد و با خواهش نگاهش کرد:

__بخاطر من نه. بخاطر خودت بارادو فراموش کن. خواهش میکنم ازت.

نگاه نگار پایین افتاد. دیگر نه جوابی داد و نه چیزی پرسید. کیفش را از روی میز برداشت و به سمت اتاقش رفت. چشم های نگران و ناراحت فروغ تا پشت در بدرقه اش کرد. همین که در اتاق بسته شد، گوشی اش را برداشت و بی معطلی شماره ی احسان را گرفت. صدایش که توی گوشی پیچید سرد گفت:

__باید ببینمت. فردا صبح منتظر تماسم باش. میگم کجا بیای!

#صدوبیستوهفت

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

ماسک فیلتر دار را از روی صورتش کنار زد و دستش را مقابل دهنش گذاشت. تمام سعی اش را کرد تا سرفه اش را مهار کند اما بوی تند رنگ ریه اش را تحریک میکرد. از داخل آینه به مشتری که منتظر و بی حوصله نگاهش میکرد گفت:

__بخشید. الان برمیگردم.

شبم که متوجه حال خرابش شد سریع به سمتش آمد. خواست چیزی بگوید که فروغ زودتر از او گفت:

__بقیه ی رنگ مشتری رو بذار تا برگردم. خواهش میکنم انقدرم جلوی قاسمی تابلو نکن. شبم نگران گفت:

__نباید میومدی. میخوای خودکشی کنی؟

فروغ دستی به بازویش کشید و به آشپزخانه رفت. پنجره ی کوچک را باز کرد و کمی هوای تازه را تنفس کرد اما فایده نداشت. سوزش و درد را از عمیق ترین نقطه ی ریه اش حس میکرد. به سرفه افتاد و کبود شد. به پایان رسیده بود. محال بود دیگر بتواند با این اوضاع به آرایشگاه بیاید. میان دست و پا زدن با حال خرابش پیام احسان را روی گوشی دید:

"بیرونم. منتظر بمونم؟"

کوتاه تایپ کرد:

"الآن میام"

کیف و وسایلش را برداشت و به سمت میز قاسمی رفت. قاسمی که از دور او را تحت نظر گرفته بود سرد گفت:

__خوبی تو؟ چرا رنگت پریده؟

سر تکان داد و گفت:

__خوبم ولی.. ممکنه یه مدت نتونم پیام!

قاسمی خودکار را در دستش تکان داد.

__غیبتات زیاد شده جلالی . بعدا که جات رنگ کار آوردم ازم دلخور نشو.

فروغ آرام گفت:

__گرفتارم.

__همه گرفتارن!

فروغ سکوت کرد و فیش ها را روی میز گذاشت:

__اگه میشه مزد این هفته م و حساب کن خانم قاسمی. شاید یه مدت طولانی نتونم پیام. به پول نیاز دارم.

قاسمی لب بالا کشید و فیش ها را گرفت. از داخل کشو باقی فیش های مربوط به او را هم بیرون آورد و بعد کمی مکث سه تراول پنجاه تومانی روی میز گذاشت. فروغ نگاهی به پول ها کرد و گفت:

__همین؟ این هفته که خیلی شلوغ بود!

__دو روزش و نیومدی. بقیه روزاشم یا نصفه اومدی یا زود رفتی. انتظار بیشترم داری؟
با مکث پول ها را توی کیفش گذاشت و آرام سر تکان داد. برای شبنم هم دست تکان داد و از آرایشگاه بیرون رفت.

ماشین احسان درست رو به روی کوچه پارک شده بود. دستمالی مقابل دهنش گذاشت و چند سرفه ی خشک کرد. به محض سوار شدن احسان گفت:

__حالت خوبه تو؟ چرا پشت گوشه انقدر سرفه میکردی؟

فروغ بدون اینکه نگاهش کند گفت:

__برو یه جای خلوت که بتونیم حرف بزنیم!

آنقدر جدی و خشک گفت که احسان دیگر چیزی نپرسید. نفس کشداری کشید و ماشین را روشن کرد. بعد از چند دقیقه ماشین را مقابل پارک خلوتی نگه داشت. محتاطانه گفت:

_میخواهی بریم کافی شاپی جایی؟

فروغ سرد جواب داد:

_نیازی نیست.

به سمت احسان برگشت و مستقیم نگاهش کرد:

_لباس نامزدی نگار تو خونه ی تو چیکار میکرد؟

احسان جا خورد. آنقدر واضح که رنگ چهره اش تغییر کرد. اما فروغ همانطور بی حالت و سرد

نگاهش میکرد. احسان دستی به ته ریش صورتش کشید و به رو به رو نگاه کرد:

_نگین دیده؟

_نگار دیده!

احسان چشم بست.

_میدونی این یعنی چی؟ اصلاً اون دوتا تو خونه ی تو چیکار میکردن؟

همراه با گفتن جمله اش دوباره به سرفه افتاد. آنقدر شدید که احسان گفت:

_برم برات آب بخرم؟

_فقط جواب سوالم و بده!

_نگار بهت نگفت؟

فروغ بی حرف نگاهش کرد.

_پس اگه اون نگفته از منم انتظار نداشته باش که بگم.

_اون لباس تو خونه ی تو چیکار میکرد احسان؟

_میخواهی سوالات و یکی یکی بپرسی؟

صدای فروغ بالا رفت.

_بازی در نیار. اگه اومدم اینجا و رو راست دارم ازت میپرسم به حرمت کاراییه که برامون کردی.

به حرمت دوستیت با علیه. ولی...

_ولی چی فروغ؟ تو که سیر تا پیاز همه چیو میدونی؟ دیگه چه حساب و کتابی ازم میخواهی؟

فروغ چند لحظه چشم بست. سعی کرد آرام بماند اما ممکن نبود.

_نگار اون لباس و توی کمدت دیده. ازم میپرسه چرا باید لباس نامزدی من تو کمد احسان باشه.

ذهنش پر شده از کلی سوال مزخرف که نمیدونم حتی چجوری باید جوابشون و بدم. داری من

و به چه چیزایی مجبور میکنی حواست هست؟

احسان لب هایش را با عصبانیت روی هم فشرد و گفت:

_بهش چی گفتی؟

__گفتم من دادم. مزخرف ترین دروغ زندگیم و گفتم. فقط بخاطر اینکه یکبار دیگه ضربه نخوره . برای اینکه دوباره اون حس سرخوردگی بهش دست نده. بهت گفته بودم از نگار فاصله بگیر احسان. گفته بودم دور و برش نباش. کمکش نکن. به حال خودش بذارش. دلت میخواد همه ی حقیقت و بفهمه؟

احسان به سمت فروغ سرچرخاند و با چشم هایی که کاسه ی خون شده بودند جواب داد:
__بفهمه. دیگه چی واسه از دست دادن دارم مگه؟
مکشی کرد و افزود:

__چهل و چهار سالمه. این همه سال بخاطر کی صبر کردم؟ به امید چی؟ خسته م فروغ.
با دست به قلبش اشاره کرد:
__من صبر دارم ولی این نداره. وقتی پیشمه و نمیتونم بهش بگم بخاطرش جونمم میدم. وقتی تو چشاش نگاه میکنم و نمیتونم اعتراف کنم چقدر میخوامش دلم میخواد بمیرم.
#صدوبیستوهشت

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

فروغ رو برگرداند:
__از همون اولش میوونستی که عشق یک طرفه ت فقط به خودت آسیب میزنه. من بهت هشدار داده بودم. گفته بودم نگار و فراموش کن. گفتم نذار تصویری که ازت داره بشکنه اما ..
__نگار هنوزم همون نگاریه که ده سال پیش ازم خواستی ازش مراقبت کنم. شاید حتی از اون موقع ها شکننده تر و حساس تره. تنها تره.. بیشتر به مراقبت احتیاج داره. چرا الان میگی ازش فاصله بگیرم اما اون موقع بحث این حرفا نبود؟ چون به کارت میومد مگه نه؟
فروغ صدایش را بالا برد.
__چون اون موقع که ازت کمک خواستم نمیدونستم عشقت به نگار اینجوریه!
برگشت و به احسان نگاه کرد:
__چون فکر میکردم برادرانه دوستش داری. یا شایدم پدرانه! چون بعد علی تو تنها مردی بودی که نگار بهش اعتماد داشت.. چون من بهت اعتماد داشتم!
احسان پوزخند زد:
__اما بعدش شدم دوستِ نظرباز و کثیف پدرش. کسی که به ناموسِ رفیق خودش چشم داره نه؟
شدم یه بی شرف...

_بس کن احسان. نیومدم اینجا که این چرت و پرتا رو بشنوم!

احسان با دو دست ضربه ای به فرمان زد:

_باشه. دیگه هیچی نمیگم. فقط واضح بگو ازم چی میخوای!

_نگار شک کرده. دیگه اون نگار سابق نیست. انگار تصمیم گرفته برگرده عقب و دوباره همه چی و مرور کنه. دیر یا زود حقیقت برملا میشه. پس تا دیر نشده ازش فاصله بگیر و پات و از زندگیش بکش بیرون احسان. وگرنه تو هم براش کمتر از باراد نمیشی!

احسان پوزخند زد:

_مرسی که به فکر می!

_حماقت نکن. خودت خوب میدونی که نگار هیچ وقت به چشم دیگه ای بهت نگاه نمیکنه. وقتی عشقی نباشه نیست احسان. میتونی بفهمی؟ حداقل بذار احترام بینتون باقی بمونه!

_اگه بفهمه من باراد و از زندگیش بیرون کردم بیشتر بهم میریزه یا اگه بفهمه باراد پسر عشق سابق مادرشه؟

فروغ سر تکان داد:

_داری منو تهدید میکنی؟!

_فقط میخوام بدونم قراره کل حقیقت و بفهمه یا فقط قسمتای مربوط به منو؟

سرش را کمی جلو آورد:

_در مورد گذشته ی تو چی میدونه فروغ؟ در مورد همایون!

فروغ چشم بست:

_حق نداری اسم گذشته ی من و تو دهنه بیاری.

دوباره به سرفه افتاد. چهره اش کبود شد و احسان را ترساند. وقتی دستمال مقابل دهنش از خون سرخ شد ، چشم های احسان با وحشت گشاد شد. با ترس گفت:

_اوضاعه خرابه. باید بریم دکتر..

فروغ دست روی آستینش گذاشت و آرام گفت:

_نیازی نیست.

_داری خون بالا میاری. نیازی نیست؟

فروغ شیشه را پایین کشید و چند نفس عمیق کشید. نمیدانست اشکی که از چشم هایش جاری شد از شدت درد بود یا شنیدن نامی که همیشه برایش برابر با شعله های آتش بود. چند ثانیه در سکوت به بیرون خیره شد و با بغض گفت:

_دارم میمیرم احسان.

به سمت احسان برگشت:

__ زیاد وقت ندارم. دلم نمیخواود دختری و پست سرم جا بذارم که از عالم و آدم ضربه خورده و روی زمین نشسته. میفهمی؟

احسان چینی به بینی انداخت:

__ چی داری میگی؟

__ سرطان دارم! نمیدونم چقدر وقت دارم. چند روز یا چند ماه. اما میدونم رفتنی ام. اینبار حس میکنم

__ مزخرف نگو فروغ. اصلا پیش کدوم دکتر رفتی که...

__ گوش کن! فقط گوش کن!

نفسی گرفت:

__ ازت خواستم در مورد باراد تحقیق کنی و کردی. اگه تو نبودی هیچ وقت نمیفهمیدم باراد پسر همایونه. شاید اون وقت دخترم آلتِ بازی و انتقام کسی میشد که حتی از نقشش تو زندگی مادرش خبر نداشت. همیشه گفتم و باز میگم ، شاید نگار از جدایی باراد خیلی ضربه خورد ، اما اگه باهاش ازدواج میکرد تمام زندگیش با خاک یکسان میشد.

به احسان نگاه کرد:

__ اما اگه چیزی باشه که ازش خبر نداشته باشم ، اگه دخترم و بی آبرو کرده باشی حلالیت نمیکنم احسان. نه امروز و نه بعد مرگم!

احسان سرش را با اخم پایین انداخت. بعد چند ثانیه گفت:

__ ازم خواستی بهش بگم من و نگار هم و دوست داریم. منم گفتم. اون لباسم...

سر تکان داد:

__ نباید نگه میداشتم. ولی نتونستم بنذازش دور. نمیدونم چرا ولی نگهش داشتم. بدون هیچ هدفی..

فروغ کمی سکوت کرد و سر تکان داد:

__ امیدوارم همینطور باشه. در هر صورت ، حرفایی که بهت زدم و فراموش نکن. به قولی که بهم دادی پایبند بمون.

احسان در سکوت و با اخم سر تکان داد. فروغ خواست در ماشین را باز کند که گفت:

__ انقدر زود خودت و نباز. بچه هات بهت احتیاج دارن.

فروغ لبخند تلخی زد:

__ نگران نباش. تا سر و سامون نگیرن نمی میرم.

همراه با گفتن جمله اش از ماشین پیاده شد و در جهت مخالف حرکت کرد. بغض گلویش اندازه ی تمام دنیا شده بود و نفس کشیدنش را سخت تر میکرد. تا زمان رسیدن به خانه ، تک تک کارهای نیمه تمامش را با خودش مرور کرد. تقریباً همه ی کارهایش به بچه هایش ختم میشد. برای خودش هیچ آرزویی نداشت. هیچ آرزویی جز...

#صدویست و نه

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

در خانه را باز کرد و داخل رفت. نگار نبود ولی ار صدای موسیقی ملایمی که از اتاق می آمد فهمید که نگین جایی نرفته. همین که به پله ی آخر رسید ، نگین در اتاقش را باز کرد. با دیدن مادرش جا خورد. موهایش را پست گوشش فرستاد و گفت:

__چه زود اومدی!

فروغ سر تکان داد:

__خسته بودم.

نگاهی به نگین و اتاقش کرد. همه چیز زیادی مرتب به نظر میرسید. نمیدانست این اواخر دوباره چکار کرده بود اما حس میکرد که نگار اتفاق مهمی را از او پنهان می کند. با این حال صحبت کردن با او را به زمان دیگری موکول کرد و به سمت اتاقش رفت. نگین از پشت سر گفت:

__چایی میخوری؟

سرش را سریع برگرداند. بار اولی بود که این جمله را از او میشنید. لبخند تلخی زد و گفت:

__تو داری اینو میپرسی؟

نگین شانه بالا انداخت:

__چیه مگه؟ تازه دم کردم. میخوام واسه خودم بریزم. اگه میخوری..

__میل ندارم. میخوام یکم بخوابم.

نگین به دیوار تکیه زد و دست به سینه شد:

__از آرایشگاه زود اومدنت مربوط به قضیه ی اکبری؟

ابروهای فروغ با بهت از هم باز شد. نگین شانه بالا انداخت.

__من مثل نگار نیستم. میدونم اطرافم چه خبره.

__منم میدونم اطرافم چه خبره. ولی ترجیح میدم فعلاً پی اش و نگیرم تا زمان مناسبش برسه!

نگین تکانی خورد و دیگر چیزی نگفت. فروغ همراه با بستن درِ اتاقش آرام گفت:

__ زیر کتری رو خاموش نکن. شایدم یکم بعد منم چای خوردم.

در را بست و چند لحظه پشتش ایستاد. آنقدر خسته و تکیده بود که احساس میکرد کوه کنده. گلوی خشکش را با آب دهنی که با زور پایین فرستاد تر کرد و کلید را داخل قفل چرخاند. بلافاصله سراغ کمدش رفت و تکه کاغذ کوچیکی که دیروز از لا به لای لوازم بالای کمد پیدا کرده بود را بیرون کشید. دوباره به شماره نگاه کرد. آخرین باری که این شماره را ذخیره کرده بود موقع فوت پدرش بود. حتی نمیدانست شماره متعلق به خانه ی کیست اما مجبور بود تنها شانسش را امتحان کند.

شالش را از سرش باز کرد و روی تخت نشست. گوشی را مقابلش گرفت و شماره ها را تک تک گرفت. وقتی گوشی را روی گوشش گذاشت ضربان قلبش هم سر به فلک کشید. بعد آن همه زمان حتی گرفتن کدِ آن شهر کوچک هم برای دگرگون شدن حالش کافی بود.

خطِ آزاد پشتِ سر هم بوق میخورد اما کسی جوابگو نبود. تقریباً داشت ناامید میشد که صدای زنی داخل گوشی پیچید:

__بله بویرون؟ (بفرمایین)

مکشی کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

__سلام..

__سلام. جنابیز؟ (شما)

لبش را با زبانش تر کرد.

__منزل نجمه خانومه؟

__نخیر. شما؟

چشمش را بست. خواست تماس را با عذرخواهی کوتاهی قطع کند که با جمله ی بعدی زن خشکش زد:

__شما نجمه خانوم و از کجا میشناسی؟

__شما دخترشی؟

__عروسشم.

نفس لرزانش را بیرون فرستاد:

__چجوری میتونم با خودش حرف بزنم؟

زن مکشی کرد و گفت:

__صبر کن!

نفس در سینه اش حبس شد. صدای آرام پیچ پیچ چند نفر را از پشت گوشی میشنید. چند ثانیه به همان منوال گذشت تا عاقبت صدای پیر و گرفته ای از پشت خط گفت:
_کیه؟

قلبش هری پایین ریخت. مثل تمام لحظه هایی که نجمه صدایش میزد تا از ته باغ به خانه بیاید. قطره اشکی روی گونه اش غلتید و آرام گفت:
_منم نجمه خانوم.

سکوت پشت خط طولانی شد تا هر دو برای پاک کردن اشکشان فرصتی داشته باشند. بعد از چند ثانیه صدای پر از بغض و گریه ی پیرزن توی گوشی پیچید.
_تویی دخترم؟

فروغ لب هایش را روی هم فشرد و چشم بست.
_منم!

_فکر میکردم دیگه هیچ وقت ازم سراغ نگیری. فکر میکردم بمیرم و دیگه صدات و نشنوم. پس بالاخره زنگ زد!

فروغ به سقف کوتاه اتاقش نگاه کرد تا از فرود قطرات اشک جلوگیری کند.

_قسم خورده بودم هیچ وقت سراغتون و نگیرم ولی..

زن به گریه افتاد:

_به خاک آقاجونت قسم دنبالت بودیم. هم من.. هم بچه ها.. اما فقط یه شماره از علی آقا داشتیم که اونم..

_علی مرده! سیزده ساله که دیگه نیست.

پیرزن با مکث گفت:

_هنوزم نمیخوای بیای؟

فروغ سکوت کوتاهی کرد. به نقطه ای خیره شد و نفس بلندی کشید. مصمم گفت:

_زنگ زدم که بگم به زودی میام.

مکثی کرد و ادامه داد:

_برای پس گرفتن همه ی حق و حقوقی که ازش محرومم کردین. بخاطر دخترام..

پیرزن فین فین کنان جواب داد:

_همون موقع بهت گفتم که همه ی دار و ندار آقاجونت مال توئه. اما خودت نخواستی.. حتی نخواستی باهام حرف بزنی.

فروغ بغضش را به سختی قورت داد:

_اون موقع نمیخواستم. اما الان چیزی برای از دست دادن ندارم.
به عکس دو نفره ی نگین و نگار که روی عسلی کوچک کنار تختش بود نگاه کرد و آرام لب زد:
_به جز آینده ی بچه هام!

#صدوسی

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

چمدانش را باز کرد و نگاهی به لباس هایش انداخت. بی نهایت خسته بود اما نمی توانست
همینطوری اینجا رهایشان کند. اولین کت و شلوار را از روی لباس ها برداشت و به سمت کمدش
رفت. مشغول آویزان کردنش بود که تقه ای به درِ اتاق خورد. فکر کرد مرسته است اما بعد از
چند ثانیه با دیدن اطلس متعجب شد. هیچ وقت او مستقیماً به این اتاق نیامده بود.
لبخند کمرنگی زد و همانطور که دوباره به سمت چمدان می رفت، گفت:
_فکر کردم دوباره بخوابی!

اطلس دست هایش را مقابلش جفت کرد و صاف ایستاد.
_عادت ندارم بعد نماز صبح بخوابم. بعدم اونی که نیاز به خواب داره من نیستم. شمایی!
باراد با اخم سر بالا انداخت و کروات ها را از گوشه ی چمدان برداشت:
_منم سحرخیزم. ضمن اینکه تا وقتی اینا سرگردون باشن خوابم نمی بره.
_می داشتین من براتون مرتبشون می کردم!
باراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و خندید. کروات ها را در کشوی مخصوص گذاشت و همزمان
صدای معترض اطلس را شنید:
_فکر می کردم بعد این همه مدت بهم اعتماد داشته باشید.
_بحث اعتماد نیست. بحث سلیقه ی شخصیه!
مکشی کرد و دوباره نگاهش کرد:
_ترجیح می دم بهت تو موارد دیگه ای اعتماد کنم اطلس!
صاف ایستاد و یقه اسکی مشکی جذبش را با دست روی شلوار مردانه اش مرتب کرد:
_می دونه اومدم؟

اطلس دست روی دست کشید.

__قرار نبود بفهمه. ولی دیروز یهو سرزده اومد و..

باراد اخم کرد:

__پس می دونه!

اطلس سر تکان داد:

__نگران نباشین آقا. به چیزی شک نکرده.

باراد کج خندی زد و زیر لب گفت:

__بالاخره می فهمه. ولی الآن نه.. فعلا باهاش کار دارم.

به اطلس نگاه کرد و گفت:

__در مورد این اتاق لطفا حواستو جمع کن. نمی خوام از درِ اصلی اینجا کسی رفت و آمد کنه.

اینجا هنوزم همون اتاقِ خالی کنارِ اتاقِ مرسته ست.

اطلس سر تکان داد:

__خیالتون راحت آقا. حتی سمانه هم نمی دونه اتاقا به هم راه دارن.

باراد سر تکان داد:

__خوبه..

زیرچشمی نگاهش کرد:

__کی میاد؟

__دختره؟

باراد مستقیم نگاهش کرد.

__نگار!

اطلس دست و پایش را جمع کرد:

__تا نه دیگه حتما میاد.

کمی مَن و مَن کرد و افزود:

__می دونم نباید این سوالو بپرسم ، اما هرچی فکر می کنم که شما از کجا می تونین با چنین

دختری آشنایی داشته باشین چیزی به ذهنم نمی رسه.. یعنی یکی مثل شما..

__اگه قرار نیست واقعا بخوابی یه آیس کافی برام بیار لطفا!

اطلس مکثی کرد و سرد گفت:

__چشم.. من که می اومدم بالا خانوم داشتن خودشون براتون درست می کردن.

ابروی باراد بالا رفت. یادش نمی آمد در تمام مدتی که با مرسده زندگی می کرد، چند بار از دستش نوشیدنی نوشیده! سری تکان داد و قبل رفتنش گفت:

__عروسی دخترت شیرازه؟

اطلس در چهارچوب در ایستاد:

__بله آقا. آخر این ماه با پسرِ خواهرم میرن سر خونه زندگیشون.

باراد اخم ظریفی کرد:

__یعنی الان اونجاست؟

__سه ساله شیراز دانشجوئه. از وقتی نامزد کردن خونه ی همشیره م می مونه.

باراد سر تکان داد:

__چکی که بهت قولشو داده بودم فردا تحویل میدم. از یک هفته قبل هم برو و با خیال راحت به مراسمت برس.

گل از گل اطلس شکفت. لبخند از ته دلی زد و گفت:

__خدا از آقای کمتون نکنه. لطف کردید.

باراد سری تکان داد و به سمت چمدانش رفت. همین که گوشه ی اتاق مرتبش می کرد، صدای باز شدنِ درِ اتاق مرسده و متعاقبش صدای پاشنه های کفشش را شنید. چطور می توانست از کله ی صبح آن کفش های پاشنه دارِ تنگ را بپوشد و تمام خانه را متر کند؟ بعد پنج سال هنوز عوض نشده بود! بعد از چند ثانیه درِ اتاقِ او را از داخل باز کرد و همانطور که با لبخند پهنی داخل می آمد گفت:

__چه زود دست به کار شدی؟ نکنه ترسیدی من مرتبشون کنم و به یه چیز مشکوک دست پیدا کنم؟

باراد روی تخت نشست و موهایش را از بند کش آزاد کرد:

__یادم نمیاد حتی یک بار به وسایلم دست زده باشی!

__احساساتی صحبت می کنی. دیدار با خانواده روت حسایی تاثیر گذاشته انگار!

همراه با گفتن جمله اش ماگ پر از قهوه را روی میز گذاشت و کنارش نشست. نگاه باراد روی بخاری که از فنجان بالا می آمد ثابت ماند و گفت:

__دلم تنگ شده بود!

مرسده رد نگاهش را گرفت و گفت:

__برای قهوه ی داغ؟ فکر کردم چون هوا سرد شده و خسته ی راهی بیشتر از سردش میچسبه!

باراد سربرگرداند و آرام گفت:

__برای تحمیل سلاقت!

لبخند مرسته جمع شد. نفسی گرفت و بعد چند لحظه دستانش را روی سرشانه ی باراد گذاشت.

__اومده نیومده گوشت تلخیتو به رخ نکش. شل کن تنتو هانی. فقط یه ماساژ ساده ست!

باراد جواب جمله ی کنایه دارش را با پوزخند صداکاری داد. شانه هایش را به انگشتان او سپرد و وسط ابروهایش را مالید. خسته و بی حال گفت:

__یه درصد فکر کن در چنین موردی به اشتباه بیفتم!

__بهتر نبود یه دوش می گرفتی و می خوابیدی؟ به نظر خسته میای.

باراد به نقطه ای خیره شد. خواب! آن هم در خانه ای که می دانست عطر نفس های نگار در وجب به وجبش پیچیده! دیگر محال بود!

#صدوسی ویک

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگاهی به ساعت روی میز کرد و گفت:

__خسته ام. خیلی هم خسته ام. ولی خوابم

نمیاد.

مرسته از جایش بلند شد و پشت به او رو به آینه ایستاد. نگاه باراد از پشت به اندام او افتاد. تنها چیزی که در زندگی شان همیشه بی نقص باقی مانده بود!

بلوز بافت اُکری را همراه شلوار تنگ و کوتاه یشمی رنگی پوشیده بود. موهایش را با دست بالا برد تا با سنجاق هایی که لایشان فرو می برد، بالای سرش جمع کند اما چندان موفق نبود. باراد در سکوت حرکات دستش را دنبال می کرد که مرسته از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

__هیچ وقت نشد بتونم درست و مرتب جمعشون کنم. کمکم می کنی؟

باراد با مکث از جایش بلند شد و به سمتش رفت. سنجاق ها را یکی یکی از روی میز برداشت و رشته های کوتاه موهایش را با ظرافت و دقت پشت سرش نگه داشت. سنجاق ها را لای موهایش محکم کرد و گفت:

__شاید اگه فقط یکبار سعی می کردی بلندشون کنی این همه به دردسر نمی افتادی!

مرسته سر برگرداند و چشم در چشمش گفت:

__شایدم چون تو همیشه خواستی بلند باشن کوتاهشون کردم!

باراد پوزخندی زد و خواست کنار برود که مرسته دستش را گرفت.

_فقط موی بلند نیست. خیلی چیزای دیگه هست نه؟ من برات همیشه کالبدی بودم که توش
یه روح دیگه زندگی کرد. شایدم یه خاطره. خاطره ای که همیشه وسط زندگیمون بود و نداشت
برای یکبارم شده به خودم نگاه کنی!

باراد به چشم هایش خیره شد.

_داری دنبال چی میگردی؟ اونم وسط یه رابطه ی تموم شده!

مرسده قدمی جلو رفت:

_تموم شده؟ ما هنوز با هم زندگی می کنیم. خودتم میدونی که برای هیچی دیر نیست.
موهای تکه تکه و کوتاه بلند کنار گوش باراد را با انگشت کنار زد. سرش را جلو برد و کنار
گوشش پیچ زد:

_دلم برات تنگ شده. بیشتر از اونی که فکرشو بکنی...

باراد چشم بست. نمیخواست دوباره از همانجایی گزیده شود که بارها و بارها برای التیامش به
خودش فرصت بیهوده داده بود. خودش را عقب کشید و رو برگرداند:

_میخوام دوش بگیرم!

_قرار ما این نبود باراد. من حتی نمی دونم تو توی این مدت..

_اگه نگران اینی که با کسی بودم یا نه نگران نباش. با کسی نبودم. طبق قرارمون!

_اون دختره.. رومینا. اون چی؟ همونی که خیلی راحت بهش پست و مقام دادی!

باراد خیره نگاهش کرد:

_نگران پست و مقام رومینایی یا رابطه اش با من؟

مرسده دست به سینه ایستاد:

_هر دوش. این حقو ندارم؟

باراد اخمی کرد:

_با اینکه مورد اول هیچ ربطی بهت نداره ولی توضیح میدم که جای سوال برات باقی نمونه. اون
دختر اگه الان پشت میز تو دفتر کارش نشسته بخاطر ملاحظه ی منه! بخاطر حفظ موقعیت
جفتمون و قول و قرارمون.

مرسده گیج شده گفت:

_موقعیت؟!

باراد نفسی گرفت و گفت:

_از اوضاع جفتمون خبر داره.

مرسده دستش را مقابل دهنش نگه داشت:

_به کسی هم چیزی گفته؟

_نه!

_دختره ی چموش عوضی! پس باج گرفته. آخه چطوری فهمیده؟

باراد اخم کرد:

_اونو دیگه باید از خودت بپرسی. چون تحقیقات گهربارش رو از ایران شروع کرده!

مرسده به فکر فرو رفت.

باراد بلوزش را با حرکتی از تن در آورد و روی تخت گذاشت:

_بهتره حواسمونو بیشتر جمع کنیم. حداقل تا آخر امسال. دلم نمی خواد پدرم فعلا چیزی

بفهمه. اگه قرار باشه سال دیگه کلا پاریس باشم، اون وقت تو یه فرصت مناسب خودم بهش

میگم.

_برای گفتنش لحظه شماری می کنی نه؟ یا بهتره بگم برای آزادیت!

باراد جلو رفت. نگاهِ مرسده یک دور روی عضلات ورزیده ی سینه اش چرخید و دوباره بالا آمد

و روی چشم هایش ثابت ماند.

_فکر نمی کنی یکم برای گفتن این جمله ها دیر شده؟

با قدمی دیگه فاصله ی بینشان را تمام کرد.

_ازت چیز زیادی نخواستہ بودم. یه خانواده! چیزی که هیچ وقت کامل داشتنشو حس نکردم.

خواستم پدر باشم. من خواستم دوستت داشته باشم ولی خودت نخواستی مرسده!

سرش را پایین آورد و مقابل صورت مرسده نگه داشت.

_اونی که پیشنهاد طلاق و این همه مسخره بازی رو داد من نبودم. بودم؟

مردمک چشم مرسده تکان خورد:

_اما به نفع تو شد! غیر از اینه؟

باراد چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و با تاسف سر تکان داد.

_در عجبم که چطور با همچین زن حسابگری پنج سال زندگی کردم.

مرسده بغضش را قورت داد و سکوت کرد. باراد عصبی چمدانش را باز کرد و لوازمش را از داخلش

برداشت. به سمت حمام رفت اما قبل رفتن برگشت و گفت:

_یه چیزایی رو مدام با خودت تکرار کن تا ملکه ی ذهنت بشه.

به قهوه ی روی میز اشاره کرد:

_آدمی که هر شب کنارت می نشست، باهات قهوه ی داغ می خورد و به حرفای خسته کننده ات گوش می داد، پشتِ در همون محضری که ازش طلاق گرفتی جا موند. من خیلی وقته که دوباره خودم شدم. از همون لحظه ای که تصمیم گرفتی "ما" یی در کار نباشه! همراه با گفتن جمله ی آخرش وارد حمام شد و در را بست. قطره ی درشتِ اشکی که از روی گونه ی مرسته غلتید را ندید. اما صدای وحشتناک برخورد جسمی با درِ حمام باعث شد همانجا پشتِ در چشم ببندد.

#صدوسی و دو

[۲۳:۰۵ ۱۱.۱۰.۱۹]

لب تاپش را روی پایش گذاشت و به بالش های پشتش تکیه کرد. چشمانش از بی خوابی میسوخت اما نمیتوانست حتی دقیقه ای آرام بگیرد. انتظار سخت بود!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و شماره ی الیزا را از میان مخاطبین گوشی پیدا کرد. شنیدن صدای آرامش بخشش میان این همه استرس و هیجان اتفاق خوبی بود. الیزا سریع جواب داد:

_باغاد؟ رسیدی؟

لبخند پر محبتی زد:

_خیلی وقته الی ، خواب که نبودی؟

الیزا به فرانسوی ادامه داد:

_البته که نه! پروازت چطور بود؟ همه چی مرتبه؟

باراد لب تاپ را کناری گذاشت و از روی تخت بلند شد.

_پرواز خوب بود. اگه از غرغرای مرسته فاکتور بگیریم تا حالا همه چی مرتبه.

دستش را روی کیبورد کشید و آرام تر گفت:

_یعنی امیدوارم اینطور باشه.

_فقط به صدای قلبت گوش کن. مطمئنم هیچ وقت دچار اشتباه نمیشی!

باراد تلخ خندید. بی شک اگر الیزا خبر داشت که تا چند دقیقه ی دیگر چه کسی وارد این خانه میشود انقدر با اطمینان و آرام از درست و غلط ها صحبت نمیکرد. نفس کشداری کشید و میان دو ابرویش را با دست مالید:

_ممنون بابت توصیه ت الی. ولی من اون اشتباه و چندین سال پیش کردم!

الیزا سکوت کرد و باراد بعد کمی مکث ادامه داد:

_دکتر کجاست؟ بیدار شده؟

_دارم براش قهوه صبحش و میبرم. همین الان وارد اتاقش شدم.

مکثی کرد و گفت:

_صبح بخیر دکتر. حدس بزن کی پشت خطه؟

باراد لبخند دلتنگی زد. وضعیت روحی پدرش رفته رفته بدتر میشد و کاری از دستش ساخته نبود. صدای الیزا رشته ی افکارش را پاره کرد.

_از وقتی که رفتی از اتاقش بیرون نیومده. میگه خوشحالم که باراد برگشت و این سفر مجردی رو بیشتر از این طول نداد. اما مشخصه که خیلی نگرانه. نفسی گرفت:

_اوضاع غذا خوردنش از همیشه افتضاح تره!

_بهش اطمینان بده که نگرانی از جانب من وجود نداره الیزا!

_چطور همچین کاری کنم وقتی خودم مطمئن نیستم؟

باراد چشم بست و شمرده گفت:

_مطمئن باش ، همه چی ، رو به راهه!

اینبار الیزا بود که نفسش را داخل گوشی فوت کرد.

_پشت درِ اتاق پدرتم. فکر کنم بد نباشه چند کلمه ای باهاش حرف بزنی.

بعد از چند ثانیه صدای قدم های الیزا را روی پارکت ها شنید و متعاقبش صدای همایون را از پشت خط شنید:

_پسرم؟

چشم هایش را آرام بست.

_بابا.. میذاشتی برسم بعد گزارشات مفتخرانه ت برسه دستم.

همایون تک خنده ای کرد:

_الیزا رو نمیشناسی؟ همیشه همه چی رو بزرگ میکنه. چه خبر؟ اوضاع رو به راهه؟
باراد مکثی کرد.

_نگران نباش. همه چی خوبه.

_عروسم چطوره؟ عطری که براش خریدم و پسندید؟

نگاه باراد به شیشه ی عطری افتاد که روی میز جا خوش کرده بود. بعد از آن بحث و مشاجره ی بیخود فرصتی برای دادنش پیدا نکرده بود. اما روش قدیمی پدرش را برای کنترل اوضاع به خوبی میشناخت!

_آره بابا. کلی!

_حواست و جمع کن باراد.. شکایت و از عروسم نشنوم. یکبار دیگه هم دوست ندارم بدون اون برگردی. روشنه؟

لبخند باراد تلخ شد.

_حتما!

_خیلی خب. برو استراحت کن. کاری نداری؟

باراد لب تاپ را کنار گذاشت و به سمت پنجره رفت .

_مراقب خودت باش. به قول جمله ی همیشگیت که به مریضات میگی ، خودکشی فقط طنابِ دار نیست!

همایون سکوت کرد. جواب جمله ی پر کنایه ی باراد را با "رو چشمم" بی جانی داد و خداحافظی کرد.

باراد گوشی را توی جیب شلوارش فرو برد و با دو انگشت پرده را کنار زد. همزمان متوجه باز شدن در آهنی حیاط شد. قلبش شروع به تند تپیدن کرد و با حرکتی آنی پرده را سر جایش برگرداند. پشت به پنجره ایستاد و منتظر شد. سر و صدای الکس که بلند شد ، شک اش به یقین تبدیل شد. آمده بود! تلاشش برای برنگشتن به سمت پنجره بی نتیجه بود. سر چرخاند و از پشت حریر آبی رنگی که سرتاسر پنجره را پوشانده بود او را دید!

حس کرد در همان لحظه حجم قلبش چندین برابر شد. آنقدر که میخواست میله های استخوانی سینه اش را بشکند و بیرون بپرد. لبش را با زبان تر کرد و به سختی از پنجره فاصله گرفت. به خودش قول داده بود قوی و مصمم باشد اما دقیقا مثل همان روزهایی که دلش برای آن دخترچه لرزیده بود ، بی اراده و سست شده بود.

به دورترین نقطه ی اتاق رفت. مقابل آینه ی قدی ایستاد .موهایش را باز کرد و از نو بست. نه یکبار ، بارها و بارها! اما آرام نمیشد. ساده لوحانه خیال میکرد همه چیز جور دیگری خواهد بود اما انگار این امتحان بیشتر از نگار برای او بود!

هر دو دستش را روی موهایش کشید و پشت گردنش قلاب کرد. گیج بود و کلافه. با تصمیمی آنی به سمت کمد لباس هایش رفت. باید از این محیط دور میشد. وگرنه هیچ جور دیگری ممکن نبود با ذهنی که در همین ثانیه های کوتاه تماما درگیر او شده بود مقابله کند.

کت چرم مشکی رنگش را همراه با شلوار جینی به همان رنگ پوشید. مشغول بستن ساعتش بود که درِ اتاقش باز شد. از داخل آینه نگاهی به مرصده انداخت. حتی آن آرایش غلیظ هم نتوانسته بود پف چشم هایش را بپوشاند. نفسی گرفت و سرد گفت:

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۶:۲۳]

_فکر میکردم رفته باشی!

_پرستار الکس اومده. لطفا جوری رفت و آمد کن امروز که نبینت. هنوز فرصت نکردم در مورد اومدن باهاش صحبت کنم.
نگاهش خیره و جدی شد.

_باید تو خونه ی خودم قایم موشک بازی کنم؟

_تو از شرایطی که اون دختر تعیین کرد با خبر بودی. خودت گفتی بهش اطمینان بدم همه چی همون جوری پیش میره که میخواد!

به سمت مرسته برگشت و کف دست هایش را چند بار روی موهایش کشید:

_اون برای موقعی بود که من پاریس بودم و تو اصرار داشتی برای "بچه" ت پرستار استخدام کنی. الان شرایط عوض شده. انتظار که نداری تا ابد یواشکی برم و پیام و عین روح تو خونه ی خودم سرگردون باشم؟

مرسته سرد نگاهش کرد:

_گفتم تا موقعی که باهاش در این باره حرف بزنم!

نگاه باراد خیره تر شد:

_امر دیگه ای نداری؟

مرسته سد تکان داد:

_هر کاری دوست داری بکن. به درک!

به دنبال جمله اش رفت و در را پشت سرش بست. اگر مرسته از رابطه ی بین او و نگار با خبر میشد بی شک همه چیز به طرز غیر قابل جبرانی به هم میریخت. باید بیشتر دقت میکرد. تلفن و کیف پولش را برداشت و با احتیاط از اتاق بیرون رفت. نگاهی به آسانسور انداخت. در آسانسور طبقات دقیقاً رو به سالن اصلی باز میشد و گزینه ی مناسبی نبود. نه اینکه بخواهد حرف مرسته را به کرسی بنشاند ، خودش هم قصد نداشت به همین سادگی مقابله سبز شود. روزها برای رویارویی با او برنامه ریزی کرده بود!

راهش را به سمت راه پله کج کرد و آرام پیش رفت. وقتی به پاگرد طبقه ی اول رسید ، سمانه را دید که جارو به دست از یکی از اتاق ها بیرون می آید. در این لحظه آخرین چیزی که میخواست گیر افتادن توسط دختر بچه ی کنجکاو و دهن لقی مثل او بود. قدم هایش را سرعت بخشید و پله ها را دو تا یکی پایین رفت. به پله ی آخر که رسید ، با صدای خنده ی نگار پایش روی زمین میخکوب شد. دیوار را گرفت و آرام سر خم کرد. نگار میان حال ایستاده بود. الکس شالش را به دندان گرفته بود و نگار با خنده می گفت:

__ولش کن.. اگه ولش کنی باهات بازی میکنم. الکس خواهش میکنم.

ابروهایش به هم نزدیک شد. سگ سرش را عقب کشید و با حرکتی آنی شال مشکی رنگ را از روی سرش کشید. موهای نسبتا بلندش روی شانه های نحیفش ریخت. با کمک گیره ای که در انتهایی ترین نقطه ی موهایش گیر کرده بود دوباره بالای سرش جمعشان کرد و شاکی گفت:

__باشه نده! امروز از بازی خبری نیست!

تمام این صحنه ها شاید در شرایط معمولی ، عادی جلوه میکردند ، اما برای اوپی که چشم هایش سال ها تشنه ی همین خاطرات پیش و پا افتاده بود برابر با مرگ بود! هجوم چند حس مختلف به قلبش باعث شد سبک گلویش تکان سختی بخورد. شاید با تمام حس هایش میتوانست کنار بیاید ، اما دلتنگی ، مادر تمام احساسات دنیا بود! حسی که نه کهنه میشد و نه میشد نادیده اش گرفت. نگاهش روی تارهای موهایش قفل شد و ذهنش به آن شبی پر کشید که تک به تکشان را از روی صورت پر از شرم و سرخ دخترک کنار زده بود.

چشم هایش را لحظه ای بست. حجم خالی داخل دلش دوباره از میان تمام داشته هایش قد برافراشته بود. گرمش شده بود و کف دست هایش به طرز شدم آور و احمقانه ای عرق کرده بود. به سرعت عقب گرد کرد و پشتش را به دیوار تکیه داد. صدای نگار را هنوز میشنید:

__الکس خواهش میکنم. ببین این شانس آخریه که بهت میدم!

نفسی گرفت. سعی کرد به صدایش بی توجه بماند. صاحب همان نجوای لعنتی که هیچ وقت از گوش هایش بیرون نرفت. دستش را مشت کرد و از پله هایی که خانه را به طبقه ی زیرزمین متصل میکرد پایین رفت.

پیشانی اش نبض گرفته بود و سرش در حد انفجار داغ شده بود. زیپ کاپشنش را باز کرد و بی معطلی از کنار استخر گذشت. انتهای سالن و کنار تجهیزات ورزشی ، اتاقک کوچکی قرار داشت که به جز او کسی کلیدش را در اختیار نداشت. درش را باز کرد و موتورش را بیرون کشید. دستی به بدنه ی براقش کشید و چشم بست. هر وقت که دلش هوایی میشد سوارش میشد و

بی هدف در خیابان ها پرسه میزد. هوای تازه فکر و خیال را از ذهنش دور میکرد. البته این راهکار زمانی جواب میداد که "او" دقیقاً در فضای بالای سرش و میان خانه اش نایستاده بود! آهی کشید و موتور را از کنار فضای استخر به سمت مسیر سربالایی کشاند. کلاه مخصوصش را سرش گذاشت و روشنش کرد. بعد از زدن ریموت پارکینگ مخفی و گذشتن از پشت حیاط سرعتش را چند برابر کرد. موقع عبور از مقابل خانه یکبار سرش را به عقب برگرداند. آمده بود تکلیف خیلی چیزها را روشن کند اما از همان ابتدا تسخیر احساسش شده بود. قرارش با خودش این نبود!

#صدوسی و چهار

[۲۳:۰۶ ۱۱.۱۰.۱۹]

پشت چراغ قرمز ایستاد و کلاهش را از سرش بیرون کشید. نگاهی به شماره های دیجیتالی رو به رویش انداخت. شمارش معکوس شروع شده بود. باید خودش را برای رویارویی آماده میکرد. دلتنگی و حسرت و تمام ای کاش های مربوط به او را جایی دور از ذهنش دفن میکرد و برای نفس کشیدن فقط به یک چیز می اندیشید ، انتقام!

تنها چیزی که شاید بعد سالها آسفتگی میتوانست آرامش کند همین بود. با رسیدن عدد رو به رویش به شماره ی "چهار" کلاه را مجدد روی سرش گذاشت که ناگهان صدایی از کنارش گفت: _آقا گل نمیخوای؟ آقا تورو خدا. ببین چه گلای قشنگی دارم!

برگشت و نگاهش کرد. پسر بچه ی کم سن و سالی بود. با سر و روی به هم ریخته و کثیف. زانوهای شلوارش پاره بود و دست هایش سیاه. سری تکان داد و گفت:

_من کسی و ندارم واسش گل بخرم پسر جون.

پسرک دست روی ساعدش گذاشت:

_بخر دیگه جون عزیزت. یعنی تو به این خوشتیپی دوست دختر نداری؟ برای مادرت بخر. لبخند تلخی زد. مادر! واژه ی غریب و دوری به نظر میرسید. هرچند در تمام این سال ها الیزا برایش کمتر از مادر نبود.. اما باز هم..

صدای بوق های ممتد و معترضانه ی ماشینی که پشت سرش بود باعث شد تکانی بخورد. نگاهی به پشت سرش کرد و موتور را به سمت چپ مایل کرد. همین که گوشه ی خیابان ایستاد پسرک دوباره به سمتش دوید.

_ای ول. چند تا میخوای؟

کلاه را از سرش بیرون کشید و با گذاشتن هر دو پایش روی زمین تعادلش را حفظ کرد.
_از کجا میدونی میخوام بخرم؟

پسرک شانه بالا انداخت:

_خب اگه نمیخواهی بخری چرا واستادی؟ ناز نکن دیگه. چی میشه یه شاخه بخری؟
نگاهش را به سختی از پسر گرفت و دست در جیبش برد. صدایی از میان ذهنش فریاد کشید:
"اگه تا شب اینا رو نفروختی برنگرد فهمیدی؟ برو و خودت و گم و گور کن. یا بنداز زیر ماشین.
هر غلطی میکنی بکن ولی اینا رو بفروش. فهمیدی توله سگ؟"
نفسش تنگ شد. دکمه های کاپشن چرمش را که دور گلایش پیچیده بود باز کرد و دستش را دور گردنش کشید.

_معلومه خیلی مایه ایا. آره؟

سرش را برگرداند و رد نگاه مشتاق و براق پسر را تا روی ساعت روی مچش دنبال کرد.
_خوشت اومده؟

پسر با زور چشم از ساعت گرفت:

_آقا جان مادرت یه گل بخر دیگه. برا چی الکی ما رو اینجا مچَل کردی؟
باراد ساعت را از دور دستش باز کرد. آن را روی دو انگشتش در هوا نگه داشت و گفت:
_میخواییش؟

پسر با ناباوری نگاهش کرد:

_آقا من؟

باراد سر تکان داد. پسر لب های خشک و تیره اش را با زبان تر کرد:

_معلومه که آره. ولی چرا.. آقا فیکه نه؟

باراد خندید:

_فیک و غیر فیک هم حالیه تو جوجه؟

ساعت را جلو برد و چشمکی زد:

_میدمش بهت ولی شرط داره!

_چه شرطی؟

باراد نگاهی به چهارراه انداخت و گفت:

_رفیقات و صدا کن بیان.

پسر نگاهی به اطراف کرد و چشم دزدید:

_آقا بخدا ما..

__پس ساعت و نمیخوای!

__چرا چرا..

دسته ی گل هایش را لای زانوهای نحیفش مهار کرد و با قرار دادن دو انگشت کوچک در دهانش سوت بلندی زد. به دقیقه نکشید که از جهات مختلف چهارراه دو پسر بچه و یک دختر بچه به سمتشان آمدند. نگاه باراد سخت شد. خصوصاً وقتی چشمش به دختر کوچکتري افتاد که پشت سر پسرها و کند تر می آمد. حس میکرد بار بساطش برایش زیادی سنگین است. این را لپ های گل انداخته و نفس نفس زدن هایش میفهمید.

چشم از او گرفت و به اطرافش نگاه کرد. موتورش را روی جک انداخت و دست در جیب کاپشنش فرو برد.

__خب ، میبینم که کارتون تیمی و هماهنگه. بگین ببینم. واسه کی کار میکنین؟

بچه ها به همدیگر نگاه کردند. پسرک گل فروش سریع گفت:

__هیشکی آقا. ما فقط با همدیگه دوستیم.

مکشی کرد:

__حالا ساعت و میدی؟

باراد تک به تک نگاهشان کرد. ترس و تردیدی که در نگاهشان موج میزد زیادی برایش آشنا بود. آشنا و آزار دهنده و سخت. شاید هیچ کس به اندازه ی او درک نمیکرد که تمام شدن بسته های دستمال کاغذی و آدامس و گل در انتهای روز برابر با چه پیروزی بزرگیست. حس لمس جیب های پر از پولی که حجم قلنبه اش برای آن جیب های کوچک خیلی زیاد است. هرچند اگر تمام آن حس غرور و سرافرازی بیشتر از چند ساعت طول نکشد و دوباره با دست های خالی به استقبال همان نغمه ی همیشگی بروی!

چشم هایش را لحظه ای بست و آه کشید. بعضی چیزها فراموش نمیشد. نه با محبت های بی بدیل و پدرانه ی همایون ، نه با مادری کردن های الیزا و نه با گذشته ی پرافتخار و کارنامه ی درخشان. ته ته همه چیز همین بساط های کوچک بود و دست های پوست پوست شده از سرماییه که مجالی برای گرم شدن نداشت.

صدای پسرک رشته ی افکارش را پاره کرد:

__ما رو الکی دست انداختی مگه نه؟ بچه ها بیاین بریم. این بهمون هیچی نمیده.

اخمی کرد:

__تو اگه میخوای برو. میتونم ساعت و بدم به یکی دیگه!

پسرک سکوت کرد.

باراد ساعت را بالا آورد و مقابلش گرفت:

#صد_و_سی_و_پنج

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۶:۲۳]

_اینو بهتون میدم. ولی باید یه قولی بدین.

بچه ها سریع گفتند:

_چه قولی؟

_قول بدین فقط مال خودتون باشه. ندینش به کسی. حق فروشش رو هم ندارین. اینو باید نگه دارین!

پسر گلفروش با تردید نگاهش کرد. باراد سر خم کرد و به دخترکی که پشت سر همه ایستاده بود نگاه کرد. لبخند زد و گفت:

_چی میگی؟ به نظرت بهشون اعتماد کنم؟

دخترک سر کج کرد و خندید. خنده ی معصومانه اش قلب باراد را تکان داد. سرش را کمی خم کرد و با محبت گفت:

_بیا ببینم تو چی میفروشی؟

دخترک گره کج و معوج روسری اش را محکم کرد و بساطش را پایین گذاشت. دسته ای آب نبات از داخل جعبه برداشت و جلو رفت. دست های سرد و سرخش چوب های آب نبات ها را محکم یکجا نگه داشته بود. باراد نگاهشان کرد و گفت:

_همش چند؟

چشم های دخترک خندید:

_دونه ای هزار تومنه. ولی اگه هر سی تاش و بخری بیست تومن!

لبخند تلخی زد. دو تراول پنجاه تومانی از جیبش بیرون کشید و رو به دخترک گرفت:

_بیا بگیرش. بقیه شم مال خودت. ولی یه شرطی داره.

به پشت سرش اشاره کرد:

_تو هر ماشینی که پشت چراغ ایستاد اگه بچه بود یه دونه بهش مجانی میدی. انقد که آب نباتات تموم بشه. قبوله؟

گل از گل دخترک شکفت. با خوشحالی

پول را در جیب کاپشنش چپاند و گفت:

قبوله!

باراد یکی از آب نبات هایش را گرفت. طولانی نگاهش کرد و زمزمه کرد:

اینم سهم من!

آنقدر در خودش و افکارش غرق بود که نفهمید بچه ها کی رفتند و دورش کی خلوت شد. نگاهی

به آن طرف چهارراه انداخت. جوری میدویند که انگار میترسیدند هر لحظه پشیمان شود. این

حس را خوب درک میکرد. با تمام پوست و استخوانش!

آهی کشید و آب نبات را داخل جیب کاپشنش گذاشت.

کلاهش را مجدد روی سرش کشید و این بار با سرعت بیشتری موتور را از جا کند.

نزدیک خانه با اطلس تماس گرفت و از موقعیت نگار خبر دار شد. این قایم باشک بازی به زودی

تمام میشد!

موتور را جای قبلی پارک کرد و آرام از پله ها بالا رفت. سر و صدای الکس از حیاط به گوش

میرسید. به طبقه ی همکف که رسید چند قدم جلو رفت و از پشت پنجره ای که انتهای خانه

بود نگار را دید که دست هایش را دور خودش حلقه کرده بود و وسط حیاط ، به بازی الکس نگاه

میکرد. مشخص بود که سردش شده اما بخاطر الکس مجبور بود هوای سرد حیاط را تحمل کند.

اخم کرد و رو برگرداند. نمیخواست به هیچ کدام از این جزئیات بیاندیشد. به اینکه نگار پرستار

سگ زنش بود! اما نمیتوانست. مدام صدایی در ذهنش تکرار میکرد اگر آن اتفاق ها نمی افتاد ،

اگر نگار واقعا کسی بود که فکر میکرد در این لحظه چه جایگاهی در خانه اش داشت؟ چشم

بست و سعی کرد آرام باشد. نباید درگیر این افکار خنده دار و تاریخ گذشته میشد!

عقب گرد کرد و برگشت اما همین که خواست راهش را به سمت آسانسور کج کند اطلس گفت:

سلام آقا. خوش اومدین.

به سمتش برگشت و سری تکان داد. مکثی کرد و گفت:

همه چی رو به راهه؟

اطلس نگاهی به حیاط انداخت و چشم روی هم گذاشت.

اگه منظورتون به نگاره بله. خیالتون راحت.

باراد سرد و جدی گفت:

نهارم و برام بیار تو اتاق مرسته. و لطفا تا شب دیگه کسی وارد اتاقم نشه چون میخوام استراحت

کنم. به سمانه هم بگو اتاق ها به اندازه ی کافی تمیز هستن. بوی شوینده ای که از طبقات داره

میاد اذیت کننده ست!

اطلس سریع دست و پایش را جمع کرد:

_چشم آقا. روی چشمم. میگم بهش.

سری تکان داد و از مقابلش گذشت. چند قدم که رفت ، مجدد سرش را برگرداند اما نگار دیگر در تیراس نگاهش نبود. کلافه دستی به موهایش کشید و با عصبانیت دکمه ی آسانسور را فشرد.

#صد_و_سی_و_شش

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۶:۲۳]

با قرار گرفتن لیوانِ چای روی میز کنارش سربرگرداند. چشم هایش را مالید و کش و قوسی به تنش داد. سمانه لبخندی زد و کنارش نشست.

_تو فکری؟

با انگشت روی پایش خطوط فرضی کشید:

_آره.. داشتم فکر میکردم.

سمانه کمی از چایش نوشید:

_به چی؟

نگار نگاهش کرد. خستگی از سر و صورتش میبارید. لپ هایش گل انداخته بود و موهایش از زیر مقنعه پخش و پلا بیرون زده بود. حس میکرد در این چند روز بیشتر از گذشته کار میکرد. بی توجه به سوالش با دلسوزی گفت:

_کارات تموم شد؟

سمانه رو ترش کرد:

_اوف.. نه بابا. یکم بعد باید برم لوبیاها رو خرد کنم. بعدش هم کرفس ها.

نگار چینی به بینی اش انداخت:

_آشپزخونه بوی سبزیجات میده. قبلا انقدر زیاد نمیپختین نه؟

سمانه از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

_آره.. ولش کن حالا. دو دقیقه فرصت پیدا کردم بشینم دلم نمیخواه دوباره کرفس و لوبیا حرف بزنم.

دست روی پای نگار گذاشت و ادامه داد:

__نگفتی تو فکر چی بودی؟

نگار لیوان چای را دست گرفت و به بخارش خیره شد. بی هوا گفت:

__مامانم!

__مامانت؟

سر تکان داد:

__نمیدونم چرا حس میکنم یه چیزی رو ازم پنهون میکنه.

زیر لب آرام تر ادامه داد:

__هرچند تموم زندگیش و پنهون کرده ولی اینبار انگار فرق داره!

__چه فرقی؟

انتظار نداشت سمانه صدایش را شنیده باشد. نگاهش کرد و شانه بالا انداخت:

__خب ببین مامان من خیلی توداره. محاله بتونی بفهمی اوضاعش رو به راهه یا نه. سال ها با

بیماری آسم درگیر بود اما ما ، یعنی من و خواهرم فقط چند ساله مطلع شدیم. الانم اوضاعش

وخیم شده ولی باز نمیدونم چقدر!

سمانه ناراحت نگاهش کرد:

__ناراحت شدم. ولی نگران نباش. مادر بزرگ منم آسم داشت. با دارو بهتر میشه.

نگار لب بالا کشید:

__بهتر که نشده.. انگار بدترم شده.

آهی کشید و صاف نشست:

__دوست ندارم بره آرایشگاه. محیط شیمیایی اونجا برای ریه ش سمه. خداروشکر حقوقم به اندازه

ای هست که زندگیمون و بگذرونیم. ولی گوش نمیده. انگار من هرچی بیشتر نگرانم میشم ،

اون بیشتر با خودش لج میکنه!

__اگه ناراحت نشی میتونم یه سوال خصوصی بپرسم؟

نگار نگاهش کرد و لبخند زد:

__حتما.

سمانه لیوان خالی اش را گوشه ای گذاشت و انگشت هایش را به بازی گرفت:

__اون آقایی که گاهی میومد دنبالت ، همونی که ماشین شاسی بلند داره.

نگاهش را آرام بالا آورد:

__دوست پسرته؟

نگار بی حرف نگاهش کرد. احسان! بزرگ ترین علامت سوال این روزهایش. بن بستى که هر بار به یک طریقی با یادآوری اش به آن برمیخورد. نفسش را بیرون داد و گفت:

__ معلومه که نه! احسان دوست قدیمی پدر من بود. بعد فوت پدرم خیلی هومون و داشت. هنوزم داره.

سمانه با حالت خاصی نگاهش کرد. عذاب وجدان بزرگی از درون مثل خوره به جانش افتاده بود. آب دهانش را قورت داد و گفت:

__ آخه اون روز صبح که گفتمی از خوش میای.. یعنی خب من...

__ سمانه زندگی من خیلی قاتی پاتیه. مشکلات خودم. خانواده م. شرایطی که توش قرار دارم اینجوری نیست که بتونم توی ده دقیقه برات باز کنم. شاید یه روزی نشستم و برات تعریف کردم اما فعلا در همین حد بدون که من به جز حس احترام و قدرشناسی حس دیگه ای نسبت به احسان ندارم. نمیتونم داشته باشم!

__ ولی من فکر میکنم اون نسبت به تو خالی از احساس نیست.. یعنی حرفاش...

سریع مکث کرد و با ترس به نگار نگاه کرد. نگار با چشم های شماتت بار به او خیره شد. حدس اینکه پیام های احسان را از گوشی اش خوانده باشد زیاد هم سخت نبود. نمیخواست به احتمال از عمد جا به جا شدن گوشی ها فکر کند اما نمیتوانست. همان روز هم نتوانسته بود!

لیوان چای را به دست سمانه داد و گفت:

__ ببخشید که پرچونگی کردم. ممنون که به حرفام گوش دادی. سبک شدم. سمانه با ناراحتی گفت:

__ نگار صبر کن. بخدا من..

__ نیازی نیست چیزی بگی. شاید اگه ندونم چرا اینکار و کردی کمتر ناراحت بشم. هرچند عادت کردم به دخالت و قضاوت دیگران تو زندگیم.

به لیوان چای اشاره کرد و ادامه داد:

__ بابت چای هم ممنون ولی در روز بیشتر از یکی نمی خورم. معده م اذیت میشه.

سمانه سر پایین انداخت و به لیوان چای خیره شد. حس میکرد چیزی مثل طوق دور گردنش پیچیده. میترسید از اینکه مسبب اتفاقی شده باشد که هیچ وقت نتواند بخاطرش خودش را ببخشد. نباید حرف اطلس را گوش میداد. نباید اطلاعات گوشی اش را می خواند. ناراحت به مسیری که رفت نگاه کرد. باید او را بیشتر میشناخت.

نگار سویشرتش را پوشید و کیفش را روی دوشش انداخت. نگاهی به ساعت انداخت که از نه گذشته بود. کلافه روی مبلی نزدیک به ورودی خانه نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

امروز دیگر باید با مرسته صحبت میکرد. حتی اگر مجبور میشد تا ساعت دوازده شب هم منتظر آمدنش بماند. روزها بود که متوجه جوّ غیر عادی خانه شده بود و حرف های امروز سمانه مطمئن ترش کرده بود!

آنقدر در همان حالت منتظر شد تا بالاخره مرسته وارد خانه شد. سریع از جایش بلند شد و
#صد_و_سی_و_هفت

[۲۳:۰۶ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگاه دوباره ای به ساعت انداخت. کی ده شده بود! گلو صاف کرد و به محض رسیدن مرسته از جایش بلند شد:

_سلام. خسته نباشید.

مرسته که انگار از همیشه بی حوصله تر بود سری تکان داد و گفت:

_سلام. چرا نرفتی؟ به اطلس گفتم که نه میتونی بری.

خواست از مقابلش بگذرد که نگار گفت:

_خودم خواستم منتظرتون باشم. باید باهاتون صحبت کنم.

مرسته برگشت و نگاهش کرد. پوف کلافه ای کشید و گفت:

_الان نه نگار!

نگار پا فشاری کرد:

_خواهش میکنم! زیاد وقتتون و نمیگیرم!

مرسته مکثی کرد و چشم روی هم گذاشت کیفش را گوشه ای گذاشت و به مبل مقابلش اشاره کرد:

_خیلی خب بیا بشین.

نگار پیش رفت. مقابلش نشست و منتظر ماند تا او هم بنشیند. اطلس سریع فنجان قهوه مقابلش گذاشت. مرسته با خستگی گفت:

_شام حاضره؟ دارم میمیرم از خستگی.

اطلس جواب داد:

_بله خانوم هر وقت بفرمایین میز و بچینم.

_غذای آقا رو بردید اتاقش؟

اطلس نگاهی به نگار انداخت و کوتاه جواب داد:

__بله!

مرسده سری تکان داد تا سینی به دست راه آماده را برگردد.

__خب؟ میشنوم!

نگار نگاهش کرد. نمیدانست باید از کجا شروع کند. نفسی گرفت و گفت:

__روزی که اومدم اینجا روی همین مبل بعضی چیزها رو با هم توافق کرده بودیم. سوتفاهم نشه.

من تو این بیست و چند روزی که اینجا بودم نه اذیت شدم و نه از کسی بدی دیدم. ولی...

__حق با توه. میدونم چی مضطربت کرده. ولی باور کن شوهر من انقدر سرش شلوغه که حتی

ممکنه به تعداد انگشتای دستت هم نبینیش.

نگار اخم کرد:

__من قصد جسارت ندارم. اینجا خونه ی شما و ایشونه.. اما من..

__ترست از چیه نگار؟ میشه باهام رک و راست صحبت کنی؟

نگار مستقیم نگاهش کرد. چه باید میگفت؟ که از تکرار آن تجربه ی تلخ و وحشتناک میترسید؟

یا از اینکه احمق فرض شود و مثل همیشه قربانی یک مشت قول و قرار زیر پا گذاشته شده شود

بیزار بود. خودش هم نمیدانست دلیل این همه حساسیت چه بود. اگر این کار را از دست میداد...

__نگارجان؟ الکس بهت عادت کرده. تو به اینجا عادت کردی. مشکلی هم از بابت کسی نداری.

غیر از اینه؟

نگار سر پایین انداخت:

__راستش زیاد مطمئن نیستم.

مرسده چشم ریز کرد:

__اتفاقی افتاده؟

نگار سکوت کرد. مرسده پا روی پا انداخت و نفس بلندی کشید:

__کسی کاری کرده؟

نگار دسته ی کیفش را میان فشار انگشت هایش له کرد:

__نمیدونم اسمش و چی بذارم ولی.. پچ پچ هایی که با اومدن من قطع میشن. عوض شدن عمدی

گوشیم و خوندن پیام های شخصیم. اتفاقای عجیب و غریب. حس میکنم یه چیزایی رو ازم

پنهون میکنن. یا اینکه.. نمیدونم واقعا. شاید من حساس شدم.

مرسده عصبی چند بار پلک زد:

__کی گوشیت و عوض کرده؟ سمانه یا اطلس؟

__چه فرقی داره؟ من فقط دلم میخواد خیالم از جوّ جایی که توش کار میکنم راحت باشه. باور کنین دغدغه ی دیگه ای ندارم. بیشتر از اونی که فکرش و بکنین هم به این کار نیاز دارم اما..

__من برخورد لازم و با بچه ها میکنم. بهت اطمینان میدم دیگه همچین اتفاقی برات نمیفته. در رابطه با شوهرمم خیالت راحت باشه. همونطور که گفتم اصلا ممکنه موفق به آشنایی باهاش هم نشی. ضمن اینکه به احتمال قوی به زودی دوباره به پاریس برمیگرده. فکر نمیکنم مورد دیگه ای باقی مونده باشه.

نگار نامطمئن نگاهش کرد.

__مونده؟

سرش را به طرفین تکان داد. در شرایطی نبود که بتواند ریسک از دست دادن کارش را به جان بخرد. نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و گفت:

__پس بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.

از جایش بلند شد. مرسته جلو آمد و دست روی دوشش گذاشت:

__حقوقت و امشب میزنم به حسابت. این ماه پنج روز زودتر میزنم تا به مشکلاتت بررسی. برو و نگران هیچی نباش.

نگار تشکر کرد و همراه با نیمچه لبخندی، خداحافظی کرد. موقع گذشتن از کنار آشپزخانه نگاه نه چندان دوستانه ی اطلس را دید. برایش سر تکان داد اما اطلس فقط سخت نگاهش کرد. زیپ سویشرتش را بالا کشید و از خانه بیرون رفت. آقا یاسر با دیدنش دست بالا برد و گفت:

__برسونمت دخترم؟

لبخندی زد و بلند گفت:

__ممنونم نیازی نیست.

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۶:۲۳]

جلو رفت و همین که خواست در حیاط را باز کند ناخودآگاه به سمت خانه سر برگرداند. حس کرد پرده ی طبقه ی بالا تکان خورد. چشم باریک کرد. انگار در کمتر از چند ثانیه سایه ای از پشت پنجره محو شد. یعنی نظرش می آمد؟

نفس بلندی کشید. این خانه و اتفاقاتش مرموز شده بود یا او به خاطر اتفاق های اخیر نسبت به محیط اطرافش حساس شده بود؟ نمیدانست!

آخمی کرد و رو برگرداند و دقیقا در همان لحظه درخشش نایلونی را مقابل پایش حس کرد. خم شد و از روی زمین برش داشت. چیزی شبیه به آب نبات نایلون پیچ شده بود. مقابل نور چراغ های پایه بلند کمی بالاتر نگهش داشت. اشتباه نمیکرد. آب نبات گرد و رنگی و بزرگی بود. از همان هایی که زمانی با دیدنش آب از لب و لوجه اش آویزان میشد. یادش نمی آمد آخرین باری که خورده بود کی بود. نگاه آخر را به پنجره انداخت اما خبری نبود. نفسی گرفت و از خانه بیرون رفت. همانطور که به سمت خیابان اصلی می رفت نگاهش کرد. چه کسی آن را کنار در خانه رها کرده بود؟

کیفش را باز کرد و آب نبات را داخلش گذاشت. اما همین که چند قدمی پیش رفت پشیمان شد. به اطرافش نگاه کرد. کوچه خلوت بود. خیلی مسخره میشد اگر کمی از آن میچشید؟ فقط برای یادآوری طعمی که از خاطرش پاک شده بود!

لبش را گازی گرفت و آب نبات را بیرون کشید. با احتیاط نایلون دورش را باز کرد. سرش را جلو برد و گاز خیلی کوچکی از قسمت بالایش زد. مزه ی ترش و شیرینش را با تمام وجود حس کرد و در یک آن انگار مغزش به تمام عضلات دهانش دستور ایست داد. آب نبات مزه ی زهر گرفت. دستش را بالا آورد و نگاهش کرد. تازه یادش آمد چرا طعمش را فراموش کرده بود. از آخرین باری که آب نبات خورده بود ده سال میگذشت. همان عدد نحسی که ابتدای تمام اتفاقات شوم زندگی اش قرار میگرفت و حال و روزش را مثل طعم حالای همین آب نبات تلخ و گس میکرد! در جایش ایستاد و آب نبات را گوشه ای از خیابان رها کرد. مثل همه ی دلبستگی هایی که روزی کنار خیابان های این شهر یکی یکی رها کرده و رفته بود!

#صد_و_سی_و_هشت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۶:۲۳]

((نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و آرام جلو رفت. وقتی ماشین سیاه رنگ را با همان شیشه های دودی میان کوچه دید، نفس هایش یکی در میان شد. گوشه ی لبش را گاز گرفت و نگاه دوباره ای به خانه اش انداخت. خدا را شکر کرد که مادرش رفته بود. اما نگین خانه بود و می ترسید از پنجره اتاقش کنجکاوی کند. قدم هایش را سرعت بخشید و جلو رفت. نمی توانست داخل ماشین را ببیند و همین استرسش را چند برابر می کرد. حتم داشت از پشت آن شیشه

های دودی ، با این چهره ی هراسان حسابی مضحک شده. سعی کرد آرام باشد. پایین مانتوی نخ‌اش را صاف کرد و همین که خواست دستگیره را پایین بکشد در جلوی ماشین برایش باز شد. مثل دفعه ی قبل غافلگیر نشد. لبخندی زد و سوار شد. بوی عطر همیشگی ضربان قلبش را بلافاصله بالا برد. آرام به سمتش سر چرخاند و گفت:

__سلام صبحتون بخیر!

باراد با لبخند ملایمی سر تا پایش را از نظر گذراند.

__صبح توام بخیر.

نگاهش معذبش کرد. دستی به شالش کشید و گفت:

__گفتم که تا یه جایی میام. چرا زحمت کشیدین؟

__با مقنعه و مانتو خیلی کوچولوتری. مثل دخترای دبیرستانی. ولی عوضش اینجوری قشنگ تری!

قلبش ایستاد و زبانش از خجالت و شرم به ته حلقش چسبید. دسته چرمی کیفش را زیر ناخن هایش له کرد. هرچقدر خواست دهانش را باز کند و چیزی بگوید، نتوانست. انگار لال شده بود. باراد ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

__اینجایی که داریم می ریم یه کم بدمسیره. برای همین ترجیح دادم خودم پیام دنبالت. اشتباه کردم؟

نگار سریع نگاهش کرد.

__نه اصلا!

باراد در حال رانندگی سر تکان داد. نگار ناشیانه به نیم رخش خیره شد. موهای پر پشت مشکی رنگش تکه تکه از کنار پیشانی تا روی گردنش ریخته بود. بلوز سفید رنگ کتانی تنش کرده بود که روی اندام مردانه و جذابش به خوبی نشسته بود. همراه با شلوار فرم مشکی رنگی. نمی توانست به خودش دروغ بگوید. اون خوش تیپ ترین و جذاب ترین مردی بود که در تمام عمرش دیده بود. آنقدر با اتیکت و بی نقص که هرگز نمی شد به ظاهر دیگری از او فکر کرد. بعد از آن روزی که در کافه قرار گذاشته بودند ، شبی نبود که قبل از خواب به او و حرف هایش فکر نکند. چرا تا این حد درگیرش کرده بود؟ خودش هم نمی دانست.

__همیشه آنقدر کم حرفی؟

غافلگیر شد. خصوصا وقتی نگاه باراد را روی خودش دید. هول شد و سریع گفت:

__نه اینطور نیست.

باراد پشت چراغ قرمز ایستاد. حالا نگاهش بیشتر نگار را معذب می کرد. حس گرمای شدیدی داشت. بی توجه به کولر ماشین شیشه را کمی پایین کشید و نفس عمیقی کشید. هرچند ریه هایش پر از دود شد، اما باز حس می کرد حالش بهتر شده.

__ خاله یه دونه می خری؟ تورو خدا؟

به آب نبات هایی که مقابل چشم هایش نگه داشته شده بود نگاه کرد. لبخندی زد و شیشه را پایین تر کشید:

__ چنده؟

دختر آب نبات را جلوتر نگه داشت:

__ چهارتا بخری هزار تومن. بخر دیگه.

نگاه کوتاهی به باراد کرد که با حالت خاصی به دختر بچه خیره بود. همین که خواست دست در کیفش فرو ببرد صدای باراد را شنید:

__ همش چند تاست؟

با تعجب نگاهش کرد. دختر با هیجان گفت:

__ بیست تا دارم. همشو می خوام عمو؟

باراد چند اسکناس رو به دختر گرفت و گفت:

__ ببین این کافیه؟

نگار آرام گفت:

__ یه دونه کافی بودا!

باراد بی توجه به او آب نبات های چوبی را برداشت و پول را به سمتش گرفت. همراه با سبز شدن چراغ، ماشین را دوباره راه انداخت. دسته ی آب نبات ها را روی پای نگار گذاشت و گفت:

__ فکر می کنی بتونی بخوریشون؟

نگار خندید:

__ آب نبات مورد علاقمه. اما در مورد خوردن همشون مطمئن نیستم!

باراد نگاهش کرد:

__ جدی؟

نگار دست روی نایلون آب نبات های پهن و گرد کشید و با حسرت گفت:

__ پدرم همیشه از اینا می خرید. شایدم واسه همین خیلی دوششون دارم.

به باراد نگاه کرد:

__ چرا همشونو خریدی؟

باراد سکوت کرد. آنقدر طولانی که نگار احساس کرد ناراحت شد. اما بعد از چند دقیقه به سمتش سر برگرداند و با دیدن آب نبات های روی پاهایش لبخند از ته دلی زد:
_شبيه دختر بچه هايي شدي كه از بازار با كلي خوراكي برمي گردن. مي دونستي خيلي شبیه بچه هايی؟

نگار جا خورد.

_ ساده و بي حاشيه. شايد براي همينه كه رابطه خوبي با بچه ها داري!
_ دنياي بچه ها خيلي پاكه. هيچ وقت دوست نداشتم بزرگ شم. اما فكر كنم روزي كه پدرم فوت كرد يهو بزرگ شدم.

باراد اخمي كرد و آرام زمزمه كرد:

_ هممون يه روزي مجبور شديم بزرگ شيم!

نگار مكثي كرد. حس كرد بايد جو را عوض كند. نگاهش كرد و آرام گفت:

_ شما طراحي هم مي كنين؟

_ اگه منظورت چهره ست نه به صورت حرفه اي. اما خب گاهي ، اگه چهره اي درگيرم كنه دوست دارم بكشمش. كلا عادت دارم درگيري هاي ذهني رو رو كاغذ پياده كنم. _ اينجوري يه درگيري رو تبديل به يه اثر هنري ميكني. جالب نيست؟

_ چرا. بايد جالب باشه.

_ چرا پرسيدي؟

#صد_و_سي_و_نه

[۲۳:۰۶ ۱۱.۱۰.۱۹]

_ من به طراحي خيلي علاقه دارم. كوچيكتر كه بودم خيلي دوست داشتم برم كلاس نقاشي و طراحي ولي..

مكثي كرد و آرام تر گفت:

_ هيچ وقت نشد!

_ هنوزم دوست داري ياد بگيري؟

نگار سر برگرداند. نگاه باز يگوش باراد حواسش را پرت مي كرد:

_ خب الان كه.. فكر نمي كنم وقتشو داشته باشم. بعدم ديگه دير شده... اين يه علاقه قديمي بود كه..

__هیچ وقت واسه هیچ کاری دیر نیست. خصوصا اگه پای علاقه در میون باشه!
نگار لبخند تلخی زد:

__پدرم همیشه می گفت. می گفت علاقه و عشق می تونه هر چیز مرده ای رو توی قلب آدم دوباره زنده کنه. می گفت قبل انجام هر کاری تو زندگی اول میزان علاقه اتون رو بهش بسنجین. چون اگه علاقه نباشه، بعدا همون تصمیم تبدیل به بزرگ ترین حسرت زندگیتون می شه.
__کاملا درسته. فکر می کنم پدرتون اون حسرت رو تجربه کرده!

نگار کمی در جایش جا به جا شد و با اخم گفت:
__نه فکر نمی کنم. پدر من تا آخرین روز زندگیش عاشق خانواده اش بود.
__عذر می خوام. منظوری نداشتم.

نگار سر تکان داد:

__خواهش می کنم.

باراد سکوت کرد و دیگر چیزی نپرسید. کمی بعد وارد یک راه خاکی شد و انتهای راه مقابل در بزرگی ماشین را نگه داشت. به سمت نگار سرچرخاند و گفت:
__خب. اینم از کارگاه!

نگار کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. باراد جلوتر از او راه افتاد و در نیمه باز را باز کرد. راه باریک و سنگی را پیش رفتند. باراد چند تقه به در شیشه ای انتهای راه زد و منتظر ماند. همزمان به سمت نگار برگشت و گفت:

__امیدوارم سر و صدا اذیت نکنه.

نگار لبخند زد:

__مطمئنا بدتر از سر و صدای بچه ها نیست. هرچند که من سر و صدایم دوست دارم.
با نگاه عمیق باراد روی صورتش، لبخندش جمع شد. با خجالت سر پایین انداخت و قدمی جلو آمد. همزمان در شیشه ای کارگاه هم باز شد و دختری کم سن و سال گفت:
__سلام آقا خوش اومدین.

باراد سری تکان داد و رو به نگار گفت:

__بفرمایین داخل.

نگار لب روی هم فشرد و جلو رفت. به دخترکی که مانتوی کار یاسمنی تنش بود، سلام داد و وارد شد. از همین فاصله هم صدای چرخ های خیاطی قابل شنیدن بود. کمی که جلوتر رفت دخترک گفت:

__فقط لطفا کفشاتونو در بیارین تا بهتون دمپایی بدم.

نگار سریع "چشم" گفت و همزمان متوجه باراد شد که کفش های مخصوصی را از قفسه ی کنار راهرو خارج می کرد. دمپایی ها را پوشید و داخل رفت. چشم چرخاند. سالن بزرگی بود. شاید بیشتر از پانصد متر. و واقعا قابل شمارش نبود که چند خیاط پشت چرخ هایشان مشغول انجام کار بودند. همانطور که جلو می رفت به لباس هایی که ماهرانه زیر دستشان تکان می خورد، نگاه می کرد. صدای باراد را از پشت سرش شنید:

_اینجا کارگاه دوخت ماست. هر لباسی که از مراحل طراحی و الگوی اولیه می گذره، می رسه اینجا تا کارهای دوختش انجام بشه.

نگار با دقت بیشتری نگاه کرد. هیچ کدام از لباس ها شبیه به هم نبودند. با تعجب گفت:

_فکر می کردم مثل تولیدی همه یه مدل بدوزن.

_ما سری دوزی نداریم. تمام لباس هایی که در حال دوختن، سفارشی هستن که طراحی شون رو خودم انجام دادم. الگوش رو هم بچه های اکیپ زحمتشو کشیدن.

نگار به سمتش برگشت:

_ولی روپوش بچه ها..

باراد ابرو بالا داد:

_همیشه استثنا وجود داره.

دستش را به سمت دیگر سالن گرفت:

_اونجا قسمتی که گلدوزی انجام می شه. فکر کنم بیشتر علاقه داشته باشی از اون سمت بازدید کنی.

نگار لبخندی زد و از راه باریک میان خیاط ها گذشت. نگاه دخترهای جوان را روی خودش حس می کرد. اکثرشان هم سن و سال او بودند و مثل او برای برطرف کردن نیازهای مالی شان کار می کردند. وقتی به چرخ های مخصوص گلدوزی رسید، لبخند تلخی زد. همیشه دوست داشت یکی از این چرخ ها را در خانه داشته باشد تا پشتش بنشیند و روی کیف و مانتو و وسایلش هر چیزی که می خواهد گلدوزی کند. دستش را جلو برد و روی یکی از طرح های تمام شده کشید. طرح دو بال فرشته بود. رو به خانمی که پشت چرخ بود سر تکان داد:

_خسته نباشید.

زن لبخند زد و تشکر کرد. باراد از پشت سرش گفت:

_خانوم راد زحمت اکثر گلدوزی ها و دست دوزی های کارگاه رو می کشه. سرعت دستش و سلیقه ای که توی کارها به کار می بره، بی ماننده.

زن دستی به شالش کشید و با خجالت گفت:

_ شما لطف دارید.

باراد ادامه داد:

_ طرح اولیه ای که توی ذهنت داری رو باهاش در میون بذار. هر طرحی. کافیه یه اتود اولیه ازش بدی. مطمئن باش از پشش بر میاد.
ابروهای نگار با بهت از هم باز شد. تازه متوجه شد که چرا به این قسمت کارگاه آمدند. ناراحت گفت:

#صد_و_چهل

[۲۳:۰۶ ۱۱.۱۰.۱۹]

_ فکر می کردم قراره خودم برای روپوش بچه ها گلدوزی کنم.

باراد مستقیم نگاهش کرد.

_ جدی؟

نگار سر پایین انداخت.

_ فکر کنم من بد متوجه منظورتون شدم. یعنی من فکر کرده بودم که..

_ می شه چند لحظه بیای اون طرف؟

با مکث به باراد نگاه کرد و بعد از چند ثانیه به سمتی که اشاره می کرد، رفت. خودش هم نمی دانست چرا تا این حد جا خورد و ناراحت شد. شاید چون حس می کرد باراد او را دست کم گرفته. اما از پشش بر می آمد. مطمئن بود!

_ ناراحت شدی؟

سرش را بالا آورد و دلخور به باراد نگاه کرد:

_ وقتی گفتین بریم کارگاه رو ببینیم، فکر کردم قراره همینجا در مورد یه سری چیزا همفکری کنیم.

_ خب؟ مگه غیر از اینه؟

دوباره سر پایین انداخت:

_ قصد جسارت ندارم آقای آذر. اینم می دونم که در حد رقابت با این محیط و دستگاه هاش نیستم. اما من قبلا هم برای روپوش بچه ها گلدوزی انجام دادم. کسی ازم نخواست. خودم انجام

دادم چون دلم اینجوری می خواست. دوست دارم وقتی کاری رو شروع می کنم، تا آخرش خودم انجامش بدم.

_تموم شد؟

بدون اینکه سرش را بالا کند با اخم سکوت کرد.

_به من نگاه کن لطفا!

آرام نگاهش را بالا آورد. اخم روی چهره ی باراد تضاد عجیبی با لبخند محبوس شده ی کنج لب هایش داشت.

_واقعا داری هنر دست خودتو با یه ماشین مقایسه می کنی؟

_ولی..

_نگار!

قلبش با ادای اسمش توسط باراد تکان خورد. باراد لحظه ای چشم بست و آرام ادامه داد:
_کمتر از دو هفته دیگه مدارس باز میشن. هفتاد و پنج تا دانش آموز. اینبار مثل پارسال برای یه عده کم نمی دوزی. برای همشون!
نگار مصمم گفت:

_از پشش بر میام.

_چه جووری؟ مگه روزا کار نمی کنی؟

شانه بالا انداخت:

_شبا کمتر می خوابم.

باراد با تردید نگاهی به دستانش انداخت. نگاهش جووری بود که انگار داشت با خودش حساب و کتاب می کرد این دست های کوچک از پس چنین کار پر زحمتی بر می آیند یا نه که با جمله ی بعدی نگار خلع سلاح شد:

_وقتی پای علاقه در میون باشه، هیچ کاری نشد نداره!

باراد اینبار خنده اش را مهار نکرد. سرش را تکانی داد و گفت:

_خیلی خب. اگه واقعا انقدر دوست داری انجامش بده.

به سرانگشتان نگار اشاره ای داد و گفت:

_ولی بدون تیکه و پاره کردن اینا. قبوله؟

نگار انگشت هایش را در هم پیچید و سر تکان داد. دلش زیر و رو شده بود. قضیه فقط گلدوزی لباس های بچه ها نبود. حس می کرد در زندگی اولین باریست که قرار است خودش را برای

کسی به اثبات برساند. دلش می خواست از این امتحان سربلند بیرون بیاید. حتی اگر ته قلبش هنوز مطمئن نبود بتواند آن همه روپوش را در این زمان کم گلدوزی کند. وقتی از کارگاه بیرون آمدند، همچنان غرق فکر بود. باید حسابی زمان آزادش را برنامه ریزی می کرد. شاید اصلاً می توانست ساعات بیکاری اش در بهزیستی را هم گلدوزی کند. این اولین کار تیمی اش بود. باید از پشش بر می آمد!

_خواست به منه؟

با شنیدن صدای باراد با خجالت سربرگرداند.

_داری به چی فکر می کنی؟ نکنه پشیمون شدی و روت نمی شه بگی؟ ببین هنوز جلوی کارگاهیم. خانوم راد...

_قبل سی ام شهریور لباس ها رو بهتون تحویل میدم. البته اگه تا آخر این هفته یه تعداد از لباسا رو دستم برسونین! باراد نگاهش کرد و لب بالا داد:

#صد_و_چهل_و_یک

[۲۳:۰۶ ۱۱.۱۰.۱۹]

_جدیت کاریت مجذوبم کرد.

نگار خندید.

_کجاشو دیدین؟

_کمتر از دو روز دیگه لباس ها آماده ان. اما قبلش باید در مورد طرحی که قراره گلدوزی کنی همفکری کنیم. چیزی تو ذهنت هست؟ نگار سر تکان داد.

_یه چند تایی هست. می تونم براتون بکشم. هر وقت بخواین!

باراد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_همین حالاشم خیلی دیر شده. با یه قهوه ی بدمزه ی دیگه چطوری؟

نگار خندید:

_فکر می کنم بتونم تحملش کنم!

باراد نگاهش کرد و گفت:

__یه چیز دیگه. حالا که پای علاقه در میونه ، دوست داری نقاشی یاد بگیری؟

نگار هول کرد. لبش را با زبان تر کرد و خواست چیزی بگوید که باراد گفت:

__هفته ای دو روز ، خصوصی با قیمت مناسب!

نگار طولانی نگاهش کرد. خودش هم نمیدانست چرا در مقابل این وسوسه ی عجیب خلع سلاح شده بود. سری تکان داد و گفت:

__خب حالا که فکر میکنم میبینم می تونم تو روزای تعطیل یه ساعتی رو برای علایقم اختصاص بدم!

باراد ماشین را روشن کرد و انگشتش را رو به او گرفت:

__به این میگن روحیه هنری!

دستش را عقب برد و آب نبات ها را برداشت و مجدد روی پای نگار گذاشت:

__فقط اینا رو جا نذار. فکر کنم برای شب بیداری هات بهشون نیاز داشته باشی!

نگار ای این بار از ته دل خندید. آب نبات ها را داخل کیفش گذاشت و سرش را به شیشه تکیه داد. بی خبر از نگاهی که روی لبخند از ته دلش ثانیه های طولانی خیره مانده بود!!

#صد_و_چهل_و_دو

[۲۳:۰۷ ۱۱.۱۰.۱۹]

بی سر و صدا وارد خانه شد و در را پشت سرش بست. همانطور که کفش هایش را بالای پله ها از پا در می آورد نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. یازده شب بود. عجیب بود که مادرش نگران نشده بود و تماسی نگرفته بود. پله ها را آرام پایین رفت و درِ اتاقش را باز کرد. بوی خیار در اتاق پیچیده بود. وقتی سر چرخاند و نگین را پشت میز کامپیوتر دید نفسی گرفت و جلو رفت. نگین هدستش را از روی گوشش برداشت و گفت:

__به به نگار خانوم. نمیومدی یهوا! چه کاری بود؟

چپ نگاهش کرد و کیفش را روی تخت گذاشت:

__خونه چرا تاریکه؟ شده یکبار من پیام خونه ببینم عین خانواده های عادی پای تلویزیون یا چه

میدونم دور سفره؟ پوست خیار و چرا ریختی روی میز؟

نگین پاهایش را روی میز گذاشت و کش و قوسی به تنش داد:

_مامان شام نخورد. منم رژیم دارم میوه خوردم. بعدشم کی دیدی تو نباشی بیاد بشینه با من
گپ بزنه؟ هرچند که من کلا از درک حرفاش عاجزم!
نگار سری با تاسف تکان داد و زیپ سویشرتش را پایین کشید:
_رژیم برای چی؟ مگه اصلا چاقی تو؟
نگین موهای آزادش را از روی صورتش کنار زد:
_لازمه چند کیلویی کم کنم. همه که مثل تو شانس ندارن چوب خشک باشن. سال به سال
لاغرترم میشی.
_وراجی نکن. جای رژیمای الکی حواست و بده به درسات. امیدوارم از همین روزای اول
تلنبارشون نکنی روی هم!
_توروخدا باز نصیحتای اول سالت و شروع نکن. جای اینکه واسه من مفتش بشی یکم به مامان
برس!
نگار سریع سربرگرداند:
_چی شده مگه؟
_میدونستی آرایشگاه نمیره؟ الکی به من میگه میرم زود برمیکردم. اما من میدونم نمیره. سه
روزه که خونه ست!
نگار اخم کرد:
_نگفت چرا؟
_یه درصد فکر کن بگه. وقتی هم میپرسی طبق معمول دروغ پشتِ دروغ!
مکشی کرد و ادامه داد:
_سرفه هاشم بیشتر شده. چه دارویی میخوره که جای خوب شدن بدتر میشه؟
نگار دستی به موهای بیرون ریخته از شالش کشید و کلافه لب زد:
_دیگه داره شورش و در میاره.
_اعتصاب کاری کرده. نمیدونم فردا پسفردا که خرج و مخارج مدرسه من شروع شد میخوایم
چیکار کنیم.
نگار شماتت بار نگاهش کرد:
_دردِ تو فقط پوله؟ اصلا برات مهمه که حالش چقدر بده؟
_دردم پول نیست. ولی برای اینکه بدونم دردم باید چی باشه اول لازمه بفهمم درد مادرمون
چی. چطوری برا کسی نگران باشم که حتی خبر ندارم چی تو زندگیش میگذره؟

نگار چشم هایش را روی هم گذاشت و از اتاق بیرون رفت. بحث کردن با او مثل همیشه بی فایده بود. به سمت اتاق مادرش رفت و چند تقه به درِ اتاق زد.

__مامان؟ بیداری؟

وقتی دقایق طولانی گذشت و صدایی نشنید ابروهایش در هم فرو رفت. چند بارِ دیگر در را زد اما صدایی نشنید. نگین از اتاق بیرون آمد و گفت:

__وا نمیکنه؟

با کف دست به در کوبید:

__مامان بیداری؟ یه صدایی بده.

رو به نگین افزود:

__مطمئنی خونه ست؟

__آره بابا جلو چشم خودم رفت تو اتاق. مگر اینکه مثل دخترای دم بخت از پنجره در رفته باشه. نگار چپ نگاهش کرد و به سمت آشپزخانه رفت. کشوی کابینت را باز کرد و پیچ گوشتی را بیرون کشید. نگین سریع گفت:

__نشکنی درو تو این گیر و دار. پول نداریم!

بی توجه به او پیچ گوشتی را لای لولای در فرو برد. دعا کرد مثل دفعه ی قبل که درِ اتاق خودشان باز شده بود ، باز شود. همزمان گفت:

__مامان بخدا داری نگرانم میکنی. حالت خوبه؟

همچنان صدایی نشنید. پیچ گوشتی را چپ و راست کرد و با کف دست ضربه ی محکمی به انتهایش زد. در با صدای تقی باز شد. سریع داخل رفت و از دیدن صحنه ی مقابلش دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. جیغ بلندی کشید و جلو رفت. فروغ درست چند قدم مانده به تخت روی زمین افتاده بود. جلو رفت و زیر سرش را بلند کرد. وقتی سرخی خون را که از دهانش تا روی موکت راه گرفته بود دید نفشش بند آمد. با گریه به سمت نگین خشک شده سرچرخاند و فریاد کشید:

__زنگ بزن اورژانس. عجله کن.

ثانیه های پر از وحشت تمام شدنی نبودند. فروغ کم جان میان دستانش آرام پلک میزد و زیر لب چیزهایی میگفت اما حتی صدایش شنیده نمیشد. اشک های دخترک آنقدر صورت زرد و بی حالش را شست تا اینکه صدای آژیر آمبولانس جان رفته را به تنش بازگرداند. با راهنمایی نگین دو مرد وارد اتاق شدند و بعد از بررسی علایم فروغ فوری او را به سمت آمبولانس حمل کردند. نگار چنگی به کیفش زد و با گریه گفت:

_همینجا باش نگین. هیچ جا نرو.

_منم میخوام پیام. نمیتونم اینجا بمونم.

نگار مکشی کرد و به چهره ی ترسیده ی خواهرش خیره شد. هیچ گاه او را با این نگاهِ پراس ندیده بود. سری تکان داد و با بغض گفت:

_گوشی مامان و دفترچه ش و بردار. عجله کن.

پشت سر مسئولین اورژانس وارد آمبولانس شد و دست های سرد فروغ را گرفت. مقابل خانه شام همهمه شده بود. یکی از همسایه ها از راننده اورژانس پرس و جو میکرد اما هیچ کدام از این ها برایش مهم نبودند.

#صد و چهل و سه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۳:۰۷]

اشک هایش بند نمی آمد. یاد همان روز نحسی افتاده بود که خبر آوردند پدرش از ساختمان افتاد. همان حس، همان ترس و همانقدر وحشت در دلش بود. وقتی

نگین هم روی نیمکت کنارش نشست، در بسته شد و بلافاصله ماشین به حرکت در آمد. یکی از مسئولین ماسک اکسیژن را روی بینی فروغ گذاشت و علایم حیاتی اش را چک کرد. دست نگین محکم دور بازویش حلقه شد. وقتی برگشت و چشم های اشک آلودش را دید با بغض لب زد:

_نترس.. خوب میشه.

سرش را جلو برد و دست فروغ را بوسید. بغض گلویش هر لحظه بزرگ تر از قبل میشد. مرد همانطور که مشغول کار بود پرسید:

_سابقه بیماری خاصی داره؟

با زور میان گریه جواب داد:

_آسم.. فقط آسم داشت.

مرد اخمی کرد و دیگر چیزی نپرسید. جان به لبش رسید تا مسیر چند دقیقه ای طی شد و به بیمارستان رسیدند. پشت سر فروغ که روی تخت حمل میشد راه افتاد اما پشت در اورژانس پرستاری مانع ورودش شد و گفت:

_بیرون تشریف داشته باشید لطفا!

همراه با بسته شدن درِ مقابلش ، چشم هایش هم روی هم افتاد. همانجا از کنار دیوار سُر خورد و دستش را روی پیشانی اش گذاشت. اگر اتفاقی برای مادرش میفتاد چه کار میکرد؟ اصلا با چه امیدی زندگی میکرد؟

__زنگ بز نیم احسان بیاد؟

سر بالا کرد. نگین با چشم های سرخ نگاهش میکرد. باید قوی و استوار می ایستاد. حق نداشت کنار نگین انقدر زود وا بدهد. ایستاد و سر تکان داد:

__نه!

__پس چیکار کنیم؟ به کی بگیم؟ تک و تنها اینجا باشیم؟

دلش برای بی کسی شان سوخت و آتش گرفت. نفسی لرزانش را بیرون داد و گفت:

__نمیدونم نگین. الان جز حال مامان به چیز دیگه ای فکر نمیکنم.

__میدونستم یه چیزیش هست. میدونستم آسم و سرفه و این چیزا الکیه.

چشم بست و شانه های نگین را گرفت:

__آروم باش. همه چی درست میشه. مامان چیزیش نیست. خوب میشه. فقط به چیزای خوب فکر کن باشه؟

__چی درست میشه نگار؟ اگه انقدر باهامون غریبه نبود ، اگه ما رو همدم خودش میدونست شاید

هیچ کدوم از این اتفاق ها نميفتاد. نگار اگه اونم... اونم مثل بابا...

نگار دست لرزانش را مقابل لب های خشک نگین نگه داشت.

__دیگه نشنوم نگین. فهمیدی؟ مامان هیچیش نیست.

نگین را در آغوش گرفت و اشک هایش پنهان از او آرام آرام روی شانه هایش چکه کرد.

در همان لحظه درِ شیشه ای اورژانس باز شد و پرستاری گفت:

__همراه این خانوم شماین؟

نگار سریع برگشت:

__حالش چطوره؟

__تشریف بیارین داخل.

سریع و بی معطلی پشت سر پرستار راه افتاد. نگین هم خواست داخل برود اما پرستار مانع شد.

بی حوصله رو به نگار توضیح داد:

__باید یه سری آزمایشاتی انجام بده ولی خودش میگه نیازی نیست. گفت باید با دخترش حرف بزنه.

به نگار نگاه کرد:

_فقط چند لحظه ی کوتاه خانوم. حال مریضتون اصلا خوب نیست!
نگار با بغض سر تکان داد و به سمت تختی که پرستار اشاره میکرد رفت. چشم های فروغ نیمه باز بود و بی حال یک گوشه افتاده بود. دلش میخواست بمیرد اما او را در این حال نبیند. با حالی خراب جلو رفت و وقتی مقابلش رسید دستش را گرفت. با گریه گفت:

_الهی دورت بگردم مامان. چی شدی؟

فروغ به سختی دستش را بالا برد و ماسک اکسیژن را کنار داد. صورتش زرد و زیر چشم هایش کبود شده بود. لب هایش را به سختی باز و بسته کرد و لب زد:

_زنگ بزن به شبنم... بیاد.

نگار اشک هایش را پاک کرد:

_مامان تورو خدا راستش و بگو. چیزی هست که از مون پنهون میکنی؟ خواهش میکنم بگو مامان. فروغ چشم روی هم گذاشت.

_نگران نباش..

_چطور نباشم؟ دارم میمیرم. دلم داره میترکه مامان. تو که گفته بودی بهتر شدی!

فروغ چشم های خسته اش را بست و همزمان پرستار چند ضربه به شانه اش زد:

_خیلی خب دیگه بسه. لطفا برین بیرون تا مریض و انتقال بدیم بخش مراقبت های ویژه.

توی دل نگار خالی شد. با وحشت به فروغ و بعد به پرستار نگاه کرد.

_مراقبت های ویژه؟

پرستار همانطور که شانه اش را به سمت ورودی اتاق هل میداد گفت:

_انگار شما هنوز متوجه وخامت حال مامانت نیستی. عجله کن لطفا. سریع!

حس میکرد پاهایش توان حرکت ندارد. آنقدر بی جان و سست و گیج بود که نفهمید کی از اورژانس بیرون رفت. نگین با دیدنش فوری گفت:

_چی گفت؟ حالش چطور بود؟

سر تکان داد. مگر میتوانست حال مادرش را برای نگین توصیف کند؟ آن چهره ی کبود و آن چشم های گود افتاده و بی فروغ که هیچ شباهتی به چشم های مادرش نداشت وحشت به دلش انداخته بود. همیشه در زندگی از هر چیزی که ترسیده بود دقیقا با همان رو به رو شده بود. اما نه! اینبار دیگر قرار نبود اتفاقی بیفتد. اجازه نمیداد!

چشم هایش را یکبار باز و بسته کرد و همراه با افتادن قطره اشک درشتی از اشک به سختی زمزمه کرد:

_شماره ی شبنم و از گوشیش پیدا کن. ظاهرا اون از همه چی با خبره!

روی صندلی نشست و سعی کرد افکارش را مرتب کند اما هرچه سعی میکرد انگار گیج تر میشد. سال ها بود که با وجود بیماری آسم او را در این حد به هم ریخته و مریض ندیده بود. اگر فقط کمی بیشتر به او توجه میکرد، اگر به لبخند هایش و "خوبم" گفتن های همیشگی اش اکتفا نمیکرد، اگر تا این حد درگیر کار نمیشد شاید امروز این اتفاق وحشتناک را تجربه نمیکردند. دستِ نگین که مقابلش قرار گرفت سرش را به سختی بالا آورد. مغزش داشت از هجوم افکار مختلف منفجر میشد. لیوان یک بار مصرف آب را به سختی از میان دست های نگین گرفت و آرام تشکر کرد. گلوی خشک و متورمش را با چند جرئه آب تر کرد. اما حتی خنکای آب هم ذره ای از داغی و حرارت وجودش کم نکرد. داشت میان شعله هایی که درست میان زندگی اش به یکباره بالا گرفته بود میسوخت. باید چه کار میکرد؟ به چه کسی پناه میبرد؟ دیگر نمیدانست. _اگه اینجوری ادامه بدی به زودی تو رو هم رو تخت کنار مامان میذارن.

سرش را بالا آورد و به نگین نگاه کرد. نوک بینی اش سرخ بود و چشم هایش پف کرده. با اخم و سرزنشگر نگاهش میکرد. چشم هایش را که شدیداً میسوخت با زور باز و بسته کرد و گفت: _نمیفهمم. چرا یهو همه چی جوری تو زندگیمون میریزه به هم که حتی نمیفهمیم از کجا و بیرون شد.

_بخاطر اینکه خانه از پای بست ویران است!

کنارش نشست و با چشم های خالی به رو به رو خیره شد:

_خونه جاییه که توش همه از حال هم با خبر باشن. هیچی و از هم پنهون نکنن. از مشکل هم باخبر باشن. نه مثل یه صندوقچه پر از رمز و راز و پنهون کاری و دروغ! ما فقط ادای خانواده رو در آوردیم. تو همه ی این سال ها..

نگار سر تکان داد:

_مامان..

_میدونم! بار رو دوشش بود. مشکلات داشت. تنها بود. شرایطش خاص و سخت بود. میخوای همون حرفای همیشگی رو بزنی دیگه نه؟ هیچ وقت نمیخوای درک کنی منظور من چیه. تنها بیوه ای که با بچه هاش تو یه خونه با شرایط بد مالی زندگی میکنه مامان نیست. تو مدرسه بین بچه ها بدتر از ایناش و هم دیدم. اما میدونی چیه؟ اونا حداقل خانواده ان. خانواده واقعی!

نگار در سکوت نگاهش کرد.

__پاشو تو تموم بیمارستان از تک تک آدمای پیرس. چند تاشون با بچه هاشون مثل مامانِ ما غریبه ان؟ چند تاشون شرایط خانواده ما رو دارن؟ که انقدر تنها باشن از هر دو طرف که تو همچین شرایطی تنها گزینه برای زنگ زدن همسایه شون باشه؟! من اگه نخواستم بفهمم تو اون خونه و اتاقش چه خبره از زرنگی مامان نبود. بخاطر احترام گذاشتن و اینجور مزخرفاتم نبود. صدایش ارتعاش گرفت:

__فقط برام مهم نبود. چرا باید مهم میشد که چیو پنهون میکنه؟ وقتی ما واسش مهم نبودیم. وقتی انقدر بهمون نزدیک نبود که بگه. وقتی ما رو نه دوست دونست نه همدم..
نگار دستش را دور شانه ی او انداخت و محکم به خودش فشرد. دیگر جوابی برای حرف هایش پیدا نمیکرد. حق با نگین بود.

__بد کرد نگار. هم با خودش هم با ما. الان افتاده اون گوشه روی تخت ، اما ما حتی نمیدونیم چرا. اینجوری زندگی کردن چه فایده ای داره؟
نگار آرام دست روی صورتش کشید:

__بذار حالش خوب شه و به خیر بگذره ، قول میدم بذارمش جلومون. اینبار ما میپرسیم و اون جواب میده. اگه بازم نخواست ، اون وقت هر چی تو بگی. باشه؟
نگین سربرگرداند و نگاهش کرد. ترس و وحشت در نگاه هر دو موج میزد. ترس از اینکه اگر برای فرداها و کارهای نیمه تمامشان دیر شود چه؟ حسرت هایشان یکی دوتا نبود. تمام زندگی شان پر شده بود از کاش و ای کاش های تاریخ گذشته!
__نگار جان!

با صدای شبنم از نگین فاصله گرفت و از جا برخاست. شبنم با صورتِ مثل گچ مقابلشان ایستاد . شانه ی نگار را گرفت و وحشت زده گفت:
__فروغ خوبه؟ حالش خوبه نگار؟
نگار سر تکان داد:

__نمیدونم. هیچی بهمون نمیگن. یک ساعته که بردنش مراقبت های ویژه. حتی نمیدارن از دور ببینیمش!

قدمی جلو آمد و نگار را محکم در آغوش گرفت. نگین همچنان سرد و بی حال روی صندلی نشسته بود. نگار چشم هایش را بست تا جلوی سرازیر شدن اشک هایش را بگیرد. با همان حال خراب زمزمه کرد:

__تورو به خدایی که میپرستی شبنم جون ، اگه میدونی مامان چشه بگو.

شب‌نم از نگار فاصله گرفت. نگار که چهره‌ی خیس از اشکش را دید، دیگر حدس اینکه اوضاع تا چه حد خراب بود برایش سخت نبود. شب‌نم روی صندلی نشست و دستمالی از کیفش بیرون کشید.

زن‌گ زدم به دکترش. گفت فردا حتماً میاد اینجا و خودش رسیدگی میکنه. کاش لجبازی نمی‌کرد و اوضاعش وخیم‌تر از قبل نمیشد. نگار گیج شده بود. بی حرف نگاهش کرد اما انگار قسم خورده بود با سکوتش او را جان به لب کند. کنار پایش روی زانو نشست و به چشم‌هایش خیره شد:

میشناسمش. میدونم اگه چیزی باشه به ما نمیگه. اما ببین اوضاعمون و. خواهش میکنم بگو ماما چشمه.

گریه‌ی شب‌نم شدت گرفت. با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد و میان گریه گفت:
بهش گفتم حداقل به یکیشون بگو. گفتم بذار بدونن و ازت مراقبت کنن. اما مثل همیشه کار خودش و کرد.

#صد و چهل و پنج

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۷:۲۳]

ته دل نگار خالی شد. دست‌سردش را روی زانوی شب‌نم گذاشت و با وحشت نگاهش کرد. شب‌نم چشم‌هایش را روی هم فشرد و به سختی و خفه لب زد:
سرطان ریه داره.

سر‌نگین ناگهانی و ناباور به سمت شب‌نم برگشت. دستِ نگار از روی زانوی شب‌نم افتاد و سر تکان داد.

نه..!

شب‌نم ادامه داد:

دکتر بهش گفته بود. گفته بود باید هر چی سریع‌تر عمل بشه. گفته بود حتی یک روز دیر کردن ممکنه چقدر براش پشیمونی به بار بیاره ولی گوش نکرد. گفت الان وقتش نیست. گفت فرصت می‌خوام که به بچه‌ها بگم. خدا الهی من و مرگ بده. اگه زودتر بهتون میگفتم. اگه به حرفش گوش نمیدادم و خودم بهتون میگفتم شاید الان..

حس کرد دیگر صدای شب‌نم را نمیشنود. سرش پر شده بود از صداهای ناواضح و گنگ. سرطان ریه؟؟ نه! امکان نداشت. پاهایش تا شد و کامل روی زمین افتاد. شب‌نم فوری زیر بازویش را

گرفت. نگین از روی صندلی بلند شد و مقابلش آمد اما دیگر حتی چهره‌اش را هم واضح ننمیدید. چند بار پلک زد اما مثل چراغ نیمه‌روشنی که رو به خاموشی می‌رفت، ناگهان میان تاریکی عمیق و لایتناهی فرو رفت و چشم‌هایش روی هم افتاد.

_در هر صورت دوست دارم کارا اونجا جووری پیش بره که نبودم ذره‌ای احساس نشه. مطمئنم از پشش بر می‌ای چون قبلا خودت و بهم بارها ثابت کردی!

_حتما. خیالتون از بابت کارهای اینجا راحت باشه آقای آذر. تا آخر هفته حتما براتون تمام طرح‌های نهایی رو ایمیل میکنم تا تایید کنین.

_عالیه. متشکرم!

همزمان با باز شدن درِ اتاقش، از امیلی خداحافظی کرد و تکیه‌اش را از میز کارش گرفت. _اجازه هست؟

مرسده بود که بعد از چند ثانیه پا در اتاقش گذاشت. ماگ بزرگی میان دستانش بود و لباس خواب ابریشمی بلندی پوشیده بود. موهای همیشه‌سوار کشیده و مرتبش را ساده پشت گوش‌هایش فرستاده بود. روی صورتش هم خبری از آن آرایش سنگین و زننده نبود. سر تکان داد و همزمان یاد سال‌هایی افتاد که از او می‌خواست همیشه همینقدر ساده و بی‌آرایش باشد. همان روزهایی که به جای عطرها گران‌قیمت فرانسوی و کرم‌های روز و شبِ مارک دار، دلش هوای شامپویی ارزان‌قیمت اما خوشبو را می‌کرد و بویِ خالص پوست تنی که فارغ از تمام اتفاقات دنیا لحظه‌ای با لمس و بوییدنش آرام بگیرد.

_با کی صحبت می‌کردی؟

عینکش را از روی چشمش برداشت و گوشه‌ی چشم‌هایش را مالید:

_فکر می‌کردم کار مهمی تو رو این وقت شب تا این بالا بکشونه!

مرسده جلو آمد و با دست مداد رنگی‌ها و ماژیک‌های روی میزش را کنار زد. ماگ را روی میز گذاشت و گفت:

_همیشه برای حمله آماده‌ای نه؟ دیدم خیلی وقته داری کار می‌کنی. گفتم برات کافی بیارم.

مکشی کرد و آرام گفت:

_این بار جووری که خودت دوست داری. داشتی فرانسوی حرف می‌زدی!

باراد لبخند یک طرفه ای زد. امیدوار بود لحن صلح جویانه اش ارتباطی با یقه ی باز و بی در و پیکر لباس خوابش نداشته باشد. از میز فاصله گرفت و گفت:

__داشتم با امیلی صحبت می کردم. دوست ندارم نبودم باعث بشه کارای اون ور کند پیش بره. اونم درست وقتی که خیلی خوب اوج گرفتیم و همه چی رو به راهه. مرسته چشم ریز کرد. دست هایش را از پشت روی میز گذاشت و گفت:

__چرا برگشتی باراد؟

باراد سربرگرداند. این نگاه پر از شک و تردید را خوب می شناخت و می دانست دیر یا زود این سوال را از او خواهد شنید.

__نباید برمی گشتم؟

__نه الان! من می شناسمت. خوب می دونم وقتی کار مهمی رو استارت می زنی، هیچ وقت نیمه کاره نمی زاریش. سال ها بود که منتظر همچین موفقیتی بودی. چطور درست وقتی که همه چی...

__دنبال چی می گردی مرسته؟ یا بهتره بپرسم می خوای به کجا برسی؟

مرسته دست به سینه شد و نگاهش کرد. شک نداشت که اتفاقی ناگهانی باراد را اینگونه بی برنامه به ایران کشانده. چیزی که انگار بی ارتباط با اتفاقات عجیب این خانه و یا شاید حتی آن دختر نبود! بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

__امیدوارم چیزی ازم پنهون نکنی. چون هر اتفاقی هم بینمون افتاده باشه قول دادیم همیشه با هم رو راست و صادق باشیم. حداقل تا مدتی که تو یه خونه با هم زندگی می کنیم.

باراد دست در جیب های شلوارش فرو برد. قدمی جلو آمد و مقابل مرسته ایستاد. خیره به چشم هایش مطمئن گفت:

__شک نکن ، اگر چیزی باشه که مربوط به هر دوی ما بشه که باید ازش خبردار باشی ، میشی! مرسته پوزخند زد:

__مثل همیشه بلدی چجوری با کلمات بازی کنی!

باراد خیره تر نگاهش کرد:

__روز پرکاری رو گذروندم. اجازه می دی بخوابم؟

مرسته دندان روی هم سایید. سری تکان داد و بعد از کمی مکث تکیه اش را از میز گرفت.

__باشه. تنها چیزی که تو سال های زندگیم باهات فهمیدم اینه که هیچ وقت به بن بست نمی خوری. همیشه یه راه در رو داری که وقتی اوضاع به نفعت نیست ازش استفاده می کنی مگه نه؟

__شاید نتیجه ی بزرگ شدن تو کوچه و خیابون باشه. وقتی انقدر به بن بست می خوری که دیگه اگه جلوت دیوار بتن هم باشه برات فرقی نداره. چون برای زنده موندن راهی جز فرار نداری! #صدوچهلوشش

[۲۳:۰۷ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگاه مرسته سراسر غرور و استهزا شد. مثل همه ی دفعاتی که باراد از اصل زندگی اش می گفت و او لبریز غرور میشد. برای باراد دیدن این نگاه حس تازه ای نبود. خوب می دانست که تنها وقتی که مرسته کنار او احساس نابرابری نمی کند، زمانی بود که حرف از گذشته های دور زندگی اش به میان می آمد. از این حس برتری برای ترمیم غرور شکسته اش تغذیه می کرد اما این مسئله ذره ای برایش اهمیت نداشت.

بیرون رفتن مرسته از اتاق زیاد طول نکشید. بعد رفتنش دستی به بدنه ی ماگ کشید و سر تکان داد. کاش مشکل میانشان تنها در سرد و گرمی قهوه بود!

وسایلش را جا به جا کرد و روی تخت دراز کشید. فهمیدن مرسته زیاد طول نمی کشید. از عکس العملش نمی ترسید اما دروغ بود اگر می گفت برای نگار نگران نیست. مرسته را می شناخت. اگر پی به واقعیت می برد ، کینه و نفرت تک تک این سال ها را روی نگار بالا می آورد. آن وقت بود که..

دستی به صورتش کشید و چشم بست. نباید به این مسائل فکر می کرد. هدف او چیز دیگری بود.

چشم باز کرد و به سقف خیره شد. یعنی متوجه شده بود که آب نبات را او مقابل در گذاشته؟ به خیالاتش پوزخند زد. کسی که لا به لای خاطرات گذشته جا مانده بود نگار نبود! چرا باید همچین چیزی را بعد سال ها به خاطر می آورد؟ مسخره بود!

در همین فکرها بود که صدای مشاجره ی مرسته را با کسی شنید. ابروهایش در هم رفت. نگاهی به ساعتش کرد که از دوازده شب گذشته بود. سریع از تخت پایین آمد و به در نزدیک شد. صدای مرسته عصبی و بی انعطاف بود.

__ببینم عزیز من ، مشکلات خواهرِ شما به من هیچ ربطی نداره. تعهد کاری میدونین یعنی چی؟ چند روزی که مریض بود نیومد. بعد اونم کلی بهونه آورد. یا زود می رفت ، یا دیر می اومد. با این همه صدامو در نیاوردم. ولی دیگه واقعا داره خسته کننده میشه.

با چه کسی حرف می زد؟ مرسته معمولا این ادبیات را برای طبقه ی پایین تر از خودش به کار می برد. با شک دستی به ته ریشش کشید.

_خب گلم مادرش مریضه چه ربطی به خودش داره؟
دیگر طاقت نیاورد. درِ مشترک بین اتاق هایشان را باز کرد. مرسته به سمتش برگشت اما همچنان ادامه داد:

_به نظر من اصلا نیاز به دروغ بافتن نیست. فقط ممنون میشم یادآوری کنین که موقع بستن قرارداد چه قول و قرارهایی با هم گذاشتیم. شب خوش!
گوشی را روی تخت پرت کرد:
_دختره ی دروغگو. فکر کرده با احمق طرفه!
_چی شده؟

مرسته دستی میان موهایش کشید:
_خواهر نگاره. چقدر اینا رو دارن!
تک خنده ای کرد:
_این وقت شب زنگ زده میگه ممکنه حقوق و نگار و بزنین؟ نیاز داریم. بعد پر رو پر رو میگه نگار ممکنه چند روز نتونه بیاد. من می دونم همه ی اینا بهوشه. امشب هم یه جوری صحبت میکرد که انگار..

_شاید واقعا اتفاقی افتاده؟
_میگه مادرش بیمارستانه. میگم خب چه ربطی به نگار داره؟ میگه نگار هم مریض شده زیر سرُمه!

عضلات فکش منقبض شد. مرسته شروع به راه رفتن در اتاق کرد:
_می دونی فردا چقدر کار دارم؟ چند جا باید برم؟ تازه سر شب پیام داده بودم که فردا زودتر هم بیاد. الان من الکس و چیکار کنم؟
_کدوم بیمارستانه؟

مرسته ایستاد و نگاهش کرد.
_اصلا گوشِت با منه تو؟
آب دهانش را به سختی قورت داد. خودش هم نمی دانست چرا به یکباره قفسه ی سینه اش تنگ شده .

_آره دارم می شنوم. ولی میگم شاید مشکلی برای مردم پیش اومده باشه! مشکل مهم تر از تنها موندن سگِ تو!

__واقعا باور کردی چرت و پرتاشو؟ من امثال اینو خوب می شناسم بارادا!
باراد سکوت کرد. مرسته با تاسف سر تکان داد:

__خیلی خوش باوری!

باراد چشم بست. بی قرار بود و محال بود این بیقراری از چشم زنی مثل مرسته دور بماند. سعی کرد آرام باشد. مکشی کرد و گفت:

__هر کاری دوست داری بکن. فقط لطفا صداتو انقدری پایین نگه دار که بتونم بخوابم چون فردا خیلی کار دارم. متوجهی؟

مرسته پوزخند زد. فوری از اتاقش بیرون آمد و در را بست. حجم سنگینی روی قلبش فشار آورده بود و انگار می خواست جانش را بگیرد. دستش را لای موها بازش فرو برد. اگر خواهرش راست میگفت و اوضاع واقعا خراب بود چه؟ دست هایش را مشت کرد و زمزمه کرد:

__به تو چه لعنتی؟ به تو چه؟

آرام نمیشد. قلبش حتی لحظه ای آرام و قرار نمی گرفت. نمی دانست چند دقیقه با خود درگیری و تلاطم درونی اش گذشت ولی همین که چراغ اتاق مرسته خاموش شد عزمش را جزم کرد. نمی توانست همینطوری اینجا بنشیند. لعنت به او که نمی توانست!

لباس هایش را عوض کرد و سوئیچ موتور را از داخل کشو برداشت. حسی که پاهایش را از خانه بیرون می کشید قوی تر از درد و کینه ای بود که مدام در سرش فریاد می کشید "نرو!"

درِ اتاقش را آرام بست و بی صدا به سمت پله ها رفت. غافل از چشم هایی که از لای درِ اتاق روی قدم های او خیره مانده بود. رفتنِ باراد آخرین تیر خلاص را به تمام تردیدهای مرسته زد!
#صدوچهلوهفت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۲۳:۰۷]

موتورش را داخل پارکینگ بیمارستان پارک کرد و کلاهش را از سرش بیرون کشید. آدرس بیمارستان را با یک تماس اطلس به راحتی فهمیده بود اما طی کردن تمام این راه و سر و کله زدن با عقلی که هر لحظه او را بخاطر کارش سرزنش میکرد کار ساده ای نبود. ولی تا نگار بود ، باید به این جدال بین عقل و قلبش عادت میکرد. تا وقتی او را نمیدید ، رد شدن و گذشتن و فراموش کردن راحت تر بود. اما حالا درست شبیه آهن ربایی شده بود که بی اختیار به سمت نیروی قطب مخالف کشیده میشد.

دستکش های چرمش را داخل جیب کاپشنش گذاشت و به سمت آسانسور طبقات رفت. حتی نمیدانست کجا باید به دنبالش برگردد. بی تاب و بی قرار بود. دل بیقرارش خیلی وقت بود که پا روی تمام قول و قرارهایش گذاشته بود و سرکشانه حرف خودش را به کرسی مینشانده.

از کنار ایستگاه پرستاری گذشت. اطلس گفت مراقبت های ویژه! به راهنمای طبقات نگاه کرد. باید به طبقه ی سوم میرفت. دوباره به سمت آسانسور برگشت اما در همان لحظه چشمش به در باز اتاقی افتاد و پاهایش از حرکت ایستاد. شناختنش کار سختی نبود. محال بود حالت آن موهایی که با پریشانی روی بالش ریخته از خاطرش پاک شود. یا آن اندام نحیف و جثه ی ظریفی که حالا شکننده تر هم شده بود. به سختی قدم برداشت و جلو رفت. دختر بچه ای کنارش نشسته بود. سرش را روی تخت گذاشته بود و آرام دستش را نوازش میکرد. چشم هایش را باریک کرد. نگین بود! همان دخترکِ کوچک و بد اخلاقِ آن سال ها! پس دروغ نبود که حالش خراب شده. دستی به موهایش کشید و تا کنار در اتاق پیش رفت. خودش را پشت دیوار چسبیده به در اتاق پنهان کرد و از همانجا نگاهش کرد. خوابیده بود یا از هوش رفته بود؟ دلهره امانش را برید. آنقدر که با بی قراری جلوی یکی از پرستارها را در راهرو گرفت. اشاره ای به اتاق داد و آرام پرسید:

__خسته نباشید. میشه بدونم مشکلشون چیه؟

پرستار مسیری که اشاره میکرد را با چشم دنبال کرد و گفت:

__چیز خاصی نیست. بالا حالش بد شد. فکر کنم حمله ی عصبی بهش وارد شد. بهش آرام بخش زدن.

کمی مکث کرد و گفت:

__آشناسونی؟

به پرستار نگاه کرد. چه باید میگفت؟ لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. وقتی دوباره سر جایش برگشت نگین در اتاق نبود. با استرس سر چرخاند و اینبار او را در جهت مخالف راهرو کنار یک زن و دکتر دید. استرس امانش را برید. اگر کسی اینجا او را میدید چه باید میگفت؟ پشت یکی از دیوارها جا گرفت و دید که بعد از چند دقیقه ی کوتاه ، نگین همراه زن و دکتر به سمت آسانسور طبقات رفتند. وسوسه خوره شد و به جانش افتاد. چه میشد اگر فقط چند ثانیه ی کوتاه او را میدید و خودش از حالش مطمئن میشد؟

از پشت دیوار بیرون آمد و آرام به سمت اتاق رفت. وقتی یواش و با احتیاط از کنار در نگاهش کرد ، هنوز در همان حالت خوابیده بود. بین رفتن و نرفتن مردد بود. نگاه آخر را به انتهای راهرو انداخت و با تصمیمی آنی پا در اتاق گذاشت. هر قدمی که به او نزدیک تر میشد ، قلبش کمی بیشتر فشرده میشد و نفس کم می آورد. همیشه از بیمارستان متنفر بود. آنقدر که حتی وقتی

همایون برای عمل قلب بستری شد به دیدنش نرفت. محیطی پر از ناامیدی و مرگ و آلودگی که حتی شنیدن اسمش هم حالش را خراب میکرد. اما اینجا، این اتاق انگار اصلاً شبیه بیمارستان نبود. مثل همه ی جاهای دیگر که وقتی عطر نفس های نگار در آن میپیچید ماهیت خودش را از دست میداد. جلو رفت و نگاهش را از سرمی که آرام آرام وارد رگ هایش میشد تا روی صورتش گرداند. شال نخی اش دور گردنش پیچیده بود و موهای تاب دارش از هر طرف شال روی بالش پراکنده بود. یاد صحنه ی صبح افتاد. وقتی الکس شالش را کشید و خرمن آزاد شده ی موهایش آرام و قرارش را گرفت. بی اختیار جلو رفت. دیگر از دیده شدن نمیترسید. حسی که او را تا این نقطه کشیده بود در اوج قدرت بر قلبش فرمانروایی میکرد. انگشتانش را جلو برد و آرام روی تار موهایش کشید. زمان ایستاد. با همین لمس کوچک وجودش دوباره پر شد از حسی که در تمام این سال ها دست نخورده و بکر یک نقطه از قلبش نگه داشته بود. راست یا دروغ بودن رابطه شان چه اهمیتی داشت؟ مهم همین حس قوی و عجیبی بود که حتی ثانیه ای به اشتباه بودنش فکر نکرد.

سرش را کج کرد و به صورت نگار خیره شد. چشم هایش بسته بود و لب های خشک و رنگ پریده اش نیمه باز مانده بود. انگار داشت آرام چیزی را زمزمه میکرد. سیبک گلایش تکان سختی خورد. سرش را پایین آورد تا بهتر بشنود.

_مامان.. نه..

چشم هایش را ثانیه ای بست. حالا از همیشه به او نزدیک تر بود. چطور میشد در اوج تنفر و کینه کسی را تا این حد دوست داشت؟ سرش را جلوتر برد. آنقدر که صورتش اش کامل به موهای نگار چسبید. دلش میخواست همینجا، میان باغ خوشبو و بی مانند موهایش جان بدهد. قلبش آنقدر تند و بی وقفه میکوبید که صدایش تمام سکوت اتاق را در هم شکسته بود. چشم هایش را باز کرد و کنار گوشش با بغض لب زد:

#صد و چهل و هشت

[۲۳:۰۷ ۱۱.۱۰.۱۹]

_چرا با ما این کارو کردی نگار؟

دوباره با درد چشم بست:

_چرا؟

تنش حرارت گرفت و کف دست هایش عرق کرد. چند بار دستش را تا روی کمر او برد و میان راه متوقف کرد. تشنه ی بیابان زده ای بود که چشمه ی آب زلال دقیقا مقابلش قرار داشت و نمی توانست سیراب شود. این فاصله چند اینچی تا رسیدن به او ، برایش از تمام این سال های دوری سخت تر و دیوانه کننده تر بود. میان برزخ وحشتناکی از خواستنش دست و پا می زد که نگار تکان خفیفی خورد. به سختی از او فاصله گرفت اما نگاهش هنوز با بی تابی روی او خیره مانده بود. نگار سربرگرداند اما چشم هایش همچنان بسته بود. حالا گودی پای چشم هایش را واضح تر میدید. چه کرده بود با او؟ دستش را با بیقراری روی موهایش کشید. نمیخواست از این اتاق بیرون برود. نمی توانست!

چشمش به ملافه ی روی تنش افتاد. دستش را جلو برد. با نوک دو انگشت آرام آن را گرفت و تا قفسه ی سینه اش بالا کشید. بغض و درد امانش را بریده بود. اگر فقط چند دقیقه ی دیگر اینجا می ماند، روی همین تخت آنچنان او را در آغوش می کشید که وجودشان تا ابد با هم یکی شود. دستش را جلو برد و دو انگشتش را میان دست هایش گرفت. کنار او حتی خودش را هم فراموش می کرد، چه برسد به درد و کینه و نفرت!

قبل از آنکه همه ی اراده اش در هم بشکند دستش را پس کشید و رو برگرداند. با قدم های بلند از او دور شد اما قبل از رفتن یکبار دیگر رو برگرداند. نگار با چشم های نیمه باز نگاهش می کرد. حالش آنقدر خراب بود که حتی به هم ریختن نقشه ی بی نقصش و شرایطی که در آن قرار گرفته بود برایش مهم نبود. هنوز دوستش داشت. شاید حتی بیشتر از قبل. چه می شد اگر فقط یکبار دیگر در آغوشش می کشید؟ شک نداشت که آن آغوش گرم و بی نظیر برای التیام بخشیدن به همه ی زخم هایش کافی بود. از اتاق بیرون رفت و راهش را به سمت آسانسور کج کرد. باید با نگین صحبت می کرد. باید می فهمید مشکل مادرشان چیست و چطور نگار را به چنین روزی انداخته. جلو رفت و پشت سر چند مردی که منتظر پایین آمدن آسانسور بودند ایستاد. تعدادشان بیشتر از پنج نفر بود. شاید بهتر بود از پله ها استفاده می کرد. همین که خواست به سمت پله ها راه کج کند در آسانسور باز شد. دیدن مردی که هم پای نگین از آسانسور خارج شد، مستقیم قلبش را نشانه گرفت. با هر قدمی که به سمت راهرو برمیداشت چهره اش کمی بیشتر از قبل سخت میشد. احسان بود! مثل همیشه سر و کله اش پیدا شده بود. آن هم درست وقتی که..

نفس بلندی کشید و دست هایش را چند بار مشت و مجدداً باز کرد. پشت سرشان با فاصله راه افتاد. نگین داشت برایش توضیح می داد:

_میگن فردا باید عمل بشه ولی ما این همه پول و از کجا باید بیاریم؟ نگارم که اوضاعش اینجوریه.
نمیدونم باید چیکار کنم احسان. عqlم دیگه به جایی قد نمیده!
احسان سر تکان داد:

_تو نگران نباش. همه چی رو بسپار به من. تو فقط حواست به نگار باشه. خیلی ضعیف شده.
نباید اینقدر به خودش ضربه بزنه.

فکش منقبض شد. دلش می خواست او را به سمت خودش برگرداند و مشت محکمی درست
وسط دهان گشادش بکوبد. حامی همیشه مزاحم منظور دارا!

پشت سرش تا کنار اتاق رفت. درست کنار تخت نشسته بود. دست نگار را میان دستانش گرفته
بود و نگاهش میکرد. با دیدن صحنه ی رو به رویش آنقدر به هم ریخت که همین حالا می
توانست تمام بخش را روی سرش خراب کند. اما به چه قیمتی؟ دوباره داشت اشتباه می کرد.
نرم شده بود. نرم و خام یک لمس کوتاه و یک بوی آشنا. چطور می توانست انقدر کور باشد؟ آن
هم وقتی حقیقت به همین عریانی و وضوح مقابل چشمانش بود؟
صدای احسان در گوشش پیچید:

"نگار قبل تو تنها نبود ، بعد تو هم تنها نمی مونه. تا من هستم هیچ کس نمی تونه بهش آسیبی
برسونه. من همیشه و هر لحظه کنارش خواهم بود!"

پوزخند صداداری زد. حق با او بود. نگار تنها نبود. هیچ وقت نبود! اما او همیشه احمق و زود باور
و ساده لوح بود و این حقیقت هیچ وقت عوض نمی شد. در دلش به خودش لعنت فرستاد. آمده
بود تا همین را با چشم هایش ببیند؟

سرش را به شدت تکان داد و با قدم های بلند و سنگینی که زمین را به لرزه در می آورد از
بیمارستان خارج شد.

#صدوچهلونه

[۲۳:۰۷ ۱۱.۱۰.۱۹]

با حس تکان خوردن دستی روی پوست دستش چشم باز کرد. آنچنان با ترس که سریع تنش
را بالا آورد و به مردی که کنارش نشسته بود خیره شد. چند ثانیه طول کشید تا موقعیتش را به
خاطر بیاورد. احسان بود. پس او ، او...

_بخواب نترس. من اینجام.

گلویش خشک شده بود. چشم چرخاند دور اتاق. به نقطه نقطه ی اتاق خیره شد اما نبود. فشار دست احسان روی شانه اش بیشتر شد:

_دراز بکش عزیز من. نترس. خواب می دیدی؟

ترسیده بود؟ در چهره اش ترس می دید؟ شاید بیشتر از ترس، عذاب و دلتنگی بود. چرا داشت دیوانه می شد؟

سرش را روی بالش گذاشت و انگشتانش را آرام از حصار دست احسان آزاد کرد.

_نگین.. کجاست؟

_سیرمت تموم شده. رفت اطلاع بده.

به سختی سرش را تکانی داد و به سِرْم خالی بالای سرش نگاه کرد. چند دقیقه اینجا خوابیده بود؟ یا چند ساعت؟ خواب دیده بود؟!

_خوبی نگار؟

چشم بست:

_نمیدونم. همه چی توی سرم قر و قاتیه.

_دکتر گفت بنیه ات ضعیف شده. با یه شوک عصبی از پا در اومدی. باید خیلی مراقب خودت باشی.

خودش؟ مگر دیگر خودی هم وجود داشت؟ اشک از کنار چشمش روی بالش غلتید:

_مامانم احسان..

احسان آه بلندی کشید و سکوت کرد. نگار با چشم های اشکی نگاهش کرد. صدایش گلویش را خراشید و به سختی خارج شد:

_تو ، می دونستی نه؟

احسان با مکثی نسبتا طولانی سر تکان داد. نگار سرش را به سمت مخالف برگرداند.

_همه می دونستن جز من و نگین ، باورم نمی شه.

_الآن وقت این حرفا نیست. اگه میخوای به فروغ کمک کنی باید زودتر سرپا شی. هیچ فکر

کردی اگه اینجوری ببینت چی به روزش میاد؟ اون الآن احتیاج به حمایت و روحیه دهی داره. نگار لب هایش را روی هم فشرد:

_روحیه.. کدوم روحیه؟

احسان دوباره انگشت هایش را گرفت.

_من کنارتم. همیشه. هر ثانیه. بهت قول میدم از پشش بر میایم. هم ما ، هم فروغ!

_چرا اومدی؟

احسان سکوت کرد. دستش را آرام پس کشید و گفت:

_نباید می اومدم؟

_خودت خوب می دونی که نباید می اومدی!

_نگار من..

سر برگرداند به سمتش:

_هیچی نگو احسان. اون موقعی که باید خیلی چیزا می گفتی سکوت کردی. پس لطفا از این به

بعد هم چیزی نگو!

نگاه احسان بین چشم هایش دودو زد:

_تو راجع به من چه فکری کردی؟

_نمی دونم. دیگه نمی دونم راجع به کی چه فکری بکنم. میدونی چیه؟ حق با نگینه. اطرافمون

پر از آدمای دروغگو و پنهون کاره که فقط دارن ادای عزیزامون رو در میارن. خیلی سخته یه بار

سرتو تو زندگیت بالا بیاری و ببینی همه چی تو یه حباب بزرگ بود که خیلی وقت پیش ترکید

و خبر نداشتی.

_نگار..

_لطفا از اینجا برو!

احسان بی حرف و ناراحت نگاهش کرد. نگار چشم بست و تکرار کرد:

_خواهش می کنم!

چشم هایش را باز نکرد. اما بلند شدنش را حس کرد و صدای دور شدن قدم هایش را شنید.

وقتی اتاق خالی شد، آرام چشم باز کرد و به سقف سفید بالای سرش خیره شد. کدام حقیقت

تلخ تر بود؟ بیماری مادرش یا ترکیدن حباب بزرگی که سال ها بی خبر از همه جا در آن زندگی

می کرد؟

_بهتری؟

به سمت صدا چرخید. نگین با چشم های سرخ به سمتش آمد و روی صندلی کنارش نشست.

سر تکان داد و دستش را بالا آورد:

_اینو در میارن؟

_چرا گفت الان میاد. بهتری؟

آرام سر تکان داد:

_فکر کنم.

دستش را جلو برد و روی دست نگین گذاشت:

__تو چرا نرفتی خونه؟ فردا باید بری مدرسه.

نگین پوزخند زد:

__گور بابای مدرسه!

نگار آهی کشید.

__مامان.. حالش چطوره؟

نگین با اخم سر پایین انداخت و مشغول بازی با زیپ سویشرتش شد:

__فردا باید عمل بشه. خاله شبنم با دکترش تماس گرفت. گفت فردا برای عملش خودشو می رسونه.

ابروهای نگار به هم نزدیک شد:

__عمل بشه؟ آخه چطوری؟ انقدر سریع؟

آرام تر گفت:

__پولش چی نگین. باید اول پول جور کنیم.

__تو نگران اونش نباش.

نگار چشم ریز کرد:

__به من نگاه کن نگین. از کسی پول خواستی؟

نگین مستقیم نگاهش کرد اما سکوت کرد. نگار با شک گفت:

__احسان؟؟!

__احسان یا هر کس دیگه ای. چه فرقی میکنه؟ تو این شرایط فقط سلامتی مامان مهمه!

__چطور می تونی همچین کاری بکنی نگین؟ فکر کردی کم پولیه؟ اگه مامان..

__دیگه برام مهم نیست مامان چه فکری کنه و چی بخواد. به امید تو هم نمی تونم باشم. نگاه

کن ، هنوز هیچی نشده افتادی رو تخت. میخوای بری از کجا پول گیر بیاری؟ از صاحب کارت

که برای دادن حقوق کلی لیچار بارم کرد و توهین کرد؟ یا میخوای ماشین دو میلیونیت رو

بفروشی؟ البته اگه هرگز تا حالا نفروخته باشدش!

__به مرسته زنگ زدی؟

نگین نفس بلندی کشید:

__باید برای مامان یه سری دارو و آمپول می خریدم. نه من پولی داشتم نه شبنم. اول زنگ زدم

به اون چون می دونستم آخر ماهه و باید حقوق رو بریزه. ولی جوری باهام حرف زد که پشیمون

شدم. فکر کنم کاسه ی گدایی دستم می گرفتم دمِ این بیمارستان کمتر خرد می شدم. تهش
مجبور شدم به احسان زنگ بزنم!
#صدوپنجاه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۸:۲۳]

نگار اخم کرد:

_چی گفت بهت؟

_مهم نیست. یه سری دری وری. گفتم شاید چند روز نتونی بری. داغ کرد! چنان سگم سگم
میکنه که انگار...

_نباید میگفتی. از این به بعد بیشتر به پول احتیاج داریم. اگه این کارم از دست بدم چیکار
کنیم؟

_من یه کاری پیدا کردم. از فردا شروع میکنم. پول خوبی میدن. وقت زیادی هم نمیخواد. نهایتاً
یکی دو ساعت بعد از ظهرها.

نگار با عصبانیت گفت:

_لازم نکرده تو کار کنی. تو به فکر درس و مدرسه ت باش. حواست به مامان باشه.

نگین از جایش بلند شد:

_تا همینجا هرچی حرفتون و گوش کردم بسه. از من کوچیکتر بودی که کار میکردی. پس
نمیتونی تو این مورد بهم زور بگی!

خواست از اتاق بیرون برود که نگار گفت:

_صبر کن نگین. یه لحظه وایسا.

_اگه میخوای باز خط و نشون بکشی اصلاً حوصله ندارم. ممکنه مراعات حال مریضت و نکنم.

نگار مکشی کرد و آرام گفت:

_تو مدتی که من خواب بودم ، کسی اومد اینجا؟

نگین روی پا چرخید و به سمتش برگشت.

_خب.. من ، خاله شبنم. احسان..

_دیگه؟

نگین شانه بالا انداخت:

_آهان. اون زنه چی بود اسمش ؟ اطلس. زنگ زد حالت و پرسید. اسم بیمارستان و اینارم پرسید.
احتمالا میخواست مطمئن بشه به مرسته دروغ نگفتم!

نگار دستش را بالا آورد و به بینی اش نزدیک کرد. اگر همه چیز خواب و رویا بود ، پس این بوی آشنا چه؟ محال بود بوی این عطر که با پوست و استخوان و جانش عجین شده بود از خاطرش پاک شود.

_نمیدونم چجوری بهت بگم. اصلا نمیدونم خواب بود یا توهم... ولی..
به نگین نگاه کرد:

_احساس میکنم اون اینجا بود.
نگین چشم ریز کرد و محتاطانه گفت:
_باراد؟!

نگار سر تکان داد:

_حس میکنم بین خواب و بیداری تو این اتاق دیدمش. همینجا ، بالای سرم.
نگین دوباره سکوت کرد:

_میدونم با خودت فکر میکنی عقلت و از دست دادم. یا شایدم خواب دیدم. ولی یه جورایی انگار واقعیت بود. نمیفهمم. خیلی گیجم..

_احتمالا بخاطر داروهای آرام بخش خواب دیدی. کسی جز ما اینجا نبود. مطمئن باش!
نگار با شک نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه سر تکان داد. همزمان پرستار بخش وارد اتاق شد و گفت:

_خب سِرْمَتَم که تموم شد. حالت بهتره؟
سر تکان داد:

_ممنون.

_اون آقا که بدجور نگران بود. بهش گفتم نترس. حالش خوبه.
با خنده نگاهش کرد و همزمان با خارج کردن آنژیوکت پرسید:
_نامزدت بود؟

نگار با حالتی سوالی به نگین نگاه کرد. نگین لبخندی سرسری زد و گفت:
_احسان بود.

_چه خوشتیپ هم بود. نامزد به این خوشگلی داری نباید بیفتی رو تخت بیمارستان که قربون شکلت. مامانت هم خوب میشه به امید خدا. خیلی خب. پاشو ببینم سرت دیگه گیج نمیره؟
از جایش آرام بلند شد و سر تکان داد:

_خوبم!

_خیلی خب. این پنبه رو چند دقیقه رو دست نگه دار.
تشکر کوتاهی کرد و از روی تخت بلند شد. همزمان به نگین نگاه کرد که انگار اصلا در باغ نبود.
حس عجیبی دلش را زیر و رو میکرد. انگار یک چیزهایی سر جایش نبود.
#صدوپنجاهویک

[۲۳:۰۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

((تکان های پی در پی ماشین حال هر دویشان را خراب کرده بود. راه آنقدر طولانی و خسته کننده بود که دقیقه ها برایشان مثل سال میگذشت. فروغ گره روسری کوچک روی سرش را باز کرد و کمی شیشه ی ماشین را پایین کشید. زیر لب با کلافگی گفت:
_این همه ماشین. مجبور بود با پیکان ما رو بفرسته؟
عقیق سیخونکی به پهلویش زد و به نجمه خانم که جلو نشسته بود اشاره کرد. آرام گفت:
_چرا انقدر غر میزنی؟

فروغ اخم کرد:

_پنج ساعته تو ماشینیم. نمیخوان بایستن برای نهار ی چیزی؟ آخه این چجور مسافرتیه؟
به جای عقیق نجمه خانم جواب داد:
_یکم دندون به جیگر بگیر دخترجون. آخه عروس هم انقدر غرغو؟
عقیق لبش را میان دندانش گرفت و خندید. فروغ چشم غره ای به او رفت و همانطور که دست به سینه به بیرون خیره میشد زیر لب گفت:

_عروس! جای عروس توی این ماشین نیست. البته اگه واقعا بشه اسمش و ماشین گذاشت!
عقیق سرش را نزدیک برد و زیر گوشش گفت:
_مشکلت با این ماشینه یا توی این ماشین نشستن؟
فروغ آهی کشید:

_خب چی میشد من تو ماشین همایون مینشستم؟
عقیق همانطور که سعی داشت لبخندش را پنهان کند جواب داد:
_هیچی. فقط اون موقع باید وحیده خانوم اینجا مینشست. فکر کنم تا تهران هر چی خورده بود دوغ میشد.

هر دو با صدا خندیدند. فروغ سرش را جلو برد و نگاهی به بنزی که کمی جلوتر از آن ها میان جاده در حرکت بود نگاه کرد. دلش آنجا بود و خودش اینجا. نمیدانست چه بر سر دلش آمده که از همان روز آشنایی لحظه ای را بدون فکر کردن به همایون سپری نکرد. نفس بلندی کشید و به عقیق نگاه کرد که خودش را با خواندن کتاب مشغول کرده بود. فاصله ی اندک مابینشان را با حرکتی تمام کرد و خودش را به عقیق چسباند:

__تو رو جون هر کی دوست داری اون کتاب و دو دقیقه بذار کنار. دارم از استرس میمیرم.
عقیق با تعجب نگاهش کرد:

__باز چرا؟

__خودت و به اون راه زن. این اولین سفر من به خونه پدرشوهرمه. دارم از هیجان خفه میشم. نمیدونم برای تهرانی که قراره واسه اولین بار ببینم ذوق کنم ، خونه شون و تصور کنم یا.. لب هایش را روی هم فشرد. عقیق همچنان با لبخند نگاهش میکرد.

__میگم که به نظرت شب.. یعنی شبا. یعنی موقع خواب.. چیز...

عقیق با حالتی سوالی و گیج سر تکان داد. فروغ نچی کرد و گفت:

__اه چقدر خنگی تو. میگم یعنی خوابیدنی.. سوا سوا میخوابیم یا..

عقیق چشم ریز کرد:

__پیش خودت چی فکر کردی؟

اشاره ای به نجمه داد:

__فکر کردی آقاجون الکی فرستادتش همراهمون؟

فروغ آرام تر گفت:

__آخه چه اشکالی داره؟ ما محرمیم. نامزدیم. اصلا مگه قراره اتفاقی بیفته؟

عقیق سر تکان داد:

__وای فروغ! ببین از حالا داری به کجاها فکر میکنی. تو چرا اینجوری هستی؟

فروغ ریز خندید و دست های عقیق را گرفت. به نقطه ای پشت شیشه خیره شد و آرام گفت:

__دست خودم نیست. وقتی میبینمش دلم هری پایین میریزه. وقتی با اون چشمای با نفوذش نگاهم میکنه عین شمع آب میشم. وقتی هم باهام حرف میزنه حس میکنم لالم. اصلا نمیدونم چی باید بهش بگم.

به عقیق نگاه کرد:

__بدجوری عاشقش شدم. اون جذاب ترین مردیه که تو همه ی عمرم دیدم!

عقیق لبخند آرامی زد و سر پایین انداخت. حق با فروغ بود. شخصیت و منش و رفتارِ همایون آنقدر خاص بود که قادر بود هر زنی را در یک دهم ثانیه شیفته ی خود کند. آنقدر موقرانه و مودبانه رفتار میکرد و آنقدر در عین جذابیت و کمالاتش فروتن بود که نمیدانستی در مقابلش چه رفتاری از خودت نشان بدهی که واقعا شایسته اش باشد. فشار دست های فروغ او را از فکر بیرون کشید:

_خوش به حالت. کاش منم مثل تو بودم. شاید اون موقع کارم راحت تر بود. من هیچ وقت به این چیزا فکر نکردم. اگه بهم میگفتن قراره عاشق بشم میخندیدم. تو زندگیم حتی دو خط هم کتاب عاشقونه نخوندم. بلد نیستم به خودم برسم. تو رفتارم دلبری ندارم. نگاه عقیق نگران شد.

_قرار نیست همه شبیه هم باشن. تو هم چیزایی داری که من ندارم. چیزایی که آقا همایون و جذب کرده دیگه!

فروغ لبخند زد و دست هایش را در هم قفل کرد. از چهره اش مشخص بود که خودش اینجاست و فکر و دلش جاهای دیگری سیر میکند. عقیق برایش خوشحال بود. از اینکه بالاخره بعد از سال ها او را خوشحال و پر از امید و هیجان زده میدید. اما نمیدانست چرا ته دلش دلهره ی عجیبی داشت. دلهره ای که هر وقت پای حرف از همایون به میان می آمد ، قلبش را زیر و رو میکرد و حالش را خراب.

دستش را روی معده اش گذاشت و کمی تکان داد. حالش داشت بهم میخورد. وقتی چشم هایش را بست ، صدای نگران فروغ را شنید:

_چی شدی تو؟

سر تکان داد:

_نمیدونم. احتمالا بخاطر کتاب خوندن توی ماشینه.

نجمه خانوم سریع به عقب برگشت:

_حالت بده مادر؟

حس میکرد محتویات معده اش بالا و پایین میشود. صندلی راننده را گرفت و به سختی سر تکان داد. فروغ سریع گفت:

_آقا جوادی یه جایی نگه دار. حالش خرابه. یه هوا بخوره شاید بهتر بشه.

نجمه هم گفت:

#صدوپنجاهودو

__راست میگه آقا جوادی. بوقی چراغی چیزی بزن و یه جا نگه دار. این بچه ها یکم نفس بکشن. جوادی چشمی گفت و کمی جلوتر کنار جاده نگه داشت. عقیق سریع پیاده شد و به سمت سنگ بزرگی که آن طرف تر قرار داشت رفت. همزمان دید که ماشین مقابلشان هم نگه داشت و وحیده خانوم از نجمه جویای حالش شد. دستش را روی سنگ گذاشت و تمام جانش را همانجا بالا آورد. نجمه از پشت سرش گفت:

__بهرتر شدی مادر؟ بالا آوردی؟

دستش را تکان داد تا نزدیک تر نیاید. از شرایطی که پیش آورده بود در حد مرگ خجالت میکشید. دستش را روی معده اش گذاشت و نفسی گرفت و همزمان با شنیدن صدای همایون نفسش میان راه بند آمد.

__چی شده نجمه خانوم؟ حالشون بد شده؟

__بله آقا همایون. از بچگی همینه. سوار ماشین که میشه ماشین میگیرتش. چیزی نیست.

__صبر کنین من یه نگاه بندازم.

تمام تنش از شرم و خجالت سوخت. بدون اینکه به سمت صدا برگردد با صدایی که به سختی از گلویش خارج میشد گفت:

__نیاین.. خواهش میکنم.

همایون بی توجه به او جلو آمد. قبل از هر چیزی دستمالی را مقابلش دید. دلش میخواست بمیرد. سرش را برگرداند و همایون را دید که با چهره ای خونسرد و مهربان کنارش ایستاده بود. __با دستمال دور دهنش و پاک کنین.

دستمال را گرفت و تشکر کرد. آرام گفت:

__متاسفم.

__برای چی؟ تا بخواین از این صحنه ها دیدم. میتونین راه برین یا کمکتون کنم؟

گره روسری اش را سفت کرد:

__ممنونم. میتونم.

آرام آرام به سمت ماشین رفت. فروغ با دیدنش گفت:

__اصلا یادم نبود که هنوزم ماشین و راه حالت و بد میکنه. تو که میدونستی حالت بد میشه کاش کتاب نمیخوندی!

با خجالت نیم نگاهی به همایون و بقیه انداخت. وحیده خانوم با محبت گفت:

__میخواهی بیای تو ماشین ما دخترم؟

لبخند خجولی زد:

__ممنونم. حالم خوبه. فکر کنم چون صبحانه نخوردم حالم بد شد.

همایون از کنارش گذشت و به سمت ماشین رفت. فروغ کتفش را گرفت و گفت:

__میخواهی اولین شهری که رسیدیم بریم درمونه‌ای چیزی؟

سر بالا انداخت:

__به خدا خوبم من.

رو به نجمه خانوم آرام افزود:

__نجمه خانوم بریم. باور کنین خوبم.

وحیده خانم با محبت گفت:

__میریم دخترم. عجله که نداریم. پاهای ما هم وا میشه.

سر تکان داد و همزمان نزدیک شدن همایون را دید. چیزی میان دستانش بود و انگار دوباره به سمت او می آمد. سر پایین انداخت و خواست به سمت مخالف برود که با صدای همایون در جایش متوقف شد:

__بفرمایین. اول این سیب و بخورین. بعد این قرص رو. به یک ربع نکشیده حالتون خوب میشه. سرش را بالا آورد و به سیب سرخی که میان دستان همایون بود نگاه کرد. قلبش بی دلیل شروع به تند تپیدن کرد. سرش را برگرداند و به فروغ نگاه کرد. فروغ لبخندی زد و چشم روی هم فشرد:

__برش دار دیگه! چرا منو نگاه میکنی؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی به همایون بیندازد سیب را گرفت.

__ممنونم.

__بیماری ماشین دارین. نگران نباشین خیلی ها دارن. این قرص و که بخورین بهتر میشین. اما

اگه باز حالتون بد بود اولین درمانگاه توی راهمون نگه میداریم.

قرص را هم گرفت و با خجالت گفت:

__خیلی ممنونم. نیازی نیست.

نجمه خانوم از کنارش گفت:

__به نظرم دیگه راه بیفتیم که راه تاریک نشده برسیم.

با موافقت وحیده خانوم و آقا هاتف همه دوباره سوار ماشین ها شدند. فروغ به محض نشستن

کنار عقیق با آرنج به شکمش کوبید و گفت:

_میبینی چه داماد خوبی داریم؟ هیچی نشده برای خانواده م از جون مایه میذاره.
عقیق لبخند قدرشناسانه ای زد.

_دستش درد نکنه.

نگاه فروغ به سیب میان دستان عقیق افتاد:

_چه سیب خوشگلی هم بهت داد. کوفت بشه.

عقیق سیب را رو به او گرفت:

_بیا بخورش. من اصلا میل ندارم.

_نه بابا دیوونه شوخی کردم. بعدم اگه همایون به من سیب بده نگهش میدارم. تو خوش شانسی
که میتونی بخوریش.

گفت و چشمکی زد. عقیق لبخند کوتاهی به او زد و به سیب نگاه کرد. نمیدانست چرا اما او هم
خیال خوردن سیب را نداشت. بیشتر حس میکرد یک شی عجیب و گرد و گرانبها میان دستانش
نگه داشته. حتی فکر کردن به خوردن سیب هم حالش را بد میکرد. نگاهی به فروغ کرد و وقتی
او را غرق فکر کنار پنجره دید، زیپ کیفش را باز کرد و سیب را داخلش گذاشت. سرش را
آرام به شیشه تکیه داد و چشم بست. حس میکرد سیب سرخ حتی از داخل کیف برایش دهن
کجی میکند.

#صدوپنجاهوسه

[۲۳:۰۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

فروغ پرده ی توری سفید رنگ را با دست کنار زد و به حیاط با صفای خانه نگاه کرد. بید مجنون
پیری که گوشه ی حیاط بود صفا و آرامش خاصی به فضا میداد. نگاه کردنش حتی از این فاصله
هم برایش پر از حس خوب بود. نفس عمیقی گرفت و گفت:

_این خونه من و یاد خونه ی خودمون میندازه. خصوصا اون درخت بزرگ بید مجنون و حوض
بزرگ آبی وسطش. حس میکنم بارها و بارها اومدم اینجا. تو هم اینجوری حس میکنی؟

عقیق ساک وسایلش را گوشه ای از اتاق گذاشت و روسری نخی تازه ای روی موهایش قرار داد:
_فقط حیاطش؟ آشناست چون بوی خونه میده. انگار خاصیت همه ی خونه هاست که فقط با
وجود مادر بوی خونه میگیرین.

فروغ با ناراحتی سر تکان داد:

_راست میگی. از وقتی مامان رفت دیگه حتی نسبت به خونه ی خودمون همچین حسی نداشتم.

عقیق جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت.
_تو خیلی خوش شانسی فروغ. وحیده خانوم خیلی دوستت داره. مطمئنم برات کمتر از مامان نمیشه.

فروغ لبخند زد:

_خیلی دوست دارم بهش بگم مامان ولی خجالت میکشم. به نظرت باید بگم؟
_ببین دلت چجوری راضیه. همون کار و بکن خواهری.
_راستی من باید روسری بذارم؟ منظورم اینکه که خب.. فکر میکنی نیازی باشه؟
عقیق به موهای کوتاه و حجیمش نگاه کرد. از وقتی که یادش بود موهایش را همین مدلی کوتاه میکرد. پشت موهایش پف کرده و گرد و حجیم بود و روی پیشانی و ابروهایش را دسته ای از موهای کوتاه و صاف پوشانده بود. به سمت ساک وسایلش رفت و گفت:
_نیازی نیست روسری بذاری ولی اینجوری هم نرو!
فروغ با تردید دستی به موهایش کشید:

_خیلی بده؟

شانه ی چوبی و دستمال گردن گلداري از داخل ساکش برداشت و جلو آمد.
_بد نیست ولی میتونه قشنگ تر باشه. یه لحظه واستا.
دستمال گلدار را روی موهایش گره زیبایی زد و پشت موهایش را با شانه مرتب کرد. موهای روی پیشانی اش را هم به یک سمت شانه کرد تا چهره اش کمی بازتر شود. با همین تغییر کوچک چقدر زیباتر شده بود. لبخند از ته دلی زد و گفت:
_قربونت برم من که با یه شونه ی ساده انقدر ماه میشی.
فروغ او را محکم در آغوش کشید. وقتی در آینه به چهره ی خودش نگاه کرد گونه هایش رنگ گرفت. با هیجان گفت:

_مطمئنی زیادی شلوغش نکردیم؟

_اتفاقا به نظرم یه ماتیک ساده هم بزن.

فروغ با تردید از داخل آینه نگاهش کرد. عقیق جلو آمد و از پشت شانه اش را گرفت:
_آقا همایون مرد خیلی خوب و شریفیه. تا جایی که من دیدم آدم ظاهر بینی هم نیست اما تو باید مثل همیشه مرتب و قشنگ باشی. به قول نجمه که میگه مرده و عقلش به چشمشه.
فروغ خندید و به سمتش برگشت.

_چشم و شکمش! البته همایون شکم نداره. فکر نمیکنم به اندازه آقاجون خوش خوراک باشه.

_اونم وقتی معلوم میشه که دست پخت تو رو بخوره. مطمئنم بدغذا هم باشه جلوی دستپختت زیاد دووم نمیاره.

فروغ با محبت نگاهش کرد.

_خدا رو شکر که دارمت. اگه نبودى چیکار میکردم؟

عقیق با محبت صورتش را نوازش کرد:

_دیگه برو پایین عروس خانوم که حسابی دیر کردی. از همون روز اولی نگو عروسمون ناز داره!

_مگه تو نمیای برای شام؟

عقیق قدمی عقب رفت و سر تکان داد:

_بخدا اصلا میل ندارم. هنوز نهاری که با زور خوردم توی دلم تگون میخوره.

فروغ با نگرانی دست روی پیشانی اش گذاشت:

_یعنی چی نمیخورم؟ تنت هم که داغه. نکنه مریض شدی؟

_نگران من نباش. اخلاقم و نمیدونی؟ تحمل مسافرتای طولانی رو ندارم. امشب که بخوابم بهتر میشم.

فروغ با تردید نگاهش کرد:

_اما..

_اما و اگه نداره. زود برو. از طرف منم عذرخواهی کن.

دستمال روی سرش را تکان آرامی داد:

_حواست به اینم باشه. چقدرم بهت میاد.

لبخندش عمیق تر شد و افزود:

_امیدوارم آقا همایون به جای شام تو رو نخوره!

فروغ با خنده انگشتش را گاز گرفت. وقتی اصرار عقیق را مبنی بر ماندن و استراحت کردن دید

دیگر چیزی نگفت و تنها به طبقه ی پایین رفت.

بعد رفتنش عقیق به پنجره نزدیک شد و به حیاط تاریک اما با صفای خانه نگاه کرد. حق با فروغ

بود. این خانه بی نهایت به خانه ی شهرشان شباهت داشت. همانی که بین چیدمان شهری و

روستایی بالاتکلیف مانده بود. دیوارهایش پر بود از تابلوهای نقاشی و مجسمه های آنتیک اما ،

زمینش مفروش با زحمت شبانه روزی مادرش بود. آهی کشید و انگشتش را روی شیشه ی

پنجره کشید. چه میشد اگر مادرش این روزها کنارشان بود و خوشبختی دخترش را با چشم

های خودش میدید؟ چشم های فروغ شبیه چشم های مادرش بود. شاید برای همین وقتی

اینگونه با هیجان و عشق برق میزد و میدرخشید ، بیش از پیش دلتنگ مادرش میشد. چشم

بست و از ته دل برایش دعا کرد. قلبش تکان خفیفی خورد. مطمئن بود که فروغ با داشتن شریک زندگی خوبی مثل همایون هرگز دلتنگ این روزها نمیشود اما او چه؟
#صدوپنجاهوچهار

[۱۹.۱۰.۱۱ ۰۸:۲۳]

دلش از همان لحظه ی اول بهانه ی صد چیز را میگرفت. نمیدانست چرا آنقدر دلشوره و دل پیچه داشت؟ آن هم وقتی همه چیز تا این حد مرتب و خوب به نظر میرسید. آهی کشید و از پنجره فاصله گرفت. روی تخت نشست و کتابش را روی پایش گذاشت. آنقدر غرق خواندن شد که متوجه گذر زمان نشد.

فروغ بعد از خوردن شام به طبقه ی بالا برگشت و وسایل بهداشتی اش را از داخل ساک برداشت. وقتی عقیق را کتاب به دست روی تخت دید ، کوتاه و با عجله گفت به حمام میرود اما عقیق آنقدر خسته بود که خیلی وقت پیش چشم هایش روی هم افتاده بود. فروغ لبخند با محبتی زد. کتابش را برداشت و روی میز کنارش گذاشت. پتو را تا کمر روی بدنش کشید و از اتاق بیرون رفت.

نمیدانست چند ساعت گذشته بود که با ترس از خواب پرید. خواب مادرش را دیده بود. در حیاط همین خانه ایستاده بود و با چشم های گریان نگاهشان میکرد. نمیدانست چرا نگاهش تا آن حد نگران و ناراحت بود. آنقدر که خوابش را تبدیل به کابوسی ترسناک کرده بود. سریع از روی تخت بلند شد. فروغ هنوز برنگشته بود. میان خواب و بیداری شنیده بود که به حمام میرود. چرا هنوز برنگشته بود؟

دستی به چشم هایش کشید و به سمت پنجره رفت. دلش کمی هوای آزاد میخواست. شالی روی دوشش انداخت و آرام از پله ها پایین رفت. نجمه با دیدنش اخمی کرد و گفت:
_مگه خواب نبودی؟
سر تکان داد:

_خواب بد دیدم. میرم یکم هوا بخورم. فروغ کجاست؟
_پهلوی وحیده خانومه. دارن با هم پارچه هایی که وحیده خانوم خریده بود و نگاه میکنند. چرا نمیری پهلوشون؟
عقیق به مسیری که اشاره میداد نگاه کرد. حال و هوای مادرش از سرش بیرون نمیرفت. بی حوصله گفت:

_ممنون. میرم یه هوایی بخورم و برگردم بالا. شما راحت باشین.

از کنار نجمه گذشت و به سمت حیاط رفت. بی ادبی میشد اگر این وقت شب کمی اینجا قدم میزد؟ شال را محکم تر دور خودش پیچید و جلو رفت. مادرش را دقیقا مقابل آن حوض آب دیده بود. چرا نگاهش آنقدر هراسان و ناراحت بود؟

چند قدم دیگر جلو رفت تا به حوض آبی رنگ وسط حیاط رسید. دیدن ماهی های قرمزی که داخل حوض با سرعت این طرف و آن طرف میرفتند میان آن حال بدش تنها اتفاق خوب بود. همانجا لبه ی حوض نشست و دستش را داخل آب خنک و زلال فرو برد:

_سلام ماهیا. مهمون نمیخواین؟

حرکت ماهی ها شدت بیشتری گرفت. عقیق لبخند تلخی زد:

_ترسیدین؟ شما هم مثل من دلتون یه حالیه؟ نکنه شما هم دلتنگ مامانتونین؟

_حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای همایون از پشت سرش آنچنان هول شد که موقع بلند شدن از لبه ی حوض شالش از روی شانه هایش رها شد و داخل آب افتاد. همایون اول به چهره ی ترسیده ی او و بعد به شالش که روی آب شناور بود نگاه کرد. عقیق هول شد. خم شد تا شال را بردارد که همایون سریع گفت:

_صبر کنین. اونجوری نه.

خودش جلو آمد و یک پایش را لبه ی حوض گذاشت. دستش را دراز کرد و شال را از وسط حوضچه آرام برداشت. رو به عقیق گفت:

_بفرمایین.

عقیق سر پایین انداخت و شال خیس را با خجالت از دستش گرفت:

_بخشید. من فقط داشتم نگاهشون میکردم. منظورم ماهیان!

_از بچگی هر وقت دلم بگیره میام دم همین حوض میشینم. این طرف و اون طرف رفتنشون توی آب حال آدم و به طرز عجیبی خوب میکنه.

عقیق سرش را آرام بالا آورد. همایون با لبخند به حوض خیره بود. سریع چشم دزدید و گفت:

_عذر میخوام که بی اجازه اومدم اینجا. یه خواب بد دیدم و حالم یکم بهم ریخت.

_برای شامم پایین نیومدین. مشکلی هست؟

عقیق نگاهش کرد:

_چه مشکلی؟

همایون لبخند زد:

__منظورم اینه مطمئنن حالتون خوبه؟ اگه بخواین میتونم فشارتون و چک کنم. رنگ و روتونم یکم پریده.

عقیق سریع دستی به روسری اش کشید.

__خیلی ممنون نیازی نیست. از پیش فروغ میاید؟

__پیش مادرمه. چرا شما هم نمیرین پیششون؟

عقیق شال خیس را در دستش جا به جا کرد:

__فکر کنم بخوابم بهتر باشه. روز سختی رو گذروندم.

خواست از کنارش بگذرد که همایون گفت:

__پس تا خونه همراهیتون میکنم.

و همراه با گفتن جمله اش با عقیق هم قدم شد. عقیق از گوشه ی چشم نگاهش کرد. چرا کنار

او دست و پایش تا این حد میلرزید و حرف زدن از یادش میرفت؟

__جسارت من و ببخشید ولی ، حس میکنم شما نسبت به خواهرتون آروم تر و کناره گیر ترین؟

عقیق سربرگرداند و نگاهش کرد. همایون سریع افزود:

__امیدوارم سوتفاهم نشه. ولی خب برام جای سواله که با وجود این همه شباهت بینتون چطور

انقدر با هم تفاوت دارین. منظورم اخلاق و سلاقتونه!

__من و فروغ دوقلوهای یکسانیم. اما هر کدام از پنجره ی مخصوص به خودش به دنیا نگاه میکنه.

طبیعیه که اینطور به نظر برسه.

لبخند تلخی زد و سنگ کوچک مقابل پایش را شوت کرد:

#صدوپنجاهوپنج

[۲۳:۰۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

__البته فکر کنم پنجره ی فروغ رنگی تر و هیجان انگیز تر باشه. من بیشتر اهل خلوت و کتاب

خوندنم. یعنی حق با شماست. زیاد هم صحبت خوبی به حساب نمیام!

همایون اخم کرد:

__اصلا همچین منظوری نداشتم. اتفاقا نوع نگاهتون جالبه. ولی حس کردم مدام در حال فرار از

آدما هستین. برعکسِ فروغ که خیلی زودجوشه و بیشتر انگار از بودن با جمع لذت میبره. اینطور

نیست؟

عقیق سر پایین انداخت و انگشت هایش را به بازی گرفت:

_درسته. ما هر دو شرایط یکسانی تو زندگی داشتیم. اما اون همیشه بهتر با مشکلات کنار اومد. فروغ و امید به زندگیش من و یاد مادرم میندازه. مادرم زندگی نسبتاً سختی داشت اما روحیه ای داشت که حتی وسط جهنم هم میتونست یه امید برای ادامه ی زندگی پیدا کنه!

_فکر نمیکنین دارین در حق خودتون بی انصافی میکنین؟

عقیق سر برگرداند و چند ثانیه در چشم های همایون خیره شد. دوباره سر پایین انداخت و آرام گفت:

_فکر نمیکنم. چون کلاً آدم شادی نیستم. ولی شادی دیگران خوشحالم میکنه. خصوصاً اگه اون آدم فروغ باشه!

_علاقه تون به خواهرتون واقعاً قشنگ و مثال زدنیه.

_اون همه ی گذشته ی منه. ما زیاد با پدرم وقت نگذروندیم. اما تا دلتون بخواد با فروغ از کنار هم بودنمون خاطرات خوب و بد داریم.

همایون بعد از کمی سکوت گفت:

_پس اگر قرار باشه همراه من بیاد...

عقیق مقابل پله ها ایستاد و به همایون نگاه کرد. بغض داخل گلویش را به سختی قورت داد و گفت:

_همین که بدونم خوشبخته برام کافیه!

همایون در سکوت با حالت عجیبی نگاهش کرد. نگاهش آنقدر عمیق و پر از حرف بود که عقیق بیشتر از چند ثانیه تاب نیاورد و آرام گفت:

_بابت شال و هم صحبتی ممنونم. شبتون بخیر!

برگشت تا از پله ها بالا برود که صدای همایون را شنید:

_اولین شرطی که دنیای یه آدم و میسازه امیده. دل بستن به زندگی و خوشی دیگران امید نیست. گول زدن احساسه. من مطمئنم که دختر زیبا و باهوشی مثل شما بهونه های بهتری برای خوشبختی و خوشحالی میتونه داشته باشه. بهونه هایی که متعلق به دنیای خودش باشه!

عقیق بدون آنکه برگردد جواب داد:

_وقتی تو یه روستای کوچیک با پدری که هیچ درکی از شما و خواسته هاتون نداره زندگی کنین آقای همایون ، بهونه که سهله ، حتی رویا هم ندارید!

دیگر منتظر جواب همایون نشد و با سرعت به سمت ورودی خانه رفت. قلبش در سینه با چنان شدتی میکوبید که حس میکرد هر لحظه ممکن است آن را زیر قدم هایش جا بگذارد. وقتی به

اتاق رسید ، به پشت در تکیه داد و اشک هایش پشت سر هم گونه های ملتهبش را نشانه گرفتند . این اولین باری بود که حرف دلش را به کسی زده بود. اولین و احتمالاً آخرین بار!!
#صدوپنجاهوشش

[۲۳:۰۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگار انگشت های سردش را روی شیشه گذاشت و به فروغ نگاه کرد. انگار بعد مدت ها به یک خواب راحت رفته بود. قلبش درد گرفت. تحمل دیدنش را در این وضعیت نداشت. از وقتی یادش می آمد مادرش در حال سر و کله زدن با مشکلات و سختی های زندگی بود. هیچ وقت او را آسوده و راحت و بی دغدغه ندیده بود. مگر گنااهش چه بود؟ چه کرده بود که زندگی تا این حد برایش سخت میگرفت؟ او که حتی آزارش به یک مورچه هم نمیرسید. نه حقی را پایمال کرده بود و نه به کسی بدی کرده بود!

اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. همزمان حضور کسی را کنارش حس کرد. شبنم آهی کشید و شانه اش را گرفت:

__گریه نکن قربون چشمای قشنگت. اگه مامانت پاشه ببینه داری مرواریدات و اینجوری میریزی ناراحت میشه.

نگار با بغض سر تکان داد. نمیتوانست چشم از جسم ناتوان مقابلش و دستگاه های متصل به او بردارد.

__دارم به این فکر میکنم که با کی چیکار کردیم که این همه تاوان پس میدیم. اصلاً تاوان کدوم گناه و پس میدیم؟

شبنم شانه هایش را با دست مالید:

__تاوان چیه قربونت برم؟ اتفاقه. ممکنه برای هر کسی بیفته.

نگار سربرگرداند و به شبنم نگاه کرد.

__با دکترش حرف زدم. گفت چرا وقتی بعد آتیش سوزی ریه هاش آسیب دید درمان و جدی نگرفتین؟ کدوم آتیش سوزی شبنم جون؟ اصلاً نفهمیدم داشت در مورد چی حرف میزد.

شبنم چشم دزدید. ابرها یکی یکی از جلوی ماه کنار میرفتند. به زودی فروغ میماند و دنیای دروغی که برای خودش ساخته بود و البته نگار و نگینی که قرار بود با گذشته ی تلخ مادرشان رو به رو شوند. آهی کشید:

__منم مثل تو دخترم. نمیدونم!

نگار دستی به چشم های متورمش کشید:

_حس میکنم اصلا نمیشناسمش. این زنی که روی تخت دراز کشیده به غیر اینکه مادر من و نگینه دیگه چه فرقی با آدمایی که اون بیرون میبینیم داره؟ هیچی! به همون اندازه باهامون غریبه ست. به همون اندازه نمیشناسمش. تنها فرقی اینه که مادرمونه! فقط همین..
نفسی گرفت:

_حق با نگینه. تو همه ی این سال ها فکر کردم اگه بخوام در مورد گذشته ش بدونم بهش بی احترامی کردم. سعی کردم به تصمیمش احترام بذارم. کوچیکترین سوالی ازش نپرسیدم تا سرخورده نشه. به نگینم اجازه ی دخالت ندادم. در عوض تا بخوای توی دلم از خودم پرسیدم چرا انقدر تنها و بی کسیم. چرا تو این شهر لعنتی واسه هیچ کس مهم نیست که زنده ایم یا مرده. آخرشم..

_با سرزنش کردن خودت و مقصر دونستن فروغ اوضاع بهتر نمیشه. مادرت از این به بعد به حمایت بیشتری نیاز داره. به امید خدا این روزای سخت و پشت سر میذارین. بعدش میشینین سنگاتون و با هم وا میکنین. باشه دخترم؟

نگار آرام سر تکان داد و همزمان چشمش به دکتر افتاد که همراه با یک پرستار به سمتشان می آمد. سریع جلو رفت. دکتر مقابل اتاق توقف کرد و رو به او گفت:

_دارن اتاق عمل رو آماده میکنن. همه ی برگه های مورد نیاز رو امضا کردید؟

با ترس سر تکان داد و به سختی گفت:

_بله آقای دکتر فقط ، خواهش میکنم بگین که این عمل..

دکتر چشم روی هم گذاشت:

_تو این حال موندن مادرتون ریسک بالاتری نسبت به عمل شدنش داره. نگران هیچی نباشین. توده رو که برداریم اوضاع خیلی بهتر میشه.

همراه با گفتن جمله اش وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. زانوهای نگار تا خورد. شبنم سریع بازوهایش را گرفت. با همان حال زار به مادرش نگاه کرد. دکتر بالای سرش ایستاده بود و یک سری معاینات انجام میداد. پلک های خیسش را روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

_خدایا همه کسم و به خودت میسپارم!

ثانیه ها و دقیقه ها میگذشتند اما زمان انگار برای او ایستاده بود. مثل ترانه ی وهم آمیزی که در گوشش طنین انداخته بود و قرار نبود تمام شود. با بوی مرگ آشنا بود. همان بویی که وقتی پدرش را به اتاق عمل بردند نه تنها از بیمارستان ، که از تمام دنیا می آمد. آن روزها فکر میکرد اگر پدرش سالم از آن اتاق بیرون نیاید دیگر هیچ دلخوشی و امیدی برای زندگی کردن ندارد.

اما حالا که مادرش هم در همان اتاق سبز لعنتی گرفتار شده بود و او را پشت درهای بسته اش جا گذاشته بود ، مرگ را با بند بند وجودش حس میکرد. مثل سمی قوی که در رگ و پی بدنش میپیچید و هربار که به قلبش میرسید یکبار جانش را میگرفت.

آنقدر در راهرو قدم زده بود که کف پاهایش میسوخت. شب‌نم با دلسوزی نگاهش کرد. دو ساعت و نیم از عمل فروغ میگذشت و در تمام این مدت نگار حتی لحظه ای ننشسته بود. به احسان نگاه کرد که یک گوشه به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش با نگرانی روی نگار بود. آرام گفت: _آخرش پس میفتی بخدا. بیا دو دقیقه بشین. بذار جون تو تنت بمونه! آقا احسان شما یه چیزی بگین!

احسان نفس بلندی کشید و جلو رفت. مقابل نگار ایستاد و گفت: _بیا یکم بشین. رنگ و روت زرده. میخوای دوباره از حال بری؟ نگار مکثی کرد و بی مقاومت به سمت صندلی های آبی رنگ رفت. #صدوپنجاهوهفت

[۲۳:۰۸ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگین لیوانی آب مقابلش گرفت و با صدای تحلیل رفته و سردی گفت: _میدونم داری به چی فکر میکنی. اما مطمئن باش مامان از اون اتاق میاد بیرون. میخوای باور کن میخوای نکن ولی من مطمئنم.

نگار سربالا آورد و نگاهش کرد. چشم روی هم گذاشت و لیوان آب را گرفت. به سختی کمی از آب نوشید و سرش را روی شانه ی نگین گذاشت. نفهمید چقدر در همان حال و روز گذشت که درهای اتاق عمل باز شدند و دو پرستار خارج شدند. از جا پرید و به سمتشان هجوم برد:

_حال مادرم چگونه؟ خواهش میکنم.

صدای دکتر را از پشت سر شنید:

_انگار خوب میدونه دخترش چقدر دوشش دارن که انقدر قوی و محکم مقابل سختی ها ایستاده. نگاه نگار به دکتر افتاد که ماسکش را پایین میکشید. نفسش بند آمد تا دکتر نیمچه لبخندی زد و گفت:

_عمل موفقیت آمیز تر از اونی بود که فکرش و میکردم. نگران نباشین.

چشم هایش بی اختیار روی هم افتاد و نفس راحتی کشید. احسان جلو رفت و پرسید:

_تا کی باید مراقبت های ویژه باشه؟

_بستگی به توانایی بدنش داره. نگران نباشین. امشب و که بگذرونه ، کم کم حال عمومیش هم بهتر میشه. سعی کنین آروم و صبور باشین. راه درازی رو در پیش داریم.

آنقدر حالش دگرگون شد که حتی نفهمید دکتر کی از مقابلش گذشت و رفت. شبم اشک هایش را پاک کرد و با خوشحالی گفت:

_خدایا صد هزار مرتبه شکر.

رو به نگار افزود:

_دیدی گفتم؟ مامانت خیلی قویه. شک نکن که از پس این مریضی هم برمیاد. کافیه شماها پشتش و خالی نکنین و کنارش باشین.

نگار با بغض سر تکان داد. نگین که درست رو به رویش به دیوار تکیه زده بود لبخندی زد و با حالت خاصی گفت:

_گفته بودم!

لب های نگار به لبخند زیبایی مزین شد. جلو رفت و او را محکم در آغوش گرفت. کنار گوشش گفت:

_یکبار دیگه ثابت کردی از همه ی ما قوی تری.

نگین خودش را عقب کشید و یک تای ابرویش را بالا داد:

_چرا؟ چون فقط بلد نیستم غش کنم؟

صدای زنگ گوشی همراه نگار حرفشان را قطع کرد. دست در جیبش برد و با دیدن شماره ی سمانه اخمی کرد. اشک هایش را تند پاک کرد و کمی از بقیه فاصله گرفت:

_الو؟

_الو نگار؟ خودتی؟

_خوبی سمانه؟ خودمم.

_وای تو که کشتی منو از نگرانی. حالت چطوره؟ مامانت چطوره؟ از دیشب انقدر اتفاق ها پشت هم افتاده که هنوزم شوکه ام.

_خوبم. مامانم تازه عملش تموم شده. خوب میشه به امید خدا.

سمانه مکشی کرد:

_عمل؟ فکر میکردم فقط آسمش..

_الآن نمیتونم توضیح بدم سمانه. ممنون برای احوال پرسیت.

_خواهش میکنم عزیزم.

چند ثانیه بینشان سکوت شد. نگار با تردید گفت:

_اونجا.. همه چی مرتبه؟

_راستش نمیدونم چجوری بگم. اصلا تو این شرایط گفتنش درست نیست ولی چیکار کنم؟ به من هم سپردن که..

_خانوم چیزی گفته؟

_انگار خواهرت دیشب بهش گفته نمیتونی بیای. گفت تا ساعت چهار عیبی نداره. اما اگه ۴ تا ۹ نیای دیگه نیا!

نگار با بهت به نقطه ای خیره شد. برگشت و به اتاق عمل نگاه کرد:

_ولی سمانه من چطوری؟ مامانم اینجاست. هیشکی و جز من نداره.

_بخدا الان که دارم میگم از خجالت آب میشم.

صدایش را پایین تر آورد:

_ولی نمیفهمه دیگه. نفهمه! یا خودش و زده به نفهمی. اما نگار خیلی عصبی بود. اگه خودت و تا چهار نرسونی ممکنه..

نگار چشم روی هم گذاشت:

_خیلی خب سمانه فهمیدم. کاری نداری فعلا؟

_مراقب خودت باش. انشالله هرچی سریعتر حال مامانت خوب شه.

_ممنونم. خداحافظ.

گوشی را داخل جیبش گذاشت و نفس بلندی کشید. فکرش را نمیکرد که مرسته تا این حد خودخواه و بی فکر باشد. حالا باید چکار میکرد؟ غرق فکر بود که صدای نگین را شنید:

_کی بود؟

کلافه چشم بست:

_سمانه میگه گفت اگه تا ۴ خودت و نرسوندی دیگه نیا!

_عفریته! امیدوارم سگش همین روزا بمیره تا از افسردگی عین خر عرعر کنه.

نگار چپ نگاهش کرد:

_حیوون بی گناه چیکار کنه؟ صاحبش درک نداره.

نگین با کلافگی موهایش را از روی صورتش کنار زد:

_ساعت دو و چهل دقیقه ست. چطوری میخوای بررسی؟

نگار سر تکان داد:

_انقدر گیجم که نمیدونم چیکار کنم. تو این شرایط چطوری بذارم برم؟ اگر نرم کارم و از دست میدم.

_تو برو. من فعلا هستم. شب خواستی دوباره میای اینجا.
نگار چند لحظه مکث کرد و با ناراحتی صورت نگین را لمس کرد:
_مطمئنی؟
_مدرسه که نرفتم. بیکارم. به بی خوابی هم عادت دارم. تو برو بهونه دستش نده. نگران اینجا هم نباش.
_میری سرِ کار؟
نگار به سمت صدا برگشت. احسان با اخم و دست در جیب نگاهش میکرد. سرد جواب داد:
_مجبورم. هرچند نمیدونم نگین چطوری قراره تنهایی اینجا..
_تنها نیست. من کاری ندارم. میمونم پیشش.
نگار سر بالا آورد و نگاهش کرد. دوست نداشت از او کمک بگیرد اما در این شرایط انگار چاره ای نداشت. احسان سوئیچ ماشینش را از جیبش بیروت کشید و گفت:
#صدوپنجاهوهشت

[۱۹.۱۰.۱۱:۰۸:۲۳]

_ولی قبلش تو رو میرسونم.
نگار اخم ظریفی کرد:
_نیازی نیست. اسنپ میگیرم.
_یه کار کوچیک همون طرفا دارم.
میرمت!
گفت و به دنبال حرفش از مقابلش گذشت. نگار نفس بلندی کشید. چرا نسبت به او این همه سنگدل و بی رحم شده بود؟ با اینکه در این شرایط سخت لحظه ای تنهایشان نگذاشته بود اما اینبار حس خوبی نسبت به حمایت هایش نداشت. وقتی یاد آن پیراهن می افتاد دلش با او صاف نمیشد!
بعد از خداحافظی از شبنم و نگین از بیمارستان خارج شد. ماشین دقیقا مقابل در بیمارستان آن سمت خیابان پارک بود. برخلاف میلش پیش رفت و سوار شد. در را محکم تر از حد معمول بست. احسان نیم نگاهی به او کرد و گفت:
_چرا ناراحتیت و سر اون بیچاره تلافی میکنی؟
نگار بی حرف کیفش را روی پایش گذاشت. کمی که گذشت صدای آرام احسان را شنید:

_نگار بعضی مسائل هست که..

_نمیخوام بشنوم!

_ولی من میخوام بگم.

نگار شیشه را پایین کشید و رو برگرداند:

_خیلی چیزها هست که باید بدونم. انقدر زیاده که فکر نمیکنم نوبت به حرفای تو برسه. پس

بیخودی خودت و خسته نکن. زندگی من پر از دروغ و تظاهره. هر وقت تونستم اول حقیقت

زندگی خودم و کشف کنم اون وقت میام و تو رو بابت نگفته هات محکوم میکنم.

چشم بست و با لبخند تلخی افزود:

_البته اگه بازم قرار نباشه همه چی رو ازم پنهون کنه.

_فروغ همیشه آسایش و آرامش شما رو در نظر گرفته. پشت تمام تصمیماتش صلاح شما بوده.

اینو تو بهتر از من میدونی!

_اینم میدونم که خیلی چیزها بینتون هست که من ازش بی خبرم.

سر برگرداند و به احسان نگاه کرد:

_یا شاید بهتر باشه بگم خیلی قراردادها!

احسان ناباور گفت:

_نگار!

نگار سرش را به صندلی تکیه داد. صدایش گرفت و بی رمق گفت:

_میدونم که از آتیش سوزی خبر داشتی. و از خیلی چیزهای دیگه بین پدر و مادرم. وقتی به

این چیزها فکر میکنم از همه بدم میاد!

_هیچی اون جوری که فکر میکنم نیست. فروغ فقط..

_خواهش میکنم ازت. من و به حال خودم بذار! حداقل تو این شرایط!

احسان به نیم رخش نگاه کرد و آه بلندی کشید. دیگر تا وقت رسیدن حرفی نزد.

#صدوپنجاهونه

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

_باور کن نمیدونم. انقدر گیجم که اصلا نمیدونم کجا ایستادم و چه بلایی داره سر زندگیمون

میاد. فقط انقدر میدونم که هیچی خوب نبوده.. فقط ظاهر موجهی داشته.

چشم بست و با بغض لب زد:

_خسته شدم! خیلی خسته شدم.

سمانه با دیدن حال و روزش دوباره در آغوش کشید. انگار منتظر همین تلنگر کوچک بود تا بار دیگر فرو بریزد. اشک هایش پشت سر هم روی شانه ی سمانه ریخت. لرزش شانه هایش شدت گرفت و چیزی راه نفش را بست. چرا آرام نمیشد؟ چرا سبک نمیشد؟ سمانه کنار گوشش گفت:

_بخدا کاری میکنی منم گریه کنما. بینمت!

سرش را عقب کشید و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. سمانه صورتش را بوسید و گفت: _نمیخوای بگی چی شده؟ یا میخوای دق ام بدی؟ با زور جواب داد:

_مامانم خیلی مریضه سمانه.

لب روی هم فشرد:

_سرطان... سرطان ریه ش انقدر پیشروی کرده که...

حق امانش را برید. آنقدر از ته دل زار زد که عاقبت سد مقاومت سمانه هم شکست. دقایق طولانی در سکوت و میان آغوش سمانه اشک ریخت. سمانه بازویش را نوازش کرد و تسلی اش داد اما دردش آرام شدنی نبود. آنقدر در همان حال ماند تا اینکه با صدای پارس بلند الکس به خودش آمد. الکس که خودش را با زور در اتاقک جا داده بود با جدیت نگاهش میکرد و معترضانه پارس میکرد. سمانه آرام گفت:

_نگاه کن طفلکم چقدر برات ناراحته؟ یعنی یک صدم معرفت این سگ و صاحبش نداره! نگار جلو رفت و خم شد. دستش را نوازش گونه روی سر الکس کشید. الکس سریع نشست و سرش را به پاهای نگار مالید. سمانه با ناراحتی گفت: _الآن حالش چگونه؟ گفته بودی عمل شده.

_دکتر با عمل اورژانسی توده رو برداشت اما گفت راه خیلی سخت و درازی رو در پیش داریم. اگه مامان زودتر بهمون گفته بود.. اگه سرطان انقدر پیشرفت نمیکرد که یهو اینجوری... لب هایش را روی هم فشرد. سمانه دستش را گرفت.

_قوی باش نگار. الآن دیگه وقت این حرفا نیست. قوی باش که مامانت پشتش به شجاعت تو گرم باشه. نباید جا بزنی و از خودت ضعف نشون بدی. من مطمئنم که از پشش بر میاید. برای هیچی دیر نشده.

نگار لبخند تلخی زد. کاش او هم به اندازه ی سمانه امیدوار بود. نفس بلندی کشید و از جا برخاست:

_دیشب مرسته خانوم خیلی عصبانی شد؟ منظورم وقتی که خواهرم گفت نمیام!
سمانه تکیه اش را به کمد داد:

_دیشب بعد رفتنت اول اومد سراغ من و اطلس. کلی بخاطر جریان گوشیت مواخذه مون کرد.
خصوصا اطلس رو!
نگار ناراحت نگاهش کرد:

_ببخشید. نمیخواستم اینجوری بشه ولی..

_اونی که باید ببخشه تویی. تو کار اشتباهی نکردی. در کل دیشب اصلا یه جوری جنی بود. بعد
زنگ خواهرتم دیگه جنی تر شد. ولش کن. اون هر وقت مهمونی داره از چند روز قبل پوست
همه رو میکنه. دیگه عادت کردیم!
ابروهای نگار به هم نزدیک شد:

_مهمونی؟

سمانه یک چشمش را بست:

_نگو که نمیدونی! ولی حق داری. از کجا بدونی!
نفسی گرفت و افزود:

_برای شام فردا مهمونی ترتیب داده. چند تا از دوستا و آشناها و شرکای کاری و نمیدانم چی..
به مناسبت برگشتن آقا از فرانسه و این جنگولک بازیا دیگه. واسه همینم گفت امروز حتما بیای.
من و اطلس از ساعت شیش صبح افتادیم به جون خونه ولی کار تمومی نداره.
ولی خونه که همیشه تمیزه!

سمانه تک خنده ای کرد:

_نه برای کسی که وسواس داره. همیشه همینه. وقتایی که آقا هست دستامون از بس تو شوینده
میمونه پوست پوست میشه.

نگار حس کرد چیزی در دلش تکان خورد. نمیدانست کدام قسمت از حرف های سمانه برایش
آشنا بود اما حس عجیبی داشت. مکشی کرد و با شک پرسید:
_شوهر مرسته خانوم همیشه انقدر بی سر و صداست؟ یا اینکه...

_کلا اینجوریه. ما هم زیاد نمیبینیمش. اگه خونه باشه دائم تو اتاقشه و همونجا کار میکنه. اگر
بیرون باشه که دیگه هیچی. گاهی اصلا چند روز خونه نمیاد. کلا روابط عجیبی دارن. نرمال
نیستن!

_این آقا که میگین اسم نداره؟ چرا این مدلی صداش میکنین؟
سمانه خندید:

_اینجوری عادت کردیم. یعنی اطلس اینجوری عادتمون داده. چرا داره اتفاقا..

_اگه فک زدنتمون تموم شد از اون سوراخ بیاین بیرون. هنوز کلی کار مونده!

سمانه با دیدن اطلس سریع تکیه از کمد گرفت و صاف ایستاد:

_دو دقیقه هم نمیشه استراحت کرد؟

اطلس چپ نگاهش کرد:

_بیست دقیقه ست که آبگوشت همه رو این داخل بار گذاشتید. خانوم زنگ زد. گفت تعداد

مهمونا بیشتر شده. باید حیاط و برای شام فردا آماده کنیم.

سمانه چرخ کلافه ای به چشمش داد و از اتاق بیرون رفت. نگار هم کیف و وسایلش را داخل

کمد گذاشت و خواست بیرون برود که اطلس راهش را سد کرد:

#صدوشصتویک

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

_خانوم گفت استثنان امروز یکم کمک دست ما باشی. گفت بره اتاق من و گردگیری کنه.

نگار با مکث گفت:

_اما الکس!

_یکم این دور و برا تنها بازی کنه چیزیش نمیشه. کاری و بکن که بهت گفت.

برگشت برود که دوباره مکثی کرد و سرش را به سمت نگار برگرداند.

_از من میشنوی دستش بهونه نده دخترجون. خصوصاً که مادرت مریضه و میدونم به پول نیاز

داری. میدونی که تو این اوضاع خراب جامعه هرجایی به دختر جوون کار با این مزایا نمیدن.

نگار دستی پای چشم های متورمش کشید و سر تکان داد. منتظر ماند تا اطلس به آشپزخانه

برگردد. وقتی رفت ، نفس بلندی کشید و دستمال و پاک کننده ای که سمانه جا گذشته بود

را از روی میز برداشت. حق با اطلس بود. حالا با وجود بیماری مادرش و بالا رفتن مخارج دیگر

حتی این حقوق عالی هم کفاف زندگی شان را نمیداد. مغموم و ناراحت به دستمال داخل دستش

نگاه کرد. باید با مرسده حرف میزد. شاید در مقابل کمک کردن همیشگی به اطلس و کمی اضافه

کاری میتوانست روی پول بیشتری حساب باز کند!

سربرگرداند و به الکس که پله ها را همراه او بالا می آمد نگاه کرد. لبخند غمگینی زد و آرام

پرسید:

_نظرت چیه؟ میتونم رو کمک و همکاری حساب کنم؟ ناراحت نمیشی اگه بعضی وقت ها تنها بازی کنی؟

الکس تک پارسی کرد. نگار روی پله مکشی کرد و خم شد. دستش را آرام و با محبت روی سرش کشید و با بغض گفت:

_تو بهترین دوستی هستی که تو زندگیم داشتیم. میدونستی؟

#صدوشصتودو

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

شماره ی نگین را گرفت و همانطور که با دستمال نخی آینه را پاک میکرد منتظر ماند. بعد از چند بوق طولانی صدای نگین در گوشی پیچید:

_بله؟

_سلام. چرا زودتر جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی!

_دادم دیگه!

نگار دست از کار کشید و با تردید گفت:

_مامان خوبه؟ همه چی مرتبه؟

_همین الان پرستار از طبقه ی بالا بیرونم کرد. گفت نگران نباشین حالش رو به بهبودیه. ولی روزا کسی رو تو بخش مراقبت ها راه نمیدن.

نگار متوجه صدای بوق چند ماشین شد. اخم ظریفی کرد و گفت:

_داری برمیگردی خونه؟

_نه! از همون کاری که گفتم بهم زنگ زدن. گفتن تا هفت خودم و واسه مصاحبه برسونم.

_کار؟ کدوم کار؟ همونی که هنوز در موردش حرف نزدیم؟

_تورو خدا شروع نکن نگار. نمیبینی شرایطو؟ دیگه تنهایی محاله از پس خرج زندگیمون بر بیای. بعدم نگران نباش. جای مطمئنيه.

دلهره ی بدی به دل نگار افتاد. با اینکه خودش از سن کم کار کردن در جامعه را تجربه کرده بود اما دوست نداشت نگین در محیط بیرون کار کند. ناراضی گفت:

_باشه برو ولی بعدا مفصل راجع بهش حرف میزنیم. باید ببینم چجور جاییه که گفته عصر ها بیا!

نگین پوف کلافه ای کشید:

_کارم تموم شد برمیگردم همینجا. تو هم میای اینجا شب؟

نگار ناراحت سر تکان داد:

_آره. حتی اگه رام ندن میام. تو برو خونه استراحت کن که فردا مدرسه داری. من نمیتونم بدون مامان تو خونه بمونم.

نگین سکوت کرد. نگار آه آرامی کشید و کوتاه خداحافظی کرد. تمام فکر و ذهنش پیش مادرش بود. چه میشد اگر حداقل امروز را کنارش میماند و مطمئن میشد حالش خوب است؟ دستش را یک بار روی صورتش کشید. راه سختی پیش روی همه ی آن ها بود. باید از پس این مشکل بزرگ بر می آمدند.

شیشه پاک کن و دستمال را گوشه ای گذاشت و به سمت تخت مرسته رفت. چند دست لباس مجلسی و بلوز روی تخت افتاده بود. انگار که با عجله بیرون رفته بود. شاید هم چون خیالش راحت بود که همیشه کسی از پشت سر وسایلش را جمع و جور میکند برایش مهم نبود. نفس بلندی کشید و لباس قرمز رنگ را برداشت. پیراهن کوتاه و زیبایی بود. یادش نمی آمد آخرین باری که پیراهن پوشیده بود چند سالش بود. شاید زمانی که پدرش زنده بود و گه گذاری با آن پیراهن های چین دار گل گلی مقابلش ظاهر میشد تا دلش به یکی از آن لبخندهای نادرش خوش شود!

به نگین کاری ظریف روی سرشانه ی پیراهن نگاه کرد. اما خوب یادش بود آخرین بار کی قرار بود دوباره پیراهن بپوشد. همان پیراهن نحس و شومی که هیچ وقت کامل و آماده روی تنش ننشست و مثل خیلی چیزهای دیگر زندگی اش ، فقط تبدیل به یک حسرت بزرگ شد!

قبل از آنکه افکارش دوباره بهم بریزد چشم از لباس برداشت و همراه باقی لباس ها سریع در کمد جا به جایشان کرد. روتختی را هم مرتب کرد و نگاهی کلی به اتاق انداخت. دیگر کاری برای انجام دادن نبود. وسایلش را از روی میز برداشت اما همین که خواست رو برگرداند چشمش به دری افتاد که دقیقا آن سمت اتاق بود. نفهمید چرا بی اختیار یاد آن پنجره افتاد. نگاه دوباره ای به پرده ی اتاق مرسته انداخت. اشتباه نمیکرد. مطمئن بود پرده ای که دیده بود متعلق به این اتاق و پنجره نبود. باقی اتاق های خانه همگی دو پنجره داشتند اما اینجا انگار یک اتاق به دو قسمت مساوی تقسیم شده بود. نگاهی به پشت سرش کرد و آرام جلو رفت. حسی قوی پاهایش را به سمت آن درِ مخوف میکشاند. با اینکه مطمئن بود در قفل است دستگیره را پایین کشید و در کمال تعجب در باز شد.

قلبش با شدت در سینه میکوبید. شک نداشت اگر کسی او را اینجا میدید دیگر خبری از ملاحظه و گذشت نبود. یک لحظه پشیمان شد و خواست برگردد اما حسی که از آنجا می گرفت قوی تر از اراده و عقلش بود.

بعد از چند ثانیه مکث در اتاق را کامل باز کرد و قدمی داخل گذاشت. با همان نگاه اول غافلگیر شد. اتاق بزرگ و بی نهایت مرتبی بود. دکوراسیون مردانه ی سرمه ای کرمی داشت و عجیب تر از همه بویی در اتاق پیچیده بود که برایش زیادی آشنا بود. خودش هم نمیدانست علت کوبش وحشیانه ی قلبش چیست. هرچه بود ، برایش ورای ترس دیده شدن در این اتاق بود. کمی جلوتر رفت. تخت دو نفره ی بزرگی درست رو به رویش قرار داشت که با روتختی نفیس و براق زرشکی رنگی پوشانده شده بود. رگال چوبی ایستاده ای هم درست کنار تخت قرار داشت که کت سفید مردانه ای بر آن آویخته شده بود. اشتباه نمیکرد. اینجا اتاق شوهر مرسته بود. ولی دلیل جدا بودن اتاق هایشان چه بود؟ خصوصا که اینجا اصلا شبیه اتاق کار نبود. آنقدر مجزا و کامل بود که بیشتر شبیه یک خانه ی کوچک دیده میشد تا اتاق. یخچالی کوچک ، سیستم پخش موسیقی ، کامپیوتر و پرینتر ، تردمیل و وزنه و لوازم ورزشی ، و خیلی لوازم دیگر که مرتب سر جای خودشان قرار گرفته بودند. عجیب بود که با وجود تمام این لوازم اصلا شلوغ به نظر نمیرسید. سکون و سکوت عجیب این اتاق جوری بود که انگار زمان در این نقطه از زمین ایستاده بود.

#صدو شصت و سه

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

مزخرف به نظر میرسید اما دقیقا همین حس را داشت! چشم چرخاند. نیم ست چرم مشکی رنگی درست کنار پنجره قرار داشت. یعنی وقتی پرده ی اتاق تکان خورده بود کسی از اینجا داشت نگاهش میکرد؟ حس آزاردهنده ای وجودش را پر کرد. چند قدم به سمت پنجره برداشت. اینجا به کل حیاط دید خیلی خوبی داشت. گوشه ی لبش را گاز گرفت. داشت چکار میکرد؟ چرا انقدر نسبت به اینجا شکاک و حساس شده بود؟ نفسی گرفت و خواست راه آمده را برگردد که چشمش به میز کار بزرگ کنارش افتاد. چند برگ کاغذ و خودکار های رنگی قبل از همه چیز توجهش را جلب کرد. تصویر این اتاق برایش تابلوی آزار دهنده ای میساخت. خنده دار بود اما حس میکرد قبلا بارها و بارها به این اتاق آمده! چشم از خودکار ها گرفت و اینبار نگاهش روی گلدان کوچک

کاکتوسی که گوشه ی میز جا خوش کرده بود خیره ماند. مردمک چشمش لرزید و نفسش بند آمد. صحنه ای آنی مقابل چشم هایش جان گرفت.

"اگه قرار بود تو یه گیاه باشی مطمئنم ارکیده بودی. همون قدر قشنگ و خاص و منحصر به فرد که حتی تماشاش هم آدم و به وجد میاره.

با خجالت خندید:

اون وقت تو چی؟

باراد مکثی کرد و خیره به نقطه ای جواب داد:

اگه قرار بود من گیاه باشم فکر میکنم کاکتوس میشدم!

چرا کاکتوس؟!

نمیدونم. شاید چون میتونه تو سخت ترین شرایط ها هم برای زنده موندن یه راهی پیدا کنه و دووم بیاره. شاید چون هیچ وقت از کسی انتظاری نداره. یا اینکه دوست نداره کسی رو تو دنیای اطرافش راه بده.

به نظرم اصلا هم شبیه کاکتوس نیستی. کاکتوس خشنه. بی دلیل تیغ میندازه. حتی به کسی که میخواد بهش رسیدگی کنه! به نظر من گیاه خودخواه و بد ذاتیه!

بوسه ی باراد روی سر انگشتانش نشست. حصار دست هایش را دور تن دخترک تنگ تر کرد و کنار گوشش با بغضی مردانه پچ زد:

شاید میترسه! میدونستی یه کاکتوس وقتی به رسیدگی عادت کنه ، دیگه نمیتونه مثل گذشته مقاوم باشه و تو هر شرایطی زندگی کنه؟ به نظرم کاکتوس ها به جای تنهایی ، از تنها شدن میترسن. از ترک شدن. از رها شدن!"

چشم هایش پر شد و قطره ای اشک از چشمش پایین چکید. دست هایش با لرزش جلو رفت و آرام گلدان را در دست گرفت. بغض راه گلویش را بست. کاکتوس بد ذات عاقبت تیغ هایش را رو به قلبش نشانه گرفته بود. آن هم بی علت و با بی مهری تمام!

حالا او مانده بود و جسمی سوراخ سوراخ و زخمی از پرتاب خارهایی که انگار قرار نبود هیچ وقت وجود ملتهب و خسته اش را رها کنند. اشکش را با پشت دست پاک کرد. همین که خواست گلدان را سر جایش قرار بدهد صدایی از پشت سرش گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟

آنچنان با ترس به عقب برگشت که همزمان با گفتن "هین" بلندش گلدان از دستش افتاد و تکه تکه شد.

با ناراحتی به زیر پایش نگاه کرد. کاکتوس بیچاره درست میان پاهایش روی زمین افتاده بود. سرش را با ناراحتی بالا آورد. اطلس آنچنان غضبناک نگاهش میکرد که شک نداشت دیگر کارش تمام است. شرمنده نگاهش کرد و گفت:

__من.. من فقط..

__بهت گفته بودم حق نداری این در و باز کنی. بارها هشدار دادم پات و از گلیمت درازتر نکنی. خورش اومد؟ حالا این گند و چجوری تمیز کنم؟

نگار سر پایین انداخت و خواست خم شود که اطلس با صدای بلندی گفت:

__به هیچی دست نزن! فقط برو بیرون. همین الان!

نگار با ناراحتی سر تکان داد. گند زده بود. نگاه آخر را با ناراحتی به گلدان تکه تکه شده انداخت و بی صدا بیرون رفت. اطلس هم پشت سرش بیرون آمد و در را قفل کرد. نگار با شرمندگی گفت:

__میداشتی تمیزش میکردم.

__رو داری هنوزم حرف بزنی؟ واقعا که نوبری!

__من فقط...

__هیچی نگو. هرچی قراره بگی به خانوم بگو!

خواست بیرون برود که نگار دستش را گرفت. با خواهش گفت:

__اطلس خانوم بخدا دیگه تکرار نمیشه. اینبار و گذشت کنین.

اطلس بی حالت نگاهش کرد. نگار با بغض گفت:

__از شرایط مادرم خبر دارین. اگه بیکار بشم...

اطلس کلافه چشم بست و میان کلامش پرید:

__برو پایین مراقب الکس باش. از دستش نتونستیم به کارای حیاط برسیم. دیگه هم نمیخوام به

هیچ عنوان بیای این بالا. فهمیدی؟

نگار تند سر تکان داد:

__قول میدم.

و سریع از اتاق بیرون رفت. ساعت از هشت گذشته بود که مرسته به خانه رسید. نگار که هنوز بابت خرابکاری چند ساعت پیش شرمنده بود با حالی گرفته جلو رفت. مرسته که به حال رسید ، با دیدنش مکشی طولانی کرد. نگار سریع سلام داد اما او جوری نگاهش میکرد که انگار اولین باریست که او را میبیند. نگاه مستقیم و موشکافانه اش نگار را معذب کرد. قدمی جلوتر رفت و آرام گفت:

__بابت امروز متاسفم. اما واقعا شرایط مادرم مساعد نبود. باید برای عملش میموندم!
مرسده نفس بلندی کشید:

__قبلا هم بهت گفته بودم. اگر میخوای یه روز نیای باید از چند روز قبلش بهم بگی تا برنامه هام
و ردیف کنم. نمیتونی هر وقت که عشقتون کشید خودت یا خواهرت زنگ بزنین و بگین نمایین!
#صدو شصت و چهار

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

نگار سکوت کرد. اولین باری بود که این لحن غیر دوستانه را از او میشنید. هرچند به نظر خودش
کار اشتباهی نکرده بود اما ترجیح داد توضیح دیگری ندهد. کوتاه گفت:

__حق با شماست. معذرت میخوام!

مرسده بارانی اش را از تن در آورد و گفت:

__به بچه ها کمک کردی امروز؟

__بله. تا جایی که تونستم.

مکشی کرد و ادامه داد:

__میخواستم در همین خصوص باهاتون حرف بزنم.

مرسده منتظر و با چشم های باریک شده نگاهش کرد. نگار انگشت هایش را در هم پیچ داد و
گفت:

__راستش اوضاع سلامتی مادرم یکم حاده. احتمال داره از این به بعد یکم شرایط مالیمون سخت
تر بشه. میخواستم بدونم اگه در کنار نگهداری الکس تو کار خونه هم به سمانه و اطلس خانوم
کمک کنم...

__میخوای حقوق اضافه بشه؟

نگار سر بالا کرد:

__هر کاری باشه انجام میدم. قول میدم حواسم به الکس باشه. حتی میتونم شبا تا ساعت ده
بمونم.

مرسده انگشت کوچکش را کنار لبش کشید. همه چیز داشت دقیقا جوری پیش میرفت که او
میخواست. یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

__ممکنه. چرا که نه! ولی قبلش باید خودت و بهم اثبات کنی. اگه مطمئن بشم کارای خوبی از
دستت بر میاد حقوقت و دو برابر میکنم.

چشم های نگار برق زد. سریع گفت:

_نامیدتون نمیکنم.

مرسده دستی داخل موهای خوش حالت و کوتاهش برد:

_خب پس ، فردا رو با هم تست میکنیم!

روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

_خبر داری که فردا یه مهمونی مهم دارم. ازت میخوام میزبان مهمونی فردا باشی و حسابی رو

سفیدم کنی. از پشش بر میای؟

نگار با تردید نگاهش کرد. آب دهنش را قورت داد و گفت:

_حتما.. ولی...

مرسده اشاره ای به لباس هایش کرد:

_البته نه با این ریخت و قیافه. باید مرتب باشی چون مهمونای خیلی مهم و متشخصی رو دعوت

کردم. اگه فکر میکنی نمیتونی از پشش بریای بهم بگو. چون سمانه در این باره بارها خودش و

ثابت کرده.

نگار سر تکان داد:

_میتونم. نامیدتون نمیکنم!

چشم های مرسده برق زد. لبخند پیروزمند کنج لبش را با زور پنهان کرد و گفت:

_اوکی. پس فردا صبح یکم زودتر بیا. تا شب به بچه ها کمک کن. شب هم اطلس و سمانه

راهنمایی میکنن که باید چیکار کنی. امیدوارم ناامیدم نکنی! ضمن اینکه یه مبلغ قابل توجهی

هم برای فردات در نظر میگیرم. البته اگه واقعا خوب از پس کارا بر بیای!

نگار با وجود تردید هایی که از درون قلبش را زیر و رو میکردند گفت:

_خیالتون راحت باشه.

مرسده لبخند نصفه و نیمه ای زد و خداحافظی اش را با تکان مختصر سری جواب داد. وقتی

نگار رفت ، به کاناپه با لذت بیشتری تکیه کرد و چهره اش سخت شد!

اطلس فنجان قهوه را مقابلش روی میز گذاشت و گفت:

_خسته نباشید.

مرسده سریع پرسید:

_فرستادیش اتاقم؟

اطلس صاف ایستاد:

_بله خانوم همونطور که خواسته بودین!

_اتاقِ باراد هم رفت؟

اطلس مکثی کرد:

_بله ولی به چیزی شک نکرد.

مرسده به جلو متمایل شد و خیره در چشم های اطلس گفت:

_یادت باشه که دیشب چیا بهت گفتم اطلس. این آخرین شانسته. اگه بخوای گند بزنی و چیزی

به باراد بگی جات اون بیرونه. برای همیشه! میدونی که اینکار و میکنم.

اطلس سر پایین انداخت:

_بله خانوم! چشم.

_خوبه. فردا این موش و گربه بازی شون برای همیشه تموم میشه و همه چی رو میشه. میخوام

ببینم اون وقت کی ، چه حرفی واسه گفتن داره!

#صدوشصتوپنچ

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

خسته از یک روز پر تنش و پرکار وارد خانه شد. آنقدر خودش را غرق کار و طراحی های جدید

کرده بود که حساب زمان هم از دستش در رفته بود. فضای نیمه تاریکِ خانه خیالش را کمی

راحت کرد. حتما مرسده خوابیده بود که اینگونه خاموشی زده بودند. خوب بود! حداقل مجبور

نبود بعد از یک روز خسته کننده حرف های دو پهلوی و خسته کننده اش را تحمل کند. کتش را

از تتش در آورد و به سمت راه پله رفت. اما هنوز پله ی اول را بالا نرفته بود که صدای اطلس را

از پشت سر شنید:

_سلام آقا شبتون بخیر.

سربرگرداند و آرام سر تکان داد. اطلس گفت:

_شامتون رو گرم کردم. هر وقت میفرمایین میز و حاضر کنم.

مکثی کرد و به ساعتش نگاه کرد:

_ساعت یک ربع به دوازدهه اطلس. این وقتِ شب شام؟

اطلس با تردید نگاهش کرد. چشم های باراد باریک شد و گفت:

_چیزی میخوای بگی؟

اطلس تکانی خورد:

__ نه آقا. چی بگم؟

باراد نفس بلندی کشید:

__هیچی.. هیچی نگو امشب. در حد مرگ خسته م.

گوشه ی چشمش را مالید و افزود:

__لطفا یه قهوه بیار اتاقم.

اطلس "چشم" آرامی گفت و باراد بی معطلی پله ها را بالا رفت. درِ اتاقش را باز کرد و داخل رفت. نگاهی کلی به فضای تاریک انداخت و همراه با پوزخندی چراغ را روشن کرد. این اتاقِ خالی بزرگ ترین خلا زندگی اش بود. بزرگ ترین حقیقتی که در انتهای هر روز باید به همینجا میرسید تا یادش نرود با وجود تمام انسان هایی که اطرافش را پر کردند چقدر تنهاست.

کتش را داخل کمد جاسازی کرد و بدون تعویض لباس هایش کنار پنجره ایستاد. پرده را با دو انگشت کنار داد. تمامِ روز خودش را سرگرم کرد اما در انتهای شب دوباره به همان سوال آزار دهنده رسید. یعنی حال نگار چطور بود؟

نفس بلندی کشید و پرده را مرتب کرد. همین که خواست به سمت میز کارش برود چشمش به جای خالی گلدان افتاد. ابروهایش در هم فرو رفت. کمی جلوتر رفت و به محتویات روی میز نگاه کرد. عصبی کشوها را باز کرد اما خبری از گلدان نبود. در همان لحظه چند تقه به درِ اتاق خورد و اطلس داخل آمد. با دیدن باراد که در جست و جوی چیزی بود رنگ از رویش پرید. قهوه را روی میز گذاشت و با مَن و مَن گفت:

__دنبال چیزی میگردین آقا؟

باراد سربرگرداند و با عصبانیت نگاهش کرد:

__گلدون روی این میز کجاست اطلس؟ مگه نگفتم بدون اجازه ی من حق جا به جا کردن وسایل اتاقم و ندارین؟

اطلس با ترس آب دهانش را قورت داد:

__گلدونتون.. خب من..

باراد دست هایش را روی میز گذاشت و خیره تر نگاهش کرد. اطلس چشم دزدید و گفت:

__خیلی معذرت میخوام ازتون. داشتم روی میزتون و دستمال میکشیدم. برش داشتم تا زیرش و تمیز کنم که یهو از دستم افتاد پایین و...

سکوتِ باراد ترسش را هزار برابر کرد. با همان ترس سر بالا آورد. باراد گفت:

پنج ساله که داری اتاق من و تمیز میکنی. پنج ساله که اون کاکتوس روی میزه منه. حتی وقتی نبودم! بعد این همه مدت از دست افتاده پایین؟!

به بزرگی خودتون ببخشین آقا ولی..

کجاست؟

سیلک گلویش تکانی خورد و آرام تر تکرار کرد:

کجا گذاشتیش؟

پایینه. گفتم یه گلدون جدید بخرم و..

برو بیارش. همین حالا.

اطلس با تعجب نگاهش کرد:

اما..

برو بیارش اطلس!

اطلس ناراحت زمزمه کرد:

بله آقا.

با چشم بیرون رفتنِ اطلس از اتاق را دنبال کرد و پشت میز نشست. چشمش روی جای خالی گلدان خیره ماند. بغضش را به سختی قورت داد و چشم بست. سعی کرد تمام عطر و هوای اتاق را یکجا بلعد. او اینجا بود. پشتِ همین میز! رعشی آنی برتنش افتاد. سرش را همانجا روی میز گذاشت و چشم بست. چند لحظه در همان حال ماند تا اینکه صدای باز شدنِ در و متعاقبش قدم های اطلس را شنید.

بفرمایین.

سرش را بالا آورد. اطلس کاکتوسِ کوچک را میان دستمالی در دستش نگه داشته بود. لبخند تلخی زد. دستش را جلو برد و گیاهِ بی پناه را از میان دستانش گرفت. خیره به ریشه ی بیرون مانده از خاکش زمزمه کرد:

چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

رنگ اطلس پرید. قدمی عقب رفت و گفت:

چی آقا؟

باراد کاکتوس را روی میز گذاشت و از جایش بلند شد. به سمت پنجره رفت و پشت به اطلس ایستاد. بعد از مکثی طولانی با صدایی گرفته گفت:

نگار اومده بود اینجا!

قلب اطلس ایستاد. خواست چیزی بگوید که باراد جمله اش را تمام کرد:

_جز اون هیچ کس تو این خونه به کاکتوس نزدیک نمیشه!
اطلس سکوت کرد. باراد به سمتش برگشت. حال چشم هایش آنقدر خراب بود که اطلس را هر لحظه بیشتر میترساند.

_نگار اینجا بود اطلس. تو این اتاق!
به سمتش قدم برداشت و چهره اش رفته رفته سخت تر شد:
_با وجود تمام تاکیدهای من به تو ، اون اینجا بود و بدتر از همه اینکه تو داری اینو از من پنهون میکنی. چرا؟
زبان اطلس بند آمد. حالا چه باید میگفت؟ سر پایین انداخت:
#صدو شصت و شش

[۲۳:۰۹ ۱۱.۱۰.۱۹]

_باور کنین اصلا نفهمیدم چطوری اومد این اتاق. یک لحظه گرم کار شدم و دیدم نیست. وقتی اومدم بالا دیدم از اتاق خانوم اومده اینجا.
باراد مقابلش ایستاد:
_باور کنم؟
اطلس سر بالا کرد:

_بخدا هیچی نفهمید. حتی شک هم نکرد اتاق شماسه. فکر کنم داشت گردگیری میکرد.
باراد با حرص خندید. او از نگار چه میدانست؟ سرش را با حرص تکان داد و لب زد:
_خودت بگو چیکارت کنم اطلس!

_باور کنین زود بردمش بیرون. بعد اینکه گلدون از دستش افتاد چنان ترسید که خودش...
_چرا بهم دروغ گفتی؟
اطلس ناراحت نگاهش کرد:

_ترسیدم عصبانی بشین آقا.

باراد کمی خم شد و خیره تر نگاهش کرد:

_مطمئنی چیز دیگه ای نیست که بخوای بهم بگی؟ قبل اینکه دیر بشه!

اطلس با ترس و تردید نگاهش کرد. صدای مرسده در گوشش پیچید:

" حواست و جمع کن اطلس. یادت باشه باراد امروز هست و فردا نیست. اگه بخوای در مورد فردا چیزی بهش بگی دلم برات نمیسوزه. میدونی که من مثل باراد رئوف و با ملاحظه نیستم. پس

عادل باش و بدون باید طرف کی باشی! نترس. باراد هیچ وقت نمیفهمه که باهام همکاری کردی.
قول میدم اسمی ازت نبرم!"

اطلس سر تکان داد:

نه آقا. من فقط یک لحظه غفلت کردم. اما بهتون اطمینان میدم دیگه نمیذارم بیاد اینجا.
باراد با مکشی طولانی نگاهش کرد و آرام گفت:

میتونی بری!

اطلس "چشم" آرامی گفت و سینی قهوه را برداشت. باراد دوباره پشت پنجره برگشت. اطلس
قبل رفتن به سمتش برگشت و با تصمیمی آنی پرسید:

قصد جسارت ندارم آقا. ولی دلم میخواد بدونم چرا انقدر از این دختر بدتون میاد. کاری کرده؟
نگاه باراد سخت شد. خیره به قطرات باران که آرام از پشت شیشه ی پنجره به سمت پایین سُر
میخوردند جواب داد:

به چیزی نزدیک شد که نباید میشد. چیزی رو لمس کرد که نباید میکرد. گلدون کاکتوس و
شکست!

اطلس که چیزی از حرف هایش نفهمیده بود ، نگاهی با تعجب به کاکتوس روی میز انداخت و
ابرو بالا داد. وقتی سکوت باراد طولانی شد ، "شب بخیر" آرامی گفت بیرون رفت. همین که در
بسته شد ، بغض گلوی باراد هم شکست:

هم زخمی کرد ، هم زخمی شد!

#صد و شصت و هفت

[۱۹.۱۰.۱۱:۰۹:۲۳]

نگاهی به ساعت دیجیتالی روی دیوار انداخت. ساعت هشت شده بود و این یعنی مرسته راه
زیادی تا دیوانه شدن نداشت. صفحه ی دیگری از طرح ها را مقابلش گشود و همزمان گوشی
اش را از داخل کتو بیرون کشید. درست حدس زده بود ، ۱۵ تماس بی پاسخ از مرسته داشت.
و البته چند پیام! دستش را روی موس حرکت داد و همانطور که روی قسمت های مختلف طرح
زوم میکرد آخرین پیامش را باز کرد:

"امیدوارم هدفت از این مسخره بازی بردن آبروی من نباشه. چون میدونی عواقبش چی خواهد بود"

پوزخندی زد و سر تکان داد. کسی چه میدانست دوباره چه در سر این شیطان میگذشت که دوباره هوس جمع و مهمانی به سرش زده بود. پیام را بی جواب گذاشت و گوشی را داخل جیب کتش قرار داد. در همان لحظه در اتاقش باز شد و سیامک داخل آمد. کت و شلوار شیکی تنش بود که شباهتی به تیپ اسپرت همیشگی اش نداشت.

__مرد حسابی تو که هنوز اینجایی؟ فکر میکردم مرسته داره شوخی میکنه!

باراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد و طرح بعدی را روی صفحه قرار داد:

__ظاهرا از من قطع امید کرد و به تو پناه آورد. مثل همیشه!

__چی میخوای از جون این بدبخت؟ میخوای موهاشم عین دندوناش سفید شه؟ خب مرد حسابی

مهمونی امشب به افتخارِ توئه.اون وقت نشستی اینجا زل زدی به کامپیوتر؟

باراد بی توجه به حرف هایش اخمی کرد و با دقت بیشتری به صفحه نگاه کرد:

__دارم طرحای نهایی که امیلی فرستاده رو نگاه میکنم. طراحی این فصل خیلی خوب و منسجمه.

تازه شبیه کار تیمی شده. انگار بچه ها دارن با یه سبک جدید جلو میرن.

سیامک جلو رفت و از گوشه ی چشم به صفحه لب تاپ نگاه کرد:

__دروغ نگم فکر میکردم رومینا برامون مشکل ساز بشه. عجیبه که هنوز خبری از خرابکاری

نیست و همه چی رو به راهه.

باراد نچی کرد و به صندلی تکیه داد:

__ازش خوشم نمیداد. زیاده خواه و پرروئه. اما وقتی فکر می کنم می بینم یکم رقابتی شدن فضای

کاری بین بچه ها زیادم بد نشده!

سیامک گوشه ی میز نشست و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:

__باور کن میشه بعدا هم در مورد این چیزا نظر داد. امشب قراره دکتر جودت و خانومش هم

بیان. فکر کن برسن خونه و تو نباشی!

باراد با مکث لب تاپ را بست و خیره نگاهش کرد:

__ظاهرا خیلی واسه مهمونی امشب مشتاقی!

__واسه چیزی مشتاق نیستم. جنگ و دعوای شما هم به خودتون ربط داره. ولی این وسط آبروتون

و جلوی دوست و دشمن حراج نکنین. اینو دارم میگم!

__نمیفهمم هدفش چیه. بخاطر من مهمونی داده. بدون اینکه نظر من و بپرسه. اونم با دعوت

همچین آدمای مهمی بدون مشورت و هماهنگی من. انتظار داری خوش بین باشم؟

سیامک نفس کلافه ای کشید:

__ شاید چون میدونه از مهمونی خوشت نمیداد. در هر صورت جوابت منفی بود دیگه. غیر از اینه؟
باراد از روی صندلی بلند شد و قدمی به سمت سیامک برداشت:

__ نه ، چون یادم نرفته آخرین باری که از این مهمونیا ترتیب داد چه گندی به اعتبار من و آبروی خودش زد!

به میز نگاه کرد و خشک گفت:

__ صد بار گفتم روی میز من نشین!

سیامک سریع بلند شد:

__ پس حواست باشه نداری امشب زیاده روی کنه. وگرنه اگه زیپ دهنش باز بشه اینبار ممکنه کل زندگی داغونتون و رو مهمونا بالا بیاره!

باراد کتش را از روی رخت آویز برداشت و خشک گفت:

__ منتظرم همچین گندی بزنه. اون وقت صبر کن و ببین چیکار میکنم.

سیامک نفس بلندی کشید و پشت سرش از اتاق خارج شد. وقتی هر دو سوار ماشین شدند ، با مکث گفت:

__ در رابطه با کت واکِ ماه آینده با یه آژانس زیرزمینی صحبت کردم. گفت خیالتون از بابت مانکنا راحت باشه. با وسواس و سخت گیری انتخاب میشن و تا روز شو آماده ان. هرچند با روش های آماتورگونه ولی خب ، باز بهتر از هیچیه!
باراد کلافه نگاهش کرد:

__ مرسله خبر داره؟

__ خودش گفت این مورد و سپرده به من!

__ دوست ندارم آخرِ سالی کوچیکترین بهونه ای دست کسی بدم تا گند بخوره به فعالیت هر دو طرفم! حواست و خیلی جمع کن.

__ واقعا فکر میکنی اینجا میشه از راه قانونی و مجوز و این حرفا تو این حرفه کاری پیش برد؟ نه داداشم. اینجا پاریس نیست. برا همین کار به ظاهر کوچیک با صد تا رابط حرف زدم. به هزار نفر رشوه دادم. بازم باید تا آخرِ شو تنم بلرزه که...

باراد سر تکان داد:

__ فقط دارم میگم حواست و جمع کن! نمیگم ناله کن و حرفای تکراری بزن.

سیامک اشاره ای به جلو داد و همانطور که گوشی را از جیبش بیرون میکشید گفت:

__خیلی خب تکون بده فعلا این لگن و که مرسته و آزاده دهنم و صاف کردن از بس پیام دادن! بعدا مفصل تر در موردش حرف میزنیم.

باراد سرعتش را بیشتر کرد. سیامک را مقابل خانه اش پیاده کرد و به سمت خانه تغییر مسیر داد.

کت سفید رنگش را از روی رگال برداشت و مقابل آینه ایستاد. جلیقه ی جذب سرمه ای رنگش را مرتب کرد و کت را از رویش پوشید. موهایش را هم کمی به روغن نارگیل آغشته کرد و مرتب پشت سرش بست. مشغول بستن ساعتش بود که مرسته وارد اتاقش شد. با دیدن باراد در کت و شلوار سفید رنگ مکثی کرد.

#صدوشصت و هشت

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

برق نگاهش از چشم باراد دور نماند. بدون نگاه مستقیم به او و خیره در آینه با خونسردی گفت: __فکر کنم اتاق هامون و جدا کردیم تا حریم خصوصیمون حفظ بشه!

__الآن وقت صحبت از حریمه؟ آقای دکتر هم اومد. همه پایینن و تو رو میپرسن. با این کارات میخوای چی رو ثابت کنی؟

باراد به سمتش رفت و همانطور که دکمه ی سر آستینش را می بست گفت:

__میخوام ثابت کنم باید برای هر اتفاق مشترکِ مزخرفی توی زندگیمون منم در جریان بذاری. واضحه؟

مرسته زهرخندی کرد:

__تو مریضی. وگرنه بخاطر این همه ارزشی که برات قائلم ازم تشکر میکردی. نه اینکه تو هر فرصتی چنگالات و تو تنم فرو کنی!

باراد در سکوت و با دقت بیشتری نگاهش کرد. موهای کوتاهش با فرهای درشت و فرق کجی که گرفته بود نیمی از صورت استخوانی اش را پوشانده بود. پیراهن قرمز رنگ براق و کوتاهی تن کرده بود که در عین سادگی ، یکی از آس ترین و خاص ترین کارهای کالکشن جدیدشان بود. نگاه خیره اش مرسته را نرم تر کرد. دستی به گوشواره اش کشید و جلو آمد. دستش را به سمت آستین دیگر او برد و همانطور که دکمه اش را میبست گفت:

__به جای نگاه کردنِ این مدلی میتونی یکم از غرورت کم کنی و بهم بگی امشب چقدر خوشگل شدم!

لب باراد به یک سمت کج شد. سرش را کمی عقب کشید تا موهای مرسته از روی صورتش کنار برود:

__تو هیچ وقت نیاز به تعریف من نداشتی. داشتی؟

مرسته سرش را بالا کرد و خیره نگاهش کرد:

__چرا اتفاقا. به شنیدن خیلی حرفا نیاز داشتم. اما مثل خیلی از نیازای دیگه ندیدی. هیچ وقت!

باراد اخم ظریفی کرد. خواست چیزی بگوید که مرسته زود تر از او گفت:

__امشب برات یه سورپرایز کوچولو هم دارم. مطمئنم بعد دیدنش بیشتر قدردم و میدونی!

اخم باراد عمیق شد. مرسته خواست از کنارش بگذرد که دستش را گرفت. جدی و اخطارگونه گفت:

__اگه بخوای یه بازی تازه راه بندازی اینبار مثل سری قبل کوتاه نمیام. میفهمی؟

مرسته دستش را پس کشید:

__اتفاقا بازی دیگه بی بازی!

باراد گیج و عصبی نگاهش کرد. مرسته لبخندی زد و گفت:

__نترس! نقشه ی نابودیت و نکشیدم. گفتم سوپرایز. سوپرایز چیزیه که آدم و خوشحال میکنه!

هوم؟

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. باراد پاپیون دور گردنش را کمی شل تر کرد اما هنوز هم احساس خفگی میکرد. از همان ابتدا هم نسبت به این مهمانی خوش بین نبود اما ، حالا و بعد شنیدن این حرف هایش دیگه شک نداشت که مرسته از برپایی مهمانی امشب هدف خاصی را دنبال میکند. عصبی و کلافه میان ابروهایش را با دست مالید و چند نفس عمیق کشید. در هر حال فعلا جز پایین رفتن و رو به رو شدن با توفیق اجباری اش راه دیگری نداشت! باید اطلس را پیدا میکرد و مفصل تر در مورد مرسته از او اطلاعات میگرفت. دوست نداشت کنترل اوضاع را در حساس ترین شرایط از دست بدهد.

از اتاق بیرون آمد و به سمت راه پله طبقات رفت. اینجوری بهتر میتوانست موقعیت را زیر نظر داشته باشد. چند پله را که پایین رفت ، جمعیت میان سالن را دید. چرخه به چشمانش داد. مرسته اینبار دست و دلباز تر از همیشه رفتار کرده بود. نفس کلافه اش را بیرون داد و همراه با لبخند مصنوعی و مزخرفی باقی پله ها را هم پایین رفت. مستانه و امیر درست پایین پله ها ایستاده بودند. از همانجا احوال پرسی و خوش آمد گویی را شروع کرد. مهمان ها با خوشحالی دوره اش کرده بودند و موفقیت های اخیرش را تبریک میگفتند. با روی خوش از همه تشکر کرد تا اینکه از میانشان دکتر جودت را که کمی دورتر ایستاده بود تشخیص داد.

دکتر جودت یکی از قدیمی ترین دوست های خانوادگی شان بود. از سال های کودکی با او در رفت و آمد خانوادگی بودند و این اواخر که برای زندگی به ایران برگشته بود ، حسابی از او بی خبر مانده بود. شاید اولین مهمانی بود که با دیدنش از ته دل خوشحال شد. از جمع عذرخواهی کرد و جلو رفت. دکتر که نزدیک شدنش را دید با لبخند سر تکان داد. گوشه ی چشم هایش چین خورد و گفت:

_آوازه ی موفقیت چهار ستونِ پاریس و لرزونده. همایون باید مثل همیشه بهت افتخار کنه
پسرم!

باراد لبخند از ته دلی زد:

_سلام. خیلی خوش اومدین دکتر. اختیار دارین.

_حالش چطوره؟ همایون و میگم!

باراد مکشی کرد و سر تکان داد:

_مثل همیشه.

_پیری بی حوصله. پس مثل همیشه چپیده توی اتاقش و تحقیقاتش و کامل میکنه مگه نه؟
باراد تلخ خندید:

_نه! فکر کنم دیگه حوصله ی تحقیقاتشم نداره.

جودت دست دور کمر دختر جوانی انداخت و او را به خودش نزدیک کرد. نگاهِ باراد تازه به دخترک چهارده ، پانزده ساله افتاد. جودت موهای دخترک را بوسید و گفت:

_اینم شیشه ی عمرِ من. دلیلی که من و بعد یه عمر برگردوند ایران. نوه مِ ثمین.

گونه های دخترک گل انداخت. باراد با محبت دستش را فشرد و گفت:

_حق دارین دکتر. کی از همچین خانوم کوچولوی دوست داشتنی میگذره؟

ثمین با لبخند خجولی تشکر کرد و سر پایین انداخت.

_جای من وسط حرفاتون خالی نیست؟

صدای مرسته بود که از پشت سرش می آمد.

#صدوشصتونه

هنوز کامل به عقب برنگشته بود که انگشت های باریک مرسده میان انگشت هایش قفل شد و کامل به او چسبید. بوی تند الکلی که از دهنش می آمد نگرانش کرد. سر چرخاند و گیلای را در دست دیگرش دید. دکتر سریع گفت:

__مگه بدون شما میشه؟ ستاره ی جمع مایی دخترم.

مرسده خندید و سرش را به شانه ی او تکیه داد. حالش داشت از این تظاهرات و نمایش ها به هم میخورد. اگر پای پدرش در میان نبود حتی یک لحظه هم با او زیر یک سقف نمیماند.

__داشتم به باراد میگفتم دلیل برگشتنم به ایران نوه م ثمینه. خب ، به نظرتون وقتش نرسیده شما دو تا هم به یه بهونه ای پای همایون و به خاکش بکشونین؟ هیچ جا کشور آدم نمیشه. با همه بدی ها و خوبی هاش زادگاه و هویتته!

مرسده برگشت و با استهزا به باراد نگاه کرد. تنها باراد بود که میتوانست معنای این نگاه پر از تحقیر را بفهمد. با لبخند گفت:

__چرا اتفاقا. ما هم بدمون نمیاد زندگیمون و وارد یه مرحله ی تازه کنیم. مگه نه باراد جان؟

باراد دستش را دور کمر مرسده گذاشت و فشار کمی وارد کرد:

__البته. باید دید چی پیش میاد.

دکتر با خنده سر تکان داد و باراد افزود:

__تا شما از خودتون پذیرایی کنین خانومم و چند لحظه قرض بگیرم. از صبح ندیدمش.

به چشم های مرسده خیره شد:

__دلم براش تنگ شده!

جودت با صدا خندید:

__البته! راحت باشید.

فشار دست باراد دور کمر مرسده بیشتر شد. او را به گوشه ای خلوت از سالن هدایت کرد. وقتی از اطراف مطمئن شد ، مقابلش ایستاد و با اخم وحشتناکی گفت:

__مجبور نبودی برای این نمایش مسخره جودت و دعوت کنی!

مرسده به او نزدیک شد و در چشم هایش خیره شد:

__چرا؟ میترسی به پدرت گزارش بده؟ یا میترسی مجبور شی تموم شب و دورم باشی و ادای عاشقا رو در بیاری!

__نمیتونستی یک ساعت صبر کنی بعد شروع کنی به کوفت کردن این زهرماری که کمتر شیر و ور ببافی نه؟

مرسده همان دستی که گیلان میان انگشتانش بود را جلو برد و دو انگشت آخرش را گوشه ی شقیقه ی باراد کشید:

__از حرفم ناراحت شدی؟ چرا! یه زمانی تو بودی که وقت و بی وقت بحث بچه دار شدن و پیش میکشیدی. حالا چی عوض شد؟

باراد مچ دستش را گرفت و از میان دندان هایش گفت:

__یکم فکر کن بین چی عوض شده.

مرسده با بغض گفت:

__اگه تو هنوزم بخوای. هیچی! هیچی برای من عوض نشده.

باراد تک خنده ای کرد اما نگاه مرسده جدی بود. سرش را جلو برد و گفت:

__تو عقلت و از دست دادی مگه نه؟ شایدم داری صبر من و امتحان میکنی. تمومش کن این اداها و مزخرفاتو.

مرسده قلب دیگری از نوشیدنی اش نوشید:

__راست میگی. اصلا حواسم نبود که همون موقع هم بچه دار شدن از من فقط برات یه بهونه بود

که بتونی باهاش درپوش بذاری رو همه ی حسرتای زندگیت!

باراد سر تکان داد و گفت:

__شاید برای من حسرت بود. ولی حداقل مثل تو ترسو و بزدل نبودم. انقدر بزدل که یه بچه ی

چند ماهه ی بی گناه و قربونی طمع و حرص و موقعیتم کنم بدون اینکه فکر کنم اونم حق زندگی کردن داره!

قطره ی اشک درشتی از چشم مرسده چکید. باراد گیلانش را از دستش گرفت و کنار گوشش گفت:

__دوستات دارن اینجا رو نگاه میکنن! گفتم شاید برات مهم باشه!

مرسده سریع نیم نگاهی به سمت چپ انداخت و همراه با لبخند نصفه و نیمه ای اشکش را پاک کرد.

باراد با قدم های بلند از او دور شد. میان راه دستش از پشت کشیده شد. وقتی برگشت سیامک

را با چشم های بیرون زده مقابلش دید. سیامک زیر لب گفت:

__چتونه شما؟ چرا انقدر تابلو بازی در میارین؟

گیلاس را با حرص به دست سیامک داد و گفت:

__برو از دختر عموت بپرس. ظاهرا دنبال یه آبروریزی دیگه ست!

سیامک نگاهی به چپ و راست کرد:

_خیلی خب حالا آروم باش. من نمیذارم قاطی کنه.
باراد با عصبانیت سر تکان داد و از کنارش گذشت. باید اطلس را پیدا میکرد. شک نداشت مرسته
بمب ساعتی بزرگی میانِ مهمانی امشب کار گذاشته بود. دیگر شک نداشت.
چشم چرخاند و سمانه را گوشه ی دیگری از سالن مشغول پذیرایی یافت. به سمتش رفت و کنار
گوشش گفت:

_به اطلس بگو بیاد اینجا. کارش دارم!
سمانه با تردید نگاهش کرد و گفت:
_امری دارین به من بگین آقا. اطلس داره میز شام و تو حیاط آماده میکنه.
باراد چشم روی هم فشرد و کلافه و با مکث گفت:
_به کارت برس!

همین که رو برگرداند ، چند نفر ازدوستانشان دوره اش کردند. صحبت از کار و اتفاقات خارج از
ایران و مسائل دیگر آنقدر مفصل شد که دیگر نه حواسش به مرسته و نه به گذر زمان بود.
نمیدانست چقدر گذشته بود که با صدای بلند مرسته همگی سکوت کردند و به سمتش سر
برگرداندند.

_خانوما آقایون ، شام حاضره. لطفا تشریف بیارین توی حیاط!
مهمان ها را به سمت حیاط هدایت کرد و خودش پشت سر همه وارد حیاط شد. مرسته میز
بزرگ و نفیس و بی نقصی را گوشه ای از حیاط چیده بود. یک گوشه از حیاط ایستاده بود که
سیامک کنار گوشش گفت:
_فکر کنم خان اول و رد کردیم! خدا بخیر کنه بقیه شب و!
باراد سرش را با حرص تکان داد:
#صدوهفتاد

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

_مطمئنم یه گندی میزنه. دارم حس میکنم.
_زیاد سخت نگیر. بین چجوری داره برای دکتر خودشیرینی میکنه؟ خوب میدونه که راپورش
و به پدرت میرسونه. اگه میخواست خرابکاری کنه از همونجا شروع میکرد.
باراد لبش را با حرص گاز گرفت:
_مرسته رو نمیشناسی!

همراه با گفتن جمله اش متوجه اشاره دکتر شد. سیامک گفت:

__اوه اوه. برو که نوبت توه.

نگاه چپی به سیامک کرد و جلو رفت. جودت بلند گفت:

__کجایی تو پسر؟ به خانومت میگم بکش. میگه من با باراد میخورم. حظ می کنم وقتی می بینم اینجوری به هم علاقه دارین.

پشت کرد و همانطور که بشقابش را از استیک و قارچ کبابی پر می کرد، ادامه داد:

__می دونی پسرم؟ زمونه ی بدی شده. زن و شوهرای امروزی دیگه شبیه خواهر و برادر شدن.

هر کی به فکر کار و زندگی خودش. نه خبری از عشق هست نه محبت و نه عطش!

مرسده پوزخند صداداری زد که باراد سریع انگشت های دستش را فشرد. جودت که به سمتشان برگشت ، باراد سریع دستش را دور کمر مرسده گذاشت.

__ولی الحمدلله که آدم با دیدن شما می فهمه هنوزم می شه امیدوار بود! همایون باید از پسرش یاد بگیره. به وقتش به اونم زیاد گفتما. گفتم ازدواج کن. عشقو تجربه کن. ولی چه می شه کرد که علاقه زیادی به پیر پسر شدن داشت!

باراد اخم ظریفی کرد. جودت بشقاب را مقابلشان گرفت و لبخند زد:

__من و خانوم خدا بیامرزم سی و پنج سال تمام تو یه بشقاب غذا خوردیم. هر چی موانع مزاحم رو کمتر کنین ، عشقتون به هم بیشتر می شه. بیا دخترم. بگیرش.

مرسده نگاهی زیر چشمی به باراد کرد و بشقاب را از دستش گرفت. دکتر جودت که از کنارشان گذشت ، با استهزا گفت:

__واقعا میخوای با من تو این بشقاب غذا بخوری؟

باراد خیره نگاهش کرد:

__حتی نمی خوام با تو توی یه سیاره زندگی کنم!

مرسده با نفرت نگاهش کرد. باراد با عصبانیت سر تکان داد و دستش را از پشت کمر مرسده برداشت. گیلای نوشیدنی از روی میز برداشت و از آنجا دور شد. گوشه ای پشت به جمع مشغول نوشیدن شد و همزمان به حرف های جودت اندیشید. خیلی وقت بود که تنهایی و گوشه گیری پدرش مثل طاعون به جانش افتاده بود. باید برایش کاری می کرد. باید او را از دنیایی که برای خودش ساخته بود بیرون می کشید اما چطور؟ نفس بلندی کشید و همین که خواست برگردد آرنجش محکم به چیزی برخورد کرد. ریختن باقی نوشیدنی روی شلوارش با صدای شکستن گیلای و واژگون شدن بشقابی روی زمین یکی شد. صدای آشنایی با ترس و خجالت گفت:

__من خیلی معذرت میخوام. داشتم بشقاب غذا رو براتون میاوردم. من واقعا متاسفم!
قلبش ایستاد. مگر ممکن بود این لحن و صدا از خاطرش پاک شود؟
مردمک چشم هایش روی موهای دخترکی که زیر پایش خم شده بود و یکی یکی تکه های
بشقاب و گیلان را برمیداشت خیره مانده بود. قلبش ایستاد. قدمی عقب رفت و ناباور تر نگاهش
کرد. نگار اینجا چکار می کرد؟
__هیچ معلوم هست چیکار می کنی؟ گفتم بشقاب غذای آقا رو بیاری. نه که گند بزنی تو لباسشو
اینجوری افتضاح به بار بیاری!

باراد سر برگرداند و به مرسته نگاه کرد. نگاهش یکبار به او و یکبار به نگار بود. چند ثانیه بیشتر
طول نکشید تا نگار با دستانی پر از تکه های شکستنی از جایش برخاست. وقتی نگاهش در نگاه
ناباور باراد قفل شد، پلکش پرید و ناخواسته قدمی عقب رفت. مثل کسی که انرژی اش به یکباره
تحلیل رفته باشد. تکه ای از بشقاب از دستش افتاد و دوباره چند تکه شد. حتی نای نفس
کشیدن هم نداشت. چشم هایش بین مرسته و باراد چند بار جا به جا شد. نیازی به گفتن نبود.
باراد درد را به وضوح در چشمانش دید. چشمانش به دست های نگار افتاد. سرخی خونی که از
لای انگشت های لرزانش راه گرفته بود جانش را گرفت. بی اختیار قدمی جلو رفت که نگار سر
تکان داد:

__نه!

دست دیگرش را روی قلبش گذاشت. نگاه باراد با بغض و نگرانی روی دست زخمی اش جا مانده
بود. چشم های نگار که از اشک پر شد، با درد چشم بست. صدای قدم های تند دخترک تلنگری
شد برای فرو ریختن هر آنچه در قلب و وجودش تلنبار شده بود. وقتی چشم باز کرد، از او فقط
چند قطره ی سرخ روی سنگفرش حیاط جا مانده بود.
#صدوهفتادویک

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

آخرین گیلان پایه بلند را هم روی میز آشپزخانه گذاشت و به سمت سمانه برگشت:
__چرا میز شام و تو همین خونه نچیدین؟ مگه در هر صورت سلف سرویس نیست؟

سمانه بشقاب های دستمال کشیده شده را از روی میز برداشت و همانطور که داخل ترولی جا میداد گفت:

__اون و دیگه باید از خانوم بپرسی!

نیم نگاهی به نگار انداخت و چینی به بینی اش داد:

__همیشه از این اداها داره. یکبار تو حیاط ، یک بار پشت بوم. یکبار پایین کنار استخر. منم نمیدونم چه مشکلی با هال و پذیرایی این خونه داره!
نگار با تعجب سر بالا کرد:

__پشت بوم؟!!

سمانه دستش را جلو برد و با انگشت تقه ای به بینی اش زد. با خنده گفت:

__ندیدی اونجا رو؟ صفایی داره برا خودش. یک روز یواشکی میبرمت.

نگار آهی کشید و پیراهن مخملش را مرتب کرد:

__آخه هوا هم سرد شده.

سمانه نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و به گیلای های روی میز اشاره کرد:

__واقعا فکر کردی با این همه کوفت و زهرماری که داره سرو میشه سردشون میشه؟

نگار شانه بالا انداخت:

__حق با توه. فکر کنم تو از بس تو این سالا از این مهمونیا دیدی که عادت کردی. اما برای من عجیبه.

خیره به محتویات میز ادامه داد:

__میدونی سمانه؟ تازگیا وقتی میرسم اینجا دلشوره ی بدی میگیرم. انگار که قراره اتفاق بدی بیفته. نمیدونم چرا.

سمانه دستش را دور بازوهای نگار حلقه کرد:

__بیخیال بابا. بخاطر شرایط روحیه. اصلا نگران نباش. دستمزد امشبتم بگیر و بذار تو جیبیت و حالش و ببر. هوم؟

نگار نیمچه لبخندی زد که سمانه با نگاه خریدارانه ای گفت:

__اوه اوه چه دلی هم میبری با لبخندای نایابت. بی شعور با این ریخت و لباسا کلا یه شکل دیگه ای شدیا. بپا از بین این لاکچریا طرفدار پیدا نکنی.

نگار پوزخند تلخی زد و نگاهی به خودش انداخت. پیراهن مخمل مشکی رنگی را که تا روی زانوهایش بود همراه با جوراب شلواری تیره رنگی پوشیده بود. موهایش را هم روی شانه هایش رها کرده بود و پاپیون قرمز رنگ کوچکی میانشان زده بود. چرخشی به چشم هایش داد و گفت:

_اتفاقا خیلی مسخره شدم. حس میکنم هم سن نگیتم!

_خیلی هم بهت میاد. عادت کردی مثل پیرزنا لباس بپوشی. تازه شبیه دختر بچه ها شدی.
نگار سر پایین انداخت. "دختر بچه" چقدر واژه ی غریبی بود. وقتی درست میان دنیای یک دختر و یک زن زخم خورده گیر افتاده بود. وقتی نه آنقدرها "دختر بچه" بود و نه کاملاً یک "زن". این بلاتکلیفی سال ها بود که پا در هوا و گیج و بی هویت نگهش داشته بود.

_داری به پسر فکر میکنی؟

اخمی کرد و سرد جواب داد:

_برن به درک. همشون!

سمانه تک خنده ای کرد.

_دلت میاد واقعاً؟ کلی پسر پولدار و خوش تیپ تو این مهمونیا رفت و آمد میکنه. گاهی حتی بخاطر شغل خانوم مانکن و مدل هم بینشون هست. پارسال عید اینجا یه مهمونی برپا بود. جات خالی. هیچ فرقی با فشن شو نداشت.

نزدیک آمد و صدایش را پایین تر آورد:

_فقط حیف که خانوم تهش گند زد به همه چی!

ابروهای نگار در هم فرو رفت. قبل از پرسیدن او سمانه ادامه داد:

_مست کرده بود. یه چرت و پرتایی گفت که همه انگشت به دهن موندن. بعدم حسابی با آقا دعواشون شد!

ابروی نگار بالا رفت:

_حالا مهمونی به چه مناسبتی بود؟

_تولد آقا. اگه اشتباه نکنم پنجم شیشم فروردین بود.

قلب نگار ایستاد. مردمک چشمش تکان سختی خورد. پنجم فروردین! تاریخ آشنایی که با خروار ها خاک هم در خاطرش دفن نمیشد.

_چی شدی؟

سر تکان داد و آرام گفت:

_هیچی! بیا این گیلاسها هم خشک شدن جا به جا کن تا اطلس خانوم برنگشته.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که صدای اطلس را شنید:

_شما دوتا که هنوز اینجااین؟ اون بیرون غلغله ست شما نشستین اینجا دارین گپ میزنین؟

نگار سریع جلو رفت و گفت:

_من که گفتم اگر کاری هست منم پیام تو سالن!

اطلس چشم غره ای به سمانه رفت و سرد گفت:

_لازم نکرده. سمانه مسئول پذیرایی اون داخله. نمیتونم با فرستادن تو ریسک کنم. تو از درِ پشتی پیش غذاها رو ببر یواش یواش روی میز بچین. پذیرایی اینجا که تموم شد سمانه رو میفرستم کمکت.

نگار سریع سر تکان داد و قدمی عقب رفت. وقتی دورش خلوت شد به میز تکیه کرد و آهی کشید. یعنی حال مادرش چطور بود؟ کاش میتواندست چند دقیقه ی کوتاه با نگین صحبت کند و سراغش را بگیرد. همین که گوشی را از جیب پیراهنش بیرون کشید صدایی از پشت سرش گفت:

_عذر میخوام!

سریع به عقب برگشت. پسر بیست و چند ساله ی خوش پوشی بود. معذب شد. قدمی جلو آمد و بدون نگاه مستقیم جواب داد:

_چیزی نیاز دارید؟

_آره. یه لیوان آب!

لحن پسر جوری بود که نگار سر بالا آورد و نگاهش کرد. با دیدن لبخند معنادار کنج لب هایش معذب تر شد. سریع به سمت یخچال رفت و لیوانی آب برایش ریخت. آرام جلو رفت و چند قدم دورتر از او ایستاد:

_بفرمایین!

_قبلا ندیدمت اینجا. نیروی جدیدی؟

آرام و کوتاه جواب داد:

_بله.

#صدوهفتادودو

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

نزدیک شدن پسر را از کفش های براقی که به سمتش پیش آمد فهمید. سعی کرد خونسرد باشد. پسر دستش را جلو آورد و لیوان آب را گرفت. همین که خواست نفس راحتی بکشد با کنار رفتن موهای شانه اش غافلگیر شد. با ترس سر بالا آورد تا تار موهایش از میان دست های پسرک سُر بخورد و با لحن کشداری بگوید:

_چه موهای خوشگلی داری!

قلبش شروع به تند تپیدن کرد. یخ کرد و با همان ترس لب زد:

__لطفا برین بیرون!

پسر با کمال خونسردی به کابینت تکیه کرد و کمی از آبش نوشید:

__ترست بخاطر مرسته ست؟

__من از کسی نمیتروسم. دارم اینجا کارم و انجام میدم. میشه اگه آبتون و خوردید دیگه تشریف ببرید؟

لحن مرتعش و ترسیده ی صدایش ابروهای پسر را با تعجب بالا برد. چهره اش چنان رنگی باخته بود که ترسید پس بیفتد. سریع دست هایش را با حالت تسلیم بالا برد و گفت:
__اوکی هانی. رلکس! رفتم.

لیوان خالی را روی کابینت گذاشت و با مکث بیرون رفت. نگار همانجا به دیوار تکیه داد و دست روی قلبش گذاشت. نمیدانست چقدر در همان حال ماند که سمانه با نگرانی گفت:
__تو که هنوز پیش غذاها رو نبردی!

رو برگرداند. سمانه با دیدن چهره اش گفت:

__چی شدی تو؟

با عصبانیت گفت:

__یه احمق بی شعور اومده بود اینجا آب بخوره. معلوم نبود میخواست آب بخوره یا منو بخوره!
سمانه خندید:

__ای بابا منم گفتم چی شده.

سینی نقره حاوی غذا را برداشت و گفت:

__توی اینجور مهمونی ها این رفتار را طبیعیه. نترس اینا فقط ظاهرشون این مدلیه. کبریت بی خطر.

به غذاها اشاره داد و گفت:

__جان مادرت عجله کن که حوصله غرغر اطلس و ندارم.

نگار نفسی گرفت و سعی کرد آرام باشد. دیس های غذا را برداشت و از در پشت به سمت حیاط رفت. با کمک سمانه تمام پیش غذاها و غذای اصلی را روی میز قرار دادند. همانجا ایستاد و به مهمانانی که خندان و قهقهه زنان از خانه بیرون می آمدند نگاه کرد.

حس خوبی نسبت به حضور در اینجا نداشت. دوست نداشت تمام شب را میان آن ها بگذراند و شاهد مزاحمت های رقت بار یک مشت مرد مست و بی اراده باشد. کاش این شب مزخرف زودتر

تمام میشد و به خانه برمیگشت. آنقدر خسته بود که بی شک سرش به بالش نرسیده خوابش میگرفت. البته اگر فکر و خیال و نگرانی مادرش مجال خواب میداد!

همین که اطلس برای کنترلِ میزِ شام کنارشان آمد، جلو رفت و با خواهش گفت:

__میشه من داخل باشم؟ اگه کارای اینجا تموم شده!

اطلس نگاه دوباره ای به میز شام انداخت و گفت:

__جا شمعی نقره رو رو فراموش کردی. شمع هاش و روشن کن و بردار بیار.

نگار کلافه سر تکان داد و به سمت خانه رفت. دور تا دور آشپزخانه چشم چرخاند. جاشمعی چند شاخه و بزرگ درست کنار یخچال بود. برش داشت و مقابلش روی کابینت قرار داد. مشغول روشن کردن شمع ها بود که صدای سمانه را شنید:

__اگه بدونی چه حمله ای آوردن به میز. انگار همون آدمای پر افاده ی چند دقیقه ی پیش نیستن!

جلوتر آمد و با تعجب گفت:

__اینو چرا روشن میکنی؟

نگار با شک گفت:

__اطلس خانوم گفت جاشمعی. مگه جاشمعی دیگه ای داریم؟

__نه ولی به اندازه کافی روی میز گذاشتیم. اصلا دیگه جا نیست که!

نگار شانه بالا انداخت و با دو دست جاشمعی بزرگ را برداشت.

__نمیدونم. لابد یه جای خالی پیدا کرده دیگه.

همراه با گفتن جمله اش از آشپزخانه خارج شد. همانطور که حدس میزد حیاط شلوغ شده بود. صدای قهقهه ی چند زن با صدای قاشق چنگال هایی که با بشقاب ها برخورد میکردند در آمیخته بود. هر کس گوشه ای از حیاط بشقاب به دست مشغول خوردن شام بود. نگاهی زیرزیرکی به چپ و راستش انداخت. چطور میتوانستند سرپا شام بخورند؟ درکشان نمیکرد.

از کنار دیوار جلو رفت و دنبال اطلس خانوم گشت. اما جای خالی اش را در همان نقطه مرسده پر کرده بود. حالا باید چکار میکرد؟ با شک جلو رفت. مرسده مشغول صحبت با مرد مسن و متشخصی بود. از همان هایی که از چند فرسنگی داد میزدند یک کاره ای هستند! کنارش ایستاد تا صحبتشان تمام شود اما مرسده فوری به سمتش برگشت. با تعجب نگاهی به جا شمعی انداخت و گفت:

__این و واسه چی آوردی؟

__اطلس خانوم گفتن بیارم. کجا باید بذارمش؟

نگاه مرسته طولانی شد و سرد گفت:

_بذارش همینجا کنار میوه ها.

نگار "چشم"ی گفت و جاشمعی را روی میز قرار داد. همین که خواست عقب گرد کند مرسته گفت:

_صبر کن!

و مشغول پر کردن بشقابی شد. نگار معذب نگاهی به اطراف کرد. پسری که وارد آشپزخانه شده بود دقیقاً رو به رویش ایستاده بود. با همان لبخند مزخرف و معنادار کنج لبش. اخمی کرد و دستی به موهای کنار صورتش کشید. مرسته بشقاب را سمتش گرفت و گفت:

_اینو ببر بده به آقا. ببین. اون کنار ایستاده.

نگار اول به بشقاب و بعد به مسیری که مرسته گفت نگاه کرد. مردی جوان با کت و شلوار سفید پشت به او کنار درختچه ی کوچکی ایستاده بود. نفهمید چرا با دیدنش یک لحظه توی دلش خالی شد. بی حرف به او خیره بود که مرسته شانه اش را هل داد و گفت:

_برو دیگه!

#صدوهفتادوسه

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

دیگر مقاومت نکرد و به سمت دیگر میز رفت. از میان مهمان ها گذشت تا به او رسید. اما همین که خواست چیزی بگوید ، با یکباره برگشتنش تمام محتویات بشقاب در هوا معلق شد و بشقاب پایین افتاد. سریع خم شد. شک نداشت حواس همه جمع افتضاحی شده که با بی دقتی اش به بار آورده. تکه های بزرگ تر را با دست هایی که به شدت میلرزید برداشت و آرام گفت:

_من خیلی معذرت میخوام. داشتم بشقاب غذا رو براتون میاوردم. من واقعا متاسفم!

حرف و صدایی نشنید. لبش را گاز گرفت و بعد از چند ثانیه صدای مرسته را از کنارش شنید:

_هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟ گفتم بشقاب غذای آقا رو بیاری. نه که گند بزنی تو لباسش و اینجوری افتضاح به بار بیاری.

آرام از جا بلند شد تا عذر خواهی کند اما همین که سرش بالا آمد. نگاهش در یک جفت نگاه آشنا قفل شد. برق آشنای چشم هایش مثل سیلی محکمی توی دهانش خورد. آنقدر محکم که بی اختیار قدمی عقب رفت و تکه ی بشقاب از دستش افتاد. نه! امکان نداشت.

احساس میکرد حتی نای نفس کشیدن هم ندارد. طناب سفت و نامرئی دور گردنش پیچیده بود و داشت راه نفش را آرام آرام میگرفت. پلکش پرید. نه یکبار ، بلکه بارها. تمام تنش به لرزه افتاد و بی حس شد. انقدر که نه درد و نه گرمی خونی که از لای انگشتانش راه گرفت را حس نکرد.

میان همان حال خرابش متوجه جلو آمدن باراد شد. با همان ته مانده نفسی که برایش مانده بود لب زد:

__نه...

و عقب تر رفت. نباید اینجا جان میداد. اینجا و در مقابل نگاه او نه! یکبار دیگر نه! نگاه نابورش را به مرسته دوخت. میدانست؟ یعنی تمام این نمایش بی رحمانه از پیش تعیین شده بود؟ نه ، باورش نمیشد. امکان نداشت!

قبل از اینکه جان از کفش بیرون برود به التماس پاهایش افتاد و آنچنان با سرعت از آنجا دور شد که نفهمید قلبش را در کدام نقطه از راه جا انداخت که دیگر حتی صدای تپیدنش را هم نمیشنید.

خودش را داخل آشپزخانه انداخت. نفس هایش به شماره افتاد. به کابینت چنگ زد و کمی خم شد. سمانه از پشت سر با نگرانی اسمش را صدا زد اما نای برگشتن نداشت. وقتی چشم سمانه به رد سرخ روی دست هایش افتاد "هین" بلندی گفت و جلو آمد. خواست دست نگار را بگیرد اما نگار دستش را پس کشید. نگاهش مثل مرده ای متحرک روی صورت سمانه خیره مانده بود. بی حال و کبود لب زد:

__تو هم میدونستی...

سمانه با نگرانی گفت:

__چیو؟

لب هایش لرزید:

__همتون میدونستین..

__یه لحظه واستا ببینم. از دستت داره خون میره دیوونه. بیا بگیرش زیر آب..

اشک هایش روی صورتش سیل شد:

__همش نقشه بود نه؟ از اول اولش تا حالا...

دست لرزانش را به سمت حیاط نشانه گرفت:

__میخواست یکبار دیگه خرد شدنم... مردنم و ببینه.. شما رو بسیج کرد تا من...

لب هایش لرزید. دیگر نتوانست ادامه بدهد.

سمانه ناراحت گفت:

_بخدا نمیفهمم اصلا چی میگی. جون سمانه بذار دستت و ببینم. رنگت شده عین گچ..
قدمی عقب رفت. با پشت همان دست زخمی اشک هایش را پاک کرد و با نفرت گفت؛
_نزدیک نیا!

چند قدم عقب تر رفت و شکسته و تمام شده زمزمه کرد:

_هیچ کدومتون نزدیکم نشین!

سمانه با ناراحتی سر تکان داد. حدس اینکه چه اتفاقی افتاده زیاد سخت نبود اما فکرش را
نمیکرد موضوع تا این حد جدی باشد. وقتی نگار با پاهای سست از آشپزخانه بیرون رفت ، تازه
پی به عمق ماجرا برد و با دست محکم به پیشانی اش کوبید.
#صدوهفتادوچهار

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

فقط خدا میدانست که چطور با آن حال خراب لباس هایش را عوض کرد. مایع گرم و داغی مدام
در مسیر حلقش بالا و پایین میشد و سرش گیج میرفت. میدانست اگر دهن باز کند ، چرکِ
زخمِ سر باز تمام این سال ها را روی همه ی دنیا بالا می آورد. چطور توانسته بود تا این حد
احمق باشد؟ از روز اولی که به این خانه آمده بود همه چیز برای امشب برنامه ریزی شده بود.
چطور نفهمید؟ باید همان روزی که گوشی اش را با گوشی اطلس جا به جا کردند میفهمید که
یک جای کار میلنگد. اما مثل همیشه احمق و ساده لوح و بیچاره بودن را ترجیح داده بود.
حالا درک میکرد. آن اتفاقات و عادت های آشنا. رفتارهای مشکوکِ اطلس و سمانه ، آب نباتِ
مقابلِ در.. پنجره ی اتاقِ طبقه ی بالا.. گلدان کاکتوس ، تاریخ تولد آشنا و تمامِ آن نشانه های
لعنتیِ دیگر که خیلی راحت رویشان چشم بسته بود. باراد بازگشته بود. اما چرا؟ مگر دیگر چه
کار ناتمامی با او داشت؟ دیگر چه مانده بود که از او نگرفته باشد؟

چشم هایش را با درد بست و برای بار هزارم به خودش لعنت فرستاد. گذشتنِ ده سال چیزی را
عوض نکرده بود. هنوز همان دخترِ بچه ی بیچاره و بی پناه بود. همانقدر خام و همانقدر کودن!
اجازه داده بود دوباره از همان جا گزیده شود. قلبش از همان جای ترک خورده شکسته بود و
میدانست که اینبار تکه هایش هیچ جوری قرار نیست کنار هم بنشینند. تن خسته و سستش را
لحظه ای روی صندلیِ چوبی کنارِ کمد انداخت و لب هایش لرزید:

_لعنت به تو باراد!

لرزش وجودش هر لحظه بیشتر میشد و نفس کشیدن در فضای این خانه ی لعنتی رفته رفته سخت تر. پس عدالت خدا کجا بود؟ به کدام گناه نکرده دوباره مجازات شده بود؟ این قصه ی دردناکِ تکراری تا کی قرار بود سر جای اولش برگردد؟ چند بار دیگر باید میمرد؟

زیپ کیفش را بست و به دستش نگاه کرد. خون بند آمده بود اما جای زخم میسوخت و نبض میزد. درست مثل قلب تکه تکه شده و پاره پاره اش. کیفش را روی دوشش گذاشت و بلند شد. سمانه با سری پایین افتاده جلوی درِ اتاقک ایستاده بود. بدون اینکه حتی از گوشه ی چشم نگاهش کند جلو رفت. سمانه با بغض گفت:

__به جونِ مامانم من نمیدونستم اینجوری میشه. بخدا قسم هنوزم کامل نمیدونم چه خبره. به من فقط گفتن نباید اطلاعاتی از آقا به نگار بدی وگرنه...

نگار با بی توجهی از کنارش گذشت. سمانه ساعدش را گرفت و به گریه افتاد:

__هرچی دوست داری بگو بهم. ولی اینجوری از اینجا نرو. وگرنه یک عمر خودم و نمیبخشم!

نگار برگشت و نگاهش کرد. چه باید میگفت؟ اصلا مگر حرفی برای گفتن وجود داشت؟ سر تکان داد:

__آدمایی مثلِ تو هیچ گناهی ندارن جز اینکه ترجیح میدن قربونی اهدافِ یه مشت آدم بد تر از خودشون بشن.

قطره ی درشتی اشک از چشم سمانه چکید:

__نگار..

نگار دستش را پس کشید و از کنارش گذشت. کاش قلبش فقط کمی طاقت می آورد و یاری اش میکرد. حداقل به اندازه ی گذشتن از مقابل او و بیرون رفتن از این خانه ی لعنتی!

همین که از آشپزخانه بیرون رفت مرسته را دست به سینه مقابلش دید. زبانش بند آمد. حس میکرد برای اولین بار او را میبیند. اولین بار بود که همسرِ بارادِ آذر را میدید!

__میتونم بپرسم کجا داری میری؟

فقط نگاهش کرد. شوخی میکرد؟ سر تکان داد و به سختی لب زد:

__خودتون میدونین.

خواست از کنار مرسته بگذرد که مرسته دستش را گرفت:

__صبر کن ببینم. من چیو میدونم؟

برگشت و نگاهش کرد. صورتش جمع شد و با بغض گفت:

__با آزار دادنِ من چی بهتون رسید؟ مگه اصلا من چیکار کردم باهاتون؟

مرسته با اخمی نمایشی گفت:

__برگرد سرِ کارت. به اندازه ی کافی امشب نمایش اجرا کردی!
نگار قدمی جلو رفت. نگاهش بین چشم های مرسده و نگاه پیروزمندش به حرکت در آمد و گفت:

__چی از این بازی عایدتون میشه؟ لِه کردن من باعث میشه حس بهتری نسبت به خودتون داشته باشین؟

مرسده دستی به موهای کوتاهش کشید و جلو آمد. نگاهی به اطراف کرد و زیر لب گفت:
__نمیخوام بهت دروغ بگم. چون برام روشن شده که تو کی هستی و چه ربطی با زندگی باراد داشتی. اما فکر نکن میتونی سرت و بندازی و راحت از این خونه بیرون بری. یعنی نمیذارم که انقدر راحت قسر در بری!
مردمک چشم نگار لرزید.

__چی از جونم میخواین؟ من حتی خبر نداشتم که اینجا کجاست.
مرسده لب بالا کشید:

__واقعا انتظار داری باور کنم؟
سر تکان داد:

__کارت و انجام میدی. انقدر اینجا میمونی تا خیلی چیزا روشن شه.
سرش را کمی جلوتر برد و ادامه داد:

__من یه چک صد میلیونی و یه قرارداد امضا شده ازت دارم که میگه نمیتونی هر وقت دلت خواست سرت و بندازی و از این در بیرون بری. مفهومه؟
اشک بی اختیار از چشم های نگار چکید. این حجم از بی رحمی در ذهنش نمیگنجید. لب هایش لرزید و با لحن تمام شده ای گفت:

__من هیچی ندارم که بهتون بدم. هر چی داشتم باراد ده سال پیش ازم گرفت. اینجا نگه داشتن من برای شما سودی نداره. پس بیشتر از این آزارم ندین.
هنوز جمله اش کامل تمام نشده بود که صدای مردی را از کنارش شنید:

#صدوهفتادوپنج

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

__اینجا چه خبره مرسده ؟ باراد کجا رفت؟

مرسده پوزخندی زد و عصبی گفت:

_انتظار نداست دستش رو شه.

به نگار نگاه کرد:

_همونطور که تو نداشتی!

نگار سربرگرداند. چهره ی آشنای پسر ذهنش را آنقدر درگیر کرد تا عاقبت میانِ آوارهای خاطراتش او را به خاطر آورد. سیامک!

_یکبارم بهتون گفتم. من نمیدونستم اینجا خونه ی اونه. مطمئن باشید اگه میدونستم از جلوشم رد نمیشدم چه برسه بخوام پام و توش بذارم.

ارتعاش کلام دخترک باعث شد سیامک اخم کند. حالا داشت بعضی چیزها را درک میکرد. زود و غافلگیرانه برگشتنِ باراد بی ربط به حضور نگار نبود.

کمی جلو رفت و ساعد مرسده را گرفت. او را کمی از نگار دور کرد و گفت:

_جودت و زنش دارن دنبالت میگردن. جای اینکه سر به سر این بدبخت بذاری این بی آبرویی رو یه جوری جمعش کن.

مرسده پوزخند زد:

_فکر مبکنی برام مهمه؟ همین امشب به پدرش زنگ میزنم. اجازه نمیدم من و احمق فرض کنه سیامک. اینو به خودشم بگو!

سیامک کلافه سر تکان داد. نگار که دور شدن مرسده را غنیمت شمرد، نفس لرزانش را بیرون فرستاد و رو برگرداند. اما هنوز چند قدم بیشتر پیش نرفته بود که صدای عصبی مرسده را از پشت سرش شنید:

_حرفایی که بهت زدم و فراموش نکن. اگه فردا صبح سرِ کارت نباشی من مسئول اتفاق هایی که می افته نیستم. فهمیدی؟

نگار بدون اینکه به سمتش برگردد بغضش را قورت داد و به راهش ادامه داد. بدون اینکه نیم نگاهی به مهمانانی که از کنارش پچ پچ کنان میگذشتند بیاندازند از خانه بیرون رفت. تمام هوای بیرون را با یک نفس بلعید. زانوهایش تا میخورد و تنش تحلیل میرفت. جانش بود که با هر قدم دورتر شدن از خانه از تنش بیرون میرفت.

"باراد؟ اگه یه روزی از هم دور شدیم چی میشه؟

_مطمئن باش همچین اتفاقی نمیفته. مگر من مرده باشم.

_دور از جونت. جدی میگم. بالاخره شاید یه وقتایی...

_ششش.. مطمئن باش حتی تو اون تنهاییت هم من از یه جایی بیرون میام.

با دست هایش صورت نگار را قاب کرد:

__اینجوری میگیرمت. طولانی نگات میکنم. میگم دیدی مال خودمی؟ راه فرار نداری!"
دستش را روی سینه اش گذاشت. نفسش داشت بند می آمد. انگار اسید توی حلقش ریخته بودند. آنقدر حال بدی داشت که نفهمید چطور خودش را به خیابان اصلی رساند. برای اولین تاکسی دست بلند کرد و به محض سوار شدن چشم بست. دلش گرمای دست های پر محبت مادرش را میخواست. نوازش هایش را. بوسه هایی که بی هیچ منت روی موهایش مینشست و مثل مرهمی زخم دلش را التیام میبخشید. سرش را به صندلی تکیه داد و اجازه داد اشک هایش آرام و غریبانه مثل مروارید های سیاه از چشم هایش پایین بریزند. صدای راننده را میان دنیایی از اصوات نامفهومی که توی سرش تکرار میشد به سختی تشخیص داد. بدون اینکه چشم باز کند آدرس بیمارستان را داد و دوباره میان تاریکی مطلق که دنیایش را فرا گرفته بود فرو رفت. به سمت اتاق مادرش راه افتاد. پرستار وقتی حال خراب و صورت خیس از اشکش را دیده بود در مقابل خواهشش مقابله نکرده بود و اجازه داده بود چند لحظه ی کوتاه مادرش را ببیند. گان پوشید و داخل رفت. فروغ آرام و بی خبر از تمام دنیا روی تخت خوابیده بود. صدای دستگاه های اطرافش اتاق را پر کرده بود. با قدم هایی لرزان جلو رفت و کنارش نشست. نگاهش کرد. تمام اجزای صورتش را با دلتنگی از نظر گذراند و در آخر دست های سردش را بوسه باران کرد. سرش را همانجا روی دست مادرش گذاشت. با بغض غریبی میان گریه زمزمه کرد:
__میبینی مامان؟ گفته بودی بگذر.. گفתי فراموش کن. گفתי دیگه بهش فکر نکن. نکردم! اما نه گذشت و نه تموم شد.

گریه اش به حق حق تبدیل شد:

__برگشت و من و توی مشتش گرفت. اونجوری رفتنش ، من و اونجوری خرد کردنش کافی نبود. خواست یه بار دیگه با چشماش ببینه که چجوری نابود میشم. خواست شکستنم و با چشماش ببینه.

سرش را بالا آورد:

__پاشو دیگه. پاشو ازم دفاع کن. پاشو بگو دختر من بی کس نیست. پاشو پشتم بایست. مگه خودت نگفتی اگه دوباره دستت بهش برسه بلایی سرش میاری که آسمون و زمین براش گریه کنن؟ مگه من و با همین حرفا دلدارای ندادی؟ همش دروغ بود؟ همش فقط حرف بود؟
سر تکان داد:

__نمیتونم مامان. دیگه نمیتونم. دیگه تحملش و ندارم. نمیتونم یکبار دیگه بشکنم. نمیتونم اون همه درد و دوباره تحمل کنم. دیگه جونم برام نمونده.

پیشانی اش را به دست مادرش تکیه داد و با آخرین توانش پچ زد:
_من و با این همه سیاهی و درد تنها نذار. خواهش میکنم مامان..!

#صدوهفتادوشش

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

صدای چرخیدنِ کلید داخل قفل باعث شد نگین با ترس از جا بپرد. پتویش را کنار زد و از اتاق بیرون رفت. وقتی نگار را بالای پله ها دید ، فقط یک نفس بلند کشید و چند ثانیه چشم بست. میان تاریکیِ راه پله چهره اش را تشخیص نمیداد ، اما انگار حالش زیاد خوب نبود که با گرفتن دیوار آرام و تلو تلو خوران پایین می آمد. ابروهایش را در هم کشید و با عصبانیت گفت:

_هیچ معلومه کجایی تو؟

صدایی نشنید. قدمی جلوتر رفت:

_ده هزار بار به گوشیت زنگ زدم. پونصد تا پیام دادم. انقدر سخته جواب دادن؟

باز چیزی نشنید. با حرص چراغِ راه پله را روشن کرد تا دوباره چیزی بگوید اما با دیدن چهره ی نگار آنچنان یکه خورد که حرف در دهنش ماسید. اخمی کرد و آرام گفت:

_چته تو؟

نگار آخرین پله را هم پایین آمد. بدون حتی نیم نگاهی به نگین به سمت اتاق چرخید. قلب نگین ایستاد. پشت سرش دوید و با ترس گفت:

_مامان.. چیزی شده؟

نگار مکثی کرد و سرش را به معنی "نه" تکان خفیفی داد. نگین راهش را سد کرد.

_این چه ریختیه پس؟ چرا صورتت کبود و قرمزه؟ چت شده؟

کیف نگار از روی دوشش سُر خورد و کنار پایش افتاد. قدم اخر را با زور برداشت و روی تخت نشست. نگین با تعجب و نگرانی نگاهش کرد. هرگز او را تا این حد به هم ریخته ندیده بود. آرام گفت:

_نگار ساعت پنج صبحه. تا الان کجا بودی آخه؟

لب های نگار تکان خفیفی خورد. صدای گرفته اش گلویش را خراشید تا به سختی گفت:

_بیمارستان..

_مامان چیزی شده و بهم نمیگی؟ چرا عین آدم حرف نمیزی؟ دیوونم کردی.

نگار چشم های ملتهبش را بست. چه باید میگفت؟ آنقدر برای مادرش حرف زده بود و آنقدر در حیاط بیمارستان رو به آسمان ضجه زده بود که دیگر نه نا و نه توان حرف زدن داشت. سرش را به دیوار تکیه داد. کاش دنیا در همین لحظه به انتهایش میرسید. همینجا که پلک هایش آرام روی هم افتاده بود. دیگر انگیزه و آرزویی برایش نمانده بود.

_اگه همین کار و من باهات میکردم چیکار میکردی؟ خوشت میاد اینجوری تو آمپاس نگهم داری نه؟ حق داری. چرا بگی بهم؟ من کی ام اصلا مگه؟ هیچ وقت کسی نبودم. نگار بی رمق زمزمه کرد:

_دست از سرم بردار.

_برنمیدارم. اگه تو هم مثل من بودی گیر سه پیچ بهت نمیدادم. ولی میشناسمت. تو زندگیت نشده یک بارم جواب تلفن من و ندی. نشده این وقت صبح بیای خونه. اونم اینجوری داغون و... نگار چشم باز کرد و نگاه کدرش را به نگاه نگران او دوخت:

_چی میخوای بدونی؟

نگین پیش آمد و کنارش نشست.

_همه چیو. یا میگی، یا خودم میفهمم! میدونی که میتونم.

نگار دوباره چشم بست. چند لحظه ی طولانی سکوت میانشان حاکم شد تا اینکه به سختی گفت: _باراد برگشته...

نگین سکوت کرد. نگار پوزخند دردناکی زد و کف دستش را باز کرد. چسب زخم میان مشتش خیس و خونی شده بود. نگین با نگرانی گفت:

_دستت و چیکار کردی؟

دستش را فوری مشت کرد و گفت:

_فکر میکردم ازم گذشته. فکر میکردم کارش باهام تموم شده. اما انگار عقده هاش بزرگ تر از اونی بوده که با یک بار خرد کردن من خالی بشه. انگار اونقدر که باید خوار و خفیفم نکرده بود... هنوز جا داشت!

_میشه درست درمون تعریفش کنی؟

نگار به نقطه ای خیره شد:

_مرسده.. میدونی کیه؟

نگین سر تکان داد و منتظر ماند. نگار دوباره پوزخند زد و این بار قطره اشکی از چشمش چکید: _زنِ باراد آذر! این همه مدت داشتم تو خونه ی اون کار می کردم.

سرش را به سمت نگین برگرداند. حالت نگاهش تغییر کرد و با بغض وحشتناکی گفت:

پرستارِ سگِ زنش بودم!

نگین یکه خورد. لبش را زیر دندان له کرد و بی حرف فقط به نگار خیره ماند. نگار آه لرزانی کشید و سرش را رو به سقف گرفت:

همه ی این مدت می دونستم یه جای کار می لنگه. حس می کردم اما حدس نمی زدم مربوط به اون باشه. برای خوار و خفیف کردنم انقدر نقشه ی تمیزی کشیدن که اگه صدها سال هم فکر می کردم به عقلم نمی رسید.

اشک از دو طرف صورتش راه گرفت و آرام کنارش چکید:

دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو تو خودش فرو ببره. دلم می خواست نامرئی شم. نه.. دوست داشتم بمیرم. دوست داشتم همونجا وسط همون حیاط بمیرم اما چشم باز نکنم و اونو جلوم ببینم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و دوباره به نگین نگاه کرد:

همیشه توی دلم سعی کردم یه جواب قانع کننده برای سوالاتم پیدا کنم. هر بار که به رفتنش فکر کردم بارها و بارها لحظه های با هم بودنمونو از نو مرور کردم تا پیدا کنم و ببینم چرا منو لایق اون همه درد دید. لعنت به من که حتی نتونستم درست درمون ازش متنفر باشم. خاک تو سرم که حتی لا به لای زخممام دنبال یه بهونه میگشتم که بتونم تبرئه اش کنم. که بتونم...

#صدوهفتادوهفت

[۲۳:۱۰ ۱۱.۱۰.۱۹]

بغض امانش را برید و به حق هق افتاد. آنقدر شدید که تمام تنش به لرزه افتاد. صورتش را با دست هایش پوشاند و ذره ذره ی وجودش اشک شد. میانِ گریه بریده بریده گفت:

از سر شب دارم مدام از خدا میپرسم چرا؟ چرا؟ چرا؟
دستش را روی قلبش گذاشت:

دلم داره میترکه نگین. داره میترکه! میفهمی؟

قطره اشکی از چشم نگین تا روی گونه اش سُر خورد. با خشونت پاکش کرد و لب بالا کشید:

حالم از این همه عجزت به هم میخوره!

از کنارِ نگار بلند شد و با نفرت سر تکان داد:

_از اینکه همیشه جای دیگه دنبال جوابای زندگیتی. از اینکه خودت خودتو بازیچه ی دست آدما میکنی ، از اینکه هیچ وقت نمیتونی از حقت دفاع کنی حالم بهم می خوره.
نگار چشم بست و به سختی لب زد:

_نگین..

_هیچی نگو. خواهر بزرگمی؟ تو قراره نصیحتم کنی؟ تو راه نشون بدی بهم؟ تو مراقبم باشی؟
دستش را به سمت نگار گرفت:

_اینجوری؟

پوزخند صدا داری زد:

_انقدر ضعیف و بیچاره و تموم شده ای که نمیتونی کاری واسه زندگی خودت کنی. چه برسه برای من! تو همیشه نشستنی تا دیگران برات تصمیم بگیرن. تا بقیه بهت خط بدن. تا بقیه ترکت کنن. میدونی چیه؟ مثل درخت میمونی. هرچقدر رشد کنی ، هرچقدر بزرگ بشی و شاخ و برگ بگیری بازم همونجایی هستی که بودی. نمیتونی حتی یه اینچ هم تگون بخوری. نگاه کن به خودت. با ده سال پیشت چه فرقی داری؟ ده سال پیشم وقتی باراد گذاشت رفت همینقدر ساده و احمق بودی. الانم همونی!

نگار دست روی گوش هایش گذاشت:

_تمومش کن.

_تمومش نمی کنم. برعکس ، اونی که باید تموم کنه تویی. باراد و دیدی. چیکار کردی؟ رفتی جلو؟ با جسارت یقه اشو گرفتی؟ یه سیلی جانانه زدی تو صورتش؟ گفتی چرا ده سال پیش منو با اون همه آرزوی مزخرف پشت سرت جا گذاشتی و گورتو گم کردی؟ گفتی چجوری تونستی کسی رو که انقدر دوست داشتی ول کنی و بری؟

زهرخندی زد:

_معلومه که نه. بازم عین ترسو های بیچاره گذاشتی اومدی.

سرش را جلو برد و مقابل صورت نگار نگه داشت:

_قول میدم حتی موقع بیرون اومدن از اون خونه ی کوفتی هم داشتی دعا میکردی باهاش رو به رو نشی. چون تو اینی نگار. یه بیچاره ی ضعیف و ذلیل که فقط به درد له شدن میخوره. درست مثل یه پادری که همه از روش رد میشن تا برن و به مقصدشون برسن.

تمام شدن جمله اش برابر شد با سوختن نیمی از صورتش. دستش را روی گونه اش گذاشت و صاف ایستاد. نگار نفس نفس زنان نگاهش می کرد. سر تکان داد:

_اگه با زدنِ من چیزی از ضعیفیت کم میشه بزن. بازم بزن. ولی من رو همه ی حرفام هستم. تو انقدر ساده و احمقی که به قول خودت همیشه دنبال خطای خودت گشتی. اما نخواستی یکبار چشمتو باز کنی و ببینی دور و برت چه خبره. نشستنی تا یه مشت آدم پشت سرت بپرن و بدوزن و وصله بزنن. بعد هم همه ی گناه ها رو انداختی گردن کسی که گذاشت رفت. حق داری. اینجوری خیال همه راحت تره!

ابروهای نگار با بُهت از هم باز شد.

_منظورت چیه؟

نگین با تاسف سر تکان داد:

_ده سال پیش من خیلی بچه بودم. انقدر که نمیفهمیدم دلیل پیچ پیچ های احسان و مامان چیه. دلیل اون همه قراری که قبل ازدواجت میذاشتن. اون همه بده بستون بینشون چیه. اما تو بچه نبودی! من با تموم بچگیم بهت گفتم دنبالش برو. گفتم ازش درست بپرس چی شده. گفتم امکان نداره بارادی که جونشو برات می داد یک شبه بگه نمیخوادت. اما تو چشمت کور بود. هنوزم کوری. هنوزم نمیخواهی ببینی.

نگار سر تکان داد:

_باراد هیچ وقت منو دوست نداشت. نمیدونم بودن با من چی بهش میداد و کدوم حسشو ارضا میکرد اما دوسم نداشت. اگه داشت..

_اگه نداشت نمیومد بالای سرت. اونم نصف شب. من دیدم. با چشای خودم دیدم که چجوری نگات میکرد. دیدم چجوری دستشو روی موهاش کشید. دیدم چجوری همه ی وجودش پر میشد از هزار جور حس و خودش و با زجر کنترل میکرد.

نگاد لب زد:

_چی داری میگی؟

نگین ناراحت نگاهش کرد:

_دارم میگم چشمتو باز کن. دیگه باز کن نگار. باراد اون شب اومده بود بیمارستان. نمیدونم چجوری فهمید اما اومده بود. بهت نگفتم. به هیشکی نگفتم اما دیدم چه جوری با دیدنت روی اون تخت داغون شد و رفت. تو میگی همچین آدمی میتونه فقط واسه انتقام برگشته باشه؟ تا حالا به این فکر کردی که چرا گذاشته رفته؟ که شاید اونم در مورد تو همون فکری رو کرده که تو کردی؟ که شاید مامان و احسان هم نقشی تو این همه اتفاق داشتن؟ محض رضای خدا یکبار به این مزخرفات فکر کردی؟

نگار بی حرف نگاهش کرد. آنقدر شوکه بود که زبانش بند آمده بود. باراد به بیمارستان آمده بود؟ پس خواب.. خواب ندیده بود! مادرش و احسان.. آن پیراهن.. قرارهای دوباره شان... گیج شده بود. خیلی گیج شده بود. نفهمید نگین کی دستانش را گرفت و آرام کنارش گفت:

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

یک بار سعی کن جووری رفتار کنی که باید تو همه ی این سال ها رفتار می کردی. مگه دیگه چی واسه از دست دادن داری؟ نمیگم بارادو ببخش یا شانس دوباره بهش بده. نمیگم دوشش داشته باش. فقط میگم چشمتو باز کن. دنبال حقیقت بگرد. حقته بدونی چی باعث شد زندگیت به این نقطه برسه. مطمئن باش اگه من بودم از هیچی نمیگذشتم. تکلیف خودتو روشن کن نگار تا یک عمر توی گذشته دنبال اشتباهات خودت نگردی! دستش را روی دست نگار گذاشت:

جا زن. قایم نشو. فرار نکن! تو کاری نکردی که بابتش شرمنده باشی. بذار بقیه شرمنده باشن. بذار اونا دنبال جا برای قایم شدن بگردن. بذار اونا توضیح بدن و توجیه کنن. برو واستا جلوش. صاف تو چشمات نگاه کن و بپرس چرا. یکبار نگار.. فقط یه بار! مردمک چشم های نگار لرزید. قلبش هم! نگین راست می گفت. مگر دیگه چیزی برای از دست دادن مانده بود؟ او همه ی دارایی اش را ده سال پیش از دست داده بود. دیگه نگران چه بود؟ چشم بست و سرش را به شانه ی نگین تکیه داد. کاش قلبش آنقدر زخمی و پاره پاره نبود. کاش میتوانست همینقدری که نگین میگفت قوی و محکم باشد. یعنی میتوانست؟! #صدوهفتادوهشت

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

کلید را داخل قفل چرخاند و بی رمق وارد حیاط شد. پیشانی اش از شدت سردرد نبض میزد و حالش بهم میخورد. چند قدم جلو رفت و با همان حال خراب نیم نگاهی به اطراف انداخت. میز و صندلی ها میان حیاط خالی رها شده بودند. نمایش به پایان رسیده بود و همه رفته بودند. بوی غذاهای در هم آمیخته شده و مشروب و هزار و یک عطر گران قیمت زنانه ای که از فضای حیاط می آمد حال خرابش را خراب تر کرد. دوطرف پیشانی اش را با دو انگشت فشرد و چند

قدم جلو تر رفت. ناگهان پاهایش فرمان ایست داد. میانِ راه ایستاد و به سمت چپ برگشت. نگاهش روی همان نقطه ای که نگار با چشم های ناباور و دست زخمی مقابلش ایستاده بود خیره ماند. حالت شوکه ی نگاهش حتی ثانیه ای از مقابل چشمش کنار نمی رفت. اینکه سر و کله ی نگار سال ها بعد دوباره در زندگی اش پیدا شود خواسته ی او نبود اما ، کسی که بازی را به بدترین شکل ممکن ادامه داده بود خودش بود. میدانست که دیر یا زود حقیقت برملا میشود. اما هرگز فکرش را نمیکرد که مرسته همچین نقطه ی پایان بی رحمانه ای برای این ماجرا رقم بزند. مرسته! باز هم او را دست کم گرفته بود. چطور فراموش کرده بود که همیشه از یک روزنه ی کوچک مرموزانه داخل میخزد و برای ارضای غرور و شخصیتش ، راه تخریب و تحقیر حریفش را پیش مبگیرد؟

دستش را مشت کرد و سربرگرداند. چطور فهمیده بود؟ اصلاً کی وقت کرده بود این همه نقشه ی کثیف را بچیند و برنامه ریزی کند؟ محال بود به تنهایی توانسته باشد سر از تمام اتفاقات در آورده باشد. شاید هم او زیادی خوش خیال بود.

__سلام آقا!

به سمت صدا سربرگرداند. سمانه با چشم های متورم و صدای گرفته مقابل درِ خانه با سری پایین افتاده ایستاده بود.

حالش آنقدر خراب بود که نای لحظه ای سر پا ایستادن نداشت. با این همه نفسی گرفت و آرام پرسید:

__ تو برای چی نرفتی؟

سمانه انگشت هایش را در هم پیچید:

__منتظر شما بودم.

باراد منتظر نگاهش کرد. سمانه دستی پای چشم های متورمش کشید:

__ از روزی که اوادم اینجا هیچ وقت رو حرف شما و خانوم حرف نزد. هیچ وقت بی احترامی و فوضولی نکردم و همش سرم به کار خودم بوده. غیر از اینه؟

باراد خسته چشم بست:

__خواهش میکنم سمانه. الان نه!

خواست از کنارش بگذرد که دخترک با صدای لرزانی ادامه داد:

__اگه همه ی روزم و کار کنم که حتی نفهمم روزا کی شب میشه و شبا کی صبح برام مهم نیست. هجده ساعت روز چشم گفتن و دولا راست شدن برای هزار تا آدم که حتی نمیشناسمشون هم برام مهم نیست. ولی من تو زندگیم دل کسی رو اینجوری نشکسته بودم آقا.. امشب شما و

خانوم باعث شدین من دل بشکنم. اونم دل کسی که جز خوبی کاری در حقم نکرده بود. حالا شما بگین. با این وبال چجوری زندگی کنم؟

باراد چشم روی هم فشرد. اگر سمانه میدانست کوه آتش فشان درونش تنها منتظر یک تلنگر کوچک است تا فوران کند و تمام دنیا از آتش درونش خاکستر شود انقدر راحت از وبال و وجدان حرف نمیزد.

_نگار کاری به کسی نداشت. تو این مدتی که اینجا بود هیچ وقت ندیدم به کسی بی احترامی کنه. اون حتی به الکس هم احترام میذاشت و باهاش خوب بود. برعکس بقیه پرستارا که تو نبودِ خانوم باهاش رفتار بدی داشتن. من نمیدونم چرا اینکار و باهاش کردید.
_سمانه!

سمانه سر تکان داد:

_میدونم ممکنه اخراجم کنین و کارم و بعد این حرفا از دست بدم. ولی برام مهم نیست. فقط میخوام بدونم مگه نگار چیکارتون کرد که اینجوری خردش کردین؟ چرا ما رو هم تو این دسیسه شریک کردین؟ میدونین شرایط روحیش چقدر داغون بود؟ مامانش سرطان ریه داره! صبح تا شب کار میکنه تا بتونه خرج خونه و زندگی و داروهای مادرش و تامین کنه. فکر کنین. یه دختر ۲۶ ساله که باید وسط جریان زندگی خودش باشه همه چیش و فدای آسایش خانواده ش کرده. اون وقت ما..

مردمک چشم های باراد تکان سختی خورد. خواست چیزی بگوید اما بغض سنگین و مردانه ی کنج گلویش اجازه نداد.
سمانه ادامه داد:

_تنها دغدغه ش این بود که بتونه یه لقمه ی حلال ببره خورش. اونم تو این دوره زمونه که هیشکی حلال و حروم براش مهم نیست. نه دستش کج بود ، نه به کسی کم احترامی کرد ، نه به کسی بدی کرد. پس چرا؟

باراد با صدای دو رگه ای جواب داد:

_من از جریان امشب بی خبر بودم!

سمانه مکشی کرد و سر پایین انداخت. باراد قدمی به سمتش رفت و ناراحت گفت:

_من و نگار یه گذشته با هم داشتیم. یه گذشته ی تاریک و تلخ!

سمانه سر بالا آورد و ناباور نگاهش کرد. باراد افزود:

_اما نه تو اینجا اومدنش ، نه تو اتفاقای امشب من دخالتی نداشتم. باور کن!

سمانه با بغض لب زد:

_حالا چی میشه؟ اگر نگار دیگه نیاد..

باراد چند ثانیه سکوت کرد و آرام گفت:

_برو داخل سمانه. دیگه نمیخواه بری خونه دیر وقته. نگران هیچی هم نباش. باشه؟

_ولی..

_خواهش میکنم. باور کن حال منم امشب بهتر از خودت نیست.

#صدوهفتادونه

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

سمانه با ناراحتی نگاهش کرد و دیگر چیزی نگفت. باراد رو برگرداند و به سمت خانه رفت. اما

هنوز کامل داخل نرفته بود که نگاهش سخت شد و دوباره به سمت سمانه برگشت:

_اطلس کجاست؟ بیداره؟

سمانه لبش را گاز گرفت:

_فکر نمیکنم. بیدارش کنم؟

باراد چند ثانیه خیره نگاهش کرد و سخت گفت:

_نه! فردا باهاش صحبت میکنم.

سمانه سر تکان داد و باراد داخل رفت. بی معطلی به سمت آسانسور رفت و طبقه ی سوم را

فشرد. حرف های سمانه همان نیمچه آرامشی که با قدم زدن در تمام این چند ساعت به دست

آورده بود را هم به هم زد.

مقابل درِ اتاق مرسته ایستاد. چه راحت دنیا را به هم زده بود و خوابیده بود. مگر یک آدم تا چه

حد میتوانست بی چشم و رو و بی وجدان باشد؟

دستگیره ی درِ اتاق را گرفت و بدون در زدن پایین کشید. اما همانطور که حدس میزد در قفل

بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بماند. باید آرام می ماند تا تمام این خانه را همین

امشب روی سرش خراب نکند.

سرش را جلو برد و چند تقه به در زد:

_باز کن کارت دارم!

صدایی از داخل اتاق شنیده نشد. با عصبانیت دستی به موهایش کشید و چشم بست:

_میدونم خواب نیستی. بعد گندی که زدی بخوای هم خوابت نمیبره امشب.

مکشی کرد و نفسی گرفت:

تا ابد نمیتونی توی اون چهاردیواری بمونی مرسته. بالاخره باید بیای بیرون و در مورد امشب صحبت کنیم.

سکوت پشت در روی اعصاب متشنجش خنج میکشید. دلش میخواست در را بشکند و داخل برود. هر چه تا به امروز با او مدارا کرده بود کافی بود. مشت محکمی به در زد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

نبايد سرت و توی کاری فرو میکردی که هیچ ربطی بهت نداره فهمیدی؟ هرچی مراعاتت و کردم بیشتر هوایی شدی. ولی دیگه بسه. این همخونگی مزخرف و همه ی این بازی های مزخرف و زودتر از اونی که فکرش و بکنی تموم میکنم! اون وقت میخوام بدونم عقده های درونیت و به چه بهونه ای میخوای تخلیه کنی.

باز هم صدایی نشنید. اینبار هر دو دستش را با شدت لای موهایش فرو برد. کش کوچک از میان موهایش رها شد و کنار پایش افتاد. قبل از آنکه تماماً کنترلش را از دست بدهد لبش را زیر دندان گرفت و درِ اتاق خودش را با خشونت باز کرد. کتتش را از تنش بیرون کشید و محکم روی زمین کوبید. دکمه های جلیقه و سپس پیراهنش را هم باز کرد. قفسه ی سینه اش با عصبانیت بالا و پایین میشد. جلو رفت و با پا محکم به کاناپه ی زیر تخت کوبید. آتش درونش خاموش نمیشد که نمیشد. هر لحظه که آن نگاه مقابل چشم هایش نقش میبست یکبار دیگر میمرد و زنده میشد. چطور اجازه داده بود کار به اینجا بکشد؟ حماقت کرده بود.

خودش را با عصبانیت روی خوش خواب تخت انداخت و دستش را مانند سایه بانی روی چشم هایش نگه داشت. صدای سمانه در سرش تکرار شد:

(میدونین شرایط روحیش چقدر داغون بود؟ مامانش سرطان ریه داره. صبح تا شب کار میکنه تا بتونه خرج خونه و زندگی و داروهای مادرش و تامین کنه. فکر کنین. یه دختر ۲۶ ساله که باید وسط جریان زندگی خودش باشه همه چیش و فدای آسایش خانواده ش کرده)

سیبک گلویش تکان خورد. پس دلیل خراب شدن حال نگار همین بود. سرطان ریه!! فروغ بخاطر سرطان در بیمارستان بستری شده بود. پس قرار بود تاوان آن همه گناه و زندگی نابود شده ی پدرش را با بیماری پس بدهد!

دروغ چرا؟ برای او ناراحت نبود. از او و سرنوشتی که برای عقیق و همایون رقم زده بود آنقدری شنیده بود که فهمیدن چنین چیزی ناراحتش نکند، اما نگار... مثل همیشه پای نگار که به میان می آمد همه چیز جور دیگری میشد. امشب که با هر قطره ی خونی که از دستش میچکید ذره ذره جاناش رفته بود فهمید، عمر آن همه تظاهر به نفرت و کینه ی تمام این سال ها به همان

لحظه ای که چشمانش دوباره به چشم دخترک افتاد بند بود. چرا نمیتوانست از او متنفر باشد؟ چرا هنوز هم اسیر همان نگاه معصوم بود؟

سرش را از روی بالش کمی بلند کرد و دوباره رها کرد. نه یکبار، ده ها بار. اما خیالش را هیچ درد و ضربه ای از سرش بیرون نمیکرد. نگار روی دلش داغ گذاشته بود. داغی که نه تنها زخمش هیچ وقت کهنه نمیشد، بلکه با هر بار دیدنش بیشتر از پیش آتش میگرفت و دل و جان را با هم میسوزاند.

پدرش همیشه میگفت دختر آن ابلیس بزرگ کم از او ندارد. میگفت جوری میان زندگی و در قعر وابستگی و عشق رهایت میکند که دیگر هرگز خودت را پیدا نکنی. آن روزها باور نکرده بود. نگار آنقدر برایش پاک و مقدس و دست نیافتنی بود که گذشته و گناهان مادرش ذره ای برایش اهمیت نداشت. نگار اولین و آخرین دلیلی بود که بخاطرش تمام قد مقابل همایون ایستاد و به تمام تردید هایش پشت کرد. بی خبر از آنکه همان جمله ی کوتاه پدرش، مثل ماری در روزنه ی قلبش لولید و رخنه کرد. ترس از رهایی آنقدر در وجودش بزرگ شد و بزرگ شد تا عاقبت تمام احساسات دیگرش را بلعید و تیر خلاص را به سمت نگار و رابطه شان نشانه گرفت.

#صدوهشتاد

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

اما حالا و بعد گذشت سال ها، حس میکرد شبیه عقربه ی ساعتی شده که با وجود طی کردن تمام آن ثانیه ها دوباره روی همان عدد گیر کرده. همه ی دنیا را گشت و دوباره به همان نقطه رسید. با این تفاوت که دیگر نه آن آدم قوی سابق بود و نه تحمل و صبوری روزهای گذشته را داشت.

بی تاب از جا برخاست و به سمت گوشی اش رفت. چندین تماس بی پاسخ از سیامک داشت. بی تفاوت از بالای صفحه کنارشان زد اما روی پیام آخرش مکثی کرد و پیام را گشود:

"پدرت چند بار زنگ زد جواب ندادم. حداقل بهم بگو چی تحویلش بدم بعد خودت و گم و گور کن!"

چشم از گوشی برداشت و با خشم به در مشترک اتاقشان با مرسته نگاه کرد. فقط خدا میدانست که چه چرت و پرت هایی تحویل پدرش داده بود. عصبی لبش را میان دندانهاش گرفت و دوباره به لیست تماس هایش بازگشت. پدرش با او تماس نگرفته بود. این سکوت برایش زنگ خطر بزرگی بود. مرسته نقطه ضعفش را خوب به دست گرفته بود. میدانست که دوست ندارد به هیچ

وجه همایون را با آن حال خراب روحی و جسمی در جریان چالش های زندگی شخصی اش قرار بدهد و از عمد این بساط را راه انداخته بود.

گوشی را میان مشتش فشرد و چند بار طول و عرض اتاق را پیمود. عاقبت دلش را یکی کرد و شماره ی الیزا را گرفت. بعد از چند بوق صدای گرفته و بی حوصله اش را از پشت گوشی شنید:
_باغاد؟

یک جا ایستاد و اخم کرد:

_بیدارت کردم؟

_میدونی که خواب نبودم. خوبی؟

باراد مکثی کرد و آرام پرسید:

_پدر اونجاست؟

الیزا آه بلندی پشت گوشی کشید:

_نه. رفته قدم بزنه. فکر هم نمیکنم حالا حالاها برگرده!

_این وقت شب؟

_باغاد؟ میشه بدونم دقیقا داری چیکار میکنی؟ منظورت از این کارا چیه؟

باراد روی تخت نشست و مبان ابروهایش را با خستگی مالید:

_امشب به حد کافی شنیدم الیزا. خواهش میکنم تو دیگه شروع نکن.

_باغاد! قبلا بهت هشدار داده بودم. اما مثل همیشه نه گوشات شنید و نه چشمات حقیقت و

دید. حواست هست داری با زندگیت چیکار میکنی؟ میخوای همین نیمچه آغامش پدرت رو هم

ازش بگیری؟

صدای باراد دو رگه و سخت شد:

_کدوم زندگی؟ کدوم آرامش؟ فکر میکنی بابا واقعا آرامش داره؟

_همه ی دغدغه ی همایون تویی باغاد. خودتم خوب میدونی. اگه تو خوش باشی..

_انتظار پدر از من اندازه ی انگیزه ش به زندگی بیخوده. تظاهر به خوشبختی من چی و درونش

ارضا میکنه؟ احساس ناکام خودش تو زندگی؟ به چی میخواد برسم؟ به چیزی که خودش هیچ

وقت نرسید؟

_باغاد...

_گوش کن الیزا.. من به اندازه ی کافی با همه مدارا کردم. با مرسده. با پدر.. با زندگی. دیگه

خسته م. نمیخوام تظاهر به بودن چیزی بکنم که نیستم.

صدایش لرزید و آرام گفت:

_آرامش ندارم الیزا.. دلم آرام نمیشه. چرا درک نمیکنین؟ چرا پدر که خودش یک عمره دنبال آرامشه و نتونسته به دست بیاره درکم نمیکنه؟

_خودت و با قدرت مقایسه نکن. قضیه ی اون فرق داره. خودتم خوب میدونی!

_فرقش چیه؟ اینکه عقیق مرده اما نگار هنوز زنده ست؟

چند ثانیه سکوت کرد و با بغض مردانه ای لب زد:

_تو همه ی این ده سال یکبار نشد چشمام و ببندم و پشت پلکام خنده ش و تجسم نکنم.

کدوممون راه و اشتباه رفتیم که تهش دوباره به هم گره خوردیم الیزا؟ میتونی بگی؟

الیزا سکوت کرد. باراد آهی کشید و گفت:

_حق با توهه. نگار زنده ست. ولی کاش واقعا با مرگ میشد ته همه ی قصه های نیمه تموم یه

نقطه گذاشت و سر خط رفت. مطمئن باش اگه میشد و جواب میداد الان اوضاع پدر این نبود.

تماس را قطع کرد و خودش را روی تخت رها کرد. دیگر کافی بود. نمیتوانست بیش از این قربانی

ترس ها و تردید هایش باشد. اگر همان روزی که طناب رابطه ی اشتباهش با مرسته پوسید ،

بی رودربایسی و ترس موضوع را به پدرش گفته بود هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد. شاید

اصلا نگار را نمیدید و دلش را هزار و یک احساس ضد و نقیض پر نمیکرد. حسرت داشتن دوباره

اش از یک سمت و کینه ی اتفاقات گذشته از یک سو قلبش را متلاشی کرده بود. یک جای کار

میلنگید که هنوز با دیدنش اینگونه بی تاب و بی قرار و دیوانه میشد. یک جای کار بد میلنگید!

چشم هایش را بست و دوباره به همان لحظه ای رفت که نگار دست زخمی اش را مشت کرد و

با ترس قدمی عقب رفت. چیزی به بزرگی کوه در گلپیش جا به جا شد و لب زد:

_لعنت به تو بارادا!

#صدوهشتادویک

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

((ماگ های بزرگ و طرح دار را داخل سینی گذاشت و آرام جلو رفت. نگار پشت به او ، رو به

روی تابلویی ایستاده بود و با دقت نگاهش می کرد. جلو رفت و همانطور که سینی را روی میز

می گذاشت گفت:

_این اولین نقاشیه که کشیدم. با همه ی مبتدی بودنش دوشم دارم. چون همه ی جراتم رو جمع کردم و یک بار برای همیشه کشیدمش. بعد اون هم دیگه دست به زغال و کنته و از این جور چیزا نزدم!

دقت نگار روی نقاشی بیشتر شد. کودک چهار پنج ساله ای بود که گوشه ای از خیابان در هوای بارانی در خودش جمع شده بود. بی هوا گفت:

_خیلی قشنگ و در عین حال دردناکه. معنی خاصی داره؟

نگاه باراد روی تابلو عمیق شد. سبک گلایش تکان سختی خورد و سر تکان داد:
_هم آره.. هم نه!

نگار با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد:

_همه ی اینا رو شما کشیدین؟

_سیزده سالم بود که پدرم این گالری نقلی رو واسم خرید. البته اولش فقط یه مغازه ی خالی بود. بعد این شکلی شد.

به طرح ها نگاه کرد و افزود:

_اینجا فاصله ی زیادی با خونمون نداشت. هر وقت که می اومدیم ایران اولین کارم سر زدن به اینجا بود. شب تا دیر وقت همینجا می نشستم و نقاشی می کشیدم. ولی از وقتی رشته ام طراحی مد شد و رفتم دانشگاه دیگه پامو اینجا نداشتم. تا امروز!

نشست و به نسکافه ها اشاره کرد:

_سرد میشن!

نگار تشکر آرامی کرد و نشست.

_پس چرا نقاشی رو ادامه ندادین؟

باراد شانه بالا انداخت:

_نقاشی کشیدن برای من سیر تو گذشته بود. اما طراحی مُد خلق آینده ست. من ترجیح دادم تو آینده زندگی کنم نه گذشته!

نگار با تعجب سر تکان داد. لیوان نسکافه را گرفت و کمی نوشید. باراد زیر چشمی نگاهش کرد. در خودش جمع شده بود و انگشت هایش را سفت و سخت دورِ ماگ پیچیده بود. سعی می کرد راحت برخورد کند اما نگرانی و تشویش از چهره ی بی رنگ و رویش به خوبی نمایان بود. به خودش اعتراف کرد ، همین سادگی و ترس های ناشیانه مجذوبش کرده بود. همین رفتارهایی که معلوم می کرد تا به حال با هیچ پسری در فضای دو نفره نبوده! این دختر تفاوت زیادی داشت با تمام دخترانی که برای گذراندن لحظه ای با او دست به هر کاری می زدند و هر کسی

می شدند جز خودشان! او خودش بود. نگرانی های بی جا در مورد شخصیت و ظاهرش نداشت و همه چیز را به همان سادگی می دید که بود!

ماگ حاوی قهوه را با لذت به لب هایش نزدیک کرد و کمی چشید. با آرامش گفت:

__ برای تو یکم شکر و شیر هم اضافه کردم. چطور شده؟

نگار نیمچه لبخندی زد:

__ خیلی خوب شده. ممنونم!

ماگ را روی میز برگرداند و دستی به شالش کشید. انگار بین گفتن و نگفتن چیزی مردد بود.

عاقبت سرش را بالا آورد و با نگاه نگرانی به اطراف صادقانه گفت:

__ تنها شاگردتون منم؟

باراد دیگر نتوانست لبخندش را پنهان کند. آنقدر عمیق لبخند زد که خطوط چهره اش از پشت

آن ماگ بزرگ هم نمایان شد و خجالت نگار را چندین برابر کرد. روی همان چهارپایه ی کوچک

چوبی پا روی پا انداخت و گفت:

__ من معلم نقاشی نیستم!

نگار سریع گفت:

__ بله می دونم. منظورم اینه که قراره فقط من ، تنهایی.. یاد بگیرم؟

باراد ماگ را روی میز گذاشت و با همان لبخند سمج کنج لبش جواب داد:

__ خب.. تا جایی که یادمه به کس دیگه ای پیشنهاد نداده بودم نقاشی یادش بدم!

نگار هول شد. به معنی واقعی کلمه گند زده بود. کمی صاف تر نشست و گفت:

__ ببخشید. من فکر کرده بودم که شما.. یعنی من..

__ از اینکه خصوصی نقاشی یاد بگیری بدت میاد؟

سر تکان داد:

__ نه اصلا!

__ اگه ازت دعوت نکردم بیای خونه و خواستم بیای اینجا برای این بود که حس کردم تو فضای

اینجا احساس راحتی بیشتری می کنی. اینجا کارگاه نقاشیه و تو قراره نقاشی یاد بگیری. پس

نیازی نیست بابت تنها بودن با من بترسی!

نگار سریع دست و پایش را جمع کرد. از چهره اش مشخص بود که بخاطر حرف های نسنجیده

اش خودش را سرزنش میکند. باراد با لبخند نگاهش کرد و آرام تر گفت:

__ اما اعتراف می کنم که دادن این پیشنهاد از طرف من فقط برای استقبال از علاقه ی تو نبود!

نگار مات و مبهوت نگاهش کرد. باراد دست هایش را در هم قفل کرد:

__من آدمِ راحت و رکی هستم. دوست ندارم چیزی رو قایم کنم یا لقمه رو دور سرم بیچونم. ترجیح میدم از همون اول صادقانه باهات حرف بزنم و اگه قراره یه چیزایی شروع شه با صداقت و از راه درست شروع شه!

نگار تکان محکمی خورد. لبش را با زبان تر کرد و به سختی گفت:

__میشه واضح تر حرف بزنین؟

__واضح تر از این؟

چند لحظه در سکوت به چهره ی هاج و واج نگار نگاه کرد و با خنده سر تکان داد:

__می خوام بدونم ممکنه کنار نقاشی یاد گرفتنت این گالری کوچیک بهونه ای بشه برای شروع یه آشنایی جدی تر بینمون؟

خون با سرعت زیر پوست نگار دوید. چنان هول شد که کیف از میان دستانش پایین افتاد. سریع برش داشت و دوباره روی پایش گذاشت. شالش را با دست مرتب کرد و صاف تر نشست.
#صدوهشتادودو

[۱۹.۱۰.۱۱ ۱۱:۲۳]

باراد با حوصله و اشتیاق به حرکات شتاب زده اش نگاه کرد و بی رحمانه گفت:

__ازت خوشم میاد. از اینجوری هول شدنت. از رنگ به رنگ شدنت. از سادگی و بی حاشیه بودن. تو من و یاد یه چیز خیلی قشنگ میندازی. یه پاکی خاص که خیلی وقته جاش تو زندگیم خالی بود.

چهارپایه چوبی را کمی نزدیک تر هدایت کرد و بی توجه به جمع شدن زانوهای دخترک با لبخند معنی دار کنج لب هایش گفت:

__میخوام بیشتر بشناسمت. اجازه میدی؟

نگار سر پایین انداخت. طی یک ماهی که بخاطر گلدوزی لباس ها با هم در ارتباط بودند یک چیزهایی حس کرده بود. دروغ بود اگر می گفت از این احساسِ نصفه و نیمه و تازه شکل گرفته بینشان بی خبر بود. اما باز هم انتظار این حجم از بی پروایی و رک گویی را از او نداشت. سکوتش که طولانی شد ، باراد سر خم کرد و مجدد پرسید:

__این سکوت و پای چی بذارم؟

تمام تنش از حرارت عجیبی سوخت و آتش گرفت. دست هایش را با لرزش بالا برد و لبه ی شالش کشید. آرام گفت:

_دنیای من با شما خیلی متفاوت. من حتی بلد نیستم یه نقاشی ساده بکشم در حالی که شما... هنوز دستش پایین نیامده بود که اسیر انگشتان باراد شد. نگاه باراد روی زخم های کنار هم و کوچک سرانگشتانش چرخید و همانطور که نوک انگشتش را روی سرانگشتان زمخت و زخمی نگار میکشید گفت:

_تو ثابت کردی با این دستا کارای خیلی قشنگ تر از نقاشی انجام میدی.
اخمی کرد:

_با وجود اینکه قول داده بودی به این روز نندازیشون!

نگار با خجالت و آرام دستش را پس کشید:

_مهم اینه که بالاخره تموم شد! همش استرس این و داشتم که به موقع نرسه دستتون.

_نمیخوای جواب سوالم و بدی؟

چشم های نگار آرام بالا آمد و در یک جفت چشم خیره و مشتاق قفل شد. با ترس گفت:

_دنیای شما انقدر بزرگه که میترسم یکی مثل من توش گم شه! من از شما هیچی نمیدونم.. باراد لبخند عمیقی زد. نمیتوانست نگاهش را حتی لحظه ای از آن تار موی افسار گسیخته و بیرون ریخته از کنار شالش بردارد. دستش را جلو برد و چند تار بیرون ریخته را با سرانگشتانش داخل شالش هدایت کرد:

_اول اینکه من یه نفرم. پس لطفا انقدر جمعم نبند.. ثانیاً ، وقتی من نمیترسم که تو دنیای کوچیک و ساده ی تو جا نشم ، پس تو هم نباید بترسی! چون هیچ کدوممون همدیگه رو نمیشناسیم.

سرش را جلو تر برد و لحنش جدی تر شد:

_منم دارم این پیشنهاد و برای همین میدم. یه چیزایی رو فقط زمان مشخص میکنه. تا تجربه ش نکنی نمیتونی بفهمی که شدنیه یا نه! من ازت خوشم میاد. دوست دارم این شانس و به جفتمون بدی!

نگار در سکوت نگاهش کرد. نگاه باراد آنقدر عمیق و عجیب بود که نمیتوانست بیشتر از چند ثانیه در مردمک چشم هایش خیره بماند. سر پایین انداخت و با خجالت گفت:

_اگه زمان گذشت و فهمیدیم مال دنیای هم نیستیم چی؟

_اجازه بده اون موقع در موردش فکر کنیم. الان فقط به من جواب بده. آره یا نه!

نگار بعد از مکثی نسبتاً طولانی اشاره ای به ماگ کرد و آرام گفت:

_لطفا دیگه برام شیر و شکر نریز. میخوام منم مثل خودت تلخ بخورم!

لب های باراد کش آمد. مطمئن بود که در مورد او اشتباه نکرده. نگار با همه ی آدم هایی که در زندگی اش دیده بود فرق می کرد))
#صدوهشتادوسه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۱۱:۲۳]

به صدا در آمدن در اتاقش او را از خلسه ی چند ساعته و عمیقش بیرون کشید.
نمیدانست چند ساعت گذشته بود اما از آفتابی که از کنار پرده به تختش میتابید فهمید که شب سیاه و طولانی بالاخره جایش را به روز روشن داده. چند دقیقه طول کشید تا به خودش بیاید. به سختی از جا بلند شد و دستی به موهای آشفته اش کشید. گلو صاف کرد و بلند گفت:
_بیا تو!

در اتاق به آرامی باز شد و اطلس داخل آمد.

_سلام آقا.. صبحتون بخیر!

نگاهش نکرد و تنها به تکان آرام سرش اکتفا کرد. از لحن پر مکث و متعجب زن مشخص بود که از دیدن ظاهر نامرتب اتاق غافلگیر شده. شاید هم به حال و روز به هم ریخته ی او خیره شده بود. دست هایش را یک دور با کلافگی روی صورتش کشید و بدون اینکه سر بالا بیاورد گفت:

_فکر کنم حدس میزنی که چرا اینجا یی!

_سمانه گفت صبح که بیدار شدم پیام اتاقتون. نمیخواستم بیدارتون کنم ولی..

_اطلس!

از روی تخت بلند شد و رو به رویش ایستاد. اینبار کسی که سر پایین انداخت اطلس بود. آنچنان شرمنده و ساکت در خودش جمع شده بود که لحظه ای دلش سوخت. تمام شب را ، لحظه به لحظه اش را با فکر کردن گذرانده بود. چه کسی بیشتر از همه مقصر بود؟
نفس بلندی کشید و قدمی جلو رفت:

_دلم نمیخواه حرفای تکراری گذشته رو بزنم. اما ازت خواسته بودم من و در جریان کوچیکترین اتفاقی تو این خونه قرار بدی. خصوصا در رابطه با مرسته!

اطلس انگشت هایش را در هم فرو برد. باراد افزود:

_اما نه تنها چیزی نگفتی. بلکه رفتی هم دستش شدی. برای چی؟

مکشی کرد و ناراحت گفت:

_من که گفتم هر احتیاجی داری به خودم بگو. گفتم تا من نخوام کسی نمیتونه از این خونه بیرون ت کنه. نگفتم؟

اطلس آرام جواب داد:

_بخاطر پول و احتیاجات نیست آقا.

ابروهای باراد بالا رفت. اطلس سر بالا آورد و ناراحت نگاهش کرد:

_خودتون و بذارین جای من. سن و سالی ازم گذشته. دخترم فقط چند سال کوچیکتر از شماست. توی این خونه شدم عین توپ فوتبال. خانم میاد میگه حرف حرف منه. شما میگی فقط به حرف من گوش کن. من باید چیکار کنم؟ بخدا نمیدونم چی باید بگم!

_مطمئنی حرفایی که داری میزنی بهونه نیست؟

اطلس دوباره سر پایین انداخت:

_خانوم ازم خواست نگار بیاد بالا اتاق شما رو ببینه. نمیدونم چرا. نپرسیدم و فقط اطاعت کردم. قبول دارم اشتباه کردم ولی آقا، به جون دخترم که عزیزترین کسمه نمیدونستم قراره تو مهمونی دیشب باشه. یهو دیدم لباس فرم تو تنش اومد داخل. اگه میدونستم بهتون میگفتم. باور کنین! باراد سرزنشگرانه نگاهش کرد:

_پس چرا وقتی اومدم خونه بهم نگفتی؟ میتونستم زودتر جلوی فاجعه رو بگیرم و نذارم کار به اینجا بکشه.

اطلس سر پایین انداخت:

_هر چی بگین حق دارین. من اشتباه کردم. اما خودتون و بذارین جای من. از یک طرف خانوم.. از یه طرف شما. چیکار باید میکردم؟

باراد طولانی نگاهش کرد.

_عروسی دخترت کیه؟

اطلس با نگرانی جواب داد:

_دو هفته ی دیگه آقا!

باراد سر تکان داد. عقب گرد کرد و سرد گفت:

_لباسایی که پایین افتاده رو با خودت ببر لطفا. تا وقتی هم خودم نخواستم کسی بالا نیادا!

اطلس قدمی جلو رفت:

_قراره دیگه نیام آقا؟

باراد چشم روی هم فشرد.

_نمیدونم اطللس. خیلی بهت اعتماد داشتم اما فهمیدم اشتباه می کردم. در هر صورت فعلا کارت و انجام بده. اگه قرار باشه تصمیمی گرفته بشه قبلش بهت خبر میدم!

اطلس سکوت کرد. خم شد و با ناراحتی لباس های باراد را از روی زمین برداشت. میدانست اگر لباسش روی زمین بیفتد محال است دوباره آن را بپوشد. بعد از آن همه سالی که در این خانه خدمت کرده بود بار دومی بود که لباس های باراد را اینگونه روی زمین می دید. دفعه ی قبل مربوط به همان شبی بود که بعد از آن دیگر هیچ چیز بین او و مرسله مانند قبل نشد. همان شبی که مرسله جنین چند ماهه اش را بی خبر از باراد سقط کرده بود و باراد زمین و زمان را به هم دوخته بود!

_مرسله کی رفت؟

صاف ایستاد و سریع جواب داد:

_صبح زود.

مکشی کرد و افزود:

_اولین باره الکس و برای ورزش نبردن پارک!

باراد پوزخندی زد:

_از کی تاحالا صبح زود میره سر کار؟

سری تکان داد و از میان دندان هایش با حرص زمزمه کرد :

_میخوام بدونم تا کجا میخوای فرار کنی!

_آقا ؟ تکلیف الکس چی میشه؟

اخم باراد عمیق شد. به سمتش برگشت و بی انعطاف جواب داد:

_از من میپرسی؟!

_نگار که نمیداد. یعنی فکر نمیکنم حتی برای برداشتن وسایلی هم برگرده. سمانه صبح تماس

گرفت اما خطش خاموش بود!

چیزی در گلوی باراد تکان خورد. سر تکان داد و به سختی گفت:

_بعد اون همه اتفاق ، معلومه که نمیداد!

اطلس ناراحت نگاهش کرد. عذاب وجدان بدی گریبان گیرش شده بود. خصوصا بعد از دیدن باراد در این وضع و شنیدن صدای پر از بغض و دردش. در مورد باراد اشتباه میکرد. انگار آنقدرها هم قصد آزار رساندن به نگار را نداشت و پای چیزهای دیگری در میان بود.

#صدوهشتادوچهار

وگرنه چطور ممکن بود مردی مثل او تنها در یک شب تا این حد شکسته و خسته و پریشان شود؟

از کنارش گذشت اما هنوز پا از اتاق بیرون نگذاشته بود که با صدای تقه ای که به اتاقِ مرسته خورد در جا خشکش زد. باراد با شک نگاهش کرد و گفت:
_ صدا از اتاق مرسته ست؟

اطلس سریع به سمت درِ مشترک رفت و وارد اتاق مرسته شد. اینبار علاوه بر صدای تقه ای که به در خورد صدای پارس الکس را هم شنید. همین که قدمی جلو رفت در باز شد و نگار را در چهارچوبِ در دید. باراد چند قدم عقب تر از او درست میانِ اتاق خشکش زده بود. موقعیتش طوری بود که از جایی که نگار ایستاده بود دیده نمیشد. اطلس که با دیدن نگار حسابی جا خورده بود به سختی گفت:
_ تویی؟!

نگار نگاهی به اتاق انداخت و آرام و بی حوصله جواب داد:
_ مرسته خانوم کجاست؟

اطلس نیم نگاهی به پشت سرش کرد و جلو رفت:
_ بیرونه. یعنی رفت. چرا خبر ندادی که میای؟

نگار خم شد و دست روی سر الکس کشید. میان حال خرابش لبخند بی جانی زد و گفت:
_ مگه قرار بود نیام؟

همین که سر بالا آورد چشم هایش در یک جفت چشم ناباور و آشنا قفل شد. زمان برای هر دوشان ایستاد. آنقدر ثانیه های خیره ماندنشان به هم طولانی شد که اطلس آرام از کنار نگار بیرون رفت و ترجیح داد تنهایشان بگذارد. خارهای نگاهِ باراد یکی یکی در گلوی نگار فرو میرفتند و قلبش هر لحظه بیشتر از قبل فشرده میشد. باراد تمام قد مقابلش ایستاده بود. اما اینبار خبری از آن مرد جوانمردی که روزی خیال می کرد تمام زندگی اش می شود نبود. نمیدانست برای چه برگشته اما هر چه بود ، دیگر پای عشق در میان نبود!

بغضش را به سختی قورت داد و قلاده ی الکس را چرخاند. همین که خواست از اتاق بیرون برود صدایش را از پشت سر شنید:
_ برای چی برگشتی؟

پاهای نگار از حرکت ایستاد. نه ، شنیدن صدایش بعد از آن همه اتفاق نباید هنوز قلبش را اینگونه می لرزاند. قلاده ی الکس از دستش رها شد و به دنبالش الکس به سرعت از اتاق بیرون رفت. حالا بی دفاع تر از هر وقتی با او در اتاقِ مشترکشان با مرسته تنها مانده بود. خوب بود که پشت به او ایستاده بود و چهره ی مچاله شده اش را نمی دید. نفس عمیقی کشید و چشم بست. به خودش قول داده بود.. به نگین قول داده بود ، اصلا به تمام دنیا قول داده بود...

__مرسته وادارت کرده؟

سرش را تا نیمه برگرداند و بدون نگاه مستقیم گفت:

__چرا تعجب کردید؟

کامل به سمت باراد برگشت و دست هایش را از هم باز کرد:

__اینجام. سرِ کاری که باید باشم. مگه همین و نمیخواستید؟

ابروهای باراد به هم نزدیک شد. درکش نمیکرد. نه بغض صدا و هاله ی سرخ و متورم دور چشمش را و نه بازگشت دوباره اش را. قدمی جلو رفت. نگاهش بین چشم های نگار به گردش در آمد و پایین تر رفت. نگران و بی تاب به دنبال زخم روی دستش بود که دست های نگار مشت شد.

آهی کشید و دوباره سر بالا آورد:

__مجبور نیستی کارت و اینجا ادامه بدی. اگه از مرسته میترسی یا بخاطر...

__ممنون که به فکرمین. ولی طبق قراردادم باید یک ماه قبل اطلاع بدم که دیگه نمیام. پس فعلا همینجا هستم. با اجازه تون!

نگاه باراد سخت شد. لحن صدایش هم:

__اینم یه بازی تازه ست؟

مردمک چشم نگار تکان خورد.

__اونی که بازی راه انداخت من نبودم. من فقط دارم کارم و انجام می دم!

باراد جلو رفت. آنقدر که بین او و نگار تنها اندازه ی چند قدم کوتاه فاصله ماند. هر چه فضای بینشان تنگ تر میشد ، ضربان قلبشان اوج بیشتری میگرفت. دلتنگی تنها حسی بود که داشت میان دنیایی از سوتفاهم ها و نبایدها بی رحمانه میانشان جان میداد.

__میخوای به کارت ادامه بدی! تو این خونه... تو خونه ی من!

نگار محکم سر جایش ایستاد و صاف نگاهش کرد. مهم نبود که تمام تنش از درون میلرزید و قلبش تکه تکه میشد. دیگر نمیخواست مقابل او بشکند. یکبار دیگر نه!

چشم هایش دو گوی خالی شد. نفرت آنقدر در قلبش اوج گرفت که تمام حس های دیگر را شست و با خودش برد. هدفش چه بود؟ چرا آزارش میداد؟ کار را به اینجا کشانده بود که همین را بگوید؟

بغضش را به سختی قورت داد و آرام گفت:

__من پرستارِ الکس هستم. شما هم همسرِ مرسته خانوم که تازه از خارج برگشته. دلیلی نداره که نخوام کارم و ادامه بدم. حالا هم با اجازه تون باید صبحانه ی الکس و آماده کنم! باراد ناباورانه سر تکان داد:

__فکر میکردم بعد اتفاق دیشب انقدر بهم ریختی که..

لب هایش را روی هم فشرد:

__اشتباه کردم. بازم در موردت اشتباه کردم. یادم رفته بود که تو خیلی وقته با خیلی چیزا کنار اومدی و داری زندگیت و میکنی!

لب های نگار لرزید و با لبخند تلخی به سختی جواب داد:

__حق با شماست. من دارم زندگیم و میکنم. هیچ وقت بزدل نبودم. هیچ وقت چیزی رو نیمه تموم رها نکردم. شاید به اندازه کافی تو زندگیم شجاع نبودم. ولی عوضش هیچ وقت هیچ ادعایی نداشتم. نه مردونگی! نه صداقت ، نه شجاعت!

#صدوهشتادوپنج

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

باراد تکان سختی خورد. باورش نمیشد دختری که رو به رویش ایستاده همان نگاری باشد که برای گفتن یک جمله ی کوتاه بارها سرخ می شد و با خودش میجنگید. همه چیز تغییر کرده بود. حتی لحن حرف زدنش. اما نگاهش هنوز همان بود. همانقدر معصوم و و بی قرار و دیوانه کننده. و او ، هنوز در مقابلش همان مردی بود که نگاهش با چند تار موی سیاه می لرزید. همه چیز تغییر کرده بود جز این احساس لعنتی که در تمام این ده سال لحظه ای رهایش نکرده بود. دستی به موهایش کشید و کلافه گفت:

__من خواستم ازت قایم کنن که اینجا خونه ی منه. من خواستم نگهت دارن. ولی اشتباه کردم. فکر میکردم یه حساب و کتابی هنوز بینمون باز مونده که باید بسته بشه. اما اشتباه کردم. ده سال گذشت. دیگه نه من اون پسر بچه ی سابقم و نه تو همون...

قطره اشک درشتی از چشم نگار چکید. سکوتِ معنادارِ باراد برایش دردناک تر هر چیزی در دنیا بود. پشت دستش را محکم روی گونه اش کشید و گفت:

__حق با شماست. من دیگه اون دخترِ سابق نیستم. برای همین هم دیگه از حقیقت فرار نمیکنم! نگاهش سخت شد و صدایش ارتعاش بیشتری گرفت:

__شما خواستین من اینجا بمونم. پس میمونم. اگه حساب و کتابی بینمون بازه حاضرم ببندم. چون شکی به خودم ندارم. این حساب و کتاب یه روزی بسته میشه. ولی بهتون اطمینان میدم در نهایت اونی که نمیتونه تو آینه به خودش نگاه کنه من نیستم!

همراه با گفتن جمله اش از اتاق بیرون رفت. با صدای دویدنش در راهرو پلک های باراد روی هم افتاد. چنگی میان موهایش زد و چرخید. هر دو آرنجش را روی میز آرایش مرسته گذاشت و خم شد. شده بود حکایت یک جرقه ی کوچک و انبارِ کاه آتش گرفته ای که دیگر برای خاموش کردنش دیر بود!

وقتی با حالی خراب چشم باز کرد ، آینه ی بزرگ درست مقابل صورتش بود و جمله ی آخر نگار بارها در سرش تکرار میشد.

#صدوهشتادوشش

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

شبِ نیم بالشی پشت فروغ گذاشت و پتو را تا روی پاهایش بالا کشید. کمی عقب رفت و با هیجان و خوشحالی به فروغ نگاه کرد. فروغ لبخند بی جانی زد و به سختی گفت:

__جای نگاه کردن اون پنجره رو یه کم باز کن. حالم داره از هوای اینجا بهم می خوره. شبِ نیم سراغ پنجره رفت و کمی بازش کرد:

__خوبه تازه چند ساعته هشیار شدی و این همه غر میزنی. اصلا تو چرا حرف میزنی؟ مگه دکتر نگفت نباید خودتو خسته کنی؟

فروغ لب های خشکش را روی هم مالید. فکرش درگیر نگار بود. صدای حق های که میان خواب و بیداری شنیده بود، از گوشش بیرون نمی رفت. نگران گفت:

__یه بار دیگه زنگ میزنی؟

شب‌نم کنارش نشست:

_گوشیش خاموشه قربون شکلت. بعدم چیکارش داری آخه؟ بذار به کارش برسه. من که هستم کنار. نگینم از مدرسه صاف میاد همینجا. شب که اومد وقتی دید تو بخشی از خوشحالی بال در میاره.

فروغ با اخم پتو را کنار زد:

_من تا شب اینجا نمی مونم.

رنگ از روی شب‌نم پرید:

_یعنی چی؟

فروغ سرفه ای کرد و دستش را روی بخیه هایش گذاشت. چهره اش که از درد جمع شد، شب‌نم سریع از جا برخاست:

_بیا، هیچی نشده دردت شروع شد. جون عزیزت فروغ بازم شروع نکن. تا زمانی که خوب نشی حق برگشتن به خونه رو نداری.

فروغ نگاهش کرد. او چه می فهمید از کارهای نیمه تمام و وقتی که داشت هر لحظه برایش تنگ تر از قبل می شد؟

ماسک اکسیژن را کنار داد و بی حال گفت:

_پنج روزه که اینجام. پنج روز از عملم گذشته. مشکلی هم نداشتم. اینجا موندنم حالمو بهتر نمیکنه. فقط از زندگی عقبم میندازه!

_کدوم زندگی فروغ؟ زندگی تو دختراتن که تو این پنج روز پنج میلیون بار مردن و زنده شدن تا این لحظه رو ببینن. اون وقت تو هنوز سر پا نشده دم از رفتن میزنی؟ واقعا که نوبری! فروغ لبخند تلخی زد:

_منم بخاطر همونا نمی خوام اینجا بمونم!

دستش را جلو برد و دست شب‌نم را گرفت:

_بابت همه چی ممنونم. میدونم تو تک تک لحظه های این روزای سخت من و بچه ها رو تنها نداشتی. حواسم به همه ی اینا هست شب‌نم. جبران می کنم.

شب‌نم دست فروغ را نوازش کرد:

_نمی خواد جبران کنی. تو فقط به فکر خودت باش و باز لجبازی نکن برا من کافیه.

نگاه فروغ به سمت پنجره ی خیس و باران خورده کشیده شد:

_جای من نیستی که بدونی همین پنج روز چقدر می تونه تو زندگیت ارزش داشته باشه. تک تک ثانیه های این پنج روزو می تونستم کنار بچه هام باشم.. من زیاد وقت ندارم شب‌نم. اونقدر

تو زندگی اشتباه داشتم ، انقدر در حق بچه هام بد کردم که می ترسم قبل از جبران وقتم سر برسه. دلم می خواد سیر نگاهشون کنم. جواب تمام سوالاشونو بدم. بتونم باهاشون درد دل کنم. درد دلی که یه عمر روی سینه ام سنگینی کرد و دم نزدم. چشم های شبنم پر شد.

__ببند دهننتو. بخدا اینجوری حرف بزنی میذارم میرما!
__گوش کن شبنم. من باید برم . قبل اینکه دیر بشه باید برم و تکلیف یه سری چیزا رو مشخص کنم. نمی خوام اگه یه روز نبودم بچه ها سرگردون بمونن. حقشون نبود تا همین امروز هم اینجوری زندگی کنن. من زندگیمو باختم. ولی تاوانشو بچه هام دادن. دیگه کافیه!
نگاه شبنم غمگین شد:

__آخه دورت بگردم. چرا منطق نداری تو؟ با این حال کجا بری تک و تنها؟
فروغ دست دیگرش را روی دست شبنم گذاشت:
__آدم سالم هم که مثل من دو تا دختر جوون و دم بخت داشته باشه فکر آینده شونه. دیگه من داغون که جای خود دارم! خدا بزرگه شبنم. خودش کمکم میکنه!
__می بینم که حسابی سر حال شدین خانوم نادری!
با صدای دکتر هر دو سر چرخاندند. فروغ کمی خودش را بالا کشید و گفت:
__سلام. به لطف شما و خواست خدا خوبم.

دکتر عینکش را بالا داد و کنار فروغ ایستاد:
__الهی شکر. فشار و علایمتون از دیشب خیلی خوب بود. عملتون هم که شکر خدا خیلی رضایت بخش بود. به امید خدا اینجوری پیش برین به زودی بر میگردین خونه.
فروغ نگاهی به شبنم کرد و آرام گفت:

__من باید امروز برم آقای دکتر!
دکتر سریع سر برگرداند و با تعجب نگاهش کرد:
__برین؟ کجا؟

__قبلا هم بهتون گفتم آقای دکتر. کار واجبی دارم که باید انجام بدم.
دکتر اخم کرد:

__بله گفته بودید. منم گفته بودم که باید سریعا عمل شین. گوش ندادید و نتیجه اشو با هم دیدیم.
رو به شبنم ادامه داد:

_ شما توضیح بدید برایشون که از چه شرایطی سلامت بیرون اومدن چون انگار اصلا حرف منو نمیشنون! همین که اینجا نشستن و صحبت می کنن معجزه ست!

شبیم با شرمندگی سر تکان داد:

_ گفتم آقای دکتر. ولی کو گوش شنوا؟

فروغ سر پایین انداخت:

_ قول میدم وقتی برگشتم تمام و کمال برای ادامه روند درمان پیام پیشتون.

دکتر خیره نگاهش کرد:

_ دارین شوخی می کنین دیگه نه؟

نگاه فروغ ملتمسانه شد:

_ هر کی ندونه شما خوب می دونین که زمان برای آدمی تو شرایط من چه حکمی داره. پای

زندگی و آینده ی بچه هام در میونه آقای دکتر. باید به یه سفر چند روزه برم و برگردم. قول

میدم بعدش هر کاری بگین انجام بدم.

#صدوهشتادوهفت

[۱۹.۱۰.۱۱ ۱۱:۲۳]

دکتر سر تکان داد:

_ لا اله الا الله!

به شبیم نگاه کرد و با مکثی طولانی گفت:

_ امروزو باید حتما بمونین. یه سری آزمایشات باید تکرار بشه. اگه تا فردا وضعیتتون رو به بهبودی

بود دوباره در موردش صحبت می کنیم.

به ماسک اکسیژن اشاره کرد و با اخم گفت:

_ اونم لطفا برگردونین سر جاش و خودتونو خسته نکنین. ریه اتون نباید تحت فشار قرار بگیره!

فروغ سر تکان داد. دکتر نفس بلندی کشید و ابرو بالا داد:

_ امیدوارم کار نیمه تموم تون به اندازه ی به خطر انداختن سلامتیتون مهم باشه خانوم نادری!

فروغ با ناراحتی نگاهش کرد. دکتر سری تکان داد و همانطور که چیزهایی یادداشت می کرد از

اتاق بیرون رفت. هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتنش نگذشته بود که احسان همراه با گل بزرگی

وارد اتاق شد. با دیدن فروغ لبخندی زد و گفت:

_ سلام خدمت فروغ خانم نادری! می بینم که حسابی رنگ به روتون اومده فروغ خانوم. ماشالله!

شب‌نم زیر لب سلام داد و فروغ دستی به روسری اش کشید. احسان گل را روی میز کنارش گذاشت و گفت:

__از قیافه ی دکترت مشخص بود که حسابی کلافه اش کردی! جلو منم گرفت به خاطر گلا. گفتم مصنوعیه!

فروغ چشم روی هم گذاشت و آرام جواب داد:

__زحمت کشیدی!

شب‌نم از کنار تخت فروغ گذشت و گفت:

__من بیرونم فروغ جان. کاری داشتی صدام بزن.

فروغ سریع گفت:

__به نگار زنگ بزن!

شب‌نم با نگاهی کوتاه به احسان سر تکان داد و بیرون رفت. احسان کنار فروغ نشست و با اخم گفت:

__مگه نگار خبر نداره آوردنت بخش؟

__گوشیش خاموشه! از صبح هر چقدر زنگ می زنیم بی فایده ست.

__شاید شارژش تموم شده!

__نگار گوشیش و خاموش نگه نمی داره. اونم با شرایط من. بعدم یعنی اونجا یه شارژر پیدا نمیشه؟

به احسان نگاه کرد و نگران افزود:

__دیشب دیر وقت اومده بود بیمارستان. داشت بالای سرم گریه می کرد. کامل نمی فهمیدم چی می‌گه. تاثیر داروها نمیداشت متوجه بشم. اما حالش خراب بود. اتفاقی افتاده که بهم نمی‌گین احسان؟

احسان به فکر فرو رفت. او هم نگران شده بود. غرق فکر سر تکان داد:

__از پریروز ندیدمش. از وقتی بستری شدی کارش یه ریز گریه ست. یه بارم حالش بد شد و چند ساعتی زیر سرم موند. اما اتفاق خاصی نیفتاده.

فروغ ملتمسانه نگاهش کرد. احسان دوباره سر تکان داد:

__باور کن نیفتاده!

__بچه هام کم درد داشتن، مریضی منم نمک روی زخمشون شد.

احسان نفس بلندی کشید:

_جای سرزنش کردنِ خودت یکم به فکر سلامتیت باش. نگار و نگین بیشتر از هر وقتی بهت احتیاج دارن. تو هم به اونا.

فروغ مکشی کرد و گفت:

_هزینه عمل رو تو پرداخت کردی؟

احسان نفس بلندی کشید و به صندلی تکیه داد. انگشت هایش را در هم فرو برد و گفت:

_چطور مگه؟ می خوای بنویسی به حسابم؟

_بخاطر همین که میگم باید برم. نمیتونم خودم و بچه ها رو بیشتر از این زیر بار منت این و اون نگه دارم.

احسان تک خنده تلخی کرد:

_دستت درد نکنه!

فروغ چند لحظه از ماسک استفاده کرد و با صدای خسته و تحلیل رفته ای گفت:

_باید برم احسان.. ولی نمیدونم به چه بهونه ای برم که جلومو نگیرن.

_می خوای بهشون چی بگی؟

_نمی دونم. ولی دروغ نمیگم!

_پس اینجور که معلومه دیر یا زود حقیقتو می فهمن. همه ی حقیقتو!

فروغ در سکوت نگاهش کرد. احسان سر پایین انداخت و آرام گفت:

_وقتی نگار بفهمه باراد پسر همایونیه که تو گذشته ی مادرش بوده..

_فقط نگران همینی؟

احسان سر بالا آورد:

_نگران نگارم! شاید تو توجه نکرده باشی ولی من دیدم چه آتیشی تو چشاش روشن شده. اگه

حقیقتو بفهمه فقط من و تو نه ! خودشم تو اون آتیش می سوزه و خاکستر میشه.

فروغ با ناراحتی سر برگرداند. احسان صندلی را کمی جلو کشید و افزود:

_سر هم کردنِ یه داستانِ معمولی و کلیشه ای زندگیشو به اون نقطه کشوند. فکر کن اگه بفهمه

چی پشت ماجرا بوده چه اتفاقی می افته. اگه بفهمه باراد پسر همایونیه و فقط بخاطر انتقام کهنه

ی پدرش وارد زندگیش شده. یا بیشتر از اون ، اگه بفهمه مادرش یه خواهر دو قلو داشته و

زندگیشو به نابودی کشونده..

_بس کن احسان. خواهش میکنم!

لرزش صدای فروغ باعث شد احسان چشم روی هم بگذارد. کمی سکوت کرد و گفت:

__نمیگم بهشون دروغ بگو. اما نیازی نیست مرده ها رو از گور بیرون بکشی. خودت فکر کن بی خبر موندنش بهتره یا نابود شدنش؟ باراد اون سر دنیا پی زندگی خودش. بهت قول میدم حتی یادش نمیاد نگار نامی تو زندگیش بوده. امثال او فقط دنبال یک لحظه هوس و یک عمر خوش گذرونی هستن. نگار ده سال کنار اومد ، پس هنوزم میتونه کنار بیاد.

فروغ سر برگرداند و با چشم های پر از اشک نگاهش کرد:

__با عذاب وجدان خراب کردن زندگیش چیکار کنم؟ میخوای با این عذاب بمیرم؟

__تو واقعا فکر میکنی زندگی نگار و خراب کردی؟

تک خنده ای کرد:

[۲۳:۱۱ ۱۱.۱۰.۱۹]

__واقعا ترجیح می دادی دخترتو دو دستی تقدیم کسایی کنی که به خونت تشنه ان؟ فکر می کنی چه بلایی سرش می اومد؟ تو کاری رو کردی که هر مادری به جات بود انجام می داد. پس بیخودی خودتو مقصر خطای یکی دیگه ندون!

فروغ دستی به صورتش کشید. باز بحث گذشته شده بود و باز خودش را میان شراره های آتشی می دید که صدای فریادهای عقیق را برای همیشه خاموش کرد و ارزشمند ترین دارایی اش را برای همیشه از او گرفت. بار عذاب وجدانش سنگین تر از آنی بود که با چند جمله ی تکراری آرام شود. همایون ! کسی که با هر بار ادای اسمش نفسش به شماره می افتاد و سینه اش سنگین می شد. همایون کسی بود که اگر تمام زندگی اش را هم به او می داد، باز هم بابت عمری که از او ربود و زندگی که تباه کرد بدهکار و مقروض بود. عذاب این دین بزرگ نه تنها رهایش نمی کرد، بلکه زندگی بچه هایشان را هم به مرز نابودی کشانده بود.

و باراد، تنها اسمی که با هر بار شنیدنش، قسمت بزرگی از قلبش می سوخت و آتش می گرفت. تنها نقطه ی تاریک از زندگی همایونی که ادعا می کرد در تمام عمرش هیچ کس را مثل عقیق دوست نداشت!

#صدوهشتادوهشت

[۲۳:۱۲ ۱۱.۱۰.۱۹]

لباس های اتو شده را گوشه ای از انباری گذاشت و میز اتو را جمع کرد. کف دستش با هر بار باز و بسته کردن میسوخت. چسب زخم کهنه و شل شده را از کف دستش کند و نگاهش کرد. شاید اگر دقیقاً وسط دستش نبود زخمش زودتر جوش میخورد. آنقدر از این تجربه ها داشت که یک زخم کوچک برایش چیزی نباشد ، اما حتی سوزشِ این زخم با بقیه ی زخم ها فرق داشت. هر باری که کف دستش میسوخت ، یاد آن نگاهِ سراسر تحقیر مرسته می افتاد. یاد جمعی که با صدای شکستن بشقاب سراپا چشم شدند تا یک بارِ دیگر خرد شدنش را مقابل باراد تماشا کنند. قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سُر خورد و درست روی زخمش چکید. صورتش از سوزشش جمع شد. صورتش را پاک کرد و نفس لرزانش را بیرون داد.

همزمان سمانه وارد انباری شد و از پشت سر گفت:

_اینجایی؟

خدا را شکر کرد که پشتش به او بود. دوست نداشت دیگر هیچ کسی در این خانه شاهد اشک های بیهوده اش باشد. سری تکان داد و سرد گفت:

_کاری داری؟

سمانه جلو آمد و مقابلش ایستاد. دسته ای لباس مردانه میان دستانش بود. به چشم های سرخ و متورم نگار خیره شد و گفت:

_نگار من..

_پرسیدم کاری داری؟

لب هایش را روی هم فشرد و گفت:

_باید لباسای آقا رو اتو کنم. اینا رو جدا میخوریم ، جدا اتو می کنیم!

نگاهِ نگار بی اختیار روی لباس ها خیره ماند. وسواسِ بارادا! چطور آنقدر احمق بود که حتی شک نکرد؟ این همه اتفاق مشترک در اطرافش بود و او..

با اخم میزِ اتو را سر جای اولش برگرداند:

_بذارشون اینجا!

_خودم اتو میکنم. تو برو پیشِ الکس!

_الکس خوابه. بازیش و کرده شامشم خورده. بذار و برو..

سمانه ناراحت گفت:

_خودت شام خوردی؟

نگار سر بالا آورد و با مردمک لرزان چشم هایش نگاهش کرد:

_نگران نباش ، قول میدم خیلی خوب اتوشون کنم. میدونم روی لباساش چقدر حساسه!

_نگار چرا باهام اینجوری حرف میزنی؟ به چی قسم بخورم که من نمیدونستم شما قبلاً ...
_ما چی؟

سمانه سکوت کرد. نگار بغضش را قورت داد اما ارتعاش صدایش کنترل کردنی نبود:
_اون آدم بالای سرمون هیچ ربطی به من نداره. در حال حاضر فقط همسر مرسته خانومه. همین!
_پس مجبور نیستی لباساش و اتو بزنی! این کار تو نیست.
نگار زهرخندی زد:

_چرا اتفاقاً. وظیفه ی یکی مثل من خدمت به این و اونه. الکس یا آقا.. چه فرقی داره؟ من میتونم
پرستار یه سگ باشم اما نمیتونم لباسای یه آدم و اتو بزnm؟
نگاه سمانه نگران شد. رفتار نگار به حدی عجیب شده بود که انگار هر کسی بود به جز آن دختر
خوش قلب و مهربانی که تا دیروز بیشتر از چند جمله ی کوتاه و با محبت از زبانش نمیشنید.
لباس ها را با ناراحتی روی میز اتو گذاشت. همزمان چشمش به زخم دست نگار افتاد. خواست
چیزی بگوید که نگار دستش را پس کشید و پشت به او اتو را مجدد به برق وصل کرد. سمانه
چند ثانیه با ناراحتی نگاهش کرد و از انباری بیرون رفت.
به محض بیرون رفتنش اشک های نگار یکی پس از دیگری پایین چکیدند. قرار بود قوی باشد ،
اما با وجود این لباس های لعنتی که تمام محیط کوچک انباری را از عطرش پر کرده بود چطور
میتوانست؟

دستش را آرام پیش برد و روی بلوز آبی رنگ گذاشت. دلش لرزید. کاش می توانست همین حالا
همه چیز را رها کند و پا برهنه تا آن سوی دنیا بدود. کاش میتوانست همه چیز را پشت سر
بگذارد و فراموش کند روزی در آغوش او چطور تمام ریه هایش از همین عطر پر شده بود. بویی
که برایش بوی مردانگی و اعتماد و تکیه گاه بود.
پارچه ی لباس را میان مشتش جمع کرد. دست خودش نبود وقتی خم شد و سرش را به بلوز
نزدیک کرد. یادش نمی آمد چند شب و چند روز به دنبال همین بو تمام وسایلش را زیر و رو
کرده بود. چه لحظه هایی که تنها با تصورش آرام گرفته بود و حالا..
صاف ایستاد و دستش را عقب کشید. با گریه به خودش نهیب زد:

_بس کن نگار.. بس کن!

هر دو دستش را با خشونت روی چشم هایش کشید و اتو را روی اولین لباس قرار داد.
با صدای پارس الکس از انباری بیرون آمد. اطلس اشاره ای به نگار داد و رو به الکس گفت:
_بیا بفرما اومد. خیالت راحت شد؟

رو به نگار افزود:

_فکر کنم زیادی بهت وابسته شده. شبا که میری اینجا رو روی سرش میذاره. چیکار میکنی برا
این زبون بسته مگه؟

نگار جلو رفت و همانطور که زیر پوزه ی الکس را نوازش میکرد کوتاه جواب داد:
_محبت!

سر بالا کرد و سرد و بی انعطاف به اطلس خیره شد:
_حسی که دیگه حتی انسان نسبت به انسان نداره تو این زمونه!
اطلس یک تای ابرویش را بالا داد:

_لباسا رو اتو کردی؟

نگار سر تکان داد:

_همه رو توی قفسه مخصوص گذاشتم.

_ببرشون بالا و جاسازی کن!

نگار بی حرف نگاهش کرد. اطلس با اخم گفت:

#صدوهشتادونه

[۱۹.۱۰.۱۱ ۱۲:۲۳]

_اونجوری نگاهم نکن. خانوم گفت از این به بعد قراره تو کارای روزانه هم کمک کنی. مثل اینکه
خودتم ازش خواستی. اگه قراره برنامه کاریت هر روز عوض بشه میخوای هر روز خودت اعلام
کن چه کاری انجام بدی!

نگار صاف ایستاد و مستقیم نگاهش کرد:

_برنامه م تغییری نکرده. کجا باید ببرمشون؟

_لباسای خانوم تو کمدِ خانوم. لباسای آقا هم تو کمد مخصوص خودش اتاق کناری. میدونی که
کجا رو میگم!

سمانه از پشتِ اطلس گفت:

_نیازی نیست. کارِ من تموم شده. خودم میبرمشون بالا. تو برو به الکس برس!

اطلس سرد گفت:

_تو برو پله های جلوی در و تی بکش. تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن.

نگار چشم روی هم گذاشت و بدون آنکه نیم نگاهی به آن ها بیاندازد به انباری برگشت. لباس ها را برداشت و بیرون آمد. الکس با زبانی بیرون آمده از دهان روی پله ها منتظرش بود. میان حال بدش لبخند از ته دلی زد و گفت:

__نکنه تو هم میخوای بیای؟

الکس پارس بلندی کرد. لبخند نگار عریض تر شد. دستی به سرش کشید و کنارش راه افتاد:

__خیلی خب بیا بریم. ولی باید قول بدی شیطونی نکنی و هیچ جا رو بهم نریزی.

همپای الکس از پله ها بالا رفت. وقتی به طبقه ی دوم رسیدند ، الکس با سرعت به سمت اتاق مرسده دوید. نگار پا تند کرد اما همین که مقابل درِ اتاق باراد رسید ضربان قلبش آنچنان شدتی گرفت که انگار می خواست هر لحظه از سینه اش بیرون بیپرد. چشم بست و زیر لب گفت:

__خدایا خودت کمک کن!

نمیدانست چطور قرار بود به این شرایط عادت کند. حداقل تا زمانی که تکلیف خیلی چیزها مشخص شود و بتواند با خیال آسوده برای همیشه از این خانه برود.

پشت سر الکس وارد اتاق مرسده شد. الکس بالای تخت مرسده مشغول گاز گرفتن یکی از بالشک ها بود. سریع جلو رفت و بالشک را از چنگش بیرون کشید. آرام گفت:

__مگه قول ندادی پسر خوبی باشی؟

الکس طلبکارانه پارس کرد. نگار سریع به درِ مشترک بین اتاق ها نگاه کرد و دست روی بینی گذاشت:

__هیس! آروم باش!

الکس دوباره پارس کرد. استرس هر لحظه بیشتر از قبل به جانش می افتاد. باید قبل از آنکه باراد متوجه حضورش شود لباس ها را در کمد جاسازی می کرد و بر میگشت. اگر امروز یکبار دیگر با او رو به رو می شد قطعاً می مُرد !

کمد مرسده را باز کرد و لباس های مربوط به او را در طبقه اول جاسازی کرد. الکس مشغول بازی با بالشک ها شده بود. نگاهی با شک به لباس های باراد انداخت. محال بود بتواند وارد اتاقش بشود. آن هم وقتی که او آنجا بود. لباس های او را روی کاناپه ی نزدیک به درِ اتاق قرار داد و همین که به سمت الکس برگشت دهانش از تعجب باز ماند. پرِ داخل یکی از بالشک ها کاملاً روی تخت ریخته بود و الکس با روبالشی خالی و پاره شده ای که میان دندان هایش بود نگاهش می کرد. دستش را محکم روی پیشانی اش کوبید. در این شرایط فقط همین را کم داشت. جلو رفت و با حرص اما آرام گفت:

_آخرش کارِ خودت و کردی؟ حالا فهمیدم چرا مرسته خانوم برات پرستار گرفته و اومدنت به طبقات قدغنه. همیشه اینجوری خرابکاری میکنی؟ بدش به من بینم. روبالشی را از الکس گرفت. الکس زوزه کشان و پشیمان کنار رفت و گوشه ای از اتاق نشست. نگار با غضب نگاهش کرد و همانطور که پرها را با عجله و مشت مشت داخل روبالشی فرو می کرد گفت:

_اصلا اونجوری نگاهم نکن. امروز دیگه از بیسکویت خبری نیست. الکس پنجه هایش را روی چشم هایش گذاشت و دوباره زوزه کشید. نگار بالش تکه پاره شده را گوشه ای از اتاق قرار داد و مشغول برداشتن چند پر ریخته اطراف تخت بود که با صدای باز شدن در پشت سرش غافلگیر شد. صاف ایستاد و قلبش شروع به تند تپیدن کرد. قبل از اینکه حتی بتواند به عقب برگردد صدایش را شنید:

_اینجا چه خبره؟ چشم بست و آب دهانش را به سختی قورت داد. الکس با حالتی تدافعی ایستاد و پارس محکمی کرد. نگار بدون آنکه جوابش را بدهد به سمت بالش گوشه ی اتاق رفت و پره های داخل دستش را خالی کرد.

_پرسیدم اینجا چه خبره! کاش پایش شکسته بود و وارد این اتاق نمیشد. دندان هایش را روی هم فشرد و در دلش به خودش لعنت فرستاد. بدون اینکه به سمت باراد برگردد سرد جواب داد:

_لباسای شسته شده خانوم و جاسازی کردم. دستش را مشت کرد و به سختی افزود: _عذر میخوام اگه مزاحم استراحتتون شدیم! _اینا لباسای من؟

نگار مکث کرد. سرش را کمی به سمتش برگرداند و کوتاه جواب داد: _بله!

_پس چرا گذاشتیشون اینجا؟ مگه کمد لباسای من اینجااست؟ دیگر نتوانست بی تفاوت بماند. کامل به سمت باراد برگشت که خیره و دست به سینه نگاهش می کرد. مردمک چشمش لرزید. چطور میتوانست انقدر بی رحم باشد؟ چطور انقدر شبیه کسی شده بود که هرگز در گذشته نبود؟! باراد کمی عقب رفت و به در باز اشاره کرد: _کمد من اونجاست.

با مکث به لباس ها اشاره کرد و افزود:
_اما اگه نمیخواهی بیای این داخل میتونم خودم بذارمشون! مشکلی نیست.
#صدونود

[۲۳:۱۲ ۱۱.۱۰.۱۹]

قبل از اینکه باراد لباس ها را بردارد با قدم بلندی جلو رفت و لباس ها را محکم در آغوش گرفت.
نگاه باراد به لباس ها افتاد و قلبش تکان محکمی خورد.
حاضر بود تمام دارایی اش را بدهد و فقط ثانیه ای کوتاه جای آن تکه پارچه ها باشد.
صدای پر از بغض و کینه ی نگار او را به خودش آورد:
_خدا روشکر که هنوز جسارتم و واسه جا به جا کردن چند تا لباس از دست ندادم. خودم انجام میدم!

همراه با گفتن جمله اش از کنار باراد گذشت و وارد اتاق باراد شد. باراد با دلتنگی از پشت سر نگاهش کرد. قلبش داشت میان فشار دلتنگی و عذاب و خواستنش صد هزار تکه می شد. پشت سرش داخل اتاق شد. اما همین که الکس خواست وارد شود به سمتش برگشت و با اخم گفت:
_حتی فکرشم نکن پا تو اتاق من بذاری!

الکس چند پارس بلند کرد اما او بی تفاوت به پارس هایش در اتاق را فوری بست.
نگار اولین کمد را باز کرد و لباس ها را در اولین طبقه قرار داد. دست و پایش داشت از شدت استرس و هیجان می لرزید. مدام در دلش با خودش تکرار می کرد "قوی باش نگار.. خودت و نباز.. حق نداری خودت و بیازی."

_میدونم داری ته دلت بهم چیا میگی! اما من مجبورت نکردم اینجا بمونی. خواست خودت بود! نگار نفس عمیقی کشید و در کمد را بست. چهره ی باراد را داخل آینه ای که دقیقا پشت کمد نصب شده بود دید و قلبش وحشیانه در سینه کوبید. نمیتوانست چشم از چشم هایش بردارد. انگار مسخ شده بود.

باراد از داخل آینه مستقیم به چشم هایش خیره شد :

_چرا داری این کار و با جفتمون میکنی؟ خورش میاد آزار بدی و آزار ببینی؟
نگار نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد. با همان صدای مرتعش و تحلیل رفته زمزمه کرد:
_آزار بدم؟

باراد جلو آمد. صدایش آنقدر نزدیک شد که جرات برگشتن به سمتش را از نگار گرفت:

__بودنت اینجا.. اون نگاه پر از نفرتت که حتی از توی اون آینه مشخصه... حرفایی که جرات نداری به زبون بیاری و داری توی دلت بهم میزنی... نزدیک تر شد:

__عطر تنت که بعد ده سال هنوزم همون بو رو میده و همون قدر دیوونه کننده س... تن نگار لرزید. چشم بست تا با دیدن نگاهش همین اندک اراده اش از دست نرود اما باراد اینبار خیال کوتاه آمدن نداشت. کامل جلو آمد و از نزدیک ترین فاصله ممکن لب زد: __اینا آزار نیست؟

نگار دست روی قلبش گذاشت تا کمی از صدای کوبش کر کننده اش کم کند. هنوز موفق نشده بود به سمتش برگردد که با حلقه شدن دست های باراد دور کمرش تمام وجودش خاکستر شد و زیر پایش فرو ریخت.

با وحشت چشم باز کرد و به باراد نگاه کرد که پیشانی اش را از پشت به سر او چسباند و همانجا با صدای بمی گفت:

__تو از ضعف من خبر داری. میدونی هرچقدر ازت متنفر باشم ، باز نمیتونم بعد این همه سال دوری جلوت بایستم و وانمود کنم که دلتنگت نیستم. توی لعنتی خوب میدونی که من چقدر نسبت به بودنت ضعیفم و باز پا تو اتاقم میذاری؟

نگار تکان محکمی خورد اما حصار دست های او هر لحظه دور تنش تنگ تر می شد. داشت در گرمای آغوشش میسوخت و حل میشد. بی تاب گفت:

__ولم کن!

باراد با حرکتی او را به سمت خودش چرخاند. نگاه دلتنگش میان نگاه خیس دخترک و لب های باز مانده از هم و خشکش چرخید:

__چرا؟ اذیت میشی؟

سرش را جلوتر برد و چهره اش سخت شد:

__یا شاید نمیتونی مستقیم توی چشمام نگاه کنی. نمیتونی به اندازه ی من قوی باشی. انقدر که از اینکه بگی تو هم دلتنگمی نترسی!

__گفتم ولم کن!

__تو ده سال پیشم مال من بودی. الانم مال منی ، ده سال بعدم مال منی!

سرش را جلو برد و تیغه ی بینی اش را به بینی نگار چسباند:

__گفتی ته این قصه معلوم میشه کی نمیتونه تو آینه نگاه کنه. واسم مهم نیس نتونم تو آینه خودم و ببینم. اما تو ، هر باری که تو آینه نگاه کنی یادت میفته مال کی هستی!

اشک از هر دو چشم نگار روی گونه های سرخس راه گرفت. چانه اش لرزید و با نفرت گفت:
_تو یه آشغال بی وجدانی!

باراد سرش را عقب کشید و نگاهش بین چشم های خیس او به حرکت در آمد.
_اوکی.. پس قشنگ تر نگام کن. چون از این به بعد چهره ی این آشغال بی وجدان و هر روز و
هر دقیقه میبینی!
نگار با حرکتی خودش را عقب کشید و تنش را از حصار دست های او بیرون کشید. باراد خیره
نگاهش کرد و لب زد:

_بهت گفتم از اینجا بری! گفتم برو!... خودت نرفتی!
نگار اشک هایش را پاک کرد و سر تکان داد.
باراد زبان روی لبش کشید و دوباره دست به سینه شد:

[۱۹.۱۰.۱۱ ۱۲:۲۳]

_خودم و میشناختم. میدونستم اگه باشی ، اگه نخوای بری دیگه اون بارادی رو نمیبینی که یه
زمانی رو تک تک تار موهاش قسم میخورد. میدونستم اذیت میشی. ولی تو ترجیح دادی بازی
کنیم!
نگار انگشتش را بالا برد:

_اگه فقط یکبار دیگه انگشتت و بهم بزنی...اگه..
لب هایش لرزید و اشک صورتش را خیس کرد. آنقدر حالش خراب بود که نمیتوانست جمله اش
را کامل کند. نگاه پر از بغض و خیسش را چند ثانیه به چشم های پر از درد باراد دوخت و به
سختی گفت:

_شاید حق با توه.. شاید تو به اندازه دونستن حقیقت ها هم ارزش نداری. ولی اگه موندم نه
بخاطر توه نه به خاطر اون رابطه ی اشتباه و فراموش شده. موندم که یه چیزایی رو تو خودم
درست کنم. یه چیزایی رو به خودم ثابت کنم میفهمی؟ بخاطر خودم...

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با چند قدم بلند به سمت خروجی دیگر اتاق رفت.
وقتی از اتاق بیرون رفت و در را با صدا کوبید ، باراد با درد چشم بست و خودش را روی تختش
رها کرد. زمان به عقب برگشته بود. شده بود همان پسر بچه ی تخس و بی عقلی که حرف حساب
سرش نمیشد و تمام دغدغه اش چند دقیقه بیشتر در آغوش کشیدن نگارش بود! مگر یک آغوش
چند ثانیه ای ، چقدر میتوانست یک مرد را در عین نفرت عاشق تر کند؟

[۱۹.۱۰.۱۱:۲۳]

خسته و پریشان ، میان دنیایی از حسرت و غم و درد از پیاده رو به سمت ایستگاه مترو می رفت. هوا حسابی سرد شده بود و سویشرت مندرس و کهنه ی نگین به اندازه ی کافی گرمش نمی کرد. دستش را دور تنش حلقه کرد اما توان کافی برای تند تر پیمودن راه نداشت. حتی نمیدانست چقدر از راه را پیموده. نگاهی به اطراف کرد و درست در همان لحظه ماشین سیاه رنگی مقابل پایش ترمز کرد. ترسید و قدمی عقب رفت تا اینکه شیشه پایین رفت و چهره ی احسان را دید که با اخم نگاهش میکرد. سریع برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. تازه داشت به عمق فاجعه پی می برد. اگر احسان میفهمید که اینجا خانه ی باراد است ، یا اگر باراد او را با احسان می دید..

مکشی کرد. یاد روزی افتاد که از ماشین احسان پیاده شد و سمانه را مقابل خانه دید. یعنی از همان زمان ها تحت نظر بود؟ صدای باراد در سرش تکرار شد:

"همون بارادی نیستم که روی تک تک تار موهاش قسم میخورد"

_کجایی نگار؟ با توام!

قدمی جلو رفت و با اخم گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟

احسان لبخندی زد:

_علیک سلام. منم خوبم الحمد لله! زحمت؟ چه زحمتی بابا داشتم از این طرفا رد می شدم.

_بهت گفتم نیای اینجا. نمیخوام بیای دنبالم. به اندازه کافی واضح نبود؟

احسان اخم ظریفی کرد:

_چته تو؟ حالت خوبه؟

آب دهنش را به سختی قورت داد:

_نه!

رو برگرداند برود که احسان گفت:

_بیا میخوام برسونمت بیمارستان!

مکشی کرد و ایستاد. احسان افزود:

_فروغ و آوردن بخش!

با سرعت به سمت احسان چرخید. چشم هایش برق زد و ناباور گفت:

__راست میگی؟

احسان سر تکان داد:

__بیا سوار شو که از صبح منتظرته!

دیگر حال خودش را نفهمید. سریع جلو رفت و خودش را داخل ماشین انداخت. قلبش از شدت

خوشحالی به تپش افتاد. احسان ماشین را روشن کرد و به حرکت در آورد. با هیجان گفت:

__حالش خوبه؟ میتونه صحبت کنه؟ کی آوردنش بخش؟ چرا کسی به من چیزی نگفت؟

__یکی یکی بپرس چه خبرته؟

اخمی کرد:

__گوشیت خاموشه. از صبح هزار نفر بسیج شدن بهت بگن ولی موفق نشدن. میشه بدونم دلیلش

چیه؟

نگار سر پایین انداخت. گوشی را خاموش کرده بود تا نگین هر ساعت و ثانیه نپرسد چه خبر

شده و چقدر به قولش پایبند مانده. چقدر بی فکری کرده بود! گوشی را از کیفش بیرون کشید

و روشن کرد. احسان نگاه کوتاهی به گوشی اش انداخت و گفت:

__فکر میکردم شارژش تموم شده. پس خودت خاموش کردی!

__مزاحم تلفنی داشتم!

با اخم به سمتش برگشت:

__چرا زودتر نگفتی؟ شماره ش و بده بهم..

__میشه بگی ماما چطوره؟

__نگران نباش خوبه. همه چی رو به راهه!

کوتاه نگاهش کرد و با شک گفت:

__اونی که خوب نیست تویی انگار!

نگار چشم دزدید و دستی به صورتش کشید:

__من خوبم!

__جدی؟ واسه همون چشمت پف کرده و صدات گرفته؟

نگار سکوت کرد.

__دیشب چرا دیر وقت رفتی بیمارستان؟ برا چی داشتی گریه میکردی؟

__منو تعقیب میکنی؟

_برای اینکه از حالت مطلع بشم نیازی به تعقیب ندارم. بر همین کارای زیادی پیرم. مامانت شنیده!

نگار با نگرانی نگاهش کرد:

_شنید؟

احسان سر تکان داد:

_بعد رفتنت به هوش اومدم. خیلی هم نگرانت بود.

نگار لبش را گاز گرفت:

_چی میگفت؟ یعنی.. من..

_چیز خاصی نگفت. داشته به هوش میومده که صدای گریه ت و شنیده. واسه همونم تا همین لحظه نگرانه!

نگار مشغول بازی با انگشتانش شد. نه مادرش، نه احسان و نه هیچ کس دیگر نباید میفهمید که او در خانه ی باراد مشغول به کار است. قبل از اینکه کسی چیزی بفهمد، همه ی ناگفته ها و معماها را حل می کرد و خودش بی سر و صدا استعفا می داد. اینجوری برای همه بهتر بود! _نگار؟ میدونی که تو هر شرایطی میتونی روی کمک من حساب کنی مگه نه؟

نگار نگاهش کرد و پوزخند کمرنگی زد:

_اتفاقا تازه فهمیدم که هیچ وقت نباید روت هیچ حسابی باز می کردم. نه روی تو! نه هیچ کس دیگه!

احسان ماشین را مقابل بیمارستان نگه داشت. به سمت نگار برگشت و نفس عمیقی کشید:

_اگه فقط یه بار اجازه میدادی حرفم و بزنم این همه سوتفاهم...

_سوتفاهم؟ تو به اینا میگی سوتفاهم؟ مادرم لباس نامزدیم و به تو داده. مادر من! کسی که همیشه بهم هشدار میده ازت دور باشم و خودتم خوب میدونی دل خوشی ازت نداره.

به چشم های نگران احسان خیره شد و سر تکان داد:

_نمیخوام بدونم ده سال پیش چه قول و قرارایی بینتون رد و بدل شد. نمیخوام بدونم هنوز که هنوزه چرا پنهونی و یواشکی حرف میزنین و تا من میرسم پچ پچ هاتون قطع میشه. ولی اینو مطمئن باش دیر یا زود میفهمم چه نقشی تو گذشته و اتفاقاتش داشتی احسان. بهت قول میدم! گفت و به سرعت از ماشین پیاده شد. به سمت بیمارستان پا تند کرد و ندید که احسان پشت سرش چطور با شدت به فرمان کوبید و ماشین را از جا کند.

از حیاط بیمارستان گذشت و طبقات را از طریق پله ها بالا رفت. وقتی به طبقه ی مورد نظر رسید، نگین را در کوریدور دید. نگین با عصبانیت به سمتش آمد و گفت:

_میشه بدونم اون گوشی کوفتیت چرا خاموشه؟
بدون آنکه جواب سوالش را بدهد پرسید:

#صدونودودو

[۱۹.۱۰.۱۱ ۱۲:۲۳]

_سلام. اتاق مامان کدومه؟

نگین دستش را گرفت و مانع رفتش شد:

_تا بهم نگی چه اتفاقی افتاد محاله بذارم بری. چی شد؟

نگار چند لحظه چشم بست. چطور باید برایش توضیح می داد؟ سر تکان داد و گفت:

_هیچی نشد.

_یعنی چی؟ باهاش حرف نزدی؟

_حرف؟ اولین چیزی که ازم خواست این بود که از خورش گورم و گم کنم بیرون. انتظار داشتی

باهاش حرف بزنم؟

نگین در سکوت و با اخم نگاهش کرد. نگار به نقطه ای خیره شد و افزود:

_نگران نباش. سر قولم هستم. تا نفهمم زندگیمون چجوری به این نقطه رسید نه جا میزنم و نه

فرار میکنم.

به راهرو اشاره کرد:

_کدوم اتاق؟

نگین با مکث به یکی از اتاق ها اشاره کرد و کارت همراه را به سمتش گرفت:

_برو و برگرد. من تو حیاط منتظرت میمونم.

_تو برو خونه . فردا مدرسه داری. خودم همراه میمونم.

نگین سر تکان داد و نگار با عجله به سمت اتاق رفت. همین که از در داخل شد ، فروغ را دید

که روی تخت نشسته بود و به جایی پشت پنجره خیره مانده بود. اشک در چشمانش حلقه زد و

بغض در گلویش اندازه ی کوه شد. پاهایش لرزید و با زور میان بغض و دلتنگی زمزمه کرد:

_مامان..

فروغ سربرگرداند. نگار جلو آمد و آنچنان با شدت خودش را در آغوش مادرش انداخت که چهره

ی فروغ از درد جمع شد.

_پس بالاخره اومدی!

صورت مادرش را بوسید. نه یکبار. صدها بار..

_الهی قربونت برم مامان. تو که منو کشتی. میدونی چی کشیدم؟ هیچ خبر داری تو این چند روز بهم چی گذشت؟ پیر شدم مامان. بخدا پیر شدم تا چشمت و باز کنی.

فروغ با دلتنگی در آغوشش گرفت و سرش را بوسید:

_من و ببخش دخترم.

_چرا بهم نگفتی؟ به چه حقی نگفتی؟ فکر کردی نمیفهمیم؟ اینجوری فهمیدنمون بهتر شد؟
هق هقش نفس فروغ را بند آورد. اشک هایش آرام و بی صدا روی موهای نگار چکید و آرام گفت:

_حق با توه. هر چی بگی حق داری! ولی من نمیخواستم اینجوری بشه.

نگار سرش را عقب کشید و دست های مادرش را بوسید:

_دیگه حق نداری حتی یه ثانیه از ما دور بمونی. حق نداری کوچیکترین چیزی رو پنهون کنی
فهمیدی مامان؟ حق نداری!

فروغ با دست هایش صورت خیس نگار را قاب کرد. سرش را بالا آورد و خیره به چشم هایش گفت:

_داری گریه میکنی که من و گول بزنی؟ فکر کردی اینجوری نمیفهمم چشمت از قبل پف داشت و قرمز بود؟

نگار عقب رفت و سر پایین انداخت.

_دیشب چرا گریه می کردی؟

نگار دست روی اشک هایش کشید و سر تکان داد:

_من هر شب بالای سرت گریه کردم. با خودم و خدا عهد کرده بودم اگه بلایی سرت بیاد..

_هیش! بسه دیگه. بیشتر از این ناراحتم نکن. ببین.. اینجام. هیچیمم نیست. این دکترا عادت دارن الکی شلوغش کنن.

چند سرفه ی کوتاه کرد. نگار سریع ماسک اکسیژن را روی صورتش کشید و با نگرانی گفت:

_بزرگش کردن؟ بیماریت و به این مرحله رسوندی و بعد میگی بزرگش کردن؟ هنوزم بیخیال و بی مسئولیتی. انگار اصلا برات مهم نیست که تو نبودی چی به ما میگذره .

فروغ چشم روی هم گذاشت و روی سرش دست کشید. نگار سرش را روی فضای خالی کنار دست مادرش گذاشت.

_فکر کردی اجازه میدادم تو هم مثل بابا بذاری بری؟ مگه ما کی رو داریم جز تو؟

فروغ پلک هایش را روی هم فشرد اما فشار موثر نبود. اشک هایش از کنار صورتش آرام روی بالش چکید:

__برام مهم نیست مریضیت چیه و تو چه مرحله ایه. تو توی زندگیت از پس هر کاری بر اومدی. از پس همه ی سختی ها. پس از پس اینم بر میای!

سرش را جلو برد و به دست فروغ نزدیک کرد. جای سرم ها و آمپول ها دست مادرش را تا آرنج کبود کرده بود. لب هایش را به دست او چسباند و نقطه نقطه ی کبودی ها را بوسید. همانجا با درد زمزمه کرد:

__تو فقط باش. من قول میدم خودم تنهایی از پس همه چی بر بیام!

#صدونودوسه

[۲۳:۱۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

((با دیدن فروغ که لبخند بر لب ، همراه با سبدي پر از میوه از پله های ویلا بالا می آمد ، کتابش را بست. روی صندلی حصیری صاف تر نشست و عینکش را از روی چشمش برداشت. دست خودش نبود. هر وقت که این دختر با لبخند پر از امیدش به سمتش می آمد ، استرس وجودش را پر میکرد و هر روز که می گذشت ، کمی بیشتر به این نتیجه می رسید که موافقتش با این محرمیت ، خطایی غیر قابل جبران بود. حالا او مانده بود و فروغی که دنیایش روز به روز رنگ بیشتری از امید می گرفت.

فروغ روی صندلی کنارش نشست و سبد میوه ها را روی میز مقابلشان گذاشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

__چقدر اینجا قشنگه. حال و هواش درست مثل باغ خودمونه.

به سمت همایون برگشت و موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد:

__مزاحم که نشدم؟

همایون سر تکان داد:

__نه. داشتم مطالعه میکردم.

نگاه فروغ به سمت نوشته ی انگلیسی کتاب کشیده شد. حتی نمیتوانست نوشته را درست بخواند و همین تفاوت ها دلشوره اش را بیشتر میکرد. دامن بلندش را روی پا مرتب کرد و گفت:

__وقتی رفتیم خارج ، دوباره قراره درس بخونی؟

همایون در سکوت نگاهش کرد. چطور بدون آنکه خبر داشته باشد به او تا این حد امید داده بود؟ اوضاع داشت دقیقاً شکل کلافی در هم پیچیده می شد و او هنوز گیج و سردرگم سرِ خانه ی اول ایستاده بود. باید کاری می کرد ، قبل از اینکه خیلی دیر شود باید کاری میکرد! نفسی گرفت و گفت:

__به محض رسیدن کارم و تو یه بیمارستان شروع میکنم. ولی اگه خدا بخواد کنارش میخوام تخصصم و هم بگیرم.

لبخند فروغ عمق گرفت:

__پس باید حسابی خودم و برای تنهایی آماده کنم. چون اینطور که معلومه سرت حسابی شلوغ میشه.

__میونت با درس چطوره؟ دوست نداری درست و ادامه بدی؟

فروغ شانه بالا انداخت:

__من هیچ وقت درس خوب نبود. برعکس عقیق که همیشه شاگرد اول مدرسه بود و عاشق شعر و ادبیات. من به آرایشگری علاقه دارم ولی آقاجون هیچ وقت نداشت برم دوره ش و ببینم. میگفت اینجا به آرایشگرا به چشم خوبی نگاه نمیکنن. اما من درک نمیکنم شغل یه آدم چطور میتونه باعث قضاوتش بشه. درست نمیگم؟

__کاملاً درست میگی!

چشم های فروغ برق زد. از داخل سبد نارنگی کوچکی برداشت و مشغول پوست کندن شد:

__پس یعنی از نظرت ایرادی نداره اگه.. بخوام دوره ش و ببینم؟

همایون لبخند کمرنگی زد:

__یادت باشه تحت هیچ شرایطی از علایقت نگذری. چون هویت یه انسان با علایقشه که شکل میگیره!

__پس یعنی میشه تا تو درست و بخونی و تخصصت و بگیری ، منم یه آرایشگاه نقلی باز کنم؟ البته بهت قول میدم خودم و زیاد درگیر نکنم.

مکثی کرد و با تردید گفت:

__تو که با کار کردن من مشکلی نداری؟

همایون کمی جا به جا شد. در این موقعیت که ذهنش مثل بازار شام به هم ریخته بود آخرین چیزی که میخواست برنامه ریزی با او برای آینده شان بود. با کلافگی گوشه ی چشم هایش را مالید و گفت:

__به نظرم فعلاً برای این حرفا زوده. وقتش که رسید با هم در موردش تصمیم میگیریم.

لبخند از لب فروغ پر کشید. این اولین باری نبود که همایون از صحبت در مورد آینده سر باز میزد. یک هفته بود که به تهران آمده بودند و در تمام این مدت هر وقت خواسته بود کوچکترین حرفی از آینده و زندگی شان بزند همایون بحث را عوض کرده بود. آنقدر بچه نبود که این موضوع را درک نکند اما برایش مهم نبود. همایون اولین و آخرین مردی بود که قلبش را لرزانده بود و از نظرش داشتنش به همه ی این دلشوره و تردید ها می ارزید!

نارنگی پوست شده را با لبخند مقابلش گرفت و گفت:

__ میتونم یه چیزی بپرسم؟

همایون نارنگی را با مکث گرفت و سر تکان داد:

__ حتما!

__ کلا خوشت نیامد در مورد آینده برنامه ریزی کنی یا اینکه دوست نداری با من برنامه ش و بچینی؟

همایون جا خورد. خواست چیزی بگوید که فروغ افزود:

__ چرا حس میکنم از هر بحثی که مربوط به جفتمونه طفره میری؟

همایون نارنگی را داخل بشقابی که مقابلش بود گذاشت و نگاهش روی سیب سرخی که میان سبد میوه ها جا خوش کرده بود ثابت ماند. چند ثانیه سکوت بینشان حاکم شد تا اینکه نفس بلندی کشید و گفت :

__ ببین فروغ ، دوست ندارم حرفام و اشتباه برداشت کنی یا ازم برنجی ولی به نظرم رو راست بودن تو همچین چیزایی خیلی بهتر از وعده و وعیدهای پوچ و دروغیه.

کامل به سمت فروغ برگشت و جدی گفت:

__ ما این فرصت و به خودمون دادیم که بتونیم همدیگه رو بهتر بشناسیم. به یه سری نتایجی برسیم و بفهمیم اصلا به درد زندگی با هم میخوریم؟ اینکه از الان بشینیم و برای آینده مون برنامه بچینیم یکم غیر عادی نیست؟

مردمک چشم های فروغ لرزید. با این حال تسلیم نشد و گفت:

__ اینکه من بخوام بدونم برنامه ت برای ازدواجمون چیه و قراره چیکار کنیم غیر عادیه؟

دستش را آرام جلو برد و روی دست همایون گذاشت:

#صدونودوچهار

_الان یک هفته ست که اومدم تهران. فردا قراره برگردیم اما تو حتی یکبارم دستم و نگرفتی. من و تو به هم محرمیم. دلیل دوری کردنت از من هم همین چیزاست؟

همایون حس کرد دیگ آب جوش روی سرش ریختند. کمی جا به جا شد و به بهانه ی تکان خوردن دستش را از زیر دست فروغ بیرون کشید. چرا هر چه می گفت او فقط حرف خودش را می زد؟ قانع کردنش از آنچه فکر می کرد سخت تر بود.

_فقط نمیخوام اتفاقی بینمون بیفته که بعدها..

_نترس. اگه تو دستم و بگیری و یکبار بهم توجه کنی حتی اگه بعدها نتونیم با هم ازدواج کنیم هم آسیبی بهم نمیرسه.

همایون سکوت کرد. فروغ نارنگی را از داخل بشقاب برداشت و این بار یک فال از آن را مقابل همایون گرفت:

_بخور نترس. روش دعا فوت نکردم!

همایون با تعجب نگاهش کرد که خندید:

_بخور دیگه!

همایون با تعلل نارنگی را گرفت و داخل دهنش گذاشت. فروغ یک فال دیگر از نارنگی را هم داخل دهن خودش گذاشت و مابقی را به بشقاب برگرداند:

_قبول دارم دنیاهامون با هم خیلی فرق داره. حتی عقایدمون. اما قشنگی ازدواج به همینه دیگه. اینکه دو نفر از دنیاهای مختلف با هم یکی بشن. دنیاشون یکی شه. اتفاقای تازه براشون بیفته و زندگیشون رنگ و لعاب بگیره. به نظر تو هم قشنگ نیست؟

_صحبت متفاوت بودن دنیاهای ما نیست. اگه من و تو برای هم آدمای اشتباهی باشیم چی؟ میتونیم با دنیای هم کنار بیایم اما خودمون چی؟

نگاه فروغ سخت شد. سربرگرداند و چند لحظه در سکوت به رو به رو خیره شد. بعد از چند ثانیه به همایون نگاه کرد و گفت:

_شاید توی تهران این جور چیزا خیلی طبیعی و عادی به نظر برسه ، اینکه دو نفر یه مدت با هم باشن تا ببینن به درد زندگی با هم میخورن یا نه. ولی طرفای ما اینجوری نیست. وقتی کسی با کسی محرم میشه ، دیگه وارد زندگیش شده. اینجوری نیست که فرداش بتونه خیلی راحت بگه ما به درد هم نمیخوریم ، راهش و جدا کنه و بره!

نفسی گرفت و با لبخند عجیبی افزود:

_حتی اگه اتفاقی هم بینشون نیفتاده باشه !

همایون صاف نشست و با اخم گفت:

_منظورت چیه؟

_آقا جونم ، فکر کنم خودت میدونی چقدر حساس و سخت گیره. اون تو رو به عنوان دامادش قبول کرده. وگرنه امکان نداشت حتی توی خونمون راحت بده. چه برسه اجازه بده دخترش یک هفته بره تهران!

_ما همون اول حرفامون و با هم زده بودیم فروغ. قرار شد توی این مدت همدیگه رو بشناسیم و در صورتی که..

فروغ از جا بلند شد و میان کلامش گفت:

_من و تو! درست میگی. ما بین خودمون قرار گذاشتیم. اما به نظرت این قول و قرارهای بین ما چقدر برای خانواده هامون اهمیت داره؟ واسه مامانت که همه ی اندازه هام و به خیاط داده تا لباس نامزدی رو هرچی زودتر بدوزه. یا پدر من که تاحالا خبر نامزدی من و به همه ی اهالی شهر و روستا داده و داره جهازم و آماده می کنه؟

همایون ناباور نگاهش کرد. فروغ لبخند تلخی زد و گفت:

_کاش به جای اینکه مدام به این فکر کنی چجوری میتونی از زیر این وصلت در بری ، یکم سعی می کردی من و شناسی. شاید واقعا عاشقم می شدی! خم شد و باقی نارنگی ها را از داخل بشقاب برداشت.

_اینا رو برمی دارم. فکر نمیکنم بخوریشون. انگار سبب بیشتر دوست داری!

همایون با بهت و ناباوری نگاهش کرد. وقتی فروغ راه آمده را بازگشت و ازپله ها پایین رفت ، نگاهش روی سبد میوه ها خشک شد. پس خودش خبر داشت که علاقه ای در میان نیست. پس چطور بود که هنوز به ازدواجشان تا این حد امیدوار بود؟

دوطرف شقیقه اش را گرفت و فشرد. فروغ گفت مادرش کارهای دوخت و دوز را شروع کرده . و این یعنی پدرش هم حتما تا به حال کار واگذاری زمین ها و تمام قرار و مدارهایش را با اژدر به پایان رسانده بود. میان چه داد و ستدی گیر افتاده بود؟ فکرش را هم نمی کرد که اوضاع تا این حد وحشتناک و غیر قابل تحمل باشد. کاش میتوانست مثل اوایل بیخیال باشد. کاش هنوز هم برایش مهم نبود که ازدواجش حاصل داد و ستد چند تکه زمین و دوستی چند ساله ی پدرش با اژدر خواهد بود. کاش هنوز هم دغدغه اش این بود که دست همسر اجباری اش را بگیرد و برود یک گوشه ی آرام از دنیا زندگی تازه اش را جوری که می خواهد شروع کند!

آه بلندی کشید. کاش آن روز آن سبد پرتقال مقابل پایش واژگون نمیشد یا اصلا کاش هرگز عقیق را پشت آن دیوار قدیمی مشرف به هال ندیده بود!

از جا برخاست و چند قدم جلو رفت. دستش را به میله های تراس گرفت و به حیاط نگاه کرد. عقیق گوشه ی محوطه زیر سایه ی یکی از درختان نشسته بود. کتابی روی پاهایش بود و آنچنان غرق خواندن بود که خبر نداشت روسری از سرش سُر خورده و روی شانه هایش افتاده . بازی باد لای موهای بلند و مواجش چنان صحنه ای از او رقم زده بود که نفس همایون را در همان چند ثانیه تنگ کرد.

#صدونودوپنج

[۲۳:۱۳ ۱۱.۱۰.۱۹]

نمیتوانست به خودش دروغ بگوید. دلش با هر بار دیدنِ او کمی بیشتر از قبل می لرزید. انگار هر چه بیشتر او را می دید ، بیشتر اراده از کف می داد و بیشتر از خودش می ترسید. چکار باید می کرد؟ چطور باید او را از ذهنش بیرون می کرد؟ خواستنش درست مثل تمنای همان سیب سرخی بود که آدم را برای همیشه از بهشت رانده بود. نمیخواست "آدم" رانده شده از بهشتِ او باشد. نمیخواست وبالِ علاقه ی یک طرفه ی فروغ و بهم خوردنِ حتمیِ نامزدی شان را روی شانه های بی گناه او بیندازد.

نفسی گرفت و از پله های ویلا آرام آرام پایین رفت. همین که به پله ی آخر رسید عقیق متوجه آمدنش شد و همزمان با بلند شدن از جایش دستپاچه روسری اش را روی سرش کشید. سعی کرد طوری از کنارش بگذرد که حتی از گوشه ی چشم هم نگاهش نکند. باید از او دوری می کرد. این به صلاح هر دویشان بود.

سلام آرام دخترک را با اخم و تکان مختصر سرش جواب داد و به سرعت به سمت ویلا رفت. اما هنوز داخل نرفته بود که فروغ مقابلش ظاهر شد و گفت:

_اومدی؟ چه به موقع!

به طنابی که در دستش بود اشاره کرد و گفت:

_میشه کمک کنی تاب درست کنیم؟

کلافه و بی حوصله به طناب نگاه کرد. پدرش از پشتِ سر گفت:

_اومدی پسرم؟ زحمت تاب و خودت میکشی؟

با اخم جواب داد:

_مامان کجاست؟

هاتف جلو آمد و رو به فروغ گفت:

_طناب و بیر کنار درختا دخترم. الان خودم میام!
فروغ "چشم" ی گفت و همراه با نیم نگاهی به همایون از کنارش گذشت. هاتف بعد رفتنش سرزنشگر گفت:
_از وقتی این بنده خداها اومدن نیم ساعت باهاشون وقت نگذروندی. بقیه به درک. چرا به نامزدت بی توجهی میکنی؟
همایون چند لحظه چشم بست و گفت:
_باید با مامان صحبت کنم. همین الان!
هاتف با تاسف سر تکان داد و به یکی از اتاق های ویلا اشاره کرد:
_اونجاست. نجمه خانومم پهلوشه.
فوری به سمت اتاقی که پدرش گفت رفت و چند تقه به در زد. وقتی مادرش اجازه ی ورود داد ، آرام داخل رفت و سلام داد. نجمه خانوم سریع از پای بساط چمدان بلند شد و چادر گلدارش را روی سر کشید:
_من میرم سری به بچه ها بزنم وحیده خانوم. بعدا دوباره میام.
نگاهِ همایون روی چادر سفید رنگ و چند دست لباسی که روی چمدان بود خشک شد. با همان نگاه خیره جلو رفت که مادرش گفت:
_چی شد مادر؟ کاری داشتی؟
سعی کرد آرام باشد. بی مقدمه گفت:
_فروغ میگفت اندازه هاش و گرفتی و دادی به خیاط.
وحیده سکوت کرد.
_راست گفت؟
_بیا بشین مادر.
_لطفا جواب من و بده مامان. سپردی لباس بدوزن؟
وحیده در چمدان را بست و کنارتر هُلش داد.
_ایرادی داره؟
_نداره؟ قرار ما چی بود با هم؟
وحیده ناراحت نگاهش کرد:
_آروم. یه وقت آقاجون میشنوه!
همایون جلوتر آمد:
_بشنوه مادر من. مگه حرف بدی می زنم؟

یک دور دستش را روی شقیقه اش کشید و گفت:

_مگه قرار نشد یه مدت همدیگه رو بشناسیم؟ مگه بخاطر همین عقد و عقب نداشتیم؟

_تو چته مادر؟ چه عیبی داره این دخترِ معصوم که انقدر اذیتش میکنی؟

_من اذیتش میکنم؟!

_من مادرتم همایون. هر کی ندونه من خوب میدونم که داری چیکار میکنی. این دختر بخاطر

تو پاشده این همه راه و اومده. یکبار باهاش گوشه و کنار خلوت کردی؟ دو کلمه حرف زدی؟

بردی تو شهر یه دورش بدی؟ چهار تا عکس با هم بگیرین؟

_مامان..

_هیچی نگو همایون. من و آقات خیلی مراعاتت و کردیم. گفتیم با سواده. سردی گرمی چشیده

ست. عاقله. فکرشم نمیکردم بخوای اینجوری آبرو ازمون ببری. هدفت چیه مادر؟ مگه نگفتی

فقط آقاجون بذاره برم اون طرف؟ مگه نگفتی هر کی رو صلاح بدونه حرفی ندارم؟ مگه با رضایت

خودت پا پیش نداشتیم؟ پس دیگه چرا داری جلو دوست و دشمن سکه یه پولمون میکنی؟

همایون چند قدم جلو رفت و مقابل مادرش ایستاد. همین که سربرگرداند از پشت پنجره فروغ

و عقیق را دید که کنارِ تابِ نیمه کاره ایستاده بودند.

_صحبت یک عمر زندگیه! باید بدونم دارم با کی ازدواج میکنم یا نه؟

وحیده دست به زانو گرفت و بلند شد. نگاه او هم به حیاط کشیده شد و گفت:

_یه جوری حرف میزنی انگار من و آقاجون به فکر نیستیم. فروغ چیزی از خانومی کم نداره.

خونه داری بلده. خوش بر و رو هم هست. اهل زندگی هم هست. مثل خواهرش حواسش پی

دفتر کتاب و شعر هم نیست. دیپلم هم که داره. دیگه چی میخوای مادر؟

همایون سکوت کرد. پدرش تاب را نگه داشت تا عقیق سوار شود. دخترک روی تاب نشست و

دامن بلندش را مرتب کرد. آرام لب زد:

_دوش ندارم مامان. کافی نیست؟

_خدا مرگم بده. عشق و عاشقی چه صیغه ایه آخه؟ عشق مال بعد ازدواجه. تو اصلا با این دختر

دو کلمه حرف زدی که مهرتون به دل هم بیفته؟ اصلا یکبار بهش گفתי چقدر برات مهمه تا

بینی خنده ش چطور دلت و میلرزونه؟

همایون سر برگرداند و گفت:

#صدونودوشش

__ بهش امید الکی بدم؟ همین حالاشم به اندازه ی کافی با کارای شما دل بسته. نیازی به نقش بازی کردن من نیست!
وحیده با ترس گفت:

__ مبادا بخوای آبروی پدرت و پیش اژدرخان لکه دار کنی همایون. گفתי عقد نباشه ، قبول کردم که نگی حرفم حرمت نداره. اما این محرمیت که تموم شد مراسمتونه. بیخود و بی جهت هم پیش خودت فکر و خیال نباف. فروغ عروس من!

همایون خواست چیزی بگوید که با صدای گرومپ چیزی با ترس به حیاط نگاه کرد. تاب خالی میان درختان تکان خورد و صدای جیغی بلند فضا را پر کرد. فروغ را میان درختان دید که دوان دوان به سمت ویلا می آمد اما خبری از عقیق نبود.

با آنچنان سرعتی خودش را از اتاق بیرون انداخت که نگاه پر از ترس وحیده پشت سر قدم هایش جا ماند. خودش را به حیاط رساند و با دیدن چهره ی رنگ پریده ی فروغ نفسش بند آمد. فقط توانست بپرسد:

__ چی شده؟

فروغ با رنگ پریده گفت:

__ عقیق.. از تاب افتاده. نمیتونه پاش و تگون بده.

با چند قدم بلند خودش را میان درختان انداخت. عقیق در خودش جمع شده بود و همانطور که مچ پایش را گرفته بود ناله می کرد. فروغ از پشت سر با نگرانی گفت:

__ فکر کنم آقا هاتف طناب و شل بسته بود. داشت تاب میخورد که یهو افتاد پایین.

کنار پای عقیق نشست. دستش را سمت مچ پایش برد و گفت:

__ اینجا درد داری؟

عقیق سر تکان داد. همین که دستش به پوست او برخورد کرد ، عقیق کمی خودش را عقب کشید. همایون محل درد را آرام لمس کرد و گفت:

__ ورم داره. اصلا نمیتونی تکونش بدی؟

عقیق سرش را چپ و راست کرد:

__ خیلی درد داره.

وحیده و نجمه خانوم و آقا هاتف از پشت سر خودشان را رساندند . نجمه خانوم با نگرانی گفت:

__ خدا مرگم بده. آخه تو روی تاب چیکار میکنی دختر؟ مگه بچه ای؟

هاتف گفت:

__تقصیر منه که خوب نیستمش. نگرانی هست پسر؟

همایون صاف ایستاد و گفت:

__به احتمال قوی شکسته. باید ببریم بیمارستان.

وحیده خانوم "هین" ی کشید. همایون رو به فروغ گفت:

__میتونی کمک کنی چند متری بیاریش اون طرف تر؟ منم ماشین و بیارم؟

فروغ سر تکان داد. همایون بی تعلل به سمت ماشین رفت و تا پشت درختان هدایتش کرد. از دور نگاه کرد. مادرش از یک طرف و فروغ از سمت دیگری زیر بازویش را گرفته بودند اما انگار باز نمیتوانست حرکت کند.

سریع پیاده شد و جلو رفت. فروغ با دیدنش گفت:

__نمیتونه اصلا راه بیاد. انگار زانوی پای چپم آسیب دیده.

آقا هاتف سریع گرفت:

__بذار بغلش کنیم. اگه شکستگی باشه با کوچیکترین حرکتی بدتر میشه.

رو به همایون افزود:

__پسر کمک میکنی؟

قلب همایون ایستاد. چند لحظه ی کوتاه نگاهش با نگاه پر از درد و نگران عقیق گره خورد و جلو رفت. دکتر بود و کارش سر و کله زدن با بیماران بود. اما در تمام عمرش اولین باری بود که از تماس با جنس مخالف تا این حد مضطرب بود. نشنید نجمه خانوم آرام کنار گوش مادرش چه گفت اما صدای پدرش را شنید که گفت:

__دکتر محرمه نجمه خانوم. خصوصا اگه مریض خواهر خانوم هم باشه. عقیق دخترم مثل خواهر همایونه. این حرفا چیه؟

دیگر تعلل نکرد و دستش را زیر زانوی عقیق انداخت. با یک حرکت او را در آغوش گرفت. دخترک مثل پر کاهی در آغوشش جا به جا شد و درست در همان لحظه تپش قلب همایون هم شدت گرفت. چند قدم جلو رفت و گفت:

__معذرت میخوام. مجبور شدم.

عقیق سرش را تا نهایی ترین حد ممکن پایین انداخت و برای حفظ تعادل با یک دست شانه ی او را گرفت. همایون لرزش محسوس تنش را به خوبی حس میکرد. حال او هم در این ثانیه ها بهتر از عقیق نبود. خصوصا که مشامش از بوی بخصوصی که از تن او می آمد پر شده بود. حال

خودش را نمیفهمید. حتی نفهمید کی و چطور به ماشین رسید و عقیق را روی صندلی پشت ماشین نشاند.

وقتی در را بست و نفسی گرفت ، فروغ را مقابلش دید. فروغ با تردید نگاهی به صندلی عقب انداخت و گفت:

__منم پیام؟

سر تکان داد و برای فرار از نگاهِ فروغ سریع سوار شد. فروغ کنارش نشست و به عقب برگشت:

__خیالت راحت شد دیوونه؟ اینم از عاقبت تاب خوردن!

گونه های عقیق سرخ شد. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. آنقدر خجالت کشیده بود که حتی درد پایش را هم فراموش کرده بود. وقتی به رو به رو نگاه کرد ، برای چند ثانیه چشمش از داخل آینه به همایون افتاد. همایون سریع چشم از آینه گرفت و شیشه را کمی پایین کشید. حس می کرد داخل ماشین هوایی برای تنفس وجود ندارد. خودش هم نمیدانست چرا ولی ، انگار همه جا بوی خوشی او را گرفته بود!

#صدونودوهفت

[۲۳:۱۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

ماشین را مقابل اورژانس بیمارستان پارک کرد و به سرعت پیاده شد. در عقب را باز کرد و به عقیق نگاه کرد. صورتش از شدت درد عرق کرده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود. به قدری مضطرب شده بود که حس می کرد درد او را در بند بند وجودش حس میکند. دستش را جلو برد تا او را دوباره در آغوش بگیرد اما عقیق خودش را عقب کشید و سرد گفت:

__ممنون. خودم میتونم!

مکشی کرد و عقب کشید. فروغ از پشت سر گفت:

__بذار کمکت کنه. اگه پات و تکون بدی و بدتر بشه چی؟

همایون متفکرانه نگاهش کرد. خطایی از او سر زده بود؟ قدمی عقب رفت و گفت:

__پس میرم کمک بیارم.

فورا به سمت اورژانس رفت و همراه با برانکارد و یکی از پرسنل های اورژانس بازگشت. فروغ کمک کرد تا روی تخت بنشینند و او را تا بخش مربوط حمل کردند. همایون سریع به کارهای پذیرش رسیدگی کرد و وقتی برگشت ، دکتر در حال معاینه ی پای عقیق بود. کمی دورتر

ایستاد تا با نزدیک رفتن او را معذب نکند. نمیدانست چرا تا این حد پریشان شده بود. انگار این اتفاق کوچک جرقه ای شده بود برای بیرون ریختن تمام حس هایی که نسبت به او در قلبش داشت. وقتی با هر بار چشم بستن و درد کشیدنش عذاب میکشید و نگرانِ گودی پای چشم هایش میشد انکارِ عشقی که بی صدا و آرام آرام در دلش جوانه زده بود غیر ممکن تر میشد.

کنار دیواری ایستاد و چند بار دست روی صورتش کشید. چکار باید می کرد؟ همیشه فکر می کرد در زندگی تمام امتحاناتش را با سربلندی پس داده اما این حسِ ناخوانده تمام معادلاتش را بر هم زده بود. چطور میتوانست بدون صدمه رساندن به فروغ از همچین امتحان سختی سربلند بیرون بیاد؟

با نادیده گرفتن چنین احساس قوی و ازدواجی قراردادی با فروغ که چیزی جز خیانت به او نبود؟

یا با نادیده گرفتن احساس فروغ و بر هم زدن تمام خیالی که با عشق برای زندگی شان بافته بود؟

شقیقه اش از عرق خیس شد. نفهمید چقدر با خودش درگیر بود که بازویش از پشت سر لمس شد. سریع به عقب برگشت. فروغ با لبخند گفت:

__چرا اینجا ایستادی؟

نگاهی کوتاه به تخت انداخت و گفت:

__خواستم راحت باشه. دکتر چی گفت؟

__متاسفانه پاش شکسته. گفت نیازی به جراحی نداره ولی باید چند ماهی توی گچ باشه. زانوی پای دیگه ش هم ضرب دیده.

به کاغذی که در دستش بود اشاره کرد و گفت:

__میتونی اینا رو بخری؟ باید پاش و گچ بگیرن.

همایون سر تکان داد و کاغذ را از دست فروغ گرفت. بعد از تهیه ی گچ و باند و لوازم مورد نیاز و تحویلش به پرستار به تخت نزدیک شد. عقیق ملحفه را آرام روی پایش کشید و سر پایین انداخت. بالای سرش ایستاد و گفت:

__بهتری؟ دردت بهتر شده؟

عقیق آرام جواب داد:

__قابل تحمله!

فروغ سریع گفت:

__دروغ نگو همین الان داشتی میگفتی کاش برات مسکن بیارن.

عقیق با اخم اشاره ای به فروغ داد. فروغ خندید و رو به همایون گفت:

_میبینیش؟ عین بچه ها میمونه. مثلاً دوقلویم ولی این خانوم تو هشت سالگیش گیر کرده. از صبح که بیدار شدیم انقدر گفت تاب تاب تا آخر سر این بلا رو سر خودش آورد! همایون از گوشه ی چشم نگاهش کرد. با اخم سر پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت. درست شکل دختر بچه ی معصومی که پشیمان و ناراحت از شیطنت و خرابکاری اش ، یک گوشه کز کرده.

_حالا میخوای چیکار کنی؟ با این پا چجوری میخوای بری مدرسه؟ باید بدی روی گچت بچه ها یادگاری بنویسن. کلی دستت میندازن. یادته پارسال محبوبه رو چقدر مسخره میکردن؟ همایون آرام گفت:

_اذیتش نکن. به اندازه ی کافی ناراحته!

فروغ با دست به عقیق اشاره کرد:

_این ناراحته؟ عمر! نگاه پیشونی منو؟ از وقتی این شکلی شدم شیطنت و بیخیال شدم. اما این خانوم بیخیال خیال پردازی نمیشه. آخه کدوم آدم عاقلی روی تاب کتاب میخونه؟ همایون با تعجب سر خم کرد:

_داشای کتاب میخوندی؟

عقیق لب گزید و نگاهی به فروغ کرد:

_فقط یه شعر کوتاه!

قلب همایون با لحن مظلومانه اش لرزید. اگر فقط کمی دیگر اینجا می ماند با دیدن چهره ی معصوم و لحن پر ارتعاش دخترک عنان از کف میداد. آمدن پرستار را بهانه کرد و گفت:

_تا پاش و گچ میگیرن میرم دوباره با دکترش صحبت کنم.

و راهش را به سمت خروجی بخش کج کرد. بعد از صحبت با دکتر و اطمینان از اوضاع عقیق از بیمارستان خارج شدند. عقیق تمام مدت سرش را به شیشه تکیه داده بود و بی صدا به نقطه ای خیره شده بود. سرزنش های فروغ تمام شدنی نبود اما همایونی که نگاهش مابین جاده و آینه ی وسط ماشین در حرکت بود و ذهنش درگیر سکوت عجیب عقیق ، چیزی از حرف هایش نمیشنید. دیگر برای هر اقدام و پا پس کشیدنی دیر بود. قلبش همان لحظه ای که با صدای زمین خوردن عقیق و جیغ فروغ از سینه بیرون پرید ، دستش را رو کرد و همه ی احساسش را لو داد. عاشق شده بود. عاشق سیب ممنوعه و سرخ حوا!))

با قرار گرفتن فنجان قهوه مقابلش تکانی خورد. به سمت پیش خدمت برگشت و تشکر کوتاهی کرد. الیزا که تمام مدت به او خیره بود آرام گفت:

__تموم شد؟

سر بالا آورد و نگاهش کرد:

#صدونودوهشت

[۲۳:۱۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

__چی؟

الیزا لبخند تلخی زد:

__سیرت تو گذشته!

همایون کمی از قهوه ی داغ و تلخ چشید:

__از کجا میدونی تو گذشته بودم؟

__مگه تو به چیز دیگه ای هم فکر میکنی؟ اونم اینجوری عمیق که چند بار صدات کنم و نشنوی!

همایون آهی کشید و به صندلی تکیه کرد:

__دارم فکر میکنم کجا اشتباه کردم. کجا راه و غلط رفتم که زندگی باراد اینجوری شد؟

__هممون یه جاهایی اشتباه کردیم. سرنوشت ما رو اشتباهات و انتخاباتمون رقم میزنن. این یه

قانون نانوشته ی زمینیه که تا لحظه مرگ عوض نمیشه!

همایون دستش را لبه ی استکان کشید و پوزخند زد:

__برای آدمی که چند بار مرده چی؟ تبصره ای نیست؟

ابرو در هم کشید و با بغضی کهنه و صدایی بم افزود:

__میدونی اولین بار کی مرگ و به چشم دیدم الیزا؟

به الیزا نگاه کرد که در سکوت به او خیره بود. خبر نداشت نم چشم هایش قلب الیزا را چگونه

میلرزاند.

__یکبار وقتی خبر آوردن عقیق تو شعله های آتیش سوخته. وقتی نفهمیدم خودم و چطوری

رسوندم اونجا و هیچی جز دود و خاکستر ندیدم. مثل کسی که یهو تمام دار و ندارش سوخته و

هیچی برای ادامه دادن نداره. بار اول همونجا مردم!

قطره ی اشکی از چشمش چکید. با پشت دستش سریع پاکش کرد و نفسی گرفت:

__بار دوم وقتی عشق و تو چشمای باراد دیدم. وقتی جلوم ایستاد و گفت بابا ، برام مهم نیس دخترِ کسیه که زندگیت و سوزونده. تهش هر چی باشه پاش وا میستم. دوشش دارم!
__فکر میکردی با جدا شدنشون همه چی تموم میشه. اما عشق مثل ریشه ست همایون. هرچقدرم شاخ و برگش و بکنی و بسوزونی تا وقتی ریشه توی قلبه ، یه جوری دوباره از یه جایی جوونه میزنه.

همایون سر تکان داد:

__گناه من نبود. من هیچ وقت رابطه شون و تایید نکردم اما ، هیچ وقت سعی نکردم از هم جداشون کنم.

__ولی سعی هم نکردی بفهمی واقعیت چیه! باراد نمیفهمید. میترسید. احساس ناامنی می کرد. میترسید دنبال یه سراب بره و تهش به پوچی برسه. میترسید تو رو از دست بده. حمایت رو. سایه ت رو. من هیچ وقت باور نکردم. هیچ کدوم از اون سوتفاهم ها رو. چون منم عشق و تو چشمای اون دختر دیدم. اما تو چشمت و بستی و نخواستی ببینی!
نگاه پر از غم همایون روی فنجان قهوه ثابت ماند:

__وقتی گفت میخوام ازدواج کنم فکر کردم همه چی تموم شد. فکر کردم فراموشش کرد. ولی در واقع خودم و گول زدم. به این فکر نکردم که اون پسر من! حتی اگه هم خون من نباشه. پسرمه!

الیزا دستش را جلو آورد و روی دست همایون گذاشت:

__سرزنش کردن خودت بخاطر گذشته فایده ای نداره. هنوز هم دیر نشده. برای سر و سامون گرفتن زندگی باراد هنوزم دیر نشده همایون. اینبار که رفتی جلوش ایستادی براش پدر نباش. دوستش باش. درد دلش و بشنو. مطمئنم قلبت انقدر بزرگه که میتونی اینبار بهترین راه و انتخاب کنی!

همایون لبخند پر مهری زد:

__فکر میکردم پیر شده باشی. ولی هنوزم مثل گذشته ها قشنگ نصیحت میکنی!

الیزا از جا برخاست و کیفش را از روی صندلی برداشت:

__اگه یه ذره دیگه نصیحتت کنم پروازمون و از دست میدیم. بهتره از الان فقط به این فکر کنیم که قیافه ی باراد با دیدنمون چه شکلی میشه!

دستش را کنار همایون با ژست خاصی نگه داشت. همایون از جا برخاست و دستش را جلو برد تا الیزا مثل همیشه ساعدش را بگیرد. همپای هم به سمت سالن پرواز رفتند. همایون نگاهی به تابلوی پرواز ها کرد و رو به الیزا گفت:

_با تو تا تهران میام. ولی بعدش میرم جایی. چند روز بعد بهت ملحق میشم. سعی کن تا اون وقت خوب باراد و آماده کنی. وقتی اومدم میخوام مرد و مردونه باهاش حرف بزنم! الیزا اخمی کرد و گفت:

_کجا میری؟

همایون لبخند پر از غمی زد:

_میرم همون جایی که این داستان شروع شد. همون نقطه از زندگیم که بعد این همه سال هنوزم دست نخورده و پاک مونده. بین این همه آوار و گناه. هنوز همونقدر بکر و معصوم..

#صدونودونه

[۲۳:۱۴ ۱۱.۱۰.۱۹]

زیپ چمدان کوچکش را بست و آن را تا مقابل درِ اتاق هول داد. احساس ضعف شدیدی میکرد. دستش را روی جای بخیه اش گذاشت و چهره اش کمی از درد جمع شد. دقیقاً در همان لحظه درِ اتاق باز شد و نگار با سینی کوچکی داخل آمد. با دیدنش فوری دستش را از زیر ژاکت بافت خاکستری رنگش بیرون کشید و لبخند زد:

_چی آوردی باز؟

نگار سینی را روی تخت گذاشت. لیوان آب پرتقال را همراه با چند قرص رنگی مقابلش نگه داشت.

_وقت داروهات. از این به بعد حواسم چهار دنگ بهت هست.

فروغ آب میوه را گرفت و همراه قرص ها نوشید. بی حال گفت:

_آب میاوردی. من حالا حالاها باید قرص بخورم. میخوای بد عادتم کنی؟

نگار جلو آمد و پیشانی اش را بوسید:

_همه ی پرتقالای دنیا فدای تار موهاش مامانم. چیه مگه؟ یه آبمیوه ست دیگه!

بغض در گلوی فروغ اندازه ی کوه شد. دستش را روی موهای او کشید و گفت:

_بهت خیلی سخت میگذره نه؟ خیلی خسته میشی!

نگار چشم دزدید:

_نه!

_نگار؟ چی شده؟ فکر کردی چون مریضم و درگیر نمیتونم بفهمم چقدر آب شدی؟ صورتت لاغر شده. پای چشمت گوده. چیزی هست که بهم نمیگی؟

نگار با تردید نگاهش کرد. هیچ وقت چیزی از او پنهان نکرده بود. اما اینبار اوضاع فرق میکرد. باید خودش تک و تنها از پس این کار بر می آمد. حتی اگر با هر بار رفتن به آن خانه هزار بار می مرد و زنده میشد.

_نمیخوای بگی؟

سر تکان داد:

_به نظرت کم چیزی از سر گذروندیم؟ بستری شدن تو. بیماریت.. اوضاع یهو انقدر بهم ریخت که حتی نتونستم بفهمم تو چه جهنمی گیر افتادم.

کنار مادرش روی تخت نشست.

_ازت خواهش میکنم ماما. دیگه چیزی رو در مورد خودت از من و نگین قایم نکن. دلایلت برای پنهون کردن حقیقت هرچی که هست ، مطمئن باش بیشتر از حالا و اینجوری فهمیدن اوضاع بهمون صدمه میزنه.

فروغ دست هایش را گرفت.

_بهت قول میدم همه چی بهتر میشه. وقتی برگشتم ، صفحه ی جدیدی تو زندگیمون باز میکنیم. اینبار شفاف شفاف. بدون پنهون کاری و راز و غصه و غم.

نگاه نگار نگران شد. تازه چشمش به چمدان کوچک گوشه ی اتاق افتاد. دستش را پس کشید و گفت:

_واقعا بارت و بستی؟

فروغ در سکوت نگاهش کرد. نگار از جا برخاست و با حرص خندید:

_واقعا میخوای با این حال و روز بری مسافرت؟ الان؟؟

_نگار..

_نه ماما. اینبار اجازه نمیدم سر خود کاری انجام بدی و خودت و نابود کنی.

فروغ دستش را چند بار روی پتو زد و آرام گفت:

_بیا چند لحظه بشین اینجا.

نگار با ناراحتی نگاهش کرد و با اکراه نشست. فروغ دستش را آرام پشتش کشید و گفت:

_میدونی این مریضی چه درسی بهم داد؟

نگاهش روی نقطه ای خیره ماند:

_اینکه زمان همیشه هم حلال مشکلات نیست. بعضی چیزا ، بعضی زخم ها هستن که نه تنها با گذشت زمان بهتر نمیشن ، بلکه بدتر میشن. انقدر بد و بدتر تا میشن یه غده ی سرطانی. با دنیایی از غم به نگار نگاه کرد:

_میخوام برگردم به همون نقطه ای که برام شروع رشد این غده ی سرطانی شد. نه بخاطر خودم. بخاطر شماها. چون دارم میبینم چطور شماها رو هم وارد چرک و خونابه ی زندگی خودم کردم. دارم میبینم زندگی ای نصیبتون شده که حقتون نیست. میخوام یه چیزایی رو درست کنم. قبل از اینکه خیلی دیر بشه!

_پس منم همراهت میام. محاله تنها بفرستمت مامان. بعد این همه سال. با این حال و روز! _من به خودم یه قولی دادم. قول دادم تا سر و سامون گرفتن شماها رو ندیدم از دنیا نرم. مطمئن باش برام اتفاقی نمیفته!

نگار با شدت در آغوشش گرفت:

_اینجوری حرف نزن. خواهش میکنم مامان.

فروغ موهایش را نوازش کرد:

_تو همیشه کنارم بودی. اعتمادی که تو زندگی هیچ کس بهم نداشت چشم بسته بهم داشتی. هیچ وقت سوالی نپرسیدی که مبادا ناراحت بشم.

با هر دو دست صورت نگار را قاب کرد و در چشم های ترسیده اش خیره شد:

_میخوام اینبارم بهم اعتماد کنی. فقط همین یکبار!

قطره ی اشکی از چشم نگار روی گونه اش سُر خورد. فروغ با انگشت پاکش کرد و گفت:

_بهت قول میدم نگار. بعد برگشتنم هر سوالی بپرسی جواب میدم. قول میدم دیگه کوچیکترین نقطه ی تاریکی تو ذهنت از من نمونه.

نگار سرش را روی سینه ی فروغ گذاشت:

_نمیخوام چیزی بهم بگی. وقتی در مورد گذشته حرف میزنی چشمت خالی میشه. اون خلا و وقتی توی نگاهت میبینم آتیش میگیرم مامان. حس میکنم انقدر درد و بغض تو گذشته ت هست که با به زبون آوردنشون متلاشی میشی. نمیخوام بدونم. تنها چیزی که میخوام دیدن حال خوبته. فقط بهم بگو چیکار کنم که حال دلت خوب شه؟

فروغ لبخند تلخی زد و اشکش را فوری و پنهانی پاک کرد:

_کی میگه حال دل من خوب نیست؟ دوتا دختر دارم عین دسته ی گل.

همزمان نگین درِ اتاق را باز کرد و با دیدن آن دو با اخم گفت:

_خوش میگذره احیانا؟

فروغ آغوشش را باز کرد و خندید:

__ بیا اینجا حسود کوچولو!

#دویست

[۱۹:۱۱ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگین فوری جلو آمد و بعد مدت ها فروغ را محکم در آغوش گرفت. فروغ هر دو را به سینه فشرد و سرشان را بوسید:

__ شما دوتا همه ی زندگی منین. همه ی حال و همه ی آینده م. دوست دارم اینو بدونین که هر کاری کردم ، هر خطایی کردم برای محافظت از شما بوده. نگین گفت:

__ چرا حس میکنم بوی خدا حافظی میاد؟ این حرفا که اخیانا ربطی به اون چمدون نداره؟ فروغ نفس بلندی کشید:

__ دوست دارین سوغاتی براتون چی بیارم؟

نگین سر بالا کرد:

__ واقعا میخوای بری؟

__ زود برمیگردم. تا اون موقع هم شبنم شبا میاد پیشتون. دوست ندارم نگرانتون بمونم. ولی ما باید از نگرانی بمیریم تا تو برگردی!

فروغ به سمت نگار که دلخور نگاهش میکرد سر برگرداند و با لحن مهربانی گفت:

__ کج خلقی نکن که این حسود هم ازت یاد بگیره. ما که حرفامون و زدیم!

نگار ناراضی نگاهش کرد. فروغ برای عوض کردن جو صاف نشست و گفت:

__ چطوره امشب شام و بیرون بخوریم؟

ابروی نگین بالا رفت:

__ شام؟ بیرون!! با کدوم پول؟

فروغ لبخند زد:

__ تو نگران اونجاش نباش. پاشین آماده شین.

نگین سریع از جا برخاست و با لحن تهدید آمیزی گفت:

__ ولی گفتمی شام ها! ساندویچ چرکِ فری شکمو که سر کوچمونه شام به حساب نمیاد! فروغ خندید:

_مگه تو رژيم نداشتی؟ امروز لب به نهارت نزدی!
نگین سريع موهای فرش را پشت گوشش هدایت کرد:
_خب گاهی ریکآوری نیازه. البته امیدوارم بریم یه جای دنج و با کلاس که به شکستن رژيمم بی ارزه.
همراه با گفتن جمله اش فوری از اتاق بیرون رفت. بعد رفتنش نگار با نگرانی گفت:
_میخواهی سفارش بدیم بیاد خونه؟
فروغ سر تکان داد:
_تو بیمارستان داشتم فکر میکردم چه کارایی رو با هم انجام ندادیم و از چه خوشی هایی غافل مونديم. پدرت اهل رستوران و بیرون رفتن نبود. همیشه خونه غذا خوردیم. دوست دارم یه شب با هم بیرون غذا بخوریم!
چند ضربه به پشت نگار زد و گفت:
_پاشو آماده شو دیگه. حواست به اون آتیش پاره هم باشه. باز رژ آلبالویی نکشه به لباس.
نگار خندید و از جا بلند شد. وقتی سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت ، لبخند فروغ هم جایش را به آه بلندی داد. آهی به بلندی عمری که ابتدا تا انتهایش حسرت بود و خون دل!

#دویستویک

[۱۹:۱۱ ۱۴:۱۰:۱۹]

طرح های روی میز را با حرکتی کنار داد و سرش را روی میز گذاشت. سکوتِ چند دقیقه ای که بینشان حاکم شد باعث شد سیامک محتاطانه جلو بیاید و بپرسد:
_خب؟
باراد سرش را از روی میز برداشت و نگاهش کرد.
_خب؟!
_چرا قسطی حرف میزنی؟ نیم ساعته زل زدی به طرح ها. اگه نمیخواهی چیزی بگی...
_تو واقعا به این مزخرفات میگی طرح؟
سیامک نگاه کوتاهی به طرح ها انداخت و چشم چرخاند:

_خب که چی؟ چیکار میشه کرد با این امکانات و وقت کم؟
باراد سر تکان داد:

_برای من اراجیف ردیف نکن سیامک. این مزخرفاتی که روی میز من گذاشتی به اندازه ی نقاشی مبتدی یه دختر بچه ی دبیرستانی هم خوب نیست. واقعا چی فکر کردن با خودشون؟ اسم خودشون و گذاشتن طراح؟

سیامک دکمه ی کتش را باز کرد و مقابلش نشست:

_خیلی عذر میخوام که مدام این اصل و یادآوری میکنم. اما اینجا پاریس نیست. مرکز مد دنیا هم نیست. فکر میکنی نهایتا چند ساله طراحی و دوخت داره تدریس میشه؟ یا چند تا فارغ التحصیل کار بلد و خوب داریم؟ برای پیدا کردن همین چند تا هم چندین ماه معطل شدم. باراد با تاسف سر تکان داد. سیامک کمی جلو رفت و گفت:

_نمیشه خودت یه دستی روشن بکشی؟

باراد خیره نگاهش کرد.

اخم کرد و گفت:

_جوری نگاهم نکن که انگار گناه منه. به من چه اصلا؟ من مسئول پیدا کردن طراحم نه کنترل کیفیت طرح!

باراد یکی از طرح ها را دست گرفت. کت و دامن زرشکی رنگی بود که در داخل همین کاغذ هم به تن مانکن زار می زد. خطوط نامیزان و مبتدیانه ی اندام و رنگ آمیزی وحشتناک! سر تکان داد و گفت:

_کت واک اول فصل سه هفته ی بعده. تا لانسمن کارای جدید هم کمتر از یک ماه مونده. قراره با این طرح ها بریم جلو؟ اینا که نه سبکی توشونه و نه حرفی برای گفتن دارن؟

_مجبور نیستی ازشون استفاده کنی. میدونی که اگر بخوای...

_تو هم میدونی که مسئول طراحی کارای این طرف من نیستم!
سیامک خیره نگاهش کرد:

_داری خودت و گول میزنی یا منو؟

باراد به صندلی اش تکیه داد:

_مثل آدم حرفت و بزن سیامک. حوصله ندارم.

_چرا طراحی نمیکنی؟ این طرف کار و انداختی گردن مرسده ، اون طرف به بهونه ی طراحات کشیدی کنار. فکر کردی واقعا باور میکنم سرت شلوغه؟

_چی داری برای خودت میگی؟

سیامک انگشت به سمتش گرفت:

_دارم میگم احمقی. احمقی چون این همه سال دوستی کافی بود تا بفهمم طراحی تو زندگیت چه مفهومی داره. انقدر خر نیستم که نفهمم چرا دیگه طرح نمیزنی. البته به جز وقتایی که پای هفته ی مد و مسابقه و این چیزا در میون باشه. اون وقت مجبوری خودت و به اثبات برسونی تا حداقل یادت بیفته هنوزم زنده ای و داری نفس میکشی!

باراد با اخم وحشتناکی سرد گفت:

_برو بیرون!

سیامک از جا بلند شد:

_نمیدونم انگیزه ت از اینکه نگار و بیاری خونت چیه و این کار چه کمکی بهت میکنه. برامم مهم نیست. من فقط نگران تو ام. تویی که داری هر روز یکم بیشتر خودت و گم میکنی! به طرح های روی میز اشاره کرد و گفت:

_حالا یا اینا رو قبول کن. یا بندازشون تو سطل آشغال و بشین طرح بزن!

همراه با گفتن جمله اش رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت. باراد سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست. کلافه بود و خسته. اتفاقات اخیر آرام و قرارش را گرفته بود. قرار بود از این پس هر وقت به آن خانه می رود با او رو به رو شود؟ چطور میتواندست با تمام این ها جوری رفتار کند که انگار همه چیز مرتب و عادی است؟

دستانش را دور گردنش قلاب کرد و چرخي به صندلی اش داد. نگاهش دوباره به طرح ها افتاد. با حرص در دست مچاله شان کرد. با پا زبانه ی سطل آشغال را فشرد و طرح ها را داخل سطل انداخت. حتی اگر مجبور میشد برنامه را کنسل کند باز هم چنین طرح هایی را به اجرا در نمی آورد!

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و از سمت دیگر خانه وارد شد. خودش هم نمیدانست چرا دوست نداشت ورودش محسوس باشد. شاید چون دلش میخواست با ورود آنی اش نگار را غافلگیر کند. به محض ورودش به اطراف نگاه کرد. چشمانش دنبال چیزی می گشت که قلبش به شدت انکار میکرد. کمی که جلو رفت ، سمانه را کنار راه پله دید. جلو رفت و کنارش ایستاد. سمانه که متوجهش شد سریع تی را رها کرد و سلام داد. جوابش را آرام داد و نزدیک تر شد. دستی به چانه اش کشید. نمیدانست چطور باید بپرسد. سمانه که تعللش را دید آرام گفت:

_نگار رفته!

سریع سر بالا آورد:

_کجا؟

_امروز ساعت پنج رفت. از خانوم اجازه گرفت!
ابروهایش در هم فرو رفت. همین که خواست چیزی بگوید صدای مرسته را از آن طرف خانه شنید:

_عزیزم اومدی؟ چه بی سر و صدا!
سربرگرداند و به مرسته نگاه کرد. چند روزی بود که صبح زود می رفت و شب قبل آمدنِ او وارد اتاق میشد و در را قفل می کرد. پوزخندی زد و گفت:
_بالاخره ماه از پشتِ ابرا بیرون اومد!
مرسته موهای کوتاهش را که با فرهای درشت کوتاه تر هم شده بود پشت گوش داد و جلو آمد.
بی توجه به چهره ی سخت باراد صورتش را بوسید و گفت:
_به نفعته کج خلقی نکنی!
باراد خودش را کنار کشید:

#دویست_و_دو

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۱]

_چیکار میکنی؟
مرسته با زور دستش را زیر بازوی او فرو برد و همانطور که او را به آشپزخانه میکشاند گفت:
_آروم باش عزیزم. برات یه سورپرایز عالی دارم. مطمئنم بعد دیدنش همه ی این بداخلاقیات یادت میره!
باراد کلافه و عصبی همراهش تا آشپزخانه رفت. اما هنوز وارد نشده بود که بوی آشنایی باعث شد بی اختیار بایستد. محال بود این بو را فراموش کند. عطر سبزیجاتی که همراه با ادویه ی دست ساخت و مخصوصِ او پخته میشد. سربرگرداند و با حالتی سوالی به مرسته نگاه کرد.
درست در همان لحظه صدایی از رو به رو گفت:
_باغاد؟!

سرش را برگرداند و با ناباوری به الیزا نگاه کرد که با لبخند عریض و دلتنگی میانِ آشپزخانه ایستاده بود. پیشبند مشکی رنگی بسته بود و یک ملاقه ی چوبی در دستش بود. تک خنده ای کرد و با خوشحالی به سمتش رفت. آنچنان محکم خودش را در آغوش او انداخت که الیزا تعادلش را از دست داد و چند قدم عقب رفت. با خنده و محبت گفت:

Mon pauvre, cher fils_

(پسرک عزیز من)

باراد او را محکم در آغوش فشرد و چشم بست. دیدن او میان این همه حال بد ، تنها اتفاق خوب و باور نکردنی بود. الیزا پشتش دست کشید و کنار گوشش با محبت گفت:

_بسه دیگه پسرخ لوس! میخوای تا صبح بغلم بمونی؟

باراد از او فاصله گرفت و گفت:

_باورم نمیشه اینجایی. اومدی ایران. اونم بی خبر؟

الیزا لبخند زد:

_بعضی وقتا بی خبغ اومدن بهتره! ببین چقد شگفت زده شدی!

دست مرسته روی شانه اش نشست. از پشت سر گفت:

_خیلی کار خوبی کردین که اومدین. من و باراد خیلی وقت پیش منتظر بودیم بیان خونمون. قسمت امروز بود!

لبخند باراد جمع شد. خودش را محتاطانه کنار کشید و دوباره نگاهی به الیزا کرد:

_اومده نیومده رفتی پای گاز؟ اصلا کی رسیدی؟

الیزا اینبار به فرانسوی جواب داد:

_خواستم امشب شام و با هم بخوریم. همون غذایی که دوست داری!

باراد نگاه کوتاهی به مرسته کرد و او هم به فرانسوی گفت:

_ولی چطور تنها اومدی؟ پس پدر چی؟ نکنه اون هم..

_ایرانه اما تهران نیست. چند روز دیگه میاد. دوست دارم قبل اومدنش مفصل حرف بزیم و بدونم تو این خونه چه خبره!

مرسته با نارضایتی گفت:

_قرار نشد جوری حرف بزنین که من متوجه نشم ها!

الیزا همانطور که از او فاصله میگرفت و دوباره به سمت گاز می رفت گفت:

_اوه مغسده! فکر میکردم پنج سال زمان خوبی باشه برای یاد گفتن. اما انگار تنبل تر از این حغفایی!

مرسته سریع دست و پایش را جمع کرد و صاف ایستاد. باراد همراه با پوزخندی سر تکان داد و گفت:

_میرم لباسام و عوض کنم. دوست دارم باهم یه فنجون قهوه بخوریم. دلم لک زده واسه صحبت کردن باهات.

الیزا با محبت خندید و سر تکان داد. اطلس که از داخل اتاق کنار آشپزخانه نگاهشان میکرد با عقب گرد کردن باراد سریع رو برگرداند و مشغول مرتب کردن لوازمش شد. سمانه که داخل آمد نگاهی به او کرد و با حرص گفت:

_اومده نیومده آشپزخونه رو دست گرفته. این دیگه کیه؟
سمانه خندید و گفت:

_حسودیت شد یا موقعیت و تو خطر دیدی؟
اطلس چپ نگاهش کرد. سمانه شانه بالا انداخت:
_انگار آقا خیلی دوشش داره ها.

_اینو تو همین دو دقیقه فهمیدی؟ حتی نمیتونه درست حسابی صحبت کنه. باغاد!!!
سمانه تی را در کمد مخصوص گذاشت و سر تکان داد:
_من که ازش خوشم اومد. مشخصه که خیلی خوش قلب و مهربونه. خیلی هم اصیل و خوشگله.
دقیقا شکل مادام های فرانسوی توی تلوزیون. بعدم...
مکشی کرد و لبخند زد:

_ندیدی آقا با دیدنش چجوری خندید. میدونی؟ من تا حالا خنده ی از ته دلش و ندیده بودم.
مشخصه که خیلی دوشش داره!

دوباره به اطلس که از عصبانیت سرخ شده بود نگاه کرد و گفت:
_به نظرم به جای حسودی کردن سعی کن دلش و به دست بیاری. فکر نمیکنم برای آقا کمتر از مادرش باشه!

اطلس دستمالی به سمتش پرت کرد که سمانه خندید و از اتاق بیرون رفت. دستمال را از زیر پایش برداشت و همانطور که مجدد تا می کرد به الیزا نگاه کرد که لبخند به لب و آرام ملاقه ی چوبی را داخل قابلمه ی استیل میچرخاند. نمیدانست چرا اما ، حس میکرد این زن دنیایی از آرامش است!

#دویست_و_سه

[۱۹:۱۱ ۱۴:۱۰:۱۹]

الیزا سینی حاوی فنجان های قهوه را روی میز گذاشت. ماگِ مخصوص باراد را مقابلش گذاشت. همین که خواست فنجانِ مرسته را هم کنار دستش بگذارد مرسته مانع شد و گفت:

__خواهش میکنم. ماییم که باید از شما پذیرایی کنیم!

الیزا همراه با لبخند گرمی صندلی را عقب کشید. با دقت و مرتب دامنش را از پشت مرتب کرد و صاف نشست. از تراسِ کوچک و با صفای اینجا خوشش آمده بود. نگاهی به حیاط انداخت و گفت:

__هیشکی مثل من نمیدونه باغاد قهوه ش و چه مدلی دوست داغه. بعدم من که غریبه نیستم. خونه ی باغاد خونه ی من هم هست!

باراد نگاهی به تکه های یخِ داخل ماگ انداخت و لبخند زد. اما لبخند مرسته بیشتر شبیه پوزخند بود! دستی به گوشواره اش کشید و گفت:

__البته!

مرسته کمی از قهوه اش چشید و ادامه داد:

__فکر می کردم پدرجون همراه شما بیاد. وقتی تنها دیدمتون خیلی سورپرایز شدم.

الیزا سر تکان داد:

__خیلی زود میاد. نگران نباش!

باراد اخم ظریفی کرد. پاییز از راه رسیده بود و حدس اینکه پدرش کجا میتواندست رفته باشد زیاد سخت نبود. هر سال همین موقع به ایران می آمد و چند روزی را دور از چشم همه با خاطراتش خلوت میکرد. در واقع تنها یک دلیل دردناک بود که می توانست پای او را به ایران بکشانند. سالگرد مرگ عقیق!

با قرار گرفتن دست مرسته روی دستش از فکر بیرون آمد و با حالتی سوالی نگاهش کرد. مرسته گفت:

__درست نمیگم عزیزم؟

خیره نگاهش کرد. مشخص بود که از آمدن الیزا و پدرش به ایران زیاد هم غافلگیر نشده. حدس می زد بعد از این همه خرابکاری خودش را به نوعی بیمه کند اما فکر نمی کرد کار را به این نقطه بکشاند. کمی از قهوه اش نوشید و گفت:

__حالا که بعد چند روزِ پر مشغله پیدات کردم ترجیح میدم در مورد چیزای مهم تری صحبت کنیم. سیامک امروز طرحای نهایی رو روی میزم گذاشت. نیازه بگم که تا چه حد فاجعه بود؟ لبخند مرسته جمع شد. دستش را با لرزش خفیفی از روی دست باراد برداشت و لبخندی مصنوعی زد:

__فکر میکردم تاییدشون کنی. روی تک تکشون هفته ها کار شده و همه از بین...

__برام مهم نیست از بین چند تا طراح و طرح انتخاب شدن.

نگاه کوتاهی به الیزا کرد و سعی کرد نرم تر برخورد کند.

__دوست ندارم بعد موفقیت های نیم سال اول لانسمن و با همچین طرح های پیش و پا افتاده ای اجرا کنیم. مطمئنا میدونی که این حساسیتم بخاطر خودته چون مسئول اصلی برگزاری تمام شوهای این سمت تویی!

مرسده نگاه کوتاهی به الیزا کرد و گفت:

__عزیزم فکر نمیکنی الان زمان مناسبی برای حرفای کاری نباشه؟
باراد سر تکان داد:

__الیزا غریبه نیست. مهمون هم نیست. به نظرم ین امشب به طراح ها زنگ بزن و بگو شانس آخرشون و امتحان کنن و تا آخر هفته با طرحای جدید و قابل قبول ظاهر شن. وگرنه مجبور میشیم فعلا لانسمن و چند ماهی عقب بندازیم!
رنگ از روی مرسده پرید:

__عقب بندازیم؟ مگه میشه همچین چیزی؟ تبلیغات و انجام دادیم. حتی برای مکان به توافق رسیدیم. مشتری ها چندین ماهه منتظر این شو هستن. اون وقت..
باراد به صندلی تکیه داد و کمی دیگ از قهوه اش نوشید:
__پس روی گزینه ی اول کار کن! هنوز وقت هست.

مرسده سکوت کرد و چند ثانیه با عصبانیت نگاهش کرد. خونسردی و لجبازی باراد برایش قابل تحمل نبود. از جایش بلند شد و آرام گفت:

__معذرت میخوام که نمیتونم همراهیتون کنم. زود برمی گردم.
الیزا آرام سر تکان داد:

__راحت باش عزیزم.

مرسده نگاه آخر را با حرص به باراد انداخت و از میز فاصله گرفت. لبخند پیروزمندی کنج لب های باراد نشست.

__فکر نمیکنی حداقل جای چنین رفتاری ، مقابل من نبود؟
باراد قهوه اش را مزه مزه کرد و چشم بست:

__فقط میخواستم از نوشیدنیم لذت ببرم الیزا. بدونِ اون!
الیزا آه کشید:

__اگه قدرت ببینه که میونتون انقدر با هم بده مطمئنا بیشتر از قبل میشکنه.
چهره ی باراد سخت شد:

__دیگه بیشتر از این نمیتونم ادای خوشبختا رو در بیارم. باور کن!

_تا همین حالاشم هنرپیشه ی خوبی نبودی!

باراد مستقیم نگاهش کرد. الیزا ادامه داد:

_هنوز نفهمیدی چیزی که پدرت و اذیت میکنه شکست خوردنت توی ازدواج یا سرد شدنت از مرسته نیست. اون با دیدن اوضاعِ تو خودش و سرزنش میکنه. بعد هم مجازات. میدونی که خوب بلده خودش و تنبیه کنه!

باراد چشم بست و آه کشید:

_تو بگو چیکار کنم الیزا. چقدر دیگه این بازی رو ادامه بدم؟ تا وقتی که جفتمونم نابود شیم و از بین بریم؟

_دلیل برگشت پدرت به ایران همینه. ازت نمیخوام روی مشکلاتت با مرسته درپوش بذاری. اما حداقل سعی کن جواری رفتار نکنی که پدرت بیشتر احساس پشیمونی و گناه کنه. اوضاع قلبش مثل قبل نیست و تحمل یه عمل جراحی سخت دیگه رو نداره. مطمئنم میفهمی چی میگم! باراد به نقطه ای روی میز خیره شد و سکوت کرد. الیزا دستش را جلو برد و روی دست او گذاشت.

#دویست و چهار

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۱]

_باراد؟ اون دختر و برای چی به این خونه آوردی؟

باراد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. سبک گلویش تکان سختی خورد و با اخم سر تکان داد: _من نیاوردمش!

الیزا در سکوت نگاهش کرد. باراد آهی کشید و بعد چند ثانیه گفت:

_اتفاقی متوجه شدم که برای کار اومده. مرسته ازش خوشش اومده بود. ولی بخاطر جریان پرستار قبلی ازش خواسته بودم بدون تایید من کسی رو استخدام نکنه. وقتی فهمیدم اون دختر نگاره...

سکوت کرد. میان ابروهایش را فشرد و با یک دنیا درد به الیزا خیره شد:

_تو همه ی این سال ها سعی کردم ازش فرار کنم. سعی کرده م گذشته م و نادیده بگیرم و نگاهم به آینده باشه ولی ، وقتی سرنوشت اون و دوباره مقابلم قرار داد ، وقتی با پای خودش تا داخل خونم اومد...

سر تکان داد و با بغض ادامه داد:

__نمیتونستم ازش بگذرم. نتونستم...

__و بخاطر این خودخواهی اون و کردی پرستارِ سگ همسرت؟ اجازه دادی همچین اتفاق وحشتناکی بیفته تا باهاش زخم هات و التیام بدی؟ هیچ فکر کردی ممکنه به اون دختر چی بگذره؟

باراد سکوت کرد. الیزا کمی جلو تر رفت و با انگشت شصت دستش را نوازش کرد:

__تو رو من بزرگ کردم باراد. تو پسرکِ خوش قلب من بودی. حامیِ همه ی دخترا تو مدرسه. قهرمانشون. آروم ترین و خوش رفتار ترین دانش آموز.. محال بود حق کسی رو پایمال کنی یا غرور کسی مقابلت بشکنه و سکوت کنی. تو کی تبدیل به همچین آدم سنگ دلی شدی باراد؟ باراد سر پایین انداخت. دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد. با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

__منم همین فکرو در مورد خودم میکردم. که چطور انقدر سنگدل و بی رحم شدم. اما انگار فقط داشتم خودم و گول میزدم! دوباره به الیزا نگاه کرد:

__فکر میکردم میتونم تلافی اون جدایی و درد و دلتنگی رو با نگه داشتنش اینجا در بیارم. خیال میکردم با دیدنش تو این وضع دلم آروم میشه. اما اون شب وقتی جلوی همه... آه بلندی کشید و چند دقیقه سکوت کرد. از درون با خودش میجنگید. جنگی که انگار پایان نداشت. الیزا با محبت گفت:

__هنوزم دوستش داری؟

لب هایش را روی هم فشرد.

__قبل اینکه بفهمه ، چند باری از گوشه و کنار نگاهش کردم. دیگه خبری از لبخند روی صورتش نبود. به شدت لاغر شده. هیچ شباهتی به نگارِ گذشته نداره. تمام روز و کار میکنه. هیچ دوستی نداره و با یه حیوون درد و دل میکنه! با هر بار دیدنش قلبم جوری درد میگیره که حس میکنم قراره بمیرم. برای اینکه همه چی و فراموش نکنم و محکم بغلش نکنم بزور جلوی خودم و میگیرم. دوباره نفس کشیدن تو هوایی که اون نفس کشیده برام حکم زندگی پیدا کرده. تو بگو الیزا.. هنوزم دوستش دارم؟

الیزا با تاسف سر تکان داد:

__و اون؟

باراد تلخ خندید:

__ازم متنفره! بیشتر از هر چیزی توی دنیا!

__پس چرا وقتی فهمید.. منظورم اینه که نباید از اینجا می رفت؟
باراد متفکرانه سر تکان داد:

__نمیدونم. نمیفهممش. منم فکر میکردم بعد اون شب دیگه نبینمش. اما حرفای عجیب زد.
گفت تا بعضی چیزا بهم ثابت شه نمیرم ، فرار نمیکنم و یه مشت حرف گنگِ دیگه!
الیزا ابرو بالا داد:

__پس یعنی هنوز هم اینجاست. و فردا هم قراره بیاد!
باراد سر تکان داد. الیزا دست به سینه شد و پا روی پا انداخت:

__پس باید خودمون و برای یه طوفان بزرگ آماده کنیم! چون اونجور که معلومه نگار دنبال
علامت سوال های بزرگیه که تو گذشته جا مونده. علامت های سوالی که به وقتش من هم سعی
کردم بهت نشون بدم اما حس بدبینانه ی تو به اون و تمام ترس هایی که روی سرت آوار شد
باعث شد راحت ترین راه و انتخاب کنی! و حالا باراد ، بین اون همه سوال که تو گذشته ی اون
دختر جا مونده ، تو تنها سرنخی!
ابروهای باراد به هم نزدیک شد:
__منظورت چیه؟

__باراد! دلیلش هر چی که باشه ، هرچقدر موجه ، تو اون دختر و روز قبل از نامزدیتون ترک
کردی. مطمئن باش یه زن هرگز چنین اتفاقی رو فراموش نمیکنه. اما اگه هنوز داره دنبال دلیلش
میگرده ، یعنی این وسط یه چیزایی اشتباه بوده!

از جایش برخاست و فنجان های خالی را داخل سینی برگرداند. نفسی گرفت و گفت:
__بالاخره معلوم میشه. دیر یا زود همه چیز برای هممون روشن میشه! بهتره صبر کنیم و ببینیم.
همراه با سینی فنجان ها به سمت آشپزخانه رفت و نگاه پر آشوب و نگران باراد را پشت سرش
جا گذاشت.

باراد سربرگرداند به سمت حیاط. اتفاقاتِ آن شب و نگاهِ نگار از خاطرش پاک نمیشد. لحظه ای
چشم بست و صدای نگار در سرش تکرار شد:

(آخرِ این قضیه ، اونی که نمیتونه حتی تو آینه به خودش نگاه کنه من نیستم!)
آخرِ شب بود و خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود. وارد اتاقش شد و تیشترتش را با حرکتی از
تن بیرون کشید. مقابل آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. در تمام مدتی که گذشت ، در همه
ی این سال ها چه تغییری در زندگی اش ایجاد شده بود؟

#دویستوپنج

هنوز همان آدم سابق بود. شاید کمی موفق تر ، جا افتاده تر و با تجربه تر. اما احساسش هنوز احساس همان پسر بچه ی بیست و چند ساله ای بود که یک روز سرد و بارانی دستانش را به سمت دختری گرفت و قلبش را با اسکناس خیس و مچاله شده ای که "سهم" او از مسیر بود "از کف داد. هنوز همانقدر دوستش داشت. یا شاید خیلی بیشتر از آن روزها. اما دوست داشتن به تنهایی کافی نبود. هیچ وقت نتوانست نسبت به احساس او نسبت به خودش مطمئن باشد. آری! در واقع همه چیز به جز همین اصل بهانه ای بیش نبود. ترسیده بود. از اینکه رویای کودکانه و زودگذر دختری باشد که روزی او را کنار همان خیابانِ نحس جا بگذارد ترسیده بود. از اینکه دوباره رها شود. دوباره متعلق به هیچ دنیایی نباشد و دوباره بشود همان پسر بچه ی گلی و کثیفی که بخاطر یک لقمه نان در خیابان به لباس همه چنگ می انداخت و گریه می کرد میترسید!

دستی به موهایش کشید و چشم بست. با حس لمس شدن شانه اش چشم باز کرد. تصویر مرسته را داخل آینه ی مقابلش دید. مرسته انگشت اشاره اش را از روی کتف تا سینه اش کشید و گفت:

__داری به چی فکر میکنی؟ اینکه حمله ی بعدیت بهم چیه؟

__برای چی اومدی اینجا؟

مرسته نچی کرد:

__سوالت اشتباه بود. باید میگفتی چطور توی فکر غرق بودم که حتی متوجه اومدنم نشدم؟

باراد خودش را کنار کشید و به سمتش برگشت. تازه توانست لباس خواب کوتاه یاسمنی اش را ببیند. مرسته پوزخندی زد و گفت:

__داشتی به اون فکر میکردی؟

باراد با تاسف سر تکان داد و برگشت. بی توجه به او روی تخت خوابید و پشت به او در خودش جمع شد:

__موقع رفتن چراغم خاموش کن!

__برات مهم نیست الیزا بفهمه اتاقمون از هم جداست؟

باراد سکوت کرد.

__حداقل میتونی تا وقتی اون این جاست یکم مراعات کنی مگه نه؟

__برای تو چه فرقی میکنه؟

__چه فرقی میکنه؟ واقعا میخوای بزنی زیر قول و قرارامون؟

باراد سرش را کمی بیشتر در بالش فرو برد:

__فکر میکنی الیزا نمیدونه اوضاع بینمون تا چه حد خرابه؟

__شاید بدونه! اما هنوز نمیدونه که طلاق گرفتیم!

باراد پوزخند صدا داری زد:

__نترس. به زودی میفهمه!

صدایی از جانب مرسته نشنید. اما بعد از چند ثانیه با دست هایی که محکم از پشت دور تنش

پیچید غافلگیر شد. مرسته کنار گوشش گفت:

__باراد بهم یه فرصت بده. برام مهم نیست تو گذشته ت چه خبر بوده. حتی نمیخوام بدونم اون

دختر و چقدر دوست داشتی. فقط..

باراد با حرکتی آنی برگشت و روی او خیمه زد. مچ دست هایش را گرفت و چشم در چشمش

گفت:

__چه نقشه ای توی سرته مرسته؟

چشم های مرسته پر شد. بدون تقلا با بغض گفت:

__میتونم مدارک پزشکی و بهت نشون بدم باراد. دیگه خبری از مشکل نیست. تمام آزمایشاتم

خوب بود. دکتر گفت کاملاً آماده ام برای...

مکشش باعث شد باراد اخم کند:

__برای؟!

__مادر شدن!

باراد بی حرف نگاهش کرد. مرسته سریع گفت:

__قول میدم همه چی جوری بشه که میخوای. مگه یه خانواده نمیخواستی؟ مگه بچه

نمیخواستی؟! باراد من اشتباه کردم. الان میخوام زندگیم و دوباره از نو بسازم. این بار همونطوری

که تو بخوای!

باراد خندید. قهقهه ی بلندی زد و سرش را به شدت تکان داد:

__زده به سرت!

__مگه همین و نمیخواستی؟ مگه تمام کینه ت از من بخاطر اون نطفه ی.

باراد اینبار هر دو دستش را با یک دست بالای سرش قفل کرد و سرش را نزدیک صورت او برد.

انگشت اشاره اش را مقابل چشم های ترسیده ی او گرفت و با خشم از لای دندان هایش غرید:

_اون نطفه ی پنج ماهه به اندازه ای که بشه روش اسم "بچه" گذاشت بزرگ بود. صدای قلبش و شنیدم. تکنون خوردن دست و پاش و دیدم. اون نطفه ی پنج ماهه شده بود همه ی دنیای من. اما برای تو مانع بود. یه مانع بزرگ برای رسیدن به همه ی چیزایی که طمعش داشت کورت میکرد. انقدر که با وجود هشدارهای دکتر مثل یه تیکه آشغال از رحمت کندیش. به قیمت ناقص شدنت. به قیمت گند زدن تو زندگی کوفتی من!

مکشی کرد و نگاهش بین چشم های مرسته چرخید:

_حالا اومدی برای من در مورد چی نطق میکنی؟ فکر میکنی واقعا لایق مادر شدنی؟
قطره ای اشک از چشم مرسته چکید. باراد اشکش را تا چکیدن کامل از کنار صورتش دنبال کرد و سر تکان داد:

_منم گریه کردم. نه یه شب ، بلکه همه ی شب های باقی مونده از اون نه ماه لعنتی که قرار بود بعدش پسر و بغلم بگیرم گریه کردم! تو هر روزش بیشتر از قبل ازت متنفر شدم مرسته. اونقدر که حتی نمیتونی فکرش و بکنی!
از روی تخت بلند شد و کلافه دستی به صورتش کشید. سرش را بالا آورد و دستش را رو به در گرفت:

_دوست ندارم دیگه تو این وضعیت رقت بار ببینمت. پس لطفا دیگه هیچ وقت پات و توی این اتاق نذار!

مرسته چند ثانیه نگاهش کرد. دستش را روی اشک هایش کشید و از جا بلند شد. با زدن تنه ی محکمی به او از اتاق بیرون رفت.

بعد رفتنش باراد دوباره خودش را روی تخت انداخت. دست هایش را بالای سرش در هم قفل کرد و به سقف خیره شد. خنده دار بود. دیگر حتی آمارِ درستی از زخم ها حسرت های جا مانده در زندگی اش نداشت!

#دویست و شش

[۱۹:۱۱ ۱۴:۱۰:۱۹]

سرمای مرطوب و سوزناکِ هوا ، به محضِ پیاده شدن از اتوبوس در وجودش رخنه کرد. زمانِ زیادی گذشته بود. آنقدر زیاد که فراموش کرده بود پاییز در این روستای کوچکِ کوهستانی چه بی رحمانه و سرد سپری میشود.

شال بافتِ سرمه ای رنگش را روی دوشش انداخت و همراه با ساکش از کنارِ جاده گذشت. به دور و برش نگاه کرد. خانه های تازه ساختِ اطراف برایش ناآشنا بود. اما آن درختِ بلند سرو را محال بود فراموش کند. همانجایی که برای آخرین بار با خواهرش وداع کرد و تمام زندگی اش را همراه با او به خاکِ سرد سپرد. بی حال و خسته از عرض جاده گذشت و از کنار راه باریکِ کنارش به سمت قبرستان رفت. وقتی از کنارِ اهل روستا میگذشت ، تعجب را در نگاهشان می دید. احتمالاً با خودش فکر میکردند که کدام

غریبه ی شهری ، همراه با ساک کوچکی در دستش ، در این هوای سرد سراغِ قبرستانِ روستا می رود! خبر نداشتند که او همه ی دار و ندارش را در همین نقطه از زمین خاک کرده بود. تمامِ او همینجا بود و خودش سال ها مثل روحی سرگردان میانِ مردم زندگی میکرد.

همین که به قبرستان رسید ، قلبش فشرده شد. اشک بی اختیار از چشمانش راه گرفت و مقابل پاهایش چکید. به سختی قدم برداشت و جلو رفت. قبر خواهرش زیاد دور نبود. چند قدم برداشت و دقیقاً مقابلش قرار گرفت. زانوهایش بی اختیار تا خورد. کنارِ قبر نشست و به نوشته های پاک شده ی رویش نگاه کرد. نفسش تنگ شد. دیگر حتی اکسیژنِ هوای آزاد هم برای التیامِ ریه های خسته و زخمی اش کافی نبود. دستش را جلو برد و روی نوشته کشید.

"عقیق نادری"

نمیدانست باید برای خودش فاتحه بخواند یا برای او. دستش را روی گلویش گذاشت و میانِ بغضی که مثل طوق دور گردنش پیچیده بود تا راه نفسش را بگیرد لب زد:

__سلام. من اومدم..

اشک هایش پشت سر هم روی قبرِ سرد چکید.

__قسم خورده بودم نیام. همینجا سرِ قبرت به خودم و خودت قول دادم که دیگه سراغت و نگیرم تا حداقلِ روحِ تو آرامش باشه اما ، اومدم!

سر کج کرد و چانه اش لرزید:

__تو هنوزم ازم متنفری مگه نه؟ از اینکه اینجا هم دست از سرت بر نداشتم و دوباره با پروویی برگشتم. از اینکه تو اون زیری و من این بالا ایستادم ناراحتی!

دستش را آرام روی نوشته ها کشید:

__حق داری. نه تنها تو ، بلکه همه میخواستن من به جای تو اون زیر باشم. حتی خودم.

سر تکان داد:

__من باید می مردم. توی اون شعله ها من باید میسوختم!

خم شد و سرش را روی سنگِ سرد گذاشت. هق هق کنان گفت:

__اینجوری دلت آروم می گرفت. دل همه آروم میگرفت. اون وقت زندگی و جوونیت از بین نمی رفت. زندگی منم اینجوری نمیشد.

سرش را بلند کرد:

__ولی خیالت راحت. من بعد از تو هیچ وقت زندگی نکردم. حتی یک روز از این سال ها رو. چون بعد رفتنت منم کنارت چال کردن و با بی رحمی زندگی هر دومون و ازمون گرفتن.. بی حال لب زد:

__خوش به حالت که مُردی و مثل من سرنوشتت نشد روزی هزار بار مردن!

پیشانی اش را به نوشته ها چسباند و با بغض افزود:

__ولی اومدم بهت یه خبر خوش بدم!

میان گریه لبخند زد:

__چیز زیادی نمونده. به زودی منم میام پیش خودت. شاید اون وقت روح برای همیشه آروم بگیره. چون کسی این بیرون نمیمونه که بخواد زندگیت و ازت بدزده!

حس کرد مایع گرمی از ریه هایش به سمت دهانش سرازیر می شود. سریع سرش را از روی قبر برداشت و همزمان به سرفه افتاد. میان حال خرابش گفت:

__میشنوی چی میگم؟

صدایش بریده بریده شد:

__دیگه... کسی... نمیمونه...

دیگر نایی برایش نماند. سرش را رو به آسمان گرفت تا نفس بکشد. آمده بود یک بار برای همیشه حرف هایش را بزند. تمام حرف هایی که سالیان سال در خلوت با خودش زده بود تا روزی بتواند مقابل مزار او به زبان بیاورد. نباید نفس کم می آورد. چند قطره باران روی صورت کبودش چکید. چنگی به دکمه های بالای مانتو اش زد تا کمی راه نفشش باز شود اما انگار او را زیر خروارها خاک دفن کرده بودند که اینگونه بی هوا مانده بود.

با دستانی که به شدت میلرزید و نفس های نصفه و نیمه ای که آخرین تقلایش بود زیپ کیفش را باز کرد. دست در کیفش فرو برد و به دنبال اسپری گشت. از میان نایلون داروها بیرونش کشید اما آنقدر لرزش دست هایش زیاد بود که اسپری از میان انگشتانش سُر خورد و چند قدم آن طرف تر کنار سنگ کوچکی توقف کرد. دستش را تا حد ممکن دراز کرد اما بی فایده بود. دیگر

مجالى برايش نمانده بود. خودش را به سختى جلو كشيد اما همين كه خواست اسپرى را بردارد چشمش به يك جفت كفش مردانه ي سپاه افتاد. قبل از آنكه سر بالا كند صدائى مردانه اى گفت:

_حالتون خوبه؟

شوكه و ناباور در همان حالت باقى ماند. فكر كرد اشتباه شنيد اما وقتى همايون خم شد و بوى عطر آشنائش در مشامش پيچيد قلبش ريخت و مانند درختى صاعقه زده خشكش زد.

#دويست وهفت

[۱۹:۱۲ ۱۴:۱۰:۱۹]

همايون اسپرى آبى رنگ را از روى زمين برداشت. آن را به سمت فروغ گرفت و دقيقا در همان لحظه اى كه فروغ سر بالا آورد ، نگاه او هم مات شد و دستش ميان زمين و هوا معلق ماند. هيچ كدام نفهميدند چند ثانيه با ناباورى به يكدیگر خيره شدند تا در نهايت گوشه ي چشم هاى همايون چين عميقى خورد و به سختى گفت:

_تو؟!

چشم هاى فروغ با وحشت گشاد شد. اسپرى را از او گرفت و سريع از جا برخاست. چه كار بايد مى كرد؟ همايون آخرين كسى بود كه در اين نقطه از دنيا انتظار ديدنش را داشت. پشت به او ايستاد و چند پاف در دهانش زد. سعى كرد نفس بكشد هر چند كه ديدن او تير خلاص را به قلب و تن نيمه جانش زده بود. يكبار ، دوبار ، سه بار... ده ها بار...

_ هيچ وقت فكرش و نميكردم اينجا ببينمت!

فروغ لب روى هم فشرد. صورتش از گريه ي بى صدا مچاله شد و اشك هايش يكي پشت ديگرى از روى صورت رنگ پريده و ترسيده اش راه گرفت.

_با چه رويى اومدى اينجا؟

جوابش را نداد. شالش را تا حد ممكن جلو كشيد و دستش را روى گلويش گذاشت تا مبادا صدائى گريه اش حال دلش را رسوا كند.

همايون قدمى جلو آمد. دسته گل را روى قبر گذاشت و صاف ايستاد نگاهش كرد. پشت به او در خودش جمع شده بود و تعادلش را با گرفتن نرده ي يكي از قبرها حفظ كرده بود. نفرتى كه

نسبت به او داشت نه در جملات و نه در قالب هیچ کلمه ای نمیگنجید. گذشت تمام این سال ها ذره ای از کینه اش نسبت به او کم نکرده بود.

به قبرِ عقیق نگاه کرد و بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

__نمیتونی برگردی و تو چشمام نگاه کنی. درست مثل سی سال پیش که ازت پرسیدم چرا و حتی برنگشتی که نگام کنی!

فروغ چشم بست. قلبش داشت از جا کنده میشد. جانش داشت بالا می آمد. حتم داشت امروز همینجا ، پیش پای همین مرد جان می داد و همه چیز تمام میشد!

__پرسیدم برای چی اومدی؟ مگه هنوز چیزی مونده که بهش نگفته باشی؟ یا کاری که نکرده باشی! زیر این خاکِ سرد هم راحتش نمیداری؟

دندانش را آنقدر محکم روی لب هایش فشرد تا مزه ی خون در دهانش پر شد. چه بی رحمانه قصاصش می کرد. بی آنکه بداند در همه ی این سال ها ، تنها و بی کس میان چه برزخ وحشتناکی دست و پا زده.

حرف های ناگفته و انباشته شده در دلش مثل توده ی سرطان راه گلویش را گرفته بود. چه میشد اگر بر سرِ همین مزار تمام دروغ ها و ناگفته ها را قی می کرد؟ شاید این آخرین فرصت بود!

همایون آه بلندی کشید و فروغ تکان سختی خورد. دست خودش نبود. هنوز هم وقتی او آه می کشید ته دلش می لرزید و دنیا روی سرش خراب می شد. هنوز هم برای لحن گیرا و صدای بم و پر از بغضش دنیا را می داد. هنوز هم به عاجزانه ترین شکل ممکن دوستش داشت!

__نمیدونم بعد این همه سال چی تو رو تا اینجا کشونده. البته حدسش زیاد سخت نیست. اما ترجیح میدم ندونم چون هیچ چیزی راجع به تو و زندگیت برام مهم نیست. ولی حالا که دیدمت ، شاید بهتر باشه یه چیزایی رو بهت گوشزد کنم!

دست هایش را در جیب بارانی بلندش فرو برد و جدی و بی انعطاف ادامه داد:

__سی سال پیش همین روز دار و ندارم و به آتیش کشیدی. از اون روز خیلی گذشته. اما من هنوز هم همون آدمی ام که بهت گفتم اگه یه روزی حتی اتفاقی سایه ت دوباره روی زندگیم بیفته ، فراموش می کنم کی بودی و چه قولی به پدرت دادم!

مکشی کرد و افزود:

__باراد تنها اتفاقِ خوبِ زندگیِ منه. تنها انگیزه ای که اجازه نداد منم کنارِ همین قبر بخوابم و دست از دنیا بکشم. بهت اجازه نمیدم زندگی اونم به تباهی بکشونی. اگه بخوای اون و هدفِ

نفرت و کینه و دشمنیِ تموم نشدنیت با من کنی ، بلایی به سرت میارم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی!

فروغ لبخند تلخی زد. سرش را کمی چرخاند و میان گریه با بغض نالید:

__ فکر میکنی تو همه ی این سال ها نکردم؟

همایون اخم کرد. نمیدانست از آخرین باری که صدای او را شنیده بود چند سال می گذشت. اما به خوبی به خاطر داشت که بعد از آن اتفاقِ شوم ، وقتی به سمتِ درِ خانه حمله برد و نوچه های اژدر مانع نزدیک شدنش به او شدند ، چطور در مقابل فریادهای بلندش لب روی هم فشرد و رو برگرداند. جواب آن همه فریاد و درد و ضجه هایش چیزی جز سکوت نبود. پوزخندی زد و گفت:

__ مطمئنم خودت هم خوب میدونی که حتی مستحق مرگ هم نیستی!

به قبر نگاه کرد و نگاهش روی نامِ او قفل شد:

__ تا زمانی که من زنده م و بالای سرِ این قبر ایستادم حق نداری بمیری فروغ. چون حتی لیاقت نداری با خواهرت تو یه دنیا زندگی کنی. تو باید زنده بمونی. انقدر بمونی تا هر روز یادت بیاد با زندگی من و خواهرت و خودت چیکار کردی. باید تاوان تک تک کارات و هر شب و روز بدی. باید هر ثانیه و هر دقیقه بارها آرزوی مرگ کنی و نمیری!

نفس فروغ بند آمد. اگر فقط چند دقیقه ی دیگر می ماند بی هوایی نه ، بلکه بغضِ صدای همایون جانش را می گرفت.

#دویست و هشت

[۱۹:۱۲ ۱۴:۱۰:۱۹]

دستش را دود نرده محکم کرد تا تعادلش را بیشتر حفظ کند. چشم هایش را روی هم گذاشت و به سختی گفت:

__ خیالت راحت باشه. چون تاوانِ هیچی رو تنهایی ندادم.

آرام به سمت همایون سر چرخاند و با او چشم در چشم شد. مردمک چشم همایون لحظه ای لرزید. شباهتشان به حدی زیاد بود که یک لحظه حس کرد عقیق مقابلش ایستاده. دلتنگی اش هزار برابر شد و سریع رو برگرداند. مجازاتِ کدام کارش بود که باید هر بار که به این ابلیس نگاه می کرد چهره ی معصوم و بیگناه او را ببیند؟

_دخترِ من گناهی نداشت. نه اون موقع ، نه حالا و نه هیچ وقتِ دیگه . اون فقط عاشق آدم اشتباهی شد. تنها گناهش دخترِ من بودنش بود. همونطور که تنها گناه باراد پسرِ تو بودنش بود! مطمئنم خودت خوب میدونی که نگار بی گناه بود. مطمئنم تو هم دلت آروم نیست! _پس میخوای خودت و اینجوری تبرئه کنی! با استفاده از معصومیت دختری و قربونی کردنش؟ چشم های فروغ پر از اشک شد. همایون افزود: _من تو نیستم فروغ. هیچ وقت ناکامی خودم و سرِ یه بی گناه تلافی نمیکنم. من دخالتی تو جدایی باراد و نگار نداشتم. اما حاضرم قسم بخورم که تو داشتی! اشک از چشم های فروغ چکید. _حرفی برای گفتن نداری! اون موقع هم نداشتی! به قبر اشاره کرد:

_یکبارِ دیگه اینجا رو بخون. خوب بخون. چون اینجا نه اشتباهی در کاره و نه آدم اشتباهی! این قبر حاصلِ خودخواهی و بدذاتی و آدم کشی توئه. شاید تونستی از دست قانون در بری. ولی وجدانت و فراموش کردی. یادت رفت که بزرگ ترین قاضی وجدان خودته! سر تکان داد و با نفرت گفت: _البته اگه اصلا وجدانی داشته باشی! فروغ فقط نگاهش کرد. عمیق و تلخ و طولانی! همایون نفسی گرفت و گفت:

_پس تا زمانی که تو زنده ای و روی زمین نفس میکشی ، نمیتونم نگران زندگیم و آدمای اطرافم نباشم. چون یکبار دست کمت گرفتم و دیدم چطوری دار و ندارم و به آتیش کشیدی. اما دیگه اجازه نمیدم تاریخ تکرار شه. این و مطمئن باش! حالا از اینجا برو. دیگه هیچ وقت هم برنگرد. چون اینجا اومدنت برایش جز عذاب و زجر چیزی نیست. وقتی همایون رو برگرداند و کنارِ مزار روی زانو نشست ، فرصتی چند ثانیه ای پیدا کرد تا نگاهش کند. شاید برای بارِ آخر !

موهای جو گندمی اش را هنوز مانند گذشته رو به بالا شانه زده بود. هنوز هم در روزهای سرد پاییز بارانی میپوشید. همراه با شال گردن نازکی که دور گردنش گره می زد. ته ریش هنوز هم مثل همان وقت ها به صورت استخوانی و کشیده اش می آمد. هنوز همانقدر خوش پوش و همانقدر استوار بود. حتی در اوج غم و ویرانی استوار و پا بر جا بود. و مهم تر از همه ، هنوز هم مثل همان روزها عاشقِ عقیق بود! عشقی که حتی از لا به لای نگاه پر حسرتش به نوشته های روی سنگ قابل تشخیص بود.

خم شد و ساکش را از روی زمین برداشت. همایون بدون حتی نیم نگاهی ، با جدیت به نقطه ای روی قبر خیره بود. نگاهش برای بار آخر میان او و قبر عقیق به گردش در آمد و به سختی رو برگرداند.

قدم هایش را سرعت بخشید و برای اینکه بر نگردد و این حسرت سی ساله را تمام نکند از خدایش یاری خواست. اشک هایش بر سر راهش سیل شد. آنقدر حالش خراب بود که نفهمید چطور مسیر نیم ساعته میان قبرستان و خانه شان را طی کرد.

ساک کوچکش را به دست دیگرش داد و انگشتانش را روی دیوارِ نم گرفته ی کوچه کشید. با چشم های خیس به راه باریکی که مقابلش بود خیره شد. کوچه ی باریکی که زمانی دو طرفش درختچه های سیب و بلوک های رو هم چیده شده ی کوتاه قرار داشت و حالا ، جایش را خانه ی های تازه ساخت گرفته بود تا تبدیل به بن بستی دلگیر و غریب شود.

اشک روی گونه اش را پاک کرد. انتهای کوچه ولی همان بود. در آهنی و بزرگ زنگ زده ای که انگار هر چقدر رنگش میکردی باز یک جوری به حالت اولش باز می گشت تا صدای آقا جوش بر سر علی آقا و نجمه خانوم بلند شود و آن را از جا بپراند. قدم لرزانی برداشت.

"صد بار گفتم یه رنگ درست درمون به این در بزن. من تو این روستا آبرو دارم!" میان اشک لبخند زد و قدم دیگری جلو رفت. به جای خالی درخت ها نگاه کرد. صداها در سرش اکو شد:

"دست زن فروغ. شاید راضی نباشن. یه جوری میچینی انگار تو باغ خودمون سیب نداریم! _اینایه طعم دیگه ای داره. بعدم ، اون درختی که شاخه ش افتاده بیرون خوردن میوه ش حلاله. پس غر زن بیا تو هم یه گاز بزن"

قلبش تیر کشید. دستش را از روی مانتو روی قلبش گذاشت و به دیوار تکیه زد. ساک از دستش افتاد و همانجا تا زمین خاکی سُر خورد. نباید بر میگشت. وقتی می دانست برگشتن به این شهر برایش کمتر از مرگ نیست نباید بر میگشت. دردی که کهنه نمیشد درمانی هم نداشت. علاجش تنها مرگ بود و بس. اگر همینجا ، میان همین کوچه ی غریب و نا آشنا با همه ی خاطرات آن سالهایش جان می داد چه کسی میفهمید؟

_حالیز یاخچیدی خانیم؟؟ (حالتون خوب خانوم؟)

#دویست و نه

سرش را بالا آورد و به مرد نسبتاً جوانی که با نگرانی بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد. بی حال سر تکان داد. مرد نگاهی به ساک کوچک کنار پایش کرد و گفت:

__کیمینن ایشیز وار؟ (با کی کار دارین؟)

لب تر کرد و به سختی گفت:

__نجمه خانوم..

مرد نگاهی به درِ انتهای باغ کرد و اینبار با لهجه ی شیرینی به فارسی گفت:

__مادربزرگ من؟ بفرمایین. بذارین کمکتون کنم.

فروغ دست به دیوار گرفت و از جا بلند شد. سرفه هایش دوباره شدت گرفته بود. مرد کمک کرد و ساک را برایش تا کنار در حمل کرد. زنگ خانه را فشرد و به زبان ترکی به کسی گفت که مهمان دارند.

فروغ در سکوت منتظر ماند. اما وقتی در باز شد و فضای داخل را دید ، تکان سختی خورد و از درون فرو ریخت. باغ بزرگ هنوز همانطور بود. همان درخت ها ، همان بو و همان فضا. حتی مدل قرار گیری درختان هم همانطوری بود که سی سال پیش برای همیشه از کنارشان گذشت و رفت. چطور همه چیز آنقدر شبیه به همان زمان ها باقی مانده بود؟ انگار که زمان در این باغ سپری نشده بود. همان پاییز ، همان روزهای نحس ، همان تصاویر...

__بفرمایین داخل. خواهش میکنم.

نگاه کوتاهی به پست سرش کرد و آرام سر تکان داد. برای برداشتن تک به تک قدم هایش جان میداد. هر بار که نگاهش به درخت ها و فضای خالی بینشان می افتاد ، قطره ای اشک زیر پایش میچکید و کمی بیشتر نابود می شد. خودش را میدید که با پیراهن نخی تابستانه ، چطور میان درختان تاب میخورد و فارغ از تمام دنیا با هزاران امید رویا می بافت. صدای فریادهای نجمه خانم را جوری به خاطر می آورد که انگار دقیقاً همین لحظه میشنید.

"فروغ؟ عقیق؟ باز شما بی حجاب رفتین لای درختا؟ اگه آقاجونتون سر برسه چی جوابش و بدم؟ مگه این خونه ی بی صاحب چی نداره که شما دائم لای درختا میلولین؟"

نفس لرزانش را بیرون داد. مرد جوان که متوجه حال غیر طبیعی اش شده بود آرام از پشت سر گفت:

__از این طرف!

لبخند دردمندی زد. سرش را برگرداند و به سمت خانه قدم برداشت. آنقدر غرق در خاطراتش بود که نفهمید کی مسیر تمام شد و به تراس قدیمی مقابل خانه رسید. دختر جوانی دست به

کمر روی تراس ایستاده بود. با اخمی کنجکاو و چادری گلدار که دور کمرش گره زده بود. پسر جوان از پشت سر به ترکی گفت:

__نیه به دوروپ باخیرسان؟ گل بو ساکی آپار!

(چرا واستادی نگاه میکنی؟ بیا این ساک و ببر)

احتمالا خیال می کرد زبانشان را نمیفهمد که اینگونه بی پروا و خودمانی صحبت می کرد.

__فارس دی؟ کینمنن ایشی وار؟ (فارسه؟ با کی کار داره؟)

دستی به صورت خیس و چشم هی متورمش کشید و به جای مرد خودش جواب داد:

__با نجمه خانوم کار دارم.

دختر سر تا پایش را از نظر گذراند و سر تکان داد:

__بفرمایین داخل. نجمه خانوم نمیتونه بیاد بیرون.

همین که خواست از پله ی تراس بالا برود چشمش به شیشه های زیرزمین افتاد. دیگر حال خودش را نفهمید. تعادلش را از دست داد و یک پله عقب رفت. چیزی نمانده بود بیفتد که مرد از پشت بازویش را گرفت. آن شیشه های نحس ، آن شیشه های شکسته و دودی و نحس که تمام زندگی اش را از او گرفت. صدای جیغ و ضجه های خواهرش. گریه ی خودش و باز هم بوی دود....

نفسش به شماره افتاد. اشک بی اختیار از چشمانش راه گرفت و دوباره صورتش را خیس کرد. سرفه امانش را برید. خم شد و سعی کرد چند نفس عمیق بگیرد اما انگار جان بود که از تنش بیرون می رفت.

دختر با نگرانی جلو آمد و گفت:

__آله بیر ناخوش دی! (انگار حالش خوب نیست) خانوم حالت خوبه؟ خانوم؟

و با حالتی پرسشی و نگران به مرد نگاه کرد. زیر بازویش را گرفت و کمک کرد تا با بالا رفتن از پله ها بالاخره چشم از آن جهنم بردارد. جهنمی که سالیان سال هر روز و هر شب میان شعله هایش آتش گرفت و بارها و بارها سوخت.

وقتی با کمک دختر جوان قدم داخل خانه گذاشت ، پیرزنی را دید که درست مقابلش کنار بخاری در خودش جمع شده بود. با بغض سرچرخاند. هیچ جای خانه مثل سابق نبود. انگار که اینجا هرگز خانه ی آن ها نبوده!

#دویست و ده

به سختی جلو رفت. دختر که حسابی ترسیده بود گفت:

_بشینین همینجا پیش بخاری براتون دمنوش بیارم. انگار سینتون سرمای بدی خورده.
لبخند تلخی زد و سر تکان داد. همزمان سربرگرداند و به نجمه خانوم نگاه کرد. آنقدر پیر و
کوچک شده بود که هیچ شباهتی با نجمه ی سی سال پیش نداشت. صورتش چروکیده و لاغر
شده بود و تنش خمیده و نحیف. دستش را جلو برد و نوازشگونه روی بازویش کشید. پیرزن
تکائی خورد و با دیدن او سعی کرد بنشیند. عینکش را روی چشم مرتب کرد و چند ثانیه به او
خیره شد. وقتی او را شناخت ، چانه اس لرزید و ناگهان زیر گریه زد. میان گریه با ناباوری گفت:
_تویی؟ تو اومدی؟

فروغ جلو رفت و در آغوشش گرفت. نجمه خانوم که از شدت گریه به شدت میلرزید شانه هایش
را بوسید و گفت:

_میدونستم میای. میدونستم بالاخره میای!

با دست های لرزان و چروکیده اش صورتِ فروغ را قاب کرد و با گریه سر خم کرد و صورتش را
بوسید:

_به پدرت قول دادم. گفتم تا نیومده جونم و تسلیم عزرائیل نمیکنم. بهش قول دادم!

فروغ اشک هایش را پاک کرد و گفت:

_دلم برات تنگ شده بود نجمه خانوم. چه زود دیر شد!

نجمه سر تکان داد و لب زد:

_باید زودتر از اینا میومدی دخترم. خیلی زودتر عقیق!

با کلمه ی آخری که گفت چشم هایش روی هم افتاد و نفس حبس شده در سینه اش را رها
کرد. مثل پرنده ای که بعد از سال ها در یک لحظه از قفس آزاد می شود. چشم هایش را باز
کرد و به سختی گفت:

_دلم برای خودم تنگ شده نجمه خانوم. دیگه نمیتونم این بار و بیشتر از این حمل کنم. دیگه
نمیکشم!

#دویست و یازده

برای بار هزارم به صفحه ی گوشی اش خیره شد. میان تماس گرفتن و نگرفتن مردد بود. ساعت هشت صبح بود و میترسید با زنگ زدن همه را بیدار کند. مادرش از دیروز دیگر آنلاین نشده بود. هرچند که شب تماس گرفت و گفت که حالش خوب است و نگران نباشد. هرچند که گرفتگی صدایش را به هوای سرد آنجا ربط داد و گفت نجمه خانوم حسابی لوشش می کند ، اما باز هم نگرانی از وقتی که او رفته بود ، لحظه ای رهایش نکرده بود. دیگر کم آورده بود. در مقابل گذشته ای که مادرش را حتی در چنین وضعیتی به آن روستای کوچک کشانده بود کم آورده بود. نمیدانست باید چکار کند اما نمیتوانست اجازه بدهد آن گذشته ی مخوف بیش از این روح و جان مادرش را ببلعد. حق با نگین بود. همیشه حق با نگین بود! شاید اگر احترام بیهوده اش را کنار میگذاشت و تنها کمی سعی می کرد مانند خواهرش سر از رازهای گذشته ی او در بیاورد ، امروز مادرش با این همه گره و معما به تنهایی دست و پنجه نرم نمیکرد!

قفل گوشی را زد و از جا برخاست. همین که از اتاق بیرون رفت با نگین سینه به سینه شد. با اخم گفت:

_تو هنوز نرفتی؟

نگین گازی به سیبی که در دستش بود زد و شانه بالا انداخت:

_زنگ اول بیکاری داریم.

_صبحونه خوردی؟

نگین به سیب اشاره کرد:

_دارم میخورم دیگه!

اخم نگار عمیق شد:

_سیب صبحونه ست؟ دیشبم شام نخوردی. شدی یه پوست و استخون. واسه چی بدغذا شدی؟

نگین از پشت شانه های او را گرفت و او را کمی به چپ متمایل کرد. نگار دقیقاً مقابل آینه ی کوچکی که روی دیوار میان اتاق ها به میخ زده شده بود قرار گرفت. نگین از پشت سرش گفت:

_اول یه نگاه به خودت بنداز بعد به من گیر بده. شدی شبیه پیرزنایی که آخر عمرشون روی ویلچر منتظر ملک موتن.

نگار به خودش نگاه کرد. پای چشم هایش گود افتاده بود و موهایش نامرتب بود. دستش را آرام بالا آورد و روی صورتش کشید. نگین نفس پر حرصی کشید و گفت:

_خوبه. یکم دیگه اینجوری ادامه بدی اصلا نیازی نیست چیزی و به باراد ثابت کنی. خودش قیافه ت و ببینه میفهمه چقدر داغونی!

نگار به سمتش برگشت. چیزی در گلویش جا به جا شد و گفت:

_تو به این چیزا نرس. برو مدرسه و درست و بخون.

نگین خنده ی پر استهزایی کرد:

_یکم دیر موندیا! برا اینجوری صحبت کردن با من چند سال عقب موندی!

دستش را بالا آورد و ضربه آرامی به گیجگاه خودش زد:

_اینجا رو کار بنداز. یادت نره واسه ی چی موندی تو اون خونه! به سر و روتم یکم برس. مجبور

نیستی شبیه آدمای بدبخت بگردی. چون قدرتِ یه زن از مدل پوشش و تیپ و اعتماد به نفس

توی حرفاش مشخص میشه!

نگار سر تکان داد:

_این چیزا رو از کجا یاد می گیری؟

نگین نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و همانطور که به سمت پله ها می رفت گفت:

_واقعا فکر می کنی همه چی مثل ده سال پیشه؟ دنیا عوض شده. اونی که تو ده سال پیش جا

مونده خودتی!

کتونی هاش رو پوشید و جدی گفت:

_آپدیت شو نگار! بخاطر خودت.

نگار لبخند تلخی زد. وقتی نگین از خانه بیرون رفت ، دوباره به سمت آینه برگشت و به خودش

نگاه کرد. باید آپدیت می شد؟ چقدر گفتنش راحت بود. نگین جای او نبود تا بداند هر بار که پا

در آن خانه ی لعنتی می گذارد تا زمانِ برگشتن چند بار جان می دهد. چند بار بی نفس می

ماند و چند بار به خودش می گوید این بار دیگر بار آخر است! هر بار که او را می بیند ، کمی

بیشتر از خودش منزجر می شود. از اینکه با تمام نفرتی که از او دارد، هنوز هم نزدیکِ او بودن

، یا حتی در نزدیکیِ او نفس کشیدن قلبش را به تکاپو می اندازد ، از اینکه نمی تواند به چشم

هایش نگاه کند و به تمام ثانیه هایی که کنار هم گذراندند فکر نکند. از اینکه....

دستش را یکبار با کلافگی روی موهای نامرتبش کشید و همراه با نفس بلندی به سمت اتاق

فروغ رفت. در را باز کرد و به تخت مرتب و جای خالی اش نگاه کرد. به تمام حال بد این

روزهایش دلتنگی هم اضافه شده بود. جلو رفت و روی تختش نشست. دستش را آرام روی پتوی

نرم تخت کشید. نباید اجازه می داد به این زودی سر پا شود. با تاسف سر تکان داد و به فکر فرو

رفت. کاش می توانست فقط کمی مرهم دلش باشد. دلی که شک نداشت جای جایش را زخم و عفونت و خونابه گرفته بود. شاید آن وقت همه چیز طور دیگری می شد. زیر لب آرام گفت:

—چرا چیزی نمی گی ماما؟ تا کی می خوی سکوت کنی؟
سرش را برگرداند و نگاهش به کمد قدیمی افتاد. چند لحظه با مکث نگاهش کرد. با تصمیمی
آنی از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. کیف ابزار را از کابینت برداشت و برگشت. صدای نگین
در سرش اکو شد:

"یک بار به خودت جرات دادی در اون کمد اسرارو باز کنی و ببینی مامانمون چیو داره یک عمر
ازمون قایم میکنه؟"

چهار زانو روی موکت نشست و موکت بُر را وارد حاشیه باریکی که ما بین تیغه قفل و کمد قرار
داشت فرو برد. چند ضربه با چکش کوچک به انتهای موکت بر زد اما کارساز نبود. ناامید همانجا
نشست و سرش را میان دستانش گرفت. ناگهان مغزش جرقه ای زد.

#دویست و سیزده

[۱۹:۱۲ ۱۴:۱۰.۱۹]

از جا بلند شد و به سمت کشوی پاتختی رفت. هر بار که وارد اتاق می شد مادرش را هراسان
کنار پاتختی می دید. کشو را باز کرد. جا نماز و حوله و وسایل داخلش را خالی کرد. چشمش
که به کلید کوچکِ انتهای کشو افتاد نفس راحتی کشید.

سراغ کمد رفت و قفل را باز کرد. همین که در باز شد سرپا چشم شد و جست و جو را میان
لوازم قدیمی مادرش آغاز کرد. چند مجسمه و قوطی و لوازم تزئینی همان ابتدا بود. با دقت
نگاهشان کرد و با دست کنارشان زد. روسری کوچک و قدیمی قرمز رنگی درست پشت سرشان
بود. لب بالا کشید و با احتیاط به بالاترین طبقه کمد انتقالش داد.

ناگهان چشمش به چند آلبوم عکس درست پشت لوازم طبقه بالا افتاد. با اخم دستش را جلو
برد. آلبوم ها شباهتی به دو آلبومی که در کمد اتاق خودشان بود نداشت. کوچک تر بودند و
انگار قدیمی تر. هر دو را برداشت و پایین کمد نشست. اولین صفحه را که ورق زد ، عکس دو
کودک دو سه ساله را دید که در آغوش زنی نشسته بودند. سرش را جلو برد. زنِ داخل عکس
مادربزرگش بود. او را در آلبوم های دیگر هم دیده بود. اما دختر بچه ها را نشناخت.

به عکس های دیگر نگاه کرد. در باقی عکس ها تنها یک دختر بچه ی چند ساله دیده میشد. صفحه را برگرداند. دختر بچه ای پنج شش ساله که از ته دل میخندید و می دوید ، میان درختان ایستاده بود. یعنی این دختر مادرش بود؟ هیچ وقت ندیده بود مادرش از ته دل بخندد. نمی دانست چرا اما هیچ شباهتی به آن دختر خندان و سرزنده ی داخل عکس هایش نداشت. انگار که گذر سال ها از او آدم دیگری ساخته بود.

صفحه را برگرداند و این بار مادرش را با لباس بلند نخی کنار حوض کوچکی دید. با همان موهای کوتاه همیشگی و آن لبخند پر از زندگی!

دستش را آرام روی صورتش کشید و با حسرت به لبخندش خیره شد. صفحات دیگر را هم برگرداند. عکس ها جدید بودند اما چیز تازه ای دستگیرش نشد. با ناامیدی از جا برخاست و آلبوم ها را روی هم گذاشت. اما همین که خواست آن ها را بالا بگذارد چشمش به فاصله ی ایجاد شده میان صفحات آلبوم پایینی افتاد. دوباره پایشش آورد و همان صفحه را باز کرد. انگار چیزی میانش بود که اجازه نمیداد کامل بسته شود. از زیر نگاهش کرد. مابین دو عکس زیر و روی یکی از صفحات متوجه جسم بر آمده ای شد. با ناخن عکسی که میان دو عکس پنهان شده بود را بیرون کشید که ناگهان گردنبند ظریفی از میان عکس ها سر خورد و درست زیر پایش افتاد. خم شد و برش داشت. گردنبند ظریف طلا بود همراه با سنگ سرخ و خیره کننده ای که از آن آویزان شده بود. سنگ را با دست لمس کرد. شبیه عقیق بود! با تعجب زیر و رویش کرد تا اینکه چشمش به خراش ریزی درست قسمت زیر سنگ افتاد. چشم ریز کرد و حروف (ه.ع) را به سختی تشخیص داد. تعجبش چند برابر شد.

تازه یاد عکس افتاد. عکس را برگرداند و با دیدن دختری که با موهای بلند و لبخندی ملیح کنار باغ زیبایی ایستاده بود دهانش از تعجب باز ماند.

ابروهایش به هم نزدیک شد. نگاهش روی موهای بلند و موج دخترک ثابت ماند. مادرش بود؟ فوری آلبوم اول را باز کرد و به دو دختر بچه ای که در آغوش مادر بزرگش بودند نگاه کرد. تازه متوجه شباهت بینشان شد. قلبش تپش گرفت.

از مقابل کمد کنار رفت و عکس را بالا آورد. به صورتش نگاه کرد. عکس به حد کافی واضح نبود اما در تمام عکس های مادرش جای زخم پشیمانی اش مشخص بود. اما در این عکس خبری از زخم نبود!

دوباره به گردنبند نگاه کرد. اگر مادرش چنین چیزی را قایم کرده بود پس حتما ربطی به گذشته ی پر رمز و رازش داشت.

روی تخت نشست. برای خودش هم عجیب بود اما حس عجیبی به این عکس داشت. این نگاه آرام و این لبخند ملیح را بارها و بارها دیده بود. چشم هایی که آرامش درونشان از داخل این عکس قدیمی و ناواضح هم حس می شد. این زن مادرش بود؟ ذهنش درگیر شد. لب بالا کشید و گردنبندها را بالا آورد. باید معمای این حروف (ه.ع) را قبل از هر چیزی حل می کرد. حسی از درونش می گفت تمام گذشته ی مادرش در همین گردنبندها خلاصه شده! از جا برخاست و عکس را سر جایش برگرداند. آلبوم ها را در جای خودش جاسازی کرد و کلید را داخل کتش برگرداند. گردنبندها را میان مشتش گرفت و از اتاق بیرون رفت. قبل بستن در آرام گفت:

_منو ببخش مامان. همه چی به خاطر خودته!

#دویست و چهارده

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

گردنبندها را میان مشتش فشرد و یکبار دیگر به نوشته ای که با خراش رویش ایجاد شده بود نگاه کرد. آنقدر ظریف و کم رنگ و ماهرانه حک شده بود که برای تشخیص حروفش باید تمام قوای بینایی ات را به کار میبردی. نگاهی به منظره ی بیرون کرد و گفت و گویی برایش تداعی شد:

"_مامان چرا هیچ وقت گردنبندها نمیذاری؟ بابا علی برات نخریده؟"

_من زیاد از اینجور چیزا خوشم نمیاد دخترم. نمیتونم چیزی رو روی گردنم تحمل کنم"
سنگ سرخ رنگ را میان انگشتانش فشرد. این گردنبندها نمیتوانست متعلق به مادرش باشد. میتوانست؟

_مقصدتون و همینجا زدید! پیاده میشدید؟

تازه متوجه توقف ماشین شد. سرش را بالا آورد و گفت:

_بله خیلی ممنون.

گردنبندها را داخل جیب پشت کیفش جاسازی کرد و پیاده شد. به ساعت نگاه کرد. چیزی به ده نمانده بود. شنیدن متلک های اطلس و تکه پرانی های مرصده آخرین چیزی بود که در این صبح عجیب انتظارش را داشت. کیفش را روی دوشش انداخت و جلو رفت. مقابل در خانه ایستاد و

مردد به پنجره ی طبقات بالا نگاه کرد. پرده ها کشیده بود. نفس عمیقی کشید و ته دلش دعا کرد او در خانه نباشد!

چشم روی هم فشرد و قبل از آنکه پشیمانی و شک مثل هر بار دیگری که پشت در این خانه سراغش می آید ، به سراغش بیاید زنگ خانه را فشرد. بعد چند ثانیه در با صدای تیکی باز شد. همین که داخل رفت ، آقا یاسر را آن سوی حیاط مشغول جا به جا کردن تعدادی از وسایل خانه دید. جلو رفت و سلام داد. آقا یاسر راحتی تک نفره را پایین گذاشت و همانطور که عرق پیشانی اش را میچکاند گفت:

_صبحث بخیر دخترم.خوبی؟ حال مادرت بهتره؟

_ممنونم. خوبه شکر خدا.

مکشی کرد و افزود:

_این وسایلا رو کجا میبرین؟

_مگه خبر نداری؟ دایه ی آقا از فرانسه اومده. با اطلس خانوم از صبح داریم اتاقش و میچینیم. نیم نگاهی به سمت خانه انداخت و گفت:

_باید قیافه ش و بینی. شده عین شمر!

ابروهای نگار بالا رفت:

_کی؟

_اطلس خانوم دیگه. پس کی؟

نگار اخم ظریفی کرد. اصلا حواسش به حرف های او نبود که بتواند متوجه کنایه اش بشود. دایه ی باراد ! مگر باراد دایه داشت؟

آقا یاسر راحتی را مجدد برداشت و به سمت ورودی خانه رفت. همزمان گفت:

_از من میشنوی امروز زیاد جلو چشمش آفتابی نشو. از صبح عین برق سه فاز همه رو گرفته! پشت سرش با تعجب راه افتاد. دایه ی باراد! تا جایی که میدانست باراد خارج از کشور همراه پدرش زندگی می کرد. گفته بود مادرش در کودکی فوت کرده. دیگر چه چیزهایی وجود داشت که در مورد او نمیدانست. یا شاید بهتر بود بگوید چه چیزهایی که در موردش باور کرده بود!

_ما هم دیگه داشتیم میومدیم. شما چرا زحمت کشیدی؟

با شنیدن صدای اطلس میان سالن از حرکت ایستاد. آقا یاسر همانطور که به سمت آسانسور میرفت لب گزید و برایش سر تکان داد.

نفس کلافه ای کشید و گفت:

_سلام. ترافیک وحشتناک بود. الکس کجاست؟

اطلس پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_خانوم دید بیا نیستی همراه خودش برد امروز. البته بدم نشد چون کلی کار داریم. بیا کمکِ
سمانه کن که هنوز اتاق آقا همایون آماده نیست.

نگار خشکش زد. آرام لب زد:

_آقا همایون!؟

اطلس رو ترش کرد.

_میخواهی تا شب واستی اینجا سوال بپرسی؟ دست بجنبون یکم.

برگشت و به سمت آشپزخانه رفت. نگار با نگرانی نگاهی به اطراف کرد. چه خبر شده بود؟ انگار
اوضاع این خانه داشت رفته رفته خراب تر می شد. وسط جهنم افتاده بود و خبر نداشت. افکار
ریز و درشت یکجا به ذهنش هجوم آوردند. یعنی ممکن بود آمدن پدر باراد ربطی به اتفاقات
اخیر و حضور او در این خانه داشته باشد؟

نفسی گرفت و زیر لب گفت:

_امیدوارم از اینکه به حرفت گوش دادم پشیمون نشم نگین!

پشت سر اطلس وارد آشپزخانه شد. اطلس با خشونت چیزهایی را داخل نایلون قرار میداد و زیر
لب غرغر می کرد. هیچ وقت او را تا این حد مضطرب و عصبی ندیده بود. چند قدم جلو رفت و
نزدیکش شد.

_آبِ کرفس! خُبِه والا. یک عمرمون توی آشپزخونه گذشت و از این آت و آشغالا نخوردیم. از
کی تا حالا ناشتا ناشتا آب کرفس میخورن آخه؟ ببین کرفس های خورشتی رو چطور حیف
کرده. الله و اکبر!

صدای خنده ی سمانه باعث شد به عقب برگردد.

_تو هنوز داری غرغر میکنی؟

سمانه به سمت نگار آمد و افزود:

_عه سلام. کی اومدی؟ تسلیت میگم بهت. چون قراره مغزت سرویس بشه امروز!

اطلس با عصبانیت گفت:

_باز تو اومدی پایین؟ مگه بهت نگفتم اون بالا باش و کمک کن؟

سمانه لیوانی آب برای خودش ریخت و گفت:

_کمک کنم یا حواسم باشه اتاق جوری که تو میگی چیده شه؟

رو به نگار افزود:

_یعنی جوری که اطلس به الیزا حسودی میکنه هوو به هوو حسادت نمیکنه!

نگار لبخند کمرنگی زد. الیزا! چرا حس می کرد این اسم را قبلا شنیده؟
اطلس که از عصبانیت سرخ شده بود سریع گفت:

#دویست و پانزده

[۱۹.۱۰.۱۴ ۱۲:۱۹]

_هر چقدر دلت میخواد چرت و پرت بهم بباف. مرخصی پنج روزه تم فراموش کن!
سمانه سریع گفت:

_بخدا غلط کردم. اصلا الان میرم بالا بهش میگم هرچی اطلس خانوم امر کنن فقط همون!
خوبه؟

نگار به سمانه نزدیک شد. آرام پرسید:

_جایی میری؟

سمانه سر تکان داد:

_داداشم سندنچ سربازه. خونه ی عموم اونجاست. میریم سری بهش بزنیم و چند روزی بمونیم.
نگار در سکوت سر تکان داد. با اینکه هنوز از او دلخور بود اما سمانه در این خانه ی لعنتی تنها رفیقش بود.

_راستی مامانت رفت؟

_آره.. دیروز!

_آخه با اون عملی که کرد؟ بخدا خیلی دل دارین شما.

نگار آهی کشید:

_هیچی نمیتونه مامان من و از تصمیمی که گرفته منصرف کنه. تحت هر شرایطی!

سمانه لب بالا کشید. اطلس گفت:

_باز شما اونجا جلسه گذاشتید؟ جفتونم برین بالا. حواستون باشه همه چی سر جاش باشه و چیز ی کم و کسر نباشه.

صدایش را پایین تر آورد و گفت:

_به حرف اون زن شیرین عقل هم زیاد بها ندید!

سمانه سقلمه ای به پهلوی نگار زد و خندید. نگار سر تکان داد و همراه او از آشپزخانه بیرون رفت. سمانه آرام کنار گوشش گفت:

_نبین اینو ها. حسودی میکنه. وای انقدر خانوم خوبیه. شبیه مادام های فرانسوی که تو فیلما میبینی. ببینی عاشقش میشی!

نگار نگاهی به پله ها کرد. دست خودش نبود. قلبش با هر بار دیدن این پله ها تپش های وحشتناکش را از سر می گرفت. با استرس گفت:

_آقا ، خونه ست؟

سمانه مکشی کرد. لبخند مهربانانه ای به رویش زد و نچی کرد:

_نگران نباش. صبح زود رفت شرکت!

دستش را گرفت و گفت:

_بدو بیا که تا برنگشته کارای طبقه ی بالا رو تموم کنیم و برگردی پایین.

خودش را هم پا و هم سرعت سمانه کرد. از اینکه ترس و ناراحتی اش را درک می کرد خوشحال بود. از اینکه مجبور نبود حداقل برای او توضیح بدهد لحظه به لحظه ماندنش در این خانه برایش چه حکمی دارد!

هنوز وارد اتاقِ مهمان نشده بود که متوجه بیرون آمدن زنی از داخل اتاق شد. با دقت نگاهش کرد. کت و دامن سرمه ای رنگ مرتبی به تن داشت و موهای جوگندمی اش را پشت سرش جمع کرده بود. ابروهایش در هم فرو رفت. مطمئن بود او را قبلا دیده. آنقدر خیره نگاهش کرد تا عاقبت زن به سمتش برگشت. چند لحظه نگاهشان با هم تلاقی پیدا کرد. چشم های مشکی الیزا در کسری از ثانیه برق زد و تر شد. سر تا پای او را از نظر گذراند و قدمی جلو آمد. سمانه سریع گفت:

_ایشون الیزا خانوم هستن. اینم ...

لب های زن میان جمله ی سمانه تکان خورد و آرام زمزمه کرد:

_نگاغ!

سمانه با تعجب نگاهش کرد. انگار همین کلمه تلنگری شد برای کنار رفتنِ مه و دود غلیظی که ذهن نگار را در بر گرفته بود. چشم هایش روی لب های زن خیره ماند و صدای آشنایی در گوشش گفت:

((_میخوام مهربون ترین آدم دنیا رو بهت معرفی کنم. کسی که اگه روزها و هفته ها پیشش

بشینی و باهاش حرف بزنی خسته نمیشی! الیزا!

الیزا اینم همونی که بهت قولش و داده بودم. نگارِ من!

الیزا دستش را جلو آورد و همراه با لبخند دلنشینی گفت:

_از آشناییت خوشبختم نگاغ! .. نگاغ باراد!))

با ضربه ی آرامی که سمانه به دستش زد تکان سختی خورد. قطره ای اشک بی اختیار از چشمش چکید و نگاهِ الیزا را تا زمان سُر خوردن از روی گونه اش با خودش همراه کرد.
سریع گفت:

_خیلی خوش اومدید.

الیزا چند قدم دیگر جلو آمد و دقیقاً مقابل نگار قرار گرفت. لبخند پر مهرش را تکرار کرد و آرام گفت:

_خوشحالم که میبینمت.

نگار فقط توانست سرش را که به اندازه ی وزنه ای چند صد کیلویی سنگین شده بود تکان آرامی بدهد.

سمانه از کنارش گفت:

_میرم داخل میز و جا به جا کنم. تصمیم گرفتین کجا بذارمش؟

الیزا سر تکان داد:

_تصمیم گرفتیم و انجام هم دادم. همونجا کناغ پنجره خوبه. همایون عادت داره کناغ پنجره کتاب بخونه!

_شما چرا؟ صبر می کردین خودم میومدم تکونش میدادم.

_چه فقی داره؟ حالا تو برو کتاب های داخلش و مُغتب کن!

سمانه "چشم" ی گفت و فوری وارد اتاق شد. نگار زیر چشمی نگاهی به الیزا کرد. همین که خواست از کنارش بگذرد الیزا اسمش را صدا زد:

_نگاغ!

قلبش به تپش افتاد. برگشت و با نگرانی نگاهش کرد. الیزا دستش را به سمت یکی از اتاق ها گرفت و گفت:

_چای گیاهی دم کعدم. باهام یه فنجون مینوشی؟

نگار با حیرت نگاهش کرد. آب دهنش را به سختی قورت داد و گفت:

_ولی سمانه..

_مطمئناً تنهایی هم میتونه از پس کتابا بر بیاد. حَغفای مهمی هست که باید بزنینم!

دستش را مجدد رو به اتاق گرفت:

_خواهش میکنم!

نگار با تردید نگاهی به اتاق کرد و با مکث پیش رفت. وقتی پا در اتاق گذاشت ، الیزا در را پشت سرشان بست و به سمت میز کوچکی که کنار تخت بود رفت. قوری کوچک شیشه ای را برداشت و همانطور که حواسش به نگار بود چای را داخل فنجان ها ریخت :

_بیا بشین!

#دویست و شانزده

[۱۹:۱۲ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگار جلو رفت و روی کاناپه ی دو نفری مقابل تخت نشست. الیزا همراه با فنجان چای جلو آمد. یکی از فنجان ها را به دست نگار داد و خودش هم کنارش نشست. نگار تشکر آرامی کرد و سر پایین انداخت. انگشت های سردش را محکم دور فنجان گرم حلقه کرد. چند ثانیه سکوت بینشان حاکم شد تا اینکه الیزا گفت:

_باغاد میونه ی خوبی با چای نداره. اما این دستور و دوست داره. آرومش میکنه!

حلقه انگشتان نگار دور فنجان تنگ تر شد. الیزا مکثی کرد و افزود:

_چرا بغگشتی؟

نگار جا خورد. انتظار چنین سوال صریحی را از او نداشت. تلخندی کرد و بعد مکثی طولانی گفت:

_از خودش نپرسیدید؟

_میخوام از خودت بشنوم!

نگار چشم روی هم فشرد.

_من برنگشتم.

به الیزا نگاه کرد و صدایش مرتعش شد:

_یه روزی چشمم و باز کردم و... یهو دیدم دوباره وسط یه جهنم جدیدم!

الیزا فنجان را سمت لب هایش برد و همزمان به فنجان او اشاره داد. نگار با دست های لرزان فنجان را بالا آورد و کمی از چای نوشید. اما گرمای نوشیدنی حتی ذره ای از سرمای وجودش کم نکرد. تنش اسیر یخ بندانی بی پایان شده بود. انگار محکوم شده بود که تا ابد با خون یخ بسته در رگ و پی جاناش زندگی کند.

_حتی اگه به خواست خودت برنگشته باشی ، موندنت و پای چی بذاغَم؟

کامل به سمت نگار چرخید و افزود:

__زندگی باغاد عوض شده. دیگه هیچی مثل ده سال گذشته نیست. این خونه ، مغسده و..

__برام مهم نیست زندگیش چقدر تغییر کرده یا کی تو زندگیشه!

نفسی گرفت و به سختی ادامه داد:

__همون چند ماهی که باهاش بودم به اندازه ای که یاد بگیرم هر رویایی به واقعیت تبدیل نمیشه

بزرگ شدم!

نگاه الیزا لرزید. نگار لبخند تلخی زد:

__نموندم که همون قصه ی تلخ و تکرار کنم!

به الیزا نگاه کرد:

__اما به شما حق میدم نگران باشید. حتی به پدرش هم..!

__اومدنِ ما بخاطر تو نبود. اما بهونه ی خوبی شدی. شاید خیلی وقت پیش باید بغمیگشتیم. قبل

اینکه اوضاع زندگی باغاد اینجوری شه!

دست روی دست نگار گذاشت:

__اما تو ، میتونی فقط یه دلیل بغای موندت اینجا بیاری؟

نگار در چشم های زن خیره شد. سکوتش طولانی شد اما چشم از او برنداشت:

__من سال ها از خودم یه سوال تکراری رو پرسیدم. هر بار هم عین پرگار به نقطه ی شروع

برگشتم. نمیخوام دیگه دور خودم بچرخم. به اندازه ی کافی دلیل خوبی نیست؟

بغصش را به سختی قورت داد:

__بخاطر خودم موندم نه کس دیگه ای! باید بفهمم کجای زندگی باراد بودم که انقدر راحت کنار

گذاشته شدم.

اشک از چشمانش بی اراده راه گرفت:

__کجای زندگی آدمی که جوری اسمم و صدا می زد که دلم نمیخواست هیچ کس دیگه ای جز

اون صدام کنه. آدمی که توی نگاهش فقط خودم و میدیدم. تو حرفاش پر از عشق بود.. اما یهو..

پشت دستش را روی گونه هایش کشید و شانه بالا انداخت:

__مهم نیست که الان چه حسی به هم داریم. یا حتی اینکه چقدر از هم متنفریم. من باید بدونم

جرمم چی بود. به چه گناهی محکوم شدم. اگه نفهمم...

چشم بست و میان بغض لب زد:

__هیچ وقت خودم و نمیبخشم. نمیخوام آدمی باشم که هر بار تو آینه نگاه میکنه از خودش

بیزاره. مطمئنا نمیدونین این حسِ کشنده با زندگیِ یه آدمِ چیکار میکنه!

خفه زمزمه کرد:

_میخوام از این برزخ پیام بیرون!

الیزا در سکوت نگاهش کرد. نگار از جا برخاست و نفس عمیقی کشید:

_اولش فکر میکردم همه چی دروغ بود. حس کسی رو داشتم که یه جهان راه رفته و تهش به پوچی رسیده. اما حالا نه... حالا داره اتفاقی میفته که میفهمم اوضاع از اونی که فکر میکردم پیچیده تره. حس میکنم چیزایی هست که ازشون بی خبرم.. مکشی کرد و ادامه داد :

_میدونم ترستون بخاطر چیه ولی خیالتون راحت باشه. من نه دنبال انتقامم و نه دنبال خراب کردن زندگی کسی! وقتی جواب سوالاتم و گرفتم می رم. جوری که انگار هیچ وقت نبودم! اشاره ای به فنجان چای کرد و با همان صدای لرزان گفت:

_بابت چای ممنونم.

الیزا آرام سر تکان داد. وقتی او از مقابلش گذشت و از اتاق بیرون رفت ، به فنجانِ میان دستانش خیره شد. اوضاع از آنچه فکر می کرد خراب تر بود. چشم ها ، تنها عضوی بودند که دروغ نمیگفتند. نگار هنوز هم دوستش داشت!

آه عمیقی کشید و تا پشت پنجره پیش رفت. بهشتِ با هم بودنشان چگونه تبدیل به چنین آتشکده ی ویرانه ای شد؟ هر دو سوختند و ساختند اما ، عشق بود که روز به روز در این جهنم شعله ور تر شد!

#دویست و هفده

[۱۹:۱۲ ۱۴:۱۰:۱۹]

یک طرف ملحفه ی سفید رنگ را گرفت و با هماهنگیِ سمانه روی تخت کشید.

_بعدشم اومدیم تهران و موندگار شدیم. گاهی اوقات به خودم میگم واقعا چی باعث شد پدرم اون شهر سرسبز و قشنگ رو بیخیال بشه و ما رو بیاره تو این دود و دم. می دونی بدی تهران چیه؟ حتی دودش هم گرفتارت می کنه. میگن اگه آب تهرانو بخوری دیگه نمی تونی جای دیگه ای زندگی کنی اما من میگم حتی دودش هم..

مکشی کرد و به نگار نگاه کرد که در سکوت ملحفه را زیر خوشخوابِ تخت فرو می برد.

_اصلا حرفامو می شنوی؟

نگار سر بالا آورد و بی حوصله گفت:

_گوشم باهاته!

_آخه هیچ عکس العملی نشون نمیدی. حالت خوبه؟ از وقتی با الیزا خانوم حرف زدی یه جورایی شدی!

نگار سر تکان داد:

_خوبم. ببین درست شد؟

سمانه نگاهی به تخت انداخت و سر تکان داد:

_حله! فقط موند آبژورا که..

با زنگ خوردن تلفن نگار حرفش نیمه تمام ماند. نگار سریع دست در جیبش فرو برد. انتظار داشت شماره ی مادرش را ببیند اما با دیدن یک شماره ی ناشناس ابرو در هم کشید. با شک جواب داد:

_الو؟

_خانم نگار طاهری؟

_خودمم. بفرمایین.

_از مدرسه ی نگین تماس می گیرم.

نگار مکشی کرد. گوشه ی لبش را با استرس گاز گرفت و از تخت فاصله گرفت:

_اتفاقی افتاده؟

_اتفاق که چه عرض کنم خانوم. من واقعا نمیدونم باید این مشکلو به کی بگم. غیبت های نگین همین اول سال انقدر زیاده که با هیچ بهانه ای قابل چشم پوشی نباشه. چند بار با شماره ی منزل تماس گرفتیم اما هیچ وقت کسی پاسخگو نیست! شماره ی مادرتون هم یا خاموشه یا در دسترس نیست. امروز به سختی شماره تونو از یکی از دوستای سال قبلش گرفتم.

_مادرم این اواخر عمل سختی داشت. برای همینم نگین چند روزی نتونست بیاد مدرسه. خودم سر فرصت برای موجه کردن غیبت هاش میام خدمتتون.

_چی بگم؟ خدا صحت بده. ولی اینجوری نمیشه دخترم. مهر داره تموم میشه. نگین هفت روز غیبت داشته. بهش بگین حداقل تکالیفشو از دوستاش جویا شه. معلماشم از وضعیت درسش خیلی شاکی هستن!

نگار دستش را روی پیشانی اش گذاشت. حتی نمیدانست چه جوابی به او بدهد. سمانه با نگرانی سر تکان داد که (چه شده؟) سر بالا انداخت و به سختی از ناظم مدرسه خداحافظی کرد. وقتی

تماس را قطع کرد ، همانجا روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. سمانه فوری جلو آمد و گفت:

_خوبی تو؟ چی شده؟

نمیدانست از دست نگین سرش را به کدام دیوار بکوبد. فکرش در همین چند ثانیه هزار جا رفته بود. سریع گوشی را برداشت و شماره نگین را گرفت اما خاموش بود. زیر لب با عصبانیت گفت:

_بیشعورِ سبک سر!

_نگار؟ نمیخواهی بگی چی شده؟

_از مدرسه نگین بود. ناظمش می‌گه غیبتاش خیلی زیاد شده. امروزم نرفته مدرسه!

_خب فوری هول نکن. شاید جایی کاری داشته نتونسته بهت بگه! بچه که نیست!

نگار سر تکان داد:

_بدبختی همینه. کاش یکم بچه بود!

و همزمان برایش پیامک نوشت:

"گوشیتو روشن کردی بهم زنگ بزن. امیدوارم برای مدرسه نرفتنت بهونه قابل قبولی داشته باشی!"

از جا برخاست و گفت:

_بیا فعلا اتاق و تموم کنیم. بعدا به خدمتش می رسم.

با حرص به اطراف نگاه کرد:

_دیگه چی مونده؟

سمانه که عصبانیتش را دید محتاطانه گفت:

_فقط آباژور کنارِ تخت. اونم فکر میکنم اتاقِ آقا باشه. میرم بیارمش!

نگار مستقیم نگاهش کرد:

_اونجا؟!

سمانه سر تکان داد:

_قبل اینکه آقا برگرده اون اتاق خالی بود. یه تعداد وسیله رو توی کمد گذاشتیم. فکر می کنم

آباژور هم همونجا باشه. تا میارمش تو هم یه کم بشین استراحت کن. انقدرم حرص نخور!

خواست از کنار نگار بگذرد که نگار دستش را گرفت. مکثی چند ثانیه ای کرد و گفت:

_خودم میارمش!

ابروهای سمانه بالا پرید. خواست چیزی بگوید که نگار از کنارش گذشت و از اتاق بیرون رفت. در این خانه نمانده بود تا ملحفه پهن کند و خاطرات کودکی سمانه را بشنود. باید هر چه سریع تر تکلیف خیلی چیزها را مشخص می کرد و قبل بهم ریختن کامل اوضاع می رفت! نفس عمیقی کشید و دستش را روی دستگیره ی در اتاق گذاشت. آرام زمزمه کرد:

قوی باش نگار!

در را باز کرد و داخل رفت. سمفونی تکراری قلبش دوباره شروع به نواختن کرد. نگاهی به اطراف انداخت و جلو رفت. اما همین که چند قدم رفت ، برگشت و در را پشت سرش قفل کرد. زمان زیادی نداشت. باید از کجا شروع می کرد؟ به کمدهای کشویی نگاه کرد. انگار قرار بود کابوس کنکاش کمد تکرار شود.

اول احسان ، بعد مادرش و حالا او!

چه دردناک بود که باید در کمد شخصی دیگران به دنبال گذشته اش می گشت! آرام جلو رفت و کمد اول را باز کرد. کت و شلوارهای باراد با نظم خاصی روی رگال قرار گرفته بودند. دستش را جلو برد و یکی یکی کنارشان زد. روی کت آخر مکث کرد. چشم بست و دستش را آرام روی پارچه ی مخمل و نرم کت کشید.

#دویست و هجده

[۱۹:۱۳ ۱۴:۱۰.۱۹]

حسی غیر قابل وصف وجودش را پر کرد. چطور قرار بود برای فهمیدن حقایق رو به رویش بایستد وقتی حتی با لمس لباس هایش تا این حد منقلب می شد؟! سریع دستش را پس کشید و در کمد را بست. کمد دوم و سوم را هم باز کرد. اما به جز کفش و لباس های مرتب و لوازم شخصی چیز دیگری نیافت. اصلا میان وسایل او دنبال چه چیزی می گشت؟ آن هم بعد ده سال!

پوفی کشید و چند قدم عقب رفت. همین که خواست برگردد چشمش به سه پایه ی چوبی کنج اتاق افتاد. بار قبل هم همینجا بود؟ با شک جلو رفت. روی سه پایه پارچه ی نازکی کشیده شده بود. نمی دانست چرا اما حسی قوی و مرموز او را به سمت خودش می کشاند. پارچه را از رویش کنار زد. اما چیزی که با آن مواجه شد تنها یک برگ کاغذ سفید بود. نفسی گرفت و همین که خواست پارچه را رویش برگرداند

دست نگه داشت. انگار چند کاغذ دیگر به گیره ی تخته شاسی متصل بودند. با دست یکی یکی کنارشان زد. همه کاغذهای سفید و دست نخورده بودند. همه جز کاغذِ آخر!

کاغذهای سفید را با دستش به سمت بالا هل داد و با دیدن تصویر رو به رویش پاهایش به زمین چسبید. تصویر نیم تنه ی دختری بود که انگار از پشت سر کشیده شده بود. لباسش از روی تنش سُر خورده بود و درست روی مهره ی آخر کمرش ثابت مانده بود. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود اما تکه هایی از آن با نافرمانی روی شانه و پشتش ریخته بود. قلبش تکان خورد. وقتی به چهره ی سه رخ دخترک عمیق تر نگاه کرد ، نفسش بند آمد! آنقدر در تصویر غرق بود که صدای پایی که آرام از پشت سر نزدیکش می شد را نشنید. اما بعد از چند ثانیه ، وقتی دستی درست از بالای شانه اش گذشت و ورق های سفید را روی طرح برگرداند شوکه شد. آنقدر که حتی نتوانست کوچکترین تکانی بخورد. باراد از پشت سر گفت:

__دلیلی که گفتی به خاطرش موندی همینه؟

از کنارش گذشت و جلو رفت ، پارچه را روی طرح برگرداند:

__سرک کشیدن تو اتاق و وسایل من؟

نگاهِ نگار هنوز روی همان نقطه ی زیر پارچه ثابت مانده بود. به سختی نگاهش را بالا آورد و لب زد:

__کشیدیش؟

باراد دست به سینه ایستاد و مستقیم نگاهش کرد. نگار سر تکان داد:

__چطور تونستی همچین چیزی بکشی؟

باراد نفسش را کلافه بیرون فرستاد. چشم های نگار با نفرت باریک شد:

__تو چقدر پستی!

قدمی لرزان به سمت او برداشت و هر دو دستش را مشت کرد:

__چقدر دیگه می خوام ادامه اش بدی؟

دستانش را بالا آورد و محکم روی سینه ی باراد کوباند:

__چرا تمومش نمی کنی؟

باراد مچ هر دو دستش را گرفت. لرزش دست های نگار هر لحظه بیشتر از قبل می شد. با بغضی مهار نشدنی زمزمه کرد:

__چرا؟

باراد سرش را جلو آورد:

—چون من و تو یه فرق بزرگ با هم داریم. چیزی که تو یه عمر سعی کردی فراموش کنی ، من سعی کردم هر لحظه به خودم یادآوریش کنم!

نگار خواست دستش را پس بکشد اما فشار دست باراد دور مچش بیشتر شد.

—می دونی چرا؟

نگار دستش را با خشونت تکان داد و از میان دندان هایش گفت:

—بی وجدانِ پست!

باراد خندید و او را به سمت خودش کشاند:

—بی وجدان! آره.. من خیلی بی وجدانم. چون ترجیح دادم برم و شاهد شکستن همه ی باورام نباشم! ترجیح دادم قبل شکست خوردن انصراف بدم. ترجیح دادم به جای یه دنیا کینه و کثافت همین تصویرِ قشنگ ازت تو ذهنم بمونه!

دست نگار را رها کرد و دوباره با خشونت پارچه را کنار داد:

—می خوای دوباره نگاهش کنی؟ این بار با دقت بیشتری. ببین توی اون چی می بینی؟ کوچیکترین حس بدی ازش می گیری؟

نگار بی حرف نگاهش کرد. باراد از کنارش گذشت:

—احتمالا اون لحظه ، وقتی پشت سرت نشسته بودم و داشتم تک تک اون جزئیات و برای همچین روزی تو ذهنم ثبت می کردم، خوشبخت ترین مرد دنیا بودم. و در عین حال احمق ترین! چون باورت کرده بودم.

به میز کارش تکیه کرد و دست در جیب هایش فرو برد. نگار با مکشی چند ثانیه ای رو برگرداند و بدون نگاه به او به سمت درِ دیگرِ اتاق رفت. باراد همراه با پوزخند گوشه ی لبش نگاهش می کرد. هر چه دستگیره را بالا و پایین کرد در باز نشد. باراد گفت:

—خوب قفلش کردم؟ از خودت ایده گرفتم!

نگار با صدای گرفته جواب داد:

—در و باز کن!

باراد با پاهایش خطوط فرضی روی زمین کشید. نگار به سمتش برگشت و گفت:

—درو باز کن وگرنه انقدر جیغ می کشم تا قبل هر کسی دایه ات بیاد طبقه ی بالا!

باراد با خونسردی دست در موهایش فرو برد. کش کوچک پشت سرش را باز کرد و موهایش را مجدد بست. نگار نگاهی به درِ اصلی اتاق کرد و همین که خواست به سمتش برود باراد با چند قدم بلند راهش را سد کرد. نگاه با نفوذش را خیره ی چشم های تر و دلگیر دخترک کرد و گفت:

—امروز اینجا همه چی تموم میشه! فهمیدی؟

دوباره دست در جیب های شلوارش فرو برد:

_جای اینکه مثل مادام مارپل وسایلمو بهم بریزی، هر چی میخوای بدونی رو از خودم بپرس!

_که یک مشت دروغ تحویل بگیرم؟

#دویست و نوزده

[۱۹:۱۳ ۱۴:۱۰.۱۹]

_اونی که تو دروغ گفتن تبحر بالایی داره من نیستم! اینو خوب میدونی.

ابروهای نگار به هم نزدیک شد. باراد سرش را جلو آورد. نگاهش تیز و بی انعطاف بود:

_نمیپرسی؟ باشه. من میپرسم. از اول شروع کنم؟ یا نه! شاید بهتر باشه از تهش بپرسم. از همون شب!

صدایش دو رگه شد و نگاهش خیره تر:

_اون شب تو خونه ی احسان چی کار می کردی؟

نگار مات و مبهوت نگاهش کرد. باراد چشم بست و لبش را زیر دندان گرفت. شمرده و با لحنی کنترل شده افزود:

_کامل تر بپرسم؟ باشه.. اون شب لعنتی بارونی! شبی که قرار بود صبحش برای همیشه مال من شی... همون شبی که گفتم کجایی و جواب دادی خونه! توی خونه ی اون مردک... چشم باز کرد:

_چه غلطی میکردی؟!

تن نگار لرزید. آنقدر گیج بود که حتی متوجه حرف های او نمیشد. باناباوری زمزمه کرد: _من..

لب های باراد به لبخند عجیبی کش آمد:

_میبینی؟ فراموش کردن راحت تر از یادآوری. مظلوم نمایی سلاح قوی تریه. انقدر که آدم خودشم کم کم باورش میشه کاری نکرده و بی گناه بوده!

نگاهش بین چشم های ناباور و بهت زده ی نگار دودو زد:

_من دوستت داشتم لعنتی!. انقدری که چشمم و رو همه ی دروغات بستم و گفتم امکان نداره اشتباه کنم. اما تو بارها بهم دروغ گفتی. بارها با اون مرتیکه ی..

چشم بست و صاف ایستاد. دستی به صورتش کشید و گفت:

_اگه فقط یه کار اشتباه در حقت کرده باشم این بود که نتونستم صبر کنم. خواستنت انقدر دیوونم کرده بود. انقدر برای داشتنت عجول بودم که تسلیم دلم شدم و... به چهارپایه اشاره کرد:

_اما میبینی؟ هنوزم بابتش پشیمون نیستم. چون اون شب دوباره از نو متولد شده بودم. پاکی تو و باور من یکی شده بود تا فکر کنم همه ی دردای زندگیم و پشت در همون اتاق جا گذاشتم و تو بغلم گرفتمت. فکر میکردم دیگه همه چی تموم شد. کابوسا.. دردا.. بی اعتمادیا.. دروغا... اشک از چشم نگار چکید و روی گونه اش راه گرفت. باراد چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. با کشیدن آه بلندی از مقابلش گذشت و به سمت در رفت. قفل را باز کرد و برگشت. پشت سر نگار روی تخت نشست و با صدای گرفته ای گفت:

_در حال حاضر تنها چیزی که من و سر پا نگه داشته پدرمه. فقط پدرم! کسی که اگه جونمم براش بدم باز نمیتونم حقی که به گردنم داره رو جبران کنم. پس ازت خواهش میکنم ، قبل اینکه برسه و این نمایش مزخرف و بیبینه ، تمومش کن و از اینجا برو!

نگار اشک هایش را با پشت دست پاک کرد. سرش داشت از هجوم و حمله ی حرف های او منفجر میشد. باید میفهمید چه خبر شده. باید مینشست و تک تک کلماتش را هضم می کرد! _میشنوی؟؟

سرش را تا نیمه به سمتش برگرداند. از همین لحظه به بعد تصمیمش برای ماندن در این خانه قطعی تر شده بود. مهم نبود سرانجام این همه درد چه شود ، مهم نبود چقدر له شود و چقدر درد بکشد. حالا که فهمیده بود رفتن باراد بی دلیل نبود... حالا که شنیده بود او چقدر... دست هایش را مشت کرد و آرام گفت:

_هنوز نه!

قدم هایش را سرعت بخشید و از اتاق بیرون رفت. قلبش داشت از جا کنده میشد. پشتش را به دیوار راهرو تکیه داد و چشم بست. باید تمام گذشته را به خاطر می آورد. تک تک ثانیه هایش را.. همه چیز پشت دیوار همان روزها جا مانده بود. یک تکه ی بزرگ از این معما هنوز آنجا گیر کرده بود! دیگر شک نداشت.

#دویست و بیست

((مداد را آرام روی کاغذ کشید و با فشاری به نوک مداد خط منحنی را تا پایین صفحه ادامه داد. نگاه دقیقی به طرح نیمه کاره اش انداخت و پوف کلافه ای کشید. دستش را دراز کرد تا از روی چهارپایه پاک کن را بردارد که مچ دستش میان راه گرفته شد. صدای باراد را درست از پشت سر شنید:

_قانونِ اول! پاک کن نداریم. حتی اگه خطا غیر قابل جبران باشه!

خواست اعتراض کند که باراد افزود:

_توی عکس موی بلند نداری. چه اصراریه که موهایش و بلند بکشی؟

نگار لبخند تلخی زد:

_خب.. همیشه دوست داشتم مامانم و با موهای بلند تصور کنم. به نظرم خیلی بهش بیاد!

باراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد. نفسی گرفت و کمی جلو تر آمد:

_خیلی خب.. واستا ببینم..

مچ دست نگار را بالا آورد و روی کاغذ قرار داد. نگار غافلگیرانه سرچرخاند به سمتش اما باراد کارش را ادامه داد. مداد را روی کاغذ هدایت کرد و با فشار مختصری به دست نگار خط دیگری درست به موازات خط قبلی کشید. فاصله اش با نگار آنقدر نزدیک بود که برخورد نفس هایش به سر او ، لرز محسوسی به جانش می انداخت. دستش شل شد. همین که مداد خواست از لای انگشت هایش سُر بخور باراد انگشت هایش را فشرد و گفت:

_خواست به دستت باشه!

هول شد. سریع رو برگرداند. دستش آرام روی کاغذ تکان میخورد. حس عجیبی بود کشیدن همراه با او. دوباره آرام سربرگرداند و نگاهش کرد. باراد با اخم جذابی به عکس گوشه ی تخته شاسی خیره بود:

_وقتی میخوای مو طراحی کنی باید هرچی به قسمت انتها نزدیک میشی از فشار دستت کم کنی. اینجوری تار موها ظریف تر و واقعی تر میشن. ببین دوباره میکشم. اینجوری...

حواسش نه به حرف های او بود و نه به حرکت داده شدن دستش روی کاغذ . نگاهش روی صورت او خیره مانده بود. برای اولین بار بود که بدون چشم دزدیدن و عمیق نگاهش می کرد. موهایش تکه تکه و حالت دار کنار صورتش رها شده بود و ته ریش ملایم و مرتبش چهره اش را مردانه تر کرده بود. و البته آن اخم جدی و عمیقی که فاصله ی بین ابرو و چشم های درشت و مشکمی اش را کمتر می کرد تا دلش بیشتر از هر وقت دیگری برای نگاهش بلرزد.

نمیدانست چند ثانیه بی اختیار به نیم رخش خیره بود که نگاهِ آنی باراد غافلگیرش کرد. سریع رو برگرداند اما دیر شده بود. لبخند معناداری کنج لب های باراد نشست. هر دو دست او را در دست گرفت و فاصله اش را از پشت سر با نگار کمتر کرد:

__ مطمئنی میخوای نقاشی یاد بگیری؟

قلب نگار به تپش افتاد. قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید صدای باراد را از نزدیک ترین نقطه به گوشش شنید:

__ داری شیطنت میکنی!

شانه اش بی اختیار و آرام چرخید و مقابلش قرار گرفت.

__ به عواقبش فکر کردی؟

نگار سر پایین انداخت :

__ گوشم با تو بود.

باراد دستش را جلو برد و چانه ی او را میان دو انگشت گرفت. همانطور که سرش را بالا می آورد گفت:

__ وقتی دارم بهت نقاشی یاد میدم ، اونجوری بهم خیره نشو. دوست ندارم بدقول بشم! البته اگه هنوزم میخوای فقط (نقاشی) یاد بگیری!

نگار موهایش را با خجالت زیر روسری فرستاد. شیطنت کلام او دلش را میلرزاند. یک ماهی از رابطه ی میانشان میگذشت اما هنوز نتوانسته بود به این مدل حرف زدن هایش عادت کند. برای عوض کردن جو رو برگرداند و عکس را از گوشه ی تخته شاسی برداشت. کاغذ را برگرداند و گفت:

__ خیلی خب. یکبار دیگه سعی میکنم!

باراد با مکث کاغذِ قبلی را سر جایش برگرداند:

__ قانون دوم! شونه خالی کردن از زیر یه طرح بد یا نیمه کاره ، ضعفه. هر کسی میتونه یه طرح و بارها بکشه. ولی هنرمند واقعی کسیه که پای طرح اشتباهش واسته. پس بگرد و ببین چجوری میتونی درستش کنی. هنرت و نشون بده!

نگار پوف کلافه ای کشید و به طرح نگاه کرد. محال بود بتواند بدون کمک گرفتن از پاک کن و البته با این حواسِ پرت کارش را درست انجام بدهد.

نفسی گرفت و دوباره مداد را به کاغذ نزدیک کرد. باراد با لبخند به کلافگی اش نگاه کرد. وقتی تسلیم شد و دوباره مشغول کشیدن شد ، پشت سرش روی سه پایه نشست و تخته شاسی را دوباره روی پایش گذاشت. نگار محو نقاشی شده بود. آنقدر که متوجه نبود خودش سوژه ی

نقاشی باراد شده تا تب و تابِ تک تک ثانیه های با او بودنش به این بهانه مهار شود. وقتی دست های کوچکش را ناشیانه روی کاغذ تکان میداد.. یا وقتی با عصبانیت روسریِ سُر خورده از روی سرش را سر جای اولش برمیگرداند و زیر لب غر غر می کرد ، یا حتی وقتی با ناامیدی دقایق طولانی به طرح تمام شده اش مظلومانه خیره می شد ، طرح زیبای باراد را تکمیل تر و لبخند شیطننت آمیز کنج لبش را عمیق تر می کرد.

#دویست و بیست و یک

[۱۹:۱۳ ۱۴:۱۰:۱۹]

این دختر دلیل تازه ی زندگی اش شده بود. همان بهانه ی ساده اما حیاتی که سال ها به دنبالش سرگردان و نیمه تمام بود. میتوانست تمام روز را در همین گالری کوچک ، کنار او بگذراند و به طرح های عجیب و غریبش و غرغره های زیر لبش لبخند بزند. دوست داشت تک تک میمیک های چهره ی دخترانه ی او را بکشد تا در ساعت های دور از او هم نگاهش کند. این دختر با تمام معمولی و ساده بودنش جای خالی تمام حس های نداشته اش را برایش پر کرده بود. نگاهش ، لبخندش و سادگی اش جنس خاصی داشت. جنسی که با هیچ قلم و هیچ رنگی قابل کشیدن نبود!

نگار بعد از چند دقیقه نفس بلندی کشید و رو برگرداند. باراد سریع طرحش را روی پایش برگرداند. با ناامیدی گفت:

__باور کن همیشه. شبیه همه چی شده الا مامانم!

باراد سر خم کرد و نگاهی به طرح روی کاغذ انداخت. سعی کرد نخندد اما چندان موفق نبود. به سختی گفت:

__پیشرفت کردی.. اگه بازم سعی کنی..

__داری بچه گول میزنی؟ اگه می خوای بخندی خب بخند. چرا الکی بهم امید میدی؟

از جا برخاست و سر کج کرد. نفسش را با کلافگی بیرون داد و گفت:

__خیلی خب. نمی خواستم بزنم توی ذوق ولی...

لبش را گاز گرفت و با خنده سر تکان داد:

__این چیه واقعا نگار؟

نگار گوشه ی ناخنش را جوید و زیر چشمی به طرح نگاه کرد:

_خیلی ناامید کننده ست؟

باراد جلو آمد:

_حداقل تلاشتو کردی!

_بهت گفتم بذار دوباره شروع کنم. خودت خورش میاد اینجوری کج و کوله بکشم که تهش بهم بخندی!

باراد دست به سینه ایستاد و متفکرانه گفت:

_ولی زیادم بد نیستا.. البته بیشتر شبیه تابلوی مونالیزای داوینچی شده!

نگار مداد توی دستش را به سمتش پرت کرد:

_خیلی بدی..

خواست از کنارش بگذرد که باراد دستش را گرفت و مانع شد.

_صبر کن ببینم. چه زودم قهر می کنه!

نگار به سمتش برگشت. کنار دست هایش از برخورد با مداد b6 سیاه شده بود. با شیطننت ابرو

بالا داد و دستش را به سمت لباس باراد برد :

_وقتی می بینی هیچ استعدادی تو نقاشی کشیدن ندارم چرا تشویقم می کنی ادامه بدم؟

باراد تنش را سریع عقب کشید اما نگار دستش را جلو تر برد:

_دوست داری به تلافیش سیاهت کنم؟

باراد هر دو مچ دستش را سفت گرفت و او را با حرکتی آنی به سمت خودش کشید. خیره در

چشم های دخترک گفت:

_اگه تشویقت نکنم و نیای چه جوری باید ببینمت؟

نگار چشم باریک کرد:

_واقعا که.. فقط برای همین..

باراد او را بیشتر به سمت خودش کشید:

_همین؟ یعنی دلیل کمیه؟

نگار سعی کرد مچ دست هایش را آزاد کند اما موفق نبود. آرام گفت:

_دستم و ول کن. کثیف نمی کنم!

باراد سرش را جلو آورد و لحنش جدی تر شد:

_نگار؟ از اینکه میای اینجا. برای یادگرفتن نقاشی یا هر بهونه ی دیگه ای.. اذیت میشی؟

سرش را کج کرد:

_دوست نداری بیای؟

قلب نگار لرزید. سریع سر بالا آورد و نگاهش کرد:

_اگه نخوام پیام نمیام!

حس کرد جوابش نگرانی چشم های باراد را کامل برطرف نکرد. لبش را با زبان تر کرد و ناشیانه نگاه باراد را به همان قسمت کشاند.

_اینجوری نیست که نخوام. منم...

مکشی کرد و به سختی ادامه داد:

_دوست دارم ببینمت. باهات وقت بگذرونم. اما مامانم یه کم حساس شده. خصوصاً وقتی انقدر طرحام داغونه که نمی تونم نشونش بدم و بگم چیزی یاد گرفتم.

نگاه نگار باراد نرم و خندان شد. دست های نگار را رها کرد و با لحن مهربانی گفت:

_خب بهش بگو!

نگار سریع با ترس نگاهش کرد:

_دیوونه شدی؟ می خوای کلا نذاره از خونه پیام بیرون؟

باراد از گوشه ی چشم نگاهی به عکسی که پشت سر نگار روی چهارپایه بود کرد و گفت:

_فکر نمی کنم از اون مدل مادرا باشه. چهره اش که مهربونه. حس می کنم بیشتر ترس خودته که چیزی بهش نمی گی!

نگار انگشت هایش را در هم قلاب کرد. نمی دانست باید جوابش را چطور بدهد. فرهنگی که باراد با آن بزرگ شده بود، تفاوت زیادی با فرهنگ آن ها داشت. نمی توانست او را به مادرش معرفی کند. اصلاً چه می گفت؟

نفسی گرفت و گفت:

_می خواستم واسه تولد مامان عکسشو بهش کادو بدم. حالا چیکار کنم؟

باراد متوجه عوض شدن بحث شد اما به روی خودش نیاورد. از کنار نگار گذشت و با نگاه دوباره ای به عکس گفت:

_به نظرت شک می کنه اگه من بکشم؟

نگار سریع برگشت. باراد چشمکی زد:

_حله؟

_نمی دونم.. یعنی خب تو.. واقعا می خوای بکشی؟

_چاره ی دیگه ای دارم؟!

نگار با خوشحالی و رضایت نگاهش کرد. باراد دوباره متفکرانه به طرح نگاه کرد و گفت:

_البته سعی میکنم تا جای ممکن آماتور بکشم. نباید زیاد سخت باشه!

نگار به سمت وسایلیش رفت و گفت:

_عالیه. پس باید تا هفته ی بعد که میام تمومش کنی.

باراد با اخم گفت:

_هفته ی بعد؟!

نگار موهایش را پشت گوشش فرستاد و صاف ایستاد. محتاطانه گفت:

_سه شنبه نمی تونم بیام.

_چرا؟

نگار خودش را سرگرم جا به جا کردن وسایلیش کرد.

#دویست و بیست و دو

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

_مهمونی دعوتیم!

اخم باراد عمیق تر شد.

_تو صبحا میای اینجا. این چه مهمونی ایه که صبحه؟

نگار سکوت کرد. باراد دستش را جلو برد و روی کیفش گذاشت تا حرکت دستش متوقف شود.

_نگار؟!

نگار نفسی گرفت:

_مهمونی عصره. ولی...خب یه جورایی مهمونی خودمونه. باید از صبحش برم کمک..

مکشی کرد و آرام گفت:

_احسان برای خواهرش تولد سورپرایز ترتیب داده. از من و نگین هم خواهش کرد کمک کنیم تا..

باراد کلافه سرش را رو به سقف گرفت و نفسش را پر صدا بیرون داد.

_دیدی؟ برای همین بهت نمیگم. چرا وقتی اسم احسان میاد انقدر...

_برای اینکه ازش خوشم نمیاد!

نگار سر کج کرد:

_چرا اینجوری میگی؟ مگه اون بنده خدا چیکار کرده؟ تازه ، همیشه به تمام کارای من و نگین میرسه. یکبار ازمون خواهش کرده تا...

__میتونه از یه کارگر یا آشپز کمک بگیره!

نگار با ناامیدی به باراد نگاه کرد. باراد دست به سینه شد و خشک و جدی گفت:

__اونجوری نگاهم نکن. قبلا هم گفتم که

نیازی نیست دیگه به کارای تو یا نگین رسیدگی کنه. نمیفهمم چه دلیلی داره از دو تا دختر

بچه برای مراسم تولد کمک بگیره!

نگار کیفش را روی دوشش گذاشت:

__یه جوری میگی دختر بچه انگار قراره چیکار کنیم. نهایتش چهار تا بادکنک باد کردن و دسر

درست کردنه! بعدم تو که هنوز ندیدیش. مطمئنا وقتی ببینیش نظرت در موردش عوض میشه.

احسان اصلا اونجوری که فکر میکنی نیست.

باراد در سکوت نگاهش کرد. چیزی نگفت. یعنی نتوانست بگوید نسبت به مرد مجردی که سال

ها از او بزرگ تر است و به طرز عجیبی دور و برش میپلکد چه حسی دارد. اما حس بدی که

نسبت به او داشت با هیچ تعریف خوبی عوض نمیشد!

دستی میان موهایش کشید و گفت:

__مراسم فقط مال خانوماست؟

نگار مکثی کرد و لب روی هم فشرد. خودش هم نمیدانست. یعنی از احسان نپرسیده بود. اما

میترسید اگر بگوید "نه" خیال آمدن به سر باراد بزند. حتی تصورش هم ترسناک و دلهره آور

بود. سر تکان داد و بی فکر گفت:

__آره. فقط خانومان!

برای فرار از مهلکه و نگاه مشکوک باراد نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

__خیلی دیرم شد. الان مامان نگران میشه.

__صبر کن. میرسونمت!

به سمتش برگشت و آرام سر تکان داد. نمیدانست چرا ولی دلشوره گرفته بود. حس میکرد لحن

حرف زدنش تغییر کرده. درک نمیکرد که چرا تا این حد نسبت به کسی که حتی یکبار هم از

نزدیک او را ندیده بدبین است! با این همه وقتی حساسیتش را روی خودش میدید حسی عجیب

و خوشایند ته دلش را قلقلک میداد. آن حالت خیره ی نگاهش و لحن به ظاهر سردش آزار

دهنده نبود که هیچ ، مثل آفتاب پاییزی تمام وجودش را از حرارتی ملایم گرم می کرد))

#دویست و بیست و سه

با خوردن تکه ای به در سریع لباسش را مرتب کرد و سعی کرد صاف بنشیند. زهرا ، عروسِ نجمه خانم همراه با بقچه ای که در دستانش بود داخل آمد و با لهجه ی شیرینش گفت:
_صبح بخیر. خواب که نبودید؟
فروغ سر تکان داد:

_صبح تو هم بخیر. خیلی وقته بیدارم. هوای خنکِ صبح اینجا مگه میذاره بخوابی؟
زهرا بقچه را مقابلش کنار رخت خواب گذاشت و گره اش را باز کرد.
_دیروز بارون بود اما ماشالا امروز هوا خیلی خوشه. لباساتون و دیشب شستم. خیس و گلی بود.
تا صبحم گذاشتم کنار بخاری خشک شد. بفرمایین.
فروغ لبخند پر مهری به رویش زد. با صدایی که به سختی از سینه اش خارج می شد گفت:
_چرا زحمت کشیدی؟ خودم میشستمشون.
گرفتگی صدایش باعث شد لبخند زهرا جمع شود. نگاهش را پایین آورد و چشمش به دستِ او که از روی لباس روی شکمش مانده بود افتاد. کمی مکث کرد و گفت:
_چه زحمتی؟

کمی جلوتر آمد:
_آنا میگفت تازه عمل کردین. میخواین صبحانه تون و بیارم همینجا؟
_دست درد نکنه. ترجیح میدم کنار شما باشم. فردا باید برگردم.
_آخه رنگ به رو ندارین. کاش یکم بیشتر میموندین. این همه راه اومدین واسه چند روز؟
فروغ به لبخند ملایمی بسنده کرد. زهرا با مکث گفت:
_در هر صورت اگه ناخوش احوالین به آقای صمدپور بگیم فردا بیاد. عجله که نداریم. شما هم مهمان مایی.

فروغ در چشم های زن خیره شد. بی شک نگرانی و ترسی که در نگاهش موج می زد تنها بخاطر حالِ بد او نبود. کمی در جایش جا به جا شد:
_حالم خوبه. فکر نمیکنم دیگه هیچ وقت از این بهتر شم!
لبخند تلخی زد و به نقطه ای خیره شد:
_به اندازه ی گذرِ یک عمر دیر موندم. نمیخوام الان که وقتم تنگه دست دست کنم!
زهرا لباس بلند و گل دارش را روی زانو مرتب کرد:

_نمیدونم چی بگم. آنا بعضی وقت ها برامون تعریف میکردا. ولی باورم نمیشد. میگفتم حسن آقا؟ آخه کی از خیر ارث و میراثش میگذره تو این دوره زمونه؟ اونم با دو تا دختر دم بخت و تو شهری مثل تهران. سخته والا!

فروغ خیره به همان نقطه نامعلوم لب زد:

_سخت تر اینکه که دو تا بچه رو با ناامیدی بزرگ کنی! تا وقتی فرصت داشتی بهشون امید بدی تا پر و بال بگیرن ندی و حالا.. مکشی کرد و سر تکان داد:

_بگذریم!

زهرا گره روسری اش را سفت کرد و من من کنان گفت:

_چیزه.. میگم خانوم.. ما... یعنی شما.. یعنی حالا که شما برگشتین...

نگاه نگرانی به اطراف کرد و با مکث افزود:

_هر چی باشه اینجام خونه شماست دیگه. یعنی یادگار پدر خدا بیامرزتونه. الان یعنی این خونه.. سرنوشتش چی میشه؟

بدون اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد:

_یه وقتی خدایی نکرده بد برداشت نکنین! ولی میدونین چیه؟ ما خیلی بدشانسیم. حسن آقا

تازه میخواست امسال دوباره اینجا سیب بکاره. قبلنا آنا اجازه نمیداد. میگفت شاید خدایامرز آقا اژدر یا شما راضی نباشین. اما امسال بخاطر آیناز راضی شده بود..

انگشت هایش را در هم قفل کرد و سر پایین انداخت. فروغ با اخم ظریفی گفت:

_آیناز دخترته؟ همون بچه تپل چند ماهه که دیروز بغلت بود؟

زهرا سر تکان داد و با بغض گفت:

_آیناز قلبش مشکل داره. دریچه قلبش گشاده. هر ماه میبریمش شهر. کلی هم خرج دوا و داروهاش بچم.

با پشت دست اشکش را پاک کرد:

_بخدا من بی چشم و رو نیستم خانوم. آنا برام تعریف کرد آقا اژدر چطور در خونس و براش باز

کرد. چجوی خرج و مخارج حسن آقارم میداد. حتی موقع ازدواج ما با پولی که خدایامرز کنار گذاشته بود بهترین عروسی ده و گرفتیم. اما..

صدایش لرزید:

_اگه شما بخواین این خونه رو بفروشین.. اون وقت ما..

نفسی گرفت و سکوت کرد. فروغ با مهربانی دستش را روی دست او گذاشت:

_نگران نباش. درست میشه همه چی!

زهرآرام سر تکان داد و از جا برخاست:

_نشستم برا خودم چی میگم. تورو خدا ببخشین. صبحانه آماده ست. بیاین بریم تا از دهن نیفتاد.

فروغ با محبت نگاهش کرد و سر تکان داد. زهرآرام چند قدم جلو رفت و به سمتش برگشت.

_میگم که.. یه وقت به آنا نگین که من.. یعنی حرفایی که زدم بهتون...

_خیالت راحت باشه.

زهرآرام لبخند غمگینی زد و از اتاق بیرون رفت. فروغ آه بلندی کشید و پتو را کنار زد. نگاهی به

ساعت انداخت. دوست داشت با نگار صحبت کند اما میترسید در مقابل سوال و جواب هایش کم

بیاورد. گوشی را کناری گذاشت و رخت خوابش را به سختی مرتب کرد. جای بخیه ش جوش

خورده بود اما هنوز هم وقت دولا راست شدن درد شدیدی میگرفت. داروهایش را از ساک بیرون

آورد. وقتی نگاهش به اسپری آبی رنگ افتاد دوباره به همان لحظه رفت. دیدنش بعد از آن همه

سال و درست سر قبر فروغ چه حکمتی داشت جز عذابی که از این به بعد برایش چندین برابر

می شد؟

اسپری را در دست گرفت و یاد حرف های دیروز نجمه افتاد.

"اهل ده هر سال میبیننش. هر سال همین موقع میاد و میره سر خاک فروغ. بعد این همه سال

هنوزم میاد. اما نمیدونه بالا سر قبر کی ایستاده. این ظلم به هیچ کدومتون روا نیست دخترم.

بخدا نیست. چرا بهش نمیگی؟

#دویست و بیست و چهار

[۱۹:۱۳ ۱۴:۱۰:۱۹]

_چی بگم؟ بعد سی سال واستم جلوش و بگم اونی که مرد ، اونی که هر سال میای بالای قبرش

و بخاطرش فروغ و لعنت میکنی خود فروغه نه عقیق؟! فکر میکنی فهمیدن اینکه من زنده م

دردی رو درمون میکنه؟ به غیر اینکه به جز فروغ این بار از منم متنفر میشه!

_ولی آخه..

_دیگه فرقی نداره نجمه خانوم. باور کن اینکه زیر اون خاک فروغ باشه یا من دیگه هیچ فرقی نداره. اون زمانی که به پای آقاجون افتادم و زار زدم... دلش به حال دل من و جوونی همایون نسوخت. من دیگه عقیق نیستم. بعد این همه سال بخوام نمیتونم باشم. حالا دیگه این دلسوزی های الکی فایده ای برای کسی نداره.. "

اشک روی صورتش را پاک کرد و چند پاف انتهای دهنش اسپری کرد. کیسه ی داروها را برداشت و بعد تعویض لباس هایش بیرون رفت.

زهره سفره ی کوچک زیبایی در آشپزخانه چیده بود. از همان هایی که از نان محلی و تخم مرغ و انواع مرباها گرفته تا نان خشک آب زده و پنیر گوسفندی در نقطه به نقطه اش برق می زد. نجمه با دیدنش با نگرانی گفت:

_حالت خوبه دخترم؟ بهتر شدی؟

برایش سر تکان داد. احتمالاً حال و روز دیروزش او را ترسانده بود. خبر نداشت که در غربت تهران روزهای بد تر از این را گذرانده. هیچ کس حتی تصورش را هم نمیکرد که در تمام این سال ها چه بر او گذشت!

جلو رفت و کنارش نشست. نجمه رو به زهره گفت:

_دو تا هم نیمرو برا دخترم بزن. تو تابه ی مسی. با کره ی محلی خودمون. فلفل سیاهشم زیاد بزن.

با دست مانع بلند شدن زهره شد و لبخند کم جانی زد:

_نیازی نیست. این همه غذا. کی میخواد بخوره؟

و دستش را سمت تکه ای نان خشک برد. نجمه خانم فراموش نکرده بود که تخم مرغ را چطور دوست داشت. ولی جالب بود که حتی خودش به یاد نمی آورد. سال ها بود که از کوچکترین علایقش جوری دست کشیده بود که انگار نه انگار روزگاری انسان دیگری بوده! لقمه ی کوچکی در دهن گذاشت و پشت بندش چند قرص را با تکه ای نان بالا داد. نجمه خانوم با غصه نگاهش کرد و گفت:

_رنگ به رو نداری. پای چشماتم کبوده. کاش استراحت میکردی. زهره صبحانه ت و میاورد اتاق.

_خوبم من. گفתי آقای صمدپور امروز میاد؟

نجمه آهی کشید:

_دیشب حسن باهاش حرف زده. از شانسِ خوب ما چند روزیه اومده اینجا. گفت همه چی از خیلی وقت پیش آماده ست. فقط مونده امضا کنی و یه سر باهاش تا دفترخونه ی ده بری. فروغ آرام سر تکان داد. نجمه آهی کشید و گفت:

_آقا جونت خیلی منتظرت موند. بعدِ آخرین باری که به علی آقا زنگ زد و اون خدایامرز گفت نمیخواهی حرف بزنی خیلی شکست. همون موقع هم همه چیو آماده کرد. گفت مطمئننه یه روزی برمیگردی.

فروغ لقمه ی نان را به سختی قورت داد. نجمه خانم افزود:

_میدونم ازش دلگیری. حقم داری..

فروغ سر برگرداند. با صدای مرتعش و بغض آلودی گفت:

_دلگیر؟!

سرش را با زهرخندی تکان داد:

_دلگیر بابتِ چی؟

نجمه سکوت کرد. آهی کشید و همانطور که با غصه پاهایش را مشت و مال میداد به زهرا اشاره داد تا بیرون برود. زهرا گریه ی آیناز را بهانه کرد و از سر سفره بلند شد. فروغ چند لحظه چشم بست. به سختی نفسی گرفت و گفت:

_فکر کرد اگه من و به جای اون خاک کنه همه چی درست میشه. تمام اعتبارش و نجات میده. کی براش مهمه چه بلایی سر عقیق اومد؟ دخترِ ناپاک و گناهکاری که زندگی خواهرش و بهم ریخت سزاوارِ مرگ بود!

دوباره زهرخند زد:

_دلگیر!

_اینجوری حرف نزن دخترم. دستش از دنیا کوتاهه.. اونم پشیمون بود. اونم...

_دست منم از دنیا کوتاهه نجمه خانوم! فکر میکنی بعد سی سال دستم به کجا بنده؟

ارتعاش صدایش چند برابر شد و همراه با اشکی که روی گونه اش راه گرفت گفت:

_من همه چیم و باختم. نتونستم حتی یکبار اسمم و از زبون دخترم بشنوم. محکوم شدم به زندگی با مردی که نه دوستم داشت و نه دوستش داشتم. به خاطرِ اینکه قبر همایون هم اونجا کنارِ قبرِ فروغ نباشه فدا شدم ، سوختم. هر روز بیشتر از قبل بدبخت شدم فقط به امید اینکه اون حالش خوب باشه. به امید اینکه روح فروغ تو آرامش باشه و بدونه حتی بعد مرگش اتفاقی که ازش میترسید نیفتاد. اما حالا بعد این همه سال چی برام موند؟ نفرت چشمای آدمی که

حتی نمیدونه من کی ام! فکر میکنی اگه بفهمه من کی ام حس بهتری نسبت به فروغ پیدا میکنه؟ یا حتی آقاجون؟

به سرفه افتاد. نجمه با نگرانی گفت:

_دخترم..

دستمال کاغذی را مقابل دهنش گرفت. چند نفس عمیق گرفت و از جا برخاست. نجمه با ناراحتی و چشم های خیس نگاهش می کرد. بی جان و سرد گفت:

_حالا تو بگو نجمه خانوم. دست کدوممون از دنیا کوتاه تره؟

نجمه سکوت کرد. سر پایین انداخت و شانه هایش لرزید. فروغ آرام لب زد:

_بابت صبحانه ممنونم. ولی من عادت کردم به خونابه قورت دادن. میلی برام نمونده...

دستش را به کابینت گرفت تا تعادلش را کنترل کند. وقتی از آشپزخانه بیرون رفت ، لرزش شانه های نجمه شدت گرفت. حق با عقیق بود. دیگر برای جبران و تلافی عمری که بیهوده و با گناه دیگران گذشته بود خیلی دیر بود!

#دویست و بیست و پنج

[۱۹:۱۳ ۱۴:۱۰.۱۹]

آقای صمدپور اوراق دسته بندی شده را از کیف چرمش بیرون کشید و در سکوت مشغول بررسی شان شد. نجمه خانوم درست رو به روی فروغ نشسته بود و ناراحت نگاهش می کرد. هر از چند گاهی هم با پر روسری اشک گوشه ی چشمش را می گرفت و آه می کشید. دوست نداشت با حرف هایش او را دچار عذاب وجدان کند اما بعد آن همه سال سکوت دیگر نایی برایش نمانده بود. به جایی رسیده بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. هیچ چیز جز سرنوشت نگین و نگار! سینی چای که مقابلش قرار گرفت ، از فکر بیرون آمد. تشکر آرامی کرد و برای رد نکردن دست زهرا استکانی برداشت. همزمان صدای گریه ی آیناز را شنید. از گوشه ی چشم نگاهش کرد که با درد دست و پا می زد. قلبش فشرده شد. زهرا سریع به سمتش دوید و در آغوشش گرفت. رو به نجمه خانوم آرام گفت:

_گجه دَن آرام قرار ی یوخدی! (از دیشب آرام و قرار نداره!)

نجمه با ناراحتی سر تکان داد و دستش را روی زانویش کشید. زهرا همانجا کنار نجمه خانوم نشست و نگاه نگرانش را به اوراقی که مقابل آقای صمدپور بود دوخت. مرد عینکش را کمی با دست جا به جا کرد و گفت:

_خیلی خب. من یک بار براتون توضیحات لازمو میدم. بعدش می ریم سراغ امضای اوراق و بعدم به امید خدا ثبت رسمیش.

فروغ سر تکان داد:

_گوشم با شماست. بفرمایین.

صمدپور نفسی گرفت و کامل به سمت فروغ چرخید.

_طبق وصیت نامه ای که مرحوم اژدر نادری قبل مرگ تنظیم کردن، تمامی دارایی و میراثش به شما یعنی فروغ نادری تعلق می گیره. این دارایی شامل این خونه ، خونه باغِ دویست و پنجاه متری نزدیکِ همینجا. چهار هکتار باغ سیب و پرتقال که هم تو این روستا و هم روستای مجاوره ، یه خونه ی دربست دویست متری تو شرق تهران و یه خونه ی صد و پنجاه متری تو تبریز ، دو تا ماشین و تا جایی که ثبت شده مقداری طلا و ساعت و لوازم شخصی مادر مرحومه و پدرتونه . چیزی که از قلم ننداختم؟

فروغ سر پایین انداخت و انگشت خالی از حلقه اش را به بازی گرفت. صدای پدرش در سرش تکرار شد.

(آخرین کاری که در حقت می کنم اینه که اجازه بدم همینجا تو همین خونه زندگی کنی. اونم تا وقتی که من صلاح بدونم و سر و سامونت بدم. اما اگه بخوای بری ، باید بدونی هر چیزی که اینجا هست رو پشت سرت جا گذاشتی. از ارث محرومت می کنم. اون وقت تا اخر عمرت باید حسرت زندگی رو بخوری که خودت بهش پشت پا زدی! با چشم های پر از اشک به پدرش خیره شد:

_می خواین یک عمر تو همین روستا و جلوی چشمتون نقش یه آدم دیگه رو بازی کنم. زندگی که می گین همینه؟)

_خانم نادری؟

نفسی گرفت و سر بالا آورد:

_من خبری از مقدار دارایی پدرم ندارم. عادت نداشت حساب و کتاب کارهاشو به کسی پس بده. فقط زندگی بقیه رو وسیله ای می کرد برای زیاد تر کردن مقدارشون!

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. فروغ نفسی گرفت و افزود:

_هر چیزی که اونجا نوشته باشه ، برای من قابل قبوله!

صمدپور دستی به چانه اش کشید و خیره به یکی از کاغذها گفت:

_فقط یه مشکلی وجود داره!

اوراق را به طرف فروغ گرفت و گفت:

_حدود پونصد متر باغ سیبِ حصارکشی شده که تقریباً یک کیلومتر با اینجا فاصله داره ، سال شصت و پنج به نام شما و همایونِ آذر زده شده. خبر داشتید؟
ابروهای فروغ با بُهت به هم نزدیک شد:

_همایونِ آذر؟!

صمدپور سر تکان داد:

_توی وصیت نامه هیچ اشاره ای به این ملک نشده چون جزو اموال شخصی و اشتراکی خود شما به حساب میاد. اما جالبه که اوراق و اسنادش لای باقی سندهاییه که مرحوم برای رسیدگی بهم دادن.

قلبش به تپش افتاد. به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت. این زمین احتمالاً همانی بود که به عنوان کادوی قبل از عقد ، به نام فروغ و همایون زده شده بود. همانی که فروغ به خاطرش به دفترخانه ی شهرستان نزدیک رفته بود . سر تکان داد:

_بله. ولی مالک دوم ایران نیستن.

_نمی تونن تشریف بیارن؟ اگه تا شما اینجااین می تونستیم این زمین رو هم به نتیجه ای برسونیم، بد نمی شد. یا خریدار می شدن یا فروشنده. اینجوری بهتر نبود؟
فروغ بزاقش را به سختی قورت داد و با بغض گفت:

_بذارین همینجوری بمونه.

_یعنی اینکه...

_در حال حاضر نه قصد فروش دارم و نه خرید. شاید بهتر باشه فعلاً تو همین شرایط بمونه!
صمدپور مکثی کرد و سر تکان داد:

_هر طور راحتین.

دست در کیفش برد و کاغذی را همراه با خودکار بیرون کشید:

_پس لطفاً اینجا رو امضا کنین که من بتونم برم دنبال کارهای رسمی ثبت و مالکیت. به امیدخدا فردا صبح هم تشریف بیارین دفترخونه تا کارهای نهایی رو انجام بدیم.

فروغ سر تکان داد. نگاه کوتاهی به زهرا و آینازی که در آغوشش به خواب رفته بود کرد و گفت:

_فقط یه درخواستی دارم.

مکثی کرد و ادامه داد:

#دویست و بیست و شش

_این خونه رو از انحصار وراثت خارج کنید. می خوام به نام کس دیگه ای زده بشه.
 صمدپور با تعجب نگاهش کرد. فروغ با مهربانی به آیناز نگاه کرد و اشاره داد:
 _به نام اون دختر کوچولوی دوست داشتنی!
 رنگ از روی زهرا پرید. سریع گفت:
 _این حرفا چیه می زنین خانوم؟ مگه میشه؟
 نجمه گفت:
 _این کارا یعنی چی دخترم؟ مگه الکیه؟ این خونه ی پدری توئه. از بچگی همینجا بزرگ شدی.
 اجازه نمیدم همچین کاری کنی.
 فروغ لبخند تلخی زد:
 _این خونه خیلی وقته دیگه خونه ی من نیست.
 نگاهی به اطراف کرد و آرام تر گفت:
 _برام فقط یه مشت خاطره ی تلخ موند ازش و یک عمر حسرت.
 دوباره به آیناز نگاه کرد و میان بغض خندید:
 _چی بهتر از این که سقف امیدی بشه برای یه دختر کوچولو؟ لای درختای سیبش بدوئه. جوری
 زندگی کنه که خودش می خواد. نه با تصمیمِ دیگران که زندگیش بشه تاوانِ گناه دیگران.
 اینجوری شاید اون همه نفرین و درد و کینه رو از لا به لای کاه و گل دیوارای این خونه بشوره.
 زهرا دستش را تند تند روی اشک هایش کشید و با گریه گفت:
 _ولی خانوم...
 فروغ رو به وکیل گفت:
 _من تصمیممو گرفتم. می تونین این کارم کنار باقی کارا تا فردا آماده کنین آقای صمدپور؟
 _حتما می خواین این بار سند بزنین؟ می تونین سری بعد که اومدید هم..
 _شاید سری بعدی درکار نباشه آقای صمدپور.
 صمدپور سکوت کرد و به فروغ نگاه کرد. نجمه آه بلندی کشید و زیر لب چیزی گفت. صمدپور
 با مکث سری تکان داد و وسایلش را از روی زمین برداشت:
 _پس من با اجازه تون زحمتو کم کنم که بتونم تا فردا صبح کارها رو تموم کنم. فقط بمونه
 امضاها.

فروغ تشکر کوتاهی کرد و از جا برخاست. تا دم در خانه او را همراهی کرد و پشت پنجره ی مشرف به حیاط ایستاد و خیره به درختان از جان افتاده ی مقابلش آرام گفت:

_می بینی نجمه خانوم؟ انگار زندگی می خواد هر چیزی رو که سعی کردم فراموش کنم دوباره یادم بیاره. زمینِ مشترکِ فروغ و همایون!

_می خوای چیکار کنی باهاش؟

به سمتش سربرگرداند و با درد گفت:

_همون کاری که با باقی نیمه تمومای زندگیم کردم. فرض می کنم همچین زمینی اصلاً وجود نداشته.

زهره به خانه برگشت و با دیدن فروغ ، خودش را با گریه در آغوشش انداخت. فروغ آرام پشتش را دست کشید و گفت:

_یادت باشه که بچه ها تمام امید و انرژیون رو از مادرشون می گیرن. من اینو خیلی دیر فهمیدم. شاید اگه شجاع تر بودم زندگی بچه هام انقدر سخت نمی شد. پس اشکاتو پاک کن و قوی باش. مطمئن باش روزی می رسه که دختری لای درختای این باغ تاب می خوره و بهت لبخند می زنه. فقط یه قولی بهم بده.

زهره میان گریه سر تکان داد. فروغ دوباره به پشت پنجره خیره شد و زمزمه کرد:

_هیچ وقت آرزوهاشو نگش. نذار زندگی تو این روستای کوچیک آرزوهاشو از بین بیره. نذار یه عقیق دیگه قربونی بشه.

زهره که هنوز ناباور و شوکه بود با گریه گفت:

_به خدا نمی دونم چی بگم. از خدا می خوام هرچی می خواین بهتون بده. خدا از خانومی کمتون نکنه. الهی سلامت باشین.

فروغ با لبخند ملایمی سر تکان داد و رو به نجمه خانوم که همان گوشه در سکوت نگاهشان می کرد پرسید؟

_اون باغ سیبی که آقای صمدپور میگفت خیلی از اینجا دوره؟

نگاهی به اطراف کرد و در آهنی باغ را آرام هل داد. وقتی در باز شد با تعجب قدمی داخل گذاشت. فقط می خواست از دور موقعیتش را نگاه کند و انتظار نداشت با در باز رو به رو شود. مکشی کرد و دوباره به اطراف نگاه کرد. وقتی کسی را اطراف و داخل باغ ندید جراتش بیشتر شد.

از لا به لای درخت های سیب سرخ عبور کرد. باغ بوی آشنای همان زمان هایی را می داد که همراه فروغ برای چیدن محصولاتشان تمام روز را لا به لای درختان می دویدند و لباس هایشان از برخورد با شاخ و برگ درختان پاره پاره می شد. بوی بهشت می آمد اما بهشتی سوخته که سال ها پیش خاکسترش کرده بود.

نفس سنگینش را با سختی و تکه تکه بیرون داد و کمی جلوتر رفت. حس کرد از لا به لای درختان چیزی آویزان است. ابروهایش به هم نزدیک شد و کمی جلوتر رفت. با دقت بیشتری نگاه کرد و وقتی متوجه تابی که از درخت آویزان بود شد ، قلبش به یکباره فرو ریخت. لبش را زیر دندان گرفت و دستش را به تنه ی درختی... بازی روزگار عجیب و بی رحم بود.

#دویست و بیست و هفت

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

نفهمید صورتش کی از اشک خیس شد. با همان پاهای سستی که یک قدم رو به جلو و دو قدم دو به عقب می رفتند، پیش رفت. طناب را در دست گرفت و چشم بست. تمام آن سال ها از مقابل نگاهش گذشت. دوباره چشم باز کرد و طناب را محکم تر گرفت. باورش سخت بود اما ، همین طنابی که روزگاری با تاب خوردن رویش هزار و یک رویای کودکانه و رنگی و زیبا می بافت ، طناب دار زندگی اش شده بود.

قدمی جلو رفت و خسته و تکیده روی تکه چوب نشست. پاهایش را از روی زمین بلند کرد و اجازه داد تاب همانطور که آرام عقب و جلو می شود ، او را به آن روزهایی ببرد که زندگی تکراری و آرامش بویی از کینه و نفرت و طمع نداشت. همان روزهایی که هنوز عشقی در کار نبود تا مانند گیاهی جان پیچ اطراف باغ آرزوهایش پیچد و آرام آرام نفسش را برای همیشه بگیرد. آنقدر غرق در خودش و آن روزگارا بود که نه حواسش به خانه باغ آجری کوچک انتهای باغ بود و نه به چشم هایی که با هزار سوال مقابل پنجره روی قامت خسته ی او خیره مانده بود.

__تصمیم آخرتون همینه آقای آذر؟

همایون بدون اینکه چشم از فروغ بردارد، سر تکان داد:

__اگه نمی خواد بفروشه ، فعلا صبر می کنم.

زیر لب زمزمه وار افزود:

__سال هاست که منتظرم. چند وقت دیگه هم صبر می کنم.

رو برگرداند سمت صمدپور و گفت:

__چیز دیگه ای نگفت؟ چه در مورد زمین و چه املاک؟

صمدپور لب بالا کشید:

__والا آقای آذر کلا خیلی عجیب بود رفتاراش. خونه رو که بخشید به دخترِ حسن آقا دهنم از تعجب باز موند. البته فکر می کنم ناخوش احوال بودن. چون رنگ و روشن خیلی پریده بود. به سختی صحبت می کردن! وقتی هم گفتم خونه رو دفعه ی بعد سند بزنیم گفت شاید دیگه وقت نداشته باشه!

همایون لب روی هم فشرد. یاد آن اسپری آبی رنگ و حال و روزش کنارِ قبر افتاد. پس پای بیماری در میان آمد و او را بالاخره به این نقطه کشاند. سر تکان داد:

__بالاخره داره تقاص پس میده!

__من نمی دونم خصومت بینتون چیه. تو این پونزده سالی هم که هم و کیل شما و هم ازدر آقا بودم چیزی نپرسیدم. ولی خانوم امروز یه چیزای عجیبی میگفتن که آدم واقعا دلش می سوخت.. همایون سریع رو برگرداند:

__چی میگفت؟

صمدپور لب تر کرد:

__والا چی بگم آقا؟ دقیق یادم نیست. به خانوم حسن آقا می گفت نذار دیگران برای بچه ات تصمیم بگیرن و تاوان اشتباه دیگران و بده و یه همچین چیزهایی! همایون سر برگرداند و به فروغ خیره شد. نمیدانست چرا اما حس می کرد تکه هایی از پازل هنوز مبهم و ناپیداست. چه چیزهایی این بین وجود داشت که او هنوز بی خبر بود؟

__اگه امری نیست من دیگه رفع زحمت کنم آقای آذر.

__فعلا بشین. فروغ تو باغه!

رنگ از روی صمدپور پرید. نیم خیز شد و با نگاهی به باغ گفت:

__خانوم نادری؟ اینجا چیکار می کنن؟

همایون دست به سینه شد و نگاهش به او عمیق تر شد. خودش هم نمی دانست چرا قلبش با تکان خوردنِ آن تاب تا این حد بی قرار شده بود. آرام لب زد:

__منم همینو می خوام بدونم!

سر تکان داد و مطمئن تر افزود:

__باید بفهمم چی رو ازم پنهون می کنه. مطمئنم یه چیزایی این وسط هست که ازش بی خبرم. اما دیر یا زود می فهمم!

[۱۹:۱۴ ۱۴:۱۰.۱۹]

((فروغ در سکوت لباس هایش را از چمدان بیرون میکشید و یکی یکی در کمد جاسازی می کرد. سکوتش و حالت سرد نگاهش عقیق را میترساند. عادت نداشت او را اینجوری آرام و در خود فرو رفته ببیند. حتی در سخت ترین شرایط.. وقتی فروغ برای برداشتن لوازمش بار دیگر به سمت چمدان آمد مچ دستش را گرفت و گفت:

__بذار باشه خودم جا به جاشون میکنم!

فروغ نگاه عاقل اندر سفیهی به گچ پایش کرد:

__با این پا؟

__چته تو؟ چرا انقدر تلخ شدی؟ تو ماشینم از تهران تا اینجا یه کلمه حرف نزدی!

مکشی کرد و افزود:

__با آقا همایون مشکلی پیش اومده؟

فروغ موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد و سشوار کوچک را از داخل چمدان برداشت:

__نه.. چه مشکلی؟

__به من دروغ نگو. بعدم تو نباید الان پایین بودی؟ اینا رو میشه بعدا هم جاسازی کرد اما نامزدت

همیشه اینجا نیست!

پوزخند محوی که کنج لب های فروغ نشست از نگاهش دور نماند. پایش را بالای تخت کشید و گفت:

__اون در و ببند بیا بشین اینجا. بعدم درست تعریف کن ببینم چی شده.

فروغ مکشی کرد. در اتاق را بست و بی رمق جلو رفت:

__چرا گیر دادی به من؟

__برای اینکه کور نیستم. میتونم ببینم حوصله نداری و یه چیزی ناراحتت کرده.

دست انداخت زیر چانه ی فروغ و سرش را بالا آورد:

__میگی یا برم از آقا همایون بپرسم؟

فروغ نفسی گرفت و به نقطه ای خیره شد. عقیق با تردید پرسید:

_چون قبول نکردم چند روزم بمونیم ناراحت شدی؟ خودت دیدی که بخاطر پام چقدر معذب بودم. بعدم به زودی مدرسه ها باز میشه و..

_فکر کنم اشتباه کردم!

به عقیق نگاه کرد و افزود:

_نباید قبول میکردم باهاش محرم شم. باید همون روز که آقاجون تعیین کرد عقد می کردیم!

ابروهای عقیق به هم نزدیک شد:

_چیزی شده؟

فروغ شانه بالا انداخت:

_مگه مامان خودمون چقدر آقاجون و میشناخت؟ یا بقیه ی زنا و دخترا.. کی چقدر شوهر آینده

ش و میشناسه؟ اصلا مگه تو چند ماه میشه چیزی فهمیدی؟ به قول نجمه خانوم که تا وقتی نری

زیر یه سقف محاله بتونی بفهمی شوهرت چجور آدمیه!

_منظورت از این حرفا چیه؟

فروغ ناامید و خسته نگاهش کرد:

_نمیخوام بیشتر از این تو این خونه بمونم عقیق. شاید تو با موندن تو این ده کوره و زندگی

کردن با نجمه ی غرغرو و خبرچین مشکلی نداشته باشی اما من نمیتونم. فکر کن؟ اگه جریان

مزخرف این محرمیت نبود من مجبور نبودم الان از تهران برگردم. میموندم همونجا و بعد چند

ماه کلا از ایران می رفتم.

_پس ناراحتیت برای همینه! میخوای فرار کنی و بری.

با تاسف سر تکان داد:

_فروغ دوره ی آشنایی برای اینه که طرفت و بشناسی. ببینی چند مرده حلاجیه و چقدر خاطرت

و میخواد. نه اینکه...

_اون در هر صورت من و نمیخواد. چه فرقی داره دو ماه زودتر ازدواج کنیم یا دیرتر؟

قلب عقیق ایستاد. ناباور گفت:

_چی داری میگی؟

فروغ با پوزخند سر تکان داد:

_خیلی ساده ای عقیق. یعنی واقعا نفهمیدی خبری از عشق و علاقه نیست؟

شانه ی چوبی عقیق را از داخل چمدان برداشت و در دستش به بازی گرفت:

_آقاجون فقط به فکر زیاد تر کردن مال و اموالشه. نه من براش مهمم نه خوشبختیم. از نظر اون

خوشبختی فقط وقتییه که دخترش ازدواج پر سود داشته باشن. آقا هاتف هم بدتر از آقاجون.

خارج رفتن پسرش و گرو گرفته تا به چیزایی که میخواد برسه. این وسط ما قربونی هستیم. اونا میزنن و ما می رقصیم. فهمیدی؟

_با خود آقا همایون صحبت کردی؟ این حرفا اصلا منطقی نیست. مگه ازدواج الکیه؟
_برای همایون من یا کس دیگه ای فرقی نداره. اون فقط میخواد آخرین خواسته پدرش و انجام بده و بتونه از ایران بره. فقط نمیدونم چرا بازی محرمیت و راه انداخته!
عقیق سریع دستش را گرفت:

_با وجود اینکه اینا رو میدونی میخوای تن به ازدواج بدی؟ داری خودت و دستی دستی میندازی توی چاه؟؟
فروغ سر تکان داد:

_کدوم چاه؟ چشمات و وا کن ببین الان کجاییم؟ به نظرت زندگیمون کمتر از چاهه؟ گیر افتادیم لای چهار دیواریِ یه روستای دور افتاده و عقب مونده. فکر کردی اگه با همایون ازدواج نکنم چی می شه؟ تهش چند سال دیگه اینجا نگهمن میداره. بعد باید زن یکی از زمین دارا و دهاتی های همینجا بشیم و تا آخر عمرمون فرش ببافیم و سیب و پرتقال بچینیم. بعدم مثل مامان دق کنیم و یه گوشه همین ده خاکمون کنن!

عقیق با ناراحتی نگاهش کرد. فروغ پشت پنجره اتاق ایستاد و به بیرون خیره شد:
_برای کی مهمه چی میخوایم؟ من دوست دارم ارایشگر بشم. تو دوست داری درس بخونی و بری دانشگاه. به نظرت کدوم یکی از این آرزوهای محال اینجا و زیر این سقف اتفاق میفته؟
_با پل کردن یکی دیگه برای رسیدن به آرزوهات احساس بهتری نسبت به خودت پیدا نمیکنی!
فروغ به سمتش برگشت:

#دویست و بیست و نه

[۱۹:۱۴ ۱۴:۱۰:۱۹]

_اونی که برای خودش پل میسازه من نیستم. من فقط دارم خودم و میزنم به کوچه ی علی چپ. برامم مهم نیست که شوهر آینده م عاشق سینه چاکم نباشه. در واقع دیگه هیچی واسم مهم نیست جز رفتن از این خرابه!
سر عقیق گیج رفت. انگار اوضاع از چیزی که فکر می کرد خراب تر بود. با نگرانی پاهایش را از تخت پایین انداخت و گفت:

_فقط یه چیزی و بهم بگو فروغ. تو آقا همایون و دوست داری؟

فروغ چند لحظه سکوت کرد و جواب داد:

_دوست داشتن و نداشتن من چیزی و عوض نمیکنه. حداقل تا وقتی که اینجوری از هم دوریم!

جلو آمد و با خواهش دست عقیق را گرفت:

_توروخدا با آقاجون و نجمه خانوم صحبت کن. میدونم که به حرفت گوش میدن. کاری کن هر

چی زودتر عقدمون کنن و همه چی تموم شه بره!

نگاه عقیق نگران شد. دستش را جلو برد و موهای لخت روی پیشانی او را با محبت کنار داد:

_فروغ بخدا خوشبختی فقط به ازدواج کردن و رفتن نیست. اگه حرفایی که میزنی راست باشه.

اگه آقا همایون به اجبار پدرش اومده باشه جلو.. یک عمر چجوری میخوای..

_واسم مهم نیست!

سر تکان داد:

_باور کن. بعدم مگه نجمه خانوم نمیگه بعد ازدواج مهر و محبت زن و شوهر میفته به دلِ هم؟

خب ما که هنوز هم و نمیشناسیم. مگه یه مرد چی میخواد جز محبت؟

عقیق با ناراحتی سر تکان داد:

_نمیدونم چی بگم..

_تو فقط کمکم کن. قول میدم بعد اینکه رفتم تو رو هم نجات بدم. اجازه نمیدم اینجا زیر دست

یه مشت آدمِ کوتاه فکر بیوسی. میبرمت پیش خودم!

چشم هایش برق زد:

_با همایون صحبت کردم. قرار شد یه آرایشگاه کوچیک باز کنم. فکر کن؟ نه شبیه آرایشگاه درِ

پیت دهاتی سمیه خانوم. یه آرایشگاه خارجکی توپ!

رو سری روی دوش عقیق را با دو انگشت برداشت:

_دیگه لازم نیست این لچک و بندازی رو سرت. دامنای خوشگل خوشگل.. بلوزای رنگارنگ.

مشتی های با کلاس که به جای بوی گاو و گوسفند بوی عطر اصیل فرانسوی میدن. میتونی

هر دانشگاهی خواستی بری. هر رشته ای که دوست داشتی.. مجبور نیستی یواشکی کتاب بخونی

یا واسه ده دقیقه پیاده روی تنهایی کلی حساب پس بدی. فقط عشق و حال و زندگی. وای

عقیق.. چی میشه!

برق نگاهش نگرانی عقیق را هر لحظه بیشتر از قبل می کرد. چه خوش خیال بود که فکر می

کرد خواهرش با ازدواج با مرد اصیلی چون همایون خوشبخت می شود. اگر واقعا عشقی در میان

نبود همه چیز علنا حکم سراب را داشت. سرابی که دیر یا زود با وجود تمام زیبایی اش از بین می رفت و برای فروغ چیزی جز احساس پوچی و افسردگی باقی نمی گذاشت.

درست مثل زندگی بی رنگ و روی پدر و مادرش. مادرش پدرش را دوست نداشت. این را از شعر و آوازهایی که موقع بافتن فرش زیر لب زمزمه می کرد می فهمید. از نگاه خالی و سردش.. از چشم هایی که همیشه با حسرت به نقطه ای نامعلوم خیره می ماند. دوست نداشت فروغ هم زندگی اش را در راه یک سراب ببازد. نباید اتفاق گذشته تکرار می شد.

__چی میگی کمکم میکنی؟

عقیق سر تکان داد:

__میخوای تو غربت با کسی زندگی کنی که حتی نمیدونی چقدر دوستت داره؟

فروغ نفسی گرفت و از مقابلش کنار رفت:

__فعلا تنها چیزی که برام مهمه رفتن از اینجااست. باقی چیزا به مرور و با گذشت زمان حل میشه. مطمئنم.

کنار در ایستاد و گفت:

__دارم میرم پایین. حوصله ت که سر نمیره؟

عقیق غرق فکر سر تکان داد. عصایش را برداشت و چند دقیقه بعد از فروغ از اتاق بیرون رفت. آرام آرام پیش رفت و پشت دیوار ایستاد. همایون کنار آقاچونش نشسته بود و فروغ چای تعارف می کرد. باید با او صحبت می کرد. نباید اجازه می داد از خواهرش پلی برای رسیدن به آرزوهایش بسازد.

با تصمیمی آنی راهش را به سمت حیاط کج کرد. راه رفتن با عصا برایش سخت بود اما با هر جان کدنی بود از میان درختان باغ گذشت و درست انتهای باغ کنار در منتظر ایستاد. میدانست وقتی پدرش خانه باشد فروغ برای راهی کردن همایون تا این سوی باغ پیشروی نمی کند. آنقدر همانجا منتظر ماند تا عاقبت صدای قدم هایش را شنید.

عصا را زیر بغلش جا به جا کرد و صاف ایستاد. وقتی قامت همایون را از لا به لای درختان دید یک لحظه ترسید. آب دهنش را با زور قورت داد و خودش را برای شنیدن هر حرفی آماده کرد. سرعت قدم های همایون با دیدن او کم شد. با بُهت به عصایش نگاه کرد و آرام گفت:

__شما اینجا...

__باید صحبت کنیم!

لحن قاطع عقیق باعث شد جمله اش نیمه بماند. سر تکان داد و جلو رفت:

__چیزی شده؟

عقیق نگاهی به ته باغ کرد و بی مقدمه گفت:
_نمیخوام زیاد وقتتون و بگیرم. فقط یه سوال ازتون میپرسم. اما خواهش میکنم بی حاشیه و
صادقانه جواب بدید.
همایون بدون پلک بر هم زدنی نگاهش کرد و سر تکان داد:
_حتما!
عقیق مکشی کرد و نگاهش را با اخم به زیر پای او دوخت.
_ازدواج شما با فروغ فقط بخاطر رضایت پدرتونه؟ برای اینکه اجازه بده برین خارج کشور؟
همایون جا خورد. انتظار شنیدن همچین سوال صریحی را از او نداشت. عقیق با همان اخم ادامه
داد:
_یا بذارین واضح تر بپرسم. اصلا خواهرم و دوست دارید؟

#دویستوسی

[۱۹:۱۴ ۱۴:۱۰:۱۹]

قلب همایون تکان خورد. فقط همین سوال را کم داشت. حالا باید چه جوابی میداد؟ نفسی گرفت
و آرام گفت:
_چی باعث شده همچین چیزی ازم پرسید؟
_ازتون خواسته بودم حاشیه نرین و صادقانه جواب بدید!
_باید بدونم جوابی که بهتون میدم چه پیامدی داره!
عقیق نگاهش را بالا آورد و به چشم های او دوخت:
_مطمئنم خودتون میدونین!
همایون چند ثانیه ی طولانی به چشم هایش خیره ماند و لب زد:
_جواب این سوال و خیلی قبل تر دادم!
قدمی جلو آمد و گفت:
_همین که شما تونستید همچین سوالی رو ازم پرسید ، نشونه ی صداقت من در رفتارمه. من
هیچ وقت نقش بازی نکردم. فروغ جواب سوال شما رو خوب میدونه. اگر غیر از این بود شما الان
مقابل من نبودید و همچین چیزی نمیپرسیدید!
مردمک چشم عقیق لرزید:

__ پس چرا دارین همچین کاری میکنین؟ چرا با آینده ی خودتون و فروغ بازی میکنین؟
همایون دست در جیب شلوارش فرو برد و همراه با کشیدن نفس عمیقی سرش را رو به آسمان گرفت. بعد از چند ثانیه گفت:

__ من به سهم خودم تا جایی که تونستم جلوی این وصلت و گرفتم. خودتون میدونین که اگر پافشاری من نبود الان همه چی تموم شده بود. اما گاهی تنها تصمیم یک نفر کافی نیست!
__ میتونستین از همون اول قبول نکنین. چرا به خواهرم امید دادید؟
همایون قدمی دیگر جلو رفت:

__ فکر میکردم حداقل شما خوب درک کنین. داریم جایی زندگی میکنیم که خودمون تنهایی برای زندگیمون تصمیم نمیگیریم. ضمن اینکه فروغ ، با وجود اینکه خوب میدونه حقیقت چیه شرایط این ازدواج و پذیرفته. فکر نمیکنین دارین با آدم اشتباهی صحبت میکنین؟
عصا از زیر بغل عقیق در رفت و سکندری خورد. شکش به یقین تبدیل شد. پس این ازدواج واقعا یک قرارداد کثیف و هدفمند بین خانواده ها بود! همایون سریع پا پیش گذاشت اما عقیق خودش را عقب کشید و دوباره عصا را برداشت. نگاه پر از خواهشش را به همایون دوخت:
__ فروغ داره وسط این بازی و قراردادی بی رحمانه به شما علاقه مند میشه. ولی شما چی؟
میتونین واقعا دوش داشته باشید؟
همایون در سکوت و عمیق نگاهش کرد.

__ میدونم تو دلتون در مورد چه فکری میکنین. اما واسم مهم نیست. فروغ فقط خواهرم نیست. همه چیز منه. نمیتونم اجازه بدم دستی دستی و فقط بخاطر یه علاقه ی یک طرفه زندگیش و نابود کنه..اگه لازم باشه حتی جلوی پدرم هم می ایستم. ازتون خواهش میکنم ، اگه هدفتون از این ازدواج فقط اهداف شخصیتونه هر چی سریعتر این بازی رو تموم کنین. قبل از اینکه خیلی دیر بشه!

همایون اخم ظریفی کرد:

__ فکر میکنین اینجوری ضربه ی کمتری به خواهرتون میخوره؟
عقیق به سختی و با بغض جواب داد:

__ مهم نیست. چند ماهی بهش سخت میگذره و فراموش میکنه. اینجوری بهتره تا اینکه یک عمر به پای کسی بسوزه که هیچ علاقه ای بهش نداره!

همایون دوباره سکوت کرد. بعد از چند دقیقه با اخم قدم پیش گذاشت و آرام گفت:

__ اگه کار دیگه ای ندارید من باید هر چی سریع تر برگردم.

از کنارِ عقیق که گذشت ، قطره اشک درشتی از بند نگاه دخترک آزاد شد و روی گونه اش چکید. با صدایی لرزان از پشت سرش گفت:

__هیچ راهی نداره؟

همایون مکث کرد و عقیق افزود:

__که دوشش داشته باشی؟

همایون چشم روی هم گذاشت. قلبش بیش از این طاقث شنیدن حرف های دخترک را نداشت. چطور باید به چشم هایش نگاه می کرد و نمی گفت حاضر است از تمام اهدافش بگذرد اما به جای فروغ ، با او ازدواج کند؟ سودای عشقی که در سر داشت هر لحظه محال تر از قبل می شد. سر برگرداند به سمت عقیق که با چشم های تر و ناامید نگاهش می کرد. آهی کشید و آرام گفت:

__کاش خودمون انتخاب میکردیم که کیو دوست داشته باشیم.

با دست ضربه ی آرامی به قلبش زد:

__ولی دستِ ما نیست. اینه که تصمیم میگیره!

وقتی رو برگرداند و راهش را ادامه داد ، نگاه ناامید عقیق روی قدم هایش جا ماند. دلش می گفت این رفتن ، جور دیگریست. خودش خبر نداشت ولی جمله هایش ، آخرین بندِ نازک و پر تردیدِ دلِ همایون را هم پاره کرد. انگار سرنوشت فقط منتظر همین چند دقیقه ی کوتاه بود تا برای هر سه شان جور دیگری رقم بخورد!

#دویست و سی و یک

[۱۹:۱۴ ۱۴.۱۰.۱۹]

گوشه ای از حیاط مدرسه ایستاد. دستش را جلو برد و چند اسکناس ده هزار تومانی در جیب نگین گذاشت.

__یادت نره ناظمتون چی گفت. این بار اگه غیبت کنی، نمیام موجه کنم. جواب مامانم باید خودت بدی! نگین نگاه معذبی به اطراف کرد و گفت:

__من ازت پول خواستم؟

_من خواهر بزرگتم. قرار نیست تو ازم پول بخوای.

مکشی کرد و دلخور گفت:

_برو بوفه یه چیزی بخور. صبحانه نخوردی. دیشبم شام نخوردی. حواست هست چقدر لاغر شدی؟

مکشی کرد و افزود:

_نکنه مریضی؟ معده ات...

نگین کلافه چشم چرخاند:

_تورو خدا دیگه برو نگار. به خدا من بچه ده ساله نیستم. تو هم مجبور نیستی وسط حیاط مدرسه نقش مادرا رو واسم بازی کنی!
نگار اخم کرد:

_دست پیش می گیری؟ هنوز بابت غیبت دیروزت توضیح درست درمون بهم ندادی.

_خودت که با رزا حرف زدی. بهت گفت با هم رفته بودیم کافی شاپ تولد خواهرش. دیگه چی باید بگم؟

نگار مشکوک نگاهش کرد. نمی دانست چرا اما حرفش را باور نکرده بود.

_به روباهه میگن شاهدت کیه میگه دمم. این رزا هم کمتر از خودت نیست. با اون موهای بنفشش! نگین پوف کلافه ای کشید و دست در جیب روپوشش فرو برد:
_هر طور میلته فکر کن. از نظر تو هیچ کدوم از دوستای من درست درمون نیستن. من دیگه باید برم سر کلاس!

خواست از کنار نگار بگذرد که نگار دستش را گرفت و با نگرانی گفت:

_یه چیزی بخور باشه؟ نمی خوام وقتی مامان برگشت بین اون همه بدبختی نگران لاغری تو هم باشه.

نگین نفس بلندی کشید و کلافه سر تکان داد. همزمان زنگ به صدا در آمد و حیاط خلوت شد. سعی کرد یک بار دیگر به او اعتماد کند. نگین ثابت کرده بود که بی عقل و خام نیست. می دانست که جریان بیژن عبرت بزرگی برایش شده. اما نمی دانست چرا باز هم دلشوره ی عجیبی داشت. سعی کرد افکار مزاحم را کنار بزند. نگاهی به ساعتش انداخت و با عجله از مدرسه خارج شد. باید یک مسیر را با ماشین طی می کرد تا به ایستگاه مترو برسد. دستش را برای اولین ماشین بلند کرد و با عجله سوار شد.

همین که پا در خانه گذاشت، مشامش پر شد از یک بوی شیرین و خوشمزه خاص. بویی شبیه بوی کیک وانیلی. کفش هایش را در محفظه ی مخصوص گذاشت و جلو رفت. همین که به هال

رسید صدای پارس بلند الکس را شنید و لبخند پت و پهنی زد. چه خوب بود که آمدنش را حس می کرد. سریع کیفش را پایین گذاشت چون می دانست آنچنان محکم بغلش می پرد که حفظ تعادل برایش سخت می شود. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که سر و کله ی الکس پیدا شد و درست همان طور که حدس می زد محکم در آغوشش پرید. دیگر خبری از آن توله ی کوچک چشم آبی نبود. وقتی برای در آغوش گرفتنش روی دو پا می ایستاد، قدش تقریبا تا کمر نگار بود.

نگار با محبت موهایش را نوازش کرد و گفت:

__پسر بد. دیروز کجا بودی؟ دلم واست یه ذره شده بود.

الکس زبانش را بیرون انداخت و مشغول لیس زدن دست های نگار شد. نگار با خنده دستش را کنار کشید و گفت:

__بازم شروع کردی؟ من که خوراکی نیستم لیسم میزنی. به جاش بیا بریم بهت صبحانه بدم.

__الکس صبحانه اشو خورده!

به سمت صدا سربرگرداند. مرسته دست به سینه مقابلش ایستاده بود. نگاهش هنوز هم مثل همان روز مهمانی سرد و برنده بود. سر تکان داد و گفت:

__سلام. صبحتون بخیر.

مرسته جلو آمد و چند بشکن زد:

__الکس.. بیا اینجا.. یالا!

الکس با اعتراض پارس کرد و از جایش تکان نخورد. مرسته کلافه نگاهی به نگار کرد و گفت:

__امروز نیاز نیست با الکس وقت بگذرونی. خودم خونه هستم. لطفا برو و به سمانه و اطلس کمک کن. امشب مهمون داریم!

نگار بدون اینکه چیز اضافه ای بپرسد، آرام جواب داد:

__بله

کیفش را از روی زمین برداشت و مجدد روی دوشش گذاشت. موقع گذشتن از کنار الکس، الکس چند پارس معترضانه و بلند کرد. با لبخند نگاهش کرد و گفت:

__بعدا بازی می کنیم پسر شیطون. باشه؟

و سریع به سمت آشپزخانه رفت. از کنار در نگاهی به داخل انداخت. سمانه را قبل از همه دید که مشغول پاک کردن سبزیجات تازه بود. دقیقا پشت سرش اطلس را دید که با چهره ای سرخ و نه چندان راضی برنج پاک می کرد و در آخر، الیزا که همراه پیشبند بلند سفیدی که به گردنش گره زده بود، لبخند به لب و پر انرژی پای گاز بود و چیزی را به هم می زد.

نفهمید چرا از دیدن این منظره خنده اش گرفت. شاید چون دیدن جنگ سرد و با نمک میان الیزا و اطلس میان تمام اتفاقات این خانه، تنها موضوع جالب و سرگرم کننده بود. تقه ای به در زد و همانطور که داخل می شد، گفت:

__سلام به همگی. صبحتون بخیر!

سمانه همراه با لبخند پهنی قبل از بقیه جواب داد:

__سلام نگار. بدو بیا که کلی کار داریم.

الیزا سر تکان داد:

__صبحت بخیر.

کیفش را گوشه ای گذاشت و نگاهی به لوازم روی میز انداخت:

#دویست و سی و دو

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

__فکر کنم کلی غذا قراره پخته شه. برم لباسمو عوض کنم و پیام.

اطلس زیر لب آرام گفت:

__باید گفت علف. هه.. غذا!

رو به نگار با غیظ افزود:

__تو لازم نیست اینجا وقت تلف کنی. به کارای خونه برس. اینجا به حد کافی شلوغ شده.

لبخند از لب نگار پر کشید. خواست معترضانه چیزی بگوید که الیزا از پشت سر گفت:

__تا حالا دِسیغ درست کردی؟

نگار سریع سر برگرداند. نگاهی به قابلمه ی روی گاز انداخت و با شک گفت:

__چه جور دسری؟

الیزا خودش را کمی کنار کشید و دست دیگرش را باز کرد تا نگار نزدیک شود. نگار قدمی جلو

رفت. مایع کرم رنگ خوشبویی داخل قابلمه ی استیل کوچک بود. با هیجان گفت:

__اسمش چیه. چه بوی خوبی هم داره!

الیزا خندید:

__بهش میگویند کِغِم بوکله! یکی از دسرهای مورد علاقه باغاد و همایونه. بیا بقیه اش با خودت.

نگار با شک گفت:

__ولی لباسم..

__مانتوت و دَغ بیار بذاغ روی صندلی. دستاتم بشوغ. زیاد وقت نداریم!

نگار نگاه کوتاهی به چهره ی ناراضی اطلس کرد و با تردید دکمه های مانتویش را باز کرد. از زیر بلوز آستین کوتاه لیمویی رنگی پوشیده بود. شلوار جینش را معذب کمی بالا کشید و دست هایش را شست. الیزا قاشق چوبی را به دستش سپرد و گفت:

__خوب همش بزن. باید بن ماغی بشه. نباید بذاری بجوشه. همین که خواست حباب کنه بغش دار. متوجه شدی؟

نگار لب روی هم فشرد و سر تکان داد. با دست دو طرف شالش را پشت فرستاد تا مانع کارش نشود. اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که شال از سرش برداشته شد. معذب شد. خواست دستی به موهای نامرتبش بکشد که الیزا از پشت سر گفت:

__حتی فکغشم نکن بهشون دست بزنی.

همراه با گفتن جمله اش موهای نگار را با دو دست جمع کرد و درست بالای سرش با کلیپس کوچکی نگه داشت. سمانه با ذوق گفت:

__واو.. چقدر اینجوری خوشگل شدی. درست مثل همون دختر خارجیه که تو تلویزیون آشپری می کنه. چی بود اسمش؟

اطلس عصبی گفت:

__لوبیا سبز نبود؟

لبخند سمانه جمع شد. با حرص لوبیا ها را دست گرفت و دوباره سر جایش نشست. نگار لب هایش را روی هم فشرد تا نخندد. الیزا از کنارش گذشت و با خونسردی گفت:

__خواست باشه نجوشه ها. منم ظغف فر و آماده می کنم.

نگار با لبخند سر تکان داد. اطلس نفس بلندی کشید و گفت:

__سمانه اون لوبیا ها رو بذار کنار و بلند شو. نگار که قصد کار کردن نداره. حداقل ما بریم دستی به سر و روی خونه بکشیم.

همراه با گفتن جمله اش دستمال را روی کابینت کوبید و از آشپزخانه بیرون رفت. سمانه پشت سرش زبان بیرون آورد و با حرص گفت:

__ترک خوردم از دستش. چقدر می خواد گیر بده؟

نگار با خنده گفت:

__به نفعته زودتر بری.

سمانه کلافه سری تکان داد و سریع از آشپزخانه بیرون رفت. نگار نگاهی به محتوای داخل قابلمه کرد. بی هوا گفت:

__تا حالا دسر درست نکرده بودم!

الیزا با تعجب نگاهش کرد:

__واقعا؟

__مامانم از وقتی یادم میاد سرش گرم کار بود. مسئولیت آشپزی همیشه با من بود اما فکر کنم چون کسی نبود این چیزا رو یادم بده منم دنبالش نرفتم. نهایت هنرم پختن کیکیه که هیچ وقت درست درمون پف نمی کنه!

الیزا عمیق نگاهش کرد. حسرت لا به لای حرف هایش موج میزد. مکشی کرد و محتاطانه گفت:

__حال مادغت.. بهتره؟

نگار سر تکان داد:

__آره. یعنی امیدوارم این طور باشه چون دو روزه رفته مسافرت و زیاد ازش خبر ندارم.

با نگرانی سر تکان داد و آرام تر گفت:

__بعد این همه سال مجبور بود الان تو این وضعیت بره شهرش...

مکشی کرد و به الیزا نگاه کرد:

__شما از کجا فهمیدید؟ سمانه گفت بهتون؟

الیزا لبخند پر معنایی زد و به قابلمه اشاره کرد:

__حواست به اونجا باشه!

نگار سریع سر تکان داد و موهای کنار گوشش را کنار داد. اما الیزا به فکر فرو رفت. بی شک این مسافرت بی ربط به سالگرد فوت عقیق نبود. گذشت تمام این سال ها ذره ای از کینه و درد همایون کم نکرده بود. امیدوار بود اتفاق ناگواری بینشان نیفتد!

__حبابای ریز داد بیرون. باید برش دارم؟

از فکر بیرون آمد و سر تکان داد.

نگار ناشیانه دسته ی قابلمه را در دست گرفت. اما میان راه دستش سوخت و سریع سر جایش برگرداند. انگشت سبابه اش را در دهنش گذاشت و یکی از چشم هایش را بست:

__وای سوختم!

الیزا با خنده گفت:

__کاملا مشخصه اولین باغه دسغ درست می کنی.

نگار با خجالت و مظلومانه نگاهش کرد. این بار با دستمال قابلمه را برداشت و با دقت مواد را داخل ظرف های مخصوص ریخت.
_امیدوارم خرابش نکنم!

#دویست و سی و سه

[۱۹:۱۴ ۱۴:۱۰:۱۹]

آن قدر غرق کار شده بود که حواسش نبود باراد دقایق طولانی با تکیه به در آشپزخانه در سکوت کارهایش را زیر نظر گرفته. الیزا که زودتر از او متوجه حضور باراد شد، اخم ظریفی کرد و گفت:
_امیدوارم موهات توی دسغ نریخته باشه. از وسواس باغاد که خبر داری!
نگار سریع قابلمه را رها کرد و با ترس و دست های آغشته به دسر موهایش را از مقابل چشم هایش کنار زد. در همان لحظه چشمش به باراد افتاد که همراه با لبخند محوی رو به رویش ایستاده بود و نگاهش می کرد. خشکش زد. سریع و دستپاچه رو برگرداند. فقط همین را کم داشت. چشمش را بالا آورد و با عصبانیت به تار موهای به هم چسبیده و نوچش نگاه کرد.
باراد تکیه اش را از در گرفت و جلو آمد. بی توجه به نگار رو به الیزا گفت:
_فکر می کردم قراره با دستای خودت واسم بوکله درست کنی!
نگاه کوتاهی به نگار کرد و افزود:

_نه اینجوری غیر بهداشتی!

الیزا قابلمه را برداشت و خودش مشغول کار شد. سرد و بی اعتنا گفت:
_نگاغ دستاشو شسته بود. منم حواسم به همه چیز بود!
نگار پشت به او مشغول شستن تار موهایش شد. باراد نگاهی کلی به سر تا پایش انداخت و نگاه دلتنگش را پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کرد:
_در هر صورت ترجیح می دم ریسک نکنم. نمی خوام وسط میز شام از توی دسرم مو بیرون بکشم. به جاش می تونم چند بشقاب از راتاتوی که بوش کل خونه رو پر کرده بخورم!
نگار با حرص شیر آب را بست و همانطور که مانتو و روسری اش را از روی صندلی برمیداشت گفت:

_اگه با من کاری ندارین لباسمو عوض کنم. فکر کنم سمانه خیلی دست تنها شده باشه.
الیزا سینی دسرها را داخل فر گذاشت و گفت:

_خیلی ممنون بابت کمک!

نگار با لبخند کمرنگی سر تکان داد و بدون نیم نگاهی به باراد با عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت. الیزا نگاه چپی به باراد کرد و از کنارش گذشت. باراد سر تکان داد:

_جووری نگاه نکن که انگار خبر از عادتام نداری!

الیزا پشت به باراد مشغول پاک کردن لوبیا سبزه‌ها شد.

_تو هم جووری رفتار نکن که انگار واقعا نمیدونم نسبت بهش هیچ وسواسی نداری!

باراد نفس کلافه‌ای کشید. برای اولین بار از اینکه سال‌ها پیش تمام جزئیات علاقه‌اش به نگار را برای او توضیح داده بود، پشیمان شد. خشک گفت:

_اون مال اون موقع بود. نه حالا!

الیزا جوابش را نداد. باراد مکثی کرد و وقتی مطمئن شد در تیررس نگاه او نیست، آرام و محتاط جلو رفت. دیدن نگار پای گاز این آشپزخانه، با آن موهای شلخته و جمع شده و آن بلوز لیمویی و البته آن لبخند نادر و رضایتمند کنج لب‌هایش، غیر قابل پیش‌بینی‌ترین اتفاق این خانه بود. بی‌اختیار دسته‌ی فلزی قابلمه را لمس کرد. یاد لحظه‌ای افتاد که دست نگار سوخت. سرش را جلو برد و دسر را عمیق بو کشید. حس و حالی که داشت قابل توصیف نبود.

_خوگدنش از بو کشیدنش بهتر نیست؟

جا خورد. سریع از پشت پیشخوان بیرون آمد و گفت:

_با منی؟

لبخند معنادار و پیروزمند کنج لب‌های الیزا را ندید. الیزا نفسی گرفت و همانطور که لوبیا‌ها را داخل سینک می‌ریخت، گفت:

_می‌دونستم نیم‌پخته‌اشو بیشتر دوست داغی. یه پیاله‌ی کوچیک ریختم برات کنارِ فره!

باراد سریع درِ یخچال را باز کرد و تنگ آب را بیرون کشید:

_گفتم که نمی‌خورم!

الیزا لیوان شیشه‌ای تمیزی برایش روی میز گذاشت و بی‌حرف نگاهش کرد. باراد با اخم آب را داخل لیوان ریخت و چند جرئه نوشید. الیزا سر تکان داد و پیشبندش را باز کرد. همانطور که از آشپزخانه بیرون می‌رفت، گفت:

_هر طوغ راحتی. می‌گم یکم نعنای تازه بچینم واسه دسغ..

به سمت باراد برگشت و با لبخند محو و جمع شده‌ای گفت:

_فقط اون آب جوشیده نیست. خودت که می‌دونی!

باراد به سرفه افتاد. سریع لیوان را پایین آورد و نگاهی به محتوایش انداخت. الیزا که لب روی هم فشرد و بیرون رفت، لیوان را با عصبانیت روی میز کوبید و چند ثانیه چشم بست. چه مرگش شده بود؟ محال بود بعد چندین سال عادت چنین اشتباهی کند. انگار برای بهانه تراشی کنار کسی که بزرگش کرده بود، زیادی ناشی بود!

سرش را عصبی تکانی داد و در همان لحظه چشمش به پیاله ی کوچک کنار فر افتاد. با شک نگاهی به پشت سرش انداخت و وقتی مطمئن شد کسی نیست جلو رفت. پیاله را دست گرفت و دوباره عمیق تر از قبل بو کشید. چرا حس می کرد بویش با همیشه فرق دارد؟ لبخند بی اراده ای روی لب هایش نقش بست. با لمس چند دکمه زمان و حرارت فر را تغییر داد و همانطور که قاشق کوچکی از کشوی کابینت برمیداشت زمزمه کرد:

_امشب هیشکی دسر نمی خوره!

#دویست و سی و چهار

[۱۹:۱۴ ۱۴.۱۰.۱۹]

لباس مخصوص کارش را از پشت در آویزان کرد و مانتو و شلوار خودش را پوشید. نگاهی به ساعتش انداخت که شش عصر را نشان می داد. نمیدانست چطور قرار بود برای زودتر رفتن بهانه تراشی کند اما ، خوب میدانست نباید با همایون رو به رو شود. هضم تمام اتفاقات اخیر به حد کافی برایش سخت بود. آمدن همایون و رویارویی با او همه چیز را برایش سخت تر می کرد. گوشه همراهش را از روی کمد برداشت و نگاهی به تماس های بی پاسخش انداخت. چهار تماس بی پاسخ از احسان داشت. و البته تعدادی پیام بی جواب که از دیشب بالای صفحه ی گوشی اش جا خوش کرده بود. کلافه سر تکان داد و خواست گوشی را داخل کیفش بگذارد که با لرزش دوباره اش نگاهی به صفحه انداخت. همزمان سمانه با جاروبرقی وارد اتاق شد و همانطور که آن را در کمد مخصوص می گذاشت گفت:

_بالاخره کارا تموم شد. البته اگه اطلس دوباره آمپر نچسبونه و بهونه تراشی نکنه!

تماس را بی جواب گذاشت و بی حوصله جواب داد:

_خسته نباشی.

سمانه به سمت نگار برگشت و با دیدن لباس هایش گفت:

_مرسی.. داری میری؟

نگار نفسی گرفت:

_اگه اجازه بدن..

_عمر! مگه تو خواب ببینی. ندیدی خانوم چقدر استرس داشت؟

جلوتر آمد و آرام گفت:

_یک ساعت و نیم طول کشید لباس انتخاب کنه. هی میپوشید و در می آورد. اطلس بیچاره صد بار اتاق و مرتب کرده.

مکشی کرد و گفت:

_راستی موفق شدی با مامانت حرف بزنی؟

نگار سر تکان داد:

_یکم پیش حرف زدم. تو راهه. تا آخر شب میرسه.

سمانه نگاهی به گوشی اش کرد و گفت:

_چشمه روشن. داره زنگ میخوره گوشیت انگار!

نگار کیفش را روی دوشش گذاشت:

_مهم نیست.

مکشی کرد و افزود:

_اگه امشب دست تنها بمونی ناراحت میشی؟

_چه دست تنهایی قربونت؟ مگه چند نفره؟ فقط..

کمی جلو آمد و دست روی شانه ی نگار گذاشت:

_نمیخوام بد برداشت کنی حرفمو ها. من هنوز نمیدونم چی به چیه ولی...

لبش را به دندان گرفت:

_چرا هنوز اینجا موندی نگار؟ دارم میبینم چقدر معذبی و خودخوری میکنی. میپرسم چون

مطمئنم واسه ی پول نیست. خانوم فقط دنبال یه بهونه ست که اذیتت کنه. اطلسم که خودت

میشناسی. الانم که آقای آذر برگشته مطمئنا اوضاع برات سخت تر میشه. همیشه هم نمیتونی

بهونه گیر بیاری و در بری!

نگار سر تکان داد:

_چاره ای ندارم!

به نقطه ای خیره شد و آرام تر گفت:

_بهتر از اینه که یه عمر تو بی خبری اون بیرون عذاب بکشم. یه سری چیزا هست که باید برام

روشن شه.

سمانه در سکوت و متفکرانه نگاهش کرد. نگار از کنارش گذشت و گفت:
_الیزا بالا است؟

_تو آشپزخونه ست. داره دسر و دوباره میپزه.

نگار با عصبانیت چشم روی هم گذاشت. سمانه لب بالا کشید:

_خیلی عجیب بود نه؟ فکر نمیکنم انقدر ناشی باشه که دسرا رو بسوزونه. هرچند که دل اطلس کلی خنک شد. اما بازم مشکوک بود. میگم نکنه اطلس...

نگار سر تکان داد و با حرص زیر لب گفت:

_کار اطلس نیست. من میدونم کار کی بود!

_واقعا؟ کی؟؟

نفس بلندش را رها کرد و همانطور که از اتاق بیرون می رفت زیر لب گفت:

_یه روانی خودخواه!

با احتیاط وارد هال شد و چشم چرخاند اما کسی را ندید. ناامیدانه به پله ها نگاه کرد. حالا باید شخصا به اتاقش می رفت تا اجازه بگیرد. اصلا چه بهانه ای باید میتراشید؟ آن هم برای مرسته ای که خوب میدانست دیگر چشم دیدنش را ندارد.

هنوز چند پله بیشتر بالا نرفته بود که صدای مرسته را از پشت سرش شنید:

_جایی میری؟

سر جایش ثابت ماند و بعد مکثی عقب گرد کرد.

_داشتم میومدم بالا پیش شما.

پایین آمد و روی پله ی آخر ایستاد. زیر چشمی به مرسته نگاه کرد. دامن کوتاه و تنگ کرمی را همراه با بلوز موهر یقه دار سرخی ست کرده بود. نمیتوانست منکر زیبایی و خوش پوشی اش شود. کنار او آنقدر ساده و ناکافی و معمولی بود که حس می کرد اصلا دیده نمیشود. خصوصا وقتی مرسته با آن نگاه تحقیر آمیز و پوزخند گوشه ی لب نگاهش میکرد. خودش هم نمیتوانست چرا این اواخر انقدر نسبت به او و واکنش هایش حساس شده بود.

مرسته دست به سینه شد و جدی گفت:

_خب؟ میشنوم!

بزاقش را به سختی قورت داد:

_اگه اجازه بدید من امروز زودتر برم. مامانم از سفر برمیگرده و..

_داستانای مادرت تمومی نداره. نه؟

سر بالا کرد:

_ همه ی کارا تموم شدن. سمانه گفت که..

_ سمانه خانوم این خونه ست یا من؟

چند لحظه چشم بست تا آرامشش را حفظ کند. مرسته قدمی جلو آمد و آرام گفت:

_ اگه میخواستی فرار کنی باید زودتر اقدام میکردی!

نگار غافلگیر شد. به چشم های پیروزمند مرسته نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که مرسته افزود:

_ خیلی دلت میخواست من آدم بده ی این داستان بشم نه؟ شایدم فکر کردی با یه احمق از همه جا بی خبر و ساده طرفی!

با لبخند سر تکان داد و انگشت هایش را لای موهای کوتاهش فرو برد:

#دویست و سی و پنج

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

_ فکر میکنی چرا همون شب پرتت نکردم بیرون؟ بخاطر همین روز نگهت داشتم. حالا بمون و با عواقبش رو به رو شو. خیلی دوست دارم بدونم چه جوابی برای سوال پدر باراد داری! نگار مستقیم نگاهش کرد:

_ اونمی که باید جواب پس بده من نیستم. من موندم تا جواب سوالاتم و بگیرم. کاری هم به زندگی کسی ندارم!

مرسته سر تا پایش را با استهزا نگاه کرد:

_ واقعا فکر میکنی در حدی هستی که کاری به زندگی کسی داشته باشی؟ یا اصلا در سطحی که کسی تو این خونه بابت سوالات جواب پس بده؟
_ چه خبره؟

با شنیدن صدای باراد از پشت سرش بند دلش پاره شد. اما ذره ای از جایش تکان نخورد. صدای قدم های او را از پله های پشت سرش شنید و انگشت هایش را در هم پیچید.
مرسته به پشت سرش خیره شد و همراه با لبخندی معنادار گفت:

_ داشتیم با نگار مشورت میکردیم.

به میز نهارخوری گوشه ی هال اشاره کرد و گفت:

__به نتیجه رسیدیم که یکم بکشیمش عقب تر. هم مشرف به باغچه ی پشت میشه . هم فضای
هال و دلباز تر میکنه.

باراد یک پله بالاتر از نگار و درست پشت سر او ایستاد. حدس اینکه مرسته منتظر چه بلوایی
بود برایش سخت نبود. اما اجازه نمیداد . اینبار دیگر نه! با اخم نیم نگاهی به نگار انداخت و گفت:
__فکر نمیکنی وقت مناسبی نباشه؟

مرسته پوزخند محوی زد:

__اتفاقا به نظر من خیلی هم زمان مناسبیه. الکس و گذاشتم پیش بابا. نگار هم کار خاصی نداره!
گوشی نگار در دستش لرزید. دستش را بالا آورد و با کلافگی به نام " احسان " که روی گوشی
افتاده بود نگاه کرد. نگاه باراد روی صفحه ی گوشی اش مات ماند و گفت:

__نیازی نیست. شب اینجا هر چی خلوت تر باشه بهتره. بذار بره!

نگار گوشی را داخل جیب مانتویش چپاند و گفت:

__میز و جا به جا میکنم. بعد میرم!

همراه با تمام کردن جمله اش از کنار مرسته گذشت و به سمت نهار خوری رفت. باراد پله ها را
پایین آمد و رو به روی مرسته ایستاد. خیره و سخت نگاهش کرد:

__داری پا روی دمم میذاری!

مرسته لبخند دندان نمایی زد:

__خوشم میاد وقتی میبینم رو چیزی ضعف داری. فکر میکنی تا کی میتونی قایمش کنی؟ امشب
و در بره. فردا چی؟ یادت رفته این بازی رو خودت راه انداختی؟

باراد بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید:

__پس میخوای تحریکم کنی که هر چی زودتر خودمم تمومش کنم؟ فکر نمیکنی اون وقت باید
از اول اولش شروع کنم تا بتونم تمومش کنم؟

لبخند مرسته ماسید. دستش را پس کشید و گفت:

__دارم سعی میکنم توی این خراب شده کنارت زندگی کنم. بخاطر یه قرارداد دو طرفه. ولی
مجبور نیستم هر لحظه و هر ثانیه معشوقه ت و جلوی چشمم تحمل کنم. میتونی بفهمی؟

باراد نگاهی به نگار انداخت که شمعدان ها و وسایل روی میز را یکی یکی بر میداشت. با کلافگی
چشم روی هم گذاشت و گفت:

__با اینکه هیچ ضرورتی برای توضیح نیست ولی...

مکشی کرد و به نگار اشاره کرد:

__هیچی بین من و اون نیست که بابتش خودت و به در و دیوار میکوبی. نمیتونه هم باشه. به زودی هم از اینجا میره. اما تا اون وقت..

به چشم های مرسته خیره شد و بی انعطاف گفت:

__اگه بخوای موش بدوئونی و شهر و بهم بریزی کاری میکنم پشیمون شی. انقدرم عقده هات و سرش خالی نکن. چون خودت خوب میدونی چیزی که زندگی ما رو به این نقطه رسوند وجودِ اون نیست!

با عصبانیت از کنار مرسته گذشت و به سمت آشپزخانه رفت. مرسته دوباره به نگار نگاه کرد. لب هایش را با حرص روی هم فشرد و با دست های مشت شده از پله ها بالا رفت. نگار گلدان نقره را هم کناری گذاشت و پشت میز قرار گرفت. خودش هم نمیدانست چطور باید این میز سنگین را تکان بدهد. اما حالش آنقدر خراب بود ، که این میز سهل بود. میتوانست کوه را هم جا به جا کند. با نهایت زورش میز را کمی به سمت خودش کشید. شاید تنها اندازه ی چند سانت تکان خورد. آنقدر ناامید شد که با درد چشم بست. همین که خواست دوباره امتحان کند صدای الیز را از پشت شنید:

__نگاغ؟ داری چیکاغ میکنی؟

سربرگرداند و نفسی گرفت:

__سعی میکنم میز و یکم عقب تر بکشم. البته اگه زورم برسه!

بغض صدایش قلب الیز را فشرد. جلو آمد و گفت:

__نمیخواه جا به جا کنی. جاش خیلی هم مناسبه..

__ولی..

__اما و ولی نداغه! گفتم مناسبه. بعدم تو چغا هنوز نرفتی؟

نگار از پشت میز بیرون آمد و در سکوت وسایل را سر جایش برگرداند. الیز کمی جلوتر آمد و دلسوزانه نگاهش کرد:

__بخاطغ همایون میری؟

نگار سر پایین انداخت:

__نمیخوام امشب اینجا باشم. فقط همین امشب!

الیز نفس بلندی کشید و بازویش را لمس کرد:

__برو! نغان هیچی هم نباش!

نگار سربالا آورد. نگاه پر از محبت و گرم زن دلش را آرام کرد. با لبخند کمرنگی تشکر کرد و از کنارش گذشت. حالش آنقدر بد بود که میتوانست تمام راه را تا خانه پیاده برود و در سکوت اشک بریزد. دلش به حال خودش میسوخت.

#دویست و سی و شش

[۱۹:۱۴ ۱۴:۱۰:۱۹]

به حال سادگی خودش و سرنوشت بیرحمی که در آن گرفتار شده بود. در سکوت کفش هایش را پوشید و از حیاط گذشت. از خانه بیرون رفت اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که صدای آشنایی از پشت سر گفت:

__بالاخره اومدی!

خشکش زد. آرام رو برگرداند و با دیدن احسان سریع برگشت و به خانه نگاه کرد. احسان تکیه اش را از ماشین گرفت و به گوشی اش اشاره کرد:

__برای چی جواب تماسم و نمیدی؟

نگار با استرس لب به دندان گرفت. اگر احسان میفهمید اینجا خانه ی باراد است همه چیز خراب میشد. جلو رفت و با ترس گفت:

__چرا اومدی اینجا؟

__علیک سلام. بخاطر اینکه جواب گوشتیت و نمیدی. میدونی از کی اینجا؟ میخواستم زنگ و بزنم!

نگار دوباره با ترس به عمارت نگاه کرد. احسان به ماشین اشاره داد و همانطور که در سمت خودش را باز می کرد گفت:

__سوار شو بریم.

نگار بند کیفش را محکم میان دستانش فشرد.

__چند بار دیگه باید بهت بگم نیای اینجا؟

لحن لرزان و تن بی انعطاف صدایش باعث شد احسان از نشستن صرف نظر کند. در ماشین را بست و با اخم به نگار نگاه کرد:

__فکر نمیکنی زیادی داری این بچه بازی رو طولش میدی؟

__برای چی اومدی اینجا؟

احسان دست به کمر زد و پوف کلافه ای کشید:

_نه تلفنت و جواب میدی. نه میشه پیدات کرد. حتی جمعه ها هم میای سرِ کار. نگرانتم. حق ندارم؟

نگار مستقیم نگاهش کرد.

_نه.. نداری!

اخم احسان عمیق شد. ماشین را دور زد تا به او برسد:

_نگار..

نگار چند قدم عقب رفت. از او میترسید. دیگر از همه ی آدم های اطرافش ترس داشت. زمزمه کرد:

_خواهش میکنم برو. خودم میتونم برم خونه!

رو برگرداند اما هنوز چند قدم برنداشته بود که دستش از پشت سر کشیده شد:

_صبر کن..

احسان دقیقاً مقابلش قرار گرفت:

_شاید تو درک نکنی اما برای منی که تقریباً بزرگت کردم دوستنش سخت نیست. یه چیزی

شده. یه اتفاقی افتاده که داری ازم فرار میکنی. چرا جای فرار کردن باهام حرف نمیزنی؟

نگار با ترس به خانه نگاه کرد.

_دستم و ول کن!

_جواب بده نگار!

_چرا؟ مگه تو جواب سوالای من و دادی؟ مگه تو باهام رو راست بودی که منم بهت جواب بدم؟

احسان در سکوت نگاهش کرد.

_دستم و ول کن احسان. بذار همینقدر احترامی که برات قائلم حفظ بمونه!

احسان با حرکتی آنی دستش را به سمت ماشین کشید:

_ولت میکنم. اما وقتی فهمیدم چی باعث شده اینجوری باهام رفتار کنی. حرف میزنیم. عین دو

تا آدم نرمال!

نگار سعی کرد مانع شود. پاشنه ی پایش را محکم روی زمین نگه داشت و گفت:

_ولم کن احسان. نمیخوام باهات حرف بزنم.

میان تقلا و کشمکش برای نرفتن به سمت ماشین صدای باراد را شنید:

_دستت و بکش عقب!

وقتی سر برگرداند و باراد را مقابل درِ خانه دید دنیا روی سرش خراب شد. دست احسان از دور
مچش شل شد اما رهایش نکرد. نگاه نابورش روی باراد مات مانده بود.

_مگه نمیشنوی؟ نمیخواه سوار شه!

گوشه ی چشم های احسان چین افتاد:

_تو؟!

باراد نگاه دوباره ای به دست نگار کرد و بدون کوچکترین انعطافی هشدارگونه گفت:

_بهت گفتم ولش کن!

احسان دست نگار را رها کرد. به سمتش برگشت و با حالتی سوالی نگاهش کرد.

_این...

به خانه ی پشت سرشان نگاه کرد و ادامه داد:

_اینجا خونه ی اینه؟

به جای نگار باراد جواب داد:

_مشکلیه؟

احسان پوزخند نابوری زد:

_این همه مدت تو خونه ی این کار می کردی؟

نگار رو برگرداند تا نگاه شماتت گر او را نبیند.

احسان فریاد کشید:

_با توام جواب بده!

باراد فوری قدمی جلو آمد:

_صدات و بیار پایین!

احسان هم جلو رفت و با انگشت به سینه ی او زد:

_پس نقشه ت همین بود؟

باراد بی حرف و در سکوت نگاهش کرد. احسان تکرار کرد:

#دویست و سی و هفت

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

_جواب بده لعنتی...

قطره ای اشک از چشم نگار چکید. با آخرین توانش نالید :

__بس کنین. خواهش میکنم!

احسان دوباره نگاهش کرد. چند ثانیه ی طولانی نگاهش کرد و با حرکتی آنی به سمتش رفت. نگار با ترس قدمی به عقب برداشت و درست در لحظه ی آخر با جمع شدن یقه اش و کشیده شدنش توسط باراد متوقف شد. باراد او را به عقب هل داد و از لای دندان هایش گفت:

__گورت و از اینجا گم کن. همین الان.

احسان هم یقه ی لباس او را گرفت:

__تو کی هستی که دخالت میکنی؟ چیکارشی؟

دست باراد از دور یقه ش شل شد. خودش هم نمیدانست چکار میکند. سبک گلویش تکان خورد و گفت:

__صاحبِ خونه ای که جلوی درش داری برای کارکنش شاخ و شونه میکشی. کافیه؟

او را به عقب هل داد:

__برو مشکلِت و یه جای دیگه باهات حل کن. اگه یکبار دیگه حتی تصادفی دور و بر خونم ببینمت مطمئن باش انقدر ملایم برخورد نمیکنم.

احسان پوزخندی زد و یقه ی لباسش را مرتب کرد. باراد سر برگرداند و به نگار نگاه کرد که گوشه ای از پیاده رو در خودش جمع شده بود.

__شما هم لطف کن مسائل خانوادگی و خصوصیت و جلوی در خونه ای که توش کار میکنی حل نکن. فهمیدی؟

نگار جواب نداد. فقط با نگاه خیس و پر از حرفش به او خیره شد. احسان چند ثانیه به هر دوی آن ها نگاه کرد و سر تکان داد. در ماشین را باز کرد و انگشت اشاره اش را رو به نگار گرفت:

__حرف میزنیم. خیلی مفصل تر از قبل. امیدوارم توضیحی برات داشته باشی!

نگاه آخر را با عصبانیت به باراد انداخت و سوار شد. وقتی ماشینش از جا کنده شد و از مقابل نگار گذشت ، باراد قدمی عقب گذاشت و زیر چشمی نگاهش کرد. دیدن او در این حال قلبش را به آتش میکشید. چیزی نمانده بود احسان را مقابل چشم های او به خاک سیاه بنشاند. از همان موقعی که او را مقابل در خانه دید سعی کرد بی تفاوت باشد اما نتوانست.

نفسی گرفت و آرام گفت:

__برو داخل. به یاسر میگم برسونت!

__ازت متنفرم. حالم ازت بهم میخوره!

صدای پر از بغض و گریان نگار باعث شد نگاهش روی او ثابت بماند. نگار دستی به گونه اش کشید و سر تکان داد:

_از همتون بدم میاد. از تک تکتون. زندگیم و نابود کردید. حالم از همتون به هم میخوره!
صورتش هم رنگ دیواری شده بود که برای حفظ تعادلش دستش را به آن تکیه کرده بود. چیزی نمانده بود از حال برود. باراد با نگرانی قدمی به سمتش برداشت اما او با درد چشم روی هم گذاشت و رو برگرداند. قدم های به مقصد نرسیده ی باراد تبدیل به نگاهی پر حسرت و درد شد. وقتی نگار آرام آرام از کوچه عبور کرد و در اولین پیچ خیابان محو شد ، باراد دستش را محکم به دیوار کنارش کوبید و چشم های نگرانش به سنگ فرش پیاده رویی که هنوز رد پای قدم هایش را داشت خیره ماند. اشتباه کرده بود. در این رابطه جایی برای نگرانی باقی نمانده بود.

#دویست و سی و هشت

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

سفره ی کوچک روی اُپن ، بعد از مدت ها هیچ کم و کسری نداشت. از خورش فسنجان مورد علاقه ی مادرش ، تا دیس کوچک و گرد لازانیای پر پنیر که انتخاب اول و آخر نگین بود. همه چیز را آماده کرده بود. با یک دنیا فکر و خیال اما با عشق!
دیس برنج را هم وسط سفره ی کوچک به سختی جا کرد و همان پشت ایستاد. فروغ با حوله ی کوچکی که دور سرش بسته بود از حمام بیرون آمد. با دلتنگی نگاهش کرد و گفت:
_عافیت باشه!

فروغ لبخند خسته ای زد:

_مرسی دخترم.

به محتوای سفره نگاهی انداخت و لبخندش عمق گرفت:

_دلم برای دستپختت لک زده بود.

نگار سریع صندلی اُپن را برایش عقب کشید و کمک کرد بنشیند:

_بهتری؟ جای بخیه ت که عفونت نکرده؟

چهره ی فروغ موقع جا به جا شدن روی صندلی کمی درهم رفت:

_خوبم. فردا برای چکاپ میرم پیش دکتر. مهم رفتن و برگشتن بود. دیگه کار نیمه تمومی ندارم. نگار نگاهش کرد. در ذهنش هزاران سوال داشت که دیگر وقت پرسیدنشان رسیده بود. با این حال این لحظه را ارفاق قائل شد و سکوت کرد.

_چرا سفره رو اینجا چیدی؟

_نمیخواستم بهت فشار بیاد. دلمم نیومد توی سینی برات بیارم. دلم برای سه نفره غذا خوردن تنگ شده بود!

_چه بوهای محشری میاد. نمیگین شاید یکی تو این خونه دلش بخواد و نتونه بخوره؟ هر دو به سمت نگین سربرگرداندند که با موهای فر و پریشان و لباس های راحتی بی در و پیکرش به سمت آن ها می آمد. فروغ اخم ظریفی کرد:

_چرا نتونی؟ چرا انقدر لاغر شدی تو؟

نگین جلو آمد و تربچه ای از داخل سبد سبزی ها برداشت:

_لاغر نشدم. خرس بودم ، نرمال شدم.

با دیدن لازانیا افزود:

_وای نگار تو روحت!

نگار صندلی پایه بلند خودش را به سمت چپ کشید و گفت:

_بیا بشین. من سر پا می خورم.

نگین سر تکان داد:

_نه نمیخوام. نهایتا یه ناخونکی بزنم. همینجا راحتم.

به مادرش نگاه کرد و گفت:

_خب فروغ خانوم؟ شما تعریف کن. خوش گذشت مسافرت؟ حس میکنم رنگ به روت اومده! فروغ در سکوت کمی برنج برای خودش کشید. نمیدانست همیشه وقتی "فروغ" صدایش می زدند تا این حد منقلب میشد یا بعد رفتن و برگشتن همه چیز جور دیگری شده بود. آرام جواب داد:

_اول شام بخوریم. بعد مفصل حرف میزنیم!

نگین به نگار نگاه کرد و سر تکان داد. نگار نفس بلندش را رها کرد و دیس خورش را به مادرش نزدیک تر کرد.

_فردا منم همراهت میام دکتر. باید جلسات شیمی درمانیت و هر چی سریع تر شروع کنیم.

فروغ در سکوت مشغول خوردن شد. نگار با مکث افزود:

_حقوق این ماهم و دو روز بعد میگیرم. تا اون موقع..

_دیگه نیازی نیست بری سرِ کار!

قاشق از دست نگار با صدا روی بشقاب افتاد. به مادرش نگاه کرد و با اخم پرسید:

_برای چی؟

به جای او نگین جواب داد:

_احتمالا مامان گنج پیدا کرده!

فروغ نیم نگاهی به نگین کرد و گفت:

_داروهام و از تو کیفم میاری؟ کنار چمدونم پیش کمد.

نگین نگاهی به نگار کرد و لب بالا کشید. با مکث از کنارشان به سمت اتاق رفت. نگار گفت:

_منظورت چیه مامان؟ الان که بیشتر از همیشه به پول نیاز داریم چطوری کار نکنم؟

چند ثانیه سکوت کرد و سریع گفت:

_نکنه کار جدید پیدا کردی؟ حتی فکرشم نکن با این اوضاع کار کنی. بعدم من که..

_هر چی از جوونیت و آرزوهات زدی بسه. بخاطر من و نگین کلا دست از زندگی کشیدی. فکر

کردی نمیبینم؟ سال هاست که دارم میبینم چطوری داری جون میکنی که یه لقمه بیشتر سر

این سفره بذاریم. تمام اینا بی مسئولیتی منه. اگه زودتر رفته بودم اونجا..

چند لحظه چشم بست و سکوت کرد. نگار گیج و ناباور نگاهش کرد. نگین کیسه ی داروها را

روی میز گذاشت و با دیدن اوضاع آرام گفت:

_من تو اتاقم!

هنوز یک قدم برنداشته بود که فروغ گفت:

_نمیخواه بری. حرف دارم باهاتون!

اسپری اش را از میان وسایل برداشت و چند پاف در انتهای دهانش اسپری کرد. نمیدانست باید

از کجا شروع کند. قصه اش آنقدر طولانی بود و آنقدر پر درد که در هیچ سفره و هیچ جمع و

خانواده ای نمیگنجید.

_مامان؟ خوبی؟

صدای نگران نگار تیر خلاص را به تردید هایش زد. آرام سر تکان داد و گفت:

_من وقتی هم سن و سال نگین بودم یه تصمیم گرفتم. یه تصمیم که باهاش کل زندگیم جور

دیگه ای رقم خورد.

به نقطه ای روی سفره خیره شد:

_بهای اون تصمیم و هممون دادیم. من. پدرتون شماها..هیچ وقت تو زندگیم بابتش پشیمون

نشدم. با وجود زندگی سختی که داشتیم. با وجود تمام خلاها و کاستی ها..

سربالا آورد و با چشمانی نم زده به نگار و نگین نگاه کرد:
_اما حالا پشیمونم. میدونم اگه تصمیم اون موقعم و نمیگرفتم الان شماها رو نداشتم. اما میتونستم بعدش لجبازی نکنم. میتونستم بخاطر شماها کوتاه بیام. شاید نمیتونستم ببخشم و بگذرم، اما میتونستم تظاهر کنم که حداقل شما هم مثل من تو این آتیش نسوزین.
ابروهای نگین با بُهت بالا پرید. دست به سینه به تیغه ی دیوار آشپزخانه تکیه کرد و گفت:

#دویست و سی و نه

[۱۹.۱۰.۱۴ ۱۵:۱۹]

_بخدا اگه یه کلمه ش و فهمیده باشم!
فروغ دستش را پای چشمش کشید و با دست دیگر انگشت های سرد نگار را گرفت:
_دونستن اینکه چی باعث شد اون تصمیم و بگیرم و تو گذشته ی من چه اتفاقی افتاده هیچ کمکی به زندگی الانمون نمیکنه. فقط انقدر و بدونین که برگشتم تا حق شما رو پس بگیرم. حقی که تو همه ی این سی سال ازمون دریغ شد. نمیخوام دیگه سختی بکشین. نمیخوام کار کنین. نمیخوام زندگی شما هم قربونی گذشته ی تاریک مادرتون بشه.
میان گریه خندید:

_عجیبه. خیلی ترسو شدم. شاید چون میدونم زیاد وقت ندارم و..
_مامان!
صدای گریان و پر از بغض نگار جمله اش را نا تمام گذاشت. چشم روی هم فشرد و گفت:
_در هر حال.. الان به اندازه ی کافی پول داریم. به اندازه ای که نه مجبور باشیم اینجا زندگی کنیم. نه مجبور باشی کار کنی. حتی به اندازه ی تامین آینده ی جفتتون!
نگین تکیه اش را از دیوار گرفت. با ناباوری گفت:
_پول داریم؟؟

فروغ جرئه ای آب نوشید و آرام گفت:
_بابت شام ممنون. ناراحت نمیشین اگه من برم استراحت کنم؟
نگین معترضانانه گفت:
_بری استراحت کنی؟ فکر کردی سریاله که جای حساسش کات کنی تا ما رو بذاری تو خماری؟
نگار افزود:

_توضیحت فقط در همین حده؟

بغضش را به سختی قورت داد:

_وقتی برگشتم جواب همه ی سوالاتون و میدم. قول میدم چیزی بینمون پنهون و نامفهوم نمونه

مکشی کرد:

_همینه؟ پول دار شدیم و تمام؟

فروغ نفس بلندی گرفت:

_دونستن جزئیات به چه دردتون میخوره؟

_خیلی به درد میخوره.

از روی صندلی بلند شد و با صدای مرتعشی گفت:

_گفتی سی سال پیش تصمیم گرفتی. گفتی تصمیمت رو زندگی و آینده ی هممون تاثیر

گذاشته. اون وقت ما حق نداریم بدونیم اون تصمیم چی بوده؟ فکر میکنی واقعا حقمون نیست؟

فروغ با یک دنیا غم نگاهش کرد:

_باری که من روی دوشم کشیدم به اندازه ی کافی سنگین بود که به این روزم بندازه. ازم چی

میخواین؟ که شما رو هم شریک این بار کنم؟

_فقط ازت میخوایم یکبار بهمون اعتماد کنی. یکبار پیش خودت بگی اینا هم آدمن. خودت و

بذار جای ما. دو تا دختر که فقط زندگی ماشینی داشتن. توی این خونه هیچ وقت عشق نبوده.

آرامش نبوده. اعتماد نبوده. همش راز همش نگاه های معنی دار تو و بابا. پچ پچ هایی که با

اومدن ما قطع شد. دعوای شبونه که هیچ وقت به قهر ختم نمیشد.

کف دست هایش را روی این گذاشت:

_همیشه از خودم میپرسیدم چرا تو و بابا هیچ وقت قهر نمیکنین. اولش فکر میکردم خیلی

خوشبختیم. اما کم کم فهمیدم یه جای کار میلنگه. حالا درک میکنم. قهر چه مفهومی داره

وقتی کل زندگی دو نفر تظاهر و تئاتره؟

فروغ با درد چشم بست:

_تو همه ی این سال ها نه تنها خودم لال شدم. بلکه جلوی دهن نگینم گرفتم. فکر میکردم با

زدن خودم به اون راه به تصمیمات احترام میذارم. اگه میدونستم این سکوت چه بلایی سر

زندگی خودم میاره و تو رو به این روز میکشونه...

نفسی گرفت:

__دیگه بسه مامان. نمیدارم این راز تو رو با خودش به گور بکشه. تو رو سرطان از پا در نیآورده.
این راز لعنتی به این روز انداخته. پس مطمئن باش دیگه کوتاه نمیام!
فروغ از روی صندلی بلند شد. زیر لب آرام گفت:

__بابت شام ممنون. شب بخیر!

وقتی به سمت اتاقش رفت ، نگار از پشت با صدای لرزان گفت:

__نمیخواهی بگی؟ بازم میخواهی فرار کنی؟ تنها چیزی که خیلی خوب بهم آموزش دادی همین
مامان. همین سکوت و فرار!
فروغ میان راه ایستاد.

__باشه! از اولشم میدونستم کسی که سی سال پنهون کاری میکنه یه شبه صادق نمیشه. اما من
قول نمیدم نفهمم. مطمئن باش خودم سر از همه چی در میارم.

صدای بسته شدن در اتاق که آمد ، نگار خودش را روی صندلی انداخت و سرش را روی این
گذاشت. قلبش آنقدر تند می زد که حس می کرد هر لحظه ممکن است از سینه بیرون بیرون
بعد از سکوتی طولانی ، صدای آرام نگیں را شنید:

__برم بهش سر بزنم؟ رنگش پریده بود!

لب به دندان گرفت تا گریه نکند. با همان حال نالید:

__برو..

__نگار؟ فکر میکنی واقعی..

__فقط برو نگیں!

نگین سکوت کرد و دیگر چیزی نپرسید. وقتی صدای قدم هایش دور شد ، از پشت این برخاست
و در سکوت مشغول جا به جا کردن غذاها شد. آنقدر با خودش جنگید و آنقدر بی دلیل چپ و
راست آشپزخانه را تمیز کرد که متوجه گذر زمان نشد. خسته و بی حال به ساعت رو به رویش
نگاه کرد که یک نیمه شب را نشان میداد. چند دقیقه به ساعت زل زد و ناگهان با تصمیمی آنی
به سمت گوشی اش رفت. سعی کرد دلش را یکی کند. ندایی از درونش می گفت او از همه چیز
با خبر است. راه دیگری نداشت. قبل از آنکه پشیمان شود شماره ی احسان را گرفت و منتظر
ماند. چندین بوق خورد اما جوابگو نشد. ناامید و عصبی گوشی را پایین آورد اما قبل از آنکه
تماس را قطع کند صدای احسان را شنید. فوری گفت:

__الو؟

چند لحظه سکوت پشت خط حاکم شد تا اینکه احسان با لحنی سرد و صدایی بم جواب داد:

__بله؟

چشمش را بست و به سختی گفت:
_میخوام باهات حرف بزنم. همین الان!
احسان دوباره سکوت کرد. نگار افزود:
_میای؟
_میام!

#دویست و چهل

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگاهی به چپ و راست کوچه کرد و آرام جلو رفت. صدای قدم هایش در سکوت مطلق نیمه شب ، تردیدش را بیشتر کرد. ماشین احسان چند متر جلوتر از خانه توقف کرده بود. عزمش را جزم کرد و قدم هایش را سرعت بخشید. در را باز کرد و بی معطلی سوار شد. بدون اینکه به احسان نگاه کند آرام گفت:

_لطفا برو به جای خلوت. حوصله ی حرف و حدیث همسایه ها رو ندارم.
احسان نفس بلندش را تکه تکه رها کرد و ماشین را به حرکت در آورد. چند دقیقه ی بعد در جای خلوت و تاریکی توقف کرد. نگار نگاهی به ساعت دیجیتالی ماشین انداخت. یک و چهل و هشت دقیقه ی شب بود. باید قبل از آنکه نگین متوجه غیبتش شود برمیگشت. البته با دستِ پُر!

آب دهنش را قورت داد و آرام و سرد گفت:

_به کسی که چیزی نگفتی؟

_به نظرت اگه گفته بودم الان اینجا بودی؟

برگشت و به احسان نگاه کرد. چقدر میتواندست به او امیدوار باشد؟ خودش هم نمیدانست. در حال حاضر او تنها باریکه ی آب برای رسیدن به گذشته ی مادرش بود.

_بعدِ بابا تنها کسی بودی که بی برو برگشت روش حساب باز می کردم. هر وقت مشکلی پیش میومد ، هر وقت کم می آوردم ، اولین کسی که سراغش رفتم همیشه تو بودی..
احسان شیشه را پایین کشید و از او رو برگرداند:

_داری مقدمه میچینی؟ اونم با افعالِ ماضی؟

نگار آه کشید:

_اگه نصف شبی ازت خواستم بیای دمِ در خونمون یعنی هیچ راه دیگه ای برام نمونده. یعنی ماهی به دُمش رسیده. پس طفره نمیرم و صاف و پوس کنده میپرسم. از گذشته ی مامانم چی میدونی؟

احسان مکثی کرد. به سمتش سربرگرداند و با اخم نگاهش کرد:

_فکر میکردم قراره در مورد موضوع مهم تری صحبت کنیم!

_برای من در حال حاضر هیچی مهم تر از این موضوع نیست.

_برای من هست!

_نمیخوای جواب سوالم و بدی؟

احسان با خشم نگاهش کرد.

_برای جواب سراغ آدم اشتباهی اومدی!

نگار نفسی گرفت و آرام گفت:

_وقتی صحبت از حقیقتا میشه ، همیشه درست ترین آدمها هم اشتباهی میشن.

_حقیقت؟ میخوای از حقیقتا حرف بزنیم؟ پس بیا از امروز شروع کنیم. تو خونه ی اون چی کار

می کردی نگار؟ تو همه ی این مدت اونجا دقیقا چیکار میکردی؟

_اگه بگم جواب سوالام و میدی؟ برای تویی که اهل معامله ای پیشنهاد بهتری ندارم.

_تو واقعا با خودت چه فکری کردی؟ به چی فکر کردی که خودت و تا این حد پایین کشیدی

و..

_نمیدونستم!

سربالا کرد و بی انعطاف به احسان خیره شد.

_میخوای باور کن میخوای نکن اما ، نمیدونستم! نگاه احسان چند ثانیه مابین چشم هایش به

گردش در آمد:

_نمیدونستی؟ تو همه ی این مدت نمیدونستی؟ حتی امروز که پشت سرت از اون خونه اومد

بیرون؟

نگار کلافه رو برگرداند. احسان مچ دستش را کشید و وادارش کرد نگاهش کند:

_به من نگاه کن!

نگار دستش را عقب کشید:

_حق نداری اینجوری سوال و جوابم کنی. من ازت خواستم بیای. ولی نه بخاطر پرسیدن این سوالاتی بی مورد و نامربوط!

احسان با حرص خندید و دستی به موهای جو گندمی اش کشید:

_نمیدونم باید چی بگم. واقعا دیگه نمیدونم!

_از اول شروع کن. اول اول هر معمایی که به جای من و نگین تو خیلی خوب میدونی. شاید اون وقت حق داشته باشی در مورد خصوصی ترین مسائل زندگیم ابراز نگرانی کنی!

ابروهای احسان با بُهت از هم باز شد. دخترِ رو به رویش واقعا نگار بود؟ حس می کرد دیگر او را نمیشناسد. بعد از سکوتی طولانی گفت:

_چرا اینا رو از من میپرسی؟ واقعا فکر میکنی من چیزی با فروغ معامله کردم؟ نگاه نگار خیره شد:

_به نظرت چند تا گزینه ی دیگه برام مونده؟

سعی کرد بغض سمج کنج گلویش را نادیده بگیرد:

_به جز سنگ قبر ساکت بابا و گوشای مامان که هیچ وقت صدام و نمیشنوه چند تا گزینه ی دیگه؟

سرش را رو به بالا گرفت تا اشک نریزد. سکوتی چند دقیقه ای در فضای ماشین حاکم شد.

احسان میان دوراهی بدی گیر افتاده بود. چه باید به او می گفت؟

_اشتباه کردم. فکر کردم شاید تو..

سر تکان داد و نفس لرزانش را بیرون داد. همین که خواست در را باز کند احسان قفل مرکزی ماشین را زد. پنجره را کمی پایین کشید و آرام گفت:

_حواست هست داری من و پیش فروغ تبدیل به چی میکنی؟

_من بالاخره حقیقت و میفهمم. از تو یا کس دیگه ای. شده اگه برگردم به نقطه شروع زندگی

مامان میفهمم. خودت انتخاب کن که میخوای خودت بهم همه چی رو بگی یا بذاری به روش خودم بفهمم؟

احسان سر تکان داد:

_خیلی بچه ای..

نگار چشم بست و سکوت کرد. بعد از چند ثانیه صدای بم احسان را شنید:

_تا حالا به این فکر کردی که چرا پدربزرگت مادرت و از ارث محروم کرد و هیچ وقت سراغش و نگرفت؟

نگار همچنان سکوت کرد. خواست بگوید همیشه فکر میکرد این طرد شدگی بخاطر ازدواج مادرش با پدرش بوده. اما حالا و بعد تمام این اتفاقات همچین حدسی دیگر منسوخ و بچگانه بود.

احسان به سمتش سربرگرداند:

__ بعضی حرفا هستن که تاریخ انقضا دارن. اگه به موقع گفته نشن نه تنها دیگه هیچ ارزشی ندارن ، بلکه مثل یه تیکه غذای فاسد انقدر سر دلت میمونه تا بیپوسه و همونجا رو سوراخ کنه. فروغ با پنهون کردن گذشته ش از شما اون رخنه رو سال هاست که تو قلبش داره. حالا اون رخنه بزرگ شده. انقدر که قلبش خالی شده. نه میتونه درست تصمیم بگیره ، نه عاقلانه رفتار کنه!

__ مادر من هنوزم داره تاوان اون گذشته ی فاسد و میده. هنوز تو تک تک دقیقه هاش!

احسان چشم روی هم فشرد:

__ فقط مادرت نبود که تاوان دادا!

از گوشه ی چشم به نگار نگاه کرد:

__ اگه به حرفم گوش میداد و ده سال پیش بهت میگفت تو گذشته چه اتفاقی افتاده شاید امروز همه چی جور دیگه ای بود. شاید قصه ی تو هم انقدر ناتمام نمی موند که بعد اون همه اتفاق دوباره از درِ خونه ش بیرون بیای!

نگار نگار گیج و بهت زده شد:

__ گذشته ی مامان...چه ربطی به من داره؟

احسان با مکث از داخل داشبورت بسته ی سیگار را بیرون کشید. با فندک ماشین روشنش کرد و پک عمیقی زد. سرش را به صندلی تکیه داد و همانطور که آرام دود را بیرون هدایت میکرد گفت:

__ پدرت زیاد اهل درد و دل نبود. خصوصا که من ده سالی ازش کوچیکتر بودم. آشنایمون در حد همون سلام علیک سرکارگر و ناظر بود. تا اینکه یه شب با حال خیلی خرابی اومد دم خونم تا کلید و یه سری خرت و پرت رو تحویل بده. اهل مشروب نبود هیچ وقت. ولی اون شب بوی

الکل از صد متریشم حس میشد. دیر وقت بود و جاده ی خارج شهر برفی و لیز بود..اجازه ندادم برگرده. نگهش داشتم. نمیدونم چی شده بود ولی...اون شب یهو ترکید!
لرز خفیفی به تن نگار افتاد. دستش را دور بازوی خودش پیچید. احسان کام دیگری گرفت و ادامه داد:

__باورم نمیشد قلب مرد توداری مثل علی گورستان این همه درد باشه. تا صبح برام از حسرتاش گفت. از آرزوهای کوچیک اما محال زندگیش. میگفت دلش یه زندگی نرمال میخواد. یه زندگی بدون درد و نفرین و عذاب!
سکوت کرد و با مکث گفت:

__از اجباری بودن ازدواجشون گفت. از اینکه اون تنها گزینه برای مادرت بوده تا بتونه از اون ده فرار کنه و یه زندگی تازه رو شروع کنه.
نگاه نگار لرزید. خفه لب زد:
__اجبار؟!

احسان سر تکان داد:

__پدرت مادرت و دوست داشت. دورادور و یواشکی. حتی با وجود مخالفت های پدر و مادرش توی اون ده کوچیک. وقتی فروغ برای رفتن از اون ده مجبور شد ازدواج کنه پدرت و انتخاب کرد. پدرت فکر میکرد اومدنشون به تهران برای جفتشون یه شروعه. اما خودش می گفت زندگیمون جوری پیش رفت که انگار هیچ وقت شروع نشد.
نگار ناباور سر تکان داد:

__امکان نداره..

__حتی اگه پدرتم نمی گفت یه نگاه دقیق به رابطه شون همه چیو مشخص می کرد. پدرت و نه فروغ هیچ وقت خوشبخت نبودن. هیچ جوری نتونستن از پس گذشته بر بیان و راحت و آروم زندگی کنن. مادرت یه دوره ی خیلی طولانی افسردگی داشت و تحت درمان بود. حتی بعد دنیا اومدن نگین. تنها چیزی که زندگیشون و فقط یکم شبیه زندگی نرمال کرده بود حضور شماها بود..

نگار با ناباوری چند بار پلک زد. اشک از میان مژه هایش راه گرفت و گونه هایش خیس شد. با حالی خراب نالید:

__چرا... میخواست از اونجا بره؟

احسان فیلتر سیگارش را بیرون پرت کرد و شیشه را بالا کشید:

__فکر نمیکنی مابقیش و باید از فروغ بپرسی؟

_خواهش میکنم..

احسان رو برگرداند و نگاهش کرد. از دیدن چهره ی بی رنگ و روی نگار ترسید و گفت:
_نگار..

_خواهش میکنم. بگو!

_بخاطر مرگ خواهرش!

نگار چند ثانیه خیره نگاهش کرد و ناباور لب زد:

_خوا..خواهرش!؟

_مادرت یه قُل دیگه هم داشت. خواهر دوقلوش! عقیق...!

نگار دست روی گلویش گذاشت. شنیدن نام "عقیق" کافی بود تا یاد آن گردنبند عقیق سرخ بیفتد و دنیا دور سرش بچرخد. پس آن عکس. آن دختر با موهای بلندِ وسطِ باغ... تازه داشت متوجه همه چیز میشد.

_عقیق تو یه آتیش سوزی وحشتناک جونش و از دست داد. آتیش سوزی که نجات مادرت ارزش معجزه بود اما طبعاتش و حتی بعد این همه سال با مشکلات ریوی ش داریم میبینیم. من نمیدونم دقیقا چی شده و چجوری. فقط میدونم بعد اون آتیش سوزی همه ی انگشت ها سمت فروغ بوده. همه اون و مقصر میدونستن. خصوصاً...

#دویست و چهل و دو

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

مکشی کرد و به نگار نگاه کرد:

_نامزد سابقش!

چشم های ترِ نگار گشاد شد. نفس لرزانش را بیرون فرستاد و ابروهایش به هم گره خورد:
_نامزدش!؟

احسان دستی میان موهایش کشید. شاید حالا بهترین وقت برای بازگو کردن بعضی از حقایق بود. قبل از آنکه به اندازه ی کافی دیر شود. کامل به سمت نگار برگشت و دست های سردش را گرفت. نگار که با حالی خراب ، هاج و واج نگاهش می کرد ، نفسی گرفت و گفت:
_مامانم نامزد داشت؟

بعضی وقت ها اوضاع از چیزی که ما فکرش و میکنیم پیچیده تره. گاهی واقعا حرفی برای گفتن پیدا نمیکنی در صورتی که حقیقت پشت یه دنیا دلیل پنهان شده. شاید بعد فهمیدن حقیقت بتونی بیشتر و بهتر نگرانی من و فروغ و درک کنی. شاید آدمای اطرافت و بهتر بشناسی. چشمات و باز کنی و دلیل خیلی اتفاق ها رو بفهمی. نگار؟ تو دیگه دختر بچه ی هجده ساله ی ده سال پیش نیستی. چشمات و خوب باز کن و حقیقت زندگیت و ببین.

نگار در سکوت و ناباور نگاهش می کرد. مکشی کرد و گفت:

نامزد سابق مادرت مردی بود که عقده های ناتمومش از گذشته باعث شد پای پسرش به زندگیت باز شه. تو براش هدفِ یه انتقام ناتموم شدی. هدفی که مزه ی زهرمارِ ناکامی هاش و شیرین کنه.

پلک نگار پرید. دستش را از دست احسان بیرون کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد. داشت خفه میشد. در این فضای لعنتی حتی ذره ای اکسیژن برای نفس کشیدن نمانده بود. با همان نگاه وحشت زده لب زد:

دروغ!

همایون آذر نامزد سابق مادرت بود. بارادِ آذر هم پسر فداکاری که با کمال میل ماشه ی اسلحه ی انتقام پدرش و کشید. حالا فهمیدی بیرون اومدنت از درِ اون خونه برام چه حکمی داشت؟ میتونی تصور کنی اگه فروغ بفهمه کجا داری کار میکنی چه حالی میشه؟ سرش را میان دستانش گرفت. نه ، امکان نداشت. همایونِ آذر؟ نامزد مادرش؟ مگر ممکن بود؟ دیگه صدای او را نمیشنید. همه چیز در سکوتی وحشتناک فرو رفته بود. همه چیز جز یک جمله که بارها و بارها در سرش تکرار می شد.

"تو براش هدفِ یه انتقام ناتموم شدی. هدفی که مزه ی زهرمارِ ناکامی هاش و شیرین کنه"

#دویست و چهل و سه

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

نزدیک در شد و خواست چند تقه بزند که با شنیدن صدای الیزا مکث کوتاهی کرد. فرانسوی صحبت می کرد ، آرام و سرزنشگر. و این یعنی موضوع بحثشان مهم تر از آنی بود که فارسی دست و پا شکسته ی الیزا یاری کند. نفسی گرفت و چند بار با پشت دست به درِ اتاق زد. بعد از چند ثانیه داخل رفت و با دیدن الیزا و پدرش لبخند گرمی زد. الیزا لبه ی تخت دو نفره نشسته بود و دستگاه فشارسنج در دستش بود. دیدن نگرانی های بی ریا و خالصش برای همایون هربار آنقدر حال دلش را خوب می کرد که نمیتوانست از خودش نپرسد چرا پدرش او را هرگز به چشم یک زن ندید!

قدمی جلو رفت و گفت:

__صبح بخیر. فکر میکردم برای صبحانه رفته باشید پایین. مرسته میز و تو باغچه چیده! همایون آرام سر تکان داد:

__صبح توام بخیر. دستش درد نکنه.

الیزا همان از روی تخت برمیخواست گفت:

__اتفاقا به موقع اومدی. فشاغش بالاست. و این یعنی از صبحانه ی مفصل امروز خبری نیست! همایون پتو را کنار زد و لبه ی تخت نشست.

__بازم که شهر و شلوغ کردی؟ انتظار داری توی این سن و سال یه فشار ناقابل هم نداشته باشم؟ باراد با احتیاط جلو رفت. به اندازه ای که با فاصله و سرسنگین بودن پدرش را تشخیص بدهد او را میشناخت. حالت سرزنشگر نگاهش و سکوت طولانی اش پای میز ، و حتی نگاه خاصش به دست مرسته که دیشب حتی ثانیه ای از دور بازویش باز نمیشد. با این حال سعی کرد عادی و طبیعی برخورد کند. کتش را با دست عقب فرستاد و با احتیاط کنار پدرش نشست.

__نمیشه صبح امروز و به پدر تخفیف بدی؟

الیزا از گوشه ی چشم نگاهشان کرد:

__اتفاقا فشاغ بالاش بخاطر بی ملاحظگی دیشبه.

زیر لب افزود:

__خوبه که دسغای شیرین سوخته بودن!

باراد سریع چشم زد دید و صاف نشست. به نیمرخ همایون نگاه کرد و با محبت گفت:

__خوبی؟ خسته به نظر میای!

همایون سر تکان داد:

__خسته م. خسته تر از همیشه..

لحنش طوری بود که باراد سکوت کرد. همایون با مکشی طولانی دست روی زانویش گذاشت و گفت:

__ فکر نمیکنی باید با هم صحبت کنیم؟ مثلِ دو تا مرد!

الیزا نگاهی به هر دوی آن ها کرد و دستگاه فشارسنج را داخل کفشو قرار داد:

__ برات کدو آب پز کردم. همراه املت سبزیجات. میفرستم بالا. فکر کنم باید یکم بیشتر استراحت کنی!

همراه با گفتن جمله اش از اتاق بیرون رفت و آن ها را تنها گذاشت. همایون با دست به مسیر رفتنش اشاره کرد و کلافه گفت:

__ این زنِ اجنبی آخر من و دق میده!

باراد خندید:

__ اگه همین زن اجنبی نبود معلوم نبود سرنوشت جفتمون چی میشد. احتمالاً تو یه پیرمرد خرفت شکم گنده ی کچل بودی. منم یه مشروب خورِ درجه یک و البته دختر بازِ قهار!

همایون با لبخند کمرنگی سر تکان داد.

باراد مکشی کرد و لحنش جدی تر شد:

__ رفته بودی اونجا؟

همایون در سکوت سر تکان داد.

__ دلم میخواد یک بار منم با خودت ببری!

همایون که برای اولین بار همچین چیزی را از او میشنید سر برگرداند و با تعجب نگاهش کرد. باراد بدون نگاه مستقیم به او شانه بالا انداخت:

__ اونجوری نگاه نکن. یک سال دو سال نیست. سی سال شده! دلم میخواد بدونم زنی که پدرم سی سال تمام تو یه تاریخ مقرر میره دیدنش چجور آدمی بوده!

__ حالا هم میخوای اینجوری از حرف زدن طفره بری؟

باراد نگاهش کرد. جدی و مستقیم:

__ اتفاقاً دارم در مورد همون چیزی که انتظارش و داری صحبت میکنم. فقط یکم ریشه ای ترا!

همایون در سکوت نگاهش کرد. باراد همراه با کشیدن نفس بلندی از کنارش برخاست و به سمت پنجره ی اتاق که درست پشت سر همایون قرار داشت رفت. پرده های اتاق را کشید و همانجا مقابلِ طلوع آفتاب دست در جیب ایستاد:

__ باید خیلی نگرانت کرده باشم. هر سال همین موقع میای ایران ولی هیچ وقت اینجا نمیای. همیشه کار و بهونه کردی و زود برگشتی. فکر کنم اینبار اوضاع خیلی جدیه که بعد پنج سال تصمیم گرفتی بیای خونه ی پسرت!

__ همیشه دوست داشتم پیام. فرصتش پیش نیومده بود.

باراد با لبخند تلخی سر تکان داد:

__ اشتباهه. باید میگفتی ترسیدم پیام و تصورم از زندگیت بهم بریزه. میدونم دوست داری همیشه من و خوشبخت و سرحال و همه چی تموم ببینی! باراد...

__ تصوراتِ قشنگ تو حقیقت زندگی من و عوض نمیکنه بابا. ولی با این حال میدونی که خوشحالیت خوشحالی منه. پس بیا هر دومون فرض کنیم جای هیچ نگرانی نیست و ادامه بدیم. دستش را رو به در گرفت:

__ اولین روزمون و با یه صبحانه ی مفصل شروع کنیم؟ الیزا با من!

همایون از جا برخاست و با نگرانی نگاهش کرد:

__ صبر کن باراد. هنوز جواب سوالای من و ندادی!

باراد با محبت نگاهش کرد:

__ تو که چیزی نپرسیدی!

__ حتما باید بپرسم تا توضیح بدی؟ باشه. پس بگو اون دختر دوباره توی زندگی تو و این خونه چیکار میکنه؟!

باراد سر پایین انداخت و نفس بلندی کشید.

__ پدر بودن فقط به داشتن تصورِ خوب از زندگی بچه ت نیست. تو چه میدونی هر لحظه توی غربت تو قلبِ من چه خبره؟ وقتی هربار...

__ اومده بفهمه چی ما رو به این نقطه کشونده!

#دویست و چهل و چهار

[۱۹.۱۰.۱۴ ۱۵:۱۹]

همایون صاف و بی انعطاف نگاهش کرد.

__ بعدِ این همه سال؟

__من اونو توی یه برزخ وحشتناک رها کردم و برگشتم فرانسه. اینکه مستحقش بوده یا نه، اینکه آدم بدی بوده یا نه، حقیقتِ اشتباهِ منو توجیه نمی کنه. حق داشت بفهمه. بدونه چرا راهمون از هم جدا شد. اما من ترجیح دادم فرار کنم. چون به اندازه کافی قوی نبودم. چون به اندازه کافی مطمئن نبودم. چون پر بودم از تردید و ترس. می ترسیدم اگه باهاش رو به رو بشم، پشیمون شم. می ترسیدم اگه بمونم چیزای وحشتناک تری رو تجربه کنم. برای همینم فرار کردم.

__واقعا می خوای اینجوری توجیهش کنی؟ برگشتن اون دختر تو زندگیت بعد ده سال با همچین حرفایی قابل توجیهه؟ هیچ می دونی با باز کردن دوباره پاش تو زندگیت چی به سر اون و خودش میاری؟

سبیک گلوی باراد جا به جا شد:

__من پاشو دوباره تو زندگیم باز نکردم. من اگه شجاعت برگشتن به عقب رو داشتم، این همه سال ازش بی خبر نمی موندم. اما انکار نمی کنم وقتی دوباره سر راهم قرار گرفت، نتونستم بی تفاوت از کنارش بگذرم. اولش فقط طمع و حرص احساسات سرکوب شده ی تموم این سال هام بود. ازش بدم می اومد. چون فکر می کردم مقصر تک تک لحظه هایی که تو این سالها بهش فکر کردم اونه. مقصر

اون همه عذاب وجدان و درد و عشقی که جاش با هیچی پر نشد. اما بعدش...

همایون چند لحظه چشم بست تا آرام شود.

__بعدش فهمیدم همه چی اونقدر که ساده به نظر می رسه، نیست. یه چیزایی غلط بود. هر جوری حساب کردم یک جای کار می لنگید.

نفسی گرفت و با حالت خاصی به همایون خیره شد:

__هیچ وقت ازت نپرسیدم بابا. وقتی گفتمی مادرِ اون دختر ابلسیه که زندگیتو به این روز کشونده، وقتی گفتمی نمی خوای به هیچ بهانه ای دوباره به همچین خانواده ای متصل بشی، هیچ وقت نپرسیدم چقدر مطمئنی که نگار هم مثل مادرش باشه. میدونی چرا؟ چون اینجوری به نفعم بود. چون دنبال یه بهونه می گشتم برای فرار. چون انقدر مسئولیت پذیر نبودم که پای همچین عشقی بایستم و ریسک کنم. چون وقتی مادرم اون روز لعنتی بارونی منو گوشه ی اون پارک ول کرد و رفت، همه ی شجاعتمو باختم و شدم یه بازنده ی احمق!

صدای بم و مردانه اش مرتعش شد:

__تو همه ی زندگیتو بی منت بهم بخشیدی. بزرگیتو، محبت بی دریغت رو. ولی متاسفم که هیچ وقت نتونستی بهم یاد بدی مثلِ تو شجاع باشم. من از اینکه شبیه تو بشم ترسیدم. ترجیح دادم از این احتمال که نگار هم مثل مادرش باشه بترسم. از اینکه دوباره رها شم و این بار

تنهاییمو هیچ همایونی نتونه پر کنه ترسیدم. ولی اشتباه کردم. من نمی تونم شبیه تو باشم. تو از گذشته ات فرار نمی کنی. هر روز و هر دقیقه اشو مرور می کنی. با لحظه به لحظه اش زندگی می کنی. چون انقدر با شرافت زندگیش کردی که مطمئنم اگه بازم به عقب برمی گشتی همون روزا رو بدون ترس تجربه می کردی. همون انتخابو می کردی. همون تصمیمی رو می گرفتی! اما من مثل تو نیستم. من همه چیمو پشت سرم جا گذاشتم. همه ی پل ها رو خراب کردم. ترجیح دادم فرار کنم از حسی که داشت آروم آروم تو همه ی رگ و پی جونم می پیچید. فرار کردم که یه ناکامی دیگه رو تجربه نکنم. اما همونطور که می بینی حقیقت راهشو پیدا می کنه و با همه ی بزرگیش جلوت قد علم می کنه. حتی اگه نخوای. حتی اگه بدترین زمان و مکان ممکن تو زندگیت باشه!

همایون نگران و خفه گفت:

__ می خوام اجازه بدی گذشته ات با نگار وسط زندگیت فرود بیاد و الانتونم نابود کنه؟ نبش قبر کردن دیگه چه فایده ای داره وقتی...

__قبری در کار نبوده که نبش شه!

جلو آمد و درست مقابل همایون قرار گرفت.

__من حتی اجازه ندادم احساسی که تو قلبش نسبت به من داره بمیره تا بتونه با خیال راحت چالش کنه. سال ها با نفرت زندگی کرده. با هزار و یک سوال بی جواب. درست مثل من! این نفرت وقتی تموم میشه که نقطه ی پایان گذاشته بشه. وقتی کاملاً تموم بشه! پس نیازی نیست نگران باشی. چون رابطه ی بین ما حتی اسمی هم نداره. چیزی بینمون نیست. نمی تونه که باشه!

خواست از کنار همایون بگذره که همایون گفت:

__پس چرا هنوز اینجاست؟ دنبال چی می گرده که با وجود دونستن شرایط هنوز اینجاست؟

__گفتم که ، مونده تا جواب سوالاشو بگیره.

نیم نگاهی به همایون کرد:

__این یکی رو بهش بدهکارم!

از کنار همایون گذشت و به سمت در رفت. آرام گفت:

__استراحت کن. به اندازه ی کافی برای حرف زدن وقت داریم!

__اگه به گذشته برمی گشتم، انتخابمو عوض نمی کردم. اما خیلی چیزا رو عوض می کردم.

باراد مکث کرد اما رو برنگرداند. صدای همایون ضعیف و پر از درد شد:

__چیزی که تو اسمشو میذاری شجاعت، در واقع حسرت، یه حسرت خیلی بزرگ. همه چیز می تونست جور دیگه ای بشه. این دنیا گورستان آدمای به ظاهر زنده ی زیادیه که تنها شانس زندگیشونو بخاطر یه اشتباه کوچیک از دست دادن. دنیا برای تصمیمات حتی یک ثانیه هم صبر نمی کنه. یه وقتی چشم باز می کنی و می بینی یک عمر گذشت و هیچی نداری!

#دویست و چهل و پنج

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

همانطور که انتظار داشت، الیزا پایین پله ها منتظرش ایستاده بود. با چهره به ظاهر آرام و چشمان مشکي همیشه نگراناش! سرعتش را کمتر کرد و سعی کرد آرام به نظر برسد. چند پله آخر را با مکث بیشتری پایین رفت و بعد با نگاه کوتاهی به اطراف به فرانسوی گفت: __اگه انقدر نگران بودی چرا نموندی؟ نزدیک تر شد و افزود:

__می دونی که صحبتِ خصوصی من و پدر هیچ وقت نتیجه نداره! __همایون این همه راهو اومد تا از زبون خودت بشنوه نه من. با دخالت من فقط اوضاع بدتر می شد!

__همین حالا شم شده!

نگاه الیزا سرزنشگر شد:

__نمیتونی منو بابت اینکه چیزی رو از پدرت پنهون نکردم سرزنش کنی. باراد مقابلش ایستاد و لبخند خسته ای زد.

__مشکلی نیست. می دونم مثل همیشه الویت دکتراه!

خواست از کنارش بگذرد که الیزا بازویش را لمس کرد:

__می دونی که به خاطر جفتتون اینجام. پس جای لودگی کردن یه کم اوضاع زندگیتو سر و سامون بده. تا دیر نشده!

باراد بی حرف نگاهش کرد. چهره ی الیزا جدی شد و گفت:

_از طلاقتون خبر نداره. ولی اگه بفهمه تموم این مدت ادای زن و شوهر رو در می آوردید، بیشتر از قبل می شکنه.

باراد جا خورد. فوری به مسیر پله ها نگاه کرد و دست الیزا را گرفت. او را چند قدم آن طرف تر زیر پله ها نگه داشت و ناباور گفت:

_می دونستی؟

حالت نگاهش عوض شد:

_مرسده چیزی گفته؟

الیزا با تاسف سر تکان داد:

_برای نفهمیدنش باید کور بود. هرچند که من روز اول به طور اتفاقی از زبون خودتون شنیدم. ولی حدسش زیاد هم سخت نبود!

باراد کلافه دست میان موهایش کشید. الیزا دلسوزانه نگاهش کرد و گفت:

_این نمایش فقط به خاطر همایونه؟ فکر می کنی اینجوری خوشحال تره؟ یا شایدم دلیل دیگه ای داره. می خوای خوشبختیتو به رخ کسی بکشی؟

نگاه باراد خفیف لرزید. الیزا افزود:

_یه رابطه رو فقط دو چیز می گشه باراد. اول دروغ ، بعد ناگفته ها. فکر می کنی توی کدومش بیشتر مهارت داری؟

_فکر می کردم داریم در مورد پدر حرف می زنیم!

_داریم در مورد تو حرف می زنیم. تو و تصمیمات اشتباه زندگیت!

باراد چشم روی هم گذاشت و نفس بلند و کلافه ای کشید:

_اگه نگرانیت به خاطر منه، من چیزی نمیگم. نه به پدرت و نه به کس دیگه ای. اما زیاد طول

نمی کشه. پنهون کاری و دروغ تو ضربه ی بزرگ تری بهش میزنه.

_بهم فرصت بده. خودم وقتش که برسه همه چی رو بهش میگم. قول میدم.

الیزا نفس بلندی کشید و سر تکان داد:

_امیدوارم توضیح خوبی براش داشته باشی. البته اگه دیر نشه!

خواست از کنار باراد بگذرد که باراد گفت:

_نگار...

الیزا مکثی کرد و او افزود:

_امروز ..نیومده؟

_نیومده. اگه راستشو بخوای از اینکه نیومد خوشحال شدم. تو همچین شرایطی، رویارویش با همایون فقط سوتفاهم ها رو بیشتر می کرد.

باراد با اخم سر پایین انداخت. بزاقش را به سختی قورت داد و آرام گفت:

_می دونم که همیشه بیشتر از من طرف اون بودی. پس حداقل تو حواست بهش باشه.
الیزا به سمتش سربرگرداند:

_برای نگرانی خیلی دیر نکردی؟

مکشی چند ثانیه ای کرد و با دیدن منقبض شدن عضلات فک باراد آرام گفت:

_سعی می کنم بفهمم چرا امروز نیومده.

باراد بدون نگاه مستقیم سرش را به نشان تشکر تکان آرامی داد.

الیزا همراه با کشیدن آه کوتاهی از کنارش گذشت. چند ثانیه همانجا ایستاد. اگر الیزا نبود چه می کرد؟ جز الیزا چه کسی در تمام دنیا می توانست انقدر خوب او را بفهمد؟ حتی وقتی خودش هم حال خودش را نمی فهمید.

نگاهی به ساعتش انداخت. از ده گذشته بود. فقط امروز را نیامده بود یا قرار نبود دیگر بیاید؟ بی شک احسان با رساندن خبرهای دست اول به مادرش زهرش را ریخته بود. در این صورت بازگشت دوباره ی نگار به این خانه تقریبا غیر ممکن بود. باید خوشحال می شد یا ناراحت؟

کلافه و عصبی ابروهایش را با دو انگشت مالید و با زنگ خوردن تلفنش از فکر بیرون آمد. بی حوصله جواب داد:

_دارم راه می افتم.

سیامک کوتاه جواب داد:

_جلوی درم. نرو پارکینگ!

تماس را قطع کرد و از خانه بیرون رفت. ماشین سیامک دقیقا مقابل در خانه توقف کرده بود. عینک آفتابی اش را به چشم زد و سوار شد. سیامک با نگاهی کج و معنادار گفت:

_علیک سلام. قرارمون ساعت چند بود؟

باراد سایه بان بالای سرش را پایین داد و موهایش را جمع کرد. انتهایش را با کش سیاه دور مچش بست و جواب داد:

_فقط یک ساعت و نیم دیر کردم. ولی دلیلم موجهه.

سیامک منتظر نگاهش کرد. سایه بان را سر جایش برگرداند و افزود:

_دکتر برگشته!

سیامک سریع صاف نشست:

_کی؟ امروز؟؟

_دیشب!

نیشخندی زد و ادامه داد:

_باز جای شکرش باقیه که جلوی مرسده آبرو داری کرد و به محض اومدن بلوا به پا نشد. به جاش امروز صبح تنها گیرم انداخت و حسابی از خجالتم در اومد.

#دویست و چهل و شش

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

_می خوای قرار امروزو لغو کنیم؟ فردا هم میشه رفت.

باراد به سمتش برگشت و عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

_انتظار داری برگردم و تا شب تنگ دل دکتر بشینم؟ اونم با دل پری که ازم داره؟

_اینجوری که بدتره. تنها گذاشتیش تو خونه با نگا...

با نگاه توبیخگر باراد حرفش را خورد و سر تکان داد. باراد بعد چند ثانیه به فرمان ماشین اشاره کرد:

_روشن کن لگنتو. امروز خیلی کار دارم.

سیامک آب دهنش را با ترس قورت داد و نگاهی به عمارت انداخت. باراد سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

_کاش به جای اون پیرمرد یکم از من حساب می بردی. مطمئنا کارا زودتر پیش می رفت.

_اگه خودتم همکاری کنی، مطمئنا پیش میره! بعدم ترس من به خاطر توئه. نه خودم.

باراد از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

_مطمئنی؟ شرط می بندم هنوزم داری به نگاه اون روزش فکر می کنی!

سیامک غرق فکر سر تکان داد و زیر لب گفت:

_همیشه با خودم می گفتم چه جوری تو تاپ ترین شهر دنیا دختربازی نمی کنی. بعد اون روز

کامل جوابمو گرفتم. هنوز نگاهش وقتی منو با اون مانکنا دید جلو چشمامه. خدا لعنت کنه!

لب های باراد به لبخندی کش آمد. ضربه ای به شانه ی سیامک زد و گفت:

_واسه همین چیزاست که تنها رفیقمی!

سیامک لب بالا کشید و همانطور که ماشین را روشن می کرد، با شانه تنه ای به دستش زد.

بعد از یک ساعت ماشین را مقابل درِ ویلا خاموش کرد و به سمت باراد برگشت:
_باراد؟ می دونم تا حالا هزار بار گفتم ولی خواهشا وقتی رفتیم داخل هر چیزی که خارج از ایران دیدی و یاد گرفتی رو فراموش کن. اینجا خبری از مانکن های حرفه ای نیست. همه با نهایت تلاششون و در حد توانشون کار کردن. سعی کن یه کم با شرایط بسازی و کمتر سخت گیری کنی تا بتونیم این کت واک رو به سرانجام برسونیم.
باراد عینک آفتابی اش را از چشمش برداشت و از جیب روی سینه ی کتش آویزان کرد.
_تموم شد؟

_نه. تموم نشد. هنوز پارسال و جریانی که سر مانکنا داشتیم رو فراموش نکردم. هر سال همین موقع از دستت کارم به داروی اعصاب و روان می کشه.
نفسی گرفت و گفت:

_نصف بیشتر این دخترا محصل و دانشجوان. اکثرشونم پنهونی و بی خبر از خانواده کارو قبول کردن. فکر می کنی تو همچین شرایطی چند نفر دوباره حاضر میشن همکاری کنن؟ پس موقع نیش زدن و ایراد گرفتن این احتمالاتم در نظر بگیر!
باراد از گوشه ی چشم نگاه کلافه ای به او انداخت و پیاده شد. سیامک عصبی سر تکان داد و زیر لب گفت:

_برا کی دارم نطق می کنم؟

باراد جلوتر از او خودش را به درِ نیمه بازِ محوطه ی بازِ ویلا رساند و بی صدا داخل رفت. با قدم های بلند خودش را به ویلا رساند و چند قدم مانده به در توقف کرد. دیواره ی رو به بیرون ویلا شیشه ای بود و فضای شلوغِ داخل به خوبی مشخص بود. دوربین های عکاسی بزرگ، پروژکتورها و اکیپِ تدارکات که با تلاطم مشغول انجام کار بودند. سیامک از پشتِ سر گفت:

_امروز باید عکسای تبلیغاتی گرفته بشه که بتونم تا فردا روی سایت و پیج اینستا آپلودش کنم.
اگه همه چی درست پیش بره اطلاع رسانی رو هفته ی آینده انجام میدیم.

باراد سر تکان داد و آرام داخل رفت. اکیپ آنقدر غرق کار بودند که متوجه آمدنش نشدند. گوشه ای ایستاد و به سیامک اشاره کرد چیزی نگوید. چند مانکن با لباس های عروس و مجلسی مقابل فوم سفید رنگ عکاسی ایستاده بودند تا به نوبت عکس بگیرند. نگاهی کلی به لباس و اندامشان کرد. سعی کرد همانطور که سیامک گفت رفتار کند. البته اگر واقعا موفق میشد از طرز وحشتناک ایستادنشان مقابل دوربین و خطوط خمیده و بی حالت استایلشان فاکتور بگیرد. چند دقیقه همانجا دست به سینه نگاهشان کرد که عاقبت یکی از بچه ها او را شناخت. وقتی با صدای بلند گفت "سلام آقای آذر. کی اومدید؟" همه کار را رها کردند و به سمت باراد برگشتند.

باراد دستش را بالا برد و با لبخند مطمئنی گفت:

__سلام به همگی. لطفا ادامه بدید!

مسئول تدارکات دستپاچه جلو آمد و گفت:

__خبر نداشتیم تشریف میارین آقای آذر. خیلی خوش اومدید.

__خوب پیش میره؟

__تا حالا که خوب بوده. خدا بخواد امروز کار عکاسی رو تموم می کنیم.

باراد اشاره ای به دخترها کرد:

__همین تعداد اومدن؟!

__چند نفرشون دارن تو اتاق حاضر میشن. یه تعدادی هم تو راهن.

باراد سر تکان داد و به سمت یکی از دخترهای اکیپ خیاطی که گوشه تر ایستاده بود رفت.

دستش را جلو برد و از روی مچ بند ابری دور دستش چند سوزن برداشت و به سمت مانکن

رفت. دختر کم سن و سال از نزدیک شدنِ آنی باراد معذب شد و قدمی عقب رفت. اما باراد با

خونسردی فاصله را تمام کرد و درست مقابلش ایستاد. بدون نگاه مستقیم به صورتش گفت:

__صاف بایست و تکون نخور!

#دویست و چهل و هفت

[۱۹:۱۵ ۱۴:۱۰:۱۹]

با دو انگشت چند سانت از از پهلوی پیراهن را جمع کرد و با استفاده از چند سوزن چین و

چروک ایجاد شده را از بین برد. دختر که از تماس انگشت های باراد معذب شده بود، خودش را

کمی عقب کشید. باراد با حالتی عصبی تکرار کرد:

__تکون نخور!

جمله اش آنقدر دستوری و سرد بود که نفس دختر بند آمد و در همان حالت باقی ماند.

باراد روی دو زانو نشست و آخرین سوزن را درست در محل اتصال دامن و کمر لباس تنظیم کرد.

با همان اخم و جدیت زیر لب آرام گفت:

__تموم مدت عکاسی نتونستی صاف بایستی. اما چند ثانیه درست ایستادن فکر نمی کنم زیادم

سخت باشه!

دختر لب هایش را با خجالت روی هم فشرد و سکوت کرد. باراد صاف ایستاد و سر کج کرد. از زوایای مختلف نگاهی کلی به لباس انداخت و رو به خیاط گفت:

__عکاسی رو همینجوری انجام بدید. اما برای دوخت نهایی یک سانت باید از پهلوی پیراهن گرفته شه تا با یه استایل ایستادن ناشیانه اینجوری چین نیفته. متوجهی؟
دختر تند سر تکان داد:

__بله حتما!

سیامک از پشت سر چند ضربه ی آرام به شانه اش زد و زیر گوشش گفت:

__چند لحظه میای؟

باراد با مکث سری تکان داد و دنبال سیامک تا آن سوی ویلا رفت. سیامک نگاه کلافه ای به آن سمت انداخت و گفت:

__دقیقا داری چیکار می کنی؟

__به حرفِ تو گوش می کنم.

__اینجوری؟ دختر بدبخت داشت زهره ترک می شد.

ابروهای باراد به هم نزدیک شد:

__وقتی اومد مانکن بشه می دونست قرار نیست اینجا منچ بازی کنه. اگه انقدر مبتدی و ناشیه که از تماس دستم با لباسش منقلب شه، جاش اینجا نیست!
سیامک سر تکان داد:

__هر چی بگم بازم یه جوری کار خودتو می کنی. حالا می خوای تا شب بایستی اینجا و تک تکشونو معذب کنی؟ بابا بذار بچه ها کارشونو بکنن.

__گفتی از استانداردای اینجا ایراد بگیرم. باشه. منم کاری با استاندارد مانکنا ندارم. اما استاندارد کارم بهم اجازه نمیده اون لباسا اونجوری چروک و چین افتاده تنشون باشه. در نهایت تصویری که از لباس ها گرفته میشه باید بی نقص باشه. تو این مورد کوتاه نمیام. حتی اگه لازم باشه تا فردا بایستم و لباس تک تک شون و با سوزن تنظیم کنم.

سیامک نفس کلافه اش را پر صدا بیرون داد و سکوت کرد. باراد رو برگرداند تا برگردد. اما با دیدن دختری که به جای مانکن قبلی گوشه ی ویلا ایستاده بود پاهایش از حرکت ایستاد. چشم ریز کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد. اشتباه نمیکرد. خودش بود!

با حیرت جلو رفت و نگاهش خیره تر شد. دختر ظریف و زیبایی که با اعتماد به نفس و لبخند مطمئنی مقابل دوربین ایستاده بود نگین بود. حالت نگه داشتن درست دست هایش روی کمرش. عضلات صاف و بی انعطاف بالاتنه و نگاه مستقیم و بی تردیدش به دوربین بین او و یک مانکن

حرفه ای خارج از ایران تفاوتی باقی نمی گذاشت. همه چیز به طرز عجیب و زیبایی درست بود. و تنها چیز اشتباه حضور او در این مکان بود!

وقتی به اندازه ای جلو رفت که در تیررس نگاهش قرار بگیرد ، نگاهِ نگین با او تلاقی پیدا کرد. لبخند مطمئن و تکان آرام سرش مشخص می کرد که از دیدن او غافلگیر نشده. صدای سیامک را از کنارش شنید:

_عجوبه ای که حمید ازش حرف می زد همین دختره ست. می بینی؟ انگار سال هاست که تعلیم دیده. قراره لباس اصلی رو بپوشه. همونی که هنوز زحمت تکمیل طراحیشو نکشیدی! باراد بی توجه به حرف های سیامک جلو رفت. مقابل نگین ایستاد و سرد گفت:

_چند لحظه بیا بیرون!

نگین نگاه کوتاهی به اطراف کرد و سر تکان داد. همه با تعجب به هم نگاه کردند و با بیرون رفتن هر دوی آنها از ویلا پیچ پیچ ها شدت گرفت.

باراد چند قدم آن طرف تر کنارِ باغچه توقف کرد و منتظر ماند. نگین که مدت ها قبل انتظار دیدنِ او را داشت آرام نزدیک شد و گفت:

_خوشحالم که دوباره می بینمت!

باراد برگشت و بی حرف نگاهش کرد. او را آن شب در بیمارستان دیده بود. کنارِ نگار. وگرنه محال بود بتواند او را بشناسد. دختر بچه ی هشت _ نه ساله ی آن سال ها کجا و این دخترِ زیبا و گستاخِ امروز کجا!

یک دستش را داخل جیبش فرو برد و بی مقدمه گفت:

_انتظار نداشتم اینجا ببینمت. ولی برخلافِ من تو تعجب نکردی!

نگین با لبخند مطمئنی نگاهش کرد:

_من می دونستم دارم کجا کار می کنم. ضمن اینکه قبلا دیده بودمت!

باراد اخم ظریفی کرد. نگین دامن لباسش را مرتب کرد:

_اون شب توی بیمارستان ، وقتی مامان بستری بود و نگار حالش خوب نبود. دیدمت. تو اتاق بودی. بالا سرش!

باراد جا خورد. نگاهِ گستاخ و مطمئن دخترک حس عجیبی را القا می کرد. محتاطانه گفت:

_اون شب..

_نگران نباش. کسی جز من متوجه نشد. البته نگارم دیدت. اما شانس آوردی که دیدنتو گذاشت پای آرام بخش و حال خرابش.

_نباید تو این ساعت مدرسه باشی؟

__بههم گفته بودن کاری با زندگی خصوصی مانکنا ندارن.

باراد مستقیم نگاهش کرد:

__نگار می دونه اینجایی؟ از کارت خبر داره؟

نگین دست به سینه شد:

#دویست و چهل و هشت

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

__خواهرم زیاد اهلِ خبر داشتن از اطرافش نیست. اینو باید تو بهتر از هر کسی بدونی!

باراد مکث کوتاهی کرد و جدی تر گفت:

__اینجا جای تو نیست. اگه خواهرت بفهمه...

__اون شب چرا اومده بودی بیمارستان؟

نگاهش به باراد خیره تر شد:

__یا شاید باید از اولش پرسیم. چرا دوباره سر و کله ت تو زندگی خواهرم پیدا شده؟

باراد نیشخندی زد:

__فکر نمی کنی برای پرسیدن این سوالا زیادی بچه ای؟

__از اونی که فکر می کنی بزرگ ترم!

باراد سر تکان داد و با نوک پا سنگ ریزه ی مقابل پایش را جا به جا کرد:

__وسایلتو جمع کن. خودم یه بهونه برای بچه ها میارم و توضیح میدم چرا نتونستی ادامه بدی.

دلم نمی خواد بودندت اینجا یه داستان تازه بسازه.

__به اندازه ای خوب هستم که جا برای بی دلیل رفتنم نباشه. مدل اصلی برنامه منم. مگر اینکه

به دلایل شخصی و غیر حرفه ای عذرمو بخوای!

باراد دست دیگرش را هم داخل جیبش گذاشت و کمی به سمت او خم شد:

__این همه مزون و برند تو تهران هست. چرا می خوای اینجا باشی؟

نگین بی حرف نگاهش کرد. باراد وقتی سکوتش را دید صاف ایستاد و کلافه گفت:

__فراموش می کنم که امروز اینجا دیدمت. چیزی هم به کسی نمی گم.

خواست از کنارش بگذرد که نگین گفت:

_تو و نگار هر دو تون دنبال کلید قفلای گذشته تون می گردین. نگارو نمی دونم. اما کلیدی که تو دنبالشی دست منه!

باراد مکشی کرد و دوباره به سمتش برگشت. نگین افزود:

_بذار تا آخر شو مدل اصلی بمونم. بدون در نظر گرفتن اینکه کی ام. هم از لحاظ حرفه ای و هم شخصی به نفعته که من اینجا باشم.

گوشه ی چشم های باراد چین خورد:

_داری باهام معامله می کنی؟!

_تنها راه معامله کردن باهات مانکن برندت شدن نیست. به قول خودت که برای یکی مثل من همه جا کار هست!

_پس هدفت چیه؟

نگین موهایش را کامل پشت گردنش فرستاد و نفس بلندی کشید:

_بین نگار و احسان هیچی نبود. نه تو گذشته نه تو سال هایی که تو نبودی ، نه حالا!

باراد نیشخندی زد:

_همین؟!

نگین قدمی به چپ برداشت و درست مقابلش قرار گرفت:

_من نمی دونم پدرت چه نقشی تو گذشته ی مادر ما داشته. ولی می دونم مامانم وقتی فهمید که تو پسرشی از احسان خواست یه جوری جلوی پیش روی رابطه تون رو بگیره. مردمک چشم باراد لرزید.

_اون موقع ها خیلی بچه بودم. شاید درک نمی کردم داره چه اتفاقی می افته. اما گوشام می شنید. مامانم به احسان گفت باراد دنبال انتقامه. گفت آشنایی تو و نگار نمی تونه تصادفی باشه. گفت به اندازه ی کافی دلالت برای به هم زدن زندگی نگار محکم هست که نشه بهت اعتماد کرد.

باراد ناباور و خفه گفت:

_چرا باید حرفت و باور کنم؟

نگین شانه بالا انداخت:

_می تونی باور نکنی. من هیچ کدوم از اینا رو حتی به نگار هم نگفتم. چون به نظرم با درد ترک شدن بهتر کنار می اومد تا اینکه بفهمه احسان و مامان هم تو همه ی این قضایا دست داشتن. ضمن اینکه تو با رفتنت ثابت کردی انقدرام عاشق نگار نبودی. پس مستحق این نبودی که

حقیقتو به نگار بگم. اون وقت وجدانت راحت می شد چون همه تقصیرا می افتاد گردن یکی دیگه. مگه نه؟

__کی بهت یاد داده این حرفا رو بزنی؟

نگین تلخ خندید:

__به نفعته که باور نکنی. مثل ده سال پیش که به نفعت بود باور کنی نگار بهت خیانت کرد و بذاری بری. فقط دلم می خواد بدونم چی باعث شد دوباره بخوای برگردی و اونو تا توی خونه ت بکشونی. واقعا دنبال انتقام پدرتی؟

باراد ناباور نگاهش کرد. میان گیجی نیشخندی زد و سر تکان داد:

__چی داری میگی؟

نگین دست به سینه شد:

__می دونی؟ تو و نگار خیلی شبیه همین. هر دو تون همیشه دنبال راه فرار می گردین. اون از خودش و تو از حقیقت. چراشو نمی دونم اما حسم بهم می گه دیگه آخر خطه! نگاه باراد روی تکه سنگ کوچکی کنار پای او خیره مانده بود. نگین با مکث و آرام از کنارش گذشت و گفت:

__می دونم هنوزم دوشش داری!

باراد تکانی خورد و نگاهش کرد. نگین لبخند مطمئنی زد و از کنارش گذشت. داخل رفت. دوستش داشت! از همان روزی که همراه او خیس و باران زده سوار یک ماشین شد تا همین لحظه. در احساسش به او تردیدی نداشت. تردید او از رسیدن به جواب سوالاتی بود که تک تک روزهای بدون او را روی سرش آوار کند. سرش را رو به آسمان گرفت و چشم بست. از کجا شروع شد؟ از همان روزی که تخم شک و بدبینی در دلش کاشته شد و راه را اشتباه رفت. همه چیز از همان روز شروع شد!

#دویست و چهل و نه

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

((شانه ی دنده ریز را آرام لای دنباله ی موهای نگین کشید و با سفت کردن کش موی خرگوشی هایش با لبخند گفت:

__بین چه قشنگ شد؟

نگین با چهره ای ناراضی از جا بلند شد و مقابل میز آرایشی که در اتاق بود ایستاد:
_این چیه دیگه؟ شبیه بچه کوچولوها شدم.

نگار از روی تخت بلند شد و پشت سرش رو به آینه ایستاد:

_خیلی هم قشنگه. بهت میاد. بعدم تو مگه چند سالته؟

نگین سر بالا کرد و با اخم گفت:

_هشت! حداقل یه ذره رژ برام بزن. اینجوری خیلی زشت شدم.

_حرف نباشه! برو پایین مستقیم پیش خاله لیلا بشین. نبینم بری حیاط ها. حواست به دامن و

جوراب شلواریتم باشه. درست بشین و پاشو. یک ساعت دیگه هم برگرد بالا. فهمیدی؟

_می تونم از اون شربت قرمزا هم بخورم؟

نگار با انگشت میان ابروهایش را مالید. انتظار همچین تولدی را نداشت. در چه مخمسه ای گیر

افتاده بود و خبر نداشت. بی حوصله گفت:

_از خاله لیلا بخواه خودش بهت میده. نبینم سرخود چیزی بخوریا!

نگین چشمکی زد:

_اگه منظورت از اون شربت خارجکیاست حواسم هست. انقدر بو میده که بفهمم.

نگار ضربه ای به شانه اش زد:

_از دستِ تو. برو دیگه زود باش. یادت نره یک ساعت بعد بالا باشیا!

نگین سر تکان داد و قبل از پشیمان شدنِ نگار سریع از اتاق بیرون رفت. بعد رفتنش دوباره روی

تخت نشست و به گوشی اش نگاه کرد. چند تماس بی پاسخ از باراد داشت. آه کشید. هنوز بابت

نگفتن حقیقت به او عذاب وجدان داشت. هرچند احسان حرفی از مختلط بودن مهمانی نزده بود

، اما حدسش برای نگاری که از جو مهمانی های او و نوع معاشرت خانواد شان خبر داشت سخت

نبود. در همین فکر و خیال ها بود که مجدد گوشی میان دستانش لرزید. استرس امانش را برید.

اگر باز هم جواب نمی داد بی شک نگران می شد. لب گزید و به درِ اتاق نگاه کرد. آب دهنش را

قورت داد و دل را به دریا زد:

_الو؟

_سلام.

دستش را با استرس روی پیشانی اش کشید:

_سلام. خوبی؟

_انگار تو بهتری. از اونجا که تماسمو جواب نمیدی. خوش می گذره؟

لحنش نرم و ملایم بود اما شوخ نبود.

__ببخشید. نشنیدم.

__تولدی؟

__آره. نیم ساعتی می شه مهمونا اومدن.

باراد چند ثانیه سکوت کرد:

__صدایی نمیداد. فکر کردم شاید تموم شده!

نگار دست روی قلبش گذاشت:

__آخه بالا تو اتاقم.

__چرا؟ مهمونای خانوم حوصله اتو سر بردن؟

نگار چشم بست و لبش را زیر فشار دندان له کرد:

__یکم بی حال شدم. فکر کنم فشارم افتاد. برا همین اومدم بالا.

__حیف شد که. خوبی حالا؟

نگار لبخند غمگینی زد:

__خوبم ولی مهمونی رو از دست دادم. فکر نکنم با این حال بتونم برم پایین.

باراد دوباره مکث کرد:

__خب چرا برنمی گردی خونه؟ می خوای پیام دنبالت؟

با ترس از روی تخت بلند شد:

__نه نه! یعنی خب.. قراره برگردم. به خاطر نگین موندم. فکر کن بعد اون همه بادکنکی که باد

کرد کیک و شیرینی نمی خورد!

باراد خندید:

__خیلی خب. پس با اس ام اس باهام حرف بزن. اینجوری دلتنگت نمی شم.

لب های نگار کش آمد:

__باشه.

تماس را با خدا حافظی کوتاهی قطع کرد و روی تخت دراز کشید. گونه هایش رنگ گرفت و گرم

شد. او هم دل تنگ شده بود! هرگز فکر نمی کرد یک هفته ندیدنش تا این حد سخت و اذیت

کننده باشد. با لرزیدن گوشی روی شکمش از فکر بیرون آمد. پیام رسیده بود:

"می دونم بدجنسیه ولی خوشحالم که نرفتی پایین. وقتی من نمی تونم ببینمت ، هیشکی نبینه!

"

لبخندش عمیق تر شد و تپش قلبش شدت گرفت. همین که روی پاسخ زد تا تایپ کند چند تقه به درِ اتاق خورد. آنقدر سریع و شتاب زده از روی تخت بلند شد که ستون مهره اش تیر کشید. احسان بعد از چند ثانیه داخل آمد و با دیدن او با تعجب گفت:

__ فکر می کردم نگین شوخی می کنه. دیوونه شدی؟

نگار با دست شالش را مرتب کرد:

__ می خواستم برگردم ولی به خاطر نگین موندم. می دونی که جشن تولد و این جور چیزا رو زیاد ندیده. خیلی ذوق داشت.

احسان دکمه ی کتش را باز کرد و جلو آمد:

__ بری؟! کجا بری؟ مهمون اصلی شما دو نفرین!

__ من نمی تونم پیام پایین. هیچ کسو نمی شناسم. معذیم. بعدم لباس مناسب نیاوردم.

__ اولا که دلیلی واسه معذب بودن نداری. اونایی که پایینن همشون دوستا و آشناهای ما ان. مثل خودت. ثانيا يه درصد فکر کن ليلا بدون کسی که این زحمتا رو کشیده کیک فوت کنه. در مورد لباس هم...

__ وای... نگار؟ تو که هنوز اینجا یی؟

با سر رسیدن لیلا اوضاع برایش سخت تر شد. احسان به جای او گفت:

__ بیا خودش اومد. حالا به خودش جواب بده اگه می تونی!

لیلا رو به احسان گفت:

__ نادر دنبالت می گشت. تو برو پایین نگران نباش من میارمش.

احسان نگاه دوباره ای به نگار انداخت و بیرون رفت. لیلی جلو آمد و گفت:

__ دستت درد نکنه نگار خانوم. حالا دیگه اینجوریه؟

#دویست و پنجاه

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگار انگشت هایش را در هم پیچید:

__ بخدا سخته. همینجا راحتم من. بعدم لباس ندارم. یعنی چون فکر نمی کردم مراسمتون مختلط باشه لباس مناسبی نیاوردم!

لیلا به سمت کمد لباس هایش رفت و چند دست لباس به همراه آویزه های شان بیرون کشید:

_بیا اینم لباس. سایز مون که یکیه. نگاه کن ببین کدومشو دوست داری؟
نگار کلافه گفت:

_لیلا جان باور کن...

_اصلا حرف نباشه ها. من مثل احسان نیستم. خیلی بد قهر می کنم. نگاه کن اینو. بلنده.
آستینشم تا روی بازوته. بهت کفشم میدم. یالا بپوش ببینم.
نگار با نارصایتی به لباس مخمل زرشکی رنگی که لیلا اشاره می کرد نگاه کرد. لیلا اشاره ای به
لباس کرد و گفت:

_تا برم پایین و برگردم پوشیدیش ها!

جلو رفت و شال را از روی سر نگار برداشت. دستی به موهای لخت و سشوار کشیده اش کشید
و گفت:

_وای به به. نگاه کن اینجا رو. حیف نیست می پوشونیشون؟ یه شونه هم به موهاش بزنی ماه می
شی. تو کشوم همه چی دارم. اگه دوست داشتی آرایشم بکن!

لبخند گرمی به روی نگار زد و به سمت در رفت. نگار آرام گفت:

_میام ولی فقط برای اینکه روتو زمین نندازم. نیم ساعت بعد باید بریم.
لیلا سر تکان داد:

_حالا بیا. به اونجاهاشم می رسم!

دستی به لباسش کشید و به خودش در آینه نگاه کرد. پیراهن جوری روی تنش نشسته بود که
انگار برای تن او دوخته شده بود. در تمام عمرش هرگز چنین لباسی نپوشیده بود. حتی یادش
نمی آمد در مهمانی شرکت کرده باشد. از قرار گرفتن در جمع آدم هایی که نمیشناخت وحشت
داشت. چشم بست و نفس عمیقی کشید. زیر لب گفت:

_خونسرد باش. هیشکی حواسش به تو نیست. عادی رفتار کن و برو پایین! از نگین کمتری؟
دستی میان موهایش که ساده روی شانه هایش انداخته بود کشید و از اتاق بیرون رفت. از راه
پله ی باریک گوشه ی راهرو آرام پایین رفت. صدای موزیک هر لحظه بلند تر از قبل می شد و
ضربان قلبش را بالا می برد. گوشه دوباره میان دستانش لرزید:
"کجایی؟ خوابت برد؟"

با استرس به صفحه ی گوشی خیره شد. لب به دندان گرفت و با انگشت های لرزان تایپ کرد:
"آره"

گوشی را آنقدر میان دستانش فشرده بود که گوشی کوچک خیس و داغ شده بود. باید نگین را
پیدا می کرد و بعد از چند دقیقه یک راه فرار از این مهلکه پیدا می کرد.

__وااای. چقدر خوشگل شدی نگار!
با شنیدن صدای نگین سربرگرداند. مدل موهایش از خرگوشی به یک گیس دخترانه تغییر کرده بود. با اخم گفت:

__موهات و کی این شکلی کرد؟

لیلا از پشت سرش گفت:

__انقدر به بچه گیر نده. فقط خودت خوشگل می کنی؟

خندید و افزود:

__وای که چقدر جیگر شدی. بدو بیریم.

قبل از اینکه موقعیتش را تشخیص بدهد دستش توسط لیلی کشیده شد. با خجالت سر پایین انداخت و از میان نگاه کنجکاو مهمانان به سمت حیاط رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود و همانطور که حدس میزد محیط حیاط شلوغ تر از خانه بود. به نگاه پسرهای جوان عادت نداشت. به صدای بلند موسیقی و نوپردازی و جو شلوغ مهمانی هم... لیلی او را به سمت جمعی برد که احسان هم میانشان بود. با ذوق گفت:

__ماموریت انجام شد. اینم از نگار خانوم!

نگاه احسان درخشید. با لبخند نگاهش کرد و گفت:

__خوشحالم که موفق شدی!

نگاهی به لباس نگار کرد و آرام لب زد:

__بهت میاد!

نگار با تکان سر تشکر کرد و موهایش را با خجالت پشت گوشش فرستاد. وقتی آن ها مشغول صحبت شدند ، قدم هایش را یکی یکی پس کشید و گوشه ی خلوتی از تراس دور از دید بقیه ایستاد. نمی دانست زمان کند می گذشت یا استرس توام با عذاب وجدان اجازه نمی داد یک نفس راحت بکشد. کاش هرگز درخواست احسان را قبول نمی کرد. خودش هم نمی دانست میان این جمعیت ناآشنا و سرخوش چکار می کرد. نگاهش با استرس به گوشی تلفنش بود که صدای احسان را از کنارش شنید:

#دویست و پنجاه و یک

_اگه بابت خونه نگرانی به فروغ گفتم اینجایی.

سریع دستش را پایین انداخت و سر تکان داد:

_نه.. نگران نیستم!

احسان نگاه مشکوکی به گوشی اش کرد:

_چیزی شده؟ چرا رنگت پریده؟

نگار با التماس نگاهش کرد:

_باید برگردم احسان. اگه لیلا ناراحت نمی شد..

_بهت بد می گذره؟ چیزی اذیت می کنه؟ چرا انقدر سخت می گیری؟

نگار سر تکان داد. همین که خواست جواب بدهد یکی از پسرهای جوان که مشغول شوخی با دوستانش بود عقب عقب آمد. چیزی به برخوردشان نمانده بود که احسان کمرش را گرفت و او را کنار کشید. سرش را با عصبانیت برگرداند اما به جای دیدنِ چهره ی آن پسر ، با چهره ی آشنا و ناباوری رو به رو شد که چشمانش وسط حیاط و میان مهمان ها روی او و دست های احسان خیره مانده بود. ضربان قلبش آنقدر شدت گرفت که حس کرد چیزی نمانده تا قلبش بیرون پرت شود. سریع خودش را عقب کشید. خواب میدید یا واقعا باراد بود؟ احسان رد نگاه نابورش را گرفت تا به مرد جوانی که میان مهمان ها ایستاده بود رسید. با اخم گفت:

_چیزی شده؟

نگار جوابش را نداد. شرایط آنقدر افتضاح بود که حتی توان پلک زدن هم نداشت. وقتی باراد به سمتش قدم برداشت ، همان اندک علایم حیاتی اش را هم از دست داد. عرق سرد از روی ستون مهره هایش تا قوزک پایش شره کرد. هر چه باراد نزدیک تر میشد کمی بیشتر فرو می ریخت. باراد دو پله فاصله ی میانشان را با قدم های بلندی تمام کرد و مقابلش ایستاد. لبخند ملایم روی لب هایش تضاد وحشتناکی با نگاهِ آزرده و پر از حرفش داشت. سری برای نگار تکان داد و گفت:

_انگار بهتر شدی!

نگاه نگار لرزید. چه باید میگفت؟ اصلا مگر میشد چنین شرایطی را توجیه کرد؟ نگاهِ باراد روی اندام و موهایش یکبار بالا و پایین شد و آرام و با لحن خاصی گفت:

_خوشگل شدی!

احسان با اخم به نگار نگاه کرد و گفت:

_می شناسیش؟

با قفل شدن انگشت های باراد میان انگشتانِ سرد و عرق کرده اش به خودش آمد. نگاهش اول به دستانشان و بعد به چهره ی مات مانده ی احسان افتاد.
باراد آرام و خونسرد جواب داد:
_ فکر نمی کردم نگار بدون هماهنگی با شما دعوتم کرده باشه.
دستش را رو به احسان گرفت و با اعتماد به نفس افزود:
_ باراد هستم. بارادِ آذرا!

#دویست و پنجاه و دو

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگاهِ ناباورِ احسان دوباره روی نگار برگشت. نگار سر پایین انداخت و چشم بست. همه چیز به طرز غیر قابل باور و احمقانه ای به هم ریخته بود. انقدر که دیگر حتی توان توضیح هم نداشت.
_ ترجیح می دادم خود نگار معرفیتون کنه.
نگار سرش را کمی بالا آورد. باراد دستِ خالی مانده در هوايش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:
_ در هر صورت از آشناییتون خوشحالم! عذر می خوام که با عجله اومدم و نتونستم کادو تهیه کنم. از طرف من تولد خواهرتونو تبریک بگین.
سرش را کمی خم کرد و کنار گوش نگار گفت:
_ وسایلت کجاست؟
نگار سر بالا آورد و نگاهش کرد. چرا نگاهش انقدر سرد شده بود؟ لب هایش لرزش خفیفی گرفت اما قبل اینکه بتواند جوابی بدهد احسان گفت:
_ یه لحظه با من بیا تو ، کارت دارم!
جمله ی دستوری و خشک احسان باعث شد سرش را با تردید برگرداند. احسان که تردیدش را دید، با عصبانیت قدمی جلو آمد تا دستش را بگیرد اما باراد با کشیدنِ دستش و هدایتش به پشت سرش مانع شد. رگ پیشانی احسان نبض گرفت. قبل از اینکه چیزی بگوید باراد به سمت نگار برگشت و گفت:
_ برو داخل وسایلتو بردار. همینجا منتظرم!

نگار نگاه ترسیده اش را پایین انداخت و با مکث از کنار احسان گذشت. احسان رو برگرداند و قدم هایش را به داخل خانه با ناباوری بدرقه کرد. نیشخندی عصبی زد و دوباره به سمت باراد برگشت:

_فکر کردی چیکاره اشی؟ کی هستی اصلا تو؟

باراد صاف و مستقیم نگاهش کرد.

_گفتم که.. باراد آذرا!

احسان قدمی جلو آمد:

_هر کی هستی باش. فکر کردی کجا داری زندگی می کنی که سرتو میندازی و اینجوری میای تو خونه ی من؟

باراد در سکوت نگاهش کرد. احسان نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام بماند. میان ابروهایش را مالید و گفت:

_خوب گوش کن ببین چی می گم. نگار بچه ست. منم این کارش و به حساب بچگیش میذارم و چیزی به کسی نمیگم. ولی اگه فکر کردی از اون دختراییه که..

_اتفاقا برای همین اومدم دنبالش!

احسان عصبی گفت:

_واقعا فکر کردی کی هستی؟

_آدم خاصی نیستم. تو این لحظه کسی ام که دوست نداره دوست دخترش تو همچین فضای مسمومی باشه. کافی نیست؟

احسان قدم دیگری جلو آمد:

_حرف دهندو بفهم!

باراد نگاهی به سر تا پایش کرد:

_فکر می کنم سی و پنج، شیش سالت باشه. مردی به سن تو خوب می دونه همچین محیطی برای دختر بچه ها مناسب نیست. غیر از اینه؟

_اینجا چه خبره؟ احسان؟ همه دارن نگاهمون میکنن. این آقا کیه؟

هر دو به سمت لیلا برگشتند. باراد تک دکمه ی کتش را بست و آرام گفت:

_ببخشید که مزاحم شدم!

لیلا با شک نگاهی به احسان کرد و سر تکان داد. همزمان نگار و نگین از خانه بیرون آمدند. نگار با صدایی گرفته و شرم زده آرام به لیلی گفت:

_وقت نشد لباسو در بیارم. می تونم فردا برات پس بیارم؟

لیلا با دلسوزی بازویش را لمس کرد:

_این چه حرفیه؟ خوبی تو؟

نگار لبخند بی جانی زد و دست نگین را گرفت. هنوز قدمی برنداشته بود که احسان گفت:

_صبر کن. خودم می رسونمتون!

نگار مکشی کرد و به باراد نگاه کرد. این دیگر چه مخمصه ای بود؟ سر پایین انداخت و آرام گفت:
_نیازی نیست.

با صدای بلند و دستوری احسان همه ی نگاه ها به سمتشان برگشت:

_گفتم می رسونمتون!

باراد برگشت و با چهره ای بی انعطاف نگاهش کرد. صدای موزیک قطع شد و پیچ مهمانان
اوج گرفت. بعد از چند ثانیه سکوت باراد چند قدم به نگار نزدیک شد. ریموت را مقابلش گرفت
و آرام گفت:

_برو بشین تو ماشین تا پیام.

نگار با دستان لرزان ریموت را گرفت و نیم نگاهی به احسانی که با صورتی سرخ نگاهش میکرد،
انداخت. فوری دست نگین را گرفت و از میان مهمانان گذشت. احسان به سمت باراد برگشت و
با خشم گفت:

_می خوام ببینم این شرایطو میتونی برای مادرشم توضیح بدی؟!

_رابطه ی من با نگار چیزی نیست که نتونم به کسی توضیح بدم.

به سمت لیلا برگشت و در کمال ادب گفت:

_قصدم خراب کردن مهمونیتون نبود. عذر میخوام.

برگشت و همین که قدمی برداشت صدای احسان را از پشت سرش شنید:

_اینو به حساب آشنایی نمی دارم. بعدا می بینمت!

باراد نگاهش کرد و مطمئن سر تکان داد.

_با کمال میل!

بعد گفتن جمله اش با قدم های بلند از میان مهمان ها گذشت و از حیاط بیرون رفت. باران آرام
آرام شروع به باریدن کرده بود. از دور به نگار نگاه کرد که داخل ماشین نشسته بود و سرش را
تا حد ممکن پایین انداخته بود. نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام بماند. سوار شد و از داخل
آینه به دختر بچه ای نگاه کرد که دست به سینه و با اخم به بیرون زل زده بود. به عقب برگشت
و با لبخند گفت:

_فکر می کنم از تنها کسی که باید عذرخواهی کنم ، شما باشی. بهت بدهکار شدم!

نگین با اخم نگاهش کرد و عصبی گفت:
_این کیه نگار؟ اصلا چرا باید باهاش برگردیم خونه؟

#دویست و پنجاه و سه

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

_می تونی از خودم بپرسی. باراد هستم. تو هم باید نگین باشی. درسته؟
نگین گردنی عصبی زد و رو برگرداند. لب های باراد کش آمد. سر تکان داد و سر جایش برگشت.
نیم نگاهی به نگار انداخت که انگشت هایش را در هم پیچیده بود و در سکوت سر پایین انداخته
بود. همین که ماشین را روشن کرد صدای ضعیفش را شنید:

_می تونم توضیح بدم؟

دستش را جلو برد و ضبط را روشن کرد. موسیقی ملایم فرانسوی در فضا طنین انداخت. صدا را
کمی زیاد کرد و از آینه به نگین نگاه کرد:

_آهنگ مورد علاقمه. مثل آهنگای تولد شاد نیست اما حرفای قشنگ تری می زنه!
نگار سر برگرداند و با بغض نگاهش کرد. این یعنی نمی خواست حتی توضیحش را بشنود؟ دیگر
نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. سرش را به سمت شیشه برگرداند و همانجا تکیه
داد. خواننده با سوز می خواند و اشک گونه هایش را می شست. درست مثل منظره ی پشت
شیشه.

حالش آنقدر خراب بود که نفهمید کی به مقصد رسیدند. باراد ماشین را مقابل خانه متوقف کرد.
از کنار صندلی اش چتر را بیرون کشید و به سمت نگین برگشت:

_بگیرش. حیفه پیراهن قشنگت خراب شه!

نگین نگاهی به چتر و سپس لبخند مطمئن او کرد و چتر را گرفت. باراد لبخند زد. نگاهش غیر
دوستانه اما حرکاتش بانمک و دوست داشتنی بود. پلک روی هم فشرد و گفت:

_از آشنایت خوشوقتم!

نگین پوف کلافه ای کشید و سر برگرداند.

نگار دستی به صورتش کشید و همین که خواست پیاده شود صدای باراد را شنید:

_تو بشین!

برگشت و به باراد نگاه کرد. نگاه سردش به رو به رو بود. نمی توانست مخالفت کند. با مکث به عقب برگشت و به نگین گفت:

_تو برو ، منم میام!

نگین عصبی به هر دوی آن ها نگاه کرد و گفت:

_به مامان چی بگم؟

نگار چشم روی هم گذاشت:

_یه چیزی بگو!

نگین دوباره پوفی کشید و با حرص پیاده شد. باراد منتظر ماند تا او کامل وارد خانه شود. سپس

ماشین را به حرکت در آورد و چند دقیقه بعد رو به روی پارک کوچک و خلوتی توقف کرد.

چند ثانیه بی حرف و در سکوت به رو به رو خیره شد. صدای فین فین آرام نگار حالش را بدتر

میکرد. شیشه را کمی پایین کشید و آرام گفت:

_بارون بند اومد و اشکای تو بند نیومد!

نگار لب روی هم فشرد. باراد افزود:

_نمی خواستم جلوی نگین حرف بزنیم.

_می دونم در مورد چه فکری می کنی..

باراد نگاهش کرد. عمیق و مستقیم:

_نمی دونی!

نگار با چشمان اشکی و ناراحت نگاهش کرد. باراد نفس کلافه ای کشید و از داخل داشبورد

دستمال گلدوزی شده ای بیرون کشید.

_بگیرش. چشمتو پاک کن.

نگار دستمال را با تردید گرفت. قبل پاک کردن چشم هایش نگاهی دوباره به دستمال انداخت.

همان دستمال بود. همانی که بعد از یونیفرم بچه ها به درخواست باراد گلدوزی اش کرده بود.

خفه گفت:

_سیاه می شه..

_مهم نیست. قبلا هم یکبار گلیش کردی!

گریه ی نگار شدت گرفت. باراد با اخم گفت:

_تا کی می خوای ادامه بدی؟

_مگه برای همین نیومدی اونجا؟

_برای اینکه به گریه بندازمت؟ واقعا اینجوری فکر می کنی؟

__هیچ می دونی چیکار کردی؟ منو تو چه شرایطی قرار دادی؟ اگه احسان به مامان بگه..

__پس برای این ناراحتی!

نگار با بغض لب زد:

__باراد؟!!

باراد به سمتش برگشت:

__دروغ اولین و آخرین چیزیه که تو زندگیم نمی تونم ببخشم. می دونی چرا؟

نگار در سکوت نگاهش کرد. چهره ی باراد سردتر شد:

__چون من آدم خوبی واسه اعتماد کردن به آدمای نیستم. چون دنبال بهونه ام که به آدمای زندگیم

اعتماد نکنم. چون می ترسم از آدمایی که همه چیزشون تظاهره و از درون پوچ و بی هویتن.

نگاهش بین چشم های خیس نگار چرخید:

__نیومدم خوردت کنم. خیلی با خودم جنگیدم نیام ولی.. باید یه چیزایی بهم ثابت می شد!

__اینکه من دروغگو ام؟

باراد با مکثی طولانی جواب داد:

__اینکه احسان از اونی که فکر می کردم عوضی تره!

نگار با تاسف سر تکان داد:

__پس از من استفاده کردی تا باهاش رو به رو شی!

باراد چانه اش را گرفت و صورتش را به سمت خودش برگرداند:

__اگه برام مهم نباشی ، احسان یا هر آدم دیگه ای هم مهم نیست. فهمیدی؟

نگار لبش را میان دنداناش گرفت. چرا گریه اش بند نمی آمد؟

__حالا چیکار کنم؟ مطمئنم به مامانم می گه.. اون وقت..

__بهتر! وقتش رسیده بود با مامانت آشنا شم.

نگار ناباور نگاهش کرد:

__دیوونه شدی؟ فکر کردی اینجا خارجه؟ ببرمت پیش مامان چی بگم؟

باراد لبخند محوی زد:

__هر چی دوست داری!

با حرص رو برگرداند:

__درک نمی کنی. من جووری بزرگ نشدم که بتونم رابطه امو باهات به مامانم توضیح بدم.

فرهنگ ما همچین چیزی رو قبول نمی کنه. اینجا فقط وقتی دو نفر می تونن با هم باشن که

مال هم باشن. که...

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

__چه جووری مالِ هم می شن؟

سر برگرداند و به باراد نگاه کرد. لبخند محوی روی لب هایش نشستہ بود. دیگر خبری از آن نگاهِ سرد و آزرده نبود.

کمر بندش را باز کرد و خودش را کمی به سمت نگار خم کرد:

__مثلا اگه بغلت کنم و دستمو بندازم دور کمرت مالِ من می شی؟

نگار آب دهنش را قورت داد. باراد جلوتر آمد و صورتش را با چند سانت فاصله از صورت او نگه داشت:

__یا ببوسمت!

ضربان قلب نگار اوج گرفت. تنش داغ شد و نفسش بند آمد. باراد بدون اینکه نگاهش را از لب های او بگیرد، آرام زمزمه کرد:

__وقتی گریه می کنی لبات سرخ می شه!

لرز خفیفی به بدن نگار افتاد. همین که خواست خودش را عقب بکشد دستِ باراد پشت شانه اش قرار گرفت و در همان لحظه لب هایش مهر شد. هجومِ خون را به نقطه نقطه ی بدنش حس کرد. حس عجیب و لغزنده ای ته قلبش پر و خالی شد. دلش نمی خواست این لحظه تمام شود. همین که مقاومتش شکست و لب هایش تکان کوچکی خورد ، باراد سرش را عقب کشید و لبخند زد. ناشی تر از آن بود که بفهمد باراد متوجه اشتیاقش شده. نگاهش را با خجالت پایین انداخت و صدای آرام و پر از حس باراد را شنید:

__برای اولین بار زیادم بد نبود!

دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد. چه کار کرده بود؟ کاش حداقل تپش بی امان قلبش کمی کوتاه می آمد و دست دلش را رو نمی کرد. پشت دست هایش را روی گونه های داغش گذاشت و به سختی گفت:

__باید برگردم خونه!

__دیگه هیچ وقت بهم دروغ نگوا!

صدای باراد آنقدر با تحکم و سرد بود که دوباره با ترس نگاهش کرد. باراد بی انعطاف تکرار کرد:

_هیچ وقت!

_نمی خواستم برم پایین. وقتی بهت گفتم نمیرم دروغ نبود. اما لیلا...

_ازت توضیح نمی خوام. قول می خوام!

نگار ناراحت نگاهش کرد:

_بهم اعتماد نداری؟

باراد دوباره به لب هایش نگاه کرد و لبخند زد:

_یه کم دیر نپرسیدی؟ همین چند ثانیه پیش بوسیدمت!

نگار با خجالت سر پایین انداخت. باراد دستش را گرفت و آرام نوازش کرد. با لحن گرمی گفت:

_اگه بهت اعتماد نداشتم پا تو اون مهمونی نمی داشتم. اما همونطور که گفتم ، دروغ تنها چیزیه

که اعتماد منو نسبت به آدمای بین می بره!

نگار آرام سر تکان داد. باراد نفسی گرفت و دوباره کمر بندش را بست.

_تنها اتفاق خوب امشب این بود که فهمیدم خیلی خوشگل تر از اونیه هستی که فکر می کردم.

نگار سریع سر برگرداند و نگاهش کرد.

_ولی دیگه هیچ وقت وقتی من کنارت نیستم، موها تو باز نذار.

نگاهش کرد و جدی گفت:

_می خوام تو این مورد مرد ایرانی باشم. فهمیدی؟

نگار لبخند ملایمی زد و آرام سر تکان داد. باراد ماشین را به حرکت در آورد و گفت:

_برای آشنایی با مادرت آماده ام.

نگار سریع گفت:

_با احسان صحبت می کنم. اگه ازش بخوام چیزی نگه...

_اگه بگم قصدم آشنایی برای یه عمر زندگیه دیگه حله؟

نگار مات و مبہوت نگاهش کرد. تنش یخ زد و ناباور لب زد:

_ولی ما...

باراد خندید و به لب هایش اشاره کرد:

_البته دیگه هیچ وقت نباید انقدر شور باشه!))

#دویست و پنجاه و پنج

همین که وارد کوچه ی اصلی شد ، قدم هایش سست شد. دستش را روی سینه اش گذاشت و نفسی گرفت. چطور دوباره پا در این خانه میگذاشت؟ بعد از فهمیدن ماجرای مادرش چطور طوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده؟ اگر میدانست اوضاع تا این حد جدی و ترسناک است محال بود بعد از دیدن باراد دقیقه ای در این خانه بماند. حاضر بود سالیان سال در بی خبری و با عذاب زندگی کند اما هرگز چنین حقایق تلخ و غیر قابل باوری را نشنیده باشد. چشم بست و سعی کرد کمی ، تنها کمی آرام باشد. بدنش مثل بید میلرزید و تحلیل می رفت. تحمل تمام این مسائل برای جسم و روح خسته اش آنقدر سخت بود که حس میکرد هر لحظه ممکن است فرو بریزد. دستش را دور بند کیفش محکم گره کرد و همین که قدمی برداشت با صدای زنگ موبایلش دوباره توقف کرد. تماس از خانه بود. کلافه و ناراحت به شماره نگاه کرد و با اکراه جواب داد:

_الو؟

_الو نگار؟ کجایی؟ رفتی بیرون چیزی بخری؟

آب دهنش را به سختی قورت داد. از دیروز صبح هر وقت صدای مادرش را میشنید دلهره ی بدی به جانش می افتاد. حرف های احسان آنقدر بهمش ریخته بود که حتی نمیتوانست صاف و مستقیم به چشمان مادرش نگاه کند. چرا همه چیز باید در زندگی اش دست در دست هم میداد تا به این نقطه ی کور برسد؟ سکوتش فروغ را نگران کرد.

_الو نگار؟!

خفه زمزمه کرد:

_اومدم سرِ کار!

_سرِ کار؟ مگه قرار نبود نری؟

نگار سر بالا کرد. عمارت بزرگ مثل دیوی دو سر رو به رویش بود. درست مثل سرنوشتی که هر بار با عظمت بیشتری مقابلش قد علم میکرد تا بگوید هیچ راه فراری نیست. به سختی جواب داد:

_باید برم. حداقل تا وقتی که جام کسی و پیدا کنن.

_صدات چرا اینجوریه؟ حالت خوبه؟ کل دیروز و که باهام حرف نزدی. اگه...

به سرفه افتاد و حرفش نیمه کاره ماند. هر سرفه اش مثل خنجری در دل نگار فرو می رفت و جانش را میگرفت.

"نجات مادرت از اون آتیش سوزی یه معجزه ی بزرگ بود"
قطره اشکی از چشمش چکید. حالا که فهمیده بود بیماری مادرش نتیجه ی آن گذشته ی پر رمز و راز و لعنتیست بیشتر از قبل دلش به درد می آمد. با بغض گفت:
_ داروهات و به موقع بخور. باید بدنت و تقویت کنی واسه ی شیمی درمانی. نگران منم نباش.
_ نگار...

گوشی را در دستش فشرد:
_ بهم اعتماد کن مامان. حواسم هست دارم چیکار میکنم.
فروغ سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت. نگار گوشی را داخل کیفش برگرداند و سرش را رو به آسمان ابری گرفت. باید قوی و استوار جلو میرفت. قوی تر از قبل و مصمم تر از روزهای گذشته. اینبار نه فقط بخاطر خودش. بخاطر مادرش!

وارد خانه شد و به اطراف نگاه کرد. بخاطر غیبت دیروزش امروز زودتر از همیشه آمده بود. بوی کیککی که از آشپزخانه می آمد مشخص می کرد که الیزا زودتر از هر کسی در خانه روز را شروع کرده. میان غم لبخند ضعیفی زد. حضور گرم او تحمل این خانه را کمی آسان تر از قبل کرده بود. وارد اتاقک کوچک کنار آشپزخانه شد تا بی صدا لباس هایش را عوض کند. هنوز کارش تمام نشده بود که سمانه خمیازه کشان و خواب آلود وارد اتاق شد. با دیدن او متعجب گفت:
_ او!؟ چه زود اومدی امروز تو؟

دکمه های روپوشش را بست و بی حال سر تکان داد:
_ صبح بخیر. گفتم به تلافی دیروز ، امروز زودتر پیام.
سمانه جلو آمد و چشم هایش را مالید:
_ ببینم تو رو. چرا این شکلی شدی؟ مریضی؟
دستش را روی پیشانی نگار گذاشت:
_ سردی که! پس چرا صورتت عرق کرده؟

خوب؟ مدت ها بود که فکر میکرد این واژه در زندگی اش دست نیافتنی و بی معنی شده. اما این روزها بیشتر از هر وقت دیگری قدر خوب بودن را میدانست.
_ مامانت و بردی دکتر؟ حالش بهتره؟
بغضش را به سختی کنترل کرد.
_ بهتر نیست اما بدترم نشده. شیمی درمانی و از شنبه شروع میکنه.

سمانه لب روی هم فشرد:

__دوره ی سختیه. ولی باید قوی باشین. دعا میکنم هر چی سریع تر سلامتیش و به دست بیاره. ببخش که بیشتر از این از دستم بر نمیاد.

نگار به سختی سر تکان داد و از کنارش گذشت. آنقدر ظرفیتش پر شده بود که با کوچکترین حرفی که یادآور اوضاع مادرش بود از کوره در می رفت و بد حال میشد. سمانه که متوجه حال عجیبش شد دیگر چیزی نپرسید و فقط قدم های لرزانش را با نگرانی بدرقه کرد.

نگار وارد آشپزخانه شد و سلام خفه و آرامی داد. الیزا دستکش های فر را از دست خارج کرد و با اخم ظریفی نگاهش کرد:

__سلام. صبحت بخیر.

مکشی کرد و افزود:

__خوبی؟!

نگار بدون نگاه مستقیم به او سر تکان داد و پارچ آب را از یخچال بیرون آورد. لیوان آب را در دست گرفت و چند قلپ به سختی نوشید. زیر چشمی به الیزا نگاه کرد. او هم میدانست؟ وقتی با همایون زندگی میکرد پس بی شک میدانست. چه ساده به آدم های زندگی اش اعتماد کرده بود. انگار تنها آدم ساده و بی خبر و بدبخت او بوده. به کابینت تکیه کرد و به اطراف نگاه کرد.

#دویست و پنجاه و شش

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

پس اینجا تنها خانه ی باراد آذر نبود.. خانه ی پسرِ نامزد سابق مادرش بود! حالا داشت میفهمید. پس دلیل رفتارهای عجیب باراد همین بود. شاید هم دلیل عدم حضور پدرش در خواستگاری. چه راحت و ساده لوحانه تمام زندگی اش را برای یک انتقام کهنه و کثیف فرش کرده بود و خبر نداشت.

سرش گیج می رفت. با دست شقیقه اش را گرفت و چشم بست. حس میکرد دنیا دور سرش میچرخد. نفهمید چقدر در این حال ماند که با گرمای دستی که روی شانه اش نشست چشم باز کرد. الیزا با نگرانی گفت:

__میخوای یکم استغاحت کنی؟ رنگت پغیده.

نتوانست جوابی بدهد. فقط با بغض نگاهش کرد. نمیتوانست باور کند تک تک آن روزها نقشه ی از پیش تعیین شده ی یک انتقام باشد. شاید میتوانست با رفتن و ساده گذشتن باراد کنار بیاید ولی تمام لحظات با او بودنش...

_من دارم میرم بیرون. اطلاع دادم که صبحانه اتاقم نفرستید.
با شنیدن صدای بم و مردانه ی همایون سر برگرداند. صدا از بیرون آشپزخانه می آمد. سمانه آرام جواب داد:

_چشم.

_الیزا اینجاست؟

همراه با گفتن جمله اش صدای قدم هایش نزدیک تر شد. نگار بی اختیار قدمی عقب رفت و به کابینت چسبید. همین که همایون را دید ، لرزی آنی تمام وجودش را در بر گرفت و لیوان آب از دستش پایین افتاد. نگاه غافلگیر همایون بین چشم های نم گرفته ی نگار و لیوان شکسته چند بار به حرکت در آمد. سمانه فوری داخل آمد و جارو و خاک انداز را برداشت. الیزا بعد از کمی مکث از همایون پرسید چه می خواهد اما زمان انگار برای آن دو ایستاده بود. بغض نگاه نگار کار خودش را کرده بود. قلب همایون از نم اشکی که چشمانش را آشنا تر از هر وقتی کرد تکان محکمی خورد. سال ها پیش هم وقتی برای بار اول این دختر را دید ریشه به وجودش افتاد. این همه شباهت از انصاف به دور بود. انگار که عقیق تمام قد مقابلش ایستاده بود. با همان نگاه پر حسرت و بغض آلود همیشگی اش که هزاران حرف نگفته را در خود جا میداد. سرش را به سختی چرخاند و همراه با اخمی غلیظ رو به الیزا گفت:

_امروز تا عصر نمیام. میخوام سری به مزار پدر و مادرم بزنم و بعدم برم پیش آشنایی.
نگار هر دو دستش را به لبه ی کابینت گرفت و نگاهش را تا جای ممکن پایین آورد. نفس کم آورده بود. دیگر نمیتوانست به او نگاه کند و یاد مادرش نیفتد. این مرد چه نقشی در گذشته ی تیره و تاریک مادرش داشت؟ تا کجایش نقش داشت؟
قطره های اشکش آرام آرام کنار پایش چکید و نگاه همایون را دوباره چند لحظه ی کوتاه درگیر کرد. الیزا رد نگاهش را گرفت و دور از چشم نگار آرام لب زد:
"الآن نه!"

همایون نفس بلندی کشید و بدون اینکه چیزی بگوید از آشپزخانه بیرون رفت. نگار ماند و دنیایی که انگار با دیدن او برای بار دوم روی سرش ویران شده بود. چیزی به سقوطش نمانده بود. همین که سکندری خورد الیزا جلو آمد و دستش را گرفت. با مهربانی گفت:
_میخواهی بغردی خونه؟ نگران مغسده نباش! خودم باهاش حرف میزنم.

سرش را به نشانه ی "نه" تکان داد و دستش را از دست الیزا بیرون کشید. سمانه با نگرانی به الیزا اشاره ای داد. الیزا چشم روی هم فشرد تا او را به حال خودش بگذراد. نفهمید چطور و با چه حالی از آشپزخانه بیرون رفت. صداها در سرش تکرار میشد و مغز سرش میجوشید. کجا باید می رفت؟ به کجا پناه میبرد تا کمی آرام شود؟

نگاهی به پله های کنار آسانسور کرد که به طبقه ی پایین می رسید. دلش میخواست کمی تنها باشد. به اندازه ای که بتواند دوباره خودش را پیدا کند و روی پا بایستد. نرده ها را گرفت و پله ها را پایین رفت تا به محیط مرطوب و خنک استخر رسید. دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. اشک هایش پشت سر هم صورتش را پوشاندند و با هر دم و بازدمش شدت گرفتند. زانوهایش خم شد و همانجا کنار استخر روی کاشی های نقش دار و سرد نشست. تصاویر و کلمات یکی یکی کنار هم می نشستند تا حقیقت را با چهره ی وحشتناکی مقابلش ترسیم کنند. تازه داشت دلیل مخالفت های مادرش را می فهمید.

صدای حق حق بلندش فضای خالی استخر را پر کرد. دیگر جانی برایش نمانده بود. دو دستش را روی کاشی گذاشت و چشم بست. تک تک اندام های داخلی بدنش تحلیل می رفتند و انگار یکی یکی خاموش می شدند. کاش همه چیز همینجا تمام می شد. دیگر دلش به هیچ چیز دیگری در زندگی خوش نبود. میان حال بدش ناگهان سیاهی عمیقی همه جا را فرا گرفت. قبل از آنکه حال خودش را بفهمد دستانش که تکیه گاه تن بی حالش بود، رها شد و کنار استخر افتاد. چشم هایش روی هم افتاد و میان تمام آن تصاویر سیاه و سفید و رنگی آرام آرام در تاریکی فرو رفت.

#دویست و پنجاه و هفت

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

همین که از اتاقش بیرون آمد ، مکث کوتاهی کرد و راهش را به سمت اتاق همایون کج کرد. از دیروز و بعد حرف هایی که صبح بینشان رد و بدل شد او را ندیده بود. دلش نمیخواست مدتی که ایران است با دلخوری و ناراحتی بگذرد. پدرش در این دنیا آخرین کسی بود که بخواهد او را

برنجاند. چند تقه به درِ اتاق همایون زد و منتظر ماند اما صدایی نشنید. دستگیره را پایین کشید و داخل رفت. تخت مرتب و صاف بود. به اطراف نگاه کرد. صبح به این زودی بیرون رفته بود؟ از اتاق بیرون آمد و به سمت آسانسور رفت که در همان لحظه صدای پارس های پشت سر هم الکس را شنید. صدا از اتاق مرسته می آمد. پوفی کشید و خواست راهش را ادامه بدهد که با جمله ی پر حرص و بلند مرسته قدمش متوقف شد.

__آخه چته تو؟ باز این دختره اومد شروع کردی؟

ابروهایش از هم باز شد. نگار آمده بود؟؟ مکثی کرد و با تصمیمی آنی راهش را به سمت اتاق مرسته کج کرد. در نیمه باز بود. آرام وارد شد و با اخمی ساختگی گفت:

__چه خبره کله ی صبحی؟

مرسته که هنوز لباس خواب ابریشمی اش تنش بود و موهایش را شانه می زد از پشت میز آرایش بلند شد و گفت:

__تبریک میگم. فکر نمیکردم تا این حد رو داشته باشه که با وجود اومدن پدرت دوباره برگرده این خونه! اما انگار پررو تر از این حرفاست. خیلی دوست دارم ببینم چه نقشه ای کشیده.

الکس به سمت باراد آمد و رو به او پارس کرد. باراد نگاه کوتاهی به الکس کرد و جدی پرسید:

__از کجا میدونی اومده؟

مرسته پوزخندی زد و به سمت کمد لباس هایش رفت:

__از اونجایی که پنجره اتاق منم رو به حیاطه!

الکس که بی توجهی باراد را دید جلو تر رفت و اینبار پاچه ی شلوار رسمی اش را به دندان گرفت. باراد جا خورد و سریع قدمی عقب رفت. مرسته با تعجب نگاهش کرد و گفت:

__چیکار داری میکنی الکس؟ فوری ولش کن!

رو به باراد با حرص گفت:

__میبینی؟ عاداتای جدیدشه. حاضرم با خودم همه جا ببرمش ولی دیگه نذارمش پیش این دختره.

معلوم نیس چی یادش میده که اینجوری هار شده. دیگه حرف منم گوش نمیده!

باراد با تاسف سر تکان داد و کلافه از اتاق بیرون رفت. اما هنوز چند قدم برنداشته بود که دوباره پاچه ی شلوارش از پشت کشیده شد. به سمت الکس برگشت و عصبی نگاهش کرد. این حیوان

امروز عجیب تر از هر وقتی به نظر میرسید. نفسی گرفت و به اتاق مرسته اشاره کرد:

__برو اونجا پیش مامانت. اوکی؟ انقدرم به پر و پای من نییچ!

الکس چند پارس بلند کرد و به سمت پله ها رفت. رفتارش رفته رفته عجیب تر میشد. اخمی کرد و با مکث پشت سرش راه افتاد. انگار که میخواست او را متوجه چیزی کند. نگاهی به پایین

پله ها کرد. الکس هر چند پله که پايين مي رفت يكبار به عقب برميگشت و پارس بلندي ميکرد. انگار بايد بيخيال آسانسور ميشد. كلافه تا پايين پله ها دنبالش كرد. شايد دوباره هوس بازی کرده بود. وقتی به طبقه ي همكف رسيد به اطراف نگاه كرد. اگر نگار آمده بود پس چرا الکس مثل همیشه به استقبالش نرفته بود؟ خواست راهش را به سمتِ هال كج كند كه با پايين رفتنِ الکس از پله هايي كه به استخر ميرسيد متعجب شد. چند لحظه همانجا ايستاد. صدای پارس های بلند الکس در محيطِ استخر پيچيد و نگرانش كرد. جرقه ای در ذهنش روشن شد و سريع از پله ها پايين رفت. وقتی الکس را بالای جسمِ جمع شده ي نگار كنار استخر ديد دنيا دور سرش چرخيد. نگاه ناباورش را چند لحظه ي کوتاه به او دوخت و ناگهان از جا كنده شد. نفهميد چطور خودش را بالای سر نگار رساند. سرش را سريع گرفت و كمی بالا آورد. صورتش بي رنگ و رو بود. شوكه و دستپاچه صدایش زد:

__نگار؟ ميشنوی صدامو؟

نگار بدون كوچكترين واكنشي چشم روي هم گذاشته بود. قلبش از جا كنده شد. بدون ثانيه ای معطلی با حركتي او را در آغوش كشيد و از جا بلند شد. الکس همچنان پشت سرشان پارس مي كرد. عضلات سينه اش از شدت ترس و نگرانی منقبض شد. نگار چرا اينجا افتاده بود؟ چطور کسی متوجه نشده بود؟

چند پله را كه بالا آمد ، سمانه با ديدن جسم نيمه جان نگار در آغوشش جيغ خفه ای كشيد. باراد بي معطلی به سمت آسانسور طبقات رفت و با صدای بلند و عصبی گفت:

__اونجوری نگاه نکن فوری زنگ بزن به اورژانس!

سمانه دستش را جلوی ذهنش گذاشت و با ترس سر تكان داد:

باراد نگاه دوباره ای به نگار كرد و صورتش از ترس و نگرانی جمع شد:

__فقط عجله كن!

با هر قدمی كه به سمت اتاقش برميداشت يكبار سربرميگرداند و با وحشت نگار نگاه مي كرد. ديدن او در اين حال برايش بدتر از مرگ بود. او را روي تخت خودش گذاشت و شالش را از دور گردنش بيرون كشيد. موهايش را از دور گردنش كنار داد و دو انگشتش را روي نبض گردنش گذاشت. نبضش به آرامی ميزد. صورتش را با دو دست گرفت و با حالی خراب گفت:

__صدام و ميشنوی نگار؟ من اينجام. چشمات و باز كن.

اليزا سريع وارد اتاق شد و با ترس گفت:

__چی شده؟

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

باراد موهایش را عصبی میان چنگش گرفت و سر تکان داد:
_نمیدونم. افتاده بود کنارِ استخر. جواب نمیده. انگار اصلا صدام و نمیشنوه..
الیزا جلو آمد و سریع دستگاه فشار سنج را دور آرنج نگار بست:
_خیلی خب آروم باش. اینجوری بیشتر میترسونیش.
باراد بی تاب چند قدم عقب رفت اما نگاه وحشت زده اش را لحظه ای از روی صورت نگار برنداشت. الیزا فشارش را گرفت و با نگاهی به عقربه ها گفت:
_فشارش خیلی پایینه. نبضشم ضعیف میزنه!
باراد با وحشت فریاد کشید:
_پس کجا موند این اورژانس لعنتی؟
سمانه با گریه وارد اتاق شد و گفت:
_خیلی وقته تو راهن. الانا میرسن.
باراد صورتش را میان دستانش گرفت و شروع به دیوانه وار قدم زدن کرد. حالش آنقدر بد بود که انگار او به جای نگار داشت جان میداد. چرا هیچ کاری از دستش بر نمی آمد؟ اگر الکس را دنبال نمیکرد و متوجه افتادنش کنار استخر نمیشد چه؟ اصلا اگر الکس هم متوجه نمیشد چه؟ اصلا چه چیزی باعث شده بود حالش تا این حد بد بشود؟ از فکر و خیال های مختلف چیزی تا دیوانه شدنش نمانده بود.
جلو رفت و کنارِ تختش نشست. دست سردش را گرفت و با بغضی مردانه گفت:
_نگار؟ میشنوی؟
پشت دستش را روی صورت نگار گذاشت:
_چرا جواب نمیده؟
الیزا با ناراحتی نگاهش کرد. هرگز او را تا این حد ترسیده و درمانده ندیده بود. دستش را دراز کرد و بازویش را نوازش کرد. باراد چشم هایش را با درد بست و فشار مختصری به دست نگار وارد کرد. باعث و بانی تمام این ها خودش بود. طمع دیدن دوباره ی او و هزار و یک بهانه ی احمقانه ی دیگر کار را به این نقطه کشانده بود. سر تکان داد و آرام زمزمه کرد:
_اگه طوریش بشه خودم و نمی بخشم.

هنوز جمله اش تمام نشده بود که سمانه از پشت سر گفت:

__اورژانس رسید!

دستش را رها کرد و سریع از کنارش بلند شد. طولی نکشید که کادر اورژانس همراه با لوازم کمک های اولیه وارد اتاق شدند. معاینه ی روتین را شروع کردند و سمانه سوالاتشان را حین معاینه جواب میداد.

باراد کمی از تخت فاصله گرفت. با بی تابی دستش را پشت گردنش قلاب کرد و چشم بست. الکس کنار در اتاق ایستاده بود و معترضانه پارس می کرد. خواست به سمتش برود که مرسته زودتر رسید و با گرفتن قلاده ی الکس با تعجب گفت:

__اینجا چه خبره؟

الیزا قبل از هر کسی جلو رفت و سعی کرد با صدای آرامی توضیح بدهد. اما هنوز حرفش کامل تمام نشده بود که مرسته دست به سینه شد و با استهزا گفت:

__پس نقشه ی جدیدش اینه؟ شما هم باور کردید و زنگ زدید اورژانس؟ واقعا که آفرین!

باراد به سمتش برگشت و با چشم های به خون نشسته نگاهش کرد. مرسته قدمی داخل اتاق گذاشت و زیر لب گفت:

__لابد چون می دونست که..

هنوز حرفش تمام نشده بود که بازویش به شدت کشیده شد. باراد بی توجه به حضور بقیه او را به سمت بیرون اتاق هل داد. مرسته وحشت زده و غافلگیر نگاهش کرد و گفت:

__داری چیکار می کنی جلو این همه آدم، روانی؟

باراد دستش را میان راهرو به شدت رها کرد و مرسته بی تعادل چند قدم عقب عقب رفت. به الکس اشاره کرد و آرام گفت:

__فکرتو نمی کردم یه روزی بفهمم که شعورِ یه سگ از تو بیشتره!

از میان دندان هایش افزود:

__الان وقتِ زهر پاشوندن نیست. برو پی کار خودت. پا تو این اتاقم نذار!

مرسته با چشم های گشاد شده از تعجب نگاهش کرد. هرگز حتی در بدترین شرایط زندگی هم از او چنین حرکت خشونت آمیزی ندیده بود. پوزخندی عصبی زد و همانطور که بازویش را با حرص می مالید، الکس را کشان کشان به اتاقش برد.

باراد دوباره وارد اتاق شد و نگران به سمت تخت نگار رفت اما همین که چشم های نیمه باز او را دید، میان راه توقف کرد. یکی از مردها پرسید:

__خوبی خانوم؟ صدامو می شنوی؟

نگار بی جان سر تکان داد.

چرا گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

نگار پلک روی هم گذاشت و این بار به جای صورتِ مرد به باراد نگاه کرد که چشمانش با نگرانی روی او قفل شده بود. سربرگرداند و دستش را آرام روی گونه اش کشید. پزشک اورژانس رو به جمع گفت:

لطفا همه برین بیرون. دور بیمار و خلوت کنین.

الیزا مچ دست باراد را گرفت و او را به سمت خودش کشید. باراد با کمی مکث رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت. سرش داشت در کوره ی آتش می جوشید. یعنی اتفاقات پریروز و حضور احسان مسبب حال امروزش بود یا پای چیزهای دیگری در میان بود؟
الیزا آرام گفت:

یه کم خونسرد باش لطفا. بی تابِ تو حال بد اونو بهتر نمی کنه. بیشتر مضطرب و معذبش می کنه.

صبح اتفاقی افتاد؟ قبل اینکه بره پایین. چیزی شد؟

الیزا مکثی کرد. باراد عمیق تر نگاهش کرد:

پدر زودتر از همیشه رفت. نگارم زود اومد. چیزی شد که بهم نمی گی؟

واقعا فکر کردی پدرت اذیتش می کنه؟ انقدر بهش بی اعتماد شدی؟

باراد چشم روی هم گذاشت. درمانده و گیج گفت:

#دویست و پنجاه و نه

[۱۹:۱۶ ۱۴:۱۰:۱۹]

من دیگه به خودمم اعتماد ندارم.

الیزا آهی کشید:

از صبح که اومد حالش خوب نبود. اما همایون رو که تو آشپزخونه دید یهو بدتر شد.

باراد با اخم گفت:

چیزی بهش گفت؟ حرفی زدن؟

الیزا سر تکان داد:

هیچی!

سمانه هم از اتاق بیرون آمد. وقتی دید چیزی از زبان و صحبتشان نمی فهمد، ناراحت راهش را کج کرد اما با جمله ی باراد میان راه متوقف شد.

_صبر کن. صبح اتفاقی افتاد که من بی خبر باشم؟ پدرم حرفی به نگار زد؟

سمانه با تعجب به الیزا نگاه کرد و گفت:

_نه آقا. چه حرفی؟!

الیزا لبخند غمگینی زد و به فرانسوی گفت:

_دیگه حرف من برات اعتبار نداره؟

باراد آزرده نگاهش کرد:

_ثابت کردی اولویت همیشه دکتره!

الیزا سری تکان داد و همزمان در اتاق باز شد و کادر اورژانس از اتاق بیرون آمدند. یکی از مرد ها رو به آن ها گفت:

_اتفاقی افتاده بوده؟ یه حادثه ی ناراحت کننده یا دعوا و مشاجره؟

سیبک گلوی باراد تکان خورد:

_فکر نمی کنم. حالش چطوره؟

_ شوک عصبی کوتاهی گذرونده که باعث فشار روانی و بیهوشی شده. ما اقدامات مورد نیازو انجام دادیم. داروی آرام بخش هم تزریق کردیم. سعی کنیم از استرس و ناراحتی دور نگهش دارید چون تکرار این شوک ها می تونه تاثیر روانی و فیزیکی بدی روش بذاره. ولی در حال حاضر نگرانی خاصی نیست.

باراد نفس عمیقی کشید. الیزا پرسید:

_داغوی خاصی باید تهیه کنیم؟

_نیازی نیست. همکارم داروهای مورد نیاز و تزریق کردن ولی خواب آورن .بهتره یکم استراحت کنه.

باراد تشکر کوتاهی کرد و از سمانه خواست آن ها را تا پایین همراهی کند.سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست. الیزا با لبخند غمگینی نگاهش کرد و آرام گفت:

_شنیدی که چی گفت. جای نگرانی نیست.

مکشی کرد و افزود:

_وقتی انقدر دوشش داری که با کوچیکترین بدحالیش انقدر بهم بریزی چرا عذابش میدی؟
منتظر جواب باراد نماند و همراه با آه کوتاهی از کنارش گذشت. باراد سربرگرداند و از لای در به نگار نگاه کرد که دوباره چشم بسته بود. عذابش می داد؟ چقدر عذابش داده بود که اینگونه بی

حال و بی دفاع روی تخت افتاده بود؟ یاد آن شب در بیمارستان افتاد. چند بار دیگر این حال و روز برایش پیش آمده بود و او بی خبر بود؟ از تصورش قلبش فشرده می شد و نفرتش از خودش اوج می گرفت. حق با نگین بود. تمام این سال ها و گذر زمان نه تنها چیزی از حسش به نگار کم نکرده بود، بلکه طعم تلخ دلتنگی و بار سنگینی از پشیمانی و درد را هم به تمام احساسش اضافه کرده بود. نگار برایش زخم عمیقی روی قلبش شده بود. هم درد شده بود و هم درمان..

#دویست و شصت

[۱۹:۱۷ ۱۴:۱۰.۱۹]

چشمانش را آرام باز کرد و لب های خشکش را روی هم فشار داد. چشمهایش می سوخت و گلویش خشک شده بود. چند دقیقه طول کشید تا کامل هشیاری اش را به دست بیاورد و متوجه فضای تاریک اتاق بشود. اما اینجا ، اتاق باراد و...

ناگهان به یاد چند ساعت پیش افتاد و موقعیتش را به خاطر آورد. سعی کرد تکانی به خودش بدهد اما درد بدی که در پهلویش پیچید مانع شد. به سختی سربرگرداند و میان تاریکی روشنائیِ اتاق متوجه حضور کسی شد. چشمانش را چند بار باز و بسته کرد تا به نور اندک اتاق عادت کند. باراد بود!

روی کاناپه ی رو به روی تخت در حالتی نیمه خوابیده قرار گرفته بود و با دست روی چشمش را پوشانده بود. چند دقیقه ی طولانی در همان حالت ماند و نگاهش کرد. تمام این چند ساعت همینجا بود؟

بغضی به بزرگی تمام دنیا راه گلویش را بست. نفس لرزانش را به سختی بیرون داد و در همان لحظه انگار باراد را متوجه خودش کرد.

دست از روی چشم برداشت و با دیدن چشم های نیمه باز نگار سریع از جا پرید. چشم هایش را با دست مالید و همانطور که جلو می رفت با صدای گرفته ای گفت:

_کی بیدار شدی؟ بهتری؟

نگار تنها نگاهش کرد. آخرین چیزی که به خاطر داشت، عطر آشنا و ملایم او بود و تلو تلو خوردن میان زمین و آسمان. ولی نه، او را در اتاق دیده بود. کنار الیزا ایستاده بود و نگاهش می کرد. آن نگاهِ نگران و پر از حرفِ آخرین تصویر بود.

دستش را بی حال بالا آورد و روی سرش گذاشت. سرش هنوز درد می کرد. چرا در این خانه و اتاق بود؟ هنوز چرا؟

باراد لیوان کنارش را از آب پر کرد و مقابلش گرفت:

__بیا یه کم بخور. گلویت خشک شده.

بدون گرفتن لیوان بی حال لب زد:

__از کی خوابیدم؟

باراد روی فضای خالی کنار تختش نشست و مستقیم نگاهش کرد.

__چند ساعتی میشه!

نگاهش آنقدر مستقیم بود که باعث شد نگار چشم از او بگیرد. سکوتی چند ثانیه ای بینشان حاکم شد تا اینکه باراد گفت:

__صبح ، قبل اینکه حالت بد بشه، اتفاقی افتاد؟

نگار سر بالا آورد. اتفاق؟ مگر می شد اسم این سرنوشت شوم را اتفاق گذاشت؟ حتی اگر می شد هم قطعاً اتفاقی وحشتناک تلقی می شد. چشم بست و سرش را به آرامی تکان داد.

باراد اخم کرد:

__پس مربوط به همون روزیه که از اینجا رفتی.. احسان..

__چرا بالا سرم موندی؟ اینم یه قسمت از تصمیم آزار دهنده؟

__اینجوری فکر می کنی؟

نگار چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و تکانی به خودش داد اما دوباره همان درد در پهلوش پیچید. باراد نگاهی به دستش که روی پهلوش نگه داشته بود کرد و گفت:

__احتمالاً وقتی افتادی ضربه دیده. چرا رفته بودی پایین؟

__کی پیدام کرد؟

__الکس!

پوزخند صدا دار و تلخی زد:

__حدس می زدم.

چشم روی هم فشرد و بی توجه به درد پتویش را کنار زد و نیم خیز شد. باراد با اخم گفت:

__بلند نشو. استراحت کن.

نگاهش را از او گرفت و به سختی جواب داد:

__ باید برم..

__دکتر گفت باید استراحت کنی. سُرْمَت تازه تموم شده. داروهایی که بهت تزریق کردن خواب آور بود. طول می کشه تا اثرش کامل از بین بره.

نگار بی توجه به توضیحاتش از جا بلند شد که باراد مچ دستش را گرفت:

__الآن وقت لجبازی نیست. امشبو همینجا استراحت می کنی. بعدش هر کاری دوست داشتی بکن.

__چرا جووری رفتار می کنی انگار برات مهمه؟ فکر می کنی جملات دستوریت دلمو می لرزونه؟ صدای پر از بغضش نگاه باراد را سمت چشمان ملتهبش کشید. نفس عمیقی کشید و با فشار دستش او را دوباره مجبور به نشستن کرد.

__فعلا تنها چیزی که مهمه سلامتیته. بعدا می تونی هرچقدر خواستی بهم نیش بزنی. نگار دستش را پس کشید و همراه با پوزخندی عصبی رو برگرداند. باراد چند لحظه نگاهش کرد. فقط چند لحظه بیشتر از تمام ساعاتی که بالای سرش نشست و لحظه ای چشم از او بر نداشت. از این جنگ سرد و سخت میانشان خسته بود. از نبردی که هیچ کس پیروز میدانش نبود و تنها زخم هایشان را روز به روز بیشتر می کرد.

__اگه همه ی اینا به خاطر چند تا سواله من حاضرم. هرچی می خوای بپرس. قول میدم همشو بدون کوچیکترین دروغ و پنهون کاری جواب بدم.

نگار با درد چشم روی هم گذاشت و با لبخند پر از غمی سر تکان داد. باراد سر کج کرد و آرام تر افزود:

__مگه همه ی حال بدت برای همین چیزا نیست؟

__می خوام از اینجا برم..

سربرگرداند به سمت باراد و افزود:

__متاسفم که زودتر به حرفت گوش نکردم. شاید چون هنوز ساده بودم و فکر می کردم می تونم با خیلی چیزا کنار بیام. اما دیگه نمی تونم. فقط می خوام برم!

باراد با بهت نگاهش کرد. نگار اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و گرفته گفت:

__از خیلی چیزا بی خبر بودم. چیزایی که تو خواب هم به فکرم نمی رسید. مطمئن باش اگه می دونستم، نمی موندم تا با پدرت رو به رو شم. که یه بار دیگه با نگاهش سیلی بخورم و بفهمم هیچ وقت اندازه ی دهنتم نبودم!

[۱۹:۱۷ ۱۴:۱۰:۱۹]

ابروهای باراد به هم نزدیک شد. پدرش! پس موضوع همین بود! فکش منقبض شد و خفه گفت:

— احسان بهت چی گفته؟

— انتظار داشتی هیچ وقت نفهمم؟ ترجیح می دادی همیشه دور یه مدار پوچ بچرخم و از خودم

بپرسم چرا؟

بغضش را به سختی قورت داد:

— کاش می شد واقعا. باور کن خودمم همینو می خواستم. که هیچ وقت نفهمم همه ی این اتفاق

ها افتاد تا گذشته ی مادرم با آینده ی من گره بخوره و هر دومون رو دوباره اینجوری زمین بزنه.

— گذشته ی پدر من و مادر تو ربطی به شرایط الانمون نداره!

نگار سر تکان داد:

— چرا.. خیلی ربط داره.

نگاه باراد به چشم های خیس و غم زده ی نگار عمیق تر شد. بعد از مکثی طولانی آرام گفت:

— تو همه ی ثانیه هایی که باهات بودم، دوست داشتم. هر کی بودی، با هر گذشته ای، این

احساس هیچ وقت عوض نشد.

نگار لبخند کم رنگ و غمگینی زد:

— هیچ وقت به احساسات شک نکردم. اما وقتی رفتی جوری خودمو باختم که دیگه هیچ وقت اون

آدم سابق نشدم. شاید اگه می فهمیدم چرا، انقدر هضمش برام سخت نبود. ازت می گذشتم. با

همه ی تلخی و سختیش می گذشتم. اما حالا...

— رفتن من هیچ توجیهی نداره. هیچ وقت سعی نکردم برات توضیح بدم. نه به خاطر اینکه لایق

دوستنش نبود. چون فقط باید جای من می بودی و تجربه ی منو از زندگی داشتی تا بتونی

درک کنی.

سیبک گلویش تکان سختی خورد. رو برگرداند و با بغضی مردانه افزود:

— رفتن و گذشتن قبل از ترک شدن. ترس از دست دادن. ترس از کم بودن و ناکافی بودن.

وحشت از تنهایی و برگشتن به جهنمی که با هزار چنگ و دندون از توش بیرون اومدی. همه ی

اینا چیزایی نیستن که توجیهی داشته باشن.

_تو رفتی چون من زیادی ساده لوح و احمق بودم. ساده تر از اونی که عشقشو جدی بگیری.
نمی دونم دقیقا برای تو چی بودم اما من...

صدایش لرزید:

_دختر بچه ی کم سن و سالی بودم که علاقه ام بهت تنها داراییم بود. همونم بدون شک و تردید
بهت دادم. فکر می کردم تو.. تو...

گریه امانش را برید. باراد چشم روی هم گذاشت و با صدای خش داری گفت:
_کافیه دیگه. الان وقت این حرفا نیست.

خواست از کنارش بلند شود که نگار با گریه گفت:

_راست میگی. ترسیدی با من به جهنم برسی. شاید اگه منم جای تو بودم همین انتخابو می
کردم. کدوم آدم عاقلی به اون زندگی پشت می کنه تا یه عمر با دشمن پدرش زندگی کنه؟
انتخاب تو انقدر ا هم بد نبود. تو انتخاب کردی با پدرت باشی. قربونی شدنِ یه احمق از همه جا
بی خبر عاقلانه ترین راهکار بود مگه نه؟

باراد بی حرف نگاهش کرد. چرا هیچ وقت درباره ی خودش به او چیزی نگفته بود؟ از ترس
هایش.. از گریه های شبانه و شب ادراری هایش. از هذیان ها، وحشت ها و کابوس هایش. از آن
پسربچه ی کثیف و گلی و گرسنه که هنوز بعد از گذشت سی سال بوی کثافتِ سطل آشغال
خیابان را در مشامش حس می کرد. شاید اگر کمی بیشتر از خودش گفته بود، اگر فضای خالی
میانشان با وجود آن همه عشق کمتر بود، امروز جواب حرف های پر از بغض و درد نگار را با
سکوت نمی داد.

دستش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید.

_استراحت کن. اگر کاری داشتی به الیزا زنگ بزن. پایینه.
نگار با عصبانیت فریاد کشید:

_گفتم می خوام از اینجا برم. نشنیدی؟

_امشبو همینجا هستی. اگه خواستی می تونی صبح بری.
وقتی به سمتِ در قدم برداشت، نگار میان گریه لب زد:

_چیه؟ می خوام زندانیم کنی؟

باراد دستگیره را پایین کشید و بدون اینکه به سمتش برگردد سرد جواب داد:

_اگه لازم باشه این کارم می کنم!

#دویست و شصت و دو

مضطرب و هراسان از خواب پرید. تنش خیس عرق بود و قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد. دقیق یادش نمی آمد اما انگار کابوس بدی دیده بود. چند لحظه چشم بست و دستش را روی قلبش گذاشت تا اینکه ناگهان به خودش آمد. با وحشت به اطراف نگاه کرد. هنوز اینجا بود. آنقدر منگ و خسته بود که نفهمید حتی کی صبح شد. آخرین چیزی که به خاطر داشت گریه های بی صدایش زیر پتو بود و چشم هایش که خسته و بی اراده روی هم افتاد. سریع از جا پرید و به اطراف نگاه کرد. باید همان وقتی که به هوش آمد از اینجا می رفت. هرچند آنقدر بدحال بود که حتی نمیتوانست قدمی بردارد. با اینحال نباید می ماند. سربرگرداند و یکبار دیگر به تخت نگاه کرد. چشم بست و در دلش به خودش لعنت فرستاد. چطور توانست یک شب کامل روی تخت او بخوابد؟

کیف و وسایلش درست کنارش روی کاناپه ی تک نفری گذاشته شده بود. عقل از سرش پرید. حتما تا حالا مادرش حسابی نگران شده بود. سریع به سمت کیفش رفت و گوشی اش را بیرون کشید. طبق معمول خاموش شده بود. فحش زیر لبی نثارش کرد و با عصبانیت داخل کیف برگرداند. بل عجله زیپش را بست و همین که خواست مانتویش را از روی کاناپه بردارد سرش گیج رفت. قدمی عقب رفت تا تعادلش را حفظ کند. سریع دستش را به تاج تخت گرفت و درست در همان لحظه الیزا وارد اتاق شد. با دیدن او در آن حال اخمی کرد و همانطور که سینی حاوی صبحانه را سریع روی میز می گذاشت گفت:

_صَبغ کن دخترجون. مگه دنبالت کفدن؟

بازوی نگار را گرفت و کمک کرد روی تخت بنشیند. نگار چشم روی هم گذاشت. نمیفهمید چرا آنقدر احساس ضعف میکرد. انگار خستگی و درد تلنبار شده ی سالها داشت از جانش بیرون میزد. بی حال گفت:

_باید برم. چطوری تا الان موندم؟ حتما مامانم دیوونه شده.

الیزا با محبت دست پشتش کشید:

_شب اومدم بالا سَغِت تا بهش زنگ بزنی. اما دیدم خوابی. آرام بخش و داغوها خواب آور بودن. به استراحت نیاز داشتی.

نگار کلافه چنگی میان موهای پریشانش زد:

__بازم نباید میموندم.

الیزا به سمت میز رفت و سینی را برداشت. آن را روی زانوی نگار گذاشت و گفت:

__از دیغوز صبح هیچی نخوردی. شاید یکمم ضعف بخاطر همین باشه.

نگار نگاهی به محتویات سینی کرد. بشقابی پر از تکه های جگر کباب شده و سبزیجات تازه و نان. همراه با آب پرتقال و پنیر و مربا و یک بشقاب پر از میوه. به الیزا نگاه کرد. الیزا لبخندی زد و گفت:

__خودم آماده شون کعدم. مقویه. زود سرپا میشی!

نگار آهی کشید:

__ممنونم. ولی اصلا اشتها ندارم.

__شنیدم میخوای بری!

نگار پوزخند زد و سر پایین انداخت:

__به این زودی به همه گفته؟

__از باغاد نشنیدم. وقتی داشتی داد میکشیدی که میخوام بغم منم پشت در اتاق بودم! نگار با مکث سینی را به سمتش گرفت و آرام از جایش بلند شد. همانطور که مانتویش را میپوشید گفت:

__از اولش هم موندنم اشتباه بود.

__بخاطر همایون؟

نگار سربرگرداند و نگاهش کرد. اخمی کرد و گفت:

__بخاطر همه چی...

__همایون تو جدایی تو و باغاد هیچ نقشی نداشت!

نگار جا خورد. شاید چون انتظار نداشت او صراحتا به این موضوع اشاره کند. آب دهنش را قورت داد و خواست چیزی بگوید که الیزا زودتر گفت:

__دلم نمیخواست تو این مورد دخالت کنم. اما حس میکنم بعضی چیزها هست که باید شفاف بشه. شاید نقش همایون تو گذشته ی مادغت تو رابطه ی شما تاثیر بدی گذاشته باشه. اما خودش هیچ وقت کاغی نکرد که...

__چطور میتونین انقدر مطمئن باشین؟

نگاهش لرزید و افزود:

_اونم بعد اتفاقایی که بین اون و مادرم افتاد! ببخشید ولی من نمیتونم به اندازه شما مطمئن باشم.

الیزا نفس بلندی کشید. سینی صبحانه را روی تخت رها کرد و ایستاد:

_چون هیچ کس به اندازه ی من اون و خوب نمیشناسه!

قدمی جلو رفت و مقابل نگار ایستاد:

_آشنایی تو و باغاد کاملاً تصادفی بود. شاید باوَغش برات سخت باشه اما حقیقت همینه. همایون

وقتی فهمید دنیاش بهم ریخت. مخالفت کُعد. به باغاد گفت نمیتونه همچین چیزی رو قبول کنه

اما بازم کاغی نکرد که باعث جداییتون شه. هیچ پدغی بچه ش و فدای انتقام نمیکنه.

مکشی کرد و چشم روی هم فشرد:

_باوَغ کن نه آشناییتون و نه جداییتون تقصیرِ اون نبود!

نگار با شک نگاهش کرد. چرا هر لحظه گیج تر از قبل میشد؟ کلافه گفت:

_چه فرقی میکنه؟ چقدر مهمه مگه؟ وقتی باید میفهمیدم ازم پنهون کردن. حالا دیگه چه

اهمیتی داره که حقیقت چی بوده؟

_کسی که باید حقیقت و بهت میگفت باغاد و همایون نبودن!

نگاه نگار پر از دلخوری شد و لبخند غمگینی زد:

_شما هم مثل همه مادرم و مقصر همه ی اینا میدونین؟

_من تو جایگاهی نیستم که کسی و مقصر بدونم. هیچ وقت نبودم. ولی تو زندگی اگه میخوای

به جوابای دُعُست برسی ، اول باید دنبال سوال دغست بگردی. بغای یه صورت مسئله پاک شده

هیچ جواب دغستی وجود نداره!

نگار شالش را از روی صندلی برداشت و سرد گفت:

#دویست شصت و سه

[۱۹:۱۷ ۱۴:۱۰.۱۹]

_شاید حق با شما باشه. شایدم نه.. هر کدوم از ما برای باورامون دلایل خودمون و داریم. ولی

چیزی که الان مهمه اینه که من دیگه دنبال هیچ جوابی نیستم. فقط میخوام تا جای ممکن از

این خونه و آدماش دور باشم. دلم نمیخواد بیشتر از این لای سرنوشتی بُر بخورم که زندگی

مادرم و به اینجا رسونده.

به الیزا نگاه کرد و با درد گفت:

__باراد تا دیروز فقط نامزدی بود که یه شب بدون هیچ توضیحی از من و زندگیم رد شد و رفت.

اما حالا پسرِ نامزد سابق مادرمه. مطمئنم میتونی درک کنی این دو تا چقدر با هم فرق دارن!

قطره ای اشک از چشمش چکید. با پشت دست و عصبانیت پاکش کرد و خفه گفت:

__وقتی به این فکر میکنم که بینشون حداقل از سمت مادرِ من چه علاقه ای در میون بوده

دیوونه میشم. وقتی فکر میکنم مادرم با دیدن باراد چه حالی شده و چقدر زجر کشیده از خودم

بدم میاد. احتمالا همون حسی رو داشت که من وقتی باراد و مرسته رو کنار هم دیدم داشتم. یا

نه... احتمالا خیلی بدتر از اینا بوده. چون من نه از خانواده طرد شدم و نه دخترم عین احمقا از

بین همه ی آدمای دنیا عاشق اشتباهی ترین آدم شد.

فین فین کنان سربرگرداند و کیفش را روی دوشش انداخت:

__داستانِ ما همین حالاشم خیلی کش اومده. بهتره تا بیشتر از این...

__باغاد پسرِ واقعی همایون نیست!

نگار مکثی کرد و انگشتانش از دور بند کیف شل شد. ابروهایش با بهت از هم باز شد و به سمت

الیزا برگشت.

__همایون اون و به فغزندخوندگی قبول کغد. با کمکِ من..

نگار دستش را به کاناپه گرفت تا تعادلش را حفظ کند.

__وقتی بغای کار به خونه ی همایون رفتم فرقی با یه آدم مُغده نداشت. تازه از ایران اومده بود.

یه دکتر تنها و کم حُغف و غمگین که انگار دست از زندگی کشیده بود و مثل رباط فقط به فکر

دغس و تخصصش بود. هر روزی که میگذشت بیشتر متوجه سنگینی بار قلبش میشدم. هرچی

بیشتر میشناختمش دلم بیشتر برای تنهائیش میگرفت.

نفس عمیقی کشید:

__وقتی بغای تکمیل مدارکش به ایغان برگشت باغاد و دید. پسغ بچه ی بی سرپرستی که تو

سغمای زمستون لا به لای ماشینا کاغ میکرد تا بتونه زنده بمونه.

لبخند غمگینی زد و نگاهش روی نقطه ای ثابت ماند.

__نتونست فغاموشش کنه. هر وقت ازش حغف میزد چشماش برق میزد. میگفت با دیدنش دوباغه

یادش اومد که زنده ست و زندگی با وجود همه ی بی رحمیش ارزشمنده.

نگار با ناباوری سر تکان داد.

__همون سال بخاطر سرپرستی باغاد بهم پیشنهاد ازدواج داد. قبول کغدم. چون باغاد تنها دلیلی

بود که لبخند به لبهاس می آورد. وقتی باغاد و آوردیم فغانسه و برای اولین باغ دیدمش حسش

و درک کعدم و مطمئن شدم کارم دُغست بود. هرچند که یک سال بعد طلاق گفتم اما ، باغاد
تنها دلیلی بود که ما رو سالها دوستانه کنار هم نگه داشت!
به چهره ی بهت زده ی نگار نگاه کرد و افزود:

__عشق و اعتماد و شناخت سه ضلع مثلثن. اگه هر کدومش نباشه اون مثلث فرو میریزه. شما
شاید عاشق هم بودید. اما هیچ شناختی از هم نداشتین. نتونستین شغایط هم و درک کنین.
نتونستین همدیگه رو بشناسین. همین هم باعث جدایی بینتون شد. حالا بعد این همه سال ،
فکغ نمیکنی به جای گشتن دنبال مقصر ، باید به عقب نگاه کنین و دنبال این بگغدین که کجا
اشتباه کغدین؟

دستش را دراز کرد و روی بازوی نگار کشید:

__اینو به خودتون و زندگیتون مدیونین!

نفس بلندی کشید و به سمت تخت برگشت. سینی صبحانه را روی میز گذاشت و قبل از بیرون
رفتن گفت:

__اگه واقعا میخوای بغی لطفا قبلش یه چیزی بخور. یه نفر نگران اون پایین منتظره که ببینه
حتما صبحانه ت و خوغدی!

وقتی از اتاق بیرون رفت ، پلک نگار پرید و پاهایش سست شد. به دیوار پشتش تکیه کرد و آرام
تا پایین سُر خورد. همانجا روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت. نگاهش روی سینی
حاوی صبحانه خیره ماند و تصویر تابلویی مقابل نگاهش نقش بست. تصویر پسر بچه ی چهار پنج
ساله ای که زیر باران و گوشه از خیابان در خودش جمع شده بود.

#دویست و شصت و چهار

[۱۹:۱۷ ۱۴:۱۰:۱۹]

برای بار هزارم شماره ی نگار را گرفت و با شنیدن صدای آزار دهنده ای که اعلام می کرد
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" ناامید و نگران خودش را روی مبل تک نفره رها
کرد. چیزی به دیوانه شدنش نمانده بود. نگار هرگز دختری نبود که چنین رفتارهای عجیبی از

خودش نشان بدهد. شاید اگر به جای او نگین بود کمتر نگران میشد اما نگار ، محال بود خواسته و دانسته شب را بیرون از خانه سر کند.

نگین مقنعه اش را سر کرد و از اتاق بیرون آمد. با دیدن اوضاع پریشان مادرش گفت:
_هنوز خاموشه؟

فروغ سرش را میان دستانش گرفت:

_از دیشب تا حالا بالای پنجاه بار زنگ زدم. اولش که جواب نداد. حالا هم خاموشه.

نگین همانطور که کرم نرم کننده را روی دست هایش میمالید گفت:

_خب معلومه دیگه. مجبور شده بمونه شبو. میگفت اون زنه. چی بود اسمش؟ اطلس.. انگار برای عروسی دخترش رفته مرخصی. احتمالا نگار هم...

_خودت مزخرفاتی که میگی و باور میکنی؟ چرا نباید زنگ بزنه اطلاع بده؟ انقدر سخته گوشیش و جواب بده؟

به سرفه افتاد و چند دقیقه پشت سر هم سرفه کرد. نگین کلافه جلو آمد و گفت:

_بچه که نیست. بیست و شیش سالشه. خودش حالیشه داره چیکار میکنه. چرا یکم به حال خودش نمیداریش؟

فروغ بی توجه به او با تصمیمی آنی اینبار شماره ی احسان را گرفت. نگین سریع گفت:

_واقعا فکر میکنی پیش احسانه؟ واقعا که!

_شاید خبر داشته باشه کجاست.

به دنبال جمله اش صدای احسان در گوشی پیچید. سریع گفت:

_الو احسان؟

احسان خواب آلود جواب داد:

_سلام. خوبی؟

_از نگار خبری داری؟

_نگار؟!

مکثی کرد و افزود:

_صبح به این زودی کجا رفته؟

_دیشب اصلا خونه نیومد. از دیروز صبح که رفت سرکار نیومده خونه گوشیشم خاموشه.

_مگه دوباره رفت اون خراب شده؟

فروغ اخمی کرد:

_احسان؟ اگه چیزی میدونی که من نمیدونم بهم بگو. خودت که اخلاقم و میدونی!

احسان مکشی کرد و نفسش را پر صدا بیرون داد:
_آماده باش تا نیم ساعت خودم و میرسونم.
_تا یه جایی میام. تو راه برم دار.
تماس را قطع کرد و با عجله به سمت اتاقش رفت. نگین که متوجه اوضاع شد فوری پشت سرش راه افتاد. با ترس گفت:
_کجا میری؟
فروغ مانندتویش را از روی رخت آویز برداشت:
_باید بفهمم چه خبره یا نه؟
_با این حالت؟ میخوای بیفتی دنبال یه دختر گنده که چی؟
فروغ به سمتش برگشت:
_فکر کردی احمقم؟ نمیدونم یه چیزایی هست که حتی تو هم میدونی اما نگار از من پنهون میکنه؟
نگین دست به سینه شد و گستاخانه نگاهش کرد:
_به نظرت از کی یاد گرفتیم؟
فروغ در سکوت نگاهش کرد و سر تکان داد:
_مهم نیست. امروز میفهمم!
_میخوای چیکار کنی؟
شالش را روی سرش گذاشت:
_کاری که خیلی وقت پیش باید میکردم. میرم محل کارش!
نگین سریع بازویش را گرفت:
_مامان جان من بیخیال شو. فکر غرور اون بدبخت و نمیکنی؟ فکر کردی اون آدم در سطح ما ان که درک کنن؟ بعدم از کجا معلوم نگار اونجا باشه. اصلا شاید ، شاید رفته خونه ی دوستش!
فروغ کیفش را برداشت و کنارش زد:
_معلوم میشه!
نگین با نگرانی بیرون رفتن مادرش را نگاه کرد. اگر فروغ میفهمید که نگار تمام مدت را در خانه ی باراد کار میکند همه چیز مثل کلاف در هم میپیچید. ناخنش را با حرص جوید و گفت:
_تو روح همتون!

سریع به سمت گوشی رفت و شماره ی مدیر تدارکات آژانس را گرفت. کار مهمی را بهانه کرد و شماره ی باراد را خواست اما مرد با عذرخواهی کوتاهی تماس را قطع کرد. ناامید روی تخت نشست و با استرس به ساعت نگاه کرد. بی شک امروز آن خانه محشر کربلا میشد! فروغ با دیدن ماشین احسان قدم هایش را تند تر کرد و بی معطلی سوار شد. نفسش مدام در حال رفت و برگشت بود و لب هایش خشک شده بود. احسان با دیدن صورت بی رنگ و رویش اخمی کرد و گفت:

__بهت گفتم صبر کنی. برای چی این همه راه و اومدی؟
فروغ چند لحظه چشم بست و نفسی گرفت. بی حال گفت:
__من و ببر جایی که نگار کار میکنه!
احسان در سکوت نگاهش کرد. فروغ رو برگرداند و گفت:
__نگار گفت چند باری رفتی دنبالش. عجله کن.
__فروغ...

ابروهایش به هم نزدیک شد و با شک گفت:
__نکنه تو هم یه چیزایی میدونی و ازم قایم میکنی؟
احسان کلافه دست میان موهایش کشید و سربرگرداند.
__این وقت صبح بری اونجا که چی بشه؟
__که چی بشه؟ بچه ی من تو زندگیش بی اجازه من یک ساعت بیرون نمونده. باید بفهمم تو چه خراب شده ای کار میکنه که حتی شبم خونه نمیومده؟
احسان ضربه ای به فرمان زد. کلافگی اش از چشم فروغ دور نماند.
__راه بیفت احسان. شک ندارم که این وسط یه چیزایی اشتباهه.
احسان همراه با مکثی طولانی ماشین را به حرکت در آورد و زیر لب گفت:
__خیلی خب.. شایدم خیلی وقت پیش باید اینکار و میکردی.

#دویست و شصت و پنج

[۱۹:۱۷ ۱۴:۱۰:۱۹]

با سرعت نسبتا بالایی مسیر خانه ی باراد را پیش گرفت و نیم ساعت بعد درست مقابل خانه توقف کرد. فروغ نگاهی به دیوار بلند عمارت کرد و گفت:

_اینجاست؟

_اون در سفید بزرگ. پلاک هشت.

فروغ کمر بندش را باز کرد اما هنوز در را باز نکرده بود که احسان گفت:

_نگار یه چیزایی از گذشته ت میدونه!

ناباور به سمت احسان برگشت و ابروهایش به هم نزدیک شد:

_چه چیزایی؟

احسان نفس بلندی کشید:

_در مورد همایون و تو.. یه چیزایی میدونه.

مکشی کرد و به سمت فروغ برگشت:

_من بهش گفتم!

فروغ مبهوت نگاهش کرد. خفه لب زد:

_بهش گفتم؟!!

_آره گفتم. کاری و کردم که تو ده سال پیش باید میکردی. اگه زودتر بهش گفته بودی کار به

اینجا نمیکشید.

_تو... تو چطور جرات میکنی تو همچین چیزی دخالت کنی؟

_برای این حرفا زیادی دیر شده. انقدر دست دست کردی تا همه چی کامل بیپچه تو هم. حالا

میخوام ببینم چطوری میخوای درستش کنی.

فروغ سر تکان داد:

_چی داری میگی؟ چرا درست حرف نمیزنی؟

احسان با عصبانیت به خانه اشاره کرد:

_برو. خودت میفهمی!

فروغ رو برگرداند و دوباره به عمارت بزرگ نگاه کرد. مکشی کرد و بی حرف پیاده شد. دلهره اش

هر لحظه بیشتر از قبل میشد. با دست لرزان زنگ را زد و منتظر ماند. چند دقیقه طول کشید تا

کسی جواب داد:

_بفرمایین؟

به لنز نگاه کرد و به سختی گفت:

_من.. مامان نگارم.. اگه میشه..

در با صدای تیکی باز شد. مکشی کرد و به ماشین احسان نگاه کرد. تردید را کنار گذاشت و داخل رفت. از حیاط و باغچه ی بزرگ گذشت و به درِ چوبی و بزرگ عمارت رسید. سمانه به استقبالش آمد و با لبخند دستپاچه ای گفت:

__حالتون خوبه؟ خوش اومدید.

سری تکان داد و گفت:

__مرسی دخترم. نگار... اینجاست؟

سمانه مکشی کرد و با لبخندی از مقابل در کنار رفت:

__بفرمایین داخل.

فروغ کیفش را میان مشتش فشرد و داخل رفت. به اطراف نگاه کرد. خانه آنقدر بزرگ و عریض بود که نمیدانست با چشمانش در کدام نقطه به دنبال نگار بگردد. سمانه به سمت هال راهنمایی اش کرد و گفت:

__بفرمایین بشینین.

فروغ نگران گفت:

__اینجاست؟

سمانه مکشی کرد و سر تکان داد:

__الان میاد. چند لحظه بشینین.

فروغ دست روی قلبش گذاشت و نفس راحتی کشید. خیالش راحت شد که حداقل مشکلی برایش پیش نیامده. اسپری اش را از کیفش بیرون کشید و چند پاف به انتهای حلقش زد. در همان لحظه صدای زنی را از کنارش شنید:

__سلام!

سریع از جا بلند شد. زن میانسالی با کت و دامن توسی رنگ و موهای جوگندمی اما مرتبی که بالای سرش جمع کرده بود مقابلش ایستاده بود. مرسته او بود؟

به نشان ادب لبخند کمرنگی زد:

__روزتون بخیر. ببخشید که مزاحم شدم مرسته خانوم. راستش نگار..

__الیزا هستم!

سکوت کرد و لب روی هم فشرد. نگاه زن زیادی نافذ و دقیق بود یا به نظرش می آمد؟ الیزا دستش را به سمت کاناپه گرفت:

__خواهش میکنم بفغمایین.

با مکث نشست. الیزا با همان نگاه نافذی که لحظه ای از روی او برنمیداشت گفت:

_نگاغ بالااست. خبر نداغه شما اینجایین. فرستادم بهش اطلاع بدن.
لهجه ی فرانسوی اش تعجب فروغ را بیشتر کرد. تشکر آرامی کرد. الیزا لبخند کمرنگی زد که با
حالت نگاهش تضاد عجیبی داشت.

_چای میل داغین یا قهوه؟
فروغ سر تکان داد. خواست مودبانه تعارفش را رد کند که با دیدن مردی که چند متر آن طرف
تر درست پشت سر الیزا ایستاده بود نفسش بند آمد. مردمک چشم هایش روی نگاه آشنای او
ثابت ماند و تمام تنش یخ بست. انگار چیزی به بزرگی یک کوه یکباره روی دلش افتاد. ناباور از
جا بلند شد و لب هایش تکان خورد:
_تو....

همایون جلو آمد. الیزا با نگرانی به هر دوی آن ها نگاه کرد. همایون چشم روی هم گذاشت و
اشاره داد برود. الیزا با مکثی طولانی به عقب برگشت اما همایون با چند قدم بلند فاصله را تمام
کرد. فروغ همانطور خشک شده و ناباور مقابلش ایستاده بود.

_این روزا خیلی با هم رو به رو میشیم. اینم پای تصادف بذارم؟
پلک فروغ پرید:

_اینجا... تو..

_ظاهرا خبر نداشتی دخترت اینجا مشغول کاره!
فروغ قدمی عقب رفت. نه! امکان نداشت. سر تکان داد:
_امکان نداره...

همایون مستقیم و بی انعطاف نگاهش کرد:

_چرا من وقتی شنیدم به اندازه ی تو متعجب نشدم؟

#دویست و شصت و شش

[۱۹:۱۷ ۱۴:۱۰:۱۹]

_مامان؟

با شنیدن صدای نگار سربرگرداند. نگار میان پله ها ایستاده بود و ناباور نگاهش میکرد. چشمان
فروغ میان او و همایون چند بار جا به جا شد. حجم سفت و سخت انتهای گلویش را به سختی
تکان داد و گفت:

_اینجا چه خبره؟

نگار سریع پایین آمد. شرایط آنقدر بد و به هم ریخته بود که حتی نمیدانست چه باید بگوید. به همایون نگاه کرد که درست مقابل مادرش ایستاده بود و سرد و بی حالت نگاهش میکرد. چانه اش لرزید و گفت:

_مامان من...

_این همه مدت داشتی اینجا کار میکردی؟

قطره ای اشک از چشم فروغ چکید و به سختی ادامه داد:

_اینجا؟؟

نگار چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد. اشک هایش با سرعت و پشت سر هم صورتش را پوشاندند. فروغ چند ثانیه چشم بست. فقط چند ثانیه برای هضم تمام چیزهایی که از توانش خارج بود. دوباره به نگار نگاه کرد و سر تکان داد:

_چیکار کردی تو نگار؟

_نگار تقصیری نداره!

نگار به باراد افتاد که از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت پدرش و فروغ رفت. فروغ قدم دیگری عقب رفت. انگار قرار بود این خانه امروز برایش قبرستان شود. باراد کنار پدرش ایستاد و جدی گفت:

_نگار نمیدونست اینجا خونه ی منه. اگه کسی قرار باشه سرزنش شه منم.

همایون هشدار گونه گفت:

_بارادا!

باراد نگاه کوتاهی به پدرش کرد و ادامه داد:

_همش نقشه ی من بود. من خواستم اینجا کار کنه. همه ی سعی م و کردم نفهمه اینجا کجاست.

به نگار اشاره داد و افزود:

_اما موفق نشدم.

لب های فروغ لرزید و نگاهش میان همایون و باراد چرخید.

_زندگیش و نابود کردی. بس نبود؟

به سرفه افتاد. آنقدر که کبود شد. میان همان حال به سختی گفت:

_دیگه چی میخوای از جون بچه م؟

پاهایش سست شد و روی زمین افتاد. نگار سریع به سمتش رفت و دستش را گرفت. با گریه گفت:

__مامان تورو خدا. خواهش میکنم بس کن. بخدا قول میدم دیگه هیچ وقت نیام اینجا. فروغ کنارش زد و با همان حال خراب به همایونی نگاه کرد که همانطور ثابت و بی انعطاف مقابلش ایستاده بود. اشکش آرام روی گونه اش غلتید و لب زد:

__زندگیم و بخاطرت دادم. کافی نبود؟

ابروهای همایون آرام به هم نزدیک شد. فروغ با خواهش افزود:

__باید به پات بیفتم تا تمومش کنی؟

دست همایون مشت شد اما کلمه ای به زبان نیاورد. تنها برگشت و با شماتت به باراد نگاه کرد. باراد با اخم سر پایین انداخت و آنقدر در همان حالت ماند تا همایون با شانه های افتاده از کنارشان گذشت و از خانه بیرون رفت.

نگار با گریه زیپ کیف مادرش را باز کرد و به دنبال اسپری گشت. باراد جلو آمد و گفت:

__بذار زنگ بزnm به اورژانس.

نگار سریع سربرگرداند و با نگاهی به خون نشسته نگاهش کرد:

__هیچی ازت نمیخوام. فقط دست از سرمون بردارین.

فروغ آرام گفت:

__کمک کن بلند شم.

زیر کتف مادرش را گرفت و با گریه گفت:

__الان زنگ میزنم به آژانس. یکم تحمل کن باشه؟

فروغ را روی مبل نشاند اما هنوز قدمی نرفته بود که سمانه با عجله به سمتش آمد و گفت:

__نگار یه آقایی پشت آیفون منتظرتونه. گفت اسمش احسانه!

باراد سریع به نگار نگاه کرد. نگار به سمت مادرش برگشت و کیفش را برداشت. سمانه هم سمت دیگرش آمد و با کمک هم بلندش کردند. لحظه ی آخر که از کنار باراد میگذشت صدای آرام و پر از خواهشش را شنید:

__نگار..!

با درد چشم روی هم گذاشت و مثل خودش با بغض لب زد:

__قصه ی ما همینجا ، تو همین نقطه تموم شد بارادِ آذر. برای همیشه!

#دویست و شصت و هفت

((دستی به مچ پایش کشید و سعی کرد آرام تکانش بدهد. با اینکه نتیجه ی عکس برداری برای دکتر قابل قبول بود ولی هنوز موقع راه رفتن احساس ضعف میکرد. مچ پایش ضعیف و کم جان شده بود. دستش را به نرده ی تخت گرفت و بلند شد. چند قدم اول را به سختی برداشت. حس میکرد راه رفتن از یادش رفته. چقدر این دو ماه برایش سخت و کسل کننده گذشته بود. آه بلندی کشید. اگر آقاجونش با کنکور دادنش موافقت کرده بود شاید قبول میشد و حالا میتوانست دانشجو باشد تا حداقل بعد رفتن فروغ کمتر احساس تنهایی کند. هرچند میدانست که چنین آرزویی در این روستای کوچک و دور افتاده از شهر محال است اما حتی فکر کردن به ادامه تحصیل و دانشجو شدن ته دلش را میلرزاند.

در همین افکار بود که در اتاق باز شد و نجمه خانوم همراه با سینی گرد کوچکی وارد شد. هنوز در اتاق را نبسته بود که متوجه صدای بلند پدرش شد. ابروهایش را در هم کشید و گفت:
_آقاجون اومده؟

نجمه رنگ پریده و ترسیده جلو آمد. از جواب دادن طفره رفت و به جایش گفت:

_مگه نگفتم راه نرو تا این روغن و بکشم به پات؟ میخوای دوباره پیچ بخوره؟

عقیق بی توجه به نجمه خانوم دوباره پرسید:

_چه خبره پایین؟ این سر و صدا واسه چیه؟

نجمه آهی کشید و روی تخت نشست.

_مهمون داره. دارن حرف میزنن.

_اینجوری با داد و بیداد؟ کی اومده؟

نجمه با مکث سر تکان داد و زیر لب گفت:

_خدا خیر کنه!

عقیق شنید و نگران شد. آرام لب زد:

_فروغ...

همین که خواست قدمی بردارد نجمه خانم دستش را گرفت. تپش قلبش شدت گرفت. خیلی وقت بود که حس میکرد اتفاق هایی در حال وقوع است. بی حوصلگی فروغ و گریه های یواشکی شبانه اش، رفت و آمد کمتر شده اش با همایون و گوشه گیر شدنش... به نجمه خانوم نگاه کرد و نگران گفت:

_ آقا همایون پایینه نه؟

نجمه خانوم در بطری روغن حیوانی را باز کرد و بی رمق گفت:

_ آقا هاتغم هست. تو کاری به کارشون نداشته باش. ما همین بالا باشیم بهتره.

_ ولی فروغ...

_ فروغ شاید خواهرت باشه. ولی زندگیش به تو ربطی نداره. نباید دخالت کنی. بزرگ ترا خودشون حل میکنن.

صدای آقاجون اوج گرفت. تپش قلب عقیق بالا رفت. با وحشت به در بسته نگاه کرد و گفت:

_ اینجوری حل میکنن؟

دیگر منتظر جواب نجمه خانوم نماند و بی توجه به هشدارهای او از اتاق بیرون رفت. پله ها را آرام پایین رفت. وقتی صدای گریه ی آرام فروغ را شنید بند دلش پاره شد. صدا از آشپزخانه می آمد. راهش را به همان سمت کج کرد. فروغ گوشه ای نشسته بود و آرام آرام اشک میریخت. سریع جلو رفت و با ناراحتی گفت:

_ فروغ؟ داری گریه میکنی؟ نگاه کن به من؟

فروغ دست پای چشم هایش کشید:

_ تو واسه چی اومدی پایین؟

_ چیزی شده؟ این سر و صدا واسه چیه؟ مشکلی پیش اومده؟

فروغ میان گریه لبخند غمگینی زد:

_ مشکل؟ مشکل منم. از اول من بودم.

عقیق جلو رفت و کنار او نشست. دستش را گرفت و گفت:

_ چقدر ازت پرسیدم چی شده؟ فکر کردی ندیدم شبا گریه میکردی؟ چرا بهم نمیگی چه خبر شده؟

فروغ با چشمان گریان نگاهش کرد و گفت:

_ چی بهت بگم؟ که منو نمیخواد؟ که دوستم نداره؟

سر تکان داد:

_ آخه چشه؟ مشکلتش با من چیه؟ من که به هر چی گفت راضی شدم. مگه چی کم دارم که..گ

عقیق ناراحت نگاهش کرد. فروغ لبش را زیر دندان گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود. عقیق سرش را در آغوش گرفت و گفت:

_ از اولش بگو بهم. بین شما دو تا چه خبر شده؟

_ هیچ خبری نشده. از اولشم هیچ خبری نبوده. منه احمق ساده لوح فکر میکردم...

سر تکان داد و میان حق حق افزود:

__فردای همون روزی که از تهران اومدیم با هم رفتیم بیرون. یادته؟
عقیق سر تکان داد.

__بههم گفت نمیتونیم ادامه بدیم. گفت درست نیست بدون علاقه و تفاهم مدت بیشتری و با هم باشیم. باورم نمیشد. شوکه بودم. بهش گفتم صبر میکنم. گفتم علاقه داشتن و نداشتنش برام مهم نیست اما...

عقیق با درد چشم بست.

__این همه مدت میدونستی و دونسته داشتی ادامه میدادی؟ چرا فروغ؟ مگه غرور نداری؟ چرا بهم نگفتی اینا رو؟

__غرور من و از این جهنم نجات نمیده میفهمی؟ دلم میخواد بمیرم.
عقیق با ناراحتی پشتش را مالید.

__فکر کردم درست میشه. اما هربار همون حرفا رو بهم زد. تا اینکه دیشب آقاجون گفت یه تاریخی و برای عقد انتخاب کنیم. بهش گفتم با آقا هاتف پاشه بیاد. فکر کردم نمیتونه همون چیزا رو توی روی آقاجون بزنه.
به در آشپزخانه اشاره داد:
__اما میبینی که...

عقیق نفس بلندی کشید. از همان روزی که با همایون صحبت کرده بود و فهمیده بود علاقه ای به فروغ ندارد منتظر همچین روزی بود. خودش از او خواسته بود با فروغ رو راست باشد و احساسش را بیش از این به بازی نگیرد. اما حالا که حال و روز خواهرش را دیده بود با خودش میگفت کاش هرگز با همایون حرف نزده بود. آرام از کنار فروغ بلند شد و گفت:

#دویست و شصت و هشت

[۱۹:۱۸ ۱۴:۱۰:۱۹]

__پاشو دست و صورتت و بشور. هر اتفاقی هم بیفته نباید اینجوری بشینی و گریه کنی!
فروغ با نگرانی گفت:

__نرو. آقاجون دیوونه شده. سر منم داد کشید و گفت برم بالا.

__نگران نباش. فقط میخوام ببینم چه خبره. تو همینجا باش!

از آشپزخانه بیرون رفت و از کنار دیوار پاورچین و آرام به هال نزدیک شد. صدای آرام همایون را به وضوح میشنید:

_قرار شد این مدت برای آشنایی باشه. من کاری نکردم که بابتش مواخذه بشم. صادقانه دارم میگم...

_صادقانه؟ هاتف میشنوی پسرت چی میگه؟ سه ماه تمام با دخترم محرم بوده و حالا میگه کاری نکردم. صدایش بالا رفت:

_پسرجان تو فکر کردی با بی ناموس طرفی؟

دستش را به کنج دیوار گرفت و نگاهشان کرد. همایون سر به زیر میان هال ایستاده بود. پدرش درست رو به روی او ایستاده بود و حرف میزد. از همین فاصله هم میتوانست رگ برجسته ی پیشانی و سرخی پوست صورتش را تشخیص بدهد. آقا هاتف قدمی جلو آمد و مقابل آن ها قرار گرفت:

_اژدرخان یکم آرام باش. بین جوونا پیش میاد این مشکلات. خدا میدونه تو خلوت خودشون چه دعوا مرافه ای شده که کار به اینجا کشیده. بزرگترا برای این مواقعن. همایون هم...
_شما چرا حرف من و نیمفهمین پدرجان؟ هیچ دعوایی در کار نیست. من هیچ مشکلی با فروغ خانوم ندارم. فقط دارم میگم...

_دخترم و نمیخوای هان؟ بی دلیل؟

_اینکه علاقه ای بهش ندارم دلیل نیست؟

_علاقه؟ هه.. فکر کردی با بچه طرفی پسرجون؟ دختر من یک هفته ی کامل تو خونه ی تو بوده. از خودت و مردونگیت خجالت نمیکشی که حالا حرف از علاقه میزنی؟
همایون سرش را تا حد ممکن پایین انداخت و آرام گفت:

_من تو این مدت حتی دست دخترتونم نگرفتم. هیچ وقت به همچین چیزهایی فکر هم نکردم چه برسه که...

_میتونی حرفت و ثابت کنی؟ اگه من خلافش و ثابت کردم چی؟

همایون سر بالا آورد و عصبی گفت:

_هیچ وقت نه همچین بی احترامی به فروغ میکنم نه اجازه میدم شما بکنین!

عقیق با خجالت دستش را مقابل دهنش گذاشت. باورش نمیشد کار به این نقطه رسیده باشد. پدرش چطور میتواند همچین حرفی بزند؟ دلش داشت برای فروغ آتش میگرفت. قطره اشک روی گونه اش را با ناراحتی پاک کرد. اژدر انگشتش را بالا آورد و رو به هاتف گفت:

یادت باشه هاتف. یادت باشه که با آبروی من چجوری بازی کردی. یادت باشه پسرت با آبروی من چجوری بازی کرد. ازتون نمیگذرم. آبرو براتون نمیذارم. تا عمر دارم دست از سرتون بر نمیذارم.

همایون قدمی عقب رفت و گفت:

اِشتباه من بود. من نباید این محرمیت و از همون اول قبول میکردم. فکر میکردم همه چی خوب پیش میره ولی همچین رابطه ای اگه بیشتر ادامه پیدا میکرد توهین به فروغ خانوم بود. من نمیتونم همچین ظلمی و در حقش کنم و...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که اژدر با چند قدم بلند فاصله بینشان را تمام کرد و سیلی محکمی در گوشش زد. سرِ همایون کامل چرخید و در همان حال باقی ماند. چشم های عقیق از حدقه بیرون زد. "هین" بلندی گفت و دست هایش را با ترس پشت کمرش مشت کرد. اژدر با عصبانیت گفت:

هنوز اینجا ایستادی و برام نطق میکنی؟ با چه رویی؟
رو به هاتف گفت:

بردار پسرت و برو بیرون تا کار دست خودم و تو ندادم. برین بیرون از خونم. گم شین!
هاتف چند ثانیه با ناراحتی به اژدر نگاه کرد و چنگی به کتش زد. زودتر از همایون از خانه بیرون رفت. همایون با مکشی چند ثانیه ای دست روی صورتش گذاشت و بدون نیم نگاهی به اژدر پشت پدرش راه افتاد. قلب عقیق داشت از سینه بیرون میپرید. همه چیز آنچنان سریع به هم ریخته بود که قابل باور نبود.

قدم هایش را سرعت بخشید و از کنار همان دیوار خودش را به حیاط رساند. همایون از کنار درخت ها به سرعت عبور میکرد. خیره به دست های مشت شده اش پا تند کرد تا به او برسد اما میان راه تعادلش را از دست داد و پایین افتاد. صدای گرومپ افتادنش با سربرگرداندن همایون یکی شد. همایون از دور نگاهش کرد و با مکث چند قدم به سمتش آمد.

#دویست و شصت و نه

حالت چشم های دخترک فریاد میزد که شاهد تمام ماجرا بوده. نمیدانست به فکر غرور از دست رفته ی خودش باشد یا فروغ. شرایط آنقدر بد بود که دلش میخواست زمان به عقب برگردد و هرگز پا به این خانه نگذارد.

قدمی دیگر جلو رفت. عقیق بدون اینکه از جایش بلند شود سر پایین انداخته بود و آرام گریه میکرد. قلبش فشرده شد. میدانست که دیگر هرگز نمیتواند پا در این خانه بگذارد. همه چیز خراب شده بود. آهی کشید و بلافاصله حرفش را پس گرفت. دیدن او به تمام این دردها می ارزید.

قدم دیگری جلو رفت و آرام گفت:

__نباید با پایی که تازه از گچ بیرون اومده اینجوری بدویی!

عقیق اشک هایش را پاک کرد و بدون نگاه به او جواب داد:

__همه چی تموم شد؟ به همین راحتی؟

همایون سر بالا کرد و نفس بلندی کشید. چه جوابی باید میداد؟

__انقدر سخت بود فهمیدنش؟ حتما باید سه ماه میگذشت تا بفهمین فروغ به دردتون نمیخوره؟

سرش را بالا آورد و با نگاه اشکی به همایون خیره شد:

__باید حتما اینجوری میشد؟

همایون عمیق نگاهش کرد. بعد از سکوتی طولانی میان دو ابرویش را با دست فشرد و نفسش را

بیرون داد. کسی چه میفهمید از آتشی که درست وسط سینه اش میسوخت؟ آرام جواب داد:

__متاسفم..

نتوانست نگاه دخترک را بیشتر از این تاب بیاورد. رو برگرداند و عقیق گفت:

__متاسفین؟ فقط همین؟

جوابش را نداد. به جایش چشم روی هم فشرد و دست هایش دوباره مشت شد. پوست صورتش

میسوخت و قلبش درد میکرد. تحمل کدام سخت تر بود؟ خودش هم نمیدانست. همین که

قدمی برداشت صدای پر از بغض عقیق را دوباره شنید:

__کاش هیچ وقت پا تو این خونه نمیداشتین!

قلبش فشرده شد. مگر آرزوی خودش هم همین نبود؟ پس چرا شنیدنش از زبان او تا این حد

دردناک و غیر قابل تحمل بود؟

نفس بلند و تکه تکه اش را بیرون داد و بی حرف قدم هایش را سرعت بخشید. پا گذاشتن در

این خانه نه اما ، اگر آن روز او را کنار دیوار نمیدید ، اگر سبد پرتقال ها از دستش واژگون نمیشد

، اگر شال حریرش مدام از روی سرش سُرمیخورد ، اگر لحن حرف زدنش انقدر دل نشین نبود

یا اصلاً ، اگر با تمام قلبش عاشقش نمیشد ، شاید سرنوشت برای همه ی آن ها جور دیگری رقم میخورد.

#دویست و هفتاد

[۱۹:۱۸ ۱۴:۱۰:۱۹]

با وجود گذشت یک هفته از آن روز، هنوز صدای فریادهای گاه و بی گاه پدرش خانه را پر می کرد. نمی دانست آن سوی خط هاتف چه می گفت که آنچنان بلند و خشمگین نعره می کشید که ستون های خانه به لرزه در می آمد. هیچ کس جرات نداشت نزدیک اتاقش شود. حتی نجمه خانومی که در هر شرایطی کنارش بود و سعی در آرام کردنش داشت، این بار بی صدا و آرام یک گوشه ایستاده بود و ذکر می گفت. هرگز پدرش را تا این حد عصبانی و به هم ریخته ندیده بود. خانه اشان دیگر خانه قدیم نبود. همان اندک آرامششان هم جوری به هم ریخته بود که انگار قرار نبود هیچ وقت دیگر به روزهای گذشته بازگردند.

نمی دانست باید چکار کند. این روزها هرچقدر برای فروغ صحبت می کرد، جز سکوت و چشم هایی که با ناامیدی روی شیشه ی پنجره ثابت مانده بودند، چیزی عایدش نمی شد. بشقاب تزئین شده با میوه های تازه فصل پاییز را مقابل پای فروغ گذاشت و با لبخند گفت: _بین برات چه کردم! همشو خودم چیدم. تازه تازه هستن.

فروغ نگاه بی حالی به سیب و نارنگی و پرتقال داخل بشقاب انداخت و مثل تمام روزهای دیگر آرام گفت:

_اشتها ندارم.

عقیق آه بلندی کشید و کنارش نشست. تکه ای سیب در دهانش گذاشت و گفت:

_می خوای با نخوردن خودتو تنبیه کنی؟ اینجوری حالت بهتر می شه؟
به فروغ نگاه کرد و جدی تر گفت:

_فکر می کنی زندگی کردن با آدمی که هیچ علاقه ای بهت نداشت، چقدر عقلانی بود؟ شاید حالا نه اما چند سال بعد که رابطه ی نصف و نیمه بینتون ترک خورد، همه چی بدتر از حالا می شد. تو الان چیزی از دست ندادی اما چند سال بعد...

_نمی خوام درباره اش چیزی بشنوم.

عقیق آه کشید. فروغ بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_تقصیر خودمه. من انقدر بیچاره و احمق بودم که وقتی به همه ی این سه ماه فکر می کنم، نمی تونم حتی ازش متنفر باشم.

به چشم های عقیق نگاه کرد:

_یه مرد دیگه باید به چه زبونی بهت بگه نمی خوادت؟ چه جوری باید بهت بفهمونه؟

لرزش صدایش قلب عقیق را آتش زد. اخمی کرد و گفت:

_نباید انقدر راحت دست از همه چی بکشی. تو برای رسیدن به آرزوهات نیازی به حضور یه مرد نداری. کافیه بخوای و..

فروغ پوزخند صداکاری زد:

_چقدر ساده ای!

سرش را به دیوار پشتش تکیه داد و چشم بست:

_فکر کردی همه چی مثل سابق می شه؟ خیال کردی آقا جون چشم می بنده و می ذاره صاف صاف تو حیاط این خونه راه برم؟

عقیق مکشی کرد. یاد حرف پدرش افتاد. همان روز کذایی که رگ پیشانی اش متورم و برجسته شده بود ، بعد از رفتن همایون سراغ فروغ رفت و با عصبانیت گفت:

"اگه یکبار دیگه ببینم برای اون حروم زاده آبغوره گرفتی، چشمتو از کاسه بیرون می کشم. چیزی که برای تو زیاده شوهره. اون نشد یکی دیگه. نمی دارم این ننگ روی پیشونیت بمونه و آبروی چندین و چند ساله امو به باد بدی. مطمئن باش!"

سری تکان داد و نامطمئن گفت:

_آقاجون عصبانی بود. اون لحظه تو ناراحتی یه چیزی گفت. تو چرا باور کردی؟

_خیلی خوش خیالی...

مکشی کرد و با بغض گفت:

_علی رو می شناسی؟ پسر رحیم آقا که تازه از سربازی برگشته.

عقیق کمی فکر کرد. علی! او را دورادور می شناخت. رحیم آقا صاحب باغ کوچکی بود که چند سال پیش برای مداوای همسرش به پدرش فروخته بود. چند باری او و پسرش را در حیاط و موقع صحبت با پدرش دیده بود. حتی یکبار موقع چیدن محصولات، پسرش به آن ها کمک کرده بود. نجمه خانوم می گفت قرار است بعد از بازگشت از سربازی زیر دست پدرش کار کند. می گفت سر به زیر و حرف گوش کن و آرام است. اهل هیچ فرقه ای نیست و توانسته با همان چند بار اعتماد آقاجون را حسابی جلب کند. حالا که فکر می کرد نجمه خانوم در مورد او خیلی چیزها می گفت. اما او یا نمی شنید یا انقدر برایش مهم نبود تا به حرف هایش دقت کند!

با صدای فروغ از فکر بیرون آمد:

_قرار بود بعد سربازی بیاد اینجا. همراه خانواده اش. می دونی یعنی چی؟

عقیق ناباور گفت:

_همراه خانواده اش؟

فروغ با تاسف سر تکان داد:

_خیلی احمقی. بارها بهت هشدار دادم. فکر کردی بعد رفتن من قرار بود همینجوری همینجا

زندگی کنی؟ فکر کردی برای چی می خواستم برم؟ چرا می خواستم با خودم ببرمت؟ چرا گفتم

نجات می دم؟

لرز بدی به تن عقیق افتاد. خودش را کمی کنار کشید و با مکث گفت:

_منظورت چیه؟

_بهت نگفتم که نگران نکند. چون می خواستم با خودم ببرمت. داشتم با همایون حرف می

زدم تا راضیش کنم. اما حالا همه چی خراب شد. ورق برگشت.

پوزخند دوباره ای زد و افزود:

_نیازی نیست نگران باشی چون تا وقتی من هستم دیگه تو رو پیشکش نمی کنه!

چشم های عقیق گشاد شد:

_چی داری میگی؟

_عقلتو به کار بنداز. من برای آقاجون یه دردم سرم. یه احمق که دامنش لکه دار شده. فکر می

کنی چقدرشو باور کرده؟ اینکه همایون حتی انگشتش به انگشتم نزده براش مهمه؟ اون فقط به

فکر اعتبار و آبروشه. به نظرت کسی رو بهتر از علی برای پاک کردن این ننگ پیدا می کنه؟

عقیق سر تکان داد:

#دویست و هفتاد و یک

[۱۹:۱۸ ۱۴:۱۰:۱۹]

_امکان نداره. آقاجون همچین کاری نمی کنه.

فروغ دست های عقیق را گرفت:

_کمکم کن عقیق. کمک کن از اینجا برم. اوضاع از اونیه که فکر می کنی خراب تره. دیگه هیچی

برام مهم نیست. فقط می خوام از این خراب شده برم.

نفس عقیق بند آمد. با وحشت گفت:

__بری؟ زده به سرت؟ کجا بری؟

__هر جایی جز اینجا. می خوام بشینم دست رو دست بذارم تا آقاجون منو برای یه بدبختی مثل علی عقد کنه؟ اجازه نمی دم این قضیه فقط برای من گرون تموم شه. می فهمی؟ من قربونی نمی شم!

عقیق از جایش بلند شد و با وحشت سر تکان داد:

__تو حالت خوب نیست. عقلتو از دست دادی. داری مزخرف میگی. هیچ می دونی اگه یک کدوم از این حرفا به گوش آقاجون برسه چی می شه؟ فروغ با چشم های خالی و گود افتاده نگاهش کرد:

__چی می شه؟ منو می کشه؟ به درک. مردن برام بهتر از اینجوری زندگی کردنه. من مثل تو نیستم عقیق. نمی تونم چشم ببندم تا دیگران برام تصمیم بگیرن. مگه چند بار قراره زندگی کنم؟ دلم می خواد برم شهر. می خوام رو پای خودم بایستم. کاری رو بکنم که دوست دارم. می خوام برم دنبال آرزو هام. گناهه؟

__دنبال آرزوهات بری؟ با فرار از خونه؟

__فکر بهتری داری؟ آرزوت بود دانشجو بشی. اما خوب می دونی اگه اینجا بمونی باید آرزوی دانشگاهو به گور ببری. احتمالاً قبل بیست سالگی هم زن یکی از نوچه های آقاجون میشی و یه عمر بچه هاشو بزرگ می کنی. واقعا خواسته ات اینه؟ از زندگیت همینو می خوای؟ عقیق جلو رفت و دوباره دست هایش را گرفت:

__با آقاجون صحبت می کنم. بذار یه کم آبا از آسیاب بیفته و آروم شه. راضیش می کنم برگردیم شهر. مهم نیست من نتونم دانشگاه برم. اما قول میدم راضیش کنم برات یه آرایشگاه کوچیک باز کنه. اون وقت...

فروغ دستش را پس کشید و سر تکان داد:

__احمقی. خیلی احمقی. واقعا دلم به حالت می سوزه. نجمه خانوم راست می گه که تو شبیه مامانی.

بغضش را قورت داد و افزود:

__من از اینجا میرم فهمیدی؟ تو هم خواستی با من میای. نخواستی می شینی و زندگی نکبت بارت رو همینجا ادامه میدی))

با تکان خوردن آرام انگشت های مادرش سر از روی دستش برداشت و به صورتش خیره شد. چشم هایش هنوز بسته بود، اما سرش تکان آرامی خورد. سریع اشک هایش را پاک کرد و گفت: _مامان؟ حالت خوبه؟ می شنوی صدامو؟

فروغ چشم هایش را کمی باز کرد و نگاهش کرد. نگار بعد ساعت ها نفس راحتی کشید و با درد چشم بست. آرام لب زد:

_قربونت برم مامان. ببخش منو. تورو خدا ببخش.

فروغ فشار آرامی به دستش وارد کرد. نگار دستش را چندین بار بوسید و گفت:

_از این به بعد هرچی تو بگی همونه. قول میدم مامان. تو فقط خوب باش. من دیگه چیزی نمی خوام.

عقیق با ناراحتی به دخترک مغموم و گریانش نگاه کرد. می خواست جوابش را بدهد اما آنقدر درد داشت که به سختی نفس می کشید.

در همان لحظه دکتر وارد اتاق شد و گفت:

_خب لطفا بیرون منتظر باشین تا من بیمارو معاینه کنم.

بدون مخالفت از جا برخاست. همین که مادرش بعد از چند ساعت چشم باز کرده بود، جای شکر داشت. به سختی از او دل کند و بیرون اتاق منتظر ماند. قلبش دیگر تحمل دیدن او را در این حال و روز نداشت. به دیوار تکیه داد و چشم بسته و ناراحت منتظر بیرون آمدن دکتر ماند.

به محض خروج دکتر تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

_حالش چطوره آقای دکتر؟

دکتر نفس کلافه ای کشید و دست هایش را در جیب روپوشش فرو برد:

_تو تمام سال های خدمتم مریض به لجبازی مادرتون ندیدم. یا واقعا متوجه جدیت اوضاعشون نیستن. یا...

حرفش را نیمه کاره گذاشت و با تاسف سر تکان داد. نگار لبش را گاز گرفت و با گریه گفت:

_حالش خوب می شه؟

_با توجه به اینکه بعد عمل استراحت نداشته و ظاهرا داروهاشم درست مصرف نکرده، اوضاعش وخیم تر شده. در این صورت باید یه مدت طولانی تحت نظر بستری بمونه تا بتونیم اوضاع رو کنترل کنیم. جلسات شیمی درمانی رو هم همینجا شروع می کنیم. شاید برای شما پروسه

خسته کننده ای باشه چون باید حواستون بیشتر از همیشه بهش باشه تا از این مرحله ی سخت عبور کنه. اما با توجه به روحیه ی بیمار و سهل انگاریش اینجا موندنش به نفعتونه. نگار سریع سر تکان داد:

_هر طور شما صلاح بدونین. من می تونم کنارش بمونم؟

_شب ها نیازی نیست اما روزها به شرط خسته نکردن بیمار می تونین کنارش باشید. لبخند خسته ای زد و گفت:

_نگران نباشین. تو کلتونم به خدا باشه!

نگار به سختی توانست سر تکان بدهد. وقتی دکتر از کنارش گذشت، پاهایش از رمق افتاد و خودش را روی صندلی پلاستیکی آبی رنگ رها کرد. نباید اجازه می داد کار به اینجا بکشد. دوباره با حماقتش زندگی مادرش را زیر و رو کرده بود.

#دویست و هفتاد و دو

[۱۹:۱۸ ۱۴:۱۰:۱۹]

خودش هم نمی دانست دقیقا چند ساعت بود که در سکوت و بی هیچ حرکتی، گوشه ای از خانه نشسته بود و به فکر فرو رفته بود. در تک تک ثانیه هایی که گذشت، روزهای گذشته را بارها و بارها دوره کرد. اشک ها و لبخندهایش. لحظاتی که با او و بدون او گذراند. داشته ها و نداشته هایش، خواسته ها و حسرت هایش. به تک تکشان بارها و بارها اندیشید. اما هر چه بیشتر فکر می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسید که در تمام مدت این ده سال خودش و نگار را قربانی ترس هایی کرده بود که خیال می کرد پشت سر گذاشتنشان سخت تر از رها کردنشان است. اشتباه کرده بود. اگر آن شب همه چیز را پشت سر نمی گذاشت، اگر دلش را دست کم نمی گرفت. اگر به احساس نگار شک نمی کرد و همه چیز را رها نمی کرد، شاید تمام آن ترس و دلهره و درد تبدیل به سایه ای واهی می شد که آرام آرام از رویشان می گذشت و برای همیشه محو می شد. شب تمام می شد.. کافی بود دستش را سفت تر از گذشته بگیرد و به احساس میانشان اعتماد کند. آن شب و ظلمت لعنتی تمام می شد!

سرش را میان دستانش گرفت و لیوانش را دوباره پر کرد. الیزا با چشمانی نگران از گوشه ی هال نگاهش می کرد. او را تنها یک بار این گونه به هم ریخته دیده بود. دقیقا ده سال پیش بود. همان شبی که تا صبح نوشیده بود و صبح با چشم های به خون نشسته و پر از اشک با بغضی مردانه نالیده بود "همه چی تموم شد الیزا"

نفسش را بیرون داد و رو برگرداند. سمانه درست پشت سرش ایستاده بود و نگران نگاهش می کرد. اشاره کرد چیزی نگویید و بی صدا همراهش شود. سمانه نگاه دوباره ای به باراد کرد و دنبالش راه افتاد. الیزا پشت به او میان فضای آشپزخانه ایستاد و گفت:

__هوا تاریک شده. نمی خوای بغی خونه؟

سمانه با تردید گفت:

__ولی آقا..

__امشب خودم حواسم بهش هست. تو هم زودتر بغو و استغاحت کن. صبح زود برگرد.

سمانه مکشی کرد و آرام سر تکان داد. قبل از رفتن دوباره رو برگرداند و با تردید گفت:

__از روزی که اومدم تو این خونه یاد گرفتم ببینم و خودمو به ندیدن بزنم. بشنوم و کر باشم. اما امروز...

کمی سکوت کرد و ناراحت افزود:

__هیچ وقت آقا رو اینجوری ندیدم. یادم نمیاد حتی یک بار توی خونه نوشیدنی الکلی خورده باشه. یا با لباسای بیرون حتی یه لحظه نشسته باشه. وقتی امروز نگار رفت...

الیزا رو برگرداند و میان حرفش گفت:

__وقتی به جای رو به رو شدن با حقیقت ازش فرار کنی، مثل پَغَاغی هستی که رو یه نقطه ایستاده و فقط دوغ خودش می چرخه. مهم نیست چقد بُزُغ و با تجربه باشی. سی سالت باشه یا شصت سال. زندگی اینو بهت یاد میده!

سمانه چیزی نگفت و فقط در سکوت نگاهش کرد. الیزا لبخند خسته ای زد و گفت:

__بُغو حالا. نگران اینجا هم نباش. من سال هاست که به این وضع عادت داغَم.

سمانه سری تکان داد و همراه گفتن "چشم" آرامی از آشپزخانه بیرون رفت.

باراد شیشه ی نوشیدنی را بلند کرد تا لیوانش را دوباره پر کند، اما با روشن شدن ناگهانی چراغ ها دستش در هوا ثابت ماند. شیشه را سر جایش برگرداند و چشم هایش را مالید. هنوز کامل سربرنگردانده بود که صدای همایون را شنید:

__روش جدیدت اینه؟

سربرگرداند و به همایون نگاه کرد که با شانه های افتاده میان هال ایستاده بود و با ناراحتی و تاسف نگاهش می کرد. لبخندی زد و از جایش بلند شد:

_منتظرت بودم. اما راستشو بخوای کم کم داشتم ناامید می شدم.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و افزود:

_چه زود شب شده!

همایون با اخم رو برگرداند و گفت:

_دوش بگیر و به خودت بیا. مست شدن تو خونه در شان تو نیست.

_میشه بهم بگی چه چیزی در شانمه؟

همایون مکثی کرد و خواست راهش را به سمت پله ها کج کند که با جمله ی باراد پاهایش از حرکت ایستاد.

_اگه یه زن مریض جلوی چشمم از حال بره و من بدون کوچیکترین واکنشی از کنارش بگذرم و تا شب برنگردم خونه از نظرت بهتره؟

همایون با عصبانیت به سمتش سر چرخاند:

_ازم انتظار داری بمونم با آدم مستی که حالیش نیست حتی چی داره میگه صحبت کنم؟

باراد با درد چشم هایش را باز و بسته کرد.

_تو خودمم بابا. بیشتر از هر وقت دیگه ای!

قدمی جلو آمد و با دست به محتوای میزی که مقابلش بود اشاره کرد:

_می دونی چرا خوردم؟ واسه اینکه بتونم مرد و مردونه باهات حرف بزنم. بدون ترس و ملاحظه و خودخوری. حرفایی که چندین ساله تو دلم تلنبار شده اما هر بار از پشت لبام برش گردوندم که مبادا دلتو به درد بیارم.

همایون در سکوت نگاهش کرد. بغض صدای باراد قلبش را به آتش کشید. بارانی اش را روی نرده ها گذاشت و آرام به سمتش آمد. لیوانی از داخل بوفه برداشت و درست مقابل باراد نشست. لیوان را تا نیمه پر کرد و جرعه ای نوشید. باراد در سکوت و بی حرف حرکاتش را زیر نظر گرفت. سکوت میانشان آنقدر طولانی شد تا عاقبت همایون آرام گفت:

#دویست و هفتاد و سه

_مگه نمی خواستی حرف بزنی؟ بشین!

باراد با مکث نشست. همایون لیوانش را پر کرد و مقابلش نگه داشت.

_اگه این چیزیه که بهت شجاعت میده، بخور و بگو. هر چی رو که نگفتی بگو!

سیبک گلوی باراد جا به جا شد.

_این قدر ازش متنفری؟ این قدر وجودت پر از کینه ست که بتونی بی تفاوت از کنارش بگذری؟

تو دکتري! سال ها تو بیمارستانهای کشور غریب خدمت کردی. قسم خوردی. هزینه ی عمل

کلی آدم بی بضاعت رو دادی. به خاطر عمل هات و اخلاق پزشکیت تقدیر شدی. اما تو خونه ی

خودت می تونی چشم ببندی و از مقابل بد حال شدن یه آدم راحت بگذری...

بغض صدایش را خفه کرد و به سختی ادامه داد:

_من تو همه ی عمرم روی مرحمت و دلت قسم خوردم. اما امروز...

همایون به صندلی تکیه کرد و گفت:

_من از هیچ کس متنفر نیستم. شاید سال ها پیش بودم. این قدر که تو مخيله ات نگنجه اما

حالا ، حتی حس تنفر هم نسبت بهش ندارم!

_انتظار داری باور کنم؟ اونم با وجود اینکه بعد این همه سال هنوز داری تو گذشته زندگی می

کنی؟

_اگه تو گذشته ی من دو نفر گناهکار باشن و یکیش فروغ باشه ، نفر دوم خودمم.

به باراد خیره شد و افزود:

_تنفر وقتی معنی پیدا می کنه که تو یه رابطه یکی از دو نفر مقصر باشن نه جفتشون. من و

فروغ هر دومون داریم جهنمی رو تجربه می کنیم که حاصل گناه خودمونه. اون به روش خودش

مجازات میشه. منم به روش خودم!

_گناهت چیه که به خاطرش بیخیال زندگیت شدی و چسبیدی به اون خاکِ سرد؟

همایون لیوانش را دوباره پر کرد و در دستش چرخاند. خیره به مایع زرد رنگ درونش آرام گفت:

_قبلا هم بهت گفتم. زمان، بزرگ ترین قاتل زندگیه. همیشه هست. فکر می کنی هیچ وقت دیر

نمی شه. اما تو یه لحظه غفلت به اندازه ی صد سال از عمرت رو ازت می گیره. اون وقت زندگیت

پر می شه از حسرت. دوست داری فقط یک دقیقه به عقب برگردی تا خیلی چیزها رو درست

کنی. شاید هم یک ثانیه. اما ممکن نیست...

محتوای لیوان را یکباره سر کشید و افزود:

_اگه من به وقتش انقدر شهامت و شجاعت داشتم که به اون زن ، بدون ترس بگم " نه " شاید امروز همه چیز انقدر پیچیده و دردناک نمی شد. اون وسط خونه پسر من از حال نمی رفت و من بی تفاوت از کنارش نمی گذشتم...

لیوان را روی میز گذاشت و از جا برخاست.

_برات مهم نیست که من هنوز دخترِ اون زن رو دوست دارم؟

همایون سر جایش ایستاد و ابروهایش کم کم با جدیت به هم نزدیک شد:

_حرمت خونه و زندگیت رو نگه دار پسر! تو دیگه اون پسر بچه ی ده سال پیش نیستی.. مرسله..

_مرسله و من طلاق گرفتیم!

همایون با بهت نگاهش کرد. باراد سر بالا کرد و با جدیت گفت:

_بیشتر از یک ساله!

همایون قدمی عقب رفت. با ناباوری لب زد:

_طلاق؟!

_به خاطر سلامتیت دور خودم یه حباب ساختم و توش زندگی کردم. فکر کردم اگه ندونی دارم درد می کشم، کمتر از داشتن بچه ای مثل من احساس خجالت می کنی. نمی خواستم بفهمی تو همه ی این ده سال ثانیه ای نبوده که به نگار فکر نکنم. شاید زندگی کردم. کار کردم. تلاش کردم. اما آخرِ هر شب وقتی سرم و رو بالش گذاشتم و چشم بستم دیدمش. شما اینو بیشتر از هر کسی درک می کنین مگه نه؟ می دونین داشتنش تو اوج نداشتن یعنی چی. می فهمین وقتایی که نتونی فرق رویا و واقعیت رو تشخیص بدی و با درد از خواب پاشی و دنبالش بگردی یعنی چی. وقتی ندونی از اون متنفر باشی یا از خودت و احساسات یعنی چی. شما تمام این حسا رو خوب می شناختی. پس چرا هیچ وقت کمکم نکردی؟

همایون بی حرف نگاهش کرد. آنقدر شوکه بود که نمی دانست باید چه بگوید. چطور کار به این نقطه رسیده بود؟ مگر چقدر کور شده بود که نتواند حتی زندگی پسر خودش را به درستی ببیند. باراد از جایش بلند شد و تمام قد مقابل پدرش ایستاد. سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند اما موفق نبود.

_هیچ وقت اون شب رو فراموش نمی کنم. وقتی زیر بارون دستمو گرفتی و گفتی "پسر جون اسمت چیه" وقتی با اون کت و شلوار گرون قیمتت تن گلی و کشیفم رو تو بغلت گرفتی و منو بردی خونت. وقتی همه ی روزای بعد اون اشک ریختم و دست روی سرم کشیدی و گفتی " کی می گه مرد گریه نمی کنه؟ گریه کن. قول میدم بین خودمون بمونه"

قطره ای اشک از چشمش سُر خورد و مقابل نگاهِ همایون پایین چکید:

__ تک تک لحظه های با تو بودنم رو خیلی خوب یادمه. یادم نرفته با چه زحمت و وسواسی بزرگم کردی. اما حتی همه این ، لحظه ای از ترس و حسرت بی مادریم کم نکرد. هر چقدر بزرگ تر شدم از خودم بیشتر پرسیدم چرا ؟ به چه گناهی یه مادر می تونه از پاره تن خودش این قدر ساده بگذره. هرچی بیشتر بهم محبت کردی، وحشت از دست دادنت برام پر رنگ تر شد. نه فقط تو ، اون دختر...

سرش را بالا گرفت تا گریه اش را کنترل کند. نفسی گرفت و ادامه داد:

__ شما دو نفر همه ی دارایی من بودید. اما من این قدر شهامت نداشتم که بتونم هر دوتونو با هم کنارم داشته باشم. بارِ ترس خودمو رو دوش کسی انداختم که کمتر بهش مطمئن بودم. فکر کردم دارم فقط از سهم خوشبختی خودم کم می کنم. غافل از اینکه همه زندگی اونو با خودم برده بودم...

همایون ناراحت زمزمه کرد:

__ باراد...

__ برام مهم نیست گذشته ات چقدر بهت سخت گرفته. فقط می خوام به حرف خودت گوش کنم. زمان یه فرصت دوباره بهم داد. اگه الان شهامتو نشون ندم، باید یک عمر حسرتِ برگشتن به یه دقیقه پیش رو بخورم. شما همینو می خواین؟

همایون بی حرف نگاهش کرد و آه بلندی کشید. با مکثی طولانی و قدم های سنگین از کنارش گذشت و به سمت پله ها رفت.

باراد دوباره خودش را روی کاناپه رها کرد و به نقطه ای زیر پاهایش خیره شد. آنقدر که صدایی از بالای سرش گفت:

__ اینجوگی می خوای شهامتو نشون بدی؟ با یک جا نشستن و نوشیدن؟

سر بالا کرد. الیزا درست بالای سرش ایستاده بود. نگاهش کرد و با درد و التماس گفت:

__ دیگه نمی خوام از دستش بدم. به هیچ قیمتی. می شه یه بارم شده دکتر و بیخیال شی و طرف من باشی؟

الیزا خم شد و لیوان ها و ظرف نوشیدنی را از مقابلش برداشت و داخل سینی چید:

_یه دوش بگیر تا مستی از سرت بیغه!
باراد مچ دستش را گرفت:
_کمکم می کنی؟
الیزا نگاهش کرد و لبخند مطمئن و پر مهری به رویش زد.
_چاره دیگه ای هم دارم؟!
باراد چشم بست و سرش را به بازوی او تکیه داد. حس می کرد تمام دنیا را از روی دوشش برداشته اند.

#دویست و هفتاد و پنج

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۸:۱۹]

با زنگ خوردن دوباره تلفنش، نگاهی نگران به مادرش کرد و از اتاق بیرون رفت. آنقدر خسته و به هم ریخته بود که جلوی پایش را هم به زور می دید. روی یکی از صندلی ها نشست و همانطور که گردنش را می مالید، جواب داد:

_هنوز نرسیدی؟

نگین بی مقدمه گفت:

_می تونی بیای پایین؟

نگار نگاهی به اتاق مادرش کرد. هرچند هنوز نمی دانست حقیقت به پول رسیدن یک شبه شان چیست اما از اینکه توانسته بود برای مادرش اتاق خصوصی و با امکانات بگیرد، خوشحال بود. با خستگی گفت:

_تو بیا بالا حالا. یکم باش با هم میریم خونه.

_من می خوام یکم پیشش بمونم. تو وسایلتو بردار و بیا. پایین منتظرم.

اخم کرد. چرا حس می کرد طرز حرف زدن نگین مشکوک شده؟ باشه ای گفت و دوباره به اتاق مادرش برگشت. آنقدر آرام خوابیده بود که دلش نیامد بیدارش کند. دستش را جلو برد و آرام موهایش را نوازش کرد. قبل از آنکه چشم هایش دوباره پر شود، کیف و شارژر و لوازمش را برداشت و بیرون رفت. کل دیشب حتی لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود. اگر امشب کمی

نمی‌خواهید، بی‌شک پس می‌افتاد. دکتر گفته بود راه طولانی در پیش دارند. باید صبورانه و قوی کنار مادرش می‌ایستاد.

از بیمارستان بیرون آمد و در محوطه حیاط ایستاد. هوا حسابی سرد شده بود و سویشرت پاییزی نازکش دیگر تن کم‌جان و ضعیفش را گرم نمی‌کرد. دستش را دور خودش حلقه کرد و به آسمان نگاه کرد. انگار هوا منتظر همین اتفاق بود تا سرد تر شود و کمی بیشتر به او سخت بگیرد.

با دیدن نگین که از در بیمارستان وارد می‌شد، نفس بلندی کشید و به سمتش قدم برداشت. نگین نگاهی به چشم‌های گود افتاده و رنگ و روی پریده‌اش کرد و گفت:

__می‌خوای خودکشی کنی؟ خبر داری دو روزه نخوابیدی؟

نگار چشم‌هایش را با بی‌حالی مالید:

__تا کی می‌خوای بمونی؟ نمی‌ای با هم بریم؟ صبح دوباره باید برگردم.

نگین نچی کرد:

__تو برو که اوضاع خرابه. منم آخر شب برمی‌گردم.

__شام خوردی؟

نگین سر تکان داد:

__یه چیزایی خوردم.

مکشی کرد و گفت:

__برو یکم خستگی در کن.

دستش را جلو برد و ابروهای او را از هم باز کرد:

__انقدرم اینا رو نیچ تو هم. بخند که دنیا به روت بخنده. نگران مامان هم نباش. اون از من و تو قوی‌تره.

نگار لبخند بی‌جانی زد و سر تکان داد:

__دیر نکن. دکترش گفت شب‌ها نیاز به مراقبت و همراه نداره.

نگین سر تکان داد و از او خداحافظی کرد. نگار دست‌هایش را در جیب سویشرتش فرو برد و آرام آرام به سمت خروجی بیمارستان قدم برداشت. با چشم به دنبال تاکسی خالی می‌گشت که صدایی از پشت سرش گفت:

__نگار؟

اخمی کرد. درست می‌شنیدی؟ با مکث برگشت و با دیدن باراد که درست پشت سرش ایستاده بود، خشکش زد. چند ثانیه در همان حال بهت زده نگاهش کرد و ناگهان رو برگرداند. قدم‌هایش

را سرعت بخشید و به طرف دیگر خیابان رفت. صدای قدم های باراد را پشت سرش می شنید. چطور فهمیده بود باید به این بیمارستان بیاید؟ این بار به خاطر دکتر مادرش به بیمارستان دیگری آمده بود. مکشی کرد و زیر لب با حرص لب زد:

_نگین!

_با فرار کردن به جایی نمی رسی. بعد ده سال هنوز نفهمیدی؟

نمی خواست جوابش را بدهد. قدم هایش آنقدر تند بود که صدای باراد از پشت سرش با نفس و بریده شنیده می شد. دلش می خواست از او دور شود. هر چه قدر که می توانست. راضی بود حتی تا آن سر دنیا هم برود اما با او رو به رو نشود.

همانطور که قدم هایش را برای دور شدن از او تند تر برمی داشت، سنگی زیر پایش لغزید و تعادلش را از دست داد. اما قبل از اینکه زمین بخورد، دستی زیر بازویش را گرفت و متوقفش کرد. باراد بدون اینکه رهایش کند گفت:

_آنقدر سخته فقط چند دقیقه به حرفام گوش بدی؟

با عصبانیت به باراد نگاه کرد:

_خیلی واضح گفتم دیگه نمی خوام ببینمت. فکر کردی باهات شوخی کردم؟

باراد بی توجه به او به بازویش نگاه کرد و دستش را چند بار بالا و پایین کرد:

_چرا انقدر سردی؟

نگار تازه متوجه گرمای دست او شد. خودش را سریع کنار کشید و گفت:

_ولم کن!

رو برگرداند تا راهش را ادامه بدهد که باراد گفت:

_وارد مسیر یه طرفه شدی. می خوای تا خونه پیاده بری؟

بدون اینکه برگردد جواب داد:

_لازم باشه تا جهنم میرم. دست از سرم بردار.

باراد قدم هایش را تند کرد و خودش را به او رساند. چند قدم از او جلو تر به سمتش برگشت و عقب عقب راه رفت:

_لازم باشه باهات تا جهنم میام. ولی نه تو این هوای سرد و با این لباس نامناسب.

نگار ایستاد و خیره نگاهش کرد:

_چرا دست از سرم برنمی داری؟ چی مونده که بهم نگفته باشی؟ چه کاری مونده که نکرده باشی؟

با دستش به بیمارستان اشاره کرد:

_مامانم اونجاست. هنوز اونجاست. به خاطر تو. تو و نقشه احمقانت برای دیدن دوباره من. به خاطر پدرت. به خاطر من بی لیاقت و احمق. کافی نیست؟ راضی نشدی؟ دیگه واقعا چی مونده که...

_فقط یک بار!

#دویست و هفتاد و شش

[۱۹:۱۸ ۱۴:۱۰:۱۹]

باراد جلو آمد و راه نگار را کامل سد کرد. خیره در نگاه پر از اشکش با احساس و خواهش گفت:
_فقط یک بار دیگه بهم اعتماد کن...

نگار ناباور نگاهش کرد. فاصله میانشان را در پیاده روی تاریک و خلوت تمام کرد و نگاهش عمیق تر شد:

_بذار فقط یه بار دیگه دستاتو بگیرم. به هر چی بخوای قسم می خورم دیگه ولشون نکنم.
نگار خنده هیستیریکی کرد و سر تکان داد:

_زده به سرت؟

_دوستت دارم! بیشتر از هر چی تو دنیا دوستت دارم نگار.
_داری مزخرف میگی. تو...

_من احمق ترین و بدبخت ترین و کور ترین آدم دنیام. هر چی دوست داری بگو بهم. ولی فقط بدون تو همه این سال ها حتی یه لحظه نبود که دوستت نداشته باشم.

نگار چشم بست و سعی کرد خشمش را کنترل کند. با لحن لرزانی گفت:

_از جلوی راهم برو کنار!

_هرچقدر دوست داری تقلا کن. فرار کن. فایده نداره. همونطور که برای من بی فایده بود. نگار ، می دونم که تو هم دوستم داری. نمیگم منو ببخش. فقط یه بار دیگه...

_گفتم بکش کنار روانی! دوستت دارم؟ چه جوری به ابن نتیجه رسیدی؟
باراد با حرکتی او را به سمت خودش کشاند:

_تو چشمات نگاه کن و بگو نداری. می تونی؟

با ضربه محکمی که با دو دست به تخت سینه ی باراد زد ، باراد چند قدم عقب رفت اما کامل کنار نکشید.

_می تونم. حالم ازت بهم می خوره. می فهمی؟ تو دیوونه ای. یه دیوونه روانی و زنجیری که فکر می کنه هر وقت خواست می تونه عشقشو داشته باشه و هر وقت خواست ولش کنه. اما من دیگه اون نگار احمق ده سال پیش نیستم.

باراد بی حرف نگاهش کرد. نگار کیفش را روی دوشش انداخت و خواست از کنارش بگذرد که دوباره راهش را سد کرد و با بغض گفت:

_نمی بینی بدون تو هیچی نیستم؟ انقدر دیدنش برات سخته؟

_چرا اتفاقا. بهم ثابت شد نبود من باعث رشدت شده. کارهات.. زنت...

_زنی در کار نیست. من و مرصده یک ساله که طلاق گرفتیم.

نگار مکثی کرد. آب دهانش را قورت داد و بدون پلک زدن مستقیم نگاهش کرد:

_خب که چی؟ باید خوشحال باشم؟ نکنه فکر می کنی حالا چون دوباره مجردی از ذوق می میرم و یادم می ره با زندگیم چیکار کردی؟

آنقدر سردش بود که صدایش بریده بریده و با لرز از حنجره اش خارج می شد. باراد با ناراحتی به سویشرت نازکش نگاه کرد و کلافه گفت:

_مریض میشی.

_به درک. می خوام اصلاً بمیرم. منو به حال خودم بذار. فهمیدی؟

گفت و دوباره از کنار باراد گذشت. باراد چشم بست و نفس بلندی کشید. دوباره با چند قدم بلند خودش را به او رساند و پالتویش را از تنش در آورد. از پشت روی شانه های نگار انداخت و چند لحظه شانه هایش را نگه داشت. اما نگار به یکباره به سمتش برگشت و با تمام قدرت سیلی محکمی به صورتش کوباند. باراد با صورتی که به سمت مخالف برگشته بود سکوت کرد و چشم بست. نگار پالتو را روی تنش کوباند و گفت:

_بهت هشدار دادم دست بهم نزن!

پالتو از روی سینه ی باراد سر خورد و مقابل پایش افتاد. نگار قدمی عقب رفت و بغضش ترکید: _توی عوضی بی احساس.. تویی که من و همه آرزوهایم با خودت بردی بدون هیچ توضیحی... به سختی نفسی گرفت:

_به چه حقی حالا جلوم ایستادی و از دوست داشتتم حرف میزنی؟

کیفش از روی دوشش سر خورد و روی زمین افتاد. دستش را مشت کرد و روی قلبش گذاشت: _مگه می دونی این تو چه خبر بود؟

با گریه لب زد:

_نمی دونی!

انگشت اشاره اش را با تهدید مقابل باراد گرفت:

__دیگه جلو راهم سبز نشو فهمیدی؟

چنگی به کیفش زد و به سمت دیگر خیابان رفت. مقابل نگاهِ ناراحت و پر از حرف باراد برای اولین تاکسی دست بلند کرد و سوار شد.

باراد نگاهی به زیر پایش کرد. پالتو را با مکتی طولانی برداشت و به دیوار کنارش تکیه کرد. سرش را رو به آسمان گرفت و پالتو را میان مشتش فشرد. می دانست قرار نبود آسان باشد اما، سخت تر از همه شنیدن بغض صدای نگار بود که قلبش را مچاله می کرد. چه کار باید می کرد؟ این همه نفرت چطور قرار بود از میانشان برداشته شود؟ نمیدانست. تنها چیزی که می دانست این بود که این بار دیگر رهایش نمی کرد.

دستش را بالا برد و صورتش را لمس کرد. حتی اگر صدها بار دیگر از او سیلی می خورد، این بار دیگر رهایش نمی کرد.

#دویست و هفتاد و هفت

[۱۹:۱۸ ۱۴:۱۰:۱۹]

چشم هایش را آرام باز کرد و به اطراف نگاه کرد. تمام مدت همینجا خوابیده بود؟ پوفی کشید و کش و قوسی به بدنش داد. همین که چشمش به عقربه ی ساعت مقابلش افتاد ناگهان از جا پرید. آه از نهادش برخاست. دیشب تا دیروقت روی مبل نشسته بود تا نگیں برسد و بعد با خیال راحت بخوابد اما خستگی و ذهن مشوش غیر قابل کنترل تر از آنی بود که بتواند با بی خوابی چند روزه اش مقابله کند.

دستی به گردنش کشید و از جا بلند شد. فوری گوشی اش را برداشت و شماره ی نگیں را گرفت. با همان بوق اول جواب داد:

__بله؟

__سلام. تو هنوز اونجایی؟

__از اونجا که تو هنوز نیومدی ، بله!

مکشی کرد و "وای" کشیده ای گفت. قرار بود اولین جلسه شیمی درمانی ساعت هشت صبح امروز باشد. یعنی دقیقاً نیم ساعت پیش. دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

__ یه جوری خوابم برد که نفهمیدم کی صبح شد. بردنش داخل؟

__ یه ربعی هست.

__ سریع خودم و میرسونم.

__ نمیخواه. من که در هر حال نفتم مدرسه. عجله نکن هستم خودم.

آهی کشید و کشان کشان به سمت کیف وسایلش رفت:

__ چرا دیشب نیومدی خونه؟ گفتم بهت که همراه نیاز نیست..

__ واسه همون خودت دو شب موندی پیشش؟ ببینم نکنه فکر کردی فقط خودت نگران مامانی؟

جمله اش نیش دار بود. نگار نفسی گرفت و ناگهان یاد اتفاق دیشب افتاد. فوری گفت:

__ صبر کن ببینم. دیشب من و از قصد کشوندی پایین نه؟

نگین سریع گفت:

__ باید قطع کنم پرستار صدام میزنه. فعلاً!

قبل از اینکه اجازه واکنشی به نگار بدهد تماس را قطع کرد. نگار به نقطه ای خیره شد و به فکر فرو رفت. پر واضح بود که ارتباطی بین تماس عجیب او و آمدن باراد بود. اما درک نمیکرد. نگین چطور با باراد در ارتباط بود؟ اصلاً شماره اش را از کجا آورده بود؟ انگار او را زیادی دست کم گرفته بود که حالا از پشت سرش این برنامه های خطرناک را میچید. باید در این باره هشدار جدی به او می داد!

نفس بلندی کشید و گوشی و شارژرش را از پریز جدا کرد. همین که زیپ کیفش را باز کرد ناگهان یاد گردنبند افتاد. از آن روز که در کیفش گذاشته بود فرصت نکرده بود مجدد نگاهش کند. کیفش را برگرداند اما با دیدن زیپ بازش قلبش ریخت. با وحشت دستش را در فضای تنگ و کوچکش فرو برد و حرکت داد اما خبری از گردنبند نبود. با ترس تمام محتویات کیف را روی زمین برگرداند و تک تک زیپ ها را گشت. اما نبود. حالا باید چه کار می کرد؟ با هر دو دست سرش را گرفت. و چشم بست. مطمئن بود که آن را داخل کیفش گذاشته بود. اگر اینجا نبود پس یعنی...

چشم باز کرد و سر تکان داد. یعنی ممکن بود گردنبند را جایی در آن خانه گم کرده باشد؟ با حرص مشت محکمی به شقیقه اش زد. چرا مثل احمق ها آن را در دم دست ترین جای ممکن گذاشته بود؟ اگر مادرش میفهمید آن را برداشته ، یا بدتر از آن ، اگر به دست باراد یا همایون می افتاد...

چشم روی هم فشرد و با دندان به جان لب هایش افتاد. اگر واقعا در آن خانه گمش کرده بود باید قبل از هر کسی پیدایش می کرد. اما چطور؟ نگاهی به ساعت انداخت. کافی بود یک ساعت دیگر بگذرد تا مرسته و باراد خانه را ترک کنند. اما همایون چه؟ باید از الیزا و سمانه کمک می گرفت.

از جا برخاست و گوشی اش را میان دستش فشرد. بعد از تماس های بی پاسخ سمانه زنگ زد و کمک خواستنش از او بی شرمانه ترین کار دنیا بود. اما چاره ای نداشت. تردید را کنار گذاشت و دلش را یکی کرد. وقتی صدای نگران "الو" گفتن سمانه را از پشت گوشی شنید آب دهنش را قورت داد و آرام سلام داد. سمانه با نگرانی و دلخوری از حال مادرش می پرسید. مختصر و مفید جوابش را داد و میان سیلی از گله هایش فرصتی پیدا کرد و گفت:

__به کمکت نیاز دارم سمانه!

کنار دیوار بلند عمارت ایستاد و با ترس به اطراف نگاه کرد. دلش نمیخواست باراد او را ببیند. آن هم بعد از اتفاقات اخیر و دیدار پر ماجرای دیشبشان. با به یاد آوردن دیشب دستش را بالا آورد و با ناراحتی کف دستش را لمس کرد. تمام طول شب بارها و بارها در خواب و بیداری به لحظه ی سیلی زدن به او فکر کرده بود و هر بار قلبش کمی بیشتر فشرده میشد. نگاه ناراحتی به عمارت رو به رویش انداخت و یاد روز اولی که به این خانه آمد افتاد. چه می شد اگر پیشنهاد آقای منصوری را رد می کرد و هیچ وقت پا به این خانه نمیگذاشت؟ انگار همه چیز دست در دست هم داده بود تا صندوقچه ی مهر و موم شده ی گذشته دوباره باز شود و...

__اینجایی؟

با شنیدن صدای سمانه از فکر بیرون آمد و سر برگرداند. با نگرانی جلو رفت و پرسید:

__پیداش نکردی؟

سمانه سر تکان داد:

__من یه نگاه کلی انداختم اما چیزی نبود. چه شکلی بود؟ طلا بود؟

نگار سر تکان داد:

__جز اینجا نمیتونه جای دیگه ای باشه.

__بیا خودت بگرد نگار. خودت بهتر یادته کجاها رفتی دیگه.

نگار مکثی کرد و سر تکان داد:

#دویست و هفتاد و هشت

_نمیخوام کسی ببینتم. خودت که میدونی چرا؟
سمانه با ناراحتی به اطراف نگاه کرد و با صدای آرامی گفت:
_الیزا تو اتاقشه. معمولا این ساعت روز و مطالعه میکنه و چند ساعتی از اتاقش بیرون نمیداد.
بقیه هم بیرونن.

نگار با تردید نگاهش کرد. سمانه به جایش گفت:
_بدو بیا به نگاه بنداز و برو دیگه. کشتی منو. از استرس شکم پیچه گرفتم!
لب گزید و به ساختمان نگاه کرد. باید آن گردنبند لعنتی را پیدا می کرد و دوباره سر جایش
قرار میداد. به هر قیمتی! از همان اول هم اگر مصرانه دنبال کشف حقیقت نبود کار مادرش به
بیمارستان نمی کشید و هیچ کدام از این اتفاق ها نمی افتاد!
نفس بلندی کشید و بی مقاومت پشت سر سمانه داخل رفت. سمانه دستش را گرفت و گفت:
_از پشت ساختمون بیا. اول دور استخر و بگرد بعد از پله ها بیا بالا. اونجا دوربین نداره.
نگار سر تکان داد و راهش را به سمت پشت عمارت کج کرد. دور تا دور استخر را با دقت گشت
اما چیزی پیدا نکرد. آرام از پله ها بالا آمد. سمانه کنار پاگرد طبقه همکف ایستاده بود. آرام لب
زد:

_پیدا نکردی؟
نگار با ناراحتی سر تکان داد. پاورچین و آرام به سمت هال رفت و دور تا دور هال و کاناپه ها را
با دقت گشت. حتی بعد از آن آشپزخانه و انباری کنارش را هم گشت اما انگار زمین دهن باز
کرده بود و گردنبند را بلعیده بود.
در نهایت با ناراحتی روی پله نشست و نالید:

_حالا چیکار کنم؟
_میگم شاید الکس پیداش کرده و جایی انداخته!

نگار ضربه ای به پیشانی اش کوبید:
_اگه اینجوری باشه که کارم تمومه!
سمانه نگاهی به پله ها انداخت و گفت:
_میگما. نکنه تو اتاق آقا انداختیش؟
نگار با گیجی نگاهش کرد و او افزود:

وقتی مریض بودی اونجا خواب بودی. الیزا کیف و وسایلت و برات آورد اونجا. شاید همونجاها انداختیش!

نگار به فکر فرو رفت. راست میگفت. چطور به ذهن خودش نرسیده بود؟ نگاهی به طبقه بالا انداخت. ولی چطور باید به آنجا می رفت؟ چشم روی هم فشرد و به سمت سمانه برگشت. سمانه سریع گفت:

اصلا به من نگاه نکن. محاله پا تو اون اتاق بذارم. حتی بخاطر تو! خودت که میدونی مسئول اونجا اطلس بود. الانم فقط الیزا میتونه بره!

پس چیکار کنم؟

برو خودت بگرد و زود برگرد. اگه اونجا هم نباشه یعنی کار خود الکسه!

نگار با حرص چشم روی هم فشرد و به پله ها نگاه کرد. اگر آن گردنبند را پیدا نمیکرد محال بود بتواند اوضاع را برای مادرش توضیح بدهد. تا همینجا هم به اندازه کافی گند زده بود. تردید را کنار گذاشت و گفت:

زود برمیگردم.

از پله ها بالا رفت و آرام در اتاق باراد را باز کرد. آنقدر مضطرب بود که کف دست هایش خیس بود و قلبش به شدت میکوبید. جلو رفت و اطراف را از نظر گذراند. اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که با شنیدن صدای آب پاهایش خشک شد. با وحشت به در حمام که دقیقا کنار در اصلی اتاق قرار داشت نگاه کرد. سمانه گفته بود کسی جز الیزا در خانه نیست. دست هایش را مشت کرد و با عصبانیت زیر لب نالید:

خدا نکشتت سمانه!

سریع عقب گرد کرد اما قبل بیرون رفتن دوباره مکث کرد. صدای آب هنوز قطع نشده بود. این یعنی هنوز زمان داشت. باید سریع همه جا را می گشت و می رفت والا دیگر هیچ وقت فرصت دوباره پیدا نمیکرد. عزمش را جزم کرد و بیخیال تپش وحشیانه قلبش شد. به سراغ تخت رفت و خم شد. اطرافش را با دقت نگاه کرد. همزمان در دلش هر فحشی که بلد بود نثار خودش و سمانه کرد. چطور توانسته بود همچین چیز مهمی را به همین راحتی گم کند که حالا مجبور باشد در تاسف بار ترین حالت ممکن وارد این اتاق شود؟ چیزی نمانده بود از شدت عصبانیت گریه اش بگیرد. سرش را کامل خم کرد و به فضای خالی زیر تخت نگاه کرد. آنقدر تاریک بود که چیزی دیده نمیشد. چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و دوباره خم شد. اما درست در همان لحظه صدای بسته شدن در را شنید. چشم هایش با وحشت گشاد شد. هنوز صدای آب قطع نشده بود. این یعنی....

آنقدر شوکه شده بود که در همان حالت اسف بار در حالتی که سرش زیر تخت فرو رفته بود و بدنش بیرون جا مانده بود باقی ماند. بعد از چند ثانیه صدای متعجب باراد را شنید:
_کی اونجاست؟

چشم بست. آرزو کرد همینجا و در همین لحظه میمرد و هیچ وقت دوباره چشم باز نمیکرد. کوبش قلبش سر به فلک گذاشت. صدا نزدیک تر شد و البته متعجب تر:
_نگار؟!

چشم های بسته اش را محکم روی هم فشرد و سرش را آرام از زیر تخت بیرون آورد. به همان آرامی هم از جایش بلند شد اما هنوز جرات نداشت سرش را به سمت باراد برگرداند. باراد دست به کمر و با چشم های بیرون زده از حدقه نگاهش میکرد. ناخن هایش را تا جای ممکن در چرم مصنوعی کیفش فرو برد و با صدایی که به زور شنیده میشد جواب داد:
_من... من فقط.. فقط میخواستم...

#دویست و هفتاد و نه

[۱۹:۱۹ ۱۴:۱۰:۱۹]

باراد قدمی جلو آمد. نگار سر برگرداند و با ترس و آرام نگاهش کرد. حوله ی سرهمی بلندی پوشیده بود و از موهای بلندش آب میچکید. اما بدتر از همه چشم های پر از سوال و متعجبش بود. باید توضیح میداد. این وضعیت اسف بار غیر قابل توصیف را باید به یک طریقی توجیه میکرد. آب دهنش را قورت داد و گفت:

_نمیخواستم بدون اجازه وارد بشم ولی... یه چیزی گم کردم که برام خیلی با ارزش بود.
.. یعنی...

_خدارو شکر..

متعجب سر بالا آورد. نگاه باراد روی صورتش خیره مانده بود:

_که اینجا گمش کردی!

نگار سریع سر پایین انداخت. نباید می آمد. حماقت بزرگی کرده بود. آرام جواب داد:

_معذرت میخوام. نباید میومدم اینجا.

خواست از کنار باراد بگذرد که باراد به آرامی ساعد دستش را گرفت:

_مگه پیداش کردی؟

نگار بدون نگاه مستقیم جواب داد:

__مهم نیست.. یعنی..

__باید ناراحت باشم که یه چیز با ارزش و گم کردی. ولی خوشحالم چون حداقل اون چیز باعث شد ببینمت...

قلب نگار تکان خورد. دستش را پس کشید و گفت:

__در هر حال نباید میومدم اینجا.

اما هنوز قدمی برنداشته بود که تقه ای به در خورد. با وحشت سر برگرداند و به باراه نگاه کرد. تقه ی دوباره ای به در خورد. نگار سریع سر تکان داد و گفت:

__هیشکی نمیدونه من اینجا.

باراد نفس کلافه اش را بیرون داد و بلند جواب داد:

__بله؟

الیزا از پشت در گفت:

__باغاد؟ میتونم پیام داخل؟

تن نگار از ترس به لرز افتاد. اگر الیزا می آمد و او را مقابل باراد آن هم با این پوشش نا مناسب میدبد چه می شد؟ چیزی به پس افتادنش نمانده بود که دستش به شدت کشیده شد. باراد او را به سمت حمام هل داد و گفت:

__همینجا باش!

قبل از آنکه اجازه حرفی به او بدهد در را بست و گفت:

__بیا داخل!

قلبش داشت از ترس بیرون میپرید. با دندان به جان ناخن هایش افتاد و سرش را به در چسبانده داد. کاش آب باز نبود و میتوانست واضح تر بفهمد چه اتفاقی آن بیرون می افتد.

__بغات چند تا کتاب جدید آوردم. ولی تا وقتی که اینجا باید تمومشون کنی که بتونم همراهم ببرمشون.

__مثل همیشه نسبت به کتابات خسیس و حساسی!

الیزا مکشی کرد و قدمی جلو آمد. نگاهی به در حمام کرد و گفت:

__هنوزم بعد حمام چند دقیقه شیخ آب و باز میذاری؟

باراد دستی به پشت سرش کشید:

__بعضی عادتا رو نمیشه ترک کرد!

دست پاچگی اش از چشم الیزا دور نماند. آنقدری او را میشناخت که متوجه لحن دستپاچه‌ی کلامش باشد. کتاب‌ها را روی میز گذاشت و به سمت یکی از کمد‌ها رفت:

__خب پس حالا که اینجام لوازم و صابون‌ها و بغات عوض میکنم. چند تا صابون معطر از پاگیس آورده بودم اما همیشه یادم می‌گفت جا سازیشون کنم.

صابون‌ها را از داخل کمد برداشت و به سمت حمام رفت. باراد با قدم بلندی خودش را به در حمام رساند و گفت:

__لازم نیست. یعنی بدشون به من. خودم انجام میدم!

الیزا ابرو بالا انداخت:

__کافیه بغی کنار باغاد. چند لحظه بیشتر طول نمیکشه!

باراد دستش را گرفت و او را به جهت مخالف هدایت کرد:

__نکن با من اینکارا رو الیزا. فکر کردی واقعا هنوز اون پسر بچه‌ی ده ساله ام؟

الیزا با مکث گفت:

__یعنی دیگه نباید واغِد حمام مرد جوان بشم؟

باراد سر تکان داد و لبخند زد:

__براوو!

نگار با وحشت قدمی عقب رفت. اگر الیزا وارد حمام می‌شد کارش تمام بود. عضلات صورتش را

آنقدر با ترس منقبض کرده بود که بی‌حس شده بود. دستش را در هوا تکان داد و لب زد:

__برو.. جون هر کی دوست داری فقط برو بیرون!

درست در همان لحظه دستش با آویز کنار در برخورد کرد و صدای نسبتاً بلندی تولید شد. نفس

در سینه اش حبس شد. نگاهِ الیزا دوباره روی حمام برگشت و باراد با ناامیدی چشم روی هم

گذاشت. سکوت بدی بر فضا حاکم شد. الیزا لبخند کم‌رنگ و یک طرفه‌ای زد و به باراد نگاه

کرد که ناشیانه میان ابروهایش را می‌مالید. اینبار به زبان فرانسوی گفت:

__فکر کنم حموم مرد جوان موش داره. باید چیکار کنم؟ موش و بگیرم، یا وانمود کنم چیزی

نشنیدم؟

باراد لحظه‌ای به پشت سرش نگاه کرد و با التماس لب زد:

__فقط برو!

لبخند الیزا پررنگ‌تر شد. صابون‌ها را در دست باراد گذاشت و دوباره به فارسی گفت:

__پس خودت جاسازیشون کن. فقط حواست باشه پات سَغ نخوره!

باراد جمله ی کنایه دارش را نادیده گرفت و به تکان سر اکتفا کرد. وقتی الیزا همراه با لبخند مرموز کنج لبش بیرون رفت نفس بلندی کشید و در حمام را باز کرد اما نگار را ندید. اخمی کرد و داخل رفت. نگار با چهره ای کبود و ترسیده به وان شیشه ای گوشه ی حمام تکیه داده بود. جوری ایستاده بود که انگار حتی نفس هم نمیکشید. نفهمید چرا خنده اش گرفت. با همان خنده گفت:

_چرا قیافت اینجوری شده؟

#دویست و هشتاد

[۱۹:۱۹ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگار با ترس گفت:

_فهمید؟

باراد با لبخند نگاهش کرد:

_ فکر کرد حموم موش داره!

نگار با وحشت نگاهش کرد که افزود:

_نفس بکش! نفهمید...

قدمی جلو آمد:

_بعدم اصلا بفهمه. از چی میترسی انقدر؟

نگار صاف ایستاد و با اخم گفت:

_نمیخواستم این شرایط مضحک پیش بیاد.

باراد قدم دیگری جلو آمد:

_حتی توی خوابم نمیدیدم که یه روزی اینجا ببینمت!

قلب نگار دوباره تپش گرفت. خواست از کنار او بگذرد اما باراد راهش را بست:

_هنوز اون چیز با ارزش و پیدا نکردی. پس فرارت یا بخاطر تنفرت از منه...

مکشی کرد:

_یا از ترسه!

نگار آرام گفت:

_میشه لطفا بری کنار؟

باراد از بالا نگاهش کرد. چه می شد اگر همین لحظه تمام دنیا را پشت سرش جا می گذاشت و در آغوشش می گرفت؟ در این لحظه که او را تا حد مرگ می خواست!

_نگار...

نگار قدمی به سمت راست برداشت اما باراد دوباره راهش را بست:

_نمیشه فقط یکبار به حرفای دیشبم فکر کنی؟ فقط یکبار!

با قدمی رو به جلو فاصله اش را تمام کرد:

_بین اینجا رو. دنیای من اندازه ی همین فضای تنگ و کوچیکم باشه برام کافیه. اگه فقط تو توش باشی!

نفس نگار تنگ شد.

_چیکار کنم که بفهمی بدون تو دیگه نمیتونم؟

نگار حس میکرد قلبش ممکن است هر لحظه از سینه اش بیرون بپرد. بوی این عطر آشنا و این فاصله ی تمام شده برای فراموش کردن تمام آن سال ها در این لحظه ی کوتاه کافی بود. دلتنگی و عشق بر تمام درد و احساس ناکام مانده ی قلبش چیره شد. با ترس قدمی به عقب برداشت که دقیقا در همان لحظه پایش سر خورد. میان زمین و هوا بود که دست باراد پشت کمرش را گرفت. وقتی به خودش آمد در آغوش او بود و فاصله اش با چشم های بی تاب او کمتر از چند سانتیمتر. دیگر حال خودش را نمی فهمید. مسخ شده بود. مسخ همان نگاهی که ده سال پیش باعث شد چشم هایش را روی همه چیز ببند و تسلیم نی نی پر خواهشش بشود. مثل کسی که در صدم ثانیه تمام قدرت اراده و واکنشش صلب شده و فقط یک نگاه زخمی و پر از درد برایش باقی مانده نگاهش کرد.

باراد سرش را جلو برد. به یک دست اهرم شیر آبی که درست پشت سر نگار بود را بست و میان سکوت محض و ثانیه های متوقف شده ی زمان ، بارها میان خواستن و نخواستنش با خودش جنگید. در نهایت در یک لحظه ی کوتاه قلبش بر عقلش چیره شد و فاصله ی اندک میانشان را با بوسه ی ناگهانی و دلتنگی تمام کرد. سر نگار به عقب پرت شد و فشار دست باراد برای حفظ تعادلش دور کمرش بیشتر شد. قطره ای اشک مهمان ناخوانده ی بوسه شان شد. انگار همین مزه ی شور که طعم سال ها دوری و دلتنگی و حسرت بود تلنگری شد تا نگار خودش و موقعیت را به خاطر بیاورد. هر دو دستش را روی سینه ی باراد گذاشت و با تمام قدرتش او را به عقب هل داد. باورش نمیشد در مقابل همچین چیزی تسلیم شده باشد. نگاهش را از رد اشک باقی مانده روی صورت باراد گرفت و به سختی گفت:

_تو.. تو داری چیکار میکنی؟..

سر تکان داد:

__دیوونه شدی؟

هراسان و مضطرب از کنارش گذشت. دست هایش به لرزش افتاده بود و پاهایش یارای ایستادن نداشت. باراد از پشت سرش با سرعت به سمتش آمد و دستش را گرفت:
__معذرت میخوام... من نمیخواستم بابت چیزی تحت فشارا بذارم.. اشتباه کردم. معذرت میخوام..
نگار دستش را پس کشید. لب هایش میسوخت و گز گز می کرد و قلبش ، دیگر حتی بود و نبودش را هم حس نمیکرد. احتمالا جایی میان آن بوسه ی لعنتی بیرون پریده بود. رنگ پریده و شوکه زمزمه کرد:

__فقط هیچی نگو.. خواهش میکنم...

باراد سکوت کرد و سیبک گلوش تکان سختی خورد. چند لحظه فقط نگاهش کرد. نگار کیفش را روی دوشش انداخت و بر خلاف چند دقیقه ی پیش بی ملاحظه در اتاق را باز کرد. برایش مهم نبود کسی او را در این خانه و این اتاق ببیند. حتی مهم نبود در موردش چه فکری بکنند. فقط دلش میخواست از این جهنم بیرون برود. نمیخواست همان حماقتی را که سال ها قبل دچارش شده بود دوباره تکرار کند. دست لرزانش را روی لبش گذاشت و همانطور که پله ها را دیوانه وار پایین می رفت با خودش عهد کرد که حتی اگر پای مرگ و زندگی هم در میان بود دیگر هرگز به این خانه باز نگردد.

#دویست و هشتاد و یک

[۱۹:۱۹ ۱۴:۱۰:۱۹]

((از ماشین پیاده شد و همانطور که با دلهره به ساختمان دو طبقه رو به رویش نگاه می کرد، دسته کیفش را میان دستانش فشرد. قلبش از شدت ترس و اضطراب تند و بی وقفه می کوبید. وقتی باراد در ماشین را بست، با ترس از جا پرید و نگاهش کرد. باراد لبخند معناداری زد و سر تکان داد. ماشین را دور زد و مقابلش ایستاد. آفتاب از مقابلش می تابید و همین باعث می شد صورتش را جمع کند. جذابیت خطوط چهره اش که دقیقا رو به روی نگار ایستاده بود، چندین برابر شده و او را مضطرب تر و دستپاچه تر کرده بود.

دستش را سایه بان چشم هایش کرد و با لحنی شوخ گفت:
_چرا اینجوری عین قربانی های گروگان گیری نگاهم می کنی؟
نگار سعی کرد آرام و معمولی برخورد کند:
_نمیشه من همین جا منتظر بمونم؟
باراد اخم ظریفی کرد:
_وسط خیابون؟ دم ظهري زیر این آفتاب؟
نگار آرام تر جواب داد:
_تو ماشین می شینم خب.
باراد نفس بلندی کشید و بعد مکثی چند ثانیه ای گفت:
_می دونم گفتنش زیاد جالب و مفتخرانه نیست اما من اولین باری نیست که یه دختر و خونه
می برم.
نگار سریع سر بالا کرد. باراد دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد:
_نه از اون جهت. خب منظورم اینه توی کالج، یعنی خب با دوستان همیشه تو خونه ی همدیگه
رفت و آمد داشتیم و...
نگاه سرد و دلخور نگار باعث شد نفس بلندی بکشد..
_اصلا ولش کن...
به اطراف نگاه کرد و نرم تر گفت:
_نمی تونم قبول کنم توی ماشین بشینی. خب اینجوری خیلی ضایع تره. دم ظهر یه دختر تو
ماشین و جلوی خونه...
نگار لب روی هم فشرد. حق با او بود.
_می خوای بیخیال دوش گرفتن شم؟ برگردیم گالری؟ یا اصلا کافه ای جایی بشینیم؟
نگار مظلومانه نگاهش کرد. طی مدتی که کنارش بود بعضی از عادت هایش را به خوبی فهمیده
بود. امروز عصر قرار مهمی داشت و می دانست چقدر برایش سخت است قبل از دوش گرفتن و
لباس عوض کردن برود. آستین مانتویش را تا جای ممکن پایین کشید و گفت:
_خب می تونم زودتر برگردم خونه.. در هر صورت که...
_همین امروز شانس باهام یار بود و مامانت برا نهار نرفت خونه. بفرستمت بری؟
آرام تر افزود:
_مگه دیوونه ام؟
صدای گرم و دلنشینش ته دل نگار را خالی کرد. با این حال بیشتر از این سخت نگرفت و گفت:

__پس اشکالی نداره. بریم بالا.

باراد چند لحظه با اخم و لبخند نگاهش کرد و لپش را با دو انگشت کشید:

__وقتی حرف گوش می کنی بیشتر دوستت دارم.

نگار سریع با خجالت به پنجره واحدهای رو به رویش نگاه کرد و پشت سرش راه افتاد. باراد در را باز کرد و اجازه داد ابتدا او از پله ها بالا برود. از پشت سر با اطمینان گفت:

__خیالت راحت باشه کسی به خونه ی من رفت و آمد نمی کنه. واحد پایین هم خالیه. یه وقتایی

الیزا میاد و چند روزی اینجا می مونه. اون وقت منم میرم پایین.

__چرا به جای مامان الیزا صداش میزنی؟ ناراحت نمیشه؟

باراد مکثی کرد. با لبخند تلخی که از چشم نگار دور ماند جواب داد:

__تا حالا بهش فکر نکردم.

با کلید در واحد را باز کرد و گفت:

__بُنْزور مادمازل!

نگار لبخند سریعی زد و داخل رفت. عطر و بوی خوبی که از خانه می آمد دلهره و استرسش را کم تر کرد. به اطراف نگاه کرد. خانه ی نقلی و به شدت مرتبی بود. رنگ های سرد بر فضا حاکم

بودند. حتی بوی عطری که می آمد سرد بود. لب بالا کشید و بی فکر گفت:

__فکر نمی کردم خونه یه پسر مجرد انقدر مرتب باشه!

باراد کیفش را از آویز مخصوص آویخت و گفت:

__همه همینو میگن! ولی هیچ وقت نفهمیدم خوبه یا بد!

__مگه اینکه کسی انقدر مرتب و دقیق باشه می تونه بد باشه؟

باراد نیشخندی زد:

__شاید گاهی اذیت کننده باشه.

برایش یک جفت دمپایی پشمی از کمد بیرون کشید و مقابل پاهایش گذاشت:

__پوش سردت نشه. سنگِ زمینِ سرده!

نگار نگاهی به اسپیلِتِ روشن مقابلش انداخت و گفت:

__چرا کولرت روشنه؟

باراد کنترل اسپیلِت را برداشت:

__برای اینکه از عرق کردن بدم میاد. بگیرش. اگه سردته کمش کن یا خاموشش کن.

نگار کنترل را از او گرفت. حس می کرد با معمایی چند مرحله ای و سخت رو به رو است. هر روز چیز تازه ای در مورد او می فهمید. عادت هایش آنقدر عجیب و غیر قابل پیش بینی بود که هر بار شگفت زده اش می کرد. با صدای باراد به خودش آمد:

__چای ، آب میوه یا قهوه؟

سربرگرداند. حالا با پیراهن سفید اداری که از تمیزی روی تنش می درخشید پشت اپن چوبی آشپزخانه ایستاده بود. واقعا نیاز بود لباس هایش را عوض کند؟
سر تکان داد:

__چیزی میل ندارم. زود برو دوشِ تو بگیر و بیا.

باراد بی تعارف سر تکان داد:

__پس تا من برگردم راحت باش و اگه چیزی خواستی از تو یخچال بردار. تو این کابینت هم کافی و هر چیز دم کردنی که بخوای پیدا می شه.
لبخند زد:

__زیر سایه الیزا!

نگار با لبخند سر تکان داد. باراد از آشپزخانه بیرون رفت و وارد یکی از اتاق ها شد. نگار نفس حبس شده اش را رها کرد و روی یکی از مبل ها نشست.
#دویست و هشتاد و دو

[۱۹:۱۹ ۱۴:۱۰:۱۹]

در همین چند ثانیه که با او در این فضای بسته بود آنقدر حس های جور و اجور به سراغش آمده بود که حس می کرد تب کرده. پشت دست هایش را روی گونه هایش گذاشت و به خودش تشر زد:

__یکم آروم باش. آبروی خودتو با این کارا می بری!

وقتی صدای باز شدن آب را شنید، انگار خیالش راحت شد. این بار با دقت بیشتری به اطراف نگاه کرد. خانه شلوغی نبود. اما همین معدود اشیای چیده شده، خاص و خیره کننده بودند. از تابلوی نصب شده روی دیوار تا مجسمه چوبی بزرگ مردی که گوشه خانه به شکل عجیبی در خودش پیچ خورده بود. چشم چرخاند. روی دیوار عکس های دو نفره و سه نفره ی باراد را با مرد و زنی میانسال دید. کنجکاو از جا برخاست و جلو رفت. الیزا را از روی تعریف های باراد فوری شناخت. زنی که در عین میانسالی اصیل و زیبا بود. حدس زد مردی که سمت دیگرش

ایستاده پدرش باشد. شباهت چندانی بینشان نبود اما او هم مثل باراد چهره ی مردانه و جذابی داشت.

اطراف خانه را به دقت گشت زد تا اینکه نگاهش از درِ نیمه باز اتاق به داخلش افتاد. لبش را میان دندان‌ش گرفت. دلش می خواست بداند اتاقش را چگونه چیده و از چه وسایلی استفاده کرده. بی شک اتاقش تفاوت بسیار زیادی با اتاق محقر و مشترک او و نگین داشت.

آرام داخل رفت و چشم چرخاند. تخت خواب دو نفره ای که با رو تختی زرشکی و مشکی پوشیده شده بود، اولین چیزی بود که نظرش را جلب کرد. کمی جلوتر رفت. درست پشت سرش قفسه ای مخصوص قرار داشت که با انواع پارچه ها پر شده بود. یک تکه گیپور سفید رنگ را دست گرفت. چگونه یک مرد می توانست برای دنیای رنگارنگ و پر زرق و برق زن ها لباس طراحی کند؟ برایش جالب و در عین حال غیر قابل درک بود. کم‌دی که کنار قفسه بود را باز کرد. از دیدن مداد رنگی ها و ماژیک ها و لوازم نقاشی و ابزار های رنگارنگی که حتی اسمشان را هم نمی دانست، متحیر شد. درست مثل یک لوازم تحریر فروشی کوچک بود. چشمانش برق زد و زیر لب گفت:

__چه خبره مگه؟؟

__تازه این یک سوم لوازم کارمم نیست!

"هین" بلندی گفت و با ترس از جا پرید. وقتی برگشت، باراد با حوله سرهمی پشت سرش ایستاده بود و لبخند به لب آب موهایش را می گرفت. انتظار نداشت انقدر سریع بیرون بیاید. باراد قدمی جلو آمد:

__وقتی اومدم اینجا فکر نمی کردم طولانی مدت اینجا باشم. برای همین چیز زیادی با خودم نیاوردم!

نگار آب دهنش را به سختی قورت داد. باراد جلو رفت و فاصله ی بینشان را تمام کرد. دستش را از کنار سرش عبور داد و در کمد را بست:

__نمی دونستم قراره پام گیرِ یه خرگوش کوچولو شه و موندگار شم!

نگار بی اراده چشم هایش را بست. بوی عطر شامپویی که از نزدیک ترین فاصله به مشامش می رسید به بی رحمانه ترین شکل ممکن خوب بود!

باراد سرش را به سمت او کج کرد و آرام گفت:

__شجاع شدی خرگوش کوچولو. با پای خودت میای تو لونه آقا شیره!

نگار سریع چشم باز کرد. مقنعه اش را کمی جلو کشید و سریع خواست بیرون برود که باراد از پشت سر او را گرفت. چیزی نمانده بود صدای ضربان قلبش گوش هایش را کر کند. باراد دستش را دور کمر او حلقه کرد و سرش را به سر او تکیه داد:

_می بینی؟ من قول میدم پسر خوبی باشم ولی خودت نمی داری. آخه تو اینجا چیکار می کنی؟ کف دست های او را با دو دست باز کرد و گفت:

_حالا اول باید چیکار کنم؟ این دستای کوچولو و سفید و یه لقمه چپ کنم؟
نگار با خجالت و معترضانه گفت:

_چیکار می کنی؟ خیسم کردی!

خواست به این بهانه فاصله ایجاد کند اما باراد این بار او را محکم تر نگه داشت. گرمای تنش به دخترک منتقل شد و تب و حرارتش را چند برابر کرد.

_می گم می خوای حالا که خیس شدی...

نگار سریع برگشت و با چشم های گشاد نگاهش کرد. باراد از ته دل خندید و گفت:

_می خواستم بگم لباس تو خشک کنیم. باور کن!

نگار چند قدم عقب رفت و گفت:

_خیلی بی نمکی!

نگاه باراد به چشم هایش عمیق شد:

_ازم می ترسی؟

نگار دستپاچه شد:

_چرا باید بترسم؟

_پس چرا قلبت انقدر تند تند می زد؟

نگار با خجالت سر پایین انداخت. باراد مودیان به لبخند زد:

_میگم حالا که زحمت کشیدی و تا اینجا اومدی باهام همکاری نمی کنی؟

نگار دوباره با چشم های درشت شده نگاهش کرد که این بار بلند خندید و به سمت میز دراورش رفت. سشوار را بیرون کشید و رو به نگار گرفت:

_نمیای؟

نگار که تازه متوجه منظورش شد، پشت چشمی برایش نازک کرد و جلو رفت. سشوار را از او گرفت و روشن کرد. باراد کمرش را تا جای ممکن به دراور تکیه داد تا قدش کوتاه شود. باد ولرم میان موهایش پیچید و عطر شامپو تمام اتاق را پر کرد. نگار دست دیگرش را جلو برد و موهایش را تکان داد.

__به چی فکر میکنی؟ حتما انتظارشو نداشتی دوست پسرت تو اولین باری که دعوت کرد خورش
این قدر ازت کار بکشه؟

نگار همانطور که مشغول بود و سعی می کرد به جز موهایش به جای دیگری نگاه نکند، جواب
داد:

__نخیر. به اینکه شما مردا هرچقدرم قد بلند کنین و بزرگ شین بازم بچه این!
#دویست و هشتاد و سه

[۱۹:۱۹ ۱۴:۱۰:۱۹]

__اگه این بهونه های کوچیکو دستتون ندیم، چطوری می خواین خودتونو تو دل ما جا کنین؟
نگار سریع دکمه ی خاموش را زد و با اخم نگاهش کرد. باراد با خنده گفت:

__شوخی کردم. چرا انقدر زود شاکی می شی؟

مکشی کرد و همانطور که سشوار را سر جایش برمی گرداند، افزود:

__وقتی بچه بودم الیزا همیشه این کارو برام انجام می داد. نه که بلد نباشم یا تنبل و لوس باشم.
فقط نمی دونم چرا بهم حس امنیت می داد. یه جورایی انگار فقط موهام نه ، همه وجودم گرم
می شد!

حسرتی که در کلامش بود، از چشم نگار دور نماند. محتاطانه گفت:

__در مورد بچگیات زیاد چیزی نمی گی. دلیل خاصی داره یا از اون تیپ مردایی هستی که دوست
ندارن در مورد بچگیشون حرف بززن؟
باراد سر تکان داد:

__دلیل خاصی نداره. فقط پیش نیومد!

با دست به در اتاق اشاره کرد و دوباره لبخند زد:

__حالا می تونم لباسمو عوض کنم یا هنوز می خوای کمکم کنی؟

نگار با خجالت تکانی به خودش داد و بدون نگاه به او از کنارش گذشت. چند دقیقه ی بعد باراد
با کت و شلوار طوسی رنگ جذابی از اتاق بیرون آمد. نگاهش را به سختی از موهای حالت دار و
رو به بالا شانه شده اش گرفت و گفت:

__چه زود آماده شدی!

باراد جلو آمد:

__نمی خواستم وقت تلف کنم.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

یک ساعت و نیم وقت داریم. همینجا بمونیم یا بریم بیرون؟

نگار سریع و بی فکر جواب داد:

بریم به نظرم!

باراد لبخند آرامی زد و سر تکان داد. دوست نداشت او را بیشتر از این معذب کند. حداقل برای امروز کافی بود!

به محض اینکه ماشین را روشن کرد موسیقی ملایمی پخش کرد. نگار که مشغول خواندن پیام های گوشی اش بود با صدای باراد به خودش آمد:

مدرن یا سنتی؟

سرش را گیج تکان داد. باراد نگاه مشکوکی به گوشی اش کرد و بعد از مکث کوتاهی با حرکتی آنی گوشی را از دستش گرفت. نگار معترضانة گفت:

داری چیکار می کنی؟

با اخم به صفحه ی گوشی نگاه کرد:

یه کار خیلی زشت. ولی چاره ای ندارم!

باراد...

عضلات صورت باراد با خواندن پیام منقبض شد. نگار با نگرانی نگاهش کرد و وقتی سکوتش را دید گفت:

باراد باور کن...

از کی داره این چرت و پرتا رو برات می نویسه؟

نگار لبش را به دندان گرفت. باراد چشم بست و نفس بلندی کشید:

بهت گفتم اگه بهت پیام داد بهم بگی. گفتم در جریانم بذاری. چند تا از این خزعلات رو بدون

گفتن به من پاک کردی؟

نگار انگشتانش را در هم پیچید:

چیزی نمی گه که بخدا... فقط نگرانه.

غلط می کنه!

صدای بلندش باعث شد نگار یکه بخورد. اولین باری بود که این لحن و تن صدا را از او می شنید.

باراد نفس عمیق دیگری کشید تا آرام شود. به سمتش برگشت:

(می دونم پیامو میخونی. الان بچه ای و نمی فهمی به کی باید اعتماد کنی. یا با مادرت

صحبت کن. یا من مجبورم باهاش در میون بذارم.) به این می گی نگرانی؟

باراد...

این علنا تهدیده. غلط اضافیه. فضولیه. بهش میگی نگرانی؟

نگار ناراحت نگاهش کرد. باراد به رو به رو خیره شد:

من که همون روز گفتم می خوام با مادرت حرف بزنم. گفتم آماده ام. نگفتم؟

چرا ولی...

_گفتی آمادگیشو نداری. گفتی می خوام اول خودت بگی و از خودت بشنوه. گفتی بهت زمان

بدم تا...._

ضربه ی آرامی به فرمان زد:

می خواستی بهونه بدی دست همچین آدمی که راه به راه برات پیام تهدید آمیز بفرسته؟

چرا بزرگش می کنی؟ چه تهدیدی آخه؟ احسان همیشه همین بوده. از وقتی بابا...

_این داستان تکراری رو به اندازه کافی شنیدم. دوست باباته. نگرانته. نمی خواد بلایی سرت بیاد.

کامل به سمت نگار برگشت:

_واقعا فکر می کنی همه اینا دلیل این همه دخالتش تو زندگیتونه؟ کدوم رفیقی نسبت به

خانواده دوست مرحومش تا این حد حساس رفتار می کنه؟_

منظورت از این حرفا چیه؟

باراد دستی میان موهایش کشید و چند لحظه سکوت کرد. نگار سرش را برگرداند و لبش را

میان دنداناش گرفت. خودش هم نفهمید چطور یکباره بغضش ترکید و اشک روی گونه اش راه

گرفت. باراد با ناراحتی به نیم رخش نگاه کرد. تند رفته بود. خودش می دانست اما نسبت به

حس بدش به رفتار احسان هیچ تردیدی نداشت. دستش را جلو برد و دست سرد نگار را گرفت.

آرام گفت:

اینارو نگفتم که گریه کنی!

دستمالی از روی داشبورد برداشت و به سمتش گرفت. نگار با تاخیر دستمال را گرفت و اشک

هایش را پاک کرد.

نگار!؟

_من اصلا نمی فهمم چرا انقدر نسبت بهش حساسی. خودت خوب می دونی چقدر ازم بزرگ

تره. نمی دونم با خودت چی فکر میکنی ولی..._

بعضی چیزا هست که فقط ما مردا درک می کنیم!

نگار با چشم های اشکی نگاهش کرد:

_دقیقا بخاطر همین پیامشو پاک کردم. هر وقت که حرفش هست، دعوا مون میشه. واقعا قراره
بخاطر همچین چیز مسخره ای بارها بحث کنیم؟
_بهت گفته بودم چیزی رو ازم پنهون نکن.
به گوشی اشاره کرد:
_گفتم در مورد اون مردک چیزی رو مخفی نکن ازم. نگفتم؟
نگار بی حرف نگاهش کرد. باراد استارت ماشین را زد و سرد گفت:
_می رسونمت خونه!))
#دویست و هشتاد و چهار

[۱۹:۱۹ ۱۴:۱۰:۱۹]

کلید را داخل قفل چرخاند و داخل رفت. از صدای به هم خوردن ظرف ها فهمید که نگین
برگشته. نگاهی به ساعت مچی اش کرد که دو ظهر را نشان میداد. آهی کشید و کفش هایش را
از پا در آورد. آرام پایین رفت و چشم چرخاند. او را نمی دید. کیفش را گوشه ای انداخت و
صدایش زد:
_نگین؟
از آشپزخانه جواب داد:
_اینجام!
با تعجب جلو رفت. وقتی او را مقابل کابینتِ زیر اُپن دید تعجبش بیشتر شد:
_چیکار میکنی؟
نگار قابلمه ها را یکی یکی بیرون کشید:
_دارم ارزیابی میکنم ببینم چقدر از زندگیمون به دردِ جا به جا کردن میخوره!
نگار اخم کرد:
_یعنی چی؟
جلو رفت و کنارش روی زانو نشست:
_مامان چطوره؟ کی اومدی تو؟ شیمی درمانی چطور پیش رفت؟
_یکی یکی بپرس. اگه گوشیت و جواب میدادی میفهمیدی چی به چیه!
گوشی اش را از جیب سویشرتش بیرون کشید. سه تماس بی پاسخ داشت. آه از نهادش برخاست.
اصلا نفهمید چقدر و چند ساعت روی نیمکتِ آهنی پارک نزدیک آن خانه ی لعنتی نشست و

بعد از آن چقدر راه را پیاده آمد. در خودش در گذشته و در تمام لحظاتی که یک زمانی برای فراموش کردنشان ذره ذره جان داده بود غرق شده بود.

__رفته بودی اونجا نه؟

از جواب دادن طفره رفت:

__پرسیدم این ظرفا و قابلمه ها رو چرا در میاری؟

__اثاث کشی داریم. تو که کلا تو هیروت سیر میکنی. بالاخره باید یکی این خرت و پرتا رو جمع کنه یا نه؟

ابروهای نگار بالا رفت:

__اسباب کشی؟؟ الان؟

نگین چند ظرف را بیرون کشید و بالای آپن گذاشت:

__مامان گفت خونه رو یواش یواش جمع کنیم. البته فقط لوازم مورد نیاز و به درد بخورو! بعد اینکه مرخص شد جا به جا میشیم.

__جا به جا میشیم؟ کجا اون وقت؟ اصلا چرا این چیزا رو به خودم نمیگه؟

نگین شانه بالا انداخت:

__لابد چون میدونه فعلا سرت با چیزای مهم تر گرمه.

__تیکه میندازی؟ اونم تویی که مشوق من بودی؟

__من بهت گفتم با نامزد سابقش دست به یکی کن و وسط خونشون ولوش کن؟

نگار خیره نگاهش کرد:

__درست حرف بزنگین. تو چی میدونی آخه؟

نگین بی حوصله از کنارش گذشت:

__حالا هرچی. چیه حالا که بعد عمری قراره از این خرابه بریم تو دنبال بهونه ای؟ یا نکنه

حسودیت شد که یکبارم مامان من و جای آدم گذاشت؟

__چرا چرت و پرت میگی آخه؟ چه حسودی؟ چه اسباب کشی؟ مگه ما کجا رو گیر آوردیم که

اینجوری مطمئن حرف از جا به جایی میزنه؟

__تو نگران اونش نباش. الان مامانمون وسط شهر یه خونه ی خفن داره!

نگار جلو رفت و راهش را سد کرد:

__اصلنم مهم نیس برات چطوری یه شبه خونه دار شد؟ که چطور یه عمر تو لونه موش بودیم و

الان...

_نه مهم نیس. خلاف که نکرده. پول خودشه. ارشه. به من و تو چه ربطی داره که چی قبلا بین خانواده ش و اون بوده؟

_برات مهم نیست واقعا؟

نگین چشم چرخاند:

_بخدا از شنیدن این حرفا خسته م نگار. نه برام مهم نیس. هر چی بود تموم شد و رفت. دونستن و ندونستنش چه کمکی به ما میکنه الان؟
به اتاق اشاره کرد:

_مامان بعد شیمی درمانی حالش بد شد. انقدر استفراغ کرد که خون بالا آورد. روز به روز قراره شرایطش بدتر و سخت تر شه میدونی نه؟ دوست داری مرخص بشه بیاد اینجا زندگی کنه؟ جایی که از بوی نم و رطوبت و خاکش نفسی منه سالم در نییاد؟
نگار سکوت کرد. نگین شانه اش را لمس کرد و او را کنار داد:

_میرم یکم بخوابم. چشمم داره از حدقه در میاد! فردا هم امتحان دارم.
وقتی از کنارش گذشت و وارد اتاق شد، نگار چند لحظه در سکوت به مقابل پاهایش خیره شد. آنقدر گیج بود که نمیدانست چه چیزی درست و چه چیزی نادرست است. زندگی شان به یکباره کن فیکون شده بود. نمیدانست کدام اتفاق را هضم کند و خودش را برای چه آماده کند.
نفس بلندی کشید و چنگی به کیفش زد. باید به دیدن مادرش می رفت.

چند تقه به درِ اتاق زد و آرام داخل شد. انتظار داشت مادرش مثل تمام این روزها خواب باشد اما وقتی او را نشسته روی تخت دید جا خورد.

جلو رفت. حالا چهره ی رنگ پریده و چشم های گود افتاده و سیاهش را به راحتی تشخیص میداد. سعی کرد با روحیه برخورد کند. لبخندی زد و گفت:

_خوبی قربونت برم؟

فروغ سر برگرداند و سرد نگاهش کرد. سرش را تکان آرامی داد و دوباره رو برگرداند. نگار کنارش نشست.

_جلسه ی اول خوب پیش رفت؟ درد نداری؟

فروغ سکوت کرد. انگشت هایش را در هم پیچید و گفت:

_نگین گفت حالت بد شده بود. قرار بود صبح زود پیام ولی...

_کجا رفته بودی؟

صدای گرفته و خفه ی مادرش روی دلش خنج کشید. صندلی را جلوتر کشید و دستش را گرفت:
_ببخش مامان.

فروغ مستقیم نگاهش کرد:

__هنوزم میری اونجا؟

نگار سر تکان داد:

__نه بخدا. چند بار تا حالا پرسیدی؟ حرفم و باور نمیکنی؟

__پس کجا بودی؟

نگار چشم دزدید:

__دنبال کار گشتم. چند مورد بود که آقای منصوری...

#دویست و هشتاد و پنج

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

__مگه نگفتم دیگه نیازی نیست کار کنی؟

نگار نفسش را پر صدا رها کرد. در این شرایط احمقانه ترین کار بحث کردن با مادرش بود. دستش را بوسید و نرم گفت:

__چشم. دیگه دنبال کار نمیرم. اصلا دربست در خدمت خودتم. خوبه؟

__وسایلتون و آروم آروم جمع کنین. سر ماه که شد جا به جا میشیم. دوست ندارم دیگه جایی باشیم که آدرسش و همه ی دنیا میدونن.

__نگران چی هستی آخه قربونت برم؟

دست فروغ لرزش آرامی گرفت. صدایش گرفته تر شد و آرام تر:

__نگران چی هستم؟ دلم داره پاره میشه...

اشک درشتی از چشمش چکید و افزود:

__دلم خوش بود که داری کار میکنی و دستت تو جیب خودته. درسته کار دهن سوزی نبود اما باز...

لب روی هم فشرد:

__این همه جا توی دنیا... چرا اونجا نگار؟

نگار ناراحت جواب داد:

__به جونِ تو که همه کسمی نمیدونستم مامان. من و چی فرض کردی؟ فکر کردی انقدر بی شرمم یا غرورم و از سر راه آوردم؟

فروغ فقط نگاهش کرد. نگار دستش را بالا برد و اشک روی گونه اش را پاک کرد:

__فکر میکنی وقتی فهمیدم نشکستم؟ داغون نشدم؟ چرا فکر میکنی واسم آسونه این چیزا؟

__پس چرا وقتی فهمیدی نیومدی بیرون؟ چی با خودت فکر کردی که موندی تو خونس و پادویی سگ زنش و کردی؟

نگار آه کشید:

__چون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم. غرورم و زیر پام گذاشتم که فقط بفهمم به چه

قیمتی لایق اون همه درد شدم. حقم بود بفهمم مامان. نبود؟

فروغ با تاسف سر تکان داد:

__واقعا ارزشش و داشت؟ خونه ی اون آدم بمونی و خودت و سنگ روی یخ بکنی؟

صدایش مرتعش شد و به سختی افزود:

__پسرِ همایونِ آذر...

نگار سر پایین انداخت و مکثی کرد. تردید را کنار گذاشت و گفت:

__باراد پسرِ آقا همایون نیست!

صورت فروغ با بهت جمع شد. نگار ادامه داد:

__منم نمیدونستم. تازه از الیزا شنیدم. وقتی در مورد گذشته تون فهمیدم فکر کردم همه ی

اتفاق های گذشته بخاطر همین نسبت فامیلیه. اما الیزا برام همه چی و توضیح داد. باراد و وقتی

پنج ساله بوده به سرپرستی گرفته. بخاطر گرفتن سرپرستیش مدت کوتاهی با الیزا...

__چه فرقی داره؟ اینکه پسر واقعیش باشه یا ناخونده ، چه فرقی داره وقتی در نهایت همون آدمیه

که خیلی راحت ازت گذشت و رفت؟

__راست میگی. هیچ فرقی نداره. هیچ توجیهی هم نداره. اما مامان ، تو حس نمیکنی یه چیزایی

این وسط اشتباهه؟ فکر نمیکنی یه تیکه هایی از پازل گذشته گمه؟

فروغ در سکوت به نقطه ای زل زد. باراد پسرِ همایون نبود!

__نمیخواستم با موندن توی اون خونه غرور خودم و تو رو زیر پا بذارم. ولی باید میفهمیدم باراد

چرا ازم متنفر شد. باید میفهمیدم لباس عقدم تو کمد خونه ی احسان چیکار میکنه. باید

میفهمیدم اون چیزایی که همش تو و احسان میگفتین خبر ندارم و ساده لوحانه ازشون گذشتم

چی ان.

__نگار..هیچ کدوم اینا برام مهم نیست. نه معماهای گذشته. نه زندگی حال اون پدر و پسر.

دست های نگار را گرفت:

_فقط میخوام بهم قول بدی که از اون خانواده دور میمونی.

نگار با تردید نگاهش کرد:

_قول میدم. اما اول باید یه چیزی و بفهمم.

مکشی کرد و افزود:

_دلیل اینکه سعی داری من و از باراد و پدرش دور نگه داری فقط بخاطر گذشته ی منه؟ یا

بخاطر گذشته ی خودته؟

فروغ یکه خورد. نگار افزود:

_من خیلی فکر کردم. به اینکه حتی ده سال پیش هم بعد دیدن خانواده ی باراد یهو نظرت

عوض شد. همش میخواستی من و منصرف کنی. شک به دلم مینداختی و میگفتی بیشتر فکر

کنم.

نفسی گرفت و با تصمیمی آنی تیر خلاص را زد:

_حسم میگه تو داری یه چیز خیلی بزرگی و پنهون میکنی. نه فقط از ما ، حتی از آقا همایون

و همه ی آدمای گذشته ت. برای همینم دوست نداری من سر از گذشته در بیارم. دوست نداری

کسی اون روزا رو کنکاش کنه چون میترسی سر از چیزی در بیاریم که نباید. مگه نه؟

فروغ با ترس عقب رفت. واکنشش آنقدر غیر ارادی بود که نگار را مشکوک تر کرد. چشم از نگاه

منتظر نگار گرفت و به سرفه افتاد. آنقدر شدید که رنگش کبود شد و از صدای سرفه هایش

پرستار به اتاق آمد. نگار سریع عقب کشید و ترسیده و پشیمان نگاهش کرد. پرستار با کج خلقی

گفت:

_مگه نگفتم زیاد نباید حرف بزنی؟ بخش و گذاشتن رو سرتون چه خبره آخه؟ خانوم شما

همراهشی مثلاً؟ متوجه نیستی بعد شیمی درمانی باید فقط استراحت کنه؟

با ناراحتی به چهره ی کبود شده ی مادرش نگاه کرد. پرستار ماسک اکسیژن را روی دماغش

تنظیم کرد و غرغرکنان از اتاق بیرون رفت. مادرش دوباره بی حال شده بود. با چشمان گریان

بالای سرش ایستاد و دستی به پیشانی خیس از عرقش کشید. میان گریه گفت:

_ببخشید. نباید اینجوری اذیت میکردم.

گفت و قبل از آنکه حالش خراب تر شود از اتاق بیرون رفت.

#دویست و هشتاد و شش

((سومین ماه از پاییزِ سرد و سوزناک بود. هوا آنقدر سرد شده بود که دیگر نمیشد راحت و آسوده میان درختان باغ قدم زد. با این همه غروب که می شد ، آنقدر دلش می گرفت که سرمای هوا و بوی خاک مرطوب را به فضای تنگ و خفقان آور خانه ترجیح می داد. این پاییز از تمام پاییزهای دیگر عمرش دلگیر تر بود. دیگر نه حوصله ی چیدن میوه های پاییزی باغشان را داشت و نه ذوقِ قدم زدن روی برگ های زرد و نارنجی و خواندن رمان های عاشقانه. خانه شان سوت و کور شده بود. زندگی اش خلاصه شده بود در رفت و آمد به مدرسه ای که دیگر بدون فروغ برایش صفایی نداشت. بعد از بهم خوردن نامزدی ، خواهرش ترک تحصیل کرد و با میانجیگری نجمه خانوم و اصرارهای او ، آقاجون راضی شد او را برای چند ماه به تبریز کنار عمه شان بفرستد. با وجود اینکه تنهایی برایش سخت بود اما خیالش راحت بود که حداقل خواهرش برای مدت کوتاهی هم شده از این فضا فاصله گرفته. خبرش را دورا دور داشت. یکبار که زنگ زده بود با ذوق برایش تعریف کرده بود که در آموزشگاه آرایشگری ثبت نام کرده. رنگ از رخس پریده بود اما خواهرش با سرخوشی از پشت گوشی خندیده بود و گفته بود حواسش باشد چیزی از دهنش نپرد. برایش خوشحال بود. حداقلش این بود که با رسیدن به آرزوی کوچکش تجربه ی تلخش را فراموش می کرد.

کنار درختچه ی کوچکی روی دو زانو نشست. درخت هایی که پارسال همراه فروغ کاشته بودند کم کم قد میکشیدند و رنگ و لعاب تازه و با نمکی به فضای باغ میدادند. برگ های کوچکش را با دست لمس کرد و لبخند غمگینی زد. همین که خواست از جایش بلند شود چشمش به سایه ی بلندی روی دیوار رو به روی باغ افتاد. میدانست کسی خانه نیست و قرار نبود تا شب برگردند. دلش هری ریخت و سریع از جا بلند شد. روسری از روی سرش سُر خورد و روی شانه اش افتاد و نگاهش با بُهت به نگاهِ دلتنگ و عجیب مرد رو به رویش چسبید. میان گیجی و غافلگیری روسری اش را سر کرد و آرام گفت:

_سلام..

همایون نگاهی به اطراف کرد و قدمی جلو آمد.

_سلام.

عقیق دستپاچه تر شد. انتظار نداشت بعد از آن همه ماجرا او را دوباره ببیند. آن هم در حیاط خانه شان! شنیده بود که بعد از بهم خوردن نامزدی به تهران برگشته. اما حالا بعد از سه ماه دقیقاً رو به رویش ایستاده بود. نگاهی به سکوی خانه انداخت و آرام گفت:

__ پدرم منزل نیستن. شب میان!

__ میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟

آنقدر آنی سر بالا کرد که رگ های گردنش تیر کشید. نمیدانست چه باید بگوید. فقط با چشم های درشت شده و متعجب نگاهش می کرد. همایون قدم دیگری جلو آمد و سر پایین انداخت:
__ میدونم شاید درست نباشه ولی...

__ مگه چه حرفی مونده که باید گفته شه؟ فروغ...

__ فقط چند لحظه ی کوتاه!

عقیق با ترس به اطراف نگاه کرد. نجمه خانوم به خانه ی همسایه رفته بود. اگر برمیگشت و او را میدید .. حتی فکر کردن به این فرضیه هم وحشتناک بود. نفس عمیقی کشید و سر پایین انداخت:

__ بفرمایین. میشنوم.

همایون چند لحظه سکوت کرد. دخترک آنقدر سرش را پایین کرده بود که حتی صورتش هم دیده نمیشد. نگاهش تا روی انگشت های کوچکش که در هم پیچ خورده بودند رفت و بازگشت. چه باید میگفت؟ از کجا شروع می کرد؟ از احساسی که در تمام این مدت لحظه ای رهایش نکرده بود؟ از اینکه در تک تک لحظات و ثانیه های این سه ماه تا حد مرگ دلتنگش شده بود. از اینکه به بی شرمانه ترین شکل ممکن عاشق آدم اشتباهی این خانه شده بود؟ دست هایش را در جیب شلوار مردانه اش فرو برد و سرش را رو به آسمانِ گرگ و میش گرفت. نفسش را پر صدا بیرون فوت کرد.

__ فروغ دیگه اینجا نیست. از همون موقع که اون اتفاق افتاد رفت تبریز خونه ی عمه م... هنوز هم...

__ نیومدم در مورد خواهرت صحبت کنم!

عقیق سریع سر بالا کرد.

__ گفتن بعضی چیزا خیلی سخته. ولی گاهی نگفتنش از اونم سخت تره. راه نفست و میگیره. خیلی با خودم جنگیدم. تو تک تک روزای این سه ماه. ازت انتظار ندارم از چیزی که میگم استقبال کنی ، ولی حق خودم دونستم که حداقل بهت بگم!

ابروهای عقیق به هم نزدیک شد. نگاه همایون عمق گرفت و لحنش آرام شد:

__ شاید اگه تو خواهرِ فروغ نبودی ، اگه اون روز تحت اون شرایط نمیدیدمت ، اگه همه چی تو آشناییمون به بدترین شکل ممکن اتفاق نیفتاده بود ، نه اینجوری احمقانه جلوت ایستاده بودم و نه موقع گفتن این جمله ها بیشتر از خودم متنفر میشدم ولی...

قلب عقیق به تپش افتاد. ترس تمام وجودش را پر کرد و قدمی عقب رفت. همایون به پاهایش نگاه کرد و افزود:

_اشتباه اولم و همون روز اول کردم که با خودم و حسم رو راست نبودم. وقتی از پشت دیوار دیدمت...

_همینجا تمومش کنین!

صدای لرزان و پر از ترس عقیق جمله اش را نیمه کاره گذاشت. چند ثانیه چشم بست و ادامه داد:

_شاید الان و تو این شرایط این احساس شکل و ظاهر خوبی نداشته باشه.

#دویست و هشتاد و هفت

[۱۹.۱۰.۱۴:۱۹]

چون همه چی دست به دست هم دادن که من و تو برای هم اشتباهی ترین آدمای ممکن شیم. اما...

مکشی کرد:

_من از همون اولین روزی که پا تو این خونه گذاشتم قلبم و جا گذاشتم و برگشتم. خیلی انکار کردم. فکر کردم دارم اشتباه میکنم. احساسم و دست کم گرفتم و سرکوبش کردم اما نشد که نشد. بعدش سعی کردم همه چی رو به شیوه ی خودم درست کنم. یه جوری که نه غرور فروغ بشکنه و نه تو آسیب ببینی. اما مثل کسی که تو باتلاق فرو رفته ، هرچی بیشتر تقلا کردم بیشتر فرو رفتم و دست و پام بسته شد.

_حواستون هست دارین چی میگین؟

_اگه دوست داشتنت جرمه ، اگه خیانتی ، اگه پست بودن قبول! من پست ترین آدم دنیام. فقط بدون من هیچ وقت به فروغ امید ندادم. هیچ وقت نگفتم دوستش دارم. بهش بی حرمتی نکردم یا به بازیش نگرفتم. بارها ازش خواش کردم قبل از اینکه قضیه جدی تر بشه تمومش کنیم. من حتی...

لب هایش را روی هم فشرد:

_حتی دستمم بهش...

_بسه!

عقیق با دست های لرزان گوش هایش را گرفت. این دیگر چه کابوسی بود؟ خواب بود یا بیدار؟ درست میشنید؟؟

چند قدم دیگر عقب رفت و همانطور که اشک از گوشه ی چشمش پایین میچکید گفت:
_از اینجا برو. نه تو هیچ وقت این حرفا رو زدی ، نه من شنیدم.

همایون دوباره جلو رفت:

_نیومدم اینجا چیزی رو درست کنم. نیومدم ازت چیزی بخوام. میدونم شرایط بین ما چه جوویه. واسه چند لحظه تنها دیدنت از چند روز قبل به پای خلیا افتادم و از خلیا خواهش کردم. انتظارم ندارم از حسم استقبال کنی. فقط بدون اومدم چون به دلم بدهکار بودم. چون حداقل حقی که از این حس داشتم این بود که تو بدونی...

_بدونم چی زندگی خواهرم و خراب کرد؟ بفهمم که من یه طرف این قضیه بودم؟ شدت گرفتن گریه ی عقیق حالش را خراب تر کرد. طاقت دیدن گریه ی او را نداشت. با درماندگی دستی به پیشانی اش کشید و گره کرواتش را شل کرد:
_حتی اگه تو نبودی هم قرار نبود علاقه ای بین ما شکل بگیره. من و فروغ اشتباهی ترین آدمای ممکن برای هم بودیم.

_پس چرا اومدی خواستگاریش؟ چرا پا تو زندگیش گذاشتی؟
_من اعتقادی به عشق و احساس نداشتم. فقط کاری و کردم که پدر و مادرم خواستن. برام مهم نبود چه اتفاقی بیفته ولی...

_ولی بعدش تصمیم گرفتی همه چی رو اینجوری خراب کنی!
قدم دیگری عقب رفت و روی یکی از درختچه ها افتاد. همایون سریع جلو آمد اما بدون کمک گرفتن از او از جا برخاست. شاخه ی کوچک درختچه ، بافت ظریفش را پاره کرد و ساعد دستش را خراشید. دستش را روی همان نقطه گذاشت و با گریه ادامه داد:
_با خواهرم محرم شدی در صورتی که دلت پیش یکی دیگه بود. اون داشت روز به روز بهت علاقه مند میشد و اون وقت تو...

گریه امانش را برید. کف دست هایش را روی چشم هایش کشید. همایون با استیصال گفت:
_بزرگ ترین گناه من قبول اون محرمیت بود. اما این و بدون اگه اختیارش با من بود قبولش نمیکردم. چیکار میتونستم بکنم وقتی داشتن در عرض سه روز ما رو پای سفره ی عقد مینشوندن؟ اگه می زدم زیر همه چی و میگفتم نمیخوام غرور فروغ نمیشکست؟ فکر کردم اگه یه مدت عقد و عقب بندازیم حداقل میتونیم دلیل منطقی بیاریم و بگیم تفاهم نداشتیم. اما پدرت با پیشنهاد محرمیت تیر آخر و زد.

عقیق با چشم های اشک آلود نگاهش کرد. بغض امانش را بریده بود. یاد حرف های فروغ که می افتاد ، تمام دلش یکباره آتش می گرفت.

"به نظرت ازم خوشش میاد؟ حس میکنم تازگیا وقتی میبینمش دلم تپ تپ می کنه. مهرم به دلش میفته یعنی؟"

سر تکان داد:

_کاش هیچ وقت اینجا نمیومدی. کاش تو تصورم همون آدمی میموندی که برای گذشتن از خواهرم دلایل خودش و داشت.

_عقیق...

_از اینجا برو. قبل اینکه آقاجون یا نجمه خانوم برسن. قبل اینکه فروغ بفهمه و یکبار دیگه از بین بره برای همیشه این حرفا رو توی همین باغ دفن کن و برو. گفتن این حرفا جز باری که هیچ وقت از روی دوش من بر داشته نمیشه و تا عمر دارم قراره مثل تیغ ماهی کنج گلوم بمونه ، حکم دیگه ای برام نداره.

_تو چی؟ یعنی هیچ وقت حتی توی قلبت کوچیکترین حسی به من نداشتی؟

عقیق مکشی کرد. با قدم های لرزان برگشت و به سمت خانه رفت. میان راه صدای همایون را از پشت سرش شنید:

_من دارم برمیگردم آمریکا. برای همیشه!

چشم روی هم فشرد. مگر بدتر از این هم ممکن بود سرش بیاید؟ حالا با وبال زندگی خراب شده ی خواهرش چطور باید زندگی میکرد؟ آن هم وقتی یک طرف ماجرا خودش بود و نگاهی که انگار هیچ وقت نباید به آن مرد قد بلند و سنگدل می افتاد! همان بود ، این تیر زهرآگینی که امروز به قلبش خورد ، احتمالا جزای همان نگاهی بود که روز اول بی اختیار به او افتاد و قلبی که چند ثانیه ، فقط برای چند ثانیه بی وقفه کوبید. همان احساس چند ثانیه ای که حتی جرات نکرده بود حتی برای یکبار به خودش یادآوری کند ، امروز راه نفسش را گرفته بود. برای عزیزترین کسش سیب سرخ حوا شده بود))

#دویست و هشتاد و هشت

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

صدای کفش های پاشنه دار که در فضا پیچید ، همه ی نگاه ها به سمتش کشیده شد. آنقدر عصبی بود که خطوط شکسته و در حال انفجار چهره اش حتی از دور هم برای کارمندان قابل تشخیص بود. سیامک با دیدنش ، لب روی هم فشرد. فقط آمدنِ او را در این روز سخت کم داشت ! پرونده ای که در دست داشت را روی میز منشی رها کرد و جلو رفت. اما مرسته حتی بدون نیم نگاهی به او عصبی غرید:

__کجاست؟

سیامک راهش را سد کرد:

__صبر کن اول حرف بزنیم.

مرسته ایستاد و دندان روی هم فشرد. صدایش نسبتا بالا رفت:

__حرف بزنیم؟ بعد افتضاحی که به بار اومده؟

سیامک بینی اش را جمع کرد و به اطراف نگاه کرد. آرام و هشدارگونه گفت:

__تو شرکتیما!

__برام مهم نیست کجاییم. تو اتاقشه؟

بدون آنکه منتظر جواب او بماند به طرف اتاق باراد رفت. بدون در زدن دستگیره را پایین کشید اما در قفل بود. به سیامک نگاه کرد و هیستیریک خندید. چند بار دیگر دستگیره را بالا و پایین کرد و گفت:

__این الان یعنی چی؟

سیامک نفس بلندی کشید و پیشانی اش را مالید:

__از پنج صبح داخله. درم برای کسی باز نمیکنه!

مرسته لب روی هم فشرد.

__بیا بریم اتاقِ من. یکم آروم باش. مطمئنا شرایط...

__شرایط؟؟

تبلت را از کیفش بیرون کشید و وارد صفحه ی اینستاگرام شد. تبلت را رو به سیامک گرفت و با عصبانیت گفت:

__ده روز بیشتر تا شوی پاییز نمونده. همون شوی کوفتی که پنج ماهه دارم شبانه روز پاش وقت میذارم. میبینی این صفحه ی خالی رو؟ اینجا الان باید فعال تر از هر وقتی بود. ولی زیر سایه ی

بیخیالی های آقا و گندای تو دیگه اجازه ی آپ کردن مانکن هم نداریم. اون وقت بهم میگی
آروم بمونم؟ واقعا میخوای آروم بمونم؟

_مگه بار اوله که سایبری به همچین چیزی گیر میده که شلوغش میکنی؟ هر چیزی راهی داره.
تو اجازه بده.. من خودم حلش میکنم.

_چیو میخوای حل کنی سیامک؟ بهتون گفتم اینجا هر کاری میکنین باید با مشورت من باشه.
گفتم قوانین اینجا رو من تعیین میکنم. گفتم سیستم اینجا فرق داره. فقط هدفتون این بود که
دم شو گند بخوره به کالکشن و هر چیزی که قرار بوده معرفی شه؟

با باز شدن ناگهانی در ، هر دو به سمت باراد برگشتند. باراد بی حوصله گوشه ی چشم هایش را
مالید و با صدای گرفته ای گفت:

_این همه سر و صدا برای چیه؟

مرسده نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت و نیشخند زد:

_مزاحم خوابت شدیم؟ واقعا معذرت میخوام که تنها کسی که نگران این اوضاع گنده منم.
خواست داخل اتاق برود که باراد کامل راه را بست و در را با دستش نگه داشت. دست دیگرش
را در جیب شلوارش فرو برد و بی حوصله گفت:

_دم ظهري اومدی اینجا که چی؟

آرام تر و با اخم گفت:

_واسه چی صدات و انداختی تو سرت؟

مرسده عصبی غرید:

_خواست هست که چجوری داره همه چی خراب میشه؟ مهم هست واست اصلا؟

باراد در چشم هایش خیره شد:

_شک نکن بیشتر از تو نگرانم. ولی من کارم و با داد و بیداد و هوار تو محل کار پیش نمیبرم.

مرسده پوزخند زد:

_راست میگی. تو کارات و جور دیگه پیش میبری. حساب شده و با نقشه. درست همونجوری که
دوست دختر سابق و وارد خونه کردی!

سیامک هشدارگونه گفت:

_مرسده!

باراد خودش را کمی کنار کشید و رو به سیامک گفت:

_یه زحمت بکش و تا خونه ی پدرش برسونش. زهرماری که دیشب خورده هنوز از سرش نپریده.
با تاسف سر تکان داد و افزود:

بعد پا شده با همین وضع اومده شرکت و دم از تعهد کاری میزنه!
مرسده قدمی جلو رفت و مقابل باراد ایستاد:
_آره زهرماری خوردم. چیه حق اونم ندارم؟ مگه خودت با زبون بی زبونی از خونه بیرونم نکردی؟
یا نکنه باید میموندم و آمارِ هوس بازی هات و من به پدرت میدادم؟
اخم باراد عمیق شد:
_صدات و بیار پایین تا اون روی سگم بالا نیومده. حالت خوش نیس الان. برو فعلا.
مرسده دستش را روی در گذاشت و فشار محکمی داد اما باراد مانع شد. مرسده نگاه دوباره ای
به فضای کمی که از پشت سرش مشخص بود کرد و گفت:
_چیه نکنه کسی داخله؟ خونه بس نبود؟ تا اینجا آوردیش؟
باراد عصبی چشم روی هم گذاشت. مرسده چند لحظه بی حرف نگاهش کرد و عقب رفت.
سیامک خواست پشت سرش برود که برگشت و تهدیدش کرد:
_حتی فکرشم نکن پشتم راه بیفتی. گندی که زدی و تمیز کن وگرنه قسم میخورم اینبار دفتر
و رو سر جفتون خراب کنم!
گفت و با قدم های عصبی از مقابلشان گذشت.
بعد از رفتنشان سیامک نفس بلندی کشید و دست میان موهایش فرو برد. باراد خواست دوباره
به اتاق برگردد که سیامک با دست مانع بسته شدن در شد و با شک گفت:
_نگو که واقعا کسی داخله!

#دویست و هشتادونه

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

باراد پوزخند بی حوصله ای زد و اجازه داد داخل شود. سیامک کنجکاوانه داخل شد و سر
چرخاند. با دیدن مانکنی که گوشه ی اتاق بود و پارچه ی طلایی رنگ نفیسی که رویش را
پوشانده بود ناگهان خشکش زد. آنقدر از دیدن صحنه ی مقابلش شوکه شد که نگاهش چندین
بار با تعجب میان باراد و مانکن چرخید. باراد جلو رفت و سوزن ها را مجدد از روی میز برداشت.
وقتی با پارچه روی مانکن مشغول کار شد ، سیامک چند بار پلک زد و گفت:
_دارم خواب میبینم؟
باراد قسمت بالاتنه ی پارچه را چند بار تا کرد و از نواحی مختلف سنجاق زد:

_چجوری مطمئن باشم دهنـت بسته میـمونه؟

سیامک هنوز گیج بود:

_از... از صبح داری اینجـا...

جلو رفت و با خوشحالی خندید:

_چرا چیزی بهم نگفته بودی؟ کی طرحش و زدی؟ اصلا چرا نشونم ندادی؟ به بچه ها چرا چیزی نگفتی؟

باراد عاقل اندر سفیه نگاهش کرد. سیامک مشکوک گفت:

_صبر کن ببینم. چه خبره؟

_خبری از طرح نیست. هر چی میبینی...

ضربه ای با انگشت به سرش زد:

_همینجاست!

_فی البداهه س؟ ولی آخه...

_دیگه نه خونه نه کارگاه امن نیس. احتیاج بود جایی کار کنم که کسی بویی نبره. اگه همه چی جوری پیش بره که برنامه ش و ریختم تا چهار روز آماده میشه.

سیامک جلو رفت و پارچه ی مات و نفیسی که دور مانکن را گرفته بود با دست لمس کرد:

_واقعا فوق العاده ست. نمیدونم چی تو ذهنته ولی باید چیز خوبی باشه که بعد مدت ها انقدر مشتاقـت کرده. با این حال باز نمیفهمم این همه پنهون کاری برا چیه!

مکشی کرد و با شک به باراد نگاه کرد.

_مرسده؟؟!

باراد پوزخند زد:

_مثل همیشه دوزاریت بیش از حد کجه!

سیامک به فکر فرو رفت. باراد نیم دوری زد و مقابل مانکن روی زانو نشست. همانطور که پایین پارچه را اندازه می گرفت افزود:

_هیچ بویی به مشامت نرسید؟ چرا باید دقیقا تو تایم شو بیفتیم تو دردسر؟ اونم انقدر احمقانه و بی دلیل؟

_چی داری میگی باراد؟ یعنی مرسده انقدر احمقه که..

_احمق نیست. خوب میدونه داره چی کار میکنه.

صاف ایستاد و ادامه داد:

_خودت و بذار جاش. نقطه ای که من و اون ایستادیم فرق چندانی با نقطه ی پایان نداره.

از گوشه ی چشم به سیامک نگاه کرد:

__میدونم خیلی وقته از جریان طلاق خبر داری!

سیامک زیر چشمی نگاهش کرد و دست پشت گردنش کشید.

__برا آدمی مثل مرسته کنار کشیدن مفهومی نداره. وقتی هم قرار نباشه کنار بکشه فقط یه راه داره ، اونم خارج کردن من از میدون رقابته. زمانبندی خوبی بود. فکر کردی که چقدر طول میکشه تا بتونه اسم یکی مثل من و از لیست رقابت بازار ایران خط بزنه؟ حالا فرض کن به جاش دوستانه و از راه هوشمندانه وادارم کنه از همه ی کارای مربوط به شعبه ی اینجا دست بکشم. عاقلانه تر نیست؟

__یعنی میگی عمدا سایبری و فتا رو قاطی ماجرا کرده که مجبور شی بکشی کنار؟ حتی به قیمت خراب شدن وجهه و سابقه ی خودش؟
باراد سری تکان داد:

__ریسک بزرگی به جون خرید. آدمی تو شرایط او حاضره به هر دری بزنه که بازنده نباشه. ولی من نمیتونم اجازه بدم به قیمت طمع و غرور بی جاش گند بزنه به اعتبار خودش و زحمت من!
__میخوای چیکار کنی؟

باراد به میز تکیه داد و دست به سینه به مانکن نگاه کرد:
__بذار فکر کنه حسابی خراب کردیم. حداقل تا لحظه ی آخر.
به سیامک نگاه کرد:

__نمیخواه هیچ کاری برای راه اندازی دوباره ی پیج و آپلود مجدد لباسا بکنی. هرچقدر ما درست کنیم ، اون برای خراب تر کردن مصمم میشه. اینجوری حداقل میتونیم قدم هاش و زیر نظر داشته باشیم.

__ولی بدون تبلیغ چقدر میتونیم موفق باشیم؟

__برندمون تا حالا انقدری تبلیغ داشته که بتونه این یک بار و بدون پیش نمایش طرح ها از سر بگذرونه. تبلیغ فضای مجازی رو بیخیال میشیم. عوضش تا میتونی دعوتنامه بفرست. برای سلبریتی ها. بازیگرای مطرحی که میدونی هر سال تو شو شرکت میکردن. یا حتی اونایی که هیچ وقت شرکت نکردن! کانسپت رو هم به "سِکرت کالکشن" پاییز نودوهشت تغییر بده. هم کنجکاو کننده ست. هم بهونه ی خوبی برای پنهون موندن طرح نهاییه!

چشم های سیامک برق زد. نیشش تا بناگوش باز شد و گفت:

__باور کن کم کم داشتم ازت قطع امید میکردم که دوباره شدی همون باراد. تو فوق العاده ای!
مکشی کرد و گفت:

__ راستش و بگو. چیزی خورد تو سرت این روزا؟
باراد نفسی کشید:

__ بعدِ شو میخوام راهم و ازش جدا کنم. فکر کنم اینجوری به نفع جفتمون باشه.
ابروهای سیامک در هم فرو رفت:
__ صبر کن ببینم. منظورت از جدا کردن راه چیه دقیقا؟

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

__ زندگی شخصیم که سال هاس میدون جنگ شده. نمیخوام کاری که با علاقه و عشق شروعش کردم بشه زمین تخلیه ی عقده و نفرت و انتقام.
__ میخوای برند و ازش بگیری؟
__ نه اتفاقا. میدم بهش. همه ی امتیاز برند ایران و! بعدش دیگه خودش مختاره بخواد اسمش و عوض کنه یا ادامه بده.
چشم های سیامک گشاد شد:
__ زده به سرت؟ حالیه چی میگی؟ اگه قراره همچین کاری کنی پس واسه چی داری جوش میزنی شو خراب نشه؟
__ گفتم که.. برای اینکه نمیخوام چشم ببندم و ببینم دستی دستی و از روی نفرت همه چیو خراب کنه!
میز را دور زد و رو به پنجره ایستاد:
__ این روزا مدام به این فکر میکنم که احتمالا من تنها کسی نبودم که از این رابطه خسته شد. وقتی خودم و جاش میذارم ، میتونم درک کنم چقدر آسیب دیده. ما جفتمونم ، با وجود همه ی اشتباه هایی که در حق هم کردیم ، تو این رابطه آسیب دیدیم و شکستیم. اگه قراره راهمون جدا شه ، نمیخوام بخاطر پنج سال زندگی ناامید کننده ای که باهام داشته بهش مدیون بمونم. به سیامک نگاه کرد و آرام لب زد:
__ حداقل این دیگه حقشه!

#دویستونود

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

پرده ی اتاق را کامل کنار زد و مقابل شیشه ی بخار گرفته و خیسش ایستاد. نگاهش میان شعاعی فرضی از دوردست ها گم شده بود و فکرش در هزار و یک جای مختلف سیر می کرد. انگار هر چه بیشتر فکر میکرد ، بیشتر به بن بست میخورد و بی جواب می ماند. خودش هم نمیدانست باید چکار کند. مثل تمام این سال ها در سکوت به سوالات بی جواب زندگی اش فکر کند یا به صدای فریادی که این روزها در ذهنش از همیشه پر قدرت تر و بلند تر صدایش می زد گوش دهد. اوضاع پیچیده تر از آنی بود که بتواند نادیده بگیرد و از کنارش بگذرد. وقتی رابطه ی باراد و نگار به یکباره به هم خورد و پسرش سرخورده و ناامید راهش را گم کرد باید میفهمید که یک جای ماجرا به شدت میلنگد. نمیتوانست اسمش را سهل انگاری بگذارد. در زندگی هیچ گاه نسبت به مسائل مربوط به باراد سهل انگار نبود. پس چرا سعی نکرد ماجرا را همان روزی حل کند که باراد با چشم های متورم و خیس رو به رویش ایستاد و گفت "فکر کنم حق با شما بود بابا"

آه بلندی کشید و دستش را در جیب شلوارش فرو برد. زنجیر ظریف را با دو انگشت لمس کرد و آهسته بیرونش کشید. دستش را آرام بالا آورد و نگاه پر از سوالش روی سنگ سرخ عقیق خیره ماند.

درست در همان لحظه تقه ای به در خورد و چند ثانیه بعد صدای قدم های الیزا در فضا پیچید. نگاهش را از گردنبند گرفت و دوباره به رو به رو خیره شد. الیزا سینی چای را روی میز کوچک کنار پنجره گذاشت. همایون آرام و به زبان فرانسوی زمزمه کرد:

__میدونم دلت برای خونه تنگ شده و داری مراعات شرایط باراد و میکنی!

الیزا نفس بلندی کشید. بی اختیار یاد سی سال گذشته افتاد. فارسی حرف زدن را بخاطر باراد یاد گرفته بود. همایون خواهش کرده بود او را به زبان مادری اش تربیت کند. اما هرگز به خاطر نداشت همایون با او فارسی حرف زده باشد مگر خودش شروع کننده ی مکالمه ی فارسی باشد. آنقدر با ملاحظه و مهربان بود که همیشه در مقابلش مراعات کوچک ترین و جزئی ترین مسائل را میکرد. "دلتنگی" در مقابل همچین مردی بی معنی ترین واژه ی دنیا بود. کنارش روی صندلی نشست و گفت:

__میدونی به این سادگیا دلتنگ جایی نمیشم. مگر اینکه عذرم و بخواین.

مکشی کرد و جدی تر افزود:

__ باراد این روزا بیشتر از همیشه به حضور ما نیاز داره. خودتم میدونی نه؟
همایون اخم کرد:

__ سهم من تو شرایط الان زندگیش چقدره؟

الیزا با تعجب نگاهش کرد. همایون به سمتش برگشت و با بغض عجیبی افزود:

__ همیشه با فکر کردن به اینکه شاید میتونستم کاری براش بکنم و نکردم عذاب میکشیدم. اما بعد خودم و با ازدواجش با مرسته و موفقیتاش تسلی میدادم. یا شاید بهتره بگم خودم و گول میزدم!

رو به روی الیزا نشست:

__ میدونستم میونشون خرابه. میدونستم تب و تاب عاشقی بینشون نیست. اما اینکه تا این حد کور باشم که نفهمم دارن جلوم چه نمایشی اجرا میکنن ثابت میکنه که چقدر براش کم گذاشتم. الیزا ناراحت زمزمه کرد:

__ باراد نمیخواست ناامیدت کنه.

همایون سر تکان داد:

__ میدونم. گفت برای اینکه نفهمه تو چه جهنمی زندگی میکرده برای خودش یه حباب ساخته. میتونی بفهمی لین حرف یعنی چی؟

__ بخاطر شرایط سختش زبونش تند شده. باید درکش کنی و کمک کنی از این روزای سخت هم بگذره.

به نقطه ای روی زمین خیره شد:

__ برای اولین بار توی زندگیم ، با خودم گفتم پدر لایقی نبودم. شاید از اولش هم نباید باراد رو... الیزا هشدارگونه و بلند گفت:

__ همایون...

همایون آه کشید و چشم بست:

__ باید میفهمیدم چه اتفاقی افتاده. پسرم عاشق شده بود. یادم نمیاد بار آخری که چشماش مثل ده سال پیش برق میزد کی بود. بار آخری که با جون و دل میخندید و شاد بود. باید به حرمت اون حال خوب همه چی رو فراموش می کردم و میفهمیدم. اما...

__ برای تو هم آسون نبود. چه انتظاری از خودت داری؟

__ نفرت از فروغ انقدر قلبم و سیاه کرد که هیچ وقت نتونستم عشق باراد و به اون دختر باور کنم. شاید مخالفت نکردم. شاید سنگی جلوی راهشون نداشتم ، اما کم نیش نزدm. یادم رفت که رضایت و اعتماد من چه حکمی برای اون پسر بچه داره. برام مهم نبود که بی اعتمادی من اونم

بی میل و بی اعتماد کنه. فکرش و نکردم با بی تفاوت گذشتن از کنار عشقش چه بلایی سر زندگیش میارم. باراد مثل آینه ای شد که زندگی خودم و دوباره نشونم داد. نباید اجازه میدادم زندگی پسر مم مثل خودم پر از حسرت و ای کاش باشه. سر بالا کرد و با ناراحتی به الیزا نگاه کرد:

#دویست و نود و یک

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

_اما جز گذشته ی خودم و اون تجربه های تلخ چیزی برام مهم نبود. مهم نبود که ممکنه بیشترین حقی که پایمال میشه این وسط حق اون دختر باشه! اون انتخاب نکرده بود دختر فروغ باشه. انتخابم نکرده بود باراد سر راهش قرار بگیره. اما من ترسیدم گذشته تکرار شه. در نهایت هم ترسم من و با چیزی که خودم رقم زدم رو به رو کرد.

_نگار و باراد جفتشون ضربه ی بزرگی خوردن. تو مدتی که اینجا بودم ، انقدری نگار و شناختم که بتونم بفهمم جداییشون فقط نتیجه ی سوتفاهم های مسخره و بی میلی خانواده ها بوده. ما از عشقشون حمایت نکردیم و باعث شدیم نسبت به هم بی اعتماد و سرد شن. نمیتونی خودت و بخاطر رویارویی دوباره با فروغ سرزنش کنی. اما حتی همون موقع هم بهت گفتم بخاطر باراد حساب اون دختر و از مادرش سوا کنی! همایون سر تکان داد:

_بهونه ی خوبی برای سرزنش کردنم داری. حقم داری... گردنبندی که در دستش بود را بالا آورد و دوباره نگاه کرد:
_وقتی علامت های سوال انقدر زیاده که حتی دختر خودش هم لا به لای گذشته ش با باراد دنبال رد پای زندگی مادرش میگرده یعنی فروغ خیلی حرفا برای گفتن داره!
الیزا اخمی کرد و به گردنبند نگاه کرد. یاد حرف سمانه افتاد.
"الیزاجون توروخدا به روت نیاری که بهت گفتم. اما انگاری نگار دنبال یه گردنبند که سنگ قرمز داره میگشته"

با شک گفت:

_اون...

_رسیدن این گردنبند از طریق اون دختر به دست من غیرممکن ترین اتفاق دنیاست!

_از سمانه شنیده بودم نگار یه گردنبند گم کرده. میشناسیش؟
همایون با لبخند تلخی روی حروف حک شده بر روی سنگ دست کشید:
_چطور ممکنه چیزی که خودم کادو دادم و نشناسم؟
ابروهای الیزا با بُهت از هم باز شد. همایون چند دقیقه سکوت کرد و گفت:
_چیزی که قرار بود زیر خروار ها خاک باشه رو درست زیر پاهام پیدا کردم. نمیدونم اسمش و باید چی بذارم. اما انقدر محال هست که نشه اسمش و تصادف گذاشت.
الیزا دوباره به گردنبند نگاه کرد و محتاط و آرام گفت:
_مربوط به گذشته ست؟ چرا به نظرت محاله که دست نگار باشه؟ بالاخره فروغ...
همایون سر برگرداند و همانطور که به منظره ی بارانی نگاه می کرد حرفش را قطع کرد:
_به جز من و عقیق هیچ کس از وجود این گردنبند خبر نداشت. هیچ وقت!
دوباره به الیزا نگاه کرد و افزود:
_حس میکنم یه قسمت بزرگ از گذشته رو پشت سرم جا گذاشتم. قسمتی که جواب سوالاتش فقط تو دستای فروغه!
الیزا مستقیم نگاهش کرد. در نگاهش چیزی را می دید که در تمام این سال ها ندیده بود. انگار نی نی محتاج نگاهش ، ملتمس تر از هر وقتی ، در پی دانستن چند جمله ی بیشتر از زنی که همراه جوانی و نشاط و آرزوهایش در آتش سوخته بود ، بی تابی می کرد. لبخند سردی زد و گفت:
_میبینی فرار هیچ وقت فایده نداره؟ انگار بالاخره باید جسارتت و جمع کنی و بری دیدنش!
همایون فنجان چایش را از روی میز برداشت و کمی از چایش نوشید. غرق فکر زمزمه کرد:
_همه چی میتونه تصادفی باشه اما این گردنبند نه! تا وقتی نفهمم چطوری سر از اینجا در آورده ، بر نمیگردم!

#دویست و نود و دو

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

نگاهش را از انتهای راهروی بیمارستان ، به شماره ی اتاقی دوخت که اطلاعاتش را از ایستگاه پرستاری گرفته بود. تردید را کنار گذاشت و قدم های سنگینش را رو به جلو برداشت. ساعت

ملاقات نبود و برای همین فرصت کوتاه قوانین ملاقات را دور زده بود. دکمه های بالای بارانی چرمش را باز کرد و نفس بلند و خسته ای کشید. وقتی پشت درِ اتاق رسید ، مکث کوتاهی کرد. دست مشت شده اش را در جیب بارانی اش فرو برد و گردنبند را لمس کرد. چطور بعد از گذشت این همه سال هنوز حرف زدن از آن روزها برایش انقدر سخت بود؟ انگار که هیچ زمانی سپری نشد. درست مثل دیروز و پریروزش بود. برای او زمان در همان نقطه ای که دیدن دوباره ی نگاه اشک آلود عقیق آرزویش شد ، ایستاد!

بغض کهنه ی کنج گلویش را قورت داد و چند تقه به درِ اتاق زد. چند ثانیه منتظر ماند و با قدمی رو به جلو ، میان چهارچوبِ در ظاهر شد. فروغ با کتاب قدیمی که در دست داشت ، با دیدن ناگهانی همایون خشکش زد . آنقدر از دیدنش شوکه شد که کتاب از لای دست هایش سُرخورد و روی پاهایش افتاد.

همایون با اخم سر پایین انداخت و با صدای بم و گرفته ای گفت:
_میتونم پیام تو؟

فروغ روسری اش را مرتب کرد. حتی نمیدانست چه باید بگوید. طولی نکشید که صدای قدم های همایون فضا را پر کرد. آرام پیش آمد و سمت راستش روی صندلی نشست. نگاهش قبل از هر چیزی به کتابی که روی زانوهای فروغ افتاده بود افتاد. فروغ کتاب را سریع سمت دیگرش گذاشت اما جلد کتاب آنقدری آشنا بود که همایون در همان چند ثانیه ی کوتاه تشخیصش بدهد. نگاهی به نیم رخ ترسیده ی فروغ کرد و گفت:
_بهتری؟

فروغ بی اختیار لبخند تلخ و کمرنگی زد. چیزی نگفت اما همایون جوابش را گرفت و آرام گفت:
_تنفرم ازت هیچ وقت به اندازه ای نبود که آرزو کنم اینجا ببینمت!
فروغ با درد چشم بست:

_اومدی مطمئن شی که نمرده باشم؟
صدایش لرزید و دوباره لبخند غمگینی زد:
_گفتی حتی مستحق مرگ هم نیستم. حق ندارم تو دنیایی که اون هست زندگی کنم. باید زنده بمونم تا هر روز یادم بیاد با زندگیتون چیکار کردم. میخواستی اینا رو یادآوری کنی؟
همایون نفس بلندی کشید:
_اون روز من..

_نمیدونستی داری با کسی حرف میزنی که آخرین روزاش و میگذرونه. اگه میدونستی بهم رحم میکردی؟ با مراعات تر نفرینم میکردی؟ یا شاید اصلا نیاز نمی شد چیزی بگی!

همایون سر بالا کرد و نگاهش کرد. چرا مستقیم نگاهش نمیکرد؟ نه آن روز در قبرستان ، نه امروز ، و نه حتی آن روز سرد پاییزی که با چشم های پر از اشک از خانه شان بیرون رفته بود! خودش هم نمیدانست چرا لحن صدایش تا این حد قلبش را میسوزاند. با دیدن او خاکستر زیر آتش دلش دوباره شعله ور میشد. این زن سی سال پیش هم تا این حد به عقیق شباهت داشت؟ پس چرا آن زمان ها فکر می کرد زمین تا آسمان با یکدیگر تفاوت دارند؟

فروغ اشک هایش را پاک کرد و چند سرفه کرد. با صدای گرفته گفت:

_اگه اومدی بابت باراد و نگار صحبت کنی باید بگم من از تو ناراحت ترم. شاید از نظر تو آدم پستی باشم. اما منم مادرم. مادری که ناراحتی و زمین خوردن بچه ش آخرین خواستشه. نگار اشتباه کرد. بچگی کرد. مطمئن باش دیگه همچین اتفاقی نمیفته و...

_همیشه با خودم گفتم نکنه من مقصر از هم پاشیدن زندگیشون شدم.

مکشی کرد:

_تو چی؟ شده هیچ وقت با خودت همچین فکری کنی؟ که ممکنه گذشته ی ما دو تا خودخواهانه زندگیشون و به این نقطه رسونده باشه؟

فروغ ناخنش را در گوشت دستش فرو برد. به طرف مخالف سربرگرداند تا اشک هایش را از نگاه همایون پنهان کند.

_باراد و خدا تو بدترین روزای زندگیم بهم هدیه داد. وقتی از زندگی بریده بودم. وقتی هیچ امیدی نداشتم و هر روزم شده بود فکر کردن به مرگ مثل یه فرشته ی بی گناه و معصوم جلو راهم سبز شد. باعث شد انگیزه پیدا کنم. باعث شد دوباره یادم بیاد که زنده م و نفس میکشم. به ظاهر من اون پسریچه ی چهار ساله رو از گوشه ی خیابون پیدا کردم اما ، در واقع اون بود که من بیچاره و بریده از دنیا رو پیدا کرد!

فروغ چشم هایش را روی هم فشرد.

_بخاطرش دوباره پا شدم. اشکامو دردامو کینه هامو یه گوشه خاک کردم و خودم و وقف بزرگ کردنش کردم. هر باری که یکم قهقوله تر شد و صدای مردونه تر شد یکم بیشتر دلم آروم گرفت . من با اون بچه دوباره زندگی کردن و یاد گرفتم.

سرش را به سمت پنجره برگرداند و جوری که انگار برای خودش زمزمه می کرد افزود:

_میدونم با همه ی اتفاق هایی که افتاد هنوز تو دلت نسبت به من چه احساسی داری. از نظر تو من همیشه کسی میمونم که با خودخواهیش خانواده ت و نابود کرد. درست همونطور که از چشم من تو همیشه زنی میمونی که تنها دلخوشیم و برای زندگی ازم گرفت!

فروغ لبش را به دندان گرفت. اشک هایش بی وقفه و پشت سر هم روی کتاب قدیمی میچکید:

[۱۹:۲۰ ۱۴:۱۰:۱۹]

__ولی بیا فقط یکبار ، فقط چند لحظه فراموش کنیم دنیا ما رو برای همدیگه تبدیل به چی کرد و مثل دو تا پدر و مادر در مورد بچه هامون حرف بزنیم.

فروغ میان گریه آرام گفت:

__بچه های ما دیگه ربطی به هم ندارن.

__منم مثل تو فکر میکردم. فکر میکردم میتونم با تفکرم همه ی دنیا رو دور بزنم. اما انکارِ ما چیزی و عوض نمیکنه. باراد هنوز هم...

فروغ رو برگرداند به سمت همایون:

__ارتباط اونا از همون اول اشتباه بود. وقتی یه رابطه با اشتباه شروع بشه با یه تاوان سنگین تموم میشه. این و تو بهتر از هر کسی میدونی!

نگاه همایون میان چشمان سرخ و آشنای فروغ به حرکت در آمد. فروغ سریع چشم دزدید و افزود:

__برگشت نگار به اون خونه ، به اشتباهتون نندازه. اون فقط دنبال جواب سوالاشه. هنوز دنبال اینه که بدونه چرا بی دلیل از زندگی باراد کنار گذاشته شد!

همایون با همان نگاه خیره به فروغ جواب داد:

__ولی به نظر میاد بیشتر دنبال گذشته ی مادرشه تا خودش!

فروغ نگاهش را بالا آورد. لحظه ای که نگاهشان در هم تلاقی پیدا کرد ، تپش قلبش آنقدر اوج گرفت که نفس کم آورد. نباید او را می دید. همه چیز را میتوانست مخفی کند اما با نگاه بی تابش چه می کرد؟

همایون گردنبند را از جیبش بیرون کشید و بالا آورد . نگاهِ فروغ روی پلاک و زنجیر خشک شد و نفس در سینه اش حبس شد. همایون گفت:

__فکر میکردم دیگه بین ما حرفی برای گفتن باقی نمونده اما ، این گردنبند ثابت کرد انگار هنوز خیلی چیزها هست که ازش بی خبرم.

فروغ با ترس نگاهش کرد. آنقدر شوکه شده بود که حتی نمیدانست چه باید بگوید. سرش را پایین انداخت و سعی کرد آرام باشد. هرچند چیزی نمانده بود تپش های بی قرار و وحشیانه ی قلبش ، قفسه ی سینه اش را از جا بکند.

_رو چه حسابی؟ فقط بخاطر تنها یادگاری که از خواهرم نگه داشتم؟

_تو هیچ وقت حتی از وجود همچین چیزی با خبر نبودی!

فروغ پتو را میان مشتش سفت فشرد. همایون گردنبند را در جیبش گذاشت و اخم کرد:

_فقط بهم بگو این گردنبند چجوری به دستت رسیده!

_چیزی برای گفتن وجود نداره!

_اگه واقعا هر دو به یه اندازه از هم نفرت داریم ، پس چرا اونى که همیشه نگاهش و میدزده تویی؟

مکشی کرد و جدی تر گفت:

_یا بهتره بگم اون چیزی که میترسی از نگاهت لو بره و انقدر سخت ازم پنهونش میکنی چیه؟ ارتباطی به چیزایی که بین من و عقیق بوده و حالا سر از زندگی تو در آورده داره؟ به سمت دیگر فروغ اشاره کرد:

_مثلا اون کتاب!

چند لحظه سکوت کرد و افزود:

_از کی به خوندن کتاباش علاقه پیدا کردی؟

قلب فروغ ایستاد. چقدر دیگر میتواند دوام بیاورد؟ وقتی با کلمه به کلمه ی حرف هایش هزار بار می مرد و زنده میشد... بغضش را فرو خورد و دستش را روی کتاب مشت کرد:

_گیرم که واقعا چیزی قایم کرده باشم. فکر میکنی فهمیدنش چه کمکی بهت کنه؟

سربرگرداند به سمت همایون و برای اولین بار بدون آنکه نگاهش را بدزدد مستقیم نگاهش کرد. با صدایی که سراسر درد بود و حسرت لب زد:

_زندگی و عمری که از دست دادیم برمی گرده؟

همایون فقط نگاهش کرد. فروغ لبخند غمگینی زد. دستش را که به سِرْم متصل بود تکانی داد و افزود:

_همین حالاشم برای رو به روی هم نشستن خیلی دیر شده.

به نقطه ای خیره شد و خفه تر لب زد:

_خیلی دیر...

شک همایون بیشتر شد. قلبش با هر جمله ای که بر زبانش جاری میشد می لرزید و نگاه خالی و سردش مثل سیخ داغی در جاننش فرو می رفت. چرا دلیل حال خرابش را نمیفهمید؟ کنار او احساس عجیبی داشت. چیزی که نه نفرت بود و نه خشم. اگر قرار بود اسمی برای این حس بگذراد "درد" واژه ی مناسب تری بود. احساس دردی بی نهایت آشنا و وحشتناک! دست به زانو گرفت و از جا بلند شد. نگاه دوباره ای به نیم رخ گرفته ی فروغ کرد و سر تکان داد:

__میدونم شاید گفتنش صمیمانه به نظر نرسه ، اما امیدوارم این آخرین دیدارمون نباشه. شاید یه روزی ، یه جایی خیلی بهتر از اینجا ، تونستیم بشینیم و درباره ی چیزایی حرف بزنیم که یک عمر ازش فرار کردیم و هیچ وقت شجاعت به زبون آوردنش و نداشتیم. فروغ سکوت کرد. بغض گلویش آنقدر بزرگ بود که اگر لب از لب می گشود ، اشک هایش تمام دنیا را می شست و می بُرد.

همایون نفس بلندی کشید و آرام از مقابلش گذشت. لحظه ی آخر نگاهش دوباره به کتابی که زیر دستش مچاله شده بود افتاد. با مکث کوتاهی به چهره ی بی رنگ و روی فروغ نگاه کرد و با سردرگمی از اتاق بیرون رفت.

#دویستونودوچهار

[۰۰:۴۴ ۲۴.۱۱.۱۹]

[۰۰:۴۴ ۲۴.۱۱.۱۹]

((طول و عرضِ خانه باغِ سرد و کوچک را آنقدر قدم زده بود که کف پاهایش تیر میکشید. آشفته و دلوپس و بی تاب بود. تلاشش برای دیدنِ او ، مثل نفس های آخر برگ های زرد و خشکِ روی درختانِ باغِ بی ثمر و غم انگیز بود. مثل سناریویی از قبل نوشته شده و سرنوشتی که میدانست قابل تغییر نیست. خودش هم نمیدانست با کدام امید میانِ این اتاقکِ نمور مقابل پنجره ایستاده تا مثل تمام روزهای دیگر هفته ، نگاه منتظرش به انتهای باغ خشک شود. این هم یک مدل دوست داشتن بود برایش. عاشقِ انتظار کشیدن برای او در اوج ناامیدی و دلتنگی شده بود. عاشقی کردن با قلبی که هر لحظه برایش پر میکشید و هر ثانیه توسط وجدانش سرزنش میشد.

با باز شدن آرام در خانه ، تکان سختی خورد و از فکر بیرون آمد. اما وقتی آقا مرتضی با قامت جمع شده و سر پایین افتاده میان چهارچوب در ظاهر شد ، فروغ نگاهش خاموش شد و نفسش را لرزان و پر حسرت بیرون داد. آرام و ناامید پرسید:

__نیومد؟

مرد سر تکان داد.

__نه آقا.

همایون نفس عمیق دیگری کشید و رو به پنجره ی باغ دست در جیب هایش فرو برد.

__مطمئنی دخترت همون چیزی که گفتم و بهش گفت؟

آقا مرتضی قدمی جلوتر آمد:

__بله آقای دکتر. امروزم که رفته بود گفت فردا دارین میرین. ولی...

سکوت شرمنده ی مرد باعث شد همایون سربرگرداند و منتظر نگاهش کند. پیرمرد دست های چروکیده اش را در هم پیچید و ادامه داد:

__فکر نکنم زهره رو دیگه بتونم بفرستم پی اش آقا. از اولم دخترم زیاد با دخترای اژدر خان دم خور نبود. امروزم که رفته ، عقیق خانوم گفته دیگه حق نداره بیاد. میتروم شک کنن و قیامت به پا بشه. به جانِ یه دونه بچم ترسم برای زهره نیست.. ولی..

__میفهمم آقا مرتضی. ببخش که اذیت کردم. از طرف من از دخترت هم عذرخواهی کن.

__این چه حرفیه آقا؟ ما همه زندگیمون و مدیون شماایم. شما جون بخواین. ولی آقا. وقتی میدونین نمیداد، چرا انقدر خودتون و اذیت میکنین؟

همایون لبخند تلخی زد:

__خیلی رقت انگیز به نظر میرسم ؟

مرد سر پایین انداخت و دیگه چیزی نگفت. بارش باران شدید شده بود و به پنجره ی مقابلش تازیانه میزد. آرام گفت:

__بارون شدیده. همون بهتر که نیومد!

مرد با ناراحتی نگاهی به او و پنجره ی خیس و باران خورده ی مقابلش انداخت و با گفتن "با اجازتون آقا" بیرون رفت.

همایون چشم هایش را بست و به صدای باران گوش داد. آسمان هم با او سر جنگ داشت امروز. انگار همه چیز به ظالمانه ترین شکل ممکن دست در دست هم داده بودند تا آخرین امیدش را هم لا به لای تقلای برگ های جامانده از پاییز ، با آخرین باران بشورد و ببرد. دست در جیب

کتش فرو برد و گردنبند را بیرون کشید. به سنگ سرخ رویش نگاه کرد و تلخندی زد. تلاشش بیهوده بود. از اولش هم میدانست که او هرگز نمی آید!

بارانی اش را از روی صندلی چوبی کنار شومینه برداشت و پوشید. از خانه بیرون رفت و چترش را باز کرد. اما هنوز قدمش به پله ی سکو نرسیده بود که نگاهش روی دخترکی که خیس و آبکشیده رو به رویش ایستاده بود خشک شد. آب از سر و رویش میچکید. دست هایش را مشت کرده بود و نفس نفس زنان نگاهش میکرد. سریع جلو رفت و چتر را بالای سرش گرفت اما عقیق با ناراحتی از کنارش گذشت و از سکو بالا رفت. آنقدر غافلگیر شده بود که نمیدانست حتی چه باید بگوید. پشت سرش راه افتاد. عقیق داخل رفت و گوشه ای ایستاد. همایون با نگرانی نگاهش کرد. بافت ظریف سبز رنگش که تماماً خیس شده بود به تن نحیفش چسبیده بود و از تمام بدنش آب میچکید. به خودش لعنت فرستاد. سریع بارانی اش را در آورد و روی دوش دخترک انداخت. عقیق با لرزی که تمام تنش را میلرزاند سربالا کرد و نگاهش کرد. نگاهش پر از حرف بود. پر از گله و پر از درد. همایون سریع به سمت شومینه رفت و هیزم های کنارش را یکی یکی داخلش انداخت تا آتشش بیشتر شود. چطور با وجود چنان باران وحشتناکی تا اینجا آمده بود؟
_من زیاد وقت ندارم...

با شنیدن صدای لرزان دخترک سربرگرداند. بارانی که روی دوشش انداخته بود کنار پایش افتاده بود و دست های کوچکش را دوباره مشت کرده بود.

_فقط اومدم بگم تمومش کنی!

همایون صاف ایستاد. عقیق موهای خیسش را از روی صورتش کنار زد و ادامه داد:

_برای چی زهره رو هر روز میفرستی خونمون؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ هیچ میدونی اگه آقاچونم میفهمید چی میشد؟ اصلاً برات مهم هست داری من و فروغ و تو چه شرایطی قرار میدی؟

همایون اخم ظریفی کرد:

_اون کت و بکش روی تنت. داری میلرزی!

عقیق قدمی جلو آمد:

_چرا انقدر خودخواه و بی پروایی؟ میخوای با این کارا چیو ثابت کنی؟ دوست داری همه بفهمن؟ میخوای همینقدر عزت و احترامی که بین خانواده هامون مونده هم از بین بره؟
مکشی کرد و با بغض افزود:

#دویستونودوپنج

__میخواهی من و متهم به چی کنی؟ میخوای خواهرم بفهمه و دق کنه؟
 همایون نفس بلندی کشید. صورت دخترک رنگ گچ دیوار شده بود. آنقدر که میترسید هر لحظه پس بیفتد. روی زانو نشست و چند هیزم دیگر داخل شومینه انداخت. چند دقیقه سکوت بینشان حاکم شد تا اینکه صدای فس فس آرام دخترک را از پشت سرش شنید. بدون اینکه برگردد گفت:

__صبح ازت خواسته بودم بیای. توی این هوا برای چی پا شدی اومدی اینجا؟
 __چرا جواب سوالم و نمیدی؟ پرسیدم چی ازم میخوای؟ اصلا حرفی مونده که بخوایم بزنینم؟
 __نمونده؟

به سمت عقیق برگشت:

__اومدی جواب سوالت و بگیری؟ سوالی که خودت جوابش و میدونی؟
 به شومینه اشاره کرد:

__بیا بشین اینجا گرم شو.

__ازت خواهش می کنم تمومش کن. قبل اینکه اوضاع از اینی که هست خراب تر شه. بیا همه چی و فراموش کنیم و فقط بگیم تو و فروغ قسمتِ همدیگه نبودید. اینجوری...

__اینجوری خودمون و گول بزنینم؟ اون وقت حقیقت عوض میشه؟

عقیق با بیچارگی لب زد:

__چه حقیقتی؟

همایون فقط نگاهش کرد. عقیق چند لحظه سکوت کرد. اشک از چشمش چکید و با بغض گفت:
 __فروغ فردا میرسه. حتی نمیخوام فکرشم بکنم که همچین چیزایی رو بفهمه و فک کنه که من...
 سرش را پایین انداخت و آرام اشک ریخت. قلب همایون مچاله شد. آرام جلو رفت و پشت سرش ایستاد. همین که خواست شانه اش را بگیرد تا او را به سمت آتش هدایت کند ، عقیق خودش را کنار کشید و جلو رفت. حتی گرمای آتش هم نمیتوانست قلب ترسیده و یخ زده اش را گرم کند. حس میکرد تمام دنیا را برف و بوران پوشانده و او میان بهمنی از عذاب وجدان و درد و بیچارگی گیر کرده.

همایون بارانی را از روی زمین برداشت و دوباره آرام روی دوشش انداخت. با صدای گرمی از کنارش گفت:

__من و ببخش!

مقابلش ایستاد و دستش را روی قلبش گذاشت:

__ببخش که تو همچین موقعیتی قرار دادی. ببخش که نتونستم خودم انتخاب کنم کی و دوست داشته باشم.

آهی کشید و گرفته گفت:

__شاید از نظر تو من بی چشم و رو ترین آدم توی دنیا باشم. شاید دلیل اینکه حتی نمیتونی مستقیم تو چشمام نگاه کنی همین باشه.

صدایش دو رگه شد:

__ببخش انقدر خودخواه بودم که خواستم قبل از رفتنم فقط یکبار ببینمت!

عقیق سرش را بالا آورد و با بغض نگاهش کرد. قبل از آمدن به این باغ جمله هایش را بارها و بارها با خودش دوره کرده بود. حرف های وحشتناکی که قرار بود با به زبان آوردنشان تا آخر عمر از خودش متنفر بماند. اما نگاه پر از درد و لحن پر از غم مرد رو به رویش چنان زخمی به قلبش زده بود که حس میکرد با هیچ حرف و جمله ای قابل بیان نیست. سهمش از تمام آن دلگیری ها تنها سکوت شد و لرزش لب هایی که هیچ وقت به ناگفته هایش گشوده نشد.

__میدونم نباید این کار و میکردم اما ، نتونستم جلوی قلب و احساسم مقاومت کنم. ازت نخواستم بیای اینجا که با هم درباره ی آینده ی این احساس تصمیمی بگیریم. میدونم این حس انقدر ممنوعه ست که آینده ای نداشته باشه. فقط میخواستم قبل رفتن یه چیز و بهت بگم!

قدمی به عقیق نزدیک شد و در چشم های خیس و سرخش خیره شد:

__شاید ما برای هم آدم های اشتباه باشیم. اما این حس اشتباه نیست. عاشقت شدن گناهه؟ باشه. قبول میکنم. حاضرم تاوانش و هر جوری که لازمه بدم. فقط خواهش میکنم دیگه هیچ وقت بهم نگو که دوست داشتنت اشتباه بود.

با دلتنگی به تک تک اعضای صورت دخترک نگاه کرد و قطره اشک درشتی بی اراده از چشمش چکید:

__میتونم بدون تو زندگی کنم. اما بدون این حس نمیتونم. من و با این عذاب تنها ندار. نمیخوام تبدیل به آدمی بشم که با یه حس اشتباه زندگی تو و خواهرت و تباه کرده. نمیتونم بار این عذاب و تا آخر عمرم به دوش بکشم!

دست در جیب کتش فرو برد و گردنبند را بیرون کشید. کف دستش را مقابل عقیق نگه داشت و گفت:

__اینو ازم قبول کن. به جاش از زندگیت میرم بیرون.

عقیق به گردنبندی که میان انگشتان مردانه اش میدرخشید نگاه کرد.
_ازت هیچی نمیخوام. نه میخوام به خانواده و خواهرت پشت کنی ، نه میخوام به عشقم جواب مثبت بدی. انقدر خودخواه نیستم که بخوام اینجوری خودم و تبرئه کنم. من بارِ گناهم و تنهایی به دوش میکشم. ولی فقط قبولش کن که بفهمم تو همه ی روزایی که قراره بدون تو بگذرونم الکی محکوم به تنهایی و درد نشدم.

عقیق با گریه لب زد:

_نمیتونم!

سر تکان داد و قدمی عقب رفت.

همایون دستش را گرفت. عقیق خواست دستش را پس بکشد اما همایون مقاومت کرد و با نگاهی که دل تمام دنیا را به آتش میکشید گفت:

_فقط همین یه کار و بخاطرم بکن!

دست عقیق سست شد.

_چرا داری اینکار و باهام میکنی؟

همایون گردنبند را میان دست سرد دخترک گذاشت:

_اگه این و قبول کنی ، حتی اگه اون سر دنیا هم باشم ، مطمئنم سرنوشت دوباره ما رو سر راه هم قرار میده. من صبر میکنم. تا وقتی که یه جای دیگه تو یه شرایط دیگه هم و ببینیم صبر میکنم. مهم نیست چقدر طول بکشه. من تا روزی که دیگه برای هم آدمای اشتباهی نباشیم صبر میکنم.

با بغض مردانه ای لب زد:

#دویست و نود و شش

[۰۰:۴۴ ۲۴.۱۱.۱۹]

_خواهش میکنم!

نگاه عقیق پایین سر خورد و روی دستی که مشتش را میفشرد خیره ماند. حس میکرد گردنبند میان حرارت یکی شدن دستانشان سوخت و ذوب شد. قلبش آنقدر شدید به تپش افتاده بود که نفس کم آورده بود. مرز میان خواستن و نخواستن باریک تر از مو بود. عشقی که زیر توده

ای از خاکستر هنوز روشن بود و قلبی که در زندان تابوها و باید ها و نباید ها بی رحمانه فشرده میشد.

وقتی صدای باز شدنِ ناگهانیِ درِ اتاق را شنید ، بند دلش پاره شد و نگاه ترسیده اش روی یک جفت چشمِ آشنا خیره ماند. چشم های فروغ با ناباوری به دست های گره خورده در هم آنان بود. دست هایی که برای اولین و آخرین بار یکدیگر را لمس کردند اما حقیقتِ پشتش ، هیچ توجیهی برای حجم دردی که روی سینه ی فروغ سنگینی میکرد نداشت. عقیق سریع دستش را پس کشید و به سختی لب زد:

_فروغ...

فروغ قدمی عقب رفت. چشمانش تند و بی اختیار میانِ آن دو و دستانشان به حرکت در می آمد. حس میکرد تمام دنیا دور سرش میچرخد. سر تکان داد و زمزمه کرد:

_نه...

عقیق با تنی لرزان به سمتش قدم برداشت. همایون هم.. اما او مثل تیر رها شده از چله با چنان سرعتی از مقابل آنها گذشت و دوید که عقیق را با همان نفسِ بند آمده و قلبی که از سینه اش بیرون پریده بود پشت سرش جا گذاشت.

همه چیز در همان چند ثانیه به حدی در هم پیچیده بود که بیشتر شبیه یک کابوسِ وحشتناک بود. همایون با دیدن چهره ی کبود و ترسیده ی عقیق سریع گفت:

_من میرم دنبالش. همینجا بمون.

تمام توانش را جمع کرد و با همان حالِ خراب به سختی گفت:

_تو باعث همه ی اینایی!

قدم همایون میان راه خشک شد. با زانوهایی که در هر قدم تا میشد به سمتش رفت و مقابلش ایستاد:

_از زندگیم برو بیرون. برو جایی که هیچ وقت چشمم بهت نیفته. برو جایی زندگی کن که یادم بره با اومدن تو زندگیمون چی به روزمون اومد...
خفه لب زد:

_فقط برو و راحتمون بذار!

آخرین جمله اش را مثل سیلی محکمی بر صورت همایون کوبید و بیرون رفت.

زیر بارانِ بی رحم در هوای گرگ و میش پاییزی ، با تنی خیس و نیمه جان ، از لا به لای درختان میگذشت و با گریه اسم خواهرش را صدا می زد. همین که نصف راه را طی کرد ، نفسش بند آمد و از پا افتاد. دستش را به تنه ی درختی تکیه داد. سوزش خفیفی در دست دیگرش

حس می کرد. مشتش را بالا آورد و باز کرد. تازه یاد گردنبندی که میان مشتش میسوخت افتاد. آنقدر آن را محکم فشرده بود که پوست دستش را خراشیده بود. گریه اش شدت گرفت. چطور باید این مصیبت بزرگ را پشت سر می گذاشت؟ چه توضیحی باید بابتش به خواهرش میداد تا به جای دیده هایش حرف های او را باور کند؟ زانوهایش خم شد و میان گل و لای نشست. با دستش خاک خیس خورده ی پای درخت را چنگ زد و گردنبند را همانجا چال کرد. هرچند به خوبی میدانست با پنهان کردن آن عقیق سرخ شوم ، زمان به عقب برنمیگردد و هیچ چیز مانند اولش نمی شود. سرش را رو به آسمان گرفت تا قطره های باران اشک هایش را از روی صورتش بشورد. سرنوشتش از همین لحظه جور دیگری مقدر شده بود. این را به خوبی احساس می کرد))

#دویست و نود و هفت

[۱۲:۳۵ ۱۵.۱۲.۱۹]

[۱۲:۳۵ ۱۵.۱۲.۱۹]

از پشت پنجره به نیم رخ مادرش نگاه کرد. خیره به نقطه ای از حیاط ، مثل همیشه عمیق در فکر فرو رفته بود. مثل تمام روزهایی که حتی میان بازی های کودکانه اش نگاه خیره مانده و منتظرش به دیوار نم کشیده ی خانه را شکار می کرد. هرچند میدانست هنوز چیزهای زیادی درباره ی او و گذشته اش مبهم مانده اما ، دیگر درک و حدس اینکه در پسِ آن نگاهِ یخ بسته در ذهن و قلبش چه میگذرد چندان سخت نبود.

آهی کشید و پتویی از کنار تختش برداشت. مادرش گوشه ای از تراس ، رو به چند درختچه ی کوچک حیاط جدیدشان نشسته بود. پتو را روی پاهایش کشید و گفت:

__بهتر نیست بریم داخل؟ هوا حسابی سرد شده!

فروغ از فکر بیرون آمد و همزمان با انگشتش سریع قطره اشک گوشه ی چشمش را گرفت. لبخند خسته ای زد و گفت:

__مگه دکتر نگفت تنفس هوای تازه برام خوبه؟ میخوای واسه اینم به جونم غر بزنی؟

نگار کنار پایش روی زانو نشست و سرش را روی زانوی او گذاشت:
_دوست ندارم به اینکه ممکنه دوباره برگردی بیمارستان حتی فکر کنم! اگه همه ی چیزایی که
دکتر گفت و رعایت کنی فقط برای شیمی درمانی میریم بیمارستان!
فروغ خیره به دور دست ها زمزمه کرد:

_این خونه من و خیلی یاد خونه باغمون میندازه. همیشه دم غروب که میشد یه کتاب از لای
کتابای خاک خورده ی کتابخونمون که فقط من هواشون و داشتم برمیداشتم و یه گوشه از تراس
مینشیتیم. هوای تازه که وارد ریه هام میشد ، انگار خاصیت تک تک کلمه های کتابم عوض
میشدن. حس میکردم دو نه دونه کلمه ها رو توی ذهنم حک میکنن. انقدر بهم میچسبید که
متوجه گذر زمان نمیشدم. بعد یهو یه بخار مطبوع ، عطر چای کاکوتی که نجمه خانوم کنار
دستم روی میز میذاشت من و به خودم می آورد. وقتی میدیدم چندین ساعت گذشته و حتی
نفهمیدم چطور ، غافلگیر میشدم. انگار اون چند ساعت و واقعا جای دیگه ای از دنیا زندگی
میکردم.

نگار عمیق تر نگاهش کرد. حرف هایش آنقدر بوی دلتنگی و حسرت میداد که دل هر کسی با
شنیدنش به درد می آمد. شاید این اولین باری بود که مادرش داوطلبانه از گذشته ها برایش
میگفت.

_وقتی رفتی دیدنِ نجمه خانوم ، همه چی هنوزم همون شکلی بود؟
فروغ در سکوت با بغض سر تکان داد:

_شاید باورت نشه ولی انگار زمان و نگه داشته بودن. باغمون همون شکلی بود که بار آخر از
کنارش رد شدم. حتی ترتیب کوتاه و بلندی درختا همونجوری بود. یا حتی تابی که وسط باغ
بود و باهاش تاب میخوردیم... همون جا سر جاش بسته بودنش. فقط شکلش عوض شده بود...
نگار اخم نامحسوسی کرد. مدل حرف زدن مادرش جوری بود که انگار داشت در مورد خودش و
شخص سوم دیگری حرف میزد. یعنی درست حدس زده بود؟ ممکن بود مادرش خواهر یا برادری
به غیر از خودش داشته باشد؟ محتاطانه گفت:

_همیشه میگفتی نگین شما رو یاد یکی تو گذشته مینداخت. اون نفر...
مکشی کرد و آرام تر پرسید:

_همونی بود که باهاش تاب میخوردین؟

لبخند فروغ جمع شد. به چهره ی نگران و کنجکاو نگار نگاه کرد. شاید اگر چند سال قبل بود
انکار می کرد اما دیگر بی نهایت خسته و بریده بود. به تکان آرام سرش اکتفا کرد و روی سر
دخترکش دست کشید:

_کاش میشد فقط یکبار بیرمتون اونجا رو از نزدیک ببینین. مطمئنم خیلی خوشتون می اومد. آب و هوای اونجا ، سرسبزش و صفاش چیزی نیس که بشه فراموش کرد.

_پس همینجا بهم یه قول بده. بعد اینکه دوره درمانت تموم شد اولین سفرمون باید بریم اونجا. من و تو و نگین. قبوله؟

فروغ لبخند زد و نامطمئن و آرام لب زد:

_قبوله!

چند ثانیه میانشان سکوت شد تا اینکه گفت:

_مرسی که خونه رو انقدر قشنگ چیدین. معلومه اثاث کشی تنهایی براتون خیلی سخت بود. اما خوب از پسش بر اومدین.

نگار که متوجه عوض شدن موضوع شد دیگر چیزی نپرسید و جواب داد:

_کار خاصی نکردیم. همه جا به جایی ها رو کارگرا انجام دادن. البته اگه از تهدیدا و غرغرای نگین فاکتور بگیریم ! بابت این چند روز کلی ازم باج گرفته.

فروغ تلخ خندید. دخترک کوچکش آنقدر بی رحمانه به خواهرش شباهت داشت که گاهی از شدت دلتنگی بغضش می ترکید. نگار با دیدن سکوت مادرش سر بالا آورد و نگاهش کرد. فروغ دستش را روی صورت سرد او کشید و بی مقدمه گفت:

_آنقدر تو دنیا و دردای خودم غرق شدم که هیچ وقت نشد به احساس شماها فکر کنم. ولی به لطف یه نفر هرچند دیر ولی ، حالا فقط به این فکر میکنم که همه ی اون سال ها چقدر برات سخت بوده..

مکشی کرد و آرام تر گفت:

_یا حتی برای بارادا!

نگار جا خورد. انتظار شنیدن همچین چیزی را از او نداشت. لبش را با زبان تر کرد و خواست چیزی بگوید که فروغ افزود:

#دویست و نود و هشت

[۱۲:۳۵ ۱۵.۱۲.۱۹]

_میدونم مدت زیادی گذشته اما بعضی وقت ها همه چی مثل یه معجزه به نقطه ی شروعش برمیگرده. اگه بفهمی همه ی اتفاقای تلخ و بدی که بینتون افتاد سوتفاهم بود ، اگه بفهمی

مادرت که بیشتر از همه بهش اعتماد داشتی تو دامن زدن به این سوتفاهما بی تقصیر نبود. اگه بفهمی گذشته ی من که همیشه ازتون مخفی نگهش داشتم باعث شد همچین چیزی برات مقدر بشه.. اگه همه ی اینا رو بفهمی هنوزم به عنوان مادرت برام احترام قائلی؟
مردمک چشمان نگار لرزید. چند لحظه در سکوت به مادرش نگاه کرد و همراه لبخند تلخی سرانگشتانش را بوسید:

_تو همیشه برای من قابل احترام بودی و هستی. هیچ کس و هیچی هم نمیتونه این حقیقت و عوض کنه.

_نیازی نیست باهام مدارا کنی. دیگه انقدری عمر کردم که بتونم بفهمم چجوری زندگی کردم. من آدم خوبی نیستم. همونطور که هیچ وقت نتونستم همسر خوبی برای پدرت و مادر خوبی برای شما باشم. من حتی بچه ی خوبی برای پدرم و...

_برام مهم نیس خودت یا بقیه چه فکری میکنین. ولی برای من تو بهترین مادر دنیا بودی و هستی!

_میدونم که هنوزم دوشش داری. شاید برای گفتنش خیلی دیر و بیهوده باشه ولی دوست ندارم سرنوشت شکست خورده ی من آرزوها و عشق تورو هم با خودش بُکشه و از بین ببره. اگه باراد...
_هر اتفاقی افتاد ، چه سوتفاهم چه تقدیر و هر چیز دیگه ای ، دیگه تموم شد. فکر نمیکنم برگشتن به عقب و نبش قبر کردن دردی و دوا کنه.

از جا برخاست و نفس لرزانش را بیرون داد:

_من و اون از اولش هم قسمت هم نبودیم. بی اعتمادی اون ، سادگی و بچگی من و خیلی چیزای دیگه پایه های رابطه ی ما رو سست کردن. پس لطفا به خاطرش خودت و سرزنش نکن. اگه میتونستیم از این امتحانا سربلند بیرون بیایم ، مطمئن باش گذشته ی شماها رو پشت سر میذاشتیم. ما خودمون خواستیم شکست بخوریم. پس اگه کسی این وسط مقصر باشه خودمونیم. نه شما و پدر باراد!

فروغ با درد نگاهش کرد. حقایق تلخی که به زبان می آورد تضاد عجیبی با لرزش مردمک دلتنگ نگاهش داشت. آنقدری درد عشق و انتظار کشیده بود که بتواند نگاه آشنایش را بخواند. چرا اجازه داده بود کار برای دخترش به این نقطه برسد؟ اشتباه بزرگی کرده بود! ترس از گذشته و تکرار شدنش او را به سمت سرنوشتی کشید که حالا دیگر فرق چندانی با چیزی که از اتفاق افتادنش میترسید نداشت.

نگار لبخندی سرسری زد و افزود:

_بریم داخل؟ دیگه واقعا داره سرد میشه.

فروغ غمگین نگاهش کرد و آرام سر تکان داد.
نگار زیر بازویش را گرفت و او را با احتیاط و در سکوت داخل برد.

#دویست و نود و نه

[۱۲:۳۵ ۱۵.۱۲.۱۹]

هیاهوی دیوانه‌واری که سالن را پر کرده بود، استرسش را هر لحظه بیشتر از قبل می‌کرد. این اولین تجربه‌ی رسمی‌اش در زمینه‌ی مدلینگ بود. تا قبل از این تمام تجربیاتش در چند عکس در آتلیه‌های زیرزمینی و همکاری‌های کوچک و پنهانی خلاصه شده بود. اما این شو و عظمتش آنقدری بود که از تصورش خارج بود. تصور قدم برداشتن بر روی استیجی که جمعیت سلبریتی و چهره‌های سرشناس اطرافش را پر کردند نفسش را تنگ می‌کرد. خصوصاً که چهره‌ی شوی امروز بود و قرار بود خاص‌ترین طراحی کالکشن را روی بدنش حمل کند!

از کنار در فاصله گرفت تا به جایگاه مخصوصش برای میکاپ و آماده شدن برود اما با تنه‌ی محکمی که به کتفش خورد تعادلش را از دست داد. شانس آورد که پروانه از پشت دستش را گرفت و گرنه به طرز وحشتناکی روی زمین می‌افتاد. با تعجب به دختری که گستاخانه و پر از نفرت نگاهش میکرد خیره شد. او را شناخت. حتی با وجود میکاپ سنگینی که روی صورت کوچکش میدرخشید! از پروانه شنیده بود تا قبل از ملحق شدن اون به آژانس، لینا چهره و ویژگی‌های اصلی کت واک‌ها بوده. صاف ایستاد و با اخم گفت:

_نمیتونی حواست و جمع کنی؟ داشتم میفتادم زمین.

لینا با پوزخندی جلو آمد و گفت:

_ببخش ندیدمت!

در سکوت و جدی نگاهش کرد. پروانه آرام کنار گوشش گفت:

_ولش کن محلش نده!

به سمت پروانه برگشت و ترجیح داد جوابی ندهد اما دختر قدمی نزدیک تر شد و آرام گفت:

_فکر نکن چون قراره طرح اصلی رو بپوشی همه کاره‌ی اینجایی. تو اینکار حرف اول و تجربه میزنه. امیدوارم گند نزدنی تو شوی امروز!

عصبی شد. خواست جوابش را بدهد که دختر رو برگرداند و پروانه همزمان دستش را کشید:
_ولش کن تورو خدا. از حسودیش داره میپره بهت.

پوفی کشید و با عصبانیت چتری های روی پیشانی اش را کنار داد. چهره ی پروانه نگران و پریشان بود. لبش را به دندان گرفت و گفت:

_یه چیزی هست. نمیدونم بهت بگم یا نه!

نگین عصبی جواب داد:

_اگه قراره بیشتر از این گند بخوره به اعصابم ترجیح میدم نگی!

پروانه نامطمئن نگاهش کرد و سر تکان داد. وقتی مدیر تدارکات اسمش را برای میکاپ و آماده شدن صدا زد ، سعی کرد جر و بحث چند دقیقه ی پیش را فراموش کند و روی کارش تمرکز کند. امروز برایش آنقدر مهم بود که باید با تمام توانش پیش می رفت.

پشت پرده ی استیج ایستاد و همانطور که لرزش دستش را روی دامن لباسش کنترل میکرد نفس بلندی کشید. تنها چند ثانیه تا بازگشت مدلی که قبل از او روی استیج رفته بود باقی مانده بود. برخلاف بقیه ، او قرار بود سه بار روی صحنه قدم بردارد. دوبار برای لباس های شب و بار آخر به تنهایی برای معرفی خاص ترین طرح کالکشن.

با رسیدن مدل قبلی به نقطه ی شروع استیج ، نفس بلند دیگری کشید و مطمئن و لبخند به لب قدم برداشت. پاهایش لرزش خفیفی داشت اما قدم هایش را آنقدر حرفه ای و مطمئن برمیداشت که لرزش نامحسوسش به چشم نیاید. سعی میکرد نگاهش به رو به رو باشد تا کمتر استرس داشته باشد. سالن از آن چیزی که فکرش را می کرد شلوغ تر و پر هیایو تر بود. بعد از چند ثانیه توقف کوتاه و لبخندی مطمئن ، مجددا راه آمده را با اطمینان برگشت و خودش را به پشت پرده رساند. دستش را روی قلبش گذاشت و با هیجان خم شد. پروانه پشتش را با دست ماساژ داد و گفت:

_عالی بودی!

سریع برای میکاپ دور دوم به جایگاه برگشت و لباس دوم را هم به خوبی به نمایش گذاشت. حالا به سخت ترین مرحله ی کار رسیده بود. در حالی که طراحی نفیس باراد آذر روی تنش میدرخشید ، در آینه ی قدی به خودش خیره شد. این لباس آنقدر زیبا بود که زبان از توصیفش قاصر بود. توری که با ظرافت تمام روی بالا تنه اش کار شده بود و با تراکم شکوفه های ریز دست ساز تزئین شده بود ، آنقدر قشنگ روی سرشانه هایش نشسته بود که انگار جزوی از آناتومی بدنش شده بود. دامن پیراهن پف نبود اما دنباله ی بلندی از جنس تور داشت که کمی نگرانش میکرد. خصوصا که تورش با طراحی منحصر به فرد و به طرز عجیبی به ادامه ی توری که پشت

سرشانه اش را پوشانده بود چسبیده بود و مثل آبشاری که از بالا تا پایین جاری شده پشت بدنش را پوشانده بود. با دیدن لباس تمام اعتماد به نفسش را از دست داده بود. یعنی میتوانست همچین اثر هنری زیبایی را به درستی حمل کند؟ از استرس و هیجان تمام بدنش یخ بسته بود. با صدای مدیر صحنه به خودش آمد:

_نگین آماده باش. رویا آخرین نفره. وقتی برگشت و موزیک عوض شد تو میری. یادت نره خیلی آروم تر از سری های قبل حرکت میکنی تا لباس بیشتر دیده شه. رو به دخترها ادامه داد:

#سپید

[۱۲:۳۶ ۱۵.۱۲.۱۹]

_وقتی نگین برگشت ، همه با همون ترتیبی که آخرین بار رو استیج رفتین پشتش قرار میگیرین و با هم دیگه برمیگردید روی استیج. حواستون باشه فاصله هاتون و دقیق حفظ کنین. نگین آرام جلو رفت و سر جایش ایستاد. با شنیدن صدای پشت سرش برگشت. مرسده نگاهی به لباس انداخت و گفت:

_واقعا شاهکار بی نظیره.

نگاهش را بالا آورد و خیره در چشم های نامطمئن نگین افزود:

_امیدوارم بدونی داری چی رو روی تنت حمل میکنی. خوب و بی نقص از پشش بر بیا. چون بزرگ ترین فرصت زندگیت!

نگین سر تکان داد و زیر لب "چشم" آرامی گفت. وقتی رویا برگشت ، چند ثانیه صبر کرد تا موسیقی تغییر کند. صدای تپش های قلبش کر کننده و غیر قابل کنترل شده بود. همزمان با پخش موسیقی ، روی استیج قدم برداشت. امضای باراد آذر روی تنش به زیبایی تمام میدرخشید. اینبار حریص تر از بار قبل شده بود. دوست داشت نگاه هایی که روی او و لباسش خیره مانده بود را شکار کند. نگاهش را آرام میان جمعیتی که پایین استیج نشسته بودند و با تحسین نگاهش میکردند چرخاند. در انتهای استیج دستش را روی دامنش گذاشت و چند ثانیه ایستاد. اما لبخند زیبایش با دیدن یک جفت چشم آشنا که از میان جمعیت با حیرت نگاهش میکرد محو شد. نگار بود! چطور ممکن بود؟

قلبش به تپش افتاد. قبل از آنکه با استرس ناشی از دیدن او همه چیز را خراب کند سریع رو برگرداند و با هر زوری بود خودش را به پشت استیج رساند. آنقدری وقت نداشت که خودش را پیدا کند. باید دوباره همراه باقی مدل ها به استیج برمیگشت. در همان حال خراب بود که پروانه دست سردش را گرفت و آرام گفت:

__دیدیش؟

ناباور به پروانه نگاه کرد. پروانه سر تکان داد و گفت:

__بهت نگفتم که اینجوری حالت خراب نشه. نمیدونم شماره ی خواهرم و از کجا گیر آورده. نازنین و که میشناسی؟ بلد نیست دروغ بگه!

چشم هایش را بست. به معنای کامل کلمه گند زده بود. با اشاره ی مدیر صحنه دوباره راه افتاد. از تصور اینکه دوباره باید مقابل استیج می ایستاد و به چشمان ناباور خواهرش خیره میشد عرق سرد روی بدنش نشست. میدانست این روزها نگار چه فشار وحشتناکی را تحمل میکند. و قطعاً امروز با دیدن طراحی منحصر به فرد باراد روی تن خواهرش ، تیر خلاص به اعتماد و احساسش می خورد. آنقدر ناراحت و شوکه بود که نمیتوانست درست قدم بردارد. همین که به نیمه های استیج رسید ، انگار پاهایش قفل شد. سرعتش در یک ثانیه به هم خورد و قبل از آنکه بتواند دوباره کنترل اوضاع را به دست بگیرد ، فاجعه اتفاق افتاد!

قدم برداشتن دوباره اش با قدم گذاشتن پشت سری اش روی دنباله ی لباس یکی شد و تکان محکمی خورد. صدای پاره شدن لباس و سکوت و توقف جمعیتی که پشت سرش بودند خبر از فاجعه ی بزرگی میداد. خشکش زد. دستش را سریع روی بالا تنه اش گذاشت و به عقب برگشت. لینا درست پشت سرش ایستاده بود. با چهره ای به ظاهر ناراحت و نگران اما چشمانی که از خوشی برق میزدند. از تماس بادی که به پشتش برخورد میکرد متوجه شد که پشت لباسش کاملاً از بین رفته. چشمانش در کسری از ثانیه پر از اشک شد. آنقدر شوکه شد که حتی توان حرکت هم نداشت. پروانه سریع دست پشتش گذاشت و از بین مدل ها او را به پشت صحنه رساند. حالت تهوع امانش را بریده بود. با ناباوری به لباسی که قرار بود خاص ترین لباس شو باشد و حالا پاره و از بین رفته روی تنش وا رفته بود نگاه کرد. اشک بی وقفه و پشت سر هم از چشمش میچکید. پروانه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

__اشکالی نداره. مهم استیج لباس بود که خوب از پشش بر اومدی.. حالا هم..

قبل از آنکه جمله ی پروانه تمام شود ، با سوختن نصف صورتش ، سرش به سمت مخالف برگشت. مرصده با چشمانی به خون نشسته نگاهش میکرد. دستش را روی گونه اش گذاشت و ناراحت نگاهش کرد.

__چطور میتونی همچین حماقتی بکنی؟ چطور میتونی گند بزنی تو همچین اجرایی؟
قفسه ی سینه ی مرسته از عصبانیت بالا و پایین میرفت. صدایش را بالاتر برد:
__میدونی اون استیج نتیجه ی دوندگی و سگ دو و زحمت چند نفره؟ چجوری به خودت اجازه دادی اینجوری آبروی برند و ببری؟
نگاه نگین به پایین سر خورد و اشک درشتی از چشمش چکید. دخترها از صحنه برگشتند و همراه عوامل پشت صحنه دوره شان کردند.

#سیددویک

[۱۲:۳۶ ۱۵.۱۲.۱۹]

__همش برنامه ریزی شده بود نه؟ از لحظه ای که فهمیدم خواهرشی شک کرده بودم بخوای یه گندی به بار بیاری. مطمئنم خراب کاری امشبت بی ربط به خواهرت نیست.
نگاه نگین با ناباوری بالا آمد. مرسته افزود:
__شما دوتا خواهرها واقعا باور نکردنی هستین. یکیتون گند زد تو زندگیم ، اون یکی اعتبار کاریم و با خاک یکسان کرد. چرا پاتون و از زندگیم بیرون نمیکشین؟ چرا من و به حال خودم نمیذارین؟
مدیر صحنه سعی کرد مرسته را آرام کند اما موفق نشد.
__لباس و در بیار و از جلوی چشمم گم شو. برو خدا رو شکر کن که اینجا زندگی میکنی. اگه اینجا پاریس بود بابت خراب کردن اجرا ازت شکایت میکردم.
نگین پشت دستش را محکم روی صورتش کشید و از کنارش گذشت. لباس را در رخت کن از تنش در آورد و لباس های خودش را پوشید. کول پشتی اش را روی دوشش انداخت و از رخت کن بیرون رفت. پروانه پشت سرش راه افتاد و گفت:
__صبر کن نگین. واستا منم پیام. اینجوری تنها جایی نرو.
بی توجه به پروانه از کنار کارکنانی که پیچ کنان نگاهش میکردند گذشت و از سالن بیرون رفت. موقع عبور از لابی ، باراد را دید که کنار یکی از کارکنان ایستاده بود و با اخم به توضیحاتش گوش میداد. یک لحظه ی کوتاه با او چشم در چشم شد. باراد با نگرانی قدمی جلو آمد اما قبل از آنکه کامل عکس العملش را ببیند ، کلاه سوییشرتش را روی سرش کشید و از هتل بیرون رفت. بی توجه به باران شدیدی که میبارید با سرعت هر چه تمام به سمت پیاده رو دوید. دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را بلعد.

[۱۹:۱۲ ۲۷.۱۲.۱۹]

[۱۹:۱۲ ۲۷.۱۲.۱۹]

با کشیده شدن دستش توسط یکی از کارکنان سالن به عقب برگشت.

__با شما دارم صحبت میکنم خانوم!

بی توجه به لحن دستوری و سرد زن سر برگرداند. چشم های نگرانش با بی تابی میان مدل هایی که به پشت صحنه برمیگشتند به دنبال نگین میگشت. زن با عصبانیت گفت:

__خانم محترم؟ کارت ورودی و دعوت همراهتون نیست. کی بهتون اجازه داد بیاین داخل؟
آنقدر نگران بود که حتی توان توضیح دادن هم نداشت. همانطور که با چشمانش برای پیدا کردن نگین نقلا میکرد دستش توسط زن کشیده شد و به سمت در سالن هدایت شد.
با خواهش گفت:

__خواهرم مدل شوی امروز بود. خواهش میکنم اجازه بدید چند لحظه داخل باشم. باید..

__نمیتونم خانم منم مامورم و معذور. اگه کارتون ضروریه تو لابی منتظر باشین.

همراه با گفتن جمله اش در اصلی ورودی را به رویش بست. نگار با درماندگی چند بار محکم روی در بزرگ چرمی ضربه زد اما کسی جوابگو نبود. در همان لحظه با شنیدن صدای دخترانه ای به عقب برگشت:

__دنبال نگین میگردین؟

سریع به سمت پروانه رفت و با نگرانی پرسید:

__میشناسیش؟ میتونی منو ببری پیشش؟

پروانه با ناراحتی جواب داد:

__همین الان رفت. از در پشتی. اگه عجله کنین بهش میرسین.

و با دستش به مسیری اشاره کرد. نگار کیفش را روی دوشش انداخت و بی معطلی به سمتی که دخترک گفته بود دوید. آنچنان با سرعت از لابی گذشت که متوجه نگاه متحیر و نگران باراد نشد. همین که از در اصلی هتل بیرون رفت، نگین را دید که در مسیر پیاده رو زیر باران می دوید. سرعتش را چند برابر کرد. باران آنقدر شدید بود که در همان چند لحظه ی کوتاه تماما خیس شده بود. نفس نفس زنان خودش را به پیاده رو رساند و از پشت نگین را صدا زد. نگین چند لحظه ایستاد اما بدون اینکه برگردد دوباره به راهش ادامه داد. با هر توانی داشت خودش را به او رساند و از پشت سر دست روی کتفش گذاشت. وقتی نگین رو برگرداند و چشم های سرخ و متورمش را دید جا خورد. آخرین باری که گریه ی نگین را دیده بود کی بود؟ حتی یادش هم نمی آمد!

نفس نفس زنان نگاهش کرد. خم شد و چند نفس عمیق کشید تا بتواند حرف بزند اما لحن لرزان و گرفته ی نگین از او پیشی گرفت:

__واسه چی اومدی دنبالم؟

شانه اش را عقب کشید و دست نگار پایین افتاد:

__چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا من و به حال خودم نمیذاری؟

نگار با ناراحتی نگاهش کرد. تازه متوجه سرخی گونه اش شد. اخم کرد و خواست چیزی بپرسد که نگین زودتر گفت:

__زد تو صورتم. نه بخاطر اینکه گند زدم توی شو. فقط بخاطر اینکه خواهر تو بودم! ولی میدونی چیه؟ حرفاش خیلی بیشتر از سیلیش درد داشت.

اشک از چشمان سرخش چکید و صدایش پر از بغض شد:

__امروز اومدی اینجا چیکار؟ میخواستی مطمئن شی دارم چه غلطی میکنم؟ که بتونی راپورش و به مامان بدی و یکبار دیگه من و آدم بده کنی؟ آدم بده تویی نگار.

با انگشت اشاره به سینه ی نگار ضربه زد:

__تو و اون گذشته ی کوفتیت. تو و اون عشق مزخرف تر از خودت که زندگی هممون و به گند کشید. چرا نمیتونیم یه نفس راحت از دست بکشیم؟ چرا باید تاوان حماقت تو رو ما بدیم؟

نگار با ناباوری قدمی عقب رفت.

__چرا همش باید به خاطر تو تحقیر بشم؟ چرا هر کاری میخوام بکنم یا به گذشته ی تو یا مامان بر میخورم؟ چرا نمیتونم به عنوان خودم زندگی کنم نه خواهر تو؟ چرا نمیذارین زندگی کوفتیم

و جووری که خودم میخوام بسازم؟

نگار ناباور زمزمه کرد:

_نگین..

گریه ی نگین شدت گرفت:

_میدونی چیه؟ خانواده ی ما هیچ وقت نرمال نبود. همیشه از وجودتون خجالت کشیدم. همیشه از اینکه شرایط عجیب خانواده مون و برای همه توضیح بدم شرمم میشد اما امروز...

دست روی گونه اش کشید و با نگاهی به پشت سر نگار افزود:

_امروز بیشتر از همیشه از اینکه خواهری مثل تو دارم خجالت کشیدم. کاش ما هیچ نسبتی با

هم نداشتیم. کاش میتونستم به همه دنیا بگم که هیچ نسبتی با تو و گذشته ی لعنتیت ندارم!

نگاهش بین نگار و پشت سرش به حرکت در آمد و افزود:

_دنبالم راه نیفتین. با جفتونم. من و به حال خودم بذارین. بذارین نفس بکشم!

#سیصدوسه

[۱۹:۱۲ ۲۷.۱۲.۱۹]

نگار قدمی جلو رفت تا با گرفتن لباسش مانع رفتنش شود اما نگین خودش را عقب کشید و به راهش ادامه داد. زانوی نگار خم شد و با شدت به موزاییک های خیس پیاده رو برخورد کرد. کف دست هایش را روی زمین گذاشت و سرش را پایین انداخت. صدای بلند و سوزناک گریه اش دل عابرهایی که از کنارش میگذشتند را لرزاند. نمیدانست چند دقیقه در آن حال ماند که ناگهان شانه اش گرم شد. قبل از آنکه فرصت کند و سرش را بالا بیاورد کسی کنارش روی زانو نشست و او را در آغوش گرفت. زیر کتفش را گرفت و آرام گفت:

_تکیه ت و بده به من پاشو.

سربرگرداند و چشمانش میان دو چشم نگران و لرزان آشنا قفل شد. اینبار برعکس تمام دفعات گذشته ، در نگاهش نسبت به او نه نفرتی بود و نه دلخوری. فقط درد بود و بغض.

خسته تر از آنی بود که دست های گرمی که محکم و مطمئن تن سیر شده اش را در بر گرفته بود ، پس بزند. دیگر نمیتوانست تک و تنها در این

راه پر از خار و خاشاک قدم بردارد. خسته و زخمی و بی تاب بود. فقط دلش آرامش میخواست. حتی شده چند لحظه ی کوتاه!

سکوتش جرات باراد را بیشتر کرد. او را آرام آرام به سمت ماشین هدایت کرد و در را برایش باز کرد. بخاری را سریع روشن کرد و از روی صندلی عقب ماشین پالتویش را برداشت. آن را روی پاهای نگار کشید و با نگاه کوتاه و ناراحتی به او دوباره از ماشین پیاده شد. نگار چشم هایش را بست و سعی کرد لرزش تنش را کنترل کند. صداهاى مختلفى در سرش با هم آمیخته بودند. صدای بغض آلودِ نگین ، قطرات باران که با شدت به شیشه برخورد میکردند ، صدای برف پاک کن که با سرعت به چپ و راست تکان میخورد ، صدای جفت راهنمای ماشین و بخاری روشنی که گرمایش بیشتر از آنکه مطبوع باشد ، داشت حالش را به هم میزد.

دستش را از زیر کت بیرون برد و با فشردن دکمه کمی پنجره را باز کرد. قطرات باران دوباره با صورتش برخورد کردند. در کسری از ثانیه صداها قطع شدند و فقط صدای نگران باراد را شنید: _من نمیدونم. شده به تک تکشون زنگ بزن و مطمئن شو. جواب ندادن آدرسشون و پیدا کن. ببین بیشتر با کدومشون صمیمی بوده.

سرش را برگرداند. باراد درست کنار ماشین ایستاده بود. بلوز رسمی سفید رنگش کاملاً خیس شده بود و به تنش چسبیده بود. آب از لای موهایش میچکید و بی قرار گویی را میان دستانش جا به جا می کرد. قلبش درد گرفت. چرا دنیا فقط برای آن ها تنگ بود؟ مگر عشق آنها چه حجمی از جهان را اشغال کرده بود که اینگونه پشیمان زده بود؟

با باز شدنِ درِ ماشین ، دستش را روی گونه اش کشید و سر برگرداند. باراد نشست و سریع دست هایش را جلوی بخاری گرفت. نگار نگاهش را از زیر به دست های سرخ شده از سرمایش دوخت و دوباره سریع چشم دزدید. باراد فین فین کنان گفت:

_یکم گرم شدی؟

به تکان آرام سرش اکتفا کرد. باراد ماشین را به حرکت در آورد و بدون اینکه چیز دیگری بگوید حرکت کرد. شیشه را بالا کشید و چشم بست. به تمام آن حال خرابش ، نگرانی بخاطر لباس تماماً خیس باراد هم اضافه شده بود. هرچقدر با خودش جنگید تا عکس العملی نشان ندهد نتوانست. پالتو را از روی پایش برداشت و بدون اینکه نگاهش کند به سمتش گرفت. باراد با مکث گفت:

_بذار باشه رو تنت. من سردم نیست.

دستش را عقب نکشید. باراد چند ثانیه ی کوتاه به نیم رخش نگاه کرد و پالتو را گرفت. از دیدن او در این وضعیت تا مرز دیوانگی رفته بود اما باید کنار او آرام می ماند تا آرامش کند. تا همینجا هم به حد کافی آرامش زندگی اش را بر هم زده بود.

ماشین را کنار خیابان نگه داشت و بی حرف پیاده شد. پالتو را پوشید و به سمت کافه بیرون بر کنار خیابان پا تند کرد. بعد از چند دقیقه ی کوتاه با قهوه ی داغی به ماشین برگشت. نگار همانطور در خودش فرو رفته بود و یک گوشه از ماشین کز کرده بود. باراد لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

__یکم از این بخور بذار تنت گرم بیفته.

نگار خفه لب زد:

__میل ندارم.

باراد با دست دیگرش کتی که روی دوشش بود را روی تنش مرتب کرد و گفت:

__حتی اگه میل نداری یکی دو قلپ بخور. تو زود سرما میخوری!

با همین جمله ی کوتاه سر نگار به سمتش برگشت. پیراهنش از زیر پالتو هنوز خیس بود. موهایش هم... میدانست نمیتواند قهوه ی داغ بنوشد. پس او چطور می خواست گرم شود؟ بعد از تمام این مدت و اتفاق هایی که افتاده بود ، تقریباً فراموش کرده بود که همدیگر را بهتر از هر کس دیگری میشناسند. نگاهش که با نگاه باراد تلاقی کرد ، قهوه را بی حرف از باراد گرفت و میان دستان سردش فشرد. باراد بعد از چند لحظه سکوت گفت:

#سیصدوچهار

[۱۹:۱۲ ۲۷.۱۲.۱۹]

__می تونستم همون لحظه برم دنبالش. ولی فقط اوضاع بدتر می شد.

سربرگرداند و به نگار نگاه کرد:

__نگین برخلاف چیزی که نشون میده پخته و عاقله. مطمئناً زیر بارون نمی مونه. بذار یه جا مستقر بشه. کمی که آروم بشه، پیدا کردنش سخت نیست.

اشک از چشمان نگار راه گرفت:

__تا حالا هیچ وقت اونجوری باهام حرف نزده بود. من.. من حتی...

گریه امان نداد جمله اش را کامل کند. باراد دستمالی از روی داشبورد برداشت و آرام روی گونه ی نگار کشید:

__خودتم میدونی هیچ کدوم رو از ته دل نگفت! پس بخاطرش بیخود خودتو عذاب نده.

به رو به رو خیره شد و جدی تر افزود:

_از بچه ها شنیدم داخل چه خبر شد. اشتباه از من بود. از قبل حدس می زدم مرسته بخواد یه جوری زهرشو برای این شو بریزه ولی فکرشو نمیکردم تا این حد پیش بره.

_چرا در مورد مدل بودن نگین چیزی بهم نگفتی؟

باراد آه کشید:

_نگین ازم خواهش کرد. بهم گفت باهاش حرفه ای برخورد کنم. نه به عنوان خواهر تو. فکر کردم اگه بهت بگم اعتمادشو می شکنم و...

ضربه ی آرامی به فرمان زد و سکوت کرد. بعد چند دقیقه به سمت نگار برگشت:

_قهوه تو بخور. امشب هر جوری شده پیداش می کنیم. بهت قول میدم.

نگار دیگری چیزی نگفت. قهوه را آرام تا نوک بینی اش بالا برد و بوی تلخش را عمیق داخل ریه هایش کشید. همین بود.. این مایع تلخ و بد رنگ و اغواگر ، نقطه ی شروع همه چیز همین بود! اگر زمان به عقب برمی گشت و به همان روزی می رسید که باراد با لبخند از او پرسید (میونت که با قهوه خوبه؟!) ، چه جوابی می داد؟

#سیصدوپنج

[۱۹:۱۲ ۲۷.۱۲.۱۹]

دستمال را محکم مقابل بینی اش گرفت و چند بار پشت سر هم عطسه کرد. همزمان متوجه توقف ماشین شد. هوا کاملاً تاریک شده و شیشه ی بخار بسته ی ماشین دیدش به بیرون را محدود کرده بود. سربرگرداند و با چشم های ریز شده به دری که مقابلش ایستاده بودند، نگاه کرد. ابروهایش کم کم از هم باز شد. اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، باراد گفت:

_دو ساعته که با لباسای خیس تو ماشین. اینجوری مریض میشی و اوضاع رو برا خودت سخت تر می کنی!

نگار با ناباوری نگاهش کرد:

_با خودت چه فکری کردی؟

باراد کامل به سمتش برگشت:

_مگه نميگي نـمی تونی تنها برگردی خونه؟ خـب ، می خـوای تا پیدا شدن نگین تو خیابون بمونی؟ اونـم تو این هوا و با لباس خیس؟

نگار سریع برگشت و دست به سمت دستگیره برد. اما باراد با فشردن دکمه ای قفل مرکزی را زد:

_لجبازی نکن نگار. کسی که الان مشکل ساز شده تو نیستی. نگینه. باید قوی و مسلط باهـاش رو به رو شی. نه مریض و ضعیف. بعدم مگه نميگي مادرت احتیاج به مراقبت داره؟ اگه خودت مریض شی چه جوری می خـوای ازش مراقبت کنی؟
نگار بدون اینکه برگردد، آرام گفت:

_از کی تا حالا به این چیزا فکر می کنی؟

_تو فرض کن از همین حالا!

مکشی کرد و نرم تر افزود:

_مرسده خیلی وقته دیگه توی این خونه زندگی نمی کنه. پدرمم از اتاقش بیرون نیـمـاـد. اگه مشکلـت منـم، منـم میـرم جایی که چشمـت بهم نیفتـه. فکر کن اینجا خـونـه ی الیزاست. با اون که مشکلی نداری؟

نگار در سکوت لب هایش را به هم فشرد. باراد نفس بلندی کشید و قفل در را باز کرد. پیاده شد و ماشین را دور زد. غرورش اجازه نمی داد تکان بخورد با این حال هیچ راه دیگری به ذهنش نمی رسید. وقتی در ماشین برایش باز شد ، انگشتانش را محکم دور بند کیفش پیچید و احم کرد. باراد بدون اینکه چیزی بگوید مچ دستش را گرفت و بیرونش کشید:

_دیگه منتظر نمی مونم خودت تصمیم بگیری. انگار گاهی اوقات باید زور بالای سرت باشه!
نگار دستش را پس کشید:

_دستمـو ول کن. یادـم نیـمـاـد گفـتـه باشـم میـام داخل!

باراد خیره نگاهش کرد:

_می خـوای واستی اینجا دعوا کنیم؟ برا دعوا کردن به اندازه کافی وقت داریم. بهتر نیست فعلا عـقـلـمـونـو روی هم بذاریم و دنبال نگین بگردیم؟

نگار سکوت کرد. باراد قدمی جلو آمد و دو طرف کت رسمی اش را که از روی دوش نگار سُر خورده بود به هم نزدیک کرد:

_بیا تو. الیزا برات شیر گرم کرده.

دستش را پشت شانه اش گذاشت و او را به سمت در حیات راهی کرد. نگار نامطمئن داخل رفت. الیزا شیر گرم کرده بود؟ اصلا کی وقت کرده بود به او بگوید؟ با ترس نگاهی به ساختمان انداخت.

این خانه دیگر آن خانه ای نبود که روز اول بی خبر از همه جا پا در آن گذاشت. حس میکرد مثل دفتری ناگشوده و مرموز است که هزاران راز در خودش جا داده. بعد از آخرین اتفاقی که در این خانه افتاد و آن حالِ مادرش ، عهد کرده بود هرگز دوباره برنگردد و حالا... چشم روی هم فشرد. همزمان درِ خانه باز شد و الیزا را با نگاهی نگران درست مقابلش دید. نمیدانست باید چطور به چشمان مهربان و نگرانش نگاه کند. آن هم بعد از بی پاسخ گذاشتن تماس های او و پیام های سمانه! جلو رفت و آرام سلام داد. الیزا جلو آمد و دست روی شانه های او گذاشت.

_دختکِ طفلی من. چیکاغ کردی با خودت؟
سریع او را داخل کشید و به سمت آشپزخانه هدایت کرد. با دیدنِ سمانه در ورودیِ آشپزخانه ، سلام آرامی داد و سر پایین انداخت. سمانه با ناراحتی گفت:
_نگاه گیس بریده رو تو رو خدا؟ حتی دیگه تو چشمام نگاه نمی کنه!
الیزا او را پشت میز وسط آشپزخانه نشاند و به سمت قابلمه ی روی گاز رفت. ناگهان صدای آشنایی از پشت سرش گفت:
_جای وراجی برو براش حوله و لباس آماده کن. تا وقتی لباساش خیسه سرما از جونش بیرون نمیره!

با شنیدن صدای اطلس سریع به عقب برگشت. اطلس صندلی کنارش را بیرون کشید و کنارش نشست. حالت چهره اش هنوز هم خشک و بی انعطاف بود. هرچند صدایش با همه ی سرد بودن گرمای پنهان خاصی داشت. سلام آرام نگار را با تکان سر جواب داد و گفت:
_برو اول یه دوش آب گرم بگیر. چشما و بینیت سرخ شده. مگه چقدر زیر بارون موندی؟
نگار با صدای گرفته جواب داد:

_ممنون. خوبه همینجوری!
سمانه لباس ها را روی میز گذاشت:
_پاشو برو حداقل لباساتو عوض کن. می خوای ذات الریه بشی؟
به چهره ی گرفته اش نگاه کرد و دیگر مخالفتی نکرد. لباس ها را برداشت و بی صدا به سمت انباری کوچک رفت. سمانه هم پشت سرش رفت. یک گوشه از اتاق لباس هایش را عوض کرد. مشغول بستن دکمه های مانتویش بود که سمانه حوله کوچکی روی سرش انداخت:
_موهاتم خیس شده. کسی ندونه فکر می کنه پریدی تو استخر.

به سمت سمانه برگشت. سمانه سریع گفت:

__یه کلمه هم حرف نزنا. من اصلا هیچ حرفی باهات ندارم گیس بریده!

حوله را روی سرش رها کرد و با بغض گفت:

__بگیر خودت خشک کن. بعدم زود بیا آشپزخونه تا شیرت سرد نشده!

نگار لبخند تلخی زد. همیشه فکر میکرد آنقدر تنه‌است که اگر یک روز یک گوشه از کره ی خاکی گم و گور شود هم کسی نمیفهمد. اما امشب ، برای اولین بار حس میکرد وجود دارد. اولین بار میان نگرانی اش برای نگین ، کسانی هم نگران او بودند. انگار آنقدرها که فکر می کرد بی کس و بدبخت نبود!

حوله را گوشه ای قرار داد و به آشپزخانه برگشت. الیزا و اطلس پشت میز نشسته بودند. دیدن آن ها در حالت آتش بس عجیب و خنده دار بود. الیزا با دیدنش سریع گفت:

__بیا این شیخ عسل و بخور تا داغه. تنت و گغم میکنه.

کنارشان نشست و با تشکر کوتاهی کمی از مایع گرم و غلیظ نوشید. برای خواهرش دلشوره داشت. یعنی کجا رفته بود؟ به تمام دوستانش پیامک داده بود اما خانه ی هیچ کدامشان نرفته بود. به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت از هشت گذشته بود. حتما مادرش نگران‌شان شده بود. باید چه می گفت؟ دلش نمیخواست دروغ بگوید. چطور باید برایش توضیح میداد تا نگران نشود؟ اگر تمام شب نگین را پیدا نمیکرد چه؟

__فعلا به چیزی فکر نکن. خواهرت بچه که نیست. سمانه میگه انگار دوست و آشنا هم زیاد داره. مطمئنا میره خونه ی یکی از اونا!

با ناراحتی به اطلس نگاه کرد. اطلس از جا بلند شد و رو به سمانه گفت:

__پاشو سمانه. ما که کاری ازمون بر نمیاد. به کار و بار خودمون برسیم.

سپس با اشاره ای او را از آشپزخانه بیرون کشید. الیزا دست روی دست سردش گذاشت و با مهربانی گفت:

__باغاد پیداش میکنه. نگان نباش!

__دلم براش شور میزنه. نه فقط برای اینکه نمیدونم کجاست. هیچ وقت حالش انقدر بد نبود. همیشه اونی که گریه می کرد و کم می آورد من بودم. اما امروز که اونجوری دیدمش.. وقتی اونجوری با گریه بهم گفت چقدر ازم متنفره و بخاطر من اذیت شده..

اشک از چشمش چکید و لب هایش لرزید. الیزا دستش را جلو برد و صورتش را پاک کرد:
_آدما همیشه وقتی ناگاحتن یه مشت چغت و پغت میگن که خودشون و تخلیه کنن. احتمالا
خواهرت اون موقع فقط به این فکغ میکرده که یه جوغی خودش و خالی کنه.
مکشی کرد و افزود:

_مادَغِت؟ چی بهش میگی؟

_یکم دیگه منتظر میشم. اگه نتونم پیداش کنم میگم با هم جایی هستیم. فردا که رفتم براش
توضیح میدم.

الیزا سر تکان داد:

_کاغ خوبی میکنی. حتی اگه بیماغ باشه بازم مادَغه! نباید به مادر دروغ گفت. اونم تو شغایطی
که به اندازه کافی حساسه!

نگار در سکوت نگاهش کرد. خوب متوجه منظورش شده بود. پنهان کردن قضایای این خانه از
مادرش فقط همه چیز را پیچیده و خراب کرده بود. دیگر نمیخواست هیچ چیز را از او پنهان
کند. رازهای کوچک و بزرگی که بین آن ها مثل گیاه هرز و سمی رشد کرده بود ، فقط باعث
دور تر شدن آن ها از همدیگر شده بود.

_بهتری؟!

با شنیدن صدای ناگهانی باراد از پشت سرش ، دستش تکان آرامی خورد و کمی از نوشیدنی
روی میز ریخت. سریع صاف نشست و لیوان را عقب کشید. الیزا دستمال را روی میز کشید و با
اخم و به زبان فرانسوی به باراد گفت:

_قول داده بودی نیای اینجا!

باراد چند ثانیه بی حرف و عمیق به نیم رخ نگار نگاه کرد. موهایش نم دار بود و سرخی گونه
هایش از آن فاصله هم قابل تشخیص بود. چطور میتواندست جای دیگری باشد وقتی او اینجا بود؟
آن هم وقتی روزهای زیادی را با درد دلتنگی اش مثل دیوانه ها گذرانده بود و کوچکترین بهانه
ای برای دیدنش نداشت!

الیزا نگاه پر از حسرتش را به نگار دید اما کوتاه نیامد. گلو صاف کرد و افزود:

_به جای اینکه دور و برش بپلکی و یواشکی نگاهش کنی برو لباسای خیست و عوض کن. یادت
که نرفته برای چی اومده اینجا؟

باراد عصبی چشم تنگ کرد و مثل خودش به فرانسوی جواب داد:

_مجبوری انقدر بی ملاحظه باشی؟ اونم وقتی حال من و میفهمی؟ چطور انقدر ظالم شدی؟
الیزا خیره تر نگاهش کرد:

_گاهی لازمه ظالم شم. اگه فکر کردی دوباره موش گیر انداختی یه گوشه که باهаш رفع دلتنگی کنی کور خوندی. بهتره تا وقتی اینجاست این دور و برا آفتابی نشی و به قولت عمل کنی! گفت و دست دیگرس را از پشت صندلی نگار در هوا به معنی "برو" تکان داد. باراد دستی به پشت سرش کشید و با چهره ی سرخ از عصبانیت از آشپزخانه بیرون رفت. نگار که متوجه مکالمه شان نشده بود معذب و آرام گفت:
_نباید میومدم اینجا. شاید بهتر بود...

_اون فقط نگرانته! نیازی نیست انقد خودت و نااحت کنی!
نگار سر بالا آورد و نگاهش کرد. الیزا با لبخند چند ضربه به پشت دستش زد:

#سیدووهفت

[۱۹:۱۳ ۲۷.۱۲.۱۹]

_همه ی آدمای تو زندگیشون اشتباه میکنن. هیچ آدمی نیست که بتونه بگه من تو رابطه م اشتباه نکدم. تو ، من ، باغاد ، مادغت ، همایون ، خیلیای دیگه.. بعضیا میتونن این اشتباهات و جُبغان کنن. بعضیا فرصت جُبغان و بغای همیشه از دست میدن. میدونی چغا ؟ چون در مقابل این آدمای یه دسته هستن که میبخشن و فُغصت میدن. یه عده هم تو گذشته باقی میمونن و همگاه اون اشتباهای میسوزن! تو دوست داغی مثل کدومشون باشی؟
مردمک نگاه نگار لرزید. الیزا آهی کشید و به نقطه ای خیره شد:
_اگه از من بپُغسن عشق چیه فقط بدم بگم یه فُغصت از دست رفته. من اینجوگی دیدمش چون. هیچ وقت جساغتش و نداشتم به سمت آدمی که بخاطغ فرصت از دست رفته زندگیش تو گذشته ش سوخت و خاکستغ شد پا پیش بذاغم. همیشه از پشت نگاهش کغدم. نجنگیدم. پس منم فُغصتم و از دست دادم ! اما به اندازه تعداد آدمای دنیا بغای عشق تعریف وجود داغه. هر کی نگاه خودش و داغه. اما فُغصت تنها چیزیه که هنوزم تو هر رابطه ای همونه. اصلی که تغییر نمیکنه!

به نگار نگاه کرد و چند ضربه آرام روی دستش زد:

_بخاطغ گذشته ی هیچ کسی آینده ی خودت و قربونی نکن. حتی اگه اون آدم مادغت باشه!
عشق چیزی نیست که باهаш بهای چیزی و بیغدازی. چون ارزشش از همه چی تو دنیا بیشتغ.

بعدم ما عاشقِ گناه‌کاغ داریم. اما عشقِ گناهی نداغه! عشقِ مقدس ترین چیز تو دنیاست. نباید بابتش خجالت بکشی یا خودت و سغزنش کنی. میفهمی چی میگم؟

چشمان نگار پر شد. لب هایش را روی هم فشرد و سرش را پایین انداخت. الیزا طره ای از موهای نم دارش را که کنار صورتش ریخته بودند پشت گوشش هدایت کرد و آرام گفت:

_تو فغانسه یه جمله ی معروف هست که میگه. دو تا مرد و تو زندگیت هیچ وقت فغاموش نکن. مردی که باعث شد تنها زیغِ بارون خیس شی ، و مردی که همغاht زیر باغون خیس شد!

#سیصد و هشت

[۰۱:۳۲ ۲۴.۰۱.۲۰]

[۰۱:۳۲ ۲۴.۰۱.۲۰]

((پشت میز کافی شاپ نشسته بود و با استرسی که هر لحظه بیشتر از قبل میشد روی میز ضرب گرفته بود. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. نیم ساعت از وقت قرارشان گذشته بود. یعنی ممکن بود نظرش عوض شود و نیاید؟ حتی فکر کردن به این موضوع هم باعث میشد عرق سرد روی بدنش بنشیند. قبل از این یکبار هم با مادر نگار رو در رو نشسته بود و از علاقه اش به نگار گفته بود. دقیقاً سه ماه پیش و وقتی خودش بعد از تهدیدهای احسان پیشنهادش را به نگار داده بود. برعکس تصوراتش مادر نگار زن آرام و با وقاری بود و با اعتماد به صداقت حس او با شرط روابط محدود ، رابطه شان را پذیرفت. اما اینبار همه چیز سخت تر و جدی تر بود. شاید اگر پدرش در ایران بود یا مادری داشت که بتواند برایش پا پیش بگذارد همه چیز راحت تر و اصولی تر پیش می رفت. سنگینی کاری که خودش باید از عهده اش بر میامد آنقدر زیاد بود که ترسش را برای "نه" شنیدن و از دست دادن نگار هر لحظه بیشتر می کرد.

بی تاب و هراسان دستی به موهایش کشید و درست در همان لحظه توجهش به فروغ که وارد کافی شاپ شد جلب شد. سریع از جا برخاست و دستش را بالا برد. همزمان با دقت نگاهش کرد. مانند و روسری ساده و مرتبی به تن داشت. درست مثل نگار ساده پوش بود و درست مانند او با وقار و آرام قدم بر میداشت. ناخودآگاه لبخند زد. حتی حالت چهره شان آنقدر به هم شباهت داشت که با دیدنش دلش برای نگار تنگ شده بود.

با نزدیک شدن فروغ او هم صاف تر و جدی تر ایستاد و سلام داد. فروغ زیر لب جوابش را داد و به اطراف نگاه کرد. باراد سریع گفت:

__خیلی ممنون که تشریف آوردید. ببخشید فکر کردم اینجا کمتر از ماشین معذب باشید. فروغ دوباره به اطراف نگاه کرد و با اکراه نشست. توجه باراد به نوک انگشتانش که در اثر تماس با رنگ سیاه شده بود جلب شد. انگار عادت هایشان هم یکی بود که انگشت هایشان را فوری در هم میپیچیدند.

فروغ نگاه کوتاهی به چهره ی او انداخت. چهره ی مردانه و جذابش را فقط یکبار دیده بود اما همان به خوبی در ذهنش مانده بود. نمیدانست چقدر میتواند به این مرد جوان و خوش پوش اعتماد کند اما تنها چیزی که میدانست این بود که دخترکش در این مدت کوتاهی که با او ارتباط داشت به طرز عجیبی آرام و خوشحال بود. آنقدر که با وجود تردیدهایش ، دلش به همان لبخندها گرم می شد و کوتاه می آمد.

اخم ملایمی کرد و گفت:

__ببخشید دیر کردم. امروز مشتری زیاد داشتم.

__من عذر میخوام که مزاحم کارتون شدم. چی سفارش بدم براتون؟

__یه فنجون چای اگه ممکن باشه.

باراد چشمی گفت و با دست تکان دادن برای پیش خدمت سفارش چای و یک آیس کافی برای خودش داد.

فضای بینشان برای شروع بحث سنگین و مهم مدّ نظرش زیادی سرد و سنگین بود. انقدر که نمیدانست باید از کجا شروع کند. دستش را پشت سرش کشید و گفت:

__میدونم از سر کار میاین و خسته این. نمیخوام زیاد وقتتون و بگیرم. بلد هم نیستم طفره برم. پس اگه اجازه بدید مستقیم برم سر اصل مطلب.

فروغ آرام سر تکان داد:

__راحت باشین لطفا.

باراد مکثی کرد و سر بالا آورد:

__میدونین که من و نگار یه مدته که داریم سعی میکنیم همدیگه رو بشناسیم. شاید این مدت از نظر خیلیا زیاد نباشه اما لحظه به لحظه ش برای ما با ارزش بود و باعث کلی تجربه و شناخت از هم شد. نگار برای من فقط یه دختر معمولی نیست که ازش خوشم بیاد و بخوام یه مدت از زمانم و باهاش بگذرونم. این و همون موقع هم گفتم بهتون.

سرش را دوباره پایین انداخت و اخم مردانه کمرنگی کرد. بی اراده دست هایش را از روی میز برداشت و زیر میز در هم مشت کرد:

_نمیشه گفت من زندگی ساده و روتینی داشتم. داستان زندگی من خیلی بالا پایین ها داره و ماجراهای زیادی رو از سر گذروندم تا به این نقطه رسیدم. هم تو ایران و هم خارج از ایران موقعیت های زیادی برای آشنایی با دخترای زیادی داشتم. ولی سادگی و پاکی و اون صمیمیت خالصی که تو نگار دیدم هیچ وقت تو زندگیم احساس نکردم. نگار آرامشی و بهم داد که همیشه دنبالش بودم. هر لحظه و ثانیه ای که تو زندگیم حضور داره برام اندازه کل زندگیم ارزش داره. برای همینم میخوام همه ی اون بالا و پایین شدن رو کنار بذارم و تو همین نقطه ای که اندازه ی تمام زندگیم آرامش دارم بایستم.

مکث کوتاهی کرد. فروغ در سکوت منتظر ادامه ی صحبتش ماند.

_حس میکنم به نقطه ی شروع رسیدم. جایی که همیشه دنبالش میگشتم. الان درست تو همون نقطه ی مدارم. شاید گفتنش پرتویی باشه ولی میدونم که برای نگار هم من همون نقطه ام. برای همینم...

سرش را بالا آورد و به چشم های نگران فروغ خیره شد:

_اگه اجازه بدید میخوایم این رابطه ی بینمون و رسمی تر و جدی تر کنیم.

#سیصدونه

[۰۱:۳۲ ۲۴.۰۱.۲۰]

پلک فروغ پرید. حالا دیگر ترس در دلش جای نگرانی را گرفته بود درست مثل آن دختر بچه ی هفده ساله ای که برای اولین بار خبر خواستگاری خواهرش را شنیده بود. بزاقش را به سختی قورت داد و آرام گفت:

_فکر نمیکنی خیلی زوده؟ شما فقط چند ماهه که همدیگه رو میشناسین. نگار هنوز خیلی بچه ست. مطمئنا برنامه هایی واسه آینده ش داره و...

_من تصمیم ندارم به هیچ عنوان سد راهش بشم. برعکس ، هر جور که تو توانم باشه حمایتش میکنم تا به هر چی میخواد برسه. اینو بهتون تضمین میدم.

فروغ با استرس دستی به روسری اش کشید. همزمان پیش خدمت فنجان چای و قهوه را پیش رویشان گذاشت اما او آنقدر به هم ریخته بود که حتی متوجه نشد.

_من دارم سعی میکنم ارتباط بینتون و درک کنم. صادقانه بگم بخاطر دیدن خوشحالی دخترم. مسلمنه که منم نگرانی های زیادی دارم اما.. برای من نگار و خوشحالیش حرف اول و میزنه. اما چیزی که شما میگی این رابطه رو وارد یه فاز دیگه ای میکنه. من شما رو خوب نمیشناسم. یا حتی خانواده تون رو...

_منم دقیقاً برای همین وقتتون و گرفتم. اگه اجازه بدید و صلاح بدونین من تا دو هفته ی آینده همراه خانواده م خدمت برسم. اینجوری زمینه آشنایی برای خانواده ها هم فراهم میشه. فروغ سکوت کرد. انگار که بر لب هایش مهر سکوت زده بودند. باراد لبخند مطمئنی زد و با احساس گفت:

_ترس و بی اعتمادیتون من و ناراحت نمیکنه. چون میدونم چقدر نگار و دوست دارید. ولی باور کنین نگار برای من خیلی بیشتر از اونیه که فکرش و میکنین ارزش داره. اجازه بدید بیشتر خودم و بهتون ثابت کنم. فروغ دوباره سکوت کرد. باراد اشاره ی آرامی به فنجان چای کرد و گفت: _چاییتون سرد شد.

ماشین را داخل بن بست نگه داشت و به چپ و راست نگاه کرد. مادر نگار قبول نکرده بود او را تا منزل برساند و با این حال ، نگرانی از تاریکی هوا و خلوت بودن کوچه ها باعث شده بود آرام و نامحسوس تا خانه تعقیبش کند. تمام طول راه را آرام و سر به زیر قدم برداشته بود. مشخص بود که سعی داشت با نگرانی و ترسی که در نگاهش لانه کرده بود کنار بیاید. بعد از گذشت چند دقیقه تقه ای به شیشه خورد. سرش را برگرداند. نگار بود که در سرما دست هایش را به هم می مالید. لبخندی زد و قفل در را باز کرد. نگار سریع سوار شد و با نگاه نگرانی به ابتدای کوچه گفت:

_سلام. نگفتم انقدر نزدیک نیای؟ اگه مامانم برسه چی؟

باراد دست هایش را گرفت و به سمت خودش کشید.

_خب برسه. مگه نمیدونه دخترش عشقِ منه؟

چشم های نگار گشاد شد. باراد نوکِ سرخ بینی اش را با بوسه ی سریعی غافلگیر کرد و دست هایش را مقابل دهانش نگه داشت. چند "ها" محکم کرد و دست هایش را مالش داد.

_کجا بودی انقدر یخ کردی؟

نگار دستش را پس کشید. هول شدنش از چشم باراد دور نماند اما نتوانست بگوید از تماس ها و پیام های احسان آنقدر به ستوه آمد که عاقبت درخواستش را برای صحبت رو در رو پذیرفت. نتوانست بگوید یک ساعت گذشته آنقدر از او حرف های وحشتناک شنیده بود که گوشش از

تمام دنیا پر بود. میدانست اگر باراد بفهمد درگیری بدی میانشان رخ می دهد. مثل تمام دفعات قبل پنهان کردن را انتخاب کرد و گفت:

__یه سری وسیله برای کاردستی نگین خریدم دادم خونه. وقتی گفתי اینجایی دیگه داخل نرفتم و برگشتم سر کوچه.

باراد بی حرف نگاهش کرد. میدانست خانه نرفته. اگر میرفت حتما متوجه رسیدن مادرش می شد. با این حال به رویش نیامورد و سخت نگرفت.

__چیزی شده؟ قیافت یه جوریه.

باراد خندید:

__چجوریه؟

__نمیدونم. الکی خوشی انگار . خبرای خوب رسیده؟

باراد گلو صاف کرد:

__راستش نمیدونم چجوری بهت بگم....

دستش را در جیب بارانی اش فرو برد و چهره جدی به خودش گرفت:

__دارن برام میرن خواستگاری.

نگار خشکش زد. چند دقیقه در همان حال ماند و شوکه گفت:

__خواس.. خواستگاری؟

باراد با جدیت سر تکان داد. نگار کامل به سمتش چرخید و گفت:

__خب یعنی چی؟ بدون تو؟

باراد سر برگرداند به سمت مخالف تا با خندیدن همه چیز را خراب نکند.

__منم میرم. یعنی باید برم.

نگار سکوت کرد. گیج و شوکه بود. در حالی که باراد به سادگی اش میخندید با صدای پر از بغض گفت:

__خب چرا؟ یعنی تو... واقعا تو..

__میخواستم نرم ولی...

به سمت نگار برگشت:

__میگن دختره خیلی خوشگله. انقدر که همیشه ازش گذشت.

نگار مات و مبهوت ماند. باراد با انگشت اشاره اش به صورت نگار اشاره کرد:

__شبیه یه جوجه ی پاییزیه. چشماش عین تیله ی سیاه میمونه. تازه وقتی ناراحت میشه یه

جوری برق میزنه که دل آدم و از جاش میکنه. اندازه ی یه نخود هم دماغ داره...

به لب هایش خیره شد و همانطور که سرش را جلو می برد آرام تر گفت:
_لباشم که.... بهتره اصلا هیچی نگم. فقط حیف که نمیداره بیوسمش...

#سیدوده

[۰۱:۳۲ ۲۴.۰۱.۲۰]

نگار که کم کم متوجه منظورش شده بود خودش را عقب کشید و با ناباوری گفت:
_منظورت چیه؟!

باراد لبخند مطمئنی زد:

_با مامانت صحبت کردم. برای دو هفته بعد ازش وقت برای خواستگاری گرفتم.

_دو هفته ی بعد؟؟ داری شوخی میکنی؟

_همم...به نظر منم خیلی دیره. اگه دست من بود فردا میومدم ولی میدونی باید واسه بابا بلیط
اوکی کنم!

نگار که هنوز بهت زده به رو به رو خیره بود ، بعد چند ثانیه گفت:

_داری جدی میگی الان؟

باراد دوباره دستش را گرفت:

_تا الان با مامانت تو کافه بودم. من که بهت گفتم همه چی رو بسپار به من. میخواستم برسونمش

اما وقتی گفت خودش میره اصرار نکردم. مامانت همیشه انقدر کم حرف و آرومه؟

نگار با نگرانی به ابتدای کوچه خیره شد. کم حرف و آرام؟ مادرش مثل یک صندوقچه ی بسته
و پر رمز و راز بود.

_یعنی واقعا اجازه داد؟

_نگار؟ زمانش خوب نبود؟ میدونم باید باهات مشورت میکردم ولی ، واقعا دیگه نمیتونم صبر
کنم.

نگار به سمتش برگشت و لبخند دستپاچه ای زد:

_فقط یکم غیر منتظره بود. دوست ندارم مامانم فکر کنه که ما...

لب هایش با بوسه ای ناگهانی مهر شد. قلبش از جا کنده شد و با چشم های گشاد شده به بارادی
که با فاصله کمتر از چند سانتی متری صورتش متوقف شده بود نگاه کرد.

_شاید برای تو راحت باشه ولی برای من فقط هفته ای چند بار اونم چند دقیقه ی کوتاه دیدنت تو کوچه و خیابون یعنی عذاب. خونه که نمیای. گالری هم نمیای. من باید چیکار کنم؟ هر دقیقه ای که بدون تو ام برای من پر از ترس و دلتنگیه. دیگه نمیتونم نگار. میخوام هر لحظه پیشم باشی. تحت فشارت نمیدارم که فکر نکنی از روی هوسه. اما من دوست دارم کسی که دوستش دارم کنارم باشه. ببینمش.. بغلش کنم. حسش کنم. ببوسمش..

خواست دوباره سرش را جلو ببرد که نگار آرام و با خجالت سر برگرداند. تنش هنوز از آن بوسه ی ناگهانی و چند صدم ثانیه ای گرم بود. میدانست اگر خوددار نباشد شور و حرارت و عشق و دلتنگی میانشان آنقدر زیاد است که مانند انبار باروت منفجر شده همه چیز را خراب کند. باراد با فرهنگ خارج ایران بزرگ شده بود و در همین چند ماه ارتباطشان هم کنترل کردنش در قالب چهارچوب های ایران سخت بود. سکوتی چند دقیقه ای میانشان حاکم شد تا اینکه نگار آرام گفت:

_من فقط.. واقعا نمیدونم باید چیکار کنم. تا حالا پدر و مادرت و ندیدم. نمیدونم توی دو هفته میتونیم آماده شیم یا نه. راستش قرار بود اسباب کشی کنیم. یعنی خب خونه خیلی کوچیکه ...

باراد که به خوبی متوجه منظورش شده بود لبخند گرمی زد و گفت:

_داریم میایم خواستگاری تو. پس تنها چیزی که اهمیت داره تویی و خانواده ت. نه هیچ چیز دیگه. انقدر به چیزای بی مفهوم و کم ارزش فکر نکن. نگران هیچی هم نباش. من مطمئنم خانواده م تو همون نگاه اول عاشقت میشن.

نگار انگشت هایش را در هم پیچید. باراد سر کج کرد و با عشق نگاهش کرد:

_فکر نکن فرارت و فراموش کردم. نوشتم یه گوشه ، دو هفته ی دیگه باید تسویه ش کنی.

چشمکی برای نگارِ نگران و دستپاچه زد و جدی تر گفت:

_دیگه برو خونه. برو با مامانت صحبت کن و آرومش کن. نگران هیچی هم نباش!))

#سیدو یازده

[۰۱:۳۲ ۲۴.۰۱.۲۰]

با حس گرم شدن شانه هایش از فکر بیرون آمد و به عقب نگاه کرد. میان تاریکی و روشنایی فضای حیاط او را شناخت. باراد قبل از اینکه او چیزی بپرسد گفت:

_این وقتِ شب توی این سرما ایستادی وسط حیاط؟ میخوای مریض شی؟
پتوی نرم و نازک روی شانه اش را میان مشتش گرفت و به آسمان خیره شد:
_بارون بند اومده. اومدم بیرون یکم هوای آزاد بخورم. حس میکنم دلم میخواد بترکه!
باراد به نیم رخش خیره شد و گفت:
_گفتن شامم نخوردی.
_اشتها نداشتم.
باراد آهی کشید:
_برو تو با خیال راحت بخواب. پیداش کردم.
نگار سریع سر برگرداند:
_نگینو؟ کجا بود؟ گوشیش الان روشنه؟
تازه متوجه لباس های بیرونی باراد شد. همانطور که به سمت خانه می رفت گفت:
_واستا الان میام...
باراد میان راه دستش را گرفت:
_بذار اول من باهاش صحبت کنم. الان حرف زدنتون با هم فقط باعث میشه همه چی بدتر شه.
نگار با تردید نگاهش کرد.
_نگران نباش. خونه ی یکی از بچه ها بوده. میرم دم خونشون باهاش حرف بزنم.
_ولی...
باراد پتوی افتاده از روی شانه اش را مرتب کرد:
_یکبارم شده حرف گوش کن. سوتفاهمایی که پیش اومده فقط مربوط به تو نیست. قسمت
بزرگش مربوط به منه. پس اجازه بده خودم حلش کنم.
به خانه اشاره کرد:
_برو یه چیزی بخور و بخواب. لازم نیست نگران چیزی باشی.
نگار مکشی کرد و آرام سر تکان داد. وقتی باراد از کنارش گذشت ، دوباره برگشت و گفت:
_زبون نگین تنده. اما تو دلش هیچی نیس... اگه یه وقت چیزی گفت..
باراد لبخند تلخی زد:
_بدتر از ایناشم شنیدم. برو داخل!
نگار در سکوت بیرون رفتنش از خانه را نگاه کرد و داخل رفت.

#سیصدودوازده

[۱۱:۲۱ ۳۱.۰۱.۲۰]

[۱۱:۲۱ ۳۱.۰۱.۲۰]

ماشین را مقابل آپارتمانی که سیامک آدرسش را فرستاده بود نگه داشت و نگاهی دوباره به گوشی انداخت. نفس بلندی کشید و شماره ی سیامک را گرفت. بعد از چند بوق جواب داد: _اگه گذاشتی نصف شبی کپه مون و بذاریم. امروز به حد کافی از شما و همسر سابقته بهمون رسیده!

_یه زنگ به دختره بزن بگو من جلوی آپارتمانم.
_امر دیگه ای ندارین جناب آذر؟ اخیانا ساعت و نگاه کردید؟
باراد عصبی گفت:

_د منم واسه همین میگم زنگ بزن بهش. نصف شبی برم زنگ خونه ی مردم و بزنم؟
سیامک خندید:

_مردم چی. دختره تنها زندگی میکنه. غزاله ست دیگه. از مدلای قدیمی!
مکشی کرد و آرام تر افزود:

_آزاده اینجاست. واقعا انتظار داری این وقت شب زنگ بزنم به همچین دختری؟
باراد دستی میان موهایش کشید. نگرانی اش بیشتر شد. کلافه گفت:

_خواهش میکنم یه زنگ بزن بهش. بگو نگین و بفرسته پایین من جلوی درم.
سیامک کلافه پوفی کشید و تماس را قطع کرد. شیشه را پایین کشید و چند نفس عمیق کشید. نمیدانست چند دقیقه گذشته بود که در آپارتمان باز شد و نگین بیرون آمد. سریع از ماشین پیاده شد. نگین همانجا جلوی در ایستاد و دست به سینه منتظر ایستاد. باراد نگاهی به چپ و راست کرد. خیابان خلوت بود اما نگاه نگهبان داخل دکه ی نگهبانی از چند متر آن طرف تر ، روی آن ها بود. به سمتش قدم برداشت و به محض رسیدن گفت:

_سلام. میشه چند لحظه سوار ماشین شی؟
نگین خیره نگاهش کرد:

__ نه ، نمیشه!

باراد کتش را کنار داد و دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد.

__ دیر وقته. نمیشه جلوی در صحبت کرد.

__ مشکل من نیست. بهتون گفته بودم نیاین!

باراد مستقیم نگاهش کرد:

__ قول دادی اگه تنها اومدم به حرفام گوش بدی. میخوای واقعا اینجا حرف بزnm؟

__ آره!

باراد نفس بلندی کشید. ظاهرا از آنچه فکرش را میکرد یک دنده تر بود. با ناامیدی نگاهی به

اطراف کرد که ناگهان کسی از داخل آیفون گفت:

__ آقای آذر لطفا تشریف بیارین بالا.

با اخم جواب داد:

__ ممنون نیازی نیست.

نگین پوزخند زد. صدا دوباره و آرام تر گفت:

__ نگهبانی یکم حساسه. تشریف بیارین راحت باشید. کسی نیست که معذب شین.

باراد دستی میان موهایش کشید و با مکثی طولانی به سمتِ در رفت. نگین زودتر از او وارد شد

و به سمت آسانسور رفت. وقتی با هم سوار فضای کوچک آسانسور شدن ، باراد متوجه قرمزی و

پف چشم هایش شد. یاد نگار افتاد. حق داشت نگران حال و روزش باشد. نگین شماره ی طبقه

را زد و گفت:

__ فکر نمیکردم جدی جدی بیاین!

باراد سر تکان داد:

__ به نظرت انقدر بی مسئولیت میام؟

نگین پوزخند زد:

__ آدمی نیستین که بشه روش حساب کرد!

جمله ی دوپهلوییش مثل نیش در قلب باراد فرو رفت. آسانسور که ایستاد با دست به باراد اشاره

داد اول برود. همین که در باز شد ، با واحدِ رو به رویی که درش باز بود مواجه شد. غزاله با بلوز

و شلوار خانگی و در حال مرتب کردن موهای آشفته اش ، در بالای سرش مقابل در ظاهر شد و

گفت:

__ بفرمایین.

باراد سر پایین انداخت و داخل رفت. اولین چیزی که نظرش را جلب کرد بوی دود و الکل بود. پس اشتباه حدس نزده بود. لب هایش را روی هم فشرد و داخل رفت. غزاله چیپس و مختلفات باقی مانده ی روی میز پذیرایی را با عجله برداشت و گفت:

__بخشید اگه اینجاها نامرتبه. الان براتون یه ملافه روی مبل میندازم.

باراد با اخم گفت:

__نیازی نیست ممنون.

و سریع روی مبل نشست. اینکه کوچک تا بزرگ کسانی که در مجموعه اش کار میکردند از حساسیت و عادت هایش خبردار بودند برایش خوشایند نبود. میتوانست حدس بزند تا چه حدی تاپیک داغ محافلشان شده است.

__براتون شربت بیارم؟

به نگینی که مقابلش ایستاده بود نگاه کوتاهی کرد و گفت:

__ممنون. میشه یه چند دقیقه ای ما رو تنها بذاری؟

غزاله نگاه نگرانی به نگین کرد و آرام گفت:

__بله حتما.

و راهش را به سمت اتاق کنار آشپزخانه کج کرد. وقتی صدای بسته شدن در اتاق آمد رو به نگین گفت:

__میشه بشینی؟ درست نیست این وقت شب زیاد مزاحم دوستت شیم.

__واقعا نیاز بود تا اینجا پیش برین؟

__ترجیح میدادی جلوی در صحبت کنیم؟

__ترجیح میدادم نمیومدین. شما که تو قول دادن و عمل نکردن خبره این. هرچند میدونم کی شما رو فرستاده اینجا.

باراد با دست به مبل کناری اش اشاره داد:

__بیا بشین اینجا. نگار فقط میدونه اومدم ببینمت. از آدرس یا جزئیات خبر نداره.

نگین با مکث جلو رفت و روی دیگری نشست. سرش را به مبل راحتی تکیه داد و چشم بست:

__لابد میخواین از حال و روزش برام بگین. پس بذارین قبلش من بگم که اصلا واسم مهم نیست.

حالم بهم میخوره از نگرانی هاش. از اینکه همیشه زیر اون حس مسئولیتش له بشم و در نهایت

من بشم آدم بده ی داستان!

باراد سکوت کرد. میدانست باید اجازه بدهد قبل از هر چیزی از تمام فشارها و ناراحتی هایش تخلیه بشود.

[۱۱:۲۱ ۳۱.۰۱.۲۰]

_ده ساله تمومه که وضع همینه. هر جا پا گذاشتم هر غلطی خواستم بکنم پشت سرم بود. دیگه خسته شدم. حتی وقتی خودش نیست اسمش هست. گذشته ی درخشانش هست. از اینکه زیر سایه ش نفس بکشم خسته شدم. دلم میخواد زندگی خودم و داشته باشم. دلم میخواد خودم تجربه کنم. حتی اگه خودم و بدبخت کنم. نمیخوام مسئولیت کارای من و قبول کنه. نمیخوام بخاطر من به مامان دروغ بگه. نمیخوام اصلا هیچ کاری واسم بکنه.

چشم باز کرد و کمی جلوتر آمد:

_شمام اگه اومدی اینجا که راپورت کارای من و بهش بدی باید بگم بیخودی به خودت زحمت دادی. چون اصلا واسم مهم نیست. میدونم خوب متوجه بوی فضای اینجا شدی. پس چرا چیزی نمیپرسی؟ نمیخوای بدونی چیزی خوردم یا نه؟ اصلا داشتم چیکار میکردم. مگه قرار نیس همش و گزارش بدی؟

باراد خیره نگاهش کرد و لبخند یک طرفه ای زد:

_دونستن اینکه چی خوردی و چقدر خوردی چه کمکی به من یا نگار یا حتی خودت میکنه؟ هر کسی مسئول کارای خودشه. مگه خودتم همین و نگفتی؟ مکشی کرد و افزود:

_من نیومدم اینجا نگرانی نگار و برطرف کنم یا گزارش کارای تو رو براش ببرم. اومدم که منم مسئولیت اشتباهم و پذیرفته باشم. اتفاقای بین تو و خواهرت ربطی به من یا هیچ کس دیگه ای نداره. من تو جایگاهی نیستم که درباره مسائل خانوادگیتون نظر بدم یا نصیحتت کنم. نگاه نگین لرزید. باراد افزود:

_اتفاقی که امروز اونجا افتاد بخاطر اشتباه من بود. اومدم اینجا که ازت معذرت خواهی کنم. متاسفم که اونجوری بهت بی احترامی شد.

نگین خندید. بلند و هیستیریک. دستش را محکم بر هم زد و سرش را عقب انداخت.

_اشتباه شما؟

خنده اش کم کم جمع شد و چشم هایش در کسری از ثانیه سرد و بی حالت شد:

یکی وسط شو از قصد پاش و گذاشت روی پیراهنم تا با پاره شدنش من و روی استیج سکه ی
یه پول کنه. تازه اونم کافی نبود. بخاطر اشتباه یکی دیگه من سرزنش شدم. وسط اون همه آدم
بهم سیلی زدن. تحقیرم کردن. متهمم کردن که با خواهرم دستم تو یه کاسه ست. اون وقت
شما اشتباه کردید؟

پوزخند زد:

واقعا خنده داره!

کاری که مرسته باهات کرد غیر قابل بخششه. پس ازت نمیخوام ببخشیش. اما اگه بخوام
صادقانه به موضوع نگاه کنم اول و آخر همه ی این اتفاقا به من برمیگرده. پس کسی که این
وسط اشتباه کرد من بودم!

چند ثانیه سکوت کرد و جدی تر گفت:

نگین ، جدا از رابطه ی من با خواهرت ، تو به چشم من همیشه یه دختر قوی و با استعداد
بودی. صادقانه بگم ، وقتی اون روز دیدمت و فهمیدم میخوای مدل برند من بشی مخالفت کردم.
حتی به سیامک گفتم بی صدا بفرستنت بری. اما وقتی بهم گفתי بهت نه به چشم خواهر نگار ،
بلکه به چشم حرفه ای نگاه کنم تصمیمم عوض شد. دلم نمیخواست به عنوان خواهر نگار باهات
رفتار کنم. ترجیح دادم به هدفت و تصمیم و انتخابت احترام بذارم. میدونستم انقدر قوی هستی
که از پس خودت بر بیای. انقدرم استعداد داشتی که بتونی تو چیزی که میخوای بدرخشی. من
تو و اهداف و در نظر گرفتم. اما از احساسی که ممکنه بهت دست بده و ضربه ای که بخاطر ما
ممکنه بهت بخوره غافل شدم. نه اینکه ندونم از دست مرسته چه کاری بر میاد ، فقط نتونستم
حدس بزنم تا اینجا پیش بره.

نفس بلندی کشید:

در نهایت اونی که بی فکری کرد من بودم. پس ازت معذرت میخوام.

نگین با اخم سر پایین انداخت. باراد از جا برخاست و رو به پنجره ایستاد:

وقتی یکبار یه تصمیم اشتباه توی زندگیت بگیری ، حتی اگه بزرگ ترین و موفق ترین آدم
دنیا هم بشی تبعات اون تصمیم اشتباه مثل پس لرزه هایی ان که همیشه زندگیت و میلرزونن.
من بزرگ ترین اشتباه زندگیم و ده سال پیش مرتکب شدم. مهم نیس چقدر ازش فرار کنم و
به اندازه چند هزار کیلومتر دور شم ، حتی مهم نیس چند سال بگذره ، هر روز و هر ثانیه قراره
توانش و توی زندگیم بدم. دیگه بهش عادت کردم. انقدر که دیگه حتی دردمم نمیاد. اما یادم
رفت کس دیگه ای رو نباید وارد این محدوده کنم.

به سمت نگین برگشت:

_من و نگار تو این مدت خیلی ضربه خوردیم. من کاخ آرزوهاش و به بدترین شکل ممکن خراب کردم. دنیاش و زیر و رو کردم. اونم به خودخواهانه ترین شکل ممکن. اما انگار فقط اون نبود که زیر آوار موند. میدونم حتی نمیتونم تصور کنم اطرافیانمون چقدر از این موضوع ضربه خوردن. تو ، مادرت ، پدرم ، حتی مرسته!
نگین با بغض گفت:

_اگه قرار نیست دوباره درستش کنی چرا برگشتی؟ رفتنت کافی نبود؟ برگشتی که یکبار دیگه جون به لبش کنی؟ هیچ میدونی اون...
چانه اش لرزید و اشکش سرازیر شد. با حرص اشکش را پاک کرد:

#سیصدوچهارده

[۱۱:۲۱ ۳۱.۰۱.۲۰]

_اون احمق هنوزم دوستت داره. انقدر خره که شبا میره تو اینستات و یواشکی عکسات و نگاه میکنه و گریه میکنه. میدونی چه خواستگاری رو رد کرد؟ میدونی دیگه نتونست با هیچ مردی چشم تو چشم شه؟ میدونی چقدر منزوی شد؟ میدونی بعد رفتنت به چه روزی افتاد؟ هیچ کدوم اینا رو میدونی؟

باراد بغضش را به سختی قورت داد و لب زد:

_میدونم!

_پس واسه چی اومدی اینجا داری من و نصیحت میکنی؟ اگه نمیخوای دستش و بگیری و براش جبران کنی چرا اومدی اینجا ازم معذرت میخوای؟ آره حالم ازش بهم میخوره. ولی نه بخاطر اینکه بخاطر اون بهم سخت گذشته. بخاطر اینکه هنوزم دوستت داره. با اینکه نمیتونه ببخشت دوستت داره. بزدلانه دوستت داره. بخاطر اینکه نه میتونه فراموش کنه و نه جراتش و داره دستت و بگیره. اصلا حالم از جفتتون بهم میخوره که انقدر بدبخت و فلک زده این. خوب شد؟
باراد با درد لبخند زد:

_پس این همه مدت داشتی الکی وانمود میکردی ازش متنفری؟

نگین از جایش برخاست:

_مطمئن باش خودم یادش میدم چجوری بدون تو زندگی کنه. فکر نکن قراره عین بدبختا تا آخر عمر پشت سرت گریه کنه. فکر نکن زنت میتونه تحقیرش کنه و عقده هاش و سرش خالی کنه. من این اجازه رو بهتون نمیدم.

_اگه من نخوام بذارم چی؟

قدمی جلو آمد:

_اگه اینبار من نخوام دستش و ول کنم و حاضر باشم تا آخر عمرم پشت سرش گریه کنم چی؟
نگین فقط نگاهش کرد. باراد افزود:

_من و مرسله خیلی وقته از هم جدا شدیم. نه بخاطر نگار ، بخاطر انتخاب اشتباهمون.

_پس یعنی...

_من قرار نیست بیخیال نگار شم. برعکس ، بخاطر دوباره به دست آوردن دلش هر کاری حاضرم بکنم. پس بهتره تو به جای من و اون به فکر خودت و آینده ت باشی!
نگین بینی اش را بالا کشید:

_خوبه... کی گفته من به فکر شما دوتام؟ همین که تاوان پس لرزه های عشق شما رو من ندم برام کافیه.

باراد اینبار لبخندی واقعی زد:

_خوشم میاد اصلا از رو نمیری!

نگاهی به اطراف کرد:

_میخوای امشب اینجا بخوابی؟

نگین شانه بالا انداخت:

_اگه اینجوری برم خونه تیکه بزرگه م گوشمه.

باراد دستش را مقابل بینی اش تکان داد و گفت:

_مطمئنا خودت بهتر میدونی هنوز برای اینجور خطاها چقدر بچه ای!

همین که از کنارش گذشت نگین گفت:

_فقط لب زدم. نه اینکه از کسی بترسم. من اصلا از چیزای تلخ خوشم نمیاد!

باراد سکوت کرد. نگین دوباره افزود:

_به نگار...

سکوت کرد. باراد نفسی گرفت و گفت:

_به کسی چیزی نمیگم. قبل اینکه بری خونه دوش بگیر یکمم عرق نعنا بخور. اگه کاری باهات ندارم چون مشخصه فقط لب زدی وگرنه الان کله پا بودی!

قدم دیگری برداشت. نگین اینبار گفت:

_حال نگار خوبه؟

لبخند مرموز گوشه ی لب باراد را ندید. به سمتش برگشت و با اطمینان گفت:

_نمیدارم بد باشه. نگران نباش. صبح زود برگرد خونه. گوشیت روشن نگه دار!

#سید و پانزده

[۱۹:۰۸ ۰۴:۰۲:۲۰]

باران بند آمده بود و بوی خاک نم خورده تمام حیاط را پر کرده بود. نمیدانست این چندمین باریست که با شنیدن صدای ماشین پا در فضای حیاط می گذاشت اما هربار امیدوار بود با برگشتن باراد و خبر گرفتن از نگین ، کمی از اضطرابش کم کند. نگاه دوباره ای به صفحه ی گوشی اش انداخت که یک و چهل و هفت دقیقه ی نیمه شب را نشان می داد. پیام های پر از نگرانی و بی پاسخ مادرش با نشانک کوچکی بالای صفحه ی گوشی اش نمایان بود. کوتاه و مختصر توضیح داده بود که امشب همراه نگین در خانه ی دوستش می ماند اما بعد از تمام اتفاقات اخیر و کارنامه ی سیاه نگین ، طبیعی بود که هیچ کدام از حرف هایش را باور نکند.

نفس بلندی کشید و سر بالا کرد. چراغ اتاق الیزا در همان لحظه خاموش شد. حس کرد ته دلش خالی شد. الیزا غیر قابل پیشبینی و عجیب بود. خیال میکرد احتمالا در چنین موقعیتی کنارش بنشیند و همراهش منتظر بماند تا در خانه غریبی نکند و تنها نماند. یا شاید همانطور که برایش جای از شب مانده را گرم میکرد ، مدام دلداری اش بدهد که باراد حتما همراه نگین بر میگردد. اما نه ، الیزا با همه فرق داشت. حتی محبت کردنش هم طور خاصی بود. مثل کسی که کنارت نیست اما دورا دور هوایت را دارد. حرف زدنش تکان دهنده است اما خفه کننده نیست. احتمالا میخواست با تنها گذاشتن او فرصت بیشتری برای فکر کردن به همه ی چیزهایی که به او گفته بود بدهد!

ناامید و نگران دوباره وارد خانه شد. سکوت عجیبی در خانه حاکم بود. به جای خالی الکس نگاه کرد و لبخند غمگینی زد. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. آرزو کرد کاش لااقل الکس در چنین شرایطی کنارش بود و با پیچیدن به پر و پایش حواسش را پرت میکرد.

همانطور که به سمت آشپزخانه می رفت ، توجهش به در چوبی انتهای سالن جلب شد. ابروهایش به هم نزدیک شد و همزمان یاد حرف سمانه افتاد:

(این در به کتابخونه باز میشه. منتها تا وقتی آقا همایون نباشن بلا استفاده ست. برای همین خانوم گفتن جلوش بوفه بذاریم که کسی بی اجازه نره داخل. مثل اینکه آقا همایون یه سری کتاب ها و وسایلش و نبرده خارج و همینجا خونه ی پسرش نگه داشته. خیلی هم به کتاباش حساسه)

جلو رفت و دستگیره طلایی و گرد را چرخاند. در که باز شد ، مکث کوتاهی کرد و به اطراف نگاه کرد. حالا که خبری از بوفه نبود میتوانست داخل برود؟ تردید را کنار گذاشت و پا داخل اتاق گذاشت. از دیدن اتاق بزرگی که چهار طرفش با کتابخانه ی دیواری پر شده بود جا خورد. اتاق کمی سرد بود و بوی کاغذ و کتاب مخلوط شده با واکس چوب ، حال و هوای خاصی به فضایش داده بود. چراغ را روشن کرد و جلو رفت. تک تک قفسه ها را از نظر گذراند. اکثر کتاب ها خارجی و قطور بودند که حتی خواندن اسم رویشان هم مشکل بود. لب بالا کشید و یکی از میانشان برداشت. آنقدر قطور بود که به سختی ورق میخورد. از دیدن عکس اندام های داخلی بدن متوجه شد که باید مربوط به پزشکی باشد. کتاب را سر جایش گذاشت و کمی دیگر جلو رفت. همین که چشمش به نوشته های ایرانی افتاد سریع ایستاد. روی کتاب ها را خواند. انگار رمان بودند. برایش جالب بود. یکی از رمان ها را بیرون کشید و کمی ورق زد. از چاپ های خیلی قدیمی بود. ادبیات منسوخ شده و ثقیل ترجمه اش لبخند به لبش نشانده. روی صندلی کوچکی که همان دور و بر بود نشست و مشغول ورق زدنش شد. آنقدر غرق نوشته ها شده بود که متوجه داخل شدن همایون نشد. اما وقتی در پشت سرش با صدا بسته شد ، آنچنان بد از جا پرید که کتاب از دستش روی پارکت افتاد و صدای بلندش تمام فضا را پر کرد. همانطور که دستش را روی قلبش گذاشته بود ، با چشم های گشاد شده به همایون خیره شد که درست مقابلش ایستاده بود. چند ثانیه طول کشید تا موقعیت را درک کند. سریع خم شد و کتاب را برداشت. همزمان با لکنت گفت:

_سس...سلام. مم..من معذرت میخوام. فقط میخواستم..

همایون جلو آمد و تپش قلب نگار اوج گرفت. دیگر حتی قادر نبود کلمات را به درستی کنار هم قرار بدهد. در بدترین زمان بندی و بدترین مکان قرار داشت. کتاب را سر جایش برگرداند و همانطور که سر به زیر و خجول از کنار همایون میگذشت گفت:

_بازم عذر میخوام. شبتون بخیر.

اما هنوز کامل از کنارش نگذشته بود که با صدایش متوقف شد:

[۱۹:۰۸ ۰۴:۰۲:۲۰]

__ به رمان علاقه داری؟

نگار مکشی کرد و برگشت. کتابی که با عجله و نصفه و نیمه میان کتاب های دیگر جا داده بود حالا در دستان همایون بود. آرام جواب داد:

__ نه... یعنی بله! ولی خب الآن..

همایون نگاهش کرد. کاش همه چیز در شباهت های ظاهری او با عقیق خلاصه میشد. کاش انقدر همه چیزش مانند او نبود. حتی خجالت کشیدن و دستپاچه شدنش. نگاهش را به آرامی به سمت انگشت های در هم پیچیده شده ی دخترک سوق داد و با لبخند تلخی از دیدن صحنه ی آشنا گفت:

__ فکر نمیکنم نسل شما دیگه علاقه ی زیادی به این ژانرها داشته باشه.

نگار بی فکر جواب داد:

__ اتفاقا من خیلی خوشم میاد. حال و هواش جوریه که مثل سفر در زمان میمونه. برام جالبه بدونم عاشقانه های نسل های قبل از من چجوری بوده.

همایون همانطور که کتاب را سر جایش برمیگرداند گفت:

__ عمیق و پر از درد. بی پروا نبود.

به نگار نگاه کرد:

__ نسل امروز شجاعانه عاشق میشن.

نگار دست و پایش را جمع کرد. سر پایین انداخت و با مکث کوتاهی گفت:

__ میدونم نباید اینجا باشم. اما خواهرم..

__ از الیزا شنیدم. باراد هنوز برنگشته؟

نگار آرام سر تکان داد.

همایون قدم دیگری برداشت و کمی از او دور شد. کتابی از لای قفسه بیرون کشید و دوباره به سمت نگار آمد. کتاب را رو به نگار گرفت:

__ این و بخون. درسته قدیمیه. ولی فکر میکنم ژانرش طوری باشه که حتی این نسل هم ارزش استقبال کنن.

نگار نگاهی به جلد آشنای کتاب انداخت و کتاب را گرفت. لبخندی زد و گفت:

__بلندی های بادگیر. کتاب خیلی قشنگیه!

همایون ابرو بالا داد:

__پس خوندیش!

__میتونم هزار بار دیگه بخونمش!

چند صفحه از کتاب را عقب و جلو کرد و افزود:

__تو خونمون کلی رمان قدیمی داریم. با اینکه اکثریتش و که خیلی قدیمی بودن اهدا کردیم به کتابخونه ها ولی بازم از یه جاهایی سر و کله شون پیدا میشه. این کتاب یکی از کتابای مورد علاقه ی مامانمه. خیلی تو دستش دیدمش.

همایون به یکباره سر بالا آورد و خیره نگاهش کرد. نگار ترسید. نگاه پرنفوذش را طور دیگری تعبیر کرد. چطور یادش رفته بود که نام مادرش مقابل او ممنوعه ترین کلمه است؟ سریع اصلاح کرد:

__من هم خیلی دوشش دارم. شاید داستان نفرت و عشق و انتقام این روزا خیلی کلیشه شده باشه. اما این داستان هیچ وقت برام قدیمی و خسته کننده نمیشه. چون اول شخص با چنان ظرافتی بیانش کرده که همیشه مخاطب رو گیج و تشنه نگه میداره که یعنی بی طرفانه داشت داستان و روایت میکرد یا هنوز اون نفرتِ حاصل از عشق لای کلماتش بود؟

__عشق و نفرت مثل دو روی سکه هستن. نزدیک به هم. اما هر طرف و که ببینی از طرف دیگه ش غافل میشی. تبدیلِ عشق به نفرت فقط نیازمند یه حرکتیه. شاید کمتر از چند ثانیه طول بکشه!

فضای میانشان سنگین شده بود. هر دو چند دقیقه سکوت کردند تا اینکه همایون کتاب را به آرامی گرفت و صفحه ای از میانش باز کرد. صفحه را رو به نگار گرفت و گفت:

__این قسمت ، قسمت مورد علاقه ی من از این کتابه!

#سیدوهفده

[۱۹:۰۸ ۰۴:۰۲:۲۰]

سپس همانطور که نگاهِ نگار روی پاراگرافی که او اشاره میکرد میچرخید ، با صدای بمی به آرامی و از حفظ گفت:

_اما چیزی که من دلم می خواست تاب خوردن از یک درخت سبز بود که برگ هایش خش خش کنند، باد غرب بوزد و ابرهای سفید سفید به سرعت از بالای سر ما رد بشوند. تازه، نه فقط چکاوک ها، بلکه باسترک ها و توکاهای سیاه و سپهره های سینه سرخ و فاخته ها هم از چهار طرف نغمه سرایی کنند. بوته زار از دوردست پیدا باشد، با فرو رفتگی های سایه دار و خنک، اما نزدیک ما موج های بلند علفزار که در نسیم تاب بخورند، همین طور جنگل و صدای آب، و کل دنیا بیدار و سرشار از شادی.

حسرت و دردی که در صدایش موج میزد قلب نگار را لرزاند. چه گذشته بود بر این مرد؟ نه تنها او، چه بر همه ی آن ها گذشته بود؟
همایون همانطور که از کنارش میگذشت گفت:

_اگه خواستی میتونی همینجا بخونیش. فقط یه چیزی روی دوشت بنداز. برای این اتاق سیستم گرمایشی نداشتیم تا کسی موقع مطالعه خوابش نبره. ممکنه سرما بخوری.
نگار دوباره به نوشته ی روی کتاب نگاه کرد. کتابی که بارها و بارها میان دستان مادرش دیده بود. همراه با چشمانی نمناک و لبخندی پر از درد. یعنی موقع خواندن این کتاب در آن زیرزمین نمور و کوچک که حتی یک پنجره ی درست و حسابی رو به کوچه ی شلوغشان نداشت، به همان علفزار می اندیشید؟ به صدای چکاوک ها و سینه سرخ ها و صدای آب؟
با بغضی که تمام گلویش را پر کرده بود گفت:

_مامانم همیشه عادت داشت روی یه تاب که وسط باغشون از درختا آویزون بود تاب بخوره و کتاب بخونه. احتمالاً موقع خوندن کتاب داشته به همون روزا فکر میکرد.
قدم همایون میان راه خشک شد. نه تنها قدمش، که انگار ثانیه ها هم از حرکت ایستادند. همه ی صداها ی اطرافش قطع شد و در سکوت وحشتناکی فرو رفت.
_همیشه برام تعریف می کرد که تنها جایی که تو دنیا احساس آرامش می کرد همون تاب بود. قطره ای اشک از چشمش چکید:

_میگفت وقتی لای درختا تاب میخورد و بوی خوش پرتقالا به مشامش میخورد، وقتی سرش و از پشت تا جای ممکن خم میکرد و موهای بلندش با علفای نمناک زیر پاش برخورد میکرد، حس میکرد زنده ست و داره نفس میکشه.

قلب همایون ایستاد. همانجا، میان همان اتاق سرد بدون هیچ حرکت و علایمی از حیات مقابل نگار ایستاده بود و به جای او دخترکی را میدید که غافل از تمام اتفاقات دور و برش، سرش را تا جای ممکن عقب میبرد و آبشار بلند موهایش گل های کوچک روی علفزار را نوازش میکند.
نگار با پشت دستش اشکش را پاک کرد و گفت:

_فکر کنم وقتی اون روزا تموم شدن ، درست از همون موقع نفس کشیدن از یادش رفت. انقدر نفس نکشید که آخرش...

بغض اجازه نداد دیگر چیزی بگوید. نفس بلندی کشید و همانطور که کتاب را در آغوش میفشرد بغضش را خفه کرد. بدون اینکه حواسش به مردی که با همان اولین جمله اش درست مقابلش جان داده بود باشد روی صندلی نشست و سعی کرد آرام باشد. همایون اما هنوز همانجا بود... پشت دیوار کوتاه مشرف به خانه باغ ایستاده بود و در خیالش موهای سرکش و بلند دخترک را برای بار هزارم می بافت. همزمان با دست دیگرش عقیق سرخ گردنبندی که در جیب کتش بود را میفشرد و دوباره در خیالش آن را بر گردن دخترک می آویخت. گردنبندی که بعد از گذشت سی سال دوباره از داخل جیب کتش دهن کجی میکرد و سرخی و حرارت عقیقش قلبش را میسوزاند.

#سیددوهجده

[۱۸:۵۶ ۱۴.۰۲.۲۰]

[Forwarded from بینام]

[File : نقش نگار.pdf]

[۲۰:۴۹ ۲۲.۰۲.۲۰]

.

[۲۰:۴۹ ۲۲.۰۲.۲۰]

((زیر آسمان بی رحم پاییز که انگار به یکباره تمام خشمش را روی سر او آوار کرده بود آنچنان تند و بی وقفه می دوید که پاهایش تماما در گل و لای کوچه فرو رفته بود. میان راه چند بار زمین خورده بود و کف دست هایش میسوخت اما در این لحظاتی که برایش سراسر ترس بود و اضطراب تنها چیزی که برایش ارزش داشت جانش بود. آب از تمام وجودش میچکید و می دوید. حتی نمیدانست روسری اش را کجای راه لعنتی که انگار تمامی نداشته جا گذاشته بود که موهای خیس و سرکشش این چنین با هر قدمی که برمیداشت شلاق محکمی میشد و به سر و گردنش میکوبید. وقتی مقابل خانه رسید ، دستش را روی قلبش گذاشت و چند نفس بلند کشید

اما فایده ای نداشت. ترس ، هیولای بی رحمی شده بود که با قدرتِ تمام دست دور گردنش انداخته بود. حس میکرد این اتفاق ، این سوتفاهم و این بدبختی قرار نیست هرگز تمام شود. اینبار انگار با همیشه فرق داشت. با همه قهر و آشتی هایش با فروغ که حتی به نصف روز هم نمیکشید. آن نگاهی که با بُهت از روی چهره ی آن ها تا دستانشان سُر خورد و فروغش همانجا خاموش شد..هرگز چشمان خواهرش را اینجوری ندیده بود. یا آن قدم لرزانی که به عقب برداشته شد و رویی که انگار برای همیشه از او برگشت!

وقتی مسیر باغ را تا خانه طی کرد ، چند لحظه زیر باران ایستاد و به چراغ روشنِ خانه نگاه کرد. باید خودش را آماده می کرد. برای شنیدن هر حرفی از جانب خواهرش یا هر تهمت و سوتفاهمی. چطور میتوانست همچین چیزی را توضیح بدهد؟ خودش هم نمیدانست. وقتی درِ خانه را باز کرد ، چشم های نجمه از دیدنش تا حد ممکن گشاد شد. دست روی زانویش زد و گفت:

__خدا من و مرگ بده از دستِ تو دختر. اینجوری برمیگردی خونه؟ با این سر و وضع؟ هنوز نفسش بالا نیامده بود. تنش یخ بود و صورتش فرقی با صورت مرده نداشت. گیج و بی حواس به اطراف نگاه کرد. پس فروغ کجا بود؟ خواهرش کجا بود؟
__الآن آقا جونت میرسه. بخدا اگه اینجوری ببینت زنده ت نمذاره. بدون اینکه جوابش را بدهد به سمت اتاقشان رفت اما میانه ی راه با جمله اش متوقف شد.
__با توام دخترجون. خواهرت کو؟ شما دوتا تا من و زیر خاک نکنین دست از بازیگوشی بر نمیدارین نه؟

با وحشت به سمت نجمه خانوم برگشت و با صدای خفه ای لب زد:
__نیومده؟!

نجمه جلو رفت و با نگرانی گفت:

__مگه همراهت نیست؟ وقتی رسید پی ات و گرفت. گفتم پیش پات زهره اومد دنبالت با هم رفتین خونشون. با خنده دوید و رفت... نیومد پهلوتون؟
انگار کسی با تمام زور و قوا قلبش را چنگ زد. اشکی که از چشمش چکید با آبی که از سر و رویش میچکید مخلوط شد. دیگر حال خودش را نفهمید. اتاق ها و هر گوشه ی خانه را با گریه و حال خراب گشت اما نبود که نبود. نجمه خانم بدون آنکه بداند چه طوفان وحشتناکی رخ داده با نگرانی نگاهش میکرد. وقتی عقیق دوباره از خانه بیرون رفت ، دوباره روی زانویش کوبید و فریاد کشید:

__کجا میری با تن و بدنِ خیس؟ روسریت کو؟ خدایا منو مرگ بده از دست اینا!

بی توجه به غرغره‌هایش از پله ها پایین رفت. اما قبل اینکه راهش را کج کند نگاهی به زیرزمین افتاد. مکشی کرد و جلوتر رفت. ممکن بود اینجا باشد؟ با دست در را هل داد :

_فروغ اینجاایی؟

آویز نیم دایره آهنی که روی در کهنه ی چوبی بود را چند بار کوبید:

_فروغ؟ میدونم اون تویی. در و باز کن!

صدایی نشنید. با شدت بیشتری در را هل داد. لای در باز شد اما زنجیر قفل پشتش مانع کامل باز شدنش شد. سرش را خم کرد و از لای در به داخل نگاه کرد. نور چراغ نفتی را فوری تشخیص داد. اینبار با شدت بیشتری بر در کوبید:

_باز کن در و صحبت کنیم فروغ. میدونم این تویی. برات همه چیو توضیح میدم. خواهش میکنم در و باز کن.

آنقدر بر در کوبیده بود که مچ دستش تیر میکشید. به در خیس تکیه کرد و تا پایین سر خورد. زانوهایش را بغل کرد. با گریه فریاد کشید:

_تو رو خدا باز کن فروغ. تو رو جون من. برات توضیح میدم.

چند ثانیه ی بعد صدای قفل پشت در را شنید. به سرعت از جا برخاست. در باز شد و با دیدن کسی که در چهارچوب در ظاهر شد جا خورد. این دختر با رنگ و روی مثل گچ و چشم های سرد و تو خالی واقعا خواهرش بود؟ با بغض گفت:

_بذار اول من بگم. بذار برات توضیح بدم. بعدش هر چی تو بگی.

فروغ بدون اینکه چیزی بگوید فقط نگاهی کرد. با چشم هایی که دیگر هیچ شباهتی به چشم های خودش نداشت. عقیق خواست داخل شود اما فروغ با دستی که بر چهارچوب تکیه داد مانع شد و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

_من و به حال خودم بذار!

سر تکان داد:

_نمیذارم. تا حرفام و نشنوی هم هیچ جا نمیرم. شده تا صبح همینجا میشینم.

_هر چیزی لازم بود بدونم و با چشمام دیدم!

بغض گلوی عقیق اندازه ی کوه شد. چشم هایش را ناباور به نگاه مواخذه گر او دوخت و گفت:

#سیصدونوزده

[۲۰:۴۹ ۲۲.۰۲.۲۰]

_بخدا اونجوری نیست که فکر میکنی.. من و اون...

_از اینجا برو... نمی خوام اتفاقی بیفته که بعدا جفتمون پشیمون شیم. فقط برو.

عقیق با دستش در چوبی را هل داد و از کنارش داخل رفت.

_اشکالی نداره. هر چی بگی ، هر کاری بکنی حق داری. من هیچ اعتراضی ندارم. فقط اول حرفای

منو گوش....

همین که چشمش به شی تیزی که کنار دبه های ترشی افتاده بود افتاد ، تمام تنش سیر شد و

لال شد. برگشت و با وحشت به فروغ نگاه کرد. فروغ جلو رفت و تیغ را برداشت.

_چیه؟

عقیق سر تکان داد:

_میخواستی چیکار کنی؟ عقلتو از دست دادی؟

فروغ قدمی به سمتش برداشت:

_آره.. عقلمو از دست دادم. همونجایی که چیزایی که نباید می دیدم رو دیدم، عقلمو از دست

دادم.

جلوتر آمد:

_بهت گفتم گورتو گم کن بیرون. نمی خوام ببینمت. نمی خوام هیچی بشنوم. نمی خوام هیچی

بدونم!

نفس عقیق بند آمد. این اولین باری بود که خواهرش با او با چنین لحنی صحبت می کرد.

دخترک شکسته ای که با چشم های توخالی و قامتی خمیده مقابلش ایستاده بود، هیچ شباهتی

به خواهرش نداشت.

_فروغ...

_می خوای چی رو برام توضیح بدی؟ اینکه تمام این مدت چه جوری به ریشم خندیدید؟ اینکه

چجوری خوار و ذلیلم کردین؟ می خوای برام از عشق و عاشقی پنهونتون بگی؟ یا می خوای

تعریف کنی وقتی همایون گفت هیچ ارزشی براش ندارم، چقدر خوشحال شدی؟ از اول اولش

همه چی نقشه بود؟ فقط برای له کردنِ غرورِ من؟

قدمی جلو آمد و کاملاً سینه به سینه عقیق ایستاد. با دست ضربه ای به شانه هایش زد و توی

چشم های خیس و ترسیده اش زل زد:

_هر روز همدیگه رو همونجا می دیدین؟

ضربه ی دیگری زد:

_ وقتی نبودم هر روز همونجا دست همو می گرفتین؟
ضربه ی دیگری زد و اینبار عقیق تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد:
_ وقتی من شبا تا دیروقت برای بخت سیاهم گریه می کردم و سعی می کردم فراموشش کنم،
اینجوری تو بغلت آرومش می کردی؟ همونجوری که امروز دستاتو گرفته بود؟
عقیق گریه کنان نالید:
_ بخدا فروغ... به روح مامان داری اشتباه می کنی.. ما..
_ ما؟ با کسی که قرار بود بشه شوهر من کی شدین ما؟ یا شایدم از همون اول با هم بودین...
داشتین تو خلوت خودتون به سادگی و بدبختی من می خندیدین نه؟
عقیق با وحشت سر تکان داد:
_ این حرفا چیه می زنی فروغ؟ منو اینجوری شناختی؟
صدای فروغ سراسر خشم و بغض و درد شد:
_ چرا؟ مگه من خواهرت نبودم؟ مگه نمی گفتمی تنها همدمت منم؟ مگه من و اندازه مامان دوست
نداشتی؟
_ به روح همون مامان قسم داری اشتباه می کنی. من اصلا نمی دونستم. به جون خودت قسم
نمیدونستم که اون...
_ برو بیرون!
دوباره فریاد کشید:
_ بهت گفتم گورتو گم کنی. برو با همون همایون جوری خودت و گم و گور کن که دیگه هیچ
وقت چشمم بهتون نیفته.
عقیق به هق هق افتاد. از جا برخاست و به سمتش رفت:
_ توروخدا فروغ... به خدا... به جون... خودت...
فروغ دوباره هولش داد:
_ گفتم گمشو بیرون!
عقیق با چشمان گریان نگاهش کرد.
_ نمیری؟
_ من از هیچی خبر نداشتم. من هیچ وقت نخواستم زندگیتو خراب کنم. به چی قسم بخورم تا
باور کنی؟
آستین ژاکتش را بالا زد:
_ پس می خوای همینجا باشی و با چشمای خودت ببینی؟

چشم های عقیق گشاد شد. با ترس گفت:

_چی..چیک..چیکار میکنی؟

فروغ به سمت در رفت و دوباره قفلش کرد. کلید را به دورترین و تاریک ترین نقطه ی انباری پرت کرد و گفت:

_می خوام کاری کنم که هیچ وقت فراموش نکنی باهام چیکار کردی. می خوام روی دلت داغ بذارم. هم رو دلِ تو. هم رو دلِ اون خائنِ بی همه چیز!

_فروغ دیوونه شدی؟ بیا از اینجا بریم بیرون. هر کاری بخوای می کنم. تو رو جونِ من دیوونه نشو فروغ!

اشک درشتی از چشم های به خون نشسته ی فروغ چکید:

_دیگه خیلی دیره. من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم می دونی چرا؟ چون تنها کسی که واسم مونده بود تو بودی. ولی امروز تو رو هم از دست دادم. عقیق به حق افتاد.

#سیصدوبیست

[۲۰:۴۹ ۲۲.۰۲.۲۰]

_می خواستم برم دنبال رویاهام. می خواستم فراموش کنم که چه جوری پس زده شدم. م یخواستم همه ی روزای بدمون رو تو این روستا فراموش کنیم. روزای بدون مامان و... گریه های یواشکی شبا رو. می خواستم به قولایی که به هم دادیم عمل کنیم. اما تو بهم ثابت کردی دنیا خیلی نامردتر از این حرفاست.

تیغ را روی مچ دستش گذاشت:

_دیگه خسته شدم. از اینکه هر چیزی که خواستم فقط برام درد شد و حسرت. از این زندگی. از اینجا. از تو ، از همتون حالم به هم می خوره.

همین که تیغه را روی رگش گذاشت ، عقیق جلو رفت و چنگ محکمی به تیغ زد. فروغ به شدت هولش داد و میان درگیری شان تیغ روی زمین افتاد. خیزی و گرمی خون را در مشت دستش حس کرد. دستش را بالا آورد. خون از کف دستش چکه می کرد. فروغ خم شد تا دوباره تیغ را بگیرد اما عقیق پایش را روی تیغ گذاشت و به شدت هولش داد. فروغ تعادلش را از دست داد و روی چراغ نفتی افتاد. چراغ نفتی که واژگون شد، قلب عقیق هم ایستاد. قبل اینکه بتواند چیزی

بگوید، چشمش به دبه ی نفتی که دقیقاً پشت چراغ قرار داشت افتاد. دستش را به زمین گرفت و با تمام قدرتش به سمت فروغ رفت، اما فروغ زودتر عمل کرد و تنها با یک حرکت دبه ی نفت را واژگون کرد. قدم عقیق میان راه خشک شد. تنها چیزی که میان آن حجم از وحشت و ترس دید لبخند غمگین خواهرش بود. مثل کسی که به انتهای راه رسیده و دیگر امیدی به ادامه دادن ندارد. با تمام توانش فریاد کشید:

__فروغ!

اما کمتر از چند ثانیه طول کشید تا همان لبخند میان زبانه ی آتشی که به یکباره خواهرش را در آغوش کشید محو شود. دیگر چیزی نمی دید. هر چه می دید شعله های آتش بود و جسمی که میان شعله ها خمیده و خمیده تر می شد. دود در ریه هایش پر شده بود و چشم هایش دیگر جایی را نمیدید. اما می شنید که کسی با تمام توانش بر در می کوبد. تمام شده بود. دیگر برای او هم راهی برای ادامه دادن وجود نداشت. ترجیح می داد همینجا کنار جسم سوخته ی خواهرش به انتظار مرگ بنشیند. زانوهایش تا شد و قطره اشکی از چشمش چکید. جسم بی وزن شده اش به یکباره روی زمین افتاد و در خودش جمع شد. شعله ها آرام آرام به استقبالش می آمدند. چشم هایش را بست. خواهرش هنوز یک جایی پشت پلک هایش لبخند می زد. رویای کوتاهی دید. میان باغ زیبا و پر گلی روی تاب نشسته بود. عطر گل های باغ مشامش را پر کرده بود. فروغ محکم هلش می داد و نسیم باد بهاری موهای بازش را نوازش می کرد. با خنده از ته دل فریاد می کشید " فروغ آرومتر ، من می ترسم " فروغ هم می خندید و با شدت بیشتری هلش می داد.

نمی دانست رویا بود یا خیال. هر چه بود با قرار گرفتن دستی زیر کتف هایش به پایان رسید. صدای فریاد های نجمه خانوم می آمد. جسمش روی زمین کشیده می شد و حرارت کم و کمتر می شد. چشم های نیمه بازش وقتی به رطوبتِ حیاط رسید، کامل روی هم افتاد. دیگر پشت پلک هایش خبری از فروغ نبود. محو شده بود. جوری که انگار هرگز در زندگی اش نبوده. خبری از باغ پر گل و تاب و عطر خوش گل های بهاری هم نبود. بوی آتش و دود می آمد. بوی درد و بوی تنهایی و سیه روزی. به جای آن باغ سرسبز و آن تاب زیبا ، حالا به جهنم رسیده بود.))

#سیصدوبیستویک

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

((زیر آسمان بی رحم پاییز که انگار به یکباره تمام خشمش را روی سرِ او آوار کرده بود آنچنان تند و بی وقفه می دوید که پاهایش تماما در گل و لای کوچه فرو رفته بود. میان راه چند بار زمین خورده بود و کف دست هایش میسوخت اما در این لحظاتی که برایش سراسر ترس بود و اضطراب تنها چیزی که برایش ارزش نداشت جانش بود. آب از تمام وجودش میچکید و می دوید. حتی نمیدانست روسری اش را کجای راه لعنتی که انگار تمامی نداشت جا گذاشته بود که موهای خیس و سرکشش این چنین با هر قدمی که برمیداشت شلاق محکمی میشد و به سر و گردنش میکوبید. وقتی مقابل خانه رسید ، دستش را روی قلبش گذاشت و چند نفس بلند کشید اما فایده ای نداشت. ترس ، هیولای بی رحمی شده بود که با قدرتِ تمام دست دور گردنش انداخته بود. حس میکرد این اتفاق ، این سوتفاهم و این بدبختی قرار نیست هرگز تمام شود. اینبار انگار با همیشه فرق داشت. با همه قهر و آشتی هایش با فروغ که حتی به نصف روز هم نمیکشید. آن نگاهی که با بُهت از روی چهره ی آن ها تا دستانشان سُر خورد و فروغش همانجا خاموش شد..هرگز چشمان خواهرش را اینجوری ندیده بود. یا آن قدم لرزانی که به عقب برداشته شد و رویی که انگار برای همیشه از او برگشت!

وقتی مسیر باغ را تا خانه طی کرد ، چند لحظه زیر باران ایستاد و به چراغ روشنِ خانه نگاه کرد. باید خودش را آماده می کرد. برای شنیدن هر حرفی از جانب خواهرش یا هر تهمت و سوتفاهمی. چطور میتوانست همچین چیزی را توضیح بدهد؟ خودش هم نمیدانست. وقتی درِ خانه را باز کرد ، چشم های نجمه از دیدنش تا حد ممکن گشاد شد. دست روی زانویش زد و گفت:

_خدا من و مرگ بده از دستِ تو دختر. اینجوری برمیگردی خونه؟ با این سر و وضع؟ هنوز نفسش بالا نیامده بود. تنش یخ بود و صورتش فرقی با صورت مرده نداشت. گیج و بی حواس به اطراف نگاه کرد. پس فروغ کجا بود؟ خواهرش کجا بود؟
_الآن آقا جونت میرسه. بخدا اگه اینجوری ببینت زنده ت نمیداره.
بدون اینکه جوابش را بدهد به سمت اتاقشان رفت اما میانه ی راه با جمله اش متوقف شد.
_با توام دخترجون. خواهرت کو؟ شما دوتا تا من و زیرِ خاک نکنین دست از بازیگوشی بر نمیدارین نه؟

با وحشت به سمت نجمه خانوم برگشت و با صدای خفه ای لب زد:

_نیومده؟!

نجمه جلو رفت و با نگرانی گفت:

__مگه همراهت نیست؟ وقتی رسید پی ات و گرفت. گفتم پیش پات زهره اومد دنبالت با هم رفتین خونشون. با خنده دوید و رفت... نیومد پهلوتون؟
انگار کسی با تمام زور و قوا قلبش را چنگ زد. اشکی که از چشمش چکید با آبی که از سر و رویش میچکید مخلوط شد. دیگر حال خودش را نفهمید. اتاق ها و هر گوشه ی خانه را با گریه و حال خراب گشت اما نبود که نبود. نجمه خانم بدون آنکه بداند چه طوفان وحشتناکی رخ داده با نگرانی نگاهش میکرد. وقتی عقیق دوباره از خانه بیرون رفت ، دوباره روی زانویش کوبید و فریاد کشید:

__کجا میری با تن و بدنِ خیس؟ روسریت کو؟ خدایا منو مرگ بده از دست اینا!
بی توجه به غرغرهایش از پله ها پایین رفت. اما قبل اینکه راهش را کج کند نگاهش به زیرزمین افتاد. مکثی کرد و جلوتر رفت. ممکن بود اینجا باشد؟ با دست در را هل داد :
__فروغ اینجایی؟

آویز نیم دایره آهنی که روی در کهنه ی چوبی بود را چند بار کوبید:
__فروغ؟ میدونم اون تویی. در و باز کن!
صدایی نشنید. با شدت بیشتری در را هل داد. لای در باز شد اما زنجیر قفل پشتش مانع کامل باز شدنش شد. سرش را خم کرد و از لای در به داخل نگاه کرد. نور چراغ نفتی را فوری تشخیص داد. اینبار با شدت بیشتری بر در کوبید:
__باز کن در و صحبت کنیم فروغ. میدونم این تویی. برات همه چیو توضیح میدم. خواهش میکنم در و باز کن.

آنقدر بر در کوبیده بود که مچ دستش تیر میکشید. به درِ خیس تکیه کرد و تا پایین سر خورد. زانوهایش را بغل کرد. با گریه فریاد کشید:

__تو رو خدا باز کن فروغ. تو رو جونِ من. برات توضیح میدم.
چند ثانیه ی بعد صدای قفل پشت در را شنید. به سرعت از جا برخاست. در باز شد و با دیدن کسی که در چهارچوب در ظاهر شد جا خورد. این دختر با رنگ و روی مثل گچ و چشم های سرد و تو خالی واقعا خواهرش بود؟ با بغض گفت:

__بذار اول من بگم. بذار برات توضیح بدم. بعدش هر چی تو بگی.
فروغ بدون اینکه چیزی بگوید فقط نگاهش کرد. با چشم هایی که دیگر هیچ شباهتی به چشم های خودش نداشت. عقیق خواست داخل شود اما فروغ با دستی که بر چهارچوب تکیه داد مانع شد و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفت:
__من و به حال خودم بذار!

سر تکان داد:

_نمیدارم. تا حرفام و نشنوی هم هیچ جا نمیرم. شده تا صبح همینجا میشینم.

_هر چیزی لازم بود بدونم و با چشمم دیدم!

بغض گلوی عقیق اندازه ی کوه شد. چشم هایش را ناباور به نگاه مواخذه گر او دوخت و گفت:

#سیدونوزده

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

_بخدا اونجوری نیست که فکر میکنی.. من و اون...

_از اینجا برو... نمی خوام اتفاقی بیفته که بعدا جفتمون پشیمون شیم. فقط برو.

عقیق با دستش در چوبی را هل داد و از کنارش داخل رفت.

_اشکالی نداره. هر چی بگی ، هر کاری بکنی حق داری. من هیچ اعتراضی ندارم. فقط اول حرفای

منو گوش....

همین که چشمش به شی تیزی که کنار دبه های ترشی افتاده بود افتاد ، تمام تنش سِر شد و

لال شد. برگشت و با وحشت به فروغ نگاه کرد. فروغ جلو رفت و تیغ را برداشت.

_چیه؟

عقیق سر تکان داد:

_میخواستی چیکار کنی؟ عقلتو از دست دادی؟

فروغ قدمی به سمتش برداشت:

_آره.. عقلمو از دست دادم. همونجایی که چیزایی که نباید می دیدم رو دیدم، عقلمو از دست

دادم.

جلوتر آمد:

_بهت گفتم گورتو گم کن بیرون. نمی خوام ببینمت. نمی خوام هیچی بشنوم. نمی خوام هیچی

بدونم!

نفس عقیق بند آمد. این اولین باری بود که خواهرش با او با چنین لحنی صحبت می کرد.

دخترک شکسته ای که با چشم های توخالی و قامتی خمیده مقابلش ایستاده بود، هیچ شباهتی

به خواهرش نداشت.

_فروغ...

_ می خوای چی رو برام توضیح بدی؟ اینکه تمام این مدت چه جوری به ریشم خندیدید؟ اینکه چجوری خوار و ذلیلم کردین؟ می خوای برام از عشق و عاشقی پنهونتون بگی؟ یا می خوای تعریف کنی وقتی همایون گفت هیچ ارزشی برایش ندارم، چقدر خوشحال شدی؟ از اولِ اولش همه چی نقشه بود؟ فقط برای لِه کردنِ غرورِ من؟

قدمی جلو آمد و کاملاً سینه به سینه عقیق ایستاد. با دست ضربه ای به شانه هایش زد و توی چشم های خیس و ترسیده اش زل زد:

_ هر روز همدیگه رو همونجا می دیدین؟

ضربه ی دیگری زد:

_ وقتی نبودم هر روز همونجا دست همو می گرفتین؟

ضربه ی دیگری زد و اینبار عقیق تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد:

_ وقتی من شبا تا دیروقت برای بخت سیاهم گریه می کردم و سعی می کردم فراموشش کنم، اینجوری تو بغلت آرومش می کردی؟ همونجوری که امروز دستاتو گرفته بود؟ عقیق گریه کنان نالید:

_ بخدا فروغ... به روح مامان داری اشتباه می کنی.. ما..

_ ما؟ با کسی که قرار بود بشه شوهرِ من کی شدین ما؟ یا شایدم از همون اول با هم بودین... داشتن تو خلوت خودتون به سادگی و بدبختی من می خندیدین نه؟ عقیق با وحشت سر تکان داد:

_ این حرفا چیه می زنی فروغ؟ منو اینجوری شناختی؟

صدای فروغ سراسر خشم و بغض و درد شد:

_ چرا؟ مگه من خواهرت نبودم؟ مگه نمی گفتمی تنها همدمت منم؟ مگه من و اندازه مامان دوست نداشتمی؟

_ به روح همون مامان قسم داری اشتباه می کنی. من اصلاً نمی دونستم. به جونِ خودت قسم نمیدونستم که اون...

_ برو بیرون!

دوباره فریاد کشید:

_ بهت گفتم گورتو گم کنی. برو با همون همایون جوری خودت و گم و گور کن که دیگه هیچ وقت چشمم بهتون نیفته.

عقیق به هق هق افتاد. از جا برخاست و به سمتش رفت:

_ توروخدا فروغ... به خدا... به جون... خودت...

فروغ دوباره هولش داد:

__گفتم گمشو بیرون!

عقیق با چشمان گریان نگاهش کرد.

__نمیری؟

__من از هیچی خبر نداشتم. من هیچ وقت نخواستم زندگیتو خراب کنم. به چی قسم بخورم تا

باور کنی؟

آستین ژاکتش را بالا زد:

__پس می خوای همینجا باشی و با چشمای خودت ببینی؟

چشم های عقیق گشاد شد. با ترس گفت:

__چی..چیک..چیکار میکنی؟

فروغ به سمت در رفت و دوباره قفلش کرد. کلید را به دورترین و تاریک ترین نقطه ی انباری

پرت کرد و گفت:

__می خوام کاری کنم که هیچ وقت فراموش نکنی باهام چیکار کردی. می خوام روی دلت داغ

بذارم. هم رو دلِ تو. هم رو دلِ اون خائنِ بی همه چیز!

__فروغ دیوونه شدی؟ بیا از اینجا بریم بیرون. هر کاری بخوای می کنم. تو رو جونِ من دیوونه

نشو فروغ!

اشک درشتی از چشم های به خون نشسته ی فروغ چکید:

__دیگه خیلی دیره. من دیگه هیچی برای از دست دادن ندارم می دونی چرا؟ چون تنها کسی

که واسم مونده بود تو بودی. ولی امروز تو رو هم از دست دادم.

عقیق به هق هق افتاد.

#سیدو بیست

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

__می خواستم برم دنبال رویاهام. می خواستم فراموش کنم که چه جور ی پس زده شدم. م

یخواستم همه ی روزای بدمون رو تو این روستا فراموش کنیم. روزای بدون مامان و... گریه های

یواشکی شبا رو. می خواستم به قولایی که به هم دادیم عمل کنیم. اما تو بهم ثابت کردی دنیا

خیلی نامردتر از این حرفاست.

تیغ را روی مچ دستش گذاشت:

«دیگه خسته شدم. از اینکه هر چیزی که خواستم فقط برام درد شد و حسرت. از این زندگی. از اینجا. از تو، از همتون حالم به هم می خوره.»

همین که تیغه را روی رگش گذاشت، عقیق جلو رفت و چنگ محکمی به تیغ زد. فروغ به شدت هولش داد و میان درگیری شان تیغ روی زمین افتاد. خیزی و گرمی خون را در مشت دستش حس کرد. دستش را بالا آورد. خون از کف دستش چکه می کرد. فروغ خم شد تا دوباره تیغ را بگیرد اما عقیق پایش را روی تیغ گذاشت و به شدت هولش داد. فروغ تعادلش را از دست داد و روی چراغ نفتی افتاد. چراغ نفتی که واژگون شد، قلب عقیق هم ایستاد. قبل اینکه بتواند چیزی بگوید، چشمش به دبه ی نفتی که دقیقاً پشت چراغ قرار داشت افتاد. دستش را به زمین گرفت و با تمام قدرتش به سمت فروغ رفت، اما فروغ زودتر عمل کرد و تنها با یک حرکت دبه ی نفت را واژگون کرد. قدم عقیق میان راه خشک شد. تنها چیزی که میان آن حجم از وحشت و ترس دید لبخند غمگین خواهرش بود. مثل کسی که به انتهای راه رسیده و دیگر امیدی به ادامه دادن ندارد. با تمام توانش فریاد کشید:

«فروغ!»

اما کمتر از چند ثانیه طول کشید تا همان لبخند میان زبانه ی آتشی که به یکباره خواهرش را در آغوش کشید محو شود. دیگر چیزی نمی دید. هر چه می دید شعله های آتش بود و جسمی که میان شعله ها خمیده و خمیده تر می شد. دود در ریه هایش پر شده بود و چشم هایش دیگر جایی را نمیدید. اما می شنید که کسی با تمام توانش بر در می کوبد. تمام شده بود. دیگر برای او هم راهی برای ادامه دادن وجود نداشت. ترجیح می داد همینجا کنار جسم سوخته ی خواهرش به انتظار مرگ بنشیند. زانوهایش تا شد و قطره اشکی از چشمش چکید. جسم بی وزن شده اش به یکباره روی زمین افتاد و در خودش جمع شد. شعله ها آرام آرام به استقبالش می آمدند. چشم هایش را بست. خواهرش هنوز یک جایی پشت پلک هایش لبخند می زد. رویای کوتاهی دید. میان باغ زیبا و پر گلی روی تاب نشسته بود. عطر گل های باغ مشامش را پر کرده بود. فروغ محکم هلش می داد و نسیم باد بهاری موهای بازش را نوازش می کرد. با خنده از ته دل فریاد می کشید "فروغ آرومتر، من می ترسم" فروغ هم می خندید و با شدت بیشتری هلش می داد.

نمی دانست رویا بود یا خیال. هر چه بود با قرار گرفتن دستی زیر کتف هایش به پایان رسید. صدای فریاد های نجمه خانوم می آمد. جسمش روی زمین کشیده می شد و حرارت کم و کمتر می شد. چشم های نیمه بازش وقتی به رطوبت حیاط رسید، کامل روی هم افتاد. دیگر پشت

پلک هایش خبری از فروغ نبود. محو شده بود. جوری که انگار هرگز در زندگی اش نبوده. خبری از باغ پر گل و تاب و عطر خوش گل های بهاری هم نبود. بوی آتش و دود می آمد. بوی درد و بوی تنهایی و سیه روزی. به جای آن باغ سرسبز و آن تاب زیبا ، حالا به جهنم رسیده بود.))

#سیدو بیست و یک

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

کت خاکستری رنگ مردانه اش را تن کرد و لبه های یقه اسکی مشکی رنگش را روی گردنش مرتب کرد. موهایش را برخلاف همیشه آزاد رها کرده بود تا تکه تکه و کمی نامرتب گردن کشیده و مردانه اش را بپوشاند. همین که خواست از مقابل آینه ی قدی اتاقش بگذرد ناگهان مکثی کرد و دوباره برگشت. حس اینکه نگار در چند قدمی او و زیر همان سقفی که او دیشب خوابید به خواب رفته ته دلش لرزش خفیف و شیرینی ایجاد میکرد. ادکلن همیشگی اش را از روی دراور برداشت و همراه لبخند نامحوس اما رضایتمندی چند پاف به کنار گردن و یقه ی کتش اسپری کرد.

وقتی از اتاق بیرون رفت ، الیزا را در راهرو دید. الیزا که بعد از مدت ها او را تا این حد آراسته و با حوصله میدید لبخندی زد و گفت:

_انگاغ صبح قشنگیه!

باراد سر تکان داد و او هم با لبخند جواب داد:

_نمیتونه غیر از این باشه!

مکثی کرد و آرام تر پرسید:

_هنوز بیدار نشده؟!

الیزا اخم متعجبی کرد:

_توی اتاق مهمان نبود. پایین هم نبود...

به پشت سر باراد نگاه کرد و ادامه داد:

_ فکر کغدم همراه تو باشه!

ابروهای باراد در هم فرو رفت. با نگرانی گفت:

__یعنی چی که نیست؟ ممکنه بی خبر رفته باشه؟

منتظر جواب الیزا نماند و پله ها را با سرعت پایین رفت. دور تا دورِ هال چشم چرخاند. نفسش را پر صدا بیرون داد. انگار این دختر کله شق تر از این حرف ها بود. مثل کماندار ناکامی که آخرین تیرش هم به خطا رفته میانِ فضای هال ایستاد. الیزا از پشتِ سر گفت:

__میخواهی بهش زنگ بزنی؟

هنوز جواب الیزا را نداده بود که چشمش به کیف و کاپشنش که گوشه ی پذیرایی روی مبل افتاده بود افتاد. به سمتشان رفت و کاپشن را دست گرفت. با تعجب به الیزا نگاه کرد. الیزا شانه بالا انداخت و همین که خواست چیزی بگوید باراد راه کج کرد و به سمتِ درِ کتابخانه رفت. آرام در چوبی را باز کرد و وارد شد. همین که چند قدم پیش رفت ، نگار را دید که انتهای اتاق و درست مقابلِ پنجره ، کنار مبلِ راحتی در خودش جمع شده بود. سرمای اتاق ابروهایش را بیشتر در هم فرو برد. یعنی تمام شب را همینجا خوابیده بود؟!

جلوتر رفت. کتاب نیمه بازی میان دستانش بود و موهایش آشفته و شلخته روی صورتش را پوشانده بود. کنارش روی یک زانو خم شد و نگاهش کرد. بلوز بافتی که تنش بود به اندازه ای که تمام شب از فضای سرد این اتاق در امان نگهش دارد مناسب نبود. پشت دستش را آرام به گونه ی او زد. همانطور که حدس میزدِ سردِ سرد بود. کتاب را آرام از میان دستانش برداشت و کنار گذاشت. سرش را بالا آورد و به الیزا نگاه کرد که از میان در نگاهشان میکرد. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و کتش را گوشه ای گذاشت. همانطور که دوباره به سمت نگار میرفت ، انگشتش را به نشانه ی سکوت مقابل بینی اش گذاشت. الیزا با لبخند سر تکان داد و رفت. با حرکتی دستش را زیر زانوها و گردن نگار انداخت و بلندش کرد. نگار قبل از اینکه بیدار شود و موقعیت را تشخیص بدهد ، در آغوشِ او میان زمین و هوا معلق بود. آنچنان جا خورده بود که حتی نمیدانست باید چه بگوید. بدون اینکه حواسش باشد ، چنگ محکمی به گردن باراد زد تا زمین نیفتد. گیج و ترسیده گفت:

__چیکار میکنی؟

باراد بدون اینکه نگاهش کند جواب داد:

__کی بهت گفت اینجا بخوابی؟

نگار نگاهی به اطراف انداخت. در حال خارج شدن از کتابخانه بودند. کی خوابش برده بود؟ تنها چیزی که در خاطرش بود این بود که تا نزدیکِ صبح پشت پنجره منتظر او مانده بود. حتی خودش را با خواندن کتاب مشغول کرده بود تا خوابش نبرد اما...

نگاهی به محیط خانه انداخت و گفت:

_بذارم زمین. خودم میتونم راه برم!

باراد بی توجه به او مقابل آسانسور ایستاد و به سختی دکمه اش را فشرد. نگار تکان محکمی خورد اما فشار دست باراد زیر زانوهایش بیشتر شد.

_با توام؟ چرا زمینم نمیداری؟

_اگه نمیخواهی جفتمون نقش زمین شیم کمتر تکنون بخور!

وارد آسانسور شد و دکمه را فشرد. فضای تنگ و کوچکی که در آن قرار داشتند، اضطراب نگار را بیشتر کرد. دوباره تکانی خورد و گفت:

_این کارا یعنی چی؟ اگه یکی ببینه چه فکری میکنه؟ بذارم زمین خواهش میکنم.

باراد سرش را پایین آورد و در چشم های دخترک خیره شد:

_توی سرما تا صبح اونجا خوابیدی. نوک بینیت قرمز شده. دو دقیقه ست بغل منی ولی هنوز تنت مثل یخه. تو چنین وضعیتی داری اعتراض میکنی؟

نگار بدون اینکه چیزی بگوید نگاهش کرد. باراد چند ثانیه در چشم هایش خیره شد و آرام گفت:

_اونجوری نگاه نکن!

با باز شدن در آسانسور، چشم از او برداشت و به طرف اتاق مهمان رفت. نگار را روی تخت گذاشت و لحاف را روی پاهایش کشید. نگار که معذب شده بود موهای پریشانش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

_نمیخوام بخوابم. سردم نیست. دیشب خیلی منتظرت موندم. همونجا پشت پنجره خوابم برد.

با ناراحتی به باراد نگاه کرد و گفت:

_نگین چی گفت؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟

باراد فقط نگاهش کرد. نگار اخم کرد:

_چرا جواب نمیدی؟

#سیصدوبیستدو

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

همزمان در اتاق باز شد و الیزا با سینی چوبی حاوی صبحانه داخل آمد. باراد بشکنی زد و گفت:

_درست به موقع!

نگار با خجالت در جایش جا به جا شد. الیزا سینی چوبی را روی پایش گذاشت و گفت:

__بغات شیرِ داغ آوردم. بخور گرم شی.

از خجالت سرخ شد و گفت:

__چرا زحمت کشیدین؟

الیزا لبخندی زد و رو به باراد گفت:

__چیزی خواستی صدام بزن.

سپس لبخند معنادار دیگری رو به نگار زد و بیرون رفت. به محض بیرون رفتنش نگار سینی را کنار زد و گفت:

__تو ازش خواستی صبحانه بیاره؟ خیلی بد شد!

باراد فشاری به پاهایش وارد کرد:

__نیازی نیست من چیزی بگم. به اندازه ای که نگرانت بشه دوستت داره.

سینی را دوباره روی پای نگار گذاشت و گفت:

__تا گرمه بخورش.

__میخوای بهم بگی دیشب چی شد یا نه؟

__تا نخوری نه!

__میخوای اذیتم کنی؟ با اینکه میبینی چقدر استرس دارم و از دیشب تو چه حالی ام؟

باراد خونسرد سر تکان داد و همانطور که آستین های بلوزش را بالا هل میداد گفت:

__اونی که اذیت میکنه من نیستم. خودت داری به خودت ظلم میکنی. خبر دارم که دیشب شام هم نخوردی. بعد از ظهرم که با من بودی و چیزی نخوردی. نمیدونم دقیقا از کی تا حالا گرسنه ای!

لقمه ای کوچک از عسل و خامه گرفت و مقابل نگاه بهت زده ی نگار نگه داشت. نگار بی حرف نگاهش کرد که کلافه چشمش را باز و بسته کرد و گفت:

__اون زبون درازی که من دیشب دیدم یه لشکر هم حریفش نیست. بخور که بتونی از پیشش بر بیای!

نگار دوباره مکث کرد. باراد با چشم و ابرو به لقمه اشاره کرد که نگار آرام گفت:

__خودم میتوو....

قبل از اینکه بتواند جمله اش را تمام کند لقمه را در دهانش چپاند و انگشت نوچ شده اش را با دستمالی که در سینی بود پاک کرد:

__وقتی میگم بخور بخور دیگه... چقدر حرف میزنی!

نگار با حرص لقمه را جوید و کمی از شیرِ گرم نوشید.

_خودت میخوری یا بازم لقمه بگیرم؟

نگار چپ نگاهش کرد و با حرص تکه ای از نان کند. باراد با لبخند نامحسوس و حظی وافر نگاهش میکرد. وقتی که او با حرص و غرغر چند لقمه خورد گفت:

_نگران نباش. نگین حالش خوب بود. باهم حرف زدیم. امروز صبح هم برمیگرده خونه.

نگار نگران نگاهش کرد:

_خودش گفت؟

باراد سر تکان داد:

_بالغ تر از چیزیه که نشون میده. فقط گاهی دوست داره لج کنه.

_نمیشد زودتر اینا رو بهم بگی؟ یا کلا خورش میاد اذیتم کنی؟

باراد رو برگرداند و عمیق نگاهش کرد. دستش را جلو برد و طره ای از موهایش را که کنار صورتش بلا تکلیف پخش شده بود پشت گوشش هدایت کرد:

_دیشب دیر برگشتم. فکر میکردم تو اتاق مهمون خوابی. نخواستم اون وقت شب بیدارت کنم.

نگار با خجالت خودش را کنار کشید:

_انتظار نداشتم اونجا پیدات کنم. نگفتی مریض میشی؟ نمیبینی هوا چقدر سرد شده؟

نگار به نقطه ای خیره شد:

_من و نگین خیلی به هم میپریم. اما هیچ وقت اینجوری نشده بود. اولین بار بود که چشمش و

اونجوری پر از اشک میدیدم. از خودم بدم اومد وقتی اونجوری بخاطر من غرورش شکست.

قطره ای اشک از چشمش چکید. قبل از آنکه پاکش کند باراد دستش را جلو برد و با سرانگشتش اشک را پاک کرد:

_باعث همه ی اینا منم مگه نه؟

نگار با چشمان خیس نگاهش کرد و سر تکان داد:

_نه.. باعثش خودمم. انقدری محکم و قوی نبودم که هر کسی از راه رسید نتونه جای من با

خانواده م حساب و کتاب کنه. من ضعیف بودن و انتخاب کردم. درست مثل مامانم. اما نگین به

جای هر دوی ما همیشه سر پا ایستاد. انقدر که...

گریه اجازه نداد جمله اش را کامل کند. قبل از آنکه دست هایش صورتش را بپوشاند ، باراد او را

در آغوش کشید و محکم به خودش فشرد. بدون آنکه مقاومت کند چشم بست و در عطر آشنای

آغوش گرمش حل شد. باراد سرش را بوسید و آرام گفت:

_دیگه اجازه نمیدم حتی کوچیکترین چیزی ناراحتت کنه. حتی اگه تو هم نخوای من دیگه

بیخیالت نمیشم.

نگار سکوت کرد و لبش را به دندان گرفت. دیگر به جایی رسیده بود که برایش نه آن گذشته ی دردناک ، نه آن دیوارِ ترک برداشته ی اعتماد مهم نبود. دلش یک حس حضور پررنگ و آشنا میخواست. تکیه گاه محکم و مردانه ای که بعد از تمام این سال ها ، پشتش را به راحتی تکیه بدهد و نفسی بگیرد. دلش گرمای نفس های او را میان شانه هایش میخواست. دیگر برایش هیچ چیزی جز بودن کنار او مهم نبود. دست های کوچک و ظریفش که محکم زیر کتف او قفل شد ، دلِ باراد هم قرص شد. چشم بست و با تمام وجودش او را در آغوش کشید. حتی اگر آسمان و زمین در همین لحظه با هم یکی میشد و دنیا به آخر می رسید ، باز هم حاضر نبود ثانیه ای از این هم آغوشی دل بکند. بعد از سال های سال دوری و دلتنگی و درد ، بالاخره قرعه به نام دلش افتاده بود.

#سیصدوبیستوسه

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

وقتی تصویر خیابان ها رنگ آشنایی به خودشان گرفتند ، انگشت های در هم حلقه شده شان از هم باز شد. دوباره آن حس دلشوره سراغش آمده بود. باراد به نیم رخ گرفته اش نگاه کرد و گفت:

_میخوای یکم بیشتر صبر کنیم؟ میتونم ببرمت یه جایی یکم آرام شی.

نگار سر تکان داد:

_دارم فکر میکنم برای مامان چطور توضیح بدم.

باراد ماشین را متوقف کرد و بعد از کمی سکوت گفت:

_در مورد خودمون...

_مامانم تو شرایط خیلی حساسیه. نمیخوام فعلا استرس چیزی و داشته باشه. میدونی که چی میگم؟

باراد چند بار سر تکان داد:

_هر جوری که تو میخوای.

پیشانی اش را به فرمان تکیه داد و همانطور که با لبخند دلتنگی نگاهش میکرد افزود:

_اینبار دیگه عجله نمیکنم. میخوام همه چی همون جوری پیش بره که خودت میخوای.

نگار لبخند آرامی زد. باراد که انگار ناگهان یاد چیزی افتاده بود گفت:

__دیروز بعد رفتنم پدرم خونه اومد؟

نگار مکشی کرد. تازه یاد اتفاقات دیشب و حرف های بینشان شد. سر تکان داد:

__اومد کتابخونه. یکم صحبت کردیم.

چشم های باراد با تعجب گرد شد:

__صحبت کردید؟ در چه موردی؟

نگار شانه بالا انداخت:

__چیز خاصی نبود. بهم یه کتاب معرفی کرد.

باراد به رو به رو خیره شد. نگار بعد از چند ثانیه مکث گفت:

__فکر کنم تو بیشتر از من از اتفاقای بین مامانم و پدرت خبر داری مگه نه؟

باراد بی حرف نگاهش کرد. نگار پوزخند زد:

__مامانم مثل یه جعبه ی سیاه دست نیافتنیه. سال هاست که همه چی رو تو خودش حبس

کرده و حتی یه کلمه هم چیزی از گذشته نمیگه. ولی نمیدونم چرا حس میکنم در اون جعبه

قراره این روزا باز شه. همینم دل شوره م و بیشتر میکنه.

باراد دستش را جلو برد و روی سر او کشید.

__تو به این چیزا فکر نکن. بذار هر چی هست بین خودشون حل کنن.

__اگه حل نشد چی؟ اگه این دشمنی...

__فکر نمیکنم دیگه دشمنی باقی مونده باشه. هر دوشون خسته ن. چیزی که بینشونه بیشتر

شبیه آتش بسه تا دشمنی.

نگار آهی کشید و کیفش را روی دوشش گذاشت. به سمت باراد برگشت:

__بابت دیشب ممنونم. نمیدونم اگه تو نبودی اوضاع چطور میشد. نگین عادت نداره با هیچ کس

درد و دل کنه. با اینکه بهم نگفتی دقیق چیا به هم گفتین ولی حس میکنم با حرفات خیلی

آروم شده باشه.

__دیشب و فراموش کن. از من میشنوی حتی در موردش باهاش حرف هم نزن. نگین کینه ای

نیست. خیلی بالغ تر و با گذشت تر از چیزیه که نشون میده.

قفل مرکزی را زد و با لبخند گفت:

__حالا هم تا منصرف نشدم و راه نیفتادم ببرمت یه جای دور برو. هر چی بیشتر میمونی دل

کندن برام سخت تر میشه.

نگار با لبخند سر پایین انداخت و در را باز کرد. باراد گفت:

__تا داخل کوچه شی همینجام. برو!

نگار سر تکان داد و خداحافظی کرد. از آخرین باری که این حس گرم حمایت را می‌چشید چقدر گذشته بود. احساس اینکه نگاه کسی پشت قدم هایت با نگرانی خیره بماند تا وقتی که پیچ و خمِ کوچه فاصله ی بینتان را تمام کند. موقع گذشتن از کوچه چند بار به عقب برگشت. باراد برایش دست تکان داد. گرم شد و با لبخند رو برگرداند. اما هنوز به کوچه نرسیده بود که با دیدن احسان درست رو به رویش خشکش زد. لبخند روی لبش ماسید و از حرکت ایستاد. احسان نگاهی به پشت سرش کرد و گفت:

_کجا بودی تا الان؟

با اخم نگاهش کرد. دخالت هایش آنقدر بیمارگونه و آزار دهنده شده بود که دیگر حتی دلش نمیخواست به سوال هایش جواب بدهد. با همان اخم گفت:

_از کی اینجایی؟

_از همون موقعی که تو قرار بود خونه باشی!

نگاه گذرایی به چشم های سرخ احسان کرد و قدمی برداشت. اما احسان راهش را سد کرد و بلند تر و عصبی تر گفت:

_با تو دارم حرف میزنم!

عصبی جواب داد:

_سر من داد زن. مجبورم برات توضیح بدم؟

احسان شانه هایش را گرفت:

_خونه ی اون بودی؟ بعد همه ی این جریان دوباره اونجا بودی؟؟ دیگه باید چی بشه که بفهمی و سر عقل بیای؟

نگار تنش را عقب کشید:

_به تو چه ربطی داره؟

احسان با حرص بازویش را گرفت:

_چرا خودت و انقدر به نفهمی میزنی نگار؟ دیگه باید چیکار کنم که بفهمی...

#سیصدوبیست و چهار

[۰۲:۱۲ ۲۷.۰۲.۲۰]

هنوز حرفش تمام نشده بود که ضربه ی محکمی به تخت سینه اش خورد و تعادلش را از دست داد. نگار میان کوچه ی خلوت جیغ خفه ای کشید. باراد با سینه ای که از خشم بالا و پایین میشد کنارش ایستاد و انگشتان سرد دخترک را لای انگشتان خودش قفل کرد. احسان دستی به گوشه ی لبش کشید و با چشمان به خون نشسته به دستانشان نگاه کرد. باراد قدمی جلو رفت و گفت:

__نبینم دیگه حتی دو قدمیه نگار باشی چه برسه که بخوای بهش دست بزنی. بهت هشدار داده بودم حد خودت و بدونی!

احسان جلو آمد و سینه به سینه اش ایستاد:

__لات نبودی که آدم بزنی اونم شدی. دیگه چی مونده؟
باراد انگشتش را بالا برد:

__هر چی لازم باشه میشم. بهت اجازه نمیدم غلطایی که ده سال پیش کردی و دوباره تکرار کنی فهمیدی؟ بسه هر آتیشی که وسط رابطه ی ما سوزوندی.

نگار با ترس به اطراف نگاه کرد و با خواهش گفت:

__باراد خواهش میکنم بس کن. تمومش کنین بخدا الان همه جمع میشن اینجا.
احسان سر بالا گرفت و گفت:

__نمیرم. تا وقتی تو دور و بر این خانواده میپلکی هیچ جا نمیرم.

باراد فشار دستانش را دور انگشت های نگار بیشتر کرد و او را به پشت سر خودش هدایت کرد:

__اونی که نمیداره دیگه عین کنه به این خانواده بچسبی و خونشون و بمکی منم. پنبه رو از گوشت بیرون کن بین چی دارم بهت میگم احسان. اینبار دیگه نه رعایت سن و سالت و میکنم نه رابطه ی قدیمیت با این خانواده. پس حواست باشه داری چیکار میکنی.
نگار از پشت سر گفت:

__احسان خواهش میکنم برو. میخوای آبرومون پیش در و همسایه بره؟

احسان مکثی کرد و به نگار نگاه کرد. پوزخندی زد و با تنه ی محکمی به شانه ی باراد همانطور که از کنارشان میگذشت گفت:

__فکر نکن کارم باهات تموم شده.

بعد از رفتنش باراد مقابل نگار ایستاد. صورت رنگ گچش را میان دستانش گرفت و کمی به سمتش خم شد:

__خوبی؟

نگار سر تکان داد.

هر وقت این مردیکه اومد اینجا بهم زنگ میزنی. شب یا صبح یا هر وقت دیگه. فهمیدی؟
نگار نگاهش کرد. این نگرانی آشنا را میشناخت. هم جنسش را، هم حرف های نگفته ی پشتش را. باراد با تاکید تکرار کرد:

باشه نگار؟

دوباره سر تکان داد:

نگران نباش.

باراد با نوک شستش صورتش را نوازش کرد. دوست داشت او را محکم در آغوش بگیرد اما تنها کاری که در این مکان و زمان از دستش بر می آمد همین بود. میان دلتنگی و نگرانی لبخندی به رویش زد و گفت:

زود برو تا همینجا ایستادم. پشت سرتم نگاه نکن!

#سیصدوبیستوپنج

[۲۱:۰۵ ۰۴:۰۴:۲۰]

((مقابل آینه ی قدی اتاقش ایستاد و همانطور که یقه ی بلوز سفید و رسمی اش را برای بستن کروات بالا میداد با لبخند گفت:

میخواهی وایستی همونجا زل بزنی بهم؟

لبخند الیزا عمق گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

یاد روز اولی افتادم که دیدمت. هیچ وقت فکغ نمیکدم اینجوری مرد بشی!

نگاه باراد غمگین شد اما لبخند آرامی زد:

ایران اومدی واقعا شبیه مامانا شدی!

الیزا جلو رفت و صدای پاشنه های کوتاه کفشش در فضا پر شد. باراد با افتخار نگاهش کرد. کت و دامن سرمه ای رنگی پوشیده بود و موهایش را پشت سرش جمع کرده بود. مثل همیشه مرتب و بی نهایت دلنشین. بی شک او مادری بود که هر پسری آرزویش را داشت. الیزا مقابلش توقف کرد و روی نوک پا ایستاد. باراد گردنش را پایین تر آورد تا او راحت تر باشد. الیزا همانطور که کرواتش را درست می کرد گفت:

امیدوارم تو هم امروز بتونی مثل یه پَسَغِ ایرانی رفتار کنی و ازت بی توجهی نبینیم. مطمئنا خودت بهتر میدونی که اینجا متفاوت از جاییه که بزرگ شدی و..

_بله متوجهم. از دیشب هزار بار برام توضیح دادین. وسط حرفاتون نمیپریم. اجازه میدم بزرگ ترها صحبت کنن. یواشکی نگاه نمیکنم. چشمک هم... آی!

با کشیده شدن کروات دور گردنش حرفش نیمه کاره ماند. الیزا نج نچی کرد و زیر لب گفت:

_دلم بغای دختری که میخواد با شیطنتِ تو کناغ بیاد میسوزه!

باراد لبخند شیطنت آمیزی زد:

_نگران اونجاهاش نباش. کنار میایم با هم.

_خیلی کنجکاو شدم ببینمش. ولی ظاهراً پدغت کنجکاو تره.

به چشم های باراد خیره شد و گفت:

_به کسی سپغده دَغ موردش تحقیق کنن.

چهره باراد جدی شد. قدمی عقب رفت و گفت:

_کی؟ شما که همش سه روزه برگشتین. کی وقت کرد بخواد تحقیق کنه؟

_حق نداره بدونه بخاطغ کدوم دختری از اون سرِ دنیا با عجله و بلیطِ گِغون پا شده اومده؟

_چرا ولی من که...

الیزا اینبار به فرانسوی جواب داد:

_نگران نباش باراد. همایون همیشه گفته انتخاب باراد انتخاب منه. خودت میدونی اخلاقش چجوریه و چقدر برات احترام قائله. پس اجازه بده یه جاهایی به عنوان پدِرت وظیفه ش و تمام و کمال انجام بده. هوم؟

باراد لب هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد. الیزا که از اتاق بیرون رفت ، نگاهی به ساعتش انداخت و لبخند مرموزی زد. کنار پنجره ایستاد و شماره ی نگار را گرفت. هنوز به بوق دوم نرسیده بود که جواب داد:

_الو؟

صدایش شتاب زده و مضطرب بود که باعث شد لبخندش عمیق تر شود.

_مگه نگفتم از حموم اومدی بیرون زنگ بزن صدات و بشنوم؟

_شارژ نداشتم. بعدم...

مکشی کرد:

_خبر نداری اینجا چه خبره. همسایه ای نمونده برا کمک نیومده باشه. انگار قراره همین امشب عروسی برگزار شه.

_اگه دست من بود میگفتم همین امشب برگزار شه. میدونی که خواستگاری و این فرمالیته ها...

_بازم؟ مگه در موردش حرف نزده بودیم؟

باراد پرده ی توری اتاق را دست گرفت و با دلتنگی گفت:
_واسه من الآن فقط این مهمه که ده روزه ندیدمت. لابد امشبم قراره از اتاقت بیرون نیای.
میخوای اینجوری دیوونم کنی؟
لبخند خجول نگار را از پشت گوشی ندید. نفس لرزانش را بیرون داد و آرام تر گفت:
_امشب هرجوری شده میخوام ببینمت. ولی زیاد خوشگل نکن. من مثل مردای ایرانی جنبه ندارم. خصوصاً وقتی دیگه مال من شی!
_از کجا انقدر مطمئنی مال تو شم؟ انقدر به جواب مامانم مطمئنی؟
_به خودم اطمینان دارم!
نگار سکوت کرد. باراد گوشی را نزدیک دهانش برد و گفت:
_میدونی که دیوونتم!
نگار ریز خندید:
_از ساعت خبر داری آقای دیوونه؟ برو که هنوز یه عالمه کار دارم.
باراد با خنده خداحافظی کرد و گوشی را داخل جیب کتش گذاشت. هنوز قدمی برنداشته بود که متوجه مشاجره میان دو نفر شد. ابتدا خیال کرد اشتباه میشنود اما وقتی چند قدم جلوتر رفت صدای بلند پدرش را شنید.
_میدونی دارم چی میگم؟ اصلاً متوجهی؟
در تمام این سال ها هرگز ندیده بود پدرش با صدای بلند با کسی صحبت کند. نگران درِ اتاق را باز کرد و وارد هال شد. همایون پشت به او و رو به پنجره ی هال ایستاده بود و دستانش را از پشت دور گردنش حلقه کرده بود. کتش را در آورده بود و روی دسته ی کاناپه گذاشته بود. الیزا هم گوشه ی دیگری از خانه با نگاهی که به کف پارکت خیره مانده بود خشکش زده بود. جلو رفت و با نگرانی گفت:
_چیزی شده؟
کسی جواب نداد. به سمت پدرش رفت و گفت:
_اتفاقی افتاده؟
همایون بدون آنکه برگردد با صدای خش داری گفت:
_این دختره رو چجوری پیدا کردی؟
باراد نگاهی به الیزا کرد و سربرگرداند. گیج شده گفت:
_الان چه اهمیتی داره؟ ما که داریم...

_حتما اهمیت داره که میپرسم. خوب فکر کن و جواب بده. اولین بار کجا همدیگه رو دیدین؟
اون اول اومد سمتت؟ تو رو میشناخت؟ میدونست پسر کی هستی؟
اخم باراد عمیق شد:

_من متوجه نمیشم این سوالا برای چیه. الیزا؟ اینجا چه خبره؟ مگه دیرمون نشده بود؟

#سیددوبیستوشش

[۲۱:۰۵ ۰۴:۰۴:۲۰]

_جایی نمیریم که دیرمون بشه!
ناباور به پدرش نگاه کرد. الیزا آرام گفت:
_همایون!

همایون برگشت و انگشت اشاره به سمتش گرفت:
_تو دیگه چرا الیزا؟ نکنه واقعا انتظار داری پاشم برم اونجا؟ نمیبینی یه بازی جدید راه انداخته؟
میخوای بشیم بازیچه ی دستش و...
دستش را عصبی دور دهنش کشید:

_اصلا نمیفهمم چجوری کار به اینجا کشید. یه نفر چقدر باید دقیق برنامه ریزی کرده باشه که..
_میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره؟
همایون به باراد نگاه کرد:

_فکر اون دختر و از سرت بیرون کن باراد. نه میشه ، نه میذارم که بشه!
انگار روی سر باراد آب جوش ریختند. نگاهش هاج و واج میان الیزا و همایون چرخید.
_برای چی؟ به چه علتی؟ باید بدونم یا نه؟
الیزا چند قدم جلو اومد:

_نگاغ دختر فروغه!
باراد چند دقیقه مکث کرد. فروغ! این نام را چند بار میان بحث و صحبت پدرش با الیزا شنیده بود. چند دقیقه ای طول کشید تا داشته های ذهنش را کنار هم بچیند. به سمت پدرش برگشت و گفت:

_مربوط به گذشته؟ همون آتیش سوزی و...

_نیازی به توضیح اضافه نیست. نگار دختر همون زنیه که زندگی من و خیلیای دیگه رو به آتیش کشیده. معلوم نیست اینبار چه نقشه ای توی سرش داره که میخواد از تو استفاده کنه. باراد پوزخندی عصبی زد:

_معلوم هست چی میگین؟ چه نقشه ای؟ چه برنامه ای؟ شما اصلا میدونی من چجوری با نگار آشنا شدم؟

_وقتی صحبتِ اون زن باشه هیچ غیر ممکنِ وجود نداره. ولی نمیذارم اینبارم با زندگی تو بازی کنه. اجازه نمیدم.

تصویر زن ساده و موقری که در کافی شاپ مقابلش نشسته بود پیش چشم های باراد نقش بست. آن دست های سیاه شده از رنگ و زمخت. آن نگاهِ معصوم و درد کشیده ای که انگار حکایت از یک دنیا حرف ناگفته داشت و آن شانه های خمیده ای که انگار بار تمام دنیا را به دوش میکشید. فروغ او بود؟

سر تکان داد:

_این حرفا برای من هیچ معنی نداره. خصوصاً امشب که قراره برم خواستگاری کسی که دوشش دارم. واسم مهم نیس فروغ کیه و چه ربطی به شما داره. من و نگار هیچ ربطی به گذشته ی شما نداریم.

همایون با عصبانیت گفت:

_تو عقل تو سرت هست پسر؟ میخوای دستی دستی خودت و بندازی تو آتیش؟ تو میدونی من بخاطر این زن رفتم اون ور دنیا دارم زندگی میکنم. اون وقت میخوای بری با دشمن پدرت فامیل شی؟

باراد خیره نگاهش کرد:

_متأسفم پدر. تا امروز نه رو حرفت حرف زدم نه حتی یه سوال کوچیک در مورد گذشته و زندگیت پرسیدم. هنوزم برات احترام قائلم اما...

چشم هایش سرخ شد و بغض کرد:

_ازم نخواه بیخیال نگار شم. نمیتونم!

ترس بدی به دل همایون افتاد. فریاد کشید:

_به خودت بیا باراد!

باراد دکمه ی کتش را بست:

_من امشب میرم خواستگاری پدر. با شما یا بدون شما. نه کنسلش میکنم. نه از نگار دست میکشم. متأسفم!

_خیلی خب. پس تنهایی برو ببینم کی قبولت میکنه. اگه واقعا دوست داری با کله زمین بخوری و خودت بفهمی با کی طرفی من حرفی ندارم. برو و بفهم!

باراد چند ثانیه بی حرف و ناراحت نگاهش کرد و به سمت الیزا رفت. با صدایی که از ناراحتی میلرزید گفت:

_باهام میای یا تو هم تنهام میداری؟

الیزا با ناراحتی به همایون نگاه کرد. باراد وقتی تردیدش را دید پوزخندی زد و از کنارش گذشت. وقتی در را با صدا پشت سرش بست ، الیزا فوری بارانی و شالش را برداشت و بی توجه به نگاه ناباور همایون پشت سرش راه افتاد.

باراد ماشین را روشن کرد اما هنوز حرکت نکرده بود که در باز شد و الیزا سوار شد.

_واقعا میخوای بدون پدرت بری؟

باراد ضربه ای محکم به فرمان زد:

_تو بگو چیکار کنم؟ زنگ بزنم بگم نمیام؟ فقط بخاطر یه گذشته ی لعنتی ازش دست بکشم؟

الیزا ناراحت نگاهش کرد. بعد از چند دقیقه سکوت باراد ماشین را به حرکت در آورد و دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد. تمام طول مسیر به حرف های پدرش فکر میکرد. ربط گذشته ی مبهم و پر رمز و راز پدرش با فروغ چه بود که نتیجه اش همچین کینه ای شده بود؟ چرا بین تمام آدم ها باید نگار درگیر همچین کینه ای میشد؟ نه! مهم نبود موضوع از چه قرار باشد یا حتی چه کسی مقصر باشد. نمیتوانست نگار را از دست بدهد.

گلی که سفارش داده بود را از گلفروشی تحویل گرفت و دوباره به راهش ادامه داد. الیزا با نگرانی نگاهش کرد. چطور اوضاع در یک ساعت تا این حد به هم ریخته بود؟ نمیدانست باید نامش را شانس بگذارد یا دست سرنوشت. اما هر چه بود ، بزرگ ترین ترس همایون را بعد از سال ها با او رو به رو کرده بود. فروغ! نامی که هرگز از بخت و سرنوشت و زندگی شان پاک نمیشد.

پشت در کوچک ایستادند و زنگ را فشردند. باراد آه بلندی کشید و سنگ مقابل پاهایش را شوت کرد. الیزا استرس و ترس را از تک تک حرکاتش میخواند. دستش را گرفت و آرام گفت:

_حالا که تو روی پدغت ایستادی و تا اینجا اومدی ، بغای بقیه ش هم شجاع باش!

#سیصدوبیستوهفت

[۲۱:۰۵ ۰۴:۰۴:۲۰]

باراد با همان نگاه نگران نگاهش کرد. همزمان در باز شد و صدایی آرام گفت:
_بفرمایید.

الیزا قبل از باراد وارد حیاط کوچک شد. رو به رویش زنی را دید که با نگاه مهربان اما مضطربی نگاهش میکرد.

_سلام. خیلی خوش اومدین. بفرمایین.

مانتو شلوار پوشیده بود و روسری براقی سر کرده بود. اما تمام آن لباس های ساده ، حتی ذره ای از زیبایی چهره اش کم نکرده بودند. هرگز حتی فکرش را نمیکرد زنی که یک عمر از زبان همایون با آن کینه ی عمیق نقل شده بود تا این حد زیبا و موقر باشد. لبخندی زد و گفت:
_سلام. خیلی ممنون.

فروغ منتظر ماند تا باراد هم داخل بیاید و با او هم سلام علیک کرد. اما وقتی پشت سر باراد کسی را ندید ، جای لبخندش را اخم ظریفی پر کرد. الیزا و باراد با راهنمایی او داخل رفتند. خانه ی کوچک و گرمی بود. زن میانسال تپلی همراه با مردی لاغر اندام و ریز جثه به احترامشان از جا برخاستند و جلو آمدند. فروغ دستش را به سمتشان گرفت و معرفی کرد:
_عمه ی بزرگ نگار از کرج اومدن. ایشونم همسرشون.

الیزا جلو رفت و با زنی که با چشمانش نقطه به نقطه ی لباس هایش را می کاوید دست داد و باراد هم با شوهر عمه ی نگار احوال پرسی کرد. روی مبل های خاکستری که تمام محیط هال را پر کرده بود نشستند. باراد دستمال سفیدی از جیبش بیرون کشید و در مقابل نگاه های خیره ی عمه و شوهر عمه عرق پیشانی اش را گرفت. فروغ کمی دست دست کرد و با احتیاط گفت:
_پدرتون... تشریف نیاوردن؟

باراد سریع سر بلند کرد. چه باید می گفت؟ که پدرش حاضر نشد همراهش بیاید؟ یا از گذشته ی آن ها و ربطشان به هم میگفت؟ زبانش بند آمده بود و قلبش به شدت میکوبید. الیزا که حالش را دید به جایش جواب داد:

_متأسفانه بغای نزدیک ترین تاریخ فقط یه بلیط بود که من موفق شدم بیام. همسغم خیلی سعی کغد خودش و برسونه اما موفق نشد.

لهجه ی شیرین الیزا خیلی سریع توجه همه را به خودش جلب کرد. عمه ی نگار ابرو بالا داد و گفت:

_خیلی عذر میخوام ها سوتفاهم نشه. مهمان حبیب خداست خصوصاً اگر خواستگار باشه. ولی بهتر نبود اجازه بدید و وقتی بیاین که ایشونم تشریف داشته باشن؟
باراد دست هایش را در هم قفل کرد و آرام گفت:

__ پدرم مشکل قلبی دارن که دکتر سفر و براشون منع کرده. ممکنه نتونن فعلا بیان ایران.

سکوت بدی در فضا حاکم شد. باراد مستقیم به فروغ نگاه کرد و گفت:

__ میدونم درست تر این بود که پدرمم حضور داشته باشه. ولی من قبلا به خودتونم گفتم شرایط من یکم متفاوته. البته هیچ کدوم از اینا ذره ای از علاقه و اصرار من برای ازدواج با نگار کم نمیکنه. امیدوارم برای شما هم همینطور باشه.

فروغ بی حرف نگاهش کرد. جسارت و صداقت کلام او از همان دیدار اول به دلش نشست بود. خصوصا وقتی انقدر بی پروا و صادقانه از علاقه اش به نگار می گفت. دیشب از نگار پرسیده بود او هم به همین اندازه دوستش دارد؟ هرگز فکرش را نمیکرد دخترک خجالتی و کم رویش آن گونه با صراحت "بله" بگوید و بی تردید نگاهش کند. مشخص بود که علاقه و تمنای عمیقی میانشان شکل گرفته بود که راه را به روی هر مخالفتی میبست. هرچند نمیدانست با همه ای این ها چرا حس میکرد یک جای کار می لنگد!

لبخند ملایمی زد و جواب داد:

__ همونطور که میدونید پدر نگار چند سال پیش به رحمت خدا رفته. نگار هم سن و سالی نداره. به نظرم عرف اینه که بزرگ ترها تو این مراسم حضور داشته باشن تا جایی برای سوتفاهمات احتمالی نمونه. من شرایط پدرتون و درک میکنم ولی اگه بشه جوری برنامه ریزی کنیم که ایشون هم باشن...

__ ازتون خواهش میکنم اجازه بدید حرفای اصلی امروز زده بشه. بعدا اگه دلتون بخواد هر جور که مایل باشین شرایط و برای آشنایی بیشتر مهیا میکنم.

الیزا ضربه ای به پایش زد. عمه ی نگار سرفه ای کرد و زیر لب رو به شوهرش گفت:

__ این مدلش دیگه نوبره!

فروغ سکوت کرد و به جایش شوهرعمه ی نگار گفت:

__ پسر ما درک میکنیم که فرهنگی که شما توش بزرگ شدی با اینجا متفاوته ولی خواستگاری مراسمی نیست که بدون حضور بزرگ به نتیجه برسه. بالاخره ایشون پدرتون هستن و نظرشون مهمه. اشتباه میکنم؟

الیزا سریع گفت:

__ شما کاملا دغست میگین. اما اگه اجازه بدید ما امروز نظر نگاغ جان و مادغشون و متوجه بشیم. من هم به نمایندگی از پدغ باغاد اینجا هستم اگر قبول کنید.

شوهر عمه ی نگار "خواهش میکنم" آرامی گفت و دوباره سکوت در فضا حاکم شد. دخترعمه ی نگار برای پذیرایی همراه با چای وارد شد و چشمان بی تاب و دلتنگ باراد با دیدنش ناامیدانه

پایین افتاد. الیزا سیب کوچکی برداشت و همانطور که در سکوت پوستش میکرد ، به چهره ی نگران زن رو به رویش خیره شد. نمیدانست او در گذشته ی همایون تا چه حد مقصر بود اما ، نگاه مادرانه و انگشت های در هم پیچیده شده و مستاصلش بی خبری اش از همه جا را تصدیق میکرد. انگار که او هم به خوبی فهمیده بود هیچ چیز این خواستگاری عادی نیست و جایی میان تقدیر و سرنوشت گیر افتاده بود!))

#سیدو بیست و هشت

[۱۹:۵۵ ۰۶:۰۴:۲۰]

ساک دستی کوچکش را در دستش جا به جا کرد و بار دیگر به در بی رنگ و روی خانه باغ نگاه کرد. هجوم احساساتی را که سال ها لا به لای خاکسترهای عشقش پنهان کرده بود به زیر پوست تنش حس میکرد و هر لحظه قلبش فشرده تر میشد. هرچند دیگر خبری از آن جوان بیست و چند ساله ای که هربار پشت این در قرار میگرفت از فکر یک لحظه دیدنش قلبش بی تاب میشد نبود ، با این حال هنوز قلب ضعیفش از یادآوری آن روزهای شیرین و تلخ درد می گرفت. کلاهدش را از روی سرش برداشت و زنگ را فشرد. آنقدر بهم ریخته بود که از دیشب حتی دقیقه ای چشم روی هم نگذاشته بود. میدانست اینجا ایستگاه آخر هست. همان ایستگاهی که میدانست قطار سرنوشت روزی می ایستد و چاره ای جز پیاده شدن ندارد. اول و آخر همه چیز همین خانه بود! صدای پاهای سراسیمه ی کسی را شنید و در باز شد. حسن آقا همانطور که دستش را بالای سرش نگه داشته بود تا از بارش باران در امان بماند با صورتی جمع شده و چین خورده نگاهش کرد. چند ثانیه ای طول کشید تا او را بشناسد. به محض شناختنش چهره اش از هم باز شد و گفت:

_سلام آقای دکتر. بفرمایین. خیلی خوش اومدین.

همایون سلام آرامی داد و با مکثی طولانی داخل رفت. معذب نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_ببخشید اگه بد موقع مزاحم شدم.

حسن دست پشت شانه اش گذاشت:

__نفرمایین. قدمتون روی تخم چشمامون آقای دکتر. کی رسیدید؟ چه بی خبر؟ بفرمایین.

سپس به زبان ترکی و بلند همسرش را صدا زد. فقط خدا میدانست که آن چند متر راه را چطور طی کرد. وقتی نقطه به نقطه اش پر بود از او و خالی شده بود از او... بوی درختان هنوز هم همان بود. همان بویی که در تار و پود ذهنش حک شده بود و سال ها آزارش می داد. دستش را مشت کرد و نگاهش را به مقابل پایش محدود کرد. قسم خورده بود که هرگز حتی نگاهش به دیوار این خانه ی ملعون نیفتد و حالا...

زنی جوان برای استقبالش تا روی تراس آمد. در آغوشش دختر بچه ی کوچک و دوست داشتنی قرار داشت. احوال پرسى کرد و با تعارفشان داخل رفت. وقتی سراغ نجمه خانم را گرفت حسن آهی کشید و گفت:

__ شما غریبه نیستین آقا همایون. والا حال مادر این روزا تعریفی نداره. قلبش خیلی ضعیف شده. آخرین باری که بردیمش شهر دکتر گفت خودتون و برا هر اتفاقی آماده کنین.
__ میتونم ببینمش؟

حسن آقا خواست بگوید ابتدا بنشیند و چایی بنوشد و گرم شود اما حال خراب و چهره ی گرفته اش را که دید منصرف شد و سکوت کرد. در مورد رابطه ی او و افراد سابق این خانه شنیده بود. میدانست حتما اتفاق مهمی او را بعد از سال ها به این خانه کشانده. به اتاق کوچک خانه اشاره کرد و گفت:

__ پس بفرمایین از این طرف.

همایون پشت سرش راه افتاد و وارد اتاق شد. نجمه خانوم گوشه ای از اتاق روی رخت خوابی که برایش پهن کرده بودند خوابیده بود. نفس بلندی کشید و جلو رفت. چقدر پیر و شکسته شده بود. کنار پای پیرزن نشست و نبض مچ دستش را گرفت. از داخل کیف دستی اش فشارسنج را بیرون کشید و فشارش را هم گرفت. حسن کنارشان نشست و گفت:

__ همش بی حاله. درست درمون غذا نمیتونه بخوره. میگه اشتها ندارم. مدام تو خواب و بیداری یه چیزایی زمزمه میکنه و گریه می کنه. بعدم حالش بدتر میشه.

همایون با گوشى به صدای قلبش گوش داد و گفت:

__ فشارش بیش از حد بالاست. نبضشم ضعیفه. داروهاش و بیارین یه نگاهی بکنم. شاید بشه با تجویز داروی جدید یکم شرایط و واسش بهتر کرد.

__ خدا از بزرگی کمتون نکنه آقای دکتر. چشم.

همایون سری تکان داد و همین که خواست فشارسنج را داخل کیفش برگرداند نجمه خانوم دستش را گرفت. غافلگیرانه سر بالا آورد و به چشم های نیمه باز زن نگاه کرد. نجمه خانوم آرام گفت:

__بالاخره اومدی؟

همایون فقط ناراحت نگاهش کرد. در کسری از ثانیه ذهنش به آن روزی سفر کرد که پیرزن با چشم های گریان مقابلش ایستاد. با باز کردن دستانش مانعی ساخت و گفت:

"تورو جون هر کی دوست داری فقط برو آقا همایون. برو از اینجا و پشت سرت و نگاه نکن. اینجوری برای هممون بهتره"

کمی عقب تر رفت و گرفته گفت:

__انگار خیلی وقت بود منتظر من بودی!

پیرزن سر تکان داد و قطره ای اشک از چشمش چکید. رو به حسن گفت:

__کمکم کن بشینم.

پسرش زیر کتفش را گرفت و کمک کرد کمی خودش را بالا بکشد. با همان بی حالی گفت:

__من و با آقا همایون تنها بذار مادر. درم پشت سرت ببند.

حسن مکشی کرد و "چشم" زیر لبی گفت. وقتی رفت ، رو به همایونی که با اخم به نقطه ای خیره بود کرد و گفت:

__من خیلی وقته که منتظرتم. خیلی ساله!

به گریه افتاد و افزود:

__از خدا شب و روز خواستم. گفتم انقدری نفسم و نگه داره تا تو بیای. نمیخواستم مدیون و

گناهکار از دنیا برم. نمیخواستم اون دنیا هم نتونم تو روتون نگاه کنم.

همایون نفس بلندی کشید و نگاهش کرد. در نگاهش یک دنیا خواهش بود و دنیایی درد.

#سیددوبیستونه

[۱۹:۵۵ ۰۶:۰۴:۲۰]

ملتمسانه گفت:

__اومدم بپرسم تا جواب بدی. میدونم که از اولِ اولش همه چی رو خوب میدونی. تو همه ی این سالها انقدر گیج بودم که نمیخواستم هیچ وقت به خودم بیام. از زمین و زمان سیر بودم. اما

دیگه نه! دیگه نمیتونم وسط این همه علامت سوال احمقانه زندگی کنم و بذارم پسرَم با زندگیش تاوان این همه سال ترس و درد و حماقت و بده. دیگه بسه!

شانه های نجمه لرزید. با پر روسری اش اشک چشمش را گرفت و گفت:
_میدونستم اگه دست اون باشه هیچ وقت بهت نمیگه. میدونستم آخرش خودشم تسلیمِ خاکِ سرد میشه و یه دنیا حرف نگفته رو با خودش به گور میبره. برای همینم منتظرت بودم. نه الان ، چندین سال منتظرت بودم. از همون روزی که پدرش با قلب شکسته بیرونش کرد و گفت دختری به اسم تو ندارم قسم خوردم هر وقت در این خونه رو زدی همه چی رو بهت بگم. نمیخواستم بذارم خودش و تو رو توی این عذاب زنده زنده خاک کنه.. ولی نیومدی آقا همایون.. نیومدی!

قلب همایون تکان محکمی خورد. در زندگی هیچ گاه تا این حد طعم ترس را نچشیده بود. وحشت شنیدن کلماتی که شک نداشت با تک به تکشان فرو میریزد و یک مشت خاک می شود. چشم هایش را روی هم گذاشت و گفت:

_پس خودت بگو و من و از دست این عذاب خلاص کن. یک عمره که این آتیش خاموش نشده. یک عمره که دارم آتیش میگیرم. دیگه خسته م. بریدم. فقط میخوام بدونم زندگیم به چه قیمتی به اینجارسید.

نجمه بغض کهنه اش را فرو داد و نفس عمیقی کشید. باید از کجا شروع میکرد؟ وقتی تمامش زهر بود و زهر!

((با لباس های گلی و پاره و موهای به هم ریخته ای که روی شانه های نحیفش را پوشانده بود گوشه ای از اتاقِ سرد و تاریک نشسته بود. اشک های خشک شده روی گونه اش صورتش را مثل سنگ سخت کرده بود. انگار به جای اشک از چشمانش چرک و خونابه ریخته بود. دهانش مزه ی خون میداد و بوی تعفن.. بوی دود... بوی مرگ. با هر پلکی که میزد ، یک دنیای تمام شده زیر آوارها خاکستر را بالا و پایین می کرد. رویای تمام شده ی زندگی اش هنوز جایی میان نفسش که بریده بریده و با زور بیرون می آمد در تقلا بود. مرده بود؟ زنده بود؟ نمیدانست. ساعت ها بود که در همین اتاق کوچک یک گوشه رها شده بود تا بی صدا و آرام جان بدهد. صدای آخرین فریادهای خواهرش هنوز توی گوشش زنگ می زد. خواهری که اجازه ندادند برای آخرین بار انگشتان سرد و سوخته اش را لمس کند. زانوهایش را آنقدر توی شکمش مچاله نگه داشته

بود که دیگر حسشان نمی کرد. چرا نمرده بود؟ چطور هنوز اینجا نشسته بود وقتی فروغ زیر خروارها خاکِ سرد و بی رحم آرام گرفته بود؟

صدای چرخیدن کلید داخل قفل اتاق آمد و متعاقبش درِ اتاق باز شد. حتی نگاهش را برنگرداند تا ببیند چه کسی وارد شده. نمیخواست هیچ نشان و واکنشی از حیات نشان بدهد. شاید اگر ساعت ها همینجا مینشست و تکان نمیخورد عجل دلش میسوخت و سر میرسید. شاید فرجی می شد. شاید آرزویش برآورده می شد.

صدای گریه و فین فین آرام نجمه خانم را شنید اما چشم از پنجره برنداشت. فروغ روی طاقچه ی پنجره نشسته بود و ناخن هایش را سوهان میکشید. چقدر امروز صورتش میدرخشید. چه غریبانه لبخند می زد...! _عقیق...

نجمه کنار پایش نشست. نمیخواست جواب بدهد. نمیخواست پلک بزند. نمیخواست آخرین تصویر او محو شود. _برگرد من و نگاه کن.

نجمه چانه اش را گرفت و سرش را با زور برگرداند. مثل دیوانه ها با چشم های خالی و گیج نگاهش کرد. نجمه لبش را به دندان گرفت و با پره ی روسری گوشه ی لبش را پاک کرد. درد که در تمام جاناش پیچید ، سرش را عقب کشید.

_کاش میمردم و این روزها رو نمیدیدم. کاش به جای اون غریب بی مادر من و خاک می کردن. دستمال کوچکی را خیس کرد و به سر و صورت خونی و گلی عقیق کشید.

_دستش بشکنه به حق علی. خدا من و بکشه الهی. اگه میدونستم این بلا رو سرت میاره غلط میکردم دهنم و وا میکردم. خدا زبونم و از حلقم بکشه بیرون و لالم کنه به حق پنج تن.

هیچ کدام از حرف های نجمه را نمیشنید. دستش را روی سینه اش گذاشت. دوباره نفسش گرفته بود. چنگی به زمین زد و به سرفه افتاد. سرفه هایش آنقدر وحشتناک بود که نجمه سریع از جا برخاست و پنجره را باز کرد. با دست پشتش را مالید و با گریه گفت:

_حتی نداشت دکتر خبر کنیم. نیمه جون بودی. مگه تو فرقی با اون طفلکِ غریب داشتی؟ تو هم داشتی میمردی. خدا تو رو دوباره بهمون داد. دستش بشکنه که تو اون حال نیمه جون اینجوری بلا سرت آورد.

سرفه ی عقیق شدت گرفت. کاش می مرد. کاش فقط می مرد و تمام!

_دختر طفل معصوم و نصف شبی خاک کرد. تو رو به این روز انداخت. فقط خدا میدونه چی تو اون مغز فلک زده ش میگذره. انگار دیوانه شده. دیگه خدارم بندگی نمیکنه. مثل دیو دو سری شده که زنجیرش پاره شده. رحمش به هیچکس نیامد. دستش را روی موهای چسبنده و آغشته به خون عقیق کشید:

#سیدوسی

[۱۹:۵۶ ۰۶.۰۴.۲۰]

_تو رو ارواح مادرت اینجوری نکن. میخوای سخته م بدی؟ بخدا دارم دق میکنم. پاشو ببرمت حموم. بلند شو عقیق. در و همسایه همه دیروز دیدن اینجا آتیش سوزی شد. پدرت فکر کرده اگه اون طفل بدبخت و شبونه خاک کنه کسی نمیفهمه. مردم که خر نیستن. بالاخره میفهمن تو این خونه چه خبر شده. وای به اون روز. وای به آبروی رفته و اعتبار و حیثیتمون. عقیق چشمانش را بست. آبرو؟ از کدام آبرو حرف می زدند؟ اصلا مگر دیگر اهمیتی داشت؟ فروغ رفته بود... دیگر هیچ چیزی اهمیت نداشت.

_برداشته چهارتا قل چماغ از ناکجا آباد پیدا کرده نمیدونم دو ساعته توی اتاق داره چیکار میکنه. نه پدری کردن بلد بود ، نه عزاداری کردن بلده. معلوم نیست اینبار میخواد حرصش و سر کدوم بدبختی خالی کنه که این گنده لات ها رو خبر کرده. چشم های عقیق به یک باره با وحشت باز شد. دستش را به زمین گرفت و بلند شد. شوکه و ترسیده سر تکان داد:

_نه!

نجمه خانم غافلگیر نگاهش کرد. دست های زخمی اش را به دیوار گرفت و با پاهای لرزان با زور از جا برخاست. با آخرین توانی که در جان و تنش بود از اتاق بیرون دوید. نجمه خانم از پشت سر صدایش زد اما توجه نکرد. خودش را به در بسته ی اتاق پدرش رساند. نه! اجازه نمیداد. دیگر نه!

با مشت محکم به در کوبید. نه یکبار ، ده ها بار.

وقتی در به یکباره باز شد ، محکم زمین افتاد. دقیقا مقابل پاهای پدرش. با وحشت سر بلند کرد. هنوز هم از چشمان پدرش خون می چکید. به دو مرد درشت اندام و ترسناکی که کنارش ایستاده بودند نگاه کرد. سر تکان داد و خفه گفت:

__آقاجون تورو خدا.. تو رو روح مامان...

اژدر رو به دو مرد اشاره داد و گفت:

__برین منتظر خبر من باشین.

دو مرد از کنارش گذشتند. جلوتر خزید و جفت پاهای پدرش را گرفت. با گریه فریاد کشید:

__تو رو به هرچی میپرستی آقاجون. تو رو خدا. هر کاری میکنی با من بکن. ولی... ولی آقاجون...

اژدر خم شد و موهای بلندش را دست گرفت. سرش را عقب کشید و از میان دندان هایش غرید:

__ولی چی ورپریده ی بی حیا؟ جرات داری فقط به زبون بیار تا زبونت و از حلق در بیارم.

عقیق با گریه سر تکان داد اما پایش را رها نکرد. پدرش را میشناخت. میدانست قرار است حمام

خون به پا کند. خیلی خوب میدانست.

اژدر با حرکت پایش او را عقب هل داد و گفت:

__اگه لی لی به لالای مادرتون نداشته بودم و یه زن دیگه گرفته بودم و در نبود من یه برادر بالا

سرتون بود این بلاها سرمون نمیومد. ولی عیبی نداره. من میدونم چجوری این آبرو ریزی رو

جمع کنم. خوب بلدم. اول اون بی پدر پیوز و زیر خاک میکنم ، بعد میام سراغ تو. تا تورم کنار

همون خواهرت زیر خاک ندارم این لکه ی ننگ پاک نمیشه. پس برو بشین یه گوشه و منتظر

نوبت باش.

عقیق دوباره پایش را گرفت و ضجه زد:

__به چه قیمتی آقاجون؟ میخوای قاتل شی؟ من و بکش راضی ام. به خدا ، به روح مامان راضی

ام.. اما بابا...

__به من نگو بابا سگ پدر. وقتی اونجوری با آبروی من و خودت و خواهرت بازی کردی باید به

فکر این روزا میفتادی. حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای چجوری این بی آبرویی رو پاک کنی؟

چجوری میخوام سرم و توی این ده کوره بالا بگیرم؟ چجوری تو روی رعیت نگاه کنم؟ فکر کردی

میدارم اون حروم زاده صاف صاف بگرده و به ریشم بخنده؟ فکر کردی انقدر بی رگ و ریشه ام؟

__آقاجون هرکاری بخوای میکنم. از اینجا میرم. اصلا بخوای خودم میرم کنار فروغ زیز خاک

میخوابم. آقاجون تورو به قرآن.. خواهش میکنم.

__خواهش تو فروغ و برمیگردونه؟ چیکار میتونی بکنی؟ میتونی مُرده رو زنده کنی؟ ها؟ اگه

میتونی یا لا!

عقیق سر بالا کرد و نگاهش کرد. در نگاه پدرش آثاری از رحم نبود. اگر امروز مقابلش نمی ایستاد

فقط خدا میدانست انتهای این داستان با مرگ چند نفر رقم بخورد. نمیتوانست خواهر مرده اش

را زنده کند ولی....

چند ثانیه همانطور نگاهش کرد و ناگهان مقابل چشم های به خون نشسته ی اژدر از جا برخاست. به طرف کشوی گوشه ی اتاق رفت و قیچی مادرش را برداشت. موهایش را دسته کرد و مقابل چشمان بیرون زده ی اژدر با یک حرکت تمامش را از کوتاه ترین نقطه ی ممکن برید. نجمه از پشت فریاد کشید:

_چیکار میکنی؟

#سیددوسی ویک

[۱۹:۵۶ ۰۶.۰۴.۲۰]

_مگه نمیخواین فروغ و زنده کنم؟ میکنم. آقاجون به همون خاک سردش قسم.. به روح مامان قسم میتونم. میشم خودِ خودِ فروغ. بذارین همه فکر کنن من و خاک کردین. بذارین من بی آبرو شم. بذارین همه چی با مردن من تموم شه. اژدر نعره کشید:

_نجمه بیا این گیس بریده ی بی آبرو رو از جلوی چشمام ببر وگرنه نمیدونم همینجا چه بلایی سرش بیارم.

همین که نجمه قدمی جلو آمد عقیق نوک قیچی را روی گلویش گذاشت. نوک قیچی کمی در گلویش فرو رفت و رد سرخ خون تا روی مانتویش راه گرفت.

_پس خودم و میکشم. اینجوری آبروی رفتتون برمیگرده. اون وقت دیگه نه دختری میمونه و نه ننگی. میتونین بگین یه اتفاق بود و جفتشون مردن. اون وقت همه چی تموم میشه. نجمه جیغ کشید و اژدر دندان روی هم فشرد.

_اون روی من و بالا نیار بی پدر!

عقیق با گریه گفت:

_فقط یه لحظه به حرفام فکر کن آقاجون. همه چی رو بنداز گردن من و خاکم کن. بذار همه چی با من تموم شه. من حاضرم همه ی عمرم و به جای فروغ زندگی کنم. میشم اون. کاری و میکنم که اون دوست داشت. جوری میپوشم که اون میپوشید. با هر کی بگین هرجوری بخواین زندگی میکنم. میرم از جلوی چشمتون که دیگه نگاهتونم بهم نیفته. قول میدم آقاجون. به روح مامان و فروغ قسم میخورم نمیذارم آبروی فروغ لکه دار شه. قول میدم نمیذارم تا لحظه ی مرگم هیچ کس بفهمه!

نجمه به جای او با گریه گفت:

_دیوانه شدی دختر؟ این چه حرفیه که میزنی؟ مگه میشه؟

_خودم کاری میکنم همایون بره و پشت سرشم نگاه نکنه. فقط بهم یه فرصت بدید آقاجون. خواهش میکنم!

اژدر بی حرف نگاهش کرد. نجمه گریه می کرد و او همانجا مقابلش ایستاده بود. با قیچی که با جسم نیمه جان و لرزانش زیر گلویش نگه داشته بود. نفهمید چقدر گذشت که اژدر پا کوید و بی حرف از کنارش گذشت. سکوتش امیدوارش کرد. یعنی قبول کرده بود؟ پاهایش تا شد و همانجا روی زمین نشست. نجمه دوید و سریع زیر کتفش را گرفت. از درون تهی شده بود. مثل کسی که آخرین داشته اش را هم از دست داده. دیگر زندگی اش چه اهمیتی داشت؟ اگر قرار بود یک بی گناه دیگر مثل خواهرش زیر خروار ها خاک بخوابد زندگی چه ارزشی داشت؟ حداقل با بخشیدن زندگی خودش میتواندست فرصت زندگی همایون و آبروی رفته ی خواهرش را بخرد. این تنها راه بود!

قبل از آنکه از توان بیفتد و قیچی از دستش بیفتد ، دستش را بالا برد و قبل از دخالت نجمه با تمام قدرت روی پیشانی اش خط عمیقی انداخت. درست همانجایی که سال های سال تنها نشانی بود که چهره اش را از خواهرش متمایز می کرد.

صدای فریاد بلندش با گریه ی بلند نجمه در هم آمیخت. خون روی صورتش راه گرفت و دیدش را تار کرد. کف زمین خوابید و چشم بست. فروغ مقابل نگاهش ایستاده بود و لبخند می زد.))

#سیصدوسی و دو

[۰۱:۴۵ ۱۱.۰۴.۲۰]

شانه های نجمه لرزید و میان گریه گفت:

_اگه زبونم لال شده بود. اگه به پدرشون نمیگفتم قضیه چیه ، اگه گوشام کر شده بود و پشت درِ اون انباری حرفاشون و نمیشنیدم شاید اینجوری نمیشد. پدرش داشت زیر لگد و کمربند جونش و می گرفت. ترسیده بودم. بخدا میترسیدم اگه نگم چه خبر شده عقیقم کنار دست همون طفل بی مادر خاک کنه. کاش من مرده بودم. کاش همون روز...

نفسش گرفت و نتوانست جمله اش را تمام کند. همایون درست مقابلش مثل مجسمه ی بی رنگ و رو و بی جانی نشسته بود و چشمان نابورش روی نقطه ای از دیوار خیره مانده بود. انگار که دیگر در این دنیا زندگی نمی کرد. از صدای گریه ی نجمه حسن آقا و خانمش داخل آمدند. نجمه را با نگرانی خواباندند اما همایون هنوز همانطور نشسته بود. حسن آقا با نگرانی گفت: _آقای دکتر؟ حالتون خوبه؟ زهرا یه لیوان آب بیار.

نه صدایی میشنید و نه چیزی میشنید. از جایش بلند شد. تعادلش را از دست داد. حسن دوباره گفت:

_آقای دکتر میشنوین صدامو؟ یا خدا!

دستش را به دیوار گرفت و بی توجه به صدا زدن های حسن و نگرانی اش از خانه بیرون رفت. پایین تراس شانه اش را تکان محکمی داد تا دست حسن از روی شانه اش بیفتد. خودش هم نفهمید با چه حالی از آن باغ بیرون رفت. نگاه نگران و ترسیده ی حسن تا در حیاط بدرقه اش کرد. سری تکان داد و ناچار کنار مادرش برگشت.

تمام طول راه را مانند دیوانه ها سپری کرد. با سری که انگار مار گزیده بود و از درد بی حس شده بود. دستش را به نرده ی خیس و زنگ زده ی اولین قبر گورستان تاریک گرفت. آسمان چنان بی رحمانه می بارید که انگار داشت درد تمام این سال های تاریک و تار را بر رویش قی می کرد. سرش گیج می رفت. به حدی که نمیدانست کجای این دنیا ایستاده. مغزش پر شده بود از موریانه های ذهن خوار و وحشتناک. هجومشان را به تک تک سلول های مغزش حس می کرد. با دو دست سرش را محکم میان دستانش گرفت و نگاه به خون نشسته و نیمه بازش را به قبری که چند متر دور تر از او بود دوخت. آب از روی صورتش شرّه می کرد و پایین میچکید. سرمای هوا هوشیاری اش را به حداقل رسانده بود. اما نه آنقدری که نتواند اسم "عقیق" را از این فاصله بر روی سنگ قبر بخواند. اسمش را خفه لب زد:

_عقیق...

برای بار هزارم پتک محکمی درست بر فرق سرش کوبیده شد. آنقدر محکم که تعادلش را از دست داد و زانویش تا شد. کنار همان قبر داخل گل و لای فرو رفت و به نفس نفس افتاد. موریانه ها کم کم جایشان را به صداهای ناواضح دادند و کمی بعد صداها واضح شدند.

"یکبار دیگه این اسم روی قبر و خوب بخون. چوم اینجا نه اشتباه در کاره و نه آدم اشتباهی"

دست لرزانش را دوباره به میله گرفت اما توان بلند شدن نداشت. نگاهش هنوز به قبر بود. به فضای خالی کنارش. همانجایی که "آن زن" پایین افتاده بود و در تقلا برای برداشتن اسپری آبی رنگش بود.

"تا زمانی که تو زنده ای و روی زمین نفس میکشی ، نمیتونم نگران زندگیم و آدمای اطرافم نباشم. چون یکبار دست کمت گرفتم و دیدم چطوری دار و ندارم و به آتیش کشیدی. اما دیگه اجازه نمیدم تاریخ تکرار شه"

به جای نفس آتش و گدازه از سینه اش بیرون می آمد. تمام توانش را جمع کرد و روی پا ایستاد. پاهای فرو رفته در گل و لایش را به سختی تکان داد و جلو رفت. هنوز چند قدمی نرفته بود که دوباره سکندری خورد و زمین افتاد. کف دستانش را روی سنگ قبری که رویش افتاده بود گذاشت. داشت زیر بارانِ بی رحم جان می داد.

"مطمئنم خودت هم خوب میدونی که حتی مستحق مرگ هم نیستی!"

آن نگاه پر از اشک دوباره مقابل نگاهش زنده شد. وقتی میان بغض و درد پاسخ داد:
"فکر میکنی تو همه این سال ها زنده بودم؟"

گرفت. دیگر بارش باران را حس نمیکرد. هر قطره ی باران مثل ماده ی مذاب بر سر و صورت و جانش مینشست. خودش را بالای سر قبر رساند. چشمانش با وحشت و ناباور بارها و بارها و بارها نقطه به نقطه ی سنگ سیاه را کاوید. مگر ممکن بود؟ مگر می شد؟ کنار قبر روی دو زانو نشست و مثل دیوانه ها بدون حتی پلک زدن به نام "عقیق" خیره شد. تصاویر مثل برق از مقابل چشمانش میگذشتند. تک تک این سال ها. لحظه به لحظه ی دقایقی که بدون او با نفرت از فروغ گذشت.

"تا زمانی که من زنده م حق نداری بمیری. چون لیاقت نداری با خواهرت یکجا باشی. باید زنده بمونی و هر روز یادت بیاد با زندگی من و اون چیکار کردی. باید توانش و هر روز و شب بدی. باید هر ثانیه و هر دقیقه بارها آرزوی مرگ کنی و نمیری!"

انگشتانش را میان گل و لای فرو برد و با تمام وجود چنگ زد. سرش را رو به آسمان گرفت و با تمام توان و جانش نعره کشید:

__چرا؟؟

آنقدر بلند که دل آسمان لرزید و صدای رعدش میان نعره ی بلند و دلخراشِ او گم شد.

#سیددوسی‌وسه

[۰۱:۴۵ ۱۱.۰۴.۲۰]

سرش را خم کرد و پیشانی اش را به سنگِ سرد چسباند. شانه هایش از شدت گریه بالا و پایین میشد. گورستانِ سرد و تاریک تا به امروز همچین عزاداری و گریه ای به خودش ندیده بود. آنقدر که حتی دل سنگ را هم آب می کرد.

مگر دیگر میتوانست زندگی کند؟ مگر نفسی می ماند؟ با چه رویی در این هوا نفس می کشید؟ با این شرم و عجز و بدبختی چطور سر می کرد؟

سال های سال خیال می کرد هیچ کس به اندازه ی او به عقیق نزدیک نیست. تصویرش را لحظه ای از پشت پلک هایش گم نکرد تا یادش نرود جانش به نگاهِ او بسته ست و حالا ، همین که چشمانش را می بست چهره ی بی رنگ و روی زنی که با دست های لرزان و چشم های خیس به دنبال ذره ای نفس برای زندگی ، دست بر زمینِ سرد و گلی می کشید ، مقابلش بود.

عشقش در تمام این سال ها مقابل نگاهش بود. نزدیک تر از یک نفس ، همینجا بود. چقدر کور بود؟ نه چشمانش ، قلبش کور بود. نفرت و درد و کینه آنقدر کورش کرده بود که حتی...

با دست چندین بار محکم بر سر و صورتش کوبید و سر تکان داد. این حسرت آنقدر بزرگ بود که دیگر جایش با هیچ چیز پر نمیشد. چطور خیال می کرد دردِ از دست دادن عقیق بزرگ ترین درد زندگی اش بود؟ حسرتِ یک عمر از دست رفته و غفلت از عشقی که مقابل چشمانش ذره ذره آب شد دردناک تر از آنی بود که قابل تحمل باشد.

((فاصله ی میان خانه را تا کوچه ی بن بست با چنان سرعتی دویده بود که سرعت قدم هایش از شدت نفس هایش پیشی گرفته بودند. وقتی چشمش به پارچه های سیاه بالای در افتاد قلبش ایستاد. سر تکان داد و لب زد:

__نه!

کسی از پشت بازویش را گرفت.

_آقا همایون الان زمان مناسبی نیست. شنیدم حال اژدر خان خوب نیست. الان داغداره و ناراحت. میونه تونم که تعریفی نداره. یکم صبر...

دستش را محکم پس کشید و جلو رفت. چشمانش با ترس و ناباوری خطوطِ خوشنویسی شده ی روی پارچه را میکاوید.

"درگذشت دختر عزیزتان عقیق..."

نه ، باور نمیکرد. فقط دو روز از رفتنش به تهران گذشته بود. همان روزی که عقیق با ترس پشت سر فروغ دوید و رفت ساکش را بست و با خودش عهد کرد دیگر هرگز برنگردد. تصمیم گرفته بود این عشق را برای همیشه در قلبش خاک کند و بیشتر از این آرامش آن ها را به هم نزند. نمیتوانست با فروغ رو به رو شود و بگوید کسی که تمام این مدت در قلبش بود خواهرش بود! نمیتوانست همچین جنایت بزرگی را اعتراف کند و او را دوباره بکشد. فکر می کرد در نبودش همه ی سوتفاهم ها فراموش می شود و همه چیز برایشان مثل سابق میشود و حالا ، پارچه ی سیاهی مقابل نگاهش بود و نامی که در باورش نمیگنجید!

از چشمانش به جای اشک خون می بارید. جلو رفت. آنقدر که به درِ نیمه باز خانه رسید. اما همین که خواست داخل برود دو مرد راهش را سد کردند. با صدای خش داری که از ته چاه بیرون می آمد گفت:

_برین کنار!

یکی از مردها بازویش را گرفت و عقب هلش داد:

_آقا سپرده راهت ندیم داخل. با زبون خوش میری یا به زور بفرستیمت؟

به فضای داخل باغ نگاهی انداخت. اولین چیزی که به چشمش خورد جای خالیِ تاب روی شاخه ی درخت بود. قلبش ناگهان تهی شد. نمیتوانست باور کند. حقیقت نداشت!

با تمام توانش فریاد کشید:

_آقا اژدر بذار بیام تو!

مرد دوباره دستش را کشید اما اینبار او سریع تر عمل کرد و در یک لحظه غفلت آن ها داخل دوید. مثل دیوانه ها به چپ و راست باغ نگاه می کرد و بدون هیچ منطقی میان شاخ و برگ درختان به دنبال عقیق می گشت. وقتی مقابل تراس رسید ، دست هایش از پشت قفل شد. مرد از لای دندان هایش غرید:

_زبون آدم حالیت نمیشه نه؟

تقلا کرد:

_آقا اژدر... فقط یه لحظه بیا بیرون.

بلند تر فریاد کشید:

_خواهش میکنم!

نجمه خانم پا برهنه بیرون دوید. با دیدن او در این حال و روز صورتش را چنگ گرفت و با چهره ای که از ترس رنگ گج شده بود گفت:

_تو رو خدا آقا همایون. برو بذار به عزاداریمون برسیم. جان مادرت برو!

همایون با چشم های اشکی و ملتمس به نجمه نگاه کرد. بریده بریده میان گریه گفت:

_نجمه خانوم ... دروغه... مگه نه؟ بهم بگو ... دروغه!

نجمه با دستانش چشمانش را گرفت و شانه هایش لرزید.

_میگن آتیش سوزی شده. میگن تا برسین... میگن... توروخدا نجمه خانوم... بگو دروغ میگن!

نجمه مشتش را گاز گرفت و با ترس به خانه اشاره کرد. لب زد:

_توروخدا برو!

همایون تکان سختی خورد تا دستانش که از پشت توسط مرد درشت هیکل گرفته شده بود آزاد شود اما نه جانی برای تقلا داشت و نه نیرویی. روی دو زانو نشست و با گریه گفت:

_خواهش میکنم بگو..

هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که مشت محکمی بر دهنش خورد. مرد دیگری جلو آمد و لگد محکمی به شکمش زد:

_انگار حرف حالیت نمیشه!

#سیصدوسی و چهار

[۰۱:۴۵ ۱۱.۰۴.۲۰]

صدای فریادش در فضای باغ پیچید. نگاه نیمه بازش به زیرزمین سیاه و سوخته بود. آتش سوزی شده بود؟ به همین سادگی؟

وقتی نگاهش را بالا آورد ، اژدر بالای سرش ایستاده بود.

_انقدر وقیح شدی که تو خونه ی من صدات و بالا میبری؟ با چه رویی اومدی اینجا؟ نسبت با دختر مرده ی من چیه که داری اینجوری عربده میکشی؟

همایون با زور جواب داد:

__عقیق...

چشم های اژدر به خون نشست. اشاره ای به مردها داد و همایون زیر مشت و لگد محکم و بی رحمانه ی آن ها در خودش مچاله شد. صدای لرزانی از آن سمت تراس گفت:

__بسه دیگه!

سرش را به سختی برگرداند و از لای پلک های متورمش به دختری که در لباس سیاه دست به سینه ایستاده بود نگاه کرد. روسری سیاهی روی سرش بود اما از حجم کم موهایش مشخص بود موهای کوتاهی دارد. پیشانی اش را با باند کوچک سفیدی پانسمان کرده بود و انگار با زور سر پا ایستاده بود. خودش هم نفهمید چرا قلبش لحظه ای تکان خورد.

اژدر گفت:

__یکبار دیگه اسم دختر من و تو دهن کثیف نمیاری مردیکه ی حروم لقمه. وگرنه پدرت و به عزات مینشونم.

قدم های دختر نزدیک تر شد. همایون با دقت نگاهش کرد. فروغ بود! جلو آمد و درست مقابلش ایستاد. اژدر در کمال تعجب رو برگرداند و داخل خانه رفت. نجمه هم پشت سرش رفت. او ماند و فروغی که با چشم های گود افتاده و نگاهی خالی مقابلش ایستاده بود.

__برای چی اومدی؟

همایون دست به زمین گرفت و از جایش بلند شد. نمیدانست دلتنگی اش برای عقیق بود یا بی تابي اش که نمیتوانست چشم از او بردارد. حس می کرد سیخ داغ در سینه اش فرو می کنند.

__فقط بهم بگو چجوری...

__مگه مهمه؟

بی حرف نگاهش کرد. فروغ چینی به بینی اش داد و قطره ای اشک از چشمانش چکید:

__دلت خیلی درد گرفت؟ انقدر زیاد که جرات پیدا کردی بیای اینجا؟ بهت گفته بودم هیچ وقت نمیخوام ببینمت! آبرومون و به بازی گرفتی. بس نبود؟ حالا میخوای تو عزای خواهرم بی آبرومون کنی؟

همایون سر تکان داد:

__عقیق هیچ تقصیری نداشت. هیچی اون جوری نیست که فکر میکنی. ما هیچ وقت...

__مگه دیگه مهمه؟

با انگشت به زیرزمین اشاره کرد و با زور بغضش را فرو داد:

__خواهر من دیگه زنده نیست که بخواد چیزی بگه یا توضیحات و بشنوه. سوخت! رفت ، دیگه هم قرار نیست برگرده!

همایون با ناباوری سر تکان داد. فروغ اشکش را از روی گونه پاک کرد و گفت:
_باعث همه ی اینا تویی میدونی نه؟ اگه باهات آشنا نشده بودم. اگه ندیده بودمت. اگه میونه ی
ما رو بهم نمیزدی و مثل مار وسط زندگیمون نمیخزیدی شاید الان... شاید خواهر من الان...
گریه امانش را برید. به سختی گفت:

#سیصدوسی و پنچ

[۰۱:۴۵ ۱۱.۰۴.۲۰]

_از اینجا برو. برو جایی که هیچ وقت هیچ خبری ازت حتی به گوش روح خواهرم نرسه. لعنت
به روزی که پات و توی این خونه گذاشتی!
رو برگرداند برود که همایون گفت:
_اتفاقی نبود مگه نه؟

قدمش میان راه خشک شد و چشم هایش با وحشت گشاد شد.
_همون روزی که ما رو تو خونه باغ دیدی. همون روز آتیش سوزی شد. همسایه ها میگویند غروب
بود. همون روز بود. همون ساعت!
نفسش گرفت. دستش را روی قلبش گذاشت. جرات نداشت برگردد و نگاهش کند. همایون فریاد
کشید:

_چرا بهم راستش و نمیگی؟ چرا نمیگی تو اون زیرزمین لعنتی چی بینتون گذشت که... که
اون...

فروغ برگشت و یک ابرویش را بالا داد. میان نفس نفس هایش خفه گفت:
_اگه اینجوری فکر کردن راحت میکنه آره! همش زیر سر من بود. من باعث شدم. چشم دیدن
خوشبختیتون و نداشتم. طاقت اینکه احمق فرضم کنین و نداشتم. برام مهم نیست چی راست
بود و چی دروغ. هیچ وقت نمیبخشمتون. هیچ کدومتون رو. حالا شد؟
دیگر طاقت نیاورد و داخل رفت. همایون نعره کشید:

_کجا میری؟ فکر کردی به همین راحتی؟ فکر کردی تاوانش و نمیدی؟
نجمه دوباره بیرون آمد. اگر صبر اژدر تمام میشد فقط خدا میدانست امروز این خانه شاهد چه
چیزهایی میشد. همایون خواست وارد خانه شود که نجمه دستانش را باز کرد و مانع شد:

_ تو رو جون هر کی دوست داری فقط برو آقا همایون. برو از اینجا و پشت سرت و نگاه نکن. اینجوری برای هممون بهتره!

دو مرد دوباره جلو آمد و زیر کتفش را گرفتند. او را کشان کشان بردند. اما همایون همچنان از ته دل فریاد میکشید:

_همینجا تموم نمیشه مطمئن باش. اگه خدایی هست تاوانش و میدی فروغ. تاوان تهمتی که بهش زدی و زندگی که ازش گرفتین. به همون خدا قسم تاوانش و میدین!))

#سیصدوسی و شش

[۰۱:۴۶ ۱۱.۰۴.۲۰]

با شنیدن صدای ویبره ی گوشی ، سریع از جا پرید و گوشی را از روی میز شیشه ای وسط پذیرایی برداشت. نگاه ناشیانه ای به اطراف انداخت اما نگین را با چشم های ریز شده آن گوشه ندید. با قلبی که به تپش افتاده بود پیام را باز کرد:

"دلم برات یه ذره شده"

لب هایش را روی هم فشرد. دستانش یخ کرده بود. نه به این حرف های عاشقانه و نه به هجوم این احساسات فراموش شده عادت داشت. زانوهایش را توی شکمش جمع کرد. چندین بار نوشت و پاک کرد تا عاقبت دلش را به دریا زد و کوتاه نوشت:

"منم"

وقتی دکمه ی ارسال را زد ، قلبش به یکباره فرو ریخت. زیر لب گفت:

_این چی بود گفتم...

_میبینم انقدر خل شدی با خودت حرف میزنی!

با آمدن ناگهانی نگین آنقدر هول شد که گوشی از دستش پایین افتاد. سریع چنگی به گوشی اش زد و صاف نشست. نگین با پوزخند حرکاتش را دنبال کرد و لیوان نسکافه را در دستش جا به جا کرد. کنارش نشست و جرعه ای نوشید:

_باراده؟

نگار گلو صاف کرد و با اخم گفت:

_نخیر!

نگین عاقل اندر سفیه نگاهش کرد:

_از اون لپ های گل انداختت خجالت بکش. بخدا دختر دبیرستانی اینجوری ضایع رفتار نمیکنه.

میخوای بگم چی برات نوشت این شکلی شدی؟

نگار دست و پایش را گم کرد. پیام دیگری آمد. میان آن لحظات پر آشوب چشمش به نوشته

افتاد و دستپاچگی اش بیشتر شد:

"کاش الان کنارم بودی. محکم بغلت میکردم"

حس کرد نفسش بند آمد. شده بود مثل کسی که جرم بزرگی مرتکب شده و در حال پنهان

کردنش است. از نگین فاصله گرفت و گوشی را دور کرد:

_تو درس و مشق نداری همش ور دل منی؟

نگین با خنده به گوشی اش اشاره کرد:

_بگم خدایی؟

_نگین!

آنقدر با ترس و هشدارگونه صدایش زد که نگین پقی زیر خنده زد و سر تکان داد. جرعه ی

دیگری از نسکافه اش نوشید و گفت:

_باشه بابا نترس نمیخواه هیچی بهم بگی.

مکشی کرد و جدی تر گفت:

_ولی توروخدا ، اینبار دیگه گند نزن به همه چی. اگه چیزی رو میخوای ، تا تهش برو! هر بهایی

لازمه بابتش بده. با ترس و حماقت عقب کشیدن فقط باعث میشه حسرت بخوری.

نگار سکوت کرد. حق با او بود. مثل همیشه ، حق با خواهر کوچکش بود که در عین بازیگوش

بودن از همه شان عاقل تر بود. همین که نگین از جایش برخاست ، بی اختیار گفت:

_بخاطر مامان...

نگین ایستاد.

_تنها چیزی که میترسم اینه که رابطه ی دوباره ی ما حالش و بد کنه. میدونی که شرایطش

خاصه. اینم میدونی که ربطش به اون خانواده فقط بخاطر من و باراد نیست. میترسم دوباره...

_مامان با دیدن خوشی و شادی ما شاده. اینو خودت بهتر از همه میدونی.

خندید و با لودگی گفت:

_برو قیافه تابلوت و تو آینه ببین؟ فکر نکنم بدش بیاد بعد مدت ها اینجوری ببیننت.

قبل از آنکه بتواند جواب نگین را بدهد دوباره گوشی میان دستانش لرزید. نگین با خنده ابرو بالا داد و زیر لب گفت:

__چه سمج هم هست!

روی پاشنه ی پا چرخید و رفت. نگار پیام را باز کرد و با دیدنش چشمانش گرد شد:

__بیرونم. بیا فقط چند دقیقه ببینمت!

دستش را روی قلبش گذاشت. نگاهش را به ساعت دوخت. یازده شب بود. گوشه ی ناخنش را جوید. باید چکار میکرد؟ قبل از آنکه تصمیمی بگیرد گوشی اش زنگ خورد. به در بسته ی اتاق مادرش نگاه کرد و با استرس و روی نوک پا به سمت اتاق خودش رفت. خدا را شکر کرد که در خانه ی جدید اتاق شخصی خودش را داشت و گرنه با نگینی که هیچ چیزی از چشمش دور نمی ماند چه می کرد؟

وارد اتاقش شد و در را بست. نفس بلندی کشید و جواب داد:

__الو؟

__چرا انقدر طول کشید؟ نگران شدم.

به سمت پنجره رفت. هرچند از اینجا دیدی به کوچه نداشت اما باز شانسش را امتحان کرد:

__واقعا اومدی یا شوخی کردی؟

__به نظرت اهل شوخی ام؟ اونم در این مورد!

آرام گفت:

__ساعت یازده شبه باراد!

باراد خندید:

__کجایی؟

__توی اتاقم!

باراد هم مثل خودش پیچ پیچ کنان گفت:

__پس چرا انقدر آروم حرف میزنی؟

نگار با استیصال دست روی پیشانی اش گذاشت:

__اگه کسی ببینت چی؟

__میای یا نه؟

__دیر وقته باراد!

__تا صبح همینجا بایستم صبح بیای اوکیه؟

چشم های نگار گشاد شد:

_دیوونه شدی؟

صدای باراد بم شد:

_خیلی وقته دیوونه شدم.

نگار سکوت کرد.

_از همون روزی که از خونه رفتی دیوونه شدم. فکر کردی خودت بری ردت هم پاک میشه؟ هر جا رفتم بوی تو رو می داد. به هرچی دست میزدیم یاد تو میفتادم. خونه واسم شده بود جهنم. اکثرا تو دفترم میخوابیدم چون حتی رخت خوابم بوی تو رو گرفته بود.

نگار لب گزید و تکیه اش را به میز داد:

_فقط چند لحظه بیا ببینمت. هوم؟

نگار مکثی کرد و آرام گفت:

_چند دقیقه بهم فرصت بده. سعی خودم و میکنم.

گوشی را قطع کرد و پشت دستش را روی گونه اش گذاشت. از گونه هایش آتش بیرون می آمد. مقابل آینه نشست و به خودش نگاه کرد.

#سیصدوسی وهفت

[۰۱:۴۶ ۱۱.۰۴.۲۰]

حق با نگین بود. قطعاً اوضاعش از دخترپچه ی دبیرستانی هم ضایع تر بود. کرم پودرش را برداشت و چند ضربه با پد روی گونه اش زد. موهای بازش را بست و بلند شد. لحظه ی آخر نگاه چپکی به برق لبش انداخت. چهره اش خیلی بی رنگ و رو بود؟ چشمانش را روی هم فشرد و بالاخره تسلیم شد. کمی از بالم لب بی رنگش روی لب هایش کشید و آرام بیرون رفت. خانه در سکوت غرق بود. از اتاق مادرش هیچ صدایی نمی آمد. آخرین بار که برایش چای برده بود مشغول خواندن کتاب بود. از اتاق نگین هم صدای ملایم آهنگ می آمد. با استرس به اتاقش برگشت و شل بافتش را روی دوشش انداخت. شالی سر کرد و به سرعت از خانه بیرون رفت. در حیاط را باز کرد و سرش را بیرون برد. به چپ و راست کوچه ی عریض نگاه کرد. صد متر دور تر از در ، ماشین سیاه رنگی درست زیر تیر چراغ برق خاموشی پارک بود. وقتی کامل از خانه خارج شد ماشین چند بار چراغ داد. شل را محکم تر دورش نگه داشت و به سمتش پا تند کرد. قلبش داشت از حلق اش بیرون می زد. آنقدر با ترس به چپ و راست نگاه می کرد که جلوی پایش را

هم نمی دید. وقتی مقابل ماشین رسید ، ناگهان چراغ تیر برق روشن شد. ترسید و دستش را روی قلبش گذاشت. باراد لبخند دندان نمایی زد و اشاره داد سوار شود.

سوار شد و همانطور که دستش را روی قلبش نگه داشته بود با چشم بسته گفت:

__بخدا مردم و زنده شدم. چرا این طرف پارک کردی؟

باراد کامل به سمتش برگشت و یک دستش را پشت سرش تکیه کرد:

__دلیل داشتم!

نگار وقتی به سمتش برگشت ، چشمانش در نگاه مشتاق باراد قفل شد. شده بود دقیقا همان پسر بچه ی بازیگوش و عاشق ده سال پیش. همانی که تنها با نگاه کردن بهش قلبش تا حد انفجار محکم و بی وقفه می کوبید و دست و پایش را گم می کرد.

__خوبی؟

سر تکان داد. باراد خنده اش را به زور خورد.

__آدم با تو شریک جرم شه خیلی زود دستش رو میشه. میدونستی؟

نگار شاکی جواب داد:

__من تو زندگیم از اینجور کارا نکردم. نگین خوب بلده ولی من نه. داشت دلم میومد توی دهنم وقتی یواشکی اومدم بیرون.

__ولی خیلی طولش دادی. داشتی آرایش می کردی؟

رنگ نگار پرید. سریع سرش را برگرداند و گفت:

__نه بابا ..چه آرایشی؟

باراد با خنده دستش را جلو برد و دو انگشتش را نوازشگونه روی گونه ی او کشید:

__انگار یادت رفته سر و کار من یک عمره با این چیزاست. بوی لوازم آرایش و از صد متری هم میتونم حس کنم.

نگار خجالت کشید. به خودش لعنت فرستاد. موهای رها شده کنار صورتش را کنار زد و گفت:

__باید برگردم. ماما اگه بفهمه نیستم نگران میشه.

باراد قفل مرکزی را زد و خونسرد گفت:

__کجا ؟ واقعا فکر کردی همینجوری ولت میکنم؟

نگار برگشت و با چشم های گرد شده نگاهش کرد:

__گفتی فقط یه لحظه!

باراد دستش را گرفت:

__هنوز بیست ثانیه هم نشده بی انصاف!

_اگه خودم این وقت شب از خونه بزنم بیرون دیگه چجوری نگین و نصیحت کنم؟ کافیه بفهمه و آتو دستش بیفته. خودت که میدونی چجوریه!

باراد چند لحظه نگاهش کرد و سر تکان داد:

_حق داری. ببخش که تو شرایط سخت گذاشتمت. دو ساعته که اینجام. اولش فقط میخواستم از دور خونتون و ببینم و برم. ولی... دلم طاقت نیاورد.

وجود نگار به یکباره گرم شد. سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت:

_هنوز به مامان چیزی نگفتم. شرایطش و میدونی. نمیدونم کی بتونم بگم.

باراد چانه اش را بالا داد:

_منو نگاه!

به چشمانش خیره شد و افزود:

_یکبار برای داشتنت عجله کردم و تحت فشارش گذاشتم. نمیخوام دوباره همون اشتباه و تکرار کنم. خصوصاً وقتی میدونم اعتمادش بهم کامل از بین رفته و حق هم داره. زندگی بهم یاد داد تا پای یه رابطه صبر و حوصله به خرج ندی و اعتماد ایجاد نکنی هرچقدرم قشنگ باشه بازم پوچه.

موهای نگار را کنار زد:

_نمیخوام اینبار با بی احتیاطی از دستت بدم. تا هر وقت که لازم باشه صبر می کنم. فقط اجازه بده هر وقت دلم بی قراری کرد ببینمت.

#سیصدوسی و هشت

[۰۱:۴۶ ۱۱.۰۴.۲۰]

نگار لبش را جمع کرد و گفت:

_اگه قول بدی نصف شب نباشه!

باراد یک ابرویش را بالا داد:

_کی از الان بهتر؟

سپس سرش را خم کرد و به تیر برق بالای سرشان نگاهی انداخت.

_چقدر طولش داد!

نگار با شک گفت:

__چی شده؟

باراد به ساعتش نگاه کرد و زیر لب گفت:

__یعنی هنوز ده دقیقه نشده؟

ابروهای نگار به هم نزدیک شد. قبل از آنکه چیزی بپرسد ناگهان چراغ بالای سرشان خاموش شد. باراد لبخند پهنی زد و با لحنی شیطنت بار گفت:

__درست به موقع!

چراغ اتاق ماشین را مقابل چشمان کنجکاو و گیج شده ی نگار خاموش کرد و سرش را جلو برد. قبل آنکه نگار بتواند واکنشی نشان بدهد لب هایش با لب های باراد قفل شد. آنقدر شوکه شد که نمیدانست باید چه واکنشی نشان بدهد. اما بعد از چند ثانیه وقتی اصرار باراد را دید ، شانه هایش را گرفت و به آرامی و گرمی همراهی اش کرد. عطر نفس هایشان در تاریکی مطلق و سکوتِ کوچه در هم پیچید. آنقدر آرام و آنقدر پر از تمنا و طولانی که فقط با روشن شدنِ مجدد چراغ به پایان رسید. باراد سرش را عقب کشید و نگاه تب دارش را به چهره ی سرخ نگار دوخت. __هر ده دقیقه یکبار اینجوری خاموش میشه. فقط حیف که دوباره زود روشن میشه!

نگار که تازه متوجه منظورش شده بود دستش را به گوشه ی لبش کشید و شالش را مرتب کرد. باراد آرام تر گفت:

__لبم بوی توت فرنگی گرفت!

اشاره ی واضحش به مزه ی بالم لب نگار باعث شد از خجالت آب شود. تمام تنش بی حس شده بود و حتی نمیتوانست جوابش را بدهد. با اینکه این بار اولی نبود که او را میبوسید اما ، گذشت ده بهار بدون او در زندگی اش انگار باعث شده بود همه چیز فراموش شود و دوباره با او به خانه ی اول برگردد. بدون اینکه نگاهش کند گفت:

__دیگه باید برگردم. میشه در و باز کنی؟

باراد با حظی وافر حرکات شتاب زده اش را نگاه کرد و قفل مرکزی را زد. نگار آرام گفت:

__پس فعلا ، شبت بخیر!

قبل از آنکه پیاده شود باراد دستش را کشید و وقتی رو در رو شدند با تمام احساسش گفت:

__میدونی چقدر دوست دارم نه؟

نگار لبخند زیبایی زد و آرام سر تکان داد. دیگر معطل نکرد و قبل از آنکه قلبش از شدت هیجان منفجر شود و همانجا بی جان بیفتد در را بست و با تمام سرعت به سمت خانه دوید.

[۱۶:۲۲ ۱۸.۰۴.۲۰]

چند تقه به درِ اتاق باراد زد اما صدایی نشنید. حال و روزش جوری بود که حتی نمیتوانست سر پا بایستد. وقتی صدایی نشنید ، در را باز کرد ولی در کمال تعجب با اتاق خالی مواجه شد. بی تاب اطراف را از نظر گذراند. ساعت شش صبح بود. یعنی بیرون رفته بود؟

در اتاق را بست و همین که برگشت ، با الیزا رو به رو شد. نگاه الیزا از صورت بی رنگش تا موهای به هم ریخته و شانه های افتاده اش چرخید. در تمام این سال ها هرگز حتی در شلوغ ترین روزهای کاری اش او را اینگونه به هم ریخته ندیده بود. دیشب وقتی دیر وقت رسید ، متوجه آمدنش شد. لباس و چمدان گلی اش را هم دیده بود. اما جرات نکرده بود چیزی بپرسد. گلو صاف کرد و گفت:

_دنبال باغاد میگردی؟

همایون خسته سر تکان داد.

_بیرونه؟

_تو اتاق مهمون میخوابه. چند وقتی میشه.

همایون دوباره سر تکان داد و از کنارش گذشت. الیزا مکثی کرد و گفت:

_یه چیزی شده!

همایون مکث کرد. الیزا با نگرانی برگشت و از پشت سر نگاهش کرد:

_نمیپُغسم کجا بودی. اما معلومه یه چیزی شده.

همایون دستش را روی سینه اش گذاشت و چهره اش جمع شد. از دیشب این بار چندمی بود

که قلبش چنگ و بی حس می شد. الیزا فوری متوجه شد و پا تند کرد:

_دوباغه درد میکنه؟

همایون دستش را پایین انداخت و با صدای گرفته ای کوتاه گفت:

_چیزی نیست!

به جواب های کوتاه و صریحش عادت کرده بود. پس چرا هنوز هم نگرانش میشد؟ دیگر عادتش شده بود تا جواب ساعت ها نگرانی و دلواپسی هایش را با جمله های کوتاهی که البته هیچ شباهتی به جواب نداشتند بگیرد. لب روی هم فشرد و گفت:
_داروهات و به موقع بخور لطفا. همیشه کنارت نیستم که یادآوری کنم. باید خودت حواست باشه!

همایون مکشی کرد و نفس بلندی کشید. بدون اینکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. در اتاق مهمان را بی حواس به یکباره باز کرد. باراد با ترس از خواب پرید و چشم هایش را مالید. با دیدن پدرش بالای سرش جا خورد و گفت:

_سلام.. کی رسیدی؟

همایون بی مقدمه گفت:

_آدرس خونه ی فرو...

مکشی کرد و دستی به پیشانی اش کشید. لرزش دستش از نگاه باراد دور نماند.

_آدرس نگار و برام بنویس!

کاغذ و خودکار را به طرف باراد گرفت. باراد دوباره به لرزش دستش نگاه کرد و با شک گفت:
_چیزی شده؟

همایون چیزی نگفت. باراد کامل نشست و گفت:

_بابا من خودم دارم سعی میکنم مسائل و حل کنم. میدونم تو...

_فقط بنویسش باراد!

باراد کاغذ را با مکث گرفت و گفت:

_باید بدونم واسه چی میری اونجا یا نه؟

همایون نفس بلندی کشید که باعث شد قلبش دوباره درد بگیرد. چهره اش که جمع شد ، باراد سراسیمه از جا پرید:

_بابا خوبی؟ بشین اینجا چند لحظه!

همایون مقاومت کرد:

_فقط بنویسش. خواهش میکنم.

باراد با نگرانی نگاهش کرد. با مکث خودکار را برداشت و آدرس را نوشت.

_حالت خوب نیست. رنگ و روت زرده. هیچ معلومه چه خبره؟

همایون کاغذ را گرفت و رو برگردوند. باراد پشت سرش راه افتاد:

_نگو که الان میخوای بری اونجا. ساعت شیش صبحه!

همایون ایستاد و به سمت باراد برگشت:

__میدونی چی بهم گذشت که فقط این سپیده ی لعنتی بزنه؟ که فقط نصف شب نرم دم در اون خونه؟

باراد نگران تر شد. با اخم گفت:

__چیزی شده؟

همایون چشم روی هم گذاشت و همزمان قطره اشک درشتی از میان پلک هایش چکید. وقتی چشم باز کرد ، باراد از دیدن چشم های خیسش شوکه و ناباور بود. با بغض گفت:

__خیلی چیزا شده باراد. خیلی چیزا...

گفت و از اتاق بیرون رفت. دیگر نمیتوانست حتی لحظه ای صبر کند. بارانی اش را از روی آویز برداشت و از خانه بیرون رفت. فقط خدا میدانست تمام مسیر را تا آدرس کذایی چطور طی کرد. نه صدای بوق معترض ماشین ها را میشنید و نه هیچ چیز دیگری. به نام روی تابلو نگاه کرد و داخل تقاطع پیچید ، وقتی مقابل درِ خانه رسید ، سرش را روی فرمان گذاشت و چشم بست. از خدا میخواست همین امروز ، فقط به اندازه ی رویارویی با او توان کافی داشته باشد. قلب ضعیف و شکسته اش چطور با دیدن او آرام می گرفت؟ چطور به این همه سال غفلت نمی اندیشید و مقابلش نفس میکشید؟ خودش هم نمیدانست.

بعد از چند دقیقه طولانی توقف ، عاقبت از ماشین پیاده شد و مقابل در قرار گرفت. دستش را به سختی را بالا برد و روی زنگ فشرد.

چند دقیقه طول کشید تا صدای دخترانه و گرفته ای جواب داد:

__بله؟

چه باید میگفت؟ خودش را معرفی می کرد؟ نه! مطمئنا آن وقت نه اجازه ی ورود داشت و نه میتوانست او را ببیند. صدا دوباره تکرار کرد:

__بله؟؟

__میشه چند لحظه...

جمله اش را خورد. آیفون قطع شد اما بعد از گذشت چند دقیقه درِ حیاط باز شد و نگار مقابل دیدش ظاهر شد. دخترک از دیدنش مقابل درِ آنچنان هول شد که درجا رنگش پرید. حتی نتوانست سلام بدهد. لبخند ملایم و تلخی به رویش زد. حالا میفهمید چرا این دختر انقدر به عقیق شباهت داشت. با حماقتش به چند نفر ظلم کرده بود؟

#سیصدوچهل

[۱۶:۲۲ ۱۸.۰۴.۲۰]

_آ... آقا همایون...

همایون سر تکان داد و گفت:

_میتونم چند لحظه پیام داخل؟

نگار با ترس به پشت سرش نگاه کرد. آرام از مقابل در کنار رفت اما قلبش وحشیانه میکوبید. در مورد اینکه این وقت صبح چرا به خانه شان آمده بود هیچ فکری نداشت. انگشتانش را در هم پیچید و با استرس پشت سرش راه افتاد. همایون مقابل تراسی حیاط توقف کرد و سر پایین انداخت. آرام پرسید:

_مامانت خونه ست؟

نگار با ترس جواب داد:

_ب...بله ولی..

نگاهی به داخل انداخت و گفت:

_مربوط به من و باراده؟ اگه اینطور لطفا چیزی نگین. من میتونم خودم توضیح بدم. ما...

_مربوط به خودمونه!

نگار سکوت کرد. همایون نگاهش کرد و افزود:

_میشه بهش خبر بدی من اینجا منتظرشم؟

نگار با دو دلی مکث کرد. نمیدانست قرار است چه اتفاقی بیفتد اما اصلا حس خوبی نداشت. به آرامی سر تکان داد و داخل رفت. همایون دست هایش را در جیب بارانی اش فرو برد و سرش را رو به آسمان گرفت. اگر عشق سوخته اش بعد از سال ها سر از خاک بیرون می آورد بی شک برایش راحت تر بود. این غفلت و نادانی هیچ توجیهی نداشت.

نمیدانست چند دقیقه همانطور منتظر بود تا متوجه صدای پایی از پشت سرش شد. پاهایش یاری نکرد تا بچرخد. انگار تمام بدنش را برقی قوی خشک کرده بود. آنقدر در همان حالت ماند تا صدا از پشت سرش گفت:

_چی باعث شد بخوای من و ببینی؟

چشم هایش را با درد بست. این صدا ، آخرین تیر خلاص به قلبش بود. چطور ، چطور، چطور؟ چطور او را نشناخته بود؟!

با آخرین توانی که برایش مانده بود چرخید. نگاهش را آرام بالا آورد تا به چهره ی او رسید. همانجا روی چشم هایش قفل شد و بی حرف نگاهش کرد. پای چشم هایش گود افتاده بود و صورت گرد و با طراوتش حالا لاغر و استخوانی شده بود. چند چین کوچک کنار چشم و لبش داشت و البته زخمی روی پیشانی اش که نشانِ محکمی برای پنهان کردن حقیقت در تمام این سال ها باشد. اما نگاهش ، نگاهش هنوز همان نگاه بود. همان نگاه براق ولی غمگین که صدها حرف نگفته را فریاد می زد. با ولع او را از نظر گذراند. انگار دنبال بهانه بود تا با به دست آوردن هر سرنخی از عقیق بودنش ، کمی بیشتر خودش را مجازات کند.

عقیق اخمی کرد و جلوتر رفت.

__پرسیدم چرا اومدی اینجا؟

همایون نفسی گرفت تا بتواند با وارد کردن هوا به ریه هایش توانایی صحبت کردنش را احیا کند. به سختی و آرام گفت:

__اومدم ازت یه سوال بپرسم!

ابروهای عقیق از هم باز شد. با این حال خودش را نباخت و گفت:

__سوال؟ این وقتِ صبح؟ اینجا؟

همایون چنگ محکمی به گردنبندی که در جیب کتش بود زد و آرام از جیبش بیرون آورد. وقتی زنجیر و سنگ سرخ را در هوا و مقابل عقیق نگه داشت ، نفس عقیق بند آمد.

__این گردنبند دستِ تو چیکار میکنه؟

عقیق سکوت کرد. آنقدر وحشت زده بود که صدای کوبش قلبش را از همه جای وجودش میشنید. نگاهش میان گردنبند و چهره ی همایون چندین بار چرخید. جمله ی مناسب را پیدا نمیکرد. چه باید می گفت؟

__چیزی که فقط من و عقیق از وجودش خبر داشتیم. دست تو چیکار میکنه؟

عقیق آب دهنش را به سختی قورت داد. نباید خودش را میباخت!

__این همه راه اومدی که همینو بپرسی؟ از کنکاش کردن گذشته خسته نشدی؟

همایون چشم بست و صدایش خش دار شد:

__جواب بده!

دست های عقیق از شدت ترس خیس عرق شد. میدانست این روز بالاخره فرا میرسد. روزی که باید با او رو به رو میشد تا جواب سوال های بی جوابش را بدهد. با صدایی لرزان گفت:

__دلیل خاصی نداره... عقیق..

__دروغ نگو!

همایون قدمی جلو آمد:

__ تو رو به هر چی که میپرستی امروز دیگه بهم دروغ نگو!
زبان عقیق بند آمد. دیگر توان سر پا ایستادن نداشت. رو برگرداند و گفت:
__ من جواب سوالی تاریخ گذشته رو نمیدم. از اینجا برو!
پا تند کرد وارد خانه بشود اما هنوز قدم داخل خانه نگذاشته بود که همایون از پشت سر گفت:
__ عقیق؟

قلبش ایستاد. حس میکرد اطرافش هیچ هوایی برای نفس کشیدن نیست. دوباره همه جا پر از دود شده بود. بوی دود و سوختگی و تعفن می آمد. به سرفه افتاد. آستینش را مقابل دهنش گرفت و چند سرفه ی محکم کرد.

#سیصدوچهلویک

[۱۶:۲۲ ۱۸.۰۴.۲۰]

همایون گفت :

__ میخوای بازم فرار کنی؟ بعد یه عمر دروغ و مخفی کاری هنوزم؟
نفسش گرفت. چنگی به بلوزش زد و برگشت. سر تکان داد:
__ نمیفهمم چی میگی!
همایون با سری کج شده و صورت خیس از اشک نگاهش کرد:
__ چطور نشناختمت؟ چطور یک عمر ادعای عاشقی کردم و نشناختمت؟
صدایش بالا رفت:
__ چطور تونستی همچین دروغی به آدم احمقی مثل من بگی؟ چطور تونستی با من و خودت و زندگیمون همچین کاری و کنی؟
دست عقیق از روی پیراهنش پایین افتاد. اینجا دیگر پایان راه بود. در سکوت نگاهش کرد و اشکش سرازیر شد.
__ کی قرار بود بهم بگی؟
فریاد کشید:
__ دِ جواب بده لعنتی!
عقیق سکوت کرد. همایون قدمی جلو آمد:

_هیچ وقت مگه نه؟ اگه این گردنبند و پیدا نمیکردم. اگه شک نمیکردم و دنبال حقیقت تا اون روستا نمیرفتم ، میخواستی برای همیشه من و با این عذاب تنها بذاری مگه نه؟ خواستی اینجوری تنبیهم کنی. میخواستی تاوانش و اینجوری بدم.

عقیق دستی به اشک هایش کشید:

_دونستن اینکه من فروغم یا عقیق دیگه چه فرقی میکنه؟

همایون نالید:

_فرقی نمیکنه؟

عقیق سر تکان داد و بغضش را قورت داد.

_فرقی نمیکنه وقتی سی سال تمام منم توی اون آتیش سوختم و خاکستر شدم؟

فریادش چهار ستون خانه را لرزاند:

_فرقی نمیکنه وقتی عذاب از دست دادنت نداشت حتی یه لحظه از عمرم و زندگی کنم؟ وقتی

شب و روز خودم و مقصر دونستم و تک تک لحظه های عمرم خودم و نفرین کردم؟

لگد محکمی به صندلی پلاستیکی کنار حیاط زد و نعره کشید:

_جواب بده!

عقیق چشم هایش را روی هم فشرد:

_حتی اگه واقعیت و بهت میگفتم هیچ فرقی نمیکرد. عقیق خیلی وقته که مرده. همون روزی

که خواهرم سوخت و رفت. همون شبی که بی خبر از همه مظلومانه و بی صدا خاکش کردن ،

همون صبحی که زیر دست و پای پدرش له شد و مقصر بی آبرویی و مرگ خواهرش شد مرد.

لب ها و چانه اش لرزید:

_فکر کردی فقط عوض شدن یه اسم بود؟ من سال ها به جای فروغ زندگی کردم. لحظه به

لحظه ی زندگیم و جوری زندگی کردم که اون خواست و نتونست. مثل اون فکر کردم. مثل اون

رفتار کردم. مثل اون انتخاب کردم. من خودم و فراموش کردم. انقدر که حتی اگه هزاران سال

فکر کنم یادم نمیاد قبل از اون چی بودم و چجوری بودم. میتونی اینا رو بفهمی؟

همایون با چهره ی جمع شده از درد یکی از بازوهایش را که بی حس شده بود در دست گرفت

و سر تکان داد:

_به چه قیمتی؟ فقط بهم بگو به چه قیمتی عقیق؟

گریه ی عقیق شدت گرفت. مانند خودش با داد جواب داد:

_به قیمت حسی که نباید با وجود خواهرم بینمون شکل می گرفت. حتی اگه توی قلبم حبس

بود. حتی اگه جرات اعتراف به خودمم نداشتم نباید میبود. حق با فروغ بود. من نتونستم جلوش

بایستم و با اطمینان بگم سوتفاهم بود چون من مقصر بودم. خیانت فقط به عمل نیست. من خائن بودم. من... من...

نفسش گرفت و به سرفه افتاد. همایون سر تکان داد:

_تو مقصر نبودی. تو دنیای ما عاشق شدن جرم بود. ما محکوم بودیم به سرنوشتی که خانواده مون برامون رقم زدن. من هیچ وقت نخواستم با تو آینده ای بسازم. چون نمیتونستم خونه م و رو آوار احساس یکی دیگه بسازم. میتونستم نداشته باشمت. میتونستم با نداشتنت کنار بیام. اما خبر مرگِ تو زندگیم و تبدیل به جهنم کرد. میدونی چه عذابی توی این سی سال کشیدم؟ میدونی چقدر خودم و بابت اون روز دیدنت لعنت کردم؟ حالا چی؟ حالا بعد سی سال درد و عذاب باید به چی دل خوش باشم؟ زنده بودنِ تو یا مردنِ فروغ؟ دیگه نه میتونم تو چشمای تو نگاه کنم و نه سر قبر زنی برم که فهمیدم من مسئول مرگش بودم! اگه تو مقصری پس من چی ام عقیق؟ حکم من چیه؟

عقیق دستش را محکم روی صورتش کشید و خفه زمزمه کرد:

_با یادآوری گذشته نه زمان به عقب برمیگرده و نه مشکلی حل میشه. چه فرقی میکنه کی مقصر بوده؟ وقتی هممون به نوعی تاوان عشقمون و دادیم. این داستان خیلی وقته نقطه پایانش گذاشته شده. پس خواهش میکنم بیشتر از این نبش قبرش نکن. میخوام آخر عمرم و با آرامش بگذرونم.

دیگر توان و یارای ماندن نداشت. چیزی نمانده بود تعادلش را از دست بدهد. دستش را به دیوار گرفت و رو برگرداند. درِ خانه را باز کرد و با نگاری که چشم هایش از گریه سرخ و صورتش غرق آب بود رو در رو شد. سرش را پایین انداخت و خواست از کنارش بگذرد که با صدای گورومپ محکم چیزی در جایش توقف کرد. صدای جیغ نگار باعث شد سر برگرداند. همایون درست وسط حیاط افتاده بود. با دستی که روی قلبش چنگ شده بود. اختیارش دست خودش نبود وقتی پا برهنه و با تمام سرعت به سمتش دوید. با همان پاهایی که تا چند ثانیه ی پیش حتی یارای ایستادن هم نداشتند. انگار پای عشق که به میان می آمد، بیماری هم رخت بر میبست و نیست میشد. سرِ همایون را گرفت و بلند کرد. چشمانش بسته بود و هیچ واکنشی به "همایون" گفتن های پشت سر همش نشان نمیداد. نگار برای درخواست کمک از خانه بیرون دوید و همین که چشمش به بارادی که به دیوار تکیه کرده بود افتاد با گریه فریاد کشید:

_باراد بابات!

#سیصدوچهلودو

لیوانِ پلاستیکی را از آبسردکنی که گوشه ی سالن بود پر کرد و با احتیاط به بارادی که روی صندلی نشسته بود و سرش را میان دستانش نگه داشته بود، نزدیک شد. بی حرف کنارش نشست. مثل تمام دقایقی که کنارش آرام نشسته بود. نه باراد چیزی پرسیده و نه او چیزی گفته بود. سکوت انگار میانشان قانونی نانوشته بود.

از نیم رخ به چهره خسته و نگرانش خیره شد و اشکش بی اختیار جاری شد. نمی دانست برای او دل بسوزاند یا برای بداقبالی مردی که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد. یا شاید هم برای بخت سیاه زنی که وقتی همایون را بردند ، روی زمین سرد حیاط خیره به نقطه ای خشکش زده بود و هیچ واکنشی به صدای او و نگین نشان نمی داد. بعد از شنیدن تمام آن حرف ها و دیدن آن صحنه های تلخ دیگر نمی دانست چه باید بگوید و چطور رفتار کند. دستش را به باراد نزدیک کرد و گرفته گفت:

__یکم آب بخور!

باراد با مکث سر بلند کرد و لیوان پلاستیکی را از او گرفت. در سکوت کمی نوشید و همراه با نفس بلندی سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد. نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

__یه لحظه فکر کردم از دستش دادم. مثل حسی که یهو هر چی داری از جلوی چشمت دود شه و بره. انگار که هیچ وقت نبود و فقط توهمت بوده. همچین حس پوچ و مزخرفی!

نگار دست روی شانه اش گذاشت:

__دکتر گفت خطرو رد کرده. پدرت مرد قوی و با اراده ایه. مطمئن باش به این زودی بیخیال زندگیش نمیشه.

باراد چشم بست. بعد از چند ثانیه سکوت با صدای بم و گرفته ای گفت:

__وقتی انقدر وجودم توی دنیا اضافی بود که حتی مادر خودم نخوادم و خیلی راحت ازم بگذره ، وقتی حتی سطلای آشغال شهر برای بچه ای مثل من تنگ بودن و نصیبم از ماشینایی که بی توجه از کنارم میگذشتن، فقط گِل و لای شون بود، فقط یه ماشین کنار پام ترمز زد و نگه داشت. سبیک گلویش لرزید و افزود:

__فقط یه نفر ، توی اون سوز و سرما . وسط اون زمستونِ بی رحم از خیر گرمای ماشینش گذشت و پیاده شد. وقتی به پاهای خیس و لختم روی آسفالت خیس و لباسای گلی و پاره ام با ناراحتی

نگاه می کرد، نگاه من به بارونیش بود که داشت زیر بارون خیس می شد. اولین کسی بود که از خیس شدن فرار نمی کرد. از نظر منی که آدما رو فقط مثل عابرای در حال فرار از آدمایی مثل خودم شناخته بودم، اون ناشناخته ترین و عجیب ترین آدم دنیا بود!

به سمت نگار سر چرخاند. سرخی چشمانش حال نگار را دگرگون کرد:

_ برای من زندگی تا اون روز فقط دو رنگ داشت. سیاه و سفید. اما بعد از اون فهمیدم رنگای دیگه ای هم وجود دارن. وقتی با اون لباسای کثیف روی صندلی ماشین نشستم و تنم از گرمای بخاری گرم شد. وقتی از پشت شیشه اش زل زدم به منظره ی شهر، فهمیدم چقدر تفاوت هست بین دنیایی که از پشت شیشه ی دودی ماشینا بهش نگاه میکنی با دنیایی که از فیلتر چشم یه بچه ی یتیم و بی کس زیر بارون و سرما می بینی!

دست روی دست نگار گذاشت و نفس عمیقی کشید:

_ اگه از دستش بدم، دیگه نه هیچ رنگی میمونه نه هیچ زندگی ای. همه ی معنی زندگی من اونه نگار. می فهمی چی میگم؟

نگار با چشمان پر از اشک سر تکان داد:

_ میفهمم. بهت قول میدم حالش خوب میشه.

باراد دوباره لیوان پلاستیکی را به دستش داد و سرش را میان دستانش گرفت. نگار دست آزادش را پشت شانه ی او گذاشت و آرام نوازش کرد. میان نگاه نگران و ناراحتش به او، چشمش به چهره های آشنایی افتاد که از انتهای راهرو به سمتشان می آمدند. با دیدن مرسده در کنار الیزا ناخواسته و سریع دستش را از پشت باراد کشید و با نزدیک شدنشان از جا برخاست. باراد که متوجه بلند شدنش شد، نگاهش را دنبال کرد و با دیدن الیزا او هم به پا خواست. الیزا به محض رسیدن با نگرانی گفت:

_ وضعیتش چطوغه؟

چهره اش به حدی به هم ریخته و سرخ بود که نشان میداد چه فشاری را تحمل کرده. باراد آرام جواب داد:

_ خطر سخته رفع شده. ولی باید تحت مراقبت بمونه تا شرایطش ثابت شه.

الیزا دستانش را روی صورتش گذاشت و نفس بلندی کشید. مرسده نگاه تیزش را از روی نگار گرفت و رو به باراد گفت:

_ چرا نبردینش یه بیمارستان خصوصی؟

باراد جواب داد:

_ نزدیک ترین بیمارستان اینجا بود.

مکشی کرد و با اخم گفت:

__تو...چطور..

__رفته بودم خونه یه سری وسایلم رو که جا گذاشته بودم بردارم. وقتی زنگ زدی به الیزا اونجا بودم.

نگار سر پایین انداخت و کمی از آن ها فاصله گرفت تا آن ها راحت تر حرف بزنند. اما مرسته که خیال کوتاه آمدن نداشت گفت:

#سیصدوچهل و سه

[۱۶:۲۲ ۱۸.۰۴.۲۰]

__میدونستم اینجوری میشه. چندین بار بهت هشدار دادم کاری نکنی که بابا حالش بد شه. بین چقدر فشار روش بوده که اون وقت صبح رفته خونه شون. هنوزم میخوای بگی دارم اشتباه میکنم؟

الیزا آرام و با اخم گفت:

__مغسده!

__مگه دروغ میگم الیزا جون؟ بین بابا تو چه موقعیتی؟ جالبه بعضیا عین خیالشونم نیست. چنان پا شدن اومدن اینجا که... باراد کلافه گفت:

__بس کن مرسته. واقعا میخوای الان در موردش بحث کنی؟

مرسته سکوت کرد و با کینه به نگار خیره شد. همین که پزشک مربوطه از بخش سیو خارج شد ، باراد و الیزا پشت سرش دویدند. مرسته چند قدم جلو رفت و درست کنار نگار نشست. دست به سینه به رو به رو خیره شد و گفت:

__واقعا با چه رویی اومدی؟ فکر نمیکنی همه ی اینا بخاطر تو اتفاق افتاد؟
نگار سر پایین انداخت:

__چیزایی هست که ازش خبر ندارین.

مرسته به سمتش برگشت و پوزخند زد:

__واقعا که پر رویی! واقعا روت میشه اینجا اینجوری بایستی؟ اگه منظورت به مادرته باید بگم همه ی دنیا میدونن آقا همایون چقدر از مادرت بیزاره. شاید این واسه تو موضوع جدیدی باشه ولی برای ما که سال ها خانواده بودیم چیز تازه ای نیست. در هر صورت اون موضوع تموم شده بود. اگه تو برنمیگشتی و دوباره زندگی جفتشون و جهنم نمیکردی!

نگار سکوت کرد. درست بود که از همه چیز خبر نداشت اما زیاد هم بیراه نمیگفت. اگر لحظه ای که فهمید آنجا خانه ی باراد است می رفت ، اگر مقاومت نمی کرد ، اگر به دنبال حقایق نمیگشت و اگر مادرش دوباره با همایون رو به رو نمیشد شاید کار به اینجا نمیکشید!

__میشنوی چی میگم؟ یا بازم میخوای خودت و بزنی به اون راه؟

پا شد و مقابل نگار ایستاد:

__از اینکه نقش بدبخت های دست و پا چلفتی رو در میاری و تهش عین مار میری زیر پیرهن آدم و نیش میزنی حالم بهم میخوره. خوشحالی که من و از اون خونه انداختی بیرون و دوباره با باراد شروع کردی؟ فکر کردی همه چی مثل ده سال قبله؟ انقدر خوش خیالی؟ نگار با بغض گفت:

__من زندگی کسی و بهم نزد. اینو میدونم که تو و باراد خیلی وقته طلاق گرفتین. در ضمن ، من نه دنبال اتفاقای ده سال گذشته م و نه خوش خیالم.

__بخاطر همین چادرت و وسط زندگیش پهن کردی و عشق گدایی میکنی؟ واقعا میتونی همه ی اون اتفاقای بینتون و فراموش کنی؟

نگاهی به سر تا پای نگار کرد:

__در این حد کوچیک و بی ارزشی؟

نگاه نگار لرزید. دست هایش را مشت کرد و گفت:

__من هیچی و فراموش نکردم. هیچ وقتم نمیکنم. اینم میدونم وقتی یه چینی بشکنه هرچقدرم اگه بند بزنش مثل اولش نمیشه. اما من و باراد ده سال به اندازه کافی بخاطر همه ی این اتفاقا خودمون و آزار دادیم. این همه مدت از هم دور بودیم. نه چیزی بهتر شد و نه تونستیم خوشبخت و شاد باشیم. انقدر زمان زیادی گذشته که حتی یادمون نمیاد دقیقا کدوم اشتباه و کدوم حرف باعث از بین رفتن اون رابطه شد. بعد از این همه مدت چی و باید حل کنیم؟ اصلا مگه حل کردنشون کمکی هم به حالمون میکنه؟ مگه جبران اون همه سالی که با ناراحتی و کینه و درد گذشت میشه؟

اشکی که از چشمش چکید را با پشت دست پاک کرد:

__من و باراد فقط تصمیم گرفتیم گذشته رو رها کنیم. بخاطر اینکه به همدیگه نیاز داشتیم. بخاطر اینکه سعی کردیم و نتوانستیم فراموش کنیم. چون عشق واقعی گاهی یعنی گذشتن. من نه باراد و بخشیدم و نه چیزی و فراموش کردم. من فقط گذشتم. از همه ی گذشته ای که تو لحظه به لحظه ش با خودم گفتم آخه چرا؟ ولی الان دیگه نمیخوام به جواب هیچ سوالی برسم. نمیخوام دیگه خودم و آزار بدم. فقط میخوام تو این لحظه کاری و بکنم که دلم بهم میگه. میخوام دنبال چیزی برم که دلم میخواد.

مرسده سر تکان داد:

__پس تصمیم گرفتی شجاع باشی!

__امروز جلوی چشمم یه زندگی داشت از دست می رفت چون دو نفر شجاعتش و نداشتن بیخیال گذشته ی سیاهشون بشن و به همدیگه فرصت دوباره بدن. سعی نکردن فقط یکبار نگاهشون و از پشت سرشون بگیرن و الانشون و آینده شون و نگاه کنن. به خودشون و زندگیشون فرصت ندادن. اینجوری خوشحال تر بودن؟ شاد تر زندگی کردن؟

سر تکان داد:

#سیصدوچهل و چهار

[۱۶:۲۲ ۱۸.۰۴.۲۰]

__سوتفاهم و حماقت و اشتباه هیچ وقت هیچ توجیهی نداره. هرچقدر بخوای حلش کنی بیشتر به بن بست میخوری چون اسمش روشه! اشتباه! ولی هرچقدر بگم تو نمیفهمی. چون پر از کینه و نفرتی. انقدر زیاد که حتی بخاطر به خاک مالیدن دماغ من نه به خواهرم و نه حتی به اعتبار خودت رحم نکردی. پس دیگه چیزی نمیگم و خودم و خودت و خسته نمیکنم.

خواست از کنار مرسده بگذرد که مرسده مچ دستش را گرفت:

__فکر نکن همه چی اینجوری تموم شد. فکر نکن تونستی من و از صحنه بیرون بندازی و با خوشی زندگیت و ادامه بدی. امثال تو هیچ وقت نمیتونن با یکی مثل من در بیفتن. میشینم و خوب منتظر میمونم. روزی میرسه که باراد وقتی کارش باهات تموم شد تو رو هم مثل من با یه لگد از زندگیش پرت میکنه بیرون.

نگار دستش را پس کشید و با تاسف گفت:

هیچ کس تو رو از جایی بیرون ننداخت. این خودت بودی که ارزشت و با موندن کنار کسی که بهت علاقه ای نداشت پایین آوردی. مطمئن باش اگه خودت ارزش خودت و بدونی و به خودت فرصت بدی ، زندگی هم فرصتای زیادی جلوی روت میذاره!

گفت و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب او بماند از کنارش گذشت. حقیقت این بود که او هیچ وقت از مرسده متنفر نبود. شاید عقاید و الویت هایشان با هم تفاوت زیادی داشت ، اما مرسده گناهی جز ادامه ی یک اشتباه بزرگ در زندگی نداشت. مثل کسی که در باتلاق فرو رفته و با هر بار دست و پا زدن و تقلا کردن کمی بیشتر فرو می رود.

از پله ها پایین رفت و راه خروج را پیش گرفت. دلش کمی هوای تازه می خواست تا تمام اتفاقاتی که در چند ساعت افتاد را هضم کند. وسط حیاط بیمارستان ایستاد و هوای تازه را چند بار عمیق داخل ریه هایش فرستاد. وقتی گوشی میان دستانش لرزید ، چشم باز کرد و با دیدن شماره ی مادرش نگاهش روی نام او خشک شد.

"مامان فروغ"

چشمانش پر شد و همانطور که قطره اشک درشتی از چشمش روی گوشی میچکید لب زد:
_عقیق...

نفس لرزانش را بیرون داد و دکمه سبز را فشرد. مادرش با صدایی گرفته و آرام گفت:
_وضعیتش ...چطوره؟

دلش از لحن نگران مادرش آتش گرفت. بزرگی عشقش به آن مرد حتی از پشت گوشی و میان کلمات کوتاه و بریده اش هم مشخص بود. لب هایش را روی هم فشرد و گفت:
_نگران نباش. دکترا گفتن خطر و رفع کرده!

#سیصدوچهلوپنج

[۲۰:۳۸ ۲۱.۰۴.۲۰]

نگاهی به تابلوی بخش انداخت و دستانش را در هم قفل کرد. چند قدمی که پیش رفته بود را برگشت و روی صندلی آبی رنگ نشست. در تمام چند روزی که همایون در بیمارستان بستری بود بی خبر و یواشکی آمده بود و بدون اینکه دیده شود برگشته بود. حس می کرد تکه ای از

وجودش روی تخت بیمارستان خوابیده. همان تکه ای که برایش از تمام عقیق بودنش باقی مانده بود.

دستمالی از جیبش بیرون آورد و مقابل دهانش نگه داشت تا صدای سرفه هایش را مهار کند. ندانست چقدر گذشت که یک جفت زنانه ی چرم مقابلش قرار گرفت. سرش را که بالا آورد ، زنی با چهره ی آشنا مقابلش ایستاده بود. چند ثانیه طول کشید تا او را بشناسد. وقتی او را شناخت ، سریع از جایش برخاست. الیزا لبخند ملایمی زد و گفت:
_خوبین؟

دستپاچه شد. دستی به روسری اش کشید و گفت:
_بله ممنون..

به احمقانه ترین شکل ممکن رو برگرداند برود که با صدای الیزا متوقف شد:
_مگه اینجا نیومدین از حال همایون با خبغ بشین؟
خشکش زد. الیزا فاصله را تمام کرد و گفت:

_نه فقط امروز ، چند روزه میاین!

خجالت زده سر پایین انداخت. چرا آمده بود؟ واقعا چرا؟

الیزا دقیق مقابلش ایستاد و مستقیم نگاهش کرد. همایون دیروز به هوش آمده بود و وقتی الیزا را دیده بود ، به سختی زمزمه کرده بود. " عقیق بود... اون زن عقیق بود نه فروغ! " هرچند تمام ماجرا را نمیدانست اما ، همان جمله ی کوتاهی که بلافاصله بعد از به هوش آمدنش بر زبانش جاری شد و آن چند قطره اشکی که بالششش را خیس کرد کافی بود تا بفهمد مقابل چه کسی ایستاده است. عقیق آرام گفت:

_میدونم درست نبود پیام. ولی فقط..

_همایون خیلی وقته منتظره شماست. از دیروز که به هوش اومده!

چشمان عقیق لرزید. دسته ی کیفش را میان دستش فشرد و بغضش را قورت داد:

_فکر نمیکنم تو این وضعیت دیدن من فکر خوبی باشه.

الیزا دست روی بازویش گذاشت:

_وقتی که به هوش اومد قبل هر کس اسم شماغُ گفت. مطمئنم هنوز حغفای زیادی هست که باید زده بشه.

عقیق سر تکان داد:

_گفتن حرفای گذشته هیچ دردی و دوا نمیکنه.

الیزا با ناراحتی به بخش خیره شد و گفت:

__شاید اینجوغی به نظر بغسه ولی ، گاهی یه حغف کم و کوچیک میتونه مرهم زخمای بُزُغک شه.

چشمانش را روی هم فشرد و دوباره بازوی عقیق را نوازش کرد. عقیق با تردید نگاهی به مسیر بخش کرد و بعد از چند دقیقه مکث راهش را به سمت بخش کج کرد. با وجود اینکه قدم هایش میلرزید و تردید داشت اما ، حسی از درونش او را به سمت اتاقِ او می کشاند. شاید یک عمر از دستشان لغزیده و رفته بود اما ، حداقل به اندازه ی یک توضیح کامل به او بدهکار بود. در اتاق را باز کرد و داخل رفت. همایون با دیدنش خشکش زد. بدون هیچ حرفی جلو رفت و کنار تختش نشست. همایون در سکوت با نگاهی که هزاران هزار حرف و سوال در خودش حبس کرده بود نگاهش میکرد. سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

__بهتری؟

همایون سرش را به سمت مخالف برگرداند. دلش نمیخواست مقابل او ضعیف و سالخورده به نظر برسد. زمان زیادی گذشته بود اما او هنوز صاحب همان قلبی بود که در جوانی با تمام وجود برای او می کوبید.

__تمام مدتی که اینجا بودم هزاران بار گذشته رو با خودم مرور کردم. تک تک روزهایش رو. چشم بست و قطره اشکی دور از چشم عقیق روی بالشش چکید:

__به این فکر کردم که کجاش و اشتباه کردم. اگه کدوم کار و نمیکردم میتونستم جلوی به اینجا رسیدنش و بگیرم.

عقیق لب روی هم فشرد:

__جلوی سرنوشت و همیشه گرفت!

همایون پوزخند دردمندی زد. سربرگرداند و نگاهش کرد. با لحن سوزانی گفت:

__فقط ازت یه سوال دارم. وقتی جلوم ایستادی و اون دروغ و گفتی..

مکشی کرد و نفس لرزانش را بیرون داد:

__واقعا بخاطر من بود یا فقط عذاب وجدان مرگ فروغ؟

عقیق سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. همایون با غم لب زد:

__هیچ وقت دوسم داشتی؟ شده برای چند لحظه!

قلب عقیق آتش گرفت. آتش زبانه کشید و به لب هایش رسید. با لبخند تلخ جواب داد:

__بعضی اتفاق ها شاید کوچیک و بی اهمیت به نظر برس ولی ، میتونن جرقه ای بشن برای فاجعه های بزرگ.

سرش را دوباره پایین انداخت و با ناخن به جان کیفش افتاد:

_اون روز... همون روزی که تو راه شمال حالم تو ماشین خراب شد. همون روزی که بهم اون سیب سرخ و دادی..

مکث کرد. برایش سخت بود گفتنش. اعترافش سخت بود. سخت و پر از حس گناه!
_اولش نمیدونستم چیه. انقدر بهش بی توجه بودم که حتی خودمم خبر نداشتم جنسش چیه. حتی وقتی سعی میکردم برای فروغ توضیح بدم داره اشتباه میکنه. حتی وقتی تو رو به روم ایستادی و گفתי دوسم داری. انقدر انکارش کردم که خودمم باورم شد همچین چیزی وجود نداره. من بهش بها ندادم چون برای من همه چی تو زندگی و خوشحالی خواهرم خلاصه میشد. دیدن لبخند اون برام کافی بود. آرزوم بود بینم به تک تک آرزوهاش رسیده.
سرش را بالا آورد و قطره ای اشک از چشمش چکید:
#سیصدوچهلوشش

[۲۰:۳۹ ۲۱.۰۴.۲۰]

_اما اون روز که بخاطرت به پای آقاجونم افتادم. اون روز که تصمیم گرفتم عقیق نباشم.
به زخم پیشانی اش اشاره کرد:
_روزی که اینو با دست خودم ساختم. روزی که سینه به سینه ت ایستادم و گفتم بری ، روزی که برگشتم و از زیر خاک اون درخت گردنبند رو برداشتم....
صدایش لرزید:
_اون روز فهمیدم چقدر دوست داشتم.
نگاه همایون لرزید.
_وقتی مطمئن شدم بیشتر از خودم متنفر شدم. انقدر زیاد که اگه به فروغ قول نداده بودم به جاش زندگی کنم..
سکوت کرد و سر تکان داد.
همایون سرش را رو به سقف گرفت و هر دو دستش را روی پیشانی اش گذاشت. چند نفس بلند و لرزان کشید تا بتواند با بی رحمی جملات زنی که مقابلش نشسته بود مقابله کند.
بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
_شوهرت چی؟ از هویت واقعیت خبر داشت؟
عقیق سر تکان داد:

به پدرم قول داده بودم رو حرفش حرف نزنم. قبول کرده بودم مثل فروغ رفتار کنم و بی صدا و با آبرو به گوشه کنار زندگیم و بکنم. با کسی که قرار بود فروغ باهاش ازدواج کنه ازدواج کردم و اومدم تهران. یا بهتره بگم رونده شدم.

با ناراحتی اشک هایش را پاک کرد:

در حق اونم ظلم کردم. درسته برای اون من و فروغ فرقی نداشتیم چون فقط از دور ما رو میشناخت. اما محکوم شد به زندگی با زنی که نه قلبی داره و نه احساسی و نه حتی هویتی... فقط خدا میدونه چطور تو همه ی اون سال ها دووم آورد. میدونست قضیه چیه اما هیچ وقت به روم نیاورد. انقدر آروم و بی صدا باهام زندگی کرد که انگار هیچ نقطه تاریکی تو گذشته م نیست. خلا زندگی بدون عشق و با دخترام پر کردم. تنها کسایی که باعث شدن یادم بره چی کشیدم و چطور دووم آوردم.

همایون با درد سر تکان داد:

اگه میدونستم. اگه حداقل ده سال پیش فهمیده بودم ، اجازه نمیدادم زندگی بچه ها خراب بشه و مجبور به جدایی شن.

وقتی فهمیدم با کی وصلت کردیم اولش خواستم همه چی رو به هم بزنم. اما عشق نگار به باراد انقدر خالص بود که نتونستم. تمام جسارت نداشته ی من و داشت و با همه وجودش میخواست اون عشق و به باراد بده. از دوست پدرش خواستم باهاش حرف بزنه و منصرفش کنه. اما نتونستم مستقیم جلو روش بایستم و بگم مخالفم. چی باید میگفتم؟ که بخاطر گذشته م نمیخوام تو به آینده ت برسی؟ وحشت کرده بودم. میترسیدم همه چی نقشه ی تو برای انتقام باشه. میترسیدم نگار هم مثل من ناکام بمونه و یک عمر تو حسرت و درد بسوزه. آخرش هم چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد.

همایون آه کشید:

باراد معنی اعتماد و با من فهمید. من براش مثل یه بت بودم. از یه طرف حمایت نکردن من از عشقش ، از طرف دیگه ترس ترک شدن از سمت نگار بخاطر گذشته ی ما باعث شد دست از همه چی بکشه. حس می کرد اگه نگار راجع به رابطه ی ما بفهمه بیخیال همه چی شه و...

اول و آخر همه ی اینا بازم ماییم. ما و داستان نفرین شده ی زندگیمون مگه نه؟

همایون با درد اسمش را صدا زد:

عقیق!

قبلا هم گفتم. صحبت از گذشته چیزی رو حل نمیکنه. تنها کاری که ما الان میتونیم بکنیم اینه که از هم متنفر نباشیم تا بچه هامون بتونن به همه آرزوهایی که برای ما شد حسرت برسن.

هر خطایی که کردن به هر دلیلی ، ما توش دخیل بودیم. پس خودمونم باید درستش کنیم.
بهشون خیلی بدهکاریم.

_ما چی؟ میخوای از خودمون بگذری؟ اونم بعد اون همه سال درد؟
عقیق میان گریه لبخند زد:

_من دارم میمیرم همایون. میدونم که میدونی!

چشم های همایون سرخ شد و گفت:

_چقدر راحت تسلیم شدی. مثل همیشه.

عقیق نفس بلندی کشید:

_از جفتمونم سن و سالی گذشته. بچه نیستیم که با احتیاط حرف بزنیم و با کلمات بازی کنیم.
دوباره به پایین خیره شد و گفت:

_دوست دارم قبل اینکه اتفاقی برام بیفته دوباره لبخند نگار و ببینم . آخرین آرزوم همینه.

دستش را به میله ی تخت گرفت و بلند شد:

_بیشتر از این خسته ت نمیکنم.

به بیرون اتاق خیره شد و تلخ گفت:

_اون زن به اندازه ای که بتونه تنهاییت و پر کنه و دردت و تسکین بده اصیل و مهربون بود. اما
تو هم مثل من هیچ تلاشی برای بهتر شدن زندگیت نکردی. ما دو تا احمقیم که سال هاست
زیر خاکِ اون شهرِ نفرین شده کنارِ فروغ دفن شدیم. پس دیگه تقلا کردنمون برای زندگی بی
معنیه!

همایون دستش را روی دست عقیق گذاشت:

_فکر میکنی حرفای نگفته ی یک عمر به قیمت همین چند تا جمله ست؟

عقیق نفس بلندش را بیرون داد و دستش را از زیر دست او بیرون کشید.

_استراحت کن. پسرت چند روزه خواب و خوراک نداره. حداقل بخاطر بچه هامون باید سرپا
بایستیم.

وقتی رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت ، جان و دل همایون را هم با خودش برد. نگاهِ پر از حسرتِ
همایون ، روی صندلی که او نشسته بود و حالا خالی و سرد برایش دهن کجی میکرد ، جا ماند.

#سیصد و چهل و هفت

[۲۰:۳۵ ۲۵.۰۴.۲۰]

اطلس بشقابی حاوی میوه های پوست شده را مقابلش گذاشت و گفت:

_مامانت بهتره؟

تشکر کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

_آره خدارو شکر.

اطلس کنارش پشت میز آشپزخانه نشست و نفس بلندی کشید:

_اوضاع اینجا جوری به هم ریخته که دیگه هیچ شباهتی با خونه ی قبل نداره!

نگار در سکوت نگاهش کرد. شاید این اولین باری بود که با او اینگونه به صحبت مینشست. عادت نداشت تا وقتی سوالی پرسیده نشود جوابی بدهد. سمانه هم از پشت سر به آن ها پیوست و گفت:

_به حرفاش گوش نده نگار. میخواد بذاره بره داره بهونه میگیره.

نگار با تعجب به اطلس نگاه کرد:

_برین؟

اطلس ابرو بالا داد:

_اعصابم نمیکشه. اینجا که دیگه معلوم نیس کی رئیسِ کیه! نمیدونم باید به حرف کی گوش بدم و به ساز کی برقصم. آقا که خدا رو شکر از وقتی پدرش و دایه ش اومده اوضاعش خوبه. خانوم هم...

مکشی کرد و آهی کشید. نگار سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

_حالا کجا میخواین برین؟ جای خاصی مد نظرتونه؟

_پیش دخترم. خداروشکر این سال ها انقدری جمع کردم بتونم یه خونه کوچیک و جمع و جور

رهن کامل کنم. حقوق بازنشستگی شوهرمم کفاف زندگی تکی م و میده. چی میخوام دیگه؟

بیشتر از جواب دادن به او ، به نظر می رسید خودش را قانع میکند. سمانه با غصه گفت:

_اگه اطلس بره منم نمیومم. تک و تنها بمونم اینجا چیکار؟ اصلا میرم دفترچه کنکور میگیرم.

میرم دانشگاه. یه جای دور میرم هم کار میکنم هم درس میخونم.

نگار برگشت و دست روی بازویش کشید:

_چرا همتون فقط دم از رفتن میزنین؟

سمانه چشم غره ای رفت:

__تو هیچی نگوها! از اولشم فقط تو دوستِ من بودی نه من دوستِ تو! وقتی خودت گذاشتی رفتی دیگه به ما اعتراض نکن!

__یه سری چیزا تو زندگی دست خود آدم نیست.

سمانه به چپ و راست نگاهی کرد و کمی به او نزدیک شد. آرام گفت:

__فکر نکن گوشام مخملیه ها. باهات حسابی کار دارم. باید بفهمم دقیقا چه آتیشی سوزوندی که آقا باراد هر روز سراغت و از من میگرفت!

ابروهای نگار بالا رفت. موهایش را با خجالت پشت گوش داد و گفت:

__سراغ منو؟

سمانه خندید:

__هر وقت میرسید میومد آشپرخونه. از من میپرسید هنوز خط قبلیت خاموشه؟ بعدم یه سری چیزایی از الیزا میپرسید و ذله ش میکرد! وقتی میفهمید خبری نیست دوباره عین دیوونه ها از خونه می زد بیرون.

نگار دستپاچه سرفه ای کرد و اطلس بدون نگاه به آن ها در حالی که مشغول پاک کردن سبزی بود گفت:

__اتاق آقا همایون آماده ست دیگه؟

سمانه با حرص از جا برخاست:

__باشه بابا رفتم. کلا به اسم الیزا آلرژی داره!

نگار هم از جا برخاست و گفت:

__منم دیگه برم. دیرم شده.

اطلس از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت:

__بهتر نیست بمونی و یه حالی بیرسی بعد بری؟ الاناس که برسن!

نگار با شک به در خروجی نگاه کرد. دلش نمیخواست بی چشم و رو به نظر برسد. بدش نمی آمد بماند و حال آقا همایون را بپرسد. از وقتی ماجرای بین او و مادرش را فهمیده بود بهتر درکش می کرد. اما از طرفی نمیدانست دیدنش بعد از آن ماجرای تلخ و اتفاقات بعدش تا چه حد برایش آقا همایون خوشایند باشد. میان شک و دو دلی اش صدای آیفون را شنید. هراسان کیفش را روی دوشش انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. اما همین که به وسط سالن رسید ، صدای الیزا را شنید که به آقا همایون می گفت آرام و با احتیاط قدم بردارد. گوشه ای ایستاد و منتظر ماند. بعد از چند لحظه الیزا همراه همایون وارد خانه شدند. الیزا ساعد همایون را گرفته بود و مراقبش بود. قدمی که جلو رفت ، نگاهش با نگاه مرد گره خورد. سریع گفت:

_سلام. حالتون بهتره؟

همایون با مکشی طولانی نگاهش کرد. سر تکان داد و با لبخند کمرنگی گفت:

_خوبم دخترم. شکر!

نگار با خجالت موهای بیرون ریخته از روسری اش را داخل داد. الیزا به کیف روی دوشش نگاه کرد و گفت:

_داغی میری؟

نگار نگاه کوتاهی به همایون کرد و گفت:

_اومدم سمانه و اطلس خانوم و ببینم و حال آقا همایون و دورا دور جويا شم. بیشتر از این مزاحم نمیشم!

همزمان با تمام کردن جمله اش باراد را دید که همراه با ساک کوچکی از پشت سر به او نزدیک شد. لب های باراد از دیدنش کش آمد. نگار سریع سر پایین انداخت و گفت:

_با اجازه تون!

همایون سریع گفت:

_باراد وسایلم و تا اتاق برام میبری؟

باراد که با دیدن نگار میخکوب شده بود "چشم" سریعی گفت و از کنارشان گذشت. به محض رفتنشان همایون قدمی به سمت نگار آمد و گفت:

_باراد این چند روز نه خواب داشت نه خوراک. اوقات خیلی سختی رو گذروند. اگه میتونی ، یکم دیر تر برو!

ابروهای نگار با بُهت از هم باز شد. با تعجب نگاهش بین او و الیزا چرخید. همایون چشم روی هم گذاشت و افزود:

_میدونم هنوز نبخشیدیش. نه اونو، نه من پیرمرد و که کم بهت بدهکار نیستم. ازتم نمیخوام ببخشی و فراموش کنی. فقط یکم کنارش بمون تا کمتر احساس تنهایی کنه. نمیشه؟
نگار شوکه گفت:

_ولی...

#سیصد و چهل و هشت

[۲۰:۳۵ ۲۵.۰۴.۲۰]

_نگران من یا کس دیگه ای نباش. به حرف دلت گوش بده!
گفت و همراه الیزا به سمت آسانسور حرکت کرد. نگار هاج و واج میان سالن ایستاد و به نقطه ای خیره شد. آنقدر که اطلس از پشت سر گفت:
_خب پس ! میتونم برای سالاد روت حساب کنم؟
با گیجی برگشت و بعد چند ثانیه لبخند بی حواسی زد:
_حتما!

همانطور که کاهوهای دسته شده را روی تخته ی کار خرد می کرد به فکر فرو رفت. بودنش در این مکان تا چه حد درست بود؟ اتفاقات کمی را در این خانه از سر نگذرانده بود. درست بود که به خودش قول داده بود از آن گذشته ی سخت عبور کند اما ، دست خودش نبود وقتی گه گذاری ذهنش به روزهای سخت آن ده سال پر میکشید و جای زخم های عمیقش درد می گرفت. یعنی ممکن بود روزی تمام آن لحظه های سخت و پر از کینه را فراموش کند؟ راست بود که میگفتند زمان حلال مشکلات است؟

نفس بلندی کشید و با پشت مچ دستش موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار زد. ناگهان چشمش به بیرون آشپزخانه افتاد و حرکت دستش روی تخته ی کار متوقف شد. باراد بیرون آشپزخانه به نرده ها تکیه داده بود و با سری کج شده نگاهش می کرد. با ترس به اطراف نگاه کرد. خدا را شکر کرد که سمانه و اطلس هر دو پشت به او مشغول انجام کار بودند. باراد که دستپاچه شدنش را دید خندید و با انگشت اشاره ، علامت داد بیاید. نگار دوباره نگاه هراسانی به آن ها کرد و با پشت دست اشاره داد برود. باراد ابرو بالا داد و لب زد:
_نمیای؟

نگار سریع پشت به او کرد. اما بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای او از پشت سرش ، نفسش بند آمد:

_نمیای؟؟
سمانه و اطلس هر دو به عقب برگشتند. نگار هم با ترس برگشت. باراد با دست اشاره ای به بیرون کرد و افزود:

_تو اون کاری که قولش و داده بودی کمکم کنی؟
نگار با خجالت به اطلس و سمانه ای که سعی داشت لبخندش را مخفی نگه دارد نگاه کرد و آرام گفت:

_چه... کاری؟!

باراد کوتاه نیامد:

_همون کار!

اطلس رو به نگار گفت:

_برو به کارت برس. من و سمانه دیگه کارامون تموم شد. دستت درد نکنه!

_ولی..

هنوز حرفش تمام نشده بود که آستینش توسط باراد کشیده شد. وقتی از آشپزخانه بیرون رفتند

، سریع دستش را پس کشید و گفت:

_معلوم هست داری چیکار میکنی جلوی بقیه؟

باراد با دلتنگی نگاهش کرد:

_اون بقیه بهتر از تو میدونن درد من چیه!

اینبار به جای آستین دست نگار را محکم گرفت و بی توجه به اعتراضش او را همراه خودش از

پله ها بالا برد. قلب نگار ایستاد. به خصوص وقتی از دری که مخصوص اتاق خصوصی او بود

داخل شدند. بزاقش را قورت داد و دور تا دورش را نگاه کرد.

_برای چی من و آوردی اینجا؟

برگشت تا از اتاق بیرون برود که دست های باراد دور کمرش قفل شد:

_مگه دست خودته؟

_ولم کن باراد. اگه کسی متوجه بشه خیلی بد میشه. فکر میکنن ما..

_هیچ کس حواسش به ما نیست. بعدم مگه چیکار قراره بکنیم؟

نگار سعی کرد قفل دست هایش را باز کند. با دست هایی که از استرس یخ زده بود و تنی که

در حصار دستان او میلرزید. عصبی گفت:

_گفته بودی بهم فرصت میدی. گفתי محبت زورکی نمیکنی و بهم احترام میداری. اینجوری؟

دست باراد دور کمرش شل شد. او را به سمت خودش برگرداند و در چشمانش خیره شد:

_تو سرت چی میگذره؟

نگار در سکوت نگاهش کرد.

_فکر کردی آوردمت اینجا که چیکار کنم؟

سری با تاسف تکان داد. سرش را جلو برد و بوسه ی آرامی بر پیشانی نگار نشاناد:

_مرد اونیه که یه اشتباه و دو بار تکرار نکنه.

او را در آغوش گرفت:

_همون یکباری که با رفتار عجولانه م باعث شدم نسبت بهم بی اعتماد شی کافی بود.

سرش را عقب کشید و دوباره به چشمان نگار خیره شد. آرام لب زد:

_هرچند هیچ وقت بابتش پشیمون نشدم. ولی خب..
نگار خودش را معذب عقب کشید. باراد کتش را در آورد و به سمت تختش رفت:
_میدونی یه هفته ست چشم رو هم نداشتم نگار؟ حس میکنم از چشمام آتیش بیرون میزنه.
خودش را روی تخت انداخت و دست هایش را باز کرد. چشم بست و گفت:
_انگار ته جهنم بودم. حس میکردم قرار نیست هیچ وقت از اون جهنم بیرون بیام. انقدر ترسیده
بودم که..
سکوت کرد و سیبک گلوش تکان خورد. دل نگار با شنیدن سوز صدایش آتش گرفت. آرام آرام
جلو رفت و روی تخت کنارش نشست. باراد چشم باز کرد و با دیدنش بالای سرش گفت:

#سیصدوچهلونه

[۲۰:۳۵ ۲۵.۰۴.۲۰]

_اگه نبودى از پشش بر نمیومدم. حتی با اینکه بابا حالش خوب شد. ولی بازم اون ترس.. اون
درد.. اگه نبودى نمیتونستم از پشش بر بیام.
سرش را بلند کرد و کمی عقب عقب آمد تا جایی که سرش روی پای نگار قرار گرفت.
_فکر میکردم وقتی بزرگ شم انقدری قوی میشم که از تنها شدن نترسم. اما تازه فهمیدم هیچ
وقت قرار نیست بزرگ شم. انگار بچه ای که یکبار رها میشه محکوم میشه به زندگی با همون
ترس هاش. حتی اگه صدها سال هم بگذره اون حس از بین نمیره و هر بار پررنگ تر از قبل
آزارت میده.
نگار چند لحظه در همان حالت ماند. راست میگفت. اینگونه که او سرش را روی پایش گذاشته
بود و معصومانه چشم بسته بود ، هیچ فرقی نداشت با پسر بچه ی بی کس و مظلومی که همیشه
سعی در پنهان کردنش داشت. موهایش را آرام نوازش کرد و گفت:
_خدا رو شکر که حال آقا همایون خوبه. ولی فکر نمیکنی دیگه کم کم باید توهم با گذشته ت
کنار بیای؟ میدونم عادلانه نبود. سخت بود. ولی به این فکر کن که کنار آقا همایون و الیزا چه
زندگی قشنگی داشتی.
باراد سکوت کرد. نگار ادامه داد:
_تا همین چند وقت پیش فکر میکردم الیزا مادر واقعیته. تاحالا دیدی چطور نگاهت میکنه؟ فکر
نمیکنم اگر بچه ای داشت بیشتر از تو بهش عشق می ورزید. میدونم همیشه تو دلت یه زخم

عمیق داری. ولی بهتر نیست هربار که میخوای به چیزایی که از دست دادی فکر کنی یاد چیزایی که صاحبشون شدی بیفتی؟ به اینکه ممکن بود هیچ وقت آقا همایون و الیزا تو زندگیت نباشن اما هستن! به نظرم خدا خیلی دوستت داره.

مکشی کرد و محتاطانه و آرام پرسید:

__هیچ وقت سعی نکردی در مورد مادرت بفهمی؟

ابروهای باراد به هم نزدیک شد. وقتی پاسخی نداد، نگار لب گزید و گفت:

__ببخشید!

__یکبار وقتی نوزده سالم بود دنبالش گشتم. تنها چیزی که فهمیدم این بود که بخاطر فقر نتونسته بزرگم کنه. چند ماه بعد از زمانی که ولم کرد به امون خدا با یه مرد ترک ازدواج کرد و از کشور خارج شد. فقط همین و میدونم!

قلب نگار تکان خورد. با ناراحتی لب هایش را روی هم فشرد. باراد ناگهان چشم باز کرد و گفت:

__چه جوری با بیماری مادرت کنار اومدی؟

نگار مکشی کرد و بغضش را قورت داد. لبخند تلخی زد و گفت:

__مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟ زندگی همیشه بر وقف مراد ما نمیگذره. یه سری چیزا تاوان انتخابای خودمونن. یه سری چیزا هم تقدیر و سرنوشتمونن. قبول نکردنش شبیه شنا کردن بر خلاف جریان رودخونه ست. هرچقدرم که قوی باشی، تهش اونی که خسته میشه و تسلیم میشه تویی.

دوباره موهای باراد را نوازش کرد. باراد مجدد چشم بست و او افزود:

__شاید اگه نمیدونستم تو گذشته ش چه اتفاقی افتاده راحت تر بودم. وقتی فهمیدم خودش خودش و محکوم به این بیماری کرده. بدون پیگیری و درمان، یک عمر تو ارایشگاه و سر و کارش با مواد شیمیایی، فرق زیادی با خودکشی نداشته!

چشمانش پر شد و قطره ای اشک از چشمش روی پیشانی باراد چکید. باراد دستش را از روی موهایش برداشت و سر انگشتانش را نرم بوسید. با بغض مردانه ای که سعی در پنهان کردنش داشت به سختی زمزمه کرد:

__گریه نکن!

نگار نفس بلندی کشید و اشکش را پاک کرد. در سکوت تلخی که میانشان حاکم شده بود ناگهان صدای نفس های منظم باراد را شنید. با لبخند تلخی نگاهش کرد. مثل پسر بچه های تخس و خسته خوابش برده بود.

[۲۰:۵۲ ۲۸.۰۴.۲۰]

((همین که قدم داخل خانه گذاشت ، صدای جر و بحث مادرش را با کسی شنید. کفش هایش را درآورد و سراسیمه داخل رفت. احسان پشت به او و رو به مادرش ایستاده بود. قدمی جلو رفت و نگران گفت:

_سلام. چی شده؟

احسان به سمتش برگشت. آرام جواب سلامش را داد و فروغ سریع اشک هایش را پاک کرد. با دیدن چشم های سرخ و متورم مادرش نگران تر شد. جلوتر رفت و گفت:

_مامان؟

احسان به جای او جواب داد:

_چیزی نیست. نگران نباش!

شانه ی مادرش را گرفت و او را برگرداند:

_چی شده خب؟ نگین کاری کرده؟ یا تو آرایشگاه اتفاقی افتاده؟

فروغ در سکوت و با چشمانی پر از حرف نگاهش کرد. چه باید می گفت؟ بعد از شنیدن حرف های احسان آنقدر شوکه بود و آنقدر عصبی که حتی نمیدانست به دختر از همه جا بی خبرش چه باید بگوید. دستی پای چشمانش کشید و با صدایی لرزان گفت:

_چرا تو...

حرفش را خورد و با نگاه به سقف نفس بلندی کشید. شک نکار بیشتر شد. محتاطانه گفت:

_بخاطر منه؟ به خاطر مهمونی؟

مکثی کرد و دست مادرش را بوسید:

_من که گفتم راضی نیستم همین جشن کوچیکم بگیریم. خودت گفتی حداقل یه جشن خصوصی واسه نامزدی برگزار کنیم. ما که کسی رو نداریم.. باراد هم...

_چقدر میشناسیش؟

به سمت احسان برگشت. احسان دست در جیبش فرو برد و گفت:

_این پسره رو چقدر میشناسی نگار؟

ابروهای نگار به هم نزدیک شد.

_منظورت چیه؟

فروغ با بغض و هشدارگونه صدایش زد:

_احسان!

احسان به فروغ نگاه کرد و نفس کلافه ای کشید. نگار گیج شده بود. نگاهش بین آن ها چرخید و با ترس گفت:

_چیزی شده؟!

_یک ماهه که نامزدین. هفته ی دیگه جشن نامزدیتونه. ولی هنوز خبری از خانواده ی پسره نیست. به همه ی اینا فکر میکنی نگار؟ اصلا واست مهم هست تو و خانوادت چه جایگاهی این وسط پیدا کردین؟

نگار از احسان رو برگرداند و به مادرش نگاه کرد:

_آره مامان؟ از این ناراحتی؟

فروغ سکوت کرد. چشم بست و محکم دسته ی صندلی را فشرد. نگار سر تکان داد:

_من که توضیح دادم بهت. اوضاع پدرش و بیماری قلبیش..

عقیق سربرگرداند و حرفش را قطع کرد:

_بهش اطمینان داری؟ اصلا مطمئن هستی به احساسش؟

نگار گیج تر شد:

_یعنی چی؟ چی شده مگه که یهو این حرفا رو میزنین؟

عقیق دست روی گونه اش کشید:

_نمیخوام اذیت شی. نمیخوام پریشونیت و بینم. میدونم خیلی دوشش داری ولی..

لبش را گاز گرفت و نگاهش لرزید. رنگ از روی نگار پرید. رو به احسان گفت:

_میگی چه خبر شده یا نه؟

_بچه نیستی نگار. تا حالا چند بار قول داده پدرش و بیاره و نیاورده؟ شده حتی زنگ بزنه و

باهات حرف بزنه؟ فکر کردی وصلت کردن به همین نون و ماستی هاست؟ فکر کردی چون یه

آیه محرمیت بینتون خونده شد همه چی تموم شد؟ اگه ریگی به کفشش نبود که تک و تنها

نمیومد خواستگاری! دیک هفته ی دیگه جشنتونه ولی خبری از چیزی نیست. نه لیست مهمونی

، نه حرف و سخن و مشورتی، نه بزرگی. خودت نمیبینی؟

اشک از چشم نگار چکید. با گریه گفت:

_برا چی اینجوری حرف میزنی؟ میخوای بیشتر بترسونیش؟ باراد همچین آدمی نیست. بارها

توضیح داد که شرایطش خاصه. مردم از این ور دنیا با یه عکس ازدواج میکنن و میرن خارج اما

به اندازه شما بدبین نیستن. چرا انقدر بودن پدرش براتون مهمه؟ مگه من خیلی کس و کار دارم؟

_نگار!

_دروغه؟ پدر که ندارم. فامیل و کس و کار درست و حسابی هم ندارم. اصلاً از خدومه کسی نیاد و جشن کنسل شه. میخوام جلوی کی لباس بپوشم و راه برم؟ فامیلای پدرم که سالی یک بارم در خونه م و نمیزنن؟ یا کس و کار ندارم که حتی یکبار هم ریختن من و ندیدن و نمیدونن اصلاً چه شکلی ام؟

فروغ با ناراحتی گفت:

_ناراحتی ما بخاطر خودته. از کجا میدونی نیتش واقعا ازدواج با تو باشه؟ توی این زمان کم...
_دیگه باید چیکار کنه تا بهش اعتماد کنین ماما؟ گفتین دوستی نمیشه برای ازدواج جلو اومد. حتی با وجود کنسل شدن پرواز پدرش خواستگاری رو لغو نکرد و با مادرش اومد. آره شاید هر کی جای من بود بهش برمیخورد. اما واسه ی من مهم نیست. چون خودم انقدر بی کسم که خجالت میکشم سرم و جلوی کس و کارش بالا بیارم. هرچقدر ازم دورتر باشن من کمتر احساس شرمندگی میکنم. میشه لطفاً یکبار که شده درکم کنین؟
چشم های فروغ پر شد.

_شاید چیزایی این وسط باشه که ازش بی خبر باشی نگار!

نگار قدمی عقب رفت:

_ترجیح میدم بی خبر بمونم.

لب هایش لرزید و با گریه گفت:

_برای اولین باره که تو زندگیم خوشحالم. اولین باره کسی انقدر دوستم داره. اولین باره حس میکنم منم به عنوان آدم ارزشمندم. برای یکی مهمم. انقدر مهم که اگه شباً صدام و نشنوه خوابش نمیبره. که صبح ها قبل هر چیزی به من سر میزنه و شده از سر کوچه و از دور منو میبینه. میخوانین بگین همه ی اینا دروغه؟ فقط چون اینجا تنهاست و خانواده ش اون طرفن؟
احسان با عصبانیت گفت:

_داری مثل بچه ها رفتار میکنی نگار... من و مادرت..

#سید و پنجاه و یک

[۲۰:۵۲ ۲۸.۰۴.۲۰]

بعد رفتن بابا هیچ وقت نپرسیدم چرا تشییع جنازه اش آنقدر خلوت بود. نپرسیدم چرا هیچ کس نمیپرسه ما مریدیم یا زنده ایم. چرا برا کسی مهم نیس مادرمون تک و تنها با حقوق کم و ساعت کاری زیاد چجوری بزرگمون میکنه. مامان سکوت کرد. منم نپرسیدم. چرا حالا؟ چرا الان که حس میکنم بالاخره منم میتونم یه نفس راحت بکشم و بگم کسی و دارم همه ی اینا یادتون افتاد؟

به مادرش نگاه کرد و با بغض گفت:

«خواهش میکنم مامان. من باراد و دوست دارم. اونم من و دوست داره. با زدن این حرفا ته دلم و نلرزون. نمیخوام همه چی خراب شه!»
گفت و به سمت اتاقش رفت. چند لحظه پشت در ایستاد و چند نفس عمیق کشید. احسان چند تقه به در زد و گفت:

«حرفای ما هنوز تموم نشده نگار. با بچه بازی آینده ت و نابود نکن. میشنوی چی میگم؟»
نگار پشت در چشم بست و سکوت کرد. وقتی چند دقیقه گذشت و صدای بسته شدن در خانه را شنید، نفس راحتی کشید و روی زانو نشست.
قلبش بی وقفه می کوبید و حرف ها مدام در سرش تکرار می شدند. گوشی اش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی باراد را گرفت. خاموش بود! تپش قلبش بیشتر و بیشتر شد. دوباره و دوباره و دوباره شماره اش را گرفت. چرا خاموش بود؟ ظهر خودش گفته بود وقتی به خانه رسید تماس بگیرد. پس چرا حالا گوشی اش خاموش بود؟
دلش مثل سیر و سرکه میجوشید. دیگر شک نداشت که اتفاقی افتاده بود. وگرنه چرا تا امروز صبح مادرش چنین حرف های عجیبی نمیزد؟
با تصمیمی آنی کیفش را روی دوشش انداخت و از اتاق بیرون رفت. فروغ با نگرانی گفت:
«کجا میری نگار؟»

کوتاه گفت:

«زود برمیگردم.»

و بی توجه به صدای مادرش از خانه بیرون رفت. باران آنقدر شدید میبارید که در فاصله بین خانه تا خیابان لباس هایش تماما خیس شد. برای اولین تا کسی دست بلند کرد و آدرس گالری را داد. وقتی بعد از چند دقیقه مقابل گالری بسته ایستاد، قلبش فرو ریخت و تنش سست شد. صدای باراد در سرش تکرار شد:

"احتمالا شب تا دیر وقت گالری باشم. یه کاری دارم که باید تمومش کنم. وقتی تموم کردم نشونت میدم. مطمئنم سورپرایز میشی"

زیر باران ایستاده بود و مات و مبهوت به درِ قفل شده ی گالری چشم دوخته بود. دوباره شماره اش را گرفت اما هنوز خاموش بود. باید چه کار می کرد؟ با دل بی قرارش و ترسی که مثل خوره به جانش افتاده بود چه می کرد؟

ناگهان با تصمیمی آنی به سمت خیابان برگشت و دوباره تاکسی درستی در اختیار گرفت. اینبار آدرس خانه ی باراد را داد. نمیتوانست دست روی دست بگذارد. اگر واقعا اتفاقی افتاده بود باید همین امروز میفهمید.

بعد از دقایقی طولانی ماشین مقابل خانه نگه داشت. جلو رفت و با تردید به زنگ آیفون نگاه کرد. میدانست کسی جز او در خانه نیست اما باز هم تردید داشت. موهای خیس شده اش را با دست داخل روسری اش هدایت کرد و زنگ را زد. طولی نکشید که در با صدای تیکی باز شد و متعاقبش صدای قدم های سراسیمه ی کسی را از راه پله شنید. همین که قدمی داخل رفت ، باراد با چهره ای ترسیده و نگران مقابلش ظاهر شد و با دیدنش گفت:

__چی شده نگار؟

آنقدر ترسیده و بریده بود که بدون اینکه چیزی بگوید از یک پله ای که میانشان باقی مانده بود بالا رفت و خودش را در آغوش باراد انداخت. اشک هایش آرام آرام روی شانه های باراد چکید. باراد خودش را عقب کشید و صورتش را با دست قاپ کرد:

__چی شده نفسم؟ اتفاقی افتاده؟

نگار با گریه سر تکان داد:

__گوشیت... گوشیت چرا خاموش بود!

__بخاطر همین اینجوری زیر بارون موندی؟

__ترسیدم. فکر کردم چیزی شده.. مامانم...

لب هایش را به هم چسباند. ابروهای باراد به هم نزدیک شد:

__مامانت چی؟ با مامانت دعوات شد؟

نگار دوباره سر تکان داد.

باراد سرش را محکم به سینه اش چسباند و چشم بست.

__ترسوندیم دیوونه. شارژ باطری گوشیم تموم شده. شارژر و تو گالری جا گذاشتم. ببینم تو رو؟
چقدر موندی زیر بارون که خیس آبی؟

نگار در سکوت نفس راحتی میان آغوش او کشید. فقط خدا میدانست در این چند دقیقه ی گذشته چه کشیده بود.

باراد با دست اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد:

__فکر کردی چی دیوونه؟ که گوشیم و خاموش کردم رفتم؟
نگار بغ کرده جواب داد:

__دیگه هیچ وقت گوشیت و خاموش نکن.
باراد چشمش را بوسید و گفت:

[۲۰:۵۲ ۲۸.۰۴.۲۰]

__چشم نفسم. ببین با خودت چیکار کردی. بیا بریم بالا. همه ی لباسات خیسن!
نگار ناگهان به خودش آمد. در خودش جمع شد و گفت:
__نه.. باید برم. فقط نگران بودم. نگران بودم که...

باراد او را محکم در آغوش گرفت و همانطور که از پله ها بالا می برد گفت:
__بری؟ کجا بری؟ مگه میذارم دیگه؟

سرش را بوسید و با صدای گرمی گفت:

__اول از همه موهات و خشک کنیم. بعد لباساتو. بعدش بشینم کنارت ببینم چرا یهو دیوونه
شدی اینجوری. قلبم اومد تو دهنم وقتی از تو آیفون دیدم اونجوری زیر بارون ایستادی.
او میگفت و از پله ها بالا می رفت. اما ذهن نگار هنوز پیش همان جمله ی مادرش گیر کرده
بود.

"چقدر بهش اطمینان داری؟"

#تسیدو پنجاه و دو

[۱۸:۴۹ ۳۰.۰۴.۲۰]

با چند تقه ای که به درِ اتاق خورد ، شتابزده از روی تخت بلند شد و لباسش را پایین تر کشید.
باراد با فنجان قهوه وارد اتاق شد و با دیدن او لبخند زد. تیشرت سفید رنگ نخی که به جای
مانتو و بلوز خیسش به او داده بود برایش گشاد و بلند بود و موهای نم دار و به هم چسبیده
اش روی شانه های ظریفش تصویر بی نظیر و دلربایی از او ساخته بود. جلو رفت و گفت:
__شلوارت و عوض نکردی؟

نگار زیرچشمی نگاهی به شلوارک نخی که روی تخت بود انداخت و گفت:

__شلوارم زیاد خیس نبود!

تخت را دور زد و خواست از کنار باراد بگذرد که باراد بازویش را گرفت:

__کجا؟

نگار موهایش را پشت گوش هایش راند. خجالت کشید بگوید میخواهد بیرون برود. حس کرد با گفتن این جمله استرسش بیشتر به چشم می آید. باراد لبخند معناداری زد و فنجان قهوه را به دستش داد:

__برو بشین روی تخت اینو بخور تا کارم تموم شه!

نگار سریع سر بالا کرد و نگاهش کرد. باراد دست پشت کمرش گذاشت و او را به سمت تخت هدایت کرد.

__یکبار باید مغزت و بشکافم تا ببینم توش چی میگذره که اینجوری از تنها موندن با من میترسی! نگار نشست و سر پایین انداخت. سردش بود. آنقدر که حتی گرمای مطبوع بخاری که از فنجان میان دستانش بالا می آمد هم وجود یخ بسته اش را گرم نمی کرد. میترسید دلش بخواهد سرمای تن یخ بسته و ترسیده اش را همینجا کنار او گرم کند. از حسی که در این اتاق و میان لباسی که بوی او را میداد داشت میترسید نه از باراد!

باراد سشوار را روشن کرد و کنارش نشست. نگار تنش را برگرداند. همانطور که باد گرم میان موهایش میپیچید و دستان مردانه ی او لای موهای خیسش تکان میخورد صدای گرمش را شنید:

__قهوه ت و بخور یکم گرم شی. نمیدونم با خودت چی فکر کردی که این همه زیر بارون موندی. نگار جرعه ای از قهوه نوشید. تلخ بود. همان تلخی دلچسبی که همراه "او" به زندگی اش آمده بود. همان مزه ی اعتیاد آوری که هرگز در زندگی نچشیده بود . درست مثل حسی که در کنار او داشت. کنار او و حمایت هایش. کنار او و محبت های بی دریغی که در همین مدت کم ، تمام تنهایی و بی کسی و خلاهای زندگی اش را پر کرده بود. بغض تمام گلویش را پر کرد. حتی فکر یک لحظه نبودن او برای مرگ تمام آرزوهایی که برای روزهای بودن با او کرده بود کافی بود. نمیتوانست دیگر زندگی را بدون او و وجودش تصور کند. نمیخواست دوباره به آن خلا برگردد. میدانست اگر نباشد ، مثل پروانه ای محبوس در شیشه ی کوچک و خالی ، آرام آرام جان میدهد.

باراد که سکوتش را دید ، سشوارش را خاموش کرد و او را به سمت خودش برگرداند. با دیدن صورت خیس از اشکش جا خورد و خشکش زد. اشک هایش را پاک کرد و با نگرانی گفت:

__چی شده نگار؟ داری میترسونیم!

نگار بغضش را قورت داد و با نگاه اشکی به چشمانش گفت:

_اگه یه روزی من نباشم ، میتونی همونجوری مثل قبل به زندگیت ادامه بدی؟ جوری که انگار من وجود نداشتم؟

باراد خیره نگاهش کرد. در واقع این سوال را پرسیده بود تا با شنیدن پاسخِ باراد کمی از دردها و نگرانی هایش را التیام ببخشد. میخواست از او هم بشنود که نمیتواند بدونِ او و حضورش زندگی کند. میخواست مطمئن شود به همیشگی بودن این عشق و حمایت. اما خبر نداشت همین جمله ی به ظاهر ساده چطور قلبِ باراد را لرزاند که نگاهش لرزید و با شک پرسید:

_چرا همچین حرفی میزنی؟

نگار سر تکان داد. باراد چانه اش را گرفت و سرش را بالا کرد. ترسی که روزها بود گوشه ای از قلبش جا خوش کرده بود حالا و بعد از شنیدن این جمله بزرگ تر و پر قدرت تر از همیشه شده بود. یعنی ممکن بود همه چیز را درباره ی مادرش و پدرِ او فهمیده باشد؟ بخاطر همین آمده بود؟ میخواست نقطه ی پایانی را بگذارد و...

در ذهنش هزاران سوال مانند موریانه تکان میخورد که از پرسیدنشان میترسید. با نگرانی نگار را در آغوش کشید و محکم به خودش فشرد:

_دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت از این حرفا زن. باشه؟

نگار سعی کرد خودش را کنار بکشد اما باراد خیال کوتاه آمدن نداشت. دست و بدنش از ریختن قهوه ی ولرمی که میان آغوششان واژگون شده بود خیس شده بود. باراد که بعد از چند لحظه متوجهش شد ، خودش را عقب کشید و گفت:

_سوختی؟ ببخشید حواسم نبود. ببینم چی شد!

نگار فنجان را کناری گذاشت و بلوزش را روی هوا ننگه داشت و با صدای گرفته و فین فین کنان گفت:

_نگران نباش سرد بود. فقط فکر نکنم لکه ش از روی تیشرتت پاک شه.

باراد با لبخند غمگینی سرش را جلو برد و رد اشک روی گونه ی او را نرم بوسید.

_فدای سرت!

#سیصدوپنجاهوسه

سرش را عقب کشید و آرام لب زد:

__بدبخت شدم!

نگار گیج نگاهش کرد و او خیره به چشم هایش افزود:

__حالا هر شب رو این تختی که بوی شامپوی موهات اطرافش پخش شده چجوری بخوابم؟
مکثی کرد و گفت:

__میدونستی شامه ی خیلی قوی دارم؟

نگار با خجالت خندید.

__فکر کنم دیگه لباسام خشک شدن.

خواست از کنارش بلند شود که باراد دستش را گرفت. چند لحظه سکوت بینشان حاکم شد اما نگاهشان در هم قفل شده بود. انگار تمام آن خواهش و نیاز و حرف های ناگفته ی میانشان در همان نگاه حبس شده بود. نگار زودتر از او نگاهش را پایین انداخت و آرام گفت:
__باید برگردم خونه. حتما مامان نگران شده.

سیبک گلوی باراد تکان خورد. سخت بود برایش گذشتن از او. آن هم در حالی که از همیشه بیشتر تمنای لمس آغوشش را داشت. با مکثی طولانی از جایش بلند شد و گفت:
__تو بمون. من میرم لباسات و میارم.

همین که خواست از کنار نگار بگذرد ، اینبار نگار بود که با تصمیمی آنی از جایش بلند شد و با گرفتن مچ دستش مانع رفتنش شد. باراد برگشت و غافلگیرانه نگاهش کرد. وجود پر از نیازش تنها به همین اجازه و تایید کوچک نیاز داشت تا دنیایش را با او یکی کند و قلب بی تابش را کمی هم شده آرام کند. نگار که از شدت خجالت سرخ شده بود سرش را تا جای ممکن پایین انداخت اما انگشتان سردش هنوز دور مچ دست باراد قفل شده بود. باراد در جدال سختی میان خواستن و نخواستن او ، با قلبی که بی وقفه و محکم برای داشتن او میکوبید ، سرش را آرام جلو برد و پیشانی اش را بوسید. نمیخواست این هم آغوشی برای دخترکِ بکر و بی تجربه ی رو به رویش جور دیگری تعبیر شود. نمیخواست غافلگیرانه و بی برنامه پا به حریمش بگذارد و او را بترساند. آن هم بعد از لحظات سخت احساسی که گذرانده بود. در ذهنش هزاران دلیل برای مقابله با خواهشش تراشید تا توانست به سختی سرش را عقب بکشد و با صدای دو رگه ای بگوید:

__لباسات و میارم برات بپوش. خودم میرسونمت خونه!

وقتی از کنارش گذشت و در را با صدا پشت سرش بست ، نگار با تنی که انگار به وزنه ای چند صد کیلویی آویخته بودنش خودش را روی تخت رها کرد و به نقطه ای خیره شد. هنوز از گیجی

اتفاقی که در این چند ثانیه افتاده بود بیرون نیامده بود که در اتاق به یکباره باز شد و چشمانش روی بارادی که با قدم های بلند به سمتش برمی گشت خیره ماند. قبل از اینکه بتواند کوچکترین واکنشی نشان بدهد لب هایش قفل شد و دستان مردانه ی باراد مثل پیچکی از کنار گردنش تاب خورد و جایی میان موهایش مهار شد. تعادلش را از دست داد و به پشت روی تخت افتاد. چشمانش را بست و خودش را به حسی سپرد که قرار بود سرمای سوزان قطب متروکه و یخ بسته ی وجودش را برای همیشه گرم کند. وجودش را به او و خودش را به سرنوشت سپرد.

#سیصدوپنجاهوچهار

[۲۰:۳۰ ۳۰:۰۴.۲۰]

تنها صدایی که در سکوت اتاق به گوش می رسید صدای شرشر باران از پشت پنجره بود. آنقدر دلنشین و آنقدر محصور کننده که دلش میخواست همین لحظه و در این اتاق تاریک ، میان آغوش او چشم ببندد و دیگر هیچ وقت بیدار نشود. لحاف را تا گردنش بالا کشید و به چهره ی نیمه تاریک و مردانه ی باراد خیره شد. نه چند لحظه ، دقایق طولانی بدون آنکه خسته شود. آرزو میکرد زمان می ایستاد و این تصویر تا ابد به عنوان تنها تصویر نگاهش باقی میماند. دستش را آرام از زیر لحاف بیرون آورد و با احتیاط جلو برد. دوست داشت ابروهای پرپشتش را لمس کند. همین که انگشتش نزدیک ابروهای باراد رسید حرکت مژه هایش را حس کرد. دستش را سریع پس کشید و چشم بست. بعد از چند ثانیه صدای خندان باراد را شنید:

__میدونم بیداری. چرا خودت و به خواب میزنی؟

لبش را میان دندانهایش گرفت و آرام چشم باز کرد. باراد آرنجش را تکیه گاه تنش کرده بود و نگاهش می کرد. از دیدن نیمه تنه ی بدون پوشش اش خجالت کشید. انگار تازه یادش افتاد در چه موقعیتی قرار گرفته. آرام گفت:

__باید برم خونه!

__میدونم!

__مامانم چندین بار زنگ زد ولی نتونستم جواب بدم.

__میدونم!

نگار معترض نگاهش کرد. لب های باراد کش آمد و خونسرد گفت:

__اینم میدونم تا من نَرَم از این زیر جُم نمیخوری!

نگار از خجالت سرخ شد. باراد سرش را جلو برد و گونه ی سرخش را بوسید:

__ببخشید.

مکشی کرد و آه کشید:

__نباید هیچ وقت میذاشتم بیای تو این اتاق. از همون اولین لحظه که اومدی ، میدونستم دیگه

نمیتونم به قولم عمل کنم!

نگار با همان سری که پایین نگه داشته بود به او نزدیک شد. خواست سرش را به قفسه ی سینه

ی او بچسباند که باراد خودش را عقب کشید و گفت:

__باید دوش بگیرم!

لبخند معناداری زد و موهایش را نوازش کرد:

__خیس عرقم.

نگار بدون اینکه نگاهش کند سر تکان داد. مرد مقابلش را با تمام حساسیت ها و خصوصیات

عجیبش دوست داشت. برایش مانند جزیره ی ناشناخته ای بود که آرام آرام کشفش میکرد.

دلش میخواست تنها ساکن این جزیره ی کوچک و متروکه باشد و آنقدر گرمش کند که دیگر

هیچ روز سردی در زندگی شان وجود نداشته باشد.

با همان لبخند معنادار گوشه ی لبش لباس هایش را پوشید و موهایش را مرتب بالای سرش

بست. وقتی نگاهش به تماس های بی پاسخ مادرش افتاد استرس تمام وجودش را گرفت. مقابل

آینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. نمیدانست باید دقیقا چه توضیحی بابت این چند ساعت به

مادرش بدهد. جعبه ی پیام ها را باز کرد و کوتاه برایش تایپ کرد:

__نگرانم نباش. تا یک ساعت میام خونه.

صدای شرشر آب حمام هنوز قطع نشده بود. قبل از بیرون آمدن باراد از اتاق بیرون رفت و کیف

و وسایلش را جمع کرد. بلوزش را عوض کرد و تیشرت کشیف شده با قهوه را داخل ماشین

لباسشویی انداخت. مشغول پوشیدن مانتویش بود که دستی از پشت دور کمرش حلقه شد. بوی

خوش شامپو و لوسیون زیر بینی اش پیچید و دلش را زیر و رو کرد. سرش را بالا کرد. قطره ای

آب از نوک موهای باراد روی بینی اش چکید:

__به این زودی آماده شدی؟

__باید برم خونه.. مامانم خیلی نگران شده.

__بهش گفתי با منی؟

نگار مکشی کرد. باراد سرش را نزدیک گوش او برد:

__نگفתי نه؟!

نگار آرام جواب داد:

__ممکن بود شک کنه.

__به چی؟

نگار سکوت کرد. باراد گونه اش را بوسید:

__از هفته ی دیگه میارمت همینجا. فکر کردی میتونم بدون تو دیگه روی اون تخت بخوابم؟

فشار دستانش را دور کمر دخترک بیشتر کرد و گفت:

__هومم... فکر کنم باید قوسش و یکم بیشتر کنم. از بس تو لباسای گشاد دیدمت فکر نمیکردم

دور کمرت انقدر کوچیک باشه!

نگار برگشت و گیج نگاهش کرد. باراد ابرو بالا انداخت:

__حیف شد. قرار بود سوپرایزت و امروز نشون بدم ولی... فکر کنم باید یه سری تغییراتی توش

اعمال کنم.

نگار که باز هم متوجه منظورش نشده بود گفت:

__سوپرایز؟

باراد ضربه ای به بینی اش زد:

__فقط یکم دیگه صبر کن. هوم؟

چشم های نگار از ذوق برق زد. سریع گفت:

__میشه الان ببینمش؟ بخدا فکرم همش میمونه پیشش. بعد انقدر ازت میپرسم دیوونه ت میکنم.

باراد مکشی کرد. دلش نیامد ذوقش را کور کند. دستش را گرفت و او را به سمت اتاق کارش برد.

وقتی درِ اتاق را باز کرد ، دستش را جلوی چشم های نگار نگه داشت و او را جلو برد. چند قدم

را با کمک باراد برداشت تا اینکه صدایش را از پشت سر شنید:

__امیدوارم نخوره توی ذوقت و با سلیقه ت جور باشه!

وقتی دست باراد کنار رفت و چشمش به چیزی که مقابلش میدرخشید افتاد ، دهنش باز ماند و

ماتش برد. لباس زیبایی روی مانکن چوبی مقابلش به زیبایی میدرخشید. هرگز در تمام عمرش

چنین لباس زیبایی ندیده بود. جلو رفت و دستش را روی تور نرم و زیبایی که روی دامنش را

پوشانده بود کشید. با صدایی لرزان گفت:

__این... این مال منه؟

#سیصدوپنجاهوپنج

[۲۰:۳۰ ۳۰:۰۴.۲۰]

_خودم طراحیش کردم. برای روز جشنمون. براش دو دل بودم چون نمیخواستم سلیقه م و بهت
تحمیل کنم. فقط میخواستم هدیه ای بهت بدم که برات ارزشش از یه لباس معمولی بیشتر
باشه. امیدوارم ناراحت نشده باشی!

نگار با چشم هایی که برق اشک درخشانشان کرده بود نگاهش کرد:

_شوخی میکنی؟ ناراحت بشم؟

باراد لبخند زد:

_دوسش داری؟

نگار با بغض سر تکان داد:

_خیلی!

باراد جلو رفت و با دست کمی از کنار کمرش جمع کرد:

_ولی باید یکم تنگ ترش کنم. کوچولوتر از اینایی.

_ولی من حس میکنم کاملاً اندازه ست.

باراد پشت سرش را خاراند.

_به شک انداختیم. چیکار کنیم؟

نگار نگاه دوباره ای با ذوق به لباس انداخت و گفت:

_میتونم ببرم تو خونه بیوشمش؟

_چرا همینجا نمیپوشیش؟

نگار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_واقعا خیلی دیره!

باراد ناراضی نگاهش کرد:

_هنوز تموم نشده. گلش وصل نشده. ریزه کاری هاش مونده. نمیخواستم تا تموم نشده به کسی

نشونش بدم. حتی به خودت!

فقط به نگین نشونش میدم. قول میدم حتی مامانم نبینتش. میپوشم و بهت میگم کجاش گشاده. یا اصلا دوباره میارمش و اینجا میپوشمش. فقط دلم میخواد امروز ببرم و تا صبح بهش نگاه کنم.

باراد سر تکان داد:

یه لباس انقدر ذوق داره دیوونه؟

اگه عشقت با دستای خودش دوخته باشه خیلی!

باراد سر تکان داد:

خیلی خب. ببرش. ولی یادت باشه قول دادی به کسی نشونش ندی. نمیخوام تا روز جشن کسی ببینتش. هوم؟

نگار مثل بچه ها تند تند سر تکان داد:

قول!

پس زحمت گذاشتنش تو پاکت با خودت. منم میرم لباسام و عوض کنم و برگردم برسونمت. وقتی از اتاق بیرون رفت ، نگار وسایلش را گوشه ای گذاشت و با ذوق لباس را از تن مانکن خارج کرد. با دقت و حوصله آن را داخل پاکت دسته دار گذاشت و از اتاق بیرون رفت. طولی نکشید که باراد حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد. اما برعکس چند دقیقه ی پیش حالت چهره اش گرفته و پریشان بود. قبل از آنکه موفق شود چیزی بپرسد باراد گفت:

میتونی خودت برگردی خونه؟ من باید خودم و سریع یه جایی برسونم.

نگار جا خورد. با این حال گفت:

معلومه که میتونم. با در بست میرم. بارونم بند اومده!

مکشی کرد و محتاطانه افزود:

چیزی شده؟

باراد نگاهش کرد. نتوانست بگوید خبر رسید که پدرش سه روز است به تهران برگشته و حتی یک تماس کوچک هم با او نگرفته. باید خودش این مسئله را برای همیشه حل میکرد. لبخندی زورکی زد و گفت:

نه نفسم. نگران نباش. ببخش که نتونستم برسونمت.

نگار با ذهنی که درگیر چهره ی گرفته و به هم ریخته ی او شده بود از او خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. مسیر پیاده تا خیابان را با همان افکار درگیر طی کرد تا اینکه با صدای ترمز ماشینی مقابل پایش "هین" ی گفت و به خودش آمد. احسان شیشه ی ماشین را پایین کشید و گفت:

_سوار شو!

نگار نگاهی به پشت سرش انداخت. پاکت را به دست دیگری داد و گفت:

_تو اینجا...

_سوار میشی یا همینجا پارک کنم و من پیاده شم؟

ابروهای نگار با عصبانیت به هم نزدیک شد. با مکثی چند ثانیه ای در ماشین را باز کرد و سوار شد. عصبی پرسید:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_این سوال و من نباید ازت بپرسم؟ هوا تاریک شده نگار.. تو خونه ی اون...

مکثی کرد و مشتی به فرمان زد:

_فکر نمیکنی دیگه داری زیاده روی میکنی؟

نگار با خجالت به بند کیفش چنگ زد:

_بس کن احسان. چی از جونم میخوای انقدر اذیتم میکنی؟

صدای زنگ گوشی اش بلند شد. وقتی شماره ی باراد را روی گوشی دید لبش را به دندان گرفت. نگاه کوتاهی به احسان کرد و با تاخیر جواب داد:

_بله؟

_کجایی؟

قلب نگار ایستاد. اگر میگفت در ماشین احسان است بی شک اوضاع دوباره به هم میریخت. میان جنگ و تشنجی که در خانه راه افتاده بود فقط همین را کم داشت. مکثی کرد و آرام جواب داد:

_تو تاکسی!

احسان با تاسف سر تکان داد.

باراد پشتِ خطِ مکثی طولانی کرد و گفت:

_وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزن!

وقتی دخترک آرام "چشم" گفت و تماس را سریع قطع کرد ، نفس حبس شده اش را بیرون داد و شیشه ی ماشین را پایین تر کشید. چشمانش روی جای خالی ماشین احسان خیره مانده بود. همانجایی که نگار را سوار کرد و با حرکت لاستیک هایش ، قلب باراد هم از جایش کنده شده بود.

#سیصدوپنجاهوشش

کیفش را روی دوشش مرتب کرد و گوشه ای از پارک ایستاد. به بازی چند پسر بچه ای که با داد و هوار فوتبال بازی میکردند خیره شد. کمی آن طرف تر دخترک کوچکی پشمک صورتی رنگش را میخورد و با لذت کنار مادرش قدم برمیداشت. لبخند غریبی زد و به آسمان صاف نگاه کرد. چنین هوای صاف و تمیزی در زمستان دلپذیر تر از هوای بهاری بود. آفتاب گرمی که از میان آسمان زمستان سر برآورده بود مثل آخرین امید در اوج ناامیدی و استیصال بر زمین میتابید و گرمش می کرد. نفس عمیقی کشید تا ریه های خسته اش را پر کند از هوای تازه و نفیس. اما چند ثانیه ی بعد به سرفه افتاد و دستمالش را سریع از جیبش بیرون آورد. دیگر حتی به کوچکترین ذرات و گرده ی موجود در هوا هم حساس شده بود. دکتر گفته بود تا جای ممکن همیشه بیرون از خانه از ماسک استفاده کند ولی ، امروز بعد از مدت ها دلش هوای آزاد و پیاده روی می خواست.

روی یکی از نیمکت های مشرف به پارک نشست و به رو به رو خیره شد. وقتی توپ بچه ها قل خورد و تا زیر پایش رسید ، با کفشش توپ را نگه داشت و چند لحظه ماتش برد. پسر بچه سریع به سمتش آمد:

_خاله توپ و میندازی؟

سری تکان داد و با لبخند توپ را به سمتش شوت کرد. زندگی اش دقیقاً شبیه به همین لحظه ی کوتاه بود. انگار کسی توپ شانس را از زیر پایش شوت کرده بود و همه چیز شروع نشده تمام شده بود. همینقدر کوتاه و به همین راحتی. وقتی به تمام فرصت هایی که در تمام این سال ها از دست داده بود می اندیشید قلبش مالا مال از حسرتی بزرگ میشد. نفس بلندی کشید و زیپ کیفش را باز کرد. آب معدنی کوچکش را بیرون آورد و کمی نوشید. هنوز نگاهش به بازی بچه ها بود که صدایی از کنارش گفت:

_توی هوای سرد یه چیز داغ بهتر نیست؟

جا خورد و سر برگرداند. همایون با کمی فاصله کنارش نشسته بود و در دستانش دو لیوان یک بار مصرف قرار داشت. آنقدر غافلگیر شد که نتوانست چیزی بگوید. تنها به بخاری که از لیوان بلند میشد خیره شد. همایون یکی از لیوان ها را مابینشان قرار داد و به رو به رو خیره شد:

_آفتاب زمستون....

مکشی کرد:

_گرم و براق به نظر میرسه ولی ، نه دائمیه و نه میتونه عمر زمستون و کوتاه کنه. فقط باید همینجوری زیرش نشست و چند ساعتی فارغ از دغدغه های دنیا ازش لذت برد.
عقیق سرش را پایین انداخت:

_از کجا میدونستی اینجام؟

_خجالت آورده اگه بگم از وقتی از خونه بیرون اومدی پشت سرتم؟
عقیق برگشت و نگاهش کرد. همایون بدون تماس چشمی با او شانه بالا انداخت و آه کشید.
_مگه تازه مرخص نشدی؟ نباید توی خونه استراحت میکردی؟
_این الان نگرانی برای منه یا ناراحتی بابت مزاحتم؟
نگاه عقیق لرزید. سربرگرداند و با اخم گفت:

_هر جوری دوست داری برداشت کن. مهم اینه که اینجا و روی این نیمکت نشستن ما...

_حتی غریبه ها هم میتونن توی پارک روی یه نیمکت بشینن!
غم صدایش قلب عقیق را زیر و رو کرد. چنگی به کیفش زد و جواب داد:
_غریبه ها با هم حرف نمیزنن. بین ما هم حرف نگفته ای نمونده.
همین که خواست بلند شود همایون گفت:

_یعنی توی این سال ها ، هیچ وقت حرفی نبوده که بخوای بهم بزنی؟
عقیق مکث کرد. لبش را به دندان گرفت و چشمش خیره روی تکه سنگی مقابل پایش ماند. نیم
نگاهی به سمت او انداخت و گفت:

_بابت چای ممنون ولی ، فکر نمیکنم بتونم بعد همه ی اون سال ها اینجا بشینم و همراهت
چای بخورم!

گفت و از جا برخاست. همایون با نگاه غمناک و لبخند تلخی از پشت سر نگاهش کرد. اینگونه دیدنش هنوز در باورش نمیگنجید. در تمام زندگی اش جمله های ناگفته ی زیادی را با خیره شدن به قاب عکسش ، با چشم هایش فریاد زده بود و حالا ، همین چند لحظه ی قبل ، مثل معجزه ای غیر قابل باور کنارش نشسته بود. هوایی که او تنفس میکرد را استشمام می کرد .
تصویر رو به روی هر دویشان یکی بود و...

سرش را رو به آسمان گرفت:

هر دو زیر یک سقف آبی و روی یک نیمکت نشسته بودند. لبخند تلخش عمق گرفت. از جایش برخاست و لبه ی پالتویش را کمی بالا داد. دوباره دنبال قدم هایش راه افتاد. دلش به همین رد پاها خوش بود. حتی اگر انتهای راهشان یکی نبود ، همین که مسیر کوتاهی را با او طی کند
برایش یک دنیا با ارزش بود.

عقیق که متوجه آمدنش شد ، چشم هایش را روی هم فشرد و به قدم هایش سرعت بخشید. چرا هرچه از او دوری میکرد باز هم در نهایت به او میرسید؟ انگار زمین از آن چیزی که فکرش را میکرد گرد تر و بی رحم تر بود.

با صدای زنگ گوشی اش توقف کوتاهی کرد. به خیال اینکه حتما نگار در نبودش نگرانش شده بی معطلی گوشی تاشو اش را باز کرد اما وقتی صدای گریان زنی را از پشت خط شنید ، پاهایش سست شد و ماتش برد.

#سیصدوپنجاهوهفت

[۲۲:۰۱ ۰۳.۰۵.۲۰]

همایون با دیدن توقفش سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. وقتی کنارش رسید و اشک های روی گونه اش را دید ، نگران و پریشان پرسید:

_چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

عقیق چشم روی هم گذاشت و گوشی را قطع کرد. نفس لرزانش را به سختی بیرون داد و آرام گفت:

_نجمه خانوم...

همایون لب روی هم فشرد و با اخم سر پایین انداخت. از حال و روز آن روزش مشخص بود که تایم زیادی برایش نمانده بود اما ، توقع نداشت انقدر زود اتفاق بیفتد.

_خدا رحمت کنه.

عقیق که هنوز شوکه بود ، دستی به صورتش کشید و تکانی به پای بی حسش داد. قدم هایش را آرام آرام سرعت بخشید و از همایون دور و دورتر شد. با وجود تمام آن اتفاقات تلخ گذشته ، نجمه برایش کمتر از مادرش نبود. آخرین بازمانده از آن خانه و خانواده و تنها کسی که تا آخرین لحظه برایش دل سوزاند و اشک ریخت. تمام مسیر پیاده تا خانه را آرام آرام اشک ریخت. بدون اینکه حواسش باشد که همایون بی صدا از پشت سر هوایش را دارد.

وقتی به خانه رسید ، بی معطلی سراغ ساک کوچکش رفت و داروها و وسایلش را داخلش قرار داد. نگین با دیدن مادرش با تعجب گفت:

_جایی میری؟

چشمش گشاد شد و افزود:

_گریه کردی؟

عقیق دستی به صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:

_من یکی دو روز نیستم. باید برم شهرستان.

مکشی کرد و با اخم افزود:

_یکی از بستگانم فوت شده!

نگین ابرو بالا انداخت:

_بستگانت؟!

عقیق لباس های مشکی رنگش را داخل ساک کوچکش گذاشت:

_از درسات غافل نشو. به نگار میسپارم این چند روز و تا جای ممکن جایی نره. حتما شام و

نهارتون و بخورین. درم واسه کسی باز نکنین.

نگین چشم ریز کرد:

_فکر کردی فیلم تنها در خانه ست؟ بچه ایم ما؟

عقیق وسط اتاق مکشی کرد و با اخم رو به نگین گفت:

_اگه احسان در نبودم اومد در و باز نکنین. آیفونمون تصویریه. شنیدی چی گفتم؟

نگین با حالت تسلیم دست هایش را بالا برد.

_اوکی مام! آروم باش. مطمئنی میتونی بری؟ حالت خوبه؟

عقیق سر تکان داد:

_خوبم. نگران نباش.

ارام تر زمزمه کرد:

_این آخرین کاریه که میتونم براش انجام بدم. باید جای کسایی که نیستن بدرقه ش کنم!

زیپ ساکش را بست و به سمت نگین برگشت:

_به آژانس زنگ میزنی؟

وقتی به ترمینال رسید ، نگاهی به ساعتش انداخت. اگر آخرین اتوبوس را از دست میداد باید تا

فردا صبر میکرد و آن وقت محال بود به مراسم برسد. بی توجه به خس خس سینه اش به سمت

اتوبوس سفید رنگی که در سکو ایستاده بود دوید. مردی که بلیت به دست پایین پله های اتوبوس

ایستاده بود با دیدنش با عجله گفت:

_چند نفری آجی؟ دوتا بیشتر جا نمونده!

با گفتن " یک نفر " سریع بلیتی تهیه کرد و بالا رفت. چشمش به دو صندلی خالی اواسط اتوبوس

افتاد. تقریبا همه ی مسافران مرد بودند که نگاه های خیره شان باعث شد روسری اش را جلو تر

بکشد و با احتیاط بیشتری از کنار صندلی هایشان بگذرد. سر جایش نشست. سرش را به شیشه تکیه داد و چشم بست. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که حضور کسی را کنارش حس کرد. همین که سربرگرداند ، با دیدن همایون غافلگیر شد. نگاهی به اطراف کرد و غافلگیرانه گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟

همایون خونسرد جواب داد:

_واقعا هدفم نشستن اینجا نبود اما جای دیگه ای نمونده بود!

عقیق عصبی شد:

_هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟

همایون خیره نگاهش کرد:

_دارم میرم همون جایی که تو میری. اشتباه میکنم؟

عقیق با استرس نگاهی به صندلی های جلو و عقب انداخت و نیم خیز شد. همایون سرش را کمی به او نزدیک کرد و گفت:

_فقط فکر کن با یه غریبه سوار اتوبوس شدی. اینجوری واکنش نشون دادن به سن و سال ما نیست.

عقیق نگاه طولانی به او کرد و نفس کلافه ای کشید. وقتی دوباره سر جایش نشست و رو برگرداند ، نگاه همایون به ساک روی پاهایش افتاد. دستش را پیش برد و به آرامی ساک را از روی پایش برداشت. بی توجه به نگاه خیره ی عقیق ساک را بالای سرشان جاسازی کرد و گفت:

_راه طولانیه. جات الکی تنگ میشه.

عقیق نگاهی به دست های خالی اش انداخت. خودش بدون هیچ ساک و وسیله ای دنبالش راه افتاده بود؟ هدفش چه بود؟ سر در نمی آورد. انقدر مضطرب شده بود که کف دستانش از عرق خیس شده بود.

سرش را به صندلی تکیه داد و بعد از چند دقیقه گرفته و آرام گفت:

_چرا میخوای همه چی رو واسه جفتمون سخت تر کنی؟ اینجوری کنار من نشستن ، دیدن من آزارت نمیده؟

همایون نفسش را پر صدا بیرون داد:

_یه عمر ندیدنت آزارم داد. بذار یکمم با دیدنت اذیت شم!

عقیق با درد چشم روی هم فشرد و سکوت کرد. اتوبوس راه افتاد و عقیق چشمانش را به راه دوخت:

_گفتی عمرِ آفتاب زمستون کوتاهه . گفتی گرم و درخشانه اما نمیتونه عمر زمستون و کوتاه کنه!

به سمت همایون برگشت و با بغض افزود:

#سیصدوپنجاهوهشت

[۲۲:۰۱ ۰۳.۰۵.۲۰]

_خودت خوب میدونی که تو زندگی من خیلی وقته نه بهاری بوده و نه قراره از راه برسه. حالا که چی؟ دلت برام سوخته و تصمیم گرفتی برای سرماش همون آفتابِ چند دقیقه ای باشی؟ همایون دست به سینه به جایی میان منظره ی بیرون خیره شد و بدون اینکه نگاهش کند گفت: _آفتاب نمیتونه چون زمستون شده نتابه!

به چهره ی خسته ی عقیق نگاه کرد و با لحن گرمی گفت:

_بذار زمستون راه خودش و بره ، آفتابم راه خودش و. تو فقط روی نیمکت بشین. زیر نور چشم ببند و استراحت کن. به هیچی هم فکر نکن! همیشه؟ آرام تر با بغضی مردانه افزود:

_به اندازه ی کافی خودت و توی سوز و سرماش از بین بردی. انتقام فروغ و از تک تک روزای خودت و من گرفتی. دیگه تمومش کن این لجبازی رو. به انگشتان عقیق نگاه کرد و گفت:

_بذار شده چند دقیقه دستات گرم شن. بذار یادت بیاد هنوز داری نفس میکشی!

چشمان عقیق پر از اشک شد. آرامش و اطمینانی که در کلامش بود آنقدر گرم بود که به یکباره تمام وجودش را گرم کرد. چشم از او گرفت و دور از نگاه او قطره اشک درشتی از چشمش چکید. شرم داشت از تپش های قلبی که بعد از تمام آن سال ها دوباره با شنیدن صدای گرم او شدت گرفته بود. انگشتانش را بیشتر و محکم تر در هم پیچید. نه! نباید به این گرما عادت می کرد. او حتی زیر تابش این آفتاب و گرمای ناب هم شانس جان دوباره گرفتن نداشت. مثل آدم برفی تنها و سرمادیده ای که تا آخرین لحظه ی بودنش ، محکوم به برف و یخبندان بود.

#سیصدوپنجاهونه

با تکان شدید اتوبوس ، لای چشم های خسته اش را باز کرد و با گیجی چند ثانیه به اطراف خیره شد. حس می کرد گردنش خشک شده. دستش را زیر گردنش گذاشت و همین که خواست تکانی به خودش بدهد ناگهان متوجه موقعیتش شد . با حرکتی ناگهانی سرش را از روی شانه ی همایون بلند کرد. از خجالت و شرم تمام تنش گُر گرفته بود. دستش را مقابل دهنش گذاشت و سر عقب کشید. چطور متوجه نشده بود؟ چشم های همایون بسته بود و نفس های مرتب و عمیق میکشید. اما جهت بدنش جووری بود که مشخص بود برای راحت تر قرار گرفتن سرش شانه اش را عمدا کج کرده. انگار روی سرش آب جوش ریختند. چشم هایش را روی هم فشرد و همین که خواست رو برگرداند ، وسوسه ای آنی مانعش شد.

با احتیاط به اطراف نگاه کرد. صبح زود بود و همه ی مسافران در خواب عمیقی فرو رفته بودند. بدون اینکه اراده ای داشته باشد نگاهش روی چهره ی مردانه ی همایون خیره ماند. با وجود چین و چروک جزئی کنار چشم ها و لب هایش ، هنوز به اندازه ی سال های گذشته جذاب و دوست داشتنی بود. ته ریش کم و مرتب جوگندمی اش در اثر انعکاس آفتاب ملایم صبحگاهی میدرخشید. تارهای سفید کنار شقیقه هایش هم. نتوانست نیاندیشد که اگر در شرایطی دیگر و جایی دیگر با او آشنا می شد زندگی اش چگونه می شد؟ بی شک در کنارش خوشبخت ترین و بی نیاز ترین زن دنیا بود. عشق او مثل معجزه ای بی نظیر قادر بود قلب هر زنی را تسخیر کند و او را به اوج خوشبختی برساند. در همین فکرها بود که ناگهان چشمان همایون باز شد. آنقدر هول شد که سریع به صندلی تکیه داد. همایون با دست ، بازوی دیگرش را گرم کرد و کمی در خودش جمع شد. گلو صاف کرد و آرام گفت:

__بیدار شدی؟

عقیق با اخم سر پایین انداخت:

__بخاطر داروهای خوابم سنگین شده. باید بیدارم می کردی!

همایون متوجه منظورش شد اما سکوت کرد. نگفت وقتی سرش میان خواب و بیداری روی شانه ی او افتاد ، چگونه تپش های قلبش به عرش آسمان رسید و تمام شب حتی میلیمتری حرکت نکرد تا مبادا با تکانش تمام این فرصت استثنایی را از دست بدهد. دلش میخواست راه تا حد ممکن طولانی شود و اتوبوس هرگز از حرکت نایستد. خورشید هرگز طلوع نکند و زمان کمی ، فقط کمی برای با هم بودنشان مهلت بدهد.

نگاه عقیق به پلیور بافتنی او افتاد. به اندازه ای که در هوای سرد جاده ی کوهستانی گرمش کند ضخیم نبود. از در خودش جمع شدنش مشخص بود احساس سرما میکند. همایون که رد نگاهش را دنبال کرد ، کمی صاف نشست و گفت:

_توی خواب خیلی سرفه می کردی. اولش متوجه نشدم. ولی بعد فهمیدم باید بخاطر بوی ادکلن اُور کتم باشه.

با دست به بالای سرش اشاره کرد و لبخندی سرسری زد:
_گذاشتمش بالا پشت ساک.

نگاه عقیق لرزید. آب دهانش را که مزه ی زهر گرفته بود به سختی فرو داد و گفت:

_داخل اتوبوس سرده. تازه از بیمارستان مرخص شدی. اگه مریض شی چی؟

_نگران من نباش. هنوز انقدرام پیر نشدم!

عقیق سریع سربرگرداند. در همین چند ساعت اخیر ، در کنار او حس هایی را تجربه کرده بود که در زندگی اش هرگز تجربه نکرده بود. میدانست اگر طعم حمایت و محبت او زیر دندانش برود ، محال است دوباره بتواند همان آدم سابق شود. با خودش و افکارش درگیر بود که همایون لیوان چایی مقابلش گرفت.

_بخور یکم گلوت گرم شه. از راننده خواهش کردم.

عقیق با مکث لیوان را گرفت. خواست بگوید پس خودش چه؟ اما به جایش تشکر آرامی کرد. همایون از جا برخاست و ساک و وسایل را از محفظه ی بالا برداشت. ساک را جای خودش روی صندلی گذاشت و گفت:

_چیزی نمونده برسیم. راحت بشین. جلو چند تا جا خالی شده.

اُور کتش را هم برداشت و از کنارش گذشت. نگاه عقیق از ساکی که جای خالی او را پر کرده بود تا قامت او که رفته رفته از او دورتر میشد کشیده شد. آهی کشید و از پنجره به بیرون خیره شد.

وقتی از اتوبوس پیاده شدند ، پژوی حسن آقا را دیدند که چند متر آن طرف تر کنار جاده پارک بود. حسن آقا با دیدنشان از ماشین پیاده شد و به سمتشان آمد. از آمدن عقیق خبر داشت اما با دیدن همایون متعجب شد. با این حال چیزی نپرسید و ساک را از دستش گرفت. آن ها را تا ماشین همراهی کرد و به سمت خانه راه افتاد. عقیق با ناراحتی و بغض گفت:

_تسلیت میگم حسن آقا. نجمه خانوم برای منم کم مادری نکرد. غم آخرمون باشه.

حسن از داخل آینه نگاهش کرد و با گریه سر تکان داد. با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت:

_خدا از خواهری کم ت نکنه فروغ خانوم...

لبخند تلخی روی لب های عقیق نشست. حسن به سمت همایون سربرگرداند و گفت:

_انگار فقط منتظر بود شما رو ببینه. انقدر راحت سر رو بالش گذاشت و رفت که فکر کردیم

خواهیده. نه دردی ، نه ناله ای نه جان به لب شدنی.

همایون نفس بلندی کشید:

_خدا رحمتشون کنه.

#سیصدوپنجاهونه

[۱۸:۵۸ ۰۸.۰۵.۲۰]

_شرمنده مون کردی آقای دکتر. بخدا که راضی نبودم تا اینجا بیای. دفعه ی قبل حالتون خیلی

بد بود. فقط خدا میدونه تا برسونمتون تهران چه استرسی کشیدم. درد دستتون بهتر شد؟

عقیق با نگرانی از پشت سر نگاهش کرد. میتوانست حالش را بعد از فهمیدن حقایق تصور کند.

دست هایش را در هم گره کرد و با ناراحتی سر پایین انداخت.

همایون از آینه ی بغل نگاهی به عقیق انداخت و آرام سر تکان داد:

_خوبم الحمدالله. چیز مهمی نبود.

خانه همانطور که انتظارش را داشت شلوغ بود. با اینکه هنوز صبح زود بود ، همه ی اهل روستا

قبل از تشییع جنازه در خانه جمع شده بودند. نجمه خانم نه فقط برای او و فروغ ، برای کل اهل

روستا شناخته شده و محترم بود. قابله ای که چشم اکثر مردم روستا میان دستانش به جهان

گشوده شده بود و احتمالاً پیرترین فرد روستا بود. روزی که همراه پدرش به روستا برگشت و او

را به جای مادرش در خانه دید ، هرگز فکرش را نمی کرد بتواند حتی یک روزش را با او در خانه

ی پر از خاطرات مادرش بگذراند. اما با وجود تمام سخت گیری ها و گاهها خبرچینی هایش به

پدرش ، هیچ وقت برایش تبدیل به نامادری سنگ دل و بد طینتی نشد. از همان وقتی که

موهای بلندش را شانه زد ، برای فروغ پنهانی سرمه و سرخاب آورد و لباس هایشان را شست

و مرتب اتو زد مهرش به دلشان افتاده بود. اینکه خانه ی سردشان را با وجود داد و بیداد های

پدرشان گرم نگه میداشت و با همه ی کم سواد بودنش سعی می کرد هرگز به خاطرات و وسایل

مادرشان بی حرمتی نکند ، به اندازه ای عزیز و محترمش کرده بود که او را به عنوان عضوی از

خانواده بپذیرند. هرچند برای پدرش هرگز فراتر از زنی روستایی که مانند خدمه ای کارهای روزمره اش را میرسید و نیازهایش را برطرف می کرد نبود!

از میان جمعیتی که پیچ پچ کنان او را به همدیگر نشان میدادند عبور کرد و با راهنمایی زهرا گوشه ای از خانه نشست. هیچ کدام از چشم های خیره ی اطرافش را نمیشناخت. احتمالاً آن ها هم برای اولین بار بود که او را میدیدند ، اما میدانست داستانی که در این خانه رقم خورده بود ، به اندازه ای که برای چندین نسل بعد هم روایت کنند شنیدنی و جالب و دردناک است. حالا که قهرمان منفور داستان افسانه ای مقابلشان نشسته بود ، حق داشتند اینگونه با تعجب و ولع نگاهش کنند و پیچ پچ کنان کنار گوش همدیگر حرف بزنند.

زهرا دست روی زانویش گذاشت و با ناراحتی گفت:

__نباید میومدی فروغ خانوم. این همه سپردم به حسن که بگه نیای. راه طولانیه. شما هم...
لب روی هم فشرد و دیگر چیزی نگفت. فروغ به دختر بچه ی نوپایی که وسط هال به آرامی راه می رفت نگاه کرد و با لبخند گفت:

__منتی نیست. باید میومدم و اومدم. دخترت بزرگ شده. ماشالله بهش.
__دست بوس شماییم فروغ خانوم. هیچ وقت لطفتون و فراموش نمیکنیم. آیناز...
فروغ زانویش را با دست فشرد تا ادامه ندهد. با اطمینان و حسرتی که در کلامش موج می زد گفت:

__دلم میخواد با دخترت توی این خونه انقدر بخندین که همه ی تلخی ها رو از در و دیوارش بشوره و با خودش ببره.

نفس عمیقی کشید و با نگاه به اطراف خانه افزود:

__وقتش رسیده که سایه ی ناله و نفرین از این خونه پاک شه و دوباره جون تازه بگیره. کی بهتر از شما که امانت و یادگار نجمه خانومین؟

همین جمله برای به گریه افتادن زهرا کافی بود. دستش را پشت کمر او گذاشت و آرام نوازشش کرد. حال و روزش تعریفی نداشت و با زور خودش را کنترل می کرد. خصوصاً که بوهای مختلف در فضای کوچک خانه در هم مخلوط شده بودند و برای به سرفه نیفتادن آخرین توانش را به کار می برد.

اما وقتی یکی از خانم ها روی سر و صورتشان گلاب پاشید ، دیگر نتوانست تحمل کند و به سرفه افتاد. سرفه های طولانی و خس خس سینه اش نگاه همه را به سمتش کشانده بود. زهرا که صورت کبود و بی حالش را دید ، زیر کتفش را گرفت و کمکش کرد بیرون برود. روی تراس ایستاد و دستمالش را مقابل دهنش نگه داشت. زهرا با نگرانی گفت:

_بد حال شدی فروغ خانوم؟ صبر کن حسن آقا رو خبر کنم!
فروغ میان سرفه های خشکش مچ دست او را گرفت و مانع شد. به سختی گفت:
_فقط اگه میشه از داخل کیفم اسپری م و بده بهم.

#سیددوشت

[۱۸:۵۸ ۰۸.۰۵.۲۰]

زهره چشمی گفت و سریع داخل رفت. همایون که صدای سرفه هایش را شنیده بود از میان جمعیت مردانی که در اتاق کناری جمع شده بودند بیرون آمد و با نگرانی گفت:
_حالت بد شده؟
عقیق به اطراف نگاه کرد. نگاه روستایی ها روی آن دو خیره مانده بود. قدمی عقب رفت و گفت:
_چیزی نیست.
خواست داخل برگردد که همایون با قدمی بلند خودش را به او رساند و لبه ی آستینش را گرفت.
با ابروهای درهم و اخم گفت:
_از اولشم نباید میرفتی داخل همچین جای شلوغی. خودت باید بهتر بدونی ریه ت چقدر حساسه!
عقیق حس کرد زیر فشار نگاه ها در حال ذوب شدن است. در خودش جمع شد و آرام زیر لب گفت:
_میشه طوری رفتار کنی که انگار من اینجا نیستم؟ انگار فراموش کردی کجاییم!
همایون چند ثانیه به چهره اش خیره شد و گفت:
_فراموش نکردم!
چند قدم آن طرف تر رفت و کفش های عقیق را از میان کفش ها برداشت و مقابل پاهایش گذاشت. جدی گفت:
_خودت میپوشی یا کمکت کنم؟
عقیق با ترس به کفش ها و بعد به چهره ی مصمم او نگاه کرد. همایون نفس بلندی کشید و گفت:
_تو سن و سالی نیستی که بخوام نگران حرف مردم باشم. همون یک باری که بچگی کردیم و از ترس حرف ها و حدیث هاشون زندگی هر سه مون تو این خونه نابود شد کافی نبود؟

با اخم به چند مردی که آن طرف تر ایستاده بودند و نگاهشان به آن ها بود نگاهی کرد و افزود:
_ بعضی چیزا هیچ وقت قرار نیست عوض بشن. حتی اگه صدها سال بگذره و حتی اگه تو راه و
روش زندگیت و بخاطرشون بارها و بارها عوض کنی!
با همان اخم به کفش ها اشاره داد :
_ بپوششون. یکم قدم زدن تو هوای آزاد حالت و بهتر میکنه!
#سید و شصت و یک

[۲۰:۲۳ ۱۲.۰۵.۲۰]

دور تر از جمعیتی که نجمه خانم را به سمت قبرستان تشییع می کردند ، آرام و در سکوت
همپای همایون قدم بر میداشت. تنها صدایی که در فضای سوت و کور روستا پیچیده بود صدای
بلند لا اله الا الله گفتن مرد بود و گریه های گاه و بی گاه زهرا و حسن. آخرین باری که برای
راهی کردن خواهرش به این قبرستان آمده بود را به خوبی به یاد داشت. دختر هفده ساله ای
که غریبانه و بی صدا شبانه خاک شد. فروغ ، امانت و یادگار مادرش ، خواهر کوچکش با اختلاف
دو دقیقه و نیم ، حتی در آخرین سفرش هم مظلومانه و با بی رحمی بدرقه شد. نفهمید پای
چشم هایش کی خیس شد. دستی به گونه اش کشید و گفت:

_ وقتی دم صبح خاکش کردیم ، خودم و روی قبر انداختم و از آقا جون خواستم بذاره فقط تا
آفتاب بالا بیاد پیشش بمونم. فروغ از تاریکی بدش میومد. میگفت بدم میاد اما میدونستم میترسه.
لبخند تلخی زد و از دور به قبرستان خیره شد:

_ شب ها من و برای دستشویی رفتن بیدار می کرد. میگفت از مارمولک و سوسک و جونورا
میترسه. ولی میدونستم از اینکه تو اون حیاط تاریک تنها راه بره تا برسه به سرویس و لامپش و
روشن کنه چقدر میترسه. به جونش غر میزدم که موقع خواب کمتر آب بخور. میخندید میگفت
دست خودم نیست. دوباره شب با کمال پروویی بیدارم می کرد.
صدایش لرزید:

_ میدونستم اون شب هم میترسه. هر وقت شب از کنار این قبرستون رد میشدیم دستم و محکم
می گرفت میگفت یه خوفی میفته توی دلم.
همایون ناراحت گفت:

_ وقتی به گذشته فکر میکنم و میخوام دنبال مقصر اصلی بگردم ، هیچ کس و غیر خودم پیدا
نمیکنم. حتی قبل از اینکه بدونم تو واقعا کی هستی. هیچ وقت به اندازه ای که از خودم بیزار

بودم از فروغ بیزار نبودم. اگه همه چی رو پشت سرم گذاشتم و رفتم ، اگه خودم و اونجا یک عمر با خاطرات گذشته شکنجه کردم فقط و فقط دلش این بود که هیچ وقت نتونستم خودم و ببخشم.

آه بلندی کشید و به نیم رخ عقیق نگاه کرد:

__هیچ وقت از اینکه نامزدیم و با فروغ به هم زدم پشیمون نشدم. محکوم کردن زنی که دوستت داره به زندگی مشترک بدون احساس متقابل ظلم بزرگ تری بود. نمیتونستم انقدر پست باشم و یک عمر با زنی زندگی کنم که تو قلبم به خواهرش احساس داشتم. فقط با خودم میگم ، اگه به قیمت خارج و ادامه تحصیل حرف پدرم گوش نمیدادم. اگه اون روز نمیومدم خواستگاری و نمیدیدمت. اگه هیچ وقت من و نمیشناختین ، الان زندگیتون جور دیگه ای رقم خورده بود. عقیق سر تکان داد:

__خونه ای که پایه ش سست باشه ، با یه تلنگر فرو میریزه. زندگی من و فروغ اینجوری بود. خواسته هامون ، هدف هامون ، رویاهامون ، همیشه روی همون پایه ی سست بود. مطمئنا حتی اگه تو هم نبودی یه جور دیگه ای فرو می ریخت. بازم سرنوشتمون میچرخید و میچرخید و جوری رقم میخورد که به خواسته هامون نرسیم.

با پا روی گل و لای زیر پایش خطوط فرضی کشید:

__مشکل نه تو بودی و نه من و نه عقیق. حتی پدرم نبود. بزرگ ترین میراثی که از یه نسل به جا میمونه تفکر اون نسله. تفکر نسل ما قربانی کردن به قیمت آبرو بود. تو دنیای ما با گذشتن از تک تک خواسته ها و آرزوها برای خودت ارزش و آبرو میخردی. ما تو همچین جهانی زندگی میکردیم!

همایون چند لحظه بی حرف به عقیق نگاه کرد. بینی و چشمانش سرخ بود و فین فین کنان با حسرت به قبرستان خیره بود. شالش را از دور گردنش باز کرد و دور گردن او گذاشت. عقیق غافلگیر شد و اول به او و بعد به اطراف نگاه کرد. همایون لبخند تلخی زد:

__بخاطر همین هنوزم نگران قضاوت دیگرانی؟

عقیق دو طرف شال را دست گرفت و چیزی نگفت. همایون آرام گفت:

__بیچ قشنگ دور گردنت. سوز اینجا خیلی بیشتر از تهران. نباید ریه هات سرما بخوره.

عقیق شال را دور گردنش گره محکمی زد. جمعیت کم کم از دور قبر پراکنده می شدند. وقتی جمعیت قبرستان انگشت شمار شد ، آرام جلو رفت و بالا سر قبر ایستاد. فاتحه ای خواند و با چشمان اشکی گفت:

__سفرت به سلامت نجمه خانوم. هوای فروغم و اونجا داشته باش!

زهرآ سر بالا كرد و با تعجب نگاهش كرد. عقیق لبخند غریبی زد و چیزی نگفت. بعد از این همه سال چه فرقی داشت در نگاه دیگران عقیق باشد یا فروغ؟
زهرآ خانم كه كمی گیج شده بود گفت:
_بهترین؟ كاش نمیومدین تا اینجا. هوا سوز داره. احتمالاً برف بیاره.
همایون نگاهی به آسمان كرد و افزود:
_به نظر منم بهتره برگردیم خونه.
فروغ رو به زهرآ گفت:
_اشكالی داره اگه من پیاده برگردم؟
زهرآ با نارضایتی به همایون نگاه كرد و گفت:
_خونه الان یكم شلوغه. تا شما بررسی خلوت ترم میشه بهتره. فقط مراقب خودتون باشین. میرم تو اتاق بالا بخاری براتون آب میذارم تا میرسین هواش قشنگ مرطوب شه و استراحت كنین. فقط دیر نكنین كه من و حسن آقا نگران شیم.
عقیق تشكر كرد و بعد از نگاهی طولانی به قبر ، از آنجا دور شد. صدای قدم های همایون را از پشت سرش میشنید. وقتی به قبر فروغ رسید ، مكثی كرد و همانجا روی زانو نشست.

#سیصدوشصتودو

[۲۰:۲۳ ۱۲.۰۵.۲۰]

بدون اینکه چیزی بگوید اشك هایش قطره قطره روی سنگ ریخت. همایون كه دقایق طولانی كنارش ایستاده بود آرام گفت:
_نباید سنگ قبر و عوض كنیم؟
عقیق لبخند تلخی زد:
_مگه فرقی میكنه؟ مگه اول و آخر هممون همینجا نیست؟ یکی زودتر ، یکی دیرتر!
همایون نفس بلندی كشید و زیر كتف او را گرفت:
_بلند شو. هوا خیلی سرده . درست نیست بیشتر از این اینجا بمونی.
عقیق بدون اینکه برگردد سربرگرداند و نگاهش كرد.
_همه چی از همینجا شروع شد. همه ی زندگی مون كه یهو عین قلعه ی شنی از هم پاشید.
شروع اون نفرین و سیاهی و بدبختی. از همین نقطه ی زمین شروع شد.

_میخواهی با دوره کردنش خودت و بیشتر از این عذاب بدی؟ فکر کردی اینجوری حال فروغ بهتر میشه؟

عقیق سر تکان داد:

_نمیخوام دوره کنم.

به اسم عقیق روی سنگ قبر خیره شد:

_میخوام تمومش کنم!

از جا برخاست و به چند قطره ی یخی برف که روی کت مشکی همایون افتاده بود نگاه کرد. با درد چشم بست:

_تصمیم گرفتم دیگه تمومش کنم. برای همیشه!

مکشی کرد و افزود:

_همه ی اون خاطراتمون با هم. لحظه هایی که گذشت. همراه با همه ی حسرت ها و ای کاش هاش که سال های سال توی ذهن و قلبم مثل کرم زالو لولید و از درون منو خورد. چشم باز کرد:

_میخوام همینجا برای همیشه رهاش کنم.

به قبر فروغ نگاه کرد:

_آخرین نگاهش بهم ، همیشه مثل یه بار روی دوشم بود. تا جایی که جون توی بدنم بود دنبال خودم کشیدمش. آرزوهاشو. جوونی نکرده ش رو.. حتی از کوچیکترین جزئیات هم نگذشتم. بهش قول داده بودم به جاش و براش زندگی کنم. دوباره نشست و دست روی سنگ سرد کشید:

_منو میبخشی؟ دیگه نمیتونم. دیگه نایی برام نموند که بخوام همراه این جسم ضعیف خاطرات تمام اون سال ها رو هم به دوش بکشم.

میان گریه لبخند زد:

_خسته م.. بریدم... میگذری از بقیه ش؟ فقط دلم میخواد به اندازه ی یه نفس استراحت کنم. با یه ذهن خالی. بدون سرزنش خودم. بدون عذاب وجدان و درد و حسرت.. خالی خالی.. با بغض لب زد:

_میگذری؟

_نمیخواهی بعد اون همه سال ، بقیه ش و به عنوان خودت و برای خودت زندگی کنی؟ پوزخند دردناکی زد. دوباره بلند شد و رو به همایون دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد. برای اینکه قبل از گفتن جمله اش حالت چهره ی همایون را نبیند سر پایین انداخت:

__وقت زیادی برام نمونده!

جرات نداشت سرش را بالا کند. دلش نمیخواست ترحم و غم را در نگاه مرد رو به رویش ببیند. __بچه ها خبر ندارن ولی ، بدنم دیگه به شیمی درمانی جواب مثبت نمیده. خیلی وقته داروهای اصلیم و قطع کردم چون نسبت به اونا هم مقاوم شده. بار آخری که رفتم پیش دکترم گفت به هیچی فکر نکن و فقط سعی کن آروم باشی. میتونستم درک کنم چقدر گفتنش واسش سخته. اما شنیدنش برای من سخت نبود. چون خوب میدونستم به آخر راه رسیدم.

__جواب سوال من این نبود!

عقیق سرش را بالا آورد. در نگاه همایون نه ردی از ترحم بود و نه غم.

__پرسیدم حاضری بقیه عمرت و به عنوان خودت و برای خودت زندگی کنی؟

شال دور گردن عقیق را با دست بالاتر کشید و نگاه بی تابش روی تک تک اجزای چهره ی او چرخید:

__چند سال ، چند ماه یا حتی چند روز ! تنها چیزی که برای من مهمه اینه که خودت باشی! عقیق در سکوت نگاهش کرد.

__هیچ وقت نمیتونی بفهمی برای کسی که سی سال تمام عشقش رو زیر خاک تصور کرد و بعد اون همه سال یهو جلوش ظاهر شد حتی چند ساعت و چند ثانیه چقدر با ارزشه! دست های سرد عقیق را گرفت و محکم فشرد:

__نمیخوام این دست ها رو تا اون ثانیه ی آخر ول کنم عقیق. بعد همه ی این سال ها ، حداقل همینقدر رو هم بدهکاری!

چشمانش لرزید و با بغض مردانه ای گفت:

__بذارش به حساب جمله ای که هیچ وقت بهم نگفتی. نمیشه؟

عقیق در سکوت نگاهش کرد. جمله ای که هیچ وقت به زبان نیاورد اما بارها و بارها در اعماق قلبش فریاد زد. دوست داشتنِ او تنها صدایی بود که میان فریادهای سرکوب شده ی سینه اش هرگز آرام نگرفت.

انگشتانش را آرام از دست همایون بیرون کشید:

__حتی قشنگ ترین چیزای دنیا هم تاریخ انقضا دارن. هیچ کس یه گل پژمرده رو تو گلدون خونه ش نگه نمیداره. نمیخوام فکر کنی دینی بهم داری.. من فقط...

همایون دوباره دستش را گرفت. اینبار محکم تر و مطمئن تر:

__میخوای اسمش و بذاری دین؟ اشکالی نداره. چون ما دوتا خیلی چیزا به همدیگه مدیونیم.

مکشی کرد و با لحن گرمی گفت:

_اگه از اول دستت و اینجوری محکم میگرفتم و با وجود همه ی اون مشکلات ولش نمیکردم هیچی اینجوری نمیشد. ازم نخواه دوباره همون اشتباه و تکرار کنم. برای حسرت خوردن بیش از حد پیر شدم. فقط بذار تا ته این راه و با تو برم. یکبار اون غرور و بذار کنار و من و ببین عقیق! قطره ای اشک از چشم عقیق چکید. همایون به سختی زمزمه کرد:
_کنارت میمونم. تا هر وقت که نیاز باشه!

#سیددوشت و سه

[۲۱:۱۳ ۱۷.۰۵.۲۰]

چراغ قوه را به دست دیگرش داد و همانطور که آرام آرام به سمت جعبه تقسیم برق می رفت گفت:

_کجا موندی پس؟

نگین که فلش گوشی اش را روی قدم های او تنظیم می کرد گفت:

_پست سرتم. برو جلو نترس!

نگار کمی جلوتر رفت و در شیشه ای جعبه تقسیم را باز کرد.

_من سر در نمیارم از این چیزا. میترسم بیشتر بزنم خرابش کنم.

_واسه همون نمیذارى زنگ بزنم؟

نگار دستش را به سمت فیوز اصلی برد اما هنوز دستش به کلیدش برخورد نکرده بود که با صدای

بلند رعد و برق هر دو جیغ بلندی کشیدند. نگین با حرص گفت:

_تو که میترسى واسه چى قهرمان بازی در میاری؟

نگار که از نور فلش گوشی او جایی را نمیدید گفت:

_لازم نکرده. بکش اون طرف این لامصبو کورم کردی.

نگین همانجا روی زمین نشست:

_عالی شد. تو این گیر و دار فقط همینو کم داشتیم.

پاهایش را با حرص به زمین کوباند:

_خبر مرگم کلی از درسام مونده. اگه تکالیفم و فردا تحویل ندم دخلم اومده. تو هم که به هیچ دردی نمیخوری!

نگار نگاهی به بیرون کرد. بارش باران آنقدر شدید بود که جرات نمیکرد پا به حیاط بگذارد. با این همه گفت:

_جای چتر و میدونی؟ برم بیرون ببینم کابل برق آتیش نگرفته باشه. معلوم نیس چرا برق یهو قطع شده.

نگین دستش را گرفت:

_میخوای خشک شی بمیری؟

_آنقدر حرف بیخود زن. نهایتش زنگ میزنم به اداره برق. بجنب.

_ساعت ده شبه نگار. حالت خوشه؟

غرغرکنان افزود:

_چرا زنگ نمیزنی به دوست پسرت؟ به غرورت بر میخوره کمک بخوای ازش؟ یا میخوای تا صبح با این پکیج خاموش یخ بزنی بمیریم؟

نگار چشم ریز کرد:

_فکرشم نکن! به قول خودت که ساعت ده شبه. بیاد اینجا که چی؟ یه جوری تا صبح سر میکنیم.

نگین با کمی مکث، لبخندی شیطانی زد و سریع از جا بلند شد. وقتی گوشی به دست به سمتی از خانه فرار کرد، نگار پشت سرش دوید و گفت:

_وای به حالت چیزی بهش بگی نگین. بخدا شوخی نمی... آی...

با صدای گرومپی که از سالن آمد نگین سریع به عقب برگشت و فلش گوشی را به آن سمت گرفت. نگار کنار میز شیشه ای روی زمین افتاده بود و از درد به خودش میپیچید.

همانطور که با انگشت تند تند برای باراد تایپ میکرد با خنده گفت:

_بیا، اینم چوب خدا. خوب شد. یه بهونه ی قوی تر پیدا کردم.

به ساعت گوشی نگاه کوتاهی کرد و نفس بلندی کشید. همانطور که با دست مچ پایش را ماساژ میداد گفت:

_نباید بهش میگفتی. ماما تاکید کرد کسی تو نبودش نیاد تو خونه. اینجوری جواب اعتمادش و میدی؟

نگین شانه بالا انداخت و گفت:

_نگفت اگه اتفاقی افتاد به هیشکی نگین و عین بدبختا تک و تنها بشینین.

تقریباً یک ساعت بود که روی یکی از کاناپه ها زیر پتوی دو نفره نشسته بودند. نگار نگاه دوباره ای به گوشی اش انداخت که ساعت یازده را نشان میداد. ناامیدانه گفت:

_نمیشد بگیری بخوابی؟ فقط دنبال دردمری. نصف شبی برق میخوای چیکار؟
نگین چپ نگاهش کرد و ضربه ای به گوشی اش زد:

_این ماسماسک فقط ده درصد شارژ داره. تمام تکالیفم که دوستم از دفترش عکس گرفته توی اینه. با کدوم نور و کوفتی بنویسمش اخیانا؟ همه که مثل تو بیکار نیستن.

پتوی دورشان را بالا تر کشید و سرش را روی شانه ی نگار گذاشت. خواب آلود گفت:

_تازه شم ، میخوای واقعا تو این سرما بخوابیم؟ امیدوارم باراد یه فکری واسمون بکنه وگرنه برای اولین بار بخاطر زنگ نزدن به احسان پشیمون میشم!

نگار از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

_واقعا که پرتوقعی!

_انتظارم ازش بالاست! بعدم مگه گزینه دیگه ای داریم؟

دلش گرفت. حق با او بود. در چنین موقعیت هایی بیشتر متوجه تنهایی شان می شد. زیر لب با حرص گفت:

_نه که خیلی هم اومد... حتی به پیامتم جواب نداد!

نگین چشم بست و آرام جواب داد:

_میاد. نگران نباش! همچین فرصت طلایی رو از دست نمیده!

نگار خواست جوابش را بدهد که صدای در زدن پیاپی کسی را از حیاط شنید. سریع از جا بلند شد. نگین نگاهی به پایش کرد و گفت:

_میخوای من برم؟

نگار نگران به بیرون نگاه کرد:

_نمیدونیم کیه که. شاید باراد نباشه! همینجا بمون.

لنگان لنگان به سمت در ورودی خانه رفت. نگاهی به خودش انداخت. حتی یادش نمی آمد چه لباسی به تن دارد و ظاهرش چگونه است. دمپایی های خیس روی تراس را پوشید و آرام جلو رفت. وقتی پشت در رسید با ترس پرسید:

_کیه؟

_منم نگار!

وقتی صدای باراد را شنید نفس راحتی کشید و در را باز کرد. باراد که او را میان تاریکی به خوبی نمیدید نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت:

_سلام. چقدر طولش دادی؟ نگران شدم.

نگار سر تکان داد:

_خوبیم. نگین الکی شلوغش کرد.

_بیام تو یا همینجا با هم خیس شیم؟

نگار با مکث از مقابل در کنار رفت. باراد وارد حیاط شد و به سمت خانه راه افتاد. وقتی متوجه

لنگیدن پای نگار شد ایستاد و بازوی او را گرفت:

_چی شده؟

_هیچی. توی تاریکی پام خورد به میز.

باراد مشکوک نگاهش کرد. لبخندی زد و گفت:

#سیصد و شصت و چهار

[۲۱:۱۳ ۱۷.۰۵.۲۰]

_بخدا راست میگم. برو داخل خیس شدی!

باراد همانطور که داخل خانه می رفت به اطراف نگاه کرد:

_از کی برقتون قطع شده؟ همسایه هاتون همه برق داشتن!

_یه رعد برق بلند زد و همزمان قطع شد. یه بوی سوختگی هم اومد ولی نفهمیدم دقیقا از کجا!

نگین پتوپپیچ جلو آمد و گفت:

_سلام. دیگه کم کم داشتیم از سرما بی حس میشدیم!

باراد به کنایه اش لبخند زد و به وسایلی که در دستش بود اشاره کرد:

_دنبال اینا میگشتم. کیسه خواب گرمایشیه. محض احتیاط آوردم اگه مشکل حل نشد تا صبح

سردتون نشه!

نگین وسایل را از دستش گرفت و لب بالا داد:

_کیسه خواب گرمایشی! عجب چیزایی. دوست پسر خارجی داشتن هم خوبه ها!

نگار بازویش را نیشگونی گرفت که گفت:

_آی چیه خب؟ باراد بیشتر از ایران خارج بوده. والا من اگه بودم به همه میگفتم خارجی ام. به

قیافشم میخوره تازه!

باراد سعی کرد خنده اش را مخفی نگه دارد. بارانی اش را در آورد و مکشی کرد. نگین سریع گفت:

__بذارش همونجا روی دسته ی صندلی!

باراد با مکث به اطراف نگاه می کرد که نگار سریع جلو رفت و بارانی اش را گرفت. میدانست محال است لباس هایش را جایی به غیر از رخت آویز رها کند. رو به نگین گفت:

__تا گوشیت شارژ داره چراغش و روشن کن اطراف دیده شه.

__جعبه تقسیم برقتون کجاست؟ یه نگاهی بندازم.

نگین با دست به سمتی اشاره کرد و باراد را راهنمایی کرد. باراد مدتی با بررسی فیوز و سیم های اصلی مشغول بود اما هر چه نگاه می کرد متوجه چیزی نمی شد. در نهایت بعد از کمی سر و کله زدن دست به کمر زد و ناامیدانه گفت:

__فکر کنم باید تا فردا اینجوری سر کنید. صبح زنگ میزنم تعمیرکار برق بیاد دقیق بررسی کنه. اینجوری تو این تاریکی و با بارون خطرناکه. ممکنه یه اشتباه کوچیک باعث آتیش سوزی شه!

__یعنی تا صبح همینجوری بمونیم؟ گوشی من فقط پنج درصد شارژ داره!

باراد از داخل جیب شلوارش پاور بانک کوچکی را بیرون کشید و به سمت نگین گرفت:

__فکر کنم این کارِت و راه بندازه!

نگین با خوشحالی پاور بانک را از او گرفت و گفت:

__اگه کیسه خواب منم بدید کاری به کارتون ندارم. میرم اتاق خودم به کار خودم میرسم.

نگار گلو صاف کرد و گفت:

__همینجا بشین بخون. بری تو اتاق تاریک چیکار؟

نگین فلش گوشی را رو به صورت خودش گرفت و لبخند دندان نمایی زد:

__نه دیگه انقدرام کم شعور نیستم!

باراد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد. دست دور دهانش کشید و سر تکان داد. نگین همانطور

که کیسه خوابش را برمیداشت گفت:

__ولی گفته باشما ، گوشام تیزه! فکر نکنین حواسم بهتون نیست.

نگار سریع با خجالت به باراد نگاه کرد که دست پشت گردنش میکشید. لبش را زیر دندان گرفت و گفت:

__ببخش مجبور شدم این همه راه تا اینجا بیای. حدس میزدم کاری از دستمون بر نیاد. برا

همین بهت زنگ نزدم ولی نگین...

باراد به سمتش برگشت و اخم کرد:

_خوبه حداقل نگین از تو عاقل تره. واقعا قرار بود تا صبح تو سرما بخوابی؟
_قدمی جلو رفت و بازوهای نگار را که سردِ سرد بود گرفت:
_داری یخ میزنی. چرا یه چیز درست درمون تنت نیست؟
_نگار قدمی عقب رفت:
_سردم نیست. نگین خیلی سرماییه وگرنه واسه من فرقی نداره!
_باراد در سکوت نگاهش کرد. نگار سریع افزود:
_تا دیر وقت نشده و بارون تندتر نشده برگرد خونه.
_داری دَک ام میکنی؟
_نگار سکوت کرد. دست روی بازوی خودش کشید و جواب نداد. باراد عمیق و مستقیم نگاهش کرد. در تاریکیِ اتاق فقط برق کمرنگ نگاهش را میدید. آرام جوری که فقط نگار بشنود گفت:
_اون لامپِ تیر برق که خاموش روشن میشد و یادته؟
_قلب نگار فرو ریخت. باراد کمی جلوتر رفت و افزود:
_اینبار دیگه روشن نمیشه!
_نگار آرام اسمش را صدا زد و به در اتاق نگین نگاه کرد. باراد لبخندی زد و سرش را جلو برد. کنار گوشش گفت:
_یعنی اگه ببوسمت هم میشنوه؟
_نگار سریع مشتی به بازویش زد و خواست اعتراض کند که با حرکتی آنی میان زمین و هوا معلق شد. نگار که انتظار همچین چیزی را نداشت هین بلندی گفت اما باراد سریع دست جلوی دهنش گذاشت و همانطور که او را در آغوشش داشت به سمت کاناپه رفت. روی کاناپه ، در حالی که نگار روی پایش بود نشست. نگار مشتی دیگری به شانه اش زد و با ترس گفت:
_چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟
_باراد بی توجه به او پایش را بالا آورد و فلش گوشی را روی مچ پایش گرفت:
_دارم معاینه ی اختصاصی میکنم تا مطمئن شم.
_اخمی کرد و با فشردن آرام قسمتی از مچ پایش گفت:

#سیصدوشصتوپنج

[۲۱:۱۳ ۱۷.۰۵.۲۰]

__اینجاست؟ کبود شده!

نگار سعی کرد از آغوشش بیرون بیاید اما باراد با دستی که دور کمر او قفل شده بود مانع شد.

__خوبم بخدا. ولم کن باراد.

باراد دوباره محل کبودی را کمی فشرد که نگار با عصبانیت گفت:

__نکن بارادا!

باراد لبخند معناداری زد. سرش را جلو برد و در گوشش گفت:

__هیس!.. یه جووری حرف نزن نگین فکر کنه اینجا چه خبره!

نگار که تازه متوجه منظورش شده بود تا بناگوش سرخ شد. موهایش را پشت گوشش داد و آرام گفت:

__پس اذیتم نکن بذار برم. یه وقت میاد بیرون...

باراد سرش را به مبل تکیه داد و چشم بست:

__نمیاد. انقدرام کم شعور نیست!

__بارا....

__اگه میخوای چیزی نشنوه فقط دو دقیقه تکون نخور اینجووری بمونیم. وگرنه عواقبش با خودته!

نگار به ناچار سکوت کرد و بی حرکت ماند. موقعیتی که در آن قرار گرفته بود خنده دار و استرس

آور بود. با این همه نمیتوانست منکر آرامشی بشود که کنار او داشت. حتی اگر برای چند دقیقه

ی کوتاه باشد! سرش را آرام جلو برد و به بازوی او تکیه داد. باراد با تعجب چشم باز کرد و صدای

او را از زاویه ای نزدیک شنید:

__آقا همایون میدونه اومدی اینجا؟

لب های باراد با لبخند کش آمد:

__نمیدونه. احتمالا الان اونجا انقدر سرش شلوغه که حتی یادش نیست بچه ای به اسم باراد داره!

نگار مکثی کرد و گفت:

__اونجا؟ جایی رفته؟

باراد نفس بلندی کشید و دوباره چشم بست. نگار چند لحظه در سکوت فکر کرد و ناگهان سرش

را از روی بازوی او برداشت:

__منظورت این نیست که همراه مامانم...

__خیلی مونده مردا رو بشناسی! اونم از نوع عاشقش!

نگار مشت محکمی به بازویش زد:

__خیلی کج فکری!

باراد مچ دستش را گرفت و او را به سمت خودش کشید:

__اگه یکبار دیگه بزنی...

به در بسته ی اتاق نگین نگاه کرد و آرام گفت:

__جام و باهات عوض میکنم. اون وقت دیگه نمیتونی تکون بخوری!

نگار بزاقش را قورت داد و سرش را عقب کشید.

__موضوع و عوض نکن. رو چه حسابی اون حرف و زدی؟

باراد انگشتان دستش را به بازی گرفت:

__چون بابام و میشناسم. میدونم حالا که چیزی رو که سال ها دنبالش بوده پیدا کرده ، محاله

بیخیالش بشه!

__منم مامانمو میشناسم. محاله قبول کرده باشه. اون حتی من و نگینم نبرده تا حالا اونجا.

باراد دست نگار را محکم در دست نگه داشت:

__شرط میبندی؟

نگار مشکوک نگاهش کرد. باراد گفت:

__اگه حق با من بود چی؟

نگار با شک فقط نگاهش کرد.

__وقتی نمیتونم حالت چهره ت و ببینم اونجوری بهم خیره نشو!

سرش را جلو برد و با بوسه ای سریع و کوتاه نگار را غافلگیر کرد. نگار سریع از روی پایش بلند

شد و قبل از اینکه موقعیتشان از حالت عادی خارج شود گفت:

__مطمئنم اینجوری که میگی نیست! خودم برای مامان آژانس گرفتم. دیدم تنها رفت.

به سمت باراد برگشت و افزود:

__نمیخوای بری؟

__اگه بیرونم نکنی میتونم بمونم!

نگار با تعجب نگاهش کرد. باراد دستانش را بالا برد و گفت:

__قول نمیدم شیطونی نکنم. اما قول میدم شیطنتم بی آزار باشه!

به اتاق نگین اشاره داد:

__حواس اونم پرت نکنه!

نگار نفس کلافه ای کشید و مکشی کرد. دروغ چرا؟ دلش نمیخواست امشب تنها بماند. آن هم

وقتی میتوانست این شب بارانی و زیبا را با او شریک شود. لبش را به دندان گرفت و بعد از مکشی

کوتاه گفت:

__الان برمیگردم.

از اتاق خودش پتوی دیگری برداشت و به هال برگشت. رو به باراد گفت:

__پس یکم بشینیم رو تراس؟ اگه سردت نیس؟

باراد پتو را از او گرفت و سر تکان داد. هر دو کنار هم روی صندلی های حصیری رو به حیاط نشستند. بارش باران نم نم شده بود و بوی ترش تمام فضای حیاط را پر کرده بود. نگار نفس عمیقی کشید و گفت:

__کاش میشد دو تا استکان چای داغ بخوریم. چقدر تو این هوا میچسبید.

باراد که غرق فکر به نقطه ای خیره بود ناگهانی و بی مقدمه گفت:

__میخوام ازت فقط یه سوال بپرسم.

نگار سر تکان داد و منتظر شد. باراد کامل به سمتش برگشت و گفت:

__اون روز که برای آخرین بار از خونم رفتی ، چرا سوار ماشین احسان شدی ؟

#سیصد و شصت و شش

[۲۱:۵۹ ۱۹.۰۵.۲۰]

((وقتی تماس باراد را قطع کرد ، گوشی را چند لحظه میان دستانش فشرد. حس بد عذاب وجدانی که بخاطر گفتن دروغش به او داشت تمام وجودش را به لرزه انداخته بود. هرچند هدفش فقط اعتدال بخشیدن به شرایط بغرنجی بود که در آن گیر افتاده بود اما ، خبر نداشت با همین دروغ های کوچک چگونه تیشه به ریشه ی سست شده ی اعتماد باراد می زند و چه ترسی را در قلبش پرورش می دهد.

__وقتی بودن با آدمی رو انتخاب میکنی که حتی در مورد کوچک ترین روابط و تصمیماتت باید

بهش دروغ بگی من دیگه به عنوان بزرگت چی باید بهت بگم؟

__برای چی اومدی اینجا؟ من و باراد هفته ی بعد عقدمونه. اون وقت تو هنوزم...

__هنوزم چی نگار؟ واقعا نمیفهمی یا خودت و زدی به نفهمی؟

ضربه ای به فرمان زد و افزود:

__انقدر بی فکری که پا میشی میری خونس و این همه مدت اونجا میمونی؟

نگار از خجالت و ناراحتی زانوهایش را محکم به هم فشرد. با صدایی که از خشم و خجالت میلرزید جواب داد:

__ باید به تو هم توضیح بدم؟ چرا تو هر کاری دخالت میکنی؟ فکر کردی چون دوست بابامی میتونی اذیتم کنی و تو خصوصی ترین مسائل زندگیم دخالت کنی؟
احسان فرمان ماشین را با حرکتی خشن چرخاند و گوشه ای از خیابان متوقف کرد. به سمت نگار برگشت و گفت:

__ حق ندارم دخالت کنم؟ باشه. مادرت چی؟ هیچ میدونی از صبح که گذاشتی و رفتی تو چه حالیه؟ میدونی چقدر نگرانته؟ چقدر داره زجر میکشه؟ چقدر پشیمونه؟
نگاه نگار لرزید. دسته ی کیفش را محکم در دستش فشرد و گفت:

__ مگه باراد چیکار کرده که انقدر بهش بدبینی؟ چرا اینجوری میکنید شما؟
__ نگار مغزت و به کار بگیر. شده در مورد خانواده ش همه چیو بهت بگه؟ شده حتی پشت تلفن باهاشون حرف بزنی؟ به قول خودت هفته ی بعد عقدتونه. کسی که داره هفته ی بعد همسرت میشه اصلا رغبت کرده تو رو با خانواده ش حتی دورادور آشنا کنه؟
چشمان نگار پر از اشک شد. سرش را پایین انداخت و قطره ای اشک از چشمش چکید:
__ باراد گفت چند روز مونده به مراسم میان.

__ حرفش و باور میکنی؟ یادت رفت چه اتفاقی تو مراسم خواستگاری افتاد؟ میخوای دوباره غرور خودت و مادرت بشکنه؟ واقعا باید کار تا اون مراحل پیش بره و آبرو ریزی شه تا بفهمی باراد اون چیزی نیست که فکرش و میکنی؟

نگار پاکتی که زیر پایش بود را لمس کرد و سر تکان داد:
__ باراد به من دروغ نميگه. حتی لباس نامزدیمم خودش دوخته. با دستای خودش!
احسان نگاهی کجکی به پاکت انداخت:

__ همین؟ با همین لباس تا این حد بهش اعتماد کردی؟
کمربندش را باز کرد و کامل به سمت نگار چرخید. پشت صندلی اش را گرفت و گفت:
__ خودت میدونی چقدر برام عزیزی. من هر چی میگم بخاطر خودته. دوختن یه دست لباس چقدر از وقتش و گرفته؟ آدمی که یک عمر با فرهنگ غرب بزرگ شده و تو هر مدل رابطه ای بوده بایدم بخاطر به دست آوردن کسی مثل تو کلاه شرعی رو خواسته هاش بذاره. فکر کردی هدفش واقعا شروع زندگی مشترکه؟ اونم تو اون سن کم؟ با عقل جور در میاد خانواده ش اجازه بدن با همچین موقعیتی بیاد با دختر ساده ای مثل تو ازدواج کنه؟ بیخیال آینده ش تو خارج کشور بشه و اینجا تک و تنها زندگی کنه؟ محض رضای خدا نگار. به این چیزا اصلا فکر میکنی؟
اشک های نگار یکی پس از دیگری روی پاهایش میچکید. لبش را به دندان گرفت و گفت:

_قرار نیست بیخیال چیزی شه. خودش گفت نامزد میمونیم تا وقتی درسش تموم بشه. اون وقت با هم تصمیم میگیریم که...

احسان سر تکان داد و هیستیریک خندید:

_میدونی چیش درد داره؟ حرفی و میزنی که حتی خودتم باورش نداری.

داشبورت را باز کرد و چند عکس روی پای نگار انداخت. چشمان نگار روی مردی میانسال که با بارانی کرمی رنگ مقابل در خانه ی باراد ایستاده بود خیره ماند. به عکس بعدی نگاه کرد. الیزا کنارش بود. نفسش بند آمد!

_خوب نگاه کن. این عکسا مال دیروزن!

سر نگار با ناباوری به سمت احسان برگشت.

_پدرش اینجاست. اصلا خبر داری؟ اینجاست ولی حاضر نشده حتی برای دیدن عروزش بیاد. میدونی وحشتناک تر از این چیه؟

نگار بزاقش را به سختی قورت داد و با وحشت نگاهش کرد:

_پدرش از روز خواستگاری اینجاست. از همون روزی که تنها اومد تا همین الان. خبر داشتی؟
نگار سر تکان داد:

_نه!

احسان عکس ها را از روی پایش برداشت:

_نگار...

_امکان نداره.

_هنوزم باور نداری؟ باراد اون آدمی نیست که تو فکرش و میکنی. اونی نیست که انقدر برای زندگی روش حساب باز کردی. تا حالا فکر کردی برای یکی مثل اون که حتی خانواده ش تو رو به رسمیت نمیشناسن چقدر مهمی؟ در حد همون چند بار خوشگذرونی. وقتش که برسه ، وقتی ازت سیر شه راهش و میکشه و میره. واقعا دوست داری به همچین چیزی برسی و تا این حد کوچیک شی؟

نگار حس میکرد دل و روده اش به هم میپیچد. درد شکمش بیشتر شده بود و تهوع امانش را بریده بود. سریع از ماشین پیاده شد و سرش را روی کانال گوشه ی خیابان خم کرد. آنقدر بالا آورد که حس میکرد جان از تنش می رود. جای لمس باراد روی تک تک نقاط بدنش میسوخت.
#سیددوشتوهفت

احسان بطری آب را مقابلش گرفت و آرام گفت:

__ بشور دهندو!

کمی از آب روی صورتش ریخت و چند نفس عمیق کشید. زانوهایش سست شده بود و نداشت. احسان پاکتی که زیر پایش افتاده بود را با مکث روی صندلی عقب گذاشت و کمکش کرد سوار شود.

نگار سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست. احسان هم دیگر چیزی نگفت و ماشین را به حرکت در آورد. نمیدانست به کدام حرفش فکر کند و چطور منطق و احساسش را کنار هم قرار بدهد. گیج بود و میترسید. ترس از اینکه تنها مهره ی بازی هوس او شده باشد. هدفی قابل دسترس و پوچ و سهل الوصول که به راحتی خام شد و خودش را تسلیم خواسته های او کرد. ترس از دست دادن او و ماندن با قلبی که دیگر قرار نبود بعد از او هرگز التیام پیدا کند قلبش را میفشرد. ترس از دست دادن آبرویی که مادرش تک و تنها در این سال های تنهایی برای خودش و او جمع کرده بود. آنقدر افکار مختلف و دردناک به ذهنش هجوم آورده بودند که کاسه ی سرش در حال جوشیدن بود.

احسان ماشین را مقابل خانه نگه داشت و به سمت نگار برگشت که آرام و بی صدا با چشم های بسته اشک میریخت.

__ به من نگاه کن!

نگار چشم هایش را روی هم فشرد.

__ منو ببین نگار. خواهش میکنم.

با مکثی طولانی به سمتش سر برگرداند:

__ به من اعتماد داری؟

نگار نگاهش کرد. در این لحظه تنها آرزویی که داشت حضور پدرش بود. پدری که خوب و بد را ، درست و نادرست را ، حقیقت و دروغ را به او بیاموزد و کنارش باشد. چرا باید تا این حد تنها و بی پشتوانه می بود؟ لب هایش لرزید و گریه اش شدت گرفت.

__ جواب بده. اعتماد داری بهم؟

__ دارم.

__ چقدر؟

صدای نگار لرزید:

__ خیلی!

_ازت فقط یه سوال میپرسم. اگه بهت ثابت کنم که خانواده ی باراد با ازدواجتون مخالفن. که باراد با وجود دونستن همه ی اینا ازت پنهونش کرده و داره وانمود میکنه همه چی خوب پیش میره چی؟ بازم حاضری باهاش ازدواج کنی؟

نگار فقط نگاهش کرد. احسان نفس بلندی کشید:

_جواب منو بده نگار!

_شاید چیزایی باشه که من ازش بی خبرم. شاید...

_جواب سوال منو بده! اگه به هر دلیلی بفهمی باراد بهت دروغ گفته بود و خانواده ش راضی به ازدواجتون نیستن حاضری بازم باهاش ازدواج کنی؟ تک و تنها و بدون هیچ خانواده ای مراسم بگیری. میتونی چنین چیزی رو برای خودت و مادرت قبول کنی؟

نگار سر پایین انداخت و کوتاه و با درد گفت:

_نه!

_مطمئنی؟

صدایش لرزید و به سختی گفت:

_دلیلش هر چی هم که باشه. وصلتی رو قبول نمیکنم که توش اجبار و اصرار باشه. اگه من و نخوان... اگه پدرش واقعا با وجود بودنش تو تهران نیومده باشه خواستگاری...

سر تکان داد:

_همچین ازدواجی رو نمیتونم قبول کنم. هیچ وقت!

دست پای چشم هایش کشید و با مکشی طولانی افزود:

_من به اندازه کافی تو زندگیم تنها بودم. نمیخوام به قیمت با هم بودنمون اون هم تنها شه و از خانواده ش بگذره. نمیتونم انقدر خودخواه باشم.

به احسان نگاه کرد و افزود:

_اما نمیتونم از بودن باهاش هم بگذرم. هرچقدر زمان لازم باشه صبر میکنم. هر چند سال که نیاز باشه. اگه باراد از من دست نکشه مطمئنم خانواده ش بالاخره با خواسته ی قلبی ما کنار میان.

احسان نفس بلندی کشید و رو برگرداند:

_پیاده شو برو خونه. مادرت به حد کافی نگرانت شده.

به سمتش برگشت:

_من بهت ثابت میکنم اشتباه نکردم. اما تا اون وقت تو هم خوب به همه چی فکر کن. یکبار خوب فکر کن ببین به چه قیمتی و کجای این رابطه ایستادی! که باراد واقعا همونیه که فکر میکنی یا نه!

بغض نگار دوباره ترکید. با چشمانی خیس از اشک در ماشین را باز کرد و پیاده شد. بدون اینکه حواسش به پاکتی که پشت صندلی ماشین جا گذاشته باشد، در را بست و با شانه هایی افتاده از درد و غم وارد خانه شد.

احسان بعد از رفتنش گوشی اش را از کنار صندلی برداشت. گزینه ی توقف ضبط صدا را زد و دستی دور دهنش کشید. از داخل آینه به پاکتی که روی صندلی جا خوش کرده بود نگاه کرد زیر لب زمزمه کرد:

_منو ببخش . همش بخاطر خودته! ((

#سیصدوشصتوهشت

[۰۰:۴۴ ۲۴.۰۵.۲۰]

با کمک چراغ گوشی پتو و بالشی همراه خودش به هال آورد و روی کاناپه ی بزرگ قرار داد. آرام گفت:

_مطمئنی اینجا اذیت نمیشی؟

باراد لبخند خسته ای زد و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد:

_این روزا رو کاناپه ی شرکت زیاد خوابیدم. زیر سایه ت.

نگار جلو تر رفت و با دست بالشش را مرتب تر کرد:

_همشون تمیز و شسته شدن.

مکشی کرد و گفت:

_ولی صبر کن ملحفه ی تازه شسته شده از اتاق مامان بیارم روش بکش راحت تر باشه خیالت.

خواست از کنارش بگذرد که باراد میچ دستش را گرفت:

_انقدر ا هم اوضاعم خراب نیست. میتونم بخوابم.

نگار نگاهش کرد. برق نگاهش را حتی در تاریکی به خوبی میدید. آرام گفت:

_مطمئنی نمیخوای بری خونه؟ ممکنه سردت شه.

باراد سر تکان داد "نه". دست نگار را رها کرد و روی کاناپه نشست. نگار کمی آن طرف تر کیسه خوابش را پهن کرد و بی صدا سر جایش خزید. گرمایی مطبوع در وجودش پیچید و با نگرانی به بارادی نگاه کرد که هنوز غرق در فکر روی کاناپه نشسته بود. کمی سکوت میانشان حاکم شد تا اینکه باراد گفت:

__هر وقت به گذشته فکر میکردم دنبال مقصر میگشتم. همیشه میخواستم بدونم کدومون ، کجای کار اشتباه کردیم که تهش مجبور شدیم دست از همدیگه بکشیم. امشب فهمیدم هر دومون به یه اندازه مقصر بودیم و به همون اندازه هم بی تقصیر. اعتمادی که تو رابطه ی ما وجود نداشت یه خلا بزرگ برای دخالت نفر سوم به جا گذاشت. همون روزی که تو به صداقت عشق من شک کردی ، من رو به روی پدرم تو هتل نشسته بودم و داشتم سعی میکردم برای ازدواجمون متقاعدش کنم. اما وقتی بهم گفت مطمئنی وقتی رابطه ت و با من بفهمه و هویتمون براشون مشخص شه بازم انتخابش تو باشی؟ فقط سکوت کردم. مطمئن نبودم. سوارِ اون ماشین لعنتی شده بودی. درست جلوی چشمای من سوار شدی و گفتی تو تاکسی هستی. نمیدونستم چی درسته چی غلط. نمیدونستم تا چه حد میتونم به احساسات تکیه کنم. چقدر مطمئن باشم که اگه بخاطرت دل و حرمت با ارزش ترین مرد زندگیم و بشکنم میتونم تمام قلب و احساسات و داشته باشم یا نه. مطمئن نبودم تو هم بخوای بخاطر من جلوی مادری که همه ی دار و ندارته بایستی. اون شب و شب های بعدش ، وقتی هر بار بهت زنگ زدم با گوشی خاموش مواجه شدم ، بعد از صحبت کردن با احسان و دیدنِ اون لباس ، بارها و بارها از خودم پرسیدم اگه بخوای مثل همون تیکه پارچه کنارم بذاری میتونم تحمل کنم؟ کی برام سخت تره؟ الان یا چند سال بعد؟ ترک شدن بعد از چه مدت با تو بودن سخت تره؟ انقدر به عاقبتمون بدبین بودم که همه ی حس خوبی که کنارت داشتم تبدیل شده بود به وحشت از دست دادنت. نگار ناراحت گفت:

__فکر میکنی حال من بهتر بود؟ حس میکردم تو اغما ام. دلم برات تنگ شده بود اما نمیتونستم گوشیم و روشن کنم. میترسیدم. از اینکه حرفای احسان راست باشه. از اینکه در خوشبینانه ترین حالت مجبور بشی بخاطر من از خانواده ت و آرزوهات دست بکشی. دلم نمیخواست حتی اون لباس و ببینم. چون میترسیدم با دیدنش دو دل بشم. میدونستم اگه ببینمش انقدر دلم برات تنگ میشه که مثل همون روز بدون اینکه پشت سرم و نگاه کنم و به چیزی فکر کنم میام پیشت.

باراد دستی به موهایش کشید و چشم بست. با لبخند تلخ و پر از بغضی لب زد:

__انگار همه چی دست به دست داده بود تا تو رو ازم بگیره.

چشم باز کرد و به سقف تاریک خیره شد:
_همه چی!

((برای بار هزارم شماره ی نگار را گرفت اما وقتی صدای آپراتور در گوشش پیچید حالش خراب تر از قبل شد. مثل دیوانه ها دستش را مشت کرد و به شماره ی احسان که روی صفحه ی گوشی اش جا خوش کرده بود خیره شد. آخرین چاره همین بود. گرفتن سراغ نگار از این مرد برایش کمتر از مرگ نبود. اما نمیخواست با تماس گرفتن با مادر نگار نگران ترش کند. خصوصاً با وجود اوضاع پیش آمده و جو سردی که بینشان حاکم بود. تردید را کنار گذاشت و شماره اش را گرفت. بر خلاف انتظارش بعد از دومین بوق صدایش در گوشی پیچید:

_بله؟

گلو صاف کرد:

_سلام. بارادم.

احسان مکثی کرد:

_سلام. زودتر از اینا منتظر تماس بودم.

ابروهای باراد در هم فرو رفت. اما قبل از اینکه چیزی بگوید احسان گفت:

_میخوام ببینمت. رو در رو و تنها. خودت بگو کجا؟

فک باراد منقبض شد. مکثی طولانی کرد و گفت:

_جاش و با پیام میفرستم.

از ماشین پیاده شد و نگاهی به ساعتش انداخت. تکیه اش را به در ماشین داد و سعی کرد مغزش را از شر افکار وحشتناک و استرس زا دور نگه دارد. هرچند زیاد موفق نبود و هر لحظه به یک اتفاق می اندیشید. عصبی دستی به موهایش کشید و با پا چند سنگ کوچک مقابلش را شوت کرد. بالاخره ماشین احسان را که از جاده ی سربالایی و خاکی بالا می آمد دید. دست خودش نبود وقتی ناخودآگاه نگاهش به صندلی کنار دست راننده کشیده شد و به یاد نگار افتاد. نفس بلندی کشید و سعی کرد آرام باشد.

#سیصدوشصتونه

[۰۰:۴۴ ۲۴.۰۵.۲۰]

احسان ماشین را رو به رویش متوقف کرد و پیاده شد. عینک دووی اش را از چشم برداشت و با اخمی عمیق جلو آمد. باراد نمیدانست باید از کجا شروع کند و چه بگوید. سراغ نگار را بگیرد یا منتظر بماند و ابتدا حرف های او را بشنود. احسان مقابلش ایستاد و گفت:

__دیر کردم؟

باراد جوابش را نداد. احسان نگاهی به اطراف انداخت و افزود:

__تقصیر خودته که آدرس یه جای پرت و خلوت و دادی!

__فکر کردم اینجا راحت تر حرفاتو بزنی!

احسان مستقیم نگاهش کرد:

__فکر کنم حدس میزنی قراره چی بشنوی!

__امیدوارم حدسم درست نباشه. چون دیگه خیال ندارم دوستانه و مودب برخورد کنم.

احسان لب بالا کشید:

__متاسفم ولی حدست درسته!

مکشی کرد:

__نه تو بچه ای نه من که کمه کم ده سالی ازت بزرگ ترم. جفتمون میدونیم واسه چی و کی اینجااییم.

__من میدونم واسه کی اینجاام. ولی نمیدونم تو واسه کی اینجاایی. احيانا اون شخص نامزد من که نیست؟

احسان پوزخند زد:

__وقتی میگی نامزدم احساس بهتری بهت دست میده؟ نگار...

__نگار نه! حق نداری چپ و راست اسمش و به زبون بیاری!

__این حس مالکیت فقط رو دختر بچه ی ساده ای جواب میده که تو خواب خرگوشیه و خبر از هدف تو نداره. فکر میکنی امثال تو رو کم دیدم اطرافم؟

باراد چشم بست و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد.

__خواستی منو ببینی که این خزعبلات و تحویلیم بدی؟ جای این حرفا بگو چی بهش گفتمی که گوشیش سه روزه خاموشه؟

احسان دوباره پوزخند زد:

__خبر نامزدت و از من میگیری؟

باراد قدمی جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد:

_داری با آدم اشتباهی بازی میکنی. دیدم اون روز سوار ماشین تو شد. فکر کردی حدس نمیزنم چی زیر گوشش میخونی؟

_من هیچی زیر گوشش نخوندم. فقط حقیقتایی رو بهش گفتم که تو جرات گفتنش و نداشتی. شایدم به کارت نمیومد بگی.

باراد با ترس نگاهش کرد. احسان افزود:

_نترس. هنوز در مورد مادرش و ارتباطش با پدرت نمیدونه. اما میدونه پدرت از روز خواستگاری ایرانه و بهش دروغ گفتی!

باراد با حرکتی آنی یقه ی پیراهنش را جمع کرد:

_فکر کردی کی هستی؟ خورشید میاد برای دختری مثل نگار ادای حامی ها رو در میاری؟ غرورت ارضا میشه اینجوری؟ من نگار نیستم. میتونم بفهمم چه مرگته!

احسان دستش را گرفت و پایین انداخت:

_چه مرگمه؟ دوشش دارم؟ آره دارم. خیلی بیشتر از تویی که فقط هدفش تصاحب اون و شکستن غرورش. من چندین ساله دوشش دارم و به خاطرش خفه خون گرفتم. ترجیح دادم هیچ وقت نفهمه دوشش دارم و فقط به عنوان دوست پدرش مراقبش بمونم. اینجوری حداقل خیالم راحت بود که گیر گرگی مثل تو نمیفته و زندگیش و میکنه.

باراد سر تکان داد:

_تو مریضی!

_چقدر نگار و میشناسی؟ چقدر بهش مطمئنی؟ من میتونم بدون اینکه صدایش و بشنوم حرف دلش و از نگاهش بخونم. تا حالا نشده حتی یکبار بهم دروغ بگه. با اینکه لزومی نداشت ولی همیشه حقیقت و بهم گفته. ولی تو همون آدمی هستی که نگار و تبدیل به یه ترسو کرد که مجبور شه کنار من بشینه و بگه تو تاکسیه!

چیزی در نگاه باراد شکست.

_به عشق خودت نسبت بهش خیلی مطمئنی؟ انقدری بهش دادی که انتظار داری همونقدر پس بگیری؟ مطمئنی حس مالکیت نیست؟ تو میخوای صاحب چیزی بشی که نداشتی. فقط همین. وگرنه اگه نگار برات مهم بود نه بهش دروغ میگفتی، نه ازش کسی میساختی که بارها و بارها جلوی چشم خودم مجبور شه بهت دروغ بگه!

_تو چی میدونی؟ از رابطه و احساس ما چی میدونی که به خودت اجازه ی دخالت میدی؟

_من فقط میدونم داری بچگی میکنی. هم زندگی خودت و هم زندگی نگار و نابود میکنی. فکر کردی با داستان بین خانواده هاتون چطوری قراره این وصلت شکل بگیره؟ جفتمونم خوب

میدونیم شدنی نیست. میخوای نگار و وارد یه میدون جنگ کنی فقط به قیمت نگه داشتنش
پیش خودت؟ آرامشی که قراره بهش بدی همینه؟ تنهاتر شدن؟ طرد شدن؟
باراد غرید:

__به تو هیچ ربطی نداره. بهتره دهنتم و ببندی و سرجات بشینی تا..
__نگار بیشتر از هر کسی به مادرش وابسته ست. فکر کردی اگه بفهمه تو پسر دشمن مادرشی
بازم این وصلت و قبول میکنه؟
باراد با حالی خراب نگاهش کرد. احسان با تاسف سر تکان داد:
__همین حالاشم تنها با شنیدن دروغت جووری به هم ریخته که نتونستی پیداش کنی. واقعا فکر
کردی بعد شنیدن حقیقت بازم کنارت میمونه؟
باراد پشت به او با قدم های بلند و عصبی به سمت ماشینش رفت.
__بیشتر از این وقت شنیدن چرت و پرتات و ندارم.
احسان از پشت سر فریاد زد:
__میخوای خودت بشنوی از زبونش؟
پاهای باراد از حرکت ایستاد. احسان از پشت سر به او نزدیک شد و در کمتر از چند ثانیه صدایی
در فضا پیچید:

"__جواب بده. اعتماد داری بهم؟

__دارم.

__چقدر؟

__خیلی!"

نگاه باراد لرزید. به سمت احسان برگشت که گوشی را در هوا نگه داشته بود و مطمئن نگاهش
می کرد.

#سیصدوهفتاد

[۰۰:۴۴ ۲۴.۰۵.۲۰]

"ازت فقط یه سوال میپرسم. اگه بهت ثابت کنم که خانواده ی باراد با ازدواجتون مخالفن. که باراد با وجود دونستن همه ی اینا ازت پنهونش کرده و داره وانمود میکنه همه چی خوب پیش میره چی؟ بازم حاضری باهاش ازدواج کنی؟

_جواب منو بده نگار!

_شاید چیزایی باشه که من ازش بی خبرم. شاید...

_جواب سوال منو بده! اگه به هر دلیلی بفهمی باراد بهت دروغ گفته بود و خانواده ش راضی به ازدواجتون نیستن حاضری بازم باهاش ازدواج کنی؟ تک و تنها و بدون هیچ خانواده ای مراسم بگیری. میتونی چنین چیزی رو برای خودت و مادرت قبول کنی؟"

باراد به سمتش یورش برد و دوباره یقه ی لباسش را کشید. زیر لب با حرص گفت:

_حروم لقمه ی...

اما با شنیدن صدای نگار دستش خشک شد و نگاهش روی نقطه ای ثابت ماند:

"_نه!

_مطمئنی؟

_دلیلش هر چی هم که باشه. وصلتی رو قبول نمیکنم که توش اجبار و اصرار باشه. اگه من و نخوان... اگه پدرش واقعا با وجود بودنش تو تهران نیومده باشه خواستگاری...همچین ازدواجی رو نمیتونم قبول کنم. هیچ وقت!"

دست باراد روی یقه ی لباس شل شد و پایین افتاد. احسان فایل صوتی را قطع کرد و گفت:

_حالا باور کردی؟ فهمیدی وقتی میگم این وصلت شدنی نیست منظورم چیه؟

باراد بدون اینکه جوابش را بدهد به نقطه ای خیره بود. احسان به سمت ماشین رفت و پاکت لباس را برداشت. آن را مقابل پای باراد گذاشت و گفت:

_همه ی چیزی که تونستی بهش بدی همین بود؟ یه لباس دخترونه ی نامزدی که بعد شنیدن

دروغات حتی رغبت نکرد با خودش ببرتش خونه؟ ارزش نگار پیش چشمت فقط همینقدره؟

نگاه شکسته و سرخورده ی باراد آرام به سمت پاکت کشیده شد و جایی لای تورهای گلبهی رنگش به لرزش در آمد. حس می کرد همزمان چند هزار چوب را در جای جای گلایش فرو میکنند.

__بذار زندگیش و بکنه. به اندازه ی کافی تو زندگیش تنها و بی پشتیبان بوده. میخوای با عشقی که نه خودت ازش مطمئنی و نه خانواده هاتون قبولش دارن اوضاع رو تا کجا واسش سخت کنی؟ نگار بچه ست. کسی مثل تو براش تب تنده. خیلی زود تو زندگیش کمرنگ میشی. مطمئنم اینجوری به صلاح هر دوتونه!

باراد سرش را بالا آورد و با چشم های به خون نشسته گفت:

__این وسط به تو چی میرسه؟

__من مثل تو نیستم. هدفم نه تصاحب نگاره نه چیزی به دست آوردن. برای من فقط محافظت از اون شرط اوله. برای نگار هم داشتن کسی که تحت هر شرایطی بتونه ازش محافظت کنه! باراد هیستیریک پوزخند زد. نگاه به خون نشسته اش را به پاکت لباس انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید به سمت ماشینش برگشت. در کمتر از چند ثانیه پاکت کذایی را همراه با احسان ، پشت سرش جا گذاشت و با تمام سرعت راه آمده را برگشت. مانند کسی که دیگر نه جایی برای رفتن داشت و نه دلیلی برای ماندن!))

#سیصدو هفتادویک

[۱۸:۴۰ ۲۷.۰۵.۲۰]

عطر خوش غذایی که در فضا پیچیده بود ، وادارش کرد لای چشم هایش را به آرامی باز کند. چند ثانیه طول کشید تا موقعیتش را به خاطر بیاورد. وقتی کامل به خودش آمد ، پتویی که تا گردنش بالا کشیده بود را کنار زد و نیم خیز شد. همین که سربرگرداند چهره ی خندانی را درست کنارش دید. نگین که با مقنعه و یونیفرم سرمه ای رنگ مدرسه به پشت کاناپه تکیه داده بود و نگاهش می کرد لبخند دندان نما و معناداری زد و گفت:

__صبح بخیر!

باراد سری تکان داد و معذب دستی به موهای نامرتبش کشید. نگاهی به ساعتش انداخت که شش صبح را نشان میداد. نزدیک پنج خوابش برده بود و چشم هایش میسوخت. __ببخشید اگه مزاحم اوقاتتون شدیم. ولی خب محصلیه و هزار و یک دردسر. باراد سرپا ایستاد و به اطراف نگاه کرد:

_نگار کجاست؟ شب راحت خوابیدی؟

_بهتر از شبای دیگه. میتونم کیسه خواب و ازت بخرم؟

باراد لبخند زد:

_نمیخواستم پشش بگیرم.

نگین به آشپزخانه اشاره داد:

_پس جواب سوال اول و میدم. آشپزخونه ست. داره هنرنمایی میکنه!

باراد همانطور که دکمه ی اول پیراهنش را می بست به سمت آشپزخانه قدم برداشت. نگین هم

پشت سرش رفت و گفت:

_حالا نه اینکه هر روز صبح با شیکم خالی نمیرم مدرسه! یکی ندونه فکر میکنه هر روز از این

خبراست.

لبخند مرموزی کنج لب باراد نشست. با همان لبخند چند تقه به در آشپزخانه زد و داخل شد.

نگار با دیدنش با دستپاچگی موهای روی پیشانی اش را کنار زد و گفت:

_بیدار شدی؟

نگین به جایش جواب داد:

_چاره ی دیگه ای نداشت. البته درک میکنم یکم بی ملاحظگیه. ولی خب منم مامورم و معذور.

الان بار مسئولیت آبروی خانواده رو دوشای منه!

همانطور که پشت میز دایره شکل مینشست افزود:

_مگر اینکه امروز و بیخیال مدرسه م شم و در رکاب شما...

نگار ماهیتابه را روی میز گذاشت و حرفش را قطع کرد:

_زود بخور برو تا دیرت نشده!

رو به باراد افزود:

_دیشب خوب خوابیدی؟ سرد نبود؟

باراد سر تکان داد:

_خوب بود.

و دوباره بی حرف نگاهش کرد. بلوز بافت ظریف صورتی رنگی را همراه با شلوار جین پوشیده بود

و موهای نسبتا بلندش را دم اسبی پشت سرش بسته بود. نسبت به دیشب مرتب تر و آراسته

تر به نظر می رسید. هرچند که آن حال و روز نامرتب و غافلگیر شده اش را بیشتر دوست داشت.

نگین نگاهی کجکی به او کرد و گفت:

_انگار فقط من نبودم که دیشب نتونستم خوب بخوابم!

باراد به خودش آمد و نگاهش را از نگار گرفت. نگین زیر لب آرام تر ادامه داد:
_اولش که پچ پچ می کردین خیالم راحت تر بود. ولی بعدش که سکوت شد...
نگار چند سرفه کرد و باراد سریع گفت:
_سرویس کجاست؟ میتونم دست و صورتم و بشورم؟
_همین کنار آشپزخونه سمت راست. فقط اینکه پکیج خاموشه. آب گرم نداریم.
بعد از بیرون رفتن باراد نیشگونی از بازوی نگین گرفت و آرام گفت:
_چه مرگته تو؟ این حرفا چیه میزنی؟
_آی.. چیه خب؟ اصلا بگو ببینم این چرا شب برنگشت خونش؟
نگار پشت میز نشست و ماهیتابه کوچک را به سمتش هل داد:
_دیر وقت بود. هوا هم خراب بود. باید تو همه چی دخالت کنی؟ غذات و بخور.
_مطمئنی اینو واسه من پختی؟
نگار چپ نگاهش کرد. نگین سرش را خم کرد و با خنده نگاهش کرد:
_خب چیه؟ جونِ نگین دیشب هیچی نشد؟ خونه ی تاریک و خلوت و سرد... دو تا دل تنگ و...
_خفه میشی یا با پشت همین قاشق چوبی بکوبم تو دهنِت؟
نگین دستانش را بالا برد:
_خیلی خب اصلا بیخیال. من که میدونم تو یخ تر از این حرفایی. کلا خدای کشتن موقعیتی!
با خاموش شدن فر نگار نان های داغ را هم سر سفره قرار داد. همزمان باراد هم رسید و کنارشان نشست. نگار سریع گفت:
_از همه چی یکم گذاشتم. نمیدونستم میلِت به چی میکشه.
باراد با لبخند به ظرف های کوچک مربا و عسل و خامه نگاه کرد. املت قرمز رنگی که درست وسط میز جا خوش کرده بود همان بویی را میداد که هوش از سرش پرانده بود و از خواب بیدارش کرده بود. همانطور که دست به سمتش می برد گفت:
_ترجیح میدم چیزی که از خواب بیدارم کرد و امتحان کنم.
نگین سریع از جایش برخاست و به سمت یخچال رفت. سیب کوچکی برداشت و گفت:
_من از جمع دلپذیرتون انصراف میدم. از اونجایی که میدونم این تدارکات واسه من نیست بیشتر از این وقت و تلف نمیکنم.
رو به نگار افزود:
_امیدوارم تا وقت برگشتنم مشکل برقمون حل بشه.
باراد به جایش جواب داد:

_الان زنگ میزنم به برقکار. تا زمان تعمیرش هم میمونم و بعد میرم.

نگین نگاه معناداری به نگار انداخت و با خنده گفت:

_واقعا؟ میموندین حالا. یه املت دور هم این حرفا رو نداره که!

نگار پشت چشمی برایش نازک کرد که چشمکی زد و با گفتن "فعلا خداحافظ!" بیرون رفت.

نگار نفس بلندی کشید و سر تکان داد. وقتی صدای بسته شدن در خانه آمد قلبش به تپش

افتاد. هنوز چند ثانیه هم نگذشته بود که باراد گفت:

_این املته رو واقعا برای من پختی؟

#سیصدوهفتادودو

[۱۸:۴۰ ۲۷.۰۵.۲۰]

سر بالا کرد و نگاهش کرد. دستپاچه دستی به پشت گردنش کشید و کج خندی زد:

_گفتم دور هم بخوریم دیگه. چقدر بزرگش کردین!

باراد بدون اینکه چیزی بگوید با لبخند عمیقی نگاهش کرد. نگار که نگاهش را بیش از این تاب

نمی آورد از جا برخاست و به بهانه ی ریختن چای پشت به او و رو به سماور ایستاد.

_سماور گازی دیر میجوشه. عادت کردیم به چای ساز و چیزای برقی. وقتی نیست معطل

میمونیم.

هنوز استکان ها را داخل سینی نچیده بود که دستی از پشت دور کمرش حلقه شد و صدایی

کنار گوشش گفت:

_هر روز صبح ساعت شیش صبح این شکلی هستی و...

موهایش را بو کشید و حصار دستش تنگ تر شد:

_همین بو رو میدی؟

نگار که از تماس نفس های او با گردنش مور مورش شده بود سر کج کرد و گفت:

_بذار چایی ها رو بریزم.

باراد مچ دو دستش را گرفت و مانع شد:

_وقتی خودت و خوشگل میکنی نباید به فکر عواقبش باشی؟

با حرکتی نگار را به سمت خودش برگرداند و تک به تک اجزای چهره اش را از نظر گذراند.

دستش را جلو برد و چند تار موی کنار صورتش را کنار زد. گونه اش را نرم بوسید و گفت:

_کاش هیچ وقت صبح نمیشد. وقتی نمیتونستم ببینمت راحت تر بود!

نگار در سکوت نگاهش کرد. نگاه باراد بی اختیار به سمت لب های او کشیده شد. سکوت شیرینی که میانشان حاکم شده بود حکم تایید را برای نزدیک تر شدنش داشت. سرش را که جلو برد ، چشم های نگار بی اختیار بسته شد. اما هنوز تماسی شکل نگرفته بود که با صدای بلند کوبیده شدن در هر دو در جایشان پریدند. نگار سریع دستی به سر و رویش کشید و گفت:
_حتما نگین چیزی جا گذاشته.

سراسیمه به سمت حیاط دوید. دمپایی ها را پوشید و با پشت دستش چند بار روی گونه های ملتهبش کوبید. همین که در خانه را باز کرد و با چهره ی نگران مادرش مواجه شد ، از شدت غافلگیری خشکش زد و زبانش بند آمد. عقیق ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با تعجب نگاهی به سر تا پای نگار انداخت:

_بیدار بودی؟ چرا زنگمون صدا نمیده؟

نگار همین که خواست چیزی بگوید همایون را دید که از پشت سر مادرش ظاهر شد و نگران پرسید:

_چیزی شده؟

عقیق سریع به عقب برگشت. انتظار نداشت بعد از خداحافظی دوباره او را مقابل خانه ببیند. نگار با خجالت سلام داد و گفت:

_نه فقط... برقمون چیز شده...

موقعیت آن لحظه آنقدر عجیب و در هم پیچیده بود که نمیدانست حتی باید چه واکنشی نشان بدهد. همایون سریع گفت:

_برقتون؟ از کی قطعه؟

نگار نگاه کوتاهی به مادرش انداخت و جواب داد:

_از دیشب!

عقیق با نگرانی گفت:

_از دیشب؟ یعنی کل شب و بدون پکیج و برق بودین؟ چرا نگفتی بهم؟

همایون از پشت سر گفت:

_اجازه هست یه نگاهی بندازم؟

عقیق که انتظار شنیدن این حرف را نداشت سریع سر برگرداند و نگاهش کرد.

نگار گیج و دستپاچه از مقابل در کنار رفت و به جای مادرش گفت:

_بله بفرمایین. خواهش میکنم.

مادرش و پشت سرش همایون وارد حیاط شدند. با تعجب نگاهشان کرد و بی اختیار به یاد حرف باراد افتاد. یعنی واقعا با هم رفته بودند؟

_مال همه قطع شده یا فقط مال شما؟

بی حواس سر برگرداند:

_بله؟

عقیق معذب جواب داد:

_الآن زنگ میزنیم به برقکار مشخص میشه!

رفتارش آنقدر سرشار از شرم بود که کاملاً مشخص بود کنار نگار خجالت زده و معذب شده. نگار سعی کرد اوضاع را کنترل کند اما با به گوش رسیدن صدای باراد و ورودش به حیاط همه چیز مثل کلاف در هم پیچید:

_کی بود؟

سر همایون و عقیق همزمان به سمت صدا چرخید. هر دو طرف با تعجب به هم نگاه میکردند و نگار، با لبی که زیر دندان له کرده بود و انگشتانی که از استرس در هم پیچیده بود میانشان ایستاده بود. باراد یک پله را پایین آمد و آرام سلام داد.

عقیق با مکث سر تکان داد و به نگار نگاه کرد. زیر لب گفت:

_اینجا چه خبره؟

نگار مثل خودش آرام جواب داد:

_برقمون که قطع شد دیشب...

ابروهای عقیق بالا رفت:

_دیشب؟

باراد به جایش جواب داد:

_من اومدم بخاطر قطعی برق. یه سری وسیله هم با خودم آوردم که شب و تو سرما نمونی. ولی خب بعدش که بارون شدت گرفت...

نگاه عقیق باعث شد حرفش را نیمه کاره رها کند. نگاهی به چشمان ملامت بار پدرش انداخت و گفت:

_واقعا اونجوری که به نظر میرسه نیست!

نگار بی فکر و سریع گفت:

_نگین همین الآن رفت. پیش پای شما!

جمله اش آنقدر بی ربط و مستاصلانه بود که سکوت عجیبی را بین هر چهار نفرشان حاکم کرد. باراد لب هایش را با زور و محکم روی هم فشرد تا با خنده اش در این موقعیت فاجعه ی جدیدی را رقم نزند. با اینحال حال و روزش از نگاه همایونی که با چشم برایش خط و نشان میکشید دور نماند.

عقیق نگاه دوباره ای به نگار کرد و با اخم گفت:

__بریم داخل حرف بزنیم.

همایون گلو صاف کرد و گفت:

[۱۸:۴۰ ۲۷.۰۵.۲۰]

__باراد شماره ی برق کار و روی یه تیکه کاغذ بنویس و همراه من بیا. بهتره صبح زود بیشتر از این مزاحم استراحتشون نشیم.

باراد خواست چیزی بگوید که عقیق به جایش گفت:

__میخوام با ایشون هم صحبت کنم.

به سمت همایون سر برگرداند و اضافه کرد:

__و لطفا شما هم تشریف داشته باشید!

به خانه اشاره کرد:

__بریم داخل!

ضربان قلب نگار اوج گرفت. با ترس ابتدا به مادرش و همایون و بعد به باراد نگاه کرد. باراد که جلو آمدن عقیق را دید دستانش را مقابلش جفت کرد و سر به زیر کنار رفت. عقیق بی حرف از کنارش گذشت و داخل رفت. وقتی همایون پله ها را بالا رفت و کنارش قرار گرفت ، نفس بلندی کشید و دست روی شانه اش گذاشت. آرام زیر گوشش زمزمه کرد:

__گند زدی پسر. برو داخل!

#سیصدوهفتادوسه

[۰۰:۰۳ ۰۳.۰۶.۲۰]

باراد لب هایش را به هم فشرد و دستش را با نگرانی پشت سرش کشید. نگار که تقریباً تا مرز سخته کردن پیش رفته بود با قدم های سنگین به خانه نزدیک شد و بعد از همه ی آن ها داخل شد. باراد قدم هایش را آرام تر برداشت تا نگار به او برسد. نگار که مکثِ او را دید ، آرام و با ترس گفت:

__چیکار کنیم؟

باراد ریز لبخندی زد و مثل خودش لب زد:

__دیدی گفتم با همن؟

نگار سرش را با عصبانیت عقب کشید و چشم غره ای به او رفت:

__باورم نمیشه تو این شرایط به همچین چیزی فکر میکنی!

سر تکان داد و پا تند کرد. عقیق روی یکی از مبل های پذیرایی نشست و نگاهی را به پتو و بالش تا شده ی روی کاناپه دوخت. نگار سریع جلو رفت و با برداشتن رخت خواب ها رو به همایون با خجالت گفت:

__بخشید. بفرمایین بشینین. سر پا نمونین!

باراد قدمی به سمتش برداشت:

__بده به من سنگین...

اما با دیدن نگاه خیره ی عقیق قدم آمده را برگشت و همانطور که زیر تیغه ی بینی اش را ناشیانه لمس میکرد ، با سرفه کوتاهی گلو صاف کرد.

نگار رخت خواب ها را بی معطلی به اتاق خودش برد و نفس بلندی کشید. جو آنقدر خراب و سرد بود که میتوانست صدای شمشیرهای در آمده از غلاف را به خوبی بشنود. نگاهی به خودش در آینه انداخت و لبش را با استرس گاز گرفت. حتی یک روسری کوچک روی سرش نداشت تا بتواند کمی به نرم کردن دل مادرش امیدوار باشد. دیگر برای هر اقدامی دیر شده بود. دستی به موهایش کشید و با همان نگرانی و استرس از اتاق بیرون رفت. همه گرد هم روی مبل ها نشسته بودند و سکوت سنگینی بر فضا حاکم بود. جلو رفت و مودبانه رو به همایون و مادرش گفت:

__چای تازه دمه. بریزم براتون؟

عقیق به جای همایون جواب داد:

__من یه لیوان آب میخوام. برای ایشون بریز فقط.

همایون افزود:

__برای منم یه لیوان آب ولرم کفایت میکنه دخترم.

نگار نگاه سریعی به باراد انداخت و چشم آرامی گفت. بعد از چند دقیقه با لیوان های آب برگشت و بعد از تعارفشان ، مقابل مادرش نشست. عقیق زیر چشمی نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

_حالا میتونی توضیح بدی!

نگار دستانش را روی پایش جفت کرد و صاف نشست. چند ثانیه سکوت کرد تا بتواند واژه های درست را انتخاب کند. آرام جواب داد:

_دیشب برقمون قطع شد. نمیخواستم به شما که دور بودی بگم و نگرانت کنم. اصلا نمیخواستم به کسی بگم ولی نگین زنگ زد و...

_منظور من از توضیح ، توضیح قطعی برق دیشب نبود!

نگار گیج شده نگاهش کرد. همایون ابرو بالا داد و کمی از آبش نوشید. عقیق چشم روی هم گذاشت و اینبار رو به باراد گفت:

_بی پرده تر بپرسم. شما از کی دوباره با همین؟

قلب نگار ریخت. چنگی به زانوی شلوارش زد و صاف نشست. باراد نگاه کوتاهی به پدرش کرد و شرمنده و آرام گفت:

_قرار بود خودم شخصا باهاتون حرف بزنم ولی...

_پس درسته!

اینبار نگار جواب داد:

_من ازش خواستم فعلا به کسی چیزی نگیم.

مکشی کرد و سر پایین انداخت:

_احتیاج به زمان داشتم.

دوباره چند ثانیه سکوت در فضا حاکم شد. اینبار همایون نفس بلندی کشید و گفت:

_نه باراد و نه نگار دیگه بچه نیستن. از زمانی که جدا شدن یک دهه گذشته و کلی اتفاق تو زندگی جفتشون افتاده. مطمئنا بعد از تمام اون جریانات اگه تصمیم دوباره ای گرفتن اینبار نه فقط از روی احساس بلکه از روی عقل و منطقشون هم هست.

به باراد نگاه کرد:

_غیر از اینه؟

باراد اخم ظریفی کرد:

_ اشتباهاتی که من و نگار تو گذشته مرتکب شدیم قابل انکار نیست. خصوصاً من که بخش بزرگی از مسئولیت جریانات تلخ گذشته روی دوشمه. اما چیزی که تو تمام این ده سال حتی ذره ای تغییر نکرده حس من به نگاره.

به چشم های نامطمئن عقیق خیره شد:

_ خیال ندارم با بهونه قرار دادن گذشته ی شما و پدرم خودم و تبرئه کنم. چون به نظرم عذر بدتر از گناهه. من از نگار گذشتم چون فکر میکردم رفتن و گذشتن ازش درد کمتری نسبت به موندن و اعتماد کردن به رابطه مون داره. از زخمی شدن میترسیدم در صورتی که عشق یعنی زمین خوردن و برای زخمای هم مرهم شدن. از ترک شدن میترسیدم در صورتی که یادم رفته بود ترک کردن برای یه دختر هجده ساله چقدر میتونه تلخ تر و بی رحمانه تر باشه. غرور و ترسم از احساسم سبقت گرفت. نمودم و فرصت ندادم تا از آزمون و خطاهای عشقمون عبور کنیم. فرصت شناخت همو به خاطر سوتفاهم ها و ترس هامون از دست دادیم. مکشی کرد و با کشیدن نفس عمیقی سر پایین انداخت.

_ ازدواج کردم تا با تشکیل یه زندگی جدید بتونم یه صفحه ی تازه از زندگیم باز کنم و باهاش روی گذشته م سرپوش بذارم اما هر روزی که گذشت بیشتر و بیشتر فهمیدم که زندگیم تبدیل به تکرار پر شدت تر اشتباهات گذشته ام شده. اشتباهایی که نه میتونستم ازشون فرار کنم نه میتونستم فراموششون کنم و به جلو حرکت کنم. گیر کرده بودم و داشتم سردرگم دور دنیای کوچیک و پر از اشتباه خودم میچرخیدم. همراه خودم شریک زندگیم رو هم سردرگم و گیج و زخمی کردم.

#سیصدوهفتادوچهار

[۰۰:۰۳:۰۳:۰۶:۲۰]

نمیدونم بعد تموم اون اتفاق ها و اشتباه ها حق گفتنش رو دارم یا نه ولی...

با بغض مردانه ای به نیم رخ نگار نگاه کرد و با احساس گفت:

_ وقتی نگار و دوباره دیدم ، مثل کسی که برای جبران تموم اشتباهاتش دنبال فقط یه بهونه ی کوچیکه قدم جلو گذاشتم. نتونستم ازش ساده بگذرم. معذرت میخوام که دوباره وقیحانه وارد زندگیش شدم و همه چی رو بهم ریختم ولی این واقعیت احساس منه که قرار نیست هیچ وقت تغییر کنه. من بدون نگار نمیتونم زندگی کنم.

نگار سرش را پایین انداخت و نگاه پر از حسرت عقیق را روی خودش کشاند. عقیق با ناراحتی به دخترش نگاه کرد و سر تکان داد. از همان روزی که باراد را در کافه دید و لحن مطمئن و صادقانه اش را شنید ، تا همین امروز ، هرگز به عمق احساسش نسبت به نگار شک نکرد. اما بحث تنها احساس نبود. نگار گل ظریف و شکننده ای بود که با نگره داری اشتباه پژمرده و ناامید شده بود. حالا بعد از سال ها ، نمیدانست میتواند او را به دستان همان باغبان بسپارد یا نه! نفس بلندی کشید و چند سرفه ی پشت سر هم کرد. همایون با نگرانی لیوان آب را مقابلش گرفت. عقیق با مکث جرعه ای از آب نوشید و گفت:

_من متولد شهر و دیاری هستم که عشق و عاشقی وقیحانه ترین و بدترین جرمه. معنی دوست داشتن نهایتا خلاصه میشه تو اجاق گاز گرم و بخار دیگی که بالاش میجوشه. جایی که اگه بخوای حرف خودت و بزنی میگن دریده ست. اگر با حرف دیگرون زندگی کنی دهن بین و بدکاره ای. آبروت توی یه شیشه ی بلوری تو دستات امانته. حتی اگه سرما و گرمای روزگار انگشتات و بی حس کنن و درد از پا درت بیاره ، حتی اگه زمین بخوری و زانوهات زمین و لمس کنه باید اون شیشه رو محکم بچسبی و به قیمت جونت ازش نگداری کنه. چون اگه حتی اشتباهی بشکنه...

بغضش را قورت داد و مکثی کرد:

_اگه بشکنه زندگیت به پایان میرسه. کسی نگاه نمیکنه چی بودی و چه کارای خوبی کردی. دختر خوب و سر به راه پدرتی یا همسر وفادار و مادر فداکار چند تا بچه. مثل تیکه های شکسته ی شیشه ی توی دستات ، فرو میری تو گلوی تک به تکشون. تنها کاری که برات میکنن اینه که زودتر از سر راه برت دارن تا خار توی چشم هاشون و ننگ آبروی زادگاهشون نباشی. جایی که اشتباه و تنبیه یه نفر به کار بقیه میاد چون مجازاتش درس عبرتی میشه برای باقی هم سن و سال هاش تا قدم هاش رو مطمئن تر برداره و خیال تابوشکنی به سرش نزنه! همایون انگشتانش را سفت در هم پیچید و اخم کرد.

_من تو همچین دنیای ظالمانه ای زندگی کردم و بزرگ شدم. با مادری که عشقش و به شوهرش لای تک به تک نخ های گلیمش بافت و با پدری که حتی یکبار عرق روی پیشونیش و پاک نکرد و به روش لبخند نزد. با همه ی اینا ، خوب میدونم عشق چیه. میدونم احترام به احساس یعنی چی. میدونم وقتی قلبت مال کسی بشه چه حسی داره. میدونم و درک میکنم که خار و گل باهمه و وقتی عاشق کسی هستی یعنی باید تمام دردش رو هم به جون بخری. نگاهش بین باراد و نگار چرخید:

هیچ وقت نمیخواستم مثل من درد بکشین و تنتون زخم بشه از درد طعنه ها و عقده هایی که زخمش نه درمون میشه و نه فراموش. برای همینم بهتون آسون گرفتم. فکر کردم اگه عشق و آسون بگیرم قرار نیست دیگه سخت باشه. اما اشتباه میکردم. عشق دمای خاص خودش و داره. هرچقدرم بخوای ازش فرار کنی ، هرچقدر بسوزی و زجر بکشی ، تا به اون نقطه از حرارت و دماش نرسه پخته نمیشه. نمیخوام بگم بچه بودین. ولی عشق بینتون انقدر خام بود که نیاز به حرارت داشت تا بپزه و بتونه به شکلی که باید در بیاد!

شاید بخاطر همین از نگار خیلی ساده گذشتی. چون هنوز به درک اینکه چقدر و تا کجا دلت باهاشه نرسیده بودی! همین اشتباه به ظاهر کوچیک تونست جبران همه ی اون احساس باشه و در نهایت نگار ده سال با تلخ ترین خاطرات و تجربه ها پشت سرت باقی بمونه! باراد با اخم سر پایین انداخت.

شاید ده سال دوری و درد تاوان بزرگ و سختی بود ، اما الان که جفتتون رو به روم نشستین و دارین از حسی دفاع میکنین که ده سال پیش بینتون شکل گرفت یعنی ارزشش و داشت! گفتنش برای یه مادر خیلی سخته. من تک تک اون لحظات و کنار نگار بودم و همراهش درد کشیدم. خودم و سرزنش کردم و قلبم و تو مشتم گرفتم. اما اگه ماحصلش این بود که دخترم بتونه از یه دختر ساده و گوشه گیر تبدیل به کسی بشه که خودش برای زندگیش تصمیم بگیره و شجاعانه پای تصمیمش بمونه و بخواد به خودش زمان بده یعنی ارزشش و داشت! مطمئنا هر دوتون خیلی چیزا یاد گرفتین و خیلی تجربه ها کسب کردین. انقدر که نیازی به نصیحت و پند من و امثال من نباشه! ولی با همه ی اینا ، من هنوزم همون مادر نگران توی کافه ام که میخواد بدونه چی قراره به سر دخترش بیاد. رو به باراد افزود:

#سیصدو هفتادوپنج

[۰۰:۰۳ ۰۳.۰۶.۲۰]

نمیخوام ازت بپرسم چه برنامه ای برای آینده ی این احساس داری. فقط میخوام بشنوم چی باید باعث بشه که نگار یک بار دیگه بهت اعتماد کنه؟ باراد دست و پایش را جمع کرد و چند ثانیه سکوت کرد. عقیق صبورانه و منتظر نگاهش کرد تا جایی که بالاخره سر بالا کرد و گفت:

__ کسی که به خودش مطمئن نباشه ، مطمئنا نمیتونه نه به کسی اعتماد کنه و نه خودش آدم معتمدی باشه. همونطور که میدونین من یه بچه ی ترک شده گوشه ی پارک بودم. کسی که از عزیزترین شخص زندگیش فقط یه خاطره ی کوتاه با یه چهره ی تار داره در حالی که دستش و کنار جدول پارک ول میکنه و بدون اینکه پشت سرش و نگاه کنه میره!

ابروهای همایون در هم فرو رفت. پا روی پا انداخت و با ناراحتی نفس بلندی کشید. باراد نگاه پر محبتی به او کرد و لبخند تلخی زد:

__ من جووری بزرگ شدم که هیچ وقت نتونستم از همچین مادری متنفر باشم. چون همیشه میگفتم کاری که در حقم کرد هرچقدرم غیر قابل بخشش باشه در نهایت باعث شد من صاحب همچین پدری تو زندگیم شم. هیچ وقت تو هیچی برام کم نداشت و فکر نمیکنم اگر پدر خونی خودم بود بیشتر از این و برام انجام میداد. با این همه ، اون حس گمگشتگی و ترس و اضطراب همیشه همراهم بود. حس اینکه هر لحظه ممکنه دوباره دستم و رها کنن و کنار همون جدول زیر بارون تنها بمونم.

نگار سر برگرداند و ناراحت نگاهش کرد. باراد هم نگاهش کرد و با حسرت گفت:

__ زمان زیادی برد و تاوان سنگینی دادم تا بفهمم ارزش واقعی چیزهایی که داریم محدود به تایمی نیست که کنارمونه. بلکه بستگی به کیفیت اون رابطه و خاطرات خوب و ارزشمندی که توش ساختی داره. همونطور که گفتم نه اشتباهم و انکار میکنم و نه میخوام توجیهش کنم. اگه فقط یه فرصت دوباره بهم بدید...

به عقیق نگاه کرد:

__ قسم میخورم تا آخرین روز زندگیم تنها دغدغه م نگهداری درست از نگار و رابطه مون باشه! اشک در چشمان عقیق حلقه زد. در سکوت نگاهشان کرد. همایون گفت:

__ سهم من تو تمام سختی که شامل حال نگار شده کمتر از باراد نیست. من یه عذر خواهی بزرگ به هر دوی شما بدهکارم. حالا هم نه به عنوان بزرگ تر باراد ، به عنوان کسی که میتونی روی حمایت و حرفش حساب کنی میگم دخترم ، تصمیم تصمیم توئه و هر چی باشه من و باراد بهش احترام میداریم.

نگار آرام سر بالا کرد و مستقیم و مطمئن نگاهش را به همایون دوخت:

__ من به باراد هم گفتم. ازش فرصت میخوام. تموم اتفاق هایی که افتاد ، همه ی اون گذشته ی تلخ و روزایی که تو تک تک لحظه هاش خودم و بابتش سرزنش کردم....

سر تکان داد و سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند:

__ برای من راحت نیست بتونم راحت فراموشش کنم.

به باراد نگاه کرد:

__من یه فرصت تازه به علاقه مون دادم چون میخواستم از نو شروع کنم. مثل یه خونه ی جدید که جای یه خرابه ی کلنگی رو میگیره و پر از امید و تجربه های تازه ست. این متفاوت با فراموش کردن گذشته و تکرار دوباره ی یه چیزه.

سر برگرداند و به مادرش نگاه کرد:

__اگه اجازه بدین میخوام اینبار بیشتر و عمیق تر باراد و بشناسم. نمیخوام صرفا بخاطر عرف و قانون باهاش زندگیم و شریک شم. من تازه سه ماهه که کامل در مورد گذشته ی باراد فهمیدم. هنوز نمیدونم به چیا علاقه داره. چه خاطرات خوبی تو زندگیش داشته. از چه غذایی خوشش میاد یا چه عادت هایی داره. دلم میخواد با فرصتی که برای شناخت همدیگه به هم میدیم ذره ذره از با هم بودنمون لذت ببریم و یاد بگیریم چجوری به هم احترام بذاریم. چجوری نواقص هم و تکمیل کنیم و چجوری مرهم دردای هم بشیم. اینجوری میتونیم یه شروع جدید داشته باشیم و حس نکنیم که داریم دوباره یک اشتباه و تکرار میکنیم!

همایون که از شنیدن حرف های دخترک احساس غرور کرده بود لب بالا کشید و رو به باراد سر تکان داد. عقیق هم لبخند غرورمندی رو به او زد و سر تکان داد. دخترکش بزرگ شده بود. آنقدر که دیگر ترس و واهمه ای نسبت به تنها ماندنش در آینده نداشته باشد!

#سیصدوهفتادوشش

[۲۳:۲۰ ۰۵.۰۶.۲۰]

نگاهی به آلبوم های عکس خاک گرفته ی اطرافش کرد و لبخند غریبی زد. گذشته ای که سال ها دور از چشم خودش و اطرافیانش یک گوشه همراه خاطرات زشت و زیبایش مدفون شده بود و یادش ، هر از چند گاهی همچون سیخ داغی در قلبش فرو می رفت. دستش را جلو برد و روی عکس مشترکش با فروغ کشید. هر دو میان درختان باغ از ته دل میخندیدند. لب هایش کش آمد و قطره ای اشک از چشمش چکید. انگشت شصتش را نوازش گونه روی صورت خندان خواهرش کشید و زمزمه کرد:

__چقدر دلم برا اون لحظه هامون تنگ شده بود.

_میشه منم ببینم؟

به سمت صدا سربرگرداند. نگار با سینی چای پشت سرش ایستاده بود. دستی به پای چشمش کشید و به فضای کنارش اشاره کرد:

_بیا بشین!

چشمان نگار برق زد. کنارش نشست و با عطش به آلبوم های باز و عکس هایی که هیچ وقت به چشم ندیده بود خیره شد. عقیق عکس را به سمتش گرفت. نگار با دقت نگاهشان کرد و گفت:

_باورم نمیشه. این همه شباهت...

به زخم کهنه ی پیشانی مادرش نگاه کرد و افزود:

_الکی نیست که حتی ما نفهمیدیم...

عقیق آلبوم قدیمی و کوچک را روی زانویش گذاشت.

_این مادرمه که وسط من و فروغ نشسته. فروغ داره گریه میکنه چون من عروسکم و از دستش گرفتم.

نگار خندید:

_چقدر بامزه!

دستش را روی چهره ی مهربان زن کشید:

_پس ماما بزرگ این شکلی بود. چقدر شبیه شماست!

عقیق با بغض به عکس خیره شد:

_شاید برای همین پدرم دوست نداشت زیاد جلوی چشمش باشیم. درسته هیچ وقت عشقش و به مادرم نشون نداد ولی... یادمه شبی که مرد ، بعد خوابیدن ما بلند بلند هق میزد و گریه میکرد. من هیچ وقت به روش نیاوردم که صدای گریه ش و شنیدم. اونم هیچ وقت بعد اون شب گریه نکرد...

نفس بلندی کشید:

_اونم اون مدلی دوست داشت دیگه...

نگار به عکس دیگری اشاره کرد که دختر کوچکی روی دوچرخه بود.

_این خاله فروغه؟

عقیق سر تکان داد:

_مال قبل اینکه با همون دوچرخه کار دست خودش بده ست. یه عمو داشتم که تازه ازین دوربین جدیدا خریده بود که عکس فوری ظاهر میکرد. تند تند باهاش ازمون عکس میگرفت.

خدایامرز سرباز که بود تصادف کرد و درجا تموم کرد. بعدشم که مادرم مریض شد و سرمون شلوغ شد. برای همین بین هفت تا پونزده شونزده سالگی زیاد عکسی نداریم.

نگار با لبخند به خاطره های تلخ و شیرین مادرش گوش میکرد. به هر عکسی که اشاره میکرد ، پشتش یک داستان بود و کلی خاطره. آنقدر با آب و تاب تعریف میکرد که انگار نه انگار سال های سال زمان گذشته. نمیدانست چطور تمام این زندگی را یک عمر در سینه اش جای داده بود اما هر چه بود ، خوشحال بود که بالاخره عمر آن زمستان سرد سر آمده بود و خاطرات تلخ و شیرینش میان زندگی اش دوباره گل داده بودند. گذشته و خاطراتی که با همه ی خوب و بد بودنشان ، قسمت با ارزشی از زندگی اش بودند.

عقیق کمی از چای سرد و از دهن افتاده اش نوشید و گفت:

_خیلی حرف زدم نه؟ سرت و درد آوردم.

نگار با خنده سر تکان داد:

_نه. ولی شانس آوردیم نگین خونه نیست. فکر نکنم اون از خاطره شنیدن خوشش بیاد.

فروغ به عکسی خیره شد:

_خیلی شبیه فروغه. همونقدر شجاع و صادق و بی شيله پيله. با این تفاوت که نگین خیلی قویه. حتی قوی تر از من و تو. میدونه از زندگی چی میخواد. هدفش و راهش مشخصه. حتی اگه زمین بخوره بازم بلند میشه و با پررویی تمام به راهش ادامه میده.

_دیگه داره حسودیم میشه ها!

لبخند مهربانی به روی نگار زد و سرش را نوازش کرد:

_به تو هم افتخار میکنم. خصوصا الان که برای خودت خانومی شدی. وقتی فهمیدم دوباره به باراد شانس دادی فکر کردم میخوای باهاش تشکیل زندگی بدی. اما وقتی گفتم میخوای بشناسیش و به خودتون وقت بدی بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت افتخار کردم. تو دلم گفتم اینه دختر من!

نگار با خنده سر پایین انداخت. مکشی کرد و گفت:

_تو چی مامان؟ تو قرار نیست به خودت یه شانس دوباره بدی؟

عقیق نفس بلندی کشید و چشم از نگار برداشت:

_بیا اینجا رو جمع و جور کنیم و بریم سراغ شام. زمان چقدر زود میگذره. چشم گذاشتیم شب شد!

خواست تکانی بخورد که نگار دست روی دستش گذاشت و مانع شد:

_فرار نکن مامان. قرار شد دیگه از هیچی فرار نکنیم مگه نه؟

عقیق تلخندی زد:

_فرار نمیکنم دخترم. من...

_شما چی؟ کی گفته شما مستحق محبت کردن و دیدن نیستی؟ اونم از طرف آدمی که انقدر دوستت داره و چندین ساله که بخاطر علاقه ش داره آسیب میبینه.
عقیق آه کشید:

_ما دیگه مثل شما جوون نیستیم. فرصت زیادی هم نداریم. همین که تو چهارچوب احترام و به عنوان پدر و مادر شماها با هم در ارتباط باشیم کافیه برامون.
_کافی نیست. اون روز تو چشمای آقا همایون دیدم. انقدری بزرگ شدم که بتونم نگاه پر از عشق رو از نگاه احترام آمیز تشخیص بدم مامان. آقا همایون هنوزم شما رو خیلی دوست داره. مطمئنم اینو خودتم میدونی!

#سیصدوهفتادوهفت

[۲۳:۲۰ ۰۵.۰۶.۲۰]

عقیق معذب شد. نگاهش را به انگشتانش دوخت و سکوت کرد:

_شما هم دوشش داری. اگه نداشتی بخاطر نجات جونش کاری نمیکردی یک عمر بی دلیل ازت متنفر شه. دیگه بسه مامان. مگه قرار نشد دیگه جای کس دیگه ای زندگی نکنی؟ مگه قول ندادی از این به بعد فقط برای خودت و دلت زندگی کنی؟
_همه چی من تو و نگین هستین. شما که خوش باشین...

_ما وقتی خوشیم که شما خوش باشی. من و نگین یک عمر شاهد گریه های یواشکیت بودیم. شاهد آه کشیدنت. شاهد تنهایی و بی کسیت. به ما خنده هات و مدیونی مامان. این دیگه فقط مسئله ی شخصی تو نیست. مگه محبت کردن به بچه فقط تو خوش کردن دل اونه؟ ما هم نیاز داریم خنده ت رو، راحتیت رو خوشیت رو ببینیم. من فقط وقتی میتونم نفس راحت بکشم که بدونم سرت رو شونه ی کسیه که از ته دلش دوستت داره.

چشمان نگار پر از اشک شد و بغض کرد:

_حاضرم همه ی زندگیم و بدم فقط یه بار یه خنده ی از ته دل و واقعی روی صورتت ببینم مامان. قربون دل شکسته ت بشم من.

عقیق محکم او را در آغوش کشید و چشمانش را محکم روی هم فشرد. قلبش داشت در آغوش پر از مهر دخترکش به شدت میکوبید. او را با تمام توانش به خودش فشرد و گفت:

_اگه شما تو زندگیم نبودین دووم نمیآوردم نگار. همیشه برای زندگی کردن با پدرت و داشتن شماها خدا رو هزاران بار شکر کردم.

نگار اشک هایش را دور از چشم مادرش پاک کرد و گفت:

_بسه دیگه. میخوای آخرش گریه کنیم؟

عقیق میان گریه خندید و از آغوشش بیرون آمد. نگار فین فین کنان گفت:

_یکی از کمدای توی هال رو واست کامل خالی کردم و دستمال کشیدم. این آلبوم رو بذاریم توش که دم دستمون باشه. تند تند در بیاریم نگاه کنیم و غیبت کنیم. آخ آخ اگه نگین اینا رو ببینه. کلی به مدل موها و لباساتون میخنده و دستت میندازه.
عقیق خندید:

_راست میگی. اون چشم سفید فقط منتظر سوژه ست. اگه اینا رو ببینه دیگه ول کن نیست.

نگار چند آلبوم برداشت و از جا برخاست:

_پس تا نیومده جا به جاش کنیم که برای امروز همینقدر ملودرام کافیه!

همراه آلبوم ها بیرون رفت و همزمان گوشی اش را از جیبش بیرون آورد. همانطور که لبخند میزد برای باراد تایپ کرد :

"ماموریت من تمومه."

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که باراد جواب داد:

"ما هم اوکی هستیم. هنوز نرسید؟"

نگار با اخم تایپ کرد "چی" اما قبل آنکه ارسال کند زنگ در به صدا در آمد. عقیق همانطور که به سمت حیاط می رفت با تعجب گفت:

_نگین گفت ساعت هشت میاد. زود برگشت یعنی؟

لب هایش را به هم فشرد و پشت سر مادرش راه افتاد. عقیق روسری اش را روی سرش گذاشت و تا دم در رفت. با کسی صحبت کرد و جایی را امضا کرد. بعد از چند دقیقه با چند پاکت در دست هایش با تعجب به خانه برگشت. نگاه نگار که به نوشته ی روی پاکت ها افتاد ابروهایش بالا پرید. برند باراد بود!

عقیق با تعجب پرسید:

_تو و نگین چیزی سفارش دادین اینترنتی؟

با خنده سر تکان داد "نه" و سریع پاکت ها را از دست مادرش گرفت و داخل رفت. عقیق پشت سرش پا تند کرد:

_بازش نکن واستا. شاید اشتباه فرستادن!

نگار بی توجه به او پاکت ها را باز کرد. پالتوی زنانه و شیک نسکافه ای رنگ را بیرون کشید. شال قهوه ای رنگی که برگ های پاییزی زیبایی رویش حک شده بود را هم... در پاکت آخر هم یک جفت بوت مشکی رنگ و یک کیف زنانه ی بسیار شیک قرار داشت. چشمانش از دیدنشان برقی زد و گفت:

__وای مامان! تو زندگیم لباس به این خوشگلی ندیده بودم.

پالتو را رو به مادرش گرفت:

__زود باش امتحانش کن ببین اندازه س؟

عقیق که حسابی غافلگیر شده بود گفت:

__مال منه مگه؟ من همچین چیزی نخریدم.

همزمان زنگ گوشی نگار به صدا در آمد. نگار با خنده گفت:

__فکر کنم بهتر باشه از خودش بپرسی!

گوشی را رو به عقیق گرفت. عقیق نگاهی به اسم باراد روی صفحه انداخت و با تعجب جواب داد:

__الو؟

__سلام. خوبین؟

__خیلی ممنون.

مکثی کرد و نگاهی را به لباس ها دوخت.

__این لباس ها رو شما فرستادی؟

باراد آرام خندید:

__با سلیقه تون زیاد آشنا نبودم. فقط به عنوان طراح سعی کردم چیزی رو انتخاب کنم که بهتون

میداد. امیدوارم سائزش رو درست حدس زده باشم.

عقیق معذب جواب داد:

__چرا همچین کاری کردی؟ اگر برای نگار بود قابل درک بود ولی خب من...

__شما مادر نگارین پس مادر منم محسوب میشین. امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم. هر چیزی

فرستادم طراحی و دوخت برند خودمه. به عنوان هدیه نه ، به عنوان یادگاری کار دستِ خودم

در نظرش بگیرین.

عقیق لبخند کمرنگی زد و به نگار نگاه کرد:

__خیلی ممنونم. واقعا قشنگن!

__ میتونم یه خواهش دیگه هم ازتون بکنم؟

عقیق مکشی کرد:

__ حتما!

__ میتونم امشب شام رو با شما بخورم؟

عقیق سکوت کرد. باراد سریع افزود:

__ هم دوست دارم به چشم ببینم که لباس ها براتون اندازه بوده و بهتون میاد ، هم یه سری

مسائل هست که دوست دارم خصوصی و بدون حضور نگار باهاتون در موردش حرف بزنم.

عقیق که انتظار شنیدن همچین چیزی را نداشت دستپاچه جواب داد:

__ ولی الان که...

__ یک ساعت دیگه باشه براتون مقدوره؟

عقیق برای نگار سر تکان داد و گفت:

__ ولی..

__ خواهش میکنم. زیاد وقتتون و نمیگیرم!

عقیق چند ثانیه مکث کرد:

__ کجا باید بیام؟

__ یه راننده بیرون منتظرتونه. ولی اصلا عجله نکنین. با خیال راحت آماده شین و بعد سوار شین.

راننده آدرس و میدونه!

وقتی تماس قطع شد ، عقیق با نگاهی مشکوک رو به نگار گفت:

__ اینجا چه خبره نگار؟ این کارا برای چیه؟

نگار سعی کرد لبخندش را پنهان کند. شانه بالا انداخت:

__ نمیدونم باور کن. فقط بهم گفت با مامانت یه سری حرف دارم.

عقیق با اخم به نقطه ای خیره شد:

__ یعنی چیزی شده؟

نگار پالتو را با ذوق گرفت و به سمتش رفت:

__ تا نری که نمیفهمی. زود باش بپوشش که باید امشب حسابی جیگر بشی.

عقیق دوباره مشکوک نگاهش کرد که افزود:

__ میخوام ببینم چه مامان قشنگ و جوونی دارم. یکمم ما پز بدیم؟

چشمکی به روی عقیق زد و با لبخندی دندان نما او را به سمت اتاق هدایت کرد.

وقتی ماشین از حرکت ایستاد ، از فکر بیرون آمد و با حواس پرتی به اطراف نگاه کرد. تا همین لحظه آنقدر غرق فکر کردن به چیزهای مختلف بود که متوجه گذر زمان نشده بود. حتی متوجه نشد از چه مسیری آمدند و به کجا آورده شد. راننده آرام گفت:

__میتونین پیاده شین. داخل همین رستوران منتظرتون هستن.

عقیق سربرگرداند و به رستورانی که از نمایش مشخص بود جای گران و بزرگیست با سردرگمی نگاه کرد. با تشکر کوتاهی پیاده شد و مقابل رستوران ایستاد. به چپ و راست نگاه کرد اما خبری از باراد نبود. با تردید گوشی از را از داخل کیف جدید برداشت و با او تماس گرفت. هنوز یک بوق بیشتر نخورده بود که باراد جواب داد:

__رسیدین؟

__جلوی رستوران هستم.

__لطفا بیاین داخل.

مکشی کرد و با لحن آرامی گفت:

__امیدوارم از من دلگیر نشین. هر کاری انجام میدم بخاطر خوشحالی شما دوتااست.

ابروهای عقیق به هم نزدیک شد. همین که خواست چیزی بگوید تماس قطع شد. نگاه متعجبی به صفحه ی گوشی انداخت و چند لحظه گیج و منگ ایستاد. چه خبر بود؟ نفس بلندی کشید و همانطور که گوشی را سر جایش برمیگرداند به جلو قدم برداشت. راه رفتن با این بوت های زنانه برایش سخت بود. هرچند به هیچ عنوان تنگ و اذیت کننده نبود اما ، آنقدر با کفش های دیگران در زندگی راه رفته بود که مزه ی زنانگی از زیر دنداننش رفته بود. وقتی مقابل درب اتوماتیک رستوران رسید و داخل رفت ، از دیدن فضای نیمه تاریک و خلوت رستوران غافلگیر شد. شک کرد که شاید اشتباه آمده باشد. میان راه ایستاد و به میزهای خالی نگاه کرد. دست در کیفش برد تا دوباره تماس بگیرد که پیش خدمتی جلو آمد و گفت:

__سلام. خوش اومدین. بفرمایین سمت راست.

با شک قدم های پیش خدمت را دنبال کرد. وقتی فضای رو به رو را تا انتها رفت و به سمت راست چرخید ، با فضای سرباز کوچکی مواجه شد که کف اش با سنگ ریزه ها پوشیده شده بود. پیش خدمت همانجا ایستاد و گفت:

__فرمایین. میزتون اونجاست.

دیگر نتوانست قدم هایش را مطمئن بردارد. با هر قدمی که برمیداشت ، کمی بیشتر شک اش به یقین تبدیل میشد. وقتی کامل پا در فضای باز گذاشت و همایون را درست وسط حیاط ، کنار تک میز تزئین شده دید ، قلبش از تپش ایستاد و دست هایش یخ زد. دیگر نتوانست قدمی بردارد. همانجا چند متر دور تر از او ایستاد و با حیرت نگاهش کرد. به جایش همایون چند قدم جلو آمد و همانطور که نگاه مشتاق و پر از عشقش روی اجزای چهره ی مبهوت او میدرخشید گفت:

__بخشید اگه کارم بچگانه و غیر منتظرانه بود ولی ، تنها راهی که بتونم تا اینجا بکشونمت همین بود!

عقیق بزاقش را به سختی قورت داد. نمیدانست اسم حالی که داشت ترس بود یا غافلگیری یا استرس. هرچه بود ، حس تازه و غریبه ای بود که هرگز در تمام زندگی اش نچشیده بود. همایون کنار صندلی اش قرار گرفت و صندلی را برایش عقب کشید. همانجا آنقدر لبخند بر لب و مصرانه منتظر ماند تا در نهایت طلسم قدم های عقیق شکست و آرام به سمتش رفت. صدای قدم های لرزان و نامطمئنش روی سنگ ریزه ها پیچید و لبخند همایون را عمیق تر کرد.

همین که آرام روی صندلی نشست ، همایون هم سر جایش برگشت و مقابلش نشست. عقیق نگاهی به اطراف انداخت. به جز چند چراغ پایه دار بنفش رنگ اطراف حیاط و یک فانوس روی میز ، چراغ دیگری روشن نبود. فضای تاریک و خلوت رستوران باعث شد بپرسد:

__همه ی اینا رو خودت برنامه ریزی کردی؟

همایون لبخندی ملایم به رویش زد:

__خوشت نیومد؟

__فکر میکردم از این اتفاق ها فقط تو فیلما و رمانا میفته. خصوصاً برای کسی تو سن و سال ما! __میدونم جاهای شلوغ نمیتونی بری. بوی عطرها ی جور واجور و حتی بوی تند غذا حالت و خراب میکنه. نه گرد گل ، نه حتی دود ملایم شمع برات خوب نیست. بهترین گزینه همین بود. برای جفتمون.

مکشی کرد:

__با این سن و سال!

__پس ملاحظه م و کردی!
__بهونه کردم. احتیاج به بهونه داشتم که از زیر رادیکال سن و سالمون بیرون بیام.
عقیق سر تکان داد.
__فکر نمی‌کردم اینجوری ركب بخورم. اونم از دختر خودم و باراد.
__اگه مستقیم ازت می‌خواستم بیای ، میومدی؟
عقیق مستقیم نگاهش کرد و لب هایش را روی هم فشرد.
__از باراد دلخور نشو. من ازش خواستم کمکم کنه.
__حتی در مورد هدیه ها؟
همایون که متوجه منظورش نشده بود اخمی کرد و گفت:
__من اطلاعی از هدیه ندارم! فقط ازش خواستم برای اینجا اومدن کمکم کنه.
عقیق لبخند یک طرفه ای زد و سر پایین انداخت. پیش خدمت که همراه ترولی حاوی غذاها وارد محوطه ی حیاط شد ، سکوت بینشان حاکم شد. همایون بشقاب حاوی استیک را از مقابل عقیق برداشت و همانطور که گوشتش را با برش های کوچکی خرد میکرد گفت:
__امیدوارم از اینکه بدون مشورت غذا سفارش دادم ناراحت نشده باشی. دلم میخواست صفر تا صد این شب و برنامه ریزی کنم.
بشقاب را مقابل عقیق برگرداند و افزود:
__حتی اگه چیزی و دوست نداری با چشم خودم ببینم و کشف کنم.

#سیصدو هفتادونه

[۰۸:۰۱ ۱۲.۰۶.۲۰]

عقیق چند سرفه ی کوتاه کرد. دستمال را مقابل دهانش نگه داشت و چند نفس عمیق کشید.
همایون سریع با نگرانی گفت:
__اگه هوا سرده میتونیم بریم داخل.
عقیق سر تکان داد:
__هوا خوبه. اینجوری راحت ترم.
__پس غذات و بخور تا از دهن نیفتاده.
عقیق با مکث چنگال را برداشت و داخل تکه ای از گوشت فرو برد.

__عقیق؟

حرکت دست عقیق در هوا متوقف شد. آخرین باری که اینگونه صدایش زده بود دقیقا کی بود؟ چرا حس می کرد هرگز چنین اتفاقی در زندگی اش نیفتاده؟ سرش را به آرامی بالا آورد و نگاهش در نگاه مشتاق همایون قفل شد:

__میدونی همین صحنه ی ساده رو چند بار تو خواب و بیداری تصور کردم؟

نی نی نگاهش لرزید. هر دو دستش را زیر چانه اش مشت کرد و با بغض مردانه ای افزود:

__یادم نمیاد واسه رسیدن بهت چند بار دور زمین و خودم چرخیدم. عقم بهم میگفت محاله. اما یه چیز خیلی قوی تو قلبم بود که نمیخواست مرگت رو قبول کنه. حالا میفهمم چرا.

دستش را دراز کرد و دست دیگر عقیق را که روز میز مشت شده بود گرفت:

__خواسته ی من خیلی بزرگ بود یا راه رسیدن به تو خیلی دور؟ چرا برای همچین چیز ساده

ای باید این همه سال میگذشت عقیق؟ چرا داشتنت انقدر باید سخت می بود؟

قلب عقیق از صدای پر از بغض و حسرتش لرزید. دستش را به آرامی از زیر دست او بیرون کشید و سکوت غمگینی کرد.

__اگه برای اولین بار ، به جای حیاط اون خونه ، یه جایی مثل همین رستوران دیده بودمت. یا

اصلا هر جای دیگه از کره ی خاکی ، همه چی یه جور دیگه میشد مگه نه؟

عقیق تلخندی زد:

__گفتن همه ی اینا دردی از ما دوا نمیکنه مگه نه؟

به بشقاب های غذا اشاره کرد و گفت:

__بیا تو این سکوت و آرامش شاممون و بخوریم و برگردیم. هر دومون کسایی رو تو خونه داریم

که حالا باید بیشتر از هر کس و چیزی نگرانمون باشیم.

__ولی من میخوام امشب فقط نگران خودمون باشم!

عقیق سربالا کرد و نگاهش کرد.

__میخوام یکبار هم شده بی ملاحظه باشم. میخوام الویت زندگیم قلبم باشه و زنی که روبه روم

نشسته و یک عمر برام آرزوی دست نیافتنی بوده.

برشی از گوشت را با آرامش در دهانش گذاشت و گفت:

__میخوام از طعم غذام همراهش لذت ببرم. بدون اینکه نگران گذر دقیقه ها باشم. یا نگران اینکه

پسرم تو خونه چیکار میکنه و قراره چه آینده ای براش رقم بخوره.

با دستمال دور دهنش را پاک کرد و به بشقاب عقیق اشاره کرد:

_یکبار امتحانش کردی؟ اینکه با ذهن خالی از هر چیزی غذا بخوری؟ اونم کنار آدمی که قلبت و باهات شریکی؟

نگاه عقیق لرزید. همایون لبخند گرمی به رویش زد و تکه ای دیگر گوشت در دهانش گذاشت. اینبار چشم بست و از اعماق وجودش گفت:

_طعم زندگی میده!

اینبار لب های عقیق هم بی اختیار کش آمد.

_سن و سال فقط اعداد قراردادی بین آدمایان. حتی نسبت ها و اسم ها. پدر و مادر شدن گذشتن از علایق و فراموش کردن طعم زندگی نیست. کاش میتونستم این و به همه ی دنیا بفهمونم.

همانطور که غذایش را میخورد ادامه داد:

_خصوصا در مورد یکی مثل من و تو، که تو همه ی زندگیمن دار و ندارمون و پای بچه هامون گذاشتیم.

با لبخند به نقطه ی نامعلومی خیره شد:

_شاید اگه از هر پدری بپرسن قشنگ ترین لحظه ی زندگیت کیه بگه وقتی بچه م و تو بیمارستان بغلم دادن. من این حس و نچشیدم. اما وقتی باراد و برای اولین بار حموم بردم. وقتی تو حوله ی چندین سائز از خودش بزرگ تر با چشمای ترسیده و اشکی سرش و بالا کرد نگام کرد، جوری که انگار داره میپرسه "خب، حالا قراره بعد از این به بعد چی بشه" اون لحظه تبدیل به پدری شدم که از همون ثانیه همه ی زندگیش و بخاطر اون بچه زندگی کرد.

عقیق بغضش را به سختی قورت داد. همایون همانطور که با لبخند غریب کنج لبش گوشتش را میبرد افزود:

_باراد دلیلی شد برای ادامه دادنم. هرچند همیشه سعی کردم تو هیچی برات کم نذارم ولی، متأسفانه هیچ وقت نتونست پدر شادی داشته باشه. پدری که پشت همه ی خنده هاش یه غم بزرگ بود و ساعات زیادی رو تو خلوت خودش میگذروند. پدری که با گذشته و دردهاش درگیر بود مسلماً نمیتونست پدر کامل و همه چی تمومی بوده باشه. از این جهت همیشه بهش مدیونم. به عقیق نگاه کرد:

_امروز برای اولین بار بود که تونستم تو همچین کار مردونه ای ازت کمک بگیرم. وقتی داشت با ذوق برام برنامه میچید، وقتی کرواتم و با یه لبخند گنده رو لبش میبست و ته صداس از خوشحالی میلرزید فهمیدم شکست من چه تاثیری رو روحیه و زندگیش گذاشته. مطمئنم برای تو هم همه ی این حرفا و اتفاق ها ملموسه. هرچقدر که تو بزرگ کردن بچه هامون فداکارانه و

قهرمانانه رفتار کرده باشیم ، شاد و راضی نبودنمون تو زندگی خلائی ایجاد کرد که سال ها آزارشون داد.

#سیصدوهشتاد

[۰۸:۰۱ ۱۲:۰۶:۲۰]

عقیق غرق در فکر جواب داد:

_هرچی دست و پا زدیم بیشتر درگیرشون شیم تا خودمون و فراموش کنیم ، تنهایمون و بیشتر درک کردن. ما از خودمون فرار کردیم و بهشون پناه بردیم بدون اینکه بذاریم درد و غمون و بدونن. مجبورشون کردیم چیزی و درک کنن که ازش بی خبرن. همینم شکاف بینمون و روز به روز بیشتر کرد تا جایی که شدیم الگوهای اشتباه زندگیشون. فکر میکردیم محبتمون بهشون همه چیزه. در صورتی که از همون اولش خوب فهمیده بودن چی تو زندگی هامون کمه.

همایون دست در جیش برد و جعبه ی مخملی سرمه ای رنگی را بیرون کشید. جعبه را درست وسط میز و رو به عقیق باز کرد و خیره در چشم های بهت زده اش گفت:

_ازت خواهش میکنم عقیق ، بیا یه فرصت تازه به همدیگه بدیم. شاید این فرصت باعث بشه بتونیم همه ی کمبودهایی رو که پیش بچه هامون داشتیم جبران کنیم.

عقیق ناباور به حلقه ی ساده ای که میان جعبه میدرخشید خیره شد.

_بهم اجازه بده همسر و هم سفرتم بشم. مهم نیست تا کجا. مهم نیست رسیدن به مقصد چقدر طول بکشه. کم یا زیاد ، هر ثانیه ای که با تو بگذره برای من به اندازه ی صدها سال با تو بودن با ارزشه.

عقیق ناباور لب زد:

_این..

_قبل اینکه چیزی بگی فکر کن. به اینکه تو راه این عشق چیه از دست دادیم و چی به دست آوردیم. همه ی فداکاری ها و بایدها و نبایدها رو بذار کنار و فقط یکبار به صدای قلبت گوش کن. فقط یکبار!

قطره ای اشک از چشم عقیق چکید. از جایش برخاست و با صدایی لرزان گفت:

_بهت گفتم که زیاد وقت ندارم. چرا کاری میکنی که من...

قطره ی دیگری از چشمش چکید و صدایش بیشتر لرزید:

__ که من حریص شم و بخوام بیشتر زندگی کنم؟

همایون از جایش برخاست و جلو رفت. مقابل عقیق ایستاد و با کف دست اشک روی صورتش را پاک کرد:

__ من چی؟ میتونی تضمین کنی قلب ضعیف من زودتر از کار نیفته؟ که من زودتر تنهات ندارم؟ عقیق نامطمئن نگاهش کرد. همایون دستش را گرفت و روی قلب خودش گذاشت:

__ بهت که گفتم ، نمیدونم تا کجا باهاتم یا تا کی باهامی. نمیخوام حتی بهش فکر کنم. اما قول میدم تا آخرین روز زندگیم این قلب فقط بخاطر تو و کنار تو بتپه.

دست عقیق را محکم در دست گرفت:

__ ترس و کنار بذار عقیق. بذار سایه ی مرگ انقدر دنبالمون بدوئه تا خسته شه. چه اهمیتی داره وقتی ما هر روزمون و جوری زندگی کنیم که انگار روزِ آخره؟

اشک های عقیق یکی پس از دیگری از چشمانش سرازیر شدند. همایون لبخند زیبایی به رویش زد:

__ مهم نیس واسم گوشه ی چشمت چروک بیفته یا تار موهاش سفید شه. واسه ی من هنوزم همون دختر کوچولوی هفده ساله ای هستی که وقتی بی خیال از همه ی دنیا روی تابش تاب میخورد و موهاش و باد تگون میداد ، جوری دلم و میلرزوند که نمیتونستم دقیقه های بعد از اون و بهش فکر نکنم.

حلقه را از داخل جعبه بیرون کشید و رو به عقیق گرفت:

__ میخوای یکبار هم شده بشی همون دخترِ آزاد و رهایی که شجاع تر از هر کسی روی همه ی مشکلات و دردش تاب میخورد؟ یا ترجیح میدی هر کدوم بشینیم کنج خونه هامون تا اگلمون برسه؟

عقیق لب هایش را روی هم فشرد. قلبش داشت از سینه اش بیرون میزد. احساسی که دیگر برای کنترلش بیش از حد ناتوان بود و قلبی که دیگر افسارش از دستش در رفته بود. همه چیز دست در دست هم دادند تا با سکوتش ، لبخند روی لب های همایون را عمیق تر کند.

همایون انگشتش را گرفت و حلقه ی ظریف و ساده را به آرامی در انگشتش فرو برد. عقیق با نگاه خیسش حرکت دست او را دنبال کرد و وقتی حلقه کامل در انگشتش فرو رفت ، همانجا دست همایون را محکم در دستش گرفت و بغضش ترکید. همایون سربالا آورد و نگاهش کرد. با دستش صورتش را از اشک پاک کرد و سرش را جلو برد. پیشانی اش را نرم بوسید و همانجا با صدای بم و مطمئنی که انگار به یکباره تمام آرامش دنیا در آن سرازیر شده زمزمه کرد:

_از حالا تا آخرین روز زندگیم نمیذارم دیگه حتی یه قطره اشک از چشمت بچکه. بهت قول میدم!

#سیصد و هشتاد و یک

[۱۹:۴۲ ۱۶:۰۶:۲۰]

شال یاسی رنگش را روی سرش گذاشت و کمی دورتر از آینه ، نگاهی کلی به خودش انداخت. این اولین باری بود که همچین لباسی پوشیده بود. انگار که تصویر داخل آینه ، هر کسی بود غیر از او. ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

_نگین این یکم...

_جرات داری حرف بزنی تا به خدمت برسم!

نفسش را بیرون داد:

_فکر کنم همون لباسای خودم بهتر باشن.

نگین عصبی گفت:

_کدوم لباسای خودت؟ همونایی که توش مثل پیرزنای هشتاد ساله میشی؟ یا مانتوهای تیره و ساده ت؟

نگار دوباره به خودش نگاه کرد. رامپر یک سره ی مشکی رنگ براقی را همراه مانتوی کتی نفتی کوتاهی پوشیده بود. کفش های پاشنه دار جلو باز قدش را بلند تر کرده بودند و کشیده تر نشان میداد. با شک گفت:

_حس میکنم خیلی زیاده رویه. یه مهمونی ساده که بیشتر نیست.

نگین جلو آمد و همانطور که قسمت جلوی موهایش را با دستگاه برایش دوباره تاب میداد گفت:

_اولا که این مهمونی ساده نیست و به مناسبت دوباره با هم بودن تونه. یه جورایی مثل نامزدیه.

ثانیا ، فکر نکنم نیاز به یادآوری باشه ولی از اونجایی که کند ذهنی باید بگم دوست پسر جنابعالی طراح مد و فشنه. واقعا باورم نمیشه این همه مدت این مدلی جلوش میگشتی. خیلی دل داشته که ازت ناامید نشده با اون استایل داغونت.

نگار ضربه ای به دست نگین زد:

_خیلی خب زبونت و کوتاه کن. معلوم نیست خواهری یا دشمن!
نگین عقب تر رفت و نگاهی کلی به او انداخت:
_بخدا تازه شکل آدم شدی!
و قبل از اینکه نگار عکس العملی نشان بدهد از او دور شد. نگار نگاهی به ساعتش انداخت و با عجله گفت:
_خیلی دیر شد. مامان آماده ست؟
نگین با دست بر پیشانی اش کوبید:
_اون یکی رو به کل فراموش کردم. بدو بریم تا خودش و بقچه پیچ نکرده.
نگار چپ چپ نگاهش کرد و کیف دستی کوچکش را برداشت. همین که از اتاق بیرون رفت صدای آرام نگین را از پشت سرش شنید:
_خیلی مشکوک میزنه این روزا. دیشب داشت آش هم میزد رفته بود تو فکر و هی لبخند می زد. داره وضعیتش ترسناک میشه!
نگار لبخند مرموزی زد. نگین نیشگونی از بازویش گرفت:
_من که میدونم دوست پسرت بهت تقلب میرسونه. نمیشه به منم بگی چه خبره؟
نگار ابرو بالا انداخت:
_یه چیزم ندون فضول خانوم!
تقه ای به در اتاق مادرش زد و با اجازه اش داخل رفت. وقتی عقیق را در لباس های همیشگی دید ، ناامیدانه نفسی گرفت و گفت:
_انگار اینبار حق با نگین بود!
نگین از پشت سر گفت:
_فقط دعا میکنم معاشرت با باراد یکم تو روحیه شما دوتا تاثیر بذاره. پیرم کردین دیگه.
عقیق با شک نگاهی به خودش انداخت و گفت:
_با منین؟ مانتوم و که همین هفته ی پیش خریدم.
نگار جلو رفت:
_شما هم بدتر از من. از بس ساده میپوشی نمیشه مانتوهات و از هم تشخیص داد.
کمدش را باز کرد و به روسری ها و شال هایش نگاه کرد. طوسی ، سرمه ای ، مشکی. روشن ترین رنگ میانشان فیلی بود. آهی کشید:
_چرا فکر اینجاش و نکرده بودم؟
نگین سریع گفت:

_لباسایی که باراد فرستاد و بیوش. خیلی بهت میومد.

عقیق اخم کرد:

_که فکر کنن دیگه لباس ندارم؟ همین خوبه اتفاقا. بزک دوزک زیادی نمیخوام.

نگار بی حرف بیرون رفت و بعد از چند دقیقه با شال اناری خوش رنگی داخل آمد. شال را روی سر مادرش گذاشت و گفت:

_اینو هنوز سرم نداشتم. مطمئنم به پوست سفیدت خیلی میادا!

عقیق با تعجب گفت:

_این رنگِ جلف؟

شال را پس زد:

_شوخی میکنی؟ مگه شال خودم چش بود؟ فقط مونده بود این رنگی...

_رنگ مگه سن و سال داره مامان من؟

نگین پوزخند زد:

_بین کی به کی میگه!

هر دو به نگین چپ نگاه کردند. نگار با خواهش گفت:

_بخاطر دل من مامان. خیلی بهت میاد. نمیخوام رنگای بی رنگ و رو سرت کنی امشب.

عقیق مکث کرد. نگاهی به خودش در آینه ی کوچک انداخت. با این شال به چهره ی بی رنگ و رو و بیمارش رنگ آمده بود. دیگر اعتراضی نکرد و به نگار که با ذوق شال را روی سرش مرتب می کرد ، با لبخند نگاه کرد:

_چقدر خوشگل شدی! دلم میخواد همیشه این شکلی ببینمت.

نگار هم لبخندی به رویش زد و همزمان تلفنش زنگ خورد. با دیدن شماره ی باراد سریع جواب داد:

_باور کن داریم حرکت میکنیم!

ورود به عنوان مهمان در خانه ای که یک روز بدون اینکه چیزی از سرنوشت و رویارویی دوباره اش با باراد بداند پا گذاشته بود ، آن هم همراه خانواده اش ، حس و حال عجیب و غیر قابل توصیفی داشت. حس میکرد همه چیز طور دیگری شده. فضای سرد آن خانه ی بزرگ دیگر آزارش نمیداد. انگار آنقدر گرم شده بود که مساحت بزرگش به چشم نمی آمد. حتی بارادی که لبخند بر لب و با نگاهی پر از عشق به استقبالشان آمده بود همان باراد سابق نبود. انگار کسی پاک کنی دست گرفته بود و تمام آن فاصله ی ده ساله ی بینشان را رفته رفته کمرنگ تر می

کرد. دلش دوباره برای در کنارش بودن میتپید. نفس کشیدن زیر سقفی که شبانه روز روی سر او بود و دیدنش از این فاصله ی نزدیک تمام دلتنگی چند روزه اش را از بین برده بود.

#سیصد و هشتاد و دو

[۱۹:۴۲ ۱۶:۰۶:۲۰]

قبل از آنکه بتواند به باراد برسد ، صدای پر مهر الیزا را شنید و سر بر گرداند:

_سلام. شبتون بخیر. خوش اومدین!

با لبخند پهنی جوابش را داد و جلو رفت. او را در آغوش گرفت و گفت:

_دلم براتون تنگ شده بود!

الیزا مادرانه دست پشتش کشید و رو به عقیق که دقیقاً رو به رویش ایستاده بود گفت:

_خوش اومدین. بفغمایین از این طرف!

نفهمید چرا به یکباره برگشت و با نگرانی به مادرش و بعد به الیزا نگاه کرد. اما لبخند صمیمی و اصیل کنج لب الیزا که به دور از هر تظاهر و دوگانگی میزبان چهره اش بود خیالش را راحت کرد. عقیق تشکر کرد و بعد از آنکه جعبه ی شیرینی را به دست الیزا سپرد همراه نگین به سمت سالن رفت. همایون و باراد هم به استقبالشان آمدند و آن ها را تا نشستن روی کاناپه همراهی کردند. قبل از آنکه بنشیند دستش از پشت کشیده شد و تا به خودش بیاید ، کمی دور تر از جمع ، پشت ستون پهن و بزرگی که محیط هال و پذیرایی را از هم جدا می کرد گیر افتاد. سریع گفت:

_چیکار میکنی؟

باراد همانطور که ریزبینانه سر تا پایش را از نظر می گذراند گفت:

_بابت این همه دیر کردند چه تنبیهی در نظر بگیرم؟

نگار موهای رهای تابدارش را پشت گوشش راند:

_زشته باراد میفهمن نیستیم.

باراد چانه اش را با دست بالا داد و با مکشی طولانی و نگاه به چهره اش گفت:

_انقدر خواستنی شدی که دلم میخواد بیخیال مهمونی شم و مستقیم ببرمت بالا. اول ازت چند

تا سوال سخت بپرسم. بعد که نتونستی جواب بدی ، تنبیهت کنم!

نگار با نگرانی سر خم کرد و گفت:

__ بیا بریم پیششون. اگه متوجه شن جیم شدیم...

__ چیکار میتونن بکنن؟ مگه این مهمونی به افتخار ما نیست؟

نگار نگاهش کرد. باراد سر تکان داد و سرش را جلو برد:

__ فکر نکن چون با هم بودنمون رسمی نیست میتونی از زیر دستم در بری نگار. خودت میدونی

صبر من بگیر نگیر داره. اگه ترمز ببرم...

نگار سرش را جلو برد و روی پنجه ی پا ایستاد. با بوسه ی سریع و غافلگیر کننده ای روی گونه

ی باراد حرفش را قطع کرد و از بُهت و غافلگیری اش برای فرار استفاده کرد. وقتی از کنارش

گذشت ، باراد دستش را روی گونه اش گذاشت و قبل از دور شدنش گفت:

__ یادت باشه خودت شروع کردیش!

نگار زیر لب خندید و به جمع پیوست. نگین که حرکاتشان را مرموزانه دنبال می کرد برایش با

چشم و ابرو خط و نشان کشید. همایون با دیدنش لبخند گرمی زد و گفت:

__ خیلی خوش اومدی دخترم. دیدنت تو این خونه حس خیلی خوبی داره. امیدوارم روزی برسه

که دیگه حتی ثانیه ای هم از باراد دور نباشی!

نگار با لبخند خجولی تشکر کرد . باراد هم بعد از چند لحظه به جمعشان پیوست. همایون سعی

می کرد با انواع بحث های متنوع یخ جمع را آب کند تا میهمانی از حالت خشک و رسمی خارج

شود. در این میان نگاه های گاه و بی گاهش به عقیق و واکنش ناشیانه ی عقیق از چشم هیچ

کس دور نمیماند. نگار نمیدانست به اوضاع مادرش و چشم و ابرو رفتن های نگین بخندد یا نگاه

معنا دار باراد را که به محض برگرداندن سرش با آن مواجه میشد تحمل کند. اوضاع خنده دار و

به شدت معذب کننده ای پیش آمده بود. برای جلوگیری از هر گونه احتمالی از جا برخاست و

به بهانه ی دیدن اطلس و سمانه جمع را ترک کرد.

وقتی پا در آشپزخانه گذاشت و آنها را در تلاطم تدارکات شام دید ، حال عجیبی پیدا کرد. یاد

روزهایی افتاد که پا به پایشان برای رسیدگی به مهمانان مرسله تا دیر وقت تلاش می کرد. از

پشت سر آرام به سمانه نزدیک شد و به یکباره بغلش گرفت. سمانی "هین" ی گفت و با دیدنش

جیغ کشید:

__ دیوونه ترسیدم. بیا اینجا ببینم!

محکم در آغوشش گرفت. نگار با اطلس هم به گرمی سلام علیک کرد و گفت:

__ کاری هست که بتونم انجام بدم؟ بیکار و آماده ام.

اطلس لبخندی به رویش زد:

__ امشب مهمان اصلی خودتی. میخوای کمک کنی؟

__چه اشکالی داره؟

سمانه گفت:

__چقدر مامانت و خواهرت خوشگلن. مخصوصا مامانت. اصلا بهش نمياد مامانت باشه. انگار خواهر

بزرگته!

نگار خنديد:

__لطف داري.

__البته قبلا ديده بودمش ها... ولي حس ميکنم انقدر سرحال و خوب نبود. حالش خوبه ديگه

الآن انشاالله؟ هان؟

لبخند نگار کمرنگ شد اما چيزي نگفت. دوست نداشت به اينکه حال فيزيکي مادرش چگونه

است بيانديشد. فقط دلش ميخواست تا جاي ممکن لبخند زيباي روي لب هاش را ببيند.

با صدای اطلس از فکر بيرون آمد:

__پرچونگيت شروع شد باز؟ بيا اين بشقابا رو ببر بذار روي ميز!

سمانه لب و چانه اش را دور از چشم او کج کرد و به سمت ديگر رفت. همزمان اليزا که از پشت

سر وارد آشپزخانه شده بود دست روي شانه ي نگار گذاشت و گفت کنار گوشش آرام گفت:

__پس بالاخره تصميمت و گيغتي!

نگار به سمتش برگشت و سر تکان داد. اليزا نفس عميقي کشيد و با دو دستش صورت نگار را

قاب کرد:

__بغاتون خيلي خوشحالم. شک نکن باغاد توي دنيا هيچ کسي رو اندازه ي تو دوست نداغه.

مطمئن باش ديگه نااميدت نميکنه!

#سيصدوهشتادوسه

[۱۹:۴۲ ۱۶:۰۶:۲۰]

چشم های نگار برق زد و قلبش پر از اميد شد. به اين تاييد های کوچک نياز داشت. قلبش پر از

زخم های کهنه ای بود که برای التيام بخشيدن به آن نيازمند بهانه های کوچک و زيبا بود.

وقتي دوباره به جمعشان برگشت ، اينبار باراد مشغول توضيح کارهايش به مادرش بود. درست

مثل يک خانواده ي معمولی و شاد که کوچکترين مسائل را با ذوق برای يکديگر توصيف ميکنند.

چقدر دیدن این صحنه ها در زندگی اش دور و دست نیافتنی به نظر میرسید و چقدر برایش لذت بخش بود!

بالاخره بعد از ساعتی ، همگی پشت میز بزرگی که از انواع غذاها پر شده بود قرار گرفتند. نگین نگاهی به غذاها انداخت و کنار گوش نگار گفت:

__اون طرف غذاهای ایرانی ، این طرف خارجی. درست مثل جنگ ایران و آمریکا میمونه!

نگار پا روی کفشش گذاشت تا سکوت کند. عقیق آرام گفت:

__چرا انقدر تهیه دیدین؟ راضی به زحمتتون نبودیم.

نگین زیر لب گفت:

__بیا ، تعارفای بی کلاس ایرانی شروع شد.

اطلس خانم که آخرین ظرف سوپ را روی میز قرار میداد گفت:

__نوش جونتون. انشالله که بپسندین.

__شما نمیشینین؟

اطلس لبخند گرمی زد:

__ما با سمانه داخل میخوریم. نوش جون همگی!

عقیق مکشی کرد و دیگر چیزی نگفت. آخرین کسی که به جمع پیوست الیزا بود که آرام و بی

صدا روی صندلی کنار باراد نشست. باراد که متوجه سکوت و آرام بودنش در این چند روز شده

بود به زبان فرانسوی آرام گفت:

__همه چی مرتبه؟

الیزا با لبخندی به بقیه نگاه کرد و به فارسی جواب داد:

__به جای من نگران دختر خوشگل کناغت باش تا شامش و مفصل بخوره!

باراد با مکشی به سمت نگار برگشت و از زیر میز دستش را گرفت و به آرامی فشرد.

شام میان صحبت های آرام همایون و تعریف های عقیق از مزه ی غذاها و ناپرهیزی های گاه و

بیگاه نگار و باراد در زیر میز سپری شد. این اولین باری بود که دور یک میز و به عنوان خانواده

غذا میخوردند و از چهره ی تک به تکشان مشخص بود هرگز این شب به یادماندنی را فراموش

نخواهند کرد.

همایون که از ابتدای شب عقیق را زیر نظر داشت و به دنبال فرصت مناسب میگشت ، سکوت

چند دقیقه ای حاکم بر فضا را غنیمت شمرد و گلو صاف کرد:

_اول از همه میخوام بابت پذیرفتن دعوت شام ازتون تشکر کنم. امیدوارم این جمع قشنگ و این شام به یادموندنی شروع قشنگی برای باراد و نگار باشه و اینبار بتونن با درایت زندگی شون و به همون سمتی هدایت کنن که عقل و دلشون میگه.

نگار لبخند زد و باراد با عشق نگاهش کرد. همایون افزود:

_و اینکه میخوام از این فرصت خوب استفاده کنم و تو همین جمع خانوادگی چیزی رو اعلام کنم.

رنگ از روی عقیق پرید. سریع دستی به لبه ی شالش کشید و انگشتانش را زیر میز در هم قفل کرد.

همایون سرش را خم کرد و نگاهش را با عشق به عقیق دوخت:

_شاید فکر کنین به سن و سال ما نیست. شاید بگین خیلی دیره یا حتی بابتش ازمون خجالت بکشین. ولی زندگی به من یاد داد که فرصت ها رو نباید کشت. عشق رو باید در لحظه زندگی کرد و اینکه همیشه باید راهی برای جبران گذشته باقی گذاشت.

سکوت سنگینی جو را فرا گرفت. همایون مکثی کرد و شمرده و آرام گفت:

_برای همین هم از عقیق درخواست ازدواج کردم!

سکوت جمع به یکباره با سرازیر شدن لیوانی روی میز در هم شکست. همه ی نگاه ها به سمت الیزا برگشت. الیزا سریع از جا برخاست و آشفته گفت:

_خیلی معذغت میخوام.

و سریع میز را ترک کرد. نگاه نگران باراد پشت سر قدم هایش جا ماند و همایون جعبه ی چوبی نیمه بازی که انگشتر طلا درونش میدرخشید روی میز گذاشت:

_چند روز پیش این درخواست و ازش کردم و تقریباً با سکوت جواب مثبت رو گرفتم. اما درست تر دیدم جلوی شما یکبار دیگه ازش بخوام تا باقی عمرون و با هم سپری کنیم و بتونیم الگوی خوبی برای بچه هامون باشیم.

نگین ناباورانه چند بار پلک زد و لب های نگار با رضایت کش آمد. همایون از جا برخاست و همراه جعبه چوبی به سمت عقیق رفت. جعبه را رو به او گرفت و گفت:

_اجازه هست؟

عقیق نگاهی به نگین و نگار کرد. وقتی لبخند نگار عمیق تر شد ، سر پایین انداخت و انگشتش را جلو برد. رو به همایون آرام و لرزان گفت:

_شاید برای جبران اشتباهات و فرصت های از دست رفته ی زندگیمون خیلی دیر باشه ولی دخترم بهم یاد داد میشه از نو و جور دیگه ای شروع کرد.

همه به افتخارشان دست زدند و همایون انگشتر را به آرامی در انگشتش فرو برد. باراد که چشمانش از نم اشک براق شده بود رو به آن ها گفت:
_ آرزوم اینه کنار هم خوشبخت ترین باشین. تبریک میگم.
نگین گفت:

_ تبریک میگم. مامانم همیشه لایق بهترین ها بوده. امیدوارم اینبارم براش همینطور باشه.
نگار که کنار مادرش نشسته بود دست دیگر عقیق را فشرد و همانطور که قطره ای اشک از چشمش میچکید گفت:

_ تنها آرزوم اینه که همیشه همینقدر خوشحال و راضی باشی.
عقیق دستش را نوازش کرد و بغضش را به سختی فرو داد. همایون با عشق از کنارش گفت:
_ امیدوارم اینبار لیاقت این عشق و داشته باشم و پیش بچه ها رو سفید شم!

#سیصد و هشتاد و چهار

[۰۰:۵۸ ۲۵.۰۶.۲۰]

ساعت زیبای رو به رویش ، لبخند کنج لب را عمیق تر کرد. خودش بود. دقیقاً همان هدیه با معنی و زیبایی که به دنبالش می گشت. دلش می خواست هربار که نگاهشان به این صفحه ساعت می افتد، به جای اندیشیدن به دقیقه های از دست رفته زندگی شان، به لحظه های ارزشمند و پر از عشقی که در کنار یکدیگر دارند بیاندیشد. به باراد نگاه کرد و آرام گفت:
_ نظرت چیه؟

باراد سرش را کج کرد و کنار گوشش آرام گفت:
_ وقتی اینجوری چشمتو برق انداخته مگه حرفی هم می مونه؟
نگار خندید:

_ فقط همین؟ یعنی قشنگ نیس؟
باراد لبخند معناداری زد و رو به فروشنده گفت:
_ همین ست رو برمی داریم.

فروشنده "چشم"ی گفت و ساعت ها را از روی میز برداشت. وقتی موقع حساب و کتاب شد و نگار متوجه قیمت ساعت ها شد، آه از نهادش برخاست. باراد بی تعلل کارت را رو به مرد گرفت و همزمان به نگار نگاه کرد که گوشه ای در خودش جمع شده بود. به اندازه ای که بداند به چه چیزی می اندیشد، او را می شناخت. وقتی از مغازه بیرون رفتند انگشتانش را از لای انگشتان ظریف نگار عبور داد و دستش را گرفت:

__قرار شد تو برای بابا هدیه بخری من برای مامانت. پس نگران نباش. هزینه اشو ازت می گیرم! نگار کج نگاهش کرد:

__اینجوری میگی چون میدونی هیچ جوری ممکن نیست بتونم همچین پولی رو بهت برگردونم! نفس بلندی کشید:

__حتی اگه یه سال کار کنم و به یه قرونش دست نزنم بازم..

باراد ایستاد و به سمتش خم شد:

__مجبور نیستم نقدی باهات حساب کنم!

نگار با تعجب نگاهش کرد. چشمان پر از شیطنت باراد که برق زد، اخمی کرد و دستش را پس کشید. باراد خندید و همانطور که نگار را با خودش همراه می کرد، افزود:

__گفتم هزینه اشو ازت می گیرم. نگفتم پول میخوام که!

به نگار نگاه کرد و این بار دستش را محکم تر فشرد:

__خودت خوب میدونی چیزای خیلی با ارزش تر از پول داری که تو زندگی من همیشه جاش خالی بوده. میخوای بشمارم بگم چند تا؟

نگار خندید:

__نخیر!

همانطور که دست در دست هم از مقابل مغازه های پاساژ می گذشتند، ناگهان نگاهش به کفش های کوچک پشت ویتترین لوازم کودکانه افتاد و از حرکت ایستاد. بی اختیار گفت:

__چقدر خوشگلن!

باراد به نیم رخش نگاه کرد. چنان مشتاقانه تماشا می کرد که ناخودآگاه ذهنش را به جاهای باریک می کشاند تا همان لبخند شیطنت آمیز کنج لبش ظاهر شود. دست در جیب کمی به نگار نزدیک شد و آرام گفت:

__دوست داری؟

نگار بی حواس سر تکان داد اما بعد از چند ثانیه سریع برگشت و دستپاچه گفت:

__خب کوچولو و با نمکن.

بازوی باراد را گرفت:

__بریم!

باراد بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:

__میخوای بری از نزدیک نگاه کنی؟

چشم نگار گرد شد:

__چیو نگاه کنیم؟ نه بابا. بیا بریم.

باراد لبخند مرموزی زد و دست نگار را گرفت. قبل از آنکه بتواند چیز دیگری بگوید او را به دنبال خودش داخل مغازه ی بزرگ کشاند.

نگار که سعی میکرد با قدم های سنگین او را منصرف کند با استرس گفت:

__چیکار میکنی باراد؟ چی میخوایم ما این تو آخه؟

دختر فروشنده به سمتشان آمد و با لبخند گفت:

__خیلی خوش اومدین. میتونم کمکتون کنم؟

نگار برگشت و به باراد نگاه کرد. باراد لبخند بر لب و خونسرد نگاه پر از عشقی به نگار انداخت و رو به دختر گفت:

__همسرم بارداره. میخوام اولین هدیه رو واسه کوچولومون بخرم ولی مطمئن نیستم چی بهتره!

نگار خشکش زد. دختر نگاهی به شکم نگار کرد و گفت:

__فکر کنم هنوز برای تعیین جنسیت خیلی زود باشه. پس به نظرم چیزی بردارین که هم دختر بتونه ازش استفاده کنه هم پسر! اینا رو یه نگاهی بکنین.

گفت و به سمت قفسه هایی که کمی آن طرف تر بودند رفت. نگار سریع گفت:

__دیوونه شدی؟ بیا بریم بیرون باراد تو رو قرآن.

__چرا انقدر می ترسی؟ مگه نمی گفتی با مزه ان؟

گفت و بی توجه به او به سمت قفسه ها رفت. چشمش به یک جفت پاپوش شیری رنگ افتاد و لبخندش پررنگ شد.

__اینا چطورن؟

نگار معذب دستی به شالش کشید. دختر به جایش جواب داد:

__ماشالا چقدرم خوش سلیقه این. تازه می خواستم بگم این پاپوش ها می تونن انتخاب خیلی خوبی باشن. خصوصا که رنگش سفیده و کوچولوتون چه پسر باشه چه دختر می تونه به محض دنیا اومدن بپوشه.

باراد پاپوش ها را در دو انگشتش فرو برد و مقابلش نگه داشت:

_اگه دوقلو باشه چی؟

نگار که عرق از پشت تنش شره می کرد، با عجز نگاهش کرد و لب زد:
_بسه!

باراد لبخندش را با زور مهار کرد و گفت:

_نمی خوای نظر بدی؟ همینا رو برداریم؟

نگار به اطراف نگاه کرد و دستی به شالش کشید. باراد رو به فروشنده گفت:

_لطفا دو جفت یه شکل از همین بهمون بدین.

دختر با خنده سر تکان داد و کفش ها را برداشت. نگار جلو آمد و با حرص گفت:

_این شوخیتو یادم نگه میدارم!

باراد جدی نگاهش کرد:

_شوخی در کار نبود!

هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و کامل به نگار نزدیک شد:

#سیصد و هشتاد و پنج

[۰۰:۵۸ ۲۵.۰۶.۲۰]

_بالاخره که این اتفاق می افته. خیلی عجیبه واسه بچه های آینده ام خرید کنم؟

گونه های نگار رنگ گرفت. شنیدن این حرف ها از زبان باراد آن هم همراه با آن نگاه جدی و مشتاقش و در چنین فضایی، معذب کننده و سخت بود. ترجیح داد دیگر چیزی نگوید و بی صدا بیرون مغازه منتظر بماند. باراد همراه کیف دستی کوچک بیرون آمد و گفت:

_اگه ناراحت نشی خودم نگهشون دارم. می ترسم نتونی خوب ازشون مراقبت کنی. از اونجایی که مثل من آینده نگر نیستی!

نگار زیر لب گفت:

_حالا چرا دو جفت خریدی؟

باراد کتش را عقب داد و همانطور که کمر بندش را روی کمر صاف میکرد جواب داد:

_به خودم اعتماد دارم.

دوباره دست نگار را گرفت و آرام تر افزود:

_تو بیزینس یه مثل هست که می‌گن معیار رو همیشه بالا در نظر بگیر تا کمترش راضیت کنه
نه ناراحت!

نگار قبل از آنکه از خجالت سرخ شود قدم هایش را تند تر کرد و جلوتر از او راه افتاد. وقتی سوار ماشین شدند ، دوباره با ذوق به ساعت ها نگاه کرد و گفت:

_به نظرت خوششون میاد؟

_مگه میشه نیاد؟ فقط فعلا بذارش یه جای خوب تا روز عقد. نکنه دلت طاقت نیاره زودتر بدی!
از این عاداتا که نداری؟

نگار خندید:

_نه!

_به نگین هم نشونش نده فعلا. اون وروجک از تو خطرناک تره. می ترسم این وسط سر من بی
کلاه بمونه!

به نگار نگاه کرد و گفت:

_نمیای امروز پیشم؟ حتما باید بری خونه؟

نگار چشم روی هم فشرد:

_کلی کار هست که باید انجام بدم. مامان تنها نه از پشش بر میاد نه دست و دلش میاد وسایلشو
جمع کنه.

لب های باراد کش آمد:

_میگم بعد اینکه مامانت رفت خونه ی خودش اونجا دیگه اکثرا خالیه نه؟ خونتونو میگم!

نگار چپ نگاهش کرد:

_بیخود برای خودت برنامه نچین! انگار نگین و فراموش کردیا.

باراد کامل به سمتش خم شد:

_تو میای پیشم. خونه ی منم خلوت و سوت و کور میشه. دلم می گیره.

نگار با نوک انگشت او را سر جایش هول داد:

_تا وقتی الیزا جون هست دلت نمی گیره. نگران نباش.

چهره ی باراد تغییر کرد و همزمان گوشی اش به صدا در آمد. سر جایش برگشت و با لبخند
گفت:

_اوه اوه آقای داماده!

تماسش را با لبخند پهنی جواب داد. اما بعد از چند جمله ای که بینشان رد و بدل شد لبخندش
کم کم محو شد و ابروهایش در هم گره خورد. وقتی سکوتش پشت گوشی طولانی شد ، نگار با

نگرانی به سمتش برگشت. چهره ی رنگ پریده ی باراد و انگشتانی که دور فرمان هر لحظه سفت تر میشدند رفته رفته نگران ترش کرد. باراد با ناراحتی گفت:

__پروازش کی بود؟

سرش را تکانی داد و سبک گلویش جا به جا شد. بعد از قطع کردن تماس به سمت نگار برگشت و با ناراحتی گفت:

__الیزا رفته!

__رفته؟ کجا؟!

باراد سر تکان داد:

__ظاهرا از چند روز پیش مخفیانه بلیت اوکی کرده. امروز ظهر پرواز داشته.

مکشی کرد و خیره به رو به رو با ناراحتی افزود:

__یه یادداشت گذاشته که کاری پیش اومده و باید برگرده فرانسه.

نگار لب روی هم فشرد و سر پایین انداخت:

__بخاطر جریاناته اخیره مگه نه؟

باراد سکوت کرد. نگار محتاطانه نگاهش کرد و گفت:

__الیزا هیچ وقت به آقا همایون...

باراد چشم روی هم فشرد:

__شاید اینجوری بهتر باشه. ارزش الیزا برای من کمتر از مادر نیست ولی نمی خواستم

خودخواهانه مجبورش کنم اینجا کنارم بمونه و اذیت شه. باید برمی گشت!

غمی که در صدای باراد موج می زد، قلب نگار را لرزاند. دست روی شانه اش گذاشت و گفت:

__تو چی؟ خوبی؟

باراد ماشین را به حرکت درآورد و کوتاه گفت:

__بهتره تا شب نشده برسونمت خونه.

نگار دیگر چیزی نپرسید و باراد هم تا زمان رسیدن به خانه حتی کلمه ای حرف نزد. هنوز کامل

مقابل در نرسیده بودند که باراد متوجه ماشین شاسی بلندی که کمی آن طرف تر پارک شده

بود، شد. چشم ریز کرد و بعد از شناختن احسان ناگهان ترمز کرد. نگار نگاهی به باراد و بعد به

ماشین رو به رو کرد. همین که باراد خواست پیاده شود دستش را گرفت و مانع شد.

__صبر کن باراد.

__فقط می خوام بدونم چی می خواد!

__بهم اعتماد داری؟

باراد سربرگرداند و نگاهش کرد.

_داری یا نه؟

_نگار...

_اجازه بده خودم باهاش حرف بزنم. برای آخرین بار.

باراد با اخم نگاهش کرد. نگار افزود:

_خواهش می کنم!

باراد عصبی چشم روی هم فشرد و سر جایش صاف نشست. با نگاهی غضبناک به ماشین گفت:

_اگه چیزی بگه یا کاری کنه چی؟

_خیالت راحت باشه. قول میدم همچین اتفاقی نمی افته. فقط لطفا الان برو. قول میدم رسیدم

خونه بهت زنگ بزنم.

باراد با عصبانیت به سمتش برگشت:

_میخوای باهاش کجا بری؟

_این موضوع قبل از تو بود، اگه به موقع حل می شد تا اینجا کش پیدا نمی کرد. ازت خواهش

می کنم بهم اعتماد کن و بذار خودم حلش کنم. میشه؟

باراد با عصبانیت دستش را دور فرمان فشرد و نفسش را بیرون داد. بعد از چند ثانیه گفت:

_میرم ولی اگه تا بیست دقیقه دیگه از خونه بهم زنگ نزنی دور می زنم برمی گردم. فهمیدی؟

نگار سر تکان داد:

_تا بیست دقیقه بهت زنگ می زنم!

گفت و همراه با وسایلش از ماشین پیاده شد.

#سیصد و هشتاد و شش

[۰۰:۵۸ ۲۵.۰۶.۲۰]

همین که باراد با مکشی طولانی و نگاهی خیره به احسان از مقابلشان گذشت ، به سمت ماشین

احسان قدم برداشت و بی تعلل سوار شد.

آرام سلام داد و آرام تر جواب گرفت. احسان بدون اینکه نگاهش کند گفت:

_نمی خواستم پیام اینجا و ناراحتت کنم ولی...

به سمت نگار برگشت:

_باید شده حداقل یکبار رک و پوست کنده باهات حرف می زدم. اینو به خودم و تو بدهکار بودم.

نگار با نگاه به رو به رو گفت:

__نمی خوام در مورد گذشته چیزی بشنوم. هرچیزی که لازم بود بدونم رو می دونم. ترجیح می دادم از خودت بشنوم ولی الان و بعد اون همه مدت دیگه مهم نیست!

احسان بعد از مکثی طولانی گفت:

__هیچ وقت نخواستم زندگیتو خراب کنم. هرکاری کردم از نگرانی و دوست داشتن بیش از حد بود. کاری به درست و غلطش ندارم. فقط نمی خوام به چشم یه انگل که زندگیتو خراب کرد بهم نگاه کنی!

__هیچ وقت همچین فکری درباره ات نکردم. حتی وقتی فهمیدم چطور با ضبط کردن حرفام از اعتماد سو استفاده کردی و علیهم استفاده کردی.

احسان سر پایین انداخت:

__دوست داشتنت به اندازه کافی سخت بود. از یه طرف فاصله ی سنی بینمون، از طرفی رابطه ام با پدرت. برام آسون نبود. برای همین هیچ وقت طمع نکردم که برای خودم داشته باشم. اما نتونستم جلودار دلم باشم. فکر کردم بزرگم و عاقلم. می خواستم جلوی ضربه خوردنتو بگیرم. همین که دورا دور دوستت داشته باشم و نذارم آسیب ببینی برام کافی بود. چون نه جرات اعتراف داشتم و نه شجاعت داشتنتو. با خودم گفتم بعد یه مدت فراموش میکنی ، بلند میشی و راه درست زندگیتو پیش می گیری. فکر می کردم در آینده بابت نشون دادن راه درست ازم تشکر می کنی.

با ناراحتی به نگار نگاه کرد:

__می دونم حتی معذرت خواهی ازت پررویه. بعد تمام اون اتفاق ها و کارها. ولی...
آه بلندی کشید:

__دلم نمی خواد منو یه آدم خودخواه و احمق و ترسو به خاطر بیاری. هرجوری که خوشی کنار هر کسی که دوست داری زندگی کن ولی حداقل بذار تو خاطراتت به عنوان دوست قابل اعتماد پدرت باقی بمونم.

نگار نگاهش کرد:

__هیچ کدوم از این اتفاق ها باعث نمیشن من فراموش کنم وقتی بابا مرد تو بغل کی گریه کردم. وقتی به مشکل برخوردم اولین نفر به کی زنگ زدم و دغدغه هامو بدون ترس از قضاوت شدن با کی در میون گذاشتم. تو فقط دوست بابا نبودی. تو بدترین روزهای بی کسی دوست من هم بودی. کسی که هیچ وقت ازم انتظار نداشت و همیشه بی منت و داوطلبانه پشتم بود.
اخم کرد:

_اما ازم نخواه همه چيو فراموش كنم. همونطور كه نمى تونم كارها و خاطره هاى خوب رو فراموش كنم ، اتفاقاى ده سال پيش و نقش تو رو تو همه شون نميتونم فراموش كنم. انگشتانش را در هم پيچيد و ادامه داد:

_بعد همه ي اين ها ، براى جفتمون بهتر اينه كه ديگه با هم در ارتباط نباشيم. ميدونم تنها كسى كه تو اين رابطه آسيبديد من نيستم. ميدونم بودن من با باراد دلتو شكسته حتى اگه اقرار نكنى. متاسفم كه در اين باره كارى از دستم بر نمياد اما به نظرم ، همين كه تو خاطر هم مثل دو تا دوستِ خوب با خاطراتِ خوبِ پررنگ تر باقى بمونيم كافى باشه. احسان سر تكان داد:

_منم چيز بيشترى نمى خوام. به نگار نگاه كرد و لبخند غمگينى زد:
_ديدن لبخندات بعد مدت ها حس خوبى داشت. اميدوارم هر جا كه هستى هميشه همينجورى بخندى.
نگار بدون اينكه نگاهش كند گفت:

_مراقب خودت باش لطفا. اميدوارم باقى زندگيتو با كسى باشى كه لياقتتو داشته باشه. مطمئنا اينجورى خيال منم راحت تره.
احسان با تلخند سر تكان داد و براى بار آخر با تمام احساسش دخترک را با نگاهش بدرقه کرد .
وقتي نگار خداحافظى كرد و پياده شد ، قبل از آنكه دلتنگى بيش از اين روى دلش سنگينى كند پا روى پدال گذاشت و از مقابل نگار به سرعت گذشت. آنقدر سريع و با سرعت كه انگار هرگز از كوى زندگى اش عبور نكرده بود.

#سيصدوهشتادوهفت

[۰۳:۵۶ ۲۹.۰۶.۲۰]

گلدان كوچك پشت پنجره را ميان دو دستش گرفت و با لبخند محوى برگ هاى نرم و سبز رنگش را نوازش كرد. حس دخترى را داشت كه خانه ي پدرى اش را با هزار و يك خيال و

نگرانی ترک میکند. حتی وقتی در سن و سال کم، بدون پشتوانه و دعای خیر، تنها با یک ساک کوچک در دست هایش از خانه ی پدرش بیرون آمد هرگز چنین حس غریبی نداشت. وقتی در شهر غریب بدون پدر و مادر و آشنایی برای دخترک کوچکش لالایی میخواند و بدعنی هایش را با چشمان اشکی تحمل می کرد. وقتی تا صبح بالای سرش چرت می زد تا مبادا تبش بالا برود و او نفهمد، وقتی برای اولین بار "مامان" گفتنش را شنید و با ذوق سربرگرداند اما کسی را پشت سرش نیافت تا این لحظه ی بی تکرار را با او شریک شود. وقتی شب ها تا دیر وقت همراه دو کودکش به انتظار رسیدن علی بدون خوردن شام خوابشان می برد و صبح با رخت خواب تا شده و فنجان چای نصفه و نیمه اش مواجه می شد؛ در تمام آن لحظه های سخت و غریبی که تنها پوسته ای از زندگی مشترک را به یدک می کشید و هیچ شباهتی به زندگی واقعی نداشت هرگز همچین حسی نداشت.

انگار زندگی و سرنوشتش را با تمام کاستی ها و کمبودهایش آنگونه پذیرفته بود. خوشنودی دخترهایش لبخندش بود و ناراحتی شان اشک هایش.

اما حالا، حالا بعد از آن همه سال آنگونه زیستن، برایش سخت بود تا بتواند به خودش و آینده اش با کسی بیاندیشد. عادت نداشت به رضایت قلبی و عشق و زندگی مشترک بی نقص و کامل. احساس و حس خواستنی که تمام عمرش سرکوب کرده بود، حالا درست مانند این گلدان میان دو دستش بود و از حمل کردنش به مکانی جدید می ترسید. این شاید اولین شروع در زندگی اش بود. اولین آغازی که با اراده و رضایت خودش شکل گرفته بود. داستان عقیق درست جایی که فکر می کرد همه چیز به پایان رسیده در حال شروع بود و او میترسید. عجیب بود که کسی که هرگز از بدترین اتفاق ها هم نترسیده بود، از خوشبخت بودن و این حس تازه خشنودی می ترسید.

__هنوز لباساتو نپوشیدی مامان؟

با صدای شتابزده و متعجب نگار سربرگرداند. دخترکش در مانتوی آبی آسمانی زیبایی که به تن داشت، با آن آرایش ملیح می درخشید. با لبخند غریبی گفت:

__هنوز وقت داریم.

نگار مانتو و شلوار سفید رنگی که گوشه اتاق آویخته شده بود را برداشت و به سمتش رفت:

__اصلا هم وقت نداریم. توی این ترافیک واقعا فکر می کنی به موقع می رسیم محضر؟ منم فکر کردم آماده ای اومده بودم به رنگ و روت برسم.

عقیق به لوازمی که در دستش بود نگاه کرد و گفت:

_آرایشمن نکن نگار. با این لباسای سفید به اندازه ی کافی معذب هستم. نمی خوام شبیه تازه عروس های کم سن و سال شم.

نگار بی توجه به او کمی کرم پودر روی دستش زد و مقابلش ایستاد:

_مگه میشه عروس لباس روشن نیپوشه و آرایش نکنه؟ می خوامی آبرومون جلوی داماد و خانواده اش بره؟

گفت و مشغول آرایش مادرش شد. عقیق نگاه از ته دلی به چهره مشتاق نگار کرد و آرام گفت:
_نگار...

نگار چشم روی هم گذاشت و مکث کرد:

_بله مامان؟ بازم حرفای تکراری؟ به خدا گوشم دیگه خونریزی کرد از سفارشات این چند مدت.

_دست خودم نیست. نگرانتونم. وقتی من برم...

_یه جوری میگی برم انگار کجا داری میری. خوبه دو تا کوچه با اینجا فاصله داری. بعدم مگه منو نگین بچه ایم؟

عقیق سر پایین انداخت:

_همیشه لحظه ای که تو و نگین رو با لباس سفید راهی می کنم از جلوی چشمم می گذشت. چی فکر می کردم و چی شد. خجالت آورده.

نگار سرش را کج کرد:

_منو نگا... واقعا خجالت نمی کشی اینجوری حرف می زنی؟

_اسم نگین شنیدم. غیبت منه؟

هر دو به سمت نگین برگشتند که دست به سینه کنار در ایستاده بود. عقیق گفت:

_داشتم به نگار می گفتم فکر و ذکرم می مونه اینجا پیش شما. اگه قبول می کردین شما هم...

_بیایم ور دل آقا همایون زندگی کنیم؟ مگه سریال ترکیه؟

نگار خندید:

_گمشو!

نگین هم خندید و جلو آمد:

_راست می گم دیگه. یه جوری میگه بریم باهم زندگی کنیم انگار چهار سالمونه. والا من از خدامه خونه خلوت باشه.

نگار چشم نازک کرد که نگین سریع لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_درس مرس می خونم خب. تمرکزم بالاتر میره وقتی سر و صدا نیست.

نگار زیرچشمی به عقیق نگاه کرد و افزود:

_می دونم برات سخته و نگرانی ولی مامان ، به خدا نه من دیگه بچه ام نه نگین. هم سن و سالهای ما دارن تو شهرای دور تک و تنها زندگی می کنن. درس می خونن. کار می کنن. زندگی تشکیل میدن!

این تغییر برای هممون نیاز بود. هم تو احتیاج داری یه کم برای خودت زندگی کنی. هم ما باید یاد بگیریم رو پای خودمون بایستیم و مستقل زندگی کنیم.

#سیصدوهشتادوهشت

[۰۳:۵۶ ۲۹.۰۶.۲۰]

عقیق به هر دویشان نگاه کرد. یکی از دلایلی که زندگی مستقل از آن ها با همایون را پذیرفته بود همین بود. دلش میخواست این مدت برای هر دوی آن ها آزمایشی باشد تا بتوانند بدون او از پس زندگی و مشکلاتشان بر بیایند. خوب میدانست قرار نیست مدت طولانی کنارشان بماند و برایش بهتر بود از وابستگی آن ها به خودش کم کند.

نگین به چشم هایش اشاره کرد و گفت:

_زیر چشماش یه کوچولو سایه قهوه ای هم بزن. به پوستش میاد.

بی حرکت ایستاد و به تلاش و ذوقشان نگاه کرد. نگار بعد از چند دقیقه چند قدم عقب تر رفت و گفت:

_عالی شد.

نگین ابرو بالا داد و گفت:

_از اون قیافه های داماد قحش انداز شدا. از الان بگم.

نگار با خنده گفت:

_نگاه نگاه چه خجالتم میکشه. توروخدا لپاش و نگاه کن فوری قرمز شد.

نگین انگشتش را جلو برد و لپ هایش را کشید:

_خجالتم بلد بودی بکشی عروس خانوم؟

عقیق با خنده سرش را عقب کشید:

_بسه دیگه. کارم به جایی رسیده شما دوتا دستم بندازین؟

نگین روی پایش نشست و دست دور گردنش انداخت:

__نه جدی بذار یکم لوست کنم. امروز روز آخره. میری میگی نگین به بارم بغلم نکرد. بوسم نکرد. عقیق سعی کرد عقب هولش بدهد:

__این همه سال بغل نکردی الان یادت افتاد؟ بلند شو از رو پام خرس گنده. من که میدونم از ذوق داری خفه میشی. ولی گفته باشم چشمم رو همه ی کارات هست. نگار که با لبخند عمیقی به جر و بحثشان نگاه میکرد جلو رفت و روی پای دیگر مادرش نشست. __پس من چی؟

عقیق با خنده فریاد کشید:

__وای پام شکست. بلند شین تورو خدا. چی شدین شما دوتا امروز؟ نگار سرش را در گردن مادرش فرو برد و عمیق بو کشید. نگین هم سر روی سینه اش گذاشت و گفت:

__بذار یه دل سیر بغلت کنیم. دیگه ما نیستیم. باید یکی دیگه... نگار سقلمه ای به پهلویش زد که با صدا فریاد زد "آی".

عقیق هر دوییشان را محکم در آغوش فشرد و گفت:

__اگه یکم دیگه لوس بازی در بیارین پشیمون میشم. میدونین که چقدر دم دمی مزاجم. هر دو سریع از جایشان برخاستند. نگین گفت:

__پس بذار برای بار آخر...

سرش را جلو برد و محکم لپ عقیق را بوسید. عقیق از درد صورتش را جمع کرد و قبل از آنکه بتواند اعتراض کند با فشار بوسه ی نگار سمت دیگر صورتش هم مچاله شد. چشم بست و گفت: __نه به اون آرایش کردنتون و نه به این کاراتون. هر چی کرم زدین همش و خودتون خوردین! نگار سرش را زودتر عقب کشید و با دست گونه ی مادرش را پاک کرد:

__نه خوبه هنوز مثل قبله. فقط زود مانتوت و بیوش بیا که وقت نداریم عروس خانوم.

گفت و همراه نگین از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد با صدای زنگ در هر سه با هم از خانه خارج شدند. نگار قبل از همه از حیاط خارج شد و با دیدن ماشین باراد دست تکان داد. باراد که کت و شلوار آبی کاربنی شیکی پوشیده بود با عجله به سمتش آمد و گفت:

__حاضرین؟

قبل از اینکه جواب بدهد مادرش و بعد نگین از خانه بیرون آمدند. با هر دوییشان به گرمی احوال پرسی کرد و هم پای هم سوار ماشین شدند. عقیق با وجود اصرارهای باراد ، همراه نگین عقب ماشین نشست و نگار کنار باراد جا گرفت. باراد به محض بستن کمر بند به سمتش برگشت و آرام و زیر لب گفت:

_خوشگل شدی!

نگار تنها به لبخندی اکتفا کرد و به سمت محضر راه افتادند.

همایون که قبل از همه رسیده بود ، با دیدن عقیق در آن مانتو و شلوار روشن چنان دست و پایش را گم کرد که صدای سلام دادن نگار را که درست کنارش ایستاده بود نشنید. نگار سعی کرد خنده اش را مهار کند اما چندان موفق نبود. همایون و نگاهش به حدی دستپاچه و هیجان زده بود که باور سن و سالش برای همه سخت بود. درست مثل پسر کم سن و سالی که در دومین دهه ی زندگی اش زندگی اش را با دختر مورد علاقه اش شریک میشود. چشمانش به همان اندازه میدرخشید و حرکات و رفتارش به همان اندازه ناشیانه و دوست داشتنی بود. وقتی دور از چشم بقیه چند دقیقه ای با عقیق تنها رو به رو شد ، نگاه مشتاقش را به چشمانش دوخت و گفت:

_نمیدونم گفتنش درسته یا نه ولی ، توی زندگیم روزی نبود که این لحظه رو تصور نکنم.

عقیق لبخند موقرانه و زیبایی به رویش زد و گفت:

_برعکس تو ، من حتی نمیتونستم همچین چیزی رو تصور کنم. چون برام غیر قابل باور بود.

همایون دستش را جلو برد و آرام سرانگشتانش را لمس کرد:

_همه چی تازه شروع شد. فقط بشین و ببین چجوری تموم اون خاطرات بد و از ذهنت پاک میکنم.

عقیق دوباره و اینبار با اطمینان به رویش لبخند زد. حق با او بود. این شروع آنقدر روشن بود که میتوانست از لحظه به لحظه اش شکوفایی عشق را حس کند. این اولین باری بود که همه در کنار هم تا این حد خوشحال بودند. انگار این بار واقعا قرعه به نامشان افتاده بود.

#سیصدوهشتادونه

[۱۷:۲۲ ۰۵.۰۷.۲۰]

۵ سال بعد...

صدای بلند موزیکی که از چهار طرف فضا با قدرت تمام پخش میشد ، با صدای تشویق و دست زدن مهمانان مشتاق و هیجان زده در هم آمیخته بود. رقص نورهای پر نور ، هماهنگ با ریتم

آهنگ ، بالای سرشان به حرکت در می آمدند و حال و هوای بی نقصِ شو را به یادماندنی تر و حرفه ای تر جلوه میدادند. نگاهِ نگار با درخشندگی و رضایت روی تک تک لباس های مانکن ها به حرکت در می آمد و با هر قدمی که برمیداشتند کمی بیشتر احساس غرور می کرد. وقتی نوبت به مانکن آخر رسید و نگین در لباس سیاه مخملی نفیسهش روی استیج حاضر شد ، دستش را کمی بالاتر برد و با افتخار برایش دست زد. نگین با قد کشیده و نگاهی که از همیشه جذاب تر و با اعتماد به نفس تر بود نگاهی به رو به رو کرد و در انتهای پودیوم ، مکث کوتاهی کرد و با نگار چند لحظه چشم در چشم شد. دلش برای زیبایی خواهرش لرزید و قطره ای اشک شوق از چشمانش سرازیر شد. نگین میان تشویق حضار با حرکتی حرفه ای دست از روی کمر برداشت و برگشت. اینبار با مکثی کوتاه همراه با باقی مانکن ها برگشت و درست وسط استیج ایستاد. پرده های پشت سرشان بعد از چند ثانیه کنار رفتند و با اوج گرفتن صدای دست و سوت هیجان زده ی مهمان ها ، باراد همانطور که برای مانکن ها دست می زد وارد صحنه شد. کت و شلوار سفید رنگی که بر تنش کرده بود ، با آن موهای کوتاه مرتبِ رو به بالا شانه شده و لبخند پر از آرامش و اطمینان کنج لبش ، از او مرد کامل و بی نقصی ساخته بود که بی شک آرزوی دختران جوان زیادی بود. هرچند که چشمان تشنه و عاشقش ، میان تمام آن جمعیت فقط به دنبال یک نگاه آشنا میگشت و به محض پیدا کردن نگار در ردیف اول ، لبخندش عمیق تر شد. یکی از استف ها میکروفون را به دستش سپرد و باراد با صاف کردن گلویش به زبان فرانسوی گفت:

_سلام به همگی. اول از همه میخوام ازتون تشکر کنم که این شب زیبا و هیجان انگیز رو با ما سهیم شدید. این برای ما یه شروع جدید و این حجم زیبای استقبال شما اون و به یادماندنی تر کرد.

مکثی کرد و به نگار نگاه کرد.

_و در آخر فکر میکنم بهتر باشه فوری برم سر اصل مطلب. امشب ما این شوی معرفی برند جدید رو به افتخار زحمات و استعداد همسرم داشتیم. گلدوزی ها و طراحی های دستی نفیسی که روی لباس ها با ظرافت تمام انجام شد و تولید برند ما رو وارد سبک جدیدی کرد. پس اجازه بدید صاحب اصلی این شب رو به جایگاه دعوت کنم.

همه نگاه باراد را دنبال کردند و بلند به افتخار نگار دست زدند. نگار با اینکه بارها این لحظه را تصور کرده بود و خودش را آماده کرده بود اما باز هم تمام تنش جوری سست شده بود که حس میکرد توان حرکت کردن را ندارد. خصوصا که نگاه همه به او بود و باید میان تشویق هایشان پا به پودیوم میگذاشت.

دست گرمی که روی شانه اش نشست ، باعث شد سر برگرداند. همایون لبخند مطمئنی به رویش زد و از جایش بلند شد. دستش را رو به نگار گرفت و گفت:

__بلند شو دخترم. این شو نتیجه ی زحمت خودته.

قلب نگار به یکباره قرص شد. دست سردش را میان دستان پر محبت همایون گذاشت و از جا برخاست. موهایش را پشت گوشش داد و از کنار جمعیت گذشت. وقتی از پله های کوتاه کنار سن بالا می رفت متوجه سنگینی نگاه ها روی خودش شد. همین که به استیج رسید اینبار باراد دستش را به سمتش دراز کرد. همانطور که دستش را می گرفت ، حواسش به پیراهنش بود تا روی شکم برآمده و بزرگش چین نخورد. حرکت کردن به اندازی کافی برایش سخت بود و حالا میان این جمعیت و بین نگاه های کنجکاو و سنگینشان ، انگار به پاهایش وزنه ی چند صد کیلویی بسته شده بود.

باراد دستش را از زیر بغلش رد کرد و محکم در آغوش گرفت. قبل از اینکه میکروفون را به دستش بسپرد سرش را جلو برد و کنار گوشش به ایرانی آرام گفت:

__نگران هیچی نباش. فقط چیزی رو بگو که واقعا احساس میکنی.

نگار با استرس آرام سر تکان داد و میکروفون را دست گرفت. همه دوباره با صدا تشویق کردند و وقتی صدای دست زدن متوقف شد ، نگار نفسی گرفت و گفت:

__ازتون ممنونم که امشب ما رو تنها نداشتید و اجازه دادید این تجربه ی قشنگ رو با هم جشن بگیریم.

مکشی کرد و با دست لرزان موهای بلند و رهایش را پشت گوشش داد. سعی میکرد زبان فرانسوی را درست و بی غلط صحبت کند و لبخند مطمئن باراد برایش قوت قلب بود.

__امیدوارم در کنار هم بتونیم همکاری خوبی داشته باشیم و حمایت هاتون و از ما دریغ نکنین. نگاهش را به همایون دوخت و چشمانش در کسری از ثانیه پر شد. با بغض افزود:

__میخوام از همسرم و پدر همسرم تشکر کنم که تو این چند سال دلسوزانه و با عشق ازم حمایت کردند تا بتونم دنبال علاقه م برم و کاری و انجام بدم که ازش لذت میبرم.

چشمانش را بست و ادامه داد:

__و میخوام موفقیتیم تو این شب زیبا رو تقدیم به مادرم کنم. هرچند که الان دیگه بینمون نیست اما ، یادش همیشه بین کسانی که دوشش دارن زنده ست.

#سیصدونود

باراد دستش را دور کمر او حلقه کرد و میان تشویق دوباره ی حضار پیشانی اش را نرم بوسید. بعد از برگشتن مانکن ها به پشت صحنه و پایان شو ، هر دو کنار هم از پله ها پایین آمدند. باراد که تمام مدت حواسش به قدم های نگار بود ، دسته گل هایی که به سمتشان دراز شده بود را با دقت و قدردانی تحویل گرفت و نگار را هر چه سریع تر از میان جمعیت خبرنگاران و دوستان و آشنایان کنجکاو به پشت صحنه هدایت کرد. دوست نداشت در چنین شرایط سختی بیش از این مجبور باشد شلوغی و استرس را تحمل کند.

بعد از رسیدن به راهرو سریع اتاق مخصوص خودش را باز کرد و نگار را داخل هدایت کرد. صندلی را مقابل پایش کشید و با سپردن گل ها به استفی که پشت سرشان داخل آمده بود رو به نگار گفت:

_بشین استراحت کن.

نگار روی صندلی نشست. چشم بست و نفس عمیقی کشید.

_یه لحظه فکر کردم نفسم بالا نیامد. خیلی سخت بود.

باراد زیر پاهایش نشست و همانطور که کفش ها را از پایش بیرون میکشید و کف پایش را ماساژ میداد گفت:

_خیلی خسته شدی؟ جاییت درد گرفت؟

نگار سر تکان داد و با عشق نگاهش کرد. همین بود. همین مردی که با تمام وسواس هایش زیر پایش روی زانو نشسته بود و پاهای خسته اش را با عشق نوازش میکرد. میتوانست برای دست های پر مهرش ، برای نگاه همیشه نگران و برای حمایت های بی دریغش جان بدهد. باراد این روزهای زندگی اش برایش دیگر فقط مرد زندگی اش نبود. پدرش ، مادرش ، تمام داشته ها و نداشته هایش شده بود. با بغضی پر از عشق زمزمه کرد:

_خوبم!

باراد لبخند پر از عشقی به رویش زد:

_عالی تر از اونی بودی که فکرش و میکردم!

_دستم میندازی؟

باراد سر تکان داد:

_باور نمیکنی؟ همه بخاطرت هیجان زده شده بودن. ندیدی چجوری نگاهت میکردن؟

دستش را بالا برد و موهای روی شانه اش را نوازش کرد:

_احتمالا باورشون نمیشد باراد آذر چطور خانومی داره که هم باهوش و با استعداد . هم تا این حد خوشگل!

نگار خندید:

_خیلی خوشگل.. اونم با این شکم!

_میدونم تو این شرایط برات سخت تر بود. اما نمیخواستم این لحظه و تجربه ی قشنگ و از دست بدی. نتیجه ی سه سال زحمت و همت خودت بود. هیچ وقت اولین ها فراموش نمیشن. نگار با قدردانی نگاهش کرد:

_همه رو مدیون تو و پدر هستم. اگه شما تشویقم نمیکردین و اعتماد نمیکردید...

_مدیون اراده و استعداد خودت هستی. فکر کنم باید کم کم بار و بندیلیم و ببندم و همه چی رو به خودت بسپرم.

دست روی شکم نگار کشید و افزود:

_به تو و این دوتا وروجک که نیومده صحنه رو از چنگ پدرشون در آوردن.

_به پسرای خودتم حسودی میکنی؟ خجالت بکش!

باراد فاصله اش را با نگار کمتر کرد و سرش را نزدیک برد:

_هرچقدر دلتون میخواد پز بدین. فعلا سه هیچ شما جلویین. ولی گفته باشم نگار ، من دخترم میخوام!

چشمان نگار گرد شد. ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

_واقعا روت میشه حرف بزنی حتی در موردش؟

باراد چشمکی زد :

_وقت زیاده. عجله ای نداریم فعلا.

چند ثانیه به نگار خیره شد و آرام تر گفت:

_فکرش و بکن. یه دختر شبیه تو. چجوری نمیرم واسش؟

نگار لبخند زد و در همان لحظه با صدای تقه ای که به در خورد سرشان را برگرداند:

_اجازه هست محفل خانوادگیتون و یکم خراب کنم؟

باراد سریع از جا برخاست و گفت:

_به به نگین خانوم. این افتخار و مدیون چی هستیم؟ امضا هم میدید؟

نگار با لبخند مفتخری نگاهش کرد:

_امشب از همیشه بیشتر بهت افتخار کردم.

باراد افزود:

__مرسی که خواهشمون و رد نکردی. به جرات بگم ، کسی و نمیشناسم به اندازه ی تو روی پودیوم مطمئن و حرفه ای قدم برداره. برای من و نگار افتخار بود.

نگین موهای بلندش را یک طرف شانه اش هدایت کرد و با حرکتی نمایشی چند کارتی که در دستش بود را رو به باراد گرفت:

__خواهش میکنم. نیازی به تعریف نیس. خودم میدونم کارم درسته!

باراد چشم باریک کرد و کارت ها را گرفت. ناگهان ابروهایش بالا رفت و گفت:

__پیشنهاد گرفتی؟ جفتشونم آژانس های خیلی بزرگ و معتبری ان!

نگار هم سریع کارت ها را گرفت و گفت:

__میخوای چیکار کنی؟

نگین به میز تکیه داد و همانطور که دستکش های بلند مخملی اش را از دستش بیرون میکشید جواب داد:

__فعلا همه ی تمرکزم روی دانشگاهه. علاقه برام فعلا الویت اوله. بعدا که یه دکوراتور معروف و کاربلد شدم شاید به مدلینگ هم فکر کردم. بعدم منو که میشناسین. دوست دارم با چهارچوب ها و الویت های خودم زندگی کنم. بکن نکن های دنیای مدلینگ با روحیه م زیاد سازگار نیست. نگار به باراد نگاه کرد و گفت:

__تا وقتی سراغ رژیمای عجیب غریب و راهکارهای زیبایی پوست و مو نره مشکلی نیست. از این لحاظ خیالم راحت شد.

نگین برایش چشم نازک کرد:

__که بعدا بشم مثل تو؟ برو تو آینه خودتو ببین. دماغت انقدر باد کرده شبیه ماهی بادکنکی شدی.

باراد سریع گفت:

__علف باید به دهن بزی شیرین باشه زبون دراز. به چشم من که از همیشه خوشگل تره.

#سیصدونودویک

[۱۷:۲۲ ۰۵.۰۷.۲۰]

__بایدم اینجوری بگی. خواهرم دوتا وارث تاج و تخت و همزمان برات حمل میکنه!

باراد با صدا خندید و نگار به جر و بحث همیشگی و شیرینشان با لبخند رضایتمندی گوش داد.

بالاخره بعد از چند ساعتِ پرکار و به یاد ماندنی ، شب خاطره انگیز به پایان رسید. وقتی ساعات انتهایی شب را در خانه ، دور میز برای شام جمع شدند. همایون پیکش را به افتخار نگار بالا برد و گفت:

__ستاره ی امشب بی شک نگاره. بهت افتخار میکنم دخترم. بعد از باراد ، یکبار دیگه امشب تو باعث غرور و افتخارم شدی. امیدوارم سال های سال در کنار هم به زیبایی بدرخشید. باراد دست نگار را گرفت و بوسید:

__منم بهت افتخار میکنم عزیزم. مطمئنم بعد تموم کردن تحصیلاتت با تجربه ی بیشتر روز به روز پیشرفت بیشتری خواهی کرد. هرچند بهم قول دادی این چند ماه آخر خودت و زیاد خسته نکنی.

نگار با لبخند رو به هر دوی آن ها افزود:

__من باید ازتون تشکر کنم. شاید اگه شما

توی زندگیم نبودین بعد از فوت مامان ، همه چی برام جوری به هم میریخت که هیچ وقت نمیتونستم خودم و پیدا کنم. اما اومدن به اینجا و دنبال کردن اهداف برام یه شروع قشنگ و تازه شد.

همایون غمگین سر تکان داد:

__مطمئنا اگر مادرت هم زنده بود به اندازه ی من امشب بهت افتخار میکرد. هرچند میدونم که امشب اونم از یه گوشه و کنار شاهد موفقیتت بوده. چشم نگار پر شد. به نگین نگاه کرد و گفت:

__تو این سه سالی که اومدیم اینجا چه با من چه با نگین انقدر با محبت و حامیانه رفتار کردید که هیچ کمبودی رو حس نکردیم. امشب برای اولین بار حس کردم یه خانواده ی بی نقص دارم که بخاطرش باید همیشه خدا رو شاکر باشم. هرچقدر که جای مامان خالی بود ولی ، هربار دیدن شما باعث میشد ته دلم گرم شه و آروم بگیره. باراد دستش را به گرمی فشرد و آرام گفت:

__فکر نمیکنی بعد شب طولانی و خسته کننده یکمم باید خودت و تقویت کنی؟ همه ی روز از نگرانیت آروم و قرار نداشتم.

گوشت های تکه شده همراه سبزیجات تازه را که در بشقاب خودش برای او آماده کرده بود ، با بشقاب دست نخورده ی مقابل نگار جایگزین کرد و افزود:

__همشو ریز کردم که بهونه نداشته باشی. حواسم هست همش خورده شه.

نگار رو ترش کرد:

_این همه رو؟

باراد آرام لب زد:

_اعتراض کنی دوبرابرش میکنم.

نگین با لبخند نگاهشان کرد و گفت:

_بی تعارف بگم هیچ وقت فکر نمیکردم رشد شخصیتی نگار به حدی برسه که انقدر قشنگ روی اون استیج حرف بزنه. یه لحظه برگشتم و نگاهش کردم. به خودم گفتم اون واقعا خواهرمنه؟ باورش برام سخت بود چون همیشه فکر میکردم نگار تو یه قوطی بسته زندگی میکنه و هیچ وقت نمیتونه در اون قوطی و باز کنه و شجاعانه دنیا رو نگاه کنه. اما امشب فهمیدم چقدر خواهرم و اشتباه شناختم. نگار به همه ثابت کرد اگه بخواد میتونه با شهادت ترین و قوی ترین آدم دنیا باشه. مادر دوتا بچه که حتی تو سخت ترین لحظه ها هم دست از تلاش برنمیداره و برای زندگیش میجنگه.

نگار که انتظار شنیدن این حرف های جدی را از نگین نداشت با غافلگیری لبخند زد. نگین نفس بلندی کشید و غرق در فکر دوباره مشغول خوردن شامش شد. اینبار همایون گفت:

_نگار از همون اول دختر با استعداد و با اراده ای بود. ولی هیچ وقت به خودش فرصت به چالش کشیدن توانایی هاش رو نداده بود. خوشحالم که بالاخره نقش خودش رو تو صفحه ی شطرنج زندگیش پیدا کرد و تصمیم گرفت فقط یه سرباز ساده نباشه.

نگار با لبخند از ته دلی تشکر کرد و با آرامش مشغول خوردن غذایش شد. باراد از فرصت استفاده کرد و سریع گفت:

_گفتی شطرنج دکتر. خیلی وقته کیش و ماتت نکردم. نظرت چیه بعد شام حسابی غذات و برات هضم کنم؟

همایون تک خنده ای کرد و نوشیدنی اش را نوشید:

_چرا که نه!

بعد از صرف شام نگار گوشه ای نشست و با لذت مشغول دیدن بازی پدر و پسرانه شان شد. گاهی عمیق و بی حرف به مهره ها زل میزدند و گاهی بحثشان بالا می گرفتند و اعتراض کنان برای هم خط و نشان میکشیدند. دیدن رابطه گرمشان تنها چیزی بود که در اوج تنهایی و غربت این سال ها دلش را گرم می کرد. هرچند میدانست پشت لبخند های گرم همایون چه غم بزرگ و غیر قابل وصفی نهفته است. غمی که بعد از مرگ مادرش با وجود تمام آن تلاش های بی نتیجه عضو لاینفک لحظاتهمان شد و با تار و پود زندگی شان عجین شد. با این تفاوت که انگار

دیگر پذیرفتن هجرتش برایشان سخت نبود. در تمام مدت آن دوسالی که در کنار هم با خوشبختی و مثل یک خانواده ی واقعی زندگی کردند ، یاد گرفتند که لحظه به لحظه ی با هم بودنشان را قدر بدانند تا هرگز با حسرت و پشیمانی از گذشته یاد نکنند. مادرش در آن دو سال آنقدر محبت و عشق خالصانه از همایون دریافت کرد و آنقدر با خیال راحت از میانشان پر کشید که نگار مطمئن بود هیچ آرزوی تحقق نیافته ای در دلش باقی نمانده. بخاطر تمام آن ثانیه های ارزشمند همیشه از همایون ممنون بود و هرگز آن لبخند مطمئن و چهره ی آرام مادرش را موقع وداع و پر کشیدنش فراموش نمیکرد.

#سید و نودودو

[۱۷:۲۲ ۰۵.۰۷.۲۰]

با تمام این ها حس میکرد باید برای همایون کاری کند. نه بخاطر دین و قرض غیر قابل پرداختش به او ، بلکه به عنوان پدری که در تمام عمرش به تنهایی حامی فرزندش شده بود و عمر روزهای زیبایش در زندگی انگشت شمار و کوتاه بود.

وقتی میدید هنوز هم هر روز صبح با عشق به گل های مورد علاقه مادرش آب می دهد ، آن هم در همان گلدان هایی که انتخاب مادرش بود و با زحمت از ایران آورده بود ، وقتی تنهایی اش را در اتاق کارش میدید و به چروک های کنج چشمش که این روزها عمیق تر از همیشه خودنمایی میکردند نگاه می کرد ، و از همه مهم تر وقتی هر از چند گاهی با حسرت و ناراحتی از باراد میپرسید الیزا هنوز هم با او تماسی نگرفته ، حس میکرد باید برایش کاری کند.

خلوت پدر و پسرانه اشان را با لبخند آرامی ترک کرد و بی سر و صدا به اتاقش برگشت. دوش آب گرم کوتاهی گرفت و با حوله ، روی تخت نشست و همانطور که سعی داشت سنگینی وزن شکمش را روی دو دستش بیندازد چشم بست. کمردرد و پادرد شدیدی داشت اما جرات نمیکرد چیزی به باراد بگوید. میدانست اگر کوچک ترین شکایتی بکند ، باز بحث مرخصی از دانشگاه و استراحت را پیش میکشد. دست روی شکمش گذاشت و گفت:

_ شما هم امروز خیلی خسته شدین نه؟ مامان و ببخشین که مجبورتون کرد کلی سر و صدا و شلوغی تحمل کنین!

دستش را نوازشگونه روی شکمش کشید و در همان لحظه ناگهان یاد تماسش افتاد. از جا برخاست. باراد همیشه قبل از خواب مدتی را هم صرف تماس های کاری و برنامه هایش در اتاق

کارش میکرد و مطمئن بود به این زودی ها بالا نمی آید. این فرصت را غنیمت شمرد و دور از چشم او گوشی اش را از کیفش بیرون آورد. شماره ای که از دیروز چند باری با او تماس گرفته بود و فرصت پاسخگویی نداشت را پیدا کرد و تماس را برقرار کرد. ساعت از یازده گذشته بود اما آنقدر هیجان داشت که نمیتوانست تا فردا صبح صبر کند. بعد از چند بوق ، مرد جواب داد:
_الو؟

صدایش را شناخت. همان کسی بود که هفته ها منتظر تماسش بود. با هیجان از روی تخت بلند شد و به فرانسوی گفت:
_آقای دنیل؟ نگار هستم.
دنیل سریع گفت:

_بله متوجه شدم. من چند روزه سعی میکنم باهاتون صحبت کنم ولی دسترسی بهتون ممکن نیست.

_عذر میخوام که نتونستم جواب بدم. خبر تازه ای دارید؟
دنیل مکشی کرد و با خنده گفت:

_همینطور. خوشبختانه موفق شدم پیداشون کنم.
نگار چشم بست و دستش را روی قلبش گذاشت. به ایرانی آرام زمزمه کرد:
_خدایا شکر!

آنقدر خوشحال بود که حتی نمیدانست چه باید بگوید. دنیل گفت:
_الو؟ هنوز پشت خطید؟

_بله همینجام. چطوری میتونم ببینمش؟ دوست دارم همین فردا برم دیدنش. ممکنه؟
_من آدرس رو از طریق پیام براتون میفرستم. فقط اینکه طبق اطلاعاتی که به دستم رسیده تو شهر کوچیکی اطراف همینجا ساکنه. البته تو یه کلیسا و تو بخش رسیدگی به کودکان بی سرپرست .

نگار مکشی کرد. پس به همین خاطر بود که نمیتوانستند ردی از او پیدا کنند. سریع گفت:
_خیلی ممنونم آقای دنیل. کمک هاتون و در طول این ماه ها فراموش نمیکنم. منتظر آدرس هستم.

بعد از قطع کردن تماس ، همانطور که چشمش را بی صبرانه به صفحه ی گوشی دوخته بود ، زیر لب با خوشحالی و بغض گفت:
_بالاخره پیدات کردم الیزا.

[۱۷:۲۲۰۵.۰۷.۲۰]

ماشین که مقابل کلیسای بزرگ و قدیمی متوقف شد ، نگاهی به اطراف کرد و به راننده گفت:
_لطفا یک ساعت دیگه همینجا باش. اگر دیر کردم میتونی همینجا منتظرم بمونی.

_چشم.

مکشی کرد و قبل پیاده شدن دوباره به راننده نگاه کرد. راننده شان بیشتر از همه به کارهای
همایون رسیدگی میکرد. هرچند شخص مورد اعتمادی بود اما باز برای راحت شدن خیال خودش
گفت:

_لطفا دوباره ی اینجا آوردن من چیزی به کسی نگو. خودم به وقتش توضیح لازم و به پدر میدم.
راننده از داخل آینه نگاهش کرد و با اطمینان گفت:

_چشم خانوم.

نگار تشکر کرد و پیاده شد. قدم اول را که برداشت درد خفیفی درست زیر شکمش پیچید. چشم
بست و چند لحظه توقف کرد. راننده شیشه را پایین کشید و با نگرانی گفت:

_حالتون خوبه؟

برایش سر تکان داد و علامت داد راه بیفتد. دستش را از روی پیراهن لیمویی تابستانه ای که
درست از روی زانویش بود روی شکمش گذاشت و با خواهش گفت:

_خواهش میکنم همین امروز و پسرای خوبی باشین. قول میدم دیگه اذیتتون نکنم.

گفت و ته دلش امیدوار بود به حرفش گوش بدهند. از دیشب هم تکان هایشان بیشتر شده بود
و هم دردهای پی در پی و انقباضات رحمی داشت. میدانست نباید بیش از حد به خودش فشار
بیاورد اما حالا که جای الیزا را پیدا کرده بود برایش صبر کردن سخت بود.

از مسیر سرسبز و زیبای باغچه ی دلباز عبور کرد و وارد محوطه ی کلیسا شد. گروهی از دختر بچه
ها با موهای خرگوشی بسته شده و لباس های سرمه ای یک دست مشغول تمرین سرودی بودند.
راهبه ای که مقابلشان ایستاده بود با دیدن نگار سریع جلو آمد. نگار بند کیفش را روی دوشش
انداخت و سلام داد. وقتی سراغ مسئول کلیسا را گرفت ، راهبه او را به سمتی هدایت کرد. پا به

پای راهبه از راهروی کلیسا گذشت و به سمت اتاقکی رفت. راهبه ی جوان جلوتر از او وارد شد و درخواستش را بیان کرد. بعد از چند دقیقه کنار رفت و با محبت گفت:
_بفرمایید داخل.

نگار تشکر کرد و داخل رفت. راهبه ای درست هم سن و سال الیزا پشت میزی نشسته بود و مشغول یادداشت چیزی بود. با دیدن نگار از پشت میز بیرون آمد و لبخند به لب خوش آمد گفت. نگار روی یکی از صندلی ها نشست و بی معطلی سراغ الیزا را گرفت. راهبه مکثی کرد و گفت:

_اینکه الیزا اینجا کار میکنه درسته. پنج ساله که تو بخش رسیدگی به کودکان بی سرپرست مشغوله. ولی اینکه راضی به ملاقات با شما باشه یا نه رو نمیدونم دخترم. چون ندیدم تو این پنج سال کسی به ملاقاتش بیاد. نگار مصرانه و ناراحت گفت:

_اگه بشه فقط بهش بگین که من اینجام مطمئنم قبول میکنه منو ببینه. راهبه مکثی کرد و دلسوزانه به شکم بر آمده ی نگار نگاه کرد. نگار افزود:
_خواهش میکنم. اگر واقعا نخواست منو ببینه دیگه اصراری نمیکنم و مزاحمش نمیشم. سرراهبه سری تکان داد و گفت:

_بهش اطلاع میدم. همینجا منتظر باشین لطفا.

گفت و از اتاق بیرون رفت. نگار با استرس به اطراف نگاه کرد. اتاقک کوچک با مجسمه های حضرت مریم و حضرت عیسی به زیبایی هرچه تمام تر تزئین شده بود و دکور ساده اما زیبایی داشت که احساس آرامش عجیبی میکرد.. حضور خدا را همه جای دنیا و با هر دین و مذهبی میتوانست به راحتی حس کند. حتی در این اتاقک کوچک و میان مجسمه های غریب و ناآشنا. دستانش را در هم قفل کرد و ته دلش دعا کرد الیزا ملاقاتش را بپذیرد. نمیدانست دقیقا چقدر از رفتن سرراهبه گذشته بود. گرمش شده بود و پاهایش گزگز میکرد. کیفش را کنار پایش روی زمین گذاشت و همین که از روی صندلی بلند شد درِ اتاق باز شد. الیزا با لباس بلند مشکی رنگ و سربندِ مخصوصی با حاشیه ی سفید که بر سر راهبه ی جوان هم دیده بود مقابلش ظاهر شد. از دیدنش به حدی جا خورد که قدمی عقب رفت. الیزا با لبخند دلتنگ و عجیبی اول به شکم و بعد به صورتش نگاه کرد. اشک در چشمانش پر شد و با بغض لب زد:

_نگاغ!

سرراهبه که درست پشت سرشان بود لبخند مطمئنی زد و از اتاق بیرون رفت. نگار دیگر طاقت نیاورد و به سمتش رفت. او را محکم در آغوش گرفت. آنقدر محکم که الیزا چند قدم عقب رفت.

شکم برآمده و بزرگش اجازه نمیداد کامل بغلش کند. سرش را عقب کشید و با دلتنگی اشک روی گونه اش را پاک کرد:

__باورم همیشه بالاخره دیدمت الیزا!

الیزا همراه لبخند دلتنگی دست روی شکمش گذاشت و گفت:

__منم باورم همیشه اینجوگی دیدمت! باغاد باید به اندازه تمام دنیا خوشحال باشه!

نگار فین فین کنان گفت:

__انقدر حرفا برای گفتن دارم که نمیدونم اصلا باید از کجا شروع کنم.

الیزا خندید و به شکمش اشاره داد:

__از همینجا شغوع کن! پَسَغِه یا دختغ؟

نگار میان گریه خندید:

__هر دوشون پسرن.

چشمان الیزا با خوشحالی برق زد. در اتاق را باز کرد و دستش را پشت کمر نگار گذاشت:

__بیا بریم تو هوای آزاد. اینجا خیلی گغمه!

#سیصدونودوچهار

[۱۷:۲۲ ۰۵.۰۷.۲۰]

چند دقیقه ی بعد ، هر دو در محوطه ی سرسبز کلیسا ، زیر سایه ی درخت بزرگی روی نیمکت چوبی نشستند. الیزا که دلتنگی از تک تک حالات و نگاهش میبارید لحظه ای چشم از شکم نگار برنمیداشت. دلش داشت برای وروجک های ندیده ی باراد پر میکشید. بارادی که در ثانیه به ثانیه ی این پنج سال قلبش از دلتنگی برایش تکه تکه شده بود اما جرات پرسیدن حالش را نداشت. از همان آخرین تماسش با او که گفته بود پیش خانواده اش برمیگردد و باراد با صدای مرتعش و با بغضی مردانه گفته بود " نرو الیزا. اگه تو هم بری من بدون تو چیکار کنم؟" وقتی از روی بغض صدایش اشک های مردانه اش را تصور کرده بود و در نهایت با گفتن جمله ی " اگه رفتی بدون که دیگه هیچ وقت واسم وجود نداری" تماس را با گریه قطع کرده بود. از همان روز دیگر خبری از او نداشت و تنها آرزویش این بود که پسرکش یک گوشه از دنیا حتی بدون حضور او شاد و خوشبخت باشد.

__راهبه شدید؟

به سمت نگار برگشت و لبخند زد:

__نه. هنوز قسمی نخوردم ولی خب.

به لباسش اشاره کرد:

__اینجا بودن هم مقررات خودش و داغه!

مکشی کرد و افزود:

__همه چی رو به راهه؟ حال مامانت خوبه؟

وقتی نگار سر پایین انداخت و همانطور که انگشتانش را در هم میپیچید لبخند غمگینی زد ،

ابروهای الیزا به هم نزدیک شد. بعد از چند لحظه مکث جواب داد:

__مامان سه ساله که فوت شده.

الیزا دستش را مقابل دهانش گذاشت:

__خدای من...

نگار لب هایش را روی هم فشرد:

__از خدا ممنونم که تونست دو سال آخر زندگیش رو به بهترین نحو ممکن و با عشق بگذرونه.

جوری که انگار هیچ وقت هیچ غصه و دردی نداشت. آرامشی که تو اون دو سال توی چهره ش

موج میزد تنها آرزوی من و نگین بود. درسته الان نیست و نبودش دردناکه ولی ، همینکه

تونستیم تو آخرین سفرش جوری که خودش دوست داره و آرومه بدرقه ش کنیم آرومم میکنه.

الیزا کمی به نگار نزدیک شد و سرش را در آغوش گرفت:

__از همون باغِ اولی که دیدمت میدونستم دختغ قوی و خودساخته ای هستی. برخلاف چیزی

که نشون میدادی و برخلاف شکننده بودن تو خیلی قوی بودی و همیشه از این بابت انتخاب

باغاد و تحسین کفدم.

نگار به سمتش برگشت و گفت:

__بعد رفتنتون باراد خیلی بهم ریخت. اولش فکر کردیم فقط برگشتین فرانسه. ولی وقتی گفتین

برمیگردین شهرتون و دیگه خبری ازتون نشد باراد خیلی ضربه خورد. برگشت فرانسه و حتی تا

شهرتون رفت. از هرکی میتونست سراغتون و گرفت اما هیشکی ازتون خبری نداشت. تو اون

دوسالی که ایران زندگی میکرد بارها بخاطر شما برگشت فرانسه و به بهونه ی کار چند ماهی

موند تا شاید خبری ازتون بگیره.

مکشی کرد:

__آقا همایون هم خیلی ناراحت بود. وقتی بعد فوت مامان اومدیم فرانسه شاهد بودم که با چند

نفر برای پیدا کردن یه نشون ازتون صحبت میکرد. اما باراد نداشت ادامه بده. انقدر ازتون دلخور

بود که گفت دیگه هیچ کس حق نداره دنبالتون بگرده. ولی من میدونستم از ته دل نمیگه. برای همینم خودم از چند ماه پیش یواشکی دست به کار شدم. باید پیداتون میکردم. نمیتونستم تسلیم شم. انقدر گشتم تا اینکه بالاخره یه ردی ازتون پیدا کردم.

الیزا لبخند غمگینی زد:

__باغاد تنها پسغ منه. برای منم دوغی ازش سخت بود. ولی بعضی وقت ها مجبوری بر خلاف میل عمل کنی تا عزیزانت آغامش بیشتری داشته باشن. بودن من اونجا فقط باعث معذب شدن بقیه می شد. وقتی خیالم از بابت باغاد راحت شد ، فهمیدم دیگه میتونم به تو بسپارم و برم! نگار دستش را گرفت:

__اینجوری حرف نزنن. من هرچقدرم برای باراد عزیز باشم نمیتونم جای شما رو پر کنم. شما از پنج سالگی باراد و بزرگ کردین. اونم بعد از اون آسیب شدید روحی و بچگی سخت. میدونم برای رفتنتون دلایل شخصی خودتون و داشتن. سرزنشتون نمیکنم ولی ، این وسط باراد دوباره جوری آسیب دید که انگار مادرش دوباره ترکش کرد.

الیزا سر پایین انداخت و بغضش را فرو داد.

__میدونم چقدغ بغاش سخت بود. ولی اینجوری بغای هممون بهتر بود.

نفسی گرفت و دوباره با لبخند به نگار نگاه کرد:

__خب تعغیف کن. کی ازدواج کردید؟ چجوری و کجا؟ ایران یا فغانسه؟

__چهار ماه بعد از فوت مامان تو ایران ازدواج کردیم. بدون مراسم و تشریفات. خیلی ساده و سریع. بعدش هم باراد پیشنهاد داد بیایم فرانسه. مامان و کنار خاله فروغ تو شهرستان خودشون دفن کردیم. تو اون چهار ماه پدر همونجا مونده بود و هر روز بهش سر میزد. ازدواج ما بهونه ای شد تا بتونیم برش گردونیم تهران. بعدش فرصت و غنیمت شمردیم و برگشتیم فرانسه. دوست نداشتم رفتن مامانم یکبار دیگه زندگی باراد و پدر و غمگین و بی روح کنه. تا بود همیشه میگفت در لحظه و شاد زندگی کنین. وصیت کرده بود بعد رفتنش نه سیاه بپوشیم و نه عزاداری کنیم. قطره ای اشک از چشمانش چکید:

#سیدونودوپنج

[۱۷:۲۲ ۰۵.۰۷.۲۰]

_گفت یک عمر عزاداری و درد و غصه کافیه. حالا دیگه باید یاد بگیریم شاد باشیم و مثل یه خانواده زندگی کنیم.

اشک هایش با شدت بیشتری روی گونه اش چکید. کیفش را که روی زانویش بود باز کرد و نامه ای را بیرون کشید:

_این نامه رو برای شما نوشت. روزهای آخر ازم قول گرفت تا هرجوری شده پیداتون کنم و این نامه رو براتون بخونم.

اشکش را پاک کرد و گفت:

_میتونم بخونم؟

الیزا با بغض سر تکان داد. نگار نامه را باز کرد و با همان صدای لرزان و پر از بغض شروع به خواندن کرد:

"سلام.

احتمالا وقتی این نامه رو میخونین من دیگه میونتون نیستم. متاسفم که نتونستم همه ی این حرفا رو رودر رو بهتون بزنم. فرصت نشد مفصل باهاتون حرف بزنم بابت تمام سالهایی که با عشق و رفاقت کنار همایون صبورانه زندگی کردید ازتون تشکر کنم. شما جسورانه در کنار مردی زندگی کردین که تمام عمرش در حال سوگواری برای عشق اولش بود. بدون اینکه خسته بشین و شکایت کنین. بدون اینکه اجازه بدین احساستون بهش ذره ای کم و کمرنگ شه یا تحت فشارش قرار بده و همین باعث شد رابطه ی مقدسی بینتون شکل بگیره. نشد که مقابلتون بشینم و داستان زندگی شما رو گوش کنم اما مطمئنم شما هم داستان سخت و پر پیچ و خم خودتون و داشتید و بی شک قهرمان داستان خودتون بودین.

بخاطر تمام فرصت های از دست رفته ازتون عذر میخوام. اما فکر کردم شاید با نوشتن نامه بتونم بعد از مرگم ذره ای از سپاسگزاری و احترامم رو بهتون نشون داده باشم. اگر از عقیقی که چهل و اندی بهارِ تاریک از زندگیش گذشته و فقط دو بهارِ روشن رو تجربه کرده بپرسن عشق در چی خلاصه میشه باید بگم در احترام.

داستان من و همایون داستانِ این دهه نبود. یک داستان نیمه کاره و ناتمام از دهه ی بیست سالگی زندگیمون بود. مثل یک کتابِ نیمه نوشته و ناقص که میل به پایان رسوندنش همیشه مثل داغ و حسرت بزرگی روی دل نویسنده. عشق ناپخته و خامی که نشد تو خاک خودمون پرورشش بدیم و بهره و ماحصلی ازش داشته باشیم. برای همین تصمیم گرفتیم با هم یکی شیم تا بتونیم برای اون داستان تلخ و ناتمام پایان خوبی رو رقم بزنیم. الان که احتمالا در حال

نوشتن سطرهای آخر اون کتاب هستیم باید بگم بعد از گذشت دوسال ، من هنوز به خوبی همایون رو نمیشناسم. اینکه چی بیشتر از همه ناراحتش میکنه. موقع ناراحتی چه واکنشی نشون میده. دوست داره اوغات فراغت رو چطور طی کنه و از چه چیزهایی بیشترین لذت رو میبره. فرصت از دست رفته ی زندگی ما مثل همون کتابیه که صفحات زیادی ازش سفید و نانوشته باقی مونده و با وجود پایان زیباش هیچ وقت نمیتونه کتاب کامل و قشنگی باشه.

تو مدتی که کنار همایون بودم ، وقتی سعی داشتیم از همه ی اون سال هایی که بدون هم بودیم حرف بزنیم ، متوجه شدم که حضور شما تو زندگیش چه معجزه ی بزرگی بود. شاید خودش متوجه نبود ولی ، هیچ بحثی نبود که شما توش نقشی نداشته باشید. هیچ خاطره ای نبود که توش حضور نداشته باشید و هیچ اتفاقی نبود که در کنار شما نیفتاده باشه. وقتی گاه و بی گاه به بهانه ای از شما صحبت میکرد ، وقتی حتی گاهی به اشتباه من و الیزا صدا میزد و وقتی از زحماتتون برای باراد با قدردانی و احترام خاصی صحبت میکرد فهمیدم که چقدر براش عزیزین.

قطره ای اشک از چشم نگار روی نوشته ها چکید. نفسی گرفت و ادامه داد:

" فهمیدم که تو تک تک اون صفحات خالی کتاب اسم شما به زیبایی و با زحمت و عشق حک شده. اونجا بود که برگشتم و به زندگی از دست رفته ی خودم نگاه کردم. به تفاوت زندگی هامون. به اینکه من تمام عمرم رو با سوگواری و پشیمونی و درد و قلبی سنگین و شکسته سپری کردم و هرگز به خودم شانس خوشبخت بودن کنار شریک زندگیم رو ندادم و در مقابل ، همایون شانس این رو داشت که تموم اون سال ها رو در کنار شما با عزت و احترام و لحظات با ارزشی که برای اون و باراد ساختید زندگی کنه. شاید هنوز خودش متوجه نباشه اما ، مطمئنم روزی میرسه که به عقب برمیگرده و تک تک اون صفحات رو ورق میزنه. به لحظه های پر از عشقی که صبورانه در کنارش سپری کردید برمیگرده و اون وقت متوجه میشه که گاهی عشق یعنی احترام ، یعنی درک متقابل ، یعنی سهیم شدن در درد و شادی. یعنی یه لبخند بی توقع و خالصانه و یعنی بخشش و گذشت بی حد و اندازه.

شاید خیلی خودخواهانه باشه. شاید توقع زیادی باشه ولی دلم میخواد بعد از من ، همراه همایون سری به کتاب زندگیتون بزنین و با هم مرور کنین که چند بهار رو در کنار هم بدون هیچ انتظار و توقعی از هم گذروندید. چه سختی هایی رو پشت سر گذاشتید و چه لحظات شادی رو با هم سهیم شدید. بی شک شما هم مثل من پی به خیلی چیزها خواهید برد. به اینکه زندگی رو باید تا آخرین لحظه زندگی کرد و نباید هیچ وقت از خوشبخت بودن دست کشید.

وقتی اون روز رسید ، بی شک من خوشبخت ترین و کامل ترین زن روی زمین خواهم بود که هیچ آرزویی نداره. حتی اگه بینتون حضور نداشته باشم.
با احترام ؛
عقیق"

#سیدونودوشش

[۲۳:۴۵ ۰۵.۰۷.۲۰]

وقتی نامه به اتمام رسید ، نگار به آرامی سربرگرداند. صورت الیزا خیس از اشک بود. دیدن این چهره از او برای نگاری که همیشه در تصوراتش او را با حالت چهره ی جدی و در عین حال خونسرد به خاطر داشت تازه و دور از انتظار بود. نگار با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و نامه را تا کرد. سکوت میانشان به اندازه ی سطر های پر معنای نامه سنگین بود. چند دقیقه ای به همان منوال گذشت تا اینکه الیزا سرش را رو به آسمان گرفت و گفت:

__هیچ وقت فکغ نمیکدم کسی که حتی یکبار هم باهام همکلام نشده ، بتونه همچین چیزهایی بغام بنویسه که تمام قلبم و بلغزونه!

نگار در سکوت به نامه ی میان دستانش خیره شد.

__یادم نمیاد آخرین باغی که به خودم و سرگذشتم فکر کدم کی بود. فقط یادم میاد از یه جایی به بعد به خودم قول دادم هیچ وقت حتی یادم نیاد چی به سر زندگیم اومد و چیا رو پشت سغ گذاشتم.

میان گریه لبخند غمگینی زد:

__اما امغوز بعد خوندن اون نامه ، وقتی بهم گفت مطمئنا تو هم داستان خودت و داشتی و قهرمان داستان خودت بودی ، یکباغ دیگه یادم اومد که کی بودم و چطوغ به اینجاها رسیدم.
به نگار نگاه کرد:

__دلت میخواد داستانم و بغات تعریف کنم؟ چیزی که حتی باغاد ازش بی خبره؟

نگار سر تکان داد:

__معلومه که میخوام.

الیزا از جیب روپوشش دستمالی بیرون کشید و رو به نگار گرفت.

__پس اول اشکات و پاک کن. خوب نیست پسغات صدای گغیه ت و بشنون و نگران ت شن.

نگار دستمال را گرفت و صورتش را پاک کرد. الیزا با دستمال دیگری اشک های خودش را هم به آرامی پاک کرد و گفت:

__همه ی بچه ها وقتی متولد میشن پَدَغ و مادغشون و میبینن. اما بغای من اینطور نبود. من پدغم و که نظامی بود قبل دنیا اومدن از دست دادم. مادغم هم به حدی ضعیف و افسرده بود که به محض دنیا اومدن من از دنیا غَفَت. تنها چیزایی که از بچگیام یادم میاد دیوارای سغد و نم دار یتیم خونه ی قدیمی بود و تنبیه های شبانه ش.

به اطراف نگاه کرد. چند دختر بچه کمی آن طرف تر مشغول بازی بودند:

__درسته بعضی زخم ها همیشه همونقدر دَغد دارن و یه یتیم همیشه یتیم هست ولی اون زمان شغایط مثل الآن نبود. امکانات کم و مسائل های بی حوصله و عصبی که از تربیت بچه های بی پدغ مادغ فقط تنبیه کردن و بلد بودن.

آهی کشید:

__هشت سالم بود که یک روز بهم گفتند پسرعموی پدغم اومده و میخواد من و به سغپرستی بگیره. هیچ وقت یادم نمیغه اون روز از خوشحالی چقدر غغیه کرده بودم. فکغ اینکه میتونم پام و از اون زندان وحشتناک بیرون بذارم و بالاخره منم غذای دلخواهم رو بخورم. بدون تنبیه شدن و بدون اینکه از خستگی بیهوش بشم بخوابم.

لبخند تلخی زد:

__نمیدونستم داغم از زندان بیرون میغم و وارد جهنم میشم! اولش با دیدن مزرعه ی خوش آب و هوای پسغ عموی پدغم قلبم پر کشید. با خودم خیال بافی میکردم که چه روزایی قراره غغوسک بغل بگیرم و لای چمن زارها آزادانه بدوم. اما خیلی زود فهمیدم که نه تنها غغوسک بازی، بلکه همه ی آرزوها و بچگیم و باید کناغ بذارم. برای خانواده ای که منو به سرپرستی گرفتن جز یه برده که صبح تا شب توی مزرعه بغاشون کار کنه چیزی نبودم. همسرِ پسرعموی پدغم مریض و بدحال بود. انقدر که بعد یه مدت تمام کارهای پخت و پز و نظافت خونه هم روی دوش های من افتاد. دختغ بچه ی ده دوازده ساله ای که روزها تو مزرعه زیر نوغ آفتاب سرخ و بی حال میشد و شب باید به کاغ های خونه می رسید. یادمه اگه فقط یکی از وظایفم و درست انجام نمیدادم نه تنها یه کتک مفصل میخوعدم، بلکه اون روز از غذا هم خبغی نبود.

نگار با ناراحتی نگاهش کرد. الیزا دستانش را زیر بغلش جمع کرد و ادامه داد:

__ولی همه ی بدبختی همین نبود. وقتی همسغش فوت شد تازه فهمیدم که روزهای خوشم بود. پیرمرد هوس بازی که دیگه همونقدر کمک و هم تو کاغهای مزرعه بهم نمیکرد. تمام کاغش شده بود مشروب خوردن و دوست بازی و قمار. به همه ی کاغهای من پذیرایی از مهمونای پیر

و جوونش و شنیدن کلی توهین و شب ها با ترس و دغ قفل شده خوابیدن هم اضافه شده بود. وقتی پونزده سالم بود ، یه شب با صدای کوبیده شدن در از خواب بیدار شدم. تا بخوام بفهمم چه خبره دستم تو دست یه پیرمرد بود.

#سیصوونودوهفت

[۲۳:۴۵ ۰۵.۰۷.۲۰]

بهم گفت تو رو توی قمار باختیم. به همین غاحتی من و فغستاد خونه ی دکتر پولدار و بالهوسی که یک شبه من و توی قمار از یه پیرمرد مزرعه دار برنده شده بود. هر دو دستش را روی زانویش گذاشت و چند لحظه مکث کرد. لب هایش را روی هم فشرد و به نگار نگاه کرد:

_نمیخوام بغات تعریف کنم بعد از اون شب زندگیم چجوری شد. حتی دلم نمیخواد خودم یادم بیاد. کاش میتونستم همه ی اون روزها رو از زندگیم خط بزنم. اینکه چطوغ با توهین هاش تحقیر میشدم و چطوغ من و به عنوان پاداش پیشکش دوستا و مهمون هاش می کرد. باغها و باغها مرگ و تجربه کردم اما هیچ وقت حتی بهش فکر هم نکردم که تسلیم شم یا به زندگیم پایان بدم. انگار ته دلم قرص بود که یک روز یکی میاد و دستم و میگیغه و من و از این زندگی نجات میده.

چشمان نگار پر از اشک شد. باورش نمیشد. الیزا آنقدر استوار و با وقار و متین و آرام بود که محال بود همچین سرگذشتی داشته باشد. دستش را گرفت و با ناراحتی گفت:

_نیازی نیست بقیه ش و تعریف کنین!

الیزا سر تکان داد:

_مَغیض شده بودم. انقدر که حتی نای حرکت کفدن هم نداشتم. دکتر گفته بود عفونت شدید دارم و باید رحمم خارج شه. برام مهم نبود که هیچ وقت نتونم مادر شم. فقط میخواستم یه جوری از اون خونه فرار کنم. یکباغ با پلیس تماس گرفتم اما دکتري که پیشش میموندم انقدر آدم بزرگ و با نفوذی بود که کسی حرفای یکی مثل من و باوَغ نکنه.

چند وقتی بخاطر بیماری و بی حالیم کسی کاری به کاغم نداشت. تا اینکه یه روز یه مهمونی بزغگ تو خونه شد. دکتر اومد اتاقم و گفت امشب قراره یه دوست مهم تو مهمونی شرکت کنه. بهم گفت باید هرطوغی شده دلش و به دست بیارم تا با راضی کردنش روابطشون و بهتر کنم.

وقتی این و شنیدم گفتم اگه امشب بمیرم هم باید از این خونه فرار کنم. از شلوغی خونه استفاده کردم و از پنجره بیغون پریدم. با همون لباسای کهنه و حال خراب انقدر تند میدویدم که نفسم بالا نمیومد. اما دُغست جلوی در یهو چشمم سیاه شد. قبل اینکه بتونم چیزی بفهمم خوردم زمین. لحظه ی آخر دست یکی زیر کمغم و گرفت و برای اولین بار یه نفر بهم گفت " خوبین خانوم؟"

نگاه نگار لرزید. الیزا لبخند غریبی زد:

_هنوزم نمیدونم اگه اون روز همایون و نمیدیدم چه بلایی سرم میومد. زندگیم به کجا میرسید. اصلاً زنده میموندیم؟ چند روزی بیهوش بودم. وقتی به خودم اومدم دیگه تو اون خونه نبودم. یه جای آغوم ، یه رخت خواب نغم و یه صورت تار مردونه که مدام حالم و چک میکرد تنها چیزیه که یادم میاد. مَغدی که فقط زندگیم و نجات نداد ، بهم زندگی تازه داد. چشمای غمگینش برای من دَغیای امید بود. خودش از همه ی دنیا بریده بود اما بغای من مثل یه کشتی نجات بود. مکشی کرد و چشم بست:

_همون موقع بود که فهمیدم میتونم تمام زندگی که بهم بخشید و بغاش فدا کنم. کناغش زندگی می کغدم. به کارهاش رسیدگی میکردم. نه مثل خدمتکاغ ، باهام مثل عضوی از خانواده ش رفتار میکرد. خانوم پیر و سخت گیری توی خونه بود که به کاغ های خونه رسیدگی می کرد. بهم گفته بود اگه میخوای اینجا باشی باید مثل یه مادام اسیل غفتار کنی. با سختگیری بهم همه چیز و از نو یاد داد. کم کم با شُغوع زندگی جدیدم همه ی اون روزهای بد و فغاموش کردم. همه ی دغدغه م این بود که چطور میتونم لبخند به لب این مَغد بیارم؟ انگاغ نه فقط با خودش ، با همه ی دنیا قهر بود. هیچی خوشحالش نمیکغد. اما یک بار که مثل هر سال بغای سفر رفت ایران و بغگشت ، بغای اولین بار برق عجیبی توی نگاهش دیدم. بهم گفت میخواد پَسَغی و به سرپرستی بگیری و به کمکم نیاز داره. منی که تشنه ی کمک کردن بهش بودم همه ی شرایطش و قبول کغدم. حتی طلاق گرفتن بعد از سرپرستی رو. باغاد و آوردیم فرانسه. بعد دیدنش ته دلم گفتم دیگه خانواده دار شدم. باغاد شده بود پسغم.

#سیصدونودوهشت

[۲۳:۴۵ ۰۵.۰۷.۲۰]

نمیتونستم حتی یک روزم رو بدون دیدن اون ها تصور کنم. بغام مهم نبود چه عنوانی توی اون خونه داشته باشم. من بغای اونا عضوی از خانواده بودم و اونا همه چیز من. همین بغام کافی بود. همیشه بابت داشتنشون خدا رو شکر کردم. هیچ وقت هم بیشتر از این و نخواستم.

نفس عمیقی کشید و دست های نگار بهت زده را به گرمی فشرد:

_من از مادغت ممنونم که اجازه داد یکبار هم شده لبخند و آرامش و تو صورت همایون ببینم. چیزی که سال های سال تنها آرزوم بود. من بخاطر هیچ لحظه ای تو زندگیم با همایون و باراد پشیمون نیستم چون عشق و احترام زیادی بهم هدیه دادن. وقتی هم از پیششون رفتم با دل شکسته نگفتم ، با خیال راحت غفتم. پس خیال تو هم راحت باشه. همین که بدونم کناغِ همدیگه شاد و خوشبختین بغام کافیه.

نگار سریع گفت:

_هرچقدرم که خانواده ی کاملی باشیم بازم جای شما اونجا خالیه. فکر میکنین میشه اون همه سال حضورتون و زحمتتون رو به اون راحتی فراموش کرد؟ فقط باراد نه ، هیچ فکر کردید پدر الان چقدر به بودنتون میتونه دلگرم بشه؟
الیزا از جا برخاست:

_دین من به همایون خیلی بزغکه. اما دوست ندارم حضورم توی اون خونه از روی اجبار و دین باشه . اینجوغی فقط همه چی برا همه سخت تر میشه.

رو به نگار لبخند زد و گفت:

_من دیگه باید برگردم پیش بچه ها. کسی هست که بَغتِ بگردونه؟
نگار مصرانه گفت:

_خواهش میکنم الیزا. ازتون نمیخوام همین الان جواب بدین. فقط بهش فکر کنین. به اینکه هممون به حضورتون نیاز داریم. حتی پیشتر از قبل!

قدمی به سمت الیزا برداشت:

_به اینکه باراد...

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که درد شدیدی در تمام وجودش پیچید. آنقدر شدید که پاهایش سست شد و از پشت سر روی نیمکت نشست. الیزا با ترس به سمتش آمد. خیزی ولرمی که میان پاهایش حس می کرد دلش را لرزاند. الیزا با ترس شانه اش را گرفت و رو به چهره ی بی رنگ و رویش گفت:

_نگاغ خوبی؟ درد داری؟

نگار دستش را روی شکمش گذاشت و میان درد و وحشت لب زد :

__بچه ها...دارن میان...

#سیدونودونه

[۲۳:۴۵ ۰۵.۰۷.۲۰]

میان راهروی بیمارستان با نگرانی قدم برمیداشت. خبری از نگار و بچه ها نبود و فقط نگاه نگرانش روی ساعت بود. وقتی صدای قدم های شتابزده ی کسی را از انتهای راهرو شنید ، سربرگرداند و با دیدن باراد سر جایش ثابت ماند. میتوانست برق نگرانی را از همان فاصله در نگاه پسرکش ببیند. باراد که از دیدن الیزا شوکه شده بود ، با پاهای سنگین جلو آمد و به محض رسیدن مقابل الیزا با ترس گفت:

__نگار...

الیزا چشم روی هم فشرد و به فرانسوی جواب داد:

__به موقع رسوندیمش. فقط باید صبر کنیم و براشون دعا کنیم.

باراد چنگی میان موهایش زد و به دیوار تکیه کرد:

__بهش گفتم از خونه تکنون نخوره. گفتم جایی نره. لعنت به من که حواسم بهش نبود!

الیزا به او نزدیک شد و دست روی سرش کشید:

__هیچ اتفاق بدی نمیفته باغاد. بهت قول میدم.

باراد سر برگرداند و با چشمان اشکی نگاهش کرد:

__تو خیلی قول ها به من دادی و عملی نشد!

خودش را کنار کشید و پیشانی ش را به دیوار چسباند. چیزی در دل الیزا تکان خورد. دست در هوا مانده اش را جمع کرد و همانجا بی صدا ایستاد. در همان لحظه صدای همایون را از پشت سرش شنید:

__باراد؟ چه خبر نگار کجاست؟

سربرگرداند و درست همان لحظه که نگاهش با نگاه همایون تلاقی پیدا کرد ، زانوهایش سست شد. نگاه سرزنشگر و پر از حرف همایون از چشمانش قلبش را نشانه گرفت و سوراخ کرد. آرام سلام داد. همایون جلو آمد و آرام تر جواب داد. باراد کلافه سر تکان داد:

_هیشکی هیچی نمیگه. منتظریم.

رو به روی همایون ایستاد و با استیصال افزود:

_اگه یکیشون یه چیزیشون شه بابا..

همایون سرش را در آغوش گرفت و چند ضربه به شانه اش زد:

_مرد باش پسر. هیچ کس طوریش نمیشه. سه تاشونم صحیح و سالم از اون در میان بیرون. بهت قول میدم.

باراد سرش را رو به سقف گرفت. در دلش غوغایی به پا بود که فقط خودش میدانستو خدای خودش. میدانست اگر کوچکترین اتفاقی برای آن ها بیفتد زنده نمی ماند. نفس هایش به نفس های زنی بند بود که چند متر آن طرف تر و پشت درهای بسته ، برای خانواده ی چهار نفره شان با سخت ترین شرایط دست و پنجه نرم میکرد و به تنهایی میجگید. بالاخره بعد از دقایقی انتظار ، دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. باراد با تمام توانش به سمت دکتر دوید. دکتر لبخند خسته ای به رویش زد و گفت:

_نگران نباشید. هم مادر هم بچه ها حالشون خوبه!

باراد چشم بست و با تمام وجود نفس بلندی کشید.

_میتونم ببینمشون؟

_همسرتون و بله. بعد انتقال به بخش میتونین ببینین. اما بچه ها چون زودتر از وقت به دنیا اومدن به NICU منتقل کردیم. فعلا نمیتونین ببینین.

الیزا از پشت سر نزدیک شد و گفت:

_دیدی بهت گفتم همه چی رو به راهه؟

باراد اشک هایش را سریع پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_تا با چشمای خودم نگار و نبینم باور نمیکنم.

همایون شانه اش را فشرد:

_جای نگرانی خوشحال باش و با روحیه برو پیش نگار. الان بیشتر از هر زمان دیگه ای به حمایت و همراهیت نیاز داره.

باراد سر تکان داد و بی تعلل به سمت بخش رفت.

وقتی با راهنمایی پرستار اتاق نگار را پیدا کرد و داخل رفت ، وقتی او را بی حال و بی رنگ و رو روی تخت بیمارستان دید قلبش فشرده شد. سریع جلو رفت و دست نگار را با همه ی وجود گرفت. وقتی پیشانی اش را از ته دل بوسید نگار چشم باز کرد. با دیدن باراد سریع با نگرانی لب زد:

__بچه ها...

باراد میان اشک هایی که قطره قطره و دور از چشم های نیمه باز نگار لای موهایش میچکد خندید و گفت:

__خوبن پدرسوخته ها. ولی دستم بهشون برسه میدونم چیکارشون کنم. ببین نیومده با نفس من چیکار کردن.

پیشانی نگار را بوسید و همانجا با احساس گفت:

__برای همه چی ازت ممنونم نگار. اگه تو نبودی هیچ کدوم از این لحظه ها نبودن. نمیتونم حتی یه ثانیه بدون تو زندگی کنم.

نگار دستش را گرفت و چشمانش همانجا میان عشق و محبت بی دریغش تحت تاثیر داروهای آرام بخش روی هم افتاد و خوابش برد.

#چهارصد

[۲۳:۴۵ ۰۵.۰۷.۲۰]

نگاهش را از پشت پنجره به دو نوزادی که در کنار هم مدام دست و پایشان را تکان میدادند دوخت و گفت:

__میبینی؟ خاص بودن تو زن آذر ها هست. حتی زیر دستگاه هم واکنششون با بقیه ی بچه ها فرق داره!

نگار چپ نگاهش کرد و گفت:

__بازم حرفای عجیب غریب زدی؟ چه ربطی داره؟ یه وقتایی هم بچه ها ما خوابن بقیه تکون میخورن.

باراد دستش را دور شانه ی نگار حلقه کرد و سرش را به شیشه نزدیک کرد:

__نچ! من میتونم تشخیص بدم چی به چیه. وقتی اومده بودم اینجا قبل اینکه پرستار چیزی بگه پسر امون و شناختم.

نگار با خنده سر تکان داد:

__تازه سه روزشونه ها. بذار چند ماه بگذره بعد تبلیغشون کن.

باراد دستش را محکم تر دور نگار حلقه کرد:
_نبینم اینا اومدن دیگه محلم نذاری ها.
نگار با تعجب نگاهش کرد. باراد اخمی کرد و گفت:
_ظهری دیدم دو نفری چجوری ازت آویزون شده بودن و شیر میخوردن. اینجوری باشه هیچ وقت نوبت من نمیرسه!
نگار سر تکان داد:
_متاسفم. در این باره هیچ قولی نمیتونم بدم.
باراد پیشانی اش را به پیشانی نگار چسباند:
_یه کاری نکن واسشون دایه استخدام کنم نگار. میدونی صحبت تو باشه واسه بچه های خودمم حسودم من!
نگار خندید و چند ضربه با لپ باراد زد:
_میدونم آقا باراد. کاملاً مشخصه از بچه هامونم نی نی تر و حسود تری شما!
مکشی کرد و گفت:
_الیزا و پدر هنوز بچه ها رو ندیدن نه؟
باراد کمی عقب رفت:
_بابا امروز میاد. بقیه رو نمیدونم.
نگار سر کج کرد:
_باراد؟ دیشب چی به هم گفتیم؟ مگه قرار نشد کینه ها رو کنار بذاری؟ بخاطر زندگیمون. بچه هامون. بخاطر الیزا...
_من از کسی کینه ندارم. فقط دلم نمیخواد کسی برام دل بسوزونه. اونیه که واقعا کسی رو دوست داشته باشه همه چی و یه شبه پاک نمیکنه و سرش و نمیداره با خیال راحت بره.
نگار خواست چیزی بگوید که با دیدن الیزا از پشت سر باراد دهانش مهر شد. الیزا با لبخند جلو آمد و گفت:
_میتونی گلایه هات و به خودم بکنی باغاد!
باراد با همان اخم سربرگرداند. نگار لبخندی زد و گفت:
_من توی اتاقم استراحت میکنم. باراد پسر امون و به الیزا نشون بده.
گفت و با زدن چشمکی به الیزا به سمت اتاقش رفت. الیزا کنار باراد ایستاد و به بچه های پشت شیشه نگاه کرد.
_خودم حدس بزنم کدوما ان؟

باراد با اخم گفت:

__مگه برات مهمه؟

الیزا به دو بچه ی کنار هم اشاره کرد:

__حتما اون دو تا که زیاد تکون میخورن.

باراد متعجب شد اما به روی خودش نیاورد. الیزا مکشی کرد و گفت:

__بعضی کارها هیچ توجیهی ندارن. بخاطر همینم نمیخوام چیزی رو توجیه کنم. فقط دلم میخواد

یکم درکم کنی. شاید اون وقت بتونی دلیل تصمیمم و بفهمی!

باراد به سمتش برگشت:

__اگه بهم میگفتی میتونستم درک کنم. اگه صادقانه میگفتی میخوای بری باهاش راحت تر کنار

میومدم. تو میدونستی من چه شرایطی داشتم. از ترس های من با خبر بودی و همون کارو باهام

کردی. ازم انتظار داری چی بگم؟ درک کنم؟ به نظرت میتونم؟

الیزا با چشمان پر از اشک نگاهش کرد:

__من هیچ وقت ترکت نکردم پسر. فقط نمیخواستم باری روی دوش تو و پدرت باشم.

نمیخواستم با بودنم مادر نگار و اذیت کنم. خوشبختی حق اونا بود. دوست نداشتم سایه ی من

حتی ذره ای رو زندگیشون سنگینی کنه. فقط همین.

باراد به سمتش برگشت و با بغض و به ایرانی جواب داد:

__یعنی منم به وقتش بار روی دوش بودم؟ وقتی بزرگم میکردی درباره م این فکر و میکردی؟

الیزا با دو دست صورت باراد را قاب کرد:

__هیچ وقت باغاد.. دیگه هیچ وقت اینو نگوا!

خودش را در آغوش باراد انداخت و گفت:

__تو این پنج سال لحظه ای نبود که بهتون فکخ نکنم. مگه من کی و جز شما دارم؟

باراد چشم روی هم گذاشت و گفت:

__لعنت به من که نمیتونم بیخیالت بشم.

دستش را با دلتنگی دور کمر او حلقه کرد و همانطور که در آغوش مادرانه اش حل میشد گفت:

__اگه اومدی که دوباره بری بهم بگو که خودم و براش آماده کنم. اینجوری من و دوباره به خودت

عادت نده.

الیزا از او فاصله گرفت و اشکش را پاک کرد.

__پسغ بدذات. هنوزم نمیخوای بچه هات و نشونم بدی؟

باراد به دو بچه ی مقابلشان اشاره کرد و گفت:

_خودت درست حدس زده بودی.
الیزا با عشق به دست و پای کوچکشان که زیر دستگاه تکان میخورد نگاه کرد و گفت:
_مثل معجزه میمون. انقدر کوچک و قشنگ و ظغیف که حتی دلت نمیدانم نگاهشون کنی.
_حس میکنم شبیه نگارن. خصوصاً سمت چپیه. نگاه کن دماغشوا!
_مگه دماغ مامانش زشته؟
هر دو با صدای نگار سربرگرداندند. اینبار همایون هم کنار نگار ایستاده بود. همایون نیم نگاهی به الیزا کرد و گفت:
_میشه به منم نشونشون بدین؟
باراد سریع به بچه ها اشاره کرد. همایون با لذت به تکان خوردنشان خیره شد و گفت:
_خدارو شکر که صحیح و سالم.

#چهارصدویک

[۲۳:۴۵ ۰۵.۰۷.۲۰]

رو به نگار افزود:
_اسمشون چیه؟ هنوز انتخاب نکردین؟
نگار به باراد نگاه کرد و گفت:
_هنوز موفق نشدیم توافق کنیم. من میگم سامیار و ساتیار. باراد میگه کارن و باران.
باراد سریع گفت:
_شما بگو پدرجان. کدومش قشنگ تره؟
همایون خندید:
_والا چی بگم؟ هر چهار تا اسم قشنگن. حالا نمیشه کنار بیاین و بذارین کارن و ساتیار؟
نگار و باراد به همدیگر نگاه کردند و خندیدند. باراد رو به نگار گفت:
_نظرت چیه تا پدر یکم با نوه هاش خلوت میکنه بریم واسه اسمشون سنگامون و وا کنیم؟
خسته شدم از بس شماره یک و دو صداشون کردم.
نگار با خنده سر تکان داد و به این بهانه همایون و الیزا را مقابل بخش شیشه ای تنها گذاشتند.
همایون دوباره به بچه ها خیره شد. نیم نگاهی به الیزا کرد و گلو صاف کرد:
_شبیه هر دوتاشونن. انگار مساوات خیلی خوب رعایت شده. نظر تو چیه؟

الیزا با لبخند به شیشه خیره شد:

__همینطورِه!

همایون مکشی کرد و گفت:

__هنوزم میخوای برگردی به اون کلیسا؟

الیزا سکوت کرد. همایون سربرگرداند و نگاهش کرد:

__من تنهایی از پس این دوتا بر نمیام. میدونی مگه نه؟ تازه باراد از اینا هم بچه تره!

الیزا رو برگرداند به سمت بچه ها و باز هم سکوت کرد.

__بهمن یه عذرخواهی بدهکاری. بابت بی خداحافظی و بی خبر رفتنت. میدونی دیگه نه؟

__من بهت هنوزم خیلی چیزها بدهکاغم. فقط یه خداحافظی نیست!

__هیچ وقت ازت نخواستم بدهیت و تسویه کنی. چون تو همه این سال ها من و روز به روز به

خودت مدیون تر کردی. اما اگه واقعا اصرار داری که بدهکاریت و تسویه کنی میتونم یکم

خودخواه باشم و ازت بخوام حالا تسویه ش کنی!

الیزا با تعجب سربرگرداند.

__خواسته ی زیادیه اگه ازت بخوام کنارم بمونی و چند سالی هم غرغره های این پیرمرد خسته رو

تحمل کنی؟

قلب الیزا لرزید. دسته ی کیفش را محکم تر چسبید و با مکث گفت:

__نمیتونم. شاید تا پنج سال پیش میتونستم اما الان دیگه نمیتونم. میترسم نتونم اینبار جلوی

طمعم و بگیرم و نتونم همون الیزای سابق باشم.

همایون لبخند زد:

__فکر کنم اونی که طماعه اینبار منم.

الیزا سکوت کرد. وقتی متقابلا سکوت همایون را دید قدمی برداشت و گفت:

__باید برگردم کلیسا. فردا اگه بتونم دوباره میام و به بچه ها و نگار سر میزنم. فعلا خداحافظ!

همین که از کنار همایون گذشت ، همایون گفت:

__اگه با طمعت مشکلی نداشته باشم چی؟

الیزا مکشی کرد. همایون افزود:

__برای من تو این مرحله از زندگی همه چی خلاصه میشه تو آرامش. خسته ام... از این همه سال

تقلا ، از زخم هایی که تازه دارن سر میبندن و آروم میگیرن. دلم یه اسکله ی آروم میخواد. یه

سکوت مطلق و یه شونه که بتونم سرم و بذارم روش و چند نفس عمیق و راحت بکشم. تو همه

ی اون سال ها تو با صبر و گرمای قلبت آرومم کردی. بدون اینکه خودم بفهمم از حضورت دلگرم

شدم تا تونستم ادامه بدم و کم نیارم. میدونم الان و تو این شرایط خودخواهی محضه ولی ،
حاضری یکبار دیگه اون آرامش و باهام شریک شی؟
قدمی جلو رفت و لبخند غمگینی زد:

_بیا اینبار نه فقط خونه و ساعتای عمرمون رو ، زندگیمون و با هم شریک شیم. هر دو خسته
ایم. بیا این دم آخر کنار هم بشینیم و یه نفس راحت بکشیم. بالا و پایین پریدن نوه هامون و
نگاه کنیم و بخندیم. بدون فکر کردن به دیروز و فردا سر رو بالش بذاریم و از زندگی که هیچی
ازش نفهمیدیم لذت ببریم.
نگاه الیزا لرزید. همایون تکرار کرد:
_نمیشه؟

الیزا نفس حبس شده اش را به سختی رها کرد و گفت:
_الان... واقعا باید برم..
گفت و مقابل نگاه منتظر همایون با قدم های بلند از راهرو گذشت. نگاه همایون روی آخرین
قدم هایش خیره ماند و بعد از رفتنش همراه با لبخند تلخی رو برگرداند.
نگار که روی تخت دراز کشیده بود ، با نگرانی به باراد گفت:
_به نظرت حرفشون تموم شد؟ یعنی چی میشه؟
باراد دست روی سرش کشید:

_تو نمیخواد به چیزی فکر کنی. فقط به فکر خودت و بچه ها باش. بعدا در مورد کارای یواشکیت
مفصل حرف میزنیم.
نگار سریع لب گزید و سربرگرداند. در همان لحظه الیزا را دید که از حیاط بیمارستان با سرعت
عبور میکرد. سریع گفت:
_باراد الیزا داره میره!

باراد به پنجره نزدیک شد و با ناراحتی نگاهش کرد.
_کاش یکبارم تو باهاش حرف بزنی. نمیشه؟
باراد سکوت کرد. ناگهان الیزا از حرکت ایستاد. همزمان ابروهای باراد از هم باز شد. الیزا چند
ثانیه همانطور ثابت و بی حرکت ماند. باراد لبخند آرامی زد و زمزمه کرد:
_نمیره!

نگار نیم خیز شد و با نگرانی نگاهش کرد:
_از کجا میدونی؟ اگه بره چی؟
باراد سر تکان داد:

__میدونم. میشناسمش!

نگار دوباره با نگرانی به الیزا نگاه کرد که درست در همان لحظه الیزا برگشت و با سرعت به سمت بیمارستان برگشت. لبخند باراد عمیق تر شد. آنقدر که گوشه های چشمش چین افتاد. به سمت نگار رفت و گفت:

__دیدی گفتم نمیره؟

گفت و نگار را با عشق بوسید. نگار نفس بلندی کشید و گفت:

__خداروشکر. خیالم دیگه راحت شد.

به نقطه ای خیره شد و زمزمه کرد:

__خیال همه راحت شد.

باراد روی تخت نشست و همانطور که سعی میکرد کنار نگار دراز بکشد گفت:

__حالا که خیال همه راحت چطوره یکمم به پدر بچه ها برسی که داره از دلتنگیت میمیره؟

نگار ضربه ای به پایش زد:

__پاشو باراد الاناس که نگین برسه.

باراد ملحفه ی سفید رنگ را روی سر خودش و نگار کشید و گفت:

__خب برسه. مگه کار غیر قانونی میکنم؟

سرش را نزدیک برد و نگار را بوسید. سرش را در حصار شانه های پهنش گرفتار کرد و کنار

گوشش با عشق زمزمه کرد:

__اندازه ی همه ی دنیا دوستت دارم نگارم!

"پایان"

پانزدهم تیرماه ۹۹